

سنا و غزواتی

دیوان حکیم ابوالجود مجدود بن آدم

بسمی و اہتمام: مدرس رضوی

دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

بامقدمه و حواشی و فهرست

بسی و اہتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاہ

سنایی، مجدودین آدم، ۲۴۷۳ - ۲۵۲۵ ق.

[دیوان]

دیوان حکیم ابوالمجدودین آدم سنایی غزنوی: با مقدمه و حواشی و فهرست / به
سعی و اهتمام مدرس رضوی، [تهران]: سنایی: ۱۳۶۲.
صد و شصت و هفت، ۱۲۲۷ ص.: نمونه.

ISBN:978 - 964 - 6290 - 86 - 0 .

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

چاپ پنجم: ۱۳۸۰:

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. ۲. سنایی، مجدودین آدم، ۲۴۷۳ - ۲۵۲۵ ق. -
سرگذشتنامه. الف. مدرس رضوی، محمدتقی، ۱۲۷۴ - ۱۳۶۵، مصحح. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۲۳

د ۷۵۶ س

۱۳۶۲

PIR۴۹۴۵

۱۳۶۲

۱۶۹۰ - ۶۲ م**

کتابخانه ملی ایران



انتشارات سنایی

دیوان سنایی غزنوی

مقدمه و فهرست: به سعی و اهتمام

محمد تقی، مدرس رضوی

چاپ هفتم / ۳۰۰۰ جلد / ۱۳۸۸ / چاپخانه احمدی / صحافی گلستان

دفتر: مرکزی / میدان انقلاب، خیابان اردیبهشت، نبش روانمهر شماره ۱۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۱۰۶۱ - ۶۶۴۱۰۷۱۹ - ۶۶۴۸۳۰۷۵ فاکس:

فروشگاه: خیابان جمهوری میدان استقلال، انتشارات سنایی / ۳۳۹۰۳۲۷۲

شابک: ۰ - ۸۶ - ۶۲۹۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۰ ISBN:978 - 964 - 6290 - 86 - 0

بسیار است که بر تو نور این دو مشرف به هفت و
از طبع کلی بود به اسب و شیرین و آید به
از طرف درسیه مستطاب و عطر و همه جاوه در
در این است و در حشر کوی و لکن از ان بعد از
از هفت کرد پس بساط این هفت و چرا بساط
توین کرد بیون صد هزاره از ان حشر مولد را از
از حشر این بود پس از برای ان شب و در ان
از ان که از ان بیون صد هزاره در ان
از ان که از ان بیون صد هزاره در ان
از ان که از ان بیون صد هزاره در ان
از ان که از ان بیون صد هزاره در ان



پشت صفحه اول نسخه خطی قدیمی کتابخانه ملی

قنای آرد	از غنوت تاجی
نمای تو	شاید اکرم بجز
سای زار	نوجو می ساز
المی سلمی علیه الصلوة	
من عالم بود	خبر آن صد و یک
ز م شدت	ان همان آراود
بکه زد	رخلاف آن کوه
نرم بود	درد جان فاش
ری سگر بود	عاشیه اش بر دوش
بیش بود	والش از طهارت
سز بر زد	در شب هر از جان
زدی شود	دیده «بیش» زد
بویست	بغضه آنی راه
ماند بند	آنم فی سید عالم
بدر شدت	قال از بوی طلا
پرون بود	رخش او کمال
مخاطرت	جهل الفاحر طفا
سوز	قال این همه
ساین	راستروزی دی را
رنگه	غزل بصوات
صی این هم	شان طهارت

بلاکیم حذر اجول

ول

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

ول

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

ول

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

ول

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

ول

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

ول

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

بمعد انمید اید

شاید انعام نیلوه

فهرست زهدیات و مدایح و قلندریات

شماره مخصوص	عنوان	شماره ابیات	مطلع	صفحه
			مقدمه	۱
۱	در حضرت عزنین گفته شده	۲۷	ای درد دل مشتاقان از عشق تو بستن آنها	۱۶
۲	در مدح امین الملة قاضی عبدالودود بن عبدالصمد	۴۳	ای چون نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا	۱۹
۳	زهد و عرفان	۲۵	ای ازل دایه بوده جان ترا	۲۳
۴	مدح بهرام شاه	۱۶	دیده نبیند همی نقش نهان ترا	۲۴
۵		۸	انعم الله صباح ای پسرا	۲۵
۶		۱۰	ساقیامی ده که جزمی نشکنند پرهیزرا	۲۶
۷		۱۵	ذات رومی محرم آمد پاک دل کرباس را	۲۶
۸		۱۷	در ده پسرا می مروق را	۲۷
۹		۱۰	خیزایدل زین بر افکن مرکب تحویل را	۲۸
۱۰	توحید خداوند غفور	۴۶	آراست جهاندار دگر باره جهان را	۲۹
۱۱		۱۷	شاه را خواهی که بینی خاک شو در گاه را	۳۲
۱۲		۵	نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را	۳۳
۱۳		۱۱	ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را	۳۳
۱۴	تفسیر سوره الضحی و نعت حضرت رسول	۸۶	کفر و ایمان راهم اندر تیرگی هم در صفا	۳۴
۱۵	قصیده عارف زرگر	۲۵	ای نهاده پای همت بر سراوج سما	۳۹
۱۶	جواب قصیده عارف زرگر	۴۷	تاز سرشادی برون ننهند مردان صفا	۴۰
۱۷	مدح فضل یحیی صاعد	۸۹	ای سنائی کر همی جوئی ز لطف حق سنا	۴۳
۱۸	شکایت از روزگار	۴۷	من سوخ شد مروت و معدوم شد وفا	۴۸
۱۹	در سرخس گفته شده	۶۳	مکن در جسم و جان منزل که این دو نیست و آن والا	۵۱
۲۰	پند و نصیحت	۳۴	تا کی زهر کسی ز پی سیم و بیم ما	۵۷
۲۱	مدح قاضی فضل بن یحیی صاعده روی	۳۱	ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی	۵۹

۶۲	بنتی که گرفت کند يك نظر بر آتش و آب	۶۲	مدح سید عمید محمد بن ناصر علوی
۶۶	او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب	۲۰	مدح بهرام شاه
۶۷	احسنت یا بدرالدجی لبیک یا وجه العرب	۱۲	۲۴
۶۸	عربی وار دلم برد یکی ماه عرب	۵۲	مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم
۷۱	یارب چه بود آن تیر گوی و آن راه دور و نیم شب	۲۰	۲۶
۷۳	هر آن روزی که باشم در خرابات	۱۱	۲۷
۷۴	تاسوی خرابات شد آن شاه خرابات	۹	۲۸
۷۴	چه خواهی کرد قرائی و طامات	۹	۲۹
۷۵	نخواهم من طریق و راه طامات	۱۰	۳۰
۷۵	گل بباغ آمده تقصیر چراست	۹	۳۱
۷۶	مردی و جوانمردی آئین وره ماست	۱۹	مدح بهرام شاه از زبان او کند
۷۷	سنائی سنای خرد را سزاست	۱۸	۳۳ قصیده از آن علی بن هیصم است در
			مدح سنائی
۷۸	سنائی کنون با ضیاء و سناست	۴۰	۳۴ مدح علی بن هیصم
۸۰	ای مست هلا خیز که هنگام صبح است	۷	۳۵ مذمت مردمان زمان خود کند
۸۱	مرد هشیار در این عهد کم است	۴۶	۳۶
۸۴	رازی زازل در دل عشاق نهانست	۱۲	۳۷
۸۴	راه فقرست ای برادر فاقه دروی رفتن است	۱۳	۳۸
۸۵	خاکرا از باد بوی مهربانی آمدست	۳۵	۳۹ مدح سلطان سنجر
۸۷	دوش رفتم بسر کوی بنظاره دوست	۱۴	۴۰ مدح بهرام شاه
۸۸	اندر دل من عشق تو چون نور یقین است	۷	۴۱
۸۹	شور در شهر فکند آن بت ز نار پرست	۸	۴۲
۸۹	در کوی ماکه مسکن خوبان ستم نیست	۱۰	۴۳
۹۱	آن طبع را که علم و سخاوت شعاز نیست	۳۱	۴۴ مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی
۹۲	زین پسم بادیو مردم پیکرو پیکار نیست	۷	۴۵
۹۳	عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست	۱۸	۴۶ مدح بهرام شاه بن مسعود
۹۴	ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست	۶	۴۷
۹۵	هر که در راه عشق صادق نیست	۸	۴۸
۹۶	ساقیا می ده که جزمی عشق را پندرام نیست	۸	۴۹
۹۶	کفر و ایمان دو طریق است که آن پنهان نیست	۳۸	۵۰
۹۸	دردل آنرا که روشنائی نیست	۱۲	۵۱
۹۹	ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست	۱۰	۵۲
۹۹	ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست	۵۴	۵۳ مدح یوسف بن احمد و مسعود شاه ،
			در بلخ گفته شده
۱۰۲	مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت	۱۲	۵۴

۱۰۳	ای همه جانها از تو پاینده جان چون خوانمت	۱۳	۵۵ توحید، در بلخ گفته شده
۱۰۵	ای شده پیرو عاجز و فرتوت	۸	۵۶
۱۰۵	ایدل نیک مذهب و منهاج	۹	۵۷
۱۰۶	مهر بنده آن رخ چون ماه باد	۲۱	۵۸ دولتشاه و بهرامشاه را مدح کند
۱۰۷	همچو مردانث قدم در راه دین باید نهاد	۱۸	۵۹ در تعلیم طی طرق معرفت بقدم مجاهدت
۱۰۸	کسی گر کار قلاشی برو بعضی عیان گردد	۷	۶۰
۱۰۹	کسی کاندر صف گبران بتخانه کمر بندد	۱۶	۶۱
۱۱۱	مسلمانان سرای عمر در گیتی دودر دارد	۱۵	۶۲
۱۱۲	اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد	۵۱	۶۳ در انتساب خویش بعالم تجرد
۱۱۷	دل بی لطف تو جان ندارد	۳۲	۶۴ صفت معشوق روحانی
۱۱۹			نامه اول که بقوم الدین فرستاد
۱۲۱			نامه دوم که بخواجه قوام الدین نوشت
۱۲۲	ای چو عقل از کل موجودات فرد	۱۷	۶۵
۱۲۳			نامه سوم که جواب نامه بازرگانست
۱۲۵	تاباز فلك طبع هوارا چو هوا کرد	۵۵	۶۶ مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی
			بن محمد طیب
۱۲۸	تابت من قصد خرابات کرد	۱۴	۶۷
۱۲۹	دی دل ما فکار خواهد کرد	۷۷	۶۸ مدح خواجه عمید ثقة الملك طاهر
۱۳۳	باز جانها شکار خواهد کرد	۳۹	۶۹ مدح امیر بار
۱۳۵	اقتدا بر عاشقان کن گرد لیلست هست درد	۷	۷۰
۱۳۵	معشوق مرا ره قلندر زد	۹	۷۱
۱۳۶	مبارز او بود کاول غزا با جان و تن گیرد	۱۴	۷۲ فی غزوالنفس ومحل الروح
۱۳۶	روزی که جان من ز فراغش بلا کشد	۱۸	۷۳ مدح بهرامشاه
۱۳۸	کسی را که سر حقیقت عیان شد	۱۲	۷۴
۱۳۸	مرد دنیا باز باید تا که درد دین کشد	۹	۷۵
۱۳۹	وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد	۲۲	۷۶ در زهد و موعظه
۱۴۱	روزی بت من مست بی بازار بر آمد	۷	۷۷
۱۴۱	خورشید چو از حوت بیرج حمل آمد	۱۳	۷۸ مدح امیر اسماعیل بن ابزاهیم
			بیجهری
۱۴۲	عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند	۲۷	۷۹ در استغنائی معشوق طنز فرماید
۱۴۳	عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند	۲۷	۸۰ مدح بهرامشاه
۱۴۶	کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند	۱۴	۸۱
۱۴۸	ای مسلمانان خلاق حال دیگر کرده اند	۳۲	۸۲ در انقلاب حال مردان فرماید
۱۵۱	باز متواری روان عشق صجرائی شدند	۲۲	۸۳ صفت بهار
۱۵۲	ای سنائی ز جسم و جان تا چند	۳۱	۸۴ در تزییف علماء دنیا جوی گوید

چهار

<p>۱۵۴ مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند</p> <p>۱۵۶ چون همی از باغ بوی زلف یارمازند</p> <p>۱۵۷ باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرازند</p> <p>۱۵۸ کرسنائی دمزند آتش در این عالمزند</p> <p>۱۵۸ ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند</p> <p>۱۵۹ روز بر عاشقان سیاه کند</p> <p>۱۶۱ این ابلهان که بی نسیمی دشمن منند</p> <p>۱۶۳ هر که در کوی خرابات مراباردهد</p> <p>۱۶۳ دوش مارا در خراباتی شب معراج بود</p> <p>۱۶۴ ای رفیقان دوش مارا در سرائی سور بود</p> <p>۱۶۵ هر که در عاشقی تمام بود</p> <p>۱۶۵ روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود</p> <p>۱۶۷ در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود</p> <p>۱۶۹ هر که در بند خویشتن نبود</p> <p>۱۷۰ بیاید عشق را جانی که سودای جهان دارد</p> <p>۱۷۲ هر کو بر راه عاشقی اندر فنا شود</p> <p>۱۷۲ سوز و شوق ملکی بردلت آسان نشود</p> <p>۱۷۳ تا بدو نیک جهان پیش نو یکسان نشود</p> <p>۱۷۵ ای خدائی که رهیت افسردو جهان نشود</p> <p>۱۷۷ نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید</p> <p>۱۷۸ اول خلل اینخواجه ترادر امل آید</p> <p>۱۷۸ هر کو بخرابات مراراه نماید</p> <p>۱۷۹ در این مقام طرب بی تعب نخواهی دید</p> <p>۱۷۹ جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید</p> <p>۱۸۰ قصه یوسف مصری همه در چاه کنید</p> <p>۱۸۱ ای مسلمان یکی تدبیر کار ما کنید</p> <p>۱۸۱ ای حریفان مانه زین دستیم دستی بر نهید</p> <p>۱۸۲ ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار</p> <p>۱۹۳ ای کردن احرار بشکر تو گرانبار</p> <p>۱۹۶ طلب ای عاشقان خوش رفتار</p> <p>۲۰۴ ایدل ارقبات باید دست از دنیا بدار</p> <p>۲۰۶ ای بی سببی از بر ما رفته بازار</p> <p>۲۰۹ نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچکار</p>	<p>۳۸ ۸۵ در معرفت انسان کامل فرماید</p> <p>۱۸ ۸۶ تغزل از آن قاضی فضل بن یحیی هر وی است که بحکیم فرستاد</p> <p>۱۱ ۸۷ جواب حکیم</p> <p>۹ ۸۸</p> <p>۱۶ ۸۹ وله فی الصبر والشکر</p> <p>۲۷ ۹۰ مدح بهرامشاه</p> <p>۳۱ ۹۱ در بیان حال دعوی داران فرماید</p> <p>۱۳ ۹۲</p> <p>۶ ۹۳</p> <p>۱۶ ۹۴ مدح محمد بن منصور</p> <p>۸ ۹۵</p> <p>۳۲ ۹۶ در نعت رسول فرماید</p> <p>۲۲ ۹۷</p> <p>۸ ۹۸</p> <p>۲۱ ۹۹ وله فی القبض فی مقام الخوف</p> <p>۹ ۱۰۰ اندر زهد و موعظه گوید</p> <p>۲۰ ۱۰۱ در بلخ گفته شده</p> <p>۲۰ ۱۰۲ در ترغیب اصحاب کمال</p> <p>۴۹ ۱۰۳ مدح کمال الدین خطیب نوآباد</p> <p>۶ ۱۰۴</p> <p>۹ ۱۰۵</p> <p>۶ ۱۰۶</p> <p>۱۶ ۱۰۷ در بلخ گفته شده</p> <p>۷ ۱۰۸</p> <p>۱۶ ۱۰۹ مدح بهرامشاه</p> <p>۶ ۱۱۰</p> <p>۱۵ ۱۱۱</p> <p>۱۰۷ ۱۱۲ در حکمت و موعظه</p> <p>۵۷ ۱۱۳ مدح خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن طیب</p> <p>۱۴۵ ۱۱۴ در حکمت و نصیحت</p> <p>۱۴ ۱۱۵</p> <p>۲۹ ۱۱۶ ستایش بهرامشاه</p> <p>۵۸ ۱۱۷ مدح یوسف بن محمد حدادی</p>
--	--

پنج

۲۱۶	آبروئی کان شود بی علم و بی عقل آشکار	۵۷	۱۱۸ مدح ابوالعالی نجم الدین احمد ابن یوسف بن احمد
۲۲۲	زیر مهر پاشا زری در آرد روزگار	۶۶	۱۱۹
۲۲۹	تا چرخ بر کشاد گریبان نو بهار	۶۲	۱۲۰ مدح ابو نصر منصور بن سعید بن احمد
۲۳۵	کرد ناگه کنبد بسیار سال عمر خوار	۴۵	۱۲۱ تعزیت خواجه مسعود و تهنیت احمد بن مسعود
۲۳۸	ای خردمند موحد پاک دین هوشیار	۷۶	۱۲۲ در بطلان حجت دهریان
۲۴۶	زیب دار بی مایه عطاری کند پیوسته یار	۴۰	۱۲۳ در ترغیب بتخلق مردان فرماید
۲۴۹	ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر	۵۹	۱۲۴ مدح بهرام شاه
۲۵۲	طالع از طالعت عجایب تر	۵۹	۱۲۵ وصف حسن عجایی کند
۱۵۶	دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر	۵۶	۱۲۶ مدح خواجه محمد بن خواجه عمر نسفی
۲۶۲	از خلافت این همه شر در نهاد بوالبشر	۵۹	۱۲۷ در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور و شیخ الاسلام
۲۶۸	بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر	۲۵۸	۱۲۸ اندرز و نصیحت و مدح طاهر بن علی گوید
۲۷۱	ای ذات تو ناشده مصور	۳۳	۱۲۹ در وحدت
۲۷۳	مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور	۷۹	۱۳۰ ستایش سرهنگ محمد خطیب هروی
۲۸۱	نشود پیش دو خورشید و دومه تاری تیر	۳۸	۱۳۱ مدح عثمان مختاری شاعر غزنوی
۲۸۶	ای سنائی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر	۵۳	۱۳۲ در سرخس گفته شده
۲۹۱	در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر	۳۷	۱۳۳ مدح خواجه مسعود بن ابوالفتح
۲۹۵	خیز و بتاراه خرابات گیر	۹	۱۳۴
۲۹۵	ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر	۳۳	۱۳۵ در نصیحت
۲۹۹	ایدل خرقه سوز مخرقه ساز	۳۴	۱۳۶
۳۰۱	ای سنائی کی شوی در عشق بازی دیده باز	۳۶	۱۳۷ در اندرز و بند
۳۰۵	تا جایزی همی نشناسی ز لایجوز	۵	۱۳۸
۳۰۵	یکی بهتر ببیند ایها الناس	۱۸	۱۳۹
۳۰۶	چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس	۱۰	۱۴۰
۳۰۷	در که خلق همه رزق و فریبست و هوس	۱۷	۱۴۱ در سرخس گفته شده است
۳۰۹	ای خداوند قایم قدوس	۱۴	۱۴۲
۳۱۰	ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش	۹	۱۴۳
۳۱۱	ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش	۸	۱۴۴
۲۱۲	ای پسر می خواره و قلاش باش	۶	۱۴۵
۳۱۲	ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش	۹	۱۴۶
۳۱۳	بآب ماند یار مرا صفات و صفاش	۸۱	۱۴۷ ستایش قاضی القضاة شیخ برکات بن (مبارک فتحی)
۳۲۲	ای جوان زیر چرخ پیر مباش	۴۵	۱۴۸ الموافقة مع حالات الزمان

شش

۳۲۵	ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش	۱۷	۱۴۹
۳۲۶	بامدادان شاه خود را دیده ام بر مرکبش	۱۲	۱۵۰
۳۲۸	مست گشتم ز لطف دشنامش	۲۰	۱۵۱ ستایش بهرامشاه
۳۲۹	ذات عشق ازلی را چومی آمد کهرش	۵۲	۱۵۲ مدح ابو الفتح برکات بن مبارک الفتاحی
۳۳۴	ای زلف تو تکیه کرده بردوش	۹	۱۵۳
۳۳۵	ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش	۱۵	۱۵۴
۳۳۶	ای آنکه ترا در تو توئی نیست تصرف	۷	۱۵۵
۳۳۷	از حل و از حرام گذشته است کام عشق	۱۴	۱۵۶
۳۳۹	ای بآرام تو زمین را سنگ	۲۴	۱۵۷ در عذر فرماید
۳۴۱	ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ	۴۰	۱۵۸ ستایش سرهنگ امیر محمد هروی
۳۴۵	بس کنید آخر مجال ای جملگی اصحاب مال	۲۹	۱۵۹ در نکوهش اصحاب قال
۳۴۸	مقدسی که قدیمست از صفات کمال	۴۳	۱۶۰
۳۵۲	ای گرفتار نیاز و آرزو حرص و حقد و مال	۱۳	۱۶۱
۳۵۳	ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل	۳۶	۱۶۲ ستایش خواجه حکیم علی بن محمد
غزوی			
۳۵۸	بسته یار قلندر مانده ام	۱۵	۱۶۳
۳۵۸	تا بر آن روی چو ماه آموختم	۶	۱۶۴
۳۵۹	از همت عشق بافتو حرم	۷	۱۶۵
۳۵۹	دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم	۸	۱۶۶
۳۶۰	ز باد بده ساقیا زود دادم	۲۵	۱۶۷ در غنای طبع و استعلاهی همت
۳۶۲	تا من بتو ای بت اقتدی کردم	۶	۱۶۸
۳۶۲	چون صحرا شد جمال سید کون از عدم	۳۰	۱۶۹ در نعت محمد مصطفی (ع)
۳۶۵	نظر همی کنم ار چندم مختصر نظرم	۵۱	۱۷۰ در نکوهش اصحاب صورت
۳۷۱	کی باشد کین قفس بپردازم	۱۷	۱۷۱ فی تمنی الموت
۳۷۲	بخ بنخ اگر این علم برافرازم	۱۰	۱۷۲
۳۷۲	در این لافگاه ارچه پیروز روزم	۲۵	۱۷۳ در احوال خود گوید
۳۷۴	مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم	۲۱	۱۷۴ در مدح پیغامبر (ص) گوید
۳۷۶	زهی پشت و پناه هر دو عالم	۲۱	۱۷۵ در مدح پیغامبر (ص) سراید
۳۷۸	دوش چون صبح بر کشید علم	۹۵	۱۷۶ ستایش امام زکی الدین بن حمزه
بلخی و نکوهش خواجه اسعد هروی			
۳۸۳	کجائی ای همه هوش بسوی طبل و علم	۱۵	۱۷۷ در نصیحت یکی از ابنای زمان
۳۸۴	ای ناگزیران عقل و جانم	۲۰	۱۷۸
۳۸۵	ای خدائی که بجز تو ملک العرش ندانم	۲۸	۱۷۹
۳۸۸	روحی فداک ای محشم لبیک لبیک ای صنم	۴۵	۱۸۰

هفت

۳۹۳	قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم	۱۷	۱۸۱
۳۹۴	نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم	۲۱	۱۸۲ در ستایش یکی از بزرگان
۳۹۷	پسراتا بکف عشوه عشق تو دریم	۳۳	۱۸۳
۴۰۱	دستی که بعهده دوست دادیم	۶	۱۸۴
۴۰۱	ما عاشق همت بلندیم	۸	۱۸۵
۴۰۲	بر بساط کم زنان خود را از آن مهتر نهیم	۲۳	۱۸۶
۴۰۴	تاکی دم از خلائق و طبع فلک ز نیم	۱۵	۱۸۷
۴۰۶	خیز تا ما یکقدم بر فرق این عالم ز نیم	۱۰	۱۸۸
۴۰۷	خیز تا از دیده باغ دوستی را پی ز نیم	۷	۱۸۹
۴۰۸	پسرا خیز تا صبوح کنیم	۶	۱۹۰
۴۰۹	خیز تا از روی مستی بیخ هستی بر کنیم	۱۵	۱۹۱
۴۱۰	خیز تا خود ز عقل باز کنیم	۱۵	۱۹۲
۴۱۱	خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم	۱۰	۱۹۳
۴۱۲	گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم	۲۱	۱۹۴ فی البسط و مقام الرجا
۴۱۴	گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم	۴۴	۱۹۵ در اشتیاق کعبه و راه حج گوید
۴۱۹	مرا عشقت بنا میزد بدانسان پرورید ایجان	۸	۱۹۵
۴۲۰	تماشا را یکی بخرام در بستان جان ایجان	۹	۱۹۶
۴۲۱	ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان	۵۹	۱۹۷ ستایش علاءالدین ابو یعقوب
			یوسف بن احمد الحدادی الشانجی
			الغزنوی و ابوالمعالی احمد بن یوسف
۴۲۸	جانان نخست ما را مرد مدام کردان	۱۱	۱۹۸
۴۲۹	بنه چو گان زدست ایدل که کم شد گوی در میدان	۵۵	۱۹۹ در بیان مراتب ایقان و مشارب عرفان
۴۳۵	ای وصل تو دستگیر مهجوران	۱۱	۲۰۰
۴۳۶	ویحک ای پرده پرده در درما نگران	۶۲	۲۰۱ در بلخ گفته شده
۴۴۳	چرخ نارد بحکم صد دوران	۵۷	۲۰۲ ستایش محمد تکین بفراخان و ذم احمد نامی کند
۴۴۷	خجسته باد بهاری بهار ارسنجان	۳۸	۲۰۳ ستایش سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی
۴۵۱	دین را حر میست در خراسان	۳۸	۲۰۴ مدح علی بن موسی الرضا (ع)
۴۵۳	عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان	۱۱	۲۰۵
۴۵۴	ای سنائی ز استان نتوان شدن بر آسمان	۳۳	۲۰۶
۴۵۷	شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن	۸۳	۲۰۷ این قصیده غرا از فرزندان خلف نیشابور است
۴۶۷	کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن	۴۷	۲۰۸ سلطان سنجر در باب مذهب از حکیم سؤال کرد حکیم جواب گفت

هشت

۴۷۲	تاکی از یاران وصیت تخت و افسرداشتن	۲۱	۲۰۹
۴۷۴	عقل چون دستورش دز پیش سلطان بدن	۵۰	۲۱۰ ستایش وزیر خراسان خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل
۴۷۹	دست اندر لام لا خواهم زدن	۱۸	۲۱۱
۴۸۰	ای مسافر اندر این ره گام عاشق وارزن	۱۲	۲۱۲
۴۸۱	چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وارزن	۸	۲۱۳
۴۸۲	ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن	۲۰	۲۱۴
۴۸۴	برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن	۴۳	۲۱۵ این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته شده
۴۸۹	چنگک در فترک عشق هیچ بت روئی مزن	۷	۲۱۶
۴۹۰	ای امیر المؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن	۲۳	۲۱۷ در نعت علی عمران
۴۹۲	چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ بالا کن	۳۰	۲۱۸ در بیان عوارف لاهوتی
۴۹۶	جام را نام ای سنائی گنج کن	۸	۲۱۹
۴۹۶	ساقیامستان خواب آلوده را بیدار کن	۸	۲۲۰
۴۹۷	رحل بگذار ای سنائی رطل مالا مال کن	۱۶	۲۲۱
۴۹۹	ای سنائی قدح دمام کن	۳۰	۲۲۲
۵۰۱	الایاخیمه گردان بگرد بیستون مسکن	۴۳	۲۲۳ ستایش خواجه عارف علی بن الحسن البحری خیاط
۵۰۶	خانه طامات عمارت مکن	۱۰	۲۲۴
۵۰۶	ای سنائی خویشان را بی سرو سامان مکن	۱۳	۲۲۵ وله ایضاً رحمة الله
۵۰۸	ای دل اردر بند عشقی عقل را تمکین مکن	۳۵	۲۲۶ در منع از کبر و غرور
۵۱۲	ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن	۲۰	۲۲۷
۵۱۴	بیش پریشان مکن از پی آشوب من	۲۸	۲۲۸ مدح نصرالله بن داود سرخسی یمین الملک
۵۱۷	گر شراب دوست را در دست تو نبودن	۴۵	۲۲۹ ستایش علی بن حسن
۵۲۲	چون من و چون تو شدای دوست چمن	۱۹	۲۳۰ ستایش بهرام شاه
۵۲۳	دی ز دل تنگی زمانی طوف کردم در چمن	۴۸	۲۳۱ ستایش قاضی نجم الدین اباعلی حسن غزنوی در بلخ
۵۲۸	ای همیشه دل بحرص و آزر کرده مرتهن	۳۷	۲۳۲ وله فی مذمة الحرص والهوی
۵۳۳	ای منزله ذات تو عما یقول الظالمون	۲۴	۲۳۳ در سرخس گفته شده (حکمت و موعظت)
۵۳۶	ایاز چنبر اسلام دایم برده سر بیرون	۵۹	۲۳۴ در تمجید و توحید حضرت باری
۵۴۳	کرد نوروز چو بتخانه چمن	۳۶	۲۳۵ ستایش خواجه اسعد هروی
۵۴۵	بسکه شنیدی صفت روم و چین	۴۲	۲۳۶ در مدح خویش گوید
۵۴۷	چون سخن زان زلف و رخ گوئی مگواز کفر و دین	۱۷	۲۳۷
۵۴۹	در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این	۱۹	۲۳۸ مدح بهرام شاه
۵۵۱	ای بعین حقیقت اندر عین	۱۱	۲۳۹

۵۵۲	چه نگری ای پارسا در عاشق مسکین بکین	۱۰	۲۴۰ در حکمت و موعظت
۵۵۳	ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین	۱۵	۲۴۱ نعت پیغامبر علیه السلام
۵۵۵	ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین	۱۲	۲۴۲ زاده سرخس است
۵۵۶	هر کرامتک قناعت شد مسلم بر زمین	۲۲	۲۴۳ در مدح سید فضل الله گوید
۵۵۹	ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین	۱۴	۲۴۴ این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهر گفته
۵۶۱	تا سرا پرده زد بعلیپین	۶۳	۲۴۵ ستایش قوام الدین ابوالقاسم وزیر
۵۶۴	خواججه سلام علیک کولاب جون نوش او	۱۰	۲۴۶ مدح بهرامشاه
۵۶۶	خواججه غلط کرده است در چه در ابروی او	۱۲	۲۴۷ « «
۵۶۷	ای مقتدای اهل طریقت کلام تو	۱۶	۲۴۸ اندر حق سیف الحق گوید که بروی سلام کرده بود و او غافل بود و جواب نداد
۵۶۸	ای تماشا گاه جانها صورت زیبای تو	۱۶	۲۴۹
۵۷۰	ای گشته ز تابش صفای تو	۱۶	۲۵۰ در مدح حضرت رسول
۵۷۱	جهان پر درد می بینم دوا کو	۲۵	۲۵۱
۵۷۲	سر بسرد عویست مرد امرد معنی دار کو	۱۷	۲۵۲
۵۷۴	راه دین پیدا است لیکن صادق دین دار کو	۲۸	۲۵۳
۵۷۷	ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو	۱۴	۲۵۴ فی مشقة الطريق
۵۷۹	جوینده جان آمد ای عقل رهی کو	۱۷	۲۵۵ مدح بهرامشاه
۵۸۱	دلی از خلق عالم بی غمی کو	۲۱	۲۵۶
۵۸۲	در همه ملک ندید از همه مردان شاه	۳۱	۲۵۷ در مدح مراد انشاه بن محمد بهر روز گوید
۵۸۵	ای قوم مرار نجه مدارید علی الله	۶	۲۵۸
۵۸۶	آن جام لبالب کن بردار و مراده	۵	۲۵۹
۵۸۷	ای تیر غم ورنج بسی خورده و برده	۷	۲۶۰
۵۸۷	ای ایزد تاز رحمت آفریده	۲۷	۲۶۱ فی مرتبة الانسان
۵۸۹	ای زده بر فلک سرا پرده	۱۱	۲۶۲
۵۹۰	ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده	۱۶	۲۶۳
۵۹۲	ای دل غافل مباش خفته در این مرحله	۲۰	۲۶۴
۵۹۴	آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه	۱۷	۲۶۵ مدح بهرامشاه
۵۹۶	این چه قرنست اینک در خوابند بیداران همه	۱۱	۲۶۶
۵۹۷	آیابی ضد و مانند که بیمتلی و هم تائی	۵۱	۲۶۷
۶۰۲	مکاذ کر تو گویم که تو پاکی و خدائی	۱۳	۲۶۸
۶۰۴	ای بنده بدر گاه من آنگاه بر آئی	۳۹	۲۶۹ مدح ابو یعقوب یوسف بن احمد
۶۰۸	ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رأی	۲۷	۲۷۰ مدح احمد عارف
۶۱۱	ای خواججه تر ادر دل اگر هست صفائی	۲۳	۲۷۱

۶۱۳	بتاپای این ره نداری چه پوئی	۶	۲۷۲
۶۱۴	دلایین تیر کی زندان اگر روزی رهایابی	۳۰	۲۷۳
۶۱۷	ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی	۴۰	۲۷۴
۶۲۱	اگر پای تواز خط خطا گامی بعیدستی	۱۲	۲۷۵
۶۲۲	اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی	۱۱	۲۷۶
۶۲۴	گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی	۱۳	۲۷۷
۶۲۵	ایا مانده بیمه وجب هر مرادی	۱۸	۲۷۸
۶۲۶	ای راه ترا دلیل دردی	۱۱	۲۷۹
۶۲۷	تا معنکف راه خرابات نگردی	۸	۲۸۰
۶۲۷	این چه بودای جان که ناگه آتش اندر من زدی	۱۷	۲۸۱
۶۲۹	دل تا کی سر گفتار داری	۶	۲۸۲
۶۳۰	با چشم چو بحر ز گهر خنده نگاری	۴۶	۲۸۳
۶۳۵	ای پدیدار آمده همچون پری در دلبری	۵۹	۲۸۴
۶۴۱	شیفته کرد مرا هندو کی همچو بری	۵۳	۲۸۵
			ابراهیم مستوفی
۶۴۷	گرد رخت صف زده لشکر دیو پوری	۱۵	۲۸۶
۶۴۹	ایدلار خواهی که یابی رستگاری آن سری	۴۴	۲۸۷
۶۵۳	عشق و شراب و یار و خرابات و کافری	۶	۲۸۸
۶۵۴	ای سنائی بیگله شو گرت باید سروری	۸۴	۲۸۹
۶۶۳	در ره روش عشق چه میری چه اسیری	۱۲	۲۹۰
۶۶۵	علم و عمل خواجه سمعیل شنیزی	۷	۲۹۱
۶۶۵	ای درد دل ما چو جان گرامی	۷	۲۹۲
۶۶۶	از خانه برون رفتم من دوش بنادانی	۲۰	۲۹۳
۶۶۸	تا کی این لاف در سخن رانی	۶۰	۲۹۴
۶۷۲	شکفت آید مرا بردل از این زندان سلطانی	۲۲	۲۹۵
۶۷۵	بمیرای حکیم از چنین زندگان	۴۴	۲۹۶
۶۷۸	مسلمانان مسلمانان مسلمانان	۷۷	۲۹۷
۶۸۷	ای کس بسزا وصف تو نا کرده بیانی	۴۲	۲۹۸
۶۹۱	ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی	۲۱	۲۹۹
۶۹۴	زیر دام عشوه تا چندای سنائی دم زنی	۱۳	۳۰۰
۶۹۵	گاه آن آمد بتا کاندل خرابی دم زنی	۸	۳۰۱
۶۹۶	تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی	۱۰	۳۰۲
۶۹۷	عشق تو بر بود ز من مایه مائی و منی	۱۷	۳۰۳
۶۹۹	ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی	۲۵	۳۰۴
۷۰۲	بیات اهل معنی را در این عالم بنم بینی	۲۲	۳۰۵

یازده

۷۰۴	دلاناکی درین زندان فریب این و آن بینی	۵۵	۳۰۶ این قصیده نتیجه حال نیشابور است
۷۱۱	چرا چوروز بهار ای نگار خر گاهی	۱۲	۳۰۷ مدح بهرام شاه
۷۱۲	نه از اینجا نه از آنجا دل من بردمهی	۲۱	۳۰۸ ستایش بهرام شاه
۷۱۴	شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی	۱۰	۳۰۹
۷۱۵	هستی بحقیقت ای سنائی	۷	۳۱۰ از فضل بن یحیی بن صاعد هروی است
۷۱۵	فضل یحیی است برضعیف وقوی	۲۰	۳۱۱ مدح قاضی فضل بن یحیی صاعد کند

فهرست ترجیعات و ترکیب بندها

صفحه	مطلع	شماره ابیات	موضوع	بند
۷۱۷	ایدل ارجا نانت باید منزل اندر جان مکن	۱۷	۱ ستایش محمد بن منصور اقصی القضاة خراسان	
۷۱۹	ای سنائی دم درین عالم قلندر وار زن	۱۶		۲
۷۲۰	آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر	۱۶		۳
۷۲۲	تا نقاب از چهره جان مقدس بر گرفت	۱۷		۴
۷۲۳	چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی دریمین	۱۶		۵
۷۲۵	ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر	۱۶		۶
۷۲۶	ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب	۱۶		۷
۷۲۸	ای بتوروشن دو موضع هم سرای وهم سریر	۱۶		۸
۷۳۰	تا همی زاید ازل زوقسم سرت سوری باد	۱۷		۹
۷۳۱	ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم	۱۹		۱۰
۷۳۳	گر چه شاخ میوه دار آرایش بستان شود	۱۱	۱ در ستایش خواجه ایرانشاه	
۷۳۴	گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد	۱۱		۲
۷۳۶	آنکه تا چون دست موسی طبع را پر نور کرد	۱۱		۳
۷۳۷	میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند	۱۱		۴
۷۳۸	دوستانش در فنای دهر دورند از فنا	۱۳		۵
۷۳۹	ای که از همت و رای چرخ اعظم گاه تست	۱۱		۶
۷۴۱	بانفاذ حکم خود چون نامه در عنبر زنی	۱۱		۷
۷۴۲	چون بطبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ	۱۱		۸
۷۴۳	بگذر و بگذار گیتی را بدین سیرت مدام	۱۳		۹
۷۴۴	ای از آن کم عمر تر بد گویت از روی نهاد	۱۳		۱۰
۷۴۵	از برای خدمت را صاف زده همچون خدم	۱۲		۱۱

دوازده

۶۴۷	آتش عشق بتی برد آبروی دین ما	۱۱	۱ در حق خواجه امام محمد بن محمد گوید
۷۴۸	آبروی ما فراق ماهر وئی یاد کرد	۱۱	۲
۷۴۹	شمسه دنیا و شمس دین ز تأثیرش منیر	۱۱	۳
۷۵۰	یاداو از عمر شیرین تر کند ایام را	۱۱	۴
۷۵۱	فراو گاه وزیدن گربسنک آرد نسیم	۱۱	۵
۷۵۳	ای همیشه بوده راه دین احمد راقوام	۱۱	۶
۷۵۴	ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال	۱۱	۷
۷۵۵	دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو	۱۱	۸
۷۵۶	لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل	۱۱	۹
۷۵۷	ایکه تا طبع سنائی نامه مدحت بخواند	۱۱	۱۰
۷۵۸	دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد	۱۲	۱۱
۷۵۹	ای خواجه محمدای محمد سیرت	۲	۱۲
۷۵۹	سلام الله کل ضحی تجدد	۲	۱۳
۶۶۰	ایسنائی بگذر از جان در پناه تن مباش	۱۰	۱ در مدح مکین الدین
۷۶۱	ایدل اندر راه عشق ارعاشقی هشیار باش	۱۱	۲
۷۶۲	ایدل اردربند جانانی حدیث جان مکن	۱۱	۳
۷۶۳	آنکه مرصدر عرب را اوستا کنون کدخدای	۱۱	۴
۷۶۴	دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر	۱۱	۵
۷۶۵	شعرا و همچون سلامت عالم آرایده می	۱۰	۶
۷۶۶	ای پیش رو هر چه نکو نیست جمالت	۱۲	۱ در مدح تاج الدین ابی بکر و سلطان بهرام شاه
۷۶۷	درده می آسوده که امروز بر آنیم	۱۲	۲
۷۶۸	ترکان پریش بدو رخ همچو نگارند	۹	۳
۶۶۹	بی کوشش اجرام هنر کرد منیرش	۱۱	۴
۷۷۰	آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست	۱۱	۵
۷۷۱	ای باز پسین زاده مصنوع نخستین	۱۲	۶
۷۷۲	ایدولت کلی زمکان تو ممکن	۱۲	۷
۷۷۳	ای مدحت تو نامه ایمان عطائی	۱۲	۸
۶۷۴	چشم تو ز بس حور چو بتخانه چنین باد	۱۱	۹
۷۷۶	ای قوم از این سرای حوادث حذر کنید	۱۵	۱ ترجیح در مصیبت محمد سیف المناظرین
۷۷۷	میری که تا بر اهل معانی امیر بود	۱۵	۲
۷۷۹	از نکبت زمانه و حال و مجال او	۱۵	۳
۷۸۰	ای بنیت تو طعمه صرف زمان شده	۱۵	۴

سيزد ه

۷۸۱	آی بر نخورده بخت تو از روز کار خویش	۱۶	۵
۷۸۳	ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده ای	۱۵	۶

مسمط

۷۸۵	ای کودك دیبا سلب سیه بین بر بیجاده لب	۱۰	۱
۷۸۶	حادثه از چرخ بین فایده از روز کار	۳۶	۲

فهرست غزلیات

۷۹۰	احسنت وزه ای نگار زیبا	۶	۱
۷۹۰	جمالت کرد جاناهست مارا	۷	۲
۷۹۱	بنده یکدل منم بند قبا ی ترا	۷	۳
۷۹۱	باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را	۹	۴
۷۹۲	باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را	۹	۵
۷۹۳	می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را	۴	۶
۷۹۳	جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را	۱۱	۷
۷۹۴	چندر نجانی نگار این دل مشتاق را	۷	۸
۷۹۵	مرد بی حاصل نباید یار با تحصیل را	۹	۹
۷۹۶	ساقی دل شد پراز تیمار پر کن جام را	۶	۱۰
۷۹۷	ساقیا دانی که مخموزیم درده جام را	۶	۱۱
۷۹۷	من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا	۶	۱۲
۷۹۸	نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا	۷	۱۳
۷۹۸	ای بپر کرده بی وفائی را	۱۰	۱۴
۷۹۹	مرحبا مرحبا برای هلا	۹	۱۵
۸۰۰	ای همه خوبی در آغوش شما	۱۱	۱۶
۸۰۰	ای ز عشقت روح را آزارها	۸	۱۷
۸۰۱	ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها	۶	۱۸
۸۰۱	ما باز دگر باره برستیم زغمها	۵	۱۹
۸۰۲	فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب	۷	۲۰
۸۰۲	از آن می خوردن عشقت دایم کار من هر شب	۷	۲۱
۸۰۳	ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حباب	۱۲	۲۲
۸۰۴	دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت	۵	۲۳
۸۰۵	این رنگ نگر که زلفش آمیخت	۷	۲۴
۸۰۵	تا نقش خیال دوست با ما است	۱۱	۲۵
۸۰۶	از عشق روی دوست حدیثی بدست ما است	۵	۲۶
۸۰۶	ای مسلمان مراد عشق آن بت غیرت است	۶	۲۷

چهارده

۸۰۷	۷	ماه‌رویا در جهان آوازه آواز تست	۲۸
۸۰۷	۷۰	تا گل لعل روی بنموده است	۲۹
۸۰۸	۹	این چه جمالست و ناز کز تودر ایام تست	۳۰
۸۰۹	۵	تا هلاک عاشقان از طره شبرنگ تست	۳۱
۸۰۹	۸	روح من اندر گل و ریحان تست	۳۲
۸۰۹	۶	مشتری برفلک نظاره تست	۳۳
۸۱۰	۶	ماه شب گم‌رهان عارض زیبای تست	۳۴
۸۱۰	۱۳	بردورخ هم کفر وهم ایمان تراست	۳۵
۸۱۲	۴	تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است	۳۶
۸۱۲	۱۱	ای صنم درد لبری هم دست وهم دستان تراست	۳۷
۸۱۳	۷	هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگر است	۳۸
۸۱۴	۶	آب لب تو عالمی باز بهم بز شکست	۳۹
۸۱۴	۴	راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است	۴۰
۸۱۵	۷	ای پردر گوش من ز چنگت	۴۱
۸۱۵	۸	توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست	۴۲
۸۱۶	۹	زان چشم پر از خمار سرمست	۴۳
۸۱۶	۶	دوست چنان باید کان منست	۴۴
۸۱۶	۱۶	تا خیال آن بت قصاب در چشم من است	۴۵
۸۱۸	۷	ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست	۴۶
۸۱۹	۱۲	ای پیک عاشقان گذری کن بیام دوست	۴۷
۸۲۰	۸	دارم سر خاک پایت ای دوست	۴۸
۸۲۰	۶	روی تو ای دلفروز گرنه چوما هست	۴۹
۸۲۱	۸	گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست	۵۰
۸۲۱	۸	گر تو پنداری ترالطف خدائی نیست هست	۵۱
۹۲۲	۷	کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست	۵۲
۸۲۳	۶	ای ساقی می بیار پیوست	۵۳
۸۲۳	۵	سبب عاشقی نه نیکوئیست	۵۴
۸۲۴	۱۰	نرگسین چشم با بگردنرگس تو تیر چیست	۵۵
۸۲۵	۸	ماه‌رویا کرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست	۵۶
۸۲۵	۷	هر که در خطه مسلمانست	۵۷
۸۲۶	۱۰	عشق باز یچه و حکایت نیست	۵۸
۸۲۶	۹	ای پسر عشق را نهایت نیست	۵۹
۸۲۷	۸	هر کرا درد بی نهایت نیست	۶۰
۸۲۷	۵	چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست	۶۱
۸۲۸	۲۱	معشوقه از آن ظریفتر نیست	۶۲

۸۲۹	ایسنائی خواجگی باعشق جانان شرط نیست	۸	۶۳
۸۲۹	جام می پر کن که بیجام میم انجام نیست	۴	۶۴
۸۳۰	جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست	۵۰	۶۵
۸۳۰	از روی تو باشکوفه نم نیست	۴	۶۶
۸۳۱	عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست	۹	۶۷
۸۳۱	هر چندمه مارا از ما خبری نیست	۲	۶۸
۸۳۲	کاردل بازی نگار بنابازی در گذشت	۲	۶۹
۸۳۳	سرگران از چشم دلبردوش بر ما چون گذشت	۸	۷۰
۸۳۴	کبر تو از عالم کبری گذشت	۸	۷۱
۸۳۴	زینهار این یادگار از دست رفت	۶	۷۲
۸۳۴	عشق ازین معشوقگان بیوفادل بر گرفت	۱۴	۷۳
۸۳۶	دان و آگه باش اگر شرطی نباشد بامنت	۵	۷۴
۸۳۶	ای کو کب عالی درج وصلت حرام است و حرج	۱۲	۷۵
۸۳۷	نگار نیا دلم بردی خدایم بر تو داور باد	۴	۷۶
۸۳۸	معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد	۱۰	۷۷
۸۳۹	دوش یارم بپر خویش مرا بار نداد	۶	۷۸
۸۳۹	روزی دل من مرا نشان داد	۲	۷۹
۸۳۹	تا نگار من ز محفل پای دره حمل نهاد	۲	۸۰
۸۴۰	این نه زلف است آنکه او بر عارض زخشان نهاد	۶	۸۱
۸۴۱	تا کی کنم از طره طرار تو فریاد	۱۲	۸۲
۸۴۲	ایام چو من عاشق جانباز نیابد	۶	۸۳
۸۴۲	مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد	۵	۸۴
۸۴۳	کسی کاندرد تو دل بندد همی بر خویشتن خندد	۵	۸۵
۸۴۳	آن کس که ز عاشقی خبر دارد	۱۰	۸۶
۸۴۴	دلم با عشق آن بت کار دارد	۸	۸۷
۸۴۴	آنرا که خدا از قلم لطف نگارد	۱۳	۸۸
۹۴۵	بامن بت من تیغ جفا آخته دارد	۷	۸۹
۸۴۶	نور رخ تو قمر ندارد	۹	۹۰
۸۴۶	آنی که چو تو گردش ایام ندارد	۵	۹۱
۸۴۷	تالب تو آنچه بهتر آن برد	۶	۹۲
۸۴۷	ای کم شده وقای تو این نیز بگذرد	۲	۹۳
۸۴۸	منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد	۹	۹۴
۸۴۸	زلف پرتابت مرادرتاب کرد	۶	۹۵
۸۴۹	عاشقی تا در دل من راه کرد	۲	۹۶
۹۴۹	سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد	۷	۹۷

شانزده

۸۵۰	روی خوبت نهان چه خواهی کرد	۱۳	۹۸
۸۵۱	نازرا روئی ببايد همچوورد	۱۳	۹۹
۸۵۱	صحبت معشوق انتظار نیززد	۵	۱۰۰
۸۵۲	عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراکزد	۱۰	۱۰۱
۸۵۳	خوبت آراست ای غلام ایزد	۱۶	۱۰۲
۸۵۳	زهی مدرخ زهی زیبا بنامزد بنامزد	۸	۱۰۴
۸۵۴	زهی چابک زهی شیرین بنامزد بنامزد	۱۰	۱۰۴
۸۵۵	چهره نگه است که آن شوخ دیده نامیزد	۱۰	۱۰۵
۸۵۶	دگر کردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد	۶	۱۰۶
۸۵۶	معشوقه که او چابک و چالاک نباشد	۶	۱۰۷
۸۵۷	هر دل که قرین غم نباشد	۶	۱۰۸
۸۵۷	در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد	۴	۱۰۹
۸۵۸	از دوست بهر جوری بیزار نباید شد	۷	۱۱۰
۸۴۸	دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد	۸	۱۱۱
۸۵۹	مارازمه عشق تو سالی دگر آمد	۸	۱۱۲
۸۶۰	الابرخیز مهر و یا که باد مشک بیز آمد	۷	۱۱۳
۸۶۰	ناتافته زلفین تو بر گوش نهادند	۵	۱۱۴
۸۶۱	جادوان از چشم مستت هر زمان افسون برند	۶	۱۱۵
۸۶۱	مرالبان تو باید شکر چه سود کند	۴	۱۱۶
۸۶۲	برمه از عنبر همی معشوق من چنبر کند	۱۴	۱۱۷
۸۶۳	گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند	۸	۱۱۸
۸۶۴	وصال حالت اگر عاشقی حلال کند	۱۷	۱۱۹
۸۶۵	مردمان دوستی چنین نکنند	۱۲	۱۲۰
۸۶۶	گر سال عمر من بسر آید روا بود	۷	۱۲۱
۸۶۶	آفرین باد بر آنکس که ترادر بر بود	۴	۱۲۲
۸۶۷	چون دوزلفین تو در کمند بود	۶	۱۲۳
۸۶۷	عاشق ناز یار باید بود	۶	۱۲۴
۸۶۷	هزار سال با امید تو توانم بود	۵	۱۲۵
۸۶۸	روی او ماهست اگر با ماه مشک افشان بود	۹	۱۲۶
۸۶۹	از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود	۱۳	۱۲۷
۸۷۰	نور تا کیست که او پرده روی تو بود	۹	۱۲۸
۸۷۱	با او دلم به مهر و مروت یگانه بود	۱۲	۱۲۹
۸۷۲	هر که در دل خمار عشق و بر نائی بود	۸	۱۳۰
۸۷۲	هر زمان از عشقت ای دلبر دلم خون شود	۱۱	۱۳۱
۸۷۳	مسلمان نیستم جانا گرم جان بی تو کار آید	۵	۱۳۲

هفده

۸۷۴	ای یار بی تکلف ما را نبید باید	۱۸	۱۳۳
۸۷۶	ترایاری چومن گر یار باید	۱۵	۱۳۴
۸۷۶	تارقم عاشقی دردلم آمد پدید	۵	۱۳۵
۸۷۷	لشکرشرفت و صبح اندر رسید	۸	۱۳۶
۸۷۷	میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید	۸	۱۳۷
۸۷۸	بیپوده چه بشنیدا گر مرد مصا قید	۵	۱۳۸
۸۷۸	عاشق مشوید اگر توانید	۹	۱۳۹
۸۷۹	ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید	۵	۱۴۰
۸۷۹	جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید	۷	۱۴۱
۸۸۰	هر که او معشوق دارد کوچو من عیار دارد	۶	۱۴۲
۸۸۰	ای من غلام عشق تو روزی هزار بار	۶	۱۴۳
۸۸۱	جانازغم عشق تو من زارم زار	۱۰	۱۴۴
۸۸۲	ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار	۶	۱۴۵
۸۸۲	زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار	۹	۱۴۶
۸۸۳	ای سنائی خیز و در ده آن شراب بی خمار	۶	۱۴۷
۸۸۴	زینهار ای یار گلرخ زینهار	۱۳	۱۴۸
۸۸۵	همی بر آرد مشکین خطش سراز گلزار	۵	۱۴۹
۸۸۵	ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دوما	۱۷	۱۵۰
۸۸۷	مردمان یکچند از تقوی و دین رانند کار	۳	۱۵۱
۸۸۷	هر که را درد دل بود بازار یار	۱۵	۱۵۲
۸۸۸	بوقت یاسمین ای یاسمین بر	۶	۱۵۳
۸۸۸	در شهر مرد نیست زمن نابکار تر	۵	۱۵۴
۸۸۸	چون رخ بسراب آری ای مه بشر اپ اندر	۱۶	۱۵۵
۸۹۰	ماهی که ز رخسارش فتنه است بچین اندر	۵	۱۵۶
۸۹۰	غریبم چون حسنت ای خوش پسر	۱۵	۱۵۷
۸۹۱	تاکی از ناموس هیبات ای پسر	۹	۱۵۸
۸۹۲	راحتی جان را بگفتار ای پسر	۸	۱۵۹
۸۹۲	صبح پیروزی بر آمد زود بر خیز ای پسر	۶	۱۶۰
۸۹۳	حلقه زلف تو در گوش ای پسر	۸	۱۶۱
۸۹۳	باز در دام بلای تو فتادیم ای پسر	۵	۱۶۲
۸۹۴	ماه مجلس خوانمت یاسرو بستان ای پسر	۷	۱۶۳
۸۹۴	من ترا ام حلقه در گوش ای پسر	۵	۱۶۴
۸۹۵	چون سخن گوئی از آن لب لطف یاری ای پسر	۱۵	۱۶۵
۸۹۶	زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر	۸	۱۶۶
۸۹۶	همواره جفا کردن تاکی بود ای دلبر	۴	۱۶۷

۸۹۷	ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر	۵	۱۶۸
۸۹۷	ای یوسف حسن و کشی خورشید خوئی خوش سیر	۶	۱۶۹
۸۹۸	ساقیامی ده و نمی کم گیر	۷	۱۷۰
۸۹۸	هر زمان چنگ بر کنار مگیر	۶	۱۷۱
۸۹۹	سکوت معنویان را بیاو کار بساز	۶	۱۷۲
۸۹۹	باتابش زلف و رخت ای ماه دلفروز	۷	۱۷۳
۹۰۰	کرد مرا عشق تو درواهنوز	۶	۱۷۴
۹۰۰	دلبر من عین کمالست و بس	۸	۱۷۵
۹۰۰	المستغاث ای ساربان چون کار من آمد بجان	۱۲	۱۷۶
۹۰۲	چون تو نمودی جمال عشق بتان شده هوس	۱۳	۱۷۷
۹۰۳	ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس	۱۱	۱۷۸
۹۰۴	ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس	۷	۱۷۹
۹۰۴	ای ز ما سیر آمده بدرود باش	۷	۱۸۰
۹۰۵	ای ز خوبی مستهان هشیار باش	۸	۱۸۱
۹۰۵	ای سنائی دلده و در بند کام خود مباح	۹	۱۸۲
۹۰۶	ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید نش	۵	۱۸۳
۹۰۷	دلم برد آن دلارامی که در چاه ز نخدانش	۱۰	۱۸۴
۹۰۸	بر خیز و برو باده بیار ای پسر خوش	۹	۱۸۵
۹۰۹	الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش	۶	۱۸۶
۹۰۹	بر من از عشقت شبیخون بود دوش	۶	۱۸۷
۹۰۹	چهرسم است آن نهادن زلف بردوش	۷	۱۸۸
۹۱۰	از فلک در تاب بودم دی و دوش	۷	۱۸۹
۹۱۰	در عشق تو ای نگار خاموش	۱۰	۱۹۰
۹۱۱	دوش تاروز من از عشق تو بودم بخروش	۵	۱۹۱
۹۱۱	ز جزع و لعنت ای سیمین بنا گوش	۱۶	۱۹۲
۹۱۲	چون نهی زلف تا فتنه بر گوش	۷	۱۹۳
۹۱۲	ای جور گرفته مذهب و کیش	۷	۱۹۴
۹۱۳	آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش	۶	۱۹۵
۹۱۴	نابیه و سانه نشاندی بر بساط انبساط	۱۰	۱۹۶
۹۱۴	هر مدعیی ز قاف تا قاف	۶	۱۹۷
۹۱۵	ای زلف تو بند و دام عاشق	۸	۱۹۸
۹۱۵	خویشتن داری کنید ای عاشقان با در عشق	۸	۱۹۹
۹۱۶	تادل من صید شد در دام عشق	۷	۲۰۰
۹۱۶	نا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق	۷	۲۰۱
۱۷	ای بلبل وصل تو طربناک	۱۳	۲۰۲

۹۱۸	من کیستم ای نگار چالاک	۸	۲۰۳
۹۱۸	ای بت سنگدل سیم تفنگ	۶	۲۰۴
۹۱۹	در زلف تودادند نگار اخیردل	۶	۲۰۵
۹۱۹	چاک زد جان پدردست صبادامن گل	۶	۲۰۶
۹۱۹	ای صاقی خیزو پرکن آن جام	۸	۲۰۷
۹۲۰	هر شب نماز شام بود شادیم تمام	۷	۲۰۸
۹۲۱	بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام	۸	۲۰۹
۹۲۱	دلبر اتا نامه عزل از وصال خوانده ام	۶	۲۱۰
۹۲۲	بر ندارم دل زمهرت دلبر اتا زنده ام	۷	۲۱۱
۹۲۲	صنما تا بزم بنده دیدار تو ام	۸	۲۱۲
۹۲۳	کفتم از عشقش مکر بگریختم	۶	۲۱۳
۹۲۳	الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم	۶	۲۱۴
۹۲۴	من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم	۷	۲۱۵
۹۲۵	ترادل دادم ای دلبر شب خوش بادم رفتم	۶	۲۱۶
۹۲۵	آن حور روحش را بر عقل عرضه کردم	۶	۲۱۷
۹۲۶	تا بر خسار تو نگه کردم	۷	۲۱۸
۹۲۶	چند روزی در این جهان بودم	۸	۲۱۹
۹۲۷	بدردم بدردم که اندیشه دارم	۱۱	۲۲۰
۹۲۷	ای یار سرمهر و مراعات تودارم	۷	۲۲۱
۹۲۸	روزی که رخ خوب تودر پیش ندارم	۵	۲۲۲
۹۲۸	الحق نه دروغ سخت زارم	۱۳	۲۲۳
۹۲۹	می ده پسرا که درخمارم	۱۴	۲۲۴
۹۳۰	جانا زغم تو من زارم من زارم	۷	۲۲۵
۹۳۰	چو آمد روی بر رویم که من باشم که باشم	۹	۲۲۶
۹۳۱	فراق آمد کفون از وصل برخوردار چون باشم	۶	۲۲۷
۹۳۲	رواداری که بی روی تو باشم	۷	۲۲۸
۹۳۲	گر من ای دوست از تو ناز کشم	۵	۲۲۹
۹۳۳	من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم	۱۱	۲۳۰
۹۳۴	چو دانستم که گردنده است عالم	۱۲	۲۳۱
۹۳۴	ای چهره تو چراغ عالم	۱۱	۲۳۲
۹۳۵	در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم	۱۴	۲۳۳
۹۳۶	مسلم کن دل از هستی مسلم	۵	۲۳۴
۹۳۷	ای دیدن تو حیات جانم	۱۴	۲۳۵
۹۳۷	آمد بر من جهان و جانم	۵	۲۳۶
۹۳۸	بصفت گرچه نقش بیجانم	۷	۲۳۷

بیست

۹۳۸	تاشیفته عارض گلرنگ فلانم	۶	۲۳۸
۹۳۸	هر که که بتودر نگریم خیره بمانم	۶	۲۳۹
۹۳۹	از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم	۷	۲۴۰
۹۳۹	دگر بارای مسلمانان ستمگر گشت جانانم	۷	۲۴۱
۹۴۰	بیتویکروز بودنتوانم	۸	۲۴۲
۹۴۰	روزی من آخرین دل و جان را خطر کنم	۴	۲۴۳
۹۴۱	ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم	۷	۲۴۴
۹۴۱	بیتوای آرام جانم زندگانی چون کنم	۱۵	۲۴۵
۹۴۳	تا کی ز تو من عذاب بینم	۵	۲۴۶
۹۴۳	بی چهره توجهان نبینم	۸	۲۴۷
۹۴۳	از خلد برین یاد کنم روی تو بینم	۶	۲۴۸
۹۴۴	بی صحبت تو جهان نخواهم	۱۰	۲۴۹
۹۴۴	ای دوزلفت درازو بالا هم	۸	۲۵۰
۹۴۵	ای برده بیک نظر ز راهم	۸	۲۵۱
۹۴۵	ای بر خسار کفر و ایمان هم	۸	۲۵۲
۹۴۶	لبیک زنان عشق مائیم	۹	۲۵۳
۹۴۶	خورشید توئی و زره مائیم	۲۰	۲۵۴
۹۴۷	ما را میفکنید که ما خود فتاده ایم	۶	۲۵۵
۹۴۸	دلبر امدل بچنگال بلا بسپرده ایم	۶	۲۵۶
۹۴۹	از پی تو ز عدم ما بجهان آمده ایم	۵	۲۵۷
۹۴۹	ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده ایم	۱۱	۲۵۸
۹۵۰	تاما بسر کوی تو آرام گرفتیم	۶	۲۵۹
۹۵۰	چشم روشن بادمان کز خود رهایی یافتیم	۱۰	۲۶۰
۹۵۰	رور که دل از مهر تو بود عهد گسستیم	۹	۲۶۱
۹۵۲	سبز بر خط عاشقی نه اویم	۸	۲۶۲
۹۵۳	ما فوطه و فوطه پوش دیدیم	۸	۲۶۳
۹۵۳	نه سیم نه دل نه یار داریم	۶	۲۶۴
۹۵۳	آمد که آنکه ساغر آریم	۹	۲۶۵
۹۵۴	ما عاشق روی آن نگاریم	۱۲	۲۶۶
۹۵۴	خیز تا می خوریم و غم نخوریم	۱۲	۲۶۷
۹۵۵	مہتر خوبان که ما ز دل مراورا چاکریم	۴	۲۶۸
۹۵۵	خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم	۸	۲۶۹
۹۵۶	ما قدر ترا بنده ترا سرو روانیم	۱۴	۲۷۰
۹۵۸	گر چه از جمع بی نیازانیم	۸	۲۷۱
۹۵۸	ما هم راه لب آن دلبر یغما زینم	۷	۲۷۲

دروصف پسر کلاه دوز گوید

بیست و یک

۹۵۹	۷	اوچنان داند که مادر عشق او کمتر ز نیم	۲۷۳
۹۵۹	۶	خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم ز نیم	۲۷۴
۹۶۰	۱۰	ای بیوفا ای پاسبان آشوب کم کن یک زمان	۲۷۵
۹۶۱	۹	ای سنگدل ای پاسبان کمتر کن این بانگ و فغان	۲۷۶
۹۶۱	۱۰	بازماندم در بلائی الغیث ایدوستان	۲۷۷
۹۶۲	۶	از عشق تو نه بخوشم ایجان	۲۷۸
۹۶۳	۹	سنائی را یکی برهان ز ننگ و نام جان ای جان	۲۷۹
۹۶۴	۶	قومی که با فلاس گراید دل ایشان	۲۸۰
۹۶۴	۱۲	جوانی کردم اندر کار جانان	۲۸۱
۹۶۵	۸	زدست مکر و زدستان جانان	۲۸۲
۹۶۵	۸	همه جانست سر تا پای جانان	۲۸۳
۹۶۶	۸	تنخم بد کردن نباید کاشتن	۲۸۴
۹۶۶	۱۷	نی نی به از این باید بادوست و وفا کردن	۲۸۵
۹۶۸	۴	چپست آن زلف بر آن روی پریشان کردن	۲۸۶
۹۶۸	۲۰	جاناز لب آموز کنون بنده خریدن	۲۸۷
۹۷۰	۶	ای براه عشق خوبان گام بر می خوار زن	۲۸۸
۹۷۱	۸	ای سنائی در ره ایمان قدم هشیارزن	۲۸۹
۹۷۱	۶	ای برادر در ره معنی قدم هشیارزن	۲۹۰
۹۷۲	۹	ای هوائی یار یکره تو هوای یارزن	۲۹۱
۹۷۳	۹	بر طریق دین قدم پیوسته بوذروارزن	۲۹۲
۹۷۳	۵	گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن	۲۹۳
۹۷۴	۶	عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن	۲۹۴
۹۷۴	۷	خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن	۲۹۵
۹۷۵	۱۱	ای رخ تو بهار و گلشن من	۲۹۶
۹۷۶	۷	ای نگار دلبر زیبای من	۲۹۷
۹۷۶	۱۱	گر کار بجز مستی اسکندر می من	۲۹۸
۹۷۷	۹	ای دوست ره جفا رها کن	۲۹۹
۹۷۸	۷	ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن	۳۰۰
۹۷۸	۶	این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن	۳۰۱
۹۷۹	۹	ای باد بکوی او گذر کن	۳۰۲
۹۷۹	۱۷	غلاما خیز و ساقی را خبر کن	۳۰۳
۹۸۰	۶	غریب و عاشقم بر من نظر کن	۳۰۴
۹۸۰	۸	بند تر کش بک زمان ای ترک زیبا باز کن	۳۰۵
۹۸۱	۷	ساقیا بر خیز و می در جام کن	۳۰۶
۹۸۲	۶	جانا دل دشمنان حزین کن	۳۰۷

بیست و دو

۹۸۲	چشمگان پیش من پر آب کن	۷	۳۰۸
۹۸۲	مکن آن زلف را چو دال مکن	۶	۳۰۹
۹۸۳	پای بوالقاسم ز پای بوالحکم بشناس نیک	۸	۳۱۰
۹۸۳	زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن	۵	۳۱۱
۹۸۴	ای برادر خویش را زین جمع خود پیمان مکن	۷	۳۱۲
۹۸۵	دعوی دین میکنی با نفس دمسازی مکن	۷	۳۱۳
۹۸۵	ای دلار مولای عشقی یاد سلطانی مکن	۱۱	۳۱۴
۹۸۶	جانا اگر چه یار دگر میکنی مکن	۶	۳۱۵
۹۸۷	ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن	۸	۳۱۶
۹۸۷	صبر کم کشت و عشق روز افزون	۶	۳۱۷
۹۸۸	ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین	۷	۳۱۸
۹۸۸	ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالت این	۱۲	۳۱۹
۹۸۹	ای رشک رخ حورا آخر چه جمالت این	۷	۳۲۰
۹۹۰	خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین	۱۱	۳۲۱
۹۹۱	خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین	۵	۳۲۲
۹۹۲	جاویدزی ای علی شیرین	۹	۳۲۳
۹۹۲	اسب را باز کشیدی در زین	۷	۳۲۴
۹۹۲	ای لعبت مشکین کله بکشای گوی از آن کله	۵	۳۲۵
۹۹۳	ور نشد عاشق دوزلف یار بر رخسار او	۷	۳۲۶
۹۹۴	خواب شب من ربود نر کس پر خواب او	۸	۳۲۷
۹۹۴	ای جهانی پراز حکایت تو	۸	۳۲۸
۹۹۵	ای شکسته رونق بازار جان بازار تو	۱۱	۳۲۹
۹۹۶	ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو	۱۲	۳۳۰
۹۹۷	خنده گریند همی لاف زنان بردرتو	۱۵	۳۳۱
۹۹۸	حلقه ارواح بینم کرد حلقه گوش تو	۵	۳۳۲
۹۹۹	ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو	۵	۳۳۳
۹۹۹	ای مونس جان من خیال تو	۸	۳۳۴
۱۰۰۰	ای درینا گر رسیدی سوی من پیغام تو	۵	۳۳۵
۱۰۰۰	موی چون کافور دارم از سر زلفین تو	۶	۳۳۶
۱۰۰۱	تاکی از عشوه و بهانه تو	۸	۳۳۷
۱۰۰۱	عاشقم بر لعل شکر خای تو	۸	۳۳۸
۱۰۰۲	باز افتادیم در سودای تو	۱۱	۳۳۹
۱۰۰۲	ای کعبه من در سرای تو	۹	۳۴۰
۱۰۰۳	تا بدیدم زلف عنبرسای تو	۹	۳۴۱
۱۰۰۳	ای ببرده آب و آتش روی تو	۷	۳۴۲

بیست و سه

۱۰۰۴	بادعنبر برد خاک کوی تو	۱۴	۳۴۳
۱۰۰۴	گر خسته دل همی نپسندی بیارو	۵	۳۴۴
۱۰۰۵	ای خواب ز چشم من برون شو	۶	۳۴۵
۱۰۰۵	خه خه ای جان علیک عین الله	۱۲	۳۴۶
۱۰۰۶	ای ز آب زندگانی آتشی افروخته	۷	۳۴۷
۱۰۰۷	ایدل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته	۹	۳۴۸
۱۰۰۷	من نه ارزیزم زکان انگیخته	۵	۳۴۹
۱۰۰۸	ای نقاب از روی ماه آویخته	۶	۳۵۰
۱۰۰۸	بردیم باز از مسلمانان زهی کافر بچه	۸	۳۵۱
۱۰۰۹	ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده	۶	۳۵۲
۱۰۰۹	ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکند		۳۵۳
۱۰۱۰	زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده	۵	۳۵۴
۱۰۱۰	ای مه نو بروی تو دیده	۷	
۱۰۱۱	از عشق آن دو نرجس و زمهر آن دولاله	۵	۳۵۶
۱۰۱۱	گر بدفکنند ترک من از لاله کلاله	۹	۳۵۷
۱۰۱۲	دی نا که از نکارم اندر رسید نامه	۶	۳۵۸
۱۰۱۲	پر کن صنما هلاقینینه	۱۱	۳۵۹
۱۰۱۳	جام جز پیش خود جمانه منه	۹	۳۶۰
۱۰۱۳	گر بکوی عاشقی با ماهم از یک خانه ای	۱۰	۳۶۱
۱۰۱۴	عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره ای	۷	۳۶۲
۱۰۱۵	این چه رنگست بر این گونه که آمیخته ای	۵	۳۶۳
۱۰۱۵	سینه مکن گرچه سمن سینه ای	۱۰	۳۶۴
۱۰۱۶	ای جان جهان من کجائی	۵	۳۶۵
۱۰۱۶	جانانگوئی آخر ما را که تو کجائی	۱۹	۳۶۶
۱۰۱۸	ای کرده دلم سوخته درد جدائی	۷	۳۶۷
۱۰۱۸	از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی	۸	۳۶۸
۱۰۱۹	ای لعل ترا هر دم دعوی خدائی	۶	۳۶۹
۱۰۱۹	ای پیشه توجفا نمائی	۱۰	۳۷۰
۱۰۲۰	ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی	۹	۳۷۱
۱۰۲۰	آخر شرمی بدار چند از این بد خوئی	۱۱	۳۷۲
۱۰۲۱	کودکی داشتم خراباتی	۱۰	۳۷۳
۱۰۲۲	ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی	۶	۳۷۴
۱۰۲۳	غالبه بر عجاج بر آمیختی	۵	۳۷۵
۱۰۲۳	باز از چه ز رعنائی شب پوش نهادستی	۹	۳۷۶
۱۰۲۴	تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی	۷	۳۷۷

بیست و چهار

۱۰۲۴	آن دلبر عیار هنار یار منستی	۱۳	۳۷۸
۱۰۲۶	یارا کرد در کار من تیمار از این به داشتی	۶	۳۷۹
۱۰۲۶	صنما آن خط مشکین که فراز آوردی	۷	۳۸۰
۱۰۲۷	زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی	۶	۳۸۱
۱۰۲۷	زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی	۴	۳۸۲
۱۰۲۷	دلم بردی و جان بر کرداری	۱۲	۳۸۳
۱۰۲۸	روئی چوماه داری زلف سیاه داری	۶	۳۸۴
۱۰۲۹	ای آنکه رخ چوماه داری	۷	۳۸۵
۱۰۲۹	انصاف بده که نیک یاری	۲۰	۳۸۶
۱۰۳۰	نکوئی تاب گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری	۵	۳۸۷
۱۰۳۱	چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی	۱۲	۳۸۸
۱۰۳۲	ای گل آبدار نوروزی	۶	۳۸۹
۱۰۳۲	ای سنائی چو تو در بند دل و جان باشی	۷	۳۹۰
۱۰۳۳	لؤلؤ خوشاب من از چنگک شدیکبارگی	۶	۳۹۱
۱۰۳۳	بدر گاه عشقت چه نامی چه ننگی	۱۰	۳۹۲
۱۰۳۴	الای لعبت ساقی زمی پر کن مرا جامی	۸	۳۹۳
۱۰۳۵	ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سردار می	۷	۳۹۴
۱۰۳۵	تا بگرد روی آن شیرین پسر کردم همی	۱۳	۳۹۵
۱۰۳۶	خسرو ما ز ندران آید همی	۷	۳۹۶
۱۰۳۷	ای چشم و چراغ آنجهانی	۳۰	۳۹۷
۱۰۳۸	ای زبده راز آسمانی	۱۳	۳۹۸
۱۰۳۹	تو آفت عقل و جان و دینی	۹	۳۹۹
۱۰۳۹	دلم بر بود شیرینی نگاری سروسیمینی	۶	۴۰۰
۱۰۴۰	الای نقش کشمیری الای حور خر گاهی	۷	۴۰۱
۱۰۴۱	عاشق نشوی اگر توانی	۹	۴۰۲
۱۰۴۱	ربی وربك الله ایماه نوچه ماهی	۱۹	۴۰۳
۱۰۴۳	برخی رویتان من ای رویتان چوماهی	۱۷	۴۰۴
۱۰۴۴	صنما چبودا کربوسگکی وام دهی	۷	۴۰۵
۱۰۴۵	گفتی که نخواهیم ترا کربت چینی	۶	۴۰۶
۱۰۴۵	صبح دمان مست بر آمد ز کوی	۷	۴۰۷
۱۰۴۶	لشگر شب رفت و صبح اندر رسید	۸	۴۰۸

فهرست مقطعات

بند	موضوع	شماره ابیات	مطلع	صفحه
۱		۳	ایکه اطفال بگهواره درون ازستمت	۱۰۴۸
۲		۳	روز گارای بزرگ چاکر تست	۱۰۴۸
۳		۲	تلخ کرد از حدیث خویش طبیب	۱۰۴۸
۴	درهجر	۲	چند گوئی که بیا تا بر وزانت برم	۱۰۴۸
۵		۲	ای بر آراسته از لطف و سخامعدن خویش	۱۰۴۸
۶		۲	گفتی به پیش خواجه که این غزنوی غراست	۱۰۴۹
۷	در مرثیه	۲	تا نهان کشت آفتاب خواجهکان در زیر خاک	۱۰۴۹
۸	در مذمت مال	۲	مال هست از درون دل چون مار	۱۰۴۹
۹	در مدح نظامی شاعر	۱۵	ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم	۱۰۴۹
۱۰	در تقاضای صلت	۸	ایکه هفت اقلیم و چارارکان عالم را بعلم	۱۰۵۱
۱۱	در مرثیه معزی	۲	گر تیر فلک داد کلاهی بمعزی	۱۰۵۱
۱۲	در هجو علی سه بوش	۲	ای سه بوش هجات خواهم گفت	۱۰۵۱
۱۳		۳	پدرت پارسا واصلی بود	۱۰۵۲
۱۴	مذمت دنیا	۲	کنده پیریست تیره روی جهان	۱۰۵۲
۱۵		۲	قدر مردم سفر پدید آرد	۱۰۵۲
۱۶		۲	عرش مقاما ز رکن کعبه جاهت	۱۰۵۲
۱۷		۵	آمد آن حور و دست من بر دست	۱۰۵۲
۱۸		۴	آمد آن رگ زن مسیح پرست	۱۰۵۲
۱۹		۲	آن تو کوری نه جهان تاریک است	۱۰۵۳
۲۰	در هجو علی سه بوش	۵	پیش از این گفتم سه بوش راهمی	۱۰۵۳
۲۱	در باره بخیلی گوید	۲	دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه است	۱۰۵۳
۲۲	مرثیه	۲	خواجه منصور بپژمرد زمرگ	۱۰۵۴
۲۳		۲	ای جود تو ز لذت بخشش سؤال جوی	۱۰۵۴
۲۴		۲	بمادر گفتم ای بد مهر مادر	۱۰۵۴
۲۵		۳	هر جا که روضه ایست وردیست	۱۰۵۴
۲۶		۲	بهمه وقت دلیری نکند	۱۰۵۴
۲۷	شکایت از روزگار	۲	ضربت کردون دون آزادگان را خسته کرد	۱۰۵۴
۲۸		۲	جان من خیز و جام باده بیار	۱۰۵۵
۲۹		۴	بر خیز و بر افروز هلا قبله زردشت	۱۰۵۵
۳۰	در مرثیه بزرگی گوید	۲	ای عالم علم پیشگاه تو برفت	۱۰۵۵

بیست و شش

۱۰۵۵	شکوه و همت آن مردمان پیشینه	۲	۳۱ درمذمت اهل زمان
۱۰۵۶	از بس غر و غرزن که ببلخند ادیبانش	۳	۳۲ بلخیان را ذم کند
۱۰۵۶	گفتی که بترسد ز همه خلق سنائی	۹	۳۳
۱۰۵۷	تا چند معزای معزی که خدایش	۲	۳۴ مرثیه امیر معزی
۱۰۵۷	بیطمع با اگر هم میخواهی	۷	۳۵
۱۰۵۷	یک نیمه عمر خویش ببیهودگی بیاد	۳	۳۶
۱۰۵۸	گر چه شمشیر حیدر کرار	۲	۳۷ فی الغطا
۱۰۵۸	من نگویم که قاسم الارزاق	۲	۳۸
۱۰۵۸	مرا بغزنین بسیار دوستان بودند	۲	۳۹
۱۰۵۸	خواجه در رغم من اگر گفت که چون بیخردان	۵	۴۰
۱۰۵۹	چه همسکی که ز جود تو قطره ای نچکد	۴	۴۱ مطایبه
۱۰۵۹	ایکه از بهر خدمت در تو	۳	۴۲
۱۰۵۹	مرد سنائی که همانا نمرود	۳	۴۳
۱۰۵۹	چون زبد گوی من سخن شنوی	۲	۴۴
۱۰۵۹	روح مجرد شد خواجه ز کی	۳	۴۵ مرثیه
۱۰۶۰	صدر اسلام زنده گشت و نمرود	۳	۴۶
۱۰۶۰	بگرمای تموز از سروپوزش	۳	۴۷
۱۰۶۰	ای شده خاک در تواضع و حلم	۲	۴۸
۱۰۶۰	ای امیددی که باز غزنین را	۲۹	۴۹ مدح مسعود سلمان
۱۰۶۲	شکرایزدرا که تا من بوده ام	۱۱	۵۰
۱۰۶۳	آنچه با من پسر تیر گر چون خور کرد	۴	۵۱
۱۰۶۳	آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد	۳	۵۲
۱۰۶۳	با سنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت	۳	۵۳
۱۰۶۳	سرخ گوئی همیشه غر باشد	۱۴	۵۴ جواب هجوی گوید
۱۰۶۴	هیچکس نیست کز یرای سه دال	۲	۵۵
۱۰۶۴	کیر خربود و شطره پطره من	۲	۵۶
۱۰۶۴	از جواب و سؤال نادانی	۳	۵۸
۱۰۶۵	چرا نه مردم دانا چنان زید که بغم	۲	۵۸
۱۰۶۵	خواجگانی که اندرین حضرت	۳	۵۹
۱۰۶۵	دل مننه بازنان از آنکه زنان	۲	۶۰
۱۰۶۵	خادمان را ز بهر آن بخرند	۵	۶۱
۱۰۶۵	متشین با بدان که صحبت بد	۲	۶۲
۱۰۶۵	دوسنی گفت صبر کن زیراک	۳	۶۳
۱۰۶۶	ای سنائی کسی بجد و بجهد	۱۰	۶۴
۱۰۶۶	یاد لی رفته ای با استسقا	۲	۶۵

بیست و هفت

۱۰۶۶	باهمه خلق جهان کر چه از آن	۲	۶۶
۱۰۶۷	آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود	۲	۶۷
۱۰۶۷	معجزی خود ز معجز ادبار	۳	۶۸ معجزی شاعر را هجو کند
۱۰۶۷	چون خاک باش در همه احوال بردبار	۲	۶۹
۱۰۶۷	جز عزیزان هلی بهر گروگان قوی	۲	۷۰
۱۰۶۷	دور این عالم با آخر آمدست از بهر آنک	۲	۷۱
۱۰۶۸	چون تو شدی پیر بلندی مجوی	۲	۷۲
۱۰۶۸	در این زمانه ز پش مز دکی و شرمگنی	۲	۷۳
۱۰۶۸	زهی سزای محامد محمد بن خطیب	۲۸	۷۴ ستایش سرهنک محمد خطیب
۱۰۷۱	ای صدر اجل قوام دولت	۴	۷۵
۱۰۷۱	اگر معمار جاه او نباشد	۲	۷۶
۱۰۷۱	عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار	۲	۷۷
۱۰۷۱	تا بقای پدر بسر ناید	۳	۷۸
۱۰۷۱	مهر تورنج که روزی برنج نغزاید	۳	۷۹
۱۰۷۱	خدای کار چو بر بنده ای فرو بندد	۴	۸۰
۱۰۷۲	ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان	۲	۸۱
۱۰۷۲	داستان پسر هندمگر نشنیدی	۴	۸۲
۱۰۷۲	اگر رأی رحمت شود بادلم	۲	۸۳
۱۰۷۲	چون شکرم در آب دو چشم و دلم فلک	۲	۸۴
۱۰۷۲	ای برادرزکی بمرو بشد	۴	۸۵
۱۰۷۳	این جهان بر مثال مرداریست	۳	۸۶
۱۰۷۳	مردمان یکچند از تقوی و دین رانند کار	۳	۸۷
۱۰۷۳	ز جمله نعمت دنیا چو تندرسی نیست	۲	۸۸
۱۰۷۳	ای بنزد عاشقان از شاهی	۲	۸۹
۱۰۷۳	هیچ نیگو نبود هرگز بد	۲	۹۰
۱۰۷۳	آنکس که چه او نبود در دهر دگر	۲	۹۱
۱۰۷۴	لب روح الله است یادم صور	۱۳	۹۲
۱۰۷۴	اگر چون زر نخواستی روم عاشق	۲	۹۳
۱۰۷۵	ای سنائی بگرد حران کرد	۴	۹۴
۱۰۷۵	هر که زین پیش بود میر سخن	۶	۹۵
۱۰۷۵	اگر ریش خوا چه بهر ند پاک	۲	۹۶
۱۰۷۵	بگوزگانان بگذشتم و ندیدم چیز	۲	۹۷
۱۰۷۶	ای بچه معجزی ز بهر حره نش	۲	۹۸
۱۰۷۶	گوهر روح بود خواهی وزیر	۲	۹۹
۱۰۷۶	گر مقصر شدم بخدمت تو	۲	۱۰۰

بیست و هشت

۱۰۷۶	زتوای چرخ نیلی رنگ دارم	۱۴	۱۰۱
۱۰۷۷	ثنا گفتیم ما مرخواجه ای را	۶	۱۰۲
۱۰۷۷	بجهم از بدایام جهان	۳	۱۰۳
۱۰۷۷	جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی	۱	۱۰۴
۱۰۷۷	گفت بردوخته مرا شعری	۲	۱۰۵
۱۰۷۷	طلوع مهر سعادت بساحت اقبال	۳	۱۰۶
۱۰۷۸	تر مرا از نسب و جان و خرد خویش منی	۳	۱۰۷
۱۰۷۸	هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ	۲	۱۰۸
۱۰۷۸	آن حور روح فشر را بر عقل جلوه کردم	۶	۱۰۹
۲۰۷۹	زشت همی گوئی هر ساعت	۲	۱۱۰
۱۰۷۹	چو بر قناعت از این گونه دست رس دارم	۲	۱۱۱
۱۰۷۹	ای یوسف ثانی که همیشه چو زلیخا	۲۸	۱۱۲
۱۰۸۱	عمر دو نیمه است و ازین بیش نیست	۳	۱۱۳
۱۰۸۲	خواجه بفرود ولیکن بدرم	۸	۱۱۴
۱۰۸۲	چون من بره سخن درون آیم	۳	۱۱۵
۱۰۸۲	گفته بودی که جبهه ای بدهم	۲	۱۱۶
۱۰۸۳	از زهر به مغزم رسید بوئی	۲	۱۱۷
۱۰۸۳	دی بدان رسته صرافان من بردر تیم	۱۷	۱۱۸
۱۰۸۴	ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم	۹	۱۱۹
۱۰۸۵	گر تو بدر مکانه ای ز ما پیشی	۲	۱۲۰
۱۰۸۵	ای سنائی ببین و نیک ببین	۷	۱۲۱
۱۰۸۶	شاعرانی که پیش از این بودند	۶	۱۲۲
۱۰۸۶	گفت حکیمی که مفرح بود	۲	۱۲۳
۱۰۸۶	چند گوئی که زحمت کردم	۲	۱۲۴
۱۰۸۶	منم آن مغلسی که کیسه من	۵	۱۲۵
۱۰۸۶	یکروز بپرسید منو چهره ز سالار	۲	۱۲۶
۱۰۸۷	روز کاریست که کان هنرند	۱۳	۱۲۷
۱۰۸۷	خواهد که شاعران جهان بی صله همی	۲	۱۲۸
۱۰۸۸	چو شعری حکیمانگه گفتم ترا	۲	۱۲۹
۱۰۸۸	هر که چون کاغذ و قلم باشد	۲	۱۳۰
۱۰۸۸	همه رنج من از بلغاریانست	۶	۱۳۱
۱۰۸۸	ای بلبل بوستان دانش	۵	۱۳۲
۱۰۸۹	ای خرد را چمال و جان رازین	۱۰	۱۳۳
۱۰۸۹	ای جمال مماشراں چونست	۲۸	۱۳۴
۱۰۹۱	ایا کشخان بداصل ای سه بوش	۵	۱۳۵

بیست و نه

۱۰۹۱	باتو باشم از تو نندیشم که با فضلی و عدل	۲	۱۳۶
۱۰۹۱	در چشمت ای رفیقک ای خام قلنیان	۲	۱۳۷
۱۰۹۱	ای برده عقل ما اجل نا گهان تو	۲۶	۱۳۸
۱۰۹۴	از تو زیبا ترست کون زنت	۲	۱۳۹
۱۰۹۴	ای چوماهی نشسته در خر گاه	۴	۱۴۰
۱۰۹۴	اعتقاد محمد بهروز	۲	۱۴۱
۱۰۹۴	گفتم بنام از تو بیاران و دوستان	۲	۱۴۲
۱۰۹۴	ای فلک شمس شرف جاه تو	۴	۱۴۳
۱۰۹۵	بخور من بود دود در مننه	۳	۱۴۴
۱۰۹۵	رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو	۱۴	۱۴۵
۱۰۹۶	پسری دیدم پوشیده قبا	۳	۱۴۶
۱۰۹۶	من اگر ایسناده مسته	۲	۱۴۷
۱۰۹۷	بهفت کشور تاشکر پنجوده گویم	۲	۱۴۸
۱۰۹۷	چنان زندگانی کن ای نیک رأی	۳	۱۴۹
۱۰۹۷	سزا و سخن جان محض است ایرا	۲	۱۵۰
۱۰۹۷	نکنند انا مستی نخورد عاقل می	۳	۱۵۱
۱۰۹۷	کسی را کونسب پاکیزه باشد	۳	۱۵۲
۱۰۹۷	شر بهای جهان همه خوردیم	۲	۱۵۳
۱۰۹۷	شد دیده من سپید از وعدت	۲	۱۵۴
۱۰۹۸	ای لاف زنی که هر کجا هستی	۴	۱۵۵
۱۰۹۸	بره بریان هر جا که بود چاکر تست	۳	۱۵۶
۱۰۹۸	چون بملک اندر بر آرد گردی از مردان مرد	۲	۱۵۷
۱۰۹۸	معجز معجزی پدید آمد	۴	۱۵۸
۱۰۹۹	شد باز کهر طبع کهرزای معزی	۳	۱۵۹
۱۰۹۹	سخن را بخواب اندرون دوش گفتم	۲	۱۶۰
۱۰۹۹	ای سه بوسش بآدمی نازی	۴	۱۶۱
۱۰۹۹	بشعرا ندرت مردم خواندم ای خر	۲	۱۶۲
۱۱۰۰	روی من شد چوزر و دیده چوسیم	۲	۱۶۳
۱۱۰۰	ز شتم خواندی و راست گفتم	۲	۱۶۴
۱۱۰۰	مرالبیبی کر هجو کرد صد خروار	۲	۱۶۵
۱۱۰۰	خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد	۶	۱۶۶
۱۱۰۱	ای کاشکی ز مادر کیتی نزادمی	۴	۱۶۷
۱۱۰۱	خود در شتی کر ببیند کور چشم و کوردل	۳	۱۶۸
۱۱۰۲	احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی	۲	۱۶۹
۱۱۰۲	کو کرد سرخ خواست زمن سبز من پریر	۲	۱۷۰

سی

۱۱۰۲	تابوت مرا باز کن ای خواجه زمانی	۱۹	۱۷۱
۱۱۰۴	هم اکنون از هم اکنون دادستان	۲	۱۷۲
۱۱۰۴	چونت نپرسم بگوئی اینت کراحت	۲	۱۷۳
۱۱۰۴	اگر بد گمان کشتی ای دوست بر من	۲	۱۷۴
۱۱۰۴	حاجت صد هزار کبیر قوی	۳	۱۷۵
۱۱۰۵	آدمی را دوبلا کرد روی	۲	۱۷۶
۱۱۰۵	بخدای ار گل بهار بوی	۳	۱۷۷
۱۱۰۵	ای سنائی بگرد شرک مپوی	۴	۱۷۸
۱۱۰۵	ای روی زرد فام تو بر کردن نزار	۳	۱۷۹
۱۱۰۸	رباعیات		
۱۱۷۹	شرح و تفسیر لغات و کنایات		
۱۲۱۱	فهرست نامها والقاب و کنیه‌ها		
۱۲۲۲	فهرست نام جایها		
۱۲۳۶	فهرست نام کتابها		
۱۲۲۸	غلامنامه		

مقدمه مصحح

نام و نسب حکیم

نام و کینه و تخلص سنائی چنانکه تذکره نویسان آورده و خود او نیز در آثارش بدان تصریح کرده « ابوالمجد مجدود سنائی » است .
و در مقدمه‌ای که در ابتدای دیوان بچاپ رسیده گوید:
« روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام در مجدوسنائه این کلمات نگاه کردم،
و نیز در هفت و هشت بیت از دیوان حاضر نام و تخلص خود را باهم ذکر کرده
که از جمله این سه بیت است .

هر چند صلته‌های تو ای قبله سنت
و این بیت
مجدود سنائی را با مجدوسنا کرد

مجدود شد و یافت سن نزد تو بی شک
و این بیت
از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

بر اسب امید آمده مجدود سنائی
و همچنین در کتاب حدیقه نام و کنیت خود را بصورتی که یاد شد آورده و گوید:
هر که او گشته طالب مجد است
ز آنکه جد را بتن شدم بنیت
در زیر پی از بهر گفت راه‌گذاری^۲
شفی او ز لفظ بوالمجد دست
کرد مجدود ماضیم کنیت
شعرا بلفظ منضودم
زین قبل نام گشت مجدودم^۳

۱- دیوان ص ۱ - ۲- رجوع شود بصفحات ۱۸، ۳۲، ۸۰، ۱۲۷، ۶۰۷، ۶۳۴، ۶۹۱ دیوان

۳- کتاب حدیقه الحقیقه چاپ نگارنده ص ۷۱۷

گذشته از اینکه بیش ازده مورد در آثار سنائی نام و کنیتش تکرار شده دونفر از معاصرینش محمد بن علی بن الرفاء در مقدمه خود بر کتاب حدیقه الحقیقه، و سوزنی شاعر در اشعار خود و تقریباً همه مورّخین و تذکره نویسان که از او یاد کرده اند در این نام و کنیه متفقند و اختلاف ندارند، لیکن حاجی خلیفه در «کتاب کشف الظنون فی اسماء الکتب و الفنون در ذیل نام «الهی نامه» نام او را «شیخ محمد بن آدم» گفته و در دنباله اسم کتاب حدیقه الحقیقه نامش را «ابی محمد بن آدم» ذکر کرده که شاید ابوالمجد و مجدود با شتابه ابی محمد و محمد خوانده شده و یا در چاپ کتاب تحریفی روی داده باشد.

و از این بیت دیوان که گوید

الهی نام خود کردم، بدون نسبت کنم خود را

اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد^۱

معلوم می شود که یکی از نامهای وی الهی بوده است.

و بعضی هم نام او را حسن نوشته اند و ظاهراً منشاء این گفته یکی این بیت

حسن اندر حسن اندر حسنم تو حسن خلق حسن بنده حسن^۲

است که در قصیده ای که در ستایش بهرام شاه گفته است میباشد.

و دیگر این دوبیت

پسری داری هم نام رهی از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از هم نامی خدمت خواجه حسن بنده حسن^۳

است که در مدح خواجه حسن اسعدی هر وی گفته. و چنانکه ملاحظه میشود

ابیات فوق ظاهر در مقصود نیست و با تصریح بسیاری که بنام و کنیت خویش نموده قطعی است

که باستناد این دوبیت نام ویرا حسن دانستن درست نیست. و ناشی از اشتباه است.

نام پدرش «آدم» بوده و مورّخین همه پدر او را بهمین نام خوانده اند و خودش

هم در مثنوی «کارنامه بلخ» پدر را بنام «آدم» خوانده و گوید:

پدري دارم از نژاد كرام از بزرگي كه هست آدم نام^۱
 از اينكه سنائي در مثنوي كارنامه بلخ به ثقة الملك طاهر بن علي وزير سفارش
 پدر را کرده و از او درخواست نموده که پدرش را مشمول عنایت و احسان خویش
 قرار دهد معلوم می گردد که پدر او تا اوائل سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم در قید
 حیات بوده است و در قصیده ای هم که در مدح همان وزیر ساخته بانعام و احسان
 او درباره پدرش اشاره کرده گوید :

خاصه از جود تو دارد پدرم طوقی از منت اندر گردن^۲
 حکیم سنائي از خاندان بزرگ و دودمانی شریف بوده و رضی الدین علی لالا که
 از مشایخ بزرگ صوفیه است از همین خاندان بوده و پدر رضی الدین شیخ سعید با
 حکیم سنائي پسر عم بوده و در بعضی اشعارش بنژاد و دودمان خویش فخر کند و بپاکی
 نژاد و نیای خویش اشاره کند چنانکه در بیتی گوید :

من ثنا گوی توام زیرا نژادم نیست بد

خود نکو گوی ترا هر گز نبوده بد نژاد^۳

و نیز در این دوبیت بپاکی نژاد می بالد و می گوید :

کم آزار و بی رنج و پا کیزه عرضم که پاکست الحمد لله نژادم^۴
 و در جای دیگر گوید :

گر بد کنند با ما مانیکوئی کنیم زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده ایم^۵

تاریخ تولد سنائي بدرستی معلوم نیست و بیشتر تذکره نویسان در این باب
 سکوت اختیار کرده و از سال تولد او ذکر نکرده اند و امیر علی شیر لودی در تذکره
 مرآت الخیال از تاریخ مجمل فصیحی خوابی سال تولد او را سنه ۴۳۷ نقل کرده است
 و مدت عمرش را شصت و دو سال آورده است و این مدت عمر که برای حکیم از تاریخ
 مذکور نقل شده است بحقیقت نزدیک و بعضی از اشعار حدیقه هم مؤید آنست آنجا که

۱- رجوع شود بسخن و سخنوران و مقدمه استاد سعید نفیسی بر سیر العباد الی المعاد

۲- دیوان ص ۵۴۴ ۳- دیوان ص ۷۴۵

۴- دیوان ص ۳۶۱ ۵- دیوان ص ۹۴۸ ۶- تذکره مرآت الخیال صفحه ۳۴

سی و چهار

سنائی از ضعف و پیری خویش شکایت می کند همه جا از سن شصت سالگی یاد کرده است .

و اما تاریخ تولدش که سال ۴۳۷ ذکر شده درست نیست چه اگر تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته اند یکسال پیش از مرگ وی باشد و وفاتش در سال ۵۲۵ بقول مشهور و در سال ۵۳۵ بنا بر آنچه در سال وفات وی اختیار شده و عمرش شصت و دو باشد بنا بر این سال تولد وی باید در حدود سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ باشد و چون سال وفاتش در سال ۵۳۵ بجہاتی که ذکر خواهد شد بصحت نزدیکتر است باین علت تاریخ تولد وی که فصیحی خوافی در وفات سنائی ذکر کرده است بطور قطع و یقین نادرست است^۱ .

مولد و منشأ حکیم

جای تولد حکیم بطور قطع و یقین شهر غزنین است و مکرّر در اشعار خویش بزادگاهش اشاره کرده و غزنین را جای تولد خویش خوانده از جمله در کتاب حدیقه گوید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است نقش شعرم چون نقش ماچین است
خاک غزنین چومن نژاد حکیم آتشی باد خوار و آب ندیم^۲
و در یکی از قصیده های خود گوید :

شادمان باش ازمن و از خود که اندر نظم و نثر

نزخراسان چون توئی زاده است نرغزنین چومن^۳

۱ - تاریخ مجمل فصیحی خوافی ص ۱۶۶ و ۲۱۴ چاپی ۰ ج ۲

۲ - حدیقة الحقیقه ص ۷۰۷

۳ - دیوان ص ۵۲۸

آغاز شاعری حکیم

آنچه از دیوان وسایر آثارش مستفاد می گردد آغاز شاعری وی در دوران سلطنت علاء الدوله سلطان مسعود سوم بوده و از وی شعری که در عهد سلطان رضی الدین گفته شده باشد باقی نیست بلی دو قطعه در مرثیه محمد بن بهروز وزیر سلطان ابراهیم در دیوان او موجود است که چون سال وفات محمد بهروز معلوم نیست ممکن است وی پس از مرگ سلطان رضی الدین ابراهیم چندی زنده مانده باشد و این دو قطعه پس از مرگ سلطان گفته شده باشد. و ممکن است که در حیات سلطان گفته شده باشد بنابراین احتمال دارد گفته بعضی از تذکره نویسان که آغاز شاعری حکیم را در زمان این سلطان نوشته اند مقرون بصحت باشد.

سنائی در ابتداء شاعری مدح سلاطین غزنوی و درباریان را نموده و عمده قصاید مدحیه خویش را در غزنین سروده و سلطان مسعود سوم و ندماء و وزراء و قضاة آن عهد را ستوده است ولیکن جز دو قصیده در مدح مسعود شاه و چند قصیده در ستایش درباریانش در دیوان او دیده نمیشود و محتمل است که بیشتر قصاید و اشعارش از میان رفته باشد و بنابراین گفته بعضی از تذکره نویسان را که گفته اند سنائی پس از تغییر حال قصایدی را که در مدح ملوک و امرا و وزراء گفته بود تمام بخشست میتواند باور داشت و بیست و دو قصیده و غزلی که در مدح بهرام شاه در دیوان وی دیده میشود مسلماً پس از بازگشت وی بغزنین است.

و همچنین قصایدی که در مدح سلطان سنجر و چند نفر از وزراء او در دیوان موجود است زاده طبع او در ایام اقامت خراسان میباشد که بعداً در این موضوع بحث خواهد شد.

مسافرتهای حکیم

سنائی ظاهراً از همان آغاز جوانی از غزنین بیرون شده و سالیان دراز در بیشتر از شهرهای خراسان خاصه شهرهای بلخ و سرخس و هرات و نیشابور بسر برده و از

شهر بلخ بزیارت کعبه مشرف شده و در اواخر ایام عمر بغزنین باز گشته است .
 بعضی از صاحبان تذکره در حالات او نوشته اند که وی پس از تغییر حال و آشفتگی
 احوال و توجه بعزالت و انزوا از غزنه برای زیارت بیت الله رفته و در بازگشت از سفر
 حجاز بخراسان باز آمده است .

ولی از قصیده‌ای که در اشتیاق کعبه سروده و از فراق بلخ و دوری یاران آنجا
 شکایت میکند و اظهار حنین و اشتیاق بدان شهر کرده و گفته:

از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل

گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم^۱

چنین می نماید که مبداء حرکت او بسوی خانه کعبه بلخ بوده نه غزنین و دیگر
 اینکه قصایدی از او باقی است که مسلماً در بلخ گفته شده و مسعود شاه و یوسف بن احمد
 قاضی القضاة را مدح کرده است و سبک و شیوه آن مانند قصاید پیشین اوست و نیز کار نامه
 بلخ که مسلماً در بلخ سروده شده مؤید دیگری است که تا آنوقت تغییر حالتی برای
 او روی نداده بوده است و پس از مدتی توقف در بلخ مجذوب گردیده و سپس متوجه زیارت
 حرمین شده و پس از مسافرت حجاز باز بلخ برگشته است . و قصاید زهدیه‌ای که
 ببلخ گفته خود دلیلی است بر اینکه ابتدای تغییر روش او در سخن سرایی و ایجاد
 سبک قصاید زهدی از بلخ شروع شده است چنانکه بدین معنی در قصاید او اشاراتی
 است مانند این بیت :

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن^۲

زمان مهاجرت وی از غزنه ببلخ بدین معنی معلوم نیست و ظاهراً در اوائل
 سلطنت مسعود بن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸) بوده چه در کتاب حدیقه الحقیقه گوید:

گرچه در غفلت اندرین سی سال دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست عذر سیصد هزار ساله بخواست^۳

۱ - دیوان ص ۴۱۵

۲ - دیوان صفحه ۴۸۹

۳ - حدیقه الحقیقه ص ۷۱۵

اگر مطابق ابیات فوق مدت حال انزوا و قناعت او را سی سال و تاریخ شروع نظم حدیقه را چنانکه در آخر کتابست سال ۵۲۴ یا ۵۲۵ بدانیم درست با سال سوم یا سال چهارم پادشاهی سلطان مسعود برابر خواهد بود .

آنچه این نظر را تأیید میکند این است که حکیم در کارنامه بلخ از دوسید حسن شاعر نام برده که یکی از آن دو بطن قوی همان سید حسنی است که مسعود سعد سلمان در هنگام حبس خود او را بقطعه‌ای که بیت اولش این است :

برتو سید حسن دلم سوزد که چو توهیچ غمگسار نداشت^۱
 مرثیه گفته از این قطعه چنان پیدا است که سید حسن بیش از سی سال عمر نکرده
 و در سن جوانی بدرود حیات گفته و مسعود سعد او را در زندان رثاء گفته و چنانکه نوشته‌اند
 مسعود در اواخر سال ۵۰۰ از حبس و بند رهائی یافته است پس قطعاً وفات سید حسن قبل
 از ۵۰۰ بوده و چون تألیف کارنامه بلخ هم مسلماً پیش از مرگ سید حسن مزبور بوده
 پس باید حرکت سنائی از غزنه ببلخ پیش از سال ۵۰۰ یعنی مطابق سال سوم و چهارم
 پادشاهی سلطان مسعود باشد .

و مؤید دیگر از برای این نظر این است که حکیم در قصیده‌ای که سلطان مسعود
 را در بلخ مدح کرده با شوب و فتنه خراسان و ظلم و ستمی که از سلاطین سلجوقی بر
 مردم آن سامان میرفته و این حال در اوائل حکومت سنجر مسلماً شدت داشته است
 اشارت کرده گوید :

قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت

آنرا که باحوال خراسان خبری نیست^۲

و چون مطابق گفته مورخان در ابتداء حکومت سنجر فتنه‌ها و آشفتگی‌های
 بسیاری در خراسان وجود داشته و تا سال ۴۹۵ که سنجر کاملاً بر خراسان استیلا یافته
 این حال دوام داشته و مردم از امر آء سلجوقی ستم و بیاد بسیاری میشده است بنا بر این نظم
 این قصیده که در مدح مسعود شاهست و بیت بالا از جمله آنست احتمالاً در همان

۱ - دیوان مسعود سعد بتصحیح مرحوم رشید یاسمی ص ۶۲

۲ - دیوان ص ۱۰۲

اوقات آشوب خراسان یعنی از سال ۴۹۲ تا سال ۴۹۵ بوده است .

چنانکه گفته شد اولین مسافرت سنائی از غزنین بسوی بلخ بوده است و در این سفر رنجها دیده و محنتها کشیده و در کارنامه باین ناراحتیها اشاره کرده گوید :

تا ببلخ آمدم بغره و سلخ عیش من بود چون مصحف بلخ^۱
 مثنوی کارنامه را که ظاهراً اولین مثنوی اوست در همین شهر و در ایام سلطنت
 سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی بنظم آورده و در بلخ مدتها زیسته و از آنجا بحج^۲
 رفته و باز بهمانجا بازگشته است .

و در این شهر باعده بسیاری از مردم آنجا آمیزش و دوستی داشته که از جمله آنها باید احمد عارف و خواجه زکی الدین بن حمزه بلخی و امام رئیس فضل الله را شمرد که مدتی از پرتو احسان و انعام و اکرام آنان در آنجا آسوده زیسته و زندگی راحتی داشته است لیکن این حال ظاهراً چندان دوام نیافته و زمانش زود پایان یافته است و بواسطه آزاری که از کسان خواجه حسن اسعد هروی دیده توقف در بلخ را تاب نیاورده و بسر خس رفته است .

در باب رفتن از بلخ بسر خس و سبب آن در قصیده ای که در مدح زکی الدین بن حمزه و نکوهش خواجه اسعد هروی است گوید :

کار دنیا و دین امام رئیس	بقلم راست کرده همچو قلم
معمد خواجه زکی حمزه	کرد بدخواه را ز گیتی کم ^۲



من یکی شاعرو و دخیل و غریب	راه عزلت گزیده در عالم
نه مرا غمخوری چو جد و پدر	نه مرا مونس چو خال و چو عم
نه ازو نرحسین و اسعدو زید	گردن من بزیر بار نعم
کرد بر من بقول مشتی رند	روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من	زین تحسر ز دیده وادی نم ^۳

۱ - کارنامه بتصحیح نگارنده

۲ - دیوان ص ۳۷۸ ۳ - دیوان ص ۳۸۰



خواجۀ اوحد زمان زکی حمزه
 حال من شرحده چوقصه خویش
 سید عالم و امام رئیس
 ای بلند اختر بلند هم
 پیش آن صدر مکرم مکرم
 آن بهین طلعت و بزرگ شیم^۱



بوالمعالی که همت عالیش
 قابل فیض و لطف فضل الله
 مپسند اینکه آن لعین خبیث
 تو پسندی فسان خاطر من
 بر سر من گماشت رندی چند
 نشنودند هرچه من گفتم
 بر گذشت از حدوث همچو قدم
 وز همه فاضلان هم او اعلم
 بجهاند کمیت چون ادهم
 زو شود چون فسانه شولم
 همچو اونا کس و دمیم شیم
 علم نحو و عروض و شعر و حکم^۲



جامها بستند و گفتندم
 گر توهستی بپاکی عیسی
 من زبلخ آنچنان شدم بسر خس
 که گنه کار یونس بن متی
 نیز دستار کن بر این سر ضم
 نیست دستار رشته مریم
 با بلا و عنا و حسرت وهم^۱
 بسوی نینوی بساحل یم^۲

اقامت سنائی در سرخس ظاهراً طولانی و چندین سال در آنجا مقیم بوده و از آنجا بهرات و مرو و نیشابور و خوارزم رفته و باز بهمانجا بازگشته است .

آنچه او را بتوقف بسیار در آن شهر تشویق کرده دوستی و محبت و توجه و پذیرائی بسیار گرم سیف الدین محمد بن منصور سرخسی قاضی القضاة خراسانست که از معاریف و بزرگان آن سامان و حکیم را در مدح وی قصاید غراست .

چنانکه گفته شد حکیم سنائی باغلب شهرهای خراسان مسافرت و در هر یک مدتی اقامت کرده است لیکن تاریخ رفتن و توقفش در آن شهر معین و معلوم نیست

چهل

از قراین و اماراتی که در دیوان و آثار اوست معلوم می‌گردد که وی تا سال ۵۱۸ در سرخس مقیم بوده و پس از این تاریخ بغزنه و موطن خویش بازگشته است .

از جمله قراین که دلالت دارد که وی تا تاریخ مذکور در سرخس بوده این است که خواجه قوام الدین درگزینی وزیر در این سال وقتی که از مرو بسوی عراق می‌رفت در سرخس از سنائی درخواست ملاقات و دیدار کرد و حکیم بوسیله نامه و قطعه‌ای عذرخواست و از رفتن بنزد وزیر خودداری کرد^۱

و نیز در نسخه خطی بسیار قدیمی (که توصیف آن در بعد بیاید)^۲ در عنوان

قصیده :

بسکه شنیدی صفت روم و چین خیزو بیا ملک سنائی بین^۳

چنین نوشته شده است .

« سبب این قصیده طایفه‌ای بودند از شعرای خراسان و معتمدان جبال و افاضل - عراق که در سنه ثمانیه عشر این گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا یکی از ائمه سرخس (که شاید محمد بن منصور سرخسی باشد) گفت که چون این عزیزان نعمت خدای بر تو یاد کردند تو نیز شکر آن بر خویشان فراموش مکن ، و تاریخی که در عنوان این قصیده در این نسخه است باز که اینک یکی از ائمه سرخس سبب گفتن این قصیده شده است قرینه دیگر است بر اینکه حکیم تا این تاریخ در سرخس بوده و در آن شهر اقامت داشته است .

۱ - در نامه‌ای که بخواجه وزیر نوشته و در صفحه ۱۱۸ دیوان حاضر بچاپ رسیده و صورت آن از دیوان خطی کتابخانه ملی ملک که بنشان (ح) است گرفته شده است تاریخ آن سنه ثمان و عشرین و خمسه است و این تاریخ مسلماً غلط و صحیح آن سنه ثمان عشر و خمسه است چه مطابق گفته ابن اثیر در کتاب تاریخ کامل و عماد الدین کاتب در تاریخ سلاجقه و تواریخ مهم دیگر خواجه مذکور در سال ۵۲۹ کشته شده و رفتن وزیر درگزینی از خراسان بعراق چنانکه صاحب مجمل التواریخ و القصص گفته است در ۵۱۸ بوده بنابراین باید کلمه عشرین نادرست و عشر درست باشد .

۲ - نسخه خطی دیوان سنائی کتابخانه ملی ملک که بعلامت (م) در این کتاب نشان داده شده است

۳ - دیوان ص ۵۴۵

چهل و يك

و نیز حکیم را قصیده ایست در ستایش و مدح خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل وزیر سلطان سنجر که از مضمون ابیات قصیده پیداست که نظم آن پس از وزارت اوست و چون وی در تاریخ ۵۱۸ بوزارت رسیده این نیز دلیل دیگر است که اقامت حکیم را تا این تاریخ در سرخس و یا در یکی از شهرهای خراسان که نزدیک دارالملک سنجر بوده تأیید میکند و تصور اینکه در غزنین او را ستوده و قصیده را بخراسان فرستاده تصویر است بسیار بعید .

بنا بر آنچه ذکر شد سنائی تا تاریخ ۵۱۸ مسلماً در خراسان توقف داشته و پس از این تاریخ خراسان را ترك گفته است و پس از چندین سال دوری از غزنین سلسله حب الوطن در جنبش آمده و بموطن خویش باز گشته و در آنجا باز گوشه عزالت و انزوا را از دست نداده و از آمیزش با مردم خودداری نموده است .

ظاهراً در همان اوان ورود بغزنین یکی از دوستان مخلص وی بنام احمد بن مسعود تیشه از سنائی خواسته است که اشعار پراکنده خویش را جمع و تدوین کند و در دفتری فراهم نماید. حکیم از راه ناز نیاز را سلاح اوساخته و بهانه خانه ودانه آورده و عذر و تعذر جامه و جام پیش نهاده است که بابی بسیاری و نبودن چهار دیواری این خدمت میسر نشود او در حال خانه و جامه برایش مهیا کرده و خرجش را تکفل نموده است که حکیم با خاطری آسوده بجمع اشعار خود پردازد .

در مقدمه کتاب حکیم از آن دوست ستایشها کرده است و از اینکه خانه و جامه برایش مهیا نموده او را مدحها گفته است و در کتاب حدیقة الحقیقة بهمین معنی نیز اشاره کرده گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم کرده از صدق دوستی بهرم
خانه‌ای بهرم بزحمت دل کرد و یکدست جامه خانه ز ظل

(الخ)

پایان زندگی حکیم

محمد بن علی الرفاء در مقدمه خویش بر کتاب حدیقه شرح مختصری از
اواخر زندگی سنائی ذکر می کند که خلاصه اش این است.

« چون سلطان عالم شهنشاه بهرامشاه بر کمال فهم و صفای عقیدت وی وقوف
داشت و بدیده سر باطن پاک وی (سنائی) میدید خواست تا بدیده ظاهر چالاکی وی
بیند مثال داد تا ویرا از کار گاه مجاهدت بیار گاه مشاهدت آرند تا از پایگاه خدمت
به پیشگاه حشمت رسد و از میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد، و نامش از دیوان
عوام بجریده خواص ثبت کنند و چنانکه بصفه ملکی است بصورت ملکی گردد.
آن خود شناس پاس سپاس این نعمت بدیده جهان دیده بداشت، و منت منت این رتبت
بجان جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد و خدمت و زمین بوس کرد و گفت :
این خادم خرس حرص بر خویشتن چیر نکرد دست و درخ رسندی پیش نکرد دست طعم
طمع نچشیده است و آواز آرزو در گوش هوش نگذاشتست .

درویش نیم اگر چه کم میکوشم دیوانه نیم اگر چه گم شد هوشم
گر بی برگی بمرگ مالد گوشم آزادی را بیندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عوض نبوده ام باعشق دمسازی دارم و با صدق دل رازی
اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بود دست و فقر پیشه من هر چند این
کرامتی بزرگ است و تربیتی بی نهایت و موهبتی بی غایت اما خادم این تجمل را تحمل
نتواند کردن و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت:

ما کلف الله نفسا فوق طاقتها ولا تجودید الا بما تجدد

اگر بیند رای پادشاه جهانگیر جوان بخت این عمل قناعت را بر بنده تقریر
فرماید و از جامه خانه فضل خلعت عفو بارزانی دارد تا در زاویه وحدت روزگار
گذارم که کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیبید، دربار گاه شاه برده نو
پرده جلوهای نداند کرد بساط نور جمالش حور را شاید نه نگار روز را .

صدر تو چرخست و تن را بال سست روی تو شید دست و جان را چشم درد

جان من آزاد کن تا عقل من هر دمت گوید زهی آزاد مرد
 تازه گردانم بناجستن که باد تازه از جان بیخ و شاخ و بر گونورد
 شکرانه این تربیت را فخری نامه ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از
 روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی بر این نسق ننهاد و نساخته بود، که مایه جهان نیست
 و پیرایه عالمی، و آنرا **حَدِيقَةُ الْحَقِيقَةِ وَ شَرِيعَةُ الطَّرِيقَةِ** نام کرد. جماعتی مختصر
 بی بصر زیر تیشه غول پیشه که سرمایه عقل و پیرایه بصر نداشتند و از دایه علم سیر شیر
 نبودند میوه آرزو طلبیدن گرفتند و ماروار گرد بهشت دل او بر آمدند، و آن عزیز
 می گفت ای بی حکمتان بر حکمت لقمان میاویزید، وای گرفتگان از مخراق لعنت
 بپرهیزید. ایشان با هوای خویش بر نیامدند و اول ابتدا بهوی کردند و بی فرمان
 جزوی چند که هر کلمه ای از وی کل عالم و کل روزگار بود برداشتند، جماعتی از
 ارباب دل را رنجور و مهجور کردند و خواستند که از روی حسد این کتاب را متفرق
 کنند، روح آن عزیز در جوش آمد و نفسش در خروش که بدین نقص رضا دادند آنچه
 گفته بود قریب ده هزار بیت مسوده بیغداد فرستاد بنزد خواجه امام برهان الدین
 محمد بن ابی الفضل ادام الله علوه و آنچه بدست او بماند بیتی چند نسخت داد و آن عزیز
 قفس بشکست و از این عالم تنگ بر پرید و بروضه رضوان خرامید.

و چون از دیوان اعلی شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هزار
 بیت را نسخت دادم از بهر آن بارگاه اعلی شاهنشاهی اعز الله انصاره و بموقع احمد
 افتاد و پسندیده مجلس اعلی آمد»

و در پایان این مقدمه چنین آورده است :

« این دیباچه ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی تغمد الله بر حمته
 و رضوانه املا کرد و حال آن بود که در تب بود و امیر سید فضل الله بن طاهر الحسینی بنوشت
 از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال برپانصد و بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی
 صلی الله علیه و آله و چون نماز شام بگذارد آخرترین سخنی که بگفت این بود « کرم تو
 حکم من بس و خالی کرد بکوی نو آباد در خانه عایشه نیکو رحمة الله و ااثابه الجنة ».

ارادت حکیم بشیخ یوسف همدانی

جمعی از تذکره نویسان نوشته‌اند که سنائی پس از آنکه از غزنین بخراسان شد دست ارادت در دامن تربیت شیخ المشایخ ابویوسف همدانی زد و مرید او شد ولیکن در هیچیک از آثار و اشعار او که بنظر رسید کوچکترین اشاره‌ای بارادت وی نسبت بشیخ مذکور ندید و درجائی از او نامی نیافت، اگرچه این نبودن نام شیخ در آثار سنائی دلیلی بر رد گفته تذکره نویسان نیست اما این شك و تردید قهراً پیدا می‌شود که چگونه حکیم پس از چند سال ارادت بشیخی چون او در آثار خویش هیچ نامی از وی نبرد و از یاد وی غفلت نماید.

مدت زندگی حکیم

چون سال تولد سنائی بدرستی معلوم نیست و همچنین در سال وفاتش اختلاف بسیار است قهراً تعیین مدت عمرش بدرستی میسر نیست ولی در اینکه وی بسن پیری رسیده جای شك و شبهه نیست چه علاوه بر گفته مورخان خود او نیز در کتاب حدیقه مکرر از ضعف و پیری خود شکایت میکند چنانکه گوید:

بدر بودم شدم هلال مثال	نبخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن، برگ
شیر یک سالگیم کرد اثر	پس چهل سال گرد عارض و سر

و در چند مورد هم از سن شصت سالگی دم میزند آنجا که گوید:

روزگار حسود بی باکم	از دل شوخو جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چوتیر	کرد رویم چوقیرو موی چوشیر
پای بر پای آمد از غم شصت	لاجرم دست می‌زنم بردست

چهل و پنج

وهمچنین :

بهر آن عیش بی نواست مرا کاب درپیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد خیمهٔ عمر پیرچون باشد
عمر دادم بجملگی برباد بر من آمد زشست صد بیداد^۱

نظر بهمین ابیات و از روی اینکه جمعی وفات حکیم را پس از اتمام حدیقه و یا یکسال بعد از اتمام آن در سال ۵۲۵ دانسته مدت عمر او را شصت و اند سال حدس زده اند و صاحب تذکرهٔ هفت آسمان از کتاب مرآت الخیال مدت زندگی وی را شصت و دو سال نقل کرده است^۲

وفات سنائی

در سال وفات سنائی اختلاف بسیار است که کمتر در وفات بزرگی و شاعری دیگر چنین اختلافی دیده میشود و تا آنجا که نگارنده جستجو و تتبع کرده تاریخ وفاتش را مورخان و تذکره نویسان بدین اختلاف آورده اند :

فصیحی خوافی در کتاب تاریخ مجمل سال وفات او را ۴۹۹ دانسته و در تذکرهٔ حسینی تألیف دوست سنبل^۳ سال ۵۲۰ و در مقدمهٔ حدیقهٔ محمد بن علی الرفاء و تذکرهٔ هفت اقلیم و تذکرهٔ واله داغستانی و کشف الظنون حاجی خلیفه و مخبر - الواصلین و سلم السموات^۱ ابوالقاسم بن ابی حامد بن نصر البیان و مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری سال ۵۲۵ و جامی در نفحات الانس^۴ و در مقدمهٔ بعضی از دیوانهای سنائی و مجالس العشاق و مقدمهٔ انگلیسی حدیقه چاپ کلکته سال ۵۲۶ و در جنگ خطی شامل واقعات و وفیات سال ۵۲۹ و در بعضی از تذکره‌ها سال ۵۳۰ و باز در همان مقدمهٔ حدیقهٔ انگلیسی جز سال ۵۲۶ سالهای (۵۳۴ - ۱۱۳۹ م) (و ۵۳۰ = ۱۱۴۱) و (۵۴۵ = ۱۱۵۰ م) (و ۵۷۵ = ۸۱ - ۱۱۸۰ م) نیز ذکر شده است که سال ۵۳۵ قول دیگر صاحب مخبر الواصلین است و تقی الدین کاشی در کتاب خلاصهٔ الأشعار گوید (و نیز

۱ - حدیقه الحقیقه ص ۷۲۰ ۲ - هفت آسمان ص ۲۲ ۳ - نفحات الانس ص ۳۹۰
۴ - تذکرهٔ حسینی چاپ لکنهو ص ۱۳۱ ۵ - جنگ خطی نسخهٔ مجلس شورای ملی.

چهل و شش

صاحب تذکره نقل کرده که وفات سنائی در محروسه غزنین بوده در سنه ست و ثلثین و خمسائه والیوم مرقد شریف او معین و خانقاه او معمورست و اهل غزنین را بدان مرقد التجاست. اما صاحب مجالس النفائس تاریخ وفات شیخ را بعد از اتمام کتاب حدیقه نقل کرده بیکسال در سنه خمس و عشرين و خمسائه و دیگران در سنه ۵۴۵ نیز نوشته اند^۱ صاحب روضات الجنات از کتاب تلخیص الآثار (که در وصف مدن و شهرهاست) پس از ذکر غزنه و نام سنائی و سال ۵۲۵ در تاریخ وفاتش گفته است « و قیل فی سنه ۵۵۵ بعد وفات انوری الشاعر المشهور باریع سنین. » و دولت شاه سمرقندی در تذکره خود مرگ او را در سال ۵۷۵ و هدایت صاحب مجمع الفصحاء بسال ۵۹۰ نوشته اند.

مرحوم علامه میرزا محمد قزوینی در حواشی چهار مقاله سال ۵۴۵ را در وفات سنائی درست دانسته و وجه صحت آنرا چنین ذکر کرده است که چون وفات سنائی بطور قطع و یقین پس از وفات امیر معزی بوده چه در رثاء او چند قطعه گفته است و وفات معزی بگفته تقی الدین در ۵۴۲ بوده پس وفات سنائی پس از این تاریخ یعنی در ۵۴۵ بوده است.

ولیکن آن مرحوم در خاتمه تفسیر ابوالفتوح رازی از نظر ورأی اول خویش برگشته و قول تقی الدین کاشی که اختیار ایشان در چهارمقاله بوده خطا دانسته و سال ۵۲۵ را که رفاء در مقدمه خود بر کتاب حدیقه الحقیقه ذکر کرده اختیار نموده و وجه عدول از آن قول را در خاتمه الطبع تفسیر چنین بیان فرموده است.

«تاریخ وفات سنائی بتصریح یکی از معاصرین او محمد بن علی بن الرفاء نام که بحکم بهر امشاه حدیقه او را مرتب نموده بوده در دیباچه آن کتاب بعد از نماز روزیکشنبه یازدهم شعبان سنه پانصد و بیست و پنج بوده و غالب مورخین و تذکره نویسان از قبیل جامی در نفحات و صاحب حبیب السیر و مجالس المومنین و هفت اقلیم جز این قول قول دیگری نقل نکرده اند.

ولی تقی کاشی و بتبع او صاحب آتشکده و ریاض العارفین (و خود راقم این سطور سابقاً در حواشی چهارمقاله) وفات او را در سنه ۵۴۵ نگاشته اند و دولت شاه در

چهل و هفت

۵۷۶ و مجمع الفصحاء در سنه ۵۹۰ و بدون شك فقط قول اول صوابست لا غير، چه هيچ شهادت بالاتر از شهادت يكي از معاصرین خود شخص نیست در صورتی که سایر ارباب تذکره مابین ایشان و سنائی اقلاً چهارصد سال فاصله بوده است و بخصوص که در روایت جامع حدیقه ماه و روز و روز هفته و بودن آن بعد از نماز شام و سایر مشخصات این واقعه همه معین شده است فقط اشکالی که بر این تاریخ ممکن است وارد آید یکی آنست که در بعضی از نسخ طریق الحقیق سنائی (رجوع شود بشماره ۹۲۶ از فهرست نسخ فارسی دیوان هند از ایته) بیت ذیل در آخر کتاب دیده میشود.

پانصد و بیست و هشت ز آخر سال بود کاین نظم نغزیافت کمال ولی ممکن است بیست و هشت تحریف کلمه دیگری باشد و نیز ممکن است چنانکه نظایر این قضیه در باره نسخه خطی نظامی و شاهنامه و غیره مکرر دیده شده که اصل بیت مزبور بکلی الحاقی باشد چنانکه در نسخه دیگر از همان کتاب یعنی طریق التحقیق در همان کتابخانه اصلاً و ابداً از بیت مذکور نشانی نیست (رجوع شود بشماره ۹۱۴ از فهرست مزبور)

اشکال دیگر آنکه وفات سنائی چنانکه از مرآتی مشهوره او در حق معزی واضح میشود قطعاً بعد از معزی بوده و وفات معزی بقول مشهور در سنه ۵۴۲ است پس وفات سنائی بالضروره بعد از تاریخ مزبور یعنی بعد از ۵۴۲ خواهد بود. و جواب از این اشکال واضح است و آن این است که تاریخ ۵۴۲ در خصوص وفات معزی بکلی غلط مشهور است و ظاهراً ابتدا از تقی کاشی ناشی شده است و قبل از او تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد هیچیک از ارباب تذکره متعرض تاریخ وفات معزی نشده اند و چنانکه دوست فاضل من آقای عباس اقبال آشتیانی در رساله نفیسی که همین اواخر در خصوص شرح حال معزی و ممدوحین و معاصرین او تألیف نموده اند بدلائل متقنه ثابت کرده اند وفات معزی بنحو قطع و یقین مؤخر از سنه پانصد و بیست نمی تواند باشد و در دیوان او مدح هیچیک از ملوک و امرای آن عهد یا اشاره و تلویحی بهیچ واقعه از وقایع تاریخی آن عهد بعد از تاریخ مزبور بوجه من الوجوه یافت نمیشود و چون از طرف دیگر بپاره ای از وقایع تاریخی تا حدود ۵۱۸ در دیوان او اشاراتی

چهل و هشت

یافت میشود پس وفات او بظن نزدیک بیقین در حدود ۵۱۸-۵۲۰ بوده است .»

این بود گفتهٔ مرحوم علامه قزوینی در خاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح راجع بتاریخ وفات سنائی و چنانکه دانسته شد قول مشهور در وفات سنائی قول محمد بن علی بن الرفاء است که جمعی از مورّخین و تذکره نویسان با اعتماد گفتهٔ وی آنرا اختیار و در تألیفات خویش آنرا آورده اند و مرحوم علامه قزوینی در قول دوم خود آنرا تأیید نموده و از میان اقوال دیگر اختیار کرده است .

لیکن در تاریخ ۵۲۵ که رفاء ذکر کرده علاوه بر اشکالاتی که بنظر علامهٔ مرحوم رسیده و بدان اشکالات جواب داده است در خود مقدمه‌ای که بر رفاء منسوبست چند اشکال دیگر نیز هست که از نظر روشن شدن سال وفات سنائی هر چند سخن بدرازا کشد ذکر آن ضروریست .

یکی آنکه (چنانکه در پیش گفته شد) آغاز شاعری سنائی در زمان سلطان مسعود سوم بوده و اگر هم سلطان ابراهیم و درباریان او را ستوده است در دیوان او اکنون اثری از آنها نیست و از تتبع آثار وی یقین حاصل میشود که تا پس از چند سال از گذشتن سلطنت سلطان مسعود هم وی شاعری درباری بوده و بعد از آن مجذوب گشته و طریق فقر اختیار کرده است پس اگر سال وفات وی محققاً در سال ۵۲۵ باشد با این عبارت که در همان مقدمه رفاء است (که اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من بوده است و فقر پیشهٔ من) سازگار نخواهد بود چه لازم میاید که وی پیش از سال ۴۸۵ یعنی در زمان پادشاهی سلطان ابراهیم و چند سال قبل از پایان سلطنت وی دست از مدح سرائی برداشته و بفقر و قناعت متوجه شده باشد در صورتیکه قصایدی که از او در مدح باقی است خلاف آنرا ثابت میدارد .

بعلاوه مدت چهل سال که در مقدمه ذکر شد بامدتی که در این شعر حدیقه حکیم خود گفته است .

گرچه در غفلت اندرین سی سال دفتر من سیاه کرده خیال^۱

چهل و نه

مخالف است و اگر تاریخ ۵۲۵ برای سال وفات وی درست باشد بهیچوجه توافقی بین چهل سال که در مقدمه رفاء ذکر شده و سی سال که در کتاب حدیقه یاد شده حاصل نشود .

اشکال دیگر آنکه رفاء در پایان مقدمه خود گوید « سنائی در حالی که در تب بود آنرا املا کرد و سید ابوالفتح فضل الله بن طاهر حسینی آنرا بنوشت از باهداد روزیکشنبه یازدهم ماه شعبان سال برپانصد و بیست و پنج از هجرت و خالی کرد » معلوم نیست مقصود محمد بن علی الرفاء که گوید سنائی آنرا املا کرد و سید ابوالفتح آنرا نبشت چیست و آنچه را سنائی املا کرده است چه می باشد. ظاهراً مقصود رفاء از آنچه املاء سنائی است غیر از مقدمه ایست که بنام خود او مشهور (و در ابتدای دیوان چاپ شده است) می باشد چه گذشته از اینکه سیاق و روش عبارت خاصه قسمت اخیر آن که نام خود را در دوجا ذکر کرده و مینماید که مقدمه از آن خود رفاءست نه املاء سنائی در بعضی از نسخه های حدیقه الحقیقه قدیمی که با مقدمه رفاء همراهست در پایان این مقدمه این تتمه در آنها دیده می شود .

« و دیباجه این است که انشاء کرده است سلطان البیان حجة الایمان شمس - العارفين صدر الحقیقه محرز الدنیا مقبل الدین ابوالمجد بن آدم السنائی الغزنوی رحمة الله علیه و نور قبره سپاس و ستایش مبدعی راست که سخن گوی ... الخ » و بمقدار سه صفحه از مقدمه ای که ریخته قلم سنائی است (که در اول این دیوان بچاپ رسیده) تا دستم از این سرمایه کوتاهست (صفحه ۴ سطر ۱۶) بر مقدمه رفاء افزوده شده و پس از آن فهرست ابواب کتاب بلافاصله ذکر گردیده است و از این تتمه که در این چند نسخه موجود است و در نسخ دیگر نیست چنان معلوم می گردد که مقصود رفاء از آنچه سنائی املا کرده این قسمت اخیرست که در حال تب و پیش از مرگ برای اینکه کتابش بی مقدمه نماند املا کرده است اما مرگ او را امان نداده و فرصت تمام کردن آنرا نیافته و قبل از انجام و اتمام مقدمه روحش قفص خالی کرده است .

پس در صورتی که مقصود از املاء سنائی این قسمت باشد باید چنین احتمال

پنجاه

داد که محمد بن علی الرضا یا بر تمام مقدمه دست نیافته و گمان برده است که سنائی
بیش از این مقدار مجال املا نیافته و یا آنکه قسمت اخیر مقدمه را که ستایش خواه
عمید احمد بن مسعود تیشه و علت نگارش مقدمه و دعای او بوده مناسب دعوی خود
« که سنائی در حال تب آنرا املا کرد » ندیده عمداً آنرا انداخته است .

در هر حال (چنانکه در پیش گفته شد) در اصل مقدمه وی خللی است که
معاصر بودن با سنائی و مقرون بودن قولش بمشخصات چندی از قبیل تعیین روز و ماه
و بودن بعد از نماز شام آنرا جبران نکرده و بلکه اساس شهادت ویرا متزلزل و اعتماد
بدان را سلب میکند .

اشکال دیگر آنست که سنائی در آخر حدیقه تاریخ اتمام آنرا چنین گوید :
شد تمام این کتاب در مه دی که در آذر فکندم آنرا پی
پانصد و بیست و پنج رفته ز عام پانصد و سی و چار گشت تمام
اگر چه در روایت بیت تاریخ اختلافست و نسخه های حدیقه موافق هم نیست
و بیت تاریخ چنین:

پانصد و بیست و چهار رفته ز عام پانصد و بیست و پنج گشت تمام
و چنین :

پانصد و سی و چار رفته ز عام پانصد و سی و پنج گشت تمام
نیز روایت شده است، ولیکن نسخه های قدیمی که اعتماد را شاید مطابق روایت
اولست و نیز مسلم است که نظم این کتاب چند سال بطول انجامیده و اگر روایت بیت
تاریخ مطابق روایت دوم و سوم باشد باید سنائی حدیقه را در مدت کمتر از یک سال سروده
باشد و این عادة غیر ممکن و محال است پس صحیح روایت اول است. بنابراین باید حکیم
تا سال ۵۳۴ در قید حیات باشد .

اشکال مهم دیگر که برای وفات سنائی در تاریخ ۵۲۵ می باشد آنست که در مقدمه
رفاء که مأخذ گفته تمام تذکره نویسانست نوشته شده است که « یکشنبه یازدهم شعبان
سال ۵۲۵ » و همین تعیین روز هفته و ماه و سال موجب آن شدست که مرحوم علامه قزوینی
از نظر اول خویش که سال وفات او راه ۵۴ صحیح دانسته عدول و تاریخ ۵۲۵ را درست

پنجاه و یک

پندارد ولی این تاریخ (مطابق گفته رفاء) درست نیست چه چنانکه از جدول تطبیق سنوات ووستنفلد روشن می شود این تاریخ روز و هفته و ماه و سال باهم سازگار نیست چه در سال ۵۲۵ غره شعبان روز دوشنبه ، و روز یازدهم شعبان پنجشنبه بوده است نه یکشنبه، بنابراین گفته وی با جداول تقویم موافق نیست و مخالفت و در سال ۵۲۵ یازدهم شعبان روز یکشنبه نبوده است ولیکن سال ۵۳۵ غره ماه شعبان چهارشنبه بوده و روز یازدهم ماه روز شنبه می شود و اختلاف یکروز درجد اول ممکن و خالی از اشکالست .

و در سال ۵۴۵ غره شعبان پنجشنبه بوده و روز یازدهم درست روز یکشنبه می شود و این اشکال ظاهراً بهیچ روی قابل توجیه و دفع نیست بنابراین اگر روز یکشنبه یازدهم شعبان سنائی در گذشته باشد حتماً سال وفات او سال ۵۳۵ یا سال ۵۴۵ بوده است .

علاوه بر اشکالاتی که در مقدمه و تاریخ وفات حکیم در سال ۵۲۵ ذکر شد اشکال بیت تاریخ حدیقه و بیت تاریخ پانصد و بیست و هشت مثنوی طریق الحقیق نیز باقی است و بر آن افزوده می گردد و نمی توان از تمام این اشکالات چشم پوشید و با اظهار شك و تردید در همه کرده برای هر يك جوابی تراشید مثل اینکه بیست و هشت را محرف کلمه دیگر دانست و نسخ قدیمی را که مورد اعتماد است ندیده انگاشت .
برای روشن مطلب این نکته را باید متذکر شد که بیشتر نسخ خطی آثار سنائی از حیث زیاده و نقصان ابیات و اختلافات دیگر هیچ بایکدیگر یکسان نیست چنانکه

۱ - پس از تطبیق و نظر در جداول ووستنفلد و معلوم شدن ناسازگاری یکشنبه یازدهم شعبان با سال ۵۲۵ برای اطمینان کامل بصحت جدول مذکور تاریخ وفات بعضی از بزرگان که در کتب تاریخ باز کر روز هفته و ماه و سال مذکور بود بررسی و تطبیق کرد و معلوم گردید که جدول مزبور در کمال صحت و اتقانست .

از جمله در کتاب شذرات الذهب ج ۴ ص ۷۴ تاریخ وفات شیخ حماد بن مسلم شنبه پنجم رمضان ۵۳۵ تعیین شده بود بنابراین غره رمضان سه شنبه و روز یازدهم شعبان ۵۲۵ چهارشنبه یا پنجشنبه می شد بر حسب اینکه ماه شعبان دارای سلخو سی روز تمام و یا بیست و نه روز باشد . (تطبیق مذکور خدمت دانشمند معظم استاد مینوی بعمل آمد و از محضر ایشان مستفید گشت)

پنجاه و دو

دیوان اوبعضی دارای چهار هزار بیت و بعضی شش هزار و بعضی هشت هزار و ده هزار تا دوازده هزار بیت است و همچنین مثنوی طریق التحقیق در بعضی از نسخه‌ها ابیات آن تقریباً نصف نسخه چاپی است با این اختلاف بسیار که در آثار او مشاهده میشود نمیتوان آنها را بشاهنامه فردوسی و خمسه نظامی قیاس کرد و بینی که در نسخه دیگر نیست آنرا الحاقی شمرد و از اصل نسخه ندانست، چه ممکن است نسخه‌ای که در آن بیت تاریخ نیست از نسخه ساقط شده باشد و یا آن نسخه مختصر و منتخب طریق التحقیق باشد :

و چون نسخه‌های چندی از مثنوی مزبور که بنظر نگارنده رسیده در همگی، این بیت موجود است احتمال آن می‌رود که در نسخه‌ای که این بیت نیست سهواً از قلم کاتب افتاده باشد.

و اما حل اشکال بوجهی که بیست و هشت محرف کلمه دیگر باشد اگر چه احتمال بوجهی است ولیکن این احتمال هم در پانصد و بیست پنج گفته رفاء نیز ممکن است بلکه در آن از نظر رفع چندین اشکال اولی و انسب است.

و آنچه درباره وفات معزی فرموده است درست و صحیح است و شاید که مرثی سنائی درباره وی خود دلیل دیگری باشد که وفات معزی از سنه ۵۱۸ و ۵۲۰ مؤخرتر نبوده است چه معلوم نیست که سنائی بعد از این تاریخ در خراسان مانده باشد و با فرض دوری او از خراسان و رفتنش بغزنین و دوری بین شهرهای خراسان و غزنین بسیار بعید است که او را از غزنه بچند قطعه مرثیه گوید.

خلاصه کلام آنکه چون در تاریخ وفات سنائی اگر قول رفاء را بگیریم و مرگی او را در سال ۵۲۵ بدانیم باشکالات چندی مواجه میشویم که بعضی از آنها موجب تمحلات و تاویلات بسیار است و از طرفی زندگانی حکیم تا سال ۵۴۵ که قول تقی الدین کاشانی است محقق نیست پس قول صواب برای وفات سنائی سال ۵۳۵ است.

و شاعری در وفات وی قطعه‌ای سروده و ماده تاریخی در آن آورده است که اگر چه از نظر شعری بلند پایه نیست اما از نظر این بیت تاریخ :

عقل تاریخ نقل او گفتا طوطی اوج جنت والا

که مصرع دوم آن بحساب جمل مطابق با سال ۵۳۵ است و وفات سنائی را در این تاریخ تعیین میکند بسیار مهم است.

از اتفاقات حسنه هنگامی که بطبع مقدمه دیوان اشتغال داشت و قسمتی از آن در چاپخانه چیده شده بود نسخه‌ای از رساله کوچکی که دانشمند معظم استاد خلیل‌الله خلیلی درباره يك نسخه قدیم کلمات اشعار حکیم سنائی نسخه مخطوطه موزیم کابل تألیف نموده و نسخه‌ای از آنرا بعنوان این حقیر اهدا و ارسال فرموده بودند زیارت و از مطالعه آن سرور زائد الوصفی این بنده را دست داد از اینکه دریافت که آنچه درباره مقدمه رفاء و مشوش بودن آن در بیست و اند سال پیش حدس زده بود بواسطه یافت شدن این نسخه و مقدمه آن تأیید گردید.

استاد خلیلی در آن رساله چنین نوشته است مقدمه منثور است که در دیباچه اکثر نسخه‌های حدیقه الحقیقه موجود و آنرا از آن محمد بن علی الرقا یا رفاء یار قام پنداشته اند از دیباچه موجوده در این نسخه پیدا است که اول حکیم خود دیباچه حدیقه را نگاشته و آنگاه محمد بن علی شاگرد وی بر آن دیباچه تطویل و تدبیل نموده چنانکه خودش در متن دیباچه یکجا باین مطلب تصریح می کند و می گوید.

(مراد این ضعیف بیچاره محمد بن علی الرفاء از جمع کردن دیباچه این کتاب و تشبیب و تطویل این اصل و تدنیب و ترتیب این فصل آن بوده ...) الخ
گویا محمد بن علی دیباچه حکیم را مورد استفاده قرار داده بلکه عبارات آنرا طابق النعل بالنعل در دیباچه خود آورده و بر آن عباراتی افزوده و منتها آنجا که حکیم نام خود را بصیغه متکلم بیاورده وی آنرا صیغه غایب کرده است.

از مقدمه این نسخه کهن دو نکته مهم بدست می آید که برای روشن شدن تاریخ وفات سنائی بسیار قابل ملاحظه و مناسب است که در اینجا بدان اشاره شود یکی آنکه در دیباچه حدیقه الحقیقه در داستان خواهش بهرام شاه غزنوی از حکیم و استنکاف وی در دیباچه نسخه مخطوطه تاریخ روز و سال رفتن حکیم ثبت و معین است و نوشته شده «مثال فرمود در شب پنجشنبه سال برپانصد و بیست و هفت (۵۲۷) هلالی که او را از بارگاه مجاهدت بیار گاه مشاهدهت آرند».

پنجاه و چهار

ونکته دیگر آنکه در مقدمه رفاً در نسخه‌های مخطوط و چاپی سال وفات حکیم یکشنبه یازدهم شعبان ۵۲۵ است و در این نسخه سال ۵۲۹ است .
و بنا بر آنچه از رساله مذکور نقل افتاد جای شك و تردید نیست که سال ۵۲۵ در تاریخ وفات سنائی غلط و بهیچوجه جای تأویل نیست.

مزار حکیم

آرامگاه و قبروی در غزنین است و ظاهراً هیچ اختلافی در آن نیست و از همان زمان پیشین مزار شریفش معین و خانقاهش معمور و اکنون بقعه‌ای رفیع و باشکوه دارد و اهل غزنین و مردم آن سامان را بدان مرقد شریف توجه تام است و بقرار اطلاع اولیاء دولت علیه افغانستان در نظر دارند که عمارت آنرا تجدید بنا نمایند و سازمانی بسیار عالی که در خور مقام آن حکیم بلندقدر است دوباره بسازند .
سنائی را جمعی از بزرگان شعراء زمانش مرثیه گفته‌اند که از جمله آن مرثیاتی این قطعه است :

مردن آن خواجانه کاریست خرد	مرد سنائی نه همانا که مرد
کالبد تیره بمادر سپرد	جان گرامی بپدر باز داد
زنده کنون شد که تو گوئی بمرد	آن ملکی با ملکی رفت باز
آب نبذ او که بسرما فسرد	گاه نبود او که بیادی پرید
کو دو جهان را بجوی می شمرد	گنج زری بود در این خاکدان
جان خرد سوی سماوات برد	قالب خاکی سوی خاکی فکند
مغلطه گوئیم بجانان سپرد	جان دوم را که ندانند خلق
بر سر خم رفت و جدا شد ز درد	صاف در آمیخت بدردی می

مقام سنائی و گفته بزرگان درباره وی

سنائی را در میان شعرای پارسی مقام مرتبه‌ای بس رفیع و بلند است که گذشته از

بِنجاه و پنج

مقام شعری او چون در مشرب فقر از جانب مبداء بچاشنی خاص مخصوص بوده و در میان بزرگان صوفیه و غیر صوفیه مقام پیشوائی یافته علما و حکما او را حکیم و صوفیه و عرفا او را شیخ خوانده‌اند و از بزرگان دین و اشراف حکماء شمرده‌اند و اکابر این طایفه بسخنان او استشهاد نموده و اشعار او را در مصنفات خود ذکر کرده‌اند^۱

احمد غزالی با مقام شامخی که او را در میان طایفه صوفیه است و معاصر با حکیم می‌باشد در نامه‌ای که بنام تازیانه سلوک بعین القضاة همدانی نوشته در چند مورد با اشعار حکیم استشهاد جسته است .

نصر الله بن عبدالحمید در ترجمه کلیله و دمنه خویش در موارد چندی اشعار دیوان و کتاب حدیقه را بمناسبت مقام یاد نموده است .

شعراى زمانش اعتقاد تمام بشعروى داشته و او را ستوده‌اند و علاوه بر اقرار باستادی وی او را پیرو مرشد خوانده‌اند.

فضل بن یحیی بن صاعد هروی مشهور بعارف زرگر قاضی هرات در مدح سنائی گوید :

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق

بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مـرحبا

حجّتی بر خلق عالم زین دو فعل خوب خویش

شاعری بی‌دل طمع و پارسائی بی‌ریا

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست

مردگان آزو معلولان غفلت را شفا

بس طبیب زیر کی زیرا که بی‌نبض و دلیل

درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا^۲

و مختاری غزنوی که از شعراى آن عصر است در قصیده‌ای که در مدح سلطان

۱ - نفحات الانس جامی

۲ - دیوان ص ۳۹-۴۰

پنجاه و شش

مسعود گفته درباره سنائی چنین گوید :

سنائی را صلتها بخش تا او این چنین مدحی

پپردازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش

نبینی کوچنین گوید بهر بیتی که بر خواند

کند تحسین زبس معنی زجنت جان حسانش

فرو اندیش تا او را چه قادر خاطر ی باشد

که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد عثمانش

گرامی تر زمن شخصی هم از من هست نزد تو

گهی کت رای من خیزد بین آن روی خندانش^۱

وامام علی بن هصیم هر روی در قصیده‌ای او را چنین ستوده است :

جمالش جهان را کمال و بهاست

سنائی سنای خرد را سزاست

پس اخلاق او نور کلسی چراست

اگر شخصش از خاک دارد مزاج

چنو از عزیزان عزیزی کجاست^۲

چنو در بزرگان بزرگی که دید



همه بر سعادات کلسی گواست

الایا بزرگی که احوال تو

در اقوال و افعال یکسر عطاست^۳

ترا ایزد پاک الهام و صدق

و پسر شهابی نیز که از شعرای معاصر حکیم است این قطعه را در مدحش گفته است:

نایاب چو کیمیا از آنی

طبع تو چو کیمیا سخن را

کز قدر و سنا بر آسمانی

زیر است لقب ترا سنائی

زیرا که یگانه جهانی^۴

باتو دلم از جهان یگانه است

و در عنوان قصیده :

خیزو و بیا ملک سنائی ببین^۵

بسکه شنیدی صفت روم و چین

۱ - دیوان مختاری غزنوی ؛ ص ۲۴۵ چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲ - دیوان صفحه ۷۷ ۳ - دیوان صفحه ۷۸

۴ - دیوان صفحه ۱۰۸۸ ۵ - دیوان صفحه ۵۴۵

پنجاه و هفت

که در دیوان وی از نسخه کهن سال (صفحه ۵۴۵) نقل شده پیداست که سنائی در ایام زندگی چه مقام و مرتبه‌ای در نظر بزرگان هر قوم و طایفه خاصه شعرا داشته‌است و با آنکه کمتر شاعری بدون اسباب ظاهری و دارا بودن مقام و مرتبه‌ای در دستگاه سلاطین و وزراء مورد احترام و ستایش همکاران معاصر خود واقع شده حکیم سنائی با آنکه از مردم دنیا کناره‌جو بود و از تقرب بملوک و دنیا داران زمان پیوسته احتراز و دوری می‌کرده و خود را پای‌بند مقام و مرتبه ظاهری نمی‌نموده است با این حال در دوران زندگی چنان شخصیت و اهمیتی در میان بزرگان صوفیه و اکابر شعرا یافته که مانندش را در میان شعرا کمتر توان یافت چه در ایام حیات و پس از مرگ پیوسته بزرگان صوفیه او را بدید احترام نگریسته و ویرا ستوده و مدح کرده‌اند و بشعرش اعتقاد داشته‌اند.

خاقانی شروانی بحکیم معتقد بوده و تتبع سخنان وی کرده درجائی که اشاره بنام خود کند گوید چون بدل سنائی بجهان آمدم بدین سبب پدرم نامم را بدیل نهاد.
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد^۱
و نیز این قطعه که در مقام تفاخر خود گفته خود را بدل و جانشین سنائی دانسته است.

چون زمان عهد سنائی درنوشت	آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین شاعری شد زیر خاک	خاک شروان شاعری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت	طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مفلقی فرد ار گذشت از کشوری	مبدعی فحل از دگر کشور بزاد

(الخ)^۲

و بسیاری از شعرای زمان او را بنیکی ستوده‌اند.

ابوالعلاء گنجوی گفته است :

۱ - سخن و سخنوران صفحه ۳۲۴

۲- دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی صفحه ۹۱۱

پنجاه و هشت

چو شد روان عمادی بمن گذاشت شرف چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا^۱
قطب وقت جلال الدین محمد بلخی در کتاب مثنوی وهم در دیوان خود به
پیروی از سنائی اقرار کرده وبا آن همه فضل و کمال خود را از متابعان حکیم
دانسته میفرماید :

عطار روح بود و سنائی دو چشم او^۲ ما از پی سنائی و عطار آمدیم
و نیز در مثنوی گوید :

ترك جوشی کرده ام من ناتمام از حکیم غزنوی بشنو تمام
و در این کتاب و همچنین در کتاب مجالس سبعه و سایر مؤلفاتش مکرراً اشعار او را
باستشهاد آورده و او را با تجلیل بسیار نام می برد و در کتاب مثنوی جائی او را بحکیم
برده ای تعبیر کرده و گفته است :

بشنو این پند از حکیم برده ای^۳ سر همان جانہ که باده خورده ای
که اشارت باین مصرع از حدیقه است :

سر همان جا بنه که خوردی می .

ابو القاسم بن ابو حامد بن نصر البیان در کتاب سلّم السموات گوید که :
« صاحب رسالتین تفضیل او (یعنی سنائی) بر زنگی و رومی داده و حدیقه او را بر

۱ - سخن سخنوران ص ۳۲۴

۲ - این مصرع بدین گونه هم روایت شده است : عطار بود شیخ و سنائی است پیشرو .

۳ - بعضی برده را نام یکی از قرای غزنین دانسته و گفته اند که حکیم در آنجا متولد شده است
و از این جهت او را حکیم غزنوی و حکیم برده ای خوانده اند ولیکن چون در کتبی که در دسترس
بود نام چنین قریه ای در اطراف غزنین یافت نشد لذا باین گفته اعتماد نتوان کرد بعضی
دیگر گفته اند برده بضم با، بر وزن مرده معروفست و مصدر آن بردن است و برده دل بمعنی
عاشق باشد چنانکه منوچهری گفته :

بلبلی کرده نتانند بدل برده دلان آنکه زلف بخم غالیه سای تو کند

و برده فارسی لفظ مجذوب و رفته فارسی لفظ سالک است و چون حکیم سنائی را اول حالت
کشتی و جذبته ای براه معرفت آورده است از آن جهت مولانا در تضمین بیت سنائی او را
بحکیم برده ای یاد کرده است.

پنجاه و نه

آثار جمله ترجیح نهاده و گفته است در میان گفته پیشینیان چون حدیقه ندیدم «
و نیز در همان کتاب این اشعار را از قطعه‌ای که در مدح سنائی است از دیگری
نقل کرده است :

دور اشراقیان چو گشت تمام حکمت از اهل ذوق یافت نظام
از خم معرفت بر آمد جوش کرد اول سنائی آن می نوش^۱
دیگری درباره وی گوید : «هیچکس مثل او کسی ندیده و چون شعری شعری
نشیده و فی الحقیقه آثار او خاصه کتاب حدیقه بر کمال لطف طبع حکیم در فن شعر
و بیان و ذوق و توحید دلیلی محکم است .»

چنانکه ذکر شد در مرتبه فقر او را مقامی بس رفیع حاصل گشته بطوریکه همه
بزرگان صوفیه مقام پیشوائی او را تصدیق کرده اند و در باره او مدحها گفته و
ستایشها نموده اند که اگر تمامی آنها در این اینجا آورده شود سخن بدر از اشد و از
حد این مقدمه خارج گردد پس همان بهتر که این موضوع را بهمین جا تمام کرده
و باز کر قطعه مولانا غزالی مشهدی که از متأخران صوفیه و از جمله اهل حالست سخن
را کوتاه کنیم .

که بود آنکه فرو کوفت کوس در غزنو که بود آنکه علم بر فراشت در غزنین
محیط فضل سنائی که از فضائل او توان گرفت عروسان خلد را کابین
چه رازهاست در آن نامه حکم مضمهر چه گنجهاست در آن دفتر کمال دفین
زابتدای جهان تا بانقراض سپهر ز صبح اول آفاق تا بشام پسین
در این گروه چو او نیست هیچ خرد و بزرگ در این میانه از او نیست هیچ فرد مهین

اخلاق سنائی

سنائی در آغاز شاعری مانند شعرای دوره خویش مدح سرا بوده و پادشاه

۱ - سلم السموات تألیف ابوالقاسم بن ابی حامد بن نصر البیان که در سال ۱۰۱۴ آنرا بنام
اللهوردیخان حاکم فارس تألیف کرده است (نسخه خطی دوست محترم آقای لاریجانی).

ووزراء و صدور و قضاة غزنه را ستوده و از آنها درخواست صلّت و جایزه می کرده است در بیشتر قصاید مدحی او که در غزنین گفته شده در هر يك بنوعی از ممدوح درخواست صلّه و جامه و مال و خواسته کرده است و شاید این تن دادن بذلت طلب از جهت فقر و بی چیزی وی بوده است چه در بعضی از قصاید از ممدوح درخواست لباس میکند و گوید عمامه و ازارم عاریه است و در جای دیگر از نداشتن شلوار شکایت میکند لیکن در همان قصاید اشعار چندیست که دلیل بر مناعت طبع و علوّ همت شاعر می باشد و پیدا است که حکیم از اشخاصی نیست که برای جمع مال و بدست آوردن زروسیم خود را پست و زبون کند و هر دون و نا کس را بستاید و مدح گوید و خود را خوار و بی مقدار سازد در قصیده ای گوید :

چون کبوتر نشوم بهره کس بهر شکم گردن افراشته زانم زهما لان چو کلنگ^۱
و در قصیده دیگر گوید :

از برای لقمه نان برد نتوان آب روی

وز برای جرعه می رفت نتوان در سعیر

از خردمندی و حکمت هر گز این کی در خورد

کز پی نانی بدست فاسق بی باشم اسیر^۲

گذشته از آنکه در اشعارش مکرر بی طمع می خویش را ذکر کرده و خود را

بدان صفت و خو می ستاید معاصرینش هم همگی او را بدین خصلت ستوده و این خوی او را تصدیق نموده اند.^۳

۱- مقصود این بیت از قصیده ایست که در مدح عبدالودود قاضی غزنین گفته است :

والله که از لباس جز از روی رعایت برفرق من عمامه و برپا ازار نیست

صفحه ۹۲ دیوان، و در قصیده دیگر گفته است:

با این همه شعرو هنر و فضل و کفایت باجان عزیز تو که شلوار ندارم

و نیز گوید:

تا پنجگانه ایم دهند از دو یست شعر روزی هزار بار دو چشم شود هزار

۲- دیوان ص ۳۴۴ ۳- دیوان صفحه ۲۹۴

شصت و يك

سنائی با آنکه از خاندان بزرگی و محتمل‌شمی بوده کمتر بحسب و نسب و نژاد خویش فخر و مباهات می‌کند و جز در يك دو مورد که بدودمان خویش نازیده است همه جا خرد و دانش را موجب مباهات دانسته است چنانکه در قصیده‌ای گوید:

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش

به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز^۱

و نیز نرغیب و تحریر یص یکسب دانش و آرایش بزینت علم در اشعار او بسیار دیده میشود چنانکه در همان قصیده باز گوید :

جان زدانش کن مزین تاشوی زیبا از آنک^۱ زیب کی گیرد عمارت بی نظام دستیار^۱

چیزی که تا اندازه‌ای دامن عفاف او را آلوده ساخته اشعار هجو و هزلی است که بدو منسوب و در دیوان وی و در کتاب حدیقة الحقیقة موجود می‌باشد گرچه همواره در اشعار خود گفتن هجو و سخن ناسزا و فحش را زشت می‌شمارد و سخت خود را از آن دور می‌دارد و پرهیز می‌نماید و چنین می‌گوید :

همتم هست اگر چه پایم نیست سخن فحش بر زبانم نیست

لیکن در بعضی از قصاید و قطعات و رباعیات و همچنین در حدیقه هجوهای بسیار رکیک یافت می‌شود که بطور مسلم از خود اوست بنابراین چنین باید گفت که ویرا در آغاز شاعری بنا باقتضای جوانی مهاجرتی با شاعران همزمانش رفته و بعضی از مردم را هجو گفته ولیکن پس از تغییر حال چنانکه از مدح سرائی دم فرو بسته و جز در چند مورد که شاید برای غرض دیگری که نصیحت و پند و اندرز باشد مدح کسی را نگفته است از هجو و سخنان هزل و لغو هم دفتر خویش را شسته و جز بند کر حقایق و معارف سخن نگفته باشد و اگر جایی مانند کتاب حدیقه اشعار و حکایات هزلی آمده جز در مورد تمثیل و یا برای توجّه عامه که رغبت آنان بهزل بیشتر است نیاورده چنانکه در همان کتاب گوید :

هزل را خواستکار در کار است ز نخ و ریشخند بسیار است

میل ایشان بهزل بیشتر است هزل الحق زجدّ عزیزتر است^۱
 و امثال و نظائر آن در اشعار بسیاری از بزرگان دیگر ما نیز افتاده است مولوی
 در کتاب مثنوی در چند مورد حکایاتی که از نظر اخلاق ناپسند است آورده است و چون
 افعال حکما را که در حقیقت مرآة انبیاهستند بر لغویات و متابعت هوا حمل نتوان
 کرد پس باید غرض آنان را از آن هزل تنبیه و تعلیم دانست چنانکه خود سنائی در
 کتاب حدیقه گوید :

هزل من هزل نیست تعلیم است بیت من بیت نیست اقلیمست^۲

مذهب حکیم

حکیم سنائی دین دار و نیکو اعتقاد و پسندیده اطوار بوده و بعنایت از لسی راه
 بسر چشمه اصلی برده و در مدت زندگی پیوسته در جاده شریعت قدم میزده و بسنن و
 آداب دیانت پای بند و بطوریکه خودش گوید بنده دین و چاکر ورع و پارسائی
 بوده است .

تقی الدین الحسینی در تذکره خلاصه الاشعار و بعض دیگر از صاحبان تذکره
 مذهب او را شیعه اثنی عشری شمرده و تابع مذهب جعفریه اش دانسته اند .
 وقاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین بر طریقه خویش در این کتاب
 او را مردی شیعی پنداشته و در این باب گوید :

«در طریقت مریده خواجه یوسف همدانیست و در محبت خاندان نبوت از فدائیان
 همه دانی و کتاب حدیقه و دیوان او بر کمال رسوخ او در مذهب حق جعفری و مشرب
 توحید و فقر گستری دلیلی قاطع و ساطع است»

و خلاصه استدلال قاضی نورالله بر اثبات مدعایش این است که «در کتاب
 حدیقه و دیوان سنائی هر چند خلفاء ثلاث را بحسب ذکر مقدم داشته در مدح ایشان
 بقدر ضرورت و بستن زبان تعرض اهل سنت و جماعت اکتفا فرموده . اما در مرتبه
 مدح حضرت امیر ابطال مدح غیر او را بوجهی لطیف کرده آنجا که گفته :

ای سنائی بقوت ایمان
مدح حیدر بگو پس از عثمان
در مدیحهش مدایح مطلق
زهق الباطل است و جاء الحق^۱»

و بعد گوید « کلام این حکیم بر روش حدیثی است که نسفی که از اهل سنت و جماعت است. در تفسیر مدارك در آیه نجوی از سوره قد سمع از حضرت امیر روایت کرده که حضرتش از رسول صلی الله علیه و آله ازده مسئله سؤال نمود که از جمله آن پرسشهایکی این بود وما الحق؟ حضرت در پاسخ از این سؤال فرمود: الاسلام والقرآن والولاية اذا انتهت اليك (الخ) و چون مفهوم شرط در نزد محققین از ائمه اصول حجت است پس لازم آید که امامت پیش از رسیدن بعلی علیه السلام باطل باشد همچنین مدایح کسانی که پیش از مدح آن حضرت ذکر شده است .»

و باز فرماید که «حکیم در نامه مشهور خود که ببهرامشاه نوشته تصریح پیشیمانی از آن تقدیم ذکری کرده فرموده «من از تقدیم ایشان (یعنی خلفاء ثلاث) بحسب ذکر که طریقه سلف صالح و شیوه اعمالان تقیه است پیشیمانم و در فکر تلافی و علاج آنم و اهل زمان می گویند که چرا تقدیم و تفضیل امیر المؤمنین بحسب معنی و شأن بر ایشان کرده ای و صورت نامه این است .»

نامه حکیم سنائی به بهرامشاه

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد
واله واصحابه اجمعين اما بعد در بعضی آثار است که دو چیز در عمر افزایش و
زندگی زیاد گرداند و سبب باریدن باران و رستن درختان بود. یکی نصرت مظلومان
و دیگری قهر ظالمان . و حجتی که بر این گفته اند آنست که پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم فرمود: که بالعدل قامت السموات و الارض، عدل بر مثال مرغیست که
هر کجا سایه افکند آنجا نیر سعد دولت شود و هر جا پر زدن وی پدید آید آن
موضع نشان فردوس اعلی شود و هر کجا وی خانه سازد آن زمین قبله امید و کعبه امن

شصت و چهار

گردد، و بدست افضال پای بند در پای عمر پادشاه کشد تا دراز بکشد و ویرا می پروراند تا یکساله دهساله نماید و دهساله پنجاه ساله از فطنت و ذکا و حکمت .

و ظلم و جور مرغیست که هر کجا پرد قحط سال شود و بیاران از آسمان باز ایستد و آب از چشمه‌ها بقعر زمین باز شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم شود .

و حق سبحانه و تعالی سلطان اسلام و پادشاه عادل ملك الاسلام و المسلمین بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم شاه بن مسعود شاه بن محمود شاه را از جور و ظلم نگاهدارد و بزینت عدل آراسته دارد بحق محمد و آله اجمعین . اگر همه عالم جمع شوند تا بضاعت و مایه شناخت دل این بنده نویسنده بغارت برند نتوانند و درختی که مالک الملك آنرا نشانده بود در مشاهده اسرار غیوب جبرئیل و میکائیل علیه السلام از تصرف کردن در آن معزول بوند تا بشیاطین الانس و الجن چهرسد و ظلم خلق بر قالب برود و برجاه و آبروی میان خلق و تباع دنیای مغرور و این همه روی در فنا دارد و ظالم درو خاک سار واحد قهار صمد شود، و مظلوم مقرب پیشگاه راز فردانیت احد گردد یقین است که در کل احوال عادل سعیدست و جابر شقی و بدترین ظلمی آنست که جماعتی اندک چیزی بخوانند و فهم نکنند و در آن مغرور شوند و زبان طعن در حق عالمان نهند . از اینجاست که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم فرمود ارحموا ثلثا غنیاً افتقر و عزیز قوم ذل و عالما بین الجهال .

کتابی که بزبان اهل معرفت گفته عارفی باید که بخود و بصفات خود دانا و باسرا ملك ملك الملوك بینا تابداند که در این کتاب چه نوشته است اگر در این عصر بایزید و جنید و شبلی رحمهم الله زنده بودی تصرف کردن ایشان در این کتاب درست بودی زیرا که اهل معرفت بودند . اما دانشمندی که بوی معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان چنانکه هستند بعضی نموده شود از سر حقد و نادانی تصرف کردن ایشان از جهل و کور دلی و وجهانی و زیان دوسرای ایشان بود که در آن کتاب طعنی زند. و دلیل بر کور دلی ایشانست که میگویند آل مروان را نکوهیده است و خاندان مصطفی را صلی الله علیه وسلم ستایش از حد برده و تقضیل امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بر دیگر صحابه رضی الله عنهم نهاده است و آن نمی بینند که او را فرود صدیق

شصت و پنج

اکبر بلکه فرود از فاروق و ذی النورین رضی الله عنهم نهاده بر طریق سلف و خلف صالح و از سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم اخبار صحیح مرویست در مثالب آل مروان و مناقب آل محمد صلی الله علیه و سلم اگر دروغ است و کافه الناس نه بر اینند عقلا دانند که چنین است و کلمه حق آنست. بار خدایا آراسته گردان عالم را بعالمانی که از تو بترسند یا از خلق شرم دارند و ما را مبتلای صحبت بیگانگان کوی معرفت مگردان بفضلک و کرمک یا ارحم الراحمین .

و سلطان عصر را توفیق ده تا مفسدان را نانوخته دارد که در نوازش ایشان هلاک دین است و توفیق ده تا مصلحان و حلال خوارگان را نیکو دارد که در نیکو داشت ایشان نظام دین و دولت است و بقای مملکت و شادی روان مصطفی صلوات الله علیه است از جمله انبیاء و اولیاء و اصفیاء صلوات الله علیهم اجمعین و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین تسلیماً کثیراً کثیراً .
بر حمتک یا ارحم الراحمین .

مشهور است که نامه مذکور را حکیم وقتی نوشت که جمعی از علماء متعصب غزنه بعضی از ابیات حدیقه را که در نکوهش معاویه و تفضیل امیر المؤمنین بردیگر صحابه است موجب مؤاخذه حکیم ساخته و در آن باب غلبه بسیاری کردند و فتوی بقتل وی دادند. و چون مؤاخذه او کار بزرگ و دشوار بود و بهرامشاه اقدام بر آن نمی-توانست نمود فرمود تا صورت حال نوشته بدار الخلافه بغداد که مجمع علمای امجاد بود رفع نمایند تا هر حکمی که از آنجا در این باب صادر گردد بر آن عمل نمایند و در انجام میان علما اختلاف واقع شد و یکی از ایشان که مسلم اقران بود حکم بمنع مؤاخذه نموده حکیم را از آن ورطه خلاص فرمود .

این بود گفته قاضی نور الله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین در باب مذهب حکیم. و جمعی از تذکره نویسان هم که مقدم و مؤخر از او بوده اند در این باب با وی هم عقیده و منفقند و عبدالقادر بن ملوک شاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ گوید :

« که سنائی کتاب حدیقه را در حبس و بند بنظم آورد برای آنکه پادشاهان غزنوی در پیروی از کیش تسنن سخت متعصب بودند و چون حکیم متهم بمذهب تشیع

بود بهرامشاه او را دربند کرد، او کتاب حدیقه را در حبس بنظم آورد و نسخه از آنرا بدارالخلافة بغداد فرستاده بامضاء صدور اکابر رسید و تصدیق حقیقت اعتقاد وی کرده تذکره نوشتند تا باعث خلاصی او گشت و بعد از آن باندک فرصت از عالم در گذشت . «

اما برخی دیگر حکیم را پیرو اهل سنت و جماعت دانسته و آنچه قاضی نورالله و دیگران برای مدّعی خود بدان استناد جسته رد کرده اند .

از جمله عبداللطیف بن عبدالله عباسی شارح حدیقه در کتاب مرآت الحدایق در دنباله این بیت حدیقه :

با مدیحش مدائح مطلق زهق الباطل است و جاء الحق^۱

گوید: « که این گونه اشعار اغراق مخصوص بمدح و رسم و آئین شعر و شاعری است و آنرا تعصب آوردن و دلیل بر کیش و مذهب شمردن روا نباشد، چه اگر لفظ مدایح مطلق موهم این معنی باشد پس حمد خداوند و مدح رسول که در پیش ذکر شده باید باطل باشد پس تخصیص این بطلان بمدح خلفاء سه گانه بی وجه و بهیچ روی درست نباشد و نیز حکیم مدائح مطلق را باطل گفته و منقبت اصحاب و خلفاء رسول مدح مقید است نه مطلق . و باز سنائی در مدح دولت شاه پسر بهرامشاه نظیر همین بیت را در آن کتاب آورده و گوید :

خدمت چون توشاه شاه نژاد جز فرومایه ای بباد نداد

حق عطا داد حکمت و هنرم کی عطا در خطا بکار برم

حق چو آمد نمود باطل پشت روی دستت به از سرانگشت^۲

پس اگر معنی این ابیات چنان باشد که در ابیات مدح علی علیه السلام گفته اند لازم آید که سواى مدح دولت شاه تمام مناقبى که گفته است حتى درباره بهرامشاه خطا و باطل باشد، بعلاوه آنکه صحت نظم این بیت از حکیم بثبوت نرسیده و در بعضی از نسخه های حدیقه این بیت نیست و ممکن است الحاقی باشد، پس این اشعار مناط

۱ - حدیقه الحقیقه صفحه ۲۴۴

۲ - حدیقه الحقیقه ص ۷۰۸

اعتبار در اعتقادات دینی نخواهد بود و آنچه را قاضی نورالله از پشیمانی سنائی از تقدیم ذکری خلفاء ثلاث در نامه بهرامشاه ادعاء کرده از نامه وی استفاده نمی‌شود و معلوم نیست قاضی از کجای این نامه چنین مطلبی استنباط کرده است^۱. این بود گفته‌ی شارح حدیقه در جواب کسانی که سنائی را بتشیع منسوب کرده‌اند.

و از آثار و اشعاری که یادگار جوانی و آغاز شاعری او میباشد معلوم می‌شود که حکیم در ابتداء حال قطعاً پیرو اهل سنت و جماعت و بر کیش و مذهب امام اعظم بوده است و مدایحی که ابوحنیفه را گفته و هنوز در دیوان او باقیست دلیل آنست. از جمله قصیده ایست در بطلان حجّت دهریان (صفحه ۲۳۸ دیوان حاضر) که سر تا سر آن مدح امام اعظم است و مسلماً اگر در آن وقت حکیم شیعی می‌بود هیچگاه چنین مدحی از ابوحنیفه نمی‌کرد، بنابراین در حنفی بودن وی در آن وقت جای شك و شبهه نیست. اما در اواخر عمر و هنگام نظم حدیقه بطور قطع و یقین دیگر پیرو مذهب ابوحنیفه نبوده و این ابیات حدیقه.

ای ترا راه گشته رای و قیاس	بتر از راه دین خود شناس
راه دینست محکم تنزیل	شرع را مرتضی دهد تاویل
جزاز این جمله ترهات شمر	کار خود کن بقول کس منگرا ^۲

که رأی و قیاس را که اساس و پایه مذهب ابوحنیفه است بدترین راهها خوانده دلیل قطعی است که وی در این وقت بر مذهب امام اعظم نبوده و مذهب دیگری جز مذهب حنفی داشته است ولیکن معلوم نیست که بعد از آن بمذهب شافعی که نزدیکترین مذاهب اهل سنت و جماعت بمذهب شیعه است گرویده و یا چنانکه جمعی ادعا کرده‌اند کیش شیعه را اختیار کرده است.

آنچه در باب مذهب حکیم مسلم است آنست که وی محبّ خاندان رسالت و دوستان علی و آل او بوده و او را از جمیع صحابه افضل و اعلم و اتقی می‌دانسته است و معتقد بوده که خلافت حق علی و اولاد اوست چون درخت دین را علی نشانده سخت زشت است

۱ - از کتاب مرآت الحدایق عبداللطیف بن عبدالله عباسی باندك تصرف در عبارت، نسخه

خطی کتبخانه استاد فروزانفر. ۲ - حدیقة الحقیقة صفحه ۶۳۹

شصت و هشت

که دیگری جز او بی‌غبنانی آن گماشته شود .

در قصیده‌ای که سلطان سنجر در باب مذهب از حکیم پرسش نموده و او جواب گفته اشعاریست که تمایل او را بمذهب شیعی می‌رساند و این ابیات از آن قصیده است :

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر کافرم گر میتواند کنفش قنبر داشتن

☆☆☆

چون درخت دین بی‌اغ شرع هم حیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

☆☆☆

از پس سلطان ملکشه چون نمی داری روا
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
اندر آن سحرا که سنگ خاره خون گردهمی
واندر آن میدان که نتوان پشت و یاور داشتن
هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن
جز بحب حیدر و شبیر و شبیر داشتن
گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت
مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن^۱

شصت و نه

ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده

زین برادر یک سخن بایست باور داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف

بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تاچند از این

خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت

تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

شو مدینه علم را در جوی و پس در وی خرام

تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست

خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین

دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن^۱

۱- در مقدمه چاپ اول دیوان سنائی (چاپ شرکت طبع کتاب) دردنباله این اشعار

که از دیوان در باب عقیده سنائی و تمایل او بمذهب شیعه نقل افتاد این چند بیت هم از مثنوی بنام عشقنامه منسوب بحکیم دلیل بر تشیع وی ذکر گردید .

بعد احمد محمد آنکه ولیست	ثالث خالق و رسول علیست
شرع و برهان و نفس و امر گواست	کین دو را غیر او سوم نه رواست
چون گروهی یگانه اش دیدند	بخدائیش می پرستیدند
حبذا پایه بلند کمال	که شود مشبه بحق متعال

☆☆☆

جز تو کس قابل امانت نیست	وان امانت بجز خلافت نیست
زان ترا کار مشکل افتاده است	که صفات مقابل افتاده است
بتو از ملک ماه تا ماهی	نامزد شد خلیفه الهی

ولیکن پس از چندسال متوجه خطای خود گردید و معلوم نمود که مثنوی مزبور که از آن چند بیت نقل افتاد ، از مثنوی عشقنامه سنائی و گفته وی نیست و از آن شفائی اصفهانی و بمثنوی نمکدان حقیقت موسوم است بنابر این آنچه در مقدمه چاپ اول گفته شده بدین وسیله تصحیح می شود .

هفتاد

و نیز در قصیده ای که بدین مطلع است.
ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری

زانکه نزد بخردان تا با کلاهی بی سری

بیت زیر دلیل بر شیعی بودن ویست.

گرد جعفر گرد گردین جعفری خواهی همی

زانکه نبود هر دوهم دینار وهم دین جعفری

سبب مجذوبی و آشفتگی وی

سبب تغییر حال و دست کشیدن سنائی از مدح و ستایشگری و توجه بعالم معنی و اختیار راه و روش سیر و سلوک او را در کتابهای تاریخ و تذکره چنین نوشته اند :
« که وقتی سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی (متوفی ۴۸۲) اراده غزوه نمود داشت سنائی او را مدحی گفته و اراده داشت که بحضور سلطان رسیده و قصیده خود را در حضور سلطان بخواند . هنگام سحری قصد حمام کرد چون بگلخن حمام گذارش افتاد آوازی بگوشش رسید بسوی آواز شد و از دریاچه بگلخن نگریست دید که مرد گلخنی با مجذوب مشهور بدیوانه لای خوار نشسته و سبوی که در آن قدری درد ولای شراب بود باظرفی سفالین در برابر نهاده در آن حال لای خوار بگلخنی که ساقی او بود گفت قدحی بیار بکوری چشم سلطان غزنوی که هنوز کار اسلام و مسلمانان نساخته و بنظام نیاورده میخواید بهند رود تا مهم کفار بسازد بعد از آن قدحی دیگر خواست و گفت بده بکوری چشم سنائیک شاعر که نداند خدا او را برای چه آفریده و او پیوسته روزگار خویش بستایشگری صرف کرده و بخوش آمد دیگران میگذراند گزافی چند در کاغذ نوشته که بهیچ کار وی نمی آید ، اگر در آن سرای از او پرسند که برای این روز چه اندوخته ای و با خود چه آورده ای که در گاه فرد یگانه را سزد قصیده و مدح پادشاهان را عرضه خواهد داشت .

این سخن که سنائی را در واقع تنبیهی بود چنان مؤثر افتاد که بی درنگ آن

عزیمت از سر بنهاد و بخانه باز گشت و از شراب غفلت هشپارش و در پیروی خلق

بست و عزلت و انزوا اختیار کرد و راه فقر و شیوه سلوک پیش گرفت تا بمرتبۀ بلند رسید.»

ناگفته نماند که این حکایت که آنرا سبب انقلاب حکیم دانسته‌اند اگرچه بسیار مشهور و در اغلب کتابهای تاریخ معتبر و تذکره‌ها مذکور است لیکن درستی آن بجهاتی که ذکر می‌شود مشکوک و خالی از صحت است، چه در بعضی کتب تاریخ وقوع این حال را^۱ در زمان سلطان محمود غزنوی نوشته‌اند. و مقصود از سلطان غزنوی اگر سلطان یمین الدوله (متوفی ۴۲۱) باشد بهیچ روی معاصر بودن او با حکیم سنائی درست نیاید از آنکه بین زمان زندگی آن دو فاصله بسیار است چنانکه صاحب تاریخ فرشته هم که این حکایت را از کتاب نفحات الانس جامی نقل کرده^۲ متوجه این نکته شده و گوید «صحت حکایت لای خوار در عهد این سلطان مستبعد و این امر ظاهر در عهد سلطان مسعود بن ابراهیم واقع شده است.»

دیگر آنکه دیوانه لایخوار چنانکه صاحب کتاب مجالس العشاق نوشته است معاصر سلطان محمود غزنوی بوده^۳ و در صورت صحت این قول زنده بودن لایخوار را تا زمان سلطان ابراهیم و پسرش سلطان مسعود نمی‌توان قبول کرد و بسیار بعید است که چنین عمر طولانی کرده باشد. علاوه بر این دو وجه که برای نادرستی این حکایت ذکر شد این تغییر حال سنائی در غزنین نبوده و مسلماً وقوع این حال ببلخ و در زمان پادشاهی سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم بوده است.

حکایت دیگری نیز در چگونگی جذبه و علت تغییر حالت حکیم در کتاب مجالس-العشاق و بعضی از کتب تذکره ذکر شده که اگرچه ظاهراً آنرا اصلی نیست و از موضوعات می‌باشد چه مؤلف مجالس العشاق در این تذکره سعی کرده است که کلیه شعرائی را که در این کتاب نام می‌برد آنرا در جزو عشاق شمارد و برای او معشوقی ذکر نماید بهمین جهت حکایاتی که غالباً بی‌اصل است در آن دیده می‌شود ولیکن

۱ - تاریخ فرشته چاپ هند . ۲ - نفحات الانس جامی چاپ هند ص ۳۸۹

۳ - در کتاب مجالس العشاق در شرح حال ابوسعید ابوالخیر گوید: دیوانه لای خوار در عهد پادشاهی سلطان محمود غزنوی بوده است .

از نظر آنکه شاید عشق مجازی حکیم بالاخره بعشق حقیقی منتهی شده و مصدوقه^۱ المجاز قنطرة الحقیقه در باره اوصادق آمده باشد و ذکر حکایت در اینجا مناسب می نمود آورده شد .

حکایت این است « که حکیم در ابتداء حال که انزوا و گوشه گیری اختیار کرد و از آمیزش با مردم خود داری نمود شیفته^۲ پسری قصاب شد و در آن وقت از وی حالات غریب ظاهر گردید .

از جمله گفته اند که وی در تمام عمر بیک کفش بسر بر آورده و چندان پینه بر آن کفش دوخته که وزن آن قریب به پنج من رسیده بود، چون در عشق آن جوان بی طاقتی بسیار می نمود روزی جوان قصاب خواست حکیم را بیازماید و امتحان نماید که در عشق وی صادقست یا نبی، از این رو از حکیم پانصد گوسفند سر سیاه دنبه سفید بخواست، چون حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت به حکیم بود آن طلب را از مطلوب قبول کرد و کفش پنج منی را بجوان سپرده عازم خوارزم گردید و این غزل را پیش از رفتن خوارزم گفت :

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است^۱

چون بخوارزم رسید حاکم خوارزم ویرا اعزاز و اکرام بسیار کرد و پانصد گوسفند سر سیاه دنبه سفید چنانکه مطلوب معشوق بود بنزد حکیم فرستاد، حکیم از خوارزم باز گشت و گوسفند را بمطلوب رسانید و کفش خویش را طلبید جوان چون باندیشه نگهداری آن کفش نبود و در همان روز اول آنرا بسوئی افکنده گم کرده بود، حکیم را از گم شدن کفش حال بگشت و گفت کسی که کفشی که بغایت ناچیزست نگاه نتواند داشت دلی که عرش اعظم است و چندین برابر بر و بحر چگونگی نگاه تواند داشت و این رباعی را سرود .

اندر عقب دکان قصاب گویست
از خون شدن دلی که می اندیشد
وان جا ز سر غرقه بخونش گرویست^۲
کانجا دو هزار خون ناحق بجویست

گویند از آن پس ترك اختلاط کرده و انزوا اختیار نموده و دیگر گرد مطلوب و منظور نگشت و جوان هر چند بدیدن حکیم آمد . و لطفها می کرد حکیم را انزوا خوش آمده و مطلقاً بدان التفات از جای در نیامد .

و نیز آورده اند که پس از آن حال دیگر حکیم کفش نپوشیدی و پیوسته در غزنین پای برهنه راه رفتی و از این سبب دوستان و خویشان وی بر حال او گریان شدند او برای خاطر اقرار با خویشان کفشی پوشید روز دیگر آنرا بحضور دوستان برد و بیفکند و گفت آن سنائی که دیروز در نظر شما بودم امروز نیستم غالباً سداً این راه کفش است خویشان هر چند کوشیدند که وی را از آن حال باز دارند و درخواستند که کفش بپوشد بهیچ روی نپذیرفت و آشفتگی حال و جذبه او روز بروز بیشتر شد تا عشق مجازی بحقیقت پیوست و طلب او بر رؤیت انجامید و در این حال قصاید مدح ملوك را بشست و از آن گاه سخن جز بتوحید و حقایق و معارف نگفت .

و نیز نوشته اند که بعد از هر چند وقت آینه جمال پسر قصاب که پدرش کشتیمیان جیحون و از ملازمان سلطان بود عکس پذیر عشق حکیم می شد و کسی بآن اطلاع نداشت روزی این رباعی را گفته و نزد وی فرستاد .

دل جای غمی تو نیستی خون کنمی در دیده توئی ولی نه جیحون کنمی
امید وصال تست و رنه جان را از تن بهزار حمله بیرون کنمی^۱
و این قطعه از آن جمله است که در عشق آن جوان گفته و جان بجانان سپرده:

گفت کسی خواجه سنائی بمرد مردن آن خواجه نه کاریست خرد

و نیز ز کربابن محمد بن محمود قزوینی در کتاب آثار البلاد و اخبار العباد در جائی که غزنه را وصف می کند راجع بسنائی گوید :

و بهمین غزنه منسوبست مجدودبن آدم سنائی و او مردی حکیم و عارف و شاعر و تارك دنیا بود او را دیوان شعر است بزرگ که تمام حکم و مواعظ و پند و اندرز است و درخور آنست که بآب زرنوشته شود و در این دیوان هیچ مدحی نیست .

هفتاد و چهار

سنائی مردی عزلت دوست و گوشه گیر و از آمیزش با مردم مجتنب بود و در خرابه‌ها و ویرانها جای داشت و پیوسته پای برهنه راه می‌رفت و کفش نمی‌پوشید. یکی از وزراء باو اعتقادی داشت و او را بخانه خود میخواند و سنائی گاه گاه بنزد او می‌رفت و هر گاه که بر وزیر وارد می‌شد وزیر با احترام سنائی می‌ایستاد و جای خود را بدو داده و او را بر مسند خویش می‌نشاند.

گاهی که سنائی بر وزیر وارد می‌شد پایش آلوده بگل بود برای اینکه فرش و مسند وزیر گل آلود نشود در وقت نشستن پای خود را دراز می‌کرد.

و نیز حکایت کرده‌اند که سنائی پای برهنه راه می‌رفت و از کسی چیزی قبول نمی‌کرد وقتی یکی از دوستان حکیم کفشی برایش خرید و بالتماس و شفاعت بسیار او را بپوشیدن آن وادار نمود روز دیگر بر حسب اتفاق بیکدیگر برخوردند و ملاقاتی اتفاق افتاد و آن دوست بر سنائی سلام کرد سنائی فوراً کفش را از پای بیرون نموده و باو بازپس داد و از قبول آن جداً خودداری نمود.

سبب این کار را از سنائی پرسیدند گفت سلام روز دوم او شبیه سلام روزهای پیش او نبود و این تغییر حال را سببی جز همان کفش نبود.

تقی‌الدین الحسینی کاشانی در کتاب تذکره خلاصه الاشعار از کتاب جام جهان نما که بعجایب المخلوقات مشهور است نقل کرده که در آن کتاب در ذکر منامات و حال ارواح آورده که امام محمد یحیی که از بزرگان علما و در آن زمان در خراسان چون اوئی نبود پیوسته سنائی را بدگفتی و او را طعنه زدی و بدگیش و دهری و زندیق خواندی و پس از مرگ سنائی نیز از طعن او خود داری نکردی و هر گاه نام وی شنیدی و گفتمی بخوشی یاد نکردی مگر شبی پیغامبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای محمد روا نباشد که مردگان را بزشتی نام بری خاصه سنائی را که ستایش گر ما بود و پاداش ستایش او نه چنین است که میدهی محمد بن یحیی از آن خواب بهر اسید گورستان او بجست و گور او را بغزنین نشان یافت پس بر چهارپائی بر نشست و راه غزنین پیش گرفت و بر سر گور او چهل روز بماند طاعت و عبادت

هفتاد و پنج

می کرد و از روح او عذر می خواست و طلب بخشایش می کرد تا آنکه سنائی را بخواب دید که بدو گفت ای محمد در دل من راه بردی و دانستی که من بد کیش و زندیقم؟ گفت نه توبه کردم و آمده ام که از من در گذری و مرا ببخشائی .

حکیم گفت زبان را نگاه نداشتی اکنون باز گرد و قلم را نگهدار . محمد از خواب بر آمده و از غزنین باز گشت و در آن سفر رنج بسیار دید و رنججور و نالان بخراسان آمد و با خود می گفت در حق بندگان خدا چرا باید طعنه زدن تا این همه رنج باید کشیدن .

در بازگشت بخراسان ترکان غز بر سلطان سنجر در آمدند و سلطان عزم پیکار آنها کرد و محمد بن یحیی را بخواند و گفت این ترکان بر من خروج کردند پیکار با آنها چگونه باشد و رأی تو در این باب چیست محمد گفت ترکان بر الوالامر خویش در آمده اند و خارجی گشتند، رزم چنین کسان روا و ریختن خون آنان مباح است و برین دعوی فتوی نوشت و سلطان را داد و سلطان سنجر آنها گرفت و بچنگ آنان شد. قضا را طایفه غز چیره شده و بر سلطان پیرو شدند او را بگرفتند و خراسان بتصرف خویش آوردند و بنمیشابور شدند و محمد بن یحیی را که آن فتوی داده بود در یافتند و خاك در دهان وی کردند تا هلاك شد.^۱

و این حکایت و امثال آن اگر هم درستی و صحت آن مورد تأمل باشد لیکن نشانه ای از اعتقاد عامه مردم نسبت بحکیم غزنوی در ایام حیات و پس از ممات وی میباشد .

سبک سنائی

سنائی در آغاز حال از سبک عنصری و فرخی پیروی می کرده و مخصوصاً بروش فرخی بسیار مائل بوده و در بیشتر از قصائد قدیم او این روش پیدا است .
قصایدی که سنائی را در مدح سعود و درباریان وی و از اشعار او اهل عمر شاعر محسوب است همگی در کمال جزالت و سلاست و دلیلی قوی بر قدرت طبع او میباشد

۱ - تذکره خلاصه الشعراء تقی الدین کاشانی نسخه خطی مرحوم انصاری .

و بیشتر آنها بر سبک فرخی سروده شده و مانند شعر او با وصف طبیعت شروع گردیده است و در تغزل هم قدرت بی نظیری از خود نشان داده و منتهای مهارت و استادی در انتخاب الفاظ و سرد معانی بکار برده و تشبیهات لطیف و طبیعی آورده که همانند فرخی است و دست کمی از او ندارد ولی چون فرخی فقط از راه لطف طبع و غریزه طبیعی شعر میسروده اشعارش ساده تر و از آمیزش با اصطلاحات علمی دور میباشد بخلاف اشعار سنائی که چون وی علاوه بر ذوق فروان و طبع روان حکیم و فیلسوف بوده و بر موز و مسائل ریاضی و علوم رسمی آن زمان آشنائی و اطلاع و آفری داشته از اینجهت اشعارش آن سادگی طبیعی شعر فرخی را از دست داده و از تأثیرات علمی و اصطلاحات علوم غالباً بر کنار مانده و گاهی هم سبب پیچیدگی و تعقید قسمتی از اشعارش شده است .

سنائی گاهی نیز از مسعود سعد سلمان پیروی کرده و تتبع سبک او را نموده و این روش تقلید و پیروی از سبک دیگران تا چندی پس از اقامت در بلخ هم از وی دیده می شود و بعد در اثر تغییر حال اسلوب دیگری که خاص ویست پیش گرفته و سبک و روش مستقلی در اینجا از او مشاهده میشود که قصاید زهدیه او باشد چنانکه متجاوز از پنج قصیده بدین سبک در این دیوان که نام جای نظم آن بلخ تعیین شده از نتیجه فکر او باقی میباشد و در یکی از قصیده هائی که در بلخ گفته بـزهدیات خویش می بالد و چنین میگوید :

با سخنهای سنائی خواصه در زهد و مثل فخر دارد خاک بلخ امر و زبر بحر عدن^۱

ولی مسلم است که تکمیل این سبک در سرخس و بعد در نیشابور بوده است. چنانکه گفته شد این انقلاب حال و تغییر روش او در قصیده سرائی ، در اشعاری که زاده طبع وی در سرخس میباشد آشکارتر است و قصاید مدحی درین شهر از وی کمتر در دیوانش دیده میشود بلی او را در ستایش افضی القضاة خراسان ابوالمفاخر محمد بن منصور سرخسی چند قصیده است که بکلی با اسلوب پیشین وی مغایر است و مثنوی سیر العباد الی المعاد هم که در همان شهر بنام قاضی مزبور نظم کرده با مطایبه نامه او که در بلخ گفته بسیار متفاوت و طرف مقایسه با هم نیست و بیشتر قصاید زهدیه

او که در همان اوقات میان طایفه صوفیه منتشر و دست بدست میشده زاده طبع بلند وی در همین شهر میباشد و متجاوز از پانزده قصیده غرّاً از او درپند و حکمت و زهد و نصیحت میباشد که مسلماً در سرخس گفته است: از جمله قصیده ایست بدین مطلع

بمیرای حکیم از چنین زندگانی
گزین زندگانی چه مردی بمانی^۱
وقصیده دیگری است بدین مطلع.

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان
وزین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی^۲
که از غرر قصاید او محسوب میشود.

اقامت سنائی در نیشابور ظاهراً چندان نبوده و نتیجه حال نیشابور او چهار قصیده بیش نیست لیکن همان چند قصیده از بهترین قصاید زهدیه او بشمار میرود و در مدح و ستایش قصیده از او در این شهر دیده نمیشود از این رو میتوان تصوّر کرد که وی پس از سرخس بنیشابور رفته است.

ناگفته نماند که در دیوان سنائی قصیده‌ای در مدح سلطان سنجر است که از این دو بیت آن.

آفتاب داد و دین سنجر که اورا هر زمان

اول القاب نوشروان ثانی آمده است

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا

ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمده است^۳

و همچنین از ابیات دیگر آن قصیده پیدا است که آنرا برای تهنیت جلوس سنجر بر تخت سلطنت که در سال ۵۱۱ بوده گفته است (این قصیده بسید حسن غزنوی هم نسبت داده شده و در دیوان وی با اندک اختلافی آمده است) و نیز قصیده دیگری در مدح خواجه معین الدین ابی نصر احمد بن فضل بن محمود الکاشانی که در سال ۵۱۸ وزارت سلطان سنجر یافته بنظم آورده است که احتمال دارد آندو قصیده را در همان ایام اقامت سرخس گفته باشد که با آنکه مدح است لیکن با اسلوب قصاید مدحی او در غزنین پیش از سفر خراسان بسیار متفاوت است.

سنائی اگر چه ابتدا در طریقه شعر سرائی مقلد بوده و سبک و روش شعری دیگران را پیروی میکرده کم کم که بنظم اشعار زهدی و توحیدی و پند و نصیحت پرداخته او را سبک و طریقه خاصی پدید گشته که از آن پس از تتبع اسلوب دیگران دست باز داشته و خود را از مرتبه تقلید رها نموده است و این طریقه قصاید توحیدی که خود مخترع آن بوده خاص وی گشته چنانکه خود بدین معنی اشاره کند و گوید :

خداوندا جهاندارا سنائی را بیامـرزى

بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی^۱



سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی

نداند قیمت نظمش هر آنکو گوش کردارد^۲

و همین سبک است که بعدها دیگران از او تقلید کرده و شاعران بزرگی که پس از او آمده اند مانند خاقانی و سلمان ساوجی و جمال الدین عبدالرزاق و مجیر بیلقانی او را پیروی نموده و روش وی را تتبع کرده اند و اگر چه بعضی خود سبک خاصی داشته ولی پیدا است که از سبک سنائی گرفته اند خاقانی در چند قصیده سبک سنائی را تقلید کرده که از جمله این قصیده است .

جوشن صورت رها کن در صف مردان در آ

دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

تا تو خود را پای بستی باد داری درد دست

خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

باتو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را

کز صفات خود ببعد المشرقین مانی جدا

آن خویشی چند گوئی آن اویم آن او

باش تا او گوید ایجان آن مائی آن ما

۱ - دیوان صفحه ۶۰۲ - ۲ - دیوان صفحه ۱۱۲ - ۳ - دیوان خاقانی چاپ مرحوم

هفتاد و نه

و رویه غزل خاقانی هم زاده سبک غزلیات سنائی است^۱
و نیز خواجه سلمان در پیروی از سبک سنائی گفته است .
قدم نه بر سر هستی که هست این پایه ادنی
ورای این مکان جائی است عالی جای تست آنجا
رها کن حبس هستی را بترك خود فروشی کن
که در بازار دین خواهند زد بر رویت این کالا
اساس عالم بالا از آن تست و تو غافل
تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا
مرا توفیق طاعت بخش و حظی ده ز درویشی
چنان حظی که ازهر دو جهانم باشد استغنا
بیوی رحمت غفران بدرگاه آمدم اینک
گنه کار و خجل «فاغفر لنا یارب وارحمنا»
سنائی گر مرا دیدی ز ننگ و نام کی گفتی
مسلمانی ز سلمان جوو درد دین ز بودردا^۲
جمال الدین عبدالرزاق نیز که از سنائی و روش شعری او پیروی کرده چند قصیده
بسبک او دارد از جمله او را قصیده ایست بدین مطلع
الحدار ایغافلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ایغافلان زین دیو مردم الفرار^۳
که در جواب این قصیده سنائی .
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار^۴
گفته است و نمونه کامل سبک سنائی از آن مجیر بیلقانی این اشعار است .
تا تو از هستی خود خود را نگردانی جدا
هودج جان چون نهی در بارگاه کبریا

۱ - سخن و سخنوران ۲۱۱ ۲ - دیوان سلمان ساوجی نسخه خطی

۳ - دیوان جمال الدین چاپ و خید دستگردی ص ۱۶۰

۴ - دیوان سنائی ص ۱۸۲

در کشانگشت از نمکدان جهان تا چون ملک
کم شوی از پختگان آتش وحدت جدا
زرد و لاغر چون بریشم شومگر چون کرم قز
بر بر آری زود چون زین خاکدان گردی رها^۱



سنائی چنانکه تتبع از سبک و طریقه شعری دیگران کرده از مضامین اشعار
شعرای متقدم استفاده فراوان نیز نموده و معانی بسیاری از آنان را اخذ و اقتباس کرده
گاهی يك بيت بايك مصراع از گفته دیگران را در اشعار خود بتضمین آورده است
چنانکه در قصیده‌ای بیت ابوحنیفه اسکافی را در شعر خویش آورده گوید:

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچه چنانک
بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری
اندرین يك فن که داری و آن طریق پارسی است
دست دست تست کس را نیست با تو داوری^۲

و نیز از کیوانی مصرعی تضمین کرده و گوید:
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
زان کجا عروء و ثقای توجز قرآن نیست
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت

روشنی عالم جز از فلک گردان نیست^۳
و باز در این بیت مصرعی از پور خطیب گنجه اقتباس کرده است:
هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت

نوبهار آمد نگارا باده گلنار کو^۴
و در قصیده‌ای که محمد خطیبی راستاید مصرعی از شعر مختاری بتضمین آورده

و گفته:

۱- سخن و سخنوران ص ۱۱ ۲- دیوان صفحه ۶۳۹ ۳- دیوان صفحه ۹۸ ۴- دیوان
صفحه ۵۷۲.

جنگها كردى چنان چون گفت مختارى بشعر

بسكه از تيغ تو مجبورند اعدا و كفر^۱

ونيز درهمين قصيده از علائى مصرع بيتى بتضمين گرفته است :

باچنان بت كش علائى ياد كرد اندر غزل خانه غم پست كرد آن كامران و نوش خور^۱

و همچنين از يوسف بن سعيد اين مصراع را تضمين کرده است :

چون يوسف سعيد بفرمودم اين غزل بسا دادوام دولت او چون دوام عشق^۲

بسا اوقات در مضمون ابیات ديگران تصرف کرده و در شعر خویش آورده است

از جمله مضمون اين شعر فردوسى را .

كرا در پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بداختر بود

در حديقه بدین صورت در آورده :

چه نكو گفته آن نكو استاد كه وى افكند شعر را بنياد

كانكه را دختر است بجای پسر گر چه شاهست هست بداختر

ونيز از گفته مسعود سعد در كتاب حديقه بيتى تضمين کرده و گفته .

راست گفت اين مثل خردمندی كه جهان راست لفظ او پندی

هر كجا تيز فهم فرزانيست^۳ بنده كند فهم نادانيست

كه بيت دوم از يكي از قصايد مسعود سعد است كه باين بيت آغاز ميشود :

دل از نيستى چو ترسانيست تنم از عافيت هراسانيست^۴

ونيز شعر فرخى را بتضمين آورده گفته :

از پى بخت ازل را فرخى در شعر خویش

پيش از اين گفته است بيتى من همان گويم همان^۵

نيك بختى هر كرا باشد همه زان سر بود

كار از آن سر نيك بايد گر ندانستى بدان^۶

۱- ديوان صفحه ۲۷۹ ۲- ديوان صفحه ۳۳۸ ۳- نسخه ديوان مسعود ، ص ۶۹

كجا تيز فهم دانائيست ۴- ديوان مسعود سعد صفحه ۶۷ ۵- ديوان سنائى صفحه ۴۲۷

۶- ديوان منوچهرى صفحه ۲۷۸

آثار سنائی

آثاری که از سنائی باقیست و بدون نسبت داده شده بدین تفصیل می باشد.

۱ - کلیات دیوان که شامل مدایح و زهدیات و قلندریات و ترکیب بند و ترجیع بند و غزلیات و قطعات و رباعیات است (دیوان حاضر) و عدد ابیات آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت میباشد بتفصیلی که ذکر آن بیاید .

۲ - کتاب حدیقه الحقیقه است که بنامهای الهی نامه و فخری نامه نیز خوانده شده است .

این کتاب از شاهکارهای مهم ادبی زبان پارسی است که در نوع خود بی نظیر می باشد و ظاهراً اولین کتابی است که بر این اسلوب و روش گفته شده است .

عدد ابیات حدیقه چنانکه در اغلب تذکره ها ذکر گردیده و در خود آن کتاب در دو جا اشاره بدان شده ده هزار بیت است لیکن عبداللطیف بن عبدالله عباسی در شرح این سه بیت حدیقه :

ضعف آن جفت باب این قصر است	الف او خلف عزت و نصر است
زانکه از راه دیده این نتوان	بنگر ایوان این کتاب بجان
با حروف شهادتین یکیست	در عدد گرچه پر ملک فلکیست

گوید « که خلف لفظ عزت «تا» و خلف لفظ نصر «را» و این دو بحساب جمل ششصد است و بمقتضای وحدت نوعی ششصدشش باشد و شش چون الف شود یعنی بمرتبه هزار بالاتر برده شود شش هزار گردد .

پس ضعف آن دوازده هزار باشد که جفت در این قصر باشد ، چه باب مشتمل بر جفت در باشد و یک در که شش هزار است جفت آن دوازده هزار خواهد بود و بیت سوم مؤید آنست چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از (لا اله الا الله و محمد رسول الله) باشد هر یک نیز دوازده باشد ولیکن آنچه در بعض ابیات حدیقه آمده و همچنین در بیشتر نسخه های حدیقه مشاهده می شود عدد ابیات آن ده هزار بیش نیست بنابراین

احتمال می‌رود که حکیم سنائی دوازده هزار بیت بنظم آورده و درموقع جمع آوری دوهزاربیت آن‌ازمیان رفته باشد و یا آنکه دوازده هزاربیت کتاب حدیقه باشش مثنوی دیگروی سیرالعباد الی المعاد وطریق التحقیق و کارنامه بلخ و عشقنامه و عقلنامه و بهرام بهروز دوازده هزاربیت باشد.»

این بود نظری که شارح حدیقه دربارۀ عدد ابیات حدیقه بیان کرده است لیکن از مطالعه نسخه های مختلف حدیقه ظاهر می‌شود که این کتاب در هنگام مرگ سنائی ناتمام بوده و مدون نگشته و بعد از او کسانی که در صد جمع آن بر آمده اند هر يك بقدری که دسترسی بابیات آن یافته فراهم و جمع کرده اند و اگرچه در حیات و زندگی سنائی بیشتر اشعار آن منتشر و در اطراف بلاد متفرق و دست بدست می‌گشته است اما باز حکیم در صد بوده که آنرا تکمیل نماید و ظاهراً عدد ده هزار بیتی که سنائی در خود کتاب بدان اشاره کرده عدد ابیات نسخه‌ای بوده که برای امام برهان الدین غزنوی ببغداد فرستاده است و این بیت هم :

آنچه زین نظم در شمار آید عدد بیت ده هزار آید

راجع بهمان نسخه است و بعد از این بیت که گوید .

بعد از این گر اجل کند تأخیر آنچه تقصیر شد شود توفیر

خود دلیل است که حکیم قصد آن نداشته که شماره ابیات حدیقه را محدود بده هزار نماید و در صد بوده که در صورت باقی بودن عمر بر اشعار آن بیفزاید و آنرا تکمیل کند و شاید تا اندازه ای هم منظور خویش را انجام داده است و این ابیات که در بعض از نسخه های حدیقه است .

ختم این بیتها ورود رسید اجل اندر قفا و عقل بدید

دید چشمم بخواب در یک شب که ز گفتارها بیستم لب

عقل دانست وقت رفتن جان آمد و رفت خواهد او زمیان

آمدم پیش با خطر سفری بو که یابم بر این خطر گذری

چون نصیبم زده این آمد این مرا بیت واپسین آمد

ناقص آمد کتاب از آن که اجل جان ز بود و سپرد تن بوجل

هشتاد و چهار

گر چه این بیت‌ها تمام نشد	تیغ گفتار در نیام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال	هست چون شمس و ماه و آب زلال
اگر اندر جهان مقام بدی	گفت من تا ابد تمام بدی
چون بر فتم بعذر معذورم	پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته‌ها بپذیر	بخطا و بکردهام مگیر

دلیل است که کتاب حدیقه هنگام وفات حکیم ناقص بوده است. دلیل دیگر بر این ادعا اختلاف بسیاری است که در نسخه‌های حدیقه از جهت تقدیم و تأخیر ابواب آن و همچنین در تعداد ابیات و زیاده و نقیصه اشعار آن می‌باشد چنانکه کمتر دو نسخه‌ای یافت می‌شود که کاملاً با یکدیگر موافق و مطابق باشند و این مطلب با مقابله دو نسخه خطی باهم بخوبی مشهود گردد از این رو معلوم میشود که در زمان حیات سنائی و پس از مرگ وی عده بسیاری بجمع این کتاب پرداخته‌اند که یکی از آنها محمد بن علی الرقا است و هر یک آنچه از اشعار حدیقه بدست آورده بی آنکه نظم و ترتیبی در آن رعایت کنند جمع کرده‌اند اگر چه عدد ابیات نسخه‌های خطی حدیقه هر یک نزدیک به ده هزار بیت است لیکن با اشعاری که در بعض از نسخه‌ها می‌باشد که در بعض نسخ دیگر موجود نیست شاید مجموع ابیات آن از دوازده هزار بیت تجاوز کند و نسخه‌ای که نگارنده از حدیقه با مقابله نسخ متعدد فراهم کرده تقریباً در حدود دوازده هزار بیت و مطابق با حسابی می‌باشد که عبداللطیف عباسی نموده است^۱

این کتاب تا کنون چهار بار در بلاد هند بطبع رسیده است بدین صورت در تاریخ ۱۸۵۹ میلادی تمام کتاب حدیقه با خط نستعلیق و چاپ سنگی در بمبئی. و در تاریخ ۱۹۱۰ میلادی تقریباً یک ربع آن در صد صفحه با ترجمه و حواشی و تعلیقات بانگلیسی که بعضی از توضیحات عبداللطیف عباسی در ذیل صفحات ترجمه شده و بسعی و اهتمام ماژور استغناسون با حروف سربی در کلکته بطبع رسیده است. و نیز در تاریخ ۱۳۰۴ هجری مطابق ۱۸۸۶ مسیحی از روی نسخه مصحح عبداللطیف عباسی و حواشی وی که مسمی بلطائف الحقایق من نفایس الدقایق است چاپ دیگری در هند شده و عدد

۱- رجوع شود بمقدمه حدیقه الحقیقه چاپ نگارنده

هشتاد و پنج

ابیات این چاپ بالغ بر ۱۱۴۶۰ بیت است و بهترین چاپ این کتاب می باشد .
و دیگر در سال ۱۲۹۰ هجری قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از کتاب در لوهاور
هند با حواشی و توضیحات توسط علاءالدین خان صاحب بهادر متخلص بعلائئ فر مانده
ریاست اهاور بطبع سنگی بچاپ رسیده و آنرا طریقهٔ علائئ در شرح حدیقهٔ سنائی نامیده
است مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه است و تقریباً یک ربع از کتاب می باشد .
۳- طریق التحقیق- این مثنوی که در بیان معارف و حقایق است بر وزن مثنوی
حدیقه و عدد ابیات آن در حدود ۸۷۳ بیت می باشد و آغاز آن بدین ابیات .

ابتدای سخن بنام خداست	آنکه بی مثل و شبه و بی همتاست
خالق الخلق و باعث الاموات	عالم الغیب و سامع الاصوات
بیقین واجب الوجود یکی است	هر چه دروهم و خاطر آید نیست
و ختم آن بدین ابیاتست	

فکر المصه حق گزاری کرد	اندرین نظم جان سپاری کرد
پانصد و بیست و هشت آخر سال	بود کاین نظم نغز یافت کمال
جز سنائی دگر نگفت کسی	این چنین گوهری نسفت کسی

و تاریخ نظم این مثنوی چنانکه در بیت ما قبل آخر آمده سال ۵۲۸ می باشد
کتاب طریق التحقیق در سال ۱۳۰۹ هجری قمری با طبع سنگی در طهران بچاپ
رسیده است .

۴- مثنوی سیر العباد الی المعاد این مثنوی را سنائی بنام سیف الحق محمد بن
منصور سرخسی ساخته است، این مثنوی نیز بر وزن اشعار حدیقه و ابیات نسخهٔ مطبوع
آن بیش از ۷۷۹ بیت است و در تیر ماه ۱۳۱۶ شمسی با تصحیح و مقدمهٔ دانشمند محترم
استاد سعید نفیسی و با اهتمام و سعی مرخوم کوهی کرمانی بطبع رسیده است .

۵- مثنوی کارنامهٔ بلخ یا مطایبه نامه، مجموع ابیات آن ۱۴۹ بیت است این مثنوی
نیز بر وزن حدیقه می باشد و سنائی آنرا در اوقات توقف بلخ بنظم در آورده و در این

۱- نسخهٔ کاملی که اشعار آن بیش از نسخهٔ چاپی است از کتاب سیر العباد الی المعاد در
کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است .

هشتاد و شش

مثنوی هر طایفه‌ای را خاصه اهل دیوان و جمعی از شعرای زمان خویش را ستوده و یا بهزل با آنها مطایبه کرده و از این جهت در عنوان بعضی از نسخ این مثنوی بجای «کارنامه» مطایبه‌نامه آمده است و چون این مثنوی بنام سلطان مسعود سوم پادشاه غزنوی است که گوید :

در جهان نام عهد معهود است تا بمسعود ملك مسعود است
ظاهر اولین کتاب مثنوی حکیم می باشد که بنظم آورده است این مثنوی بتصحیح
نگارنده در مجله فرهنگ ایران زمین در تاریخ ۱۳۳۶ شمسی بطبع رسیده است.
۶- عقلنامه عدد ابیات این مثنوی ۲۴۲ بیت است و بدین ابیات شروع
می شود

السلام علیک یا دم روح از تو شد زنده روح و مر کبر روح
بهوا تخت جم تو داشته‌ای رایت وی تو بر فراشته‌ای

۷- مثنوی عشقنامه این مثنوی بدین ابیات شروع میشود:
عشق مرغ نشیمن قدمست قوت او که وجود و که عدمست
در بدایت وجود غیر خورد تا نهایت همین قدم سپرد
چون غذا شد وجود غیر او را بقدم قطع گشت سیر او را
خورش آنکه ز خود نه از غیرست وصفش آنکه ز سیر بل ضیرست
در هوای خودش بود طیران خود بخود در جمال او نگران
این مثنوی در کیفیت ارتباط بین عشق و روح و وحدت و قدم و حدوث و بذر و
ثمره آن و بعضی حکایات و تمثیلات نظیر کتاب حدیقه میباشد.
عدد ابیات این مثنوی ۵۷۶ بیت و تمام درپند و موعظه و اندرز و عشق و محبت
بمبداء است .

۸- سنائی آباد نام سنائی آباد را کسی در جمله آثار سنائی نیاورده و ذکر
از آن در جائی نیست فقط در مقدمه منسوب بر فباء پس از ذکر کتاب حدیقه بنام

۱- در کلیات دیوان سنائی مضبوط در کتابخانه برتیش میوزیم این مثنوی بنام مطایبه‌نامه
ذکر شده است .

فخری نامه گوید: و سنائی آبادی آورد. الخ

ولیکن در دونسخه خطی از کلیات دیوان سنائی محفوظ در کتابخانه دیوان هند در لندن این مثنوی پس از کتاب حدیقه آمده و بسنائی نسبت داده شده است و در خاتمه یکی از دونسخه نوشته شده « تمام شد سنائی آباد و حدیقه الحقیقه من کلام- الشیخ رئیس الحکیم الفاضل خاتم الشعرا و مفخر العلماء قطب الاولیا ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی روح روحه و نور ضریحه».

این مثنوی در صفات باری و نعمت رسول و مراتب عقل و وصف ارباب قناعت و توصیفی ازنی و وجود و رقص و سماع و ذکر مرثی و مرید و رباط و صومعه و بخشی از توکل و صبر و شکر و توبه و شوق و ذوق و عشق و مناجات است .

مثنوی سنائی آباد شامل ۵۹۶ بیت و بدین ابیات آغاز میشود .

ابتدا می کنم بنام خدا	آنکه هست از صفات نقص جدا
اولی آخر و آخری اول	نه ابد خالی است ازو نه ازل
در ازل بوده و نبوده وجود	در ابد باشد و بود موجود
ذات او مبدأ نظام همه	فیض او قوت و قوام همه
خالق نوع و جنس بی سببی	رازق جن و انس بی طلبی

۹- تحریمه القلم یا تجربه العلم دارای دو بیت و دو بیت است و بدین ابیات

آغاز می گردد :

مرحبا ای سیه رخ دوزبان	ای حدیث آفرین بی دل و جان
کاتب وحی کردگار توئی	مر کب عقل را سوار توئی
کاملی بی سفاقت و بیشه	ناطق بی ضمیر و اندیشه
لوح محفوظ پاک دفتر تست	عقل کل پیشکاره سر تست

این مثنوی بتصحیح دانشمند معظم استاد مینوی در مجله فرهنگ ایران زمین

بیطبع رسیده است .

۱۰- رساله مقدمه نثری- این رساله که بعضی آنرا بنام مقدمه حدیقه در برابر

مقدمه محمد بن علی الرفاء ذکر کرده اند مسلماً ریخته قلم و نتیجه قریحه حکیم

هشتاد و هشت

می‌باشد که در نهایت فصاحت و بلاغت انشاء شده است در این مقدمه (که بیشتر در نسخه‌های حدیقه و کمتر در نسخ دیوان او دیده می‌شود) سنائی ابتدا ذکر فضیلت سخن و سخنندان کرده و از نداشتن فرزند یا عملی که او را در آن سرای بکار آید حسرت و تأسف می‌خورد سپس دوستی از دوستانش بنام احمد بن مسعود تیشه که او را از نداشتن فرزند و اعمالی که در آن سرای او را بکار آید محزون دیده از آن اندیشه‌اش باز داشته و فرزندان روحانی او را که اشعار بلند پایه باشد بر فرزندان جسمانی ترجیح داده او را برگرد کردن و فراهم نمودن اشعار و آثارش که تا آن وقت متفرق و پیریشان بوده ترغیب و تحریض می‌نماید و خانه و جامه و توشه برای شاعر تهیه و وسائل آسایش او را فراهم می‌کند سنائی همچنانکه در این مقدمه از آن بزرگ سپاسگزاری می‌نماید در اصل کتاب حدیقه هم بقسمتی از آنچه در مقدمه آورده اشاره کرده می‌گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم کرده از بهر دوستی بهرم
و از این ابیات که در حدیقه ذکر کرده و نیز از عنوان نسخهای خطی قدیمی
پیدا است همین احمد بن مسعود تیشه را اراده کرده است .

در بعضی از نسخه‌های حدیقه این مقدمه بسیار باختصار ذکر شده (نسخه خطی
قدیمی کتابخانه مجلس شورای ملی) و در بعضی از نسخ دیگر (نسخه خطی قدیمی
کتابخانه مرحوم فروغی) تقریباً دو صفحه اول این مقدمه پس از مقدمه رفاه نوشته
شده است (چنانکه در پیش گفته شد) و این مقدمه چون در نسخه خطی قدیمی دیوان
سنائی کتابخانه ملی ملک موجود بود در ابتدای این دیوان هم (با مقابله با چند
نسخه دیگر) آورده شد.

مقدمه دیگر حدیقه که بنام مقدمه رفاه شهرت یافته مقدمه ایست که محمد بن
علی الرفا (محمد علی الرفا یا محمد بن علی بن الرفا ، یا محمد بن ابوبکر رفا ، یا
محمد بن علی الرفا بسته باختلاف نسخه‌ها) بر حدیقه نگاشته و بطوریکه خود در مقدمه
مدعی است بامر بهرامشاه حدیقه را جمع و مرتب کرده است و در آخر همان مقدمه
نوشته است که سنائی این مقدمه را پیش از مرگ املا کرد و ابوالفتح فضل الله بن

طاهر الحسینی (یا امیر سید ابو الفتح فضل بن طاهر الحسینی) نوشت .

این مقدمه در بعض از نسخه های حدیقه موجود و اولین مرتبه با حدیقه چاپ بمبئی انتشار یافته و بعد از آن در ابتدای حدیقه بتصحیح و اهتمام نگارنده بطبع رسیده است . از عبارات این مقدمه چنین ظاهر میشود که از آن رفاء است و در دو جا هم نام خود را یاد کرده ولی از رساله ای که استاد خلیل الله خلیلی راجع بمعرفی نسخه خطی قدیمی موزه کابل نگاشته درباره این مقدمه نوشته اند که اصل مقدمه از آن حکیم است ولی رفاء در آن تصرف کرده و عباراتی از خود بر آن افزوده است .

انتخاب منتخب حدیقه — این رساله که گزیده از حدیقه است باین ابیات

شروع میشود :

حمد بی حد صفات یزدان را	مدح بی قدح ذات سبحان را
آنکه هم اولست و هم آخر	آنکه هم باطنست و هم ظاهر
اول از محض آخریت خویش	باطن از غیر ظاهریت خویش ^۱

که بیست و پنج بیت مقدمه این کتاب از ابیات حدیقه نیست و منتخب بر این انتخاب افزوده است که از جمله ابیات است که در سبب انتخاب کتاب گوید :

پیش از این داعی از پی سببی	کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال سیرت فرد	روزی آن منتخب اجازت کرد
گفت از آن جمله باز بیرون آر	انتخابی برای استقصار
خاطر آن التماس اجابت کرد	وزوی این منتخب برون آورد
هست بروفق اسم ذات و صفات	عدد آن هزار و یک ابیات
دارم از لطف ایزد مأمول	کارد این سعی در محل قبول
در گذارد زما خطا و زلیل	باز پوشد بعفو جرم و خلل

از این ابیات چنان معلوم میشود که حکیم را منتخبی از حدیقه بوده و سپس بدرخواست دوستی از آن منتخب این انتخاب را کرده است لیکن حقیقه معلوم نیست

۱ — شانزده بیت مقدمه این رساله جز در نسخه چاپی دیده نشد و تمام نسخه های خطی که

بنظر نگارنده رسیده فاقد آن بود .

که انتخاب حدیقه از آن سنائی باشد چه در احوال او در جائی بدان اشاره نشده است. این نسخه در طهران با چاپ سنگی باهتمام علیتقی بن حکیم الهی مؤتمن دیوان منشی وزارت خارجه تصحیح و بطبع رسیده و خود ناشر این رساله را لطیفه العرفان نامیده است .

۱۲- مجموعه نامهای سنائی- نامه‌هایی که در این مجموعه فراهم شده هفده نامه

است بدین تفصیل :

۱- مقدمه نثری ۲- نثر نامه ۳- ایضاً قطعه دیگر

۴- نامه ای که بخواجه احمد بن مسعود تیشه نوشته است .

۵- نامه دیگری است که در عنوان نام خواجه مسعود است ولی از خود نامه

پیدا است که این نامه هم بخواجه احمد بن مسعود تیشه نوشته شده و جواب درخواستی است که از حکیم در باب مرتب کردن دیوانش کرده است .

۶- نامه ای که بخواجه قوام الدین در گزینی وزیر عراق نوشته است .

۷- ایضاً بهمان خواجه قوام الدین وزیر نگاشته است .

۸- نامه ایست که بحکیم عمر خیام نوشته است .

۹- جواب نامه آن بازرگانست که در خان سرخس با سنائی بود و تهمت

دزدی بر شاگرد سنائی نهاده بود :

۱۰- نامه دیگری است که بیکی از صدور نوشته و ظاهر این صدر اسماعیل شنیز است.

۱۱- نامه ای که بقاضی ابوالمعالی احمد بن یوسف نوشته است .

۱۲- نامه ای که بسرهنک محمد خطیبی نوشته است .

۱۳- نامه ای بدوستی نوشته و اقتراح مقداری آرد از او نموده است.

۱۴- نامه ایست که ببهرامشاه غزنوی نگاشته است .

۱۵- بخواجه یوسف دمخرد (کذا) نوشته است .

۱۶- بامیر سید ابوالمعالی بن طاهر که چند جزو از حدیقه را بردند و او آنها

را باز بدست آورد نبشده است.

۱۷- بشهر نیشابور بیکی از بزرگان نوشته است .

این بود جمله آثار سنائی که فعلا موجود و در انتساب آن بحکیم شک و تردیدی نیست ولیکن چندین رساله و کتاب دیگر غیر آنچه در پیش ذکر شد صاحبان تذکره بحکیم نسبت داده‌اند که بعضی نامهای دیگری از مثنویهای گذشته است و بعضی دیگر جز نام اثری از آن نیست.

از جمله در تذکره هفت اقلیم و بعضی دیگر از کتب تذکره اثری بنام کنز الرموز در جمله آثار وی ذکر شده که نام دیگری از کتاب سیر العباد الی المعاد است. و نیز محمد حسین مظفر در تذکره روز روشن کتابی باسم رموز الانبیاء و کنوز الاولیاء بنام او ذکر کرده است.

و دیگر الهی نامه است که آن نیز نام کتاب حدیقه است که در پیش ذکر آن شد. و مولانا جلال الدین بلخی از کتاب حدیقه بالهی نامه تعبیر می کند و بعضی گمان کرده‌اند که الهی نامه نام منتخبی است از حدیقه که خود سنائی آنرا انتخاب کرده و چنانکه در مقدمه حدیقه گفته شد الهی نامه نام دیگر حدیقه می باشد که محمد بن علی الرفا در مقدمه خود آنرا فخری نامه هم خوانده است.

واله داغستانی کتابی بنام زاد السالکین بنام سنائی نوشته است و نیز در مقدمه حدیقه چاپ کلکته کتابی باسم قریب نامه از آثار سنائی بشمار رفته است. و نیز عبداللطیف عباسی شارح حدیقه بغیر از کتاب حدیقه مثنوی دیگری بنام بهرام و بهروز بحکیم نسبت داده و رضاقلی خان در تذکره مجمع الفصحاء گوید من خود آنرا دیده‌ام.

نسخه‌ای از این مثنوی در کتابخانه ملی پاریس ضبط است که بدرخواست این بنده مستشرق شهیر مسیو کربن میکر فیلمی از آن تهیه فرمود و در انستیتوی فرانسه مورد مطالعه نگارنده قرار گرفت این مثنوی مسلماً از سنائی نیست و علت اینکه بدو نسبت داده شده شاید این باشد که شاعر در او اسط آن مثنوی دوبیت از اشعار سنائی را بتضمین آورده و نام سنائی را یاد کرده خوانندگان تصور کرده‌اند که تمام مثنوی از آن سنائی است بنابراین استناد آن بحکیم بطور قطع و یقین خطاست و ظاهراً از امامی هر وی است.

معاصران و مهدوحان سنائی

مردمان نامی معاصر و همزمان حکیم از علما و حکما و شعرا و صوفیه بسیارند که ذکر نام هر یک و شرح حال تمامی آنها از حدّ این مقدمه خارج و در خور کتاب جداگانه است و چون بیشتر آنها مانند حجة الاسلام غزالی و برادرش شیخ احمد غزالی و بعضی دیگر نامشان در کتب تراجم احوال و تواریخ ثبت است و احتیاجی بذکر شرح حال آنها نیست بنا بر این در اینجا مهدوحان سنائی و کسانی که نامشان در دیوان و یا در یکی از آثار وی برده شده و برای شناسائی و شرح حال خود حکیم مفید است با رعایت اختصار و کوتاهی کلام ذکر میشود .

با آنکه مشهور است که حکیم از مدح و ستایش ملوک و سلاطین دست کشیده و دفتر ستایشگری را در هم پیچیده و گوشه عزلت گرفته است و مدایحی را هم که در آغاز شاعری گفته پاک شسته است باز در دیوان وی و حتی در کتاب حدیقه مدایحی از او دیده می شود که چند پادشاه و وزیر و عده کثیری از امرای صدور و قضاة و جمع بسیاری از اهل قلم و مستوفیان و دانشمندان و شعراء عهد خویش را ستوده و مدح گفته است اینک نام چند نفر از آنان و شرح حال مختصری از ایشان در اینجا ایراد می شود .

سلاطین معاصری

سلطان مسعود بن ابراهیم ، مسعود فرزند سلطان ابراهیم است که پس از مرگ پدر بتخت نشست و وفات سلطان ابراهیم بر روایتی سال ۴۸۱ و بقولی سال ۴۸۲ بوده است^۱ .

سلطان مسعود در سال ۴۵۳ در غزنه متولّد و پنجاه و هفت سال زندگی کرد و در سال ۵۰۸ یا ۵۰۹ در گذشت و شانزده یا هفده سال سلطنت نمود^۲ . وی خواهرزاده

۱- طبقات ناصری و جلد اول منتخب التواریخ عبدالقادر بن ملوک شاه بداونی طبع کلکته سال ۱۸۶۸ م .

۲- طبقات ناصری و منتخب التواریخ و تاریخ فرشته

سلطان سنجر که او را مهد عراق می گفتند بزنی داشت و سنائی سلطان مسعود را بچند قصیده مدح گفته است .

بهرامشاه بن مسعود شاه - پس از مرگ پدر برادرش ارسلان شاه بر تخت پادشاهی نشست و جمیع برادران را گرفتار ساخت مگر بهرامشاه که گریخته در خراسان بسطان سنجر پیوست و چون ارسلان شاه با مادر سببی خود مهد عراق که خواهرزاده سنجر بود بدرفتاری کرده و او را استخفاف نموده بود سلطان سنجر خصم او شد و بهرامشاه را مدد کرد و بغزنین لشکر کشید و با ملك ارسلان مضاف داد و او را بشکست و بغزنین در آمد و چهل روز در آنجا توقف کرد و آن ولایت را به بهرامشاه بخشید و خود بمر و باز گشت ملك ارسلان که پس از انہزام بهندوستان گریخته بود وقتی از رفتن سلطان سنجر آگاه شد لشکر انبوهی از هندوستان جمع نمود و عازم غزنین گردید بهرامشاه تاب ایستادگی در برابر برادر نیاورد ناچار بقلعه بامیان متحصن گشت و پس از رسیدن کمک سنجر باز غزنین را گرفت و ارسلان شاه را بدست آورد و در سال ۵۱۰ هلاک ساخت و بقول صاحب طبقات ناصری در سال ۵۱۱ فوت گردید مدت ملکش دو سال و مدت عمرش ۳۵ سال بود. بعد از او بهرامشاه با خاطری آسوده در پادشاهی مدتی پیائید و با مردم بعدل و داد رفتار میکرد. سنائی در کتاب حدیقه بابتدای دولت بهرامشاه و فرار وی و خصم شدن برادر باوی اشاره کرده است و بهرامشاه در سال ۵۳۰ از ادای خراجی که بعهد گرفته بود که هر ساله بخراسان نزد سنجر فرستد خودداری نمود سلطان سنجر برای تنبیه بهرامشاه عازم غزنین شد و سلطان بهرامشاه پس از شنیدن این خبر قاصدان سخندان نزد سنجر فرستاده غدرخواست و خراج گذشته را ادا نمود^۱.

بهرامشاه در آخر عمر با سلطان علاءالدین غوری جنگ کرد و هزیمت یافت و دولت شاه پسر رشیدش که سپهسالار سپاه بود کشته شد بهرامشاه بی دل و دست گشته بجانب هندوستان گریخت و غوریان غزنین را گرفته و جمله را سوخته و خراب کردند چون لشکر غور از غزنین باز گشت بهرامشاه بغزنین آمد و پس از اندک مدتی مرگ او

نود و چهار

را دریافت مدت ملکش ۴۱ سال و بر وایت اصح در سال ۵۴۷ وفات یافت و مدت ملکش ۳۵ سال بود^۱ و سنائی را در مدح او قصاید بسیاریست .

بهرامشاه را نه پسر بود بدین اسامی خسرو شاه، منصور شاه، محمد شاه، علی شاه، فرخ شاه، زاول شاه، دولت شاه، شهنشاه و مسعود شاه^۱ که از جمله پسرانش ابو الفتح دولت شاه بر دیگر برادران بر شادت و دلاوری برتری داشته و ممدوح سنائی وسید حسن غزنوی بوده است .

سلطان سنجر بن ملک شاه - ملقب بسطان اعظم در سال ۴۹۰ از جانب برادرش بر کیارق حکومت خراسان یافت و دشمنان را مقهور کرد و بر خاندان افراسیاب و پادشاهان غزنین چیره گشت و پس از وفات سلطان محمد برادرش در سال ۵۱۱ رسماً بتخت سلطنت نشست و مدتی دیر بیائیدتا در اواخر عمر بسال ۵۴۸ بدست ترکان غز گرفتار گشت و در دست آنان اسیر بود تا در سال ۵۵۱ از بند آنان رهائی یافت و چون مملکت خویش را آشفته دید از غم و رنج در سال ۵۵۲ در گذشت .

محمد تکین بغراخان - فقطیک قصیده بنام او در دیوان سنائی دیده میشود در بعضی نسخ در عنوان قصیده امیر زمان ذکر شده که تصویری شود یکی از امراء دربار باشد و در بعض از نسخهای دیگر ملک محمد بغراخان آمده است که در این صورت شاید مقصود ارسالن خان محمد بن داود بغراخان از ملوک ترک خانیه ماوراءالنهر (از سنه ۴۹۵-۵۲۴)^۲ باشد که سلطان سنجر در سال ۴۹۵ پس از کشتن قدرخان صاحب سمرقند او را ازمر و بخواست و امیر سمرقند کرد .

وزراء و صدور معاصر سنائی

خواجه محمد بن بهروز بن احمد - از وزراء سلطان رضی ابراهیم غزنوی و ممدوح جمعی از شعرا از جمله ابو الفرج رونی است که وزیر را بوی عنایت تمامی

۱ - طبقات ناصری ، حاشیه ص ۲۴۲

۲ - حواشی چهارمقاله عروضی سمرقندی

نود و پنج

بوده و این مطلع قصیده ایست از او که در مدح وزیر گفته :

گر بخت را و جاهت و اقبال رانداست از خدمت محمد بهروز احمد است^۱

سنائی را درباره این وزیر مدحی نیست فقط دو قطعه مرثیه او در دیوانش

دیده میشود که ظاهراً یکی از آن دو بر سنگ گوراو نوشته شده است.^۲

و مسعود سعد نیز ماح وی بوده و در قصیده‌ای که بدین مطلع است ویرا

مدح کند .

خدای عزوجل در ازل نهاد چنان

که گیرد از دو محمد صلاح کار جهان

زیک محمد گردد زمانه آسوده

زیک محمد گردد شریعت آبادان

محمد قرشی و محمد بهروز

که یافت فرّ و شرف دین از این و ملک از آن^۳

خواجه عمید مردانشاه - وی پسر خواجه محمد بهروز وزیر سلطان ابراهیم

میباشد که در زمان پادشاهی سلطان مسعود سوم دارای مقام و مرتبه عالی بوده است.

ثقة الملك طاهر بن علی - هنگامی که سنائی مثنوی کارنامه بلخ را بنظم آورده

وی منصب وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم را داشته است در همان مثنوی در باره

او گوید :

ثقة الملك طاهر بن علی پادشاه چون نبی و او چو ولی

بگفته نظامی عروضی در چهارمقاله وی برادرزاده ابونصر مشکان متوفی (۴۳۱)

(رئیس دیوان رسائل سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود و استاد ابوالفضل بیهقی)

بوده است.^۴

پدرش شغل خازنی سلطان را داشته و خود مدتی وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم

را کرده است و از مدحی که او را مسعود در سال ۵۰۰ گفته معلوم میشود که در آن تاریخ

۱ - تذکره هفت اقلیم نسخه خطی مدرسه سپهسالار و دیوان ابوالفرج. ص ۳۰ - ۲ - دیوان

صفحه ۱۰۸۴ و ص ۱۰۹۴ - ۳ - دیوان مسعود سعد، صفحه ۳۹۷ - ۴ - حواشی چهارمقاله

زنده بوده و شغل وزارت داشته است. شعرای عصرش از قبیل مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و حکیم سنائی او را ستوده و مدح گفته‌اند و فاتش ظاهراً بین سالهای ۵۰۰ و ۵۱۰ بوده است.^۱

خواجه عمید منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی در تذکره هفت اقلیم بغلط نام پدر و جدش منصور بن اسعد بن میمندی نوشته شده است.^۲ کنیتش ابونصر و شغل عارضی سپاه داشته و از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم بوده است.^۳ و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و مسعود سعد و سنائی او را مدح گفته‌اند.

ابوالفرج پیوسته از انعام و صلوات او برخوردار بوده و قصیده‌ای که بدین مطلع میباشد:

جشن فرخنده فروردین است روزبازار گل و نسرین است
شه او زبید منصور سعید که همین خسرواوشیرین است
در مدح او گفته است.

و نیز مختاری را چندین قصیده غرّاً در ستایش وی است از جمله قصیده ایست که نام ممدوح و نام پدر و جدّ او را در بیتی آورده و گوید:

عارض لشکر منصور سعید احمد آنکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار
و در قصیده دیگری که بدین مطلع است گوید:

ابری بر آمد از لب دریا سپیده دم تا شد هوای خندان ز آثار او دژم
از ابر اگر هوا دژ مست ارچه باک نیست ما را هوای عارض لشکر کند خرم
منصور بن سعید که کمتر خطاب اوست از ملک سید عرب و صاحب عجم^۴

و مسعود سعد سلمان و سنائی را در مدح او چندین قصیده است و ظاهراً در همان ابتدای سلطنت مسعود بن ابراهیم در گذشته است که سنائی بقطعه صفحه ۱۰۵۴ و مختاری بقصیده او را مرثیه گفته‌اند از مرثیه مختاری است.

۱ - مقدمه دیوان مسعود سعد بقلم شادروان رشید یاسمی . ص ۱۰۰

۲ - تذکره هفت اقلیم نسخه خطی مدرسه سپهسالار .

۳ - مقدمه دیوان مسعود سعد سلمان . ۴ - دیوان مختاری . ص ۱۶۵

بزرگوارا بشنو ز حال بنده خویش
 که کرد عالم طنّاز بنده را در رنگ
 مرا ز خدمت مخدوم و ناروائی شعر
 سخن بیست و دلم شد ز شعر گفتن تنگ
 زبر گذشتن منصور بن سعید چو باد
 چو روی آب شد از باد رویم از آژنگ
 سماع مطرب گوش مرا نمود خموش
 شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
 چو چرخ دید که غایب شد او و اهل هنر
 شدند غایب و کس را نماند بر رخ رنگ^۱

خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن الحسن وی از مردم درگـزین
 همدان است و او را ابوالقاسم انسآبادی (نسبت بانس آباد از قرای درگـزین همدان
 مولدوی) هم گفته اند^۲.

ناصر وزارت چند تن از پادشاهان سلجوقی از جمله سلطان سنجر را کرده
 است و بحکیم سنائی معتقد و بین این وزیر و سنائی رابطه دوستی و مصادقت مستحکم
 بوده و پیوسته با یکدیگر مکاتبته داشته‌اند و در دیوان سنائی دو قصیده در مدح او
 دیده میشود.

فزونى استرآبادى در کتاب بحیره در احوال قوام الدین نوشته است قوم الدین
 ابوالقاسم ناصر الدین بن الحسن المظفر از صدور جهان و اعیان درگـزین همدان بود
 از موضع انس آباد در اول نایب امیر باز امیر الامراء سلطان محمد بن ملک‌شاه بود
 و تکبر و تجبر داشت شعر نیکو گفتمی از جمله :

من میوه خام سایه پرورد نیم
 بر چشمه خورشید جهان گرد نیم
 بر فرق حسودان که نه مردند و نه زن
 گر مقنعه ای نیفکنم مرد نیم

سلطان محمود بن محمد وزارت عراقین با وارزانی داشت و بعد از عزل نصیر الدین
 محمود وزیر نوبتی چند وزارت سلطان سنجر یافت در بندل و سخا و کرم نظیر نداشت
 عمادی غزنوی در مدح او گفته .

گردون تو میفرازی چون گویمت سحاب
 سلطان تو می نشانی چون گویمت وزیر
 از مهر تو ستاند وز کین تو دهد
 ابروی شام شهپر و پستان صبح شیر

۱- دیوان مختاری ص ۲۹۹

۲- تاریخ حافظ ابرو نسخه خطی مجلس شورای ملی و راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحه ۲۰۳

در میان این وزیر و حکیم سنائی مکاتیب و مراسلات بسیارست راقم اکثر آن مکاتب دیده است .

در سال ۵۱۸ که سلطان سنجر دختر دیگر خود مهد میمون (مراد سستی خاتونست) را بازدواج برادر زاده خود سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقی در آورد^۱ قوام الدین را در خدمت او بعراق فرستاد. وزیر وقتی که بسرخس رسیدخواست حکیم سنائی را ببیند سنائی بوسیله نامه‌ای استعفا خواست و بار دیگر که وزیر بخراسان شد درخواست ملاقات با حکیم را تجدید کرد. سنائی بازنامه‌ای باقصیده دیگر بدو فرستاد و عذر خدمت رسیدن بخواست، خواجه قوام تا سال ۵۲۷ وزارت طغرل سلجوقی را داشت و وقتیکه طغرل از برادر شکست خورده بخوزستان می‌گریخت خواجه را بر در لیستر بیاویخت که سبب سرگردانی خود را او می‌دانست^۲. ابن الفوطی در مختصر معجم الالقباب ذکر ازوی کرده گوید :

قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن علی بن الحسن الدر گزینی سیدالوزراء در ۵۲۵ مردم را مصادره کرد و سلطان طغرل فرمان کرد تا او را بدار آویختند .

در اول امر که سلطان محمود بن محمد بن ملک‌شاه بر سریر سلطنت نشست قوام الدین وزیر امیر علی حاجب باربود و او را تلقین میکرد «تلخیص مجمع الاداب» دو نامه از نامه‌های حکیم که بوزیر در گزینی نوشته شده با قصایدی که بدو فرستاده در همین دیوان در صفحات ۱۱۹ و ۱۲۱۹ بچاپ رسیده است .

دیگر از ممدوحین سنائی **خواجه معین الدین ابی نصر احمد بن فضل بن محمود** است که در ۵۱۸ سلطان سنجر او را از کاشان بخواند و وزارت داد و تا سال ۵۲۱ که بدست باطنیها کشته شد وزارت داشت^۳.

در نسخه دیوان چاپی سنائی در عنوان وی غزنوی نوشته شده و در بعضی قاینی و مطابق قول مورّخین معتبر از اهل کاشان است نه قاین و غزنین .

ابی محمد الحسن بن المنصور القاینی وزیر بهرام‌شاه نام‌وی در نسخه‌های

۱- مجمل التواریخ والقصص ص ۴۱۵ ۲- راحة الصدور راوندی صفحه ۲۰۹

۳- مجمل التواریخ والقصص وکامل ابن اثیر ج ۱۰ . ص ۲۴۶

حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی محمدالحسن و در برخی ابی الحسن بن منصور و ابو محمد الحسن بن منصور آمده است .

خواندمیر در تاریخ حبیب السیر او را ابو محمد حسن بن ابی منصور ضبط کرده و ظاهر همین صورتی که وی ضبط کرده و مطابق چندین نسخه خطی حدیقه است نزدیک تر بصحت باشد. در نسبت وی هم خلاف است و در نسخه های خطی حدیقه متفاوت و بجای القاینی لقائی و القانی هم دیده میشود بهر حال وی پس از کشته شدن عبدالمجید بن احمد که وزارت بهرامشاه را در اوائل حال داشت بوزارت رسید^۱ و تا آخر ایام بهرامشاه در سر آن شغل بود حکیم سنائی او را در حدیقه ستایش بسیار کرده و تاج الوزراء اش نامیده است و بحسن خط او را توصیف نموده و از این ابیات حدیقه معلوم میشود که مذهب شافعی داشته است .

چون دلت بود نافع از تو	شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رائی	دست در کارو پای برجائی
آز باجود او چو ممتلیان	پست همچون سبال حنبلیان ^۲

مختاری را قصیده ای در مدح خواجه عمید محمد بن ابراهیم قاینی است که این چند بیت از آنست :

فکند سایه دوزلف تو بردو عارض خود	گزند چشم بد از زلف سایه دار تو دور
تویی دهان ز عقیقی همی سخن گفتی	من از چه گویم بی دل ثنای صدر صدور
جمال دنیا معمار ملک صدر اجل	کمال دولت خواجه عمید بن منصور
محمد بن ابراهیم قاینی صدری	که مکرمت را شاهست و عقل را دستور
زبی قیاس هنر بی عدیل و نا معجب	زبی شمار شرف بی نظیر و نا مغرور ^۳

و ظاهراً وی از منسوبان همین وزیر قاینی باشد .

خواجه ایرانشاه در دربار غزنویان منصب امیر الامرائی داشته و ظاهراً در ایام دولت سلطان مسعود سوم بوده بعضی او را بایرانشاه از سلسله قاوردیان کرمان

۱ - حبیب السیر نسخه خطی کتابخانه مدرسه سپهسالار .

۲ - حدیقه، چاپ نگارنده صفحه ۶۰۵

۳ - تذکره تقی الدین حسینی کاشانی نسخه مرحوم انصاری .

اشتباه و تصوّر کرده اند که ایرانشاه قاوردی ممدوح سنائی است در صورتیکه در قصیده وتر کیب بندی که در ستایش ایرانشاه است چیزی که دلالت بر پادشاهی ممدوح نماید دیده نمیشود و ازین بیت .

ناصر ملک‌شاه ایران ایرانشاه آن که نژاد از نجبا هم‌چون منتهجی^۱
 که سنائی در وصف او گفته پیداست که وی از امراء غزنویه بوده نه از ملوک قاوردی
خواجۀ امیدظہیر الملک ابی نصر محمد بن احمد الشیبانی^۲ و یا احمد بن
 محمد الشیبانی از جمله صدور دورۀ بهرامشاه و ممدوح سنائی بوده که در کتاب حدیقه
 او را مدح کرده است .

خواجہ اصیل الملک حسن اسعدی هروی در عنوان قصیده‌ای که در مدح او
 در دیوانهای سنائی آمده هروی نوشته شده ولیکن از خود قصیده معلوم است که وی
 در بلخ میزیسته و بکارهای دولتی و ضبط اوقاف آنجا مشغول بوده و از قصیده دیگر
 که در مدح او در دیوان آمده پیداست که او را بپدر سنائی احسان و اکرامی بی حدّ
 بوده و سنائی از غزنین ببلخ باوازه جود و احسان او رفته است در این باب گوید :

کردی آراسته از شکر و منن	گردن عالمی از بخشش زر
طوقی از منّت اندر گردن	خاصه از جود تو دارد پدرم
همه مدح تو سراید بدهن	همه مهر تو نگارد بروان
عاشق خاک درت بودم من	از بسی شکر که گفتی ز تو او
بیش از آنست که بر دم بتوطن	لیکن از دیده بنامیزد باز
جان او باز مرا همچو بدن	من چو جانی ام نزدیک پدر
جانی آورد بنزد تو ثمن ^۳	پدرم تا که رضای تو خرد

و از این مقطع غزل .

چا کر از غم دل ز مهرت بر گرفت از بهر آنک

با اصیل الملک خواجہ اسعد مقبل نهاد^۳

۱- دیوان صفحه ۲۱۹ ۲- بجای الشیبانی السبانی هم آمده است.

۳- دیوان صفحه ۵۴۴ و ۸۴۰

ظاهراً مراد سنائی وی بوده است ولی اینحال دوستی بین حکیم و او پایدار نمانده و سنائی بسبب آزاری که از کسان و بستگان وی دیده او را در قصیده دیگری ذم کرده و چنان معلوم میشود که هم او باز سبب رفتن سنائی از بلخ بسرخس شده است^۱ مختاری غزنوی را نیز در مدح وی قصیده‌ای بر دیف تیغ میباشد از آن جاست :

خنجر ملک تیغ باشد و بار قلم اسعدیست خنجر تیغ
حسن آنکو همی بتیغ قلم دور دارد ز دوجهان سرتیغ^۱

نظام الملك ابو نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی یکی دیگر از کسانی است که در کتاب حدیقه ممدوح سنائی واقع شده که در عنوان بعضی از نسخه‌های حدیقه بجای عبدالحمید محمد و در برخی دیگر عبدالحمید عبدالصمد آمده است در هر حال وی چنانکه از توصیف حکیم برمی آید از جمله وزراء و صدور بهرامشاه بوده و در زمان نظم حدیقه شغل وزارت داشته و این دو بیت که در جمله ستایش او در آن کتاب آمده :

صاحب عادل آن صفی وفی صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم بد دور از این چنین دو وزیر که ندارند در زمانه نظیر
معلوم میدارد که از وزراء بهرامشاه و نایب ابومنصور قائمی بوده است. ظاهراً وی پسر عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازیست که ابوالفرج رونی درباره او گفته :

بنیاد عدل وقاعده دین و رسم داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد
و این عبدالحمید ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم غزنوی و ۱۶ سال وزارت پسرش سلطان مسعود را کرده و در اول عهد سلطان بهرامشاه درجه شهادت یافته و بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است .

مختاری را در مدح وی قصیده ایست که بیت زیر از آنست:

خواجه بومنصور مستوفی که مستوفی بدوست

ملك را اقبال و دین را فرّ و دولت را فخار^۲

خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه وی خانه جهت سنائی ساخته و اسباب

راحتی اورا فراهم کرده و شاعر را بجمع اشعار متفرق و پیریشانش وا داشته است سنائی در مقدمه کتاب و در حدیقه اورا بسیار ستوده و بیت زیر :

دوستی مخلص اندرین شهرم کرد از صندوق دوستی بهرم

و ابیات بعد آن در کتاب حدیقه در مدح وی گفته شده است.

نظامی عروضی در چهار مقاله در جمله شعرای آل خاقان نامی از پسر تیشه برده

(ص ۲۸) ولیکن معلوم نیست پسر تیشه همین احمد بن مسعود است که در زمره شعرا نیز محسوب میشده و یا شخص دیگری است.

سنائی را قصیده دیگری در مرثیه خواجه مسعود نام و تهنیت پسرش خواجه

احمد بن مسعود است که خاندان اورا در آن قصیده آل گنبدی نامیده از آن قصیده است:

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار فخر آل گنبدی را بی جمال عمر خوار

مایه حمد و سعادت احمد مسعود از آنک مر محامد را شعار است و سعادت را دثار^۱

و در جمله نامهای سنائی هم دو نامه بعنوان وی موجود است .

سرهنگ محمد خطیبی - از امرای فاضل و شاعر و سخن سنج دوره سلطنت

سلطان مسعود سوم بوده و با مسعود سعد مشاعره داشته است وقتی از دربار غزنویان

حکمرانی قزدار یا (قصدار) یافته و بواسطه سعایت حساد بفرمان سلطان بحبس

افتاده و از حبس قصیده سراسر شکایتی بمسعود سعد بحصار مر نج فرستاده مسعود سعد

در جواب او نوشت از نالهای تو عجبی نیست زیرا بزندان خوگر نشده ای و سبب

حبس من و تو حکمران شدن است^۲ .

مختاری را در مدح محمد بن خطیب قصیده ایست بدین مطلع :

چو من بقوت اسلام و نصرت داور ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر

نظام واصل محامد محمد بن خطیب که محمدت ز خطابش گرفت زینت فر^۳

۱ - دیوان سنائی صفحه ۲۳۵ و ۳۳۷

۲ - مقدمه دیوان مسعود ص ل ط

۳ - دیوان مختاری ص ۱۹۶ و ۱۹۹



و گرچه، برتن از هول این هوای عفن فتاده جان و دلم هر دو در بلا و فکر
بدولت تو نترسم من از زیان هوا که من چو مدح تو گویم بری زیم ز ضرر

این دوبیت از مسعود سعد است که در وصف شعر محمد خطیبی گفته است:

ای شعر محمد خطیبی چون گل همه حسن و رنگ و طیبی
نشکفت بود چو تو نتیجه از طبع محمد خطیبی^۱

سنائی و مختاری مادح او بوده اند از جمله قصاید سنائی در ستایش او قصیده ایست

که در وقتی که وی حاکم قصدار بوده سروده. در آن جا گوید: سرزمینی که امروز
تو در آنجا جای داری از بدی هوا بویحیی را دار الملک، و عفونت آن بمرتبتهای رسیده
بود که اگر دهقان چرخ تخم زندگانی کاشتی جز مرگ برگ و بار ندادی و امروز
در اثر تو جبه تو چنان شده است که اگر مردمان را زهر کشنده غذا سازند هیچ زیانی
بکسی نرسد و چنان نماید که اسب ملك الموت بدین سرزمین راه نیافته است.

و از این ابیات سنائی که در ضمن قصیده‌های در مدح طاهر ثقة الملک گفته:

همچو سرهنگ محمد پسر مرد آویز

که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر

آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا

آنکه زین موهبه زو شاد روان گشته قدر

آن هنر مرد جوانی که چو در بست میان

فلك پیر گشاید پی دیدنش بصر^۲

ظاهراً مراد از سرهنگ محمد همین محمد خطیبی باشد که از فرط پریشانی

وقتی زهر خورده ولی بهبود یافته و سلطان مسعود انگشتی خویش بدو عطا کرده

و از حادثه‌ای که در بیت بالا بدان اشاره کرده ظاهراً مقصود همین واقعه زهر خوردن او

باشد که سنائی آنرا در قطعه دیگری که هم در مدح او گفته آورده است اگر حقیقه

۱- دیوان مسعود صفحه ۶۳۴

۲- دیوان سنائی صفحه ۲۷۰

صد و چهار

چنانکه گفته شد سرهنگ محمد همان محمد خطیبی باشد پس نام پدرش مرد آوین
بوده در صورتیکه در این بیت :

زهی سزای محامد محمد بن خطیب که خطبها همه از نام تو بیاراید^۱
که در قطعه دیگری در مدح او گفته پدر او را خطیب نام برده است و از قصیده
دیگری که در مدح او گفته معلوم میشود که خانواده وی بخطیبی و آل خطیبی
مشهور بوده چنانکه گوید :

جبرئیل از سد ره گویان گشته گز اقبال و زور

نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر^۲
و در همین قصیده مصرعی از بیت مختاری که در مدح او گفته بتضمین
آورده گوید:

جنگها کردی چنان چون گفته مختاری بشعر

بسکه از تیغ تو مجبورانند اعدا و کفر^۲

و در باب شعر وی چنین گوید :

هیچ فاضل در جهان بی نثر و بی نظمت نراند

بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر

آب از آتش گر نزاید هر گز و هر گز نژاد

ز آتش طبعت چرا زاده است چندین شعر تر

ممکن است دمر آوین پدر و خطیب نام جد وی باشد و در این اشعار نسبت بجد

داده شده باشد.

سرهنگ امیر محمد هروی - از قصیده سنائی در مدح او برمیآید که از

مردم هرات و از امرای لشکر غزنین بوده است و در جنگ قنوج در رکاب سلطان

مسعود بن ابراهیم دلاوریها کرده و هنر نمائیهها نموده است چنانکه این چند بیت شاهد

این مدعاست :

۱- دیوان سنائی صفحه ۱۰۶۸

۲- دیوان سنائی صفحه ۲۷۹

صد و پنج

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ تا بخدمت نشوی ونکنی قامت چنگ
سر سر آهنگان سرهنگ محمد هروی که سر آهنگان خوانند مر اورا سرهنگ^۱

☆☆☆

ای بعلم و بسخا مفخر اهل غزنین غزنی از فخر تو بر چرخ بر آرد اورنگ^۱

☆☆☆

آنچه در وقعه قنوج تو کردی از زور و آنچه در پیش شهنشاہ نمودی از جنگ
سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی از سران سپاه و امرای سلطان مسعود بوده
سنائی اورا بقوت و توانائی و شجاعت و بسالت مدح کرده و نیز از همان قصیده بر
می آید که او مردی فاضل و ادیب و شاعر بوده است این چند بیت از همان قصیده
مدح او شاهی است بر آنچه ذکر شد :

محمد فرج آن سرور نو آبادی که سروری را صدرست و قایدی را کان^۲

☆☆☆

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان^۲

☆☆☆

بگفتم آنقدر از مدحت تو با تقصیر بسنده باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژ است که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان
ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب بیارد آخر هم گه گهی برو باران^۲

خواجه مسعود بن ابوالفتح از قصائدیکه مختاری را در مدح اوست
معلوم میشود که نام وی مسعود و کینه اش بوالمظفر و از مردم غزنین و از جمله
بزرگان سپاه بوده است.

مختاری را چندین قصیده در ستایش وی است در قصیده ای گوید :

سپهر اهل هنر بوالمظفر بوالفتح

که نان چار صغار است آب و چار کبار^۲

۱- دیوان سنائی صفحه ۳۴۱ و ۳۴۲ ۲- دیوان سنائی صفحه ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰

۳- دیوان مختاری ص ۱۴۷

صد و شش

و در قصیده دیگر در جمله مدح وی گوید

باغزا بر آن جمال یافت که بیند
قاعده فتح بوالمظفر بوالفتح
مفتخر اهل علم حضرت غزنین
وباز گوید:

از پسر کدخدای لشکر سلطان
آن بشرف صدرو بدر مجلس و دیوان
سرورق اهل فضل ملک خراسان^۱

نامش مسعود ز آفرین خلایق
ذاتش مقصود چرخ آفرینش انسان



در کنف جود بوالمظفر بوالفتح
مہتر و مخدوم خواجگان مقدم
آن بسخا دل خوشی نام پیمبر
معتمد ملک و پادشاه مظفر

سنائی را در مدح او فقط يك قصیده است بدین مطلع:

در کف خذلان و دل فتح و ظفر گشتی اسیر

گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر^۲

و این بیت از آن قصیده است:

نور چشم خواجه بوالفتح مسعود آنکه او

چون ظفر با فتح و سعادت او همه ساله نظیر^۲

خواجه زکی الدین بن حمزه بلخی - از اهل بلخ بوده و ایام توقّف سنائی

در آن شهر مقدم حکیم را گرامی داشته و نیکی بسیار بدو کرده سنائی را قصیده‌ای در مدح او و ذمّ خواجه حسن اسعدی هروی است و ظاهراً او را در همان ایام اقامت سنائی در خراسان مرگ در رسیده که سنائی دو قطعه در رثایش گفته است^۳

قائد عمید شرف الملک علی زنگی بن محسن قصیده‌ای که سنائی در ستایش

او گفته چیزی از حال او بدست نمیدهد جز آنکه معلوم میدارد وی در جمله صدور و بزرگان مملکت محسوب بوده در آخر آن قصیده بطریق مطایبه و هزل طلب درّاعه

۱- دیوان مختاری نسخه خطی و ص ۳۹۵ چاپی

۲- دیوان سنائی صفحه ۲۹۱ و ۲۹۲

۳- دیوان سنائی صفحه ۱۰۵۹ و ۱۰۷۲

وشلوار ارمدوح کرده است!



جمعی دیگر از امراء و درباریان شاهان غزنوی میباشند که سنائی هر يك را بقصیده‌ای مدح گفته که از جمله خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم و خواجه مسعود بن علی بن ابراهیم که هر دو از بزرگان دوره سلطان مسعود بن ابراهیم بوده‌اند و از اینکه در نام پدر وجود هر دو شریکند احتمال دارد که باهم برادر باشند، و نیز خواجه عمید اسمعیل شنیزی و ناصر الدین ابو نصر احمد بن سعید که شاید شخص اخیر برادر منصور بن سعید وزیر باشد.

علماء و عرفا و قضاة زمان وی

امام برهان الدین در نام و نام پدر و کنیه وی اختلاف بسیار است در مقدمه محمد بن علی بن رفاء بر حدیقه، نام او در نسخه‌های خطی حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی «نسخ خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل» و در برخی «امام برهان الدین علی» و در بعضی فقط «امام برهان الدین» بدون ذکر اسم است. و همچنین در نسخه‌های حدیقه در عنوان نامه منظومی که سنائی بدو فرستاده بیشتر «علی بن ناصر الغزنوی الملقب بیریانگر» و کمتر «برهان الدین علی» و در بعضی هم با کنیه «ابوالحسن» آمده است و در کتابهای تاریخ و تراجم احوال که نامی از او برده شده همه جا او را «ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی» نوشته‌اند.

ابن اثیر در تاریخ کامل در ذیل حوادث سال ۵۵۱ در باره او چنین گوید «در محرم این سال ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی واعظ مشهور در بغداد در گذشت و او در سال ۵۱۶ از غزنین بی‌غداد شد و نزد سلاطین و خلفا و عامه مردم قبولی تمام یافت الا آنکه پس از مرگ سلطان مسعود سلجوقی (متوفی ۵۴۷) مقتفی خلیفه عباسی (متوفی ۵۵۵) از او دوری کرد.

قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین از ابن کثیر شامی حال او را چنین نقل میکند که « (علی بن الحسین الغزنوی واعظی خوش تقریر و صاحب تصرف و تأثیر بود و در مجلس او جمع کثیر و جم غفیر از امیر و وزیر و صغیر و کبیر حاضر شده و قبول بسیار از عامه روزگار او را حاصل گردید . و خاتون زوجه مستظهر عباسی جهت او رباطی در باب ازج بنانهاد و اوقاف بسیار بر او وقف کرد و او را جاه عریض بهم رسید) .

وهم او نقل کرده که ابن جوزی در مؤلفات خویش بسیاری از مقالات و عظ او را آورده و همچنین گفته است « که او شیعی بود و بنابر آن جمعی در منع او از وعظ سعی نمودند و باز اذن یافت . سلطان مسعود تعظیم اومی نمود و بمجلس وعظ او حاضر میشد و چون سلطان مسعود وفات یافت مخالفان در مقام اهانت و آزار او شدند و او در همان ایام بیمار شد و در محرم پانصد و چهل و هشت وفات یافت و در رباطی که مأوی او بود مدفون گردید .^۱ »

در کتاب خریدة القصر در شرح حال برهان الدین ابوشجاع ابن الدهان البغدادی که از شعرای بغداد است ذکر وی چنین رفته او (ابوشجاع) را با برهان علی الغزنوی الواعظ منافرتی در میان بود . و نیز در همان کتاب در شرح حال ابوالقاسم هبة الله بن الفضل الشاعر (متوفی ۵۵۸) باز نام او بدین تقریب آورده شده که ابن فضل شاعر قطعه ای سوی برهان علی الغزنوی فرستاد و در آن اشعار او را بتعریض یاد کرد^۲ .

۱- مجالس المؤمنین چاپ ۱۲۹۹

۲- خریدة القصر نسخه خطی مدرسه سپهسالار - و صفدی گوید: و یکی از شعرای معاصر برهان الدین محمد بن محمد بن سعد الله ابن القلاس (بالقاف والسين المهملة) البغدادی الکرخی الشاعر المعروف بـ ابن ملاوی و یلقب قوس الندف متوفی سنة تسعين و خمسمائة در مدح برهان الدین واعظ غزنوی قصیده ای گفته که این چند بیت از آن قصیده است.

یا موقظ العزما من سنة الکرى	بنوالة و الباخلون نیام
و مبصر الجهلاء منهج رشدهم	من بعد ما اقتحموا الضلال و عاموا
خلبتهم منك المواعظ مثل ما	خلبت فؤاد العاشق الارام
فهموا بفهمك مع بلادة فهمهم	مالا تحيط ببعضه الاوهام

(ص ۱۵۱ ج ۱ من کتاب الوافی بالوفیات لصلاح الدین الصفدی چاپ اسلامبول .)

و نیز برای احوال وی به المنتظم ابن جوزی جزو ۹ ، ص ۱۶۶ ، شماره ۲۵۸ رجوع شود

صاحب شذرات الذهب در ذیل حوادث سال ۵۵۱ گوید « در این سال علی بن الحسین الغزنوی واعظ ملقب ببرهان در گذشت وی مردی فصیح و سخندان و شیعی مذهب بود و او را جاه و مرتبه‌ای بس بلند حاصل گشت چنانکه سلطان مسعود سلجوقی بزیارت اومی رفت و هم برای اورباط و خانقاهی در باب ازج ساخت و از مستر شد خلیفه (متوفی ۵۲۹) قریه‌ای خریداری کرده بر آن وقف نمود.

و هم او گوید که ابن جوزی این دو بیت از اشعار وی آورده است:

کم حسرة لی فی الحشا من ولد اذا نشا
و کم اردت رشه فما نشا کما نشا

و باز گفته که وی سخت سلطان را بزرگ داشت نمودی و احترام بی اندازه کردی و خلیفه را چنانکه لایق مقام خلافت است تعظیم و تبجیل نمودی از این روی وقتیکه سلطان مسعود نماند وی بسیار خوار گردید و از وعظ باز داشته شد و اموالی که در دست داشت بضبط دیوان خلافت در آمد بعضی درباره او پیاوردی بر خاستند و با مقام خلافت سخن راندند و از خلیفه درخواستند که ده موقوفه او را باو باز گردانند تا صرف مایحتاج خویش کند و از فقر و فاقه رهائی یابد خلیفه راضی نشد و وی در آن خواری و ذلت بعد از آن همه عزت و بزرگی که او را پیش آمده بود شکیبائی کردی و مرگ خویش از خدای خواستی .»

در هر حال از نامه منظومی که در آخر حدیقه است ظاهر میشود که رشته مؤدت و دوستی بین سنائی و او بسیار استوار و محکم بوده شاید سبب این دوستی بیشتر نزدیکی عقیده مذهبی آندو بوده که بگفته بعضی از مورخین هر دو متمایل بمذهب شیعی بوده اند بالجمله پس از رسیدن نامه سنائی برهان الدین حکیم را در برابر علمای ظاهر غزنین یاری کرد و از محضر خلیفه و علماء بغداد بر حقیقت مذهب سنائی تذکره گرفت و بدو فرستاد .

قاضی امین الملة عبدالود و دین عبدالصمد از قضاة دوره سلطان مسعود سوم است و با امین ملقب بوده و سنائی در قصیده‌ای که در مدح او گفته او را نبیره قاضی محمود و خاندانش را خاندان محمودیان خوانده و در قصیده دیگری که مدح او گفته

مسعود شاهرا نیز ستوده است و از همان قصیده پیداست که در زمان این سلطان منصب قاضی القضاتی غزنین داشته است .

علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی
(الشالنجی بفتح المعجمه واللام بينها الالف وسكون النون وفي آخرها الجیم)
هذه النسبة الى بيع الاشياء من الشعر كالمخلاة والمقود والجلبـ الجواهر المضيئه
ص ۱۵۰). گذشته از آنکه سنائی او را در کارنامه بلخ بدین گونه ستوده:

ساحت علم درج در بینی عرصه دین ز شرع پر بینی
حد دین با هزار آزادی خاصه از خاندان حدادی
مجلسی آبدار چون آتش امّتی با فقیه امت خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست یوسف صد هزار یعقوبست^۱
و در پنج قصیده دیگر او و پدرش ابوالمعالی احمد را مدح کرده

است^۲.

نام ابویعقوب یوسف و نام پدرش احمد و خانواده حدادی مکرر در اشعار سنائی دیده میشود مانند این بیت :

چون جمال گوهر حدادیان یوسف که زد
پتک حجّت بر سر اعدای دین حدّاد وار^۳

و این بیت :

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را
چون اوبگه علم و محامد دیگری نیست^۴
وازهمین قصیده که در آن سلطان مسعود را نیز ستوده معلوم است که وی در
زمان این سلطان سمت اقاضی القضاتی غزنین داشته و ظاهرا پس از قاضی عبدالودود باین

۱- کارنامه بلخ چاپ دانشگاه. ص ۱۴۵.

۲- دیوان صفحات ۹۹ و ۱۱۶ و ۲۰۹ و ۵۲۱ و ۶۰۴ و ۶۶۵.

۳- دیوان سنائی صفحه ۲۱۲.

۴- دیوان سنائی صفحه ۱۰۰.

منصب رسیده است و سنائی در ایام اقامت در بلخ و دوری از پایتخت غزنین باز او را مدح کرده است و از اینکه در چند قصیده مدح پدر و پسر با هم آمده معلوم میشود که ابوالمعالی در حیات پدر نیز از حیث علم و فضل و مقام و مرتبه و شهرت اهمیت بسیاری داشته است :

مختاری غزنوی را هم در مدح ابویعقوب یوسف بن احمد قصیده ایست که این چند بیت از آنجا است :

فقیه امت و صدر هدی و ملجاء دین	نظام شرع و بر اطلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد	بطبع اختر علم است و پشت و قوت دین
بذات علم بیاراست منبر اسلام	بپیش چرخ رسانید سر بعلیین



سخن شناسان از لذت فصاحت تو
 کنون ز بهر تو گراقتدا کند شاید
 و این یوسف بن احمد غیر از نظام الملک ابوالفتح یوسف بن یعقوبست که ممدوح مختاری در این قصیده است :

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان	خدای داد جهان را بکد خدای جهان
قوام دولت و صدر هدی ظهیر ملوک	سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب	که هست نامش بر نامه شرف عنوان ^۲

نجم الدین ابوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی
 از خاندان حدادیان و مانند پدرش سمت اقصی القضاة داشته است . نام و کنیه او در اشعار سنائی بدین گونه ذکر شده است :

احمد محمود خصلت خواجه ای کامروز کرد

از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک

آسمان دانشت و آفتاب روزگار^۳

۱ - تذکره تقی الدین الحسینی کاشانی نسخه مرحوم انصاری .

۲ - تذکره تقی الدین حسینی نسخه خطی . ۳ - دیوان سنائی صفحه ۲۱۲

درغزنین بزرگ و محترم بوده و سنائی را درمدح وی و پدرش یوسف قصاید غزائی است.

در کارنامه بلخ (که ظاهرأ اولین مثنوی میباشد که سنائی بنظم آورده) و همچنین در کتاب حدیقه او را بسیار ستوده است و از اینکه سنائی بقطعه و رباعی (ص ۹۵ و ۱۱۶۷) او را مرثیه گفته معلوم میشود وفات وی در پایان نظم حدیقه و در اواخر عمر سنائی بوده است.

محمد بن منصور سرخسی - سنائی او را در اشعار خویش بدین القاب مفتی - المشرقین ، تاج الخطباء ، سیف الحق ، ابوالمفاخر ، افضی القضاة خراسان یاد میکند و در ایام اقامت چند ساله خود در سرخس او را بسیار مدح کرده است و مثنوی کنزالرموز که بسیر العبادالی المعاد مشهور است در همان سرخس بنام او گفته است. محمد بن منصور وقتی خانقاه و مدرسه ای در سرخس ساخت و در وی کتابخانه ای بنا نهاد و داروخانه برای درویشان و فقرا مرتب کرد سنائی قطعه ای گفت که بر سر در مدرسه بنوشتند این چند بیت از آن قطعه است ،

لب روح الله است یادم صور	خانگاہ محمد منصور
که ز درس و کتاب و دارو هست	از سه سو دین و جان و تن را سود
زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز	تن و جان و دل از قبور و فتور ^۱

و نیز از این اشعار سنائی که درمدح اوست .

آفتاب عقل و جان افضی القضاة دین که هست

چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

آن سرا صاحب نعمان کز پی کسب و شرف

هر زمانی قبله برپایش دهد قبله دعا^۲

پیدا است که وی از روساء حنفیه بوده است .

یا قوت در کتاب معجم البلدان در ذیل نام (جنازه) اسطرادا از او یاد کرده و

۱- دیوان سنائی صفحه ۱۰۷۴

۲- دیوان صفحه ۳۶

از آنجا معلوم میشود که وی از خطبا و وعاظ مشهور آن زمان بوده است و این اشعار حدیقه هم مؤید آنست :

بود اندر سرخس يك روزی مجلسی بس برونق و سوزی
 مجلسی بس برونق و شیون گفت آن صدر دین و فخر زمن
 آن چوموسی زشوق برسر طور بوالمفاخر محمد منصور
 و نیز در یکی دیگر از کتب طبقات و تراجم احوال دیده شد که وی از جمله فقهاء آن زمان بوده و عده بسیاری از او علم فقه آموخته اند از مصنفات امام محمد منصور کتاب ریاض الانس است (رجوع کنید بتمه فهرست نسخ عربی کتابخانه بریتش میوزیم ص ۱۵۳)

در وقتی که شیخ الاسلام احمد جامی نامقی بسرخس رفته بود او را با محمد منصور خلافی و نزاعی پیش آمد که در کتاب مقامات شیخ احمد ژنده پیل (چاپ بنگاه نشر کتاب صفحه ۴۲) بصورت - داستانی بدین صورت ذکر شده است.

داستان نزاع شیخ با امام محمد منصور سرخسی

شیخ الاسلام وقاضی بیرون آمدند. چون باز گشتند گذرایشان بر در خانقاه امام محمد منصور سرخسی افتاد و او مرد عالم بود بر کرسی مجلس میگفت چون بدر خانقاه رسیدند قاضی پیش شیخ الاسلام گرفت و گفت خلقی از مردوزن از نفس مبارک شما صحت یافتند و امام محمد منصور مردی بس بزرگ است و عالم و بهر دو پای مفلوج او را بردارند و بر کرسی نهند و بردارند و فرود آرند اگر نظر شما او را دریابد و بنفس مبارک شما حق تعالی او را صحت بخشد عظیم کاری باشد و کار او فرامی چند نساخته باشد شیخ الاسلام فرمود که او چه مردیست منکر قاضی گفت من نیز منکر بودم چون مشاهده افتاد مقرر شدم او نیز مشاهده کند مقرر گردد شیخ الاسلام فرمود که تو منکر بودی که در حقی غیر مشاهده کردی مقرر شدی او منکر نیست که در حق خود مشاهده کند منکر تر گردد. قاضی گفت اگر چند سخن شما صدق است اما عقل من این قبول نمی کند و نمی تواند

صد و چهارده

کرد کسی که در حق خود چنین کرامت مشاهده کند منکرتر گردد باز قاضی گفت اگر چنین است کرم فرمای شیخ الاسلام فرمود که ای قاضی همین ساعت فراتو نمایم تا این سخن قبول کنی یا نه پس باز گشت و بخانقاه درآمد چون چشم شیخ الاسلام بر محمد منصور افتاد دعا بگفت و نفس بروی افکند گفت قم باذن الله حق تعالی ترا شفا فرستاد امام محمد منصور هم در ساعت بر کرسی برپای خاست. شور از خلق بر آمد و بهم بر آمدند و محمد منصور لگد بر کرسی زدن گرفت و بانگ میکرد که آرام گیرید قاضی با شیخ الاسلام گفت پیش از آنکه خلق آرام گیرند بیا تا بمحراب شویم که از مجلس بیرون شدن نتوانیم رفت شیخ الاسلام فرمود که هم اینجا بنشین تا چه شنوی و چه بینی چون خلق آرام گرفتند محمد منصور گفت ای مسلمانان بدانید و آگاه باشید که حق را سبحانه و تعالی با ظاهر و باطن محمد منصور فضلهای نامنتهائی بود و خواهد بود یکچندی باما عتاب کرده و بنشانده تا امروز نظر رحمت اوصادر گشت تا کسی ظن نبرد که حق سبحانه تعالی بگفت هرزراقی و طرّاری و ابا حتی رنگی بمثل این کارها کند چون این سخن بگفت شیخ الاسلام برپای خاست و گفت چون ترا اعتقاد اینست که حق سبحانه بعد اذن بدرخواست بندگان خاص خویش کاری بکند دست برهم زد و گفت بنشین و بیهوده مگوی و خاموش باش. محمد منصور بگریه آکوسی بلرزید و فرو نشست و زفان او در بند شد و شیخ الاسلام بیرون آمد و او بسر ایشان میکرد که برپی او بیرون روید چون بیرون آمدند و پیش شیخ الاسلام گرفتند و اسندعای بسیار کردند که زبانش روا مدارید که در بند شد که خلق را از گفت او نفع بسیار است شیخ الاسلام از جهت گفت خلق باز گشت و دروی نگریست و گفت بگوی و علم گوی و کار که ندانی باز آن کار مگیر که کار اولیای خدای تعالی بیازوی تو و مانند تو نباشد و لیکن دیگر هر گز بر نخیزی و شیخ الاسلام بیرون آمد و بر رفت چون شب شد محمد منصور کس فرستاد و آئمه و معارف شهر را آواز داد و گفت در این شهر ما تا این غایت اباحت و زرق و بدعت نبوده است امروز چه افتاد که شما خاموش داشته اید تا زراقی در این شهر مادر آمده است و خلق را از راه میبرد قاضی گفت یا مولانا چه گوئی در حق کسی که تو را میگوید بر خیز نمیتوانی نشست و اگر میگوید بنشین نمیتوانی استاد

و یا میگوید خاموش باش نمی توانی گفت و یا میگوید بگوی فرا گفتن میائی و این جمله در حق خود مشاهده کردی چرا چنین میگوئی؟ محمد منصور گفت خاموش تو باز و او باتو باقاضی جفای بسیار کرد بعد از آن از اهل شهر یکی برخاست و گفت هر که این شیخ را بکشد چه ثواب باشد محمد منصور گفت ثواب ده ملحد که در معر که گاه بکشد بیابد گفت فرمای تا بر جای نویسند و بمن ده تا من فردا او را بکشم فرمود تاسر فتوی بنوشتند که چه فرمایند آئمه دین اندر آنچه که هر که احمد ابوالحسن نامقی را بکشد چند از آن ثواب باشد؟ محمد منصور جواب بنوشت که مقابل است ثواب ریختن خون او با ثواب کسی که در معر که ده ملحد را بکشد پس بسید زیادین داد تا بنوشت که سبق الجواب بود پس بدست آن جوان دادند جوان گفت راست آمد من فردا اورا هلاک کنم شما گفت و گوی در باقی کنید محمد منصور گفت توقف کن تا ما محفلی سازیم و او را طلب داریم و باز و سخن در باقی کنیم هر وقت که ما او را تکفیر کنیم تو او را هلاک کن . بشیخ الاسلام کس فرستادند که ترا حاضر میباید آمد تا ترا بینیم و قومی از مریدان از آن حال خبر داشتند و میگریستند یکی گفت یا شیخ الاسلام چنین حالتی هست و ایشان چنین اندیشه ای دارند مصالحت نیست رفتن شما شیخ الاسلام فرمود که ما را سلطان نیست تا آن سلطان در شهر باشد ما را از غوغای هیچ کس با کسی نیست و هر گز نباشد که این سلطان نباشد . بیت :

زحمت غوغا بشهر هیچ نبینی چون علم پادشا بشهر در آید
 پس خادم را گفت که کفشها بگردان تاروان شویم و ایشان قرارداد بودند که
 چون شیخ الاسلام در آید هیچ کس او را بر پای نخیزد و از جای نجنبند چون شیخ الاسلام
 در رفت و بنشست و فرمود که مرا بچکار خوانده اید؟ قاضی عذر تمهید کرد و هر کسی
 سخنی میگفتند سید زیادی رو بجایان کرد و گفت چرا مداهنت میکنید؟ ما ترا
 خوانده ایم. شیخ الاسلام فرمود که بچکار خوانده اید؟ گفت میگویند که تو میگوئی
 خدا را بخدائی شناسم و هر که این چنین گوید کافر گردد شیخ الاسلام گفت من میگویم
 هر که نه چنین گوید و نه چنین داند کافر او باشد گفت هی هی شیخ الاسلام گفت هی هی
 جواب احمد نباشد توجه میگوئی؟ سید زیادی بار سه دیگر همین میگفت هی هی

تاشیخ الاسلام بانگ بروی زد گفت خاموش ای بی ادب علم تو از میان پای مستحاضه فراتر نشود تو با احمد علم توحید میگوئی آنگاه مولانا شیخ برخاست و کسانی که کاردها کشیده بودند و منتظر ایستاده بودند تاشیخ الاسلام را هلاک کنند کاردها می انداختند و در قدم مبارک شیخ الاسلام می افتادند و نعره ها می زدند و توبه می کردند چون شیخ - الاسلام از خانقاه بیرون آمد و پدر سید زیادی در حیوة بود و نیک معمر شده بود پیش شیخ الاسلام گرفت و هر دو گیسوی سفید خود بر دست نهاد و میگریست و میگفت یا شیخ الاسلام بحرمت آبروی محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام که جان فرزند من در کار من کن که بیش از این فرزند ندارم شیخ الاسلام ساعتی بر عصا تکیه کرد و تفکر میکرد پس سر را بر آورد و گفت ای سید عزیز حق تعالی جان فرزند ترا در کار تو کرد اما از علم بر خوردار نگردد و فتوی راست دیگر از زیر قلم او بیرون نیاید بدین بی ادبی که از وی بوجود آمد سید گفت رضا ندهم تا او را از خانقاه بیرون نیاری و در خانقاه سید زیادی و محمد منصور مانده بودند و سید زیادی همچنان هی می کرد شیخ الاسلام باز گشت و بخانقاه در آمد سید زیادی و محمد منصور مانده بودند و سید زیادی را آواز داد او بیامد و سر بر قدم شیخ الاسلام نهاد و گفت یا شیخ الاسلام توبه کردم از من در گذار که ندانستم. شیخ الاسلام دست بر پشت او زد و فرمود که یا با عیسی شما ندانسته اید که کار اولیای خدای عزوجل بیازوی شما نباشد؟ و حق سبحانه و تعالی ترا به پدر تو بخشید ولی بدین بی حرمتی که کردی از علم و عمل بر خوردار نگردی و فتوای راست از زیر قلم بیرون نیاید تا دانید.»

اختلاف محمد بن منصور سرخسی و شیخ الاسلام احمد جامی نامقی هنگامی بوده که سنائی در سرخس اقامت داشته و ظاهراً این اختلاف و نزاع عاقبت بصلح و آشتی خاتمه یافته است و حکیم را راجع باین قضیه قصیده ایست بدین مطلع:

از خلافت این همه شر در نهاد بوالبشر

وز خلافت آدمی در چنگ جنگ و شور و شر

وبعد از چند بیت گوید :

تابا کنون این سری میگردلیک اندر سرخس

از پی پیوند شیخش سیف حق بیرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر

لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی

کرد قلب آشتی در قلب بد خواهان اثر^۱

لاجرم کار قدمها شان و دمها شان کنون

شاهراه دوزخست و نعره این المفر

ابوالفتح برکات بن مبارک فتحی - قاضی القضاة غزنین بوده، نام او در

عنوان قصایدی که در مدح او در نسخه‌های دیوان آمده است شیخ ابوالبرکات ذکر شده

وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست زبهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش

چو کنیت برکات مبارک فتحی نشان برکت و فتح مبارک کیست وفاش^۲



من همی روز خود آن روز مبارک شمرم که کمروار یکی تنگ بگیرم بیرش

نه که خود روز مبارک بود آن را که کند سعی قاضی برکات بن مبارک نظرش

برکاتی که زجود کف بابرکت او روزگار فضلا گشت چونام پدرش^۳

ابوالمعالی سید فضل الله در قصیده که سنائی از خواجه حسن اسعدی

شکایت کرده و سبب رفتن خود را از بلخ بسرخس ذکر مینماید از خواجهزکی الدین

حمزه بلخی درخواست می کند که شرح حال وی و سبب رفتن او را از بلخ و همچنین

ستمی که از کسان خواجه اسعدی بدو رسیده بخدمت سید فضل الله برساند در آن

قصیده گوید :

۱ - دیوان سنائی صفحه ۲۶۳

۲ - دیوان صفحه ۳۱۶ ۳ - دیوان صفحه ۳۳۱

ای بلند اختر و بلند همم	خواجه اوحد زمان حمزه
پیش آن صدر مکرم مکرم	حال من شرح ده چوقصه خویش
آن بهین طلعت و بزرگ شیم	سید عالم و امام رئیس
کس نداند بجز خدای قیم	نبوی جوهری که عرض ورا
روز دیدار شاعر مفخم	عاجز اندر فصاحت و خطش
وز در روم تا حد جیلیم	خاک غزنین و بلخ و نیشابور
می نماید چو در ادب اسلم	بقلم چند گونه سحر حلال
هست در پیش لفظ او اخرم	نکته اصمعی و جاحظ و قیس
بر گذشت از حدوث همچو قدم	بوالمعالی که همّت عالیش
و زهمه فاضلان هم او اعلم	قابل فیض و لطف فضل الله

از این ابیات و اشعار قصیده دیگری که سنائی در مدح او گفته ظاهر میشود که وی از سادات و بزرگان بلخ است و سنائی در ایام اقامت بلخ از احسان و انعام او بر خوردار بوده و در وقتی که سید را سفری بعراق پیش آمده در نبودن او شاعر از بد رفتاری کسان خواجه حسن اسعدی از بلخ بسر خس فرار کرده است.

جمال الدین سید العراقین ابوالقاسم محمود بن محمد از جمله بزرگان و

قضاة زمان بهرامشاه است و از این بیت که در مدح اوست .

مفتی اصل و فرع و وارث جود شمع شرع محمدی محمود

پیداست که عنوان مدح او که در بعضی از نسخه های حدیقه (محمود بن محمود) آمده غلط است در بعضی از آن نسخه ها نام او با نسبت الاثیری ذکر شده و چنانکه از اشعار سنائی ظاهر است وی در زمان سلطان بهرامشاه سمت اقاضی القضاتی داشته است .

صدرالدین شمس الائمة ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر

اونیز از جمله صدور و قضاة زمان بهرامشاه بوده است.

جمال الدین ابونصر احمد بن محمد بن سلیمان الصغانی - در بعضی از

نسخه‌های حدیقه نامش ناصرالدین ابوالقاسم احمد بن محمد و بجای سلیمان سلیمانی ذکر شده است. و این بیت هم که در وصف اوست او را سلیمانی معرفی میکند.

تازه از لفظ او سلیمانی بن‌ژاد و نسب سلیمانی

نجم‌الدین ابوعلی قاضی حسن غزنوی از این بیت سنائی که در قصیده‌ای که در مدح او گفته :

نسبت از محمودیان داری و بهر عـزّـدین

همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن^۱

احتمال می‌رود که وی با قاضی عبدالودود قاضی القضاة غزنین منسوب و هر دو از خاندان محمودیان باشند.

کمال‌الدین شیخ‌الحرّمین خطیب نو آبادی - چنانکه از قصیده‌ای که سنائی در مدح او گفته پیداست در همان زمان مسعود شاه بخطیبی نو آباد منصوب شده و بیشتر از این از حالش معلوم نشد.

خواجه حسین علی - ظاهراً از مردم بلخ بوده و این چند بیت درباره او در کارنامه بلخ آمده است.

اصل احسان و حسن خواجه حسین آن بر مردمان چو مردم عین

آنکه هست از شعار معنی او شرم او پرده دار معنی او

قبله زیر کان ستانه اوست گنج معنی کتابخانه اوست^۲

ابوبکر محمد - سنائی او را بلقب جمال‌الحکما وصف کرده و قصیده‌ای در وصف او گفته است .

حکیم ابوالحسن جمال‌الحکما علی بن محمد طیب از اهل غزنین و در زمان پادشاهی سلطان مسعود میزیسته سنائی را در مدح وی سه قصیده است که او را ستوده است . این ابیات از آن قصاید است :

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ

وصف علو محمدتش کرد سزا کرد

صد و بیست

المنة لله که از دولت ناگه
چون بوعلی قسم شهنشاه علا کرد^۱

☆☆☆

ای خواجه فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صدگونه نمودار
کز جود تو و علم تو غزنین چو بهشتست
زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار^۲

از یکی از قصایدی که در مدح این ممدوح گفته چنین ظاهر میشود که سنائی را
در همان اوان جوانی در غزنین بیماری شبیه بجنون عارض گشته و در اثر مداوای مؤثر
طیب مذکور دادن مسهل بوی دفع مرض گشته و بهبودی یافته و اینحال را خود در
ضمن قصیده‌ای که در مدح طیب مذکور گفته چنین یاد کرده است.

ای خواجه فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صدگونه دلائل
حقاً که روا باشد کز چون تو طبیبی
بر چرخ مباحات کند خسرو عادل
بودم ز ملولی چون تن مردم معلول
بودم ز خدوری چو دل مردم غافل
خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا
بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل
زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود
یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد
که در حد چین بردی و که در حد موصل

۱ - دیوان صفحه ۱۲۶ و ۱۲۷

۳ - دیوان صفحه ۱۹۳

المنة لله که کنون آنمه علت

شد سهل بفرّ تو از این خوردن مهل^۱

خواجه یوسف همدانی کینه اش ابویعقوب و نام پدرش ایوب از اهل همدان و از بزرگان دین و علماء یقین بشمار است وی در حدود سال ۴۴۰ متولد گردید و در ابتدای جوانی ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی اختیار کرد تا کارش بالا گرفت و در علم فقه و نظر بر اقران خویش فائق آمد و از جماعت بسیاری در بغداد و اصفهان و سمرقند استماع حدیث نمود بعد از آن ترک همه بگفت و بعبادت و ریاضت مشغول گشت مشهور آنست که او مرید شیخ عارف ابوعلی فارمدی است [فارمد قریه ایست از اعمال طوس] و حجة الاسلام ابو حامد محمد الغزالی با وجود کمال و فضل بسیار معتقد ابوعلی بود و در آخر مرید او گشت و نیز گفته اند که با شیخ ابو عبدالله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است وی در مرو ساکن شد و کارش بجائی رسید که خانقاه او از تعظیم و قدر کعبه خراسان گفته میشد و چندین مرتبه از مرو بهرات آمد و باز بنابر التماس مردم مرو باز می گشت تا آنکه در ربیع الاول سال ۵۳۵ در سن ۹۴ سالگی در بین راه وفات یافت و در بیامن (کذا) بخاک سپرده شد و بعد از چند گاه جثه اش بمر و نقل و در آنجا مدفون گردید و مزار او در مرو ظاهر و مشهور است^۲ در حالات حکیم سنائی نوشته اند که هنگامی که از غزنین به خراسان آمد بخواجه یوسف معتقد شد و از جمله مریدان وی گردید.

احمد عارف نام و شرح حال وی در جائی دیده نشد آنچه از قصیده سنائی پیدا است آنستکه وی را با حکیم سنائی دوستی بمرتبه کمال بوده و در ایام اقامت سنائی در بلخ مودت و دوستی آنها از سر حد عادی در گذشته و بمرتبه مریدی و مرادی کشیده است. وقتی احمد عارف بقصد گزار در حج از بلخ متوجه خانه کعبه شد و بواسطه ناایمنی راه حج نیافت و باز گشت حکیم برای تسلی خاطر او قصیده ای بنظم آورد که این ابیات از آن است.

۱ - دیوان صفحه ۳۵۶ ۲ - طبقات الکبریٰ عبدالوهاب شعرانی ص ۱۱۷ چاپ مصر و

نفحات الانس جامی چاپ هند و تذکره تقی الدین کاشی و شذرات الذهب چاپ مصر

صد و بیست و دو

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رو
کرده در دل رنجهای تن گداز جایگزای

•☆•

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ
بود هر روزی فراقی دوستان را غم فزای

•☆•

احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت
گر نیامد احمد عارف شگفتی کم نمای

☆☆☆

این شرف بس باشدت کاواز خیزد روز حشر
کا احمد عارف بدل حج کرد و دیگر کس بی پای^۱
« بعض نسخ دیوان سنائی در عنوان قصیده‌ای که بنام احمد است عارف زر گر
یاد شده ولیکن از قصیده سنائی که در مدح قاضی فضل بن یحیی گفته و این سه بیت در
آخر آنست :

خاک آدم ز آفتاب خرد او زر گشت از آنک
خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا
عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است
خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما
عارف زر گر که در دنیا چو عقل و آفتاب
عارفست اندر احاطت زر گراست اندر عطا^۲

معلوم است که عارف زر گر لقب قاضی فضل بن یحیی است نه احمد مذکور.
در تذکره عرفات ذکر می‌از عارف زر گر شده و صاحب تذکره اوراغز نوی دانسته
و گوید در همانجا وفات یافت و در آن تذکره جز ذکر چند سطر از مقامات و درجات وی

۱- دیوان صفحات ۶۰۸ و ۶۱۱

۲- دیوان سنائی صفحه ۴۵

مطلب دیگری نیست و هیچ اشاره‌ای هم بقصاید مدح سنائی که درباره او گفته نشده است.^۱
ابوالعلاء صاعد بن سیار بن یحیی بن محمد بن ادریس الکنانی از مردم
 هرات وجد فضل بن یحیی و قاضی آن شهر بوده صاعد مردی بلند مرتبه و از جمله
 مشایخ خراسان و خاندان وی در علم و ریاست و تقدم و قضا و معرفت مشهور و در نزد
 سلطان بسیار محترم بوده در ایام جوانی چند بار بنیشابور شد و از اصحاب اضم سماع
 حدیث کرد و همچنین از مشایخ هرات ابی عثمان قرشی و پدر وجدش حدیث بسیار
 اخذ نمود و فاتهش در سال ۴۹۵ است و ابوالحسن عبدالغافر صاحب سیاق از وی
 روایت حدیث کند.

و این ابوالعلاء صاعد بن سیار غیر از ابوالعلاء صاعد بن سیاری است که سمعانی
 در کتاب انساب در نسبت اسحاقی گوید:

«مشهور باین نسبت است ابوالعلاء صاعد بن سیار بن عبدالله بن الرهاف الاسحاقی
 الحافظ که از مردم هرات و حافظ حدیث بود و در ذیقعدة سال ۵۲۰ هنگامی که از تشییع
 جنازه جابر بن عبدالله الانصاری از کارز گاه هرات بازمی گشت در قریه عروج که در
 وسط راهست مرگش در رسید.»

ابوعمر و یا ابوعمر یحیی بن صاعد بن سیار هر وی ملقب بعمادالدین وی پدر
 فضل است در علم و دانش و سایر فضائل دریائی بود بی کران که پایانی برایش متصور نبود
 از بزرگان ائمه آن عصر محسوب و در نظم و نثر و فصاحت و بلاغت بر تمام اقران فایق
 و در میان شعرا در مرتبه اولی جای داشت و سالها منصب قضاء هرات و نواحی آن باو
 مفوض بود ابوعمر از پدرش صاعد و جماعتی از متأخرین سماع حدیث کرده بود
 عبدالغافر در کتاب سیاق التواریخ می گوید که من احادیث بسیار از ابوعمر شنیدم .
 و ابوعمر یحیی در سال ۵۱۵ در سن ۷۳ سالگی در هرات بدرود حیات گفت.

۲- تذکره عرفات نسخه خطی کتابخانه ملی ملک.

۱- الجواهر المضية ج ۲ ص ۲۱۳ و منتخب سیاق تاریخ نیشابور از امام ابوالحسن عبدالغافر
 بن اسماعیل بن عبدالغافر فارسی نسخه عکسی کتابخانه استاد فروزانفر و تلخیص مجمع
 الاداب لابن الفوطی.

در کتاب دمیة القصر نام چندتن از بزرگان این خاندان یاد شده و از جمله دربارۀ یحیی آمده است: ابو عمر یحیی بن صاعد بن سیار هروی ادیب و شاعر و قاضی هرات است و در پایان شرح حال وی چند بیت عربی هم بنام او ذکر شده است. و باز در همان کتاب مسطور است که یکی دیگر از بزرگان این خاندان قاضی ابو الفتح برادر صاعد است که او نیز در شعر و ادب و دانشهای دینی بهره تمام دارد. و این یحیی غیر از یحیی بن محمد بن صاعد بغدادیست که هر دو در اسم شریکند. **فضل یحیی** متخلص بعارف زرگر. فضل در زمان خود شهرت بسیار یافت و مانند پدران خود مسند قضاء هرات را داشت وی مردی عالم و فاضل و نیکو معاشرت و فروتن و کریم و خوش اخلاق بود از جد خویش صاعد که شرح حالش گذشت سماع حدیث کرد. سمعانی گفت « او را ابتدا در شهر مرو وقتی که از عراق باز می گشتم دیدم و يك حدیث از مشیخه او ابو القاسم دمشقی فرا گرفتم و پس از آنکه بهرات داخل شدم احادیث بسیاری از او سماع کرده و نوشتم و نیز کتاب جامع ابی عیسی ترمذی را که او از ابی عامر ازدی و او از جراحی و او از محبوبی و او از ترمذی روایت می نمود در نزد او قرائت کردم و قطعات چندی از اشعارش را نوشتم. » « منتخب مشیخه سمعانی »

فضل بتازی و فارسی شعر میگفت دو قطعه شعر فارسی وی در مدح حکیم سنائی در دیوان حاضر موجود است که نشانه‌های از طبع روان و ذوق و پرمایگی وی در علوم ادب می باشد .

ابتداء دوستی وی با حکیم سنائی ظاهراً در هرات هنگامی که حکیم بدانجا مسافرت نموده بوده است و تغزل حکیم را که بدین مطلع است.

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند^۱

جواب گفته و مصرع اول را در مقطع غزل خویش بتضمین آورده و گفته:

این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند^۲

تخلص شعری وی ظاهراً عارف یا عارف زرگر بوده چنانکه در مقطع قطعه خود گوید :

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر

بر گذر از غیبهاش و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب

شاگرد افصال تو اندر خلا و اندر ملا

و در جواب حکیم اورا عارف زرگر خوانده است چنانکه در شرح حال احمد

عارف ذکر آن رفت. فضل یحیی در ربیع الاول سال ۴۷۳ در هرات متولد و شب سه شنبه

نیمه ذیحجه سال ۵۴۳ در هرات بر حمت ایزدی پیوست و در مرو برای او در مسجد

جامع مجلس عزا منعقد گردید. «منتخب مشیخه سمعانی»

در کتاب مقامات ژنده پیل احمد در صفحات ۶۴ و ۶۸ و ۷۸ نامی از ابوالفضل

یحیی قاضی برده شده که ظاهراً مقصود همین فضل یحیی است و مؤلف یا کاتب بغلط

فضل یحیی را ابوالفضل یحیی نوشته است.

فخرالدین علی بن هیصم هروی شرح حالش در جائی یافت نشد ولی از دو قطعه

شعر او و جواب حکیم که همدیگر را ستوده اند و در همین دیوان آمده پیدا است که

وی از خاندان بزرگی است که در آنوقت بفضل و ادب مشهور بوده و در جمله پیشوایان

دین شمرده می شده و در وعظ و تذکیر دستی داشته و شعر را نیکو می گفته است و

سنائی اورا در هرات ملاقات کرده و قطعه شعری که بدان سنائی را ستوده در هنگامی

که حکیم بهرات بوده گفته است دو بیت زیر از آن قطعه است:

ز انوارش امروز شهر هرات چو برج قمر پر شعاع و ضیاست

ز ازهار فضلش همین خطه را اگر مقصد صدق خوانم رواست^۱

و این معارفه و دوستی هم بوسیله فضل بن یحیی صاعد هروی مشهور بعارف

زرگر صورت گرفته که حکیم در قصیده ای که هر دو را مدح کرده بدان اشاره

نموده گوید :

مرا این تفضل که خلق تو کرد
ز افضال فضل بن یحیی عطاست
تو شرعی و اودین و در راه حق
نه آن زین نه این زان زمانی جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت
دو دستت الله را هر دو راست

و در نفحات الانس جامی صفحه ۲۳۲ چاپ هند در شرح حال شیخ الاسلام احمد جامی نامقی از این علی بن هیصم یاد شده و چنین آمده است « در وقت ورود بهرات جابر بن عبدالله انصاری و قاضی ابوالفضل یحیی و امام ظهیرالدین علی هیصم او را در محفله ای نهاده بر گرفتند و نیز در مقامات ژنده پیل احمد جام که در سده ششم هجری تألیف شده (چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صفحه ۶۴ و ۷۸) نامی از امام فخرالدین علی بن هیصم برده شده و داستان اول آن همانست که جامی آنرا در نفحات الانس آورده است .

ابوالفتح اصفهانی . معروف بتاج اصفهان بتازی و فارسی هر دو شعر می گفته و در علوم حکمت و ریاضی و فنون ادب استاد بوده و تصنیفی در علم ایقاع کرده است و حکیم سنائی بقصیده ای که بدین مطلع است:

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری
هر که دید او مر ترا با طبع شد از دلبری
آن کتاب را وصف کرده و مؤلف آنرا در عجم چون عنصری و در عرب مانند
بحتری خوانده است چنانکه گوید :

تاج اصفهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست

در عجم چون عنصری و در عرب چون بحتری^۱

و نیز در همان قصیده گوید شهرستان علم و فضیلت را مانند حیدری و در هر علم و فنی توانا و قادری و در دانشهای دیگر مانند تفسیر و اخبار امام بی بدل و استاد بی نظیری و شاعری در جنب سایر فضایل و کمالات تو بسی ناچیز و بی اهمیت است و در شعر و شاعری چنان نیستی که بو حنیفه درباره عنصری گفت :

اندرین يك فن که داری وان طریق پارسی است

دست دست تست کس را نیست با تو داوری^۱

و عماد کاتب در کتاب خریدة القصر در ترجمه حال وی چنین نوشته است:

«شمس الدین ذوالبراعتین تاج اصفهان ابو الفتح محمد بن علی بن محمد النطنزی سبط الادیب النطنزی کان نبیل القدر و نبیه الذکر رفیع المرتبه شریف المنقبه قـرب بفضله من السلاطین و کانت نطنز من جمله اقطاعه سمعت منها کثر شعر الابیوردی فاضل مفضل علی الافضل جامع شمل المحامد والفضائل فارقت اصفهان سنة تسع و اربعین و خمسائه و هوبها و افر الجاه عال عن الاضراب و الاشباه و قد شرع فی بناء دارالکتب باصفهان تنوَّق فی بنائها و اغرب فی انشائها و فیها یقول نجد العرب العامری.

دار کتب بغير کتب و مال من تراب انفقته من تراب

توفی بعد خروجی من اصفهان بسنیات.

ذکرانه سافر فی ابتداء عمره الی خراسان و غزنه و ماوراءالنهر و مدح الملوک فیها بالقصاید الغرثم امسک آخر عمره عن الشعر و زعم ان نجم المعروف برأس الغول قطع علیه طریق الفکر و مدح معین الدین وزیر السنجر بقصیده عربیه^۱.

از آنچه عماد کاتب در باره وی نوشته است معلوم میشود که تاج اصفهان سبط ادیب نطنزی و از ادبا و شعرا و فضلاء آن عصر بوده و در ابتدای جوانی بخراسان مسافرت کرده و ملوک و عده‌ای از بزرگان خراسان را در آن مسافرت مدح گفته و از جمله معین الدین وزیر سنجر را در قصیده‌ای که بتازی سروده ستوده است و در اصفهان کتابخانه‌ای در نهایت حسن و زیبایی بنیان کرده و تاپس از سال ۵۴۹ که عماد کاتب از اصفهان بیرون شده زنده بوده است.

حکیم سنائی او را در هنگام مسافرت او بخراسان و ماوراءالنهر دیده است و این دیدار باید در حدود سالهای ۵۱۸-۵۲۱ که ایام وزارت معین الدین است باشد. **خواجۀ عارف علی بن الحسن البحری خیاط** - از بزرگان علم و ادب و در زبان تازی مخصوصاً لغت و نحو استاد بوده.

وی ظاهراً همانست که نصرالله بن عبدالحمید ازو در ابتدای کلیله و دمنه نام برده است در بعضی از نسخه‌ها بجای بحری (نحوی) ذکر گردیده و شعر چنین روایت شده:

۱- نسخه عکسی کتاب خریدة القصر عماد کاتب متعلق بکتابخانه جناب آقای محدث

امامان را ازوگر رشته تابی نیکوئی بودی
علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن
امام صنعت تازی علی بن حسن نحوی
که شد رأیش ز چرخ اعلی و رویش ز آفتاب احسن^۱
وقصیده دیگری بنام علی بن حسن در دیوان سنائی است که ظاهراً او از جمله
دیران و رجال دربار بوده و شاید با صاحب ترجمه سابق یکی باشد و ممکن است وی
همان کس باشد که مختاری هم قصیده در ستایش وی دارد و گوید:
سعادتى چه بزرگست و گوهرى چونفیس
ملوک را هنر خواجه عمید رئیس
ابوالحسن علی بن محمد بن حسن
که پیش رأیش گردون خس است قهر خسیس
زهی دبیر که آید بخاصیت بدلت
ز عرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس
وسنائی در قصیده خود او را بجای نسبت پیدر بجد نسبت داده است.

شعراى معاصر وی

ابوحنیفه اسکافی - از شعراى معروف دولت غزنویه است چند قصیده او را
ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی آورده و گوید شغل اشراف ترمک بوی محول بود
ازاینکه سنائی او را در کارنامه یاد کرده و گفته:
پس ازو بوحنیفه اسکاف
که بر اشراف دارد او اشراف^۲
معلومست که دیدار وی را حکیم سنائی دریافته بنابراین تا حدود سالهای ۴۹۴
- ۴۹۰ که احتمالاً سال نظم کارنامه بلخ می باشد وی زنده بوده است.

۱ - دیوان صفحه ۵۰۲

۲ - کارنامه بلخ . ص ۱۶۳

این دو رباعی در جنگ خطی آقای پارسای تویسرکانی بنام ابوحنیفه نوشته شده بود.

دی از در آنکه کس نیارد یادت چندانکه مرا غمست شادی بادت
از بسکه شب و روز کشم بیدادت چون موم شدم زان دل چون فولادت



نه گفته بدی غم تو خواهم خوردن غمهای ترا بطبع درهم کردن
من خود بمیان عهد گفتم آنروز بر قول تو اعتماد نتوان کردن

مسعود سعد سلمان - از شعرای معروف و شرح حالش در بیشتر از کتابهای تذکره مسطور است.

حکیم سنائی در ابتدا پیروی از سبک وی کرده و بعضی قصاید خود را بطریقه وی گفته وفات او ظاهراً در سال ۵۱۵ است.

سنائی دیوان مسعود را در اواخر عمرش جمع کرد و بعضی از اشعار دیگران را هم سهواً در آن درج نمود **ثقة الملك طاهر بن علی** او را بدین سهواً گاهانید و حکیم قطعه ای را در اعتذار گفت و بنزد مسعود سعد فرستاد.^۱

شرف الدین سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر - از شعرای معاصر سنائی است که شرح حالش در بیشتر تذکره‌ها موجود است و برادر کارنامه بلخ چنین ستایید:

خاصه شمع نبیرگان رسول گوهر درج خاندان رسول
آن بجاء بلند و رأی قوی عزت کان نتیجه نبوی
شرف الدین محمد ناصر عقل ازو کند و وهم ازو قاصر^۲

و نیز سنائی در قصیده‌ای که بر دیف آتش و آب است او را بسیار مدح کرده است^۳

جمال الدین حسن - از اشعار کارنامه بلخ پیدا است که مقصود سید حسن برادر

سید محمد ناصر است چه سنائی در آن مثنوی پس از مدح سید محمد ناصر گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی که چو نام خود از نکو سخنی

۱- بقطعه صفحه ۱۰۶۰ همین دیوان رجوع شود

۲- کارنامه بلخ ۳- دیوان صفحه ۶۲

سیدی خوب روی و پاکیزه سخنش همچو غیب دوشیزه
 قوت نظم و نثرش از نسب است زانکه از شاخ افصح العربست^۱
 و محتمل است که مسعود سعد در این مرثیه خود:

بر تو سید حسن دلم سوزد که چو توهیچ غمگسار نداشت
 تن من زار بر تو می نالد که تنم هیچ چون تو یار نداشت^۲
 همین سید حسن برادر سید محمد ناصر را ثنا گفته باشد که تذکره نویسان بر اداری
 آندو اشاره کرده اند و از این دو بیت که مسعود سعد در همین مرثیه گوید:

سی نشد سال عمر تو و یحک سال زاد ترا شمار نداشت
 بد نیارست کرد با تو فلک تا مرا اندرین حصار نداشت^۲
 معلوم میشود که سال عمر سید حسن مذکور از سی سال تجاوز نکرده و در جوانی
 بدرود زندگی گفته و در وقت مرگ او مسعود سعد در حصار مرنج در بند بوده است.
 و چون نام او در مثنوی کارنامه بلخ که سال نظم آن در حدود (۴۹۵) بوده ذکر
 شده و مرثیه مسعود سعد هم پیش از سال ۵۰۰ که از حبس رهایی یافته بوده باید سال
 وفات سید حسن مذکور ما بین سالهای ۴۹۵ - ۵۰۰ باشد.

میر حسن - در کارنامه بلخ سنائی از دو حسن که هر دو شاعر و از سلاله نبوی اند
 نام برده یکی ملقب بجمال الدین که در بالانام او ذکر شد و نگارنده احتمال داد که برادر
 سید محمد ناصر باشد .

و دیگری که سنائی درباره او گفته:

تاج و کان موافقان سخن وقت تحسین شعر میر حسن^۳

دور نیست وی همان سید حسن غزنوی شاعر مشهور باشد .

تذکره نویسان بیشتر از ذکر نام پدر سید حسن خودداری نموده و سکوت اختیار
 کرده اند فقط محمد عوفی در تذکره لباب پدر او را ناصر نام برده و او را با سید محمد
 ناصر برادر دانسته است و هدایت هم در مجمع الفصحاء بتبع او پدر سید حسن را ناصر

۱- دیوان مسعود سعد سلمان صفحه ۶۲

۲- کارنامه بلخ ص ۱۶۳

علوی نوشته بدون اینکه ذکر از برادری او با سید محمد ناصر بنماید و ظاهراً برادری آندو شهرت بی اصل و خطای محض است چه چنانکه معاصر بن سید حسن نوشته اند نام پدر وی محمد بوده است.

راوندی صاحب تاریخ راحة الصدور که با سید حسن معاصر و چندین قصیده او را در کتاب خویش آورده وی را بدین القاب و نام و نسب ذکر کرده است « سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمد الحسینی رحمه الله » و نیز ابوالحسن بیهقی صاحب تتمه صوان الحکمة و کتابهای مفید دیگر که همزمان سید است در کتاب لباب الانساب^۱ در ذکر سادات غزنه نام و نسب و القاب او را چنین آورده (الامام مفخر اللسان ابو محمد حسن بن محمد الحسینی ملقب باشراف) و از نام و القابی که بیهقی برای وی ذکر کرده مسلم است که مقصود او همین سید حسن اشرف است لا غیر و بنا بر تصریح این دو نفر معاصرویی باینکه نام پدر سید حسن محمد است جای شك و تردید در خطای محمد عوفی نیست.

۱- راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحه ۱۸۷

۲- لباب الانساب تألیف ابوالحسن بیهقی - نسخه بسیار قدیمی این کتاب که جلد اول آن میباشد در کتابخانه آستان قدس رضوی مضبوط است که بغلط در پشت ورق اول آن نهاية الانساب نوشته شده و آن مسلماً چنانکه از خود کتاب برمی آید لباب الانساب بیهقی است که مؤلف آنرا در سال ۵۵۸ بنام ابوالحسن محمد بن علی تألیف کرده است نسخه دیگری هم از این کتاب در کتابخانه مدرسه سپهسالار می باشد که از روی نسخه کتابخانه آستان قدس استنساخ شده است.

دانشمند محترم جناب آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه که رساله مهمی در شرح حال ابوالحسن بیهقی نوشته پیشتر بوجود این تألیف وی در کتابخانه مزبور پی برده و نگارنده را آگاه فرمودند باری عین عبارت لباب الانساب راجع بسید حسن در جایی که سادات غزنه را نام میبرد این است :

« و حضر نیشابور فی شهر سنة اربع و اربعین و خمسمائة واحد ملقب بالاشراف (کذا) الامام مفخر اللسانین (نسخه مدرسه سپهسالار. معجز البیانین؟) رئیس افاضل السادة وقال انا ابو محمد الحسن بن محمد بن الحسینی ولم یقر زیادة علی ذلك و مات بسرخص فی شهر سنة ثمان و اربعین بعد ما حج بیت الله و عادالی خراسان والله اعلم،

و نیز یکی دیگر از معاصرین سید که ارادت بوی می ورزیده و در ملازمت او روزگاری بسر برده و بر حسب وصیت سید دیوان و سایر آثار نثری او را جمع آوری کرده در مقدمه‌ای که بر دیوان او نوشته نام والقباب او را چنین آورده است. (سید امام اجل اظهر انور مرتضی عمدة الدین عدّة الاسلام افضل الزمان واشرف العالم مفخر اللسانین محرم الحرمین افتخار خراسان ذوالشهادتین ابوالعلی حسن بن محمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آباءه^۱) که در اینجا کنیه او را ابوالعلی (کذا) و نام پدرش را محمد آورده است در هر حال از تصریح این چند نفر ظاهر است که نام پدر سید حسن ناصر نبوده و بنا بر این باسید محمد ناصر هم سمت برادری نداشته و همانا منشاء اشتباه محمد عوفی تسمیه برادری از آن سید محمد ناصر بنام سید حسن بوده است چنانکه در پیش گفته شد.

در سال وفات سید حسن هم اختلاف است دولت‌شاه در تذکره الشعرا سال وفات او را ۵۳۵ نوشته و بیهقی در لباب الانساب سال ۵۴۸ تعیین کرده و صاحب مجمع الفصحاء گوید بسال ۵۶۵ او را مرگ در رسیده است و ظاهراً از این سه تاریخ هیچکدام درست نیست چه در مقدمه دیوان او این عبارت ذکر شده است « که در حال ارتحال وصیت میفرمود که اشعار تازی و فارسی و انواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم و عادل ... ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیر المؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند^۲ و این عبارت مقدمه دیوان صریح است که وفات وی در زمان پادشاهی این سلطان بوده و در دیوان سید نیز چند قصیده در مدح این سلطان باقیست که پیدا است سید زمان سلطنت او را ادراک کرده بوده است و این سلطان محمود بن محمد بغراخان

۱ - در مقدمه دیوان نسخه خطی کتابخانه آستانه قدس رضوی نام پدر سید حسن احمد است و از این جهت در مقدمه دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب و همچنین در مقدمه دیوان سید حسن که از مقدمه مذکور نقل شد نام و نسب او را (ابوالعلی حسن بن احمد بن الحسینی غزنوی) آورد ولی بعد از چند سال بنسخه دیگری از دیوان سید که دارای همین مقدمه بود در کتابخانه ملی فرهنگ دست یافت که در آنجا بجای احمد (محمد) بود این است که در اینجا آنرا تصحیح کرد.

۲ - مقدمه دیوان سید حسن چاپ دانشگاه ص ل ط

خواهرزاده سلطان سنجر است که پس از مرگ وی یعنی در سال ۵۵۲ بتخت سلطنت و پادشاهی جلوس کرد و چنانکه ابن اثیر در کامل نوشته‌وی در سال ۵۵۷ بدست مؤید آی آبه مکحول و مخلوع گردید پس مدت پادشاهی وی از سال ۵۵۲ یعنی پس از وفات سلطان سنجر تا ۵۵۷ بوده و بنا بر قول نویسنده مقدمه وفات سید حسن باید در خلال همین چند سال پادشاهی محمود خان یعنی از ۵۵۲ تا ۵۵۷ باشد .

و نیز گفته راوندی در راحة الصدور صریح است که سید حسن تا تاریخ دوازدهم ربیع الاول ۵۵۵ در قید حیات بوده و هنگام جلوس سلطان سلیمان سلجوقی بر تخت سلطنت در دارالملک همدان میزیسته و قصیده‌ای در تهنیت جلوس او گفته و در حضور امراء خوانده و آن قصیده معروف و مطلعش این است :

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست

مردم چشم سلاطین بر جهانبانی نشست^۱

و همچنین پیش از این تاریخ در تهنیت ملک‌شاه بن محمود سلجوقی که پس از وفات مسعود سلجوقی در ۵۴۷ بوده قصیده‌ای مبنی بر تهنیت و تعزیت دارد بنا بر این مسلم است که تا سال ۵۵۵ وی زنده بوده پس با ملاحظه گفته راوندی و نوشته صاحب مقدمه وفات سید باید بین سالهای ۵۵۵ و ۵۵۷ باشد و احتمال می‌رود که سال وفات وی در اصلی که صاحب مجمع الفصحاء از آن نقل کرده ۵۵۶ بوده و دو پیکر ۶۰۵ در نقل مقدم و مؤخر شده و ۵۶۵ شده باشد .

در جا و محل وفات وی نیز اختلاف است بنا بر تصریح بیهقی پس از بازگشت از زیارت بیت‌الله بخراسان در سرخس وفات یافته است ولی دولت‌شاه در تذکره خود گوید .

«بروزگار الراشد بالله عباسی سید از زیارت حرم کعبه بی‌غداد آمد سلطان مسعود سلجوقی در اعزام و اکرام و اعزاز سید مبالغه بسیار نمود و محفه زر اندود ترتیب کرده و سید را بطرف غزنین روان ساخت چون بولایت جوین رسید در قصبه

آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف و مذکور است «

ابوعبدالله محمد بن عبدالملک معزی نیشابوری - پدرش برهانی نیشابوری از شعرای عهد سلجوقی است و معزی ایام جوانی را در دستگاه ملک‌شاه گذرانیده و بعد از رسیدن سنجر بحکومت خراسان بخدمت وی پیوسته و پس از جلوس او بتخت شاهی همواره شاعر مخصوص وی بوده و بعد بتیر همان سلطان مجروح شده است و بگفته تقی الدین کاشی در سال ۵۴۲ وفات یافته است شادروان مرحوم عباس اقبال در مقدمه دیوان معزی قول تقی الدین را خطا و سال وفات وی را بین سالهای ۵۱۸ و ۵۲۱ دانسته است.

چنانکه از مطالعه اشعار سنائی برمی آید بمعزی بسیار معتقد بوده و در غزلهای خود تتمتع سبک وی را کرده و در غزلی این بیت را از او بتضمین آورده است .

مرسنائی را فتاد این نادره چون معزی گفت از اخبار یار
آنچه من می بینم از آزار یار گر بگویم بشکنم بازار یار

سنائی را در مرثیه معزی سه قطعه است که دو قطعه آن سخت مشهور و در اغلب تذکره ها مذکور است و سومی آن این قطعه میباشد .

شدیار گهر طبع گهر زای معزی شد یار فلک عقل فلکسای معزی
گر زهره بچرخ دویم آید عجیبی نیست در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان بنشست عطارد بمعزای معزی

و این دو غزل که بمطالعهای زیر آغاز میشود .

امروز بتم تبغ جفا آخته دارد صبر از دل من جمله برون آخته دارد



بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام در نشاط عشق خوبان توبه ها بشکسته ام

و این غزل دیگر:

گر تو پنداری که رازم بی تو پیدا نیست هست .

که در فهرست نسخه م- مذکور است بهر يك از این دو شاعر نسبت داده شده و چون

در نسخه های قدیمی دیوان سنائی این غزلها بنام اوضبط است گمان میرود از آن سنائی باشد نه معزی :

عثمان مختاری غزنوی - نام پدرش در تذکره ها محمد از کر شده لیکن در نسخه دیوان سنائی قدیمی کتابخانه ملی ملک کنیه و نام پدرش چنین (ابو عمر عثمان بن عمر) آمده است .

بعضی او را استاد سنائی نوشته اند و در بعض از دیوانهای سنائی هم در عنوان قصیده ای که در مدح مختاری است استاد سنائی معرفی شده است اما از توصیفی که سنائی در کارنامه بلخ از او کرده و گوید :

اختیار زمانه مختاری	آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوئی برو زاده	وان چو سوسن شکر ف و آزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت	نظم او کس ز ساحری نشناخت ^۱

و همچنین در قصیده ای که در مدح او گفته در این بیت:

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش

هر زمان نور همی طلبد عالم پیر^۲

و او را جوان خطاب کرده تصور نمیرود سمت استادی مختاری از برای سنائی درست باشد

بلی در قصیده ای که در مدح محمد خطیبی گفته و مصراعی از شعر مختاری را

که در مدح همین ممدوح است بتضمین آورده در چند بیت بعد گفته .

گرچه استادان من گفتند پیش از من ثنات

لیک پیدا نبود از پیش و پس اصل خیر و شر

مختاری را احتراماً استاد خوانده است.

در هر حال بین این دو شاعر غزنوی رشته الفت و دوستی پیوسته مستحکم بوده

و هر دو بقصایدی یکدیگر راستوده اند. وفات مختاری در سال ۵۳۵ بوده است.

سوزنی سمرقندی - نام وی ابوبکر و در نسف متولد شده و در همانجا نشو و نما

۱- کارنامه بلخ . ص ۱۶۸

۲- دیوان صفحه ۲۸۲۰

یافته^۱ و در بخارا کسب کمالات نموده تا در زمره بزرگان شعرا و فضلا و حکماء آن زمان در آمده است.

در ایام جوانی با فضل و کمال و افری که او را حاصل گردیده پیوسته طبع وی بهزل و هجاراغب بوده و عده بسیاری از شعرا و مردمان عصر خویش راهجایهای رکیک گفته^۲ و با اینکه سنائی از شعرای منزوی و گوشه گیر و معرض از دنیا بوده و مقام و مرتبه ظاهری نداشته که بر او رشک و حسدی برده شود با اینحال گویا سوزنی در میان شعرای معاصر خویش حریفی جز سنائی برای خویش نمی شناخته که او را از میان شعرای زمان برای هجو خویش برگزیده و بیشتر از دیگران بهجای او پرداخته و بسیاری از قصاید و اشعارش را با الفاظ زشت و ناهنجار جواب گفته است .

در دیوان سنائی با آنکه هجو جمعی از شعرا و غیر شعراست بهیچوجه هجوی در باره سوزنی دیده نمیشود برای آنکه بیشتر اشعار هجو سنائی متعلق بقبل از تغییر حال وی بوده و اشعاری که سوزنی در هجای او گفته مسلماً مربوط باواخر عمر او میباشد چنانکه بعضی از قصاید زهدیه^۳ او را جواب گفته است و شاید مهاجرات از طرفین بوده و از آن سنائی از میان رفته است .

صاحب مجمع الفصحاء بیتمی که در دیوان (ص ۱۰۷۷) در مدح سنائی بنام خیاط نوشته شده بسوزنی نسبت داده است . و آذربیکدلی در آتشکده و هدایت در ریاض العارفین گفته اند که در آخر حال سوزنی از فیض صحبت حکیم سنائی از اهاجی رکیکه تائب و بتحصول مطالب عالیه راغب گردید و در سنه ۵۶۹ هجری عالم دیگر شتافت .

چنانکه گفته شد سوزنی را اشعار بسیاری در هجو سنائی است که بیشتر قصاید و غزلیات حکیم غزنوی را جواب گفته و او را هجو کرده و گاهی بیتمی نیز از او بتضمین آورده است چنانکه در قصیده گوید:

این خواجگان که در این شهر و برزند

مردند مر زنان را لیکن مرا زند

۱- تاریخ الفی نسخه خطی مجلس شورای ملی .

۲- ریاض العارفین .

ودرمقطع گوید:

هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت

این ابلهان که بی سببی دشمن منند^۱

و نیز گفته :

سهلست سنائیا ثنای تو وین قدر و فضیلت و بهای تو

این است جواب آن کجا گوید ای گشته ز تابش و صفای تو^۲

و در دیوان سوزنی نظیر این اهاجی درباره سنائی بسیار است.

اسماعیل خجستگی - سنائی او را در کارنامه در جمله شعرا ذکر کرده و

چنین وصف کرده است:

گر بر این خواجه جفت بگزینی تا جمال خجستگی بینی

مختاری را قصیده ای در مدح اسماعیل گیلکی است که ظاهراً همین شخص میباشد

که سنائی او را خجستگی میخواند مختاری گوید:

قبله شاعر سخن پیرای مقصد زایر زمین پیمای

چون اسماعیل گیلکی باید کز ستودنش جان برافزاید

بادش از عمر جاودان امید کوترا کرد زنده جاوید^۳

خواجه مؤید - شاید وی خواجه مؤید نسفی باشد و چنانکه از توصیف سنائی

پیدا است او از بزرگان علم و ادب و در فنون شعر و نقد آن استاد بوده سنائی در کارنامه

بلخ او را بدین ابیات مدح کرده :

آن مؤید که عقل مرشد اوست مؤخر زیرکان مؤید اوست

آن که هست از خواص نامعیوب نقش فولش چون نقش فعلش خوب

آن چو فرزندگان و نقادان ناقد شعر های استادان^۴

۱- دیوان صفحه ۲۸۰

۲- دیوان سوزنی نسخه خطی

۳- دیوان مختاری برای شناختن اسماعیل گیلکی به مثنوی هنرنامه مختاری ص ۶۴۴-

۴- کارنامه بلخ . ص ۱۶۹

۶۷۴ رجوع کنید .

شاه خواجه دادبهی - از شعرای زمان سنائی است که در کتب تذکره نام او نیامده و این بیت کارنامه در مدح اوست:

شاعری شاه خواجه دادبهی	کایزدش برگزید و دادبهی
شمعها بینی از برون دبه	لعلها یابی از میان شبه
یکتن انگشت بینی اندر باغ	لیک مایه هزار شمع و چراغ ^۱

نظامی - سنائی را قطعه‌ای در مدح نظامی است که بظن قوی باید نظامی عروضی باشد چه عهد او با سنائی نزدیکتر از نظامی گنجه‌ایست وی «ابوالحسن نظام الدین یا نجم‌الدین احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی از شعرا و نویسندگان قرن ششم هجری است از تاریخ تولد و سنه وفات وی هیچگونه اطلاعی در دست نیست همین قدر معلوم است که تولدش قطعاً مدتی پیش از ۵۰۰ هجری بوده و تا حدود سال ۵۵۰ زیسته و از ملازمان و مخصوصان ملوک غوریه بوده است و چهارمقاله را بنام یکی از شاهزادگان این سلسله ابوالحسن حسام‌الدین علی تألیف نموده است^۲»

شهابی - گویا مراد شهاب‌الدین احمد بن المؤید النسفی السمرقندی است هدایت در مجمع الفصحا قصیده‌ای چند از او در مدح کن‌الدین قلج‌طمغاج خان مسعود نقل کرده و طمغاج خان مذکور از ملوک ترك خانیه ماوراءالنهر است که از سنه ۴۸۸ - ۴۹۴ در آن مملکت سلطنت کرده‌اند^۳

سنائی قطعه‌ای در هجو شهابی گفته و چنین مینماید که وی سنائی راهجا کرده که او بدان قطعه ویرا پاسخ داده است .

حسن عجاییبی - از قصیده‌ای که بنام او در دیوانست معلوم میشود که وی حسن زشت لقب داشته و مردی سخت فاضل و ادیب و شاعر و حکیم و محدث بوده با اینحال از ایام بهره‌ای نیافته و روزگارش بسختی میگذشته است این چند بیت از قصیده سنائی است در مدح او

۱- کارنامه بلخ ۱۶۳ - ۲- مقدمه چهارمقاله عروضی از شادروان علامه قزوینی

۳- حواشی چهارمقاله ص ۱۵۵ و مجمع الفصحاء . ج ۱ . ص ۲۹۰

شعر تو سحر هست لیک ترا بخت تو هست همچو وقت سحر
لقبت گر چه هست زشت حسن هستی ازهر چه هست نیکوتر
هستی ای تاج عصر میر سخن از دلیل و حدیث پیغمبر^۱

خواجه حکیم صابونی - نامش معلوم نیست و درجائی شرح حالش بدست نیامد آنچه معلوم است وی از جمله شعرای آن زمان بوده که سنائی او را در کارنامه ذم بسیار گفته و هجایش کرده^۲. صابونی تا زمان نظم حدیقه در قید حیات بوده و سنائی در آنجا نیز بدین ابیات او را ذم کرده است:

وین دگر هست شاعری بدروغ که ندارد حدیثش هیچ فروغ

•☆•

شاعری بیحفاظ و بیخرد است در سفاقت بسان جد خود است

•☆•

تازی و فارسیش در گفتار بغل زابلی است اندر کار
راست گوئی حکیم صابونی مایه خبث و جهل و مابونی است^۳

باید دانست که عده بسیاری در زمان غزنویان بصابونی شهرت یافته اند که از جمله اسمعیل خطیب صابونی است که ابوالفضل بیهقی نام او را در تاریخ خویش آورده است و نیز عبدالرحمن بن اسمعیل بن عبدالرحمن الصابونی است که قاضی آذربایجان بوده و در حدود سال ۵۰۰ هجری در گذشته و در طبقات الشافعیه شرح حال او مذکور است و این حکیم صابونی از اینکه نامش در حدیقه آمده باید غیر آندو باشد و شاید وی از فرزندان ویامنسوبان یکی از آندو باشد.

معجزی شاعر - نام او را سنائی در کارنامه بلخ بطریق طیبیت و هزل ذکر کرده و او را جوال نحو و ادب خوانده و نیز گوید در زبان تازی از مردم عرب

۱- دیوان . ص ۲۵۴ و ص ۲۵۵ ۲- کارنامه بلخ چاپ دانشگاه . ص ۱۶۴

۳- این بیت در بعض از نسخه های حدیقه نیست و در سرفصل این اشعار بجای صابونی حکیم

طالعی است . رک به حدیقه . ص ۶۸۴

پیش است این سه بیت از آنجاست .

معجزی آن جوال نحو وادب
راند چندان طریق نظم در او
تا چنان شد که بر بدیهه چو آب
چون درستی ندید روح در او

آن بتازی فزون ز اهل عرب
ریخت چندان علوم شعر فرو
تیز موزون همی زند در خواب
لقب خستگی نهاد بر او

واز این چندبیت کارنامه بلخ و از چهار قطعه شعر دیگر که سنائی درباره او گفته پیدا است که معجزی از شعرای نامی معاصر وی بوده و تا ایام پادشاهی سلطان مسعود بن ابراهیم زنده بوده و با حکیم غزنوی مهاجرات داشته و یکدیگر را هجا گفته اند .

مقام علمی سنائی

در این باره تذکره نویسان بحثی نکرده و بمقام علمی او و مرتبه اش در علوم اشاره ای ننموده لیکن از آثار وی کاملاً ظاهر و آشکار است که از علوم متداوله آن زمان بهره و نصیب وافر داشته و در دانشهای ادبی و فقه و تفسیر و حدیث استاد بوده و در علوم حکمت و کلام و فلسفه و هیئت و نجوم و اختیارات و هندسیات و طب تبهر داشته و از ائمه فن محسوب میشده است در کتاب حدیقه فصلی در تعبیر خواب بنظم آورده که اطلاع او را در این فن آشکار می سازد و نیز فصل دیگری در ذم اطباء دارد که اصطلاحات طبی و نام پنجاه بیماری و علل آنرا در آن ذکر کرده که حاکی از اطلاع وسیع در این دانش است و همچنین در علم نجوم و اختیارات حظ و بهره کافی داشته و ذکر اصطلاحات بسیار این علم در شعر وی دلیل تبجروی در این علوم است و حکایتی که در ذیل از یکی از کتب اختیارات نقل می شود این ادعای بخوبی ثابت می کند .

حکایت در سنه اربع و سبعین و ستمائسه در حضرت مخدوم جهان شمس الحق والدين صاحب دیوان الممالک عز نصره در صاحب آباد مراغه جمعی صدورو اکابر

صد و چهل و یک

حاضر بودند و مجمع فضلا بود بسبب ترفیه منصف بر زبان مبارکش برفت که نخجوان مقامی بس خوش است و موضعی خوب و دلکش قرارگاه امیران و آرامگاه وزیران را شاید و مانیک از آن تغافل می نمائیم عمارت نیکو ترتیب می باند داد علی الفور صاحب معظم تاج الحق والدین دام ظلّه گفت آورده اند که :

خواجه تولانی بوده است از نخجوان بازرگانی بس با نعمت و کریم نهاد در زمان خواجه سنائی رحمه الله به نیشابور رسید و خواجه سنائی را درد چشم عظیم بادید آمد معالجان او را دهنج فرنگی (دهنه فرنگ زنگار فرنگی) میفرمودند : چنانکه طلب کردند هیچ یافت نشد این خبر متواتر بسمع خواجه تولانی نخجوانی رسید او را بود در حال یک طبق پررز و سیم کرد و آن دهنج بر سر آن نهاد و بدست دوستی بخدمت خواجه سنائی فرستاد خواجه را عظیم خوش آمد و پسندیده داشت تا دیگر روز خواجه تولانی بعیادت بخدمت خواجه پیوست. پرسید که از کجائی گفت از نخجوان فریاد بر آورد که زنهار تادر آن موضع قرار نگیری و از آنجا مفارقت جوئی که بیم نحوس بر سر آن شهر بغایت نزدیک است و مردم آنجا کم عمر و حاسد و غمّاز و ستمکار باشند و هیچ دولت در آنجا ثبات نیابد و اگر کسی را اندک مایه روزگار مساعدت کند و بزرگی روی نماید زود تغیر پذیرد و از این نوع پندهاداد خواجه تولانی در حال بفرمود تا غلامان از نیشابور روانه شدند و خانه او را بهرات نقل کردند و آنجا وفات یافت .

خواجه جهان از آن آندیشه باز کردید^۱

۱- کتاب اختیارات نسخه خطی کتابخانه دانشکده علوم معقول و منقول در پشت صفحه این نسخه بخط درشتی نوشته شده از تالیفات (خواجه نصیرالدین طوسی) ولیکن از آنجا که وقایع تا تاریخ ۶۷۸ در آن ذکر شده و چندجا نام مصنف تاج المله والدین ضبط گردیده معلوم است که از تالیفات خواجه نیست و از تاج الدین اکرم نخجوانی است .

دیوان سنائی

تقی‌الدین الحسینی در تذکره خلاصه الاشعار از تذکره مجمع‌الشعرا نقل کرده است که دیوان حکیم سنائی سی هزار بیت زیادت است مجموع حقایق و معارف و مواعظ و نصایح و بعد خود گوید اما آنچه بنظر حقیر فقیر رسیده بیش از دوازده هزار بیت نیست و مشتمل بر قصاید و غزل و قطعه و رباعی و چند قصیده در حقایق و معارف^۱ با ملاحظه دیوان سنائی معلوم میشود قصاید وی جز آنها که در ایام جوانی در مدح اشخاص گفته بقیه در پند و موعظت و اشعار اخلاقی و فلسفی و مذهبی و مدح رسول (ع) و بزرگان دین و قطعات عبرت آمیز است و نظر اصلی شاعر بحث و استدلال در مسائل دینی و دعوت بایمان و معنویت و تحقیر دنیا و اعراض از آرایش بزخارف دنیوی و حث و تحریص بر تقوی و ریاضت و ترك ظواهر و توجه بیاطن است .

وی را در ترك و تجرید دنیا قصاید بلندی است که چند قصیده آن در همان دوران خودش بسیار شهرت یافته است . در کتاب سلم السمواتست که قصیده وی بدین مطلع :

طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای شاهدان شیرین کار

به (ببحر ابرار) موسوم گشته و مختار خواص و مرغوب افاضل شده است سنائی در این قصیده از منطوق قول مسیح علیه السلام : من لم یترك داره خراباً و امرأته ارملة و ولده یتیمأ لم یظفر بمملکوت السموات باین بیت اشاره کرده :

عمر امسال بار ضایع کرد هر که در بند یار ماند و دیار^۲

جامی در کتاب نفحات الانس گوید که این قصیده زیادت بر یکصد و هشتاد بیت است و سنائی آنرا رموز الانبیاء و کنوز الاولیاء نام نهاده و بسی معارف و حقایق و لطایف و دقایق در آن درج کرده است .

۱ - خلاصه الاشعار . نسخه خطی مرحوم انصاری .

۲ - سلم السموات ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر البیان نسخه خطی آقای وحدتی .



اما دیوان حاضر شامل ۳۱ قصیده از مدحیات وزهدیات و قلندریات است که قسمت مهم و عمده کتاب را تشکیل میدهد بعلاوه دارای هشتاد و یک بند و ترکیب بند و مسمط و ۴۰۵ غزل و ۱۷۹ قطعه و ۵۳۷ رباعی میباشد که مجموع آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت است و چنانکه تقی الدین نقل کرده اشعار دیوان سنائی منحصر بهمین مقدار که در اینجا آورده شده نیست و حتماً قسمت مهمی از آن مخصوصاً قصاید مدحی و غزلیاتش از میان رفته و یاد در نسخه های خطی دیگری موجود است که بدست نگارنده نیفتاده است و با تفحص و جستجوی بیشتر ممکن است اشعار دیگری از او بدست آید .



دیوان سنائی تا کنون چند بار در ایران و هند بچاپ رسیده است یکی در سال ۱۲۷۴ در تهران با خط نستعلیق بسیار خوب و چاپ سنگی که نسبت بنسخه های خطی جامع تر و محققاً از چند نسخه جمع آوری شده و ابیات آن در حدود یازده هزار بیت می باشد و در واقع همین نسخه اساس نسخه حاضر است و دیگر در شوال ۱۳۳۸ در بمبئی که آن چاپ بسیار مغلوط و عدد ابیاتش تقریباً هشت هزار بیت است و بار دیگر توسط شرکت طبع کتاب و تصحیح نگارنده و مرتبه دیگر در سال ۱۳۳۶ بوسیله مؤسسه امیر کبیر بچاپ رسیده است .

چگونگی ترتیب و تنظیم این نسخه

چنانکه در چاپ سابق که بوسیله نگارنده انجام یافت ذکر شده ابتدا نظر آن بود که يك نسخه خطی را که از حیث صحت و جامعیت بر دیگر نسخ امتیاز داشته باشد اساس این چاپ قرار دهد و اختلافات آن نسخه را با سایر نسخ در زیر صفحات ایراد نماید و برای این مقصود در نظر داشت که نسخه - م - که قدیمترین و معتبرترین و مهمترین نسخه های دیوان سنائی در نزد نگارنده بود اصل قرار دهد لیکن

صد و چهل و چهار

چون بحروف تهجی مرتب نبود و بخش غزلیات و رباعیات و قطعات آن نسخه هم افتاده و ناقص و بعلاوه یکعده از قصاید و قطعات و تمام رباعیات هم اصلاً در آن نسخه آورده نشده بود این کار مشکل مینمود پس بهتر همان دید که نسخه چاپ تهران را برای این منظور برگزیند و ترتیب و تقسیم نسخه - م - را تا اندازه‌ای در آن رعایت نموده و قصاید و زهدیات و مدایح و قلندریات و غزلیات را از هم جدا کرده ترتیب الف بایی حروف و اواخر قافیه را محفوظ دارد که پیدا کردن اشعار سهل باشد چون این عمل هم متضمن مشکلاتی بود و جدا کردن همه دشوار می نمود بهتر آن دانست که مدایح و زهدیات و قلندریات را که در آن نسخه از یکدیگر جدا ذکر شده در اینجا با هم بیاورد و فقط با علاماتی آنها را از هم امتیاز دهد تا هم رعایت ترتیب الفبائی قوافی شده و هم هر یک از این سه نوع چنانکه در آن نسخه است از یکدیگر مشخص گردد و نیز آنچه در فهرست آن کتاب ذکر شده و از اصل آن نسخه افتاده است با آنچه هنوز در آن کتاب موجود می باشد و نسخه حاضر با آن مقابله شده معین شود .

پس تمام مدایح و زهدیات و قلندریات را بحروف تهجی مرتب کرد و برای معلوم نمودن تعداد آنها در بالای هر قصیده و قطعه و غزل شماره آنها را نهاد برای زهدیات حرف (ز) و برای مدایح حرف (م) و برای قلندریات حرف (ق) و برای غزلیات حرف (غ) را انتخاب و در برابر شماره هر یک قرار داد .

و آنچه در فهرست نسخه - م - ذکر آن شده و در اصل هم موجود است با ستاره در میان عدد و علامت باز نمود و آنچه فقط در فهرست ذکر شده و از اصل نسخه افتاده با خط فاصلی (-) در میان عدد و علامت نشان گذارد و آنچه که در آن نسخه ذکر آن هیچ نشده و در نسخه های خطی دیگر و یا نسخه چاپی است بعلامتی مخصوص نکرد .

مثلاً این علامت (ز) که در بالای قصیده اولست نشان آن میباشد که از قصاید زهدیه است و در فهرست نسخه - م - و در اصل آن هر دو آمده و کتاب از روی آن تصحیح شده است .

صد و چهل و پنج

و این علامت (ه - ق) نشان آنست که از جمله قطعاتی میباشد که در آن فهرست بنام قلندریات ذکر شده و از اصل نسخه افتاده است .

و این علامت (ع -) که غیر از عدد و خط فاصلی در آن چیزی نیست مینماید که در اصل نسخه - م - بهیچ روی ذکر از آن نشده است .

اختلاف نسخه ها چنانکه در نسخه ها بود در ذیل صفحات بدون اشاره بنسخه آن آورد و فقط اختلافات نسخه کتابخانه ملی ملک را که قدیمترین نسخه های دیوان سنائی است بعلامت مخصوص (م -) همیز گردانید و همچنین نسخه گراوری کتابخانه ملی را بعلامت (ع) و نسخه خطی قدیمی همان کتابخانه را بعلامت (ف) معین نمود و بقدر توانائی سعی نمود که از نسخه بدلها آنچه درست تر است در متن گذارده شود معینا همه جا رعایت این نکته نشده و گاه آنچه در زیر صفحه است از آنچه در متن گذاشته شده صحیح تر مینماید .



عنوان قصاید و دیگر اشعار این نسخه را از نسخه های خطی قدیمی مخصوصاً از نسخه - م - گرفت و از آوردن عنوانهایی که فائده ای در آن نمی دید خود داری کرد .

چون بیشتر مواقع برای غور و دقت در معنی اشعار و پیدا کردن وجه صحیح که معنی روشن گردد مجالی نمی یافت و کار چاپ کتاب بتأخیر می افتاد ازین رو در بسیاری از این مواضع کلمه و جمله همچنانکه مغلوط و مشکوک بود بجا ماند و قهراً راهی جز نقل آن بهمان صورتی که در نسخ مختلف مضبوط بود نداشت و آنرا چنانکه بود بدون تصرف و تغییری آورد و ذوق و سلیقه خود را که بدان اعتمادی نبود در تصحیح اشعار و لغات و کلمات این دیوان بهیچ روی بکار نبرد و صورت را کما کان محفوظ داشت تا خوانندگان محترم خود بذوق سلیم خویش آنرا اصلاح فرمایند و عمل این بنده موجب گمراهی آنان نگردد .

قصاید و غزلیات و همچنین يك بیت و دو بیت اشعاری که از نسخ خطی در این

صد و چهل و شش

دیوان اضافه شده پس از دقت و اطمینان و بودن در دو نسخه و سه نسخه و با اعتماد کامل بنسخه منقول عنها افزود و فصاید و اشعاریکه فقط در يك نسخه دیوان بود و شعرای دیگر هم نسبت داده شده بود اگر از اسلوب شعر سنائی دور و گمان میرفت که از آن سنائی نباشد، از آوردن در این کتاب خود داری نمود و قصیده (منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا) با آنکه نسخ خطی دیوان سنائی اغلب از آن خالی و در دیوانهای عبدالواسع جبلی موجود بود از نظر بودن در نسخه م - حذف آنرا روا نداشت و با تذکر باینکه محتمل است از آن عبدالواسع باشد در دیوان سنائی آورد.

با این حال دور نیست که بعضی از قصاید و غزلیات این دیوان نیز از آن دیگران باشد چنانکه بعضی اشعار آن در دیوان شعرای دیگر نیز آمده و بعضی از قطعات و رباعیات و غزلیاتی که بسنائی نسبت داده شده بمعزی و انوری و جمال الدین عبدالرزاق هم نسبت داده شده است و گاهی از نظر اسلوب و سبک چنان با اشعار سنائی شبیه است که تمیز آن مشکل و نمیتوان آنرا جز بوسیله نسخ معتمد تشخیص و تمیز داد.

چگونگی نسخ خطی که بانسخه چاپ تهران

مقابله شده

چاپ اول دیوان که بتصحیح نگارنده بنفقه شرکت طبع کتاب در سال ۱۳۲۰ بچاپ رسید علاوه بر نسخه چاپ تهران بانسخه های خطی زیر مقابله شده بود.

۱ - نسخه متعلق بفاضل محترم آقای پارسای توسرکانی - دارای ۷۲۱ صفحه ۱۷ سطری خط نستعلیق خوب (۶۷۸ صفحه آن دیوان و ۳۴ صفحه آن خاصه مثنوی کارنامه بلخ) و در حدود یازده هزار بیت اشعار این نسخه است و مقدمه نثری در احوال حکیم سنائی از تذکره تقی الدین الحسینی درشش صفحه بر آن افزوده شده صفحه اول آن دارای سرلوح و صفحات دیگر با جدولهای طلا، و

صد و چهل و هفت

عناوین بعضی با طلا و بعضی با شنجرف بخط نستعلیق است تاریخ کتابت آن که در آخر کارنامه آمده غرّه جمادی الثانیه ۱۰۰۳ است .

این نسخه از قصاید آغاز شده و پس از ذکر ترجیعات و ترکیبات و غزلیات و قطعات و رباعیات بکارنامه بلخ ختم میشود لیکن غزلیات از قصاید کاملاً تفکیک نشده و گاهی درهم ذکر گردیده و نشان آن در چاپ حاضر حرف (پ) میباشد .

۲- نسخه کتابخانه شادروان علامه دهخدا - دارای ۳۴۴ صفحه ۱۵ سطری بخط نستعلیق اول و آخر آن افتاده و بیشتر صفحات آن بواسطه صحافی و وصالی از میان رفته متن آن نسخه دیوان سنائی و حاشیه آن دیوان انوری است عدد ابیات این نسخه تقریباً در حدود ۱۸۰۰ بیت میباشد و شرح حال سنائی از تذکره تقی الدین الحسینی نیز در اول کتاب و عناوین و جدول اطراف با خط قرمز است .

قصاید زهدیه و بعضی غزلیات عرفانی بنام قلندریات بیشتر در اول و بعد از آن قصاید مدحیات و غزلیات و قطعات میباشد از رباعیات آن چیزی بجا مانده و تمام ساقط شده و از این کتاب در نسخه حاضر فقط در قسمت غزلیات استفاده شده است .

۳- نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار - از ابتداء و انتهاء آن چند ورق افتاده و چند ورق هم از قسمت قصاید آن ساقط شده است خطش نستعلیق و قسمت اول آن بسیار خوش خط میباشد قصاید در اول و غزلیات در آخر است ولیکن باز کاملاً قصاید از غزلیات جدا نیست و گاهی بعضی از قصاید در قسمت غزلیات و بالعکس اتفاق افتاده است تاریخ کتابت نسخه غیر معلوم و گمان میرود که در سده یازدهم هجری نوشته شده باشد، عدد ابیات آن تخمیناً در حدود هشت هزار بیت و خصایص و ممیزاتی که ذکرش لازم باشد ندارد و در فهرست کتابخانه بشماره ۳۶۶ ذکر شده است .

۴ - نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی - خط آن نستعلیق خوب قصاید در اول و غزلیات در آخر و مرتب بحروف تهجی است ولی قصاید و غزلیات گاهی بجای یکدیگر آورده شده و چند قصیده و غزل آن مکرراً آمده چنانکه قصیده ای گاه هم در ضمن

صد و چهل و هشت

قصاید وهم درتر کیب بند وهم درجزو غزلیات نوشته شده است و نیز در این نسخه دو قصیده از مجیر بیلقانی که به سبک و روش قصاید سنائی سروده شده ضمن قصاید ذکر گردیده که اولی باین دو بیت شروع میشود .

— زدار ملك جهان روی در کشید وفا

چنانکه زو نرسد هیچ گونه بوی بما

دو چیز هست که در آفتاب و گردش نیست

وفای عهد در این عهد و سایه عنقا

و دیگر باین دو بیت :

تاکی زخطه خوف آئی بصف رجا بر گیر بار و برو زین دار ملك فنا

عمرت بیباغ امل یک روزه گشت چو گل تو چون مه دوشبه طفل جهان صفا

که هیچکدام بواسطه آنکه بمجیر بیلقانی منتسب و در دیوان او ذکر شده بود

در این کتاب آورده نشد .

از جمله ممیزات این نسخه آنست که با چندین نسخه دیگر مقابله شده و اختلاف

نسخ آن در حواشی یادداشت گردیده است و نسخه از کتب کتابخانه مرحوم فرهاد میرزا

معمدالدوله بوده و خط آن مرحوم در صفحه اول آن دیده میشود و بعد بملکیت

شادروان میرزا رضاخان نائینی در آمده و بوضعیت آن مرحوم وقف و بکتابخانه آستان

قدس تقدیم گردیده است تاریخ تحریر آن ۱۰۲۲ و عدد اوراق ۱۸۷ ورق و هر صفحه

آن دارای ۲۲ و ۲۰ سطر و ابیات آن در حدود هشت هزار بیت میباشد و در نسخه حاضر

بعلامت (آ) نموده شده است .

۵ - نسخه کتابخانه ملی ملك است - که ضمن مجموعه ای مشتمل بر پنج

دیوان به ترتیب ذیل :

۱ - دیوان سنائی ۱۷۳ صفحه ۲ - دیوان ظهیر فاریابی ۱۲۰ صفحه

۳ - دیوان سیف اسفرنگ ۲۸۳ صفحه ۴ - دیوان مسعود سعد سلمان ۲۲۲ صفحه

۵ - دیوان حکیم ازرقی ۳۰ صفحه و مجموع ۸۲۸ صفحه است .

خط آن نستعلیق بسیار خوب بیست سطر و در هر سطر دو بیت میباشد

عدد ابیات آن در حدود ۶۷۰۰ بیت و بعلاّمت (ح) در این دیوان نشان داده شده است .

۶ - نسخه خطی متعلق بمرحوم شادروان شاهزاده محمد هاشم افسر - این نسخه بقطع كوچك و بخط نستعلیق كه با نسخه‌های دیگری مقابله و اختلاف نسخه‌ها در حاشیه آن نوشته شده است قصاید مدحی آن بیشتر آنچه مدح يك ممدوح بوده . در پی یكدیگر آمده است . و در پشت صفحه اول نگاهشده شده : كاتبه و صاحبه اقل ذرات المعاصی تقی بن معین الدین محمد بن سعد الدین محمد الاوحدی الحسینی البلیانی تحریرا فی غرّه شوال ۱۰۱۲ و علامت این نسخه حرف (ت) است . (نویسنده صاحب تذکره عرفات است .)

۷ - نسخه کتابخانه ملی ملك كه بعلاّمت - م - در طبع این دیوان نشان داده شده و نسخه بخط نسخ قدیمی با عنوانهای شنجرفی و قرمز است . این نسخه دیوان سنائی بخصایص زیر ممتاز است كه كمتر نسخه‌ای بدین امتیاز توان یافت .

۱ - آنكه دیباچه مخصوصی كه حكیم سنائی بقلم خود برای دیوان اشعارش نوشته در اول آنست .

۲ - دارای فهرستی است كه مصرع اول تمام مدایح و زهدیات و قلندریات و غزلیات و قطعات و مرثی و هجوئیات كتاب در آن آورده شده است .

۳ - نظم و ترتیب اشعار این نسخه برخلاف نسخه های خطی دیوان های دیگر چنان تنظیم یافته كه تصوّر میرود كه خود سنائی آنرا بدین ترتیب مرتّب كرده باشد و تقسیم اشعار بزهدیات و مدایح و قلندریات و غزلیات و مرثی و هجوئیات شاید از آن خود او باشد .

۴ - عنوانها بسیار ساده و اغلب در قصاید مدحی نام ممدوح با القاب كمی ذكر شده است .

۵ - محل و جای نظم بیشتر قصاید زهدی در عنوان ها ذكر شده است و آنچه در بلخ یا سرخس یا نیشابور یا جای دیگر بنظم آمده در پی یكدیگر آورده شده و این

معنی حتی الامکان رعایت گردیده است .

۶- خصائص املائی این کتاب مانند نسخه‌های کهن و قدیمی است و تفاوتی ندارد و در مانند که وجه و آنکه و آنچه و دیگر کلمات با دیگر نسخه‌های کهن تفاوتی ندارد و رسم الخط امثال این کلمات کی و چی و آنک و آنچ است. یاء اضافه بعد از الف بصورت همزه همداجا نوشته شده مانند مشبک‌ه‌اء = مشبک‌های. و طبیعت‌ه‌اء = طبیعت‌های و کلمات سوء = سوی و نیکویی = نیکوئی آمده است .

کلمات دیگری مانند چشم و قلمز در آن احیاناً چشم و قرزم نوشته شده است و کلمه یدعو مفرد مغایب بصورت یدعوا مانند صیغه جمع با الف در دامنه واو آورده شده است (صفحه ۲ و ۳ مقدمه) و این املاء در بعض دیگر از کتب قدیمی نیز دیده میشود چنانکه در مقدمه نسخه حدیقه قدیمی متعلق بکتابخانه مرحوم ملک الشعراء بهار کلمه یدعو نیز بهمین شکل (یدعوا) آمده است .

این نسخه بواسطه نقص و افتادگی قسمت غزلیات آن تاریخ تحریر ندارد لیکن خمیر و کاغذ ولون مر کب و اسلوب خط همه دال بر قدمت و کهنه بودن آنست و بعضی از عناوین مخصوصاً عنوان نام بهرامشاه با ذکر القاب بسیار آوردن جمله دعائیه (خلدالله ملکه) را میتوان قرینه و شاهد گرفت که این نسخه در ایام خود ناظم یا اندکی پس از مرگ او و زمان پادشاهی بهرامشاه نوشته شده است این نسخه بواسطه قدمتی که نسبت بسایر نسخه‌های خطی دیوان دارد از تحریف و تصحیف کتّاب و نسخ مصون مانده و کمتر دست در آن برده شده و از این رو چنانکه ملاحظه میشود با نسخه‌های خطی دیگر اختلافش بیشتر است .



علاوه بر نسخ فوق که در چاپ اول دیوان مورد استفاده قرار گرفته بود در چاپ حاضر با دو نسخه زیر نیز مقابله و از بعض نسخ دیگر که بدانها نیز اشاره شده استفاده شد .

۱- نسخه عکسی کتابخانه ملی فرهنگ که از روی یکی از نسخ قدیمی کلمات اشعار سنائی متعلق بیکی از کتابخانه‌های اسلامبول میکرو فیلم آن تهیه شده

است و این نسخه در چاپ اول بدست نبود و با مقابله آن با نسخه «چاپ شرکت طبع کتاب» بر ابیات دیوان افزوده شد

خصوصیات کتابتی این نسخه مانند نسخ قدیمی است و اکثراً رعایت رسم الخط قدمادر آن شده است و علامت اختصاری آن در نسخه حاضر (ع) است این نسخه دارای مقدمه ایست که خود حکیم سنائی بر حدیقه نگاشته و همین مقدمه است که بعداً آنرا محمد بن علی رفاء در آن تصرفاتی کرده و در مقدمه نسخ حدیقه بنام مقدمه رفاء دیده میشود و این خود یکی از متمیزات این نسخه است و چون این مقدمه تا کنون بچاپ نرسیده و یکی از آثار نثری حکیم است در اینجا همچنانکه در این نسخه بود آورد باشد که مورد استفاده خوانندگان محترم قرار گیرد



الحمد لله الخبير بخفيات الضمائر العليم بخبيات السرائر المنزه عن الامثال و النظائر المقدس عن ان يدر كه البصائر المتعالى عن العشيرة والعشائر والصلوة على نبيه الداعي لامته الى اكرم النعم والذخائر ورسوله الشفيح لاهل الصغائر والكبائر ثم ان الله تعالى ارشد العالمين بلطائف آياته واستأثر بعلم الغيب لعلو ذاته حيث قال و قوله الحق في محكم كتابه ومنزل خطابه (وعنده مفاتيح الغيب لا يعلمها الا هو ويعلم ما في البر والبحر) .

آن دلیل هر بر گشته و آن دست گیر هر سر گشته و آن باعث هر راحتی و مرهم هر جراحتی درد هر مردی و درمان هر دردی آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهاری کی بر اعداء خود آیت نعمت پیدا کرد آن مفضلای که دوستان خود را خلعت سعادت پوشانید و آن عادلای که بردشمنان خود باران خاکساری و نکو ساری بارانید و حی فرستاد بدان مرد با خبر و سر سرور کاینات و مقدم موجودات سلاله طهارت و عنصر سیادت و کیمیای سعادت کان فتوت و مکان نبوت سردفتر بر گزیدگان و شفاعت خواه رمیدگان و فهرست جریده رسیدگان علیه الصلوة والسلام آن مردی که نظرش بر خبر مقدم بود و رؤیت بر روایت تاهر فرمانی کی از

صد و پنجاه و دو

گلشن ارادت سوی آن مر کز سیادت، و هر وحیی کی از بار گاه ازل سوی کار گاه امل
بسفارت طاووس ملائکه و اخ الانبیاء المرسلین صلوات الله علیهم اجمعین صادر گشتی
آن صدر باقدر بل که آن بدر هر صدر پیش از اداء وحی همی خواندی تا برای اعجاز
واعزاز کلام نا مخلوق فرمان آمد (ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه
وقل رب زدنی علما) وحی آمد بدان مرد فردمپترو گذاره دیده که ای محمد مرا کی
خدایم و معبود بسزایم و عزیز بی همتایم در عالم غیب در هر گنجی صد هزار گنج حکمت
کی خاطر نا گنجی بدان نرسد، آنرا که خواهیم از اهل عصر بر گزینیم و سینه او را
مفتاح خزینه غیب و حکمت گردانیم و انوار بی شمار بر وی نثار کنیم، و مدد لطایف
بی عدد بروی ایثار کنیم، آنکه تقوی و هدی را شعار و دثار او سازیم، موسرای قناعت
از برای براعت و شجاعت او پردازیم، تا کلام و مصحف مجد از این خبر دهد (هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب) دست ایشان بگنج نعمت و حکمت رسد در بحر آلاء
و نعماء ما غرق شود، بالطف قرین و باوفق همنشین شود، و بر در سر پرده قدم قدم
بر بساط فضل نهد از کاس استیناس بدست ریاست شراب کیاست در کشیده و خواست
ازلی و مشیت لم یزلی علم اقبال او را بشریا بر کشیده و قلم قدم بر اوج کرم در حق
ایشان این رقم ثبت کرده **دان الابرار لفی نعیم**

آنرا که خواهیم برداریم و آنرا که خواهیم فرو گذاریم و نهاد او را عیب
غیب گردانیم، و سرمه بی خبری در دیده نا پسندیده او کشیم، تا غسل کسل از
شرابخانه ابلیس نوش می کند و در لحاف خلاف می باشد، سر بر بالین غفلت
نهاده و اعجاب حجاب روز گار او گشته تانه کمال نعمت بیند که شکر منعم کند و نه
زوال ^{آن} تا بمنتقم بنالد، بیگانه وار می آید و دیوانه وار می رود، دست انصاف داغ ذل بر
روز گار آن روز کوران نهاده (ان الفجار لفی جحیم) و در این خواری کردن کس را
بر امر ما اعتراض نه، اما فتح البابی که طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد هیچ
شئی از اشیاء عالمین سد آن نگردد باز سدی کی در راه اضداد ایشان نهاده باشند
معاملت ثقلین آنرا بر ندارد، از آنک اصول بفروع نگردد زیرا کی فتح الباب چون
اصلی باشد نه وصلی مدد آن از عالم غیب بود در فروع باید کی راست بود تا خود را
۱- ک : افزوده : مصرع : حجاب دیده نامحرمان زیادت باد - مائیم که مائیم مبرا از عیب

از این دریای بی پایان و این کوره بلا و کلبه عنا برهاند، از آنك آن فرعون بی عون که در آن مدت با آن آلت وعدت (انا ربکم الاعلی) می گفت مطرود شد، و نمرود ملعون باخدم وحشم گفت (انا احیی وامیت) مردود شد، و آن سر اشقیا و پشای مال اتقیاء باچندان خدمت و عبادت گفت (انا خیر منه) مرجوم شد، و آن قارون و ارون باچندان حیلت و جبلت بگفتن (الامارحم ربی) مغرور شد، این سالک خود از این عقبات خطرات بگذراند و از چنین دریا بکرانه برد و از آهنگ این زهنگ بگریزد در حبل متین کلام ربّانی آویزد و امر (واعتصموا) را نماید و کلمه (انما اوتیته علی علم عندی) ورد روزگار خود سازد و از گفت من خود را از کارگاه بپردازد و از دیدن سرمایه گردن بینزاید و بتازد تا در این ورطه خطرناک گرفتار نشود (و كذلك اخذ ربك اذا اخذ القری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید) بر پی هوانرود تا فذلك حرمان بر جریده جریمة وی زنند و از آن رقم این آید کی (فحسفنا به و بداره الارض) چه بیشتر اولاد ابو الشر روز محشر با هزار شور و شراز در هوی درهاویه شوند تا جماعتی از ایشان در هواء نقد افتادند، از بی باکی و ناپاکی حلالی و پاکی بگذاشتند مشغول جامه و جام و غلام و حطام و مرکب و ستام شدند و از نام و نامه حق تعالی روی بتافتند چربی طعمه و بزرگی لقمه لذت ساختند، تا خود را با آتش دوزخ انداختند حطب جهنم شدند . حضرت عزت از سیرت بی بصیرت ایشان خبر داد (اولئک کالانعام بل هم اضل سوا علیهم أنذرتهم ام لم تنذروهم لایؤمنون) لاجرم در عالم قیامت و در هر یک این خواهد بود که یالیتنی کنت ترا با)

و بر عکس این جماعتی از معاصی روی بگردانیدند و پشت بر صحبت خلق کرده و دنیا را رد کرده، نه قهر نفس را و نه رضای مبدع را بل که تا ایشان را زاهد و عابد خوانند و بدیشان تبرک کنند، و در دل ایشان از صدق حدیث هیچ خبر نه، و بر کل احوال ایشان از رونق کلمه هیچ اثر نه، و در حجاب اعجاب با نفاق آشنا گشته، این چنین سالوسی و ناموسی و افسوسی را برای جاه دنیا چه آید (فمثله کمثل الکلب) تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و در متابعت ایشان بر مقتضی و موجب

صد و پنجاه و چهار

ریاء نفس در دام کام گام نهد؛ بر ملت فرع نه بر سنت شرع (من سن سنة سيئة فعلیه وزرها وزر من عمل بها) لاجرم در عالم قیامت همه مطیعان را و همه خدا شناسان را (نور علی نور) باشد و از حدّ (ظلمات بعضها فوق بعض) بمانده نه در دنیا دامی شکافته و نه در عقبی کامی دریافته این مفلسان در عقب آن مخلصان می‌دوند و فریاد میکنند (انظرونا نقتبس من نور کم) و ایشان جواب میدهند (قیل ارجعوا و اراکم فالتهموا انورا) از این خود پرستان زیردستان قرآن مجید مفتی شریعت و منهی طریقت را خبر داد و گفت (افرأیت من اتخذ الهه هواه) باز جماعتی کی بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود؛ قدم بر هوای نقد نهادند و نفس را قهر کردند بطمع آنکه تا چون بترک دنیا بگویند آخرت را دریابند؛ تا نفس ایشان بهوای ابد برسد و فردوس اعلی ماوی و مطلب ایشان گردد که این اشارت قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود و آن نامه الهی خوانده بود (ولکم فیها ما تشتهیه الانفس وتلدّ الاعین واتم فیها خالدون) این طایفه از هوای نفس بگذشتند. اما میراث بله‌ی بردند چنانکه خواهی موجودات محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه خبر داده است (اکثر اهل الجنة البله)

باز قومی دیگر کی از سر طیب طینت بر آوردند و لباس طبیعت از نهاد خویش بر کشیدند و قدم از هوای مؤبد نهادند و دنیا را با آنک جلوه حضرت بود پشت پای زدند؛ و عقبی را با آنک خلعت بقا داشت دست رد بروی نهادند از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند از هوا جس کواذب بگریختند این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند که در انوار اسماء الله افتادند؛ گاه در سرا پرده الله هست؛ گاه از حلاوت حی رحمن سرمست؛ گاه از منّت رحیم پست؛ گاه هست جمال احدیت و گاه نیست کمال صمدیت گشتند؛ در نیست و هست و در هست و نیست قهر و لطف بمانند؛ این طایفه انبیاء اند صلوات الرحمن علیهم اجمعین اول قدم آدم علیه السلام علم اسماء بود و واسطه کاره خلیل جمال آن اسماء و بدایت دم مصطفی صلوات الله علیه نهایت علم آن اسماء این جماعت مفاتیح غیب اند؛ قرآن در حق آدم گفت (وعلم آدم الاسماء کلها) و در حق خلیل گفت (انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض) در حق سید کائنات گفت (اقراء باسم ربك الذی

صد و پنجاه و پنج

(خلق) پس این طایفه اولوالعلم اند که ایشان میراث بحکم فرضیت این خطاب برند (الذین اوتوا العلم درجات) وهم این طایفه عصبه آمده بحکم اشارت خواجه مکونات که گفت (العلماء ورثة الانبياء) و بعد از آن حکما و شعرا اند که درجه ذوالارحامی ایشان انبیاء یافتند اصل میراث را که باقی مانده بود بر ایشان مانده بود بر ایشان تقریر فرمود بحکم این آیت کی فرمود (ومن يؤت الحكمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یدکر الا اولواالباب) و این مثال که (الشعراء امراء الکلام) و خلعتی دیگر از جامه خانه نبوت در نهاد ایشان پوشانید که (ان من الشعر لحکمة).

روزی من که مجد و دینائی ام در عجوبات (کذا) عالم نگاه کردم کی چون ذوالجلال تعالی و تقدس خواهد کی این عالم پیر منافق را جوانی موافق گرداند و از این روز گار مفید حقیقت شناسی حاذق بیرون آرد؛ بندهای پیدا آرد که بی تربیت پدر و تقویت استاد و تربیت و تنقیت خلائق او را حقایق بین و دقایق دان گرداند؛ این معنی نه بکسب و صنع خلق باشد بل کی بفضل و عطاء حق بود که بی گوشمال مؤدبی و معلمی عالمی و ادیبی گردد بی قفای روز گار طبیبی و حسیبی شود بی مشقت مجاهدت حقیقت مشاهدت یابد و بی زحمت خیالی رحمت جمالی بیند؛ بی تربیت بتزکیت رسد (اد بنی ربی) این باشد که این همه گل بی خار و مل بی خمار است که عقل از عقیده فنا می رهند؛ و قباء بقاء می پوشاند؛ و دل را خلعت صدق میدهد و تاج صدق بر سر عشق می نهد؛ مشکل عالم بدو حل میشود؛ صد هزار گل نو شکفته و هزار هزار درنا سفته از صدف دل و باغ سینه نثار دوستان می کند؛ در هر حرکتی از وی برکتی باشد و در حکمی حکمتی؛ و در هر عملی علمی؛ و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت کی اهل خطه او او را گرچه بیشتر دانند و کمتر نه.

باری جمله شناخته اند که او از این معانی بی خبر و از این مبانی بی اثر بوده است؛ تاسید کاینات در یوزه گری این حدیث بدین عبارت آموخت (ارنا الاشياء کما هی) ناگاه باطنش گنج خانه راز گردد؛ و ظاهرش زراد خانه بیازنه این خارستان را مقرر قرار دادند؛ و نه آن گلستان را مقرر فرار شناسد؛ همه فرارش از خود باشد و همه قرارش با لطف صنع خدای کما قال الشاعر .

لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد

آن عزیزی که جنان در جنان دارد و جهان از همه جهان و بدو جهان و از جوان این روزگار عقیم گشت از جنس عالمی و حکیمی و چون دانستم که مرا در اجل تأخیری نخواهد بودن خواستم که درامل تاریخی گذارم که تا قوام عالم را دوامی باشد همه علماء و عقلا و عرفا و عشاق آفاق و اهل صفة صفا و ارباب عهد و وفا قوت نفس و قوت جان از آن خوان جویند و یابند و همه متکلمان و حکیمان و شاعران دنیا الی قیام الساعة سوی آن پویند و از آن گویند هر چند خفاش مانند سیمرغ نتواند بود از آنک بهیچ کلمه ای رای خلعتی نگذاشته ام هر حرفی از وی طرفی یافت و هر نقشی نفسی و هر معنی معنی بهیچ نفس را بی روح نگذاشته ام و جام جان را بی فتوح رها نکرده ام و بهیچ شام را بی صبوح نداشته ام (اری الناس علی دین ملوکهم) .

چون سلطان عالم ملک الاسلام آن ملک فلک و همای هوا سما قدر و سمارفعت پری روی نبی خلق عیسی دم آدم صفوت سلطان الخلق و برهان الحق موسوی شوق یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دولت سلیمان مکنت شهاب سماء دار الخلافة نصاب العدل و الرأفة یمین الدولة و امین الملة شاهنشاه بهرام شاه ملک خلدالله ملکه بر کمال مهمّی کی روزگار من بنده درهم زده بود و قوفی تمام داشت و بدیده عاقبت بین احوال من بنده می شناخت رای عالی لازال عالیا اقتضا چنان کرد که بدیده ظاهر چالا کی من بنده بیند مثال فرمود که او را از کار گاه مجاهدت بیار گاه مشاهدت آرید تا از پایگاه خدمت بدستگاه حشمت رسد و از میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد و نا مش از دیوان عام بجراید خواص ثبت کنید و چنانک بصفوت ملکیت بصورت ملکی شود من بنده در خود شناسی پاس این نعمت با هزار سپاس بدیده جهان دیده بداشتم و منت این رتبت بجان جان برداشتم آن جام لطف نوش کردم و لیکن چون در خلا تشریف مجاورت مطلق یافتم پیش آن آسمان احسان زمین ایوان را بوسه دادم و گفتم زندگانی پادشاه اسلام در نفاذ امر و حصول مأمول هر دو جهان دراز باد این بنده خرس حرص بر خویشتن چیر نگردست و در خرسندی بر خویشتن باز کردست و هر گز طعم طمع نیافته است و آوازه از بگوش هوش من بنده نرسیده است و دست نیازمندی از آستین بیرون نیاورده .

صد و پنجاه و هفت

دیوانه نیم نه نیز گم شد هوشم بی رزق نما نم ارچه کمتر گوشم
گربی بر گم بمرگ مالد گوشم آزادی را ببندگی نفروشم
مسرور غرض و مغرور عوض نبوده ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل
بازی اینک مدت سی و نه سال است تا قناعت پیشه و تقوی اندیشه و بی طمعی توشه
ساخته ام شعر .

حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند

بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری
هر چند این کرامتی پس بزرگ است و تربیتی سخت بی نهایت و موهبتی بی غایت
اما بنده این تجمل را تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل را تحمل نداند
شناخت که پیش از توان این ناتوانست شعر .

ما کلف الله نفسا فوق طاقتها ولا تجود یداً الا بما تجد
گفتم که زیارتی کنم گفت دلم نزدیک سبک روح گرانجان چه کند
مهره مهر شاه در گردن ماه زبیده و زایر ستانه خانه آفریدون شایده و زمین
بوس این درگاه و آسمان ستائی این پایگاه خداوندان تاجدار باسرو کلاه بایندهر
دونی و زبونی را این تمنا نباشد از آنکه تمثال اشیر علم او هزار بار زیادت ازوشیر اوست
و جمشید شیدای شرابخانه اوست و پرویز پرویزن دار مطبخ اوست و نیز با آنک آن
عزیز بی همتا در قرآن نام مخلوق گفت (واوحی ربك الی النحل) هیچ عاقل صادق باجمال
و کمال خطاب و تعریف و تشریف بنظاره آن مگس نرفت از او بعسل مصفی قانع گشت.
و همه گزیدگان بحکم کرم نزدیک کرم پيله نرفتند از او بلطف ابریشم بسنده کردند.
و همه بزرگان و اهل عشرت گل بهار را طلبیدند و خار را خوار بگذاشتند، و جمله
بازرگانان طالب آن بوی خونی که در ناف آهوست که در آن صنع احدیت است شده اند،
اگر هرگز آهورا نبیند روا دارند . شعر

وان تفق الانام و انت منهم فان المسك بعض دم الغزال
اگر ببیند رأی پادشاه جهانگیر جوان بخت این عمل قناعت بر بنده تقریر فرماید

صد و پنجاه و هشت

و او را از جامه خانه عفو خلعت استعفا پوشاند تا در زاویه وحدت روزگار گذارد مگر شرکت او با ابونذر درست آید چنانکه منهی عالم غیب فرماید (رحم الله ابانذر یعیش وحده و یموت وحده و یبعث یوم القیامة وحده) از آنک علماء شریعت و امنای طریقت متفق اند کی (الضدان لا یجتمعان) یلدای لیل را نهار نهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیب در بارگاه شاه نوبرده جلوه نداند کرد بساط نور جمال حور را شاید هزار دستان اگر هزار دستان از بر کند رسیلی داود پیغبر نتواند کرد دل شده با دلدار چگونه مقاومت کند می زده باهشیار چگونه متابعت نماید آورده را در مقابله آمده کی توان داشت کرامت پیش معجزه معجز کی توان عوضید که چون ید بیضای شاهنشاه مظهر شده زهره زهره برین گلشن روشن آب شود و چون خورشید عالم آرای ظل الله سر از مطلع خویش بر آرد چراغ درویشان را نور نماند و چون عیسی روح الله فتوح خود را در سودای شب یلدا باز یابد جان آدم گم شده خود را در نور صبح کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء او شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت انگشت مرده عاجزان را بحول و حیل و حلیت صفا نتوان کرد و چون خورشید چادر منیر روز در روی شب کشد شب پرک را بعجز دیده مغدور دارد . شعر

صدر چرخست آن وتن را بال سست	روی شیدا است آن و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من	هر دمت گوید زه می آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که باد	تازه ات از جان شاخ و برگ و بیخ و نورد
در ره حکمت سپر بنداخت عقل	چون نبود اندر سخن مرد نبرد

بنده شکرانه این تربت و موهبت را فخری نامه ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی بر این نسق نهاد و نساخت که مایه جهانست و پیرایه عالمی و آنرا نام (الحدیقة فی الحقیقة و الشریعة فی الطریقة) نهاد در اثناء انشاء جماعتی مختصر بی بصر کوتاه اندیشه عوان پیشه زیر تیشه که سرمایه عقل و پیرایه صبر نداشتند و از ذایه علم سیر شیر نبودند میوه آرزو طلبیدن

گرفتند و چون مرغ مخنق در این فخ طپیدن آغاز کردند، و مار کردار گرد بهشت
 دل بنده بی‌پشتی بشکم می‌خزیدند، و آن موسوسی کی درسیصد و شصت رگی ایشان
 سیصد و شصت انهار خانه ابلیس دارد بحکم و سوسه در میان دل ایشان پنهان شده
 (ان الشیطان یجری فی عروق احد کم مجری الدم) و بنده فریاد میکرد (و لا تقربا
 هذه الشجرة) ای کوفتگان لقمه با حکمت لقمان میاویزید وی گرفتگان خرقه
 از مخراق لعنت پیر هیزید، ایشان با هوای شیطان بس نیامدند (کل ممنوع متبوع)
 در آمدند اول در متابعت هوی اقتدا بحوا کردند و بی فرمان جزوی چند از این کتاب کی
 هر کلمتی ازو کل عالم بود و کل روز گار بود و در کسوت کمال نمود از هزار
 دارالقرار بود بر سبیل حصه و استسرار بر گرفتند، و از سیاست این خطاب غافل کی
 (السارق والسارقة فاقطعوا ایدیہما) جماعتی را ازار باب دل مهجور ورنجور کردند
 و خود را در بیمارستان خوف و ترس بمانند کی (الخائن خائف) خواستند تا از روی
 حسد این کتاب را متفرق کنند (یریدون لیطفءوا نور الله بافواہم و الله متم نوره ولو کره
 المشرکون) آن قدح سوی ملی آوردند و آن سوسن سوی گلی بردند و آن دریا سوی پلی
 و آن اجزاء سوی کلی

امیر امام رئیس مجدد السادة محمد بن طاهرا لحسنی ادام الله سیادته
 باز نمود، آن درهم نامی جد خویش شناسای جد خویش و در همه حوادث سد
 بیگانه و خویش از آنک از سادات حضرت غزنین رفیع قدم تر و سریع قلم ترازوهم
 نیست، تا مگر آن اجزاء از آن مشتی ناسزا با حصول جزا با دست آرد آن سلاله
 نبوت مروّت کرد و آن اجزاء از آن کسان هیچ کسان تهی نفسان بازپسان بستند
 و بمن بنده باز فرستاد، و چون آن اجزاء از آن مشتی ناهمتا بردست این مهترزاده بی همتا
 بدست باز آمد وقت سفر بنده سوی آخرت فراز آمد، و جلن در قالب بلب رسیده، و از
 صحت بتب کشیده پرواز کرد و در پرواز آمد بدین بیت رسیده بود شعر

کاین کی اقلیم بیم و امیدست خود یکی روزه راه خورشید است
 شبی ناگاه تیبی ظاهر شد چنانک لب از گفتار و دیده از دیدار فروماند یکر روز

صد و شصت

بیش عمر را مهلت نماند این کتاب ناقلی نا نظام و کاملی ناتمام رها کرد و برفت و بنده اگر چه در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و ذل زنده است که (المؤمن حی فی الدارین) و حیوة عالم ارواح بدو روا باشد کچون برای پرورش نفس است مایه حیوة باشد چنانک قرآن مجید خبر می دهد (وجعلنا من الماء کل شیء حی) از آنک کسی کی از خود بدوست هجرت کند و سد دیده خویش را از راه بردارد و از بساده نقش بگریزد و روح را در پرواز آرد و بتسلیم نهاد آواز آرد در وصل کوبد و رضای دوست جوید علت سودا دفع کند و از نشانه هوی روی بگرداند هجرتش از خود بحضرت نبوت باشد و منزلش از این خاکدان در جوار ربوبیت بود تا سید کاینات از صدق این هجرت خبر داد (من هاجر الی امرأة اوالی شیء فیهجرته الی ما هاجر الیه) لکن تا آن سالک و رای خود دل ربای و جان فزای خود را نبیند هجرت نکند چنانک من بنده در اثنای قصیده ای گفته ام و هی هده شعر .

هیچ کس را نا مدست از دوستان در راه عشق

بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

و چون و رای دل ربای و جان فزای خود را دیدند هجرت کند قرآن مجید می فرماید (والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا) - معاذ اللّٰه معاذ اللّٰه غلط کردم چه صورت و قوت مردی را که در راه دوست جان را هدف تیر بلا نکند تا بخود مرده و بدوست زنده باشد ناگاه حربه محنت و حشی از برون دلش پاره پاره می آید چون حمزه گاه آتش محبت بدرون جانش تپش و تابش ظاهر میگرداند و شاخ شاخ میبالاند چون یوسفیان اسارت کند (مات شهیدا) در پامه (کذا) و نعره عشق می زند هذا بذاک اصل فتحش روی دهد مایه حیوة بزرگان در کنار مرگ یا بند زیرا کی سرزند گانی بر بستر دایه مرگ غلتند تا آب در خاک باشد و گوهر در سنگ. سید کاینات و مفخر موجودات ملاح سفینه (من ركب فیها نجا) و مصباح شبانه (واللیل اذا سجی) صلوات اللّٰه وسلامه علیه چنین میفرماید امیر المؤمنین علی را کرم اللّٰه وجهه در آموز بدین اثر کیمیاگری کن (یا علی احرص علی الموت تو هبک الحیوة) زانک عزیزان

در این مقام نفس را فدای روح کنند و مرگ را سرمایه فتوح شمرند و از وجود دل سرد کنند و با خود همیشه از سر تفریع و تصدیع و سبب نجات درجات این منادی زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم دلم از دل گرفت و از جان هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس در جدال آید و چشمشان با جسم در حسد آید عالمیان این را محبت نام کنند چون این حال روی داد قرآن مجید این تجربت بکند (قتمنوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبههم ویحبونه) این باشد از آنک هر که جان جان دارد سر سر ندارد اینجا مرد عاشق را مرگ و زنده گانی ابد شود (الموت جسر یوصل الحبيب الی الحبيب) خواجه موجودات و مقدم مخلوقات در این مقام گوید (الرفیق الاعلی) و نیز همو فرماید علیه الصلوات والتحیات (یا لیتنی غودرت مع اصحابی) دیگر آن خوب روی مصر فنا و بقا گوید (توفتی مسلما والحقنی بالصالحین) و آن شیر مردان و مرد میدان فرماید (لایبالی ابوک وقع علی الموت ام وقع الموت علیه) و جای دیگر فرماید علیه السلام (لیت رب محمد لم یخلق محمدا) نبینی کی چون این جماعت خود را از راه برداشتند و آرایش خلق خود در آرایش خلق خویش دیدند و هجرت بدوست آسایش خود دانستند فرمان آمد (ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل اللّٰه اموات بل احياء عند ربهم) زنده هر که در این راه محبت ما جود بوجود خود کند و سود در نابود خود داند شما بدیده بی بصر درو منگرید و بزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی نهاد ایشان از حضرت عزت و قرب نبوت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان و خرده چیمان که دیده بصیرت پوشیده و چشم بصر پردرد دارند پنهان می باشد. علم و حکمت ایشان که برای پرورش روحست و سرمایه بازرگانی فتوح مایه حیوة و سودمندی نجات و آسایش و آرایش درجات باشد و ایزد جل و علا بزبان صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام خبر چنین میدهد (ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت این باشد کی مقصود از وجود افلاک این خاک است از صنع بدیع او بدیع نباشد که شخصی خاک کی را رفعت افلاک دهد این کرامت و درجت جز بعلم و حکمت نباشد و سید از حقیقت

و طریقت این خبر فرموده است (ما الانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهيمة مهملة)
 اگر حسان ثابت و سحبان و ائل ابدال دهر من المهد الازل الى العهد الابد لابل که چندان
 طول و عرضی کی فهم انسان که خلاصه این دوران و سرمایه این سوزیان است بصد
 هزار زبان بیان در این بحر بی پایان و بیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و
 رمزی از حسابی گفته نشود پس آن به که در فصاحت فرو بندیم و فرش بلاغت در نور دیدیم
 کما قال الشاعر .

هر سخن کان بانتهای نرسد عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهای سخن در این باب و بی پایانی فکر در این خطاب که
 مقصود عدم و وجود و خلاصه کرامت وجود و زبده رکوع و سجود معلوم کشت کی
 در خیر الکلام ماقبل و دل همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش
 از این در ناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی و ناتوانی کنند و ظن بظاهر پرستی
 و معنی فرو بستگی برند شعر .

سخن در صورت و معنی توان گفتن بسی لیکن

چوبی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون از این معنی خاموش شدیم و از زبان سوی گوش و از هوس سوی
 هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) بر تو سو گند
 می نهم که اشجار این باغ پر حکمت و ثمره این حدیقه پر نعمت که سبب حیاة جان
 و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ و فکر و پرورش و تتبع و ذکر هر روز تازه تر
 داری و از غبار انکار خاک سران باد پای و بی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل
 درج جان چون در ناسفته و کو کب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطه
 حرمت داشت تمتع و برخورداری از جمال بنوعروسان این معانی و صاحب جمالان
 این بنو باوگان این بستان امن و امانی بیابی بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین
 واصحابه الغر المحجلین اجمعین و حسبنا الله و نعم الوکیل والیه التکلان .

صد و شصت و سه

و پس از پایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکر شده.
فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله^ع قبره و مرقده
فخری نامه عقل نامه سیرالعباد کارنامه تحریمه القلم
توحید باری نعت رسول موعظه قصاید مدح قصاید هجو
قصاید هزل مرثی مقلّعات غزلیات رباعیات
و نسخه بدین عبارت تمام میشود .

«تم الكتاب فی عشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائة علی ید عبدمن عبادالله
اللهم اغفر لمن دعا لقائله و لکاتبه و لمن نظر فیہ و دعا لمن کتب بالمغفرة و الرضوان
و الرحمة و الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی الانبیاء و المرسلین و خص من
بینهم محمد المصطفی و علی آله و اصحابه من الانصار و المهاجرین و التابعین اجمعین
الی یوم الدین »

۲ - نسخه کلیات خطی کتابخانه ملی فرهنگ خریداری از آقای نصیری
امینی این نسخه نیز از نسخ قدیمی دیوان و مشتمل برده باب و بشرحی است که در
آخر مقدمه بدین گونه ذکر شده .

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت
جان پاک او را شایستند در یک شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش
اورا بایستند بر یک عتبه جمع کردم و ترتیبی برین تشبیب و ترتیب و فهرستی پدید
کردم و برده باب نهادم .

باب نخستین اندر توحید و حکمت و امثال آن سی و شش قصیده است .
باب دوم - در مدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست و یک قصیده مدح
سلطان و باقی پراکنده در حق هر کسی .

باب سوم - سیرالعباد الی المعاد مثنوی که در قاضی محمد منصور سرخسی
گوید بسرخس .

باب چهارم - اندر مرثی و آن هفده قصیده است .

صد و شصت و چهار

باب پنجم - در حکم و امثال و آن سی و سه مقطع است .
باب ششم - در اراجی در هر انواع و آن چهار پنج قصیده است .
باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است .
باب هشتم - اندر غزل و آن دویست و شش غزل است .
باب نهم - اندر رباعیات از هر نوع و آن چهار صد و چهل و سه رباعی است .
باب دهم - حدیقه فی الحقیقه است .
ولیکن این فهرست که در آغاز این نسخه ذکر شده با خود نسخه مطابق نیست
و عدد قصاید و قطعات و رثا و غزل و رباعی موجود آن بدین صورت است .

قصاید ۶۶- قطعات ۴۱- رثاء ۱۲ غزل ۹۵ رباعیات ۷۰

از این تفاوت پیدا است که نسخه ناقص است و اواق بسیاری از میان نسخه افتاده
است و این افتاد گیها در مثنویات آن مانند سیر العباد الی المعاد و کارنامه بلخ و حدیقه
بخوبی ظاهر و مشهود است .

نسخه ظاهر آ برای کتابخانه محمد پهلوان (متوفی ۵۸۲) از اتابکان آذربایجان
نوشته شده و در پشت صفحه اول عبارات زیر بخط خوشی خوانده میشود .
« کتاب اشعار الشیخ الامام الحکیم خاتم الشعراء سید الحکماء نادرۃ الفلک
معجزۃ الکلام فرید العصر و حید الدهر بدیع الزمان ابو الحسن علی بن آدم الغزنوی
الملقب بالسنائی ادام ... »

لخزانه الامیر الاسفہ سالار الاجل السید الکبیر العالم العامل المؤید المنصور
المظفر نصرۃ الدولۃ والدين قطب الاسلام والمسلمین ظہیر الایام مجیر الانام عماد الدولۃ
وجمال الملة و بہاء الامۃ عز الملوك والسلاطین ملك الامراء الشرق والغرب پهلوان
جهان شہریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس الخلافة تاج قیر اندلغ
انتکتاش الب قتلغ جیوگا الغ اتابک ابوسعہ ... سلطان ابہ آق سنقر اتابک ظہیر
امیر المؤمنین ادام ... و ضاعف مجده .»

غیر از این دو نسخه قدیمی که از آن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را با آن مقابله کرد. بعضی از غزلیات را که در چاپ پیش بدست نیاورده و فهرستی از آنها در مقدمه آورده بود از رساله فاضل معاصر استاد خلیل الله خلیلی که درباره نسخه قدیمی کلیات حکیم سنائی موزه کابل نوشته و بیست و یک غزل از غزلیات گمشده سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس از انتشار چاپ اول بمن نگاشته و بعضی از غزلیات گمشده حکیم را از روی نسخه خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر از آن نیز بهره برد. و چند مورد از اغلاط نسخه خود را اصلاح کرد.



قسمت مقدمه کتاب که در نسخه های دیوان سنائی و گاه در ابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی زیر مقابله و اصلاح نمود.

۱ - نسخه حدیقه خطی متعلق با استاد الحکماء و المحققین مرحوم میرزا محمد طاهر تنکابنی طاب ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ - نسخه حدیقه خطی دانشمند علامه آقای بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ - نسخه حدیقه شادروان مرحوم ملک الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸ تحریر شده و آن قدیمترین نسخه حدیقه است که در نزد نگارنده بود.

۴ - نسخه قدیمی کتابخانه ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.



چون در جمع این نسخه اعتماد بر نسخه های خطی معتبر بود کمتر باشعار متفرقه ای که بنام سنائی ذکر شده توجه نمود و فقط چند قطعه و فرد از کتاب مجالس المؤمنین و تذکره روز روشن علاوه بر آنچه در نسخه های خطی یافت باز کر منقول

صد و شصت و شش

عنه آورد و از جمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوک بود خودداری کرد باشد که نسخه از هر جهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل و ادب قرار گیرد .

مقدمهٔ مصحح در این چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد و بعضی اشتباهات آن را اصلاح نمود و در شرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح و بسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که در چاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه و زهدیات و قلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیز همان ترتیب را رعایت کرد و در آن تغییری نداد چون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود و برای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان و علامت را کافی دانست و ابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در يك یا چند نسخه موجود و بقیه محو و نابود گشته بود و همچنین ابیاتی را که ظاهراً معنی محصلی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد و حذف و تغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم بقیهٔ آن دست یابند و بیت را کامل نمایند و ابیاتی غلط را بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمد بن علی رفاء در آن تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرّف (جز سه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح و تکمیل گردد

با آنکه بیشتر از لغات مشکله در ذیل صفحات معنی شده معینا بازلغات مشکلهٔ دیوان را با تفسیر و معنی آن بترتیب حروف تهجی مرتب و در آخر کتاب برای مزید فائده آورد و نیز فهرست اعلام رجال و اماکن و کتب را مرتب و در آخر کتاب اضافه کرد

صد و شصت و هفت

مزیت این چاپ بر چاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده و غزل و رباعی بر چاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست و یک غزل از غزل‌های گمشده سنائی است که در چاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.



طبع این کتاب مدت درازی بطول انجامید در اثناء طبع بواسطه انتشار دیوان سنائی از طرف ناشر دیگر چندی چاپ آن متوقف ماند و هر چندی از چاپخانه‌ای از روی ناچاری بچاپخانه دیگری برده شد از این روی چاپ آن مطابق دلخواه صورت نگرفت و چون در تصحیح آن مساعله شد و دقت لازم بعمل نیامد غلط بسیاری در آن باقی ماند که در چاپ حاضر - آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح گردید. امید است خوانندگان گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود آنچه در خاتمه این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امید است پس از این بکوشش فضلاء دانشمندان و جوانان با ذوق و نیز با استعانت نسخ تازه دیگر که بعداً بدست آید سایر اشعار سنائی که در این دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوز باقی مانده صورت صحیح آن یافت شود.

در خاتمه از دوست فاضل خود آقای تقی عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دوره دکترای دانشکده ادبیات که در تهیه فهرست اعلام دیوان با نگرانده کمک و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی - دی ماه ۱۳۵۴

تهران

مقدمه حکیم

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش مبدعی راست، که سخن پاک و سخندان و سخنگوی را ابداع کرد، و حمد و مدح مخترعی راست که پیرتو نوراین دوشریف صورت و مایه را اختراع کرد، «نگارگر وجود را» و آن طبیعت کلی بواسطه این صورت و مایه بجنبانید، نگار پذیر وجود را و آن جسم اعظم «بود» درسه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد و پس «از سخندان کل علّت دهر ساخت، و از سخنگویان» پاک علّت زمان، بعد آن هفت پدرعلوی را و چهارمادر سفلی را تنقیت کرد، و پس بوسائط این هفت و چهار سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه تربیت کرد، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر بصحرا آورد، و آن جوهر انسان بود، و پس از برای تقویت و تنقیت، پیش بر آن نازنینان که در مشیمه *أَوَّلُ الْفِكْرِ آخِرُ الْعَمَلِ* بودند صد هزاران پرده آویخت میان ایشان و میان کلمه الحق، پس دفتر لا ابالی *وَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ أَطُوراً*^۱ برایشان خواند، تا میان جمال *وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي*^۲

۱- قرآن مجید آیه ۱۳ سوره هفتاد و یکم «نوح»

۲- قرآن مجید از آیه ۲۹ سوره پانزدهم «الحجر» و آیه ۷۲ سوره سی و

و کمال روحاً من امرنا^۱، حاجزی از حدود و حایلی از حروف بساخت، و چهار مرتبه نفس را در چهار درگه طبایع باز داشت. اول نفس روینده، و آن شهوانی است. دوم نفس جوینده، و آن حیوانی است. سیوم نفس گوینده، و آن انسانی. و چهارم نفس شوینده، و آن ربّانی است، و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی ساخت، مؤکد این آیت که انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض^۲ الایة، «تا بعض سالکان» از نقش نفس در گذشتند، و حمّال جمال کلمه شدند، و بعضی اسباب اسباب بساختند و تاختند، و چون الف که هیچ ندارد از آن خطّ خطابشان نیامد تا آنها کی در زیر پرده صورت مانده بودند، حادث و محدث گفتند، و آنها که مثقله ظاهر بر قدم داشتند قدم حروف را گمان بردند، و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و مدرك بر آبد، آنها که وراء حجاب بودند، و آن اولوالعزم انبیاء بودند، بانور کلمه متحد شدند، و آنها کی در نظاره جمال آن مخدرات پردشان رقیق تر آمد، و آن اهل تحقیق و اولیا بودند از نور کلمه اقتباس میکردند، و آنها که از پس پرده رنگ برنگ، «در نقش پرده نظاره میکردند، آن شعرا بودند» انبیا را جمال از عالم کلمه عین او آمد، و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او، و شعرا را تک و پوی در آشیان کلمه قول او، صورت آن همه یکی، ولیکن سه بحکم واسطه، ازین شراب خانه قدم صفوحیم نصیب ملک و انبیا کرد، و میانه نصیب اصفیا و اولیا داد، و باخر قسم حکما و شعرا، کی ایشان از آن خلقتانها آستین بودند و از آن آسمانها زمین، و چون درست کرام این بود کی:

«وَلِلْأَرْضِ مِنَ الْكِرَامِ نَصِيبٌ»

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند، تا این حکماء شعرا بتجرع جرعه ایشان عمر ثانی و ذکر باقی بدست آوردند، چنانک اول از سخن پاک پیدا آمده اند باخر بسخن پاک باز کردند، تا منه بدأ و الیه یعود درست آید پس بتربیت

۱- قرآن مجید از آیه ۵۲ سوره چهل و دویم «الشوری»

۲- قرآن مجید آیه ۲۲ سوره هفدهم «بنی اسرائیل»

« انبیا و تقویت اولیا » حاجت بود که اطفال بودند و نا تمامان را دایگان بایند ، و بی مونسان را همسایگان ، تا بمراعات و مدد ایشان تمام روند ، تا بعالم کمال ناقص نروند ، و طعنه ، کَمَا خَلَقْنَاكُمْ اَوَّلَ مَرَّةٍ نشوند ، از آنک خود مدرك بینش ، و محرک آفرینش خبر داده است که اِذَا مَاتَ اِبْنُ اٰدَمَ يَنْقَطِعُ عَمَلُهُ اِلَّا عَنْ ثَلَاثٍ صَدَقَةٌ جَارِيَةٌ ، وَعِلْمٌ يَنْتَفَعُ بِهِ النَّاسُ ، وَوَلَدٌ صَالِحٌ يَدْعُوْا لَهٗ بَعْدَ مَوْتِهٖ ، معنی خبر چنان باشد که چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب و خاک مجرد کنند ، « و پنج » جاسوس نفسانی او را در زندان عدم محبوس کنند ، و چهار میخ جسمانی را بچهار معدن ، باز فرستند ، « خاکش را بخاک رسانند » اما پاکش هنوز پیاک نرسیده باشد ، بوک موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند ، مگر از سه چیز: صَدَقَةٌ جَارِيَةٌ ، یا خوانی آراسته که مدد قوت و قوت اخوان باشد . وَعِلْمٌ يَنْتَفَعُ بِهِ ، یا نوری ناکاسته ، کی در ظلمات « حدوث » ، او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد . وَوَلَدٌ صَالِحٌ يَدْعُوْا لَهٗ بَعْدَ مَوْتِهٖ ، یا وکیل دری که روی شناس خطه امان و ایمان باشد .

روزی من که مجدد بن آدم سنائی ام در مجد و سناء این کلمات نگاه کردم ، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم ، و نه از آن سناء قسمی ، و در این خزینه مطالعت کردم ، نه جان را ازین خزینه هزینهای دیدم ، و نه جسم را ازین خرمنگاه گاه برگی یافتم ، کاهدان جانم در جوش آمد ، و جسمم در خروش ، گفتم : ای دریغا ، که براقی که سخن پاک را بعالم پاک رساند جانم از آن پیاده است ، گوا اینکه : اِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ^۱ و آفتابی که جواهر غیب

۱- قرآن مجید آیه ۹۴ سوره ششم «الانعام» و آیه ۶۶ سوره هجدهم «الکھف»

۲- در نسخه های قدیمی: «یدعوا» است با آنکه مطابق رسم الخط معمولی الف

در جلو واو جمع گذاشته میشود و در اینجا یدعو مفرد است و باید بی الف باشد چون نسخه های قدیمی در این مقدمه «یدعوا» با الف بود همانطور نوشته و تغییری در آن داده نشد .

۳- قرآن مجید آیه ۱۹ سوره سی و پنجم «الفاطر» .

را بجان نماید، جان از آن نا بینا، مؤکد اینکه من عمل صالحاً من ذکر او
 انشی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة^۱، از بس این فکرت زحمت کرد و
 این مالیخولیا استیلا آورد، تاچنان شدم که از این سودا سواد دیده‌ام سپید کاری بردست
 گرفت، و بیاض صبحم سیاه داری «پیشه کرد»، چون این هم بغایت برسید، و این
 غم بنهایت، همی نایوسان مفرج همی و مفرح «غمی» از درد و لبتخانه جان من در آمد،
 ازین بخشنده بخشاینده، چشمه حیوان دلها مرده، و روضه انس جانها پزمرده،
 اسمش هم صفت ذاتش احمد، بختش هم نام «پدرش» مسعود. او صفی و عرضش مصفا او
 مستوفی، و مکرمتش مستوفا، آن معتقد من داعی از ره صدق، و آن متعهد من دوست
 از سر حذق، حرّس الله «روحه و»، طاب صبوحة، در آن دم چون مرا شکسته
 بسته «وخته» دید، صدف مروارید «بشکافت، از آنچه» دانست کی دل شمیده رمیده
 «طییده» را بمروارید در توان یافت. از شاهراه گوش دهان جانم پر مروارید کرد،
 پس گفت بدرنگ و دلتنگ همی بینم، تو آنی کی همه نقشه‌های شیطانی را روی سیه
 کرده‌ای این بدرنگی از چیست و همه مزاحمان حیوانی را چهارمیخ کرده‌ای این دلتنگی
 از کیست، من او را از حرمان «دقیقه خود از معنی» این خبر خبر کردم و گفتم، جای
 بدرنگی و دلتنگی هست، که از این سه دست آویز که و کیل در آفرینش ارشاد کرده است،
 پس از وفات دستم از این سرمایه کوتاه است، تا لاجرم محروم هر دوسرای شده، و با
 این همه راه دراز مخوف در پیش و ستاننده سرمایه در راه، میترسم که نباید که آن
 زمان که گشت زمان، بر چهارار کانم چهارتکبیر کند، و قامت عمرم بر «در» دروازه
 قیامت بکشند، چون مرا ازین سه و کیل دریکی نباشد، در حضرت یکی، بی پیرایه
 و سرمایه مانم، آن غمخوار من چون شراب، نه جگر خوار من چون سراب، این
 ماجری چون از من بشنید، برای تفرج و تسلیت مرا، در شرابخانه روح بگشاد، و
 جام جام راح روح در داد، پس مرا گفت که اولیک اثر از آثار ولی نعمت «مخلوقات
 و سید» کائنات و خواهه موجودات بگویم، گفتم بیار، گفت: بدانک روزی سلطان «شریعت

۱- قرآن مجید آیه ۹۹ سوره شانزدهم «النحل» .

و برهان حقیقت ، و قهرمان طریقت از کمال « فتوت » ، در چهار بالش « نبوت » پشت
 وا گذاشته بود بنگریست طائفه‌ای را دید از مخدرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات
 انصار در آمدند ، و شرط تحیت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه
 زهر کردند و گفتند که « ای جگر گوشه مصطفی ، وای گوشه دل مرتضی »

نَحْنُ فِي مَجْلِسِ اَنْسِ بِكَ تَحْقِيقُ مَجَازِهِ

قَدْ نَسَجْنَا الْاَنْسَ تَوْباً فَتَفَضَّلْ بِطَرَايِزِهِ

مهتر را گفتند « یا رسول الله » دعوتیست ، روی پوشیدگان رؤسا و اشراف جمعند ،
 این چشم و چراغ را دستور باش ، تا مجلس افزوی کند و این گوهر پاک را بفرست ،
 تا واسطه قلاده آن محفل باشد . و آن نویدگران جامه‌ها فضااض پوشیده ، و دامن
 فخر بر زمین « تنعم » کشان ، ولیکن چه سود کی در آن جامه‌هاشان دو بخیه نبود ، « چون
 آن فاطمه ، آن چه بود » گرسنگی و برهنگی . خواجه دستورش داد آن سیده زنان ،
 در پدرنگریست ، بگریست . و گفت بابا چندین گهست من شالکی بر سردارم ، و آن
 چادری که بچند جای از برگ درخت خرما در به در داده‌ام ، بدست شمعون « جهود »
 گروست ، « مهتر کونین و خواجه ثقلین » گفت « ای چشم و چراغ » لابد بیاید رفتن کی
 حضرت ما حضرت نوید کردن نیست ، « کدبانوی جهان » بر حکم فرمان « خواجه
 زمین و آسمان » برفت در آن مجمع ، و صد هزار « هزار » عرق تشویر بر آساریر جبین
 مبارک او نشسته ، و مشک مشک اشک می بارید ، چون آن نوبت « دعوت » باخر رسید
 « و سیده نسوان » بحجره باز آمد . گفت ای مهتر ، این نکو باشد که جگر گوشه خویش
 را بخر منگاهی فرستی کی هنوز خوشه حمیه الجاهلیه می چینند ، و چشم و چراغ خویش
 را بانجمنی فروزانی ، که هنوز لاف حتی ز رتم المقایر میزنند ، مهتر « عالم » سرش
 در کنار گرفت ، و بر پیشانیش بوسه داد و گفت : جان پدر ، نه بی مادری چنین باشد ،
 پیغامبر بچگان را بدین بوته‌ها پالایند ، مهتر « عالم » هنوز در این حدیث بود ، کی حقیف
 قوادم و خوافی جبرئیل آمد ، بر جای اثر وحی بر دائره جمالش شعله زد ، در فاطمه
 نگریست و گفت هی این دلتنگی چراست ، باری از آن چادر پوشان نپرسی تا « چه

جامه داشتند و «توجه جامه داشتی، گفت من خود را محلّ این سخن نمیدانم، گفت زنان را بخوان و پیرس، بخواند و پیرسید گفتند چنان بود، که چون آن زمان کی این خاتون آفرینش آن مجمع را جمال داد، همه نظار گیان درو متحیر شدند، و همه پوشیدگان پیش او برهنه نمودند، این زن با آن دیگر میگفت: «چه گوئی این قصب در کدام ولایت بافته اند؟ آن این رامیگفت:» کی این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند، اینت چابک «دست استادی، و اینت چابک» انگشت علم گری «کی چنین علم داند کرد» اینت چالاک حرکت مطرزی کی چنین طراز کشد، کی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت، گفت: ای بابا چرا بمن نمودی، تا من نیز شاد شدمی. گفت ای عزیز پدر، زیبائی خود در آن بود که در تو پوشیده بود، و تو نمیدیدی، لعمری این سخت تن درست کاری است، و روشن روزگاری کی این چنین در پرده پرورند یکی را، ولیکن این فطام فاطمه را مسلم بود، که او را بدست اقتدا بیرون نیاورده بودند، اما کسی که مقتدا شد در هنری و علمی او را این مسلم نیست، چنان باید که این خلعت «در پوشیده باشد، اما برو» پوشیده نباشد، تا آن متعدی باشد نه لازم. ای که تا اکنون خویشان را از آن عریان میشناسی از جامه خانه ازل در تو پوشیده اند «ولیکن بر تو پوشیده است» آن خبر نشنیده ای که

اِذَا ارَادَ اللهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا اَحَبَّ اَنْ يَرِيَ اَثْرَهُ عَلَيْهِ اَبَدًا بِبُيُوتِهِ جَلُوهَ كَرِ
 خَلْعَتِ الرَّهْبِيِّ بَاشِي، و شاکر موهبتهای نامتناهی اما آن خبر که میگفتی، و معنیش بر خود
 می نهفتی اِذَا مَاتَ ابْنُ اٰدَمَ يَنْقَطِعُ عَمَلُهُ اِلَّا عَنِ ثَلَاثٍ مَقْصُودِ اَشْيَاءٍ مَوْجُودَاتٍ
 میگوید: کی چون سلاسل چهار عنصر يك موحد را بگشایند و پنج در جانش را
 دربندند، همه تاج و دواج حلّ و عقدش برباد دهند مگر سه چیز: اول صدقه جاریه،
 این نکته ای حکیم یاد داری، آن اشارت چرا فراموش کردی، که هم ناقد کائنات
 گفته است: كُلِّ مَعْرُوفٍ صَدَقَةٌ، و مِنَ الْمَعْرُوفِ اَنْ تَلْقَى اَخَاكَ بِوَجْهِ
 طَلِيقٍ، وَاَنْ تَفْرِغَ مِنْ دَلُوكِ فِي اِنَاءِ اَخِيكَ، گفت نه همه صدقه آن باشد که

۱- قرآن مجید آیه ۳۳ سوره سی و سیم «الاحزاب» .

۲- حدیث شریف .

نانی پیش لت انبانی نهی، یا نهفایه بدست بی سرمایه دهی، بصدق تر صدقه، و بی ریاتر میزبانی آن باشد که تماشا جای آزادگان را خرم داری، و بوستان روی پیش دوستان کوی تازه داری، و آن تفریح من دلوک فی اناء اخیک، جگر تفته ره رفته را بینی اورا ساقی کنی، و آن خویش در باقی، غذایی که بعد از او اذی تولد کند، آن گرانجانی باشد و میزبانی راست آن باشد که زومنت باشد نه منت تأویل این نص تنزیل، قول معروف و مغفیره خیر من صدقه یتبعها اذی، پس اگر صورت صدقه ایشان دارند، صدق و معنی صدقه توداری، اگر ایشان خوان نان پیش اخوان نهادند، توخوان جان پیش ارواح نهاده‌ای، و هر ساعت مسیح وار «این دعوت» برای دعوت مثنی گرسنه در زبانت رسته، که انزل علینا ما یدة من السماء^۲ پس خوان پایه روحانی در مهمانخانه جسمانی تو سخت کردی، و ملعون من اکل و حده، بر نفس حیوانی تو میخوانی، و «مقاومت بتوفیق دیانی بر نفس شهوانی، و با خصایل شیطانی تو میکنی، و خاص و عام انسانی را از مهمانخانه مسلمانی باحسان ربانی، و انعام سبحانی بحق میزبانی عام» تو میکنی، آنگاه گوئی که از صدقه جاریه محروم، فاما آن دیگری که گفتی که علم ینتفع به علمی که از او نفع گیرند امشاطه‌ای چون آب نه چون آینه کی از برای عیب شستن باشد، نه از برای عیب جستن. علم نافع آن باشد که از «کاهلی و سستی بنشاط و تندرستی رساند، نه از نا پاکی بی بی باکی، در جمله چون آب و آینه باشد، آن ایشان بدیشان نماید، و خود در میان نه، و اگر خود در میان باشد، آن بود او هم سطح آب را سیاه کند، و هم روی آینه را بزنگ تباہ. علم که گویند حجاب گردد این باشد، کی هستی و پنداشت ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد، از اینجا بود کی طیب ملکوت از این علت جسمانی احتما فرمود، و از این عقاقیر شیطانی احتراز، کی نعوذ بالله من علم لا ینفع، و سرهنک در او این پرده برداشت، رب عالم قتلہ جهله و علمه معه لا ینفعه، پس چون علم نافع

۱- قرآن مجید آیه ۲۶۵ سوره دوم «البقرة».

۲- قرآن مجید آیه ۱۱۴ سوره پنجم «المائدة».

آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص، و اثر آن متعدی باشد نه لازم، نگاه کردم این علم اصول « نیست، که علم اصول آنگاه که « باوصول بود خود فضولست، و با سیاست اقبال ما قدر و الله حق قدره » نامقبول. دیگر علم کلام است، دانی که علم کلام چیست، پای بند کام و نام، و دام « شبهتهای عام، با تهمت من تکلم تزدق خام »، با نکته آن بزرگ که میگوید در کلام کی: « علم حدیث المیلاد ضعیف الاسناد بدعت تمام و السلام. دیگر علم حسابست، اما بیرون از حاجت شرع « حسابست »، شاغل حقایق است، و پرده دقایق. دیگر علم نجوم کی آن باضافت با اینها علم تخمینی است، او با این دبدبه که « من صدق کاهنا « او منجماً » فقد کفر، تخم بی دینی است، پس پیدا بود کی در صحرای سینۀ مشتی ناگنج، گنج علم را چه گنج بود، همه از بوالعجبی نفس آدم را باستعانت نقاب نقش شیطانی ساخته، و صفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی داده، و هرگز آواز موکب حقیقت بشاه راه، گوششان فروناشده، هرگز گردی از جاده جود بر لعلت دیده ایشان نانشسته، باستراق سمعی کی از پاکان آسمان کنند لقب خویش سرش کرده، بسایه خویش کی پس و پیش آفتاب دیده قد کوتاه خود فراموش کرده، روز کوران ربع مسکون را باشراق جمال خرشید چه کار، پاشنه شکافتگان روستاء جهل را باصدف شکافان « دریای علم » چه شغل، آن همه تمویهات و تهویلات، و موهومات و مظنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصور است. « پس معلوم شد کی آن علم از « حکمت شرع پرورده « خاطر عاطر » تست، که بهم اطراف و اکناف عالم مشهور است، اینک « علم ینتفع به از بساط ثری تامنات ثریاً، از اول مرتبت مرجان تا آخر معالم جان، کیست کی از انشاد آن با منفعت نیند، آنک نه جمهور فرق و ملک از ظاهر مقالت تو حسب خویش کسب میکنند و کافه صادقان و عاشقان از رمز و اشارت او جان را میزبانی میکنند « و گله گله » ارباب قیاس و ظن از رنگ و عبارت آن پیرایه و سرمایه میسازند، رهمر مه رعایاء عباس دبس^۲ از راه این هدیه

۱- قرآن مجید آیه ۹۱ سوره ششم « الانعام » .

۲- مقصود از عباس دبس یادوس کسی است که بلطایف العیال کدیه میگرد و حکایتی بنام او در کتاب جامع التمثیل آمده است « و در تمام نسخ این کلمه « دبس » باباء موحده آمده است.

کدیه میکنند، شیرزدگان آدم را از آن تربیت، وماتم زدگان عالم را از آن تسلیت، و درد زدگان شوق را از آن تقویت، وحرام زادگان عهد را از آن تعزیت، و بیمار دلان هوی را از آن تهنیت، نفیس تر سرمایه از گنج خانه عقل، و گران مایه تر پیرایه از معالم نفس، خیر کثیر بشارت الهی سرمایه تو و مَنْ يُوْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا جواهر روحانی، بشارت نبوی پیرایه تو، اِنْ مِنْ الشَّعْرِ لِحِكْمَةٌ این چنین شربت‌ها نوش میکنی، آنگاه شکر حق او را فراموش میکنی، تو خود ندانسته‌ای از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهارند آدمی و زادگان اختیارند. از این سه خط کی معادن و نبات و حیوانست، غرض و مقصود انسانست، بهر آنک اورا جان شرف جوئیست و نفس سخن گوی، ایشان را قبای بقا پوشانید، طرازش این که، و لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ۱، در فناء فناشان بر حیوانات امیر گردانید، و نشانش این کی هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا ۲، باز از ایشان طایفه ای را از اسامی بمعانی رسانید، وزه آب « حکمتهاء » موزون از درون ایشان بگشاد، تا ایشان چنانک خواستند در ملک کلمه بجد و هزل بر قضیت سجیت تصرفی میکردند، و گشادنامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند، چون متصرف عالم کون و فساد آن امارت تصرف کلمات دریشان بدید، میر میرانشان لقب داد، بدین تشریف که الشُّعْرَاءُ أَمْرَاءُ الْكَلَامِ، گفت اگر انسان از قشر سخن امیر حیوانند شما از لباب سخن امیر انسانید، آنگاه در بوتۀ ادراک، حق در باطل آمیخته را از یکدیگر دور کرد، نیک را جلوه کرد و گفت اعطاء الشَّاعِرِ مِنْ بَرِّ الْوَالِدَيْنِ، و بد را رسوا کرد و گفت الشُّعْرُ مَزَامِيرُ ابْلِيسَ، پس خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد، گاه و الشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ ۳ را از دانه الا الذین آمنوا جدا کرد، و پروردگان گلشن تقدیس

۱- قرآن مجید آیه ۷۲ سوره هفدهم « بنی اسرائیل »

۲- قرآن مجید آیه ۲۷ سوره دویم « البقرة » .

۳- قرآن مجید آیه ۲۲۴ سوره بیست و ششم « الشعراء » .

۴- قرآن مجید آیه ۲۲۷ سوره بیست و ششم « الشعراء » .

را در میدان من تبعیض تاج تنصیص بر سر نهاد ، کی و ان من الشعر لحکمة
ملونان گلخن تلیس را بدو کارد و تازیانه لان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی
یریه خیر له من ان یمتلی شعراً ایشان را خاکسار دو جهان گردانید ، و بدین
اشارت که فرمود : که احثوا فی وجوه المداحین التراب^۱ تا هر ژاژ خای و هرزه
درای دعوی امراء الکلامی نکند ، که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست ، نه
فاجرو ظالم را ، و آن « شاعر مسلم » توئی ، برای آنک این درها کی تو در این
درج درج کرده ، صدف گشایان ازل دانند ، و این شکرها که در این قمطره
حکمت تو تعیبه کرده ، شکرگران ابد شناسند .

و دیگر قسم سیوم از آن خبر کی گفتمی و ولد صالح یدعوا له بعد موته ،
این خود بدین خلعت مخصوص توئی ، از برای آنکه فرزندان کی فرزندان باشند
فرزندان تواند ، « کدام فرزند زاد از ارحام تو والد و تناسل خلف تر از فرزندان تو » ،
و کدام دلبند روی نمود از مشیمه کون و فساد با شرف تر از دلبندان تو ، از روزگار
عباس جنود کی معلمی بود ، تا عهد تو که معلم زاده ای کرا دیده چو فرزندان خویش
نیک بخت ، و بسیار رخت ، و سزای تخت ، همه بر ذروه فلک اعظم ساکن ، همه از
صروف روزگار ایمن ، چرا زیراک آفتابی را که شرف او شرف عرش باشد زحمت
کسوف روی او سیاه نتواند کرد ، و گوهری کز « کان » کن فکان زاید ، صدمت است حالت
ترکیب او را از هم فرو نتواند آورد و ولد صالح این چنین فرزندان باشند ، « کی از
جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند » ، نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته ، فرزند
شاعران « سخن شاعران » بود ، و در این معنی استاد باستان این داستان زدست « و این
گوهر سفته » .

ندارد میل فرزانه بفرزند و بز ن هرگز

ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه

۱- در نسخه م : احثوا التراب فی وجوه المداحین ، حدیث نبوی « ص ۹۹ و ص

۱۲۷ ج ۶ حلیة الاولیاء »

و ای دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی
 ور چه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث بفرزند نی

« پدر را چه گناه چون فرزند بی حاصل باشد ، پس » فرزند صورتی بیشتر سبب آرایش دودمان باشد . که *إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ* ، اما فرزند فطرتی و فطنتی « وفکرتی » سبب آرایش خان و مان باشد که *لِلَّهِ كُنُزٌ تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا لِسِنَةِ الشَّعْرَاءِ* اما چه فائده از آن مائده ، اگر چی زادگان تولوؤ شوهرارند ، اما از حفظ و کلائف چون تو صدف نا بر خوردارند ، ای عافاك الله ، فرزندانی که مدد از قوای شهوانی دارند ، عاقلان در تقویت ایشان تیغ می پردازند ، پس آزادگانی که مادّت از جنبش روحانی دارند « عاقلان از تربیت ایشان سپر چرا بفرکنند » ، دارندگانی که پختگان دم روح الله باشند ایشان را فرو گذاشتن خامی باشد ، نگاریدگانی کی اندام از عقل کلّ یافته اند ، اجزای ایشان از هم فرو گشادن بی اندامی باشد ، جان فزایانی که سبب دستیار حیات تو باشند آسان آسان از ایشان پای بیرون نتوان نهاد ، دل ربایانی که مدد پایداری اسم تو باشند ، خیر خریدست از ایشان باز نتوان داشت ، دل خواهی را که مرّبی چون تو کریمی باشد در یتیم او را چه باید که یتیم ماند ، سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد ، سپاه سالاری یار او چه واجب کند که بی یار بود ، آن چندان در یتیم رادر دست مشتّی خرزّی فروش یتیم کرده ، و آن چندان غریب خوش روی را از راه غریب شماران آواره کرده ، تا گاه صاحب غرضی تپانچه شان زند ، و گه صاحب علتی جعدشان کند ، عروسانی که *حجّله ارباب الهی* را شایند ، در *حجره ارباب ملامی* مانده ، و گوهرهایی که *ملك ملكان* را زبید ، در *سلك اصحاب الجراب و المحراب* کشیده تا کی بر نچینی ، و او نیز بدروغ آن کلمات زرّین را از روی قلابی در صورت مس سرخ بر ناینبایان رائج میکنند ، و کس نه کی دست آن قلاب بحسبت ببرد . « و گاهی ، سما ای از سم جهل نیکوئی او میبرد » و حاذقی نه کی از راه شفقت تریاقتی آمیزد . « گه شرورانی از روی شیریری او را شریانی می دهد » ، آزاده نه که این گوهر پاك را از این پیکار بر هاند . گه شعری آن خوش رویان شعری تابش را چون شعر خویش می نهد ، و جوانمردی نه که او را از این لوٹ و ناخوشی نجات دهد .

حلاجی سپید کار روی این دارندگان سیاه می کند، و غیوری نه که او را بسفر آب سیاه توشه درانبان نهد، این چنین مشتی ناکس دَس ، تهی نفس پرهوس هرزه پوی، بدعت جوی، سنت شوی، ناموسی، سالوسی، افسوسی، پرخیانت، بی صیانت، بی دیانت، همه دل ذل، و سرشُر، و جسد حسد، و عقد حقد، این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مر بنی اسرائیل را اسیر کرده، و تو عصای کلیمی در گوشه خانه نهاده ای مهربی مهربی بر لب زده ای و گوش هوش گم کرده ای» این از تو افاضل نپسندند، و این سستی را هرگز بجائی ننهند» این چنین توانی از مردم توانا، سادات عصر و کافه اشراف و جمهور افاضل، بر گرانجانی نهند، نه بر تن آسانی، و این کاهلی بر غافلی حمل کنند « نه بر عاقلی» و نیکو گفته است متنبتی

وَلَمْ آرَفِ عُيُوبَ النَّاسِ شَيْئًا

كُنْصِ الْقَادِرِينَ عَلَى التَّمَامِ

پس چون اکنون، حال برین جمله است، از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم جسم میار، که الْكَسَلُ أَحْلَى مِنَ الْعَسَلِ، و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان، که « الْكَسَلُ بَابٌ مِنَ الزَّنْدَقَةِ » از قفص عافیت بیرون جه، و عاقبت را بند بر نه، که مَنْ تَفَكَّرَ فِي الْعَوَاقِبِ لَمْ يَشْجَعْ، و آن یتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی، و آن عروسان زلف بشولیده را بشانه روحانی جعد بنشان، بعضی را ارسلان خاص ادریس مخوان، بعضی را بابتکین عام ابلیس، کی الْعَدْلُ مِيزَانُ الرَّحْمَنِ وَالْجَوْرُ مِكيَالُ الشَّيْطَانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن، و قومی را در گلخن نسیان رسوا، آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشتست کمر امتثال بر بند، کی سَوَّوْا أَوْلَادَكُمْ فِي الْعَطِيَّةِ گفت زادگان شما دادگان حقد، همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید، و چون « پیکر» دو پیکر روی در روی، چون چنین فرمودست، پس آن آئینه جانها را چون دندانۀ شانه یکسان دار، و آن سوهان دلها را چون دندانۀ آره يك تيغ، آن رحمهای

بریده را بیوند ، تا مادّت مدّت عمر تو گردد، که «صَلَّةُ الرَّحْمِ تَزِيدُ فِي الْعُمُرِ» ، حسن عهد بر آن مهجوران «حفظ» تازه کن ، تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد ، کی **إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ** . آن گوهر هاء پراکنده را دریک عقد عقد کن ، و آن دینار هاء قراضه شده را دریک بوته نقد کن ، که اگر نقد زادگان نسل مشروعست ، نقد فرزندان عقل هم نا ممنوع است .

چون عروس جان من از گفت او این پیرایه بر بست ، من از راه ناز نیاز را سلاح خود ساختم ، بهانه خانه و دانه آوردم ، عذر تعذّر جامه و جام گفتم ، که بی یساری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود .

این فصل چو بشنید ز من دست ببر زد

صد رحمت از الله بر آن دست و بر آن بر

همی دست قبول و اقبال بر سینه مبارک زد ، در حال از بهر دفع بی انصافی زمستان را «آفتابکده بر آسمان همت بفرمود» تا بساختند ، وز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد ، تا سایه بانی بر آفتاب گرم بر بستند ، وز بهر غذا بر میکائیل کی مکایل ارزاق بدست اوست خط رائج نبشت ، وز برای لباس از جامه خانه عفت و عافیت بستان و ار خلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانید ، و خرج را «که» چرخ آن تکفّل نتوانست کرد ، او تکفّل کرد ، در جمله هر مزاحم کی خاطر را از آن نبوتی خواست بود ، همه رخنها بر بست سوی جان ، و هر دل گشای کی جان را از آن تسلیتی توانست بود همه را راه بگشاد سوی دل ، آتش گویم کی آن مصطنع ربّانی گفت **وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي** ، و آن مکلم رحمانی که **وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا** «در مناجات خود» گفت : **إِلَهِي طِفْتُ الْبِلَادَ وَجَرَّبْتُ الْعِبَادَ وَأَنْتَ خَيْرٌ مِنَ الْكَلِّ** . این بدان گفتم کی از کافه خلق من او را چون نام او احمد یافتم ، و او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرد ، در جمله آن صدر باقی بادا در جان بازی و دل نمودگی هیچ در باقی نکرد ،

چش گویم جز آنکه استاد فرخی گفته است « در حق ممدوح خود، شعر »

هر چه نگرم قصه من با کرم او

چون قصه آن اشتر و ماهست و عرابی

آن چو هم نام خود عدیم المثل، و آن چو نام پدر خویش مسعود بخت
چون « جان » آزاد مرا بخلق بنده کرد، و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد، من نیز
جان خود را شاد کردم، و این قطعه انشاء و انشاد کردم در حسب حال خود، « و نام
او در آخر قطعه یاد کردم، قطعه »

گر چه چو تیشه از قبل توشه و تراش

هر گز نبوده ام نه طمع را نه تیشه را

ور چه ز زخم تیشه من بهر يك خلال

هر گز نبود رنج درختان تیشه را

ور چند پیش از این سر من زیر تیشه بود

آنکوهی ز شوشه زرساخت ریشه را

لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم، آن نوروز رویان
راکی نراهت جان پاک او را بایستند، آنرا در يك شبستان فرستادم، و آن چالاکان
کی خدمت دل او را شایستند، « بر يك عتبه جمع کردم، و تشیبی برین نسق تحریر
کردم، و ترتیبی برین نهاد بنهادم و پرداختم « این کتاب را، « برین تشیب و
ترتیب بر قضیت اشارت آن صواب سلب ثواب طلب، آن قابل دولت و قائل
حکمت، قبله اقبال و کعبه آمال، خواجه هشیار و مهتر بیدار، عافیت بان عاقبت
بین، حقایق خوان دقایق بین، حکمت نیوش حق شناس، سخن گزار معانی طراز،
باری عز اسمه او را از حیات، و ما را از بقای او ممتنع داراد. و همچنانکه
این مائده آسمانی بوجود جود او آراسته گشت، هر لحظه فائده ربانی بجان

و جاه او پیوسته باد ، تا جهد و توفیق هم طویله اند ، همچنین موقّش دار بر
جلوه کردن علم و حکمت ، بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت ، بر تفخیم و تعظیم
ارباب ذوق و طریقت ، « آمین ربّ العالمین » و الحمد لله علی منّه و افضاله ، و الصلوة
علی نبیه محمد و آله .

بسم الله الرحمن الرحيم

این توحید بحضرت غزنین گفته شد^۱

در بیان استغفای معشوق لایزال و شوق ارباب حال فرماید

(۱ * ز)

ای در دل مشتاقان از عشق^۲ تو بستانها
وز حجت بیچونی در^۳ صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها
بر علم^۴ قدیم تو، پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو، ناقص^۵ شده کاملها
در عین قبول تو، کامل شده نقصانها
در سینه هر معنی، بفروخته^۶ آتشها
بر دیده هر^۷ دعوی، بر دوخته پیکانها
بر ساحت آب از کف^۸ پرداخته مفرشها
بر روی هوا از دود، افراخته ایوانها
از نور در آن ایوان، بفروخته^۹ انجمها
وز آب بر این^{۱۰} مفرش، بنگاشته الوانها

۱- این عنوان از نسخه م گرفته شده است ۲- ع: از یاد - از شوق ۳- ع: بر حجت
بیچونی از ۴- ع: از علم ۵- ع: نقصان ۶- ع: افروخته ۷- ع: در دیده زهر
۸- ع: از گل ۹- ع: برین ایوان افروخته ۱۰- ع: در آن

مشتاق^۱ تو از شوق در کوی تو سرگردان
از خلق جدا گشته، خرسند بخلقانها
از سوز جگر چشمی چون حقه^۲ گوهرها
و ز آتش دل آهی، چون رشته مرجانها
در راه رضای تو، قربان شده جان و آنکه
در پرده قرب تو، زنده شده قربانها
از رشته جانبازی بر دوخته دامنها
در هاتم بی باکی، بدریده^۳ گریبانها
در کوی تو چون آید، آنکس که همی بیند
در گرد سر کویت^۴ از نفس ییابانها
چه خوش بود آن وقتی، کز سوز دل از شوق
در راه تو میکاریم^۵ از دیده گلستانها
ای پایگه امرت، سرمایه درویشان
وی دستگه نهیت، پیرایه خذلانها
صد تیر بلا پران، بر ما زهر اطراف
ما جمله ببوشیده از مهر^۶ تو خفتانها
بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن
هر روز بر افشانی از لطف تو^۷ احسانها
میدان رضای تو، پر گرد غم و محنت
ما رفته از دیده^۸ آن گرد ز میدانها

۱ - - مستان ۲ - ع : حلقه ۳ - ع : بیریده ۴ - ع : آن روزی ۵ -

میکارند ۶ - از لطف - ع : از عشق

۷ - بی رشوت و بی بیمی از لطف بر افشانده بر مؤمن و بر کافر هر روز تو

ع - بی فکرت و بی وهمی از لطف بر افشانده بر کافر و بر مؤمن از لطف تو

۸ - ع : ما رفته زدو دیده

در عرصهٔ میدانان، پرداخته در خدمت^۱
گوی فلکی برده^۲ آقد کرده چو چوگانها
از نفس^۳ جدا گشته، در مجلس جانبازی
بر تارك بی نقشی^۴، فرموده دل افشانها
حقا که فرو ناید بی شوق تو راحتها
والله که نکو ناید، بی علم^۵ تو دستانها
گاه طلب^۶ از شوقت بکنده همه دلها
وقت سحر از بامت برداشته الحانها
چون فضل تو شد ناظر چه باک زبی باکی
چون ذکر تو شد حاضر چه بیم زنیانها
گر در عطا بخشی، آنک صدفش^۷ دلها
ور تیر بلا باری، اینک هدفش^۸ جانها
ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی
من درد تو میخوامم دور از همه درمانها
لطف^۹ تو همی باید چه فایده از گریه
فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها
ما غرقهٔ عصیانیم، بخشنده توئی یارب
از عفو نهی تاجی، بر تارك عصیانها
بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو^{۱۰}
شاید که بما^{۱۱} بخشی، از روی کرم آنها
کی نام کهن گردد مجدد^{۱۲} سنائیرا
نونو چو می آراید^{۱۳} در وصف تو دیوانها

۱- ع : در تاخته از حکمت ۲- م : ملکی برده - ع : فلك او برده ۳- م : از بس که
۴- م ، ع : نفسی ۵- بی یاد - با علم ۶- وقت طرب ۷- ع : صدف ۸- ع : هدف ۹- عفو
۱۰- بلای ما ۱۱- ع : اگر م ۱۲- ع : کی نام کنه گردد تا حشر ۱۳- ع : چو همی سازد

در مدح امین الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد) فرماید

(۲ ☆ م)

ای چونعمان بن ثابت^۱ در شریعت مقتدا
وی بحجت^۲ پیشوای شرع و دین^۳ مصطفی
از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم
وز تو شادان^۴ اهل سنت همچو بیمار از شفا
کس ندیده میل در حکمت^۵ چو در گردون فساد
کس ندیده جور در صدرت چو در جنت و با
بدر^۶ دین از نور آثار تو میگردد منیر^۷
شاخ علم^۸ از ابر احسان تو می یابد نما
هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع
هر که مداح تو شد هرگز نمازد^۹ بی نوا
ملك شرع مصطفی آراستی از عدل و علم
همچنان^{۱۱} چون بوستانها را بفروردین^{۱۲} صبا
بدعت والحاد و کفر از فر تو گم نام شد
شاد باش ای پیشکار^{۱۳} دین و دنیا مرحبا
تا گریبان قدر بگشاد چرخ آب گون
باک دامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
گر چه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم^{۱۴}
پیش ازین لیکن ز فر عدلت اندر عهد^{۱۵} ما

۱- ع : گشته ثابت ۲- وی محب ۳- ع : شرع دین ۴- ع : شاهان ۵- ع :
دور در حکمت ۶- چو گردون از ۷- ع : صدر ^{گردد} مستنیر ۹- حرص ۱۰- نگردد ۱۱-
ع : همچنین ۱۲- م : بعز دین ۱۳- ع : مرجابای پیشوای ۱۴- بوده است پیش از این این کار
حکم ۱۵- ع : اندر وقت

آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای^۱
میکند مر خاک را از باد، عدل تو جدا
شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم
شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا
روز و شب هستند همچون مادران مهربان
در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا
دستها برداشته عمر تو^۲ خواهان از خدای
از برای پایداریت اهل شهر و روستا
چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم
جبرئیل از سِدِ ره گوید با ملایک در ملا
حشمت قاضی امین باید درین^۳ ره بدرقه
دانش قاضی امین زبید درین^۴ در^۴ پادشا
رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو
ای نکو نام از تو شهر و ملک شاهنشاه^۵
هر کسی صدر قضا جویند بی انصاف و عدل^۶
لیک داند شاه ما از دانش و عقل^۷ و دها
گر گترا بر میش^۸ کردن قهرمان باشد ز جهل
گر به را بر پیه^۹ کردن پاسبان باشد خطا^{۱۰}

۱ - ع : بیم قضا ۲ - ع : جان تو ۳ - ع : بدین ۴ - ع : آمد درین در - م : بادا
بر این دین ۵ - هلا ۶ - علم ۷ - کزدانش و علم ۸ - م : بامیش ۹ - بایه ۱۰ - در حاشیه
نسخه آ دو بیت زیر نوشته و افزوده شده است
سوگواران رامند باشد ز گرگ صبحدم تا نمایند اهل دل را درد ها دردها
کذب گرگ صبحدم را نیست گردانند صدف چون ز کام شیر صبح صادق انگیزد ضیا
چون در نسخهای دیگر این دو بیت نبود و در این نسخه هم در حاشیه نوشته شده
بود باین جهت در متن داخل ننمود

ازلقا^۱ و صدروباد و دادوبردا بردوریش
هیچ جاهل کی شداست اندر شریعت مقتدا^۲
علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم
ورنه شوخی را بعالم نیست حد و منتها
دان که هر کو صدر دین بی علم جوید نزد عقل
بر نشان^۳ جهل او خود قول او^۴ باشد گوا
خود گرفتیم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بیاید تا کند چوب ازدها
هر کسی قاضی نگرده بی ستحقاق از لباس
هر کسی موسی نگرده بی نبوت از عصا
دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ
تابود هر مرد را در صدر دین زیب و بها^۵
ورنه بس فخری^۶ نباشد هر سه را از فلک
چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها^۷
از لقب مفتی نگرده بی تعلم هیچ کس
علم باید تا کند درد^۸ حماقت را دوا
صدعلی در کوی مایش است بازیب^۹ و جمال
لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا
حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی
تا تو بر جایی و بادت تا یوم الدین بقا
تا خمش باشد^{۱۰} حسودت زانکه تا بر چرخ شمس^{۱۱}
جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا^{۱۲}

۱- اصل: لفا (بدون نقطه) ۲- این بیت فقط در نسخه- م است ۳- ع: بر بیان ۴- ع:

فضل او ۵- نوا ۶- ع: ورنه فخری را ۷- قمر جرم سها - م: نجم و سها ۸- ع: داء ۹-

ع: با صدر ۱۰- مانند ۱۱- ع: تا چرخ فلک ۱۲- م: مرا باشد روا ۱۳

ای نیره قاضی با محمدت محمود آنک
بود چون تو پاک طبع و پاک دین و پارسا
دانک از فر تو و از دولت مسعود شاه^۱
ملک دین شد باصیانت کار دین شد بانوا
شاه مامحمودی^۲ و تونیز محمودی چواو^۳
شادباش ای حان ماییش دو محمودی فدا^۴
ملک چون در خانه^۵ محمودیان زبیده می
همچنان د محمودیان باید^۶ قضا
هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان
کز تو دید این چشم من ز انعام و احسان و سخا
لیک اگر همچون^۷ بخیلان بودی آن وعده دراز
گر دو چندان صله بودی هم هبا بودی هبا
هر عطا کاند برات وعده افتاد ای بزرگ^۸
آن عطا نبود که باشد مایه رنج^۹ و عنا
لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد
من ثنا گفتم ترا و آن کو^{۱۰} شنید از من دعا
دُر هادر رشته کردم بهر شکرت^{۱۱} کز خرد
جوهری عقل داند کرد آن دُر را بها^{۱۲}
تو مر این^{۱۳} شکر و ثناها را غنیمت دان از آنک
بر صحیفه عمر نبود یادگاری چون ثنا

۱-ع: محمود شاه ۲-م: شاه محمودی ۳- چنانک ۴-م: ای دین و دولت از دو محمودی فنا
۵- م: همچنین چون ملک اندر خانه ۶-م: زبید ۷-ع: لیکن آن همچون ۸- برات و وعده افتد
بی گمان -ع: وعده افتاده شد ۹-ع: مایه در رنج ۱۰-ع: هر کو: ۱۱-م: درهای رشته
کردم بهر جانت -ع: درهای رسته کردم بهر شکرت ۱۲-م، ع: دیت جان و جهانی
کرده اند آنرا بها ۱۳-م: از همه -ع: تو مین

تا بیابد حاجی وغازی همی اندر دواصل^۱
 در مناسك حکم حج وندر سیر^۲ حکم غزا
 ازچنین ارکانها^۳ چون حاجیان بادت ثواب
 وزچنین انصافها چون غازیان بادت جزا^۴
 باد شام حاسدت تا روزعقبی بی صبح^۵
 باد صبح ناصحت چون روزمحشر بی مسا
 بادی اندر دولت و اقبال تا باشد همی^۶
 از ثنا و شکر و مدح تو سنائی را سنا



(۳-ق)

وی خرد مایه داده ^۷ کان ترا	ای ازل دایه بوده جان ترا
از پی نشر ^۸ آستان ترا	ای جهان کرده آستین پر جان
بلبلی کرده بوستان ترا	سالها بهر انس روح القدس
از پی فتنه ارغوان ترا	شسته از آب زندگانی روح
سیرت و خوی ^۹ و طبع و سان ترا	کرده ایزد ز کارخانه عقل
چون کمان بوده مرگمان ترا	تیرهای یقین بشاگردی
نقش دستان و داستان ^{۱۰} ترا	کرده بر روی آفتاب فلک
کرده معزول پاسبان ترا	نور روی ^{۱۱} از سیاهی مویت
نوش دان کرده بوسه دان ^{۱۲} ترا	از برای خمار مستانت
از لطیفی درون جان ترا	از برون تن تو بتوان دید
از پی هغز استخوان ترا	پرده داری بداد ^{۱۳} گوئی طبع

۱- ع : از دو کتاب ۲- م : سپه ۳- م : این چنین آزادگی ۴- چون روز محشر
 بی فنا ۵- ع : بی سحر ۶- م : باد تا در دولت و اقبال خود تا دیرگاه ۷- مایه بوده - ع :
 داده مایه ۸- از پی تیر ۹- ع : سیرت خوی ۱۰- ع : دوستان ۱۱- نور روز ۱۲- نوش
 دان - ع : بوسه دان ۱۳- ع : نداد

از نحیفی همی نیند هیچ
 از لطیفی همی نیابد باز
 در میانست هر کراهستی است^۲
 هیچ باکی مدار گزوه^۳ نیست
 زانکه تیر فلک همی هر دم
 تا چسان^۴ دولت رها کرده
 زان دو تا عیسی و دو تا بیمار
 از پی چه معالجت نکنند
 ای وفا همعنان عنای ترا
 نا فرید آفریدگار مگر
 چند زیر لبم دهی^۸ دشنام
 می بدان آریم که بر خیزم
 چند بیمم دهی^{۱۰} بزخم سنان
 تو سنان تیز کن که از دل و چشم
 چشم سر صورت دهان ترا
 چشم سر سیرت^۱ نهان ترا
 از پی نیستی هیجان ترا
 آنکمان شکل ابروان ترا
 زه کند در ثنا کهان ترا
 نسا توان نرگس توان ترا
 سرم نماید همی روان ترا
 آن دو عیسی دو ناتوان ترا
 وی بقا همنشین نشان^۶ ترا
 جز زیان مرا زبان^۷ ترا
 تا بیندم میان زیان^۹ ترا
 بوسه باران کنم لبان ترا
 کی گذارم بدین عنان ترا
 شد سنائی سپر سنان ترا



مدح بهرامشاه کند

(۴ ☆ م)

دیده نیند همی نقش نهان ترا^{۱۱}
 حسن بدان تا کند جلوه گهت^{۱۲} بر همه
 در همه بنیتت از تری و تازگی^{۱۳}
 زان لب تو هر دمی گردد باریک تر
 بوسه نیابد همی شکل دهان ترا
 پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا
 نیست نهانخانه ای ثروت جان ترا
 کز شکرو آب کرد روح لبان ترا

۱- چشم صورت همی ۲- ع : راهیست ۳- ع : کوره ۴- ع : تا چنان ۵- ع :
 دولت ورها ۶- عیان ۷- ع : زبان مرا زیان ۸- ع : چند از این لب همی ۹- ع :
 زبان ۱۰- بیمم کنی ۱۱- عقل نیابد همی هیچ نشان ترا ۱۲- دعت ۱۳- در همه هست
 و نیست از تری و تازگی - در همه کاینات از تری و تازگی

جان نهمی بر میان، بهر^۲ میان ترا
 سجده کنان^۳ عقل و روح دست و عنان ترا
 تیر فلک زه کند، تیر و کمان ترا
 غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا
 نام شکرگر شده است کام و زبان ترا
 زلف نگون ترا، روی ستان* ترا
 انس روان ساخت طبع، سر و روان ترا]
 نسخه^۴ دین خوانده اند سیرت و سان* ترا
 جان سنائی کند شکر سنان ترا
 خدمت خسرو نه بس، حرزمیان ترا
 هست بحق پاسبان خانه و جان^{۱۲} ترا
 جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

هیچ^۱ اگرینمی، شکل میانت بچشم
 بوسه زنان^۲ خلد و حور پای و رکیب^۳ ترا
 چون تو با ماج گاه، تیر نهی بر کمان^۶
 پرده زنان^۷ روز و شب حلقه^۸ زلف ترا
 پیش^۹ دل و گوش و هوش بهر جواز لب
 قبله^{۱۰} خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر
 [فتنه^{۱۱} جان کرد صنع نرگس شوخ ترا
 پیشروان بهشت بر پر و بال خرد
 دیده جانها بخورد، نوک، سنانت و لیک
 از پی ضعف میان، خرزچه جوئی زمن
 سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق
 هیتش از نیستی شحنه وجود ترا

وله

(۵ - ق)

وقت صبح آمده راح* ای پسرا
 خام خامست صلاح ای پسرا
 در ده آواز مباح ای پسرا
 تو زمی دار صراح ای پسرا
 صورت فخر و فلاح ای پسرا
 ز صحیح و زصحاح ای پسرا

انعم الله صباح ای پسرا^{۱۳}
 بامی و ماه^{۱۴} و خرابات و بهار
 با تو در صدر نشستیم هلا
 خام ما خام تو و پخته تست
 عاقبت^{۱۵} خانه بزلف تو گذاشت
 چشم بیمار تو ما را ببرید

۱- صبح ۲- شکل ۳- دهد ۴- رکاب ۵- کند ۶- تیز کنی چون کمان ۷- ورد
 زبان ۸- مهره ۹- برد ۱۰- ساخته ۱۱- ساخت ۱۲- خله و خوان - خانه و جان ۱۳-
 ردیف این ابیات در فهرست نسخه^۴ م « ای پسری » و در نسخه^{۱۲} دیگر « ای پسرای » است
 ۱۴- بامی ورود ۱۵- عاقبت

* ستان : کسیکه بر پشت خود خوابیده باشد - سان بمعنی رسم و عادت -
 راح بمعنی شراست .

بنکوروئی و راح* ای پسرا
کانعم الله صباح* ای پسرا

از پی عارض چون صبح ترا
همه تسبیح سنائی این است

وله

(۶- ق)

تازمانی گم کنم این زهد^۱ رنگ آمیز را
خاک ره باید شمردن دولت^۳ پرویز را
توشه باید ساختن مر راه جان آویز را
رندی و^۶ ناداشتی به روز رستاخیز^۷ را
وین گروه لا ابالی جان عشق انگیز را
بر رخ^{۱۰} زردم نه آن یاقوت شکر ریز^{۱۱} را
نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را^{۱۲}
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
رطل می باید دمام هست بیگه خیز را
وین سر پر ذلت و تزویر^{۱۳} تیغ تیز را]

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیز را
ملکت^۲ آل بنی آدم ندارد قیمتی
دین زردشتی و آئین قلندر چند^۴
هر چه اسبابست آتش درزن و خرم^۵ نشین
زاهدان و مصلحان مر زهت فردوس را^۸
ساقیا زنجیر مشکین را زمه بردار زود^۹
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را
شربت وصل تو ماند نو بهار تازه را
[اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا

وله

(۷ * ز)

ذات رومی محرم آمد^{۱۴} پاک دل کرباس را امتحان واجب نیامد^{۱۵} سفتن الماس را

۱- ع: کنیم این چرخ ۲- نعمت ۳- بندگی باید نمودن ملکت ۴- ع: چند روز ۵- ع:
مفلس ۶- بدره ۷- ناداشتی به روز جان آمیز - ناراحتی به روز جان آویز ۸- زاهدان و
عابدان راهریکی خود مندهبی است ۹- زمه بر این زمان- ع: زنجیر مسکین رازره بردار زود ۱۰-
بر گل ۱۱- ع: شکر ریز ۱۲- این بیت و دو بیت بعد در ع نیست ۱۳- م: پر ذلت و
وسواس- ع: وین سر سودای پر وسواس ۱۴- آید ۱۵- م- نیاید

* راح در این بیت بمعنی نشاط است - انعم الله صباح: فراخ و خوش گردانند خداوند

بامداد را (منتهی الارب)

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه
 موج دریا کی رسد در اوج صحرای خضر
 گرهوار می نخواهی دیبه را بستر مکن^{۱*}
 از یکی روای اخی پیش ریاست می روی
 بر مخندان بر در آب رخ لبلاب را^{۴*}
 از برای پاکبازی چاک بر زن پيله را
 تا گران حنجر شوی در صومعه تحقیق باش
 گرهوار چون سکندر سده می سازی چه سود
 [بی بصر چون نرگس اندر بزم ناهلان مشو
 روی آن داری که از بر بریاری یک زمان^۹
 رنگرز را گر کمال جهد وجد باشد رواست
 چون ضمانی میدهی در حق خود مشهورده
 از برای کشتنی می کند بینی پای را
 تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباح

تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را
 در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
 دانهارامی نسنگی^۲ سنک بر زن طاس را
 وز دگر سوای ولی میروری ریواس^{۳*} را
 بر مگریان بر خرد چشم سر سیواس را
 وز برای خاکبازی خاک بر زن پاس را
 چون سبک سر تر شوی لاجول کن خناس را
 چون سکندر هر زمان در سینه کن احواس^۵ را
 رتبت^۶ مردم نباشد مردم اجباس^{۸*} را
 آن گروه بد که^{۱۰} غارت میکنند انفاس را
 که بکوشش مدتی احمر کند الماس را
 و آنچه ثابت میکند^{۱۱} حجت بود قرطاس را
 وز برای خوشه دزدی تیز^{۱۲} داری داس را
 آتش افزائی^{۱۳} چو خالی میکشی دستاس را



من لطایف انواره

(۸ - ق)

در ده پسر می مروق * را یاران موافق موفق را

- ۱- گرهوار می نجوئی کهنه را کفشیر کن ۲- م: و ربها رامی بلنگی ۳- م: دبواس
- ۴- م: بردردل آب لب لبلاب را ۵- م: کش احراس ۶- م: نی چونرگس ۷-
- م: زینت ۸- اقیاس ۹- م: يك نفس ۱۰- زین گروهی رد ۱۱- آنچه نایب میکنی
- ۱۲- خوشه چینی تند ۱۳- م: اندازد

* کفشیر بوره وقلعی وارزیز است که شکستگیها را بدان لحیم کنند و ظروف و آلات مسینه و برنج شکسته که مکرر لحیم کرده باشند گویند و در اینجا شاید بمعنی پینه و وصله باشد - ریواس ریا و نفاق و فریب و افسوس است - لبلاب بفتح عزایم خوان و افسونگر را گویند - خناس بر وزن شداد: شیطان - اجباس جمع جسب بکسر جیم بمعنی کند خاطر، افسرده دل، گران روح و بددل و ناکس است «منتهی الارب» - مروق: صافی

انگشت کند بر آب زورق را
 این گنبد خانه معلق را
 این اسب سوار خوار ابلق را
 این طارم زرق پوش^۲ ازرق را
 ترتیب فرو گذار و رونق را
 این زهد مزور مزیق^۳ را
 این عقل دراز قد احمق را
 از مصحف^۴ باطل آیت حق را
 بر پسته منه زناز فندق را
 همرنگ حریرکن ستبرق را^۷
 چو نانکه جریر مر فرزدق^۹ را
 چار است میان تهی مطوق را
 بی شکل حروف علم مطلق^{۱۱} را
 چون نسخ^{۱۳} کنی خط محقق را
 موضوع فروگذار و مشتق را
 آتش در زن حدیث معلق را
 (۹ ☆ ز)

زان می که چو آه عاشقان از تف
 زان می که کند زشعله پر آتش^۱
 هین خیز و زعکس باده گلگون کن
 در زیر لگد بکوب چون مردان
 گه ساقی باش و گه حریفی کن
 یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد
 یکره بدو باده دست کوتاه کن
 بنمای بزیر کان دیوانه
 بر لاله مزین^۵ زچشم سنبل را
 بیرون شو ازین دورنگ و این ساعت^۶
 مشکن بطمع مرا توای ممسک^۸
 گر طمع میان تهی سه حرف آمد
 در تخته اول^{۱۰} از بنوشتی
 کم زان^{۱۲} باری که در دوم تخته
 در موضع خوشدلان و مشتاقان
 شعر تر مطلق سنائی خوان^{۱۴}



وایضاله

خیز ایدل زین بر افکن مرکب تحویل را وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را
 پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را^{۱۵} محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را

۱- ع : شعله آتش ۲- ع : پاش ۳- مزلق- مرزق- مزنق - مزبق ۴- ع : ازدفتر

۵- ع : منه ۶- ع : يك ساعت ۷- ع : چون دزد و دروغ می مروق را ۸- ع : مرا و

تو ممسک ۹- چون مرد ورع می مروق را ۱۰- ارتو بنویسی-ع : ار نه بنوشتی ۱۱- منطق

۱۲- ع : ران ۱۳- ع : ثلث ۱۴- ع : دان ۱۵- از لفظ معنی حرف رنگ و رنگ را

اندرین صفهای معنی در معنی رامجوی^۱ زانکه در سرنا* نیایی نفخ اسرافیل را
 کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد ناودان بام گلخن سیل رود نیل را
 دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا تا نبرد تیغ بر آن^۲ حلق اسماعیل را
 هرچون عیسی مریم باید اندر راه صدق^۳ تا بداند قدر آیات و حروف انجیل^۴ را
 در شب تازی کجا بیند نشان پای مور^۵ آنکه او در روز روشن هم نیند^۶ پیل را
 هرکسی بر تخت ملکیت کی تواند یافتن همچو گیسوی عروسان دسته زنبیل را
 از برون سو روغن تو^۷ سود کی دارد ترا چون درون سو نور نبود ذره ای قندیل را
 خیز و اکنون خیز کان ساعت بسی حسرت خوری چون بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را
 (۱۰-)



در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

آراست دگر باره جهاندار جهان را چون خلد برین کرد زمین را و زمان را
 فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد خورشید پیمود مسیر دوران را
 ایدون که بیاراست هر این پیر خرف را کاید حسد از تازگیش تازه جوان را
 هر روز جهان خوشتر از آنست چو هر شب رضوان بگشاید همه درهای جنان را
 گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار پر کرد از آن غالیها غالیه دان را
 گنجی که بهر گنج نهان بود ز قارون از خاک بر آورد مر آن گنج نهان را
 ابری که همی برف بیارید برید شد غرقه بخری که ندید ایچ کران را
 آن ابر دُرر بار ز دریا که بر آید پر کرده ز دُر و درم و دانه دهان را
 از بسکه بیارید بآب اندر لؤلؤ چون لؤلؤ تر کرده همه آب روان را

۱-م: در معنی جوی را ۲- فرمان - قربان ۳- عشق ۴- قدر حرف و آیت

انجیل ۵- دهان پشه را ۶- می نه بیند ۷- آب و روغن

✚ سر نای و سرنی نای ترکی باشد و در شرفنامه است که آنرا سرغین نیز گویند.

سنائی راست اندرین صفهای ... «سروری»

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن
 کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور^{۱*}
 بر کوه از آن توده کافور گرانبار
 خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر
 چندان ز هوا ژاله بیارید بدو ابر
 از رنگ گل ولاله کنون باز بنفشه
 شبگیر زند نعره کلنک از دل مشتاق
 آن لکلك گوید که لک الحمد لک الشکر
 قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم
 طاوس کند جلوه چو از دور ببیند
 موسیجه^{*} همی گوید یا رازق رزاق
 زاغ از شغب^{*} بیهده بر بندد منقار
 پیوسته هما گوید یکگیست یگانه
 گنجشک بهاری صفت باری گوید
 هو گوید هو صد بد می سرخ کبوتر
 چرغان^{*} بسرچنگ در آورده تذران^{*}
 شارک^{*} چو مؤذن بسحر حلق گشاده

بر ما بوزید از قبل راحت جان را
 شادی روان داد مر آن شادروان را
 خورشید سبک کرد مر آن بار گران را
 تا بر کند آن لاله خوش خفته ستان را
 تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را
 چون نیل شود خیره کند گوهر کان را
 وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
 تو طعمه من کرده آن مار دمان را
 اکنون که بتابید و پوشید کتان را
 بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را
 روزی ده جان بخش توئی انسی و جان را
 چون فاخته بگشاده بتسییح زبان^۲ را
 تا در طرب آرد بهوا برورشان^{*} را
 کز بوم بر انگیزد اشجار نوان^{*} را
 در گفتن هو دارد پیوسته لسان^۳ را
 تسییح شده از دهن مرغ مر آن را
 آن ژولک^{*} و آن صعوه^{*} از آن داده اذان را

۱- بمحفور بدل کرد ۲- م: دهان را ۳- لبان را

☆ سیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند « برهان » - موسیجه پرنده
 ایست سپید فام شبیه بفاخته - شغب برانگیختن فتنه و تباهی، بانک و غوغا - ورشان
 (بفتح اول و ثانی) کبوتر صحرائی است - نوان بمعنی لرزان و حرکت کنان است - چرغ مرغی
 است شکاری که بر بی صقر گویند - تدر و مرغی است صحرائی شبیه بخروس که معرب آن
 تدرج است - شارک پرنده ایست سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آن را شارو نیز گویند -
 و در نسخه بجای شارک سارک است که بمعنی سار باشد - ژولک و ژوله پرنده ایست سرخ رنگ
 بزرگی گنجشک و صاحب برهان آنرا باچکاوک که بر بی قبره گویند یکی دانسته و در بعضی از
 نسخ بجای ژولک، ژورک آمده که آن نیز مرغیست سرخ فام مانند گنجشک که شاید باژولک
 یکی باشد - صعوه پرنده ایست کوچک از جنس گنجشک و آنرا بفارسی سنگانه گویند

آن شیشککان* شاد از این سنگ بدان سنگ
 آن کبک مرقع سلب بر چده دامن
 بنگر بهوا بر بچکاوک* که چه گوید
 نازیدن نازو* و نواهای سریچه*
 آن کرکی* گوید که توئی قادر قهار
 پیوسته همی گوید آن سرشب* تشنه
 مرغابی سرخاب* که در آب^۱ نشیند
 درخوید چنین گوید کرک^۲* که خدایا
 گویند تذروان که تو آنی که بدانی
 آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار
 آن کرکس* با قوت گوید که بقدرت
 بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید

پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را
 از غالیه غل ساخته از بهر نشان را
 خیر و حسنت با داخیرات و حسان را
 ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را
 از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را
 بی آب ملک صبر دهد مر عطشان را
 گوید که خدائی و سزائی تو جهان را
 تو خالق خلقانی صد قرن قران را
 راز تن بی قوت و بی روح و روان را
 بر امت پیغمبر ایمان و امان را
 جبار نگهدارد این کون و مکان را
 آراسته دارید مر این سیرت و سان را

۱- خاک ۲- در نسخه چاپی « کرکی » و در چند نسخه خطی کرک است

☆ شیشک نام تیهو است و در فرهنگهای فارسی شاشک و شاشنک و شیشاک و شیشو همه را بمعنی شیشک گرفته اند - چکاوک نام مرغیست خوش آواز اندکی از گنجشک بزرگتر و تاجی بر سر دارد و عربی آن ابوالملیح و قبری است و چکاو و چکوک (بفتح) نیز بهمین معنی آمده است - نازو بزاء نقطه دار (چنانکه در اغلب نسخ دیوان سنائی است) در برهان قاطع گوید « نوعی از طیور باشد و بعضی گویند قمریست » و در بعضی از نسخ دیوان نازو آمده است که آن نیز پرنده خوش آوازی است مانند بلبل و جل - سریچه « بفتح سین » نام پرنده ایست کوچک دراز دم که بیشتر بر کناره های آب نشیند و دم جنباند - کرکی « بضم اول و سکون ثانی و ثالث بنحیانی رسیده » که بفارسی آنرا کلنگ خوانند پرنده ایست بزرگ جثه دراز گردن دارای ساقهای بلند و دم کوتاه و کم گوشت خاکی رنگ - در چند نسخه دیوان « برشب » است و معنی برای آن در کتابهای فرهنگ فارسی بدست نیامد و در یک نسخه « سرشب » است و آن بمعنی شاهین است که پرنده ایست شکاری - سرخاب نوعی است از مرغابی که رنگ آن سرخ است - کرک مرغی است که از تیهو کوچکتر است و عبری سلوی و ترکی بلدرچین خوانند - کرکس مرغ مردار خوار باشد و عبری نسر گویند

بلبل چه مذکر شده و قمری قاری
 آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی
 آوازه بر آورد که ای قوم تن خویش
 دنیا چو یکی بیشه شمارید ژیان شیر
 در جستن نان آب رخ خویش مرزید
 ایزد چو بز نار نبسته است میانان
 زان پیش که جاتان بستاند ملك الموت
 برداشته هر دوشغب و بانگ و فغان را
 کی غافل بگذار جهان گذران را
 دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را
 در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را
 در نار مسوزید روان از پی نان را
 در پیش چو خود خیره مبندید میان را
 از قبضه شیطان بستانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانک
 پیریت به نهمار * فرستاده خزان را

☆☆☆

وله فی تواضع اهل الحق

(۱۱ - ق)

شاه را خواهی که بینی خاک شودر گاه را
 نعل کن چون چتر اودیدی کلاه چرخ را
 چون کله بر سر نشین دزدان افسر جوی را
 از برای عز دیدار سیا و خشی^۴ و شش
 عافیت را سر بزنی بهر کمال^۵ عشق را
 هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس
 آه غماز است اندر راه عشق و^۸ عاشقی
 از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بران^۹
 درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل می پرس
 زا بروی آبی بزنی در گاه^۱ شاهنشاه را
 چاک زن^۳ چون روی اودیدی قبای ماه را
 چون خرد در جان نشان رندان لشکر گاه را
 هم چو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را
 عاقبت را دم بزنی بهر^۶ جمال راه^۷ را
 دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را
 بند بر نه در نهانخانه^{۱۰} خموشی آه را
 هم شفاعت جوی^{۱۰} را کش هم شفاعت خواه را
 کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

۱- ع : میدان ۲- نیل ۳- ع : چاک کن ۴- ع : عز دیدار سیا ووشی ۵- ع : دم بیر

بهر کلاه ۶- ع : سر بزنی بهر ۷- جمال و جاه ۸- ع : غماز آمد اندر راه عشق از ۹- بزنی -

ع : بر آرد ۱۰- ع : شفاعت گوی

☆ نهمار : یکبارگی

عقل بافنده است^۱ منشان عقل را بر تخت عشق^۲ آسمان عشاق را به ریسمان جولاه* را
 گر سپر بکند عقل از عشق گو بکند رو است روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه* را
 پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ^۳ کودل اندر شک^۴ شکن صبر زبان کوتاه را
 درد موسی و ارخواهی^۵ جام فرعون^۶ طلب باده های عافیت سوز و ملامت کاه را
 هر غم و شادی که از عشقست هم عشقت از آن بار عندالله باشد تخم عبدالله را
 کاه گرد اندر وفای عشق تا بر جانت نیز حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را
 باد کبر از سربنه در دل بر افروز آتشی پس بر آن آتش بسوز آن آبگون در گاه را
 چون شدی کاهی سنائی^۷ هم بگرد کاه گرد^۸ زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

من عرایس ابکاره

(۱۲ -)

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را نکردی هر گزی پیدا خدای ما خدائی را
 رسول مرسل تازی که بر زبای از کوشش همین گنج زمینی راهمان^۹ گنج سمائی را
 گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را
 اگر شبلی زکی بوده ترا زوهیچ نگشاید چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را
 اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود اینخواجه توحاتم گردیک چندی مکن حاتم ستائی را

(۱۳ - ز)

اینخواجه چه تفضیل^{۱۰} بود جانوری را کوهیچ به از خود نشناسد دگری را
 گربه ز خودت هیچ^{۱۱} بهی را تو نبینی پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را
 بس غافلی از مذهب رندان^{۱۲} خرابات این عیب تمامست چو تو خیره سری را

۱- مأخوذ است ۲- ع: تخت خویش ۳- لیک - ع: آهنگ تنگ ۴- گردن اندر شکر - ع: کودل اندر دم ۵- گرد کاهی گرد و بس ۶- زمین ۷- آسمان ۸- تدبیر ۹- م: گرنه ز تو گر هیچ - گرچه ز بدی هیچ ۱۰- مردان

* جولاه بافنده را گویند - داه بر وزن ماه کنیزک و پرستار باشد (برهان)

هر که که مرا گوئی کاندر همه آفاق
 [مرحوم ترم از تو و این شیوه ندانی
 من سغبه^۱ تسبیح و نماز تو نیم هیچ
 انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد
 فرمان تو بردن^۲ نه فریضه است پس آخر
 چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا
 آیام فراخست ز الفاظ سنائی
 چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در
 محروم تر از تو شناسم بشری^۱ را
 زین بیش بصیرت نبود بی بصری را]
 این فضل همی گوئی ای خواجه دری^۳ را
 بیهوده همی گوئی زین صعب تری را
 منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
 آنجا چه بقا ماند نور قمری را
 دانی خطری نیست کنون محتکری^۴ را
 کم گیر ز ذریت آدم پسری را



(در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سوره الضحی کند بر بدیهه)
 و نعت حضرت رسول نماید^۵

(۱۴-۲)

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا
 موی و رویش گری بصحرا ناوریدی قهر^۶ و لطف
 نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست
 نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست
 گرقسیم^{۱۰} کفر و ایمان نیستی آن زلف^{۱۱} و رخ
 کی قسم گفتمی بدان زلف و بدان رخ پادشا
 والضحی واللیل اذا سجدی ما ودعک ربک وما قلنی
 کای محمد این جهان و آنجهانی نیستی
 رحمتت زان کرده اند این هر دو تا از گردنعل
 اندرین عالم غریبی ز آن همی گردی ملول
 عالمی بیمار^{۱۳} بودند اندرین خرگاه سبز^{۱۴}
 لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا
 این جهان را سر مه باشی آنجهان را توتیا
 تا « ارحنا یا بلالت » گفت^{۱۲} باید بر ملا
 قاید هر یک و بال و سابق هر یک و با

۱- محروم تر از خود شناسیم کسی را ۲- شیفته ۳- دلی را ۴- کردن ۵- مختصری

را ۶- ف: فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم ومن سورة الضحی و یمدح الامام محمد بن

منصور السرخسی ۷- ع: مصطفی ۸- ف: موی و بویش گری بصحرا ناوریدی مهر ۹- ع:

والضحی ۱۰- من گرفتیم ۱۱- ع: از زلف ۱۲- ع: باز احیا ملالت گفت ۱۳- بیدار

۱۴- میدان کفر

زان فرستادیمت^۱ اینجا تا زروی عاطفت عافیت را همچو استادان در آموزی شفا
 (وَ لَّا خِرَّةَ خَيْرٌ * لَكَ مِنَ الْاُولَى)

گردداروخانه روزی چند شاگردت بامر شربتی ناوردشان این جا بحکم امتلا^۲
 گرتراطغنی کنندایشان مگیر^۳ ازبهر آنک مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا^۴
 تابش رخسار تست آنرا که میخوانی صباح^۵ سایه زلفین تست آنجا که میگوئی^۶ مسا
 روبروی تو کز آنجا جانت را ما ودعک شو بزلف تو کزین آتش دلت را ما قلی
 (وَ لَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى)

در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا
 هر که^۷ اینجا به نشد آنجا بروداروش کن کاین چنین معلول راهی شک چنان باید هوا^۸
 لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو^۹ کز عطا خشنود گردی وان ضعیفان از خطا
 دیو را دیوی فروریزد هم اندر^{۱۰} عهد تو آدمی را خاصه باعشق تو کی ماند^{۱۱} جفا
 پس بگفتش ای محمد^{۱۲} منت از ما دار از آنک نیست دار الملک منتهای ما را منتها
 (اَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيْمًا فَاَوَى)

نه تو دری بودی اندر بحر جسمانی یتیم فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا
 (وَ وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى)

نه توراه شهر خود گم کرده بودی زابتدا ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا
 غرقه دریای^{۱۳} حیرت^{۱۴} خواستی گشتن ولیک^{۱۵} آشنائی ما برون^{۱۵} آورد ازو بی آشنا
 (وَ وَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى)

نی بقلت^{۱۶} خواست کردن مر ترا تلقین^{۱۷} حرص پیش از آن کانهام ما تعلیم^{۱۸} کردت کیمیا

۱- ع: فرستادست ۲- ماقلا- ابتلا ۳- ع: ازبهر آن اینها مگیر ۴- ع: هرزه گوی
 ویاوه لا ۵- ع: می گوئی ضیا ۶- ع: آنرا که می خوانی ۷- ع: هر چه ۸- به سازد
 آن آب و هوا ۹- تازداروخانت آن شربت فرسرم هر زمان ۱۰- دیو از دیوی فرو ریزد
 همی در ۱۱- ع: آدمی را خاصه کی باعشق توام آید ۱۲- ع: یا محمد ۱۳- گرداب
 ۱۴- ع: حسرت ۱۵- ع: برون ۱۶- بی نعیمت ۱۷- ع: بردن مر ترا بلقیس ۱۸-
 بینش انعام ما تلقین

(فَاَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرَ)

باتودر^۱ فقر و یتیمی ماچه کردیم^۲ از کرم توهمان کن^۳ ای کریم از خلق خود با خلق ما
مادری کن مر یتیمان را بیروشان بلطف خواجگی کن سایلان را طبعشان گردان وفا
(وَ اَمْثَالِ السَّائِلِ فَلَا تَنْهَر)

نعمت از مادان و شکر از فضل ما کن تا دهیم^۴ مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا
(فَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّث)

از زبان خود ثنائی گوی^۵ ما را در عرب
آفتاب عقل و جان اقصی القضاة دین که هست
آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف
باقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ
تا نسیم نام او^۶ بر بوستان دین نجست
در حریم عدل او تا او پدید آمد بحکم
تا بگفت او جبریان را ماجرای امر و نهی
باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم
این کمر زایاک نعبد بست در فرمان شرع
ای بنانت حاجب^۷ اندر شاهراه مصطفی
هر کجا گام تو آمد افتخار آرد زمین
سیف حقی از پی آن سیف حق^۸ آمد^۹ روان
مفتی شرف نه زان^{۱۰} خوانده می سلطان که هست
بلکه سلطان مفتی شرفت بدان خوانده می

تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا
چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا
هر زمانی قبله بر پایش دهد^{۱۱} قبله دعا
شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا
شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما^{۱۲}
خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهر با
تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم و رضا
جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا
واندگر تاجی نهاد از یفعل الله مایشا
وی زبانت نایب^{۱۳} اندر زخم تیغ مرتضا
هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما
مفتی شرقی از آن مشرق شده است^{۱۴} اصل ضیا
چون^{۱۵} تودر مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا
هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود^{۱۶} روا

۱- ع : بر تواز ۲- ع : راندم ۳- ع : همان ران ۴- نعمت بی حد و پایان لطف
کن تا من دهم ۵- ع : از زبان ما دعا میگویی ۶- نهاد ۷- ع : لطف تو - عدل او
۸- دین بد بی طراوت تاج سنت بی نوا ۹- ع : حاجت ۱۰- ع : بابت ۱۱- باشد
۱۲- ع : شود ۱۳- ع : از آن ۱۴- جز ۱۵- ع : غرب نبود خود

هم قرینی علم دین را همچو^۱ فکر ت را خرد
 چون تو موسی و ابر بر کرسی بر آئی گویدت
 جان پاکان گرسنه علم تواند^۲ از دیر باز
 لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات
 هر که اوز آزار^۳ تو پر هیز کرد از درد درست^۴
 هالش دشمن ترا حاجت نیفتد^۵ بهر آنک^۶
 هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک
 لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک
 زرق سیماب و رسن هر گز کجا ماند بجای
 گه سفر کن بی سراج^۷ ماه در صحرای خوف
 ماهر آناه^۸ نبود کوتر اگوید که چون
 [رو که نیکو جلوه کردت روزگار آندر خلا
 ای ز تو^۹ اعقاب تو ظاهر چو سادات از نبی
 بازیابی آنچه ایزدیاد کرد از^{۱۰} نیکوئی
 این نه بس کاندرد ای شکر حق بر جان تو^{۱۱}
 روز و شب در عالم اسلام علم^{۱۲} و حلم تست
 گر چه روزی چند گشتی گرد این مشگین بساط
 همچنان کاندرد فضای آسمان مطلق
 فی بعلم و حلم تو سو گند خورده است آفتاب^{۱۳}
 ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس
 باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنک

همنشینی حلم و آیین را چو فطنت راز کا
 عیسی از چرخ چهارم کی محمد مر حبا
 سفره اندر سفره^{۱۴} بنهادی و در دادی صلا
 من وسلوی را چه داند مرد سیر و گندنا
 راست گفتند این مثل الاحتماء اصل الدوا^{۱۵}
 چاکری داری چو گردون کش همی در دقفا
 بر لب دریا بجانش آب ن فرو شد سقا
 غالبون نشان گشت آمانا چو^{۱۶} ثعبان شد عصا
 چون بر آید ناگاه از دریای قدرت^{۱۷} ازدها
 گه طرب کن بی مزاج زهره در باغ رجا
 زهره را آن زهره نبود کوتر اگوید چرا
 شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا [
 وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو زاصف بر خیا
 هم در این صورت که گفتی صورت این^{۱۸} ماجرا
 دعوی انعام او را والضحی باشد گوا
 آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا
 گر چه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا
 صورتت این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا
 کز تو هر گز لطف یزدانی^{۱۹} نخواهد شد جدا
 آس کرده زیر پر فطنت و فر و ده^{۲۰}
 آرد چون نشد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا^{۲۱}

۱- علم دین را همچو ۲- ع: تو بود ۳- سدره ۴- از آزار ۵- ع: آمد درست ۶- اقوی الدوا
 ۷- ع: نیاید ۸- زانکه خود ۹- قهرت ۱۰- ع: گه سفر کن بی علاج- گه طلب کن بی سراج ۱۱- ع: این
 جاه ۱۲- ع: ای بتو ۱۳- کرد با تو ۱۴- ع: آن ۱۵- ع: با جان تو ۱۶- ع: انعام و علم ۱۷- آسمان -
 ع: خورده آسمان ۱۸- ع: ربانی ۱۹- هوا- فردها ۲۰- ع: آرد شد چون کرده آخر خانه بهتر کاسیا

تاهمه آن یینی آنجاکت کند چشم آرزو
 نی ز قصد حاسدانت در^۱ بدایت شهر تو
 نی ز اول دوستانت^۲ را نبودی با توالف
 از برای مهر چهر^۳ جانفزایت را همی
 نی کنون از لطف ربّانی همه اقلیم^۴ شرع
 نی توحیران مانده بودی در تماشای گاه عجب
 آنچنانت ره نمود ایزد بیباکی تا شدند
 نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند
 نی خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل^۵
 بی پدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف
 آنچنان گشتی که بد گویت^۶ کنون بی روی تو
 ای یتیمی دیده کنون بایتیمان لطف کن
 الفلق^۷ میخوان و میدان قصد این چندین حسود
 ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم
 شکر تار بر کوه بر خوانم بیک^۸ آواز من
 شعر من نیک از عطای نیک تست ایرا که مرغ
 قربت تو باز هستم کرد در صحرای انس
 گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک
 ورچه تن را این غرض حاصل نیامد ز آن مدیح
 مانده ام مخمور آن شربت^۹ هنوز از پار باز

تاهمه آن یابی آنجاکت کند رأی اقتضا
 بر تو چونان بود چون^{۱۰} بر آل یاسین کربلا
 نی چنان گشتی کنون کز خطّه چین و ختا
 بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا^{۱۱}
 از تو خرم شد چه برد او دیان^{۱۲} شهر سبا
 نی تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا
 خرقة پوشان فلک در جنب تو ناپار سا
 هم نشین ذلّ و غریبی، هم عنان رنج و عنا
 بر کشید و بر نشاندت بر بساط کبریا
 پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا
 نه همی در دل بهی بیندنه اندر جان بها
 وی غریبی کرده^{۱۳} اکنون با غریبان کن وفا
 والضحی میخوان و میکن شکر این چندین عطا
 وی مرا از یک بلی بریده از چندین^{۱۴} بلا
 از برای حرص مدحت صد همی گرد صدا
 هر کجا به برگ بیند به برون آرد نوا
 شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا^{۱۵}
 آمده است این از پیمبر طائف^{۱۶} الحج الغنا
 ای بدا گر جان ما را افتد از مدحت بدا
 بای سست و سرگران این از طمع آن از حیا^{۱۷}

۱-ع: حاسدان اندر ۲-ع: چون بود ۳- دشمنانت ۴-ع: عشق روی ۵- عبرت
 بود هر دم گوا ۶-ع: اقلام ۷-ع: از داودیان ۸-ع: درد و غربت همدم ۹-ع: حاسدانت
 از روی لطف ۱۰-ع: بد گوئی ۱۱-ع: دیده ۱۲-ع: والضحی ۱۳-ع: چندین
 ۱۴-ع: بر کوه خوانم یک ره از ۱۵-ع: رضا ۱۶-ع: خالف ۱۷-ع: از آن
 شربت ۱۸- آن از رخا

دی بدل گفتم که این را چیست دارو نزد تو
تا کلاه از روح دارد عامل^۱ کون و فساد
فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد
باد بر خوان وجودت روز و شب تصحیف صیف
عالم از علم تو چونان باد کز مادر صبی
خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست
گفت دل داروی این نزدیک من منها بها*
تا قبا از عقل دارد قابل علم^۲ و بقا
هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا*
باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا*
خلقت از خلق تو ز انسان خوش که از^۳ کلین صبا
باد ز احسان تو زین سنت سنائی را سنا

این قصیده را عارف زرگر در مدح عارف ربّانی حکیم سنائی گفته است

(۱۵ -)

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما
بر سریر حکمت اندر خطه کون و فساد
مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلك
لاجرم ز انصاف تو روی زمین شد پر درر
گوی همت باختی با خلق در میدان عقل
نی غلط کردم که رای صایت با اهل عصر
چون ز رو طاعت عزیز ی در دو عالم زانکه تو
سیم نااهلان نجوئی زانکه نپسندد خرد
شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
حجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش
وی گرفته ملك حکمت گشته دروی مقتدا
از تو عادل تر نبُد هرگز سخن را پادشا
ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندروغا*
همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا
باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا
کی پسندد از تو بازی^۴ یا کجا دارد روا
با قناعت همنشینی با فراغت آشنا
خاکروبی کردن آنکس را که داند کیمیا
بانگ بر خیزد از ایشان کی سنائی مرحبا
شاعری بی ذل طمع و پارسائی بی ریا

۱- ع : عالم ۲- ع : عالم عین ۳- ع : چونان باد کز ۴- یاری

☆ اشاره باین شعر اعشی میمون بن قیس است .

و کاس شربت علی لذة و اخری تداویت منها بها

مراد از مقلوب کلاه، هلاک و از تصحیف قبا فنا است - قلب شتا مراد آتش است -

وغی بر وزن فتی و رضی بانگ و خروش و از اینجا است که جنگ و کارزار را نیز و غی

گویند جهت شور و غوغای آن « منتهی الارب » .

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست
 بس طیب زیر کی زیر که بی نبض و دلیل^۱
 نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو
 معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی
 هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر
 زانکه بشناسند بز ازان زیرك روز عرض
 شاعران را پایه بیشرمی بود تازان قبل
 صورت شرمی تواند سیرت پاکی بلی
 شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر
 کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یافتند
 تا حریم کعبه باشد قبله اهل سنن
 سدره بادت دستگاه بخشش دارالبقا
 کعبه و سدره مبادت مقصدهم^۲ که نیست
 نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر
 تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب
 مردگان آزو معلولان غفلت را شفا
 درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا
 کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا
 ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا
 نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا*
 اطلس رومی و شال ششتری از بوریا
 حاصل و رایج کنند از مدح ممد و حان عطا
 با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا
 ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا
 زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر اوستا
 تا نعیم سدره* باشد طعمه اهل بقا
 کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا
 جز « و بقی وجه ربك » مر ترا کام و هوا
 بر گذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا
 شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا



در ترك دنیا و زخارف آن و تحریض بسوی زهد و انزوا

در تتبع قصیده عارف زرگر فرماید

(۱۶ -)

تاز سرشادی برون ننهند مردان صفا پای نتوانند بردن بر بساط^۲ مصطفی

۱- نبض علیل ۲- دست نتوانند زد در بارگاه

☆ یافه و یاوه بیک معنی است که سخنان سرد و هذیان و فحش و بیهوده باشد و هرزه لا نیز بمعنی بیهوده گویند « برهان » - سدره و سدره المنتهی نام درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهی اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است « منتهی الارب »

خرمی چون باشد اندر کوی دین کر بهر ملک^۱
 از برای يك بلی کاندرازل گفته است جان
 خاک را باغم سرشت اول قضا اندر قدر
 اهل معنی میگدازند از پی اعلام را^۲
 نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود
 لحظه گمشد ز خدمت هد هد اندر مملکت
 بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنک
 دانه در در بن دریای الا الله درست^۳
 از کن اول بر آرد شعبده استاد فکر
 دیده گوید تا چه میجوید برون از لوح روح
 آنچه بیرونست از هندوستان هم کر گدن
 روح داند گشت گرد حلقه هفت آسمان
 گرد کوه و دجله^۴ آن گرد که دارد مردوار
 کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو
 بابل نفس است بازار نکورویان چین
 تا ز اول^۵ بر نخیزد از ره ابجد مسیح
 دور باید بود از انکار بر درگاه عشق
 آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده ماند
 نقل ۱۳ موجودات در یک حرف نتوان برد سهل
 [زان تن لاله سیاهست اندرین سیمرخ گم
 بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد

خون روان کردند^۶ از حلق حسین در کر بلا
 تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا
 غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا
 زهره نی کس را که گوید از ازل يك ماجرا^۷
 هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا
 در کفارت ملکتی بایست چون ملک سبا
 پای روح الله ازین بردوخت نعلین هوا
 لا الهی غور باید تا بر آرد بی ریا^۸
 وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا
 نفس گوید تا چه میخواند برون از دل ذکا
 و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم ازدها
 ذهن داند خواند نقش نفخ^۹ جان چون انبیا
 در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را
 یار هر سگبان نباشد راز دار مصطفی^{۱۰}
 حاصل^{۱۱} روحست گفتار عزیزان ختا
 شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا
 کانچه اینجا در د باشد هست دیگر جا دوا
 با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا
 گر بود^{۱۲} در نیم خرما چشم بازو^{۱۳} دل گوا
 در ازل جان مقدس گفت بل قالوا بلی
 چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا

۱ - حق ۲ - گشتست ۳ - میگذارند از پی انعام را ۴ - کاندرازل خود باز
 گوید ماجرا ۵ - دوست ۶ - عور باید تا بر آید بی ردا ۷ - نفع ۸ - کوه و حله
 ۹ - بادشا ۱۰ - بابت ۱۱ - حاجت ۱۲ - تا ترا دل ۱۳ - نقل
 ۱۴ - که بود ۱۵ - یار و

باز این خود کامگی بین کز برای اعتبار
 ظاهر ابر جسم آدم خوانده کز گندم منخور
 آنسیه کاری که رستم کرد با دیو سپید
 تا برون ناری جگر از سینه دیو سپید
 مهره اندر حقه استاد آن بیند بعدل
 یا تمنای سبک دستی توان کردن بعقل^۱
 غوطه خورده در بن دریادوتن در یگزمان
 خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش
 آب چاهی باید^۲ اندر پیش کز یک قطره اش
 وانگهی چون بیند اندر^۳ آبدان خورشید را
 ارزد اندر شب ز بهر شاهدهی شمعی بجان
 بس نباشد قیمت گوهر برونقهای درد
 از سپیدی اویس و از سیاهی بلال
 سوز باید^۴ در بهای بیرهن تا بامشام
 آتش نفس ارنمیرد آب طوفان در رسد
 مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو
 در نوای گردش گردون فرود شد سیمجور
 اینهمه در زیر سنگ آخربر آید روزگار
 تابرون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی
 چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور
 هر چه در دین پیشم^۵ آید گرچه نه سجده صواب
 عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر

با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا
 نعره ها از حکم سابق که «الصلا اصحابنا»
 خطبه دیوان دیگر بود و نقش کیمیا
 چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا^۱
 کز کمند حلقه نظارگان گردد رها
 یا برون از حلقه نظاره چون طفلان دوتا^۲
 این در اشکار نهننگ افتاده وان اندر ضیا
 دیده بر خورشید تابان افکند بی مقتدا
 جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا
 دل در و بندد بدرد و جان ازو گردد جدا
 یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر^۳ بها
 در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفی
 مصطفی داند خبر دادن زوحی پادشا
 بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا
 باد کبر ارگم نگرود خاک بر فرق کیا
 چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا
 لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا
 وینهمه بر بام رنگ آخربر آید این صدا
 تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا
 جفت او حوا نکو تر قصر او دار الفنا
 هر چه نر حق پیشم^۴ افتد گرچه طاعت آن خطا
 چون نمازم بنده ای گوید سنائی شد فنا

۱ - تا جگر بیرون نمیگیرد و سینه روستم
 ۲ - بعدل ۳ - یا تماشای برون حلقه چون زلف دوتا ۴ - جامی باید ۵ - چون دید
 هم در ۶ - پسند هر ۷ - سرر باید ۸ - پیش

آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق
تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم
این چنین باشد «اِذَا جَاءَ الْقَضَا قَ الْفَضَاء»
این جواب آن سخن گفتم که گفته استاد
ای نهاده پای همت بر سر اوج سما



تشیب در نعت حضرت رسول (ص) و تخلص بمدح قاضی فضل یحیی

صاعد فرماید (۱۷ -)

ای سنائی گر همی جوئی ز لطف حق سنا^۱
هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود^۲
مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل
طو قداران الهی از زبان ذوق و شوق^۳
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنک
عقل تا با خود منی دارد عقالش دان نه عقل
عقل تا کوه است او را شرع نپذیرد ز عز^۴
در خدای آباد یابی امر و نهی و دین و کفر
چون نباشی خاک در گاه سرائی را که هست
دی همه او بودی و امروز^۵ چون دوری از او
رحمة للعالمین آمد طیبیت زو طلب
کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی شفا
کان نجات و کان شفا کار باب سنت جسته اند
ناشتا نزدیک او شوزانکه خود نبود^۶ طیب

عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی
عقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها
آفتاب اندر فلک آنکه کسی جوید سُرها
عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا^۷
قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
چون منی زود دور گشت آنکه دو خوانش نه دا
باز چون که گشت گرد شرع پیشش^۸ کهر با
واحمد مرسل خدای آباد را، بس پادشا
پاسبان بامه روح القدس و دربان مرتضا
ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا
چه ازین عاصی وز آنعاصی^۹ همی جوئی شفا^{۱۰}
چون نه از دستور او باشد شفا گردد شفا
بوعلی سینا ندارد^{۱۱} در نجات و در شفا
مفتی ذوق و دلیل و نبض^{۱۲} جز در ناشتا

۱ - ع : گر ز لطف حق همی جوئی سنا ۲ - ع : عیاری این بس بود ۳ - ع : شوق
و طوع ۴ - ع : غمخوار کیا ۵ - باد پیشش ۶ - ع : بود دوست امروز ۷ - ع :
توازی این آسی و ز آن آبی ۸ - دوا ۹ - ع : نیارد ۱۰ - ع : نزد ۱۱ - ع : معنی
ذوق و دلیل نبض

مسجد^۱ حاجت روا جوئی مجو اینجا که نیست
 گر دعا های تهی دستان بر آن در بگذرد
 چنگ در فتراک* او زن تا بحق یابی رهی
 کانکه رست از رسم و عادت گوید او را سنتش
 این یکی گوید بفرمان که *استجبوا للرسول*
 تا بد آنجایت فرود آرد که باشد اندرو
 زهره مردان چو بر زنگار پاشی ناردان^۲
 حربه^۹ بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه
 بارگاه او دو در دارد که مردان در روند
 در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام
 عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی^{۱۲} صدق
 با وفا داران دین چندان پیر در راه^{۱۳} او
 دور کن بود ریا^{۱۵} از خود که تا آزاده وار
 تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او
 گر دو عالم را بینی بسا ولایت های او
 صورت احمد ز آدم بد و لیک^{۱۷} اندر صفت

راه سنت گیر و آنکه مسجد حاجت روا
 باز گردد ز استان با آستین پر دعا^۲
 سنگ بر^۳ قندیل خود زن تا ز خود گردی رها^۴
 کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبی مرحبا
 و اندگر خواند ز ایمان^۵ *یفعل الله ما یشاء*
 ناوک اندازانش^۶ قهر و خنجر آهنجان بلا
 گرده گردان چو بر شنگرف مالی لویا^۸
 بر بط ناهید را بگسته^{۱۰} قهرش گردنا*
 یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا
 تاسیه روئی جفایینی و خوش خوئی^{۱۱} وفا
 عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
 تانه بال خوف ماند^{۱۴} با تونه پر رجا
 مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
 کانکه در سدره است هم آن را نداند منتها
 هفت گلخن دیده باشی زان همه هفت^{۱۶} آسیا
 آدم از احمد پدید آمد^{۱۸} چو ز آصف بر خیا

۱ - ع : مشهد ۲ - ع : کرد دعا های تهی دستان از آن در نگردد ز استان خود
 آستین پر باز گردد در دعا ۳ - ع : سنگ در ۴ - یابی ۵ - ع : خوانان
 بایمان ۶ - ع : اندازان ۷ - ع : باد آن ۸ - ع : چو در شنگرف مالی لونها
 ۹ - ع : چوبه ۱۰ - ع : بشکسته ۱۱ - ع : خوش روئی ۱۲ - ع : علم بر کرده
 در میدان ۱۳ - ع : نبرد راه ۱۴ - ع : تانه بال و پر بماند ۱۵ - بوی ریا
 ۱۶ - ع : هشت ۱۷ - ع : بود لیک ۱۸ - ع : برون آمد

* فتراک بکسر اول تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش اسب آویزند (برهان) -
 گردنا گوشه عود و رباب و امثال آن را گفته اند که تار بر آن بندند و بگردانند تا ساز
 آهنگ شود (برهان)

جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت
 خاک آدمز آفتاب جود اوزر گشت از آنک
 باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده است^۱
 عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است
 عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب
 ملک او ارباب دین را هم صلاح و هم سلاح
 شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی
 بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست
 این همه تابش ز روی و رای او نشکفت از آنک
 مقتدای عالم آمد^۲ مقتدی در دین حق^۳
 فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل
 قاضی مکرم که چون فوت صلاة ایزدی^۴
 روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان
 چون گران گردد ز کابش روی بگشاید امید
 مرتع حلمش^۵ چرا خواران صورت را ربیع
 ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم گرم
 ای مرا مدوح و مادح وی مرا پیرو مراد^۶
 گرد تو کردم همی زیرا مرا هنگام سعی
 اندرین غربت مرا همچون عصای موسی^۷
 از تو بودم باستانه خواجه عارف^۸ معرفت
 بر تو خوانم شعر آن شعری^۹ شعار چرخ قدر

گفت در گوشش که الرحمن علی العرش استوا
 خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا
 عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریا
 خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما
 عارفست اندر احاطت زرگر است اندر عطا
 کلک او در زمان راهم صباح و هم مسا
 شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا
 در ره آزاد مردان شکر جزوی از جزا
 بدر گردمه چو با خورشید سازد ملتقا
 من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا
 صد هزاران فضل یحیی بر مکست اندر سخا
 هست در شرع کرم فوت صلاتش را قضا
 کلک او در شرع منصف همچو خط استوا
 چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا
 منبع علمش^{۱۰} جزا خواهان^{۱۱} معنی را جزا
 وی چو طوبی داده شاخ خشک را بی نم نما
 ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا
 از مر و ز صفا هم مر و ه ای و هم صفا
 دوستانم را عصا و دشمنم را^{۱۲} ازدها
 وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا
 با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا

۱ - ع : آفتاب علم زرین رخ شدی
 ۲ - ع : عالمست و ۳ - دین او
 ۴ - ع : صلاتش نزد او ۵ - ع : بر لوح ۶ - علمش ۷ - منبع جودش - ع :
 مربع حکمش ۸ - ع : گویان ۹ - پیرو مرید ۱۰ - موسوی ۱۱ - ع :
 عصای و دشمنان را ۱۲ - ع : عارف او ۱۳ - ع : با تو خوانم شعر آن شاعر

یار ساخواندستم اندر شعر و من بر صدر او
 چون نباشم پارسا چون عقل او را داده ام
 با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
 چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او
 خاصه اندر حق من خادم^۵ که هست از مکرمت
 هم ولی اکرام نعمت هم ولی کسب علوم^۶
 هست کار من بر و چون آنکه وقتی پیش ازین
 کی فضولی^۱ کو خراجت غور گفتا^۱ برگرفت
 ده خدا گفت از نمکساری^۳ شود انبان کون
 غورک^{۱۴} بی مغز را صفر ا بشورید و بگفت
 ریش تو داند که گوز بی نمک مان^{۱۶} در مزه
 ده خدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون
 غورک^{۱۳} بیشرم کان بشنید گفت احسنت وزه
 هزل بوده است این ولیکن بر مثال جد سزید^{۱۹}
 هه چنان کان پیر حلوائی همی گفتا^{۲۰} بمر و
 گرن دادی پرورش جان و دماغم را بمرغ

- ۱ - ع : چون بود ناپارسا ۲ - لابد همی دارد حیا ۳ - ع : موسوی برهان
 ۴ - ع : ساجدان را ۵ - این خادم ۶ - ع : خود زاولیا ۷ - کتب علوم ۸ -
 ع : داروی درمان ۹ - ع : ای فضولی ۱۰ - گفت غوری ۱۱ - خراج از غور
 ۱۲ - از بقا ۱۳ - ع : نمک دانی ۱۴ - غوری ۱۵ - ع : کی نموده باشکونه
 ۱۶ - کون بی نمک مان - ع : تیز بی نمک دان ۱۷ - ع : نمک دان شور با ۱۸ - ع : بیک تا
 با هو ا پشت دوتا ۱۹ - ع : هزل بود این ولیکن بر مثال جد بچود ۲۰ - ع : گفتی
 ۲۱ - هم عصید و ۲۲ - دل و جانم گرفتسنی - ع : گرفتستی دل و جانم

✽ - عصید در لغت نیامده و عصیده بر وزن سفینه نوعی حلواست و در نسخه «قصید»
 بجای عصید آمده که به معنی چوب دستی است . عصا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست
 جان و دل را بود دار و لیکن از بهر جگر
 یکدو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من*
 ای ز راه خلق و خلق و لحن^۱ خوش داود وار
 معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور
 هر چه جویند از دعا ما را خود از تو رایج است^۴
 خشمت از چه بر نخواند بردلم^۵ بعد از طمع
 آخر از چه عقل^۶ ما گم شد ولی از روی حس^۸
 من همان گویم که آن مزمن بدان پرسنده^۹ گفت
 گفت لا تسأل حبیبی^{۱۰} کانهمه بر کند و سوخت
 تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم
 مالشی بایست ما را زانکه بر ربط را همی
 ای ب ماهی جان ما را کرده چون ماهی شیم^{۱۲}
 ما جواب آنچنان شعر چینی گفته باز
 از تو آن آید ز ما این زانکه در شرط قمار^{۱۳}

روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا
 آنچه میباید نبود آنچه نیست کسنی و کما*
 چون ستوران باز در زرد در پیازو گندنا*
 درد و جایم جلوه کرده در جهان چون اوریا*
 ای عفی الله^۳ دعوی دعوات در غیبت چرا
 ابله‌ی باشد ز چون تو قبله دزدیدن دعا
 همچو دیوانی بری منک بر بر صیصیا^۶*
 سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا*
 کش پیرسید آنهمه عرق الرجال آخر کجا
 سبک عرق الرجال^{۱۱} علت عرق النساء
 وینچنین باشد «إذا جاء القضاء الفضا»
 گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا
 وی ز شعری عقل ما را داده چون شعری سنا
 شعر تو آواز داود آن ما آن را صدا
 پختگان را صرف بهتر خام دستان را دعا

۱-ع: خلق ۲- ع: کردی ۳- ع: عفا الله ۴- واجبست ۵- ع: بردل ما ۶- ع: بری
 سک بر برست ضیا ۷- ع: فهم ۸- ع: عقل ۹- ع: که از مزمن بدان پرسنده
 ۱۰- لا تسأل چگوئی ۱۱- ع: عرق الرجال و ۱۲- ع: سنی ۱۳- ع: اصل قمار

کسنی مخفف کاسنی است و آن گیاهی است دوائی و تلخ - و کما بضم اول گیاهی
 است بغایت بدبو و گنده و متمغن «برهان» - من بالفتح ترنگین - و سلوی بالفتح و القصر
 مرغیست شبیه بتهو - گندنا بکاف فارسی سبزی باشد خوردنی - اوریا نام شخصی است
 که حضرت داود او را بجنگ فرستاد و او در جنگ کشته شد زن او را خواست و سلیمان
 از آن زن بهم رسید «برهان قاطع» - بر صیصیا و بر صیصا نام عابدی بوده در نهایت خدا پرستی
 عاقبت از شیطان فریب خورده گمراه شد «برهان» - لالکا بفتح ثالث کفش و پای افزار
 باشد

نوفشاندی نورخود^۱ چون ماه و اندر جریم خویش
 کی شود صفرای تو ساکن زخوان ما چوهست
 تا چوهدهد عاقلان راهم ز سرخیزد کلاه
 همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه
 آنت باد از راه دنیا کت کند عقل^۳ آرزو
 عالم و آدم^۵ ز خلق و خلق تو آباد و خوش
 تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو
 مرده زیگش* ماند آن گر^۲ بیش ازین دارد سها*
 مطبخ ما را بجای زیر با تقصیر با
 تا چو طوطی قانعان را هم زتن روید قبا
 دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا
 وانت باد از روی حکمت کت کند دین^۴ اقتضا
 همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا
 ای نهاده پای همت بر سر اوج سما



در شکایت روزگار و بیوفانی مردم فرماید

(۱۸- ز)

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا^۶
 شد راستی خیانت و شد زیر کی سفه
 گشته است بازگونه همه رسمهای خلق
 هر عاقلی بز او بیه ای مانده ممتحن
 آنکس^۹ که گوید از ره معنی کنون همی
 اندر میان خلق ممیز چو من کجا
 زین هر دو مانده نام^۷ چو سیمرغ و کیمیا^۸
 شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
 زین عالم نبیره* و گردون بی وفا
 هر فاضلی بداهیه ای گشته مبتلا
 زین هر دو مانده نام^۷ چو سیمرغ و کیمیا^۸
 شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
 زین عالم نبیره* و گردون بی وفا
 هر فاضلی بداهیه ای گشته مبتلا
 اندر میان خلق ممیز چو من کجا

۱- ع: تو نشاندی ماه خود ۲- ع: ماندی گر ۳- طبع-ع: آن ۴- رای
 ۵-ع: عالم و عالم ۶- شد سخا ۷- وز هر دو نام ماند ۸- این قصیده بعد الواسع
 جبلی که از معاصرین سنائی است نیز نسبت داده شده و در همه نسخهای دیوان او که بنظر
 نگارنده رسیده موجود است و با نبودن در بیشتر از نسخهای دیوان سنائی سبک و اسلوب
 قصیده هم دلیل است که از آن سنائی نیست باین جهت در نظر بود که این قصیده از این
 دیوان برداشته شود و کتاب مطابق اغلب نسخهای خطی منظم گردد لیکن چون آنرا
 در نسخه دیوان خطی قدیمی کتابخانه ملی ملک (که شرح و خصوصیات آن نسخه در
 مقدمه بیاید) ثبت دید انداختنش را از این دیوان روا ندید و آنرا همچنان که در نسخه
 چاپی بود بجا گذاشت ۹- دیوان عبدالواسع: وانکس

✽ مرده ریگ مال که از کسی ماند (برهان) - سها بضم سین ستاره ایست ریز

و بسیار خفی از بنات نقش صغری (منتهی الارب) - نبیره دون و فرو مابه است

دیوانه را همی شناسد ز هوشیار
 با یکدگر کنند همی کبر هر گروه
 هرگز بسوی کبر تتابد عنان خویش^۱
 با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست
 گر من نکوشمی بتواضع نینمی
 با جاهلان اگر چه بصورت برابرم
 آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
 قومی ره منازعت من گرفته اند
 بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن
 من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر
 بامن همه خصومت ایشان عجب تراست^۲
 زیشان نبود باك رهی را بذرهای
 گردد همی شکافته دلشان ز خشم من^۳
 چون گیرم از برای حکیمی^۴ قلم بدست
 ناچار بشکند همه ناموس جادوان
 ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی
 زیرا که بی مَطَر نبود میغ را خطر^۵
^{۱۰} آنم که برده ام علم علم در جهان
 ییگانه را همی بگزیند بر آشنا
 آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
 هرک آیتی نخست بخواند ز هل آتی
 آزاده را همی ز تواضع بود بلا
 از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
 فرقی بود هر آینه آخر میان ما
 از دوستان مذلت و از دشمنان ریا^۶
 بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها
 بر دوستان همی نتوان کرد متکا
 شمشیر جز برنگ نماید بگندنا
 ز آهنگ مورچه بسوی جنگ ازدها^۷
 کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
 همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
 گردد همه دعای آنطایفه هبا
 در موضعی که در کف موسی بود عصا
 تا طبعشان بود ز همه دانشی^۸ خلا
 چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها
 بر گوشه ثریا از مرکز ثرا^۹

۱-د(مقصود دیوان عبدالواسع است) : همی عنان ۲ - د : ازدشمنان خصومت و از
 دوستان ریا ۳-م: عجبترا این - د : بامن بود خصومت ایشان عجیبترا ۴ - سوی
 جنگ ترازدها ۵ - د : زیشان همه مرا نبود باك ازدهای ۶ - د : گردد همه شکافته
 دلشان بکین من ۷ - د : برای معانی ۸ - م : آتشی ۹ - د: میغ را محل
 ۱۰- بیت زیر در دیوانهای عبدالواسع موجود و در دیوان سنائی نیست

با فضل من همیشه پدیدست نقصشان چون عجز کافران بر اعجاز انبیا
 ۱۱ - م : ثری بر مرکز ثریا - د : از مرکز ثری

با عقل من نباشد مریخ را توان
 شاهان همی کنند بفضل من افتخار
 با خاطر منیرم و با رای صافیم
 عالیست همتم بهمه وقت چون فلک
 برهمت منست سخا های من دلیل
 هرگز ندیده و نشنید این کسی زمن
 این فخر بس مرا که ندیداست هیچکس
 در پای نا کسان^۱ نپراکنده ام گهر
 آن را^۲ که او بصحبت من سر در آورد
 ار زلتی پدید شود زو معاینه
 اهل سرخس می شناسند^{۱۰} حق من
 مقدار آفتاب ندانند مردمان
 آنگاه قدر او بشناسند با یقین^{۱۱}
 اندر حضر نباشد آزاده را خطر
 شد گفته سنائی چون کعبه نزد خلق^{۱۲}
 تا کلک او^{۱۴} بگاہ فصاحت روان بود
 با فضل^۱ من نباشد خورشید را ذکا
 حرّان^۲ همی کنند بنظم من اقتدا
 کالبرق فی الدجیة^۳ و الشمس فی الضحی
 صافیست نظم من بهمه وقت^۴ چون هوا
 بر نظم من بسست سخنهای^۵ من گوا
 کردار نا ستوده و گفتار نا سزا
 در نثر من مذمت و در نظم من هجا
 از دست مهتران پذیرفته ام عطا
 گویم ثنای نیک و شناسم بدل وفا^۸
 انگارمش صواب و نه بینم ازو^۹ خطا
 تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
 تا نور او نگرود از آسمان جدا
 کاید شب و پدید شود بر فلک^{۱۱} سها
 وندر حجر نباشد یاقوت را بها
 زین بیشتر فضول^{۱۳} که یابد زابتدا
 بازار او^{۱۵} بنزد بزرگان بود روا^{۱۶}

۱ - د: با طبع من ۲ - د: اقران ۳ - م: فی الدجاجة ۴ - د: نوع
 ۵ - د: بر نسبت منست هنرهای ۶ - د: جاهلان ۷ - د: وانرا ۸ - د: جویم
 بدل محبت و گویم زجان ثنا ۹ - د: نپندارمش ۱۰ - د: اهل هری کنون شناسند ۱۱ - د:
 بریقین ۱۲ - د: با این همه مرا گله نیست زین قیل ۱۳ - م: فضولی - د: قبول
 ۱۴ - د: با این همه مرا ۱۵ - د: بازار من ۱۶ - دو بیت زیر نیز در نسخ دیوان
 عبدالواسع افزوده شده است

لیکن چو صد هزار جفا بینم از کسی
 زانست غبن من که گروهی همی کنند
 ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا
 بامن بدوستی ز همه عالم اتما

در دوستی کجا بود این قاعده روا	آنگه بکام او نفسی بر نیاورند
ز آنسان که که کشد بسوی خویش کهر با	آزار او ^۱ کشند بعمدا بخویشتن
بر نقص او ^۳ دهند ز هر جانبی رضا	در فضل او ^۲ کنند بهر موضعی حسد
کاین حرف دشمنان و حسودان بی نوا ^۴	عاقل که این شنید بداند حقیقتی
چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا ^۴	چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل
تا دشمنان او ^۶ نمایند خود ^۷ صفا	تا ناصحان او ^۵ نسگالند جز نفاق
بی حاجتی کنند همه صحبتش رها ^۸	ور او فتد ورا بهمه عمر حاجتی
لو بست الجبال و ما ^{۱۰} انشقت السما	مرد آن بود ^۹ که دوستی او بود بجای



این قصیده غرادر عرصه سرخس و در آن زمین مقدس گفته شده^{۱۱}
 در مقام اهل توحید فرماید (۱۹-ز)

مکن در جسم و جان منزل که این دوست و آن والا
 قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
 بهرچ از راه دورافتی^{۱۲} چه کفر آن حرف و چه ایمان
 بهرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
 گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
 نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی^{۱۳} از دریا
 نبود از خواری آدم که خالی گشت^{۱۴} ازو جنت
 نبود از عاجزی و امق که عذرا ماند ازو عذرا

۱ - د : آزار من ۲ - د : در فضل من ۳ - د : بر نقص من ۴ - این دو بیت در دیوان عبدالواسع نیست ۵ - د : با ناصحان من ۶ - د : با حاسدان من ۷ - م : جز ۸ - این بیت در دیوان عبدالواسع نیست ۹ - مارا بود ۱۰ - ما بست الجبال و ما - د : لو بست الجبال اذا ۱۱ - این عنوان از نسخه (م) گرفته شده است ۱۲ - ع : بازافتی ۱۳ - ع : یابی ۱۴ - ع : ماند

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی^۱
مکان کز بهر حق جوئی^۲ چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن^۳ آن باشد که هم زاوّل در آشامی^۴
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نیابی^۵ خار و خاشاکی در این ره چون بفرآشی
کمر بست و بفرق استاد در حرف^۶ شهادت لا
چو لا از حد^۷ انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الوهیت بالله آی^۸ از الّا
ز راه دین^۹ توان آمد بصرای نیاز ارنی^{۱۰}
بمعنی کی^{۱۱} رسد مردم ، گذر نا کرده بز اسما^{۱۲}
درون جوهر صفا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد^{۱۳} قدم بیرون نه از صفا
چه مانی^{۱۴} بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی^{۱۵}
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پربرین بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد^{۱۶} چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

۱ - ع : کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی ۲ - ع : راه حق
۳ - گوئی ۴ - ع : بیاشامد ۵ - ع : نبینی ۶ - ع : بر راه ۷ - ع : از صدر
۸ - ع : الهیت بالله آی ۹ - جان ۱۰ - ع : خرد ورنه ۱۱ - ع : چون ۱۲ - از
اسما ۱۳ - ع : دین دارد ۱۴ - ع : چه ماندی ۱۵ - نشأه ۱۶ - نبیند

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا^۱
چه دازی مهر بدمهری کزو بی جان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بی ملک شد دارا
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
سر اندر^۲ راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو هم چون گوی سرگردان وره چون پهنه^{*} بی پهنای
تو در کشتی فکن خود را میای از بهر تسییحی
که خود روح القدس گوید که بِسْمِ اللّٰهِ مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل^۳
که حرصش^۴ با تو هر ساعت بوز^۵ بی حرف و بی آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم^۶
اگر دنیا همی خواهی^۷ بده دین و بیر دنیا
بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون^۸ خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
جهان هر زمان همی گوید^۹ که دل در ما^{۱۰} ننندی به
تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا

۱- ع: کسی احیا ۲- ۴- ۳- پی بگسل ۴- ع: که حزمش
۵- هر زمان با تو بود- ع: با تو هر ساعت همی ۶- ۴- ۳- م: چنین گوید که من دنیا زد یواز دین خریدستم
- ع: همی گوید که من دنیا ... ۷- ع: گرت دنیا همی باید ۸- ع: نمی بینی
بهر ساعت از این سیما بگون ۹- ترا دنیا همی گوید - ع: جهان می هر زمان گوئی
۱۰- ع: در من

✽ پهنه بفتح و سکون ثانی نوعی از چوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی
را در آن نهاده بر هوا اندازند و چون نزدیک بزمین رسد باز بهمان پهنه زنند و نگذارند
که بزمین آید تا بمقصد رسانند و آنرا بعربی طبطاب گویند «برهان»

گراز آتش^۱ همی ترسی بمال کس مشو غره
که اینجا صورتش مار است و آنجا شکلش از درها
از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی^۲
ز دوزخ دان نهادت را هماره^۳ مولد و منشا
پس^۴ اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کل^۵ خود باشد همیشه جنبش اجزا
گرامروز آتش شهوت بکشتی بی گمان^۶ رستی
وگر نه تف^۷ آن آتش ترا هیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و^۸ عقل هم والی و هم والا
که تاپستست خاک اینجا همه نفعست لیک^۹ آنکه^{۱۰}
بلای دیده ها گردد^{۱۱} چو بالا گیرد از نکبا*
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان در بند کاری را که این رنگست و آن آوا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
چو علمت هست خدمت کن چو نادانان^{۱۲} که زشت آید
گرفته چنینان احرام و مکی خفته در بطحا
نه صوت^{۱۳} از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره^{۱۴}
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

۱ - ع : گراز دوزخ ۲ - ع : بستی ۳ - ع : همیشه ۴ - ع : تو ۵ - ع : لاجرم ۶ - ع : که تا گردی بسان ۷ - بی نکبت ۸ - ع : باشد ۹ - ع : چون نادانان ۱۰ - نه صرف ۱۱ - زهره زهره

* نکبت بفتح رنج و سختی است - نکبا : کصحرا بادی که از مهب خود برگردد و میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال « منتهی الارب »

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن^۱
تو چون از وی^۲ سپر سازی نمائی زنده در هیجا
بنزد چون تویی حسی^۳، چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه رو هینا*
ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد^۴
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولیک آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا
تو چون موری و این راهست هم چون موی بت رویان^۵
مرو ز نهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا
بصاحب دولتی پیوند اگر نامی^۶ همی جوئی
که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا*
قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبود است از ازل مبدا
ز بهر قالب اوراست این ارواح^۷ مستوفی
ز بهر حالت اوراست این انفاس^۸ مستوفا

۱ - م : برتن - با خود ۲ - نه چون از خود ۳ - ع : بی عقلی ۴ - آوا اگر
چند از این خیمه - ع : لیکن اندرین مجلس ۵ - توتاری ۶ - ع : دولت ۷ - ع : انفاس
۸ - ع : ارواح

* رو هینا آهن و فولاد جوهر دار باشد و آنچه از آن سازند رو هنی گویند نه
روهینا و شمیر جوهر دار قیمتی را نیز گفته اند «برهان قاطع» - یلدا نام یکی از ملازمان
عیسی^۴ بوده است «برهان قاطع»

ز بهر کشت^۱ آنجا راست اینجا کشتن آدم
ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا^۱
تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه است این الوان چون مینا
وگر نز بهر دینستی^۲ در اندر بنددی گردون
وگر نز بهر شرعستی^۳ کمر بگشایدی جوزا
چو تن جانرا^۴ مزین کن بعلم دین^۵ که زشت آید
درون سوشاه عریان و برون سو کوشک دردیبا^۶
بطاعت^۷ جامه نو کن ز بهر آنجهان ورنه^۸
چو مرگت این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
خود از نسل جهانبانان^۹ نزاید هیچ تا باشد
مر او را کوی پر عین و ما را خانه پر عذرا
نینی^{۱۰} طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا
ترا یزدان همیگوید که درد دنیا مخور باده
ترا ترسا همیگوید که در صفا مخور حلوا
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت^{۱۱} یزدان
ولیک از بهر تن مانی^{۱۲} حلال از گفته ترسا
گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و دروا^{۱۳}
گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان بیر صحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

۱ - ز بهر کسب ۲ - ع : شرعستی ۳ - ع : دینستی ۴ - ع : چو
جان تن را ۵ - م : چو بی علمان ۶ - م : عریانی برون . . . پردیبا ۷ - بحکمت
۸ - ع : ورنی ۹ - ع : جهان مارا ۱۰ - ع : نیابی ۱۱ - گفته ۱۲ - ع :
ز بهر تن بجا مانی ۱۳ - با دربا

مرا باری ^۱ بحمدالله ز راه رأفت و رحمت ^۲
بسوی خطه وحدت برد عقل از خط ^۳ اشیا
بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی ^۴
همی خواهم ^۵ بهر ساعت چه در سر آنچه در ضرر آ
که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی بر شك افتد ^۱ روان بوعلی سینا
مگر دانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
ز راه رحمت و رأفت چو جان ^۲ پاک معصومان
مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من ^۸
که تا چون خود نخواندم حریص و مفسد و رغنا
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود ^۹ کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شود ^{۱۰} برنا
بحرص ارشربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهر چه از اولیا گویند رزقنی ^{۱۱} و وققنی
بهر چه از انبیا گویند ^{۱۱} آمنّا و صدقنا



در نصیحت و ترك تعلق از خلق فرماید

(۲۰ * ز)

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

۱- م: فراباری ۲- م، ع: همت و حکمت ۳- خط وحدت برد عقل از خطه

۴- ع: نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنّت ۵- همیگویم ۶- ع: آید ۷- ع: چو خاک

۸- از من در این گیتی ۹- شوم ۱۰- گفتند ارزقنی - ع: گویند ارزقنی ۱۱- گفتند

تا هست سیم با ما بیمست یار او
 آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند
 ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو
 بهتر بدانکه هست تمنای تو محال
 گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست
 ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج^۱
 گر آگهی ز کار و گرنه شکایت است^۲
 گوئی برهنه پایان بر من حسد برند
 در حسرت نسیم صبائیم ای بسا
 امروز خفته ایم چو اصحاب کرب لیک^۳
 عالم چو منزلست و خلائق مسافر اند
 هست این جهان چو تیم فلک همچو تیم دار^۴
 تیمار تیم داشتن از ما حماقتست
 ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم
 ز روصف این زمانه نا پایدار شوم
 گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست
 ز اول بمهر دل همه را او^۵ پیرورد
 چون مدتی بر آید بر ما عدو شود
 گرداند او بدست شب و روز و ماه و سال

چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
 گوئی برادرند بهم بیم و سیم ما
 سیمست و یحک اصل بلای عظیم ما
 سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما
 سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
 هان تا ز روی کبر نباشی ندیم^۲ ما
 این دلخ پاره پاره و تسبیح نیم^۴ ما
 هر گه که بنگرند^۵ بکفش ادیم ما
 کارد صبا نسیم و نیارد^۶ نسیم ما
 فردا زگور باشد کرف و رقیم ما
 دروی مزور است مقام مقیم ما
 ما غله دار آز و امل هم قسم ما
 تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما
 ای وای ما که هست زمانه غریم ما
 بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
 بسته درو امید رضیع و فطیم* ما
 مانند مادران شفیق و رحیم ما
 از بعد آنکه بود صدیق و حمیم* ما
 چون دال منحنی الف مستقیم ما

۱- م: ای از تمیم کرده لباس خود و نسیج ۲- م: سلیم ما ۳- م: ز کار کفن
 بس کفایتست ۴- تسبیح و تیم ما ۵- پی برند ۶- م: آرد صبا نسیم نیارد
 ۷- م: ما ۸- م: فلک چون یتیم دار ۹- م: ز اول چو او بمهر دل همه را -
 تا او بجان و دل بچگان را

☆ رضیع: کودک شیرخواره و فطیم کودک از شیر باز شده «منتهی الارب» - حمیم:
 قریب و خویشاوند

آنکه فرو برد بزمین بی جنایتی
 ای مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش
 پیوسته پیش چشم همیدار عنقریب
 گوئی سفیه بود فلان شاید از بمرد
 ما زیر خاک خفته و سیراث خوار ما
 گوئی ز بعد ما چکنند و کجا روند
 خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند
 شد عقل ما عقیم ز بس با^۳ تغافلیم
 پندار کن تو لّد عقل است لا محال
 گر جنت و جحیم ندیدی بین که هست
 ریحان روح ما چو فراغت و فارغی
 سرگشته شد سنائی یارب توره نمای
 ما را اگر چه فعل ذمیم است تو مگیر
 ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای^۵ مرگ

این قامت مقوم و جسم جسیم * ما
 یاد آر زیر خاک عظام رمیم * ما
 اندامهای کوفته چون هشیم * ما
 چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم^۱ ما
 داده بباد خرمنهای قدیم^۲ ما
 فرزندگان و دخترکان یتیم ما
 آن مادران و آن پدران قدیم ما
 فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما
 این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما
 شغل و فراغ جنت ما و جحیم *
 مشغول نیست و شغل عذاب الیم * ما
 ای رهنمای خلق و خدای علیم^۴ ما
 یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما
 بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

در مدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

(۲۱-م)

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی

بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا^۶

۱- م : نمیرد حلیم ۲- م : حرمت‌های حریم ۳- م : که از بس - که
 بس با ۴- رحیم ۵- م : عیان ۶- در حاشیه نسخه - آ- این بیت افزوده شده
 ای چو آب اندر لطافت ای چو خاک اندر درنگ وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا

☆ جسیم بمعنی فربه - عظام رمیم : استخوان‌های پوسیده - هشیم : شکسته و
 مست. اندام - الیم : دردناک و عذاب الیم شکنجه‌ای که در درسانی آن بغایت رسیده باشد
 « منتهی الارب »

رشوت از حکمت چنان دوراست کز گردون فساد
بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت و با
بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت^۱ از جهان
تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا
ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمت
هیچ هد هد را کلاه و هیچ طوطی را قبا
دوست روئی آنچنان^۲ کز پشت ماهی تا بمه
بر تو هر موجود را عشقی دگر^۳ بینم جدا
گر چه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم
پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما^۴
آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل
میکند مرخاک را از باد عدل تو جدا^۴
جز دعای تو نمی گویند شیران در زئیر
جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا
ایندر حکمست و این دعوی که کردم راست بود
گر نداری استوارم ، بگذرانم صد گوا
عقل اندر کارگاه جان ، روئی خواست یافت
از برای خدمت صدرت ، نه از بهر بها
ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق
بیست و نه کوکب همه تاری ولیک اصل ضیا

۱- شهوت ۲- همچنان ۳- همی ۴- این دو بیت در قصیده « ای چونعمان
بن ثابت در شریعت مقتدا » با اندک اختلافی نیز موجود است چون در بیشتر از نسخهای
خطی در این قصیده هم بود در اینجا باز آورده شد

بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال
بعضی از وی چون نریا بعضی از وی چون سها
شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه
ذاتپاشان بر منابر شرح شرع مصطفی
چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی بر زمین
گوش من چون چشم گشتی چون شدندی بر سما
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر
قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
عقل چون دریافتن شد این همه گرد آمدند
نزد او از بهر عزت سرمد و کسب بقا
عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشه آن ردا
این یکی گفتی مرا ساز آندگر گفتی مرا
عقل چون مر سیرت را چاکریها کرده بود
کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا
مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار
نه کسی اینجای بیگانه است مائیم و شما
وانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر
نیز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا
حرفها دیدم که خود را يك يك بر می زدند
پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا
گاه ناج از سر همی انداخت شین بر سان سین
گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا
همچو جیم و دال و را وقاف و عین و لام و نون
از الف تا یا دگرها مانده در پیشم دو تا

این همی گفت: ای سنائی الله الله زینهار
از جمال مدح او، ما را نصیبی کن سنا
وان دگر گفתי مرا کن قافیت در مدح او
تا بدرم همچو اقبالش^۱ مخالف را قفا
این دگر گفתי مرا حرف روی کن تا چنو
در میان حرفها بازار من گردد روا
چون ز خلق معنویت آن دیده بودم در زمان
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا
ز آنچنان سیرت چنین معنی همیزاید بلی
ز آسمان چون نوش بارد، نوش باشد نوشبا
تا بیابی گر بجوئی از برای حج و غزو
در مناسك حکم حج و در سیر حکم غزا
از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب
وز چنان کردارها چون حاجیان بادت جزا
اخترت بسادا منیر و طالع بادا قوی
رتبت بادا بلند و حاجت بادا روا



در مدح سید عمید سید الشعرا ابوظالب

محمد بن ناصر العلوی گوید

(۲۲ * م)

شود ز لطف ^۲ جمالش مصور آتش و آب	بتی که گرفکند يك نظر بر آتش و آب
شود ز چشمش بی شک ^۴ معبر آتش و آب	کرشمه ای گر ازویند ^۳ آب و آتش هیچ
نکرد هر گز بر سیم ^۶ و شکر آتش و آب	ز سیم و شکر روی و لب آن کند بامن ^۵

۱- تا چو اقبالش بدرم مر ۲- م: ز لفظ ۳- ع: کرشمه که چوینند ۴- ع:

معبر ۵- م: بر من - ع: ز سیم غرض و شکر لب آن کند بر من - ز سیم و غرض شکر

لبان کند بامن ۶- ع: بر هیچ سیم

ز طبع و روی^۱ من آن ماه دلبر آتش و آب
 سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب
 از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب
 بسان ابر بهازی است^۵ مضمّر آتش و آب
 ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
 چو ابر و شمع در چشم و بر سر آتش و آب
 کنند لاله و باده بدل بر^۷ آتش و آب
 اگر ندیدی بر هم مقطر^۹ آتش و آب
 پدر صبا و زمین بود مادر^{۱۱} آتش و آب
 حسام وار^{۱۲} شد است وزره و آتش و آب
 بر آورد تمائیل آزر آتش و آب
 اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب
 جو عدل سید گردد برابر آتش و آب
 بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب
 شود بسوی نری و دو پیکر^{۱۵} آتش و آب
 بذات عونش گشته معمر آتش و آب
 بنزد حشمت و حلمش مستر^{۱۷} آتش و آب
 مثال امر و را شد^{۱۹} مسخر آتش و آب
 مهیب و سهل بود بر^{۲۰} غضنفر آتش و آب

لب و دو عارض با آب و نارش آخر برد
 ز آه^۲ من نشکفت و ز چهرش ار^۳ گیرد
 میار^۴ طعنه اگر عارض و لبش جویم
 ز خطر دل و چشم وی اندرین دل و چشم
 بشب بخفته خوش و من ز هجر^۶ او کرده
 ز درد فرقت آن ابر حسن و شمع سرای
 بدل گرفت بوقتی نگار من که همی
 بین تو اینک^۸ بر لاله قطره باران
 بطبع^{۱۰} شادی زاید ز زاده ای کورا
 ز برق و باد بینی بر آسمان و زمین
 پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین
 مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشکفت
 چو طبع سید گردد چمن^{۱۳} بزینت و فر
 سر محامد سید محمد آنکه شده است
 مہی که گرفندی کنظر بلطف و بخشم^{۱۴}
 بنور رایش گشته منور اختر چرخ^{۱۶}
 بنزد بخشش و بذلش محقر ابر و بحار
 مسخر خضرا گشت باد و آب و^{۱۸} زمین
 بحلم و خشمش کردند وصف از آن معنی

- ۱- ع: ز روی طبع ۲- ع: ز ماه ۳- ع: چهره اش اگر ۴- مزن تو
 ۵- ع: بهارست ۶- ع: بهجر ۷- ع: بدلبر ۸- ع: آنک ۹- ع، م: مقدر
 ۱۰- ع، م: ز طبع ۱۱- ع: بود و مادر ۱۲- ع: حسام دار ۱۳- جهان
 ۱۴- ع: توای که گرفندی یک نظر بقهر و بلطف ۱۵- ع: در دو پیکر ۱۶- انجم
 و چرخ - ع: اختر و چرخ ۱۷- م: مسقر ۱۸- ع: مسخر خضری گر بدست آب و
 ۱۹- ع: امرش باشد ۲۰- ع: عصب بود در

زند بامرش اگر هیچ خواهد از خورشید
 گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند
 بحکم نافذ نشکفت اگر برون آرد
 ز باد قدرت اگر کرد^۱ جانور عیسی
 زهی زمایه رایت منور^۲ انجم و مهر^۳
 گه موافقت از چون دل تو بودی چرخ
 شمال جودت بر آب و آتش از نوزید
 ز باس سعی^۴ تو بوده است ورنه بی سببی
 بصد دولت بایسته ای و اندر خور
 بطبع خویش نه بینند هیچ اگر خواهی
 سموم خشم تو گر برزند بابر و زمین
 شود زیم تو لرزان زمین و ابر عقیم
 شود ز قدر تو عالیت از سپهر زمین
 اگر نه بیم و امیدت بدی ببحر و هوا
 برو عتاب و عقوبت^۵ خدای کی کردی
 بهفت کشور خشمت رسید و نظم آری
 ز قدر و نظم^۶ تو دار ندبهره زان^۷ نشدند
 معاقبت حسودت بدو مکان بدو چیز
 میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم
 که چون در آید در طبع تو شود^۸ بی شک

بعد^۹ باختر و حد^{۱۰} خاور آتش و آب
 ز باد و خاک بینند^{۱۱} کيفر آتش و آب
 ز چوب و سنگه جو موسی پیمبر آتش و آب
 شود ز فرشت بی باد جانور آتش و آب
 زهی ز سایه تیغت^{۱۲} مظفر آتش و آب
 بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب
 چرا بگونه جو سیمست و چو زلزله آتش و آب
 بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب
 چنانکه هست و بیابست و در خور آتش و آب
 بقدر وقد^{۱۳} تو پستی و منظر آتش و آب
 نسیم خلق تو گر بروزد^{۱۴} بر آتش و آب
 شود ز خلقت چون مشک و عنبر آتش و آب
 رود بامرتو از بحر و اخگر آتش و آب
 و گرنه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب
 ز بهر یونس و قومش مسخر^{۱۵} آتش و آب
 جدا که دید خود از هفت^{۱۶} کشور آتش و آب
 چو باد و خاک کثیف^{۱۷} او مدور آتش و آب
 بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
 کفایتست در آن شعر داور^{۱۸} آتش و آب
 بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب

۱- ع: بگیرند ۲- گشت ۳- مهتر منور انجم و چرخ ۴- ع: زمایه
 سمیت ۵- ع: گه موافق گر چون ۶- ع: ز باس سعی ۷- ع: قهر ۸- م:
 بریزد - بگذرد ۹- ع: بر عنایت و عفوت ۱۰- ع: مخبر ۱۱- ع: از هیچ
 ۱۲- ع: ز قدر و نظم ۱۳- ع: بهر آن ۱۴- م: کسوف ۱۵- ع: ز خاک و باد از
 آنست برتر ۱۶- ع: او کند

زخاك و باد از آنست برتر^۲ آتش و آب
 ببوسد^۳ ارچه بود كلك و دفتر آتش و آب
 بنزد خامت^۴ هم خیر و هم شر آتش و آب
 شد از سخا و وجودت^۵ توانگر آتش و آب
 كه هست با تك او كند و مضطر آتش و آب
 بنزد عقل مصور شود گر آتش و آب
 شده است از پی تو اسب پیکر^۶ آتش و آب
 كه دید ساخته در طبع^۷ صرصر آتش و آب
 بهیچ مستقری مسایه گستر آتش و آب
 برای زینت^۸ بزمت دولشكر آتش و آب
 دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
 مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب
 هنی و روشن در جام^۹ و ساغر آتش و آب
 ز جور^{۱۰} چرخ چوماغ و^{۱۱} سمندر آتش و آب
 چوهست باد و هوارا^{۱۲} مقدر آتش و آب
 چراست در دل و چشم مجاور آتش و آب
 چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب

برید فکرت و كلك تو خواست^۱ بر در نظم
 چو بود خاطر و طبع تو كلك را همراه
 اگر ندارد نسبت بخامه^۲ تو چراست
 شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و كلك^۳
 جهان بگیر بآن^۴ باد پای خاك نهاد
 كه مسیر بود بر نهاد چرمه^۵ تو
 پیست و بالا چون آب و آتشست مگر^۶
 بسان صرصر لیکن بگاہ تابش و خوی
 جهان ندید مگر، چرمه^۷ ترا در تك
 زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان^۸
 بخواه از آنكه بخوردی^۹ چو طبع خود بندد^{۱۰}
 بصفوت آب و طبع آتش و ندیده جهان
 تو روی شادی افروز^{۱۱} و آب غم بر از آن
 كه بهر پیر هنی^{۱۲} من گزیدم از دل و چشم
 در آب و آتش بی حد چرا شوم^{۱۳} غرقه
 ز خون ببست^{۱۴} دل و چشم پس چو آهن و خاك
 ولیك از آتش و آبست دیده و دل من^{۱۵}

۱ - ع : خواست؟ ۲ - ع : کفایت است بر آن شعر داور ۳ - ع : بسنده آن
 - نه بیندان ۴ - ع : بسان خیمه ات ۵ - شد از بهاء مدیحت سخنور اختر ملك - ع : مدیحت سخن
 زاختر و كلك ۶ - از سخاوت جودت ۷ - فدات باد بآن - ع : غریب باد از آن
 ۸ - اگر ۹ - ع : تو سب منکر؟ ۱۰ - ع : بر طبع ۱۱ - ع : مها چو فصل بهار
 است خاك و باد بساخت^{۱۲} شها چو فصل .. - .. خاك و باد ولیك ۱۲ - رتبت - ع : زینت و
 ۱۳ - چو خوردی ۱۴ - بدهد ۱۵ - افزائی ۱۶ - بخواه و ریز تو در جام -
 ع : هنی و روشن در آب ۱۷ - كه بهر بی درمی - م : كه بهر تربیتی ۱۸ - م : زجود
 ۱۹ - ع : مارو ۲۰ - ع : شدم - شود ۲۱ - ع : هوای ۲۲ - بخون چو بست -
 م : زخون نگشته ۲۳ - دست و دیده من - دست و دیده و عقل

همیشه تا بزمین است و چرخ گنج و نجوم^۱ همیشه تا بسعیر است و کوثر^۲ آتش و آب
سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا
همیشه تا که بود زیر و از بر^۳ آتش و آب مباد قاعده دولت تو زیر و زبر



در مدح بهرامشاه گوید

(۲۳☆م)

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب
داده لب و خال او را بی خدمت^۴ کفر و دین
منزل گه خورشید است بی نور رخس تیره^۶
از بهر دل افروزی^۷ جان و گهر وار کان
بر هر مرثه چشمش بنیشته^۸ که لاتعجل
بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر برزد
هیگون لب شیرینش بر ما^{۱۱} ترش است آری
دیدى رسن مشکین بر گردچه سیمین
ورنه برو و بنگر از دیده روحانی
مژگانش همی از بت تا^{۱۵} ساخت مرا قبله
در پنجره جزعین^{۱۷} موسی چکند بابت
جزعش همه دل سوزد^{۱۸} اعلش همه جان سازد

رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب
کرده رخ و زلف او را بی منت^۵ روز و شب
دولت کده چرخست از قدر و قدش مر کب
وز بهر جهان سوزی دست فلک و کو کب
در هر شکن زلفش بر خوانده که لاتعجب
مهر از گلوی^{۱۰} تنین ماه از دهن عقرب
می سر که بخواد شد چندان نمک^{۱۲} اندر لب
کو^{۱۳} آب گره بندد مانند حباب و حب
در باغ جمال او زلف^{۱۴} و زرخ و غبغب
نازک لب او^{۱۶} در تب بگداخت مرا قالب
در حجره یاقوتین عیسی چکند بابت
شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب

۱ - همیشه تا که بود خاک و آب و آتش و باد ۲ - است کوثر ۳ - تا که بود
زیر و از بر - تا که بود خاک و باد از بر ۴ - بی منت - ع : خال او بی خدمت ۵ - زلف
او بی منت ۶ - کوه - ع : کرته ۷ - ع : دلاویزی ۸ - بنویشته - ع : بر خوانده
۹ - بر ۱۰ - از جگر ۱۱ - او آری بر ما - ع : لب او دایم با من ۱۲ - ع : شکر
۱۳ - ع : گر ۱۴ - ع : جمال و زلف ۱۵ - کافر مژگانش از تب بر - ع : آن کافر
مژگانش بر ۱۶ - ع : تن او ۱۷ - ع : جزعش ۱۸ - م : جان سوزد

مژگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد
 مدح ملك مشرق بهرام شه مسعود
 گاوزمی از لطفش چون گاوفلك در تك
 عدل از در او گویان با ظلم كه لا تأمن^۶
 بخل و ستم کلی از در گه و از صدرش
 گر عدل عمر خواهی آنك^۹ در او بنشین
 در جمله^{۱۱} سنائی را در دولت حسن او^{۱۲}
 بر آخور^{۱۴} او بادا دو بارگی عالم

هان ایدل و هین ایجان^۱ من یرغب^۲ من یرغب^۲
 آن بدر^۳ فلك رتبت و آنما^۴ ملك مشرب
 شیر فلك از قهرش^۵ چون شیر زمین در تب
 جود از کف او گویان با بخل^۷ كه لا تتقرب
 جز این دود گر هر چت آن هست هوالمطلب^۸
 و رجود علی جوئی اینك کف او اشرب^{۱۰}
 در دست بهین^{۱۳} سنت مدحست مهین مذهب
 در دولت و پیروزی هم آدهم و هم اشرب



(۲۴ ☆ ز)

احسنت یا بدرالد جی لبیک یا وجه العرب
 شمس الضحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو
 خه خه بنامیزدمهی هم صدر و بدر در گهی
 فردوس اعلی روی^{۱۵} تو حکم تجلی کوی تو
 صدر معین را سر توئی دنیا و دین را فر توئی
 رویت چو طه ظاهر است و اللیل مویت ظاهر است
 بر نه قدم ای شمع دین، بر شهپر روح الامین
 نازان ز قربت جد و عم خرم بدیدارت چشم
 گر از تو نشنیدی صلا، شمع نبوت بر ملا
 هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت

ای روی تو خاقان روزوی موی تو سلطان شب
 فرمان همه فرمان، تو ای مهتر عالی نسب
 از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب
 ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب
 بر مهتران مهتر توئی، از تست دلها را طرب
 امر لعمرک ناظر است دریاك پاك آمد لقب
 کر و بیانت بر یمین روحانیانت دست چپ^{۱۶}
 بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دولب
 خورشید بفکندی قبا ناهید بشکستی^{۱۷} قصب
 آری عزیز مملکت هستی تو مملکت را نسب

۱ - م: هان ای جان - ع: هین ای دل ۲ - من یرهب ۳ - ع: آن در
 ۴ - وان شاه ۵ - از مهرش ۶ - از ظلم كه لا تیأس - ع: بر ظلم كه لا تأمن ۷ - ع:
 بر بخل ۸ - آن هست همی مطلب - ع: آن هست هوا یطلب ؟ ۹ - ع: اینك ۱۰ - ع:
 اقرب ۱۱ - ع: فی الجملة ۱۲ - عشق او ۱۳ - ع: مهین ۱۴ - ع: بر آخر
 ۱۵ - م: کوی ۱۶ - م: روحانیان بر راست و چپ ۱۷ - م: کی بستی

در جام جانهادست کن چون نیست کردی هست کن
 بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بیوش
 مار از کوثر هست کن این بس بود ماء العنب^۱
 گندم نمای جو فروش آخر مباحش ای بو العجب

در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید^۲

(۲۵ * م)

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب
 کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد
 ناصیت راست چو بر تخته کافورین^۳ مشکگ
 یا بود منکسف از عقده^۵ یکی پاره ز شمس
 ابرو و جبهت^۷ او راست چو شمس اندر قوس
 عجمی وار نشینم چو بینم کز دور
 آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر^۸
 چو کمان ابرو و زیرش چو سنانها^۹ غمزه
 گه گه آید بر من طنز کنان آن رعنا
 هر چه پر سمش زر عنائی و بر ساختگی^{۱۰}
 می نیفتم بیکی^{۱۲} ز انسخن ای خواجه چه شد
 ار چه دانم که ببالا و بهو و الحراز^{۱۳}
 گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم
 گفتم از عشق تو هر گز نرهم گفت که لا

آب صفوت پسری چه ز نخی شکر لب
 مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
 بر فراز^۴ طبق سیم یکی خوشه عنب
 یا شود متصل روز، یکی گوشه^۶ ز شب
 کله و طلعت او راست چومه در عقرب
 میخرامد عربی وار بیوشیده سلب
 ز آسمان وز قمرش خوبتر آن روی و قصب
 چون مہش چهره وزیرش چو هلالی غنغب
 همچو خورشید که با سایه در آید بطرب
 عربی وار جوابم دهد آن ماه^{۱۱} عرب
 روستائی که عربی نبود نیست عجب
 از چه دانم که چه فی فارسی^{۱۴} مرد ضرب
 انا بحر و سعیر انت کملیح^{۱۵} و خشب
 انت فی ماء و نار^{۱۶} کتراب و حطب

۱ - م : بارغب ۲ - عنوان این قصیده در نسخه ف چنین است « در خواجه

مسعود مستوفی گوید » ۳ - کافوری ۴ - یافراز ۵ - یا شود منکسف از عشق

۶ - ع : پاره ۷ - ع : ابرو و دیده ۸ - ع : بر اطراف قمر - م : بر افراز کمر ۹ - ع :

چوسنائی ؟ ۱۰ - ع : برخاستگی ۱۱ - م : آن میر ۱۲ - ع : نی نیفتم بکلی

۱۳ - اودرانم که بنا لادا یهودا بخوان ؟ ۱۴ - م : چه فی بامن ؟ - معنی بیت معلوم نشد

۱۵ - ملیح ۱۶ - مائی و ناری

گفتم آنزلف تو کی گیرم در دست بگفت^۱
 گفتم آن سیم بنا گوش تو کی بوسم گفت
 گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم^۳ گفت
 گفتم ایجان پدر رنج همی بینم^۴ گفت
 گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا
 خواجه مسعود علی بن براهیم که هست^۸
 آنکه تازاد پیوست باوصاف وجود^۹
 آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال
 ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ
 قدر او از محل و قدر فلکها^{۱۱} اعلی
 ای که از آتش طبع تو جهان دیدضیاء^{۱۲}
 رأی چون شمس توتا^{۱۴} بر فلک افتاد نمود
 خشک گردد ز تفصاعقه دریای محیط
 گرفتد ذره از خشم تو بر اوج سپهر^{۱۶}
 حبه مهر تو گر ابر بگیرد^{۱۸} پس از آن
 چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم^{۲۰}
 ادفع الدرهم خدمنه عناقید^۲ رطب
 ان ترد فضتنا^۲ هات ذهاب هات ذهاب
 لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب
 یا ای جوهر روح نتجت ام تعب^۶
 هبة الشيخ من الفقر غناء و سيب^۷
 از بقاء محلس سعد و معالی بطرب
 بابها را ز چنو پور برید نسب
 زرنی کو چنویی^{۱۰} زاید شد چرخ عزب
 تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب
 رأی او از خرد و قول حکیمان اصوب
 وی که از آب ذکاء تونما^{۱۳} یافت ادب
 همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب
 گربدو در شود از آتش^{۱۵} خشم تو لهب
 گردد^{۱۷} از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
 از زمین پرنزند جز اثر حب^{۱۹} تو حب
 گرزنی بر نقط دایره مسمار^{۲۱} غضب

- ۱ - م : در دست بکف - ع : ولبت آمد در دستم گفت ۲ - م : لو ترد فضلنا
 ۳ - ع : نمی بینم ۴ - ع : رهی رنج همی بینی ۵ - ع : باب ۶ - ع : ام شعب
 ۷ - وسب ۸ - آنکو ۹ - م : بر اسباب وجود ۱۰ - ارزنی را که چنویی
 ۱۱ - م : محلها ۱۲ - ع : آتش و طبع تویضا یافت جهان ۱۳ - م : وی که از
 آب رضای تونما - ع : آنکه از آب نمای تو ذکا ۱۴ - ع : چور، همتش جون بر
 ۱۵ - ع : گربدیدار شود زاتش ۱۶ - ع : بر شمس چوشیر ۱۷ - ع : ماند
 ۱۸ - بیابد ۱۹ - بی اثر حکم ۲۰ - م : در حال از هم - ع : در وقت از هم ۲۱ - ع :
 نقطه بردایره سیماب

✦ عناقید جمع عنقود بمعنی خوشه‌ها

از بر عرش کند خطبه آنجاه^۱ و محل
هر که خم کرد^۳ بر خدمت تو قد چو هلال
نه عجب کز فلک و بحر سخای تو گذشت^۵
ایفک قدر^۶ یقین دان که بر مدحت تو
شعر گوئیم و عطاده شده^۷ در هر مجلس
و تد از دایره و دایره دانم زو تد
کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصف
لیک در مدح چنین خاک سرشتان^{۱۰} از حرص
زانکه آنراست درین شهر قبولی که ز جهل^{۱۲}
فاجران را قصبی بر سر و تیزی در بر
شیر^{۱۴} طبعم نکند همچو دگر گرسنگان^{۱۵}
دختری دارم دوشیزه ولی نعمت زا^{۱۶}
نیست یک مرد که او مرد بود با کابین
دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی
جز گهر صله نیابم^{۲۰} چوروم^{۲۱} سوی بحار
روز را چون شب^{۲۵} سیاره گریبان بگشاد
گر بیندی^{۲۷} قصبی بر سرم از روی مهی^{۲۸}

هر که از بر کزد از وصف^۲ و ثنای تو خطب
یابد از سعی تو چون بدرز گردون مرکب^۴
این عجب تر که بخود هیچ نگردی معجب
نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
مدح خوانیم و ادب خوان شده^۸ در هر مکتب
سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
نرد بازی و شفطرنج^۹ بدانم ز ندب
عمرنا من^{۱۱} قبل الفضة کالریح ذهب
حلبه را باز نداند که خواندن^{۱۳} از حلب
شاعران از پی دراعه نیابند سلب
بر در خانه و بر خوان چوسگ و گربه شغب
کز خردمندی ام دارد و از پاکی^{۱۷} آب
که کند صحبت این دختر دوشیزه^{۱۸} طلب
مصطفی غیرت^{۱۹} و حیدر دل و نعمان مذهب
جز هبابه نه بینم^{۲۲} چوبوم^{۲۳} سوی مهیب^{۲۴}
بسته بر دامن خود^{۲۶} دختر من دامن شب
نگشایم ز غلامیت میانرا چو قصب

- ۱ - ع : خاطبی از جاه ۲ - از شعر ۳ - ع : هر که خمید ۴ - ع : کوکب؟
۵ - ع : و سخای تو ولیک ۶ - ع : ای خداوند ۷ - ع : مدح گوئیم عطاده بده
۸ - ع : شعر خوانیم ادب خوان بده - شعر گوئیم ثنا خوان بده ۹ - همه نسخه ها
چنین (شفطرنج) است ۱۰ - ع : از مدح چنین خاک پرستان ۱۱ - ع : عمر من بین
۱۲ - ع : کز فضل ۱۳ - ع : باز نخواند که بداند ۱۴ - نشر ۱۵ - ع : دیده کسان
۱۶ - ع : محنت زا ۱۷ - و از خاطر ۱۸ - دختر پاکیزه ۱۹ - سیرت
۲۰ - ع : چه یابم ۲۱ - برم ۲۲ - ع : چه بینم ۲۳ - روم - ع : روی
۲۴ - ع : مذهب؟ ۲۵ - چون شه ۲۶ - ع : بسته کی ماند چون ۲۷ - ع : گر بیندم
۲۸ - از روی بهی

اینک از پیش توای مهتر و استاد سخن^۱ قصه خویش بخواندم صدق الله کتب^۳
 تا بود شاه^۴ فلک را ذنب و رأس کمر تا بود مرد هنر را محل از فضل^۵ و حسب
 باد بی نحس همه ساله بگردون شرف کمر فضل و محل تو شده راس^۶ و ذنب
 باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند باد بر گردن اعداات گریبان ز کنب^{۷*}
 باد فرخندت^۸ نوروز و رجب اندر عز^۹ باد چونین دوهزارت مه نوروز و رجب

(۲۶-)

یارب چه بود آن تیرگی، و آن راه دور و نیمشب
 وز جان من یکبارگی، برده غم جانان طرب
 گردون چوروی عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان
 گیتی چو روی دلبران، پوشیده از عنبر سلب
 روی سما گوهر نگار، آفاق را چهره چوقار
 آسوده طبع روزگار، از شورش و جنگ و جلب
 اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بر ببری
 پیداسپیل و مشتری خورشید روشن محتجب^۹
 این اختران دروی مقیم، از لمع^{۱۰*} چون در یتیم
 این راجع و آن مستقیم، این ثابت و آن منقلب
 محکم عنان در چنگ من، سوی نگار آهنگ من
 بسپرد ره^{۱۱} شبرنگ من، گاهی سریع و گه خبب*

۱ - ع : سخا ۲ - ع : بخوانم ۳ - تخته خویش نخواندم ... کتب ۴ - تا بود چرخ ۵ - ع : تا بود مرد نسب راهنر و فضل ۶ - تاچود و تاج و یکی جبه بود با دو کمر صفت مهرومه و دائره و راس ۷ - ع : چوقنب ۸ - فرخنده ۹ - منتقب ۱۰ - درباغ ؟ ۱۱ - میبردره - میزد ز ره

* کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند (برهان) - لمع بفتح اول روشنی - خبب محرکه نوعی ازدویدن و پویه و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را باهم و هر دو دست و پای چپ را باهم (منتهی الارب)

بادبهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او
 صحرا و دریا پیش او، چون مهره پیش بوالعجب*
 از نعل او سینه زمین، و زگام او کوته زمین
 وز هنگ او آگه زمین، و زطبع او خالی غضب
 آهو سرین ضرغام بر، کیوان منش خورشیدفر
 خارادل و سندان جگر روئین سم و آهن عصب
 در راه چون شبرنگ جم، باشیر بوده در آجم*
 آمخته^۳ جولان در عجم، خورده ربيع^۴ اندر عرب
 در منزل سلمی و می، گشتم همی ناخورده می
 تن همچو اندر آب نی، دل همچو بر آتش قصب*
 آمد بگوشم هر زمان، آواز خضراز هر مکان
 کایزد تعالی را بخوان، در قعر^۵ قاع مرتهب*
 خسته دل من در حزن، گفتمی مرا لا تعجلن
 چون گفتمی بادیده من، انا صَبِينَا الْمَاءَ صَب^۶
 راهی چنان بگذاشتم، باغ اِرم پنداشتم
 از صبر تخمی کاشتم، آمد بپر بعد التَّعب*
 روز آمده درمان من، آسوده از غم جان من
 از خیمه^۷ جانان من، آمد بگوش من شَغَب*
 آواز اسب من شنید، آنماه پیش من دوید
 وصل آمد و هجران پرید، آمد نشاط و شد کرب^۸

۱ - او فرجه ۲ - کرته ۳ - آموخته - آمیخته؟ ۴ - از چله - از حله ۵ - طرب

✽ بوالعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبد و بازیگر نیز آمده است - اجم بفتح تین
 نیستانها و انبوهی های درختان - ربيع باران بهاری و آنچه در بهار از زمین روید - قصب بفتح تین
 نی و هر چه مانند نی باشد مثل نی قلم و جامه باشد که از کتان و ابریشم بافند «غیاث اللغات» - قعر
 بالفتح تک چاه و عمق هر چیز و قاع بمعنی زمین هموار و فراخ - مرتهب: بیمناک - بر: میوه - بعد التعب
 پس از رنج - شغب بالفتح و بالفتحتین و غین معجمه شور و خروش و فتنه و فساد «منتخب»

باوی نشستم می بدست، اوبت بدو من بت پرست
از عشق او من گشته هست، او مست بدزابِ عنب*
هم نازدیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا
هم خوف آ دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب*
گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی
گه نرد بازیدم همی، یک بوسه بودویک ندب*
بر من همی کردا و ثنا، خندان همی گفت او مرا
بر خوان مدیح او کجا، المدح فیه قد و جب

(۲۷-ق)

وله

هر آن روزی که باشم در خرابات	همی نالم چو موسی در مناجات
خوشا روزی که در مستی گذارم	مبارک باشدم اایام و ساعات
مرا بی خویشتن بهتر که باشم	بقرائی فروشم زهد و طاعات
چو از بند خرد آزاد گشتم	نخواهم کرد پس گیتی عمارات
مرا گوئی لباسات تو تاکی	خراباتنی چه داند جز لباسات*
گهی اندر سجودم پیش ساقی	گهی پیش مغنی در تحیات
پدر بر خم خمرم وقف کرده است	سیلم کرد مادر در خرابات
گهی گویم که ای ساقی قدح گیر	گهی گویم که ای مطرب غزل هات*
گهی باده کشیده تا بمستی	گهی نعره رسیده تا سماوات

۱ - شد و ۲ - جور

✦ آب عنب: شرابومی - رطب: خرما - ندب بفتح اول و ثانی بروزن ادب داو کشیدن بر هفت
باشد در بازی نرد «برهان» - لباسات بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی است و این جمع لباس
است چنانکه جمادات و نباتات «آندراج» - هات بکسر تاء اسم فعل بمعنی امر یعنی ببخش
و بیار «منتخب» و در اینجائات بسکون خوانده شود

چو کردم حق فرعونى مكافات
مکن بروى سلامى خواجه هیهات

مرا موسى نفرماید به توراۃ
چودانى کاین سنائی ترهات است



(۲۸-ق)

همواره منم معتکف راه خرابات
چون خیل خرابات بر آنشاه خرابات
چون شاه خرابات بود ماه خرابات
حقا که شود بنده خرگاه خرابات
آنکس که چنونیست هواخواه خرابات
افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
بینند ز من خالی درگاه خرابات
روباه کند او^۴ را روباه خرابات
او را ز خرابات وعلی الله خرابات

تا سوی خرابات شد آن شاه^۱ خرابات
کردند همه خلق همی خطبه شاهی
من خود چه خطر دارم^۲ تابنده نباشم
گر صومعه شیخ خبر یابد ازین حرف
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق
او نیست بجز صورت بی هیأت بی روح^۳
آن روز مبادم من و آن روز مبادا
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد
آنکولمه من الملك زند هم حسد آید



(۲۹-ق)

تماشا کرد خواهی در خرابات

چه خواهی کرد قرائی و طامات*

۱ - ع: آن ماه ۲ - ع: باشم ۳ - ع: او نیز بجز هیأت بی هیبت و بی روح

۴ - ع: دوباده دهد او

☆ - طامات لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی
از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و مؤید و در سراج نوشته که لامات (ظ - طامات)
بمیم بروزن حاجات در اصل عربی است بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند به معنی
اقوال پراکنده و سخنان بی اصل و پریشان است که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود
گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم داهیه و حادثه عظیم و در
فارسی بتخفیف به معنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود و بالفظ خواندن و بافتن استعمال
کنند: حافظ

بیا کاین داور بهارا به پیش داور اندازیم

یکی از عقل می لافد دگر طامات میبافد
کمال خجندی:

طومار زلف بگشاتا قصه در نور دیم «آندراج»

تا چند بر تو خواندن طامات و زهد و تقوی

زمانی کرد سازم با لباسات
 گهی شه پیل خواهم گاه شهرمات
 گهی با ساتکینی* در مناجات
 گهی نعره کشیده در سماوات
 که شناسم عبارات از اشارات
 نه دستان را شناسم از تحیات
 که تو عبد منی پیش آر حاجات
 که من باشم بپاهم در مناجات

زمانی با غریبان نرد بازم
 گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج
 گهی همچون لبك درنالش آیم
 گهی رخ را نهاده بر زمین پست
 چنان گشتم ز مستی و خرابی
 نه مطرب را شناسم از مؤذن
 شنیدم من که شاهی بنده‌ای را گفت
 همی گفت ای سنائی تو به بنیوش

(۳۰- ق)

مرا می باید ومسکن خرابات
 گهی با جام باشم در مناجات
 گهی راوی شوم باشعر و ایات
 گهی از رنج گرم باز شهرمات
 نه محنت باشد آنجا و نه آفات
 بیابم راحتی اندر مقامات
 طلب کردن بود راه عبادات
 نیابد عاشق از معشوق حاجات
 که پذیرد براه عشق طامات
 که پیدا نیست اندر وی اشارات

نخواهم من طریق و راه طامات
 گهی بامی گسارم انده خویش
 گهی شطرنج بازم با حریفان
 گهی شه رخ شوم با عیش و راحت
 نخواهم جز می ومیخانه و جام
 همیشه تا بوم درخمر و در قمر
 چو طالب باشم اندر راه معشوق
 طریق عشق آن باشد که هرگز
 چنین دانم طریق عاشقی را
 ز چیزی چون توان دادن نشانی

(۳۱- ق)

ساقیا جام می لعل کجاست
 کاهلی کردن وسستی نه رواست

گل بیاغ آمده تقصیر چراست
 بچنین وقت و چنین فصل عزیز

* - ساتکین وساتکینی ، قدح و پیاله شراب خوری را گویند «برهان»

که ترا توبه درین فصل خطاست
 توبه و عشق بهم نباید راست
 روزه و توبه همه روز بجاست^۱
 یار بود آنکه نه از مجمع ماست
 نیک مردی را با زهد نخواست
 هر قضائی که بود خود زقضاست
 ای خوشا عیش که امروز مراست

ای سنائی تو مکن توبه ز می
 عاشقی خواهی و پس توبه کنی
 رزکی چند بود نوبت گل
 جز از آن نیست که گویند مرا
 شد به بد مردی^۲ و می خانه گزید
 من به بد مردی خرسند شدم
 ای بدا مرد که امروز منم



در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید

(۳۲-م)

جان ملکان زنده بدولت کنه^۳ ماست
 در یوزه گر سایه پر^۴ کله ماست
 از دهر برافکندن شرها شره ماست
 گر^۵ تابرۀ کاهکشان برگ که ماست
 در نطع جهان هر چه پیاده است شه ماست
 در عمر^۶ گنه بینی آنکه گنه ماست
 هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست
 در بندگی آنجا که آن عامه^۷ خه ماست
 آنجا که بگیر ما و آنجا که نه ماست
 اقلیم^۸ جهان دیده و عیوق که ماست
 از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست

مردی وجوانمردی آئین وره ماست
 روزی ده سیاره بر گشت ضیارا^۹
 گرچه^{۱۰} شره هر چه شه آمدسوی شر است
 برگ که ما از^{۱۱} که بیجاده نترسد
 آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع
 و انجای که بخشایش مادم زد اگر تو
 حتما که نه بر زندگی دولت و دین است^{۱۲}
 هر عارضه کاید ز خداوند بر ما
 ما خازن نیک و بد حقیم زما نیست
 الـمـنـة لله که بردولت و ملت
 چشم ملکان زیر سپیدیست زبس اشک

۱- روز خطاست ۲- شد بمردی ۳- کیه- بنه- شاید دولت کده صحیح باشد
 ۴- تر کیب ضیارا - پر کسب ضیا- بر گشت رضا ۵- کرهیج ۶- که ۷- م : عصر
 ۸- دین را ۹- در بند که آنجا که آن عامه ۱۰- اکیل

آنکس که ملوکان بغلامیش نیززند^۱ در خدمت کمتر^۲ حشم بارگه ماست
 بهر شرف^۳ خودچومه چارده هرروز پرمه نو ازبوس شهران پایگه ماست
 از بهر زروسیم نه^۴ بل کز پی تشریف سلطان فلک بنده زرین کله ماست
 گرچه مه^۵ چرخ آمد خورشید ولیکن آن مه که به از چشمه خورشیدمه ماست
 باشد همه را بند سوی عزت و ما را زلف پس گوش بت مابند ره^۶ ماست
 زین رشک همی آینه^۷ در دست نگیریم زیرا که^۸ در آینه هم از ماشبه ماست
 راندند بسی کام روائی سلف ما آن دورچو بگذشت گه ماست گه ماست
 بهرامشه ارچه که شه ماست ولیکن آنکو دل ما دارد بهرام شه ماست



این قصیده را امام علی بن شیعیم در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته است

(۳۳ - م)

سنائی سنای خرد را سزاست^۸ جمالش جهانرا کمال^۹ و بهاست
 اگر شخصش از خاک دارد^{۱۰} مزاج پس اخلاق او نور کلی چراست
 چنو در بزرگان^{۱۱} بزرگی که دید چنو از عزیزان^{۱۲} عزیزی کجاست
 اگر خاطرش را بوقت سخن کسی عالم عقل خواند سزاست
 عجب ز آنکه با او^{۱۳} کند شاعری نداند^{۱۴} که این رای محض خطا^{۱۵} ست
 کجا نور باشد چه جای ظلام^{۱۶} کجا ماه باشد چه جای سهاست
 همه لفظ او قوت جانست و بس همه شعر او فضل را کیمیاست
 ز انوارش امروز شهر هرات^{۱۷} چو برج^{۱۸} قمر پر شعاع و ضیاست

۱ - م: نه ارزند ۲ - در خدمت ما يك ۳ - مهر از شرف ۴ - شه ۵ - بت

تابنده ره ۶ - از بهر دوئی آینه ۷ - هر چند که ۸ - ع: سناست ۹ - ع: جمال ۱۰ - ع:

یابد ۱۱ - از بزرگان - ع: در بزرگی ۱۲ - ع: در عزیزان ۱۳ - ع: تا او ۱۴ - ع:

بداند ۱۵ - ع: جفا ۱۶ - ظلم ۱۷ - ع: هری ۱۸ - ع: نور

اگر مقعد^۲ صدق خوانم^۳ رواست .
 مددهای بسی غایت و منتهاست .
 ز اعداد رفع نهایت خطاست .
 همه بر سعادات کلی گواست .
 در اقوال و افعال یکسر عطاست .
 دلم بسته بند مهر و وفاست .
 مدد یافت رسم تکلف^۷ ریاست^۸ .
 نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست .
 همی تا لطافت نصیب هواست .
 بقای تو عز و شرف را بقاست .

ز ازهار^۱ فضلش همین خطه را
 بصورت بدیدم^۴ که وی راز حق
 مقدر چنین بود کاندر وجود
 الا ای بزرگی^۵ که احوال تو
 ترا زایزد پاک الهام^۶ و صدق
 اگر چند تقصیر من ظاهر است
 چو جان و دل از مایه اتصال
 ثنای تو گویم بهر انجمن
 همی تا کثافت بود خاک را
 بقا بادت اندر نعیم مقیم



در جواب قصیده علی بن هیصم هروی که حکیم را

مدح کرده فرماید

(۳۴ - م)

که بر وی ز سلطان سنت ثناست^{۱۰}
 همه تهنیت ، مرحبا مرحباست .
 همی عالم عقل خوانی^{۱۳} سزاست
 که بر وی چنو^{۱۵} خواجه پادشاست
 سه روح^{۱۷} و چهار اسطقسات ماست .
 سه روحست آن نطق و حس و نماست .

سنامی کنون با ضیاء و سناست^۹
 بدین^{۱۱} مدح بر وی ز روح القدس
 اگر خاطرش^{۱۲} را بخط خطیر
 که جز عالم عقل نبود بلی^{۱۴}
 علی بن هیصم که این هفت حرف^{۱۶}
 سه حرفست نامش که در مرتبت

۱-ع: ز اظهار- ز اسرار ۲-ع مقصد ۳-ع: خوانی ۴-ع: ندیدم ۵-الا
 یا بزرگی ۶-ترا زایزد از بهر الهام-ع: زایزد پاک و الهام ۷- بدو یافت رسم ریاست
 ۸- رواست ۹-ع: با سناء، سناست ۱۰- سناست- رواست ۱۱-ع: برین
 ۱۲-خاطر م ۱۳-خوانم ۱۴-ع: دلی-ولی ۱۵-چنین ۱۶-جزء ۱۷-سه زور روح

که وعظ تو کوران دین را عصاست
 همان وعظ^۳ بر جان او ازدهاست
 همه ساله چون لام پشتش دوتاست
 که این فوق در^۴ علم بی منتهاست
 خرد را و جان را ریاست ریاست^۵
 همه صورت و سیرت مصطفی است
 به پیش کمال و کلامت صداست
 که فوق تو^۶ نقش خیالات ماست
 همه کنیت و طبعشان بوالوفاست
 که تصحیف آن مصحف^۷ اصفیاست^۸
 تو مهری و از مهرمه را ضیاست
 همه منشأ از حضرت من تشاست
 در برترین الهی رضاست
 هری کیست کاین نام بر من سزاست
 گرش مقعد صدق^۹ خوانی رواست
 چه جای خط و شعر چین و ختاست
 اگر شعرو خط خواند ازوی خطاست
 که خود عقل کلی از آن ناشتاست^{۱۰}
 بر از^{۱۱} آتش و آب و خاک وهواست

زهی^۱ واعظ صلب همچون کلیم
 بو عظمت پس از مبتدع^۲ می نگردد
 کسی کو الف نیست با آل تو
 تو فوق همه عالمانی بعلم
 در اقلیم^۳ ادراک احیای او
 خصال و جمال تو در چشم عقل^۴
 همه صیت و صوت امامان دین
 تو از فوق^۵ و جسم و جهرت برتری
 ز دیوان خلق تو مر خلق را
 به تصحیف^۶ آن مذهب کرده ای
 مرا ماه خواندی درستست از آنک
 چگویم که کار همه خلق را
 تو دانی که بر درگه لایزال
 بمن مقعد صدق گفתי هری است^۷
 که جان و تنم معدن مدح^۸ تست
 خط و شعر تو دید چشم و دلم
 نفسهای^۹ روحانیان را کسی
 ز شعر^{۱۰} تو آن شربها خورد جان
 فلک در شگفت از تو گر چند ازو^{۱۱}

۱- زه ای ۲- مستمع ۳- ع: بس آن وعظ ۴- که این فرقت از ۵- ع:

در اقلام ۶- ریاست رواست - ع: ریاء ریاست ۷- خیال جمال تو در چشم خلق

۸- که از فوق - که از خرق ۹- که خرق تو - که این خرق ۱۰- به تصنیف

۱۱- که تصحیفشان مذهب ۱۲- انبیاست ۱۳- خواندی هراة - ع: هری ۱۴- ع:

مقعد صدق ۱۵- اگر مقصد صدق ۱۶- نفسها ۱۷- زجزو ۱۸- آشناست

- ع: ناسزاست ۱۹- فلک در شگفت است اگر چند روز ۲۰- برو

که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم^۱
 قضای ثنای چو تو مهتری
 مرا این تفضل^۳ که خلق^۴ تو کرد
 ز سیاره دان^۶ آنکه سیاره وار
 گرم جان ندادی^۹ بتشریف خویش
 که چون من خسی را^{۱۰} ز چون تو کسی
 اگر چند باران ز ابر است لیک
 ثنا و ثواب جزیل و جمیل
 تو دانی که از حضرت^{۱۲} مصطفی
 تو شرعی و او دین و در راه حق
 تو و او چنانید کان صدر گفت
 من آرایم ارنی^{۱۴} همی دان که جان
 چه تشویر دارم چو دانم^{۱۵} که این
 چه ترسم چو از جان و ایمان تو
 محالست اینجا دعا کز محل

علی هیصم است و علی مرتضی است
 مرا هم ز تأیید رسم و قضاست^۲
 ز افضال^۵ فضل بن یحیی عطاست
 بمجدود^۷ مقصور از وی سناست^۸
 مرا این شرف از کجا خواست خاست
 چنین زینت و رتبت و کبریاست^{۱۱}
 ز دریا فراموش کردن خطاست
 برو بیش، ازیرا که او مقتداست
 برین گفته من فرشته^{۱۳} گواست
 نه آن زین نه این زان زمانی جداست
 دو دستت الله را هر دو راست
 ز خاک درت با قبای بقاست
 ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
 بمالم یشاء ولم یکن، عذر خواست
 زمین^{۱۶} تو خود آسمان دعاست



(۳۵ - ق)

هر دم که درین حال زنی دام^{۱۸} فتوحست
 صاحب خبر گلشن و نزهتگه روحست

ای مستان خیزید^{۱۷} که هنگام صبحوست
 آراست همه صومعه مریم که دم^{۱۹} صبح

۱- ع: در امرورزم ۲- صدر وقضا - و رسم قضا ۳- تفقد ۴- ع: که فضل
 ۵- زاخلاق ۶- ع: زسیاریان ۷- بممدود ۸- ثناست - روی شفاست - رواست
 ۹- بدادی ۱۰- که چون من خسیسی - ع: که چون من کسی را ۱۱- ع: کیمیاست
 ۱۲- ع: مجلس ۱۳- بر این گفت من سرسنت - ع: بر این گفته ما سراسر
 ۱۴- من از آنم ارنی - گر آیم و گرنی ۱۵- ع: چه دانم ۱۶- زطین ۱۷- ای-
 مست هلاخیز ۱۸- که در این وقت زنی جمله ۱۹- مریم کده

يك مطربتان عقل و دگر مطرب عشقست
 طوفان بلا از چپ و از راست در آمد
 باده که درین وقت خوری باده مباحست
 خود روز همه نوبت تن خواهد بودن
 وز می خوش خسب کزین^۲ صبح سنائی

يك ساقیتان حور و دگر ساقی روحست
 در باده گریزید که آن کشتی نوحست
 توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست
 همین راح که این يك دودمك^۱ نوبت روحست
 تا صبح قیامت بدمد مرد صبحوحست



در مذمت اهل عصر گوید

(۳۶ ز)

مرد هشیار در این عهد کمست
 زیرکان را ز در عالم و شاه
 هست پنهان ز سفیهان^۴ چو قدم^۵
 و آن که را هست ز حکمت رمقی^۶
 و آن که بیناست درو از پی امن^۷
 از عم و خال شرف مر همه را
 هر کجا جاه در آنجاه چه است
 هر کرا عزلت خرسندی خوست
 گوشه گشتست^۸ بسان حکمت
 دست آن کز قلم ظلم تهیست
 رسته نزد^۹ همه کس فتنه گیاه

ور کسی هست بدین متهمست
 وقت کرمست* نه وقت^۳ کرمست
 هر کرا در ره حکمت قدم است
 خونس از بیم چو شاخ بقم است
 راه در بسته چو جذر اصمست
 پشت دل بر شبه نقش^۷ غم است
 هر کجا سیم، در آن سیم سمست
 گر چه اندر سقر اندر ارمست
 هر که جوینده فضل و حکمت
 پای آنکس بحقیقت قلم است
 هر کجا بوی تف و نام نمست

۱ - این دودمك از ۲ - ع: ورنه خوش خسبید درین - ورخوش نه بخسبید درین
 ۳ - ع: گاه کرمست نه گاه ۴ - ع: چو سفیهان ز قدم ۵ - رمقی - اثری ۶ - ع:
 برواز پی دین ۷ - ع: از غم حال شرف مر همه را پشت و دل بر شبه نفس ۸ - گیر است
 ۹ - ع: بهر

✽ کرم بضم اندوه و گرفتگی دل باشد «برهان»

در هوا شیر علم بی الم است،
 آن نه از فربهی آن از ورمست
 همه را عشق دوام و درمست
 رخ بسیمین بروسیمین صدمست^۲
 دل بزور و زروخیل وحشم است
 بهرنان پشت دل و دین بخم است
 حیلۀ بیع ربا و سلم است
 جگر از بهر تعصب بدم است^۴
 قبله شان شاهد و شمع و شکم است
 قل هو الله احد دام و دمست
 هوس و هوش بطبل و علم است
 قوت از اسب و سلاح^۷ و خدمست
 روی درفتح^۹ و جرو جزم و ضم^{۱۰} است
 انده نصیپلن و جزم لم است^{۱۱}
 غم اثبات حدوث و قدمست
 بسته مسطر^{۱۵} و شکل رقمست
 همه اندیشه او بر^{۱۷} سقم است^{۱۸}
 از ستور و زر و^{۱۹} خرمن خرمت
 تازه از مدحت ولرزان ز دمست

همه شیران زمین در المند
 هر کرا بینی پر باد از کبر^۱
 از یکی در نگری تا بهزار
 پادشا را ز پی شهوت و آز
 امرا را ز پی ظلم و فساد
 سگ پرستان را چون دم سگان
 فقها را غرض از خواندن فقه^۳
 علما را ز پی وعظ و خطاب
 صوفیان را ز پی راندن کام
 زاهدان را ز برای زه و زه^۵
 حاجیان را ز گدائی و نفاق
 غازیان را ز پی غارت و سهم
 فضلان را^۸ ز پی لاف فضول
 ادبا را ز پی کسب لجاج
 متکلم را از راه^{۱۲} خیال
 چرخ بیمار^{۱۳} ز بهر دودروغ^{۱۴}
 مرد طب را^{۱۶} ز پی خلعت و نام
 مرد دهقان ز پی کسب معاش
 خواجه معطی ز پی لاف و ریا

۱ - ع : فکر ۲ - رخ بسیم بر و سیم ستمست - ع : رخ بسیمین بروسیم ستمست
 ۳ - ع : علم ۴ - بسم است ۵ - زه و زر ۶ - فکرت از ۷ - ع : سلیح
 ۸ - ع : فضلا را ۹ - ع : نصب ۱۰ - رفع و ضم - ع : نصب لن و جزم لم
 ۱۱ - ع : روی درفتح و جرم رفع و ضمست ۱۲ - ازرای ۱۳ - پیمای ۱۴ - بهر
 دورزرنج ۱۵ - ع : مصدر ۱۶ - طالب را ۱۷ - اندیشه برء و - اندیشه بسوی
 ۱۸ - ع : دل و جان بسته هر کس و کمست ۱۹ - خرو

باز سایل را در هر دو جهان
 طبع برنا را بر يك ساعت عیش
 کهل را از قبل حرمت و عز^۲
 پیر نز بهر^۳ گناه از پی باه^۴
 سعی ساعی بسوی سلطان آن^۵
 چشم عامی^۶ بسوی عالم از آن
 قد هر موی شکاف از پی ظلم
 مرد ظالم^۸ شده خرسند بدین^۹
 همگان سغبه^{۱۰} صیدند و حرام
 اینهمه مشغله و رسم و هوس
 همه بد گشته و عذر همه این
 اینهمه بیهده دانی که چراست
 جم ازین قوم بجسته است و کنون
 با چنین موج بلا همچو صدف
 پس تو گوئی که بر آن^{۱۴} بی طمع
 چرخ را از پی رنج حکما

دوزخش «لا» و بهشتش «نعم» است
 عاشق شرب می^۱ و زیر و بمست
 انده نفقه و زاد حرمت
 تا دم مرگ^۵ ندیم ندم است
 که فلان جای فلان محتشم است
 که فلان در جدل کیف و کمست
 همچو دندانۀ شانه بهم است
 که بگویند فلان محترم^{۱۰} است
 کو کسی کز پی حق^{۱۱} در حرمت
 طالبان ره حق را^{۱۲} صنم است
 گر بدم من نه فلان نیز هم است
 زانکه بوالقاسمشان بوالحکم است
 دیو با خاتم و با جام جم است
 آنکس آسوده که امروز^{۱۳} اصمست
 از که همواره سنائی دژمست
 از چنین یاوه درایان چه کمست



- ۱ - شرب و بت ۲ - حرمت نسل ۳ - ع : پیر. بر بخت ۴ - جاه ، مال
 ۵ - ع : تا در مرگ ۶ - م : سعی سعی تو سوی سلطان آن - ع : سعی ساعی بسوی
 سلطانان - ... سوی عالم آن ۷ - غمز عالم ۸ - مرد عالم ۹ - ز تو ۱۰ - محتشم
 ۱۱ - دین ۱۲ - در حق را - ع : کز ره حق ۱۳ - ع : آن بیاسود که اکنون
 ۱۴ - ع : بدان ، بدین

✽ بوالقاسم کنیه حضرت ختمی مرتبت است. و بوالحکم کنیه ابوجهل قبل از اسلام
 بوده و بعد از اسلام وانکارش به ابوجهل خوانده شده است «فرهنگ فرنگ»

(۳۷ * ز)

زان رازخبر یافت کسی را که عیانست
 زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
 کی خواه دل و روح روانت ز روانست^۱
 ورتیر وصال آید بر شبه^۲ که مانست
 گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
 آن نیست زدا آن بصف دان طلسانست^۳
 میدان بحقیقت که ز اقبال ستانست
 چون سین^۴ سلامت ز پی خواهه روانست
 یا دیده او بر صفت بحر عمانست
 آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست
 چون مردمک دیده درین مقله نهانست
 کاین شعر سنائی سبب قوت جانست

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست
 او را ز پس پرده اغیار دوم نیست
 گویند ازین میدان آن را که در آمد
 گر ماه هلال آید در نعت کسوفست
 کاین گوی دو صد بار هزار از سر معنی
 آنکس که ردائی ز ریابر کتف اف کند
 گر چند نگونست درین پرده دل ما
 قاف از خبر هیبت این حرف^۴ بتحقیق
 گوئی که مگر سینه پر آتش دارد
 این چیست چنین باید اندر ره معنی
 نظم گهر معنی در دیده دعوی^۶
 در راه فنا باید جانهای عزیزان



(۳۸ -)

راه فقر است ای برادر فاقه در روی رفتن است
 نفس اماره است و لو آماه است و دیگر ملهمه
 خاک و باد و آب و آتش در وجود خود بدان
 چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت
 نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو
 از در دروازه لا تا بدار الملك شاه
 خواهه دار در چار خواهر مختلف اندر وجود
 و اندرین ره نفس کافر کش^۷ ز بهر کشتن است
 مطمئننه با سه دشمن در یکی پیراهن است
 رودرین معنی نظر کن صد هزاران روزنست
 هفت سلطان باده و دو جمله با هم دشمنست
 همچو خرد در گل بماند گر چه اصلش^۸ توسنست
 هفت هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهنست
 نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست

۱ - م: نه روانست ۲ - بر بسته ۳ - م: آن، بصفه طیلسانست ۴ - این

خوف ۵ - م: سیم ۶ - م: معنی ۷ - نفس کش کافر ۸ - اسبش

در شریعت کی روا باشد دو خواهر یک نکاح در طریقت هر دورا از خود مبراً کردن است
 سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند حب دنیا پای بند است ار همه یک سوزنست
 هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد بر سر خوان خمیسان دست کوتاه کردنست
 بر سر کوی قناعت حجره^۱ باید گرفت نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است
 گر ز گلشنها براند ما بگلخنها رویم یار باما دوست باشد گلخن ما گلشن است
 ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکن است

در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید^۲

(۳۹ * م)

خاکرا از باد بوی مهربانی آمده است درده آن آتش که آب زندگانی آمده است
 نرگس مخمور بوی خوش زطبعی خواسته است^۳ بنده و آزاد^۴ سرمست جوانی آمده است
 باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمده است
 باد غماز است و عطاری کند هر صبحدم آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است
 آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است
 آری آری هم بر این طبع است تیغ شهریار زانکه او آبست و از آتش نشانی آمده است
 دست خسرو گرنبوسید است ابر باد پای پس چرا چون دست او درد^۵ رفشانی آمدست^۶
 تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن^۷ بود چشم خوب^۸ نرگس اندر دیده بانی آمدست
 سبزه کو پذیرفت نقش تیغ تیزش لاجرم همچو تیغش نیز^۹ در عالم ستانی آمدست
 پیش تخت شاه چون من طوطی شک-رفشان بلبل اندر پیش گل در^{۱۰} مدح خوانی آمدست
 راست خواهی هر کجا گل نافه ازلب گشاد همچو لاله غنچه را بسته^{۱۱} دهانی آمدست

۱ - خانه ۲ - این قصیده بسید حسن غزنوی ملقب باشرف نیز نسبت داده شده است و در بیشتر نسخ دیوان وی دیده می شود که در مدح بهرامشاه آنرا گفته است (رجوع شود بصفحه ۱۸ دیوان سید حسن غزنوی چاپ دانشگاه) ۳ - م : مخمور خوش بوی لطیفی خاستست - د « یعنی دیوان سید » : طبیعی خاستست ۴ - د : بیدخرم روی ۵ - م : باد نقاش است ۶ - این بیت در دیوان سید حسن نیست ۷ - م : آمن ۸ - د : خواب ۹ - د : تیغ تیز ۱۰ - م : بلبلم خوشتر که اوهم ۱۱ - د : همچو غنچه لاله را بسته

لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش^۱ لاجرم عمرش چنان کوتاه که دانی آمدست
 سرویازان^۲ این که گوئی زین جهان^۳ لعبتی پیش سلطان درقبای آن جهانی آمدست
 گل گرفته جام یا قوتین بدست زمردین پیش شاهنشاه بسوی^۴ دوستگانی آمدست
 آفتاب داد و دین سنجر که اورا هر زمان اول القاب نوشروان ثانی آمدست^۵
 کلک عقل از تیر او عالم گشائی یافته است تیر چرخ از کلک او عالم ستانی^۶ آمدست
 آسمان پیش جلال^۷ او زمین گردد از آنک کز جلال او زمین در ترجمانی^۸ آمدست
 خه خه ایشاهی که از بس بخشش و بخشایشت خرس در داهی^۹ گرگ اندر شبانی آمدست
 چون بسطانی نشستی تهنیت گویم ترا ای که اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست^{۱۰}
 ترك^{۱۱} این صحرای اول با جلاجلهای نور گرد ملک با طریق پاسبانی آمدست
 صدر دیوان در دیری هست^{۱۲} تا یا بد معین با خجسته کلک تو در همزبانی آمدست
 مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید^{۱۳} زو همین بوده است کاندرا^{۱۴} شادمانی آمدست
 شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج در فراهم کردن زرهای کانی آمدست
 شحنة میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جانی نه که جانی^{۱۵} آمدست
 قاضی صدر ششم راطالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
 آنکه پیر صفة^{۱۶} هفتم سبک دل شد ز رشک از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست
 کارداران سرای هشتمین را برفلک^{۱۷} رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست

۱- د : پیری زد شکوفه پیش رای صابیش ۲- م : سردیازان - د : سرو
 نازان ۳- م : آن جهان ۴- م : شاهنشاه بوی - د : شاهنشاه بیوی ۵- بجای این
 بیت در دیوان سیدحسن این بیت که بنام سلطان بهرامشاه آمده :

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنک رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمده است
 ۶- د : در ترجمانی ۷- د : جمال ۸- د : در آسمانی ۹- د : رادی ۱۰- در
 دیوان سیدحسن بجای این بیت ، بیت زیر آمده است :

چون بدادودین صفت کردم ترا اقبال گفت گر چنین باشد نیابم چون چنانی آمده است
 ۱۱- د : پیک ۱۲- م : دوم پیرست ۱۳- د : در بام تو عشرت پذیر ۱۴- د :
 زین غمین تر داشت اندر ۱۵- د : زخم او بر خصم جای بی گمانی - م : بر خصم جاهی
 نه که جانی ۱۶- د : میر صفحه ۱۷- د : زاویه داران هشتم را بنور راستی

از ضمیرت دیده ام آن کنگر طاقی که هم^۱ آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست
از در^۲ دولت سبک بر بام هفتم^۳ رو که چرخ با چنین نه پایه بهر نردبانی^۴ آمدست
خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت آب را آری حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران موجب این بیتهای امتحانی آمدست^۵
اینک از اقبال تو پردخته شد آنخدمتی^۶ کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
در او در آب قدرت آشناور آنچه نازک راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست
بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع^۷* گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست
شاخ بادا از نهال^۸ عمر تو زیرا که خود بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست



مدح بهرامشاه کند

(۴۰)

دوش رفتم بسر کوی بنظاره دوست شب هزیمت شده دیدم زدو رخساره دوست
از پی کسب شرف پیش بنا گوش و لبش ماه دیدم^۹ رهی وز هره سماکاره^{*} دوست
کوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق حرفهای شکرین از دو شکر باره دوست
چشمهای همه کس گشته تماشاگاه جان نز پی بوالعجیبی از پی نظاره دوست
پیش یکتا مرثه چشم چو آهوش ز ضعف شده شیران جهان ریشه ای از اشاره دوست^{۱۰}

۱ - م : از ضمیرت دیدن آن کنگر طاقی که هست - د : ای ضمیرت دیدبان کنگر...

۲ - م : اندرین ۳ - د : بام همت ۴ - م : نه پرده بهر پرده بانی ۵ - در دیوان سیدسه بیت زیر بجای بیت متن آمده است :

بنده را بختیست در هرفن ز شعر فارسی چشم زخمش را چو خاری گلستانی آمدست
لیک حرص بندگی و آرزوی مدح تو موجب این بیتهای امتحانی آمدست
چون تودر هر کار سلطانی و خاصه در سخن من چگویم کاین بدیهه چند گانی آمدست

۶ - م : پرداخته شد این خدمتی ۷ - د : گرم بگشادم فقاعی بر سر خوان شمات - م :
عمادی من گشادم این فقاع ۸ - د : شاخ زن بادا نهال ۹ - مه بدیدم ۱۰ - م : آن اشاره

☆ فقع گشادن یعنی تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن «برهان» - سماکاره
سبو کش میخانه و مطلق خدمتگارا گویند «برهان» - اشاره چادر رنگین بغایت نازک
باشد «برهان»

کرده بر شکل عذب^۱ خانه زنبور از غم دل عشاق جهان^۲ غمزه خونخواره دوست
 هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش تازه خونی هدر^۳ اندر خم هر تاره^۴ دوست
 چون بسیاره شدی از پی خندش چو فلک از ستاره شده آراسته سیاره^۵ دوست
 لب نوشینش بهم کرده پی نظم^۶ بقاش داد نوشروان با چشم^۷ ستمکاره دوست
 دوش روزیم پدید آمده از تربیتش بازم امروز شبی از غم بیفاره^۸ دوست
 چکند قصه سنائی که ز راه لب و زلف یکجهان دیده پر آوازه آواره دوست
 هست پرواره او راهی^۹ از بام فلک همت شاه جهان ساکن برواره^{۱۰} دوست
 شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او سبب آفت دشمن بود و چاره دوست
 زخم و رحم و بدو نیکش زره کون و فساد تا ابد رخنه دشمن بود و باره دوست

☆☆☆

(۴۱-ق)

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است بر دیده من نام تو چون نقش نگین است
 در طبع من و همت من تا بقیامت مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است
 تو باز پسین یار منی و غم عشقت جان تو که همراه دم باز پسین است
 گوئی بیر از صحبت نا اهل بر من از جان بیرم گر همه مقصود تو این است
 آنرا که غرض صحبت دیدار تو باشد اورا چه غم تاش^۱ و چه پروای تکین^۲ است
 امید وصال تو مرا عمر بیفزود خود و صل چه چیز است که امید چنین است
 گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی نوك مره بر هم زد یعنی که همین^{۱۱} است

☆☆☆

۱- عرب ۲- خاره کر شده را ۳- م : تازه خوانی پدر ۴- م :
 ستاره ۵- ابر نظم ۶- م : با چشم ۷- م : هست را واره او راهی
 - هست برواره او راهی ۸- م : ورواره ۹- ماش ، مال ۱۰- بین
 ۱۱- چنین

☆ تاره بمعنی تارمو - بیفاره بروزن گهواره بمعنی سرزنش باشد «برهان»
 - برباره و برواره و ورواره حجره بالا حجره دیگر باشد ، سنائی گوید : هست برواره
 او راهی .. «فرهنگ سروری»

(۴۲-ق)

چون خرامان ز خرابات برون آمد دست
 شربت خمر^۳ چشیده علم کفر بدست
 نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست^۴
 که بشمشیر جفا جز دل^۵ عشاق نخست
 از پس پرده پندار وهوی بیرون جست
 که در آنساعت ز نار چهل گردن^۸ بست
 خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست
 که بیتخانه نیایم همی جای نشست

شور در شهر فکند آن بت ز نار پرست
 پرده شرم^۱ دریده قدح می در کف^۲
 شده بیرون زد در نیستی و از هستی خویش
 چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش
 اندر آن وقت که جاسوس^۶ جمال رخ او
 هیچ ابدال ندیدی^۷ که در و در نگر بست
 گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد
 بر در^۹ کعبه طامات چه لبیک ز نیم

(۴۳-ق)



از باقیات مردان پیری قلندر^{*} بست

در کوی ما که مسکن خوبان معتربست

۱- راز ۲- ع: در دست ۳- کفر - وصل ۴- ع: ایرا که چنین باشد
 ۵- ع: بلا چون دل ۶- ع: آن حال که چاوش ۷- ع: ندیدم ۸- ع:
 که نه در ساعت ز نار چهل کرد ۹- ع: بدر

✽ قلندر بفتح آنرا گویند که او را تجرید و تفرید از کونین باشد و اگر ذره‌ای
 بکونین و اهل آن میل دارد او از اهل غرورست و از منهد قلندر دور

صنما ره قلندر سزد از بمن نمائی که در از و دور دیدم ره و رسم پارسائی
 و قلندر عبارت از روح ترقی کرده از قیود تکلیفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص
 یافته و دامن وجود خود از همه درچیده و از همه دست کشیده و بدل و جان از همه بریده
 و طالب جمال و جلال حق شده و بدان رسیده - و از گفتار ایشانست .

عالم همه ز طایفه صوفیان پرست بسیار باشد از بجهان يك قلندر است
 و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و
 بقیه پاورقی در صفحه بعد

پیری که از مقام منیت تنش جداست
 تار و زردوش مست و خراب او افتاده بود
 گفتم و را به میر که این سخت منکر است
 گفتم گر این حدیث درست است پس چراست
 گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا
 آنکس که دیو بود چو آمد درین طریق
 از دست خود نهاد^۳ کله بر سر خرد
 گفتم دل سنائی از کفر آگهست
 در حق اتحاد حقیقت بحق حق

پیریکه از بقای بقیت^۱ دلش بریست
 بر صورتی که خلق بر و بر همی گریست
 گفتا که حال منکری از شرط منکر یست
 کا ندر وجود معنی و با خلق داوریست
 با غیر داوری ز پی فضل و برتریست
 بنگر برستی که کنون خاصه چون پریست^۲
 هر نکته از کلامش^۴ دینار جعفریست
 گفت این نه از شمار سخنهای سر سریست
 چون تونه ای حقیقت اسلام کافر یست

۱- ع : نقیبت ۲ - ع : که ز خاصه کنون بریست - که و را پایه برتریست ۳- ع :
 دست هنر نهاد ۴ - ع : هر نقطه از کلام چو

در تخریب عادات و عبادات کوشد .

هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست نه هر که سر تراشد قلندری داند
 و ملامتی آنرا گویند که در کتم عبادات کوشد یعنی هیچ چیز را اظهار نکند و هیچ
 سری نپوشد .

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست چه شود بار ملامت که بگردن نبریم
 و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول نشود و التفات برد و قبول شان نکند
 و مرتبه صوفی از هر دو بلند ترست زیرا که ایشان با وجود تجرید و تفرید وارث و پیرو
 حضرت رسولند و قدم بر قدم آن حضرت می نهند و می گویند :
 گرتواعمی دیده بردوش احمد داردست کاندترین ره قاید تو مصطفی به مصطفی
 ولجه بحر وحدت از سر ذوق دمبدم می نوشند و نعره هل من مزید می زنند . شعر
 صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
 « فرهنگ کنایات و اصطلاحات »

در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید

(۴۴-م)

آنطبع را که علم و سخاوت شعار نیست
 جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست
 آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق
 باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر
 در پیش جوهری چو سفالست آن صدف^۴
 منت خدای را که مر این هر دو وصف را
 قاضی القضاة غزنین عبدالودود آنک
 چرخست علم او که مر او را فساد نیست
 در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا
 با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک
 ایقدر تو رسیده بدان پرده^۸ کز علو
 آن چیست کز یقین تو آنرا^۱ مزاج نیست
 دین از تو و زبان تو چرامی شود قوی^{۱۲}
 در هفت بخش عالم یک مبتدع نماند
 جز در چمن ولی تو چون گل پیاده کیست
 نزدیک علم و رای تو مه نور مند^{۱۳} نیست
 آن کیست^{۱۴} کوندارد با تو چو تیر دل
 یک تن نماند در چمن جود تو که او

از عالمیش فخر و زلفش عار نیست
 جز رد چرخ و آب کش روزگار نیست
 جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست
 آن را که با جمال نکو خوی^۳ یار نیست
 کاند در میان او، گهری^۵ شاهوار نیست
 جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست
 مر علم و جود را^۶ جز از و پیشکار نیست
 بحر است جود او، که مر او را^۷ کنار نیست
 کاند در بنان و طبعش از آن صد هزار نیست
 قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست
 زان پرده ز استر^۹ اثر صنع بار نیست
 و آن کیست کز یقین تو آن را^{۱۱} یسار نیست
 گر تو علی نه ای و زبان ذوالفقار نیست
 کز ذوالفقار حجت تو دلفکار نیست
 جز بر اجل، حسود تو چون جان سوار نیست
 در پیش حلم و سنگ تو که برد بار نیست
 کواز سنان سنت تو سو گوار^{۱۵} نیست
 چون فاخته ز منت تو طوقدار نیست

۱-ع: از آمدنش فخر و زرفتنش ۲-ع: جز را از چرخ و اکنش ۳-خلق ۴-ع: پس

قیمتی نیارد بردانش از صدف ۵-ع: میان آن گهر- میانشان صدف ۶- مر جود او را

-ع: مر جود و عدل ۷-ع: مر آنرا ۸-ع: ذروه ۹-ع: زانستر ۱۰-ع: آن چیز از یقین تو کانرا

۱۱-ع: از یسار تو کانرا ۱۲-ع: از زبان و ز تو چرامی قوی شود ۱۳-یک نور ۱۴-ع: آن کوست

۱۵-ع: سنان و ناوک تو دلفکار

ای شمس طبع کز توجهران را کزیر نیست
 امیدوار باز سوی صدرت آمدم
 جز شاعران ۲ کوتاه بین را درین دیار
 آری ز نور آتش و از لطف آب پاک
 لیکن زمانه تو و بر من ز بخت بد
 والله که از لباس جز از روی عاریت
 کارم ۳ بساز از کرم، امروز ای کریم
 گر چه دهی و گرندهی صله در دو حال
 باشد کرمی از بدهی، ورنه رای ۵ تست
 دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک
 نام نکوبمان ۴ چو کریمان ز دستگاه
 تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست
 چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست

وی ابر دست کز تو زمین را ۱ غبار نیست
 از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست
 بر بارگاه جود و کرمیت بار نیست
 رفعت بجز نصیب دختان و بخار نیست
 هر چه از زمانه آید حقا که عاریت
 بر فرق من عمامه و برپا ازار نیست
 هر چند کار ساز بجز کردگار نیست
 جز گوهر ثنای من ۴ اینجا نثار نیست
 مریبند را بهیچ صفت اختیار نیست
 حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست
 چون شدیقین که عمر و دول پایدار نیست
 تا حس و طبع ۶ بیش ز پنج و چهار نیست
 چندانت عمر باد که آن را شمار نیست



(-۴۵)

زین پسم باد یوم مردم پیکر و پیکار نیست ۷
 یافتم در بیقراری مرکزی کز راه دین
 یافتم بازاری اندر عالم فارغ دلان
 در سرای ضرب او الا بنام شاه عقل
 بر گل حکمت شنودم باده گلگون حکم
 زیرا این موکب گذر کن بر جهان کز روی حکم
 و اندر آن موکب سوار اند کاندز زمشان

گر بمانم زنده دیگر باغ و روم کار نیست
 جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست
 کاندز آن بازار خوی خواجه را بازار نیست
 بر جمال چهره آزادگان دینار نیست
 گاه اسراف خماری بر گلی کس خار نیست
 جز بشمیر نبوت کس بیرو سالار نیست
 رستم و اسفندیار و زال را هقدار نیست

۱-ع: هوا را ۲- جز شاهدان - چون شاعران ۳ - کاندم ۴-ع: نثارش

۵-ع: رای رای ۶- حس و طبع ۷- این قسمت در نسخه چاپی نیست

درمدح بهرامشاه بن مسعود فرماید

(۴۶ ☆ م)

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقان را عقل تر دامن گریبان گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل
هر چه تدبیر است، جز بازیچه تقدیر نیست
عشق عیار است، بر تزویر تقدیرش چکار
عقل با حفظ است کورا کار جز تدبیر^۱ نیست
علم خورد^۲ و خواب در بازار عقل است و حواس
در جهان عاشقی هم خواب وهم تعبیر نیست
تیر چرخ از عقل دزدان داد جان را لاجرم
هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست
کار عقلست ای سنائی شیر دادن طفل را
خون خورد چون شیر عشق اینجا حدیث شیر نیست
میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق
بندوزنجیر است اینجا رسم گوزانجیر نیست
هر زمان بردیده تیری چشم دار از عاشقی
زانکه غمزه یار يك دم بی گشاد تیر نیست
مرد عشق ارصد هزاران دل^۳ دهد يك دم بدوست
حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر* نیست
مانده اندر پردهای تر و ناخوش چون پیاز
هر که او کرم مجرد در رهش چون سیر نیست

۱- باحفظی... باحفظ است کورا کار جز تدویر ۲- علم خواب ۳- م: مرد عاشق گرهزاران جان

☆ تشویر خجالت و شرمساری «بهارعجم»

درگذر چون گرم تازان^۱ از رخ وزلفین دوست
گرچه بی این هر دو جانها را شب و شبگیر نیست
تا نمانی بسته زنجیر زلف یار از آنک
کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق
هر کجا چشم افکنی تیر است یکسر میر^۲ نیست
عین و شین وقاف را آنجا که درس عاشقی است
جز که عین و شین وقاف آنجا دگر تفسیر نیست
پیرداند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود
تربت ما موضع بیل^۳ است جای پیر نیست
عشق چون خصم جهان چیرگی^۴ و خیرگی است
اینهمه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست
عشق را این حل و عقد از چیست مانادات او
جز ز صنع^۵ شاه عالم دار عالم گیر نیست
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست



(۶۷☆☆ ز)

ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست
جان اسیر عشق گشته^۶ دل بکیوان شرط نیست
رَبِّ اَرْنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق
پس بدل گفتن^۷ اَنَا اَلْاَعْلٰی چو هامان شرط نیست

۱ - بازان ۲ - تیر ۳ - م : تیرگی ۴ - بتیغ - صنیع ۵ - جان بتیر

عشق خسته ۶ - بودن

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
 گر چوزن بی همتی^۱ پس لاف مردان شرط نیست
 چون آناله در بیابان هدی بشنیده‌ای
 پس هر اسیدن ز چوبی همچو نعبان شرط نیست
 از پی مردان اگر^۲ خواهی که در میدان شوی
 صف کشیدن گرداوی گوی^۳ و چو کان شرط نیست
 ورهمی دعوی کنی گوئی که لی صبر^۴ جمیل
 پس فغان وزاری^۵ اندر بیت احزان شرط نیست
 چون جمال^۶ یوسفی غایب شده است از پیش تو
 پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
 ورهمی دانی ترا جز عرش منزلگاه^۷ نیست
 پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست



(۴۸-ق)

هر که در راه عشق صادق نیست	جز مرایی* و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش است	نکته گویت اگر چه ناطق نیست
نکته مرد فکرت است و نظر	واندر آن نکته جز دقایق نیست
آه ^۸ سرد و سرشک و گونه زرد	هر سه در عشق بی حقایق ^۹ نیست
هر که مست از شراب عشق بود	احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار	عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده در تن مرد	مرده باشد دلی که ^{۱۰} عاشق نیست

۱ - بی حمیتی ۲ - از پی مردانگی ۳ - دور کردن گرد خود بی گوی
 - دور کردن گرد گوئی همچو ۴ - که باصبر - که بی صبر ۵ - گریه ۶ - گر
 جمال ۷ - چون میدانی که منزلگاه حق جز عرش ۸ - باد ۹ - جز حقایق
 ۱۰ - زنده دل نیست هر که

✽ مرایی بضم ریا کننده و خود نما «غیاث اللغات»

ور سنائی نه عاشق است بگو سخش باطلست و لایق نیست



(۴۹-ق)

ساقیامی ده که جزمی عشق را بدرام* ^۱ نیست	وین دلم را طاقت اندیشه ایام نیست
پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا	سازگار پخته جاناجز شراب خام نیست
بافلک آسایش و آرام چون باشد ترا	چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان	زانکه هر بیگانه ای شایسته این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما	کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوی	کاین ره خاصست اندروی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه ای	دانه دام هوی جز جام جان انجام نیست
جاهلان را در چراگه دام هست و دانه نی	عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

در تجرید و توحید فرماید

(۵۰ -)

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست	فرق این هر دو بنزدیک خرد آسان نیست
کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که بوصف	اهرمن را بصفت برتری یزدان نیست
گهر ایمان جسته است زار کان سپهر ^۲	درد و کونش بمثل جزدل پا کان کان نیست
که صفت کردن ایمان بگهر سخت خطاست	زانکه زار کان صفا قوت او یکسان ^۳ نیست
تو اگر زار کان دانی صفت نور و ضیا	نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست
نور اصلی جو فروغی ^۴ دهد از دست فروغ	فرع را اصل چو پید ^۵ شده هیچ امکان نیست
کارنه بطن حدت دارد و دارد حق محض	رسم اطلال و دمن* چون طلل ^۶ ایوان ^۷ نیست

۱ - بدرام - بدنام ۲ - کفر ایمان چنین است که نزدیک صفات ۳ - از کان سخا... - در کان صفا قوت اوزار کان ۴ - نه فروغی ۵ - فرع اصلی چو نه پیدا ۶ - میدان

بدرام بالکسر آراسته و خرم «برهان» - دمن بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و بمعنی مطلق سرگین نیز آمده است «صراح» - طلل بفتح تین نشانهای خانهای ویران اطلال جمع آنست «منتخب»

رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند
ای پسر پای درین بحر مزن زانکه ترا
کاین طریقت که دروی چوشوی توشه ترا
این عروسیست که از حسن رخس با تن تو^۱
درد این باد هوی در تن هر کس که شود
جسم و جانرا بعرضگاه نهادم^۳ که مرا
گر حجاب^۴ رَهت از جسم و زجان خواهد بود
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن^۵ نیست
فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی
چند گوئی که مرا حجت و برهان باید
کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه
از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست
نام خود را چه نهی بیهده^۷ موسی کلیم
تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل
غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر^۸ بدند
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند
مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل
گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل^{۱۱} شود
من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا^{۱۳}

مشک گر چند کسادست چنین ارزان نیست
معبور و پایگه قلم بی پایان نیست
جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
گر حسینی همه جز خنجر و جز بیکان^۲ نیست
هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
مایه عرض درین جز غرض جانان نیست
رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست
تحفه بی خطر اندر خور این سلطان نیست
کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
با چنین بند گیت جای تو جز میدان نیست
که بدست تو ز صد^۶ معنی یکدستان نیست
که گلیم تو بجز بافته هامان نیست
چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این گهر^۹ از عمان نیست
که چو یعقوب پدرشان مگر^{۱۰} از کنعان نیست
که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
ورنه عالم تهی از کرده بوسفیان نیست
نی چو بد باشد تن اسم و را تاوان^{۱۲} نیست
طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست

۱- چنین با بر تو ۲- کز خسیسی همه جز خنجر کس احسان ۳- نهادی - نهادن
۴- گر حجاب ۵- آنست که شمشیرش ۶- رسد ۷- نام خویش از چه
نهی بیهده - نهی بنده ۸- صدف ۹- گهر ۱۰- ای بسا یوسف نامان که در
این مصر بدند که خبرشان ۱۱- نام ۱۲- در آبادان ۱۳- بخدا

آهنست آری سندان بهمه جای ولینک
 نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند
 هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
 یا بیا پاک بزی و نه برو خاکی باش
 راه این سرو جوان دور درازست ای پیر^۱
 جان فشان در سر این کوی که از عیاران
 لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق
 راز این پرده نیابی اگر از نفس و هوی
 تا همه هوشوی هوی تو الا نشود
 تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
 گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت

خویشتن گاه ترازو ببر سوهان نیست
 آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست
 وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
 که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست
 می این خواجه سزای لب سر مستان نیست
 شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست
 بگسل از طبع و هوی گر غرضت هجران نیست
 در کف نیستی تو علم طغیان نیست
 چون شوی هو تو ترا آن هوس و نقصان نیست
 زان کجا عروه و ثقای تو جز قرآن^۲ نیست
 روشنی عالم جز از فلک گردان نیست



(۵۱-ق)

دردل آن را که روشنائی نیست
 در خرابات خود بهیچ سبیل
 پسرا خیز و جام باده بیار
 جرعه می بجان و دل بخرم
 ای خوشا مستیا و بیخودیا
 می خور و علم قیل و قال مگوی
 چند گوئی که چند و چون و چرا^۳
 در مقام وجود و منزل کشف
 تو یکی گرد دل بر آی و بین

در خراباتش آشنائی نیست
 موضع مردم^۴ مرائی نیست
 که مرا برگ پارسائی نیست
 پیش کس می بدین روائی نیست
 به از این هر دو پادشائی نیست
 وای تو کاین سخن ملائی نیست
 زین معانی ترا رهائی نیست
 چونی و چندی و چرائی نیست
 در دل تو غم دوتائی نیست

۱ - کار این پیر جوان روی دراز است ای پور - راه این سرو روان راه ..

۲ - بدل کن تو بر ۳ - بگذر ۴ - قربان ۵ - تو چون و چند و چرا

تو خود از خویش کی رسی بخدای
 چون بجائی رسی که جز توشوی
 تو مخوانم سنائی ای غافل
 که ترا خود ز خود جدائی نیست
 بعد از آن حال جز خدائی نیست
 کاین سخنها بخود نمائی نیست



(۵۲-ق)

ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست
 از درد تو ای رفته بناگه زبر ما
 آن کیست که از بهر تو یک قطره نبارید
 ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو
 بسیار تو آئی و نیننی همه را زانک
 آندل که همی ترسد از شعله آتش
 بس کس که چو ماروزه همی داشت از این پیش
 ای داده بباد این مه با برکت و باخیر
 بسیار کسا کو بر عیدی چو تومی خواست
 اشکی دوسه امروز درین بقعه فرو بار

مدح یوسف بن احمد و مسعود شاه کند

این قصیده هم زاده آن دیار [بلخ] است

(۵۳ * ز)

ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست
 تیر است بلا در روش عشق که هر گز^۴
 از خود غذایی ساز پس آنگاه بره پوی^۵
 از جان قدمی^۳ ساز که به زین سفری نیست
 جز دیده درویش مر اورا سپری نیست
 زیرا که ترا به ز توئی عشوه خری^۶ نیست
 کس بر تو درین ره ز توئی تو بتری^۷ نیست
 خود را ز میان خود بردار ازیراک

۱ - امروز بجز حیرت از آنش ثمری نیست ۲ - امروز بجز خاک ورا مستقری

نیست ۳ - سفری ۴ - شوق که مادام ۵ - از خود نمدی سازو... - از خود غذایی

ساز در این راه و بره پوی ۶ - ع: به ز در عشوه خری - ز تو در عشق خری ۷ - م: زیرا

که در این راه ز توبه بتری - ع: در این ره ز تو کس به بتری

صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
 کز خون یکی عاشق حالی^۳ اثری نیست
 کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
 در پرده اسرار خدائی گذری نیست
 چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
 کاندر چمن عشق توبه زین مطری^۸ نیست
 کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست
 در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست
 باز آی کزین در گه به مستقری نیست
 بر عمر به از تو بتو کس^{۱۰} نوحه گری نیست
 از عاقبت کار کسی را خبری نیست
 پس به زنکونامی ما را^{۱۲} هنری نیست
 پاداش ده و مفضل و نیکو شمری نیست
 کامروز بهر شهر چنو هشتهری نیست
 چون او بگه عام و محامدگری^{۱۴} نیست
 مرچار گهر رابه از آتش پسری^{۱۷} نیست
 با نفع ترا زوی بگه جود^{۲۰} بری نیست
 بی مدحت او در دل يك تن فکری نیست
 يك کوی^{۲۲} ندانم که در آنجا عمری نیست

تن را چه قبولی نهی آنجا^۱ که ز عزت
 کشتند درین راه بسی عاشق^۲ بی تیغ
 در بحر غمان^۴ غوطه خور از روی^۵ حقیقت
 بار از خداوند مچنج زانکه^۷ کسی را
 بردوش فکن غاشیه مهر درین کوی
 از ابر پشیمانی، اشکی دو فرو بار
 در روشنی عشق چه خوشی بود آن را
 کی میوه رحمت خورد آنکس که ز اول
 ای در ره عصیان قدمی چند شمرده
 از کرده خود یاد کن و بگری ازیرا
 بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام^{۱۱}
 چون نام بدو نیک همی از تو بماند
 نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایند
 گرد علما گرد بخاصه بر آنکس
 خورشید زمین یوسف احمد که فلك را^{۱۳}
 آن ابر گهر پاش^{۱۵} که در علم چنو هیچ^{۱۶}
 آن شاخ^{۱۸} عطا بخش که در باغ شریعت^{۱۹}
 بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست^{۲۱}
 نام عمر از عدل بلند است و گرنی

۱ - ع : اینجا ۲ - م : عارف ۳ - م : عارف جائی ۴ - عمان ۵ - ع :
 از بهر ۶ - صفت عشق به از ۷ - م : صدف شوق از این ۷ - بحج دانکه ۸ - م : بر
 عمر به از گریه تونوحه گری ۹ - چمن عشق توبه زین - ع : چمن عمر جز آتش ۱۰ - از
 توبه تو - ع : از گریه تو ۱۱ - چون بحقیقت - ع : زالهام ۱۲ - ع : از ما ۱۳ - محمود
 بن احمد که در این عصر جهان را ۱۴ - ع : پسری - گهری ۱۵ - ع : بحر گهر بار
 ۱۶ - چنونی - ع : چنویش - چنو نیست ۱۷ - گه زایش پسری - ع : که زرایش گهری
 ۱۸ - آن راد - ع : آن سرو ۱۹ - طریقت ۲۰ - ع : فضل - نفع ۲۱ - یکجان
 اثری نی ۲۲ - يك خانه

از روزه و از گریه چو يك کام^۱ و دو چشمش
 آری^۲ چه عجب زانکه چو جد و پدر او
 علم و خردش بیشتر است از همه لیکن^۳
 ایقدر تو گشته سفری^۴ در ره دانش
 در آب فنا غرق شد از زورق کینه
 بگداخت حسود^۵ تو چو در آب شکوه زانک
 چشم بد ما باد ز تو^۶ دور که از لطف
 المنه لله، که درین جاه تو، باری^۷
 در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا
 داری خرد و علم و سخالیک بر عقل^۸
 نه هر که بر آمد بسر کرسی امام است
 کرسی چکنند آنکه ندارد خبر از علم
 خورشید جهان کی شود از علم کسی کو
 علم و خرد واصل همی باید ور نه
 فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن
 هر کس نبود چون تو که^۹ علم ازیراک
 خود دور^{۱۰} بی انصافان بگذشت درین شهر
 شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم
 آن شاه مظفر که بر او از سر کوشش

در بادیه تقوی خشکی و تری نیست
 کس را بجهان اکنون جد و پدری نیست
 در دیده اش نیشرمی^{۱۱} و در سر بطری نیست
 کور ابجز از حضرت جلّت حضری^{۱۲} نیست
 آندل که در^{۱۳} زاتش مهرت شری نیست
 در کام سخن به زبانت^{۱۴} شکری نیست
 يك چیز نداری که در روزی و فری نیست
 نفعست جهان را و کسی را^{۱۵} ضرری نیست
 کاندردل تو از حسد کس، مقری^{۱۶} نیست
 در طبعت ازین بی حسدی به هنری^{۱۷} نیست
 نه هر که کند بانگی آنجا حشری نیست
 خورشید چه سود آنرا کور ابصری نیست
 در شب چومه او را گه خواندن^{۱۸} سهری نیست
 خود مایه شوخی را حدی و مری نیست
 با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست
 صد بحر بنزدیک خرد چون شمری^{۱۹} نیست
 زیر ابجهان چون شه ما^{۲۰} دادگری نیست
 چون او ز ثریا ملکى تا بشری نیست
 جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست

۱ - چو دو کام و چو یکروزه ۲ - ع : از وی ۳ - از همه بیش است ولیکن
 ۴ - در دیده اش کبری نه ۵ - ع : ترا کرده سفر ۶ - ع : خطری ۷ - ع :
 عدوی ۸ - در کام و زبانت و سخن به ۹ - باد از تو چشم بد ما ۱۰ - ع : اکنون
 ۱۱ - ع : کس را بجهان از تو و حاجب ۱۲ - کینه کس ز اسقری - ع : و کین مقری
 ۱۳ - مرتبت و علم ولیکن ۱۴ - ثمری ۱۵ - گه خواندن چومه او را - چو
 مه او را بر اخوان سمری ۱۶ - در ۱۷ - بی ثمری ۱۸ - ع : روز ۱۹ - ع : زیر اچو
 شه ما بجهان

مسعود جوان بخت جوان عمر^۱ که چون او
 قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت
 بادا سراوسبز و دلش شاد^۲ که امروز
 ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت
 کی دیده و رخ چون زرو چون سیم کند آنک
 در شاخ ثنای تو چو زد چنگ سخا کن
 تا دور فلک بی ز نواز و المی نیست
 چندان بقا باد که ممکن بود از عمر
 بادات فزونی چومه نو که جهان را
 بر درگه جبار، ترا باد مقیمی
 ای بار خدائی که مر این سوختگان را
 بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی

بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست
 آنرا که ز احوال خراسان خبری نیست
 مرمک جهان را به ازو تاجوری نیست
 کامرور درین فن چو سنائی دگری نیست
 لفظش چو گهر هست گرش^۳ سیم وزری نیست
 کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست
 تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست
 زیرا ز قضا هیچ کسی را حقدی نیست
 بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست
 زیرا به از آن در دو جهان هیچ دردی نیست
 جز یاد تو دین پرور و اندوه^۴ بری نیست
 زیرا که بعصیان چو سنائی نفری نیست



(۵۴ ز)

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت
 حبذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت^۱
 اتفاق آن^۲ دو جوهر بد که در آفاق جست
 اصل وقتی خضر^۳ برد و فرع اسکندر گرفت
 جان و علم و عقل سرگردان در این فکرت مدام^۴
 کان چو جوهر بود کز وی عالمی^۵ گوهر گرفت
 چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد
 هر کرا سردید بی سر کرد و کار^{۱۱} از سر گرفت

۱-ع: جهان بخش ۲-ع: لفظی چو گهر هستش اگر ۳- از آن در به جهان-ع: که از
 این به بجهان ۴-ع: جز یاد تو دین تواند ۵- دگری ۶- م: که خاکش
 زینت از عنبر گرفت ۷- م: اندر ۸- م: فرع ۹- م: که یارد گفتن این
 ۱۰- م: کان جواهر بود کزو عالم همه ۱۱- م: دیده بد بی کردگار

در همه بستان همت^۱ هیچکس خاری ندید^۲
عکس رخ^۳ بنمود بستانها گل احمر گرفت
آب و آتش را بند وصلت چو آن صحبت^۴ نیافت
پاره زان آب بر آتش زد آتش در گرفت
چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام^۵
قبله ویران کرد تا عالم همه کافر^۶ گرفت
هر که صاحب صدر بود از نور اوروزی ببرد
صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت
مجرما ترسا که از فرمان^۷ عیسی سر بتافت
دل بدان خرم که روزی سم خر در زر گرفت
چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق
آن بت سنگین آزر سنگ^۸ در آذر گرفت^۹
هر که در آباد جائی جست بی جایست و جاه
هر که در ویرانه رنجی برد گنجی بر گرفت^۹
چون سنائی دید صد جا دفتر و یک دل ندید
رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت^{۱۰}
این توحید در آن دیار^{۱۱} گفته آمده است
(م ۶۵۵)

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت^{۱۲}

چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت

۱- م: الفت ۲- م: بود ۳- م: زو ۴- م: آب و آتش بند وصلت چون کم صحبت ۵- م: حرام ۶- م: کرد عالم راهمه کیفر ۷- م: مجرما ترسا که از دیدار ۸- خود از سنک ۹- این دو بیت در نسخه-م- چنین است:
چون تجلی عشق سنائی الفت نور شعاع دل پر از جوش کرد کان یکباره سم در زر گرفت
هر که او از باد راهی جست او راحت بماند هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت
۱۰- م: از غم کاغذ زد دل آزاده گوهر بر گرفت ۱۱- یعنی در بلخ چه این قصیده در نسخه-م- پس از قصایدی است که در بلخ گفته شده ۱۲- این قصیده در نسخه چاپی نیست

ای هم از امر^۱ تو عقل و جان بس اندر شوق و ذوق
در مناجات از زبان^۲ عقل و جان چون خوانمت
هر چه در زیر زمان^۳ آید همه اسم است و جسم
من ز من بی هیچ عذری در زمان^۳ چون خوانمت
آسمانها چون^۴ زمین مرکب در بان تست
با چنین اجلال و رتبت^۵ آسمان چون خوانمت
آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان
پس تودارنده^۶ مکانی در مکان چون خوانمت
بانشان از روی فعلی بی نشان از روی ذات
من چو در حس و خیالم بی نشان چون خوانمت
آنچه در صدر است^۷ در لؤلؤش کس می ننگرد
من برون چون لولیان* بر آستان چون خوانمت
چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض
پس چو موشتی خس برای سوزیان* چون خوانمت
علم تو خود بام عقل و کعبه^۸ نفسست و طبع
من جو حج کولان بزیر ناودان^۹ چون خوانمت
این و آن باشد اشارت سوی اجسام کثیف
تو لطیفی در عبارت این و آن چون خوانمت

۱- ای همه ز امر ۲- زمان ۳- زبان ۴- خود ۵- زینت ۶- کارنده
۷- اندر درصود؟ ۸- نام عقل و گفته ۹- کوران بزیر نردبان

* لولیان جمع لولی و لولی منسوب بلول است که بمعنی بی شرمی و بی حیائی باشد
«فرهنگ رشیدی» - سوزیان بواو معروف و زاء معجمه سرمایه و غمخوار و نفع و
سود و تحفه «برهان و جهانگیری»

آنچه دل داند حدوث است^۱ آنچه لب گوید حروف

من زدل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت

ازورای «کن فکان»^{*} آمد پس از تخییل خویش

در مناجات از فضولی^۲ «کن فکن»^{*} چون خوانمت

بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس

من سنائی بازبانی چون سنان^۳ چون خوانمت

(۵۶ * ز)

مانده در کار خویش تن مهیوت

ای شده پیر و عاجز و فرتوت^{*}

شده راضی ز عیش خویش بقوت

داده عمر عزیز خویش بیاد

غافل از عین عزت جبروت^{*}

متردد میان جبر و قدر

پس خبر ده ز مالک ملکوت^{*}

ملکوت جهان نخست بدان

سنگ بفکن چو یافتی یا قوت

مگذر از حکم «آیه الکرسی»

چون ز لاهوت دان جدا ناسوت^{*}

آل موسی و آل هارون را

سرّ حقّ با سکینه در تابوت

نشیدی که چون نهان گردد

با چنین حکمت سخن مسکوت

جز سنائی که داند این حکمت

(۵۷ * ز)

بتو اسرار هر دلی محتاج

ایدل نیک مذهب و منهاج^{*}

۱- حدیث است ۲- از تصور ۳- لسان

* کن فکان بضم کاف و فتح فاء ، حاصل معنی این مجذوع « شو پس شد » است و مراد از آن عالم موجودات است و همچنین «کن فکن» کنایه از عالم موجود است «غیاث اللغات» - فرتوت پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند «برهان» - جبروت بفتح تین عظمت و بزرگی و تکبر - ملکوت بزرگی و چیرگی «غیاث اللغات» - ناسوت عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد - منهاج بالکسر راه پیدا و گشاده

از حقیقت منازل و ابراج*	بر فلکها بکشف ماه ترا
در ظهور نمایش معراج	مبطلم ^۱ گشت از حقیقت حق
ایمن از قبض و مکر واستدراج*	متواریست وقت ^۲ شاد مباح
آمن از قبض کی بود دراج*	بر گذرگاه باز روز شکار
در پی اوست ظلمت شب داج*	روز روشن منور است ولیک
گرچه بر بد ^۲ ترا نهاد مزاج	یاد کن ای سنائی از اول
اول تست نطفه ^۳ امشاج*	آخر تست جیفه ^۴ مطروح
ور ^۳ خرابی مسلمی ز خراج	گر هوایی مطهری ز صفات

تشبیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی
و مدح بهرامشاه فرماید

(۵۸ * م)

جان فدای آن لب دلخواه باد	مهر بنده ^۱ آن رخ چون ماه باد
بخت او چون عمر او برناه ^۲ باد	فرق او همچون خط او سبز باد ^۳
چون دو بیجاده ش ببند ^۴ گاه باد	روی آن کز خاصیت دارد خبر
با مدد ^۵ چون عمر سال و ماه باد	مدت ^۶ حسن و بقای ماه ^۷ من
ساکن حبس خموشی ^۸ آه باد	از برای پاس پاس غیرتش
ساحت پاداش و باد افراه باد	چون بهشت و دوزخست آن زلف و رخ ^۹
همچو راه کهکشانش راه باد	اشک آن ^{۱۰} کز وی نیندیشد بجو

۱ - مطلبم ۲ - م : بدید ۳ - م : گر ۴ - م : سبزه باد ۵ - بر ماه
۶ - اسیر ۷ - مدحت ۸ - شاه ۹ - با مدت ۱۰ - م : خموشیم ۱۱ - دوزخ
آنروی و دوزلف ۱۲ - م : من

* ابراج جمع برج بالضم كوشك و قلعه و یکی از دوازده بخش فلک - استدراج فریب دادن - دراج کرمان مرغی است رنگین مانند تدری - داج بروزن تاج شب تاریک و تاریکی شب - جیفه بمعنی مردار بو گرفته - نطفه امشاج : امشاج جمع مشیج یعنی آمیخته و نطفه امشاج آبمرد آمیخته با آبزن «منتهی الارب»

آنچنان چون شاه خوبان آن مه است
 بهر خدمت چرخ بر درگاه او
 در حریم حرمت آگینش چو عرش
 پیش نوک تیر درزی^۱ حرفتش
 ریزه های زر و سیم^۲ قلب چرخ
 چون کنند سلطان علوی آرزو
 آفتابست او ولیکن^۳ گاه نور
 شاه بهرام آن شهی کاندز جهان
 عرش و فرش دشمنان جاه او
 پیش گرز گاو سارش روز صید
 می شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست
 سوی جانش سهم غیب تیز تاز^۴
 پس چو زو بر^۵ هر چه جز الله لاست
 جز سنائی در وفا و بندگیش
 شاه دولتشاه دولتشاه باد
 مه کمر بر بسته چون خرگاه باد
 دختر فغفور و قیصر داه* باد
 حصن دشمن خیمه جولاه باد
 در سرا ضرب* کفش درگاه باد
 آفتابش تاج و چرخش گاه باد
 سایبانش سایه الله باد
 تا جهان را شاه باید شاه باد
 همچو بیژن سنگ باد و چاه باد
 شیر گردون کمتر از^۶ روباه باد
 شاه ما را به بقای شاه باد
 چون خرد منبری و کار آگاه باد
 سایگاهش حفظ الا الله باد
 تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد



در تعلیم طی طریق معرفت بقدم مجاهدت فرماید (۵۹ * ز)

همچو مردانت^۸ قدم در راه دین باید نهاد دیده بر خط لاهدی^۱ للمتقین^۲ باید نهاد
 چون ز راه گلبن^۳ «توبوا الى الله» آمدی پای بر فرق^۴ «آتینا طائعین» باید نهاد

۱ - تیز و رای ۲ - زروسیم و نقره ریزه ۳ - م : لکن ۴ - م : زیر سنک و

۵ - م : تا ابد - کمترین ۶ - خیانت سهم غیب تیر یار ۷ - چو روشن - پس

چون نزدش ۸ - همچو مردان یک

* داه بروزن ماه کنیزک و پرستار باشد «برهان» - سراضرب دارالضرب را گویند

سنائی گوید: زروسیم ناب زیر قلب چرخ در سراضرب... «فرهنگ کنایات»

چون خرد دجال نفست شد اسیر حرص و آز^۱ بعد ازین بر هر کب تقویت زین باید نهاد
 توبه ات روح الامین دان نفس^۲ شارستان لوط در مثل شبه حقیقتها، چنین باید نهاد
 هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سخن^۳ همچو مردان بر پر^۴ روح الامین باید نهاد
 آب باید داد اول^۵ بوستان را روز و شب وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد
 نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد
 گر عصای توبه مر خیل^۶ لعین را بشکند شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد
 گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی در کمند عشق^۷ بسم الله اکمین باید نهاد
 دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی^۸ دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد
 خواهی پندارد که اندر راه دین مر طبع را با کباب چرب و با^۹ لحم سمین باید نهاد
 نی غلط کردی که اندر طاعت حق^۹ دینت را بالباس ژنده و نان جوین باید نهاد
 نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد
 آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ در همی در دهان ازدهای آتشین باید نهاد
 جایگه^{۱۰} حور و حریرت باید اندر تار شب از^{۱۱} دو چشم خویشتن در^{۱۱} نمین باید نهاد
 گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو^{۱۲} تیر در سحر که دیده را بر روی طین^{۱۳} باید نهاد
 از خبیثات و خبیثین گر پرهیزی همی روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد
 سر^{۱۴} بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت چون سنائی اول القاب سین^{۱۴} باید نهاد



(۶۰ - ق)

کسی کز کار قلاشی^{۱۵} برو بعضی عیان گردد

گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

۱- م: آزار حرص ۲- م: نقش ۳- وقت سحر ۴- م: بر رخ ۵- آب
 اول داد باید ۶- فرعون ۷- باید گر همی ۸- بر کباب چرب با ۹- اندر راه
 طاعت ۱۰- خوابگه ۱۱- م: آن ۱۲- هر دو همچو- ترا گردد چو ۱۳- دیده ات
 بر روی طین - دیده بر روی زمین ۱۴- السنین - حصین - سمین ۱۵- ع: کز سر قلاشان

نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت^۱

نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد

بگاہ دیدن از دیدن بگاہ گفتن از گفتن

چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد

نہان گردد زہر وضعی کہ بود آمد چہ بود اورا^۲

پس آنگہ از نہان گشتن بر او وضعی^۳ عیان گردد

چنان گردد حقیقت او کہ وصف خلق نپذیرد^۴

پشت خاک ہامون ہمچو پروین آسمان^۵ گردد

اگر معروف و مشکور است در راہ دل و دیدہ

ز معروفی و مشکوری بمہجوری نہان^۶ گردد

اگر پایست سر گردد و گر دیدہ بصر گردد

سنائی وار در میدان^۷ ہمہ ذاتش زبان گردد



(۶۱ - ق)

کسی کاندہ صرف گبران^۸ بہ بتخانہ کمر^۹ بندد

برابر کی^{۱۰} بود با آن کہ دل درخیر و شربندد

زدی ہرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم^{۱۱}

دل اندر دلفریب نقد و اندر ما حضر^{۱۲} بندد

۱ - ع : در آن معنی کہ آن ساعت ۲ - ع : وصفی کہ بود اورا و ہست اورا

۳ - ع : وصفی ۴ - ع : کہ ہر وصفی نبیند برد ۵ - ع : و ہامون بر قرین آسمان

۶ - ع : و مہجوری عیان ۷ - ع : در ذاتش ۸ - مردان ۹ - پیش بت کمر

۱۰ - مقابل کی ۱۱ - ع : نیارد یاد از دی ندارد غم ز فردا ہم ۱۲ - در دویتان

کسی کو را عیان^۱ یابد خبر پیش مجال^۲ آید
چو خلوت با عیان سازد کجادل در خبر^۳ بندد
ز عادت بر میان بندد همی هر گبر^۴ ز ناری
نباشد مرد راه آنکس که جز برفرق سر بندد
حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش^۵
برست از بت پرستی چون در^۶ پندار در بندد
نباشد مرد، هر مردی که او دستار بر بندد^۷
نباشد گبر هر گبری که او ز ناز بر بندد
اگر تاج تو خوردشید است تو زان تاجدارانی
که طاوس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد
نیاساید^۸ سنائی وار آنکو^۹ زین جگر خواران
هزاران درد^{۱۰} خون آلود بر جان و جگر بندد
نه فرعونى شود آنکس که او دست قوی دارد^{۱۱}
نه قارونى شود هر کس که دل در سیم و زر بندد
نه موسیى شود هر کس^{۱۲} که او گیرد عصا بر کف^{۱۳}
نه یعقوبى شود آنکس که دل اندر پسر بندد
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند
بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

۱ - ع : کسی را کش عیان ۲ - ع : مجال ۳ - بر خبر - با خبر
۴ - برگرد ۵ - ع : آنکه در خود هستی دارد - آنکه در خود نیست ز ناری
۶ - ع : کودر - کوره ۷ - در بندد ۸ - ع : نیاسائی ۹ - ع : هر کو - سنا
باید سنائی وار هر شب ۱۰ - آه ۱۱ - بود آن کس که بند جهد بگشاید ۱۲ - ع :
نه چون موسی شود ۱۳ - ع : در کف

ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی^۱ کمر بندی
 چه داند قدر معنی آنکه از دعوی کمر بندد
 بتخت و بخت چون نازی که روزی^۲ رخت بر بندی
 به تخت و بخت چون نازد کسی کورخت بر بندد
 غلام خاطر آنم، که او همت قوی دارد
 که دارد هر دو عالم را و دل در یکنظر بندد
 اگر یکچند کی بخت سنائی به بگردد پس
 همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد
 برو همچون سنائی باش، نه دین باشی و نه دنیا
 کسی کو چون سنائی شد در این هر دو در بندد

در بیخطری جهان و پرخطری آن فرماید

(۶۲ - ز)

مسلمانان سرای^۳ عمر در گیتی دو در دارد که خاص عام و نیک و بد بدین هر دو گذرد دارد
 دو در دارد حیات و مرگ^۴ کاندر اول و آخر یکی قفل از قضا دارد یکی بند از^۵ قدر دارد
 چو هنگام بقا^۶ باشد قضا این قفل بگشاید چو هنگام فنا آید^۷ قدر این بند بر دارد
 اجل در بند تو داریم تو در بند^۸ امل آری اجل کار دگر دارد امل کار^۹ دگر دارد
 هر آن عالم^{۱۰} که در دنیا باین معنی^{۱۱} بیندیشد جهان را پر خطر بیند روان را بر^{۱۲} خطر دارد
 هر آنکس کو گرفتار است اندر منزل دنیا نه در مان اجل دارد^{۱۳} نه سامان خذر^{۱۴} دارد
 کمر گیرد اجل آنرا^{۱۵} که در شاهی و جباری زحل مهر^{۱۶} نگین دارد،^{۱۷} قمر طرف کمر دارد

۱ - ع : چو از مر کب ۲ - نازد کسی کو - ع : نازی چو روزی ۳ - م : سبیل
 ۴ - وجود مرد - ع : حیات و موت ۵ - قفل قضا دارد یکی بند ۶ - ع : قضا ۷ - م :
 چو فرمان قضا آید - ع : چو هنگام قدر باشد ۸ - ع : نه در بند ۹ - ع : امل رانی
 دگر گیرد اجل کاری ۱۰ - ع : عاقل ۱۱ - ع : هر آن عاقل که در دنیا از این معنی
 براندیشد ۱۲ - روان را بر خطر بندد درون را بی ۱۳ - ع : بیند ۱۴ - ضرر
 ۱۵ - ع : اجل گیرد کم آنرا ۱۶ - م : زدر مهر ۱۷ - سازد

اگر طبع^۱ تو از فرهنگ دارد فرکیخسرو و گرشخص تو اندر جنگ زور زال زرد دارد
 اگر توفی المثل ماهی و از گردون سپرداری^۲ بسر عمر ترا^۳ لابد زمانه پی سپر دارد
 ایا سرگشته دنیا مشو غره بمهر او^۴ که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد
 طبع در سیم وزر چندین مکن کردین و دل خواهی که دین و دل تبه کرد آنکه دل در سیم و زر دارد
 جهان پر آتش آزا ست و بیچاره دل آنکس^۵ که او اندر صمیم دل^۶ از آن آتش شرر دارد
 چه نوشی شربت نوشین و آخر^۷ ضربت هجران همه رنجت هبا کردد^۸ همه کارت هدر دارد
 تو اندر وقت بخشیدن جهانی^۹ مختصر داری جهان از روی بخشیدن ترا هم^{۱۰} مختصر دارد
 سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی^{۱۱} ندانند قیمت^{۱۲} نظمش هر آن کو گوش کرد دارد

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

(۶۳-☆)

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
 من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد
 و گر هستی بود ممکن، که کم از نیستی باشد
 من آن هستم، که آن از بی نشانیها، نشان دارد
 و گر بانقطه وهمم کنی همبر بود او را
 هزاران حجت قاطع که ابعاد^{۱۳} چنان دارد
 ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد
 اگر باشم درین کفه دگر کفه گران^{۱۴} دارد
 نگیرم هیچ چیز^{۱۵} اردر آن کفه نشینم من
 چو از هیچ چیز کم باشم گران کفه از آن دارد

۱ - اگر خشم ۲ - سپر سازی - فرود آئی ۳ - بسوی عمر تو ۴ - ع : بعز
 او ۵ - ع : در این گیتی ۶ - ع : هر آن کو صبر دل دارد ۷ - شربتی کاخر خوری
 تو - ع : شربت امید و آخر ۸ - ع : دارد ۹ - ع : جهان را ۱۰ - ع : در وقت
 بخشودن ترا هم - جهان از روی بخشیدن جهان ۱۱ - اندرین معنی ۱۲ - چه داند
 حشمت ۱۳ - افراد ۱۴ - زیان ۱۵ - نگیریم جای چیز - هیچ چیز

سبکتر کفه ذاتی گران تر کفه جانی
وگر باخود در آن کفه زمین و آسمان دارد
منم خود کمتر ^۱ ازدانگی اگر بر سنجدم و زان
اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد
چو عقل کل ^۲ کند فکر از اوصاف و ز ذات من
نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد
فروشتم ز لوح خویش نقش ^۳ چونی و سانی
زییچونی و ییسانی روانم چون و سان دارد
چنان گشتم که نشناسد کسم جز ییچگونه ^۴ و چون
که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد
چه جای ییچگونه ^۴ چونکه فوق اینست و این معنی
چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد
دو صد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من
بهر برهان که بنماید دو صد گونه بیان دارد
هیولای عدم هایم نه ییند عقل کلم زین
وگر چه کل افعال و فاها را عیان دارد
هزاران مرتبت دانم و رای اینست ^۵ کاین هر دو
یکی از بد کنان خیزدیگی از بد کنان دارد
که داند تا چه چیزم من که باری من نمیدانم
وگر چه نیک نندیشم که ذات من چه سان دارد
نگنجم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو
بدستی در مکان دارد بدستی در زمان دارد

چو اندر باردان^۱ من یکی ذره نمی گنجد
چگونه کل موجودات را در باردان^۱ دارد
سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هر گز
اگر چه در فراخی ره چو دریای عمان دارد
هر آنکو و صف خود گوید همی احوال خود خواهد
که بر تر هست زان معنی اگر چه آن گمان دارد
اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد
هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش^۲
گمان وی خطا باشد اگر زاهن گمان دارد
خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمرغ دروی آشیان دارد
حواشی و عاء فکر خون پرورد خواهد شد^۳
ازوبس خون برون آید کز و پر خون دهان دارد
خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد
بنان در خط نگنجد ار چه خط نقش از بنان دارد
خرد چون جست یکچندیش باز آمد بنومیدی
چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد
ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه
ورای این و برتر زین هزاران ره مکان دارد
بر آمد از بحار^۴ قدس میغ نور بر جانها
همه تشنه دلانرا او بخود در شادمان دارد

چنان شادم ز عشق او که جانرا می برافشانم
چه باشد آنکه از عشق و خرد می جانفشان دارد
چگونه باشدی ارهیچ من می تا نمی گفتن
که هست از عشق او چونانکه چونانرا چنان دارد
معانی و سخن يك با دگر هرگز نیامیزد
چنان چون آب و چون روغن يك از دیگر گران دارد
معانی را اسامی نه، اسامی را معانی نه
و گرنه گفته گفتمی^۲ آنچه در پرده نهان دارد
همه^۳ دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد
معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن
نگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد
ولیکن چون بر اندیشم همه احوال خوش گردد
از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد
الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد
یکی راشد یکی غاوی^۴ میان ما و از مرغان
یکی قوت از شکر دارد یکی خورز استخوان دارد
ندارد طاقت مدح ز ممدوحان عالم کس
و گراسب کسی سگبانش نعل از زبرقان دارد
و گر کلی موجودات روحانی و جسمانی
ببخشد بر چنین يك بیت احقاً رایگان دارد
چنین عالم تواند کرد عقل کل و گر خواهد
که گوید مثل این خود را برنج جاودان دارد

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
 ولیکن مر مرا خاموش، ضعف مردمان دارد
 مراهر که سخن گویم شود^۱ عالی سخن^۱ لیکن
 نگهبانم خرد باشد، زگفتی کان زیان دارد
 دریغاً آن سخنهایی که دانم گفت نتوانم
 و گر گویم از آن حرفی جبهانی کی توان^۲ دارد
 هم اکنون بینی آن مرد خس نادان ناکس را
 برد از این معانیها، که در بسته میان دارد
 ندارم باک از آن هر گز، که دارم^۳ انگین بر خوان^۴
 کجا کس انگین دارد، مگس^۵ بر گرد خوان دارد
 چو من شست اندر آویزم، بدریا اندر آویزد
 بکام و حلق آنماهی که بر پشت این جهان دارد
 چو شست اندر کشم لا بد همه عالم شود ویران
 همی بانگ و فغان خیزد، هر آنکو^۶ خانمان دارد
 بجنبد عالم علوی، چو زین یک بیت بر خوانم
 چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
 ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
 سوی کشتی روحانی زبان من روان^۷ دارد
 نه هر کس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
 نه هر گز نیز خواهد گفت آنکس کوزبان دارد
 نخستین شعر من این است دیگر تا چسان باشد
 چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

۱ - سخن عالی شود ۲ - جهانیرانوان - توان ۳ - از او هر گز که دارد

۴ - با خود ۵ - کجا دارد از آن باک ارمگس ۶ - زهر کو ۷ - دوان

سخن با خود همی گویم که خود کس نیست در عالم

مرا باری خود اندر خود خرد بازارگان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی فرماید

(۶۴ -)

جان بی تو سرجهان ندارد	دل بی لطف تو جان ندارد
تا نام تو بر زبان ندارد	ناید ز کمال عقل عقلی
تا عشق تو در میان ندارد	ناید ز جمال روح روحی
روح القدس آشیان ندارد	جز در خم زلف دلفریبت
بی نطق تو خانمان ^۱ ندارد	عقل ارچه شریف رهنمائست ^۱
بی مدح ^۲ تو آب و نان ندارد	روح ارچه لطیف کدخدائست ^۳
جز در کنف ^۴ گمان ندارد	زلف تو یقین عاقلان را
جز در کنف امان ^۵ ندارد	روی تو رخان ^۶ عاشقان را
جز چون ره کهکشان ندارد	بیجادت چشم ^۷ بیدلان را
چه سود که ریسمان ندارد	بانور ^۸ تو ماه را کلاوه ^۹ ش
هرگز سر آسمان ندارد	خورشید که یافت ^{۱۰} خاک کویت
زان پس دل بوستان ندارد	گلنار که دید رنگ ^{۱۱} رویت
آن دارد آن که کان ندارد	ای آنکه جمالت از گهرها
آن داری ویوسف آن ندارد	از یوسف خوشتری که در حسن

۱- روح ارچه لطیف کدخدائست ۲- ع : خان ومان ۳- عقل ارچه بزرگ
 رهنمائست ۴- ع : بی حسن ۵- کفن ۶- ع : گمان ۷- ع : لطف بیان
 ۸- بیجاده آب ۹- ع : باروی ۱۰- کلاوس ۱۱- ع : دید ۱۲- ع : که
 یافت رنگ - که دید آب

✦ کلابه یا کلاوه بلام و بای تازی بوزن قرابه ریسمانی باشد که بر چرخ پیچند
 تا جولاهه بکاربرد، مثالش شمس فخری گوید :
 بنور مردمان اهل هنر را نیست رجوعی بر ریسمان و کلابه
 «سروری»

درد^۱ تو بر آسمان چارم
 رخسار تو قد^۲ گرد نان را
 با ناز و کرشمه تو، وصلت
 بی خوی خوش آن لطیف رویت^۳
 در عالم عشق کو نسیمی^۴
 با عشق تو، عقل را خزینه اش
 با دولت تو، سیه گلیمی
 خوش‌زوی که جمال این جهانی
 ای از پس پرده چند گوئی
 چون روی نمود هر که هستی^۵
 در بزم بین، که چون عطارد
 در رزم نگر که همچو جوزا
 دارد همه چیز جان، ولیکن
 ای آنکه ز وصف تو سنائی
 بی قامت خود مدارش ایرا
 زین گونه گرانی از سنائی
 بلبل بمیان گل، چه گوید
 ما طاقت عدل تو نداریم
 جز عیسی ناتوان ندارد
 جز چون خم طیلسان ندارد
 بامیست که نردبان ندارد
 باغی است که باغبان ندارد
 کز زلف^۶ تو بوی جان ندارد
 چه سود^۷ که پاسبان ندارد
 گر سود کند زیان ندارد
 نقشیست که جاودان ندارد
 کز حسن فلان نشان ندارد
 گستاخ بگو، فلان ندارد
 دارد سخن و دهان ندارد
 بندد کمر و میان ندارد
 انصاف بده چنان^۸ ندارد
 آن دارد آن که آن ندارد
 تیر تو چنو کمان ندارد
 هرگز سبکی گران ندارد
 حی است یکی که جان ندارد
 کز فضل کسی زیان^۹ ندارد



در ماه ربیع الاول سنة ثمان وعشرة^۱ و خمسمائه خواجه قوام الدین ابوالقاسم

۱ - عشق ۲ - سرمایه قدر ۳ - ع : بی خوی خوش تو روی نیکوت - بی خوی بد تو روی خوبت ۴ - کونصیبی ۵ - عشق ۶ - فائده ۷ - مرد بینی - گرتو مردی - ع : مرد هستی ۸ - که جان ۹ - فغان ۱۰ - در نسخه کتابخانه ملی ملک عبارت « ثمان وعشرین و خمسمائه » است که در حاشیه تذکر داده شده بود که عبارت باید غلط باشد و صحیح آن « ثمان وعشرة » است چه قوام الدین ابوالقاسم وزیر سلطان محمود بن محمد که وزارت سه سلطان را نمود در سال ۵۲۷ با مرطغرل بن محمد بن ملکشاه آویخته و کشته شده است و بنا بر این کلمه عشرین غلط و صحیح آن عشرة است و در نسخه دیگر که بعداً بدست آمد عشره است نه عشرین و مطابق تصحیح شده می باشد.

در گزینی وزیر سلطان محمود بسرخس فراز رسید خواستی که سنائی را ببیند و راحتی
بروزگار اورساند که همت عالی و عادت آن صدر بزرگ همیشه آن بوده است خواه
سنائی متواری شد و استعفا خواست و دو نامه با دو قصیده بوی فرستاد بدو دفعه^۱

(نامه اول که بقوام الدین ابوالقاسم فرستاد)

منهیی^۲ خطه ملکوت و منتهی^۳ عالم جبروت از سرا پرده عین الله چنین خبر داد^۴
که ان الله تبارک و تعالی لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن^۵
ینظر الی قلوبکم و نیاتکم^۶ آن اشارت بدین عبارت^۷ برون داد و گفت نظر پاک الهی
هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید، و مرقد^۸ عماری جباری هرگز در دروازه
حدوث و حروف نگنجد، مهترانی که فرمانبرداران اشارت تخلقوا باخلاق الله اند از
روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که از حضرت
رحمانی^{۱۰} بار در بندند جز در حضرت جدت دل باز نگشایند، باز دون همتان باشند
که از مصطبه شیطانی دلق و عصا و انبان بردارند و جز در چهار دیوار صورت فرود
نیابند، و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب^{۱۱} یقین دارند دیگرند،
و روندگانی که از سواد کده^{۱۲} طین بغربت آباد^{۱۳} شیاطین^{۱۴} منزل کنند دیگر و جلساء^{۱۵}
الرحمن در شان آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست
و فردا لقاراپس اخسئوا فیها و لا تکلمون^{۱۶} باز نعت مختصر نیست^{۱۷} که ایشان عاشق
صورتی اند که امروز بازی راست و فردا غمازیرا، پس این چنین خمیر مایه لعنتدا
که بی صورتست لا یخالفه الامایق و لا یخالفه الافایق نقشی که مأمون الغیب معدوم

۱ - سه نامه است از انشاء حکیم سنائی که ابتدا در مجموعه نفیسی که متعلق
بکتابخانه ملی ملک است بدست آمد و در چاپ اول دیوان بطبع رسید اینک همان سه
نامه با نسخ مختلف دیگر که بعد ها یافت شد مقابله و تصحیح گردید و بهمان ترتیب که در
نسخه اول بود نقل شد و موارد اختلاف در زیر صفحات آورده شد ۲ - مفتی
۳ - ومنهیی ۴ - خبر بازدهد ۵ - ولکنه ۶ - واحوالکم ۷ - بشارت ۸ - و
منفذ ۹ - نگنجید؛ ۱۰ - ربانی ۱۱ - مشرق ۱۲ - پویندگانی که از سودای
لذت ۱۳ - فرمان آباد ۱۴ - شیطان ۱۵ - چلیپاء ۱۶ - سوره ۲۲ (مؤمنون) آیه ۱۱۵ - ۱۷ -
مختصر این است

العیب جبلت آن است که جز در نگارخانه انشاء ناه خلقاً آخر نیابی، و آن شاهدهی که ظاهره صیح و باطنه صیح صفت آن است جز در فرجه اصبعین ^۱ من اصابع الرحمن نیابی، و اگر نه چه فائده ^۱ که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید تقاضائی که از نقش خامه قدس بر آید روی سوی اعلی علیین دارد ^۲ و تقاضائی که از هوس خانه دیو بر آید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد، بازماندگان این بسرا پرده ^۳ قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای اعلاء علیین منتظر آنست در بالانه اسفل السافلین چه کار دارد ^۴.

دائم که دانسته باشی المروة التامة مبانة العامة ^۵ ای فرزند خلف آدم گرد نا خلفان ابلیس چه گردی، خوانده که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح قرار ^۶ عاشق دل مجروح تو بنقش نفس سرفرو د آری چون گفته اند ^۷ الطريق لمن لا یفیک ای جان سماوی سنائی خاک آستانه تو بترکیب ظلمانی جسمانی او چون او فتادی، چون دانسته باشی اذا لم یوافق ففارق بواجب الوجودی که ممکنات وجود مدد از جود او دارند ^۸ که آنچه جان پاک قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید زیرا که ^۹ مشاطگی صورتی که زهره تر دامن کند شیر گیران ^{۱۰} بران عشقبازی نکنند و در شربویی ^{۱۱} که ناهید حیلنگر در نگارخانه خیال مختصران آرد ^{۱۲} آزاد مردان برودل نهند، اما چون در نشاء اولی ابنای دنیا را از دیوان انک ^{۱۳} من المنظرین فرمان دو فرمان است ^{۱۴} الی یوم الدین و عوانانش را باستیلائی و اجلب علیهم بخیلک و رجلك گشاد نامه است ایشان بدین منشور، و بدان ولایت همه تهوور و تغلب بر عزیزان ^{۱۳} ولایت آدم نتوانند کردن ^{۱۴} این مسکین بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین

۱ - نبینی ولیکن چه فائده ۲ - در نسخه ملک افزوده شده « مرد آنست » نسخ دیگر ندارد ۳ - مهبط صورت آورد اسفل سافلین بازماندگان آنست بسرای ۴ - اعلاء علیین منتظر قدرتست در بالا نهی اسفل سافلین چه کار داری ۵ - المروة قائمة بعناية الغامة ۶ - قرآن ۷ - ضل ۸ - ممکنات الوجود از اوست - الوجودی مدد... ۹ - از برای ۱۰ - شیران ۱۱ - و دوست روی ۱۲ - گرد جبال خانه مختصران نهد ۱۳ - بر غریبان ۱۴ - کرد

و دنیا میگریزد تواند بود که بایمان او را در پذیرد و بدست عوانان شیطاین بازند مد
 اگر طوق^۱ بندگی اطعمهم من جوع^۲ در گردش نیفکند^۳ باری خلعت منت آمنهم
 من خوف در و پوشانند هذا ورب الكعبة آخر ما فی الجعبة اکنون رای مضی آن
 صدر بزرگوار برتر در آنچه بیند که همیشه بیننده انعام منعم و اکرام مکرم باد. بمنه

(اندر مدح خواجه قوام الدین ابوالقاسم گوید)

تا سراپرده زد بعلیین... الخ



بار دوم چون خواجه قوام الدین بخراسان رفت دیگر باره طلب سنائی کرد او
 این نامه بوی فرستاد و استعفا خواست .

التحیات لله رب العالمین والصلوة علی محمد خاتم المرسلین والسلام علی
 الصاحب الاجل قوام الدین و رحمة الله وبرکاته

معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله
 تأییداته باشد که مؤید انبیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عز من قائل ما خلقکم ولا
 بعثکم الا ککنفس واحدة وقوله تعالی وما امرنا الا واحدا کلمح البصر. و صاحب
 خبر سراپرده غیب و وصاف خطه^۴ شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس
 واحدة فتوی داد لاله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که عالم امر از رحمت اعداد
 و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است
 تجمیل صفت را مطیبه صورت تحمل نتواند کرد و گنج خانه غیب را اندر گنج تنگ
 پهنا گنج نتواند بود، و ارواحی که در حظیره وحدت علی سرر متقابلین باهم متحد
 باشند ترکیب طبایع میان ایشان سهج باشد. و گهرهائی که در طویله قدم در یک
 سلك منتظم باشند دلال نا اهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لاله الا الله همه دویها و

۱- طلوع . - حلقه . ۲- در گردش افکند - در گوشش افکند ۳- و
 شاهد خطه^۴ - صفتی

و سهیها^۱ درپیش سر پرده^۲ سبحانیت ییوباریده است و نقش ثالث ثلاثه در حوصله^۳ بی حاصلی مشتی^۴ جا نلیق و مطران بنهاده ، پس چون ارواح را در حظایر قدس در ریاض انس این چنین اتصالی باشد صورتی را چه تفقد باید کرد که عرق نسبهاش بصدمة^۵ موری از هم بگسلند ترکیبی را چه تعهد باید (کرد) که نقش تربیتش بسطوت بی انصافی فروریزد بنده عذرا این در غزلی گفته است

نظم

صورت ار با تو نباشد گو مباحش خاک بر سر جسم را چون جان تراست
 غرض از این تشیب و تطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش
 خد متست^۶ و لیکن بنیت^۷ ضعیف دارد و طاقت رحمت تعهد و زحمت تفقد ندارد که
 «ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها کلاته^۸ مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و
 شیر زده^۹ ناقه چه تاب پنجه شیران^{۱۰} دارد باری عز^{۱۱} اسمه داند که هر باری که سرا پرده^{۱۲}
 حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما^{۱۳} و نفاذا^{۱۴} در این خطه مختصر
 زده اند حاجت^{۱۵} آمده است این ضعیف منزوی^{۱۶} را رخت عافیت بعزب خانه غولان
 بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگئی^{۱۷} را که
 ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده آنست که گوشه^{۱۸} دل این گوشه گرفته
 را بتفقد آسایش^{۱۹} خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر
 آن خداوند است و این بیتی چند برای این بر بدیهه ارشاد و انشاء کرده آمد^{۲۰}
 حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام الدین فرستاده
 و عذر ناشدن پیش او خواسته است^{۲۱}

(۶۵ * م)

ای چو عقل از کل موجودات^{۱۲} فرد وی جوان^{۱۳} از تو سپهر^{۱۴} سالخورد
 خاکبوسان سر کوی تواند روشنان کارگاه لاجورد^{۱۵}

۱ - همه رویها و سوبها ۲ - در حوصله مشتی بی حوصله ۳ - نیت ۴ -
 شیر ۵ - علوا ۶ - حاجب ۷ - متواری ۸ - ببردگی ۹ - ستایش ۱۰ -
 ارشاد و انشاء کرد ۱۱ - در نسخه لندن بجای این قصیده قطعه دیگر که بمطلع (ای بآرام
 تو زمین را سنگ) میباشد آمده است ۱۲ - مخلوقات ۱۳ - ع: جهان ۱۴ - ع: جهان ۱۵ - لاژورد

چرخ و خورشید و مه گیتی نورد^۲
 مجد کوتا گویدش کز^۴ راه برد
 وی همه گردون چه خواهی کرد کرد
 از حکیمان چون زیاد آمد بنرد^۶
 پیش بینا مرد عریان، روی زرد
 کو بماندست از^۹ رخ خورشید فرد
 وز دم خرسندی آن را کرده سرد
 نبی بخردان^{۱۰} مان و گرد می^{۱۱} امگرد
 بوالهوس جوید بمجلس خار و زرد
 گر نگیرم انس با من^{۱۴} بد مکرد
 خویشتن را باژ گونه^{۱۵} کس نکرد
 عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد
 روی تو مهرست و جان را چشم درد
 هر زمان گوید زه ای^{۱۷} آزاد مرد
 تازه ات از جان بیخ و شاخ و برگ و نورد

پاسبانان در و^۱ بام تواند
 تا سنائی کیست کاید بر درت^۳
 ای همه دریا چه خواهی کردم
 نام او میدان مبین نقشش که او^۵
 زان بخدمت^۷ نامدم زیرا بود
 کز ضعیفی دیدگان شب پره است^۸
 ساختم جلّابی از جان جانت را
 چون بزرگان نوش کن جلّاب جان
 ورد جوید روز مجلس مرد عقل
 ز آنکه^{۱۲} مقلوب^{۱۳} سنائی یانس است
 انس گیرم باژ گونه^{۱۵} خوانیم
 گر تن و جانم بخدمت نامدند
 صدر تو چرخست و تن را بال سست^{۱۶}
 جان من آزاد کن تا عقل من
 تازه گردانم بناجستن که باد

نامه دیگر^{۱۸}

این رساله دیگر جواب نامه آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی

۱ - پاسبان در که و ۲ - و گیتی کرد ۳ - در دلت ۴ - از ۵ - و
 نقش اومبین ۶ - کز حکیمان او زیاد اندر نبرد - ... آمد ز فرد - ع : آمد ز نرد
 ۷ - ع : سوی تو ۸ - ع : شب پرست ۹ - ع : کو نماندست ۱۰ - نی بچوکان
 ۱۱ - م : تی - ع : کردانی ۱۲ - ع : دانك ۱۳ - معلوم ۱۴ - ع : خود بد
 ۱۵ - ع : باشکونه ۱۶ - م : باک نیست ۱۷ - ع : هر دم گوید زهی ۱۸ - در نسخه
 خطی کتابخانه ملی خریداری از آقای میرزا فخرالدین خواجه نصیری مقدمه که برای این نامه
 ذکر شده چنین است:

« شاگردی از آن سنائی مبلغ هزار دینار از کسی بدزدید چون او را چوب زدند
 گفت که مرا این دزدی سنائی فرمود و زر بوی دادم و سنائی بهری رفته بود خداوند
 زر قاصدی و نامه فرستاد بنزدیک سنائی بدین معنی این جواب سنائی است که از هری
 فرستاد .

داشت و در پهلوی آن دگمان خواجه سنائی با يك شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند، و خواجه سنائی از آنجا رفته بود تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعۀ بخواجه سنائی نوشت تا تفرجش بکند. سنائی این جواب بوی فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذرهای خواست، و گفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی از اینجا رفته بود ممکن بود

که این سرقه او کرده است، والا من این نیارستمی نوشتن و بتو فرستادن

اینک نامه ای که حکیم سنائی در جواب نامه بازرگان سرخس نوشته است

و كذلك جعلنا لكل نبيّ عدواً شياطين الانس و الجن تزويرى كه قوت خيال (تصویر) کرده^۱ بود صادر گشت و تدبیری که شیخ نجدی^۲ را تقریر افتاده بود رسید و ترهاتی که آن رانده حضرت رانده بود خوانده شد، عاقلم از آن فطنت پر فتنت او فراخنده آمد، و دین من^۳ از تباهی بی تناهی او فرا گریستن نشست و متفکر شد (م)^۴ از جسارت او و متحسر شد از خسارت او که ای سبحان الله العظیم چرا بر تخیلات^۵ دیو منشوران جائکم فاسق^۶ بنبأ غافل وار^۶ بردین خود نخواند و چرا در تسویلات نفس^۷ توقیع ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر خود (عرضه نکرد)^۸ کسی که این عروس سبز قبارا و آن انصافست عمر وار در خدر^۹ امانت خود (در) آورده باشد بروی این تهمت نبرند^{۱۰} و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیا است حیدر وار سه طلاق بر گوشه چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستند و کسی که اگر قرص خورشید^{۱۱} قرص خوان او سازند و او مذاق خویش را بدان نیالاید بر خمیر ریزه و لید مغیره گبر کی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او بکر شمه همت بدان ننگرد و مطالعتش نکند^{۱۲} او نعلین و زنده^{۱۳} ابولؤلؤ مدبر کی^{۱۳} دزد، هیهات ثم هیهات مکن زنبور خانه غضبانی حلیمان^{۱۴} میاشور و نگار خانه شهوانی

۱ - خیالی کرده - خیال تصور ۲ - النجدی ۳ - و دینم ۴ - شد ۵ - در تحویلات ۶ - عاقل وار ۷ - بر عقل خود عرضه نکرد چرا در تسویلات نفس ۸ - بر دین خود نخواند ۹ - در صدر ۱۰ - نزنند ۱۱ - که اگر قرص آفتاب ۱۲ - مطالعت نکند - بدان مطالعه نکند ۱۳ - ابولؤلؤ مدبر کی ۱۴ - عصیان حکیمان

حکیمان را آتش درمنه درخت همتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانه غراب البین^۱ مساز و خزانه^۲ دولتی که هزینه خواهش روح القدس است بر کلبه کلاب النار^۳ قیاس مکن بترس از حسرت آن روزی که حسرتت سود ندارد و می پوش بر خدای عز و جل^۴ حالی که بر حضرت لایخفی علیه چیزی پوشیده نیست و بدان و دانند دانیان که من تا آن امانت را که گواهی آن و حملها الا انسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده ام^۵ و تا بر عتبه دار السلام و الاسلام^۶ متکبرتا ساخته ام هرگز با هیچ نا همتا و نا همواری که تهمت دزد و گنجد سلام و علیک روا نداشته ام بنقششان خیال مغرور^۷ مشو و فرشان جمال یقین را مهجور مکن در راستکاری کوش تا رستگاری یابی که هر که این معنی دریافت از همه مقصود و مرادهای دوجهرانی بر یافت^۸ و گرنه خود از مگس تا کرکس و کیل در منند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند و هذه قصيرة عن طویلة و السلام علی من تاب و رجع و الله تعالی هو الموفق و المعین و الصلوة و السلام علی نبیہ المصطفی و آله و اصحابه .

در مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب گوید

(۶۶ م)

تا باز فلک ^۹ طبع هو اراچو ^{۱۰} هوا کرد	بلبل بسر گلبن و بر شاخ ندا ^{۱۱} کرد
بی برگ نوائی نزد از طبع بیک شاخ	چون برگ گنبدید آمد پس رای ^{۱۲} نوا کرد
شاخی ^{۱۳} که ز سردی و ز خشکی شده بدپیر	از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد
از هیچ پدر هیچ صبی آن ^{۱۴} بندیدست	کامسال بهر شاخ یک آسیب صبا کرد
آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر ^{۱۵}	یکتابش خورشید زر افزایها کرد
از رنگ رزان جامه ستد دشت ^{۱۶} و پیوشید	و آن پیرهن گازی از خویش جدا کرد ^{۱۷}

۱ - عذاب الشیاطین ۲ - خزینه ۳ - کلاب دین ۴ - شیء ۵ - پذیرفته ام
 ۶ - و تا بر عقبه در سلام و سلام ۷ - مشغول ۸ - یابی که هر که این دریافت همه
 مرادها دریافت ۹ - هوا ۱۰ - هوا همچو ۱۱ - هر باغ نوا - ع : هر شاخ
 نوا ۱۲ - پس برگ - ع : آهنگ ۱۳ - خاکی - ع : دشتی ۱۴ - پسر آن
 ۱۵ - م : او ۱۶ - ابر ۱۷ - وان پیربین گازی خویش کجا کرد - ع : آنجا مگس
 گازی خویش کجا کرد

تا داد، لباس دگرش جوهر^۱ خورشید
 شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ^۳
 گر شاخ بيك جان نسبی دارد با ما^۵
 بی میوه چنار^۷ از قبل شکر بهر باغ^۸
 درویش کند پشت دو تا بر طمع چیز
 بر ابر همی خندد، برق از پی آن کو
 باد سحری گشت چنان خوش که هوا را
 شد طبع، هوا^{۱۲} معتدل از چرخ و تو گوئی
 فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ
 آن ناصح اهل خرد و دین^{۱۳} که طبیعت
 آنخواجه که از آرزوی^{۱۴} ره می گشت هر آن کو^{۱۵}
 ایزد گهر و لطف و سخا و هنرش را^{۱۷}
 جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد^{۱۸}
 در فتنه فتنه عالمی ار گردد ظاهر
 لژ چرخ بهست او بگه جود و هم از چرخ
 شکل دبران آنکه بر چرخ چو لایبست^{۲۱}

او مرعوضش راستد^۲ آنجامه عطا کرد
 از نامیه هر شاخ^۴ و گیا رای نما کرد
 آنکار که پس دون و حقیر است^۶ چرا کرد
 دو دست بر آورد و چو ما قصد عا کرد
 شد شاخ توانگر ز چه رو^۹ پشت دو تا کرد
 عالم همه خندان ز چه آهنگ^{۱۰} بکا کرد
 گوئی که صبا حامله^{۱۱} امشك ختا کرد
 چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
 وصف علو و محمدتش کرد سزا کرد
 چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد
 راه در او را ز ره^{۱۶} جهل رها کرد
 چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا کرد
 جز کفر نینگاشت^{۱۹} سخائی که ریا کرد
 آن کار که او تزی پی ایزد بخلا^{۲۰} کرد
 بر گفته من عقل یکی نکته ادا کرد
 کاشنید که او چرخ^{۲۲} در جود چو لا کرد^{۲۱}

۱ - ع : چرخ ۲ - او مرعوضش را بشد-ع : بشد ۳ - طرب خوی زبانم -
 از نطق طرب جوی چو ماتم-ع : سخن گو چو زبانم ۴ - از نامیه شاخ - از نامه هر شاخ
 ۵ - م : بيك جای نسب دارد بر ما-ع : گر خاک بيك جای نسب... ۶ - که در خورد من و
 تست - ع : این کار که پس ضد من و تست ۷ - م : چنان ۸ - م : نوع ۹ - م : او
 چونک توانگر شد پس ۱۰ - او قصد ۱۱ - که هوا جامد - ع : صبا جامه او
 ۱۲ - جهان ۱۳ - علم ۱۴ - آزار - آزاد ۱۵ - کسی کو ۱۶ - بره
 ۱۷ - ایزد گهر حلم و صفا و اثرش را ۱۸ - کرد ۱۹ - ع : نپنداشت ۲۰ - نز-
 ع : آن کار که او را زی ایزد چو خلا ۲۱ - الکل بر چرخ ... - آنکه بر او پنج
 چو لایبست - ع : دوبران زانکه برین چرخ چو لایبست ۲۲ - ع : نقش ۲۳ نقش-
 در جود زلا

پر کرد و تهنی کرد سراز عقل و دل از آز^۱
هر کار^۲ که او ساخت بتعلیم خرد^۳ ساخت
عضوش همه از کون و فسادات^۴ طبیعی
ای حاذق^۵ ناصح بگه دانش بر خلق
شد عون تو جان^۶ دگر آنرا که زمانه
دانم که اجل بیش نیوست بر آن عضو^۷
آنرا که ز بیماری علم تو بر انگیخت
از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز^۸
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو
در جنّت علت نبود لیک دنیا
منسوخ شد از دهر^۹ و باز آنکه خداوند
داروت بدان کس نرسد کایزد بر وی
آنکس که بخوشی نه بخشگی بستایش
اقبال سوی پشت چو^{۱۰} فردا همه رویست
ادیان بعلی راست شد ابدان بتوزیر اک
ای آنشجر^{۱۱} اندر چمن عمر که از جود
دانا ننگند کفر و جهالت بکسی کو^{۱۲}
لطف تو از آن به بکنند کز سر حکمت^{۱۳}
المنّة لله که از دولت ناگه^{۱۴}

از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد
و آن کار^{۱۵} که او کرد بتفهیم ذکا کرد
علمش چو فلك ساحت ارکان ضیا^{۱۶} کرد
کایزد علمت را چون بی^{۱۷} اصل شفا کرد
از گردش^{۱۸} خود قالب ادبار و عنا کرد
کز سردی و خشکیش دوای^{۱۹} تو جدا^{۲۰} کرد
بی مرگ چو انگیخته روز قضا کرد
صد کز چو صدف علم چو درت شنوا کرد^{۲۱}
بر عارضه^{۲۲} آن کرد که با سحر عصا کرد
علم تو جهانرا بصفّت جنّت ما کرد
مر علم^{۲۳} ترا ناسخ تأثیر و با کرد
علت سببی کرد^{۲۴} پسش مرگ قضا کرد
خلق تو کم از مشک ختا گفت^{۲۵} خطا کرد
چونانکه چودی رنج همه روی قفا کرد
تو عیش هنی کردی و او کفرها کرد
از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد
مر علم ترا بادگران مثل و سوا کرد
سربانگ^{۲۶} و بقراط بخاشاک و گیا کرد
چون بوعلی^{۲۷} قسم شهنشاه علا^{۲۸} کرد

۱- م : دل از عقل و سراز آز ۲- چیز ۳- ع : سخا ۴- شغل - هر شغل
۵- ع : فساد آب ۶- ملك مادت ارکان و صفا - ع : فلك مادت از کان صفا ۷- ع :
ای صادق و - ای جادوی ۸- ع : ای آنک چو علمت زبی ۹- علم توجائی ۱۰- ع :
در گردش ۱۱- هیچ نیوست بدان شخص - ع : نیز نیوست در آن شخص ۱۲- سخای
۱۳- چو دا ۱۴- صدر تو امروز - فضل تو کامسال ۱۵- چو درد سزا ۱۶-
بر حادثه ۱۷- از هر دو ۱۸- ع : بخلق ۱۹- ع : ساخت ۲۰- م ، ع : کرد
۲۱- سوی پشت - ع : سوی تو چو ۲۲- آن نمر ۲۳- مثل و جهالت - مثل کسی کو
۲۴- ع : لطف تو از آن به بکنند کز سر حکمت - لفظ تو از آن بهتر کرده است بحکمت
۲۵- سرمامک ۲۶- ع : که هم از دولت ناگاه ۲۷- تو علی ۲۸- علم

بی رنج بهشتی شد غزین بتمامی^۱
 هر چند صلتهای^۳ توای قبله سنت
 این گوهر کوسفت^۴ بنزدیک^۵ بو آورد
 با چشم^۶ بزرگیش نگر گرچه طبیعت
 هر چند از این پیش بنزدیک^۷ بخیلان
 جز کذب نگفت آنرا که طبع ائنا گفت
 از شکر بر خلق همان کرد که ایزد
 بی صله همی مدح نیوشند بشادی^۸
 با اینهمه ای تاج طیبیان دل او را
 از لطف دوائی بکن این داء^۹ رهی را
 تا نزد عجم ما ومن اقوال ملوک است
 پیوسته بهی بادت از برا که علومت
 حاجات تو همواره^{۱۳} رو اباد زایزد
 خیرات جزای تو کناد^{۱۵} ایزد ازیراک
 اکنون که طیبی چوتواش^۲ چرخ عطا کرد
 مجدد سنائی را با مجدد و سنا کرد
 گرمی بخری این خراکز بهر بها کرد
 مر دیده او را محل آب و گیا کرد^۷
 چونانک توانست بهر نوع وفا کرد
 جز صدق نراند آنجا که بخل هجا کرد
 از آفت ناشکری با شهر^۷ سبا کرد
 گوئی فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد
 دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد
 چون علم تو درد^{۱۰} همه آفاق دوا کرد
 چونانکه عرب مر^{۱۱} که و چه رامن و ما کرد
 بستان بقایت همه^{۱۲} پر زیب و بها کرد
 زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد^{۱۴}
 از لطف تو ما را همه خیرات جزا کرد



(۶۷ - ق)

ثابت من قصد خرابات کرد
 با قدح و بلبله* تسیح کرد
 آنخدمات^{۱۷} من دلسوخته
 نفی^{۱۶} مرا شاهد اثبات کرد
 با دف و طنبور مناجات کرد
 مستی او^{۱۸} دوش مکافات کرد

۱- اینک شرف و مدح توای خواجه سید ۲- ع : طیبیش چو تو ۳- هر چند
 صفتیهای ۴- این گوهرها کوسفت- ع : این گوهر نو سفته ۵- ع : بچشم ۶- ع :
 هر دیده او را محل آب حیا ۷- براهل ۸- م : زشادی ۹- م : داء- ع : درد
 ۱۰- دای ۱۱- ع : عرب بر ۱۲- ع : بقای تو- م : بقارا ۱۳- ع : پیوسته
 ۱۴- جودتو بسی حاجت باز اینوا کرد ۱۵- کند ۱۶- نفس ۱۷- ع : آن خدمتهای
 ۱۸- مستی را! - مستی تو

✽ بلبله کوزه باشد که نائزه آن جانب سرش باشد « منتهی الارب »

نغمهٔ او^۱ هست مرا نیست کرد
تا که بمن داد می و گفت «خذ»^۲
آنکه همی دعوی بر هر کسی^۴
حال^۶ سنائی دل اهل خرد
با دل و با دیدهٔ چرخ فلک
دیدهٔ بر دوخته چون بر گشاد
بحر محیط او^۸ یکی دم بخورد
دست بهم بر زد و ناگه بشوق^۹
بست در صومعهٔ خویش را
کشف که داند که کند آنکه او^{۱۲}
ماند سنائی را در دل هوس
در مدح (خواجه عمید) ثقة الملك (طاهر بن الخازن الخاصه
رحمة الله عليهم) فرماید^{۱۳} (۶۸م)

دی دل ما فکار خواهد کرد
سده^{۱۵} بهر نوید فصل بهار
پیش چونین نوید گر که ترا
بر فشان آن گهر که کافرازو
ازدهائی که اهل بدعت را
آنکه می فخر کرد ازو ابلیس
گوهری کوچو^{۱۶} خود کند بمثل^{۱۷}
وزستم سوگوار خواهد کرد^{۱۴}
باز عهد استوار خواهد کرد
بامید بهار خواهد کرد
در سقر زینهار خواهد کرد
روز محشر شکار خواهد کرد
جم از آن فخر عار خواهد کرد
هر گهر کابد ار^{۱۸} خواهد کرد

۱- ع : همت او ۲- ع : مئی گفت خود ۳- ع : مات ؟ ۴- ع : باهر کسی
۵- از کوی ۶- جان - خاک ۷- ع : روز دل خویش ملاقات - راز دل خویش مرافات
۸- ع : محیطش ۹- ع : زشوق ۱۰- بساسات ۱۱- ع : چاکری کوی ۱۲-
ع : آنچه دوش ۱۳- در نسخهٔ ت عنوان قصیده این است «در مدح خواجه مسعود تهسعی
(کذا) فرماید» - و در نسخهٔ ح چنین « اندر مدح خواجه مسعود بن خسرو گوید»
۱۴- بیت مطلع در - ع - و بعضی از نسخ دیگر نیست ۱۵- بنده ۱۶- م. چونگه -
ع : که چو ۱۷- کو نگار نپذیرد ۱۸- عالمی بر نگار - ع : آن آبدار

مور زرین شود ازو پر آن
 همچنو^۲ بیند آن زمان معیار
 گوهری کو چو خود کند بمثال
 روی سرخی مادرش طلبد
 بی قرار آفریده^۳ در طبع
 تابه بینی که همچو هر سال او^۴
 در میان هوا ز جنبش خویش^۵
 چون بنان^۶ محاسبش هر شاخ
 بینی از وی دو مایه^۷ ثنوی^۸
 گل او آن نکرد روز از نور^۹
 گوهری^{۱۰} گو نگار نپذیرد
 جزوی از شمس و همچو شمس از نور
 دو عرض کاندروست تف و شعاع
 آبرا لعل پوش خواهد کرد^{۱۱}
 بر هوایی که سیم بارید ابر
 از تن لاله پوش لؤلؤ پاش^{۱۲}
 آشکاری^{۱۳} کوهسار از رنگ^{۱۴}
 کز نهیب بحار او فردا
 چشم بی دیده^{۱۵} فلك را دود

- ۱- م : زمانه شمار ۲- ع : همچو او ۳- ع: هر که را اوعیار ۴- ع: هر که
 ۵- ع : هر سالی ۶- ع : چرخ ۷- جنان ۸- م : شمار ۹- م : شدی- مایه
 شنوی - مایه می بودی ۱۰- ع : گل آن نور کرد از نور زانک - نکرد از پی نور -
 نکرد از پی روز ۱۱- ع : امشب این را ۱۲- جوهری ۱۳- ع : بر دو
 ۱۴- ع : ساخت ۱۵- بار ۱۶- ع : آتش پاش ۱۷- ع: از نهان ۱۸- ع: آشکارا
 ۱۹- غ : از آنک ۲۰- ع: بحار ۲۱- خمار ۲۲- م: همچو ناز

چون می و گفته نار خواهد کرد
 بر سر خود^۲ فسار خواهد کرد
 از قمر گوشوار خواهد کرد
 کار دیوانه وار خواهد کرد
 یابسر^۵ اختیار خواهد کرد
 چون سه عنصر جوار^۶ خواهد کرد
 چرخ را تار و مار^۷ خواهد کرد
 نه فلک را گذار خواهد کرد
 دیده^۸ نحس تار^۹ خواهد کرد
 همتش را شعار^{۱۱} خواهد کرد
 ایزدش پایدار خواهد کرد
 آب از آتش سوار خواهد کرد
 که نهنگش شکار خواهد کرد
 خاک را نامدار^{۱۴} خواهد کرد
 آب را با قرار^{۱۵} خواهد کرد
 وان کز آن شاخوار^{۱۶} خواهد کرد
 از خرد بیخ و بار خواهد کرد
 دانکه طبعش^{۱۷} چنار خواهد کرد
 که ازو افتخار خواهد کرد
 قوت^{۲۰} کوکنار خواهد کرد
 گل اعدات خار^{۲۲} خواهد کرد

بهر آن آب و رنگ^۱ را از عکس
 افسر امهات و آبا را
 ز آسمانها قلاده خواهد بست
 سخت سوی فلک همی پوید
 یا^۳ پدر زیر خاک میماند^۴
 یا ز تأثیر طبع خود بر گل
 مگر از بهر خوش دلی فضلا
 تا چو^۸ فخر دو کون در یکشب
 تا بر سعد اخترش از دود^۹
 تا نشان یافت رتبت خواجه^{۱۰}
 ثقة الملك طاهر آنکه چو آب^{۱۲}
 وز پی اتفاق و انصافش
 آب از امنش سپر^{۱۳} شود آنرا
 قوت آب عزم او چون چرخ
 جوهر باد حزم او چون خاک
 آن درختی که آب خشمش خورد
 آب نظمش درخت فکرت را
 گلبنی را که آب عونش یافت
 آب گوهر شود در آن کانی
 خوابرا^{۱۸} در دو چشم خلق از امن^{۱۹}
 ای که^{۲۱} تأثیر آب دولت تو

۱- ع : بهر آن رنگ آبها از ۲- ع : بر سر او ۳- چون
 ۴- می تابد - ع : خواهد بود ۵- نایبش ۶- م : چهار ۷- ع :
 تار مار ۸- یا چو ۹- ع : از بی فال اخترش از دور ۱۰- ع : دانشی بابت خواجه
 مگر ۱۱- نظار ۱۲- ع : خواجه مسعود خسرو آنکه چو آب ۱۳- از آتش
 فزون ۱۴- پایدار ۱۵- باوقار ۱۶- از بر چرخ بار- م : ... وار ۱۷- ع :
 طبع ۱۸- آب را ۱۹- از عون ۲۰- زاده ۲۱- ع : آنک ۲۲- آتش و آب خوار

نعمتی را که بحر ها نبرد^۱
 آب را تف طبعت از پس جود
 آتش خشم^۳ آب دریا را
 ایزد آن كلك را که لفظ تو یافت
 زاب حیوان بقات چون شعرت^۶
 گردد آتش حصار امنش^۷ اگر
 ناز آب^۸ حرام عقل و سخن^۹
 آب و آتش برای این مدحت
 ملك دنیا^{۱۰} نخواهد آن کورا
 دشمنت را چو آب اجل سوی مرگ
 روزگار؛ آب روی داد آنرا
 دشمنت^{۱۳} ازین سپس بعدر جواب^{۱۴}
 گرنه از بخت بد چوهر عاقل^{۱۵}
 آب جاه تو آنکسی خواهد
 مهتر را پارس در آب^{۱۶} از شرم
 چون کف از تف عمامه خواهد بست
 آب من برده گیر اگر با من^{۱۹}
 آب آنراست نزد هر مهتر
 آدمم چون پر آب آبله من

رزق تو خود دمار^۲ خواهد کرد
 همه زرین بخار خواهد کرد
 همچو آتش^۴ نزار خواهد کرد
 آتش آب خوار خواهد کرد
 هر زمان نوشعار خواهد کرد
 آب را در حصار خواهد کرد
 ذات عیب و عوار خواهد کرد
 بر دو گوهر؛ فخار خواهد کرد
 جود تو^{۱۱} بایسار خواهد کرد
 هم ز عرضش مهرا^{۱۲} خواهد کرد
 که برو روزگار خواهد کرد
 خاک؛ فرش عذار خواهد کرد
 نالها زار زار خواهد کرد
 کایزدش بختیار خواهد کرد
 خویشان را نثار^{۱۷} خواهد کرد
 چون بطاز آب^{۱۸} ازار خواهد کرد
 جود تو همچو پار خواهد کرد
 چون نبرد او^{۲۰} قمار خواهد کرد
 تا دلت چه اختیار خواهد کرد

- ۱- نبرد ۲- رزق تو خورد مار ۳- ع: خشم ۴- ع: دریا ۵- ع:
 نام تو ۶- لعاب چون شعری - شعار چون شعری ۷- زود گردد حصار امرش ۸-
 باز آب ۹- م: سخن ۱۰- مال دنیا - ملك دریا ۱۱- جود او ۱۲- بهار
 ۱۳- دشمنش ۱۴- بقدر چو آب - ع: زین سپس دشمنت بقدر چو آب ۱۵- غافل
 ۱۶- ع در آراز ۱۷- یسار ۱۸- از پا ۱۹- ع: آب وی برده گیر اگر با
 وی ۲۰- م بیاید

کت خرد حق گزار ^۱ خواهد کرد	ای سنائی مبر تو آب از کار
هر که در در کنار خواهد کرد	غوطه‌ها خورد باید اندر بحر ^۲
خویشتن یار غار خواهد کرد	کی بترسد ز زخم مار آنکو ^۳
با ضیاع و عقار خواهد کرد	آب دیده مریز ^۴ کت خواجه ^۵
نظم تو کار نار ^۶ خواهد کرد	آب را اگر چه میل زی پستیست
نام خود یادگار خواهد کرد	تافته باشد ^۷ آنکه بی اقبال ^۸
بحر اخضر گذار ^۹ خواهد کرد	رنجکی ^۹ بیند آنکه بی کشتی
کار کرد است و کار خواهد کرد	تا ز تأثیر نه فلك چار اصل
افسر هر چهار خواهد کرد	سرور ^{۱۱} سر فراز کت نه چرخ ^{۱۱}
بادها تا غبار خواهد کرد	زایها تا بخار خواهد خاست ^{۱۲}
این چنین صد هزار خواهد کرد	شادمان زی که در بقات سده ^{۱۳}

در مدح امیر بار سلطان فرماید

(۶۹ -)

گر جمال آشکار خواهد کرد	باز جانها شکار خواهد کرد
جان بشکر شکار خواهد کرد	جای شکر است خلق را کان بت
ماه را در حصار خواهد کرد	رایت و رؤیت منور او
مشک را قدر خوار خواهد کرد	بوی آن زلفکان ^{۱۴} مشکینش
کشوری را بهار خواهد کرد	در خزان از بهار رخسارش ^{۱۵}
هیچ دانی چکار خواهد کرد	غمزه نغز و طره خوش او
دیریان را بدار خواهد کرد	دوریان را بدیر خواهد برد

۱- ع : کت او حق گزار ۲- رنج کی بیند آخر از دریا ۳- ع : زخم ماری چه
 چاره آنرا کو ۴- ع : مران ۵- کت این خواجه ۶- م : بار - یار ۷- م :
 یافته- تافته گردد ۸- بی دولت ۹- م : رنج کی ۱۰- م : کنار ۱۱- م : سرو
 فرزانه که مرتزانه چرخ - ع : سرفراز ایکه مرتزانه چرخ ۱۲- ع : ساخت ۱۳-
 ع : در بقای تو شد ۱۴- آن زلفهای ۱۵- در میان خزان زرخسارش

گرچه عقل از چهار خصم برست
 ليك بر چار سوی غیرت عشق
 جان متواریان حضرت را
 بی قراران سبز دریا را
 بر سر از خاکپای مرکب او
 قلب و قالب بخدمت آوردیم
 چاکر اوست چشم و گوش رهی
 خدمت او کند خرد چون او
 آنکه نعل سمند او در گوش
 حور عین ، بهر توتیا جوید
 از خیال جمال فطنت او
 دست گردون بدست حاسد او
 از طراز آستین بد خواهش
 تیغ او روز کین ز خون عدو
 آب راسنگ علم او چون خاک
 اجل از بیم تیغ خونخوارش
 باد با خاک روز کوشش او
 آب در حلق دشمن از قهرت^۱
 عدوش چون ز عمر برباد است
 از برای موافقش گردون
 بحر در يك نفس بدولت او
 از شرف مشتری رکابش را
 جود او همچو ابر نیسانی
 بنده بی آب همچو ماهی باز

از دو عالم چهار خواهد کرد
 عقل را سنگسار خواهد کرد
 چون زمان بی قرار خواهد کرد
 چون زمین بر دبار خواهد کرد
 نور از چشم خار خواهد کرد
 تا کدام اختیار خواهد کرد
 گر برین اختصار خواهد کرد
 خدمت میربار خواهد کرد
 مشتری ، گوشوار خواهد کرد
 مرکبش ، گر غبار خواهد کرد
 روح را غمگسار خواهد کرد
 گل خیری چو خار خواهد کرد
 غیرت دین غیار خواهد کرد
 خاک را لاله زار خواهد کرد
 با ثبات و وقار خواهد کرد
 الحذار ، الحذار ، خواهد کرد
 الفرار ، الفرار ، خواهد کرد
 شعله شعله^۲ چو نار خواهد کرد
 اجلس خاکسار خواهد کرد
 ابر را در نثار^۳ خواهد کرد
 صد بخور از بخار خواهد کرد
 افسر روزگار خواهد کرد
 قطره ها بیشمار خواهد کرد
 سر بسوی بحار خواهد کرد

مدحتت بنده وار خواهد کرد	گر ز خاک تو آبروی برد
خویشتن باد وار خواهد کرد	با تو چون خاک باد وار بسر
نعل چرخم فکار خواهد کرد	ایچو آب اصل لطف همچون خاک
عرضه بر شهریار خواهد کرد	هست فکرت ^۱ که میر این معنی
در تنم استوار خواهد کرد	بیخ جانم بشربتی از جود
کار من چون نگار خواهد کرد	روی چون صدنگار و طبع خوشش
روز و شب انتظار خواهد کرد	عقل در انتظار انعامت
هم برین اختصار خواهد کرد	عز ^۲ و اقبال سرمدی بادت



(۷۰ - ق)

ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد	اقتدابر عاشقان کن گر دلیلت هست درد
محرم درگاه عشقی با بت و زنتار گرد	ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی
هر که شد جویبای او در جان و دل منزل نکرد	هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد
کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد	مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز
بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد	خاکپای خادمان درگه معشوق شو
اندرین ره سرهم آخر در سر اینکار کرد	هر کرا سودای وصل آن صنم در سرفتاد
اندرین ره روهمی چون رنگ و بو خواهند کرد	ایسنائی رنگ و بومی اندرین ره بیش نیست

(۷۱ -)



زان راه بجانم آتش اندرزد	معشوق ^۲ مرا ره قلندر زد
گه راه مقامران لنگر زد ^۴	گه رفت ره صلاح دین داری ^۳
ظلمت در نور و خیر در شر زد	رندی در زهد و کفر در ایمان
و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد	خمیده چو حلقه گرد قد ^۵ من
وز آتش ^۱ دوزخ آب کوثر زد	چون سوخت مرا بر آتش ^۵ دوزخ

۱- میکن ۲- ع : معشوقه ۳- ع : گه راه مقامران دین رازد ۴- ع :
 گه راه مبارزان لشکر زد ۵- ع : با آتش ۶- ع : در آتش

در صومعه پای کوفت^۱ از مستی
 با آب غنّب بصومعه در شد
 گر من نه بکام خویشم او باری
 من شاد شوم گر او بما گوید
 ابدال ز عشق دست بر سر زد
 در مغلّده آب رز بر آذر زد
 با آنکه دلم نخواست خوشتر زد
 دستی بمراد خویشتن بر زد

فی غزوالنفس ومحل الروح (۷۲-)

هبارزا بود کاول غزا با جان و تن گیرد
 از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید
 اگر خواهد بقا یابد بیاید مردنش اول
 بیاید رفت بر چرخش که تا بامه سخن گوید
 نپیدانند رنج ره بدان برخیره می لافند^۲
 عیار آنست در عالم که در میدان عشق آید
 نگردد دامن ره رو بآب هفت دریا تر
 چومرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند
 از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل
 تو گفت عاشقان داری^۳ و کار فاسقان لابد
 مرا باری نشاید زد؛ پیش هیچ عاشق دم
 پر از زهر است کام من سنائی خوش سخن زانم
 ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم
 درین دلق بصد پاره مرطبعی^۴ است پر گوهر
 ز کوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
 نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد
 اگر معرفتی باشد که هم از خویشتن گیرد
 بیاید سوخت چون شمعش که صحبت بالکن گیرد
 نه زان وجهست این گفته که بکره^۵ آرد هن گیرد
 مصاف هستی و مستی همه بر هم زدن گیرد
 همه او گردد از معنی چو ترک ماو من گیرد
 سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد
 اگر بر خار بر خواند همه عالم سمن گیرد
 بدخشان بد بدست آید اگر نعمان^۶ یمن گیرد
 که هر ساعت غم دنیا بگردم^۷ انجمن گیرد
 قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد
 حسینی باید از معنی که تاجای حسن گیرد
 چو بگشایم ز فضل او جهانی نستر نگیرد

در مدح بهرامشاه (۷۳م)

روزی که جان من^۸ ز فراقش بلا^۹ کشد
 آنروز عرش غاشیه کبریا کشد

۱ - ع : پای کوب ۲ - میرانند ۳ - نغمه که هر کس - لقمه که هر کس ۴ -
 عاشق زاری ۵ - یغما ۶ - بگرد ۷ - طبع ۸ - ع : ما ۹ - م : فراقت ... جفا

ما را یکیست وصل و فرأغش چو هر دوزوست این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
 تا مرد باشد آنکه وفا نشمرد از او^۱ گرزو دمی ز راه مرادش جفا کشد
 آنجان^۲ بود شریف که دمدم زدست دوست^۳ هر لحظه جام جام زلال بقا^۴ کشد
 هر دل که از قبول غمش روی در کشید اقبان آسمانش پیش قبا^۵ کشد
 دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند با آن صنم که هودج او کبریا کشد
 رنجش^۶ شکر بلاست از آن عاقبت^۷ بعشق رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
 در موکبی^۸ که روح قدس مرکبی کند پیدا بود که لاشه ما تا کجا کشد
 مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان خط بر سر صواب و^۹ قلم بر خطا کشد
 بود شما چو نار^{۱۰} شود در مصاف عشق شو ما بیدا^{۱۱} که کینه بود شما کشد
 در چارسوی حکم چو بانگ صلابخواست^{۱۲} جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد
 زهر آب قهر و غیرت^{۱۳} او را زدست دوست^{۱۴} باروی تازه ساغر برتر و^{۱۵} وفا کشد
 در دم سوار گشت بر اسب هوای تو وین بار هرزه هرزه خر آسیا^{۱۶} کشد
 رست از عقیده دیده عقل از برای آنک هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد
 دیده سنائی از قبل چشم^{۱۷} شوخ او نوک سنان و غمزه بیاد ثنا^{۱۸} کشد
 با چشم شوخ او خوش از آنیم کو بعشق^{۱۹} سر مه همی^{۲۰} ز خاک در پادشا کشد
 آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او جان در بهشت عدن و بال و با^{۲۱} کشد
 سلطان یمین دولت بهرامشاه کو عرض همیشه بار وفا^{۲۲} و بقا کشد

۱- آنک ۲- م: آن دم ۳- زجان او ۴- زبالا بلا - م: نه بالابلا - ع:
 درد و بلا بر ملا ۵- م- قفا - فنا - ع: بلا ۶- رنجی ۷- عافیت ۸- ع: در
 دولتی ۹- ع: بر صواب عمرو ۱۰- یار - باز ۱۱- سو را پیدا ۱۲- بخواست
 ۱۳- م: عزت ۱۴- او ۱۵- ساغر برتر - ساقی برتر ۱۶- م- گندم شود
 سواد همی زو چو عاشقان زیرا که بار هرزه خر آسیا کشد ۱۷- م: چشم - ع:
 شوخ چشم ۱۸- م- بیاد سنا - ع: بنام سنا ۱۹- م: زعشق - ع: اینیم کو بعشق
 ۲۰- همه ۲۱- ع: و بلا ۲۲- م، ع: فنا



(۷۴ * ز)

مجاز صفات وی از وی نهان شد
 که نام وی از نیستی^۱ بی نشان شد
 یقین دان که او پادشاه^۲ جهان شد
 چو عیسی که او^۳ ساکن آسمان شد
 مر او را که گفت او چنین شو چنان^۴ شد
 که سوزنده آتش برو بوستان شد
 قدمگاه او جمله آب روان شد
 قرین قضا گشت و صاحبقران شد
 محمد بجنک سپاه گران شد
 تن بی روان از دمش باروان^۵ شد
 گمانها یقین شد یقینها گمان شد
 بیان سنائی ورا ترجمان شد

کسپرا که سر حقیقت عیان شد
 نشان آن بود بر وجود حقیقت
 کسی کوچنین شد که من وصف کردم
 ملك شد زمین و زمانرا پس آنگه^۳
 روان گشت فرمان او چون سنائی^۴
 خلیل از سر نیستی کرد دعوی
 چه ارنی است از نفس بر طور سینا
 نه بینی که هر کوز خود گشت فانی
 هم از نیستی بد که با خاک مشتی
 چو در نیستی زد دم چند عیسی^(۴)
 بساکس که در نیستی کسب کردند^۵
 کسی کوز حل رهوز است عاجز



(۷۵ * ز)

سرمه^۱ تسلیم رادر چشم روشن بین^{۱۰} کشد
 برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد
 سینه^{۱۳} فرهاد باید تا غم شیرین کشد
 حیدر کر^{۱۲} ار باید تا ز دشمن کین کشد

عاشق دیندار^۹ باید تا که درد دین کشد
 باقناعت صلح جوید محرم^{۱۱} حرمت شود
 دیده^{۱۲} یعقوب را دیدار یوسف توتیاست
 جعفر طیبار باید تا بعلمین پرد

۱- ازدوستی ۲- شیرمرد ۳- ملوک زمان گردد از بی گمانی ۴- چو
 کروبیان ۵- بود فرمان او ای برادر ۶- چه اندیشی او را همه آنچنان شد
 ۷- م: بیاد لبش جان روان ۸- م: هست کردن ۹- مرد دنیا باز ۱۰-
 عالم بین - دنیا بین ۱۱- در قناعت صلح جوید محرم ۱۲- م: چهره
 ۱۳- صورت

هر کسی^۱ از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد مرد چون صدیق باید تاسم تنین^۲ کشد
نور بویوسف^۳ نداری کی رسی در چاه علم بایزید فقر باید فاقه ماتین^۴ کشد
از سعادت هاسنائی در سرخس افکندرخت شکر این از شور بختی محنت غزین کشد
برگ بی برگی نداری گرد آن در گه مگرد چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد
چند از این دعوی بی معنی بی برهان تو مدعی فردا به حشر رخت زی^۵ سجین کشد



در زهد و موعظه فرماید (۷۶ -)

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
نسازد عشق رنگ از هیچ روی بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصم سازد
شفا سازد دل و جانرا و عاشق را شفا سوزد
سقم سوزد رگ و پی را و عاشق را سقم سازد
هر آنکس را که دل چون آبنوس آمد بدو گونه^۶
نباشد عاشق ار او^۷ اشک چون آب بقم سازد
یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلسی ماندن
چو دست عشق هرزده بر بساط خویش کم سازد
کرا در خانه خم ندهند چون کوس از پی آوا
بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا
که همچون کوس جای خورد^۸ بیرون شکم سازد

۱- هر کسی ۲- می باید که تانلقین کشد - باید تات این تنین کشد ۳- سر بویوسف - سیرت یوسف ۴- م: تاین ۵- در ۶- بدان گونه ۷- ع: ارچه ۸- ع: خود زیرون

بباغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی^۱
هر آنکو وقت کشتن همچو گل^۲ خود را خرم سازد
کرا چون سبب وقت سرخ روئی دل سیه گردد
سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد
بمهر عشق در ملک خدا آن ده خدا گردد
که شادی خانه دل در میان شهر غم سازد
کرا خاک ارم از باد انده طاق گرداند
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد
چو زیر و بم بدان عاشق میالائی و گر یابی
که تسکین غم از عشق نوای از زیر و بم سازد
ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد^۳
که دست عاشق از گهنه^۴ سفالی جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
که آه عاشقان، از بتکده بیت الحرم سازد
نباشد نصب و رفع و خفض عاشق را که اندر عشق
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد
عرز عشق بی کس نیست تا هر ناکس از کوری
کبودی در کند خود را بعشقی متهم سازد
بدان تا شهید عشق از حلق هر نااهل دور افتد
طیب عشق هر ساعت^۵ ز شهید خویش مسم سازد
نشان شیر در تقویم دال^۶ آمد از آن معنی
هر آن عاشق که شد چون شیر^۷ قد چون دال خم سازد

۱- ع : نام آزادی ۲- ع : وقت بر گشتن چو گل ۳- ع : شنگ خوش دارد

۴- ع : از گفته ۵- هر عاشق ۶- شین در تقویم دل ۷- شین

دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون

اگر چند از کتاب^۱ از روی طب قانون دم سازد

هر آن چشمی که عشق از طبله خود سرمه^۲ داشت

سران تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد

چه می گویم که داند این مگر آن کز دل صافی^۳

سنائی وار خود را بنده شاه عجم سازد

*** (۷۷-ق)

گرد^۴ از دل عشاق بیک باربر آمد

صد شیفته را از غم او کار بر آمد

باز آن دو بهم کرد و خریدار^۵ بر آمد

فریاد ز بز^۶ از و ز عطار بر آمد

گویند که بر برگ گلش خار^۷ بر آمد

تاسوسن و شمشاد ز گلزار^۸ بر آمد

پیش از شب من صبح ز کهرسار^۹ بر آمد

روزی بت من^۳ مست بی بازار بر آمد

صد دلشده را از غم او روز فرو شد

رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر

در حسرت^۶ آن عنبر و دیبای نو آئین

رشک است بتانرا ز بنا گوش و خط او

آن مایه بدانید^۸ که ایزد نظری کرد

و آنشب که مرا بود بخلوت بر اوبار^۹

در مدح امیر اجل اسمعیل بن ابراهیم سجهری (کذا) فرماید (۷۸ - م)

گویند ز سرباز جهان در عمل آمد

اکنون بیدل باز حلستی و حلل آمد

در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد

چون از دم^{۱۴} ماهی بس روی حمل آمد

ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد

خورشید چو از حوت بیرج حمل آمد

در باغ خلل یافته و گلبن خالی

فردوس شد از نقش جهانی گر^{۱۱} ازین پیش

خورشید ثنای توهمی^{۱۲} کرد بر آن دل^{۱۳}

گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس^{۱۵}

۱- اگر چندان کباب ۲- ع: چه می گوئی چه می دانی که مگر آن از ۳- ع:

هر بتم؟- بکروز بتم ۴- ع: بانگ از- آه از ۵- ع: تاهر دو بهم کرد خریدار

۶- ع: از حسرت ۷- همی گر گلی از خار- ع: همی کز گل او خار ۸- ع: بدانند

۹- ز گلزار ۱۰- ع: این وقت مرا بود بر خدمت اوبار ۱۱- امروز جهانی که - ع:

از نقش جهانی که ۱۲- ع: سخای توهمین ۱۳- ع: در این دل ۱۴- ع: از دل

۱۵- ع: تقدیر

چه جای محل^۲ آلت حاه و محل آمد
 جود تونه از مال^۴ زعون ازل آمد
 کاین چون دم آخر بهنری بدل آمد
 ورچه زطرب معده برقص جمل آمد
 زیرا عسل خلق تو خالی زخل آمد
 کز اصل مرا خود سربی مغز کل آمد
 خود عمر تو چون جود گفت بی خلل^۵ آمد
 نزد غربا بار نوند و ابل^۷ آمد

چه جای مه او زینت^۱ فلك آمد
 ای میر سمعیل که مانند براهیم^۳
 هم در دم اول که ترا دیدم گفتم
 آراسته تیر اجل بود مرا جان
 صفرای من از خلق تو شد پیر و عجب نیست
 در افسر تو نیست سخن لیک چه سود است
 خالی ز خلل باد جلال تو ازیراک
 توتازه و نوباش^۶ که فرزند حسودت



در استغناي معشوق طناز و وفای عاشق سرانداز فرماید (۲۹- ق)

بسر تو که همی زیره بکرمان آرند
 عرق سنگ^۸ سوی چشمه حیوان آرند
 رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند
 چیست کان نیست ترا تا سوی تو آن آرند
 آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند
 روح را از قفس^{۱۰} سدره بمهمان آرند
 عقلا کاج^{۱۲} زنان بر در زندان آرند
 فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند
 دسته مجلس تو خار مغیلان آرند
 گله مور همی پیش سلیمان آرند
 روح پندارد کز خلد همی خوان آرند

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
 ورخر دبر تو فشانند چنان دان که همی
 در دل و دین بتو آرند عجب نبود از آنک^۹
 هر چه هستیست همه ملک لب و خال تواند
 نوک مرگانت بهر لحظه همی در ره عشق
 چینه دام لبان تو زمان تا بزمان
 زلف و خالت^{۱۱} ز پی تربیت فتنه ما
 چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز
 طوبی و سدره بیباغ تو و بس مشتی خس^{۱۳}
 هدیشان رد مکن انگار که پای ملخی
 آکپای تو اگر دیده سوی روح برد

۱- ع : مهی زینت ۲- حمل ۳- که جود تو زاول ۴- جود تونه از دل که -

ع : چون دیوانه از آل ۵- ع : همچون که خلایبی خلل- چور، جود گفت بی بدل ۶-

ع : و تر باش ۷- بر غربا مار یواندای بل - یاد تو ندامل- ناز تو ندای خلل ۸- مشک

۹- یقین دان که همی ۱۰- ع : در قفس ۱۱- ع : زلفیات ار ۱۲- عقل را کام

۱۳- دون - مشتیدل

مردمان مردمك دیده بقربان آرند
 صورت روی تو در دیده بستان آرند
 باش تاتاب در آن زلف پریشان آرند
 از دردین^۲ بهوس خانه شیطان آرند
 دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند
 تا چو تو مهر گیاهی بخراسان آرند
 عقل را گوش گرفته بدبستان آرند
 که نه در دست همی چون توئی آسان آرند
 چون سخن زان دوده لؤلؤ مرجان^۵ آرند
 یکره آن زلف بیرتا همه ایمان آرند
 رخت جان سوی سر پرده قرآن آرند
 بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند
 دل و دین و خرد و صبر دگرسان^۸ آرند
 سر دندان ترا از بن دندان آرند
 باش تا سوختگان گوی بمیدان آرند
 سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

از پی چشم بد و چشم نکوی تو همی
 بوستان از خجلی پوست بیند از داز آنک
 عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز
 باش تا سلطنت و کبر تو مشتی^۱ دون را
 باش تا خار سر کوی^۳ تر از رگس و ار
 ای بسایخ که در چین و ختن کنده شود^۴
 باش تا خط بنا گوش و خم زلف تو باز
 کی باسانی عشاق ز دست بدهند
 عقد پروین بخمد چون دم عقرب در حال
 کافران گمراه از آنند که در زلف تواند
 یکره آن پرده بر انداز که تا مشتی طفل
 هر دم از غیرت یاری تو اجرام سپهر
 هر زمان لعل و دُر و سر و و بنفشه^۶ تو همی^۷
 خود چو پروین که مه و مهر همی سجده عشق^۹
 قدر چو گانت ندانند از آن خامی چند^{۱۰}
 شکل دندان و سر زلف^{۱۱} تو زودا که برو



در مدح بهرام شاه فرماید (۸۰ ✻ م)

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
 جان ز جانی توبه کرد آنجا^{۱۲} بر جانان بماند
 جان ز جان گریست شست آنکه ز خاک پای او
 جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

۱- کین توقوم ۲- از دروی ۳- ع: از گلستان ۴- ع: زنده شود ۵- ع: دررولؤلؤ و مرجان ۶- ع: در سبز و بنفش ۷- توازاو ۸- بر سنائی غم و اندوه دگرسان - ع: بر سنائی غم و اندوه فراوان؟ ۹- ع: خود چه ۱۰- ع: چه دانند از آن مشتی خام - ندانند از آن خامی خام - ندانند همی مشتی خام ۱۱- ع: قدوزلف ۱۲- م: آنک

صبح پیتس روی او خندید بر خورشید چرخ
 نور صادق بی لب و دندان از آن خندان^۱ بماند
 نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
 دست در زیر زنج انگشت در دندان بماند
 عشق چون دولت پیش روی او بی غم^۲ نشست
 کفر چون ایمان پیش روی او عریان بماند
 کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار وی است^۳
 زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
 عقل با آن^۴ سراندازی بمیدان رخس
 در خم زلفین^۵ او چون گوی در چوگان بماند
 از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن
 عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
 آتش جانان گریبان گیر جان آمد از آنک^۶
 آن همه تر دامنی در چشمه حیوان بماند
 گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالبش^۷
 نی غلط کردم ز خجالت رنگ با مرجان^۸ بماند
 نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر^۹
 بر میانم چون میانش والله ارحمیان بماند
 زخم خوار خویش را بی زخم خودم گذار از آنک^{۱۱}
 خوار گردد پتک کوبنده که از سندان بماند

۱-۲... حیران - نور صادق بالب و دندان او گریان ۲- عشق با دولت
 به پیش روی او از غم ۳- لولیان زلف و رخسار وی اند ۴- عقل کل تا آن - عقرا
 با آن ۵- در خم یک زلف ۶- آید ولیک ۷- م: باید تالبش ۸- بر مرجان -
 در مرجان ۹- چون ۱۰- شکر ۱۱- م: زخم خوش خویش را بی جرم خود بگذارد آنک

عاقبت از دشنه^۱ مژگانش روی اندر کشید
عاقبت در سلسله زلفینش در زندان بماند
بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر
چرخ را هر چند جنبش^۲ بود سرگردان بماند
عقل و جان از^۳ خدمت آن بارگه رفتند لیک
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
هرچه خواهی گوهی فرمای کاندز ذات ما
قایل فرمان برفت^۴ و قابل فرمان بماند
گر قماری کرد جان با او بجانمی هم ز جان
لاجرم در ما زدانش^۵ مایه صد چندان بماند
گوهر جان و جهان ذات سنائی را ازوست^۶
گر دمی زوماند ذاتش^۷ بی مکان و کان^۸ بماند
تا نگیرد مرغ مر مرغ سنائی را ز بیم
لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند^۹
شیر در بستان فنا شد^{۱۰} شیر در بستان بماند
زلف شیطانیش^{۱۱} گر دل بردگو برباک نیست
منت ایزد^{۱۲} را که جان در مدحت سلطان بماند
خسرو و خسرو نسب^{۱۳} بهرامشه سلطان شرق^{۱۴}
آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند

۱- م: عاقبت از رسته - عاقبت از رسته ۲- م: رنجش ۳- در ۴- نماند
۵- در ما زد آتش ۶- م: اوست و بس ۷- حالش ۸- وامکان ۹- م: جانها فکند
۱۰- نباشد ۱۱- م: زلف چون شیطانش ۱۲- نیست آن او ۱۳- نشان ۱۴-
سلطان حق

ملك علت ناکرا خوش خوش ازین عیسی پاک
 درد رفت الحمد لله و آنچه درمان آن بماند^۱
 باشدش معلوم حکم آیت و احسان و عدل
 شده با چون جور بخل^۲ و عدل چون احسان بماند
 بر فلک^۳ بینی که کیوان رتبتی دارد ولیک
 از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند
 به گراید رایت رایش بسوی عاطفت
 زین سبب راخان و خوان خانه براخوان^۴ بماند
 چون گشاید دست و دل در عدل و در احسان بخلق
 بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند



(۸۱ * ز)

کرد رفت از مردمان اندر جهان^۵ اقوال ماند
 همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند
 از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین
 در جهان مشتی بخیل کور^۶ و کور^۷ و لال ماند
 در^۸ معنی در بن دریای عزلت^۹ جای ساخت
 وز پی دعوی بروی آبها آخال^{۱۰} * ماند

۱- م : ارچه کی درمان بماند ۲- م : شد نپان چون بخل جور ۳- م :
 بهر آن ۴- جان و خوان و خانه اخوان - خان بر حران... خوان بر خوان... ۵- اندر
 جهان و در جهان ۶- بخیل کار ۷- در دریای معانی در ته خود... در تو و خود ۸-
 در چال - در حال

آخال چیزهای افکنده‌نی و ستم و بیکار و مانده پوست میوه‌ها و تراشه چوب و
 خسک و خاشاک و امثال آنها « برهان »

صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست^۱
صدر در دست بخیل و ظالم و بطّال ماند
عدل کم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان^۲
ظلم جای وی گرفت و چند ماه^۳ و سال ماند
عدل نوشروان و جور^۴ معتصم افسانه شد
وز بزرگیشان بچشم^۵ مردمان تمثال ماند
رفت سبت^۶ از جهان و چند مشکل کرد حل^۷
بوحنیفه رفت و زود در گرد عالم قال ماند
نیست گوئی^۸ در جهان جز فیلی^۹ از اصحاب فیل
شد نجاشی^{۱۰} و زفسونش چندگون اشکال ماند
شد ملك محمود و ماند اندر زبانها مدح او
عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند
خاك شد کسری و از هر دل برون شد مهر او
در مداین از بنای قصر او اطلال ماند
هرگهی^{۱۱} بانگی بر آید گرد شهر از مردمان
آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند
رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد
رفت خواجه ده^{۱۲} بدست زیرک جیپال^{۱۳} ماند
يك گره را جانها^{۱۴} در غیبت و وزر و بزه^{۱۵}
يك گره را گنجها بر طاعت و اهمال^{۱۶} ماند

۱- نهفت ۲- از آنک ۳- قرن ۴- جود ۵- بروی ۶- مصطفی رفت
۷- حال بر ماحل نکرد ۸- بوئی ۹- جز قبلی - جزفیل و ۱۰- م : مجتبی
شد ۱۱- هرزمان ۱۲- دبه ۱۳- آقال ۱۴- چانها - خانها ۱۵- وبال
۱۶- اعمال

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح

زان کجا ممدوح تو خوردی پزو^۱ بقال ماند

☆☆☆

در انقلاب حال مردمان و تغییر دور زمان فرماید

(۸۲ -)

ای مسلمانان خلاق حال دیگر کرده اند

از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند

در سماع و پند اندر دیدن آیات حق

چشم عبرت کور و گوش زیرکی نکر کرده اند

کار و جاه سروران شرع در پای افتاد

زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند

پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف

مرکز درگاه را سد^۲ سکندر کرده اند

ملک عمرو و زید را جمله بترکان داده اند

خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند

شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر

قول بطلموس و جالینوس باور کرده اند

عالمان بی عمل از غایت حرص و امل

خویشتن را سخره^۳ اصحاب لشکر کرده اند

گاه وصافی^۴ برای وقف و ادرار و عمل

بسا عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند

از برای حرص سیم^۵ و طمع در مال یتیم

حاکمان حکم شریعت را مبتد^۶ کرده اند

خرقه پوشان مزور^۷ سیرت سالوس و زرق^۸

خویشتن را سخره^۹ قیماز^{۱۰} و قیصر کرده اند

۱- زانکه ممدوح سنائی بربر- خوردی پزو ۲- فصالی - وصالی - قصابی -

قصائی ۳- از برای جر سیم ۴- میسر ۵- ع: مرفه ۶- وزر ۷- زاهد-ع: قیماز

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند
قاریان^۱ زالحان ناخوش^۲ نظم قرآن برده‌اند
صوترا در قول همچون زیر مزمر^۳ کرده‌اند
در مناسک^۴ از گدائی حاجیان حج فروش
خیمهای^۵ ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند
مالداران توانگر کیسه درویش دل
در جفا، درویش را از غم توانگر^۶ کرده‌اند
سر ز کبر و بخل برگردون اخضر برده‌اند
مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند
زین یکی مشت^۷ کبوتر باز چون شاهین بظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش^۸
طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده‌اند
بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فریبی^۹ و دین خویش لاغر کرده‌اند
از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را با کام خشک و دیده تر کرده‌اند
خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبح^{۱۰}
مهتران^{۱۱} دولت اندر جام^{۱۲} و ساغر کرده‌اند
تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

۱- ع: مقریان ۲- ع: خارج ۳- ع: مزهر - مضر ۴- در منازل
۵- ع: خانهای ۶- ع: تونگر ۷- ع: مشتی ۸- ع: خشک ریز ۹- ع:
فربه ۱۰- ع: در هنگام صبح ۱۱- ع: خواجگان ۱۲- ع: چشم

تا که تازیگان^۱ چو قنچاقان کله داران شدند
خواجگان را بر سر از دستار، افسر^۲ کرده اند.
از نفاق^۳ اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد^۴
مؤمنان زفت را^۵ بی زور و بی زر کرده اند
کار عمال سرای ضرب همچون^۶ زر شده است
زانکه زر بر مردمان يك سر^۷ مزور کرده اند.
شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
شخص خود را همچو کلکی^{*} زرد و لاغر کرده اند.
غازیان نا بوده در غزو غزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زان و نوذر^۸ کرده اند
حبه^۹ دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را در حبه^{۱۰} دزدیدن مخیر کرده اند
ای دریغا مهدئی کامروز از هر گوشه ای
یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده اند
مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فروتر کرده اند
کودکان خرد را در پیش مستان می دهند
مر مخنت را امین خوان و دختر کرده اند
ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند
ای سنائی پند کم ده کاندین آخر زمان
در زمین ممشتی خر و گاو سرو بر کرده اند

۱- ع: تاجیکان ۲- معجر ۳- ع: از وفاق ۴- ع: در تعیین نقد ۵-
مؤمنان وقت را - ع: مؤمنان را زفت ۶- شرع از آن چون ۷- ع: زانکه زر
مردمان جمله ۸- لاف خود از سرمستی وجد برتر ۹- حبه ۱۰- ع: برجبه - درجه
* كلك بکسر اول و سکون ثانی هر نی میان خالی را گویند عموماً و نی قلم
کتابت کردن را خصوصاً « برهان »

در صفت بهار و تغییر روزگار فرماید

(۸۳-ق)

باز متواری روان عشق صحرائی شدند باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند
 باز مستوران^۱ جان و دل پدیدار آمدند باز مهجوران^۲ آب و گل تماشائی شدند
 باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم^۳ از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند
 باز در رعنا سرای طبع طر^۴ ازان چرخ بهر این نوخاستگان^۵ در کهنه پیرائی شدند
 باز بینا بودگان^۶ همچو نرگس در خزان در بهار^۷ از بوی گل جوئی بینائی شدند
 زرد و سرخی باز در کردند^۸ خوش رویان باغ تا دگر، بر سر آن لاف و رعنائی شدند
 عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ^۹ از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند
 تا و طاها باز گسترده^{۱۰} پیران سپهر قمریان چون مقریان در توی قرائی^{۱۱} شدند
 خسرو سبارگان تاروی بر بالا نهاد اختران^{۱۲} قعر مرکز نیز بالائی شدند
 از پی چشم شکوفه دستهای اختران بر صلابه آسمان در توتیا سائی شدند
 تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز زرگران نه فلک در مرد بالائی شدند
 تا با کنون لایمان بودند خلقان چون ز عدل^{۱۳} يك الف در لا در افزودند^{۱۴} و الائی شدند
 غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی^{۱۵} خون رز خوردند و اندر خون دانائی^{۱۶} شدند
 از پی نظاره انصاف چار ارکان بیباغ هر چه آنجائست^{۱۷} گوئی جمله اینجائی شدند
 چون دم^{۱۸} عیسی چلیپا گرشدا کنون بلبلان بهر انگلیون سرائیدن بترسائی شدند
 بیدلان در پرده ادبار متواری شدند دلبران در حلقه^{۱۹} اقبال پیدائی شدند
 زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز^{۲۰} بلبلان چون طوطیان اندر شکر خائی شدند

۱- ع: مهجوران ۲- ع: مستوران ۳- هفت اختر بسی چار طبع ۴- ع: نوخاستگان ۵- ع: بینادیدگان را ۶- ع: در جهان ۷- ع: زردی و سرخی که چون کردند ۸- پوش باز - پاش باز ۹- ع: با گسترید ۱۰- در نوبت افزائی ۱۱- ع: احتراق ۱۲- ع: بازا کنون ز فضل ۱۳- ع: در افزودند ۱۴- چون عاشقان حضرتی - ع: غافلان حضرتی چون عاقلان عشرتی ۱۵- خون خود خوردند اندر خون دل نائی ۱۶- ع: گرچه اینجائست ۱۷- ع: بادم ۱۸- ع: از حله ۱۹- ع: گلبنان چون گلرخان اندر گهریاشی شدند

عالم پیر منافق تا مرتفع پوش گشت خرقه پوشان الهی زیر یکتائی شدند
روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی^۱ روزها مانا^۲ چو مرغان هم تماشائی شدند
این تزییبا طبع چابک^۳ دست کز مشاطگیش آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبائی^۴ شدند
مطربان رایگان در رایگان^۵ آباد عشق بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند
دلخ تا کوتاه تر کردند تاریکان خاک^۶ روشنان آسمان در نزهت آرائی^۷ شدند



در [تزی] یف علماء دنیاجوی گفته شد

(۸۴ ☆ ز)

ای سنائی ز جسم و جان تا چند	بر گذر زین دو بی نوا در بند
از بی چشم زخم خوش چشمی ^۸	هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو ز آب و آتش یباد ^۹	چکنی تو ز باد و خاک نوند [*]
چکنی بود خود که بود تو بود	که ترا در امید و بیم افکند
تا بوی در نگار خانه کن	نرهی هرگز از بیوس [*] و پسند ^۱
چون گذشتی زکاف و نون رستی	از قل قاف و لام دانشمند
همه ^{۱۱} از حرص و شهوت من و تست	علم اقرار و دعوی سوگند ^{۱۲}
باز رستی ز فقر چون گشتی ^{۱۳}	همچو لقمه ان به لقمه ای خرسند
نزد من قبله دوست عقل و هوی ^{۱۴}	هر چه زین هر دو بگذری ترفند ^{۱۵}

۱- مرغان شب - ع : مرغان همه ۲- باما ۳- ع : اینت چابک دست
انصافست کز ۴- رعنائی ۵- ع : دریایگان ۶- ع : تاریکان شب ۷- ع :
در نزهت افزائی ۸- زخمی - صیمی ۹- و باد ۱۰- بیوس و گزند - نبوش و پسند
۱۱- این هم ۱۲- علم و اقرار و دعوی و سوگند ۱۳- از همه فقر دین همی گردی -
از همه فاقه ار همی گردی - ع : از همه فتنه رستی ار گردی ۱۴- هواست - وفاست
۱۵- هر چه زین دو برون همه تروند - م : هر سه زین در برون همه ترفند

☆ نوند اسب و هر تیزرونده و تیزرو، اسب و استر تیزرو و پیک و شاطر و خبر آورنده
و بمعنی صدا و آواز آید «برهان» - بیوس بفتح اول بروزن عروس طمع و خواهش
و-اید و امیدواری باشد بچیزی از هر نوع که بوده باشد و بمعنی تواضع و چاپلوسی و
انتظار هم آمده است «برهان»

مصعد^۲ آن دگر بلند بلند
 ره چه هفتاد و دو چه^۴ هفتصد و اند
 نقش قرآن ترا کند در بند
 زنده گرداندت چو قرآن زبند
 حسد و کبر و حقد بد پیوند
 ساخته نفسشان^۸ در و در بند
 در هر هفت محکم اندر بند
 که ابد بیخ آن نداند کند
 توشوی مالک ار پذیری پند
 نکند هیچ آتشیش^{۱۰} گزند
 ندهد پسر پیرنیان و پرند
 بارگی نقره خنک* وزین زر کند
 ساخت باید ز زلف حور کمند
 اینهمه^{۱۲} طمطراق^{۱۳} خنک^{۱۴} و سمنند
 تو برو بر بروت* خویش مخند^{۱۵}
 از پی عقد^{۱۶} بر مسیح میند

مهبط^۱ این یکی نشیب نشیب
 مقصد ما چو اوست پس در دین^۳
 چو تو در مصحف از هوی نگری
 ور ز زردشت بی هوی شنوی^۵
 طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم^۶
 هفت در دوزخند در تن تو^۷
 هین که در دست تست قفل امروز
 همه ره^۹ آتشت شاخ زنان
 ملك اوئی از آن همی ترسی
 آن نه بینی همی که مالک را
 دین بدنیا مده که هیچ همای
 دین فروشی همی که تا سازی
 خرچنان شد که در گرفتن او
 گوئی از بهر حشمت^{۱۱} علم است
 علم از این بارنامه* مستغنی است
 مهره گردن خسر دجال

۱- منزل ۲- م: معدن ۳- مقصد ما چو دوست - منزل ما خود اوست -
 ع: منزل ما بسست اندر دین ۴- ره چو هفتاد و دو چو ۵- چون زردشت بی هوا بشوی
 ۶- ع: کین ۷- ع: در بر تو ۸- م: نفس شان سوخته ۹- ع: راه ۱۰- م:
 آتش ایچ - ع: آتش هیچ ۱۱- ع: حرمت ۱۲- م: از همه ۱۳- ع: طمطراق
 ۱۴- بور ۱۵- بخند ۱۶- م: عقل

* خنک با اول مکسور هر چیز که آن سفید باشد عموماً واسب سفید موی را گویند
 خصوصاً «برهان»، بور اسب سرخ رنگ را گویند «برهان» - بارنامه بمعنی اسباب تجمل
 وحشمت و بزرگی و تفاخر و غرور و مباحات و رشیدی این کلمه را بارنامه خوانده و نیکنامی
 آنرا ترجمه کرده و همین دو بیت سنائی را برای آن شاهد آورده و صحیح بارنامه است -
 بروت: بربی آنرا شارب خوانند

جگر یوسفان عصر هرند
 خسر او را مساز پشماگند
 مهر جاه وزر و زن و فرزند
 تا بدانی تو طعم زهر از قند
 در چنین منزلی کشیف و نژند
 این همه بارنامه روزی چند

از پی قوت و قوت دن گرگ
 کفش عیسی مدزد^۱ و از اطلس
 شهوت^۲ خوش همی نمایاند
 کی بود کاین نقاب بردارند
 چند ازین لاف و بارنامه تو
 بارنامه گزین که در گذرد^۳

در معرفت انسان کامل و ترجیح آن بر مردمان جاهل فرماید

(۸۵ ☆ ز)

حبذا کانی کزو پاکیزه سیم وزر برند
 نی زهر بحری که بینی گوهر احمر برند
 کز میان او بحاصل شاکران^۶ شکر برند
 کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند
 چون صدف نبود^۸ که غواصان ازو گوهر برند
 لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند
 تا بهر جائی ز^{۱۱} نافه اذفر برند
 طمع آن دارند کز وی سوسن و عبر برند
 کاندرو تخم سپست و سیر^{۱۳} و سیسنبر برند
 این سخن حق است اگر نزد سخن^{۱۴} گستر برند
 هفته دیگر مر او را خانه^{۱۷} شوهر برند

هر حباب بحری که از آب و گلش گوهر برند
 نی زهر کانی که بینی سیم وزر آید پدید^۴
 در میان صد هزاران نی یکی نی بیش نیست^۵
 در میان صد هزاران نحل جز یک نحل نیست
 جانور بسیار دید ستم بدریاها^۷ ولیک
 گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد^۹
 همه چو آهوشو تو نیز از سنبل و سوسن بچر^{۱۰}
 باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار
 سنبل و سوسن^{۱۲} کجا آمد بدست از روضه ای
 هر چه کاری بدروی و هر چه گوئی بشنوی
 خواب ناید دختر بر^{۱۵} کاندرا آن باشد نیت^{۱۶}

- ۱- مدوز ۲- ع : غفلت ۳- ع : برگذرد - برگذری ۴- برون ۵-
 نال و نی آن يك نی است ۶- شکران - حاسدان ۷- بینم گرد دریا در ۸- هر
 صدف ناید ۹- خورد ۱۰- نخورد - بخورد ۱۱- تا که کشتن ز ۱۲- سوسن
 و عنبر ۱۳- شبیت و دیر - م : سپند سبزو ۱۴- و حق زی مرد حق ۱۵- مرزنی
 را ۱۶- م : که تا - که باز ۱۷- تاز کر ما به اش و خانه در بر

☆ مرند نهی از رندید نیست بمعنی تراشیدن «برهان» - پشماگند بمعنی پالان است «برهان»

ای بهمت از زنی کم چند خسی چون ترا
 ورهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم
 این جهان دریا و ما کشتی و زنهار* اندرو
 [کشتی را پیش باد امروز در تازان کنند
 کشتی را غرق گردانند در دریای غیب^۲
 مریکی را گل دهد تا او ببویش جان دهد^۴
 مریکی را سرفرازانند^۶ ز آتش از جحیم
 خنده آید مر مرا ز آنها که از سیم ربا^۷
 مرد آن مرد است که چون پهلو نهد اندر لحد
 مرد را باید شهادت چون که باشد باک نیست^{۱۰}
 تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق^{۱۲}
 گر ندادی حق خبر هرگز کرا^{۱۳} بودی گمان
 عالم آمد این سخن مخصوص^{۱۶} فردار و زحشر
 یک پرستار و یکی عالم که در^{۱۸} دوزخ برند
 حسرت^{۱۹} آنرا کی بود کز دخمه زی دوزخ رود
 منظر و کاشانه پر نقش و نگار است مر ترا
 اشتر و استر فزون کردن سزاوار است اگر

هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند
 کونشانی تا ترا باری سوی دلبر برند
 تا نه پنداری که کشتیها همه^۱ همبر برند
 کشتی را باز از پیش بلا لنگر برند [کشتی
 کشتی را هم ز صرصر تا در معبر^۳ برند
 و اندگر را باز جانش ز آتشین خنجر^۵ برند
 مریکی را باز از گوهر همه افسر برند
 در گه رفتن کفن از^۸ دیبه شوستر برند
 هم بساعت از بهشتش بالش^۹ و بستر برند
 گر و را اندر بچین سوی لحد میز^{۱۱} برند
 گر همی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند
 کز^{۱۴} جهان چون بلعی را نزد حق^{۱۵} کافر برند
 عالمان بی عمل از کرد خود^{۱۷} کیفر برند
 همچنان باشد که از جاهل دو صد کشور برند
 حسرت آنرا کش بدوزخ از سرمبر^{۲۰} برند
 چون بمیری هم بر آنکاشانه و منظر برند
 بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

۱- باشد آری کین همه کشتی بهم - م : باشد از بادی که کشتیها همه ۲- دریای آز
 ۳- م : باد صرصر... - باز از صحرا سوی محور ۴- آن یکیرا گل دهد تا جان بیوی و گل
 دهد ۵- م : دیگر براباز خار از سر زنان کمتر ۶- سرفسار آرند ۷- م : که او از
 سیم وزر ۸- م : و را از ۹- در بهشت خوان او را چادر ۱۰- تا که هست ۱۱- سوی
 لحد آرند و خاک اندر ۱۲- این و دایم همی از یاد حق... ترسی ز بد ۱۳- م : این
 سخن هرگز کجا- گرداری باورم هرگز کرا ۱۴- م : نز ۱۵- عاقبت ۱۶- عالمی
 آمد سخن مقصود - آید این خبر... ۱۷- از گفتهها ۱۸- کز پریشانی یکی عالم
 سوی ۱۹- حاصل ۲۰- کز سرمبر سوی مرمر

مضمیر آمد مردن هر يك ولى وقت شدن	نسخه قسمت همه يكبارگی مظهر ^۱ برند
مرد عالم را سوى دوزخ شدن چونان بود	چونکه ترکی را بسوی خوان و خنیاگر برند
مضمیر آمد مردن هر يك ولى مضمیر بهست ^۲	بانك خیزد از جهان گر جان ما مضمیر برند
مرد نابینا اگر در ره بساود با کسی ^۳	عیب دارند و در اخصمان سوی ^۴ داور برند
باز اگر بینا بساود منکری باشد درو	شاید این معروف رازی جبر ^۵ آن منکر برند
این سخن بر ما پدید آید بما بر آن زمان	کز برای حشرمان فردا سوی محشر برند
عاصیا همین زار بگری ^۶ زانکه فردا روز حشر	عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند
ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز	عادلان را زی امیر المؤمنین عمر ^۷ برند
عالمانرا در جنان باغازیان ^۸ سازند جای	ساقیانرا در سقر نزدیک رامشگر برند
ای سنائی تو مشو غافل که اکنون باختر	کافتاب را بزودی هم سوی خاور برند ^۹



این تغزل را قاضی فضل بن یحیی هروی وقتی که در
سرخس بوده گفته و بخدمت حکیم فرستاده

(۸۶ - ق)

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند	هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند
دلبر اکنون هر کجا رنگیست رخت آنجا برد	عاشق اکنون هر کجا بوئیسست آه آنجا زند

۱- همی یکبارگی مضمیر ۲- مضمیر اندر مردن هر کس ز ما مضمونه است
۳- م: را بکافر ورهمی گویا کنی ۴- م: مرا خصمان بر ۵- خیر ۶- م: عاصیان
زار بگری - عاصی توار بگری ۷- این بیت در نسخه - م - که قدیم ترین نسخه دیوان
سنائی است چنان است که در متن آورده شده لیکن در نسخه های دیگر دست تصرف کتاب
و نساخ آنرا بدین صورت در آورده است:
کافران را حشر گردانند فردا بایزید
۸- در بهشت باقاریان
۹- ای سنائی این چنین غافل مباش و بازگرد
که هم اکنون آفتاب در حد خاور برند

مینوایانرا کنون دست صبا از شاخ گل
 هودج متواریانرا نقشبند نوبهار
 بر سردو راهجان^۳ از رنگ و بوی گل همی
 از تعجب هر زمان گوید بنفشه کی عجب
 عاشقی کوتا^۵ کنون بیزحمت لبهر زمان
 از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع
 وقت^۷ آن آمد که این معشوق بدمست از نخست
 دی گذشت امروز خوشی زانکه خود دست صبح^۹
 گر هزار آوا کنون نوبت زند نشکفت از آنک
 عاشقی باید کنون^{۱۲} رنگ گل گوید سخن
 گاه آن آمد کی آن مهر روی گل اندام ما
 ساقیامار ابيک ساغر تهی کن زانکه مات^{۱۵}
 درده آن حمرا^{۱۷} که رنگش همچو آه عاشقان
 بادۀ مان آنده که از در گاه حتر مناء نفس^{۱۸}
 ساقیامنگر بدان کاین می همی از بددلی^{۲۰}
 می چنانده هر سنائی را که بستانیش ازو

حجله از دینار بندد^۱ کله از دینا زنده
 قبه از بیجاده سازد^۲ پایه از مینا زنده
 باد گوئی کاروان خلخ و یغما زنده
 هر که زلف یار دارد چنگ^۴ چون درمازند
 بوسها بر پای این گویای نا گویا زنده
 بلبل خوش نغمه^۶ گه شهرود و گه عنقا زنده
 پای در صفرانهد پس^۸ دست در حمر ازند
 حلقه^{۱۰} بر سندان عشرت خانه فردا^{۱۱} زند
 هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند
 کی شود^{۱۳} در دل چو لاف از رنگ ناپیدا^{۱۴} زند
 دیده بر صحر اگمارد چنگ در صهبازند
 گرد جفتان کم تند او تازند بر تا^{۱۶} زند
 آتش اندر سعد و نحس گنبد خضر ازند
 شعله اندر صدر^{۱۹} آمشا و صد قنا زند
 سنگ بر قنديل عقل بد دل رعنا زند
 تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند



حکیم در جواب فرماید

(۸۷ -)

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند شورها بینی که اندر جنّۃ الماوی زند

۱- سازد ۲- بندد ۳- ع: دروازه ۴- دست ۵- عاشق گویا - عاشقی
 گویا ۶- زخمه ۷- ع: گاه ۸- چون ۹- زانکه دست روزگار ۱۰-
 زخمه ۱۱- ع: در کاو در لولا ۱۲- که تا از ۱۳- بود ۱۴- ع: نایبنا
 ۱۵- ساعت یکی کن زانکه یار - ع: زانک ما ۱۶- یکتا - ع: بل دارند بر تا
 ۱۷- آن خم را ۱۸- نقش ۱۹- آتش ۲۰- ع: پردلی

از علای خلق او عالم چو علین شود
 کیست کوپهلوزندبا آنکه دولتخانه را
 در حجاب کبریا چون باریا جولان کند
 در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان
 آنچه نتوانندزد آندیگران بر هفت رود
 ای گلی کز گلنت عالم همه گلزار شد
 برگ دار گلنت طه و بیخش والضحی
 جوشها در سینه عشاق نیز از مهر تو
 شکر احسان تو مدح تست ای صاحب جمال
 این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس

پس خطابش قرب سبحان الذی آسری زند
 از بزرگی سربه او ادنی و ما اوحی زند
 تکیه کی بر مسند لا خوف ولا بشری زند
 ضربت قرب وصال از درد ناپیدا زند
 آن نوا از دست چپ آنماه بر یکتا زند
 وز گلت بوی تبارک ربنا الاعلی زند
 بار او آیسر و شاخس سربا و ادنی زند
 هر زمانی تف و رای گنبد خضر از زند
 نقش مدح تو رقم بر دیده بینا زند
 چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند
 (۸۸ -)

گر سنائی دهنند آتش درین عالم زند
 آدمی شکل است لیکن رسم آدم دورازو
 این جهان چون ذره انگار چشم او آید همی
 کم زنی داند ز صد گونه نیارد کم آزدن
 گر ز درویشی نخواهد سیم وزر نبود عجب
 بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان
 فرزند بی مهر سلطان بر مراد خویشتن
 عیسی و مریم چونو پیداشدند در کان کون
 در سنائی وهم خاطر کی رسد زیرا که او

این جهان بی وفا چون ذره بر هم زند
 از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند
 او نه بیند ذره ای و چشم را بر هم زند
 مهر گردون بشکند گر زیرو بالا کم زند
 دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند
 هست در ریای محبت موج چون قلم زند
 دار قلا بان برد بر گنبد اعظم زند
 لاف چشم خویشتن از زاده مریم زند
 در نوردد عالم و آواز بر ادهم زند

وله فی الشکر و الصبر (۸۹ -)

ای بسر شکر کن و باش قضا را خرسند
 هرچ آید بتو از قسمت یزدان پسند

۱- دلود ۲- دم ۳- زمزم ۴- درکار ۵- بر آدم

این اشعار فقط در نسخه «ع» است و نسخ دیگر آنرا ندارد

تا نمانی بمیان غم و تیمار و گزند
 دوست باشد بدل مرد و بود رسته زبند
 خوب کردی چو پسندند خردمندان پند
 که ز نسبه همه رنج آید و پر خاش و گزند
 زانکه از مفلس چیزی نبری جز حوگند
 گرت همسایه بود پیر زنی مستومند*
 گر همه زاهد و عابد بود و دانشمند
 تا دگر کس نزند لاف زنت را بنخند
 کت عوان غمز کند دزد نگیرد پیوند
 چون سخن گفته شود باز نیاید بکمند
 تا دگر کس نکند خانه ات ویران بکلند
 گر همه خلق بخندند بر آن کس تو مخند
 دل منه بر وی کو دل ز تو بر خواهد کند
 تا نگردی ز بی گفته اسیر فرزند
 پند بپذیر که هست این همه عالم را پند

در مدح سلطان بهرامشاه فرماید

(۹۰م)

مست چون قصد خوابگاه کند
 ز آنچه او در میان راه کند
 یوسفان را اسیر چاه کند
 تنگ بر آفتاب و ماه کند
 در سر رنگ بر گ گاه کند
 ملك الموت را سیاه کند

تا توانی بغریبی مرو از خانه خویش
 راستی پیشه کن الا که همه مردم راست
 پند بپذیر زهر مرد خرد چون شنوی
 نسبه مفروش کسی را وز کس نسبه مخر
 خصم مفلس را ز نهار بقاضی نبری
 گوشت آویخته از دست بخانه مفروست
 گرت همسایه حسد ناک بود زو بگریز
 بسمرقند مزن لاف زن هیچ کسی
 صحبت خویش میبوند تو با دزد و عوان
 سخن سلطان گویند نگه دار زبان
 تا به تیشه نکنی خانه کس را ویران
 هان و هان تا تو نخندی ز بی عیب کسان
 چون شدی پیر نخواهی تو زن خوب و جوان
 کاله خویش همه پاک بفرزند مده
 این سنائی بدر تست ترا پند دهد

روز بر عاشقان سیاه کند
 راه بر عقل و عافیت بزند^۱
 گاه چون نعل اندر آذر^۲ بست
 گاه چون زلف را زهم بگشاد
 گاه بیجاده را بطوع^۳ و بطبع
 گاه چو دندان سپید کرد از طبع^۴

۱- بندند ۲- لعل آذر اندر ۳- بطمع ۴- طمع

* مستومند و مستیمنده، مستمند است که بمعنی نیازمند و محتاج باشد (سروری).

گاه بیندازد از سمن بستر^۱
 گاه زلف شکسته را بر دل^۲
 گاه خطدمیده را بر جان
 گاه بر جبرئیل صومعه را
 گاه بر دیوهم ز سایه خویش^۵
 بوی او کش عدم نبوئیدی^۷
 لب او را که بوسه گه بودی^۹
 عشق را که دلی نهد در بر^{۱۰}
 عقل را که کله نهد بر سر
 پیشه آفتاب خود اینست
 جامه گازر ار^{۱۴} سپید کند
 اینهمه میکند و لیک از بیم
 از پی آنکه رویش^{۱۵} آینه است
 من غلام کسی که هر چه کند
 همه کردار او بجایگه است
 شاه بهرامشاه، آنکه همی
 گوربا شرزه شیر^{۱۶} از عدلش
 صعوه در چشم باز از امنش
 تارخ و زلف دلبران و صاف^{۱۷}

گاه بالین گل گیاه کند
 حلقه حضرت^۳ اله کند
 نسخه توبه گناه کند
 چار دیوار خانقاه^۴ کند
 شش سوی صحن خوابگاه^۶ کند
 گاهش از قهر در پناه^۸ کند
 گاهش از لطف بوسه خواه کند
 تا دل اندر برش سیاه^{۱۱} کند
 تاسر اندر^{۱۲} سر کلاه کند
 چون کسی نیک تر^{۱۳} نگاه کند
 روی گازر همو سیاه کند
 آه را زهره نی که آه کند
 آه آینه را تباه کند
 چون سنائی بجایگاه کند
 خاصه وقتی که مدح شاه کند
 دین و دولت بدو پناه کند
 در میان شمر شناه کند
 از پی بیضه جایگاه کند
 بگل و مشک^{۱۸} اشتباه کند

۱- گاه نپسندد از سمن بالین- گاه بستند...- م: گاه بندد...۲- گاه زنجیر زلف اندر دل-
 م: ... را در دل ۳- م: در گه ۴- م: خوابگاه ۵- او ۶- هفت گاه حجیم گاه...
 بارگاه ۷- بنومیدی- بیوئیدی ۸- تباه ۹- نبسودی ۱۰- جان ۱۱- دل سپاه
 ۱۲- که کله در ۱۳- بیشتر ۱۴- شسته ار ۱۵- از پس آنکه رویش - آنکه
 رویش نشان ۱۶- شیر شرزه ۱۷- م: تارخ...- انصاف ۱۸- سنک

چاه صد بازارا اگر خواهد
تاج سیصد هزار جاه کند

محترز باد ظلم از در او
تا چون حل آرزوی شاه^۱ کند



در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال فرماید

(۹۱ -)

<p>بس بوالفضول و یافه درای و زنج ززند چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند^۲ گر چه بنزد عامه چو خطی^۳ میبینند گر چه برون برنگ و نگاری مزینند در چاه وحشتند^۴ نه یوسف نه بیژند هم جولهند گر چه همی^۵ بر فلک تنند وینان بطبع و جامه چو دنیا ملونند همچون زبان قفل که معنی الکنند پیوسته پای بوس خسیسان چو^۶ دامند هادوریان^۷ کوی و گدایان خرمند هر کس که هست^۸ خوشه چن خرم منند گوئی نه مردمند همه ریم^۹ آهتند</p>	<p>این ابلهان که بی سببی دشمن مند اندم مصاف مردی در شرط شرع و دین مانند نقش رسمی^{۱۰} بی اصل و معینند چون کور کافران زدرون پر عفو تنند^{۱۱} در قعر دوزخند نه جنی نه انسپند هم ناکسند گر چه همی^{۱۲} باکسان روند یک رنگ بازبان دل من همچو آخرت دندان^{۱۳} کلید در دعویند لیک زان بی سرند همچو گریبان که از طمع دعوی ده کنند^{۱۴} و لیکن چو بنگری دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران فرزند^{۱۵} شعر من همه و خصم شعر من</p>
--	---

۱- تا چون حل آرزوی آتیه- تا چون حل ۲- نه ماده نه نرند ۳- نسی ۴- چار
خطی بس - ع : خطی بس ۵ - بر عفو بتند ۶- ع : نخشند ۷- ع : اگر چه همه
۸- خان همچو ۹- ع : دل کنند ۱۰- چندان هیند ۱۱- دزدند ۱۲- ع : همه
رنگ - همه رنگ و

† هادوری بضم دال نوعی از گدای مبرم. سنائی گوید : « دعوی ده کنند ...
گدایان برزنند»، و اخسیکتی گوید:
معیشتی نه که با عزت و قناعت آن
بهردری نروم چون گدای هادوری
(رشیدی)

گاهم چوروی مائده خود بفارتند
 از راه خشم دشمن این طبع^۱ و خاطرند
 بس روشستد روز و لیک از شعاع آن^۲
 گر ناممکنم سوی این قوم همکن است
 تهمت نهند بر من و عنیش کبر و بس
 درد دل همه فضای از فضولیم
 من قرص آفتابم روزی ده نجوم
 هم خود خوردند خویشتن از خشم من از آنک
 از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من
 تا خامشند مطبخیان ضمیرشان^۳
 دور از شما و ما چو در آیند در سخن
 هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده
 درزی صفت مباحش برایشان که آن همه^۴
 مشاطه عروس ضمیر منند^۵ پاک
 شیر آفرین گلشن روحانیان منم^۶
 تو تخت ساز تا حکما رخت بر گردند
 بر کن برفق سبلتشان گر چه دولتند
 آن کردای بمادر خود گفت چونکه ما
 مادر بکره^۷ گفت بروی بدهه مگوی

گاهم چووزن بیهده خویش بشکنند
 وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
 بی روزند زانکه^۳ همه بسته روزند
 کایشان بنزد جان و خورد^۴ ناممکنند
 خود در میان کار چو درزی و درزند
 عذرت جمله را اگر جمله دشمنند
 ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزند
 بوالواسعان و خشک مزاجان برزند
 بر چین^۵ و زرد رخ چو زران دوده جوشند
 بر دیگ^۶ گنده گشته تو گوئی^۷ نه بنند
 گوئی بوقت کوفتن زهر هاوند
 کایشان نه آهند که ریم خما هند^۸
 بر رشته^۹ تو خشک تر از مغز سوزند
 این نغز پیکران که درین^{۱۰} سبز گلشنند
 ایشان که اند گربه نگاران گلخند
 تو نرد باز^{۱۱} تا شعرا مهره بر چنند
 بشکن بخلق گردنشان گر چه گردند
 آبی همی خوریم، صغیری همی زنند
 تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

۱ - ع : از راه شعر دشمن این وزن ۲ - ع : شعاع او ۳ - بی روزند لیک
 ۴ - ع : عقل و هنر ۵ - ع : بر خون ۶ - ناخامشند از سخن خویش آن زمان ۷ - ع : نزدیک
 ۸ - ع : لاشه ۹ - ع : خم آهند ۱۰ - بریشان کجا همه ۱۱ - ع : برسته
 ۱۲ - تواند ۱۳ - ع : بر این ۱۴ - ع : روحانیان توئی - روحانی تواند ۱۵ - ع : تو
 در بیار ۱۶ - ع : مادر چگفت



(۶۲ -)

بکمال و گرمش جان من اقرار دهد
 ندهد و دهد آن یار وفادار دهد
 بسر کوی همی کردم تا بار دهد
 مر مرادوست همی وعده دیدار دهد
 هر چه دارد همه در حال بیازار دهد
 راهب و دیر ترا کشتی* و زَنار دهد
 در می سیم بصد زاری دشخوار دهد
 بیهای قدح می دهد و خوار دهد
 چون در آید بخرابات بقنطار دهد
 در خرابات بمی جبه و دستار دهد
 بخرابات شود کیسه بطرار دهد
 زان سنائیت همی پند بمقدار دهد
 که خداوند سزارا بسزوار دهد

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد
 بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی
 در خرابات بودیار من و من شب و روز
 ایخوشا کوی خرابات که پیوسته در او
 هر که او حال خرابات بدانند بدرست
 در خرابات نه بینی که زمستی همه سال
 آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز
 هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان
 آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر
 آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش
 آنکه او کیسه زطر^۲ از نگهدارد چون
 ای تو کز کوی خرابات نداری گذری
 تو برو زاویه زهد نگهدار و مترس



(۹۳-ق)

آنکه مستغنی بد از ما هم^۱ بمانم محتاج بود
 از صفای^۲ وقت ما را تخت بود و تاج بود
 حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود
 خادم ما ایلک و خاقان^۳ بد و مهر اج بود
 ز آنکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود
 کعبه محو^۴ و عدم را جان ما حجاج بود

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود
 بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود
 عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم^۳ بود
 چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود
 از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده ام
 بدده زر^۴ و درم را دست او طیار بود

۱ - او ۲ - ازوفای ۳ - جلن ما بی زاد ۴ - چون جنید و شبلی و حلاج

در مدح سیف الحق محمد منصور فرماید

(۹۴-ق)

ای رفیقان دوش مارا در سرائی سور^۱ بود
دیدم اندر راه زی درگاه^۳ آن شاه بتان^۴
از چراغ و شمع کس را یاد نامدزان سبب
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او
بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او^۶
فرش میدانش ز رخسار و لب می خوارگان^۷
جویبازش را بجای آب میدیدم شراب^۸
ای بسامد کور^{۱۱} عالم کوبد و در ننگریست^{۱۲}
هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد^{۱۵}
صد هزاران همچو موسی خیره^{۱۶} بود اندر رهش
هر کرا توقیع^{۱۷} دادند از جمال و از جلال^{۱۸}
های های عاشقان باهوی هوی صادقان^{۱۹}
مر مرا^{۲۱} ره داد در بان دیگر انرا منع کرد

رفتم آنجا گر چه راهی صعب و شب بد جور بود^۲
هر چه اندر کلّ عالم عاشقی مستور بود
کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود
زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منشور^۵ بود
زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
تکیه گاه عاشقانش دیده های حور بود
زیر هر شاخی^۹ هزاران^{۱۰} عاشق مخمور بود
ای بسا درویش دل ریشا که او^{۱۳} مذکور بود^{۱۴}
وانکه از گستاخیش نزدیک تر او دور بود
زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود
لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود^{۲۰}
زانکه نام من رهی در عاشقی^{۲۲} مشهور بود

۱ - یار مارا دوش در سر شور

- ۲- ای سنائی دوش در سر یار مارا سور بود
۳- دیدم آنجا بر در و درگاه ۴- جهان ۵- منشور ۶- سر هر کوی او
۷- روحانیان ۸- ع: روان ۹- ع: شاخس ۱۰- فراوان ۱۱- بدگوی
۱۲- عالم کس بدو در ننگریست ۱۳- مهجور خاه و شان که او ۱۴- زیشان گاه آمد کور بود
- رنجور بود ۱۵- دور بد نزدیک شد- او بوی نزدیک بود ۱۶- ع: بیش ۱۷- ع:
منشور ۱۸- ع: کمال و از جلال ۱۹- وای وای صابران
۲۰- از هوای عاشقان و های و هوای صابران کس نمیدانست کن ماتم بدش یا سور بود
۲۱- ع: گر مرا ۲۲- ع: در شهرها

چون در آن شب شخص روح نزد آن حضرت رسید صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
 مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر^۲ دست راست خط آن از هست ما وز نفی لامستور^۳ بود
 چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن رمزهای مجلس محمد بن منصور بود^۴



(۹۵-ق)

هر که در عاشقی تمام بود	پخته خوانش ^۵ اگر چه خام بود
و آنکه او شاد گردد از غم عشق	خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق	هر که در بند ننگ و نام بود
روزی از عشق ^۶ اگر همی خواهی	کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری	که ترا کار بر نظام ^۷ بود
این تمنا و این هوس که تراست	عشقبازی ترا حرام بود
عشق جوئی ^۸ و عافیت طلبی	عشق با عافیت کدام بود
بنده عشق باش تا باشی	تا سنائی ترا غلام بود

در نعت خواجه لولاک و اصحاب پاک او فرماید (۹۶ * ز)

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود	خرم آن صدری که قبلهش حضرت ^۹ اعظم بود
این جهان رخسار ^{۱۰} او دارد از آن دلبر ^{۱۱} شده است	و آنچه آن انوار ^{۱۲} او دارد از آن خرم ^{۱۳} بود
حاکمی کاندر مقام راستی هر دم ^{۱۴} که زد	بر خلاف آن اگر یک دم زنی ^{۱۵} آندم بود
و اعقل عاقلان را مهر او مرشد ^{۱۶} شد است	درد جان عاشقانرا نطق او مرهم بود

۱- ع: در آن ره عقل و روح اندر ۲- ع: دلبرم در ۳- خط او از هفت تاب
 نفی لامستور - ع: خط او از تاب هست و نفی لامستور ۴- ع: رمز مجلسه قاضی
 احمد منصور - رمزها مجلس محمود بن منصور بود - «کلمه محمود و همچنین احمد برای
 وزن شعر بهتر از «محمد» است و وزن اختلالی نخواهد داشت و با کلمه «محمد» شعر از وزن خارج
 می شود ولیکن چون در چند نسخه قدیمی خطی در عنوان مدح محمد بن منصور نوشته بود
 از این رو محمد را بمحمود و احمد تغییر نداد و در متن باقی گذاشت» ۵- ع: گردد ۶-
 دوری از عشق - ع: دور از عشق شو ۷- ع: با نظام ۸- ع: عشق بازی ۹- ع:
 کعبه ۱۰- ع، م: انوار - آثار ۱۱- م: روشن - ع: خرم ۱۲- ع: آثار
 ۱۳- ع: معظم ۱۴- همدم ۱۵- م: اجرم - ع: ماتم ۱۶- ع: رمز او مزمر

صد هزاران جان فدای آنسواری کز جلال
 از رخس گردد منور^۱ گر همه جنت بود
 فرش ماسر بر کشد^۳ تا عرش رازیر آورد
 طلعت جنت ز شوق حضرتش پر خوشدست^۵
 از گریبان زمین گر صبح اوسر بر کشد^۷
 بالعمرك انبیاء افکرت رحمان که هست^۹
 با «آلم نشرح» چگونگی مشکلی ماند بیند
 خوش سخن شاهی کز^{۱۲} اقبال کفش در پیش او
 خاک را در صدر جنت آبرویش جاه داد
 چرخ را از کاف لولا کش^{۱۴} کمر زرین بود^{۱۵}
 خاک زاید گوهری کز گوهران برتر شود
 هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند^{۱۸}
 در شبی که عندا خطانا^{۱۹} همی خواهد زحق
 حکم الاله بر فرق^{۲۱} رسول الله بین^{۲۲}
 ماه بر چرخ^{۲۴} فلک چون حلقه زلف و رخس
 شاه انجم^{۲۵} و وزن وی گشته اندر شرق ملک^{۲۶}

غاشیه اش بر دوش پاك عیسی مریم بود
 وز لبش^۲ یابد طهارت گر همه زمزم بود
 دست آن دارد که از زلفش بر او ریشم^۴ بود
 دیده دوزخ ز رشک^۶ غیبتش پر نم بود
 تاشب حشر^۸ از جمالش صد سپیده دم بود
 با عفا الله اولیا را زهره^{۱۰} يك دم بود
 با فقر ضی^{۱۱} هیچ عاصی در مقام غم بود
 کشته بریان زبان یابد که^{۱۳} در وی سم بود
 آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود
 خاک را با حاء احمامش^{۱۶} قبا معلم بود
 بچه زاید آدمی کو خواجه عالم^{۱۷} بود
 رخس او گوساله گردد گر همه رستم بود
 جبرئیل آنجا چو طفل الکن و ابکم^{۲۰} بود
 راستی زین تکیه گاهی آدمی را^{۲۳} کم بود
 گاه چون سیمین سپر که یار^{۲۵} معصم بود
 ز انجم^{۲۷} وی شعار^{۲۸} شرع را معلم بود

- ۱- از لبش گیرد عمارت ۲- کفش ۳- اگر بر سر کشد ۴- مرا و راشم
 ۵- ع: ز شرم حضرتش بر خوی شود - بر خون بود - بر خوی بود ۶- ع: از درد
 ۷- ع: برزند ۸- م - ع: در شب دهر ۹- رجحان کیست - رجحان کیست
 ۱۰- ع: انبیاء را فکرت ۱۱- فیرضی ۱۲- م: سخن گوید که ۱۳- باید چو
 ۱۴- کاف را بالام لولا کش- ع: چرخ را با کاف لولا کش ۱۵- ع: شدست
 ۱۶- میم را با حاء احمامش - م: از بوی اخلاش ۱۷- م: زادمی گر خواجه
 آدم ۱۸- ع: بیرون رود ۱۹- در شبی که عندا خطاها ۲۰- افجم و ابکم- ابکم و معجم -
 ع: ابکم و معجم ۲۱- ع: حکم ایمان را تو موقوف ۲۲- بود ۲۳- ع: راستر زین
 آدمی را تکیه گاهی - ز آدمی دانم کسی را تکیه گاهی ۲۴- بر روی ۲۵- ناگاه
 در معصم ۲۶- م: گشت بر چرخ فلک ۲۷- در جمال- تا جمال ۲۸- م: منال - مثال

بادوشان فلك را دور او همره شده است^۱ خاکپاشان زمین را نعل او ملجم بود
 سدره طائوس يك^۲ پر کز همای^۳ دولتش بر پر خود بست از آن مروحی^۴ را محرم بود
 خضر گرد چشمه حیوان از آن میگشت دیر تا مگر اندر زمین^۵ باوی دمی همدم بود
 تانہنگش در عجم گرد زمین چون عمر است تا هز برش در عرب غرنده ابن العم^۶ بود
 نی در آن آثار گرز و ناچخ عنتر بود^۷ نه در آن اسباب^۸ ملك کیتباد و جم بود
 باخرد گفتم که فرعی^۹ برتر از اصلی شود گفت آری چون بر آن فرق اتفاقی ضم بود
 گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی گفت هر حرفی که ضعفی^{۱۰} یافت آن مدغم بود
 گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم بس چون برید گفت زمرد کی سزای^{۱۱} دیده ارقم بود
 گفتم ای عثمان بناگه کشته غوغا شدی گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود
 گفتم ای حیدر مئی از ساغر^{۱۲} شیران بخور گفت فتح ما ز فتح زاده ملجم^{۱۳} بود
 باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی گفت از آن کش نام احمد نقش^{۱۴} بر خاتم بود
 ای سنائی از ره جان گوی مدح مصطفی تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود^{۱۵}



(۹۷ -)

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود

پس بجان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود

- ۱- باز دستان اند آنک در زاو - ع : باد دستان فلك را نور او همره بود
- ۲- م : پرده طائوس يك - سده طائوس يك - طائوس سدره یکی ۳- م : بر پری از همای
- ۴- مروحی ۵- تا مگر دریابدش ۶- ابن عم ۷- نه در این آثار فتح خنجر
- ۸- اسناد ۹- م : فرعون ۱۰- م : صحفی ۱۱- ۲ : از مردی سزای
- ۱۲- گفت ای حیدر شغال ساعد - گفتم ای حیدر زمی تو شاعری ... ۱۳- م : فتح
- ما ز فتح زاده مسلم - صبح ما ز باغ زاده ملجم ۱۴- م : گفت از دیده چو نامش
- مهر ۱۵- از این قصیده فقط پانزده بیت در نسخه ع است

چاره تاکی جوئی از درمان و درد دل همی
 رو بترك جان بگوادردت همه درمان بود
 تاکی اندر انجمن دعوی^۱ از هجر و وصل یار
 نیست شو در راه تا هم وصل وهم هجران بود
 گر همی حق برسی از من عاشقی کار تو نیست
 زانکه می بینم که میلت باهوی یکسان بود
 عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر
 شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود
 عشقبازی زبید آنکس را که جانبازد بعشق
 ذبح^۲ معظم جان او را دیت قربان بود
 گرد عشق شه مگرد از عافیت جوئی همی
 در یقین داری همی گر چه هلاک جان بود
 سفره ساز از پوست، خوراز گوشت، خمر از خون دل
 از جگر ده نقل^۳ چون قومی ترا بر خوان^۴ بود
 در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود^۵
 داغ غیرت بر نهد چون رعبتش با آن بود
 از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان^۶
 حجت تهدید با اهل از چه بی تاوان بود
 این چنین است ابرانی تعبیه در راه عشق
 هر کرا در دل محبت آتش اندر جان بود
 آتش خلّت بر آور بانگ بر جبریل زن
 آتش نمرود بین کاندز زمان ریحان بود
 در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب
 تا سرا فردا ز عزت^۷ بهره مردان بود

۱- دعوت ۲- رنج ۳- لعل ۴- مهمان ۵- بود ۶- گلبنان ۷- عشرت

مرد باید راه روز پیش خود بر خاسته
 کو بترك جان بگوید طالب جانان بود
 از هوی منطق نیارد هرگز اندر راه دین
 بندگی را عقل بندد^۱ بر در فرمان بود
 چون بحضرت راه یابد آزمون گیرند از او
 هر چه از عزت کمال روضه رضوان بود
 حورو غلمان در ارم او را نمایند بگذرد
 دیده از غیرت بپوشد دوست را جویان بود
 پیک حضرت روز و شب از دوست می آرد پیام^۲
 در دل او زانده^۳ و از خوف و غم نسیان^۴ بود
 شاد دل روزی نباشد بی بکا از شوق دوست
 چند بنوازند او را دیده اش گریان بود
 يك زمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد
 گرچه بر منشور او توفیق الرحمن بود
 ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد
 زخم را مرهم از آن جویا کش چنین پیکان بود
 چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار
 گرنه فردا روز گارترا بغم تساوان بود

☆☆☆

(۹۸-)

هر که در بند خویش تن نبود	و تن ^۵ خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش	خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی از خویش بیخبری ^۶	زانکه از خویش مردمن ^۷ نبود

۱ - بنده ۲ - میدارد سلام ۳ - را انده ۴ - بستان ۵ - ع : صنم

۶ - ع : مردشدی ۷ - مرده

در خرابات هر که مرد از خویش	تن او را ز من کفن نبود
ارنهٔ مرده هر چه خواهی گوی	از همه جز منت سخن نبود
با سنائی ازین خصومت نیست	زین خصومت ورا حزن نبود
هست باش ای پسر که مستانرا	دل به تیمار ^۲ ممتحن نبود
راستی راهمی چو خواهی کرد	نیستی جز هلاک تن نبود

وله فی القبض فی مقام الخوف (۹۹-ز)

بباید عشق را جانی که سودای جهان دارد
 بر وصلت کسی ماند که دل در بادبان دارد
 که این معشوق از کشتی نداند خورد جز لقمه
 بسی محرم کشد زیرا که دل نامهربان دارد
 چو آب خواجگان خواهد رضای که تران جوید
 لباس فاسقان پوشد جمال عاشقان دارد
 تر اسرمایه خود جان نیست او بر جان نبخشاید
 که زیر هر بن موئی، دو صد زندان جان دارد
 زاوّل گم شوار خواهی، که آخر راه دین بابی
 که سودای حرارت را حب حرمان زیان دارد
 یکی شخصیت است این حکمت وای حقا دو در دارد
 یکی لفظ است این معنی ولیکن صد زبان دارد
 نداند خورد هر مرغی از این اشجار انجیری
 که این معشوقهٔ چابک فریب جاودان دارد
 یکی روز است این شب را کی هر جسمی که بیند آن
 ز گردن گردان سازد جگر در استخوان دارد
 درین دولت سماعی کرد دلها خرقه شد جمله
 ز دل از خرقه^۱ سازد که سرها در میان دارد

۱- ع : هست ۲ - ع : دل بیمار

خراج این ده عالی نداند داد هر سستی
دم تسلیم درویشی مگر تیمار آن دارد
ولیکن هست این ره را رعیت بوذروسلیمان
جنید و شبلی و نوری از این حضرت نشان دارد
قفای نیکوان خوردن بر غبت شکر آن کردن
برای پاس این و آن بسی کس پاسبان دارد
ضمیر مختصر بینان، فرو ناید بدین نکته
سماع سر بران افتد، اگر سودای نان دارد
ولیکن سینه مرده، از این سر چه خبر دارد
که خدمتگاران این دولت قدم بر آسمان دارد
ز سر کن پای درد ریا، اگر گوهر همی خواهی
که گوهر هاء این عالم بدریاها مکان دارد
رضاء نفس می جوئی، و آگه نیستی مانا
نبی درمان کجایا بد که درد از قلب مهان دارد
جهان پیر ست و پر رعن احریفان جوان خواهد
کسی اورا یقین خواهد مر اورا چون گمان دارد
هزار و صد هزار افزون مهو ماهند در بندش
چنان با هر یکی سازد تو پنداری همان دارد
مرا باری نشاید کرد دعوی ای سنائی این
کسی را شاید این گفتن، که از دنیا کران دارد
گلستان لسان را وصف گفتن چند هم نیکو
رّمه از گرگ کی ترسد که موسی را شبان دارد
اگر حاسد ... گو نگر با رنگ یاری تو
قفا از دست پیری خور که معشوق جوان دارد

اندر زهد و موعظه گوید

(۱۰۰ - ق)

تارنج وقت او همه اندر^۱ بلا شود
 تاعیش او^۲ بریده زهر دو سرا شود
 کمتر منازلش^۳ دهن اژد ها شود
 گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
 از روزگار مذهب و آئین جدا شود
 آن مرد غرقه گشته بدریا کجا شود
 کاندر نسب عقیده مردم دو تا شود
 پس جزبه نیستی نسب تو خطا شود
 در غیب غیب گردد^۶ عاشق فنا شود

هر کس بر راه عاشقی اندر فنا شود
 آری بدین مقام نیارد کسی رسید
 راهیست بوالعجب که درو چون قدم زنی
 بیچون و بی چگونه^۴ رهی کاندر و قدم
 در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ
 هر کس نشان نیافت از این راه بر کران^۵
 در کوی آدمی نتوان جست راه دین
 زاندر که آمدی بهمان بایدت شدن
 صحرا مشو که عیب نهانست در جهان

این قصیده هم در آن دیار [بلخ] گفته آمده است^۷

(۱۰۱ - ز)

تا بدو نیک جهان^۸ پیش تو یکسان نشود
 تا دو چشمت ز جگر مایه^{۱۱} طوفان نشود
 تا ز نهمت^{۱۳} چمننت کوه و بیابان نشود
 دلت از معرفت نور^{۱۵} چوبستان نشود
 تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود
 هر کرا مفرش او در ره حق^{۱۶} جان نشود
 خواب در دیده او جز سر پیکان نشود

سوز و شوق ملکی بردت آسان نشود
 هیچ دریا نبرد ز ورق پندار^{۱۰} ترا
 در تماشای ره^{۱۲} عشق نیابی تو درست
 [تا چوبستان نشوی پی سپر خلق ز حلم^{۱۴}
 ای سنائی زنی چنگ تو در پرده قرب
 سخت پی سست بود در طلب کوی وصال
 هر کرا دل بود از شست لقا^{۱۷} راست چو تیر

۱- عین - دفع ۲- تا همتش ۳- مبادیش ۴- دلی چگونه ۵- از این راه پرگزاف
 ۶- در عیب عیب کرد که ۷- این قصیده از قصایدی است که در نسخه م - پس از قصایدی
 آمده که در عنوان آنها تصریح است باینکه در بلخ گفته شده در این صورت ظاهر است که
 مراد از «آن دیار» بلخ میباشد ۸- م: فنا ۹- نزد تو ۱۰- م: بیداد - پنداشت
 ۱۱- ع: چشمش ز جگر مایه چو ۱۲- رخ ۱۳- تا بره در- ع: تا بره بر ۱۴-
 ع: زعلم ۱۵- ع: عشق ۱۶- ره او ۱۷- ع: نبود در طلبش

گرز اغیار همی شور پذیری زطرب^۱ خیزتا عشق^۲ توسر مایه عصیان نشود
 مست^۳ همت بود آن دیده هنوز^۴ از ره عشق که برون از تک اندیشه غولان نشود
 مرد باید که درین راه چوزد^۵ گامی چند بسته‌ای گردد از انسان که پریشان^۶ نشود
 شور آن شوقش چونان شود از عشق که گر^۷ غرق قلم شود آن شور^۸ بنقصان نشود
 مست^۹ آن راه چنان گردد کز سینه اش اگر^{۱۰} غزی دوزخ سازی که^{۱۱} پشیمان^{۱۲} نشود
 چون زمینان قضا تیر بلا^{۱۳} گشت روان جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
 هوکب^{۱۴} جان ستدن چون بزند لشکر شوق^{۱۵} او بجز بر فرس خاص^{۱۶} بمیدان نشود
 ای خدائی که بیزار عزیزان درت نرخ جانها بجز از کف^{۱۷} تو ارزان نشود
 آز بی^{۱۸} بخش تو، حقا که توانگر نشود گبری یاد^{۱۹} تو والله که مسلمان نشود
 [چون خرد نامه نویسد ز سوی جان^{۲۰} بدماغ جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود
 من ثنا گویم خود^{۲۱} کیست که از راه خرد چون بدید این کرم و عز^{۲۲} که تا خوان نشود]
 آن عنایت^{۲۳} از لی باشد در حق^{۲۴} خواص ورنه هر بیهده بی فضل بدیوان^{۲۵} نشود
 پرده عصمت خواهد ز گناهان معصوم تا سنائی گه طاعت سوی عصیان نشود
 در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید

(۱۰۲-)

تا بدو نیک جهان پیش^{۲۵} تو یکسان نشود کفر در دیده انصاف تو پنهان^{۲۶} نشود
 تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز شوق دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود
 تا مهیتا نشوی^{۲۷} حال تو نیکو نشود تا پریشان نشوی، کار بسامان نشود

۱ - ع : پذیرد نظرت ۲ - تا شوق ۳ - بست ۴ - دیده شور ۵ - ع :
 در این کوی نهد ۶ - ع : بسته گردد چونانکه پشیمان ۷ - شور این حرص چنانش
 کند از شوق که گرم - ع : سوز این عشق چنانش ... - سوز عشقش چونان کند از شوق
 که در ۸ - م : قرزم شود و نیز - قلم شود آن سوز - ع : ... آن شوق ۹ - مرد
 ۱۰ - ع : آن باده چنان گردد کز سینه گرش ۱۱ - ع : دل برون آری شادیش
 ۱۲ - پریشان ۱۳ - ع : بلا تیر قضا ۱۴ - مرکب ۱۵ - بزدت لشکر عشق
 ۱۶ - ع : مرگ - خواست ۱۷ - یاد ۱۸ - از بی ۱۹ - م : مرد بی یاد
 ۲۰ - دل ۲۱ - خوانمت و ۲۲ - آن کرم را ۲۳ - عبادت ۲۴ - از فضل
 بدکان ۲۵ - نزد ۲۶ - ایمان ۲۷ - تودرهم .

تا تو در دایره فقر فرو ناری سر ۱
 تاتو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی ۳
 هر که در مصر شود یوسف چاهی نبود ۵
 تو چنان واله نانی ز حریصی بمثل ۷
 صد نمازت بشود، باک نداری بجوی
 راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ ۱۰
 دامن عشق نگهدار که در دیده عقل ۱۱
 مرد باید که سخندان بود و نکته شناس
 گرفتار شده بزند راه تو شیطان تو اوست
 بیخود از هیچ بکفر آئی و این نیست عظیم ۱۳
 دست بتکر بیر و زینت بتخانه بسوز
 کم زن بد دل يك لخت بعدرا نزند
 خانه سودا ویران کن و آسان بنشین
 خواجه گرمردی زین نکته برون آی و مپای
 گرتورنگ آوری و طیره شوی غم نخورم
 در سراپرده فقر آی و ز او باش مترس
 شربت از دست سنائی خور و ایمن میباش

خانه حرص تو و آز تو ویران ۲ نشود
 تا که از جان نبری جفت ۴ تو جانان نشود
 و آنکه بر طور شود موسی عمران ۶ نشود
 جان شود خالی و از چشم تو يك نان نشود ۸
 چست میباشی تا خدمت سلطان ۹ نشود
 دیو بر تخت سلیمان ۴ چو سلیمان نشود
 سرو آزاد تو جز خار مگیلان نشود
 تا چو میگوید از آن گفته پشیمان نشود
 دیو دیوان ۱۲ تو با دیو بزندان نشود
 با خود از هیچ بدین ۱۴ آئی و درمان نشود
 گرت نفس و هوای تو مسلمان نشود
 عاشق مصلح در مصلحت جان نشود
 حامل عاقل با زیره بکرمان نشود
 صوفی صافی در خدمت دهقان نشود
 سنگ اگر لعل شود جز بیدخشان نشود
 سینه جاهل ۱۱ جز غارت شیطان نشود
 زانکه گاه طمع او بر در خصمان نشود

۱ - رخت ۲ - قوی از تو بویران - قوی و از تو ۳ - تاتو معشوق دلی از تو بگردد
 ۴ - تا تو از جان نبری بار ۵ - نشود ۶ - کنعان ۷ - که اگر تا
 ۸ - از جسم تو و ۹ - شیطان ۱۰ - تو کمر بسته بر تخت و شیاطین میدانک ۱۱ -
 نصیحت نکنی بیشترین همت خویش ۱۲ - دیو دیدار ۱۳ - دین است - دینی است
 ۱۴ - بدید .

در مدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين خطيب نوآباد فرمايد

(۱۰۳-)

ايخدائی که رهيت افسرد و جهان نشود
چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک
سخت پی مست بود در طلب کوی تو آنک
هر که در جست لقای تو بود^۲ راست چو تیر
هر که جو لانگه او حضرت پاکیزه تست
چون بمیدان تو پیکان بلا گشت روان
هو کب جان ستدن^۴ چون بز ندلشگر عشق^۵
ای ره آموز که هر کوی بتو^۶ ره یافت بتو
آنکه هستند هم^۷ افرشته فضل تواند
ثمره بندگی از خاک درت می رو بند
کیسها دوخته بر در گهت از بهر^۸ امید
گر سته بوده و پنداشت بسر کرده راه
همه از حکم تو بر کنده^۹ و برداشته اند
گبر خواهد که بود طالب کوی تو^{۱۱} وليک
هفت ستاره رواند وليک از رفتن
هر کسی علم همی خواند وليکن يك تن
ناصر الملك كمال الدين شيخ الحرمين
آن منبه که ز تنبيه وی اندر همه عمر
آنکه گر ابر ببیند کف او^{۱۳} از خجلی
آنکه در درد بماندی^{۱۴} ز بلای^{۱۵} شیطان

تا بر حسب^۱ توفرش قدمش جان نشود
مرو را خدمت تو قید گریبان نشود
مرو را بادیه بر یاد تو بستان نشود
خواب در دیده او جز سر پیکان نشود
هر گزار دور فلک بی سرو سامان نشود
جان سپر سازد^۳ مردانه و پنهان نشود^۳
او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود^۳
هر گز اندر ره دین گمراه و حیران نشود
هر گز افرشته فضل تو ویران نشود
تا مگر کار کشان طعمه خذلان نشود
زانکه بی لطف تو کس در خور^۱ غفران نشود
از پذیرفت نشان یار و نگهبان نشود
ورنه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود
بتکلف هذیان آیت قرآن نشود
ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود
چون جمال الحکما^{۱۲} بگرد^۱ رافشان نشود
که همی حرمت او علت حرمان نشود
هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود
باز گردد ز هوا مایل باران نشود
هر کرا مجلس او آیت درمان نشود

۱- تا که بر حسب ۲- ع: لقایت نبود ۳- این دو بیت در قصیده شماره (۹۹) نیز گذشت
۴- ع: مرکب جان بیدن ۵- ع: شوق ۶- ع: ز تو ۷- ع: عقل و دانش همه
۸- روی ۹- ع: از در ۱۰- افکنده ۱۱- ع: این کوی ۱۲- ع: العلماء
۱۳- آنکه که کف اویند ۱۴- ع: بماند ۱۵- یلای

کند باید بجفا دیده و دندان کسی
 قایب جای^۱ پیمبر توئی امروز و کسی
 بگل افشان ارم ماند، آنمجلس^۲ تو
 ای بها گیر^۳ دُری کز سخن چون گهرت^۴
 هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم
 نامه عقل بيك لحظه بنپذیرد جان
 معدۀ حرص که شد تافته از تف^۵ نیاز
 نیست یکملمحد ویک مبتدع^۶ اندر آفاق
 شد نو آباد چو بوستان ز جمال تو وجود
 بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا
 چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک
 خاصۀ شهر غلامان تو گشتند چه باک
 دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی
 سخن راست همی گوئی بی روی و بحشر
 نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی
 مردم از جهد^۷ شود عالم نز جامه^۸ و لاف
 هر که بیدار نباشد شبی از جهد^۹ چو چرخ
 سست گفتار بود در گه^{۱۱} پیری در علم
 اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن^{۱۳}
 علم داری شرف و قدر بجوی ار نه^{۱۵} مجوی
 چاکر او ز بن سی و دو دندان نشود
 مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود
 مجلسش^۳ خرم و خوش جز بگل افشان نشود
 نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود
 هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود
 تا بر آن نامه او نام تو عنوان نشود
 جز سوی مائده^۵ جود تو مهمان نشود
 که وی از حجت و نام تو هراسان نشود
 آن چه جایست که از فر تو بوستان نشود
 زانکه بی بند تو مر خلق بسامان نشود
 آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود
 از مرید تو همی عامه فراوان نشود
 آن لب^۶ پر شکر و در^۷ تو خندان نشود
 رو که بر تو سخنت حجت و برهان نشود
 صدق این قول چه داند که خراسان نشود
 جاهل از کسوت و لاف افسر گیهان نشود
 روز دیگر بسخن شمس در افشان^{۱۰} نشود
 هر که در کودکی از جهد^{۱۲} سخندان نشود
 سالها بر گذرد کایج سر افشان^{۱۴} نشود
 زانکه بی فضل هر ابله سوی دیوان نشود^{۱۶}

۱ - جاه ۲ - این مجلس ۳ - مجلس ۴ - دلگیرت ۵ - ع : يك
 مبدع و يك ملحد ۶ - لباب ۷ - از علم ۸ - این جامه - نزدامن
 ۹ - ع : ندارد شب دیجور ۱۰ - ع : زرافشان ۱۱ - ع : درره ۱۲ - و جهل
 ۱۳ - ع : که او ۱۴ - ع : بر لب او حدت افسان ۱۵ - ع : ورنه ۱۶ - ع : خردمند بدیوان .

❖ - بها گیر با کاف فارسی بروزن تباشیر هر چیز را گویند که قیمت و بهای بسیار
 داشته باشد (برهان)

علم باید که کند جای تو کرسی و صدور
 ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
 معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب
 ورنه هر چوب مینداز^۱ که ثعبان نشود
 عمل شمس همی باید و تأثیر فلک
 ورنه هر پشته بیک نور^۲ همی کان نشود
 ایچنان^۳ در خور هر مدح که مداح ترا
 شعر در مدحت تو مایه بهتان نشود
 من ثناخوان توام کیست که از روی خرد
 که بدید آن شرف و عزت که ثناخوان نشود
 جامه عیدی من باید از این مجلسیانت^۴
 تا فلک در ضرر و نفع چو گوهر نبود
 منبر نو بنو آباد مبارک^۵ بادت^۶
 باد بردر که یزدانت قبول از بی آنک^۷
 لیک بی گفت تو این کار بسامان نشود
 تا پری در عمل و چهر^۸ چو شیطان نشود
 تا بجز حاسد تو پرغم و احزان^۹ نشود
 بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود



(۱۰۴ ☆ ز)

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید
 که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
 زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان
 که در گاه زوال حال بی حالان مجال آید
 اگرچه هر که در کوی هدی باشد بشرع اندر
 چو در کوی جلال آید همه خویش جلال^{۱۰} آید
 ز حال آنکه شود صافی دل بد حال مردی را^{۱۱}
 که از کوی هدی^{۱۲} بی حال در کوی ضلال آید
 نهان گشتست حال کشف در دلنای مشتاقان
 تو آوازی بر آرزو از دل همان^{۱۳} دان کز خیال آید

۱ - ورنه صد چوب مینداز ۲ - ع : هر بسته تنگ توی ۳ - ای جهان ۴ - ع : خود از
 ۵ - ع : مجلسیان ۶ - ع : چهره ۷ - ع : باذا ۸ - ع : خسران ۹ - ع : مقیمی
 بر آنک ۱۰ - م : خوش حال ۱۱ - م : دل ما حال هر مردی ۱۲ - م : که از
 گوهر هدی - کوی بدی ۱۳ - م : چنان

بجامی^۱ عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی

ز تلخی^۲ عیش او دایم همی بوی زلال آید

(۱۰۵)☆ز

فردا^۳ که پیش تو رسول اجل آید
آندم^۴ که رسول ملك لم یزل آید
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
حقا که همی بوی رسوم و طلل آید
دایم زنجوم و ز حساب جمل آید
بی تو زحل و زهره بعوت و حمل آید
و یحك همه از حکم قضای ازل^۶ آید
ترسی که در اسباب وزارت خلل آید
ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

اول خلل اینخواجه ترا در امل آید
زایل شده گیر این همه ملك تو یکبار
هر سال یکی کاخ کنی دیگر در وی
زین کاخ بر آورده بیوق هم امروز
شادی و غمت زابلهی و حرص فراوان
ای بس که نباشی تو وای بس که درین^۵ چرخ
هرچ آن تو طمع داری کایدز کواکب
روزی که بدیوان مثلاً دیر تر آئی
گفته است سنائی که ترا با همه تعظیم

(۱۰۶-ق)

زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید
ایزد در فردوس برو بر بگشاید
در شهر شماکس را خود مزد نباید
رفتن بخرابات ورا شرم نیاید
کالا بخرابات مرا دل نگشاید
کمتر غم اینست که گویند نشاید

هر کو بخرابات مرا راه نماید
هر کو بگشاید در میخانه بمن بر
ایجمع مسلمانان پیران و جوانان
گویند سنائی را شد شرم یکبار
دایم بخرابات مرا رفتن از آنست
من میروم و رفتم و خواهم رفتن

۱ - م : بحاج ۲ - م : ز تلخی ۳ - آندم ۴ - ع - م : آنکه ۵ - تو
نه بینی که براین ۶ - اجل - امل

این قصیده نتیجهٔ خاک پاک بلخ است^۱

(۱۰۷ * ز)

که جای نیک و بد است و سرای پاک و پلید
 که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
 که در طویلۀ او باشبه است مروارید
 میان چار مخالف مجوی عیش لذید
 دودم کشید کز آن صد هزار غم نچشید^۲
 ز جانت کم شود آن یکدو قطره کز تو چکید
 خوشی نیافت که^۳ تا پارهٔ زجان نبرید
 زمانه گوید خیل^۴ نماز شام رسید
 خروس گوید بر چه که نور صبح دمید^۵
 که تا دمی رخ هجر انشان نباید دید
 بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید
 همی سلاح ز لاجول سازد و تعوید
 کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید
 کسی که راه شریعت^۶ گزید بدنگزید
 خوشی نیابد ازو همچنانکه خار^۷ از خوید
 روان پاکش ازین آشیانه^۸ بر نپرید^۹

در این مقام طرب بی تعب نخواهی دید
 مدار امید ز دهر دو رنگ یک رنگی
 بعیش ناخوش او در زمانه تن درده
 ز دور^{۱۰} هفت رونده طمع مدار ثبات^{۱۱}
 که دیدی از بنی آدم که بر سر بر سرور
 بشهوتی که برانی چه خوش بوی که همی
 نگر چه شوخ جهانست^{۱۲} آنکه جفت از جفت
 چودل نهادی بر نور روز هم در وقت
 چوباز در شب تاری خوشت بیاید^{۱۳} خفت
 دو دوست چون بهم آیند هم چوپره و قفل
 همی بناگه بینی گرانی اندر حال^{۱۴}
 درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم
 کسیکه عزت عزت نیافت هیچ نیافت
 کسی که شاخ^{۱۵} حقیقت گرفت بد نگرفت
 رهی خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی
 برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار

(۱۰۸-ق)

باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
 درره آزادگان صحو و درس کم کنید
 مرکب طامات را زین هوس کم کنید

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
 نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
 راه خرابات را جز بمره نسپرید

۱ - عنوان از نسخهٔ - م - است ۲ - ع : زدست ۳ - م : مدار تو چشم ۴ - پس هزار
 غم نکشید - ع : آن بی هزار ... ۵ - م : شوم جهانست - ع : نگر که تا چه جهان باشد
 ۶ - ع - م : نیابد ۷ - خیزو ۸ - م : که خوش بخواهی - چو خوش بیاید - ع : تار یک
 خوش بیابد ۹ - صبح روز دمید - که صبحدم بوزید ۱۰ - همی که ناگه از این ناخوشی
 گرانجانی ۱۱ - ع : ساخت ۱۲ - ع : طریقت ۱۳ - خاد ۱۴ - ع : آشیان
 ۱۵ - بر نرید .

مجمع عشاق را قبله رخ یار بس
قافله عاشقان راه زجان رفته اند
روی نینیم ما دیدن سیمرغ را
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر

چون بنماز اندرید روی پس کم کنید
گرزوفا آگهید قصد فرس کم کنید
نیست چومرغی کنون ز آه نفس کم کنید
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

مدح بهرامشاه کند

(۱۰۹ * م)

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست
سخن حور و بهشت و مه و مهر و شب و روز
نطع ابراسب و پیاده رخ و پیل و فرزین^۵
اول وقت نماز است نماز آریدش
از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی
بندگی^۶ در گه او را ز برای دل ما
آه را خامش دارید بدرد و غم او^۸
آفت آینه آهست شما از سر عجز^{۱۰}
اسم هر قدر^{۱۱} که بی دولت او غدر^{۱۲} نهید
همه کوهید^{۱۴} ولیک از پی آمیزش^{۱۵} او
دل مسکین خود از مشکین خواهید همی
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس
چشمستان از رخش^{۱۶} آنگاه خورد بر که شما

ترك خندان لب من آمدهین راه^۱ کنید
پیش زهره^۲ بچه زهره سخن ماه^۳ کنید
چون بینید^۴ جمالش همه کوتاه کنید
همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
پیش کز کاهلی بیهده بیگانه کنید
همه خریش کمربند^۷ چو خرگاه کنید
سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
ناکسانرا زره آه چه آگاه کنید
پیش آن روی چو آینه چرا آه کنید
نام هر جاه که برد دولت^{۱۳} او چاه کنید
مسکن زلف دوتاهش دل بیکتاه کنید
خویشتن پیش دو بیجاده او گاه کنید
لقب او طرب افزای و تعب گاه کنید
سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

۱ - آه ۲ - ع : آن رخ ۳ - صفت ماه ۴ - بدیدند ۵ - فرولیک

۶ - ع : خویشتن جمله کمربسته ۷ - بنده ۸ - غم و جاه - غم و آه - ع : بدرد دل

ما ۹ - ع : ره خویشتن ۱۰ - ع : سحر ۱۱ - عذر ۱۲ - ع : که نزد لب او

عذر ۱۳ - ع : در خدمت ، بر خدمت ۱۴ - گویند ۱۵ - ع : آموزش ۱۶ -

ع : لبش

شاد بهر امشه آنشه که جز او هر که شهست
شد رهی را که بر و هر کب او گام نهید

خدمتش نر سر طوع از سر اکراه کنید
از پی جان غذا جوی چرا گاه کنید

(۱۱۰ -)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید
آن نگار از ما کناره کرد و هجران برگزید
هن یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید
لاله زارم زعفران شد بر رخان لاله رنگ
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار
دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد

آن کناره کرده را اندر کنار ما کنید
وز کماهی و کم آگاهی یار ما کنید
آن شکن مشکین شکاری را شکار ما کنید
توده های زعفران از لاله زار ما کنید
هم بزیر زلف او جای و قرار ما کنید
دوزخ و دریا ز آه و در شرار ما کنید

(۱۱۱ - ق)

ای حریفان مانه ^۱ زین دستیم دستی بر نهید
بام ما دیگر زیند ^۲ و شام ما دیگر بزید ^۳
هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید
چند از شش سوی ^۴ یکدم چار بالشهای ما
عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند
مجلس آزادگان را از گرانان ^۵ چاره نیست
خنجر نو بر سر بهرام ناچرخ زن زیند
هین که عالم سر بسر طوفان نا اهلان گرفت
هر کرا رنگیست هم چون نیل در آب افکنید
نفس را چون بر جگر آییست آتش در زیند ^۶

باده مان کمتر ^۱ دهید و نقل مان خوشتر ^۲ نهید
نام ما ^۳ دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را نقل او با عقل او همبر ^۴ نهید
بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید
کوه بر عیسی برید ^۵ و گاه پیش خر نهید
هین که آمد خام طبعی ^۶ دیک دیگر بر نهید
زخمه ^۷ نو بر کف ناهید بر بطن زن ^۸ نهید
رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید
هر کرا بوئیست هم چون عود بر آذر ^۹ نهید
عقل را چون بر کله ^{۱۰} پشمیست پنبه اش بر ^{۱۱} نهید

۱ - شه ۲ - ع : خوشتر ۳ - ع : کمتر - بهتر ۴ - ع : جام ما دیگر دهید
۵ - خرید ۶ - ناممان ۷ - برتر ۸ - ع : چند ازین نه چرخ - چند از این چار اصل
۹ - نهید ۱۰ - گدایان ۱۱ - ع : که خام دیگر آمد ۱۲ - زخمه و مل در کف
ناهید خنیاگر - بر کف ناهید خنجر زن ۱۳ - در آذر ۱۴ - ع : آتش سوزهم
۱۵ - بندش بر - پنبه بر

ور^۱ درین مجلس شما عاشق نرا^۲ شمع و می آید پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر^۳ نهید
 می قبای آتشین دارد شما در بر کشید شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید
 نا حفاظی را چو سگ ارتاختید^۴ از پیش در^۵ آنکهی بایار^۶ آهو چشم بر تر^۷ بر نهید
 چون ز روی هستی از من^۸ در من ایمانی نماند گر مسلمانید یگره نام من کافر نهید
 و رسنائی همچو زنجیر است در حلقه^۹ شما حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید
 در حکمت و مو عظه و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار (۱۱۱☆ز)

ای خدا خوانان^{۱۰} اقال، الاعتذار الاعتذار
 پیش از آن کاین جان عذر آور فر و میرد^{۱۱} ز نطق
 پیش از آن کاین چشم عبرت بین^{۱۲} فروماند ز کار
 پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
 عذر آرید^{۱۳} ای سپیدیتان^{۱۴} دمیده بر عذار
 ای ضعیفان از سپیدی هویتان زان شد چو شیر^{۱۵}

وی ظریفان از سیاهی هویتان^{۱۶} از ان شد چو^{۱۷} اقرار
 پرده تان از چشم دل^{۱۸} برداشت صبح رسته خیز^{۱۹}
 پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
 تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور
 تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار
 در فریب* آباد گیتی چند باید داشت^{۲۰} حرص

چشمندان چون چشم نر گس دست چون دست چنار

۱ - ع : گر ۲ - از جام ۳ - ع : قدم يك ره بآتش در ۴ - ع :
 چون تاختید ۵ - از پیش چون در تاختید ۶ - ناف ۷ - برابر ۸ - مرا
 از روی مستی - ع : مرا از روی هستی ۹ - بحر - ع : حلق ۱۰ - ۴ : خداوندان - ع :
 وی خداوندان ۱۱ - ع : فروماند ۱۲ - عقل عبرت گر ۱۳ - ع : خواهید ۱۴ - ع :
 سپیدتان ۱۵ - شده همچو قیر ۱۶ - ع : روزتان ۱۷ - شد همچو ۱۸ - ع : از پیش
 دل ۱۹ - ع : راست خیز ۲۰ - ع : خواهد داشت

☆ فریب عشوه باشد، سنائی راست : در فریب آباد... (سروری)

این نه آن صحراست کانهجایی جسد بیندروح
این نه آن بابست^۱ کانهجایی خبریابند بار^۲
از جهان نفس^۳ بگریزید تا درکوی عقل
آنچه غم بوده است گردد مر شمارا غمگسار^۴
در جهان شاهان بسی بودند^۵ کز گردون ملک
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فکار^۶
بنگرید اکنون بنات النعش و اراز دست مرگ
نیزه هاشان شاخ شاخ و تیر هاشان پار پار^۷
می نیند^۸ آن سفیهانی که ترکی کرده اند
همچو چشم تنگ تر کان گور ایشان تنگ و تار
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف^۹
بنگرید آنرویشان از چین چو پشت سوسمار
سربخاک آورد امروز آنکه افسر بود^{۱۰} ادی
تین بدوزخ برد امسال؛ آنکه گردن بود پار^{۱۱}
تنگ ناید مر شمارا زین سگان پرفساد^{۱۱}
دل نگیرد مر شمارا، زین خران بی فسار
این یکی که زین دین و کفر را زورنگ و بوی
واند گر^{۱۲} که فخر ملک^{۱۳} و ملک را زورنگ و عار
این یکی کافی ولیکن فاش را از^{۱۴} اعتقاد
واند گر شافی ولیکن فاش را^{۱۵} از اضطرار

۱- ۲، ع: بالاست ۲- ۲، م، ع: بی خسک یابند خار - بی حسد یابند بار
۳- ۳، ع: نفس ۴- ع: مر ترا چون غمگسار - م: مر شمارا غمگزار ۵- دیدند
۶- ع: سنانشان خور نگار - سنان جوزا نگار - سنان گردون گزار ۷- ۶، ع:
تیر هاشان شاخ شاخ و نیزه هاشان پار پار - ریز ریز و نیزه هاشان تار تار ۸- ع:
تا نیندی ۹- ع: چون اند چاک ۱۰- ع: سنگرداشت ۱۱- بافساد ۱۲- ع:
وان یکی ۱۳- م: دین ۱۴- ع: باش را از - فاش راز ۱۵- فاش کاف

زین^۱ یکی ناصر عبادالله^۲ خلقی^۳ تروت ومرت
وز^۴ دگر حافظ بلاد الله جهانی^۵ تار ومار
پاسبانان تواند این سگ پرستان همچو سگ^۶
هست مرداران ایشان هم بدیشان^۷ واگذار^۸
زشت باشد نقش نفس^۹ خوب را از راه طبع
گریه کردن پیش مستی سگ پرست و مو شوخوار
اندرین زندان برین^{۱۰} دندان زنان سگ صفت
روز کی چندای ستمکش صبر کن دندان فشار
تابینی روی آن^{۱۱} مردم کشان^{۱۲} چون زعفران
تابینی رنگ آن^{۱۳} محنت کشان چون گل انار
گرچه آدم سیرتان^{۱۴} سگ صفت مستولیند
هم کنون بینند که ز^{۱۵} میدان دل عیاروار
جوهر آدم^{۱۶} برون تازد بر آرد ناگهان
زین سکان آدمی کیمخت و خر^{۱۷} مردم دمار
گر مخالف خواهی ای مهدی در آ^{۱۸} از آسمان
ور موافق^{۱۹} خواهی ای دجال یکره سر بر آ
یک طبا نچه مرگ^{۲۰} وزین مردار خواران یک جهان
یک صدای صور^{۲۱} وزین فرعون طبعان صد هزار
باش تا از صدمت صور سرافیلی شود
صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

۱- این ۲- ع: جهانی ۳- ع: وان ۴- شهری - ع: خلقی
۵- ع: بت پرستان روز و شب ۶- ع: بایشان ۷- م: می گذار
۸- نقش ۹- مراین ۱۰- ع: این مردم ۱۱- گسلان ۱۲- ع: روی این ۱۳-
ع: صورتان ۱۴- باشد کزین- ع: بینی که از ۱۵- مردم ۱۶- ع: کیمخت خر
۱۷- ع: بیا ۱۸- ع: متابع ۱۹- ع: یک صدای صور ۲۰- ع: یک تبانچه مرگ

تا بینی موری آنخس را که میدانی^۱ امیر
تا بینی گرگی آن سگ را که میخوانی^۲ عیار
در توحیدانی و روحانی و شیطانی^۳ درست
در شمار هر که باشی آن شوی^۴ روز شمار
باش تا بر باد بینی خان رای و رای خان
باش تا در خاک^۵ بینی شر^۶ شور^۷ و شور شار
تا بینی يك يك را کشته در شاهین عدل
شیر میرو جاه چاه و شور و سوز و مال مار^۷
والله ارداری بجز بادی بدست از مر ترا^۸
جز بخاک پای مشتی خاکسار است^۹ افتخار
کز برای خاک پاشی ناز بینی را خدای
کرد در پیش سیاستگاه قهرش^{۱۰} سنگسار
باش تا گل بینی آنها را که امروزند جزو
باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار
آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند^{۱۱}
تا نداریشان بدینجا^{۱۲} خیره همچون خار خوار^{۱۳}
گلبنی کاکون^{۱۴} ترا هیزم نمود از جور دی
باش تا در جلوهش آرد دست الطاف^{۱۵} بهار
زنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند
تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار^{۱۶}

۱- م : میخوانی ۲- م : میدانی ۳- ع : شیطانی و حیوانی و روحانی
۴- ع : از شمار هر که باشد آن توای- هر که باشی آن بوی ۵- بر خاک ۶- ع : شر و شیر
۷- شیر شیر و جاه چاه و شور شور و مال ... سور سور و مال- شور سور و بار بار- شیر شر و
شار شور و جاه چاه و بار بار ۸- ع : ورنه جز بادی نداری در دودست مر ترا ۹- ع :
خاک پایت - خاک پایت ۱۰- ع : سر پرده سیاست ۱۱- ع : حضرتند
۱۲- م : تا ندانی و نداریشان ۱۳- ع : تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار
۱۴- ع : کاکونجا ۱۵- انصاف ۱۶- ع : تا ندانی و نداریشان بدینجا خوار خوار

وان^۱ سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد
 در عرب بواللیل^۲ بود اندر قیامت بونهار
 پرده دار عشق دان اسم ملامت^۳ بر ففیر
 پاسبان در شناس آن تلخ آب^۴ اندر بهار
 و ر^۵ بقا خواهی زدرویشان طلب ایرا بود^۶
 بود درویشان قباهای بقا را بود و تار
 تاورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار^۷
 چون فرود طبع ماندی خویشتن^۸ غافل بداز^۹
 کی شود ملک تو عالم تاتو باشی ملک او
 کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار
 هست دل^{۱۰} یکتا مجویش در دو^{۱۱} گیتی زانکه نیست
 در نه و در هشت و هفت و درشش و پنج و چهار
 نیست یک رنگی بزیر هفت و چهار از بهر آنک
 ار گلست اینجای باخار است و ر^۱ مل باخمار
 بهریشی^{۱۲} راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
 زیر گردون قمر پس^{۱۳} مانده را هرگز قمار
 در رجب خود روزه دار و هقل هو الله خوان بود
 در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه دار
 چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
 چند ازین رنگ^{۱۴} و عبارت کار باید کرد کار

۱- ع: کان ۲- بولیل ۳- سلامت ۴- آب شور - ع: آب تلخ ۵- ع: گر
 ۶- ع: زیرا که هست ۷- ع: غافل مدان ۸- ع: خویش را ۹- عاقل مدار
 ۱۰- همت ۱۱- مجوپس از دو ۱۲- ع: پیش ۱۳- ع: کس- دور
 ۱۴- ع: فضل

همرهان باکوه کوهانان^۱ بحج رفتند و کرد
 رسته^۲ از میقات و حرم^۳ و جسته از سعی و جمار^۴
 تو هنوز از راه رعنائی ز بهر لاشه
 گاه در نقش هویدی* گاه در رنگ مہار^۵
 چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند
 چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غبار^۶
 تابجان این جهانی^۷ زنده چون دیو و ستور
 گرچه پیری همچو دنیا خویشان کودک شمار
 حرص^۸ و شهوت در تو بیدارند خوش خوش تو مخسب^۹
 چون پلنگی بر زمین داری و هوشی بر یسار
 مال دادی^{۱۰} لیک رویست و ربا^{۱۱} اندر بنه
 کشت کردی لیک خوگست و ملخ در کشتزار
 خشم رازیر آرد در دنیا که در چشم صفت^{۱۲}
 سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار^{۱۳}

۱- کوهان تا ۲- ع: جسته ۳- حجر ۴- ع: رسته از سعی و جمار (ظ: رمی جمار) ۵- ع: در بند حوازی گاه در نقش مہار- نوند* و گاه در رنگ غبار- گاه در بند مہار ۶- عیار- زنار ۷- ع: آن جهانی ۸- ع: خشم ۹- ع: خوش خفته مخسب- م: تو خوش خفته مباش ۱۰- مال داری ۱۱- ربا ۱۲- در جسم صفت ۱۳- در چشم ضعیف ۱۳- تک سوار- یک سوار

† هوید (بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال) جهاز شتر را گویند «برهان» هوید (بالضم و فتح و او) جهاز شتر و در نسخه سروری از سامی نقل کرده که (بفتح ها و کسر و او) گلیمی باشد که گرداگرد کوهان شتر دارند سنائی گوید: توهنوز از راه ... و ابوالنجم احمد گوید:

بر آوردم ز ماش تا بنا گوش فرو هشتم هویدش تا بکا کل

(رشیدی)

نوند بروزن سمنه اسب را گویند... و هرتیز رونده و تیزرورا نیز گویند و غبار (ظاهراً بمعنی غباره بکسر اول است) و آن چوبی باشد که بدان خر و گاورانند «برهان» - غبار بکسر اول پارچه ای باشد زرد رنگ که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند «برهان»

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
 نفس را آن پایمرد و دیو^۱ را این دستیار
 کی توانستی برون آورد آدم را زخلد
 گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار
 عور گرد از^۲ کسوت عار از ز دوده^۳ آدمی
 زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد^۴ عوار
 حلم^۵ و خرسندی در آب و گل طلب کت^۶ اصل ازوست
 کی بود در باد^۷ خرسندی و در آتش وقار^۸
 حلم خاک و قدر آتش جوی^۹ کاب و باد راست
 گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار^{۱۰} *
 تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور^{۱۱}
 پرده دازان کی دهندت باربر درگاه یار
 گرد خرسندی و بخشش گرد زیر اطمع و طبع^{۱۲}
 کود کانرا خربزه گرمست و پیران را خیار
 راستکاری پیشه کن کاندرد مصاف رستخیز^{۱۳}
 نیستند از خشم حق جز راست کاران رستگار
 تا بجان لہو و لغوی^{۱۴} ازنده اندر^{۱۵} کوی دین
 از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار
 حق همی گوید بده تاده مکافاتت دهم^{۱۶}
 آن بحق ندهی و پس آسان پدایشی در شیار^{۱۷}

۱ - ع : حرص ۲ - ع : گرد آن ۳ - ع : غیرت باشد - عاریت
 آمد ۴ - ع : علم ۵ - کز ۶ - ع : کی توان در آب ۷ - ع : قرار ۸ - دان-وان
 ۹ - نیل در صد نیلوار ۱۰ - تا بوی در زیر بار حلق و خاق و جلق و دلق - ع : تا تو ای در
 زیر بار جلق و خاق و حلق ۱۱ - ع : جمع - و طمع ۱۲ - ع : راست خبز ۱۳ -
 تا بجای لہو و بازی ۱۴ - ع : زنده ای در ۱۵ - ع : کنم ۱۶ - نباشی در شمار
 * - پیلور کسیکه دارو و اجناس عطاری فروشد «برهان» - پیلوار بسکون
 نالک کنایه از بسیار بسیار باشد «برهان»

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو
 حق همی خاین نماید^۱ خاک و سرگین استوار*
 گرد دین بهر صلاح دین بی دینی متن^۲
 تخم دنیا در قرار تن بمکاری^۳ مکار
 ای بساغبناکت اندر^۴ حشر خواهد بود از آنک
 هست^۶ ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
 سخت سخت^۷ آید همی بر جان ز راه^۸ اعتقاد
 زشت زشت آید همی در دین ز راه^۹ اعتبار
 بردر ماتم سرای دینت^{۱۰} چندین نای^{۱۱} و نوش
 بر در^{۱۲} ارعنا سرای دیو و چندان^{۱۳} کار و بار
 گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره
 از پی اینی^{۱۴} بساں خشک مغزان در دوار
 از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آی^{۱۵}
 تارهی از ننگ^{۱۶} جبر و طمطراق^{۱۷} اختیار
 چون زد قیانوس خود در ستند هست اندر رقیم
 به ز^{۱۸} بیداری شما خواب جوانمردان^{۱۹} غار
 باز دان تایید دین^{۲۰} را آخر از تلقین دیو
 باز دان روح القدس را آخر از حبر نصار^{۲۱}
 عقل اگر خواهی که ناگه^{۲۲} در عقیله ات انفکند^{۲۳}

گوش گیرش در دیرستان الرّحمن در آر

- ۱- ع : بماندو ۲- مپرس ۳- ع : فراخ دین بمکاری - م : تخم را اندر فراغ جان
 بمکاری در قراح شوره زار اندر - مزاج دین بمکاری ۴- ع : کی اندر ۵ -
 ع : برد ۶ - دست ۷ - بخت بخت ۸ - ع : زروی ۹ - ع : زبهر ۱۰ - ع
 در بر ماتم سرای دین ۱۱- م : ناز ۱۲- درره ۱۳- ع : دین و چندین ۱۴- ع : آنی
 ۱۵- بر سر آی- بر در آی ۱۶- نقش ۱۷- ع : افتخار ۱۸- هست ۱۹- ع : خداوندان
 ۲۰- ع : حق ۲۱- م : حبر بسار- جبر و بسار- حرف سار ۲۲- ع : عقل را خواهی که آخر
 ۲۳- آورد

☆ استوار بمعنی امین باشد، سنائی راست: این نه شرط مومنی... « فرهنگ سروری »

عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر را شکار
عقل جزوی کی تواند گشت برقر آن محیط^۱
عنکبوتی کسی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
ورچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
پیشگاه دوست را شائی چو بردرگاه عشق^۲
عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار^۳
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار
زخم تیغ حکم^۴ را چه مسطفی چه بوالحکم
ذوالفقار عشق را چه مرتضی چه ذوالخمار
هرچه دشوار است بر توهم زیاد و بود^۵ قصت
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار^۶
از^۷ درون جان بر آمدنخوت و حقد و حسد^۸
تا کز و سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار
تاندانی کوشش خود بخشش^۹ احق^{۱۰} ادان از آنک
در مصاف دین ز بود خود نگشتی دلفکار
ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود
دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار
چند جوئی^{۱۱} بی حیاتی صحو و سکر و انبساط
چند جوئی بی مهمانی^{۱۲} محو و شکر و افتقار

۱- ع : مجید ۲- در ۳- ع : عشق را شائی چو بردرگاه عقل - عشق را ماننی ...
۴- ع : زدار ۵- ع : تیغ زخم حکم - تیغ زخم عشق ۶- هم زتار و بود ۷-
گزار ۸- کز ۹- حرص و حسد - خشم و طمع ۱۰- کوشش ۱۱- ع : خود ۱۲-
ع : گوئی ۱۳- ع : فنائی

جز بدستوری «قال الله يا» قال الرسول»

ره مرو فرمان مده حاجت مگوو حجت ميار ۱

چار گوهر چار پايه عرش و شرع ۲ مصطفی است

صدق و علم ۳ و شرم و مردی کار این هر چار یار ۴

چار یار مصطفی را مقتدا دار ۵ و بدان ۶

ملك اورا هست نوبت پنج نوبت زن چهار ۷

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا

پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار

از زبان ۸ جاه جویان تا ننداری طمع بر ۹

وز درخت ۱۰ نخل بندان تا ننداری چشم ۱۱ بار

کی توان آمد براه حق ز راه جلق و حلق ۱۲

درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گزار ۱۳

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج

بل از آن ۱۴ دردی که دلها خون کند در بر چونار ۱۵

نه چنان ۱۶ دردی که با جانان ۱۷ نگوید دردمند

بل از آن دردی ۱۸ که ناپرسا بگوید پیش یار ۱۹

کی شود ملك دو عالم ۲۰ تا تو باشی ملك او

کی شود ۲۱ اهل نثار آن گس ۲۲ که برچیند نثار

☆ برچینن بالا مپر گستاخ کز مقراض لا

جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار

۱- جان مده فرمان مبرحجت مگو حاجت ميار ۲- ع: عرش شرع ۳- ع: عدل ۴- م:

ایشان هر چهار - ع: اینها هر چهار ۵- دان ۶- ع: بدانك ۷- ع: نوبت زلی

هزار ۸- ع: از برای ۹- ع: طمع پر ۱۰- وز دودست ۱۱- ع: طمع

۱۲- حلق و خلق ۱۳- ع: حق گوار ۱۴- ع: بلك زان ۱۵- م: نی از آن دردی

که با ترسا بگوید پیش یار ۱۶- آن چنان ۱۷- م: که با جان هم ۱۸- ع: نه چنان

دردی ۱۹- ع: که با ترسا بگوید دست یار - دردت که در دلها چو خون گردد بحار

۲۰- توحاتم ۲۱- ع: بود ۲۲- کی کند مرد نثار آنرا

☆ پیش یار قاروره بسیارست

همیزم دیگری که باشد شهر روح القدس^۱
 خانه آریابان شیطان رادر آن مطبخ چه کار
 علم و دین^۲ در دست مشتی جاه جوی و مال دوست
 چون بدست مست و دیوانه^۳ است در ه و ذوالفقار
 زانکه مشتی نا خلف هستند در خط^۴ خلاف
 آب روی و باد ریش آتش دل و دین خاکسار^۵
 کز برای نام داند مرد دنیا علم دین
 وز برای دام دارد ناک^{*} ده مشک تبار
 ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد^۶
 وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار
 شاعران را از شمار راویان مشمر که هست
 جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
 باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر
 توز عشق^۷ این و آن چون آب و آتش بی قرار
 زان چنین بادی و خاکی چون سنائی بر سر آ^۸
 تا چنودر شهرها بی تاج باشی شهر یار

۱- الامین ۲- م: عدل و دین-ع: عقل و دین ۳- دیوان ۴- ع: در خطه ۵-
 ع: ز آبروی باد ریش و آتش دل تن خاکسار ۶- بداد ۷- چون توئی از ۸-
 برتر آ

* ناک عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشک مغشوش
 فقط، و گروهی گفته اند غشی که در مشک و خوش بویهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر
 هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زروسیم لیکن مذکور در کلام قدما بمعنی مشک
 مغشوش است فقط، سنائی گوید:

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین وز برای نام دارد ناک ده مشک تبار
 - «فرهنگ رشیدی»

ورنه چون دیگر خسان زاین خران^۱ عشوه خر^۲

خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال

گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار

خاطر کز را چه شعر من چه نظم^۳ ابله‌ی

کور عینین^۴ را چه نمناس و چه نقش قندهار^۵

نکته و نظم^۶ سنائی نزد نادان دان^۷ چنانک

پیش کر بربط سرای و نزد^۸ کور آئینه دار

در مدح طبیب موجد خواجه [ابوالحسن] علی بن محمد فرماید^۹

(۱۲۳ م)

ای کردن احرار بشکر ^{۱۰} تو گر انبار	تحقیق ^{۱۱} ترا همره و توفیق ترا یار
ای خواجه فرزانه علی بن محمد ^{۱۲}	وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار
چندانکه ترا جود و معالی است بدینیا ^{۱۳}	نه نقطه ^{۱۴} سکون دارد ^{۱۵} نه دایره رفتار ^{۱۶}
ذهن تو و سنک تو بمقدار حقیقت	بر سخت همه ^{۱۷} فایده روح بمعیار
هر جاه تو و علم ^{۱۸} ترا از سر معنی	آباء و سطقسات ^{۱۹} غلامند و پرستار
نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم	تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار ^{۲۰}
برگ اجل از شاخ اهل پاک فرو ریخت	تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

- ۱- خسیسان زین خران ۲- مخر ۳- شعر ۴- عینی ۵- ع: نوبهار ۶- رمز
- ۷- نادانان ۸- پیش ۹- عنوان نسخه آچنین است > و همچنین از کلام اوست
- در مدح امام یوسف > و در نسخه ع در دو جا ذکر شده هم در جزو تصاید وهم باخند
- بیت مطلع در ضمن قطعات ۱۰- ع: ز شعر ۱۱- تصدیق ۱۲- در بعض نسخ خطی
- مانند نسخه ع این مصرع چنین است > ای یوسف یوسف سیر یوسف دیدار > و بنا بر این
- ممکن است که تصیده در مدح امام یوسف باشد نه علی بن محمد ۱۳- ع: دائرة جود
- و معالیت ۱۴- م: نه نکته ۱۵- ع: آرد ۱۶- ع: پرگار ۱۷- ع: همی
- ۱۸- قدر ۱۹- ع: سقسطار - (در جای دیگر) سطقسات ۲۰- م: نمودار

* سطقسات با اول مضموم بثنائی زده بزبان رومی عناصر را به را خوانند، سنائی راست :
اقبال تو و علم ترا از ره معنی آباء و سطقسات... < فرهنگ کنایات و اصطلاحات >

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی^۱ در شهر یکی ذات^۲ گرانجان سبکبار
 از غایت آزادگی و فر بزرگیت گشتند غلامان ستانه درت احرار^۳
 گفتار فزونست زهر چیز^۴ ولیکن جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار
 عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق^۵ در تخته تقدیر^۶ بخواند همه اسرار
 شخصی که تر از شربت تو شد جگراو لب خشک نماند بهمه عمر چو سوفار
 از عقل تو ای ناقد و صراف طبیعت شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار
 آنکس که یکی مسهل داروی تو خورده است^۷ مانند فرشته نشود هرگز بیمار
 هر چشم که از خاک دزت سر مه او بود^۸ ز آوردن هر آب که آرد نشود تار
 آنها که حبه ز حب تو بخوردند^۹ در دام اجل هیچ^{۱۰} نگردند گرفتار
 حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی^{*} می باز نمائی^{۱۱} عرض روح بهنجار
 گر باد بفر خار برد شمت^{۱۲} داروت از قوت او^{۱۳} روح پذیرد بت فرخار
 بر کار ز داروی تو شد شخص معطل^{۱۴} مانده ملک الموت ز داروی^{۱۵} تو ییکار
 ایطبع و علوم^{۱۶} تو شفا بخش و سخا ورز وی دست و زبان تو در پاش و گهر بار^{۱۷}
 از مال تو جز خانه تو کیست تهی دست^{۱۸} وز دست تو جز کیسه تو کیست^{۱۹} زیان کار
 آراسته ای^{۲۰} از شرف وجود همیشه چون شاخ^{۲۱} از طیار و چو افلاک زسیار^{۲۲}
 فعل تو چنانست که دیگر ز^{۲۳} معاصی واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار
 چون مردمک دیده عزیزی بر ما زانک در چشم تو سیم و زر هاست^{۲۴} چنین خوار

۱- طبع تو لطیف است بدان سان که نیابند - ع : بدان سان که نیابی ۲ - ع :
 نزدیک تو یک مرد ۳ - هستند غلامان درت انجم سیار ۴ - ع : زهر چیز فزونست
 ۵ - بشریان ۶ - در پرده تقدیر - بر تخته تحقیق ۷ - آن کس که زدست تو یکی
 لقمه بخورده است ۸ - ع : چشمی که ورا سر مه ز خاک قدم تست - ز خاک قدمت بود
 ۹ - ع : و آنها که یکی حبه حب تو بخوردند - و آنان که زمهر تو یکی حبه چشیدند - م :
 آنها که یکی شرب زمهر تو بخوردند ۱۰ - بیش ۱۱ - ع : می باز نماید
 ۱۲ - شیمه - شمه ۱۳ - ع : آن ۱۴ - یک روز ۱۵ - ع : معجون ۱۶ - ای
 مهر و وفای - ع : ای طبع روان ۱۷ - در بخش گهر بار - ع : گهر پاش و در بار ۱۸ - جز
 حلقه تو کیست تهی دست - جز خانه تو کیست تهی نب - از مال تو چون کیسه تهی گشت تهی نیست ۱۹ -
 زدست تو هم کیسه تو هست - ف : زدست تو جز کیسه تو نیست ۲۰ - ع : آراسته عقل ۲۱ - خاک
 ۲۲ - ع : زانوار ۲۳ - : که در گرد - که از گرد ۲۴ - ع : مانست

♦ دلیل بروزن امیر قاروره بیمار را گویند « منتهی الارب »

چون نقطه نقش است^۱ دل آنکه ابا تو^۲
 ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراک^۳
 تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو
 کی گردد مه^۴ مردم بد اصل بدعوی
 یکشهر طیب اند ولی^۵ از سر دعوی
 عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن
 کارچو تو کس نیست شدن نزد هرابله^۶
 کز حشمت و جاه تو همی بیش نیاید^۷
 خود دیده کنان جمله می آیند سوی^۸ تو
 تو کعبه مائی و بیک جای بیاسای^۹
 زوار سوی خانه کعبه شود از طمع^{۱۰}
 دیدیم طیبیان و بدین مایه شناسیم
 بر چشمه حیوان زپی^{۱۱} چون تو طیبی
 کز جود تو و علم تو^{۱۲} غزنین چو بهشتت
 ای مرد فلک حشمت و فرزانه مکرم
 هستیم بر انسان زحکیمی^{۱۳} که نگوید
 لیک^{۱۴} آمده ام سیر ز افعال زمانه
 آن سود همی بینم از اشعار که هر شب

دوروی^{۱۵} و دو سر باشد^{۱۶} چون کاغذ و پرگار
 تو نافع مؤمن شدی او قانع کفار
 خار آمده بی گلبن^{۱۷} تو گلبن بی خار
 کی گردد نو پیرهن کهنه باهار^{۱۸}
 کو چون تو یکی خواجه داننده هشیار
 یک موسی از آن کو که ز چوبی^{۱۹} بکنند مار
 تابار دهد یا ندهد^{۲۰} حاجب و سالار^{۲۱}
 نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار
 دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار
 این رفتن هر جای بهر بیهوده بگذار
 هرگز نشود کعبه سوی خانه زوار
 ما جعفر طیار^{۲۲} ز بو جعفر طرار
 شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار
 زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار
 وی پیر جوان دولت مردانه عیار^{۲۳}
 اندر همه عالم چو من امروز^{۲۴} به اشعار
 هر چند عنوز از غرض خویشم ناهار
 اش را^{۲۵} ببرد موش^{۲۶} بماند بر من عار

۱- نقطه وهمی است ۲- هوادید ۳- ع: چوروی ۴- دارد ۵- ع: ابدان بتوشد راست
 چو ادیان بعلی زانک ۶- ع: خاریست وی از گلبن و - ع: خارست بی از ... ۷ - م: بد
 ۸ - ع: ز آهار ۹- ع: ولیک-م: بیک شمه طیبیندولی - یک شهر ظریفندولیک ۱۰- ع: بچوبی
 ۱۱- ع: کار تو چو کس نیست شدن سوی هرابله - کار توشده نیست چو غیر سوی هر خس
 ۱۲ - م: تا بازهد باید هر ۱۳ - ع: حاجت سالار ۱۴- م: و جاه تو همی بیش نتابد -
 ع: و ز جاه همی پیش نیاید ۱۵- ع: خلق میانند بر- جمله میانند پی ۱۶- ع: بهر جای نیایی- بیک
 جای پناهی ۱۷- ع: شود از حرص- خانه شوند از طمع و حرص ۱۸- ع: ابد- بدل ۱۹- ع:
 عزتو ۲۰- مردانه هشیار- ع: آزاده عیار ۲۱- م، ع: مردی بهر آن سان بحکیمی ۲۲- ع: چو من
 کس ۲۳- ع: نیک ۲۴- ع: اسرا ۲۵- م: موش، هوش - ع: نوش

دیده کنان با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن در کاری و تأمل نمودن باشد
 « فرهنگ کنایات و اصطلاحات »

خواریم از آنست^۱ که زین شهرم ازیرا
 هـدهد کلهری دارد و طاسوس قبائی
 زین^۳ محتشمانند درین شهر که همت
 ای درتزی برگان چون شاخ در آذر^۴
 از مکرمت تست که پیوسته نهفته است
 پس چون تم آرامت پیروهن تست
 سود از توبدان جویم کز مایه طبعم^۵
 امروزکن آن خیر و نکوئی که بدنیا
 آثار نکوبه که بماند چو ز مردم^۶
 تا جوهر دریا نبود چون گهر باد^۹
 چون چار گهر^{۱۰} فعل تو و ذات^{۱۱} توبادا
 در عافیت خیر و سخا باد همیشه
 جبار ترا از قبل نفع طیبیان^{۱۲}
 جبار ترا باد نگهبان^{۱۴} بکریمی
 از فضل ملک باد بهر حال و بهر وقت

در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار
 من بلبل و خواهان یکی درعه^۲ و دستار
 بر هیچ کسی می توان دوخت بمسما
 وی دلت ز بخشیدن چون باغ در آذر
 این شخص بدراعه و این پای بشلوار
 این فرق مرا نیز یارای بدستار
 خود را بر تو دیده ام این حرمت و بازار^۷
 زنده ست ترا شخص و روانست و ترا کار
 می هیچ نماند ز پس مرگ جز آثار^۸
 تا مایه مرکز نبود چون فلک نار
 از محکمی و لطف و توانائی و مقدار
 اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
 تا دیر برین^{۱۳} مکرمت وجود نگهدار
 از ما دح بدگوی و زممدوح جگر خوار
 امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در حکمت و مو عظمت و زهد و نصیحت فرماید

«کنوز الحکمة و رموز المتصوفه»^{۱۵} (۱۱۱) (ز)

طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای نیکوان^{۱۶} شیرین کار
 تاکی از خانه هین ره^{۱۷} صحرا تاکی از کعبه هین در خمار
 زین سپس دست ما و دامن^{۱۸} دوست بعد ازین گوش ما و حلقه یار

۱- م: بدانست ۲- ع: محتاج دراعه - خواهان یکی جبه ۳- ع: این ۴- ع: باذر
 ۵- م: چنان جویم کز مردم ظریف است - کز هر چه ظریف است ۶- ع: قیمت و مقدار
 ۷- ع: که ز مردم ۸- ع: نیایی ز پس از مرگ چو آثار ۹- پاک ۱۰- ع: جان و گهر
 ۱۱- در ذات ۱۲- م: حکیمان - جمیع کریمان- ع: زین قبل از جمع حکیمان ۱۳-
 بادیرترین ۱۴- ع: نگهدار توبادا ۱۵- در نسخه قدیمی کتاب خانه ملی این قصیده
 به کنوز الحکمه و رموز المتصوفه نامیده شده است ۱۶- ای شاهدان ۱۷- م: هین دم
 - هان ره ۱۸- م: ساکن

در جهان شاهدهی و ما فارغ
 خیز تا زاب روی بنشانیم
 ترکتازی کنیم و در^۲ شکنیم
 وزبی آنکه تا تمام شویم
 پس بجا روب لا فرو رویم
 تا ز خود بشنود نه از من و تو
 ای هواهای تو هوی^۴ انگیز
 قفس^۵ تنک چرخ و طبع و حواس
 گرت باید کزین قفس برهی
 آفرینش^۶ نثار فرق تو اند
 چرخ و اجرام چاکران^۸ تواند
 حلقه در گوش چرخ و انجم کن
 ورنه بر چارسوی کون و فساد
 گاهت اندر مزارعت^۹ فکند
 گاه کند اورمزدت* از سر زهد
 گاه بر بنددت به تهمت تیغ
 گاه مهرت نماید از سر کین
 گاه ناهید لولی^{۱۱} رعنا

در قدح جرعه^۱ و ما هشیار
 گرد^۱ این خاک توده غدار
 نفس^۳ زنگی مزاج را بازار
 پای بر سر نهیبه دایره وار
 کوکب از صحن گنبد دو^۲ ار
 لمن الملك^۵ و احد القهار
 وی خدایان تو خدای آزار
 پروبالت گسست از بن و بار^۶
 باز ده و ام هفت و پنج^۷ و چهار
 بر مچین چون خسان ز راه نثار
 تو از ایشان طمع مدار مدار
 تا دهندت ببندگی اقرار
 گاه بیمار بین و گاه تیمار
 جرم کیوان چو خوک در شدیاری*
 زینجهان سیر و زانجهان ناهار*
 دست بهرام^{۱۰} چون قلم ز نثار
 مر ترا در خیال زر^{۱۰} عیار
 کندت باد سار و باده گسار

۱- باد ۲- ع : بر ۳- طبع ۴- خدا ۵- م : قفس ۶- از این دیار ۷- هشت ۸- ساکنان ۹- از روی مزارعت ۱۰- ع : در خیال تو مر ترا عیار- م : خیال زر عیار ۱۱- م ، ع : لؤلؤ

* شدیاری شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن «برهان» - اورمزد
 جنم همزه و میم و سکون واو و راء مهمله و معجمه نام مشتری و روز اول از ماههای
 فارسیان مثال معنی اول سنائی راست : که کند اورمزدت از سر زهد «فرهنگ سروری» -
 ناهار بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد
 «برهان قاطع»

گه کند تیر چرخت از سر امن^۱ چون کمان گوشه گشته وز هوار^۲
 گه کند ماه نقشت اندر دل در خزر هند و در حبش بلغار
 گه ترا بر کند اثیر از تو^۳ تاتهی زو شوی چو دود شرار^۴
 گاه بادت کند ز آرز و نیاز روح پر نار و روی چون گلنار
 گاه آب نعیم^۵ دون همت جاهل و کاهلت کند بیچار
 گاه خاک فسرده از تأثیر بر تو ویران^۶ کند ره و آثار^۷
 با^۸ چنین چارپای بند بود سوی هفت آسمان شدن دشوار
 چند ازین^۹ آب و خاک و آتش و باد این^{۱۰} دی و تیر آن تموز و بهار
 بسکه نامرد و خشک مغزت کرد بوی^{۱۱} کافور و مشک لیل و نهار
 عمر امسال و پار ضایع کرد هر که در بند یارماند و دیار^{۱۲}
 دولتی^{۱۳} مردی ارنه پریدست مرغ امسالت از دریچه پار
 شیب کردی^{۱۴} بلفظ تازی ریش^{۱۵} قیر کردی^{۱۶} بلفظ ترکی قار
 بر گذرزین جهان^{۱۷} غرچه فریب در گذرزین رباط^{۱۸} مردمخوار
 کلبه کاندر و نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
 رخت بر گیر ازین خراب^{۱۹} گه هست بام سوراخ و ابر طوفان بار
 از ورای خرد مگوی سخن وز فرود فلک مجوی قرار^{۲۰}
 خویشتن را بزیر پی بسپر چون سپردی بدست حق بسپار
 بود بگذارزانکه در ره فقر^{۲۱} دین^{۲۲} خصار است و بود قفل حصار
 نشود در گشاده تا تو بدم بر نیازی ز قفل و پرده دمار

-
- ۱- ع : ذهن ۲- ع : ذره وار ۳- از مزد ۴- دود و شرار ۵- لئیم ۶- م : ریزان
 ۷- ع : ره آثار ۸- م : بر ۹- ع : تاکی از ۱۰- م : از ۱۱- ع : رنک
 ۱۲- م : پارماند و برار ۱۳- م : دولت ۱۴- ع : شیر کردن - ف : شیر گردون
 ۱۵- م - شست کردی بلفظ تازی ریش ۱۶- ف : قیر گردون ۱۷- ع : سرای
 ۱۸- جهان ۱۹- ع : بردار از این سرای - از این رباط ۲۰- ف : بحکم قرار
 ۲۱- م ، ع : غیب ۲۲- م : تن

بود تو شرع بر تواند داشت
 دین نیاید بدست تا بودت^۲
 نه فقیری چو دین^۳ بدنیا کرد^۴
 نه نقیبی^۵ چو حرص و شهوت^۶ کرد
 ره رها کرده از آنی گم
 مشک و پشکت بکیست چون توهمی^۷
 دل بصدپاره هم چوناری از آنک^۸
 کارا اگر رنگ و بوی دارد و بس
 دعوی دل مکن که جز غم^۹ حق
 دیه^{۱۰} بود آن نه دل که اندروی
 نیست اندر نگار خانه امر^{۱۱}
 زانکه در قعر بحر^{۱۲} «الا الله»
 چه روی^{۱۳} با کلاه بر منبر
 ترمز اجی میگردد در سقلاب^{۱۴}
 خود کلاه و سرت حجاب تواند^{۱۵}
 کله آنکه نهی که در فتدت^{۱۶}
 زانکه آن روشنست و بودتو تار
 بر یمین و یسار یمن و یسار
 هر ترا پایمزد^{۱۷} و دست افزار^{۱۸}
 هر ترا فرع جوی و اصل گذار
 عز ندانسته ای از آنی خوار
 ناک ده راندانی از عطار
 خلق را سرشمرده ای چو انار
 حبذا^{۱۹} چین و فرخا فرخار
 نبود در^{۲۰} حریم دل دیار
 گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
 صورت و نقش مؤمن و کفار
 لانهنگی است کفر و دین او بار
 چه شوی^{۲۱} باز کام در گلزار
 خشک مغزی میپوی در تاتار
 چه فزائی^{۲۲} تو بر کله دستار
 سنگ در کفش^{۲۳} و کیک در شلوار

۱- او ۲- ع : نبوی ۳- دل ۴- ع ، م : بود - گشت ۵- پایمرد ۶- م :
 دست گزار - دوست گذار - دوست گزار ۷- م : نه فقیری ۸- ع ، م : نخوت
 ۹- تاتو ۱۰- ع : چون اناری ۱۱- جنتا - ع : خرما ۱۲- که در ره ۱۳- نیست
 اندر- م : نبرد جز ۱۴- ع : ده ۱۵- حق ۱۶- شط ۱۷- شوی ۱۸- ع : روی
 ۱۹- صقلاب ۲۰- کلاه سرت ۲۱- تومیفزای ۲۲- که برفتد- آنکه آگه شوی که
 ۲۳- در موزه

✽ فرخار نام شهر است در ترکستان و نیز نام بتخانه باشد و بمعنی اول حکیم سنائی گوید:
 : کارا اگر رنگ ... (سروری) - کیک در شلوار افتادن کنایه از مضطرب ساختن
 بود انوزی گوید :

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
 و سنائی گوید آنکه آگه شوی که در فتدت....
 کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار

علم کز تو ترا بنستاند
 آب حیوان چو شد گره در حلق
 نه بدان لعنت است بر ابلیس
 بل بدان^۳ لعنت است کاندردین
 دوری از علم تاز شهوت و خشم
 نبرند^۵ از توتشنگی و کنند
 تشنه^۶ جاه و زر مباح که هست
 کی در آید فرشته تا نکنی
 کی در احمد رسی و در صدیق
 پرده بردار تا فرود آید^۸
 با بخیلی میجوی ره که نبود
 مالک دین نشد کسی که نشد
 سرخ روئی ز آبجوی^{۱۰} مجوی
 گرچه از مال و گندم نه بوجه^{۱۱}
 بس تفاخر مکن که اندر حشر
 مال دادی بیاد چون تو^{۱۳} همی
 دولت آنرا مدان که دادندت
 تا ترا یار دولت است نه ای^{۱۶}
 چون ترا از تو^{۱۷} پاک بستانند
 جهل از آن علم به بود صد بار^۱
 زهر گشت ارچه بود نوش گوار
 که نداند^۲ همی بمین زبهار
 علم داند بعلم نکند کار
 جانت پریگر^۴ است و پریکار
 این دهان گنده و آن جگر افکار
 جاه و زر^۷ آب پار گین و بهار
 سگ ز در دور و صورت از دیوار
 عنکبوتی تنیده بر در غار
 هودج کبریا بصفه^۹ بار
 هیچ دین دار^۹ مالک دینار
 از سر جود مالک دینار
 زانکه زردند اهل دریا بار
 هم خزینها ت پراست^{۱۲} او هم انبار
 گندمت کژدم است و مالت مار
 گل بگوهر خری^{۱۴} او خربخیار
 بیش از ابنای جنس^{۱۵} استظهار
 در جهان خدای دولت یار
 دولت آند دولت است و کار آنکار

۱- بسیار ۲- کو نداند ۳- ع : زان برو ۴- ع : پر پیکار ۵- بزند ۶- بسته
 ۷- ع : مال ۸- آرند ۹- م : ملک دینار و - ع : ملک دینار ۱۰- بر آبجوی
 - ع : ز آب روی ۱۱- نه بجو ع : تو بوجه ۱۲- هم خزانه پراست ۱۳- ع : تاتو
 ۱۴- گوهر از گل خری ۱۵- خویش - ع : دهر ۱۶- مریز - ع : دولت است
 یارنه ۱۷- ع : گرترا از تو

چون دوگیتی دو نعل پای تو شد
 در طریق رسول دست آویز
 پاك شو بر سپهر همچو مسیح^۱
 همچو نمرود قصد چرخ مکن
 کز دو بال سریش کرده نشد
 عقل در کوی عشق ره نبرد
 کاندراقلیم عشق بیکارند
 کی توان گفت سر^۵ عشق بعقل
 گر نخواهی که بر تو خندد خلق^۶
 راه توحید را بعقل^۷ مجوی
 زانکه کرده است قهر^۸ الا الله
 بخدای ارکسی تواند بود
 هر که از چوب مرکبی سازد
 نشود دل چو تیر تا نشوی
 تا زبانت خمش نشد از قول^۸
 تا زاوّل خمش نشد مریم
 گرت باید که مرکزی گردی
 پای برجای باش و سرگردان
 در هوای زمانه مرغی نیست
 بر سر کوی هر دو را بگذار
 بر بساط خدای پاك افشار^۹
 گشته از جان و عقل و تن^۲ بیزار
 باد و تا^۳ کر کس و دو تا مردار
 هیچ طرار جعفر طیار
 تو از آن کور چشم^۳ چشم مدار
 عقلهای تهری رو پر کار^۴
 کی توان سفت سنگ خاره بخار
 نقد خوارزم در عراق میار
 دیده روح را بخار مبخار
 عقل را بر دو شاخ لا بردار
 بی خدای از خدای برخوردار
 مرکب آسوده دان و مانده سوار
 بی زبان چون دهانه سوفار
 ندهد بار نطق ایزد بار
 در نیامد مسیح در گفتار
 زیر این چرخ^۹ دایره کردار
 چون سکون و تحرک^۹ پر کار
 چمن عشق را چو بو تیمار

۱- ع، م: برفلك چو ابراهیم ۲- دین - دل ۳- ع: باسه تا ۴- بیکار-
 ع: دو بیکار ۵- ع: حال ۶- ع: عقل ۷- مپوی ۸- ع: نگشت ز قول
 ۹- ع: چتر

❁ افشار امر بفشردن سنائی راست: در طریق رسول دست ...

کس ازو بانگ^۱ او بنشودی
 قاید و سابق^۲ ه صراط الله
 جز بدست و دل محمد نیست
 چون دلت پرز^۵ نور احمد بود
 خود بصورت نگر که آمنه^۷ بود
 ای بیدار فتنه چون طروس
 عالمت غافلست و تو غافل^۹
 همه زنهار خوار دین تواند
 غول باشد نه عالم آنکه از او
 بر خود آنرا که پادشاهی نیست
 افسری کان نه دین نهد بر سر
 باش وقت معاشرت با خلق
 هر چه نزره^{۱۱} دین خوری وبری^{۱۲}
 بره و مرغ را بدان ره گش
 جز بدین^{۱۴} ظلم باشد اربکشد
 نکند عشق نفس زنده قبول
 راه عشاق کاسپرد عاشق^{۱۶}
 از ره ذوق عشق بشناسی^{۱۸}
 بیخ کانرا نشاند خرسندی

گر نبودی میان تهی مزممار
 به زقر آن مدان و به ز^۳ اخبار
 حلّ و عقد خزانه^۴ اسرار
 بیقین دان که آمنی^۶ از نار
 صدف در^۷ احمد مختار
 وی بگفتار غره^۸ چون گفتار
 خفته را خفته کی کند بیدار
 دین بزنهارشان مده زنهار
 بشنوی گفت و نشنوی کردار
 بر گیاهیش پادشا^۹ م شمار
 خواهش افسر شمار و خواه افسار
 همچو عفو خدای پذیرفتار^{۱۰}
 در شماری کنند^{۱۳} روز شمار
 که بانسان رسند در مقدار
 بی نمازی مسیحی را زار^{۱۵}
 نکند باز، موش مرده شکار
 آه بیمار کاشنود^{۱۷} بیمار
 آه موسی ز راه موسیقار
 شاخ او بی نیازی آرد بار

-
- ۱- زوکس آواز ۲- ع: سابق وقاید ۳- ع: مدان و از - مدار و از
 ۴- خزینه ۵- م، ع: چون درون تو ۶- ایمنی - ع: ایمنه ۷- درآینه -
 م: نه آینه ۸- خره ۹- ع: خفته است و تو خفته ۱۰- ع: پروردار - ف:
 بردردار ۱۱- بر روی ۱۲- ع: نزره دین خری و خوری ۱۳- م: در شماری
 کشند - ع: در شمارند کشند ۱۴- ع: ورنه این ۱۵- م: مسیح را زار
 ۱۶- عشاق ۱۷- م: کاشنود ۱۸- ف: شناسی

عاشقان را ز عشق نبود^۱ رنج دیدگان را ز نور نبود نار^۲
 جان عاشق ترسد از شمشیر مرغ محبوس نشکهد^۳ ز اشجار
 زانکه بر دست^۴ عشق بازانند ملك الموت گشته در منقار
 گر^۵ شعار تو شعر آمده شرع چکنی صبح کاذب اشعار
 روی بنمود^۶ صبح صادق شرع^۷ خاك^۸ زن بر جمال^۹ شعر و شعار
 بر سردار^{۱۰} دان سر سرهنگ در بن چاه بین^{۱۱} تن بندار^{۱۲}
 تانه بس روزگار خواهی دید هم سپه مرده هم سپهسالار
 و ارهان خویش را^{۱۳} که وارسته است خر وحشی ز نشتر بیطار
 هیچ بی چشم دیدی از سرعشق^{۱۴} طالب شمع ریز^{۱۵} و آینه دار^{۱۶}
 بهر مستی مهوس^{۱۷} رعنا رنج بر جان و دین و دل مگمار
 ای توانگر بکنج خرسندی زین^{۱۸} بخیلان کناره گیر کنار
 يك زمان زین^{۱۹} خسان ناموزون از پی سختن^{*} تو با معیار
 ریش و دامن بدستشان چه دهی چون نه ای خصمی^{۲۰} و نه پذیرفتار
 خواجگان بوده اند پیش از ما در عطا سخت مهر و سست مهرار
 این نجیبان^{۲۱} وقت ماهمه باز^{۲۲} راح خوارند و مستراح انبار
 جمله از بخل و مبخلی سرمست همه از شر و ناکسی هشیار

- ۱- ع: زرد ناید - ز دیده نبود ۲- بار ۳- نشکند ۴- دردشت -
 ع: دردست ۵- ع: ای ۶- بال بگشاد ۷- ع: شعر ۸- چاك ۹- ع:
 بر شعار ۱۰- م: ع: درین چاه ۱۱- ع، م: بر سردا، دان ۱۲- ع: سر بندار
 ۱۳- خویشتن ۱۴- ع: از سر چشم ۱۵- م: زیر ۱۶- بود و آینه وار
 ۱۷- ف: مشت مهوش ۱۸- از ۱۹- ع: يك ره از این ۲۰- نه ای خصم
 ۲۱- بخیلان ۲۲- ع، م، ف: عهد ماباری - روز عصر ماباری

✱ شکهیدن با اول و ثانی و ثالث مکسور مضطرب شدن و بی قرار گشتن باشد، سنائی
 گوید: جان عاشق (فرهنگ جهانگیری)
 ✱ سختن با اول مفتوح بمعنی سنجیدن بود (جهانگیری)

ای سنائی ازین سگان ^۱ بگریز
 زینچنین ^۳ خواجگان بی معنی
 دامن عافیت بگیر و بیوش
 میوه ای کان بتیر ماه رسد
 دل ازینان ^۲ بیر که بی دریا
 همچنین درسرای حکمت و شرع ^۴
 هان و هان تاترا چو خود نکنند
 چون تو از خمر هیچکس نخوری
 طیره چون گردی و فسرده و کج ^{۱۱}
 نشود شسته جز به بی طعمی
 ملک دنیا بجوی ^{۱۵} و حکمت جوی
 خدمتی کز تو در وجود آید ^{۱۶}
 در طریقت همین ^{۱۷} دو باید ورد ^{۱۸}
 گر سنائی زیار ناهموار
 آب را بین که چون همی نالد
 بر زمین پست چون زمن بنشین ^{۲۰}

کوشه گیر ازین جهان هموار ^۲
 رد ^۴ افلاک و گفت بی کردار ^۵
 هر کریبان آز را رخسار
 چه طمع داری از مه آزار ^۶
 نکشد ^۸ بارگیر چوین بار
 آدمی سیر باش و مردم سار
 مشتی ابلیس ریزه طرار
 کی ترا درد سر دهد، خممار ^{۱۰}
 طیره از طیر ^{۱۲} گرد و از طیار ^{۱۳}
 نقشه های گشاد نامه ^{۱۴} عار
 زانکه این اندکست و آن بسیار
 هم ثناگوی و هم گنه پندار
 اول الحمد و آخر استغفار
 کله ای کرد ازو ^{۱۹} شگفت مدار
 هر دم از همنشین ناهموار
 تا سمائی شوی سنائی وار



(۱۱۵-ق)

ایدل از عقبات باید دست ^{۲۱} از دنیا بدار

پاکبازی پیشه گیر و راه دین ^{۲۲} کن اختیار

۱- ع: خران ۲- م: فرار ۳- م- نه چنین ۴- م: بد ۵- بی که دار
 ۶- از که آزار ۷- ع، م: از ایشان ۸- نبرد- ع: نکند ۹- خلق
 ۱۰- م، ع: چو خممار- بخمار ۱۱- م: فسرده و کج ۱۲- م: بیخ ۱۳- طرار
 ۱۴- ع: گشاده نامه- کساده نامه ۱۵- ع: گرد دنیا مگرد ۱۶- آمد
 ۱۷- ع: خود این ۱۸- م: خود این دو باید بس ۱۹- از آن ۲۰- ع:
 در زمین چون زمین زمن بنشین- م: بر زمین سست همچو من منشین ۲۱- چنگ ۲۲- دل

تخت و تاج و ملک و هستی جمله را^۱ درهم شکن
نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار^۲
پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
دست بر عقبی^۳ زن و بر بند^۴ راه فخر و عار
چون زنان تاکی نشینی بر امید رنگ و بوی
همت اندر راه بند و گامزن، مردانه وار
عالم سفلی نه جای. تست زینجا بر گذر
جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر
بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار
گر چو بوذر آرزوی^۵ تاج داری روز حشر^۶
دار^۷ چون منصور حلاج انتظار تاج دار^۸
از حدیث عشق جانبازان^۹ مزن بر خیره لاف
تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار
باطن تو کی کند بر مرکب^{۱۰} شاهان سفر
تا نگردد رای تو بر مرکب همت سوار
ای برادر روی ننماید عروس دین ترا
تا هوای نفس تو در راه دین شده سپار^{۱۱}
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ^{۱۲} صدف
والله ار دیدش رسد هرگز بدر شاهوار
تا تو مرد^{۱۳} صورتی از خود نبینی راستی
مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

۱ - راهمه ۲ - گمار ۳ - عقبا ۴ - بردوز ۵ - بودردات باید
۶ - دار ۷ - باش ۸ - دار دار ۹ - جانان زان ۱۰ - با مرکب
۱۱ - دارد قرار ۱۲ - بر راه ۱۳ - مهر

از پی یکمه^۱ که برگ گل دمد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
گر غم دین داردت^۲ تو تیای دیده ساز
گرد نعل مرکب این^۲ افتخار روزگار

درستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

(م ۱۱۶)

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار
وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل^۳ برده و بگماشته^۴ بر سینه ما غم^۵
گل برده و بگذاشته^۶ بر دیده ما خار
مادر طلب زلف^۷ تو چون زلف تو پیچان
مادر هوس^۸ چشم تو چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسیان^۹
کایدل تو چگوتی که زما یاد کند یار
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار
ای بوی تو با خوی^{۱۰} تو هم آتش و هم عود
وی موی تو با روی تو^{۱۱} هم مهره و هم مار

۱- ماهی ۲- مرکبان ۳- ع: عز ۴- بگذاشته ۵- م- و دل غم-

ما درد- ع: ما ذل ۶- ع، م- بگماشته ۷- م- وصل ۸- ع: طلب

۹- م- ترسان ۱۰- ع: ای خوی تو باروی ۱۱- ای صلح تو با جنگ تو-

وی رنگ تو با خال تو

از خنده جهان سازی^۱ وز غمزه جهان سوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار
هستیست^۲ دهان تو سوی عقل^۳، کم از نیست
بودیست میان تو سوی وهم^۴ کم از تار
در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش^۵
وز قهر میان تو ضعیفی است^۶ ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم^۷
ای عید رهی عید فراز آمد زنهار
در روزه چو بی روزه بنگذاشته ای مان
اکنون که در عید است بی عیدی مگذار
ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
با این همه ما را به ازین داشت، توانی
پنهان ز خوی ترکی، ما را به ازین دار
یکدم^۸ چو دهان باش لطیفی که کند^۹ زور
بکره^{۱۰} چو میان باش نحیفی که کشد بار
بسیار همه رنگ پیالونه^{۱۱} آهن
بگذار همه رنگ، پیالوده بازار

۱- سوزی ۲- هستست ۳- ع- وهم ۴- ع: عقل ۵- ع: دهان

تو لطیف است ستمکش - م: لبان تو نحیف کم تو بست - میان تو نحیفی است ستمکش

۶- م: وز قهر میان تو ضعیف است - وز مهر لبان تو مسیحی است ۷- گرفته

۸- ع: یک ره ۹- ع: دهد ۱۰- یک دم ۱۱- ع: پیالونه

از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی ^۱
از زهر ^۲ میالای دو یاقوت شکر بار
کان پیکر ^۳ رخشنده تر از جرم دو پیکر
حقاً که دریغ است بخوی بید و پیکار
ما آن توایم و دل و جان آن ^۴ تو ما را
خواهی سوی منبر برو ^۵ خواهی بسوی دار
تا کیست ^۶ دل ما که از او گردی راضی
یا چیست تن ^۷ ما که از او گیری، آزار
ترکانه یکی آتش از لطف بر افروز
در بنگه ما زن نه کنه مان نه کنه کار
ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است
این بیخردیها همه معذور همی دار
در عذر ^۸ پذیرفتن و بر عیب ندیدن ^۹
بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار ^{۱۰}
بهرامشه، آنشاه که ز بهر شرف و عز ^{۱۱}
بهرام فلک بر در او کدیه کند بار ^{۱۲}
آنشاه که گر عیب گنه کار نباشد
خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار
شاهان جهانرا ز جلال و هنر او ^{۱۳}
مدحت ^{۱۴} همه محنت شد و افسر همه افسار

۱- ع: سمن پوش ۲- ع: وز چنگ ۳- شکر ۴- ع: تن و جان آن
۵- ع: سوی تخت آورو ۶- تاجیست - ع: خود کیست ۷- ع: یا کیست تن
۸- ع: در عدل ۹- بر عیب ندیدی - هر عیب بدیدی ۱۰- نکو خوار ۱۱- بر
۱۲- کند کار - زنده بار ۱۳- ع: شرف او ۱۴- محنت.

شیرست تو کوئی بگه رزم و گه صید^۱
 شیدایست^۲ تو کوئی بگه بزم و گه بار^۳
 بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عز^۴
 شیر سیه و پیل سفید: از حنف پیکار
 شه بوده در این ملک و سنائی نه و بخ بخ
 یزدان برسانیده^۵ سزا را به سزاوار
 این زادهٔ تباید بر آوردهٔ حق را
 ای چرخ نکو پرور ای بخت نکودار

در مدح یوسف بن حدادی فرماید

(م ۱۱۷)

نیست عشق^۶ لایزالی را در آن دل هیچکار
 کوهنوز اندر صفات خویش ماندست^۷ استوار
 تا بوی در زیر بار حلق خلق و جلق و دلق
 پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار
 تا تو مرد صورتی از خود نبینی رلستی^۸
 مرد معنی باش و گام از هفت گردون در^۹ گذار

۱- ع: گه بزم ۲- م: میل است ۳- ع: بگه کیر و گه دار ۴- کاقبال
 رسانید ۵- عنوان این قصیده در نسخهٔ م این است «مدح امام محمد بن الحسین
 الجرجی رحمه الله و در نسخهٔ ج چنین «اندر مدح خواجه علاء الدین محمد بن یوسف الحدادی»
 و در نسخهٔ ف «این قصیده زاد حدادیان گوید» و در نسخهٔ ع چنین «در مدح جمال الدین
 حدادی گوید ۶- علم ۷- باشد ۸- م: راستر ۹- از هفت دریا بر - از
 هفت کیوان در

هیچکس را نامده است از دوستان در راه عشق

بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

صد هزاران کیسه روحانیان در راه صدق^۱

از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار

هر که^۲ در میدان عشق نیکوان گامی نهاد

چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار

وانکه^۳ او اندر شکر ریز^۴ بتان شادی نکرد

وانکه روز مرگ ایشانهم نگردد سوگوار

طلعت زیبا نداری لاف مه روئی م-زن

عدت عدت نداری دل ز شاهان بر مدار

طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود^۵

چون بزیر يك ردی^۶ فرعون داری صد هزار

رو که در بند صفات عشوه^۷ خویشی هنوز

گر سوی تو عز منبر خوشتر است از ذل دار

ای بر آورده ز راه قدرت^۸ و تقدیر و قهر^۹

زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار

عالمی در بادیه قهر تو سرگردان شدند

تا که یابد^{۱۰} بر در کعبه قبولت بر^{۱۱} بار

هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر^{۱۲}

هر کجا قهر^{۱۳} تو آمد سرفرو برد اختیار

۱- ع: سودانیان در راه عشق ۲- م: آنکه - ع: کانکه ۳- هر که-ع:

کانکه ۴- ع: روزی در شکر ریز ۵- چه شد ۶- ع: ردا ۷- ع:

و صورت ۸- رتبت ۹- مهر ۱۰- ع: آمد ۱۱- روز بار- ع: برد بار

۱۲- ع: حکم آمدی پای بند اوز جبر ۱۳- ع: وان کجا امر- م: هر کجا مهر

یارب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی^۱
 مر فرشته مرگ را با ما^۲ نباشد^۳ هیچکار
 مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد
 یاد فضل تست الهی غمکشانرا غمگسار^۴
 دست مایه بندگانت کنج خانه فضل^۵ تست
 کیسه امید^۶ از آن دوزد همی امیدوار
 آب و گل را زهره مهر تو کی بودی اگر
 هم ز لطف خود نکردی در ازیشان بختیار^۷
 دوستان حضرتت را تا توشان^۸ ساقی بوی
 هست یکسان^۹ نزد ایشان نوش نحل و^{۱۰} زهر مار
 هر که از جام توروزی شربت شوق تو^{۱۱} خورد
 چون نداند^{۱۲} آن شراب ارداند^{۱۳} آن رنج خمار
 کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت^{۱۴} غوطه خورد
 کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار
 هر که او نام تو جوید ایمنست^{۱۵} از نام و تنگ
 هر که او فخر از تو آرد فارغست از فخر^{۱۶} و عار

۱- م: روزگار - ع: بزخم عاشقی ۲- م: بامن ۳- ع: نماند ۴- م:
 یاد وصف تست یا رب غمگنان را غمگزار - ع: الهی غمگنان را غمگسار ۵- گنج
 مایه وصل - ع: کنج مایه فضل ۶- م: امید ۷- اختیار - راز ایشان اختیار
 ۸- ناچوتو ۹- ع: یکسر ۱۰- شهدشکر - نوش شکر ۱۱- مهر تو - قهر تو
 ۱۲- ع: نماند ۱۳- ع: اوداند - چون نماند آن شراب اردید ۱۴- آن کز
 ساعتی در مدحتت ۱۵- م: جست او آمن است ۱۶- م: از تو چست او فارغست از
 فخر - از تو آرد فارغست از تنگ

هر که از درگاه عزت^۱ یافت توفیق قبول
بیش درگاهت کمر بندد بخدمت، روزگار^۲
کیست آنکو عز^۳ خویش از خاک درگاه تو دید
کوشد اندر صدر دین در چشم^۳ کس بکروزخوار
چون جمال گوهر^۴ حدادیان یوسف که زد^۵
بتك حجّت بر سر اعدای دین، حداد وار
آنکه چون صبح دوم کردم زنده در علم دین^۶
چون دم آخر نیایی^۷ در همه گیتیش یار
آن ز توفیر و صیانت^۸ ملك را خیرات بخش^۹
وان ز توجیه و دیانت^{۱۰} شرع را اندیشه خوار
پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع^{۱۱}
سنت^{۱۲} هم نام خود را هست دایم جان سپار
گر نبودی باغ رایش^{۱۳} را نهالی بس قوی
این چنین شاخی از او پیدا نگشتی در دیار
آنکه خاک تیره^{۱۴} را بر چرخ فضل آمد بدو
کز چنان چرخنی چنین خورشید دین گشت آشکار

۱- م: عونت ۲- بنده وار ۳- ع: بر چشم ۴- چون جمال خانه -
جز جمال خانه ۵- م: چون جمال یوسف حداد گوهر (نیک) بتك زد ۶- م: آنکه
هر دم کوزند در علم و در فتوی و درس - ع: آنکه چون در درس و مجلس دم زنده در راه
دین - زانکه او در درس و فتوی میزند در علم دین ۷- نیستی ۸- م: آن ز ترفیه
و دیانت - ای ز ترتیب و صیانت - آن ز توفیر دیانت - ع: آن ز توفیر صیانت ۹- میراث
بخش - میراب عشق ۱۰- ع: وای ز توجیه دیانت - م: توحید و امانت ۱۱- ع:
پیشوای واعظان دین محمد کز شرف ۱۲- نسبت ۱۳- ع: دانش ۱۴- ع:
خاک چرخ

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین
بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نو بهار^۱
ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف^۲ ریز
آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار
هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند
لیک پنهان نیست^۳ شاه ذوالفقار از ذوالخمار
فتوی کز خانه حدادیان آمد^۴ برون
نص^۵ قرآن دارد آنرا از درستی استوار
هیچ جاهل در جهان مفتی^۶ نگشته است از اباس^۶
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است از شعار
خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بیاید تا شود^۷ آن چوب مار
دور مثنی مدعی نامعنوی^۸ اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار
لفظ شیرینش غذای جان ما شد^۹ بهر آنک
گر غذای تن شدی بی زور^{۱۰} ماندی روزه دار
از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع^{۱۱}
پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار
احمد محمود خصلت خواجهای کامروز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

۱- م، ع: در یاء مروارید بار ۲- بجای آب ۳- م: پیدا است - ع: پیداهست

۴- ع: آید ۵- موسی ۶- از اناس ۷- ع: معجزاتی می بیاید تا کند

۸- م: بی معنی - ناشسته روی ۹- م: نباشد ۱۰- ع:

او غذای از تن شدی بی روزه - در غذای تن بدی بی روزه ۱۱- بشهر

بنده فضل خداوندست و آزاد از همه
نه عبای^۱ خویش داند نه قبای شهریار
در چنین مجلس که او کرده است دانی^۲ کرده اند
جبرئیل از سدره و حوران زکنگرها^۳ نظار^۴
از پی این تهنیت را عاملان آسمان
اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار
زیب^۵ معنی بایدت اینک شنیدی ای^۶ پسر
نقش مانی^۷ بیاید رو معتکف شود در بهار^۸
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ^۹ صدف
بالله^{۱۰} از دیدش رسد هرگز بدر شاهوار
قدو^{۱۱} منظر^{۱۲} چنگری بنگر که در علم نظر^{۱۳}
جان خصمان را همی خون دارد اندر انتظار^{۱۴}
هر که مرد است او بود در جستجو^{۱۵} معنی پرست
هر که دون طبعست کارش رنگ و بوی است^{۱۶} و نگار
کار صدق و معنی^{۱۷} بوبکر دارد در جهان
ورنه در هر کوی^{۱۸} بوبکر است و در هر کوه غار^{۱۹}
کار کردار علی دارد و گرنه روز جنگ
هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار

۱-م:غناى ۲-آنك ۳-نثار ۴-پير ۵-ع:زین ۶-م:صافی
۷-شوزینهار-ع:شومعتکف در نوبهار ۸-م:باروی ۹-ع:والله
۱۰-قدرو بصر ۱۱-ع:رامبین بنگر تودر علم نظر-م:چنگری بنگر که در
عالم نثار ۱۲-چون دارد در انتظار ۱۳-م:هر که او مرد است معنی جست شد
۱۴-چون زن ماند در رنگ-خودمانده است در رنگ ۱۵-ع:دعوی ۱۶-
م:در هر خانه ۱۷-م:در هر کوچه بوبکر است و در هر کوه غار-در هر کوه بوبکر است
و در هر غار مار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا
وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار
این همه جشمت ز یک تاثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبالت بر آید آشکار^۱
تا بینی کز^۲ برای عشق خاک در گهت
چرخ چون پیشت کمر بندد بر سم^۳ افتخار
تیز دوات را بسی شادی نباید کرد از آنک
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
قطره آبی که آنرا از هوا گیرد صدف
روزگار آنرا تواند کرد در شاهوار
بستر از خار و خشک سازای پسر اکنون چو^۴ گل
تا چو دستنبوی بر دست شهران گیری قرار^۵
روزها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
هر که پیماید ز دیده^۶ قامت شهرهای تار
از پی یک مه که برگ گل دمد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
تا بهشت^۷ و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت
تا حواس و طبع باشد پیش دانا^۸ پنج و چهار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمن
دانشت جفت یمن و دولت جفت یسار

۱- ع: بر آرد روزگار ۲- گر ۳- ع: ز بهر ۴- ع: ای برادر همچو ۵- ع:
گردی سوار ۶- ع: بدیده ۷- م: تاجان ۸- نزد عاقل - ع: نزد زیرک

در ستایش و نیایش عارف موجد ابوالمعالی
احمد بن یوسف بن احمد^۱ فرماید

(۱۱۸م)

آبرویی کان شود^۲ بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار
پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست^۳
پیشی آن سر را^۴ رسد کز عقل باشد پایدار
وای آن^۵ علمی که از بی عقل^۶ باشد منتشر
وای آن زهدی^۷ که از بی علم یابد انتشار^۸
ایکه می قدر فلک جوئی و نور^۹ آفتاب
یکشبه بیدارئی چون چرخ و چون انجم بیار
لاف پنهانی^{۱۰} مزن بی علم هر جا بیهده
علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار
مایه‌ی داری چو عمر از وی مدان جز علم سود
قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهد^{۱۱} کار
عهده فتوی دین بی علم^{۱۲} در کردن مگیر
وعدۀ شاهی و شادی بی خرد در دل مدار^{۱۳}
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی
پردۀ غفلت مپوش^{۱۴} و تخم بی فضلی^{۱۵} مکار

۱ - ع - ابوالمعالی نجم‌الدین بن یوسف الحدادی - ف : در این قصیده حروف
اول هر مصراع را جمع کنی خطاب و نام ممدوح بیرون آید .

۲ - ع : بود - ۳ - ع : زیر دست - بیشتر - ۴ - ع : برتر آن سر را - م :
سروری آنرا - برتری آنرا - ۵ - ع : وای از آن - ۶ - که آن بی عقل - ۷ - عقلی
۸ - از بی علم یابد انتشار - م : مانند یادگار - ع : باشد یادگار - ۹ - ز نور
۱۰ - م : تنهایی - ۱۱ - علم - ۱۲ - بی عقل - ۱۳ - م : مکار - ۱۴ - ع :
برده غفلت مپوی - ۱۵ - بی شرمی

لابه هر خاصه منگر بند دل بر^۱ طبع نه
یاوه هر عامه مشنو پند من بر جان نگار^۲
یادگاری ده ز بیداری شب خود را^۳ مگر
وقت رفتن نام بهروزیت ماند^۴ یادگار
افسر و فرق ای پسر، بی رنج^۵ کی گردد قرین
سیری و خواب ای فتی با علم^۶ گی گیرد قرار^۷
حفظ^۸ خواهی مرحله علم از مرثه چشمت سپر^۹
فضل جوئی^{۱۰} راه شب بر بحر بیداری سپار^{۱۱}
ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم^{۱۲}
بحر^{۱۳} گردی گر بیابی در علم^{۱۴} آبدار
در اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم
نور اگر خواهی چنین شو سوی^{۱۵} آن شمع تبار
بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک
آسمان دانشست و آفتاب روزگار
نور بخشی چون سپهر و در فشانای چون سحاب
حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بهار^{۱۶}
آن گهر باری^{۱۷} که چون پیداشد از کتم^{۱۸} عدم
ماند چونان بی گهر^{۱۹} بحر عدم تا حشر خوار

۱- م: مشنو بند خود بر ۲- ع، م: گمار ۳- ع: خود شب را ۴- ع: تات بهره
زیب ماند - نام بهروزیت داری ۵- بی طبع ۶- ع: ای پسر با علم - م: ای
فتی بی رنج ۷- ع: جوید قرار ۸- علم ۹- ع: از شب حیرت - از ره
قدرت: از مرثه حزمت - از مرثه چشمت شمر ۱۰- خواهی ۱۱- ع: گذار ۱۲- بیابی
نور علم آتشین - ع: نوری از عقل آتشی ۱۳- بدر ۱۴- م: گردری یابی ز علم - ع:
گردری از علم یابی ۱۵- ع: چنان رو نزد ۱۶- بهار ۱۷- ع: بخشی پاشی
۱۸- ع: تا پیداشد از کنج ۱۹- ماند بی چونان گهر - ع: ماند با چندان گهر

لافکاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن
دامن کتم^۱ عدم زین در تهی کردش کنار
شمع گردون نزد جودش مایه بخل است بخل
اوج گردون^۲ پیش قدرش مایه عاراست^۳ عار
یار^۴ او سگر چشم دارد روزگار اندر علوم
«لن ترانی» بانگ بر خیزد زخلق انتظار
خار باخرما بگناه طعم کس کی کرد جفت
لعل باخر مهره اندر عقد کس کی^۵ کرد یار
آب جویت آنکه جوید سوی هر ناجنس راه
جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار^۶
لاجرم زین داده گردون و زاده^۷ چار طبع
این جهان در رامش است و آنجهان در افتخار
پایه پائیدن^۸ جان نزد لطفش يك رش است^۹ *
مایه^{۱۰} بالیدن تن پیش رایش^{۱۱} يك شرار
ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر بر فزون^{۱۲}
یافته قدر و بلندی^{۱۳} صفوت و لطف و وقار

۱ - حکم ۲ - ع : کیوان ۳ - م : عیب است و ۴ - م : یاد ۵ - ع : گاه نرخ
کس کی - باخس مهره گاه ارز کی کس ۶ - ع : دارد شرار ۷ - ع : دائره گردون
وداده ۸ - ماد تائیدن ۹ - يك بدست ۱۰ - م : سایه ۱۱ - م : پایش -
نزد عقلش ۱۲ - ع : برولی ۱۳ - ع : قدر بلند و

* رش بفتح راء بمعنی بازو و مسافت دودست باشد چون ازهم بگشاید و آنرا رش
نیز گویند ناصر خسرو گوید :

یکی کوه دان مرمر ابرز گوهر بمن پایه پایه برابند و رش رش

(سروری)

میل دانش سوی تو^۱ چون میل اجزا سوی کل^۲
آب دولت سوی تو^۲ چون آب سیل از کوهسار^۳
آتش بی طبع اصلان ز آب روی خود بکش^۴
دود بی علمی ز خانه^۵ مغز بی علمان^۶ بر آر
لاله دعوی ز کوه که دروغان نیست کن^۷
آفت فتوی دین بر^۸ مفتیان جهل بار
جاهلانرا چاره^۹ نیست از نسبت پست دروغ^{۱۰}
مار مهره جوی^{۱۱} نادان نیست دور از زهر مار
لنگی و رهواری اندر راه دین نباید نکو
اسب دانش^{۱۲} باید ارنی دور شو زین رهگذار
فقر از آن خواهی که پاکی^{۱۳} از بیان فقه^{۱۴} و شرع
لاله زان جوئی که دوری^{۱۵} از میان مرغزار
قوت شرع^{۱۶} از فقیران میشناسم نه فقیر^{۱۷}
لاف بوبکر از محمد^{۱۸} می شناسم نه ز غار
یادگار مصطفی در راه دین علمست علم
هیچ جاهل بی تعلّم فقر^{۱۹} کی کرد اختیار
هول و خشم^{۲۰} یوشعی^{۲۱} باید در این ره بدرقه
فقه و فضل یوسفی باید درین ره^{۲۲} غمگسار^{۲۳}

۱- ع: سوی تن ۲- ع: آب دانش سوی جان ۳- چون سیل از کوهسار
۴- آتش هر طبع بی اصلان زاب روی خود شکن - ع: بی حاصلان را زاب روی خود بکش
۵- ع: زخان ۶- م: زخان عقل بی مغزان
۷- محو کن ۸- فتوای بدین بر ۹- جاه ۱۰- ع: نی از سلب نسبت
دروغ - از عالم و عالم از آنک ۱۱- ع: زهره جوی - مهر سوی ۱۲- آب و
آتش ۱۳- دوری ۱۴- م: فقر ۱۵- م: لاف زان جوئی که دوری- ع: لاله زاری
جوی که دور ۱۶- م: فقر ۱۷- م: نه ز فقر ۱۸- پیمبر ۱۹- م: علم-
ع: فقه ۲۰- م: ختم ۲۱- یوسفی ۲۲- ع: زبید درین دین - ۲۳- دین گسار

ای جمال ملک و دانش سر فراز از بهر آنک
یوسفی اصلی^۱ و احمد خلتی و حدادی تبار
لاله و کوهی بلون^۲ و حلم با بوئی و رنگ^۳
آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار
کان دین را مایه‌ی همچون^۴ بدن را پنج حس
لشگری مر ملک عز را چون نبی را چار یار
تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان^۵
علمها گیر از پدر^۶ چون بخرد ان از روزگار
ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف
زود یابی صد گل خوشبوی از یک نوك^۷ خار
صد هزاران چرخ بینی زین سپس بر طرف کون
از تبرک نعل اسبت کرده چون مه گوشوار
عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان
ناقدان^۸ بینی برنج از بهر این در هر دیار
دور مشتی جاهل^۹ ناشسته روی اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار^{۱۰}
همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان^{۱۱}
آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار

۱- ع: خلقی ۲- ع، م: برنگ ۳- ع: وبوی بادرننگ- م: یا بوئی درنگ
۴- م: مایه مر کار دین را چون - ع: مایه مردان دین را چون ۵- ع: آسمان
از آفتاب ۶- خرد ۷- ع: زودبوی گل خوش بو آید از هر نوك ۸- احمقان-
لاحدان - صالحان ۹- ع: مدعی ۱۰- آن پادشا بنده دار- این بیت در قصیده پیش
نیز آمده است ۱۱- ع: هیچ جانی یافت ز اعراض و اشیاء چون پدر - همچو جانی
دیده ز اعراض چون بدر

اینهمه زاقبال و علم اوست ورنه در جهان

یوسفان بیخورد بسیار بینم دلفکار

لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو

منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار

لكلك^۱ ناموخته گر مار میگیرد چسود^۲

باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید^۳ شکار

هیبت و عزّ و بهای با رنج تن باشد قرین

قدرت و قدر^۴ و شرف با علم دین^۵ دارد^۶ قرار

قاید چشم^۷ و چراغ عالمی گردد چو شمع

آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار

یاوه کم گوی ای سنائی/مدح گو کز روی^۸ عقل

هیچ بر خوابی نجست است از طبیبان کو کنار

او امام پند گویان است پندش می دهی

ویحك از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار

لؤلؤ اوصاف او بر صدر^۹ جاهش میفشان^{۱۰}

گوهر افعال او بر یاد^{۱۱} طبعش می شمار

دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن

بی حسام و بی سپر با حیدر^{۱۲} اندر کارزار

ابلهی باشد پر آختن^{۱۳} تیغ چوبین بر کسی

کو بکتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار

۱- لقلقی- لقلق ۲- ع، م، چه شد ۳- م: قدر و شرف گیرد ۴- م: علم

۵- بی علم کی- با علم دین ۶- ع: گیرد ۷- ع-م- فائده- فائده جسم ۸- کوی

۹- بزبرق- بر روی- ع: برفرق ۱۰- م- می نشان ۱۱- برپای- ع: بایار

۱۲- باجنگی ۱۳- ع: کشیدن

روز تا نبود چو ماه^۱ و ماه تا نبود چو سال
علم تا نبود چو جهل^۲ و آب تا نبود چو نار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمن
داشت جفت یمن و دولت جفت یسار
نوبهارت با امام دین^۳ مبارک باد و باد
اینچنین تان هر زمان^۴ با عافیت سیصد بهار^۵
باد نهصد سال عمرت روز او نهصد زمان^۶
هر زمانی روز او چون روز محشر صد هزار^۷

(۱۱۶-۲)

زیر مهر پادشا زری در آرد روزگار
گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار^۸
در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد
در پناه شاه دارد ، مرد بیت المال کار
گلبنی بیاید که تا بلبل برو^۹ دستان زند
آبدار^{۱۰} از چشمه توفیق و پاك از شر خار
مرد تا بر خویشتن^{۱۱} زینت کند از گوی دیو^{۱۲}
منقسم^{۱۳} باشد درین ره ز اضطراب و اضطراب
بس محال آید از این قسمت نهادن شکل روح
بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار^{۱۴}

۱-۴-۱ - سال ۲-۴ - عدل تا نبود چو عزل ۳-ع : الدین ۴ - ضمان
۵ - ع : هزار ۶ - بادتان صد سال عمر و روز هر يك صد زمان ۷ - ع - هر
زمانش در روش چون روز محشر در شمار ۸ - ع : پاك ماند از غبار - جای یابد روزگار
۹ - بر آن ۱۰ - آید او ۱۱ - ع : مرد را تا خویشتن ۱۲ - ع : از بهر دیو
۱۳ - ع : منتقم ۱۴ - برین بهمن نمودن روی یار - ع : در این تهمت نمودن بوی یار

نالۀ داود هم برخاست از صحرای^۱ غیب
حضرت سیمرغ کوتا بشنود آن ناله زار
آفتاب اینک بر آمد چند خسبم همچو کوه
در شعاع نور اتم بی سرو بن ذره وار
شیر مردان در جهان چون ذره باشد نزد تو
دل بر آورده بقره از کلنی جانشان^۲ دمار
وانگهی باشد سزای آتش ترسا درخت
کابرویش رفته باشد در میان شاخسار
تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر
کی شود در حلقه^۳ مردان میدان پایدار
برهن تا بر نیاید از همه هستی خود^۴
با خرد هم خوابه کی دیدند او را اهل غار^۵
دست در سنگی زده کی^۶ کوه بیند بت بدست
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
نزد کی بازند با خورشید در پیش قمر
زرق^۷ چون سازند بی افلاس در کوی شمار
پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد^۸
در دماغ عاشقان بود دست ازین سودا^۹ خمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
درد بودردا قلم میراند بر لوح نگار^{۱۰}
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
گرد هر عاشق^{۱۱} مگرد ای محضرهان^{۱۲} ازینهار

۱ - ع - در صحرای ۲ - ایشان ۳ - جو باد ۴ - ع : اهل حمار
۵ - زند چون ۶ - ورق ۷ - ع : پیش از آن کاستاد چابک کرد انسان را خمیر
۸ - ع : بردست ازین سودا - بوده است از این سودی ۹ - اثر میکرد بر جانش نگار
ع : میکرد بر جانش نثار ۱۰ - گرد عاشقان ۱۱ - ع : مختصر جان

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را نشایی دست از ایشان^۱ باز دار
گر ز تو بندی بدی بر پای میجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار
لاجرم چون راه^۲ داد از درد در دل عشق را
بر کشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار
گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و پار^۳
نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول
نیمشب گفتست موسی اهل را کانست نار
گر ز دولت بر دمد صبحی بناگاه^۴ در شبی
عالمی روشن شود در دم از آن نور^۵ شرار
گر شبی طلعت^۶ نماید در یمن نجم سهیل
صد هزاران پوست، خلعت گردد اندر هر دیار
سمع کو تا^۷ بشنود امروز آواز اویس
خضر کو تا در شود غواص وار اندر^۸ بحار
نه ازو کم گشت يك ذره غریو درد دین
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار
تا دل لاله سیاهست و تن سیمرخ گم
طالبان را در قدم آبت در آتش وقار
خاک بس باشد بآدم عاقلان را راهبر
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار

۱ — ع: بندایشان را بسای و دست ایشان ۲ — نیزوی خود سوز ۳ — اندر
روزگار — ع: اندر کار زار ۴ — ع: زنا گاه ۵ — ع: از آن دودو ۶ — ع: يك
نفس خلعت ۷ — سمع گوبا ۸ — ع: خضر کوتا در رود غواص در قعر

گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی
ور در آن ^۱ دزدی بود یوسف خود آید در کنار
مفردی باید ^۲ ز مردم تا توان رفتن بدل
در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار
دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر
کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار
آهوی خود پیش افتد ^۳ مرد باید چون عمر
چون عمر در زین نشیند ^۴ بوالحسن باید سوار
تانه این رحمت ^۵ کند در حلقه های طاو ها
تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار
از خرد بس نادر افتد کز بن یک چوب گز ^۶
عزریائیلی بر آید ^۷ از پی اسفندیار
چشم چون بردیدن افتد کی بود در ظرف حرف ^۸
باز تا ^۹ بر دست باشد کی کند تیر و شکار
نی که دست شاه خوشتر ^{۱۰} بازارا در شهر خصم
نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار
آنکه دید اسرار عالم خاک زد در روی فخر
و آنکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار
عالمی و امانده اند از عدل اندر حبس خود
مفلسان بی گناهانند ای دل در گذار

۱- ع: و ربدان ۱- ع: مفردی نماید ۳- باشد ۴ نشسته ۵- ع:

زحمت ۶- چوبه تیر ۷ عزریائیلی براندازد - ع: عزریائیلی بیاید ۸- ع:

در حرف حرف ۹- باز چون ۱۰- ع: نه کی آن شاه بهتر - نی که دست شاه رابه

تا چه خواهی^۱ کرد مشتی^۲ دیده مردم رامقیم
تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار^۳
گر کسی دامی نهد بی پای^۴ شو و اندر گذر
ور کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار
نفس تا^۵ رنجور داری چاکر درگاه تست^۶
باز چون میریش دادی^۷ گم کند چون تو هزار
دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان^۸
هم دل اندر محرم خلوت^۹ سرای شهریار
تا نشد خاص الخواص او دل اندر^{۱۰} صدرشاه
کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار^{۱۱}
گر چه اندر کعبه^{۱۲} بیدار باش و تیز رو
ور چه در بتخانه^{۱۳}ای هشیار باش و پی فشار
مرد با^{۱۴} زنا اگر سست آید اندر^{۱۵} عین روم
بر خیال چشمه^{۱۶} معبودیه کرد اختصار
آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود
از کلوخی کل برون آیدز^{۱۷} دیگر سوی خار
نالاه را نزدیک عزت^{۱۸} گر جوی عزت^{۱۹} بدی
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار
کاره آن دارد که افتد در خم چوکان فقر
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

۱- ع: چه خواهد ۲- مشتی ۳- ع: رنگ دل را از حصار ۴- ع: بی جرم
۵- ع: نفس را ۶- گشت ۷- ع: او را بدادی ۸- آب و گل ۹- ع:
خلوت محرم ۱۰- ع: اندر قدم در ۱۱- ع: مورومار ۱۲- فرد در
۱۳- آمدی در ۱۴- میایداز - ع: برون آمدز ۱۵- ع: عز - تبر

هرچه جز دردست دوزخ هرچه جز فقرست غیر

هرچه جز بندست زحمت هرچه جز زخمست عار

چون بدین^۱ هفت آسمان پویند با تر دامن

چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود

دست برد از همسران خویش و ز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت زاستین کبریا

چون برون یازد کند^۲ در کام او چون خرفسار

تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر

آتشی با بد که افتد^۳ در ضیاع و در عقار^۳

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال

عقل^۴ بعد از علم باید تا درست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر^۵

نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شمار

در اوایل چارمی گفتند بنیان^۶ جهان

دور ما آخر بر آرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر برزد^۷ اینک نور بر دامان کوه

زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا برکنار افتد همه^۸

هرچه در اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار

۱- ع: پرین ۲- آید کندبا ۳- سرار ۴- ع: عقد ۵- افتدوزیر

۶- بنیاد ۷- ع: سربرد - سرزد ۸- ع: افتد همه

کشتی اینجا ساخت باید تا بنزد غرقه گاه^۱
ایمنی باز آرد از تخلیط و تندى و بخار^۲
چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون
گو برو اندر ریا^۳ از بهر خر^۴ کندم بکار
گر نخواهد^۵ خواست از اخلاص عذر عشق زلف
کی مسلم باشد^۶ جولان میدان عذار
غفلت اندر عاشقان چندان کدورت^۷ جمع کرد
کز رخ خورشید می بینند سرخی برانار^۸
از سپیدی اویس و از سیاهی^۹ بالال
مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار
من چه دانم کز چه دارد^۹ نور از خورشید روز
من چه دانم کز چه بیند دزد در^{۱۰} شبهای تار
سینه شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود
ناله گردون کفایت باشد از تقدیر بار
یارب این در علم^{۱۱} تست و کس نداند سر این
فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار
وز پی آن کز سنائی يك اشارت^{۱۲} بد بدین^{۱۲}
چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

۱- از خون چون کند غرقه بجهل - ع : کشتی اینجا بساحل چون کند غرقه بجهل

۲- از بخار - ع : بند بخار ۳ - در ریا ۴ - ع : بروناید ریا از بهر خود

۵- ع : نخواهی ۶ - ع : باشدت ۷ - ع : تکبر ۸ - ع : سرخی انار

۹- ع : گویم کوچه بیند ۱۰ - ع : من چه گویم کوچه دارد دور آن ۱۱ - ع :

یاد تو این علم ۱۲ - ع : بس در این

درمدح خواجه ابو نصر منصور سعید

(۱۲۰-م)

تسا چرخ بر گشاد گریبان نو بهار
از لاله بست دامن که پاییه ها ازار
چونان نمود کل اثیری اثر ^۱ بگوه
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار ^۲
از اعتدال و تقویت طبع او ز خاک ^۳
صد برگ گل بزاد ز یک ^۴ نوك تیز خار
اکنون که پر ز برگ زمرد ^۵ شد از صبا ^۶
شاخی که بد چو هیکل ^۷ افعی تهری زبار
زان می کفد، ^۸ ز دیدن او دید های شاخ ^۹
کز خاصیت کفد ز زمرد ^{۱۰} دو چشم مار
از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت
با وصل گل برو چه کند ^{۱۰} ناله های زار
زاید همی هوا بلطافت ز سعی ^{۱۱} چرخ
آن قوتی که داد عناصر بکوهسار
با آفتاب اگر بمتابد ^{۱۲} بروز نجم
بی واسطه اگر چه نباید ^{۱۳} بر آب نار

۱- ع: چرخ اثیری - گل ز گلستان اثر - گل اثر خرمی ۲ - ع: رنگ
کوهسار ۳ - طبع خاک کند - ع: طبع خار کن ۴ - ع: گل بر آرد یک ۵ - ز برگ
پر ز زمرد ۶ - م: از هوا - از اثر - از ثمار ۷ - م: زهیکل ۸ - کند ۹ - م:
بدرد از واژدها، شاخ ۱۰ - م: چه کشد ۱۱ - م: سعی ۱۲ - نه نباید ۱۳ - م:
نبارد - نه بنالد

گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر
بی حشر چونکه کرد زمینش پس ^۱ آشکار
بر دشت و باغ ^۲ چیست پس از یاسمین ^۳ و گل
گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گلزار ^۴ بین ز سبزه پر از آب نارگون ^۵
کهرسار بین ز لاله پر از نار آبدار ^۶
بر شبه چنگ باز ^۷ سر غنچه‌های گل
بر شکل پای ^۸ شیر شده ^۹ پنجه چنار
گر دشت خرمست چرا گرید از فراز ^{۱۰}
این پرده کثیف لطیف ^{۱۱} اصل تند بار
زینجا نفیر ریزد زانجا نوای نای ^{۱۲}
زین سو خروش عاشق وزان سو ^{۱۳} نشاط یار
خلقی ^{۱۴} پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف
طبعی تهی ز غم ز ^{۱۵} درختان پر ز بار
آن لاله فام ^{۱۶} باده خوران زیر شاخ گل
وان گلرخان نشاط کنان گرد ^{۱۷} لاله زار
بین زمین چو افسر ^{۱۸} شاهان پر از گهر ^{۱۹}
شاخ شجر چو گوش عروسان ز گوشوار

۱- م : زمینش بر - ح : ز پیش و پس ۲- ع : بر شاخ و دشت ۳- ع :
پس یاسمین ۴- ع : گفتار ۵- ع : نار فعل ۶- نقش قندهار ۷- ع :
بوس باز - بوی یار ۸- دست ۹- شیر تن و شیر بن و - ع : شیر سر ۱۰- از
فرات ۱۱- لطف ۱۲- ع : زیروز آنجا نوای رار ۱۳- زبنجا خروش عاشق
وزینجا ۱۴- طبعی ۱۵- دشتی تهی ز طبع ۱۶- ع : لاله وار ۱۷- زیر
۱۸- روی زمین ز افسر ۱۹- از درر

در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور
بر هر چمن کناری و در هر کنار یار^۱
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن^۲
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار
گرچه زهر درخت خوشی دید هر دماغ^۳
ورچه در این^۴ بهار بها یافت این دیار^۵
لیک از بهار خرمی نیستی^۶ بطبع
چون خلق و طبع^۷ خواجه اگر نیستی بهار^۸
منصور بن سعید بن احمد که^۹ از کرم
چون نصرت و سعادت و حمد است نامدار^{۱۰}
آنکه از مزاج گوهر و تأثیر^{۱۱} علم او
بر نه فلک چهار گهر میکند شمار
آنخواجه ای که گشت ز^{۱۲} تعجیل جود خویش
چون شخص دق^{۱۳} گرفته سؤال از کفش نزار^{۱۴}
یک فکرتند از پی مدحش همه سخن
یکمنزل اند از تک^{۱۵} جودش همه قفار^{۱۶}
کرد از تف^{۱۷} سخاوت خود همچو چوب خشک
در کامهای خلق^{۱۸} زبانهای افتخار^{۱۹}

۱- در هر چمن نگاری و در هر نگار کار ۲- م: نوائی بهر وطن ۳- م:
خوشی یافت هر مزاج - ع: یافت مردماغ ۴- م: و چندی ازین - ع: گرچه ازین
۵- هر دیار ۶- ع: بس خوشی نیستی - م: نیستی این خرمی ۷- ع: بوی و خوی
۸- هزار ۹- ع: بو نصر احمد بن سعید آنکه ۱۰- م: بخت است یادگار - ع:
محامد و سعد است نامدار ۱۱- ع: کوه و ز تأثیر ۱۲- ع: که از در ۱۳- سل
۱۴- ع: نا گرفته سؤال از کفش قرار ۱۵- ع: از پی ۱۶- ع: شمار
۱۷- ع: از کف ۱۸- م: جود ۱۹- اختیار

چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح
آنچشم ایمن است بهر حال از انتشار
گر بنگرد ^۱ بخشم سوی چرخ و آفتاب ^۲
در ساعتی دو لیل بخیزد ز یک نهار
ای دایره نجات ^۳ ز جود تو مستدیر
وی مرکز حیات ز عون تو مستدار ^۴
روئی که یافت گردستانه درت ز لطف ^۵
هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار
خاکی که یافت سایه حزم ^۶ تو زان سپس
از باد کوه کن، نبرد ^۷ در هوا ^۸ غبار
آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم
در نیم لحظه چنبر افلاک را ^۹ گذار
هرگز سپاه مرگ نیابد بدو ^{۱۰} ظفر
آن کس ^{۱۱} که دارد از عمل و علم تو ^{۱۲} حصار
مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش ^{۱۳}
شکر است باز عمر ترا روز و شب ^{۱۴} شکار
شد فرش پای قدر ^{۱۵} تو گردون مستقیم
شد غرق بحر دست تو کشتی ^{۱۶} انتظار
کوئی که ^{۱۷} هست بر بشره نزد خاطرت
آنها که در عروق مفاصل بود نثار

۱ - بنگری ۲ - ع: ماه و آفتاب ۳ - سحاب ۴ - ع: ای دایره
حیوة ز علم ز تو استوار - تو مستعار ۵ - ع: زضعف ۶ - م: هصم ۷ - ع:
نپذیرد هوا ۸ - چنبره چرخ را ۹ - ع: برو ۱۰ - ع: آن تن ۱۱ - علم
او ۱۲ - م: ماه خوش - ع: روز و شب خورش ۱۳ - م: باز بار غمت روز و شب -
ع: باز عمر ترا سال و مه ۱۴ - گرد پای ۱۵ - آنرا که - چندانکه

زنده شود^۱ بعلم و با حسانت هر زمان^۲
آنرا که^۳ کُشت بوالحسن از زخم ذوالفقار
آخر گشاد تیر علوم تو از علاج^۴
بر مرگ سوی^۵ شخص^۶ فرو بست رهگذر^۷
از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلک مجل
از جود و برت یافت همه خلق بر^۸ و بار^۹
پر مایه‌ی چو گوهر^{۱۰} و پر سایه‌ی چو ماه
پس چونکه هست روی عدو از تو^{۱۱} همچوقار
نی نی مه و گهر^{۱۲} بچه خوانم ترا چو هست^{۱۳}
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بهار
ای چرخ را ببندل یمینت همه یمین
وی خلق را بجدود^{۱۴} یسارت همه یسار
هستم من آن بلند که گشتم^{۱۵} ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر^{۱۶} خوار
از جور این زمان و زمانه^{۱۷} نهاد من
یک لحظه می نیابد همچون زمین قرار
از جهل عار باشد حظم^{۱۸} ازوست فخر
وز شعر فخر^{۱۹} زاید قسم ازوست عار

۱- ع: شده ۲- ع: يك زمان ۳- ع: چندانکه ۴- م: یا بر گشاد
تیر سخای تو از کرم - تا بر گشاد نشر علوم تو از علاج ۵- ع: از مرگ روی
۶- خصم ۷- روزگار ۸- بر تو یافت... - ع: از تو و بر تو یافت همه خلق بردبار
۹- م: با مایه چو جوهری - پر مایه چو جوهر ۱۰- ع: رنگ عدوی تو ۱۱- درر
۱۲- ع: که هست ۱۳- زجود ۱۴- بودم ۱۵- ع: که گشتم ز دهر - که
ماندم زبخت ۱۶- ع: این زمانه زمان ۱۷- م: زاید بخشم ۱۸- م: قسم
ع: فضل

هرگز نیافتم بچنین شعر های نغز^۱
از هیچ رادمرد بده^۲ شعر يك شعاع
تا پنجگانه ایم دهند از دویت شعر^۳
روزی هزار بار^۴ دو چشمم شود چهار^۵
چشمم همی ستاره از آن بارد^۶ از مژه
زیرا که چون شبست بر او روزگار تار^۷
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی
از سر همی بر آرد هر ساعتی دمار
شوخیست مایه طمع^۸ اشعار خوش چه سود
کامروز فرق کس نکند^۹ افسر از فسار
آراست یمن و یسر که با قوت تمیز^{۱۰}
نشناسد او ز جهل^{۱۱} یمن خود از یسار
گر کارها چنانکه بیاید چنان بُدی^{۱۲}
در پستی آب کی بُدی و در هوا^{۱۳} بخار
شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی^{۱۴}
مدّاح را بچود و بانصاف دستیار
مجبور بخت بد بدم^{۱۵} از روی چاکری
زان هر ترا^{۱۶} چو دولت تو کردم اختیار

۱- ع: نه بجستم بشاعری ۲- ع: بيك، بصد ۳- بیت ۴- اندر
هزارروز ۵- هزار ۶- ع: چشم ستاره زان همی افشاند ۷- ع: روزها، تار
۸- ع: طرب ۹- ع: امروز فرق می نکند ۱۰- ع: وتمیز ۱۱- ع: بجهل
۱۲- شدی ۱۳- ع: بودی اندر هوا ۱۴- ع: پای تو زان گرفتم کاکنون
توئی بفضل - کانجا توئی اصیل ۱۵- م: مجنون بخت خویشم از - ع: مجبور بخت
بودم ۱۶- ع: زیرا ترا

نشگفت اگر ز روی تو والا شوم از آنک^۱
 نه تو کم از مهری ژنه من کمتر از خیار
 تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا وشکر
 در بوستان عمر خود از حکمت^۲ بکار
 در زینهار خویش نگهدارم^۳ از بیلا
 ایخلق را بعلم^۴ تو از مرگ زینهار
 بودم صبور تا برسیدم بصدور^۵ تو
 گرچه ز خلق^۶ بود روان و دلم^۷ فکار
 آری بزخم ماری ابوبکر^۸ صبر کرد
 تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار
 تا زاتش وز آب و ز خاک و هوا^۹ بود
 مر خلق را ز حکمت باری همی نگار^{۱۰}
 بادی چو آب و آتش و بادی چو بادو خاک
 در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار^{۱۱}
 بادا ز^{۱۲} سعی بخت همیشه تهی و پر
 از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار^{۱۳}
 در تعزیت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه احمد بن مسعود فرماید^{۱۴}
 (۱۲۱-)

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار
 فخر آل گنبدی را بی جمال عمر^{۱۵} خوار

۱- ز نور تو نالم ز بهر آنک ۲ مدحتم ۳- ع: نگه گرم ۴ ایخلق
 ۵- ع: مدیح تا برسیدم بمدح ۶- ع، م: زچرخ ۷- درون دلم ۸- بزخم
 مار گرزده چو ابوبکر - ع: روزی بزخم ماری ابوبکر ۹- م: ز بادو زخاک ۱۰- ع:
 همه بکار ۱۱- لطف و صفا و قدر و وقار تو پایدار ۱۲- ع: بادت ز ۱۳- ز مقصود
 دلفکار- م: دزان و ز مقصود دل کنار ۱۴- در نسخه آ- عنوان قصیده این است «قال فی المرثیه
 مسعود الکنبدی (کذا) و در ف چنین «در مرثیه بسر گنبدی گوید» ۱۵- ع: عذر

خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری
سعد کلی داشتی از بهر شخص او^۱ نثار
آن زعشق^۲ مرگ بوده سالها درعین^۳ مرگ
و آن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیمار وار
نرگسی کز بیم ایزد سالها^۴ يك رسته بود^۵
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بی رخس^۶
کاختران از غیبت^۷ خورشید گردند آشکار
چنبر کیه دون^۸ بگرد خاک از آن گردد همی
کاینچنین‌ها دارد این آسوده خاک^۹ اندر کنار
شاهی و شادی جنو^{۱۰} فرزند نادیده^{۱۱} هنوز
کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار
تا گرفت او^{۱۲} روزه پیوسته در تابوت مرگ^{۱۳}
خون همی گریند بهر او جهانی روزه دار
روی پر آژنگشان* از اشک خون هست آنچنانک
در میان طبله شنگرف پشت سوسمار
لیک با این گر چه گنبد خانه کردش زخشت
زین آل گنبدی را گنبد زنه‌ار خوار

۱- ع: کلی از برای شخص او دارد ۲- ع: زبیم ۳- درعشق ۴- ع:
سال و مه ۵- یکرشته بود ۶- ع: بی ازو ۷- ع: غنغب ۸- گردان
۹- آسوده حال ۱۰- جزاو ۱۱- ناورده ۱۲- تا گرفته ۱۳- ع:
خویش

* آژنگ چین و شکنجی را گویند که بر روی و اندام مردم افتد خواه از پیری و
خواه از قهر و غضب «برهان»

دوستان را جای شکر و تهنیت مانده است از آنک
ار صدف بشکست برجایست^۱ در شاهوار
تا بود پر جوی و^۲ حوض و چشمه و دریا ز آب
در چمنها گر نبارد ابر نیسان^۳ گومبار
مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود^۴ آنک^۵
مر محامد را شعار است و سعادت را دثار
آن حکیم پاک اصل^۶ راد مرد معتبر
آن کریم دین پژوه حق نیوش^۷ حق گزار^۸
آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست
آن نبیل پارسای مفضل پرهیز کار
ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش
وی پدر^۹ را ناگهانی دیده بر چوبی سوار
نیک^{۱۰} ناگاه از غریبی ماند چشمت^{۱۱} پرز آب
سخت بی وقت از یتیمی گشت فرقت^{۱۲} پر غبار^{۱۳}
لیکن از مرگ^{۱۴} پدر یابند مردان نام نیک^{۱۵}
نام بهمن بر نیامد تا نمرود اسفندیار
تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب
از سوی مشرق جمال بدر^{۱۶} نماید شعار
ابتدا این رنجهامیکش که در باغ شرف
زود بوئی صد^{۱۷} گل خوشبوی از^{۱۸} یک نوك خار

۱- از او برجاست ۲- پر فخر ۳- ابر بهمن گو بیارد ۴- محمود
۵- از آنک ۶- پای اصل و ۷- و حق نیوش و ۸- حق گزار ۹- آن پدر
۱۰- سخت ۱۱- ع: دیده ۱۲- ع: رویت ۱۳- سخت بی وقت در یتیمی از
قبول شهریار ۱۴- تنگ ۱۵- نام و ننگ ۱۶- ع: ماه ۱۷- تو
۱۸- ع: گلی بوئی چو از

تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال
تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار
دولت را فال نیک این بس که اندر شاعری^۱
اختیار عالمی کردت ازینسان^۲ اختیار
یادگار خواجه خود یافتی وقت است اگر
یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه^۳
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل^۴ پنج و چار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

در بطلان حجّت دهریان و برهان بر اثبات ذات خداوند سبحان فرماید
(۱۲۲☆ز)

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار
از امام دین حق یک حجّت^۶ از من گوشدار
آن امامی کوز حجّت^۷ بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان علم زو آمد بیار
آنک در پیش صحابان فضل او گفتی رسول
تا قیامت داد علمش کار خلقانرا قرار

۱- ع: این است کاندرا شغل وی ۲- کرده است از ایشان ۳- هشت

۴- عالم ۵- این تصدیه تمام و کامل آن فقط در دو نسخه موع است و در نسخه چاپ طهران بیش از بیست و یک بیت نیست - و این حکایت که مناظره ابوحنیفه بابعضی از زنادقه است در رساله انیس الوحده محمود بن علی بن الحسن المنسوب بگلستانه آمده -

رجوع شود بمجموعه رسائل متفرقه شماره ۶ ۲۹۱۶ کتابخانه مجلس شورای ملی
۶- ع: نکته ۷- ع: بحجت

شمع جنّت خواند عمر را نبی یکبار و بس
بو حنیفه را چراغ امتان گفت او سه بار^۱
چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین
آنکه شد از علم او دین محمد آشکار
گفت گردد اتم هفتاد و سه فرقت بهم
هست يك زان اهل جنّت راه مرجع دیگر بنار
بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنّت است
ملحد و اهل هوی از وی شود مقهور و خوار
معنی سه یار گفتن بوحنیفه را چراغ
ماضی و مستقبل و حال از علومش در حجار
انکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او
هر سه راز و روشنائی هر سه را علمش حصار
دهری^۲ آمد بنزدیک خلیفه ناکه-ان
بغض دینی مبعضی، شوخی پلیدی نابکار^۳
این چه بنداست از شریعت برتنت گفت ای امیر^۴
یافتستی پادشاهی خوش خور و بیغم^۵ گذار
روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد
حج و غزو و عمره و این امرهای بیشمار
خویشتن رنجه چه داری چون بعالم ننگری
تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار

۱ - بیت زیر فقط در نسخه چاپی است

گفت بو بکر ای محمد زین دو فاضلتر کدام گفت عمر، زانکه دین حق بدو شد آشکار

۲ - ۲: چون پدید ۳- ع: زین خسیسی نا کسی شومی پلیدی میر بار- زین بغیضی: .

۴- ع: گفتاز پیر ۵- ع: خرم

گفت رسم شرع و سنت جمله تزویر و ریاست
سربسرگیتی قدیم است و ندارد کردگار^۱
آمدی تو بیخبر وز خویش رفتی بی خبر^۲
نامد از رفته یکی زی ما و رفته صد هزار^۳
هست عالم چون چرا گاهی و ما چون منزلی
چون برفت این منزلی گیرد دگر کس مرغزار
طبع^۴ و آخشبیج و هیولی را شناسیم^۵ اصل کون
هر کرا این منکر آید عقل او دارد^۶ غبار
خانه‌ی دیدم بیونان در حجر کرده^۷ بنقش
صورت افلاک و تاریخ بنایش بر کنار
نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست
کیست کو گوید که من دانم مر این را خود^۸ شمار
کو منجم کو محاسب^۹ کو بیا معلوم کن
ابتدا پیدا کن و مر انتهارا حجّت آر^{۱۰}
آنکه گفت از گاه آدم پنج پانصد بیش نیست
نسر واقع در حمل چون کرده اند آنجا نگار^{۱۱}
اینهمه زرق و فسون است و دروغ و شعبده^{۱۲}
حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار^{۱۳}
گفت امیر المؤمنین کای مرد پر دعوی بباش
تا بیاید آن امام راستین فخر دیار^{۱۴}

۱ - این بیت فقط در نسخه چاپی است ۲ - ع: از خود روی تو همچنان
۳ - م: از ما برفتند بی شمار - ع: و رفتش بی شمار ۴ - ع: چرخ ۵ - شناسم
۶ - م: گیرد ۷ - ع: کنده ۸ - م: کی بگوید این بدست کس شناسد این ۹ - م:
محدث ۱۰ - ع: گر همی گوید که من دانم حساب روزگار ۱۱ - نسخه چاپی:
بوده است آنکه کن شمار ۱۲ - قاعده ۱۳ - نسخه چاپی هوشیار - ع: م: صد هزار
۱۴ - ع: نبار

گر بتابی روی از او گردی هزیمت در سخن
بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار
گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش
معتمد گردی مرا وهم تو باشی میر بار
چاکری را نامزد کرد او^۱ که نعمان را بخوان
تا کند با این جدل در پیش تخت شهریار
رفت قاصد^۲ چون بدید آن کان علم و فضل را
گفت آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار^۳
می چنین گوید که زرق است این مسلمانی^۴ و فن
وین^۵ شریعت چون ردائی^۶ کش نه بودست و نه تار
گفت امیر المؤمنین: تا حاضر آید پیش او
دین ایزد را و شرع مصطفی زاپشت و یار^۷
گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز
پیش میر المؤمنین آیم و را گو چشم دار^۸
تا نماز شام نامد بوحنیفه^۹ پیش شاه
چیره کشته دهری آنجا شاه بُد در^{۱۰} انتظار
هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطّال شوم
می بترسد از من اوزان^{۱۱} شد نهان از اضطرار
کیست در گیتی که یارد گفت بامن زین سخن^{۱۲}
کیست در عالم که او از من ندارد الحذار^{۱۳}

۱- ع: کردش ۲- ع: چاکر ۳- خاک سار ۴- ع: ای مسلمانان
۵- خود ۶- چون زرت ۷- ع: بود و تار ۸- ع: آید و را گو پایدار
۹- نسخه چاپی آمد شیخ فاضل ۱۰- ع: چیره تر شد دهری و آن قوم اندر
۱۱- ع: می بترسد اوزمن زان ۱۲- ع: بامن در جهان کو گفت یارد این سخن
۱۳- ع: در گیتی که از من او ندارد انفرار

گفت شاهلیمی فرمائی تا بیارندم پیش^۱
مطربان خوش لقای خوب روی نامدار
آنکه می دارند روزه گوید ار اوراست مزد^۲
ساغری می بایدم^۳ معشوق زیبا در کنار
او چه داند روزه و طاعات عید و حج و غزو
عید او هرروز باشد روزه او را در چه^۴ کار
اندرین بودند ناگه کاندرا آمد^۵ مرد دین
شاد گشت از وی خلیفه دهر يك در مانده وار^۶
گفتش از خجالت که ای نعمان چرا دیر آمدی
داد نعمانش جوابی پر معانی مرد وار
گفت حالی^۷ چون شنیدم امر شه برخاستم
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار
چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود
بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار^۸
در هم آمد کشتی شد در ز هایش ناپدید
خود بخود بنشست آنجا بر کران رود بار^۹
حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آمد برون
اندر آمد در مرارو^{۱۰} کشتی شد پایدار^{۱۱}

۱- می بفرما تا بیارند این زمان ۲- ع: آنکه می دارد روزه گویند او را
باد مزد ۳- می باید و ۴- باد گر روزش چه ۵- م: تا گاهی در آمد
۶- ع: وان گروه سوگوار ۷- نسخه چاپی: دانا ۸- نسخه چاپی: تخته زود
شد بر کنار - تختهها شد بر قطار ۹- ع: از سر نخل آمدش لیف و درو شد سد مرار
۱۰- نسخه چاپی: اندر آمد گرد چوب ۱۱- شد آبدار

کشتی آنکه پیش آمد^۱ من نشستم اندرو
زین سبب تاخیرم افتاد ای پسر معذور دار^۲
گفت ملحد^۳ شرم دارای بوحنیفه زین دروغ^۴
حجّتی آوردهی کین کس ندارد استوار
گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق^۵
مر امیرالمؤمنین را که ای امیر با وقار^۶
خصم میگوید که صانع نیست عالم بد قدیم^۷
این ز طبیعت و هیولی نیست این را کردگار
آنکه می منکر همی گردد^۸ که مصنوعات را
صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار
تخته ای را منکری کت صانعی باید^۹ قدیم
می نداری^{۱۰} استوارم من روا دارم مدار
ای سگ زندیق کافر خرنط^{۱۱} میشوم دون
می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار
گاه ابر و که گشاده گاه خشک و گاه نم
گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار
می نبینی بر فلک این خسرو سیارگان
ماه و انجم را از او روشن همی دارد^{۱۲} چونار

-
- ۱- کشتی دیگر بیامد ۲- در نسخه م و چابی بجای این بیت دو بیت زیر آمده.
کشتی دیگر بیاید من نشستم اندرو خود بخود بنشست آنکه بر کنار جو بیار
پشم آمد تا به او اندر نشستم دیر شد زین سبب تاخیرم افتاد ای پسر معذور دار
۳- نسخه چابی: دهری ۴- نسخه چابی: مرددانا زین سخن ۵- ع: گفت
ملحد را امام دین حق نعمان راد ۶- ع: کسای امیرالمؤمنین پاک دین با وقار
۷- ع: عالم را قدیم - نسخه چابی: گفت پس بهر چه گوئی هست این عالم قدیم ۸- ع:
اقرار می آید ۹- صانعی گفتی که می باید ۱۰- می ندارم ۱۱- نسخه چابی:
اخرای نادان کافر سیرت ۱۲- همی دارد ازو روشن

هفت کوكب بر فلک گشته مبین در زمین^۱
در ده و دو برج پیدا گشته این^۲ لیل و نهار
ماه در افزایش و نقصان و خور بر حال خویش^۳
سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن^۴ نظر
ای سگ نادان^۵ بخود اندر نگه کن ساعتی
تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ایدل فکار
قدرت حق عجز تو بر رنگ هویت ظاهرست
می کند آزادی موی سیه کافور وار
قطره‌ای آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون^۶
صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار^۷
آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند
کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار
در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی
آنگی بروی پدید آرد خط و زلف و عذار
نطق و گویائی و بینائی و سمع آرد پدید
هفت چشمه در بدستی استخوان پاره پاره^۸
آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار
آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار
آب چشمت شور از آن آمد^۹ که په گنده شود
گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور^{۱۰} و مار

۱-ع: گشته می بینی مبین بر فلک ۲- بسته این ۳-ع: خود ۴-ع: بخود

بر کن ۵-م: کافر ۶-ع: قطره آب آمدش بر کوزه آورد آب خوش ۷-ع: پس بدان
آورد از وی کونهای بی شمار ۸- باده بار ۹-ع: آید ۱۰-زی گوش اندر
آید مور

دردهانت آب خوش آمد تا بدانی طعم چیست^۱
چند گویم زین دلایل کن^۲ بر این بر اختصار
صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات^۳
تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار
طبع نادان^۴ کی پدید آرد حکیم و فیلسوف
عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار
این مخالف طبعها بایکدگر چون ساختند
آب و آتش خاک و باد ای ملحدك حجّت بیار
آنچه می گوید بدیدم من بیونان خانه ای
این چه حجّت باشد آنجا صورتی کردست کار
رو بگو ایزد^۵ یکی قایم بذات و لم یزل
قادر و معطی و دانا خالق بر^۶ و بهار^۷
ما نبودیم او پدید آوردمان از چهار طبع
محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار
بگرو ای ملحد^۸ بقر آن قل هو الله یاد گیر
چند باشد بر سرت از جهل و کفر و شك، فسار^۹
چون شنید این حجّت از وی دهر يك خاموش^{۱۰} گشت
کرد هر يك خوار او را^{۱۱} پس بگردندش بدار
گفت نعمان ای خلیفه بعد از این چونین^{۱۲} مکن
ملحدان^{۱۳} را پیش خود منشان ازین پس زینهار

۱ - ع : چیز ۲ - ع : هم بدین کن ۳ - نسخه چاپی : قاهر بیدان
۴ - ع : جاهل ۵ - ع : کایزد ۶ - ع : لیل و نهار ۷ - ع : کافر ۸ - این
خرفسار ۹ - ع : جمله گوی خاموش ۱۰ - ع : کرد هر کس خواری او را ۱۱ - ع :
کای امیر المؤمنین چونین ۱۲ - در نسخه م : هر جا کلمه ملحد و زندیق و دهری
است روی آن با مرکب قرمز چونین (لا) خطی کشیده شده است

ابن عم مصطفائی تیغ ازو میراث تست
میزن اکنون بر سر ملحد چوحیدر ذوالفقار
هرچه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول
اندر او آویز و ملحد را ز مجلس^۱ دوردار
گفت پذیرفتم ز تو ای حجت دین خدای
شاد باش ای بوحنیفه ای امام بردبار
ای سنائی شکر این دانی که بتوانی گزارد
دین اسلام و امام عالم و پرهیز کار
گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمان
زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

در ترغیب بتخلیق مردان متغز لا فرماید

(۱۲۳-غ)

زیبید از بی مایه عطاری کند پیوسته یار
زانکه هر تازی ز زلفش نافه دارد صد هزار
صد جگر بریان کند روزی ز حسنش^۲ ای شگفت
هر که^۳ چندان مشک دارد با جگر او را چکار
مایه عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست
هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از^۴ یسار
بارنامه چشم آهو از دو دیده کرد بست^۵
کارنامه^۶ ناف آهو از دو جمدهش مانند^۷ خوار

۱- ع : اندر او آویز مؤمن را ز ملحد ۲- ع : زیبک حسن ۳- ع : هرچه

۴- ع : عین زلفش را ۵- ع : گشته بست ۶- بارنامه ۷- ع : دو زلفش گشت

گر ببرد نسل کافور از چه معنی ناگهان
عارض کافور بارش مشک ناب آورد بار
عارض وزلفش ز بند کاسدی آنکه برست^۱
کاروان مشک و کافور از ریح و از نثار
مشکشان در ناهاشان چون جگرشان خونشده
از چه از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار
روی خوبش چونگری فتنه جهانی بین ازو
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار
شمّت^۲ زلفین او کرد است چون باد بهشت
خاکرا عنبر نسیم و باد را مشکین بخار
حسن و خلق و لطف و ملح آمد اصول جوهرش^۳
باز اصول جوهر ما باد و خاک و آب و نار
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است
باز روی من ز آب دیدگان باشد بهار^۴
من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد
من همی او کردم و او من بروزی^۵ چند بار
از لبم باد خزان خیزد که از^۶ تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژ خود بخندد نوبهار
در مثل گویند مروارید کژ نبود، چرا
کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار
لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندان او
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار^۷

۱-ع: بیست ۲-ع: شمه ۳-ع: حسن لطف و ملح لطف آمد اصول
چهره اش ۴-همچون بهار ۵-ع: اودر زمانی ۶-ع: برخیزد از ۷-ع:
گردون نثار

در لبش چون بنگرم از غایت اعلی شود
چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار
هر که روزی بی رضایش^۱ چهره^۱ زیباش دید
بی خلاف از وی بر آرد داغ^۲ بی صبری دمار
او همی گاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی
هر چه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار^۳
هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی
هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار
ای دریغ از هیچ سنگستی درو بر راد او
کشتگان عشق یابندی قطار اندر قطار
لیک طبع عامیان را ماند از ساده دلی
هر که دامی راست کرد او را درو بینی شکار
که برین همجفت باشد همچو بیدین با^۴ دروغ
که بر آن همخوابه گردد همچو بدخو بانفار
منکه جان و عمر و دل در باختم در عشق او
منکه جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار^۵
برچو من کس ناکسی را بر گزیند^۶ هر زمان
اینست بی معنی نگاری وه که یارب زینهار
جان من آتش همی گیرد که از دون هم^۷تی
هر کرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

۱- ع: وصالش ۲- ع: بیخ ۳- ع: بکار ۴- ع: همچو بددین در

۵- ع: در کار او بردم بکار ۶- ع: برگزیدی

غیرت آن کس را که چون نارنگ ده دل بینمش
 گر بسینه صد دلستی خون شدستی^۱ چون انار
 بنده^۲ از وی آهنگم زیرا که روزی هست چند^۳
 در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار
 در حرم هر کس در آید لیک از روی شرف
 نیست یک کس را مسلم در حرم، کردن شکار
 باز اگر چند این چنین است او اولیک آن به بود
 کاتش اندر سنگ باشد پنبه‌ای در پنبه زار
 بید بی بار ایمنست از زحمت هر کس ولیک
 سنگ ناهلان خورد شاخی که دارد میوه بار^۴

این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مائک رقاب اهم سید ملوک عرب
 و عجم یمین الدوله و امین الملة ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
 خلدالله ملکه و سلطانه گفته است^۵

(۱۲۴ هـ)

وی ظنر کنان نوش ^۷ تو بر رنگ گهر بر	ایخنده زنان بوس ^۶ تو بر تنگ شکر بر
کز خنده شیرینت بخندد بشکر بر	جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش
هر که که ملک وار خرامی بگذر بر	بر مردمک دیدهٔ عشاق زنی ^۸ گام
افتاد چو زلف سیهت یک بدگر بر	نظارگیان رخ زیبای تو بر راه ^۹
در بوسه چدن ^{۱۰} دیده و جانها باثر بر	تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار
از نطق و دهان تو عیان را بخبر بر	آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه

۱- ع: خون شدی گر صد دلستی در بر من ۲- ع: گرچه ۳- بی شک است

۴- ع: باشد میوه دار ۵- عنوان از نسخهٔ م - گرفته شده است ۶- نوش

۷- گوش ۸- ع: نهد ۹- ع: در راه ۱۰- چیدن

بنشانده بخواری خرد عافیتی را
 ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب
 دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ^۱
 یارب که همی تا چه بلا بارد^۲ هر دم
 اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو
 گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب
 سرو و گل تو تازه بدانند^۳ که هستند
 آتش زده‌ای در دل عشاق و ز خشکی
 مانند دل^۴ سخت سیاه تو از آن است
 ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس
 در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش
 از اشک من و رنگ رخ من بپرای ترک
 سحر تو اگر چه ز سحر سست شود^۵ سحر
 چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو
 هان آهو کا، جور^۶ مکن تا بنگویم
 سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو
 فرخنده یمینی و امینی که بخندد
 شیر فلک از بیلک او بر طرف کون
 خو کرده زبانش بدر جنگ و سر گنج^۷

زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
 من فتنه بر آن تافته و تافته بر بر
 آن سلسله مشک تو^۸ بر طرف قمر^۹ بر
 ایجان پدر^{۱۰} زلف تو بر جان پدر بر
 عمری بسر آوردم بر بوک و مگر بر
 غیرت برمی بر فلک خیره نگر بر
 آن بسته^{۱۱} و این رسته بدین دیده تر بر
 آبی نه کسی راز تو بر روی جگر بر
 هم بوسه و هم گریه حاجی بهجر بر
 بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
 زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر
 بعضی بکله برزن و بعضی بکمر بر
 خندید^{۱۲} چو صبح آمد بر نور^{۱۳} سحر بر
 خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر^{۱۴} بر
 این جور تو بر عدل شه شیر^{۱۵} شکر بر
 بهرام سپهرش نسزد^{۱۶} بنده در^{۱۷} بر
 یمنش بقضای بد و امنش بقدر^{۱۸} بر
 زانگونه گریزنده که^{۱۹} آهو بکمر بر
 اندر صف و مجلس بیگیر و ببر بر

۱- ع: همچون من مسکین ۲- ع: مشکین ۳- م: کمر ۴- دارد
 ۵- پسر ۶- برانند ۷- م- این رسته ۸- ع: مانند بدل ۹- ع: نیست
 شود ۱۰- ع: خندیده ۱۱- ع: بر سحر ۱۲- م: جبر ۱۳- جور ۱۴- نبود
 ۱۵- ع، م: بنده بدر ۱۶- بجزر ۱۷- چو ۱۸- ع- بدر گنج و که
 جنگ

در بارگه حکم^۱ تقاضای یقینش
لفظش بر سیده است بسان^۲ خردوجان
صاحب خبر غیب نخواند است بسد ره
نظاره گر روح ندیده است بدیده^۵
فتنه است چو خورشید پی فتنه نشانیش
هر کس^۷ که کند قصد که تاسر بکشد زو
ای تکیه که دولت و تأیید تو در ملک
چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع
چون عصمت^{۱۰} و تأیید الهی سپر تست
گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوزد^{۱۲}
زیرا که به از عمر بود هر گز، هر آنرا
هر چند که بودی ز پس پرده ادبار
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو
این قوت بازوی ظفر از پی^{۱۶} آنست
ای از کف چون ابر بهاریت که جود
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد
ای ذات ترا از قبل قبله دلها
چون قطب تو اندر وطن خویش و بنیکی
خور جود تو جوینده چو انجم بفلک بر
رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر

آتش زده در نفس شك و نقش اگر بر
بر ذروه عرش و فلک و ذره بدر^۳ بر
چون سیرت نیکوش بفهرست سیر^۴ بر
چون چهره زیباش بصحرای صور^۶ بر
بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر
سر، گمشده بیند چو کشد دست بسر بر
بر سو^۸ بخداوند و فروسو^۹ بهنر بر
کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر
کی تکیه کنی بر زره^{۱۱} و خود و سپر بر
از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
کز سهم^{۱۳} دل آشوب تو باشد، بنخطر بر
بد خواه ترا میل بکبر و بیطر بر
بار^{۱۴} است بطر^{۱۵} بر عدوی روز بتر بر
کز نعمت تو حرز یست بیازوی ظفر بر
آن آمده بر بخل که از دی بحضر^{۱۷} بر
هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر
تدبیر گر چرخ پیورده بمر بر
آوازه نام تو چو انجم بسفر بر
گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر

۱- ع: حلم ۲- بلفظ ۳- ع-م- ذره ذر ۴- ع- سور ۵- و ندیده
۶- بصر ۷- هر گه - هر سر ۸- یکسو - در شو ۹- ع - فرو شو - دگر سو
۱۰- حشمت ۱۱- ع - برسپه ۱۲- که سوز - که شور ۱۳- ع : کز زخم
۱۴- نار ۱۵- ع : نظر ۱۶- ع : در پی ۱۷- ع : از جود که از دی بحضر -
بنخطر

در کعبه انصاف تو محراب دگر شد
تا^۱ حرز نفر داد تو و یاد تو باشد
امروز درین دور دریغی نخورد همیش
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر
انگشت گزان آمده نزد تو^۲ حسودت
دولت نتواند^۳ که گشاید ز سر زور
گور و ملك الموت بهم بیندی^۴ از تو
در بحر گر آواز دهی جانوران
هر دم فلك الاعظم ز اوج شرف خویش
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد
خاک در تو باد سپهر^۵ همه شاهان
روی تو چنان تازه^۶ که گوید خرد و جان

نقش سُم شبدیز تو بر ماده و نر بر
هرگز نرسد هیچ نفیری^۷ بنفر بر
از عدل تو يك سوخته بر عدل عمر بر
نقّاش ازل نقش تو بر حس^۸ بصر بر
برده سر^۹ انگشت کز آتش بسقر بر
گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر
چون کر ز زنی بر عدوی تیره گهر^{۱۰} بر
لبیک زنان پیش تو آیند بسر بر^{۱۱}
احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
جاه خطر و چاه خطر را^{۱۲} بسمر بر
تا ناصحت آساید با^{۱۳} چاه و خطر بر
تا باد زره سازد بر روی شمر بر
تا خاک و سپهر است بزیر و بزبر بر
ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

در وصف تاج العصر حسن عجایبی که ملقب بحسن زشت است گوید که
مردی سخت فاضل بود و شاعر اما خلیع العذار و محروم از روزگار
اورا بدین قصیده پند دهد^{۱۳}

(۱۲۵ م)

طالع از طالعت عجایب تر کس ندیدی عجایب^{۱۴} دیگر
که^{۱۵} بچرخ برد چو قصد دعا گه بخاک آردت چو عزم قدر

۱- م: یا ۲- م، ع: بنفرین ۳- زنان آمدسوی تو- ع: زنان آمده نزد
۴- ع: برده سفر ۵- ع: بتواند ۶- ع: بیند ۷- ع: تیز گهر ۸- ع:
ببر بر ۹- ع: مال و جوانی ۱۰- ع: تا ناصح تو باشد تا - م: تا ناصحت آرامد بر
۱۱- سر بر ۱۲- ع: چنان باد ۱۳- عنوان قصیده در نسخه ف چنین است
«در نصیحت حکیم عجایبی گوید» ۱۴- ندید این عجایب ۱۵- گر

گه بدستت ببندد از دل پای ^۱ گه بمهرت ببندد از دل سر ^۲
 گه برهنه ات کند چو آبان شاخ گه بیوشاندت چو آب ^۳ شجر
 شجری کرد مرترا از فضلت ^۴ پس بگسترده پیشت از آن بر
 قوتی دارد این سخن بی فعل ظاهری دارد این نهان بی بر ^۵
 زانکه مر آفتاب دولت را هست روزی درین درخت نظر
 تا نبیند ازو عدوت نشان تا نیابد ^۶ ازو ولایت ثمر
 کرده علمت، فلک نمونه جهل کرده نفعت جهان نتیجه ^۷ ضر
 سخنی گویمت برادر وار کر نیوشی و داریم باور
 عبره کرده سپهر حکمت را چون نگیری ز روزگار عبر
 در خرابات کم گذر چونه‌ای ^۸ چون مزاج شراب، آلت شر
 مکن ار کعبتین نهی ^۹ و قدح
 چون همی بازی و همی مالی ^{۱۰} باله و منگ عمر خویش هدر
 پیش هر دون مکن چو چنبر پشت بخت بد را بیاز بر اختر
 که میانه تهری است گاه سخا پای هر سفله را مگیر چو در
 نزد دونان حدیث می مگذار سخن دون و سفله چون چنبر
 تا نباشی برین سبک چون جان پیش حران ز جام می ^{۱۱} مگذار
 یار دونان همی بوی چون جهل ^{۱۲} تا نباشی بر آن گران چو جگر
 یکسو ^{۱۳} افکن ز طبع، بی نفسی عاقلان زان کنند از تو حذر
 تات باشد چو روح قدر و خطر ^{۱۴}

۱- پاک ۲- م: گاه از کین ببنددت دل و رای- گه زمهرت بگردد از دل بر
 ۳- ز آب ۴- برتر از فضل - شجری هستی از هنر لیکن ۵- رتبتی داد این چمن
 بی فر- زینتی داد ۶- تا ببیند ۷- نمونه ۸- م: که نه‌ای ۹- که نه‌ای
 ۱۰- چون همی مانی آنچه می بازی - چون همی بازی و همی مانی ۱۱- حیزان
 ز جای می ۱۲- م - نزد دونان همی روی چون جهل - . . . بوی همیشه ز جهل
 ۱۳- م - یکشب ۱۴- قدر

دانی از عیبها چو غیب عیان^۱ نعمت نی^۲ و همّت بی حد^۳
 داری از علمها چو عقل خیر حکمت را ز فکرت است مزاج
 دولت نی^۴ و حکمت بی^۵ مر دوری از جهل همچو علم علی
 خاطرت را ز دانشت گهر شعر تو سحر هست^۶ لیک ترا
 پاکی از جور، همچو عدل عمر ماند^۷ اندیشه تو زیر قدم
 بخت تو هست همچو^۸ رقت سحر ز آب انگور نار طبع مکش
 گهر طبع تو چو اسکندر سوی بالا گرای، همچو شرار^۹
 ز آتش باده، آب روی مبر خامه هر جای چون قضا^{۱۰} بمباز
 گرد پستی مگرد، همچو مطر همچو نکبا از این و آن مرُبای
 جامه هر وقت چون قدر^{۱۱} بمدر زاندرون کژ مباح، چون زنجیر
 همچو نرگس در این و آن منگر هر بنان را مباح همچو قلم^{۱۲}
 تا نمائی برون، چو حلقه در گرد حرّان در آی همچو سخای
 هر میان را مباح، همچو کمر نزد ایشان مباح، چون کاسه
 سوی مردان گرای، همچو هنر تن خویش از سر کههان در دزد
 پیش ایشان مگرد، چون ساغر گرچه فسقست هر دو زاصل و لیک
 جان خویش از می مهان پرور اینک ارچه بطبع یکسانند^{۱۳}
 هم بجای خود آخر اولیتر گشته^{۱۴} ۱۱ بآباد سخت خایه حیز^{۱۵}
 در تفاوت یک مکان بنگر مانده بی آب^{۱۶} است آلت غر^{۱۷}

۱ دانی از طبعها چو عیب نهان ۲ - م - حشمت نی و حکمت ۳ - م -
 ساحریست ۴ - مست بخت بد تو ۵ - مالد ۶ - م - شرر ۷ - جامه
 هر جای چون فنا ۸ - پرده هر جای چون قضا ۹ - هر دهان را مباح همچو سخن
 ۱۰ - م - هر دو گرچه بفعل بکشایند ۱۱ - م - گشت ۱۲ - خانه عمر - خایه خر
 ۱۳ - بی باد ۱۴ - خرزّه خر

طبع داری نهاده گردون
 خاطری در نثار^۲ چون دریا
 چه شد از هست ظاهر ت عربان
 از برون گرچه هست عربان بحر
 کمر گوهرین^۴ کجا یابی
 زان زیادت پذیری و نقصان
 بی زرو سیمی ای برادر از آنک
 چشمه^۷ خور چو می پیوشد ابر
 بصر حکمتی برهنه بهی
 هستی ای تاج عصر میر سخن
 لیکن این آبگون آتش بار
 زان چنین است جامه^{۱۱} جانت
 پس نه آب و هوای صافی راست
 لقب ت گرچه هست زشت حسن^{۱۳}
 خادمانند نامشان کافور
 مهر بهتر ز ماه لیک بلفظ^{۱۴}
 چنگ در شاخ هر مهی میزان
 باشد از نار طبع یابی نور
 ورنه بگذار زانکه می گذرد
 چون تو دانا بسیست گرد جهان
 آن حسن را بزهر کشت مدار
 تا همی چرخ پیر عمر خورد

نظم داری نتیجه^۱ کوثر
 فکرتی تیز رای^۳ چون آذر
 باطن ت دارد از هنر زیور
 وز درون هست فرشش از گوهر
 چون دوسر نیستی چو دو پیکر
 که تو يك رویه ای^۵ بسان قمر
 شوخ چشمیت نیست^۶ چون عبهر
 نه برهنه به است^۸ چشمه^۸ خور
 زانکه پوشیده نيك نیست^۹ بصر
 از دلیل و حدیث پیغمبر^{۱۰}
 کردت از خاک تخت و باد افسر
 که تو آب و هوایی از رخ وفر
 تختش از خاک و خانه^{۱۲} از صرصر
 هستی از هر چه هست نیکو تر
 لیک رخشان سیه تر از عنبر
 ماده آمد^{۱۵} یکی و دیگر نر
 تو چه دانی ز بخت بوك و مگر
 باشد از شاخ^{۱۶} فضل یابی بر
 خیر چون شر و منفعت چون ضر
 تنگدل زین سپهر پهناور
 تو مدار از زمانه طعم شکر^{۱۷}
 از جوانی و عمر خود بر خور

۱- چکیده ۲- م - خاطر نرم طبع - تر مزاج ۳- فکرت تیز مایه
 ۴- م- گوهری ۵- که دور رویه نه ای ۶- چشمی تست ۷- م- تابش ۸- است
 نیز ۹- نیست هیچ ۱۰- م- پیغمبر ۱۱- خانه و خانت - جامه و خامه ات
 ۱۲- جامه از خاک و جامه ۱۳- م- حسین - چنین ۱۴- بفاعل ۱۵- م- آید
 ۱۶- م- علم و ۱۷- م- تو حسن زین زمانه طعم شکر - طعم پیر

درمدح شیخ پاک سیر خواجه محمد بن خواجه عمر نسفی فرماید

(۱۲۶*م)

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
بایکی^۱ پیرهن و زورقئی طرفه^۲ بسر
از سر کوی^۳ فرود آمد متواری وار
کرده از غایت دلتنگی ازین گو نه خطر
ماه غماز شده از دولبش بوسه ربای
باد عطار شده بر دو رخسار حلقه شمر
کوی از آن کله^۴ بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر
چست بنشسته بر اندام لطیف چو خورش^۵
از لطیفی و سری پیرهن سوزی تر
خط مشکینش بر آن عارض کافور بهاد
خون ندیدم جگرم خونشد و خونم^۶ چو جگر
گرچه بس نادره حالست که خون گردد مشک
لیک مشکگی که جگر خون کند این نادره تر
سرگران اسمی و چون باد همیرفت و جز او^۷
من سبک پای ندیدم که گران دارد سر

۱ - بیکی ۲ - خرقة ع: و طرفه ۳ - م - کوچه ۴ - ع: کویک آن کله

۵ - م - لطیفش چو خورش - چو خزش ۶ - خونشد ۷ - سبک - ع: و جزو

✽ زورقئی کلاهی را گویند که مانند کلاه قلندران سازند و آنرا گهگاهی نیز
گویند و درونه را پوستین بگبرند و جوانان صاحب حال بر سر نهند «فرهنگ اصطلاحات
و کنایات»

جعد ژولیده و پرورده ز سبکی^۱ لاله
 زلف شوریده و پژمرده ز مستی غبر-
 مینمود^۲ از سر مستی و طرب هر ساعت
 سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر
 خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری
 چون چنان دید ز غم شد^۳ دل من زیروزبر
 بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق
 گفتم ای عشوه فروشنده انگارده^۴ خر
 از خداوند نترسی که بدین حال^۵ مرا
 بگذاری و کنی از در من بنده گذر
 چون شنید این ز نکو عهدی و از گوهر پاک
 آمد و کرد درین^۶ چهره^۶ من نیک نظر
 پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر
 روی افروخته^۷ از شرم بر استانه در
 گفت معذور همی دار که گر نیستی
 از پی بیم ولینعمت و تهدید پدر
 همچنان چون پدر از زر کمری بست^۸ مرا
 کردمی گرد تو^۹ از دست خود ازسیم^{۱۰} کمر
 شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار
 همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ بپر^{۱۱}

۱- زسبیلی ۲- می خورد ۳- م: شد از غم ۴- انکارنده خر ۵- که بر
 بر این حال ۶- چودر ۷- ع: بفروخته ۸- ع: کرد ۹- ع، م: بند می گرد تو
 ۱۰- بیم ۱۱- این قصیده آخرین قصیده ایست که در نسخه م- موجود و قصیده ناتمام
 است و باین بیت باخر می سد

* انگارده بمعنی افسانه سنائی راست: بانگ برداشتم . . . و مسعود گوید:
 رور و که همه عشوه و انگارده ای «فرهنگ رشیدی»

جان و دل‌پیش^۱ قدمهاش فشاندم زین شکر
خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم
خواب مستانه در آن لحظه^۲ در آورد حشر
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود
صد شب اندر غمش از اشک دو چشم چو شمر
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب
من چو طوطی شده بی خواب^۳ در اندیشه خور
او شده طاق بآرام و^۴ من از بوسه زدن
بر دو چشم و دولبش تا بسحر جفت سهر
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا^۵
خوابم از دیده ببرد از در بادام^۶ و شکر
خود که داند که در آن نیمشب از^۷ مستی او
تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر
نرم نرم از سمن آن نرگس^۸ پر خواب گشاد
ژاله ژاله^۹ عرق از لاله بر او کرد اثر
رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود
لاله برگش^{۱۰} چو گل نم زده در وقت^{۱۱} سحر

۱ — نزد ۲ — ع : وقت ۳ — که بشب شسته — ع : طوطی رش و بنشسته
۴ — بر آرام ۵ — خواب بگرفتم از آن شکر و بادام که او ۶ — ع : آفت بادام ۷ — ع :
خودبین تا که در این نیمه شب و ۸ — ع : نرم نرم آن سمن نرگس — م : شرم شرم
آنکه آن نرگس ۹ — ناله و ژاله ۱۰ — رنگش — ع : برگش ۱۱ — ع : زده نم
وقت

بوسه بر دولاب من داد همی از پی عذر
 آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر^۱
 آنت خوش خرّمی و عیش که من دیدم دوش^۲
 چه حدیثی است که امروزم از آن خرّم تر
 دوش از یار بُدم خرّم و امروز شدم^۳
 از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر
 آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد
 بیدی^۴ بسته شد از ساحت ما پای قدر
 آن سخن سنج شهری^۵ کو چو دو بسد بگشاد
 خانه عقل دو صد کله بیندوز دُرر
 مایه ور گشت^۶ ز اسباب دلش خرد و بزرگ
 سودها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر
 پایه مرتبتش^۷ را چو ملک^۸ نیست قیاس
 عرصه مکرمتش را چو فلک نیست عبر^۹
 خاطرش سر^{۱۰} ملک^{۱۰} در فلک آینه گون
 همچنان بیند چون دیده در آینه صور
 چنین زانهمه از شرم نهانند که هیش^{۱۱} *
 به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر^{۱۲}

۱- م: شکر ۲- ع: اینت خرّم که مرا بود شب دوش و لیک ۳- دوش
 از آن باز شدم خرّم و امروزم هم - ع: دوش از یار خرّم بودم... ۴- بندی ۵- بتی-
 ع: مهین ۶- مایه ور گشته - کیسه پرداخته - کیسه بردوخته ۷- ع: مایه مکرمتش
 ۸- ع: فلک ۹- ع: مکرمتش را چو جهان نیست قدر ۱۰- فلک ۱۱- ع:
 چنین آن همه از شرم نساژند که هیش ۱۲- نه ز خود هیچ چنان دیدند نه از - ع: نه ز خود
 چون او دیدند نه از نسل بشر

* هیش (با اول مکسورویای مجهول) بمعنی هیچ است «جهانگیری»

جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد بخطا^۱
نار کُلّی شود از هیبت او خاکستر
آتش عزمش اگر قصد^۲ کند سوی هوا
چنبر چرخ بسوزد؛ بیک آسیب شرر
شمت حزمش^۳ اگر باد برد تحفه بابر
در شود در شکم ابر هوا قطر مطر
ای بهی روی ز^۴ سعی تو گه بزم سخا^۵
وی قوی پشت ز عون^۶ تو گه رزم ظفر
پسری^۷ چون تو نژادند در این شش روزن^۸
هفت سیاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه آز
هرگز از خیر تو نشنید کس آوازه شر
کلك و گفتار تو پیرایه فضل است و محل^۹
لفظ و دیدار تو سرمایه سمع است و بصر
شبهی^{۱۰} دارد کلك تو بشحنه^{۱۱} تقدیر
که چنو عنصر نفع آمد و ارکان^{۱۲} ضرر
عرض او چون عرض جوهر صفرا گه رنگ
فرق او چون عرض جوهر سودا^{۱۳} بفکر
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز
نزد سالار شهنشاه، نبودیش خطر

۱ - ع: بغلط ۲ - ع: حزمش اگر چرخ ۳ - ع: سمت عزمش
۴ - ای تهی روی ز - ای پری روی که ۵ - ع: و سخا ۶ - ع: ز عزم
۷ - دو پسر ۸ - دوران - ع: آنکه تا خواجه ندیدست چنان در شش روز
۹ - هنر ۱۰ - ع: شبهتی ۱۱ - سیهی داده بکلك تو بتحفه - نسبی دارد ملک تو
بتخته ۱۲ - ع: که چنونامد از عنصر وارکان ۱۳ - ع: صفرا

خیاطری داری^۱ و فهمی که بیک لحظه کنند

تخته قسمت تقدیر خداوند از بر

ای جوان^۲ بخت زنبینی که برین فضل^۳ مرا

بچسان این فلک پیر گرفته است بحر^۴

مدح گوئیم که در تربیت خاطر و طبع^۵

در همه عالم امروز چو من نیست دگر

طوق دارند عدو پیش درم فاخته وار

تام دیدند ز خاطر شجر پیر ز ثمر

غوک را جامه بهر جوی و من از شرم عدو

روزها گشته چو خفّاش مرا خانه ستر^۶

لیک بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ

همچو طوق^۷ گلوی فاخته و شاخ شجر

روی من شد چوزرودیده چوسیم از پی اشک^۸

گر بخواهی شود از سیم توام کار^۹ چوزر

پیش خورشید سخای تو بتعجیل کرم

کوه کوه انده من بنده هبای باد و هدر

بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع^{۱۰}

در جهان آدمی از جسم رود^{۱۱} مرغ پیر^{۱۲}

۱- ع: دارد ۲- ع: جهان ۳- ع: در این فصل ۴- بحر ۵- فضل-

ع: لفظ ۶- ع: جامه سپر ۷- ع: دردی ۸- ع: از غم این - از پی آنک

۹- تو این کار ۱۰- ع: و طبع ۱۱- چشم پرد - پای رود - ع: از جسم بود

۱۲- ع: از پیر- بسر

مرغ بر شاخ تر از مدح تو بگشاده گلو
آدمی پیش تو از مهر تو بر بسته کمر

این قصیده فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور
سیف الحق و شیخ الاسلام فرماید^۱

(۱۲۷-۲)

از خلافت اینهمه شر^۲ در نهاد^۲ بوالبشر
وز خلافت آدمی در چنگ جنگ و شور و شر
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد
عصر عالم را بیای و عمر مردم را^۳ بسر
این خلاف^۴ آخر که داند برگسست اندر جهان
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر^۵
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف
زخم او بر هیچ جاننداری نگشتی کارگر
با خلاف از یار بودی فاعل اندر بدو نقش^۶
یک هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور
تا زیان مز بید را هرگز نخوانندی^۷ خلاف
گر درو یکذره هرگز دیده اندی بوی و بر

۱- ف: این قصیده در صلح وی گوید باشیخ حارثی ۲- نژاد ۳- عالم

را ۴- جز خلاف ۵- ع: بند کمر ۶- بدو نفس ۷- ندیدندی

عالمانرا از خلاف^۱ است این همه طاق و جناغ^{*}

عاملانرا از خلافت اینهمه تیغ و سپر

از وفاق ادیس بر رفت از زمین تا آسمان

از خلاف ابلیس افتاد^۲ از بهشت اندر سقر

از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملک^۳

وز خلاف افتاد در تابوت^۴ ظلمانی بشر

از خلاف سجده نا کردن ندیدی تا چه کرد^۵

صد هزار آزاد مرد پاك را خونها^۶ هدر

تا باکنون او سری^۷ میگرد لیک اندر سرخس

از پی پیوند شیخش^۸ سیف حق ببرد سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر

لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زین

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی^۹

کرد قلب آشتی^{*} در قلب بد خواهان اثر

لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون

شاهراه دوزخست و نعره این المفر

۱- گزاف ۲- دررفت ۳- فلك ۴- ع: اندرکان- درکابوك ۵- ع:

این خلافتی را که کرد از روی بی باگی چنین ۶- ع: پاك جانها را ۷- این سری

۸- ع: حقش ۹- ع: تا دو نیکو خواه دین کردند باهم آشتی

* طاق: نوعی از جامه است و آن فرجی و جبهه پنبه دار باشد و طیلسان وردارا

نیز گفته

* جناق (بفتح اول) پیش زین اسب و نوعی از اسباب زائده زین باشد که برای

زینت نقاشی کنند. قلب آشتی یعنی آتش

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
چون بدید اینجا چو آنجا^۱ جمع خورشید و قمر
گرچه این بی او^۲ تواند کامها راندن بتیغ
ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر^۳
لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن^۴ زال زر
گل که تنها بوئی آخر خشک گرداند^۵ دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو^۶ جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل^۷
قوت جان را و دل را گلشکر^۸ به گلشکر
از برای قوت دل را شکر با گل بهست
از برای قوت دین را شما با یکدگر
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل را رنگ و بوی
وی ز نور جاه و رأیت عقل کل^۹ را زیب و فر^۹
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
شیخ در حق تو آن کرده است دانی این قدر

۱ - چون بدیدند اهل بدعت - ع : زانک دید آنجا بیکجا ۲ - ع : او بی این

۳ - ع : این بی او تواند نامها راند از هنر ۴ - ع : دوتا شد زان گسستن عاجز آید

۵ - گردد زو - ع - گردد در ۶ - گرداند - ع : گردد در ۷ - ع : جان و تن

۸ - بی شکر ۹ - بام و در

این فدا گوش نیوشا کرد اندر هجر تو
وان فدا گر چشم بینا کرد در هجر^۱ پسر
این ز همت صلح دیدو^۲ باز پذیرفت سمع
و آن ز نهمت^۳ وصل نادیده قرین شد با بصر
شیخ گفت آن گوش کاندرا هجر او^۴ کردم فدا
زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر
در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
می ندیدم در جهان پیری^۵ ازو آزاده^۶ تر
ای ز بخشش بغل^۷ را چون کوه کرده مغز خشک
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده^۸ تر
باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح^۹
چون نگه کرد اندرو از ابره به دید^{۱۰} آستر
گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب
درد بردارد^{۱۱} شفا و گرد بنشانند مطر
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود
عاقلان^{۱۲} دانند کسان گفتار نبود معتبر
در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح^{۱۳}
در مزاج اختران گه نفع باشد^{۱۴} گاه ضرر
دشمنان بد جگر^{۱۵} که را بسنبند از کلوخ
دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر^{۱۵}

۱- در حق - در راه ۲ - دیده ۳ - نهمت ۴ - ع : حق تو
۵ - من ندانم در جهان مهری ۶ - ع : آزاد ۷ - ع : عقل ۸ - ع : چشم
۹ - ع : لطف ۱۰ - کرد ابره بهتر دید او از - کرد اندرو از افره بدرید ۱۱ - بندازد
۱۲ - ع : عاشقان ۱۳ - گه صلح زاید گاه جنگ ۱۴ - زاید ۱۵ - هجر

✽ در فرهنگ رشیدی این مصراع چنین آورده شده: دوستان نیک دل را خم بشویند از
هبر و هبر را چرک و ریم معنی کرده و همین بیت سنائی را شاهد آورده

گاه^۱ الفت داد باید نیش کژدم را امان^۲
 وقت خصمی^۳ کند باید کام تنین را زفر^۴ *
 طبع تا باشد موافق سرد و گرمش می خوران^۵
 چون مخالف گشت^۶ یا تلخیش ده یا نیشتر
 ایدریغا گوش او بشنودی از باری کنون^۷
 تا تو زین الماس بر آن چون همی باشی^۸ درر^۸
 جان همی حاضر کند هر بار^۹ تا از روی عشق
 او ز گوش جان^{۱۰} نیوشد دیگران از گوش سر
 ای ترایزدان از آن خوان داده نعمت^{۱۱} کز شرف
 زله^{۱۲} پروردان آن خوانند نعمان و زفر
 هیچ منت نیست کس را بر تو کت حق پرورید
 گاه در مهرد قبول و گاه در سفت^{۱۲} ظفر
 فخر و فر این جهان و آن جهان گشتی چو داد
 شیرت از پستان فخر و میوه ات از بستان فر
 تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاک
 تو عزیز از کردگاری دیگران زاصل و گهر^{۱۳}
 مرغ کان ایزد کند چون مهر^{۱۴} بر سپهر
 مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور^{۱۵}

۱- روز ۲- ع: دهان ۳- ع: مردی ۴- بیلش را زفر - ع: ذفر
 ۵- می چشان ۶- ع: خلاف آورد ۷- باری کنون بشنیدنی ۸- گهر
 ۹- ع: هر روز ۱۰- ع: دل ۱۱- بران خوان پرور دیده - بر آن جان داده نعمت
 ۱۲- ع: سفت ۱۳- ع: زال و گهر ۱۴- ع: عزا که او بیند زچرخ - بیند چرا
 گاه او زچرخ ۱۵- ع: خوارا که او گردد - نومید گردد او زخور

* زفر بفتح اول و ثانی استخوانی که دندان از آن بر آید - فك (برهان)
 * زله بالفتح طعامی باشد که مردم فرومایه از مانده بردارند و برند (آندراج)

جاچرا^۱ سازد چو مرغ خانه برهر^۲ خاکدان
هرکرا روح القدس پرورده باشد زیر پر
فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا
عاشقان را رحمتی^۳ هم در سفر هم در حضر
عالمی را در حضر^۴ دلشاد کردی زین حضور
کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر^۵
آنچه بر صورت^۶ پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر
طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن
خانقه^۷ داران جان بودند آنجا جامه در
حنبلی چون دید چشمش چشم او شد همچو سیم^۸
اشعری چون دید رویت^۹ روی او شد همچو زر
عقل این^{۱۰} میگفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
جان آن میگفت^{۱۱} اذا جاء القدر ضاع الحد^{۱۲}
از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیرگی^{۱۳} ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر
این کنون ز «الحکم^{۱۴} لله» نقش دارد بر نگین
واندگر ز «ایاک نعبد» حلقه دارد بر کمر
زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز^{۱۵}
چون سیه چشمان جنّت گوش و گردن پر کهر^{۱۶}

۱ - کی چرا ۲ - خانگی بر ۳ - ع: راحتی ۴ - ع: زین حضر
۵ - از سقر آزاد کردی زین سفر ۶ - ع: باصورت ۷ - ع: خانگه ۸ - خون
۹ - رایت ۱۰ - حال آن ۱۱ - عقل این می خواند ۱۲ - ع: القضا ضاع الحد
القدر عی البصر ۱۳ - چیرگی ۱۴ - از حکم - ذالحد ۱۵ - خوب
۱۶ - ع: پردر

در هری این ساحری^۱ دیدی بترك و روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تو در چین^۲ و خزر
گر نه عرق منبر تستی در اشجار عراق
روح نامی ارّه ای گشتستی اندر^۳ هر شجر
گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش
دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادرند^۴ و هفت سیاره پدر
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر^۵
باد رایت^۶ بی تباهی باد شخصت بی حدوث
باد جاهت بی تناهی^۷ باد جانت بی ضرر
باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم
باد همچون دین هم نام تو نامت^۸ مشتهر

در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقة الملك فرماید

(۱۲۸-۲)

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گر چه پژمرده شود باز قبول آرد بر

۱- ع: ساختی ۲- ع: در روم ۳- ع: گشتی اندرون ۴- ع: آمد
۵- ع: عبر ۶- باد راهت ۷- بی تباهی ۸- باد همچون روز همنام تو
عصرت

دولت با هنران را فلک مرد افکن
زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر
گوشمالی دهد ایام ولیکن نه بخشم
تا هنر باخرد آمیخته گردد ز عبر
کسی ز دوران فلک طعمه تقدیر شود
هرکرا بهر هنر بخت پیرورد ببر
ز بر عرش زند خیمه اقبال و محل
هرکرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر
از قفا خوردن ایام چه ننگ آید و عار
که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر
مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام
که بظلمت گهر اسپرد همی اسکندر
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
از چنین حادثها مردان گردند سمر
مرد آسیب فلک یابد کساندر دو صفت
همچنو عنصر نفع آمد و سرمایه ضر
هیچ نامرد مخنث که شنیده است بدهر
کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر
شیر پر زور نه از پایه خواریست ببند^۱
سگ طماع نه از بهر عزیزست بدر^۲
سخت بسیار ستاره است براین چرخ ولیک
پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل
چشم زخم فلکی کرد بناگاه اثر
هم از آن چرخ چو آن مدت ناخوش بگذشت
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر
که گرش دایره کین ور شود از نقطه بخت
بشکنید دایره را قوت بختش چنبر
رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملك^۲
طاهر بن علی آن صاحب كلك و خنجر
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلك حامله گشت
نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر دگر
آنکه هر ملك ملك را ز نکورائی و داد
دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر
هرکه در سایه که دولت او گام نهاد
کند از مسکن او حادثه چرخ حذر
هرکرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت
خلعت و بخشش و عز^۳ یابد از آن شاخ ثمر
همچو سرهنگك محمد پسر مرد آویز
که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان
فلك پیر کشاید پی دیدنش بصر^۳

وان خردمند جوانی که چو دولب بگشاد

خانهٔ عقل دو صد کلاه ببندد ز درر

ماهه ور گشته ز تحصیل کفش خردو بزرگ

سودها برده ز آثار دلش ماده و نر

دروحدت و بدو فطرت فرماید

(۱۲۹*ز)

ای ذات تو نسا شده مصور	اثبات تو کرده عقل باور
اسم تو ز حد و رسم بیزار	ذات تو ز جنس و نوع برتر
محمول نه ای چنانکه اعراض	موضوع نه ای چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد، آمر ^۱ خیر	قولت ^۲ نه بلفظ، ناهی شر
حکم تو برقص قرص خورشید	انگیخته سایه‌های جانور
صنع تو بدور دور گردون ^۳	آمیخته رنگهای دلبر
ببریده در آشیان تقدیس ^۴	وصف تو ز جبرئیل شهپر
بگشاده بشه نمای تنزیه	حسن ز عروس ^۵ عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد ^۶	هم بر آزالت آبد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان	در سایهٔ نور خود مستر ^۷
معشوق جهانی و نداری	یک عاشق باسزا و درخور
بنهفته بسحر ^۸ گنج قارون	یک دژ تو در دو دانه گوهر
عالم پس ازین دو گشت پیدا	آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چویکی رونده ^۹ دریا	سیاره سفینه طبع لنگر

۱-۲- آمده ۲- نزلت ۳- ز دور دور گردان ۴- ز آستان تقدیس-

۵- تقویش ۶- عروش ۷- شاید ۸- بیحر- بشبه ۹- م - دمنده

آبش چونبات و سنگ حیوان
 غواص چه چیز^۱ عقل فعال
 علمت چو سیاست فرودین
 آخر چه هر آنچه بود اول
 بنگر بصواب. اگر نه ای کور
 ای باز هوات در ربوده
 ای پنجه^۲ حرص در کشیده
 در قشر بمانده کی توان دید^۳
 از توبه و از گناه آدم
 سر بسته بگویم از توانی
 درویش کند ز راه ترتیب
 در خلد چگونه خورد گندم
 بل گندمش آن گهی نبایست^۴
 این جمله^۵ همه بدیده آدم
 در سجده نکردنش چگونی
 گر قادر^۶ بد، خدای عاجز
 کاری که نه کار تست مسکال
 بیهوده مجوی آب حیوان
 کان چشمه که خضر یافت آنجا
 دُرش چو حقیقت سخن ور
 زین سان که ببجریک پیامبر^۷
 از دست چو خرص^۸ خصم بی مر
 مقصود چه، آنچه بود بهتر
 بشنو بحقیقت از نه ای کر
 از دام زمانه چون کبوتر
 ناگه چو رسن سرت بچنبر
 مقصود خلاصه^۹ مَقْشَر
 خود هیچ ندانی ای برادر
 بردار بتیغ فکرش سر
 نزدیکی تو بسوی داور
 آنجا که نبود شخص نان خور^{۱۰}
 کز خلد نهاد پای بر در
 ابلیس نیامده ز مادر
 مجبور^{۱۱} بده است یا مخیر
 ور عاجز^{۱۲} بد، خدا ستمگر
 راهی که نه راه تست مسپر
 در ظلمت خویش چون سکندر
 با دیو فرشته نیست همبر

۱-۲- چیره ۲- ماننده بعقل يك پیامبر - شاینده.. ۳- چو جنس

۴- ای نخوت و ۵- م- در سرش بمانده کی توانی ۶- دیدن بخلاصه - م- دیده

بخلاصه ۷- جانور ۸- م- از گهی نبایست ۹- این قصه ۱۰- م- م-

درستایش و مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید^۱
(۱۳۰م*م)

مردکی گردد بگرد هفت^۲ کشور نامور
تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی خبر
مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل
خلق خوب و طبع پاک و یاد^۳ نیک و بذل زر^۴
مکر حرص و مجدد دولت خط طهر و یمن و یاس^۵
بهر عزم و حلم^۶ و عز و جود و اصل و کام و کر^۷
مال و حلم و ملک و دین و خط^۸ و طبع و یاس و برز^۹
بذل و عفو و کام و کیش و دین و مال و زیب و فر^{۱۰}
هم و حا و هم و دال و خا و طا و یا و باء
آنکه چون نامش مرکب شد ازین^{۱۱} صورت سیر^{۱۲}
صورت این حرفها نبود چونیکو بنگری^{۱۳}
جز خصال و نام^{۱۴} سرهنگ و عمید نامور
آنکه هم چون عقل و دولت دائم^{۱۵} اورا بود و هست
همبر گفتن صواب و همبره رفتن ظفر

۱- ف: در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب گوید در غ-زین ۲- هشت
۳- نام- یار ۴- مهر و بذل و عفو و کام و کین و دین و زیب و فر ۵- ح: مکر
و حرص و مجدد و دولت خط و طهر و یمن و یاس ۶- ح: بهر جر علم ۷- این بیت و
بیت بعد درج و ع است ۸- خصم ۹- ع: روز ۱۰- ح: کین و عشق و ر کن
و زیب و فر ۱۱- ع: گردد آن ۱۲- م: از این عالم صور ۱۳- م: چون
بنگری نبود مگر ۱۴- ع: جز خیال نام ۱۵- رای

آنکه آن ساعت ^۱ که او را چرخ آبستن بزاد
شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر
کرده و همش عرصه گردون قدرت را ^۲ مقام
کرده فهمش، تخته قانون قسمت ^۳ رازبر
سخت کوش از عون بختش دوستان سست زور ^۴
سست پای از زخم ^۵ تیغش دشمنان سخت سر
غاشیه تمکین او بر دوش دارند آنکسانک
عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر ^۶
چار سوی و پنج حشمتش بخت بگرفت آنچنانک
حادثه نه چرخ را از شش جهت بر بست در ^۷
هر که در کانون خصمش آتش کینه فروخت ^۸
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر
شمس رایش گرفت ناگاه بر رأس و ذنب
گردد از تاثیر آن نور آسمان زرین کمر
ذره ای از برق و قهرش ^۹ گر بر افتد بر سما
نه فلک چون هفت مرکز باز ماند از مدر
سایه ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین
بر نگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر
ذره ای از باد ^{۱۰} عزمش گر بیابد آفتاب
یکقدم باشد ^{۱۱} ز خاور سیر او تا باختر

۱ - آنکه زان ساعت ۲ - دولت را ۳ - حکمت ۴ - شست روز

۵ - سهم ۶ - ع : در بشر ۷ - هر سلاحی در خزینه او بیابی جز سپر ۸ - ع :

خشمش بخت بگرفت آنچنانک؟ ۹ - عزمش ۱۰ - ع : زان باد ۱۱ - یکدمی

داند - ع : یکدمی دارد

ساحت! گردون اگر چون همتش باشد بطول
صد هزاران سال ناید^۲ ماه زیر نور^۳ خور
اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آنچنانک
هر سلاحی در خزانه^۴ او بیابی جز سپر
ای بصرای شتاب باد صرصر همچو کوه
وی بشاهین درنگت کوه نهلان^۴ همچو زر
گر مقنّع ماهی از چاهی بر آورد از حیل
پس خدائی کرد دعوی گو بیا اندر نگر
در تو کز گردون ملک صد هزاران^۵ آفتاب
می برون آری^۶ و هستی هر زمانی بنده تر
بود دارالملک بو یحیی^۷ هوای آن زمین
کاندرو امروز دارد عرض پاکت^۷ مستقر
لیک تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو^۸
اسب بو یحیی نیفکنده است آنجا^۹ رهگذر
از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ^{۱۰}
زندگانی کاشتی هر گک آمدی در وقت بر
شد ز اقبال و ز فرت^{۱۱} در لطافت آنچنانک
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر

۱- م : صاحب ۲- ماند - باید ۳- ع : باید ماه را از نور ۴-
سهلان ۵- هر زمان صد ۶- می پدید آری ۷- : کاندرو اعراض مالت دارد
اکنون ۸- ع : ز شرم لفظ تو ۹- ع : از آنجا - بر آورده است ز اینجا
۱۰- از عفونت آن هوا چونان بدی گرفی المثل ۱۱- شد کنون از فروسعیت

☆ نهلان نام کوهی است . (آنندراج)

☆ بو یحیی کنیه ملک الموتست

ہایہ آتش برو غالب چنان شد^۱ کز تفش
آب گشتی ابر بہمن در هوا همچون^۲ مطر
شد زسعیت گاہ پاکی^۳ ز اعتدال اینک چنانک
باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
شاد باش^۴ ای از تو عقل محتشم را احتشام^۵
دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر
روزگاری گاہ حل^۶ و عقد اندر دو^۶ صفت
ہمچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضرر
از پی نادیدن سہمت چو اندازی تو تیر
دشمن از بیم تو بر پیکان برافشانند بصر
از تو و خشم تو بینا دل ہراسد بہر آنک
چون نیند کی ہراسد مور کور از مارکر
ہیخ کردار از جہد^۷ دشمن ز پشت پای او^۸
بی خیر او را کشد سوی تو بر کردار خر^۹
دولتی داند^{۱۰} کہ یابد سایہ گاہی^{۱۱} چون جحیم
دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با^{۱۲} خطر
دیدہ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند
گرچہ در ظلمت عدو، چون دیدہا سازد مقرر
کر ہدف سازد قمر را^{۱۳} تیر اختر دوزتو
تا قیامت جز قران نبود ز حل را باقمر

۱- چنان بد ار لطافت ۲- ع: درہوای چون ۳- م: شد زفرت کا برگی-
ع: شد زفرت گاہ پاکی ۴- ع: باد ۵- م: محترم را احترام ۶- در ہر
۷- م- از حسد ۸- نی از او ۹- نی از او اورا کشد سوی تو بر ہنجا خر- پای
اورا میکشد... ۱۰- ع: باید ۱۱- پایگاہی ۱۲- بر- از- ع: در
۱۳- گر قمر سازد صدف را

اندران روزی که پیدا گردد از جنگ یلان
تیر های دیده دوز و تیغهای سینه در
تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو^۱
غیزها گردد ز فرق^۲ تاجداران تا جور
گرز^۳ بندد پرده ای بی جامه بر راه^۴ قضا
تیغ سازد خندقی بی عبیره بر راه قدر^۵
از نهیب تیر و بانگ^۶ کوس بگذارند باز^۷
چشمهای سر عیان^۸ و گوشهای حس خیر
نای روئین گوئی آنجا نفع صور اولست
کز یکی بانگش روان از تن رمد رنگ^۹ از صور
روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا
رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر
همچو هامون قیامت گرد میدان^{۱۰} جوق جوق
زمره ای اندر عنا^{۱۱} و مجمعی اندر بطر^{۱۲}
کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو
روح نفسانی دماغ و نفس^{۱۳} حیوانی جگر
ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب
سایه وار از بیم جان بگریزد از پشت حشر^{۱۴}

۱- ع : لعل فام ۲- زواج ۳- ع : گرد ۴- ع : بر روی ۵- ع -

در پیش حذر ۶- م- سهم ۷- باک ۸- م- چشمها نفع... سود عیان ۹- م-

رود هوش از تن و رنگ- ع : کز یکی بانگ از روان تن زید جسم ۱۰- م- از

قیامت... سوی گردون ۱۱- م- بهره اندر عناد- اندر غبار ۱۲- ع : اندر نظر

۱۳- م- روح ۱۴- م- پیش تو از بیم جان گردد ضرر

نیزه‌ای اندر بنان، اختر گن و^۱ جیحون مضا^۲
 باره ای در زیر ران، هامون برو^۳ گردون سپر
 باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی^۴
 همچو جیحون جمله پای^۵ و همچو صرصر جمله پر^۶
 را کبش گر سوی مشرق تا زد از مغرب بر او
 گرچه در روزه است مفتی کی نهد^۷ حکم سفر
 سم^۸ او سنبد حجر^۹ را در زمان الماس وار
 پس بزودی زو برون آید چو آتش^{۱۰} از حجر
 هر که نامت بر زبان راند از بدی در یکزمان
 خضر وارث^{۱۱} حاضر آرد نزد ایشان^{۱۲} ما حاضر
 گوهری در کف^{۱۳} تو زاده^{۱۴} ز دریای اجل
 آفت سنگین دلان و ز آهن و سنگش^{۱۵} کهر
 برو بحر ار^{۱۶} ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای
 بر^{۱۷} گردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر^{۱۸}
 هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو^{۱۹}
 میفزاید هر زمان^{۲۰} صد ساله هیزم در سقر
 آتش ارهیزم کند کم^{۲۱} در طبیعت طرفه نیست
 آتشی کو هیزم افزاید هبی این طرفه تر

۱- م - باشد در بنان با خنجر ۲ - کنی جیحون مصاف - ع : شکاف ۳ - م -
 درو ۴ - م - گر باشدش - کش تا شدی ۵ - چست پای - ع : جمله دار ۶ - م -
 چست بر ۷ - م - نهد مفتی از - مفتی نهد از ۸ - م - سم سنبد مر حجر - ع : سنبد سنبد
 حجر ۹ - م - چونافه - ع : یازد چونافه ۱۰ - وارت ۱۱ - یکزمان ۱۲ - در
 قبض توداده - در قبضه توداده ۱۳ - زاهنش سنگ و - زاتش و سنگش ۱۴ - گز
 ۱۵ - آتش تیغ توروز کین بر اشخاص عدو ۱۶ - یکزمان ۱۷ - م - از هیزم
 کند هم - ع : هیزم از آتش شود کم

با چنین اسبی و تیغی، قلعه دشمن شده
همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر
جنگها^۱ کردی چنان چون گفت مختاری بشعر
بس که^۲ از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر
ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی وزورمند
وی چو بوبکر و چو عمر^۳ راست گوی و دادگر
جبرئیل از سدره گویان گشته کز اقبال و روز^۴
نعمت حق را سر^۵ آل خطیبی قد^۶ شکر
خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرت^۷
مویشان در عرقشان گشته است همچون نیشتر
با چنان بت کش علائی وصف^۸ گرد اندر غزل
خانه غم پست کرد آن کامران و نوش خور
باز چون^۹ در بحر فکرت^{۱۰} غوطه خوردی بهر نظم
گوهرین^{۱۱} گرد دزبویه^{۱۲} فضل تو در دل فکر^{۱۳}
هیچ فاضل در جهان بی شر و بی نظمت نراند^{۱۴}
بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر
آب از آتش گر نزاید هر گز و هر گز نژاد
ز آتش طبیعت چرا زاده است چندین شعر تر
شعر ما پیشت چنان باشد که از بهر تبحر^{۱۵}
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

۱- م - حکمها ۲- چو ۳- گشته از اقبال و زور-ع: و بخت ۴- سزا

۵- م - کز برای حضرتت ۶- م- کس چنان بد کش علائی یاد ۷- م- زان تو چون

۸- ع: حکمت ۹- م، ع- گوهری ۱۰- پویه ۱۱- ع: بلفظ اندر دل دانا

فکر ۱۲- ع: بی نظم بی نثر نژاد ۱۳- که از شهر حجاز

گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران
گفتمت من نیز شعری بی تکلف^۱ حاضر
بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
کس نشست از آب منسوخ^۲ سخنهای زُفر
زاغ را بالحن بدهم بر شجر جایست از آنک
آشیانه‌ی بلبل تنها نباشد یک شجر^۳
گرچه استادان^۴ هنرمندند من شاگرد را
یک هنر باشد که پوشد هرچه دارند از^۵ هنر
آب دریا گرچه بسیار است چون تلخست و شور
هر کرا تشنه است لابد رفت بایدزی شمر^۶
شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر
گرچه استادان من گفتند پیش از من ثنات
لیک پیدا نبود^۷ از پیش و پس اصل خیر و شر
خانه آحاد پیشست از الوف اندر حساب
در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی^۸ خطر
یافتم تأثیر از اقبال^۹ برای آنکه کرد
اختر مدح تو اندر طالع شعرم^{۱۰} نظر
بیش ازین تأثیر چبود کز ثناهای تو شد
شاه راه گفت من پیش از قبولت^{۱۱} پر در

۱- ع- بی تکلف گفتمت من نیز شعری ۲- منسوجی ۳- مرشجر- برشجر

۴- ع: شاگردان ۵- م- هرچه هست آنجا- هرچه باشد از- ع: هرچه دارد از

۶- ع: زین شمر ۷- ع- ناید ۸- ع: دریش تا دریش یابی در- تا پیش را

یابیش را یابی ۹- اقبال از ۱۰- طبعم

ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول
یافت طبعم^۱ ملک بحر و شخص ملک شوستر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادر آمد هفت سیاره پدر
باد صبح ناصحت چون روز عقبی بی مسا
باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر
بر توفرخ باد و شایان و مبارک^۲ این سه چیز
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر
باد امرت در^۳ زمین چون چار عنصر پیش رو
باد نامت^۴ در زمان چون هفت سیاره سحر^۵

درمدح ابوالمفاخر خواجه حکیم ابو عمر عثمان بن عمر
مختاری شاعر غزنوی فرماید^۶

(۱۳۱۶م)

نشود پیش دو خورشید و دو مه تازی تیر
گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر
آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین^۷
پیش اندازه صدقش بکمان آید^۸ تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم^۹
از پی فایده چون نیزه میان بندد^{۱۰} تیر

۱- طبع ۲- بر تو شادان و مبارک باد و فرخ ۳- ع: باد نامت بر
۴- ع: بادصیت ۵- م: بدر ۶- پ، ح: اندرمدح استاد خویش امیرحکیم
مختاری گوید ۷- صفاش ۸- ع: چوکمان آمد-م: بکمانماندی ۹- سخن
تیغ مثالش که گشاد- م: سخن تیغ فشانش که زخم- ع: تیغ نشانش ۱۰- م: بسته

گر بزرگ^۱ وصف کند برگ رزان را پس از آن
برگ زرین^۲ شود از دولت او در مه تیر
ای جوانی که ز معنی نوت در^۳ هر گوش
هر زمان نور همی^۴ نو طالبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان^۵
آتش از خشم تو آموخته سوزد^۶ چو سعیر
آنچه فکرت همی از عقل تو یابد که نظم^۷
بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد
هست امروز ببند سخنان تو^۸ اسیر
معنی اندر سیرهی حرف خط هست چنانک
مدد^۹ روشنی اندر سیرهی چشم بصیر^{۱۰}
راوی آنروز که شعر تو سر آید زدمش
باد چون خاک از آن^{۱۱} شعر شود نقش پذیر
از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ
نه عجب گر پس ازین ساخته^{۱۲} سرایند صغیر
از پی اینکه ترا مرد^{۱۳} همی ببند و بس
معنی بگر همی بر تو کند جلوه ضمیر

۱- گر برو ۲- ریش ۳- ع: لبث در ۴- نور مهی - نور بتی
۵- م: زاید چوبهشت ۶- ع: آتش از خشم تو فروخته گردد ۷- آنچه از
فکرت عقل تو زاید که نظم - آنکه فکرت همی از نظم تو یابد که عقل ۸- ع: در
بند سخنهای تو امروز ۹- صورت ۱۰- ضریب ۱۱- ع: خاک از باد تو
زان ۱۲- ع: شعر ۱۳- شاه

هر زمان زهره و تیر از پی يك نکته تو
هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن برین بهر شهی^۱ عرضه کند دختر بکر
وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر
نام آن خواجه که بر مجلس^۲ شعر تو رود
تا که صور بود بر همه جانها تصویر
من چو شعر تو نویسم^۳ ز عزیزی سخنت
نفس دان مشک تقاضا کند و خامه حریر^۴
هر کسی شعر سرایند^۵ ولیکن سوی عقل
در بخر مهره^۶ کجا ماند و دریا بغدیر
زیرکان مات^۷ آواز بدانند از طبع
ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر^۸
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنک^۹
بحر اخضر شمرد دیده او چشم^{۱۰} ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیک
اعمیان را چه شب مظلم و چه بدر^{۱۱} منیر
چه عجب گر شود آسیمه^{۱۲} ز رنگ می صرف^{۱۲}
آن سبکسار^{۱۳} که مستی کند از بوی عصیر

۱- ع : گر برین بر شهری ۲- مخلص ۳- ع : من که شعر تو نویسم
۴- صریر ۵- ع : شعر تراشند ۶- م : بخش مهره ۷- ع : مادر ۸- نفیر
۹- از دیدن هم دریا آنک ۱۰- نزد ۱۱- ابلهان را چه شب تیره و چه روز
۱۲- شنگرف ۱۳- آن تنگ باده

ای امیر سخنان کز پی نفع^۱ حکما
مر ترا قوت تأیید الهی است وزیر
لیکن از بی خبری بیخبران است که یافت
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر
تو بی اندیشه بگوئی به از آن^۲ اندر نظم
آنچه يك هفته نیسد^۳ بصد اندیشه دبیر
چهره و ذات^۴ ترا در هنر از بی مثلی
خود قیاسیست برون از مثل^۵ سوسن و^۶ سیر
من درین مدح تو يك معجزه دیدم ز قلم
آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفین^۷
گرچه دل درصفت^۸ مدح تو حیران شده بود
او همی کرد همه مدح^۹ تو موزون بصیر
سفت خلق تو در خاطر من بود هنوز
کز جوارِ دم من باد^{۱۰} می افشاند عبیر
هم بجات که بیاراسته جانم چو جنان^{۱۱}
تا زبانه بر مدح تو جری شد چو جریر^{۱۲}
شاعر از مدح^{۱۳} تو گوید چه عجب داری از آنک
از زمین آب بدریا شود آتش با تیر^{۱۴}

۱- ع: سخنی کز پی نظم ۲- م: همی آنک ۳- ع: در شر نگوید-

در شر نویسد ۴- ع: چهره ذات ۵- از قبل ۶- ع: جوشن ۷- ع: عبیر

۸- که در اندر صدف ۹- ثناهای ۱۰- م: کز جوارح دم من باد ۱۱- ع:

هم بجان تو که آراست چنانم چو جنان ۱۲- م: تا زبانه بمدیح جری تو چو جریر

۱۳- شاهد از مدح شعر - شاعر از شعر ۱۴- بسعیر

ای جهان^۱ هنر از عکس^۲ جمال تو جمیل
وی دو چشم^۳ خرد از نور جبین^۴ تو قریر
هر دو از خاطر نیکو ز پی منختن^۵ شعر
چون ترازوی زریم از قبل دون^۶ و خطیر
دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک
چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر
لیک در جمله تو از دولت نیکو شعری
چون شهان سوی زری^۷ من چو خران سوی شعیر
طاق بر طاق تو از بهر سنائی^۸ چو پیاز
من ثناگوی^۹ تو و مانده درین حجره چو سیر
تا بر چهره^{۱۰} کشایان نبود چشم چو دل^{۱۱}
تا بر^{۱۲} گونه شناسان نبود شیر چو قیر
باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشک
دل و چشم عدوت راست^{۱۳} چو جام می و شیر
بادی آراسته در ملک سخن تا که حشر
نامه شعر بتوقیع جواز^{۱۴} تو امیر

۱ - ای که جان ۲ - از هنر عکس ۳ - ای که چشم ۴ - قرار
۵ - گفتن - در نسخه م و چند نسخه دیگر بجای گفتن « منختن » است که در متن
گذاشته شده و آن بمعنی سنجیده و موزون کردن کلام است که بهر بی انشاء گویند
۶ - وزن ۷ - چون رزان سوی زری - م : چون شهان تو سوی رزمی ۸ - ع :
ترا بهر ثنایت ۹ - ع : دعاگوی ۱۰ - م : چشم ۱۱ - ع ، م : نبود دیده چو چشم
۱۲ - م : در ۱۳ - ع ، م : دیده و چشم عدوی تو ۱۴ - نامه و شعر بتوقیع و
جواز

این قصیده هم نتیجه آن خاک پاک [سرخس] است ۱

(۱۳۲☆ز)

ای سنائی جهد کن تا پیش^۲ سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وزبن دامن سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان^۳ غیب
هر زمانی نوعروسی عقد بندی بر ضمیر
با چنین تاج و سریر از بهر دارالملک سر
بند پای و سر شمر تاج و سریر اردشیر
دیو هم کاسه بود^۴ بر سفره تا وهم^۵ و خیال
در میان دین و عقلت^۶ در سفر باشد سفیر
جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک
وزر و زردجان چو او را عقل و دین نبود^۷ وزیر
تا تو در زیر غبار آرزو داری^۸ قرار
در جهان دل نبینی چشم جان^۹ هرگز قریر
آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز^{۱۰}
هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیس
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز
پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

۱- عنوان از نسخه م گرفته شده است ۲ - ع، م: بهر ۳ - خوش رویان

۴ - شمر ۵ - ع: باوهم ۶ - ع: دیو و غفلت ۷ - در رود زوجان چو او را

عقل و جان نبود - ع: جان چو نبود عقل و دین او را ۸ - زور و زرداری ۹ - دین

نبینی جسم و جان - چشم و دل - ع: چشم دل ۱۰ - یوز - موز - ع: بر باشد چو جوز

هست تا نفس^۱ نفیست بـاعث تعلیم دیو^۲
بود هم فر^۳ فرزدق داعیه جر^۴ جریر
گر خطر داری ز حق دان ورننداری زو طلب
کت زوال آید چواز خود سوی خود باشی خطیر
آفتاب^۳ نور بخش آنگاه بستاندش نور
چون کند دعوی تمامی پیش او بدر هنیر
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین^۴ و طمع و آز
وردت این باد از چنین آتش که داجر نا^۵ یا مجیر^۶
مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنک
تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر^۶ اسیر
وز بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای
تا نه آتش رحمت آرد مر ترا نه^۷ ز مهریر
ور بنگریزی از اینها باز دارندت بقهر
این ده و نه در جهنم وان ده و دو^۸ در اثیر
چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حس
از پی دو جهان سه جانن زان بماند^۹ اندر زحیر
بیخ شهوت بر کن و شاخ شره کاند^{۱۰} بهشت
این نخواهد مرغ و میوه^{۱۱} و اندگر حور و حریر
در مصاف خشم و شهوت چشم دل^{۱۲} پوشیده^{۱۳} دار
کاندرین میدان زپیکان^{۱۴} بی ضرر باشد ضریر

۱ - م: تا هم نفس ۲ - و تو - ۳ - م: آفتابی ۴ - ع: کبر
۵ - کاجر نی ۶ - ع: در حشرت ۷ - ع: مر ترا زحمت دهد نه ۸ - نه وده
۹ - از پی این دو جهان سه جانن مانند ۱۰ - ع: تا در ۱۱ - میوه ات
۱۲ - چشم را ۱۳ - خوابیده ۱۴ - ز محنت

نرم دار آواز بر انسان^۱ چو انسان زانکه حق

أَنكَرَ الْأَصْوَاتِ خَوَانِدَانِدْرُ نَبِيٍّ صَوْتِ الْحَمِيرِ

در نعیم^۲ خلاق خود را خوش سخن کن چون طیب^۳

در جحیم خشم چون گبران چه باشی با^۴ زفیر^{*}

میری^۵ از حرصست چون مور و^۶ تهو^۷ همچو مار

پس بروز حشر بگردانند مور و مار و میر

خود همه عالم نقیری نیست، پیش نیک و بد

چیمست این چندین نقار و نقرکی بهر نقیر

انقیاد آراز^۷ مسلمانی بحکم او از آنک^۸

بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر

بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن

کاوالت زان زد که تا آخرت بنوازد چوزیر

کز برای پخته گشتن^۹ کرد آدم را اله

در چهل صبح آلهی طینت پاکش خمیر

ای خمیرت کرده در چل صبح نایب اله^{۱۰}

چون تنورت گرم شد آن به که در بندی^{۱۱} فطیر

چون ترا در دل ز بهر^{۱۲} دوست نبود خار خار

نیست در خیر تو چیزی^{۱۳} جان مکن بر خیر خیر

۱- برایشان ۲- ع: از نعیم ۳- همچون طیب- ع: چون طنین - چون

حسین ۴- ع: در جحیم جسم چون گبران چه باشی با- م: با گبران چه باشی در

۵- ع: میرت ۶- موراژ ۷- ع: پس رضاده گر ۸- م: پیش حکم او

ع: پیش حکم او آنک ۹- کردن ۱۰- ع: خدای ۱۱- بر بندی ۱۲- ع:

ز مهر ۱۳- ع: خیری

فاسقت خوانم نه عاشق ارچومردان^۱ درسماع
ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر^۲
دین سلاح^۳ از بهر دفع دشمنان آتشیست^۴
تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
از برای ذکر باقی بر صحیفه روزگار^۵
چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر
چونت^۶ عمرو وزید باشد کارساز نیک و بد
در نبی پس کیست نعم المولی و نعم النصیر
میر میرت بر زبان بینند و پس^۷ در وقت ورد
یامخوان فوضت^۸ امری یامگو کس را امیر
بامداد «ایاک نعبد» گفته ای در^۹ فرض حق
چاشنگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر^{۱۰}
تنگ میدان باش در^{۱۱} صحرای صورت همچو قطب
تابتدبیر^{۱۲} تو باشد گشت چرخ مستدیر
گوئی ای اسم تو باری گوئی ای فعل توبار^{۱۳}
گوئی ای مهرت مهنا گوئی ای لطفت هژیر^{۱۴}
جان ما را عقل بخش^{۱۵} و عقل ما را رهنمای
کز برون تن غفوری وز درون جان^{۱۶} خبیر

۱- ع : از چوتران - م : گر چوتران ۲- م : زیر از زیر - زیر از زهیر -
ع : زیر از زیر ۳- دین سلاح ۴- ع : دفع دشمنان آتش است - رفع ... ۵- ع ، م : روز
و شب ۶- م : چون تو - چون که ۷- ع : در زبان افتاده پس ۸- ع ، م : یا
مگوفوضت امری یامخوان ۹- م : یامخوان در - ع : خواندن اندر ۱۰- دیوی اسیر
۱۱- میدانی در این ۱۲- م : تابتدبیر ۱۳- ع : توبر ۱۴- م : گو که ای اسم
تویاری گر که ای فعل توبار گر که این قهرت مهنا گو که این لطفت هژیر (هجیر - مجیر)
۱۵- م : باش - ع : بخشی ۱۶- م : دل

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو^۱
موقف^۲ خذلان تو تن را گدازد^۳ در سعیر
تیغها از سکر^۴ قهرت کند نبود از سلیل^۵
کالکها در شکر لطف^۶ گنگ نبود از صریر
هم رضا جو بیان همه مردانت خوش خوش در خشوع
هم ثنا گو بیان همه^۷ مرغانت صف صف در صفیر
از برای هدیه معنی و کدیة زندگی
بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر
هم درخت از تو چوپیکان و سنان^۸ وقت بهار
هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در^۹ ماه تیر
تیر چرخ اردر کمان باشد^{۱۰} مثال حکمت^{۱۱}
در زمان هم چون کمان کوزی پذیرد جرم تیر
پیش تو یکتا نکرد از بهر خدمت قد کمان
تا ندادی^{۱۲} هم توشان از قوت و توفیق^{۱۳} تیر
جان هر جانی که جفت^{۱۴} تیر حکمت بشنود
باسمیعنا و اطعنا پای کوبد پیش^{۱۵} تیر
تَفّ آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آمدی^{۱۶}
تا بماهی جمله^{۱۷} بریان گردی بحر^{۱۸} قعبیر

۱- بر علی - برغلا ۲- م: مرقد - مرکز ۳- گذارد ۴- ع، م:
تیغها در شکر ۵- از کلیل - از ضلیل - ع: در سلیل ۶- خامه ها از سکر لفظت ۷- ع: و همه
۸- م: هم کمان - ع: چوپیکان و کمان ۹- چو شمس و تیر اندر ۱۰- م: یابد
۱۱- ع: خدمت ۱۲- ع: تاندانی ۱۳- م: توشان از قدر توفیق تو - ع: از
قدرت و توفیق ۱۴- ع: جان هر حافی که تف ۱۵- م: همچو ۱۶- م:
آیدی ۱۷- م: ماه اندرتابه ۱۸- م: بهر - ع: بحر و قعبیر

از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل و فضل
 عام را بستان سبزی^۱ خاص را بستان شیر
 هر که از خود درست و عریان گشت آن کس را بفضل
 حللها پوشی طرازش ذلکِ الْفُوزُ الْکَبِيرُ
 و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز
 میدهیش^۲ از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه^۳ سیر
 از درِ کوفهٔ وصال تا درِ کعبهٔ رجا
 نیست اندر بادیهٔ هجران به از خوفت خفیر^۴
 از همه عالم گریز است ار همه جان و دل است
 آن توئی کز کل عالم ناگزیری ناگزیر
 کم نگردد گنجهای فضل^۵ از بد های ما
 تو نکو کاری کن و بد های ما را بد مگیر^۶
 صدق ما را صبح کاذب^۷ سوخت ما را صدق بخش^۸
 پای ما در طین لایب ماند ما را دستگیر
 هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علتی
 رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

در مدح مسعود بن ابوالفتح فرماید

(۱۳۳-)

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر
 گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر

۱ - ع: سبزی ۲ - م: میدهی ۳ - ع، م: گوزینه ۴ - م: خوف
 خفیر ۵ - ع: گنجهای فضل- گنجخانهٔ فضل ۶ - ع: و بدها، ما گیر و مگیر- م: که
 بدهای ما گیر و مگیر ۷ - ع: صبح صادق ۸ - ع: صبح بخش

نور چشم خواجه بوالفتح مسعود^۱ آنکه او
چون ظفر با فتح و سعد است او همه ساله نظیر
آن بچود وزیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن^۲
مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضمی
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل
کودکی چون او، بصدر پادشاهی هیچ پیر
نیست او گر مردم چشم ای شگفتی پس چراست
دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر
گر چه خرد است او جهان را بس عزیز است و بزرگ
مردم دیده عزیز است، ار چه خرد است و حقیر
شاد باش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید
دیرزی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر
هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر
گر کم از تو گاه شوخی صدر میدارد چه شد
دیو نه گاه سلیمان، داشت یکچندی سریر
نه سها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور
صد فلك باید ترازد تا جهان گردد منیر
نیک ماند سیر در ظاهر بسوسن لیک باز
چون بیوئی دور باشد پایه سوسن ز سیر

ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام
حد^۱ بذلت^۱ را مهندس شرط و صفت^۲ را دیر
فضل و دولت را مدارای ملک و ملت را مشار
دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر
باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن
تا عطار را بینی پیش خویش اندر سفیر
خاور اکنون داد خواهد مهر^۳ عمرت را طلوع
مشرق^۳ اکنون دید خواهد ماه سالت را مسیر
عمر اندک داری و بسیار داری منزلت
چون بجویندت بهاری چون ببیندت غدیر
چشم احسان بی بصر مانده است تاروزی کجا
بشنواید کلک تو گوش مکارم را صریر
جود را شکری گزاری^۴ چون کسی بینی غنی
خویشتن مجرم شناسی، گر کسی یابی فقیر
شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه ای
هر بری کز وی بر آید اختری گردد منیر
ای بلند اصلی که کم داده است چون تو خاک پست
ای جوان بختی که کم دیده است چون تو چرخ پیر
روی زی صدرت نهادم بادل^۵ امیدوار
پشت کرده چون کمان، از بیم تیر ز مهر یر
تا زهر دستی بدانی آنکه در ایام خویش
اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر

شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم
هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر
لیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد
نیستم لت خوار گیر و قمر باز و باده گیر
نان آنکس^۱ پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر^۲
نه زبد شعری بهر صدی ندارم اختلاط
لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر
از برای لقمه نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعه می رفت نتوان در سعیر
از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد
کز پی نانی بدست فاسقی گـردم اسیر
چون کریمان یکدم ندهند از روی کرم
تا نذاوردم دو سال از انتظار اندر زحیر
ای سخنور تربیت کن مر مرا از نیکوئی
تا جری گردد زبانم در مدیحت چون جریر^۳
طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته
تا چو قمری میزنم بر شاخ اوصاف صغیر
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش
تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر
پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنک
پیکر بی روح باشد پادشاه بی وزیر

۱- آنها ۲- داند اندر دانش او نه فطیر - نه نظیر ۳- صریح

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان
 در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر
 بادت^۱ از چرخ کمان کردار هر دم نو بنو
 نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر^۲
 بد سگال بدسگالت باد چرخ کینه ور
 دوستار دوستارت باد جبار قدیر



(۱۳۴-ق)

مذهب قلاشی و طامات گیر	خیز و بتا راه خرابات گیر
صحبت اصحاب خرابات ^۳ گیر	مذهب رندان و گدایان دهر
روزی از ایشان ز مهمات ^۵ گیر	از پی سادات بمسجد مرو ^۴
گلخنیان را همه سادات گیر	مسجدها را ^۶ همه گلخن ^۷ شمر
دامن الحمد و تحیات گیر	گرد خرابات و خرابی مگرد
گر نبود راست خرافات گیر	يك سخن از من بشنوبی غرض
مذهب ^۹ ما سر بسر آفات گیر	ایکه توئی زاهد پشمینه پوش ^۸
حجت نفی از سر اثبات گیر	در هبل ولات چرا ^{۱۰} ننگری
علم ^{۱۲} و عمل را هبل ولات گیر	علم و عمل کان بود از من حجاب ^{۱۱}

در نصیحت و ترغیب بطی طریق حقیقت فرماید

(۱۳۵-ق)

ای دل بکوی فقر^{۱۳} زمانی قرار گیر
 بیکار چند باشی^{۱۴} دنبال کار گیر

۱- یارب ۲- پیر ۳- کرامات ۴- ف: برو ۵- بمهمات
 ۶- مسجدیان را ۷- ع: گلخنیا را همه مسجد ۸- ع: پشمینه دوز ۹- منزل
 ۱۰- ع: بی هبل ولات چوتو ۱۱- ع: این عمل باطل وزهد محال ۱۲- ع:
 زهد ۱۳- ع: دوست ۱۴- گردی

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان
اصحاب کهف و اربو کنج^۱ غار گیر
تا کسی حدیث صومعه و زهد و زاهدی
لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر
خواهی که ران گور خوری راه شیر رو^۲
خواهی که گنج در شمری^۳ دنب^۴ مار گیر
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری
رو دلبر قناعت اندر کنار گیر
تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام
وین قلب را بیوتۀ معنی عیار گیر
چون طیلسان و منبر وقف، از تو روی تافت
زنار و دیر جوی و ره^۵ پای دار گیر
از حرص و آرزو شهوت دل را^۶ یگانه کن
یا نفس جنگجوی ره^۷ کار زار گیر
یا چون عمر بدُرّه جهان را قرار ده
یا چون علی بتیغ فراوان حصار گیر
که یزد جرد^۸ مال و گهی ذوالخمار کش
که زخم درّه دار و گهی ذوالفقار گیر
خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر^۹
خرما خمارت آرد سودای خار گیر

۱- راه ۲- ع: ران شیرخوری راه گودرو ۳- زرسپری ۴- ع: دم

۵- برو ۶- خودرا ۷- رای جوی وره - ع: بانفس بارجوی و گهی ۸- ع:

یزدگرد ۹- بار عسکر بندی زکان زهر

چندین هزار سجده بکردی ز غافل^۱
بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر
يك سجده کن چو سجره فرعون بی ریا
وانگه میان جنت ماوی قرار گیر
ای بی بصر حکایت بختنصر مگوی^۲
وز سلمروی هزار سمر یادگار گیر
بغداد را بطرفه^۳ بغداد باز ده
اندر کمین^۴ بصره نشین و طرار گیر
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن
غواص وار گوشه دنیا کنار گیر
ای کمزن^۵ مقامر بد باز بی هنر
خواهی که کم نیازی^۶ یادنگار گیر
از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل
یکبار پنج رود و سه تار و چهارگیر
گر چون خلیل سوخته‌ای از غم جلیل^۷
در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر
ماهی ز آب نازد و^۸ گنجشک از هوا
زین هر دو بط بجوی و کنار بحار^۹ گیر
دست نگار گر نرسد زی نگار چین^{۱۰}
ماهی بتابه صید مکن درشکار گیر

۱- ع: بغافل^۱ ۲- ای بی خبر - ع: ازدی بصد حکایت وقت نظر مگوی

۳- ع: کم نیایی ۴- ع: پنج رو و سه باز از ۵- ع: سوخته‌ام از غم جلیل - گر چون

خلال سوخته‌ای از غم خلیل ۶- ع: از آب تادر ۷- ع: هر دو نیست فخر بکار فخر

۸- ع: بر نگار چین - بر نگار من

گر از جهان حرص بگیری ^۱ ولایتی
سالار آن ولایت تو ^۲ خاکسار گیر
با يك سوار ^۳ غزو کنی نیست جای نام
باری چو کشته کردی ره بر هزار ^۴ گیر
یا همچو باز ساکن دست ملوک شو ^۵
یا همچو زاغ گوشه شاخ کنار ^۶ گیر
زین روزگار هیچ نخیزد بکوش بیش ^۷
از روزگار دست ^۸ بشو، روز کار گیر
چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت
طاووس وار ^۹ جلوه بیباغ و بهار گیر
بی رنج بادیه نرسی مشعر الحرام
در تازو ^{۱۰} و پاکباز و هوا را مهار گیر
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف
کردند حمله ها و نمودند داد گیر
با صدق و با شهادت رفتند مردوار
گر ره روی تو نیز ره آن قطار گیر
چون سوز کار و درد غم دین ندارد
زین راه برد و گوشه زرع و شیار ^{۱۱} گیر
زین خواجگان و مرتبه جویان بی سخا ^{۱۲}
زین فعل ^{۱۳} نامشان شرف ننک و عار گیر

۱- نگیری ۲- ع:رو ۳- يك سواره ۴- ع:باده هزار ۵- ع:گرد

۶- ع:چنار ۷- بکوش همین ۸- ع:از روز روزگار ۹- ع:گردو

۱۰- ع:دربازو ۱۱- ع:زین راه گوشه گیر رو و نوع شار ۱۲- بی صفا

۱۳- چون فعل

زین حال بی نهایت دشمن گرت نصیب^۱

خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر

گفت^۲ سنائی ار چه محالست نزد تو

تو شکر حال گوی و در کردگار گیر



(۱۳۶-)

ایش ازین گرد کوی آز متاز	ایدل خرقه سوز مخرقه ساز
که پایان رسید عمر دراز	دست کوتاه کن ز شهوت و حرص
بقناعت بدوز دیده آز	بیش ازین کار تو چو بسته نمود ^۳
پای درکش بدامن اعزاز ^۴	دل پرداز ازین خرابه جهان
گه چو عیسی بر آمدی بفراز	گه چو قارون فرو شدی بزمین
یا همه سوز باش یا همه ساز	همچو خنثی مباش نر ماده
یا پیرده درون نشین چو پیاز	یا برون آی همچو سیر از پوست
یا چو ابلیس شو حریف نواز	یا چو الیاس باش تنها رو
دل بیتخانه رفته تن بنماز	در طریقت کجا روا باشد
ظاهری همچو کلبه بز آاز	باطنی همچو بنگه لولی ^۵
هدف تیر و طعنه طنناز	سر متاب از طریق تا نشوی
تا شوی چون کلیم محرم راز	عاشق پاک باش همچو خلیل
تا شوی بر لباس فخر طراز	زین خرابات بر فشان دامن

۱- گرد عبث ۲- گفته - قول ۳- نبود ۴- آغاز ۵- سوزی-

همه دزدان گنج دین تواند
 همه را رو بسوی کعبه ولیک
 همه بر نقد وقت درویشان
 همه از بهر طمع و افزونی
 همه از کین و حرص و شهوت و خشم
 ای خردمند نارسیده بدان
 دین ز کزّار جو نه از طرار
 راهبر شو از عقل تا نبرد
 بسکه دادند مر ترا این قوم
 چشم بگشا و فرق کن آخر
 گرت باید که طایران ^۳ فلک
 هر چه جز «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»
 پس چو عیسی پیر^۴ دانش و عقل
 وارهان این ^۵ عزیز مهمان را
 رخت برگیر ^۶ از این سرای کهن
 این خوش آواز مرغ عرشی را
 ای سنائی همه محال مگوی
 همه دعوی مباحث چون بلبل ^۷
 همچو شمشیر باش جمله هنر
 کاندین راه جمله را ^۹ شرطست
 این سلف خوارگان لحمیه در از^۱
 دل سوی دلبران چین و طراز
 همچو الماس کرده دندان باز
 در شکار او فتاده همچو گراز
 در بن چاه ژرف سیصد باز^۲
 گرگ درنده کی بود خراز
 خز زبزاز چو نه از خبباز
 غول رهن باز راه دینت باز
 بدل گاو روغن اشتر غاز
 عنبر از خاک و شکر^۳ از شیراز^۴
 زیر پرت پیروند بنواز
 همه در قعر بحر^۵ انداز
 زین پر آشوب کلبه بیرون تاز
 زین همه درد و داغ و رنج و گداز
 پیش از آن کایدت زمانه فراز
 بال بگشای تا کند پرواز
 باز پیچان عنان ز راه مجاز
 گرد معنی گرای، همچون ^۸ باز
 چون تبیره ^۹ مشو همه آواز
 عشق محمود و ^{۱۰} خدمت آیاز

۱- طراز- بجه طراز ۲- راه پارسان ۳- عارفان ۴- همه بردر قعر بحر لا
 ۵ ای ۶- بردار ۷- همچو پلنگ ۸- نیز چو ۹- هردورا ۱۰- محمود را

✱ باز گشادگی میان هردو دوست را گویند چون از هم بگشایند (برهان)
 ✱ شیراز بمعنی دوغی که شبت در آن کنند و در مشک یا کیسه ای آویزند و ماستینه
 گویند (آنندراج)
 ✱ تبیر و تبیره بروزن نفیر و کبیره طبل و دهل را گویند (آنندراج)

در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

(۱۳۷-)

ای سنائی کی شوی در عشقبازی^۱ دیده باز
تا نگردی از^۲ هوای دل براه دیده باز
زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید بعشق^۳
کز سر بینش ز کل^۴ کون گردد بی نیاز
نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق
زانکه بیرونست راه او ز فرمان و جواز^۵
رنج عاشق باز کی گردد بدستان و فسون^۶
شام عاشق صبح کی گردد بتسیح و نماز^۷
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز
گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ای دل ارچون سرو بالان^۸ نیستی در راه عشق
دست را زی گلستان وصل معشوقان^۹ میاز
تا بوصف جان خرد یازان بود در راه^{۱۰} خود
عشق جانان هر ترا هرگز نگردد دلنواز
جان شیرین بر بساط عاشقی^{۱۱} بی تلخئی
در هوای مهر جانان پاکبازی کن بیاز

۱ — عاشقان و اکی شود بی عشق جانان-ع : عاشقان را کی شود در عشقبازی
۲ — تا نگردند از-ع : تا نگردد آن ۳ — ع : ز عشق ۴ — ز فرمان جواز
۵ — جنون ۶ — ع : بنیرنگ و مجاز ۷ — ارخوشخوی و نادان - اوچه سرو یازان
۸ — ع : گلبنان وصل معشوقه ۹ — ع : جان تونازان باشی اندر راه ۱۰ — عاشقان

يك زمان از گنج دانش وام نادانی بتوز
 با خرد يك تك^۱ بر آ، بر مرکب هیت بتاز
 تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد
 کام در راه حقیقت نه، نه در راه مجاز
 تا درون سو جان تو يك دم نگردد عود سوز
 خوش نگردی گر بوی^۲ دایم برون سوعود ساز
 سر بنه در بی خودی چون آب و خاک^۳ اندر نشیب
 تا چو باد و آتش از پاکی بر آئی بر^۴ فراز
 تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون
 کی چو نیلوفر شود چشم تو بر^۵ خورشید باز
 گر همی عمر آبد خواهی پرهیز از ستم
 زانکه از روی ستمکاریست اندک^۶ عمر باز
 تا بجان آسوده باشی هیچکس رادل مسوز
 تا ز بند آزاد باشی با کسی مگری^۷ مبارز
 آتش فکرت یکی در باطن خود بر فروز
 تا مگر از نور^۸ باطن ظاهر^۹ آری در گداز
 پای تا در راه نهی کی شود منزل بسر^{۱۰}
 رنج تا بر تنت^{۱۱} نهی کی شود جان جفت ناز
 زر^{۱۲} کانی کی روائی بیند از روی کمال

تا تف و تابی نیند زاتش و خایسک* و گاز

۱- ع: يك دم ۲- ع: نگردد و ربوی ۳- ع: باد ۴- بر آئی در
 ۵- ع: تو در ۶- ستم اندک بر آید ۷- ع: چیزی ۸- از راه ۹- ع:
 از سوی ظاهر باطن ۱۰- ع: ز پس ۱۱- ع: بر نفس ۱۲- ع: روان بینند
 از روی گمان

* خایسک بفتح یا و سکون سین مهمله ف- بمعنی مطرقة آهنگران که بچکش
 مشهورست (آندراج)

تا خردمندی شوی از بی‌خرد پرهیز کن
لیک چون مردم‌نهای کی جوئی از دیو احتراز
مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا
خال بر روی سیاهان^۱ کی دهد زیب و طراز^۲
مرد دانا آن بود کورا بود با عقل، قال^۳
صبح روشن زان^۴ بود کورا بود با روز راز
ای نهنگ آسای در دریای پندار و غرور
روز و شب از روی مستی^۵ با خرام و با گراز
چون ندانی و یحک این معنی که در شست هوا^۶
همچو ماهی دائمی مانده^۷ بچاه شست باز
آزو حرص آخر ترا یک روز بر پیچد ز راه^۸
آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز
نه ز روی آرزو بود آنکه در تیه از گزاف^۹
«من» و «سلوی» را بدل کردند با سیر و پیاز
چون بر آید روز تو شب را ببین از بهر آنک
زود روز تو کند شب، روزگار دیر یاز
روز و شب چون چینیان بر نقش خود عاشق مباش^{۱۰}
تا شوی صافی ز وصف^{۱۱} خوب رویان طراز

۱- سیاهی ۲- ع: کی کند زیب و تراز ۳- ع: با عقل سر ۴- ع:
صادق آن ۵- ع: هستی ۶- ع: دست صبا ۷- ع: مانده ای دائم
۸- ع: روزی بیار آرد ز راه - باز آرد بر راه ۹- ع: از گذار ۱۰- ع: مشو
۱۱- بر صورت وصف

چون طراز آخته فردا^۱ بخواهی ریختن
گر کشد بر^۲ جامه جاہت فلک نقش طراز
با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت
دست محمود جهانگیر آخر از زلف^۳ ایاز
جان بدانش^۴ کن مزین تا شوی زیبا از آنک
زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست یاز^۵
شاه معنی کی کند کابین^۶ مدح تو قبول
تاز داد و دین عروس طبع را ندهی جهاز
راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنک
جفت غم گرد شبان چون کج رود روزی نهاز^۷
تا شوی اصل^۸ ستایش، اهل معنی راستای
تا شوی عین نوازش، مرد دانا را نواز
مهره کز روی خرد فخر آرد از زنگ^۹ و حبش
به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز
ناز کم کن چون سنائی بر سر مشتی خمیس^{۱۰}
تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز
ای سنائی گر سنا خواهی که باشد جفت تو
گام در راه حقیقت نه، چو مردان دست یاز

۱- چون طرازی آخته زیرا - ع : طراز آخته زیران ۲ - ع : کی کند
۳ - ع : از سر زلف ۴ - ز دانش ۵ - بی وقوف دست یاز ۶ - کی دهد
دایم ۷ - ع : چون راه بگذار دنهاز ۸ - ع : ز اهل ۹ - خلق آرد از روم
۱۰ - پیش از این مشتی خمیش

✠ نهاز با اول مضموم و زاء منقوطة موقوف بزی باشد که پیشاپیش کله گوسفندان
رود و گوسفندان از دنبال آن روان گردند و آنرا بتازی کراز خوانند حکیم سنائی گفته :
راستی کن تا شود.... (فرهنگ جهانگیری)



(۱۳۸-ق)

تا جایزی همی شناسی^۱ ز لایجوز
 اندر طریق^۲ عشق مسلم نه ای هنوز
 عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود
 از سردی زمستان وز گرمی تموز
 در کوی عشق راست نیایی چوتیروزه^۳
 تا پشت چون کمان نکنی روی ههچو توز
 چون در میان عشق چوشین اندر آمدی
 چون^۴ عین وقاف باش همه ساله پشت قوز^۵
 گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی
 ور عاجزی برو تو و دین^۶ وره عجوز



(۱۳۹-)

یکی بهتر ببیند ایها الناس	که می دیگر شود عالم بهر پاس ^۷
دمی از گردش حالات عالم	نمی یابم نجات از بند وسواس
چو در دل ^۸ عقده وسواس باشد	چه دانم دیدن از انواع و اجناس
کجا ماند جهان را روشنائی	چو خورشید افتد اندر عقده راس
چه سود از آرزو چون نیست روزی	دهش ماند، دهش ^۹ جز یافه ^{۱۰} مشناس
یکی بین آرمیده در غنا غرق	یکی پویان و سرگشته ز افلاس
بدور طائل کس نتوان رسیدن	توان دور فلک پیمودن از طاس

۱- شناسی ۲- دیار ۳- نیایی چوتیروزه ۴- ع: خود ۵- کوز
 ع: کوژ؟ ۶- بر دهره دین ۷- ناس ۸- دل در ۹- دوش ۱۰- نامه

ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست
 سکندر جست لیکن یافت^۱ بهره
 بسی فربه نماید آنکه دارد
 بریواس ارتوان لعبت^۲ روان کرد
 خلائق بر خلافند از طبایع
 چو رومی گوید از پوشش نپوشم
 برهنه زندگی بیغم بر افسوس
 ز سر بر کردن این کشت از دل خاک
 چو دانه دیدی اندر خوشه رسته
 سخن کز روی حکمت گفت خواهی
 چه ناس آمد بگو حق ای سنائی

بهر کار این سخن را دار مقیاس
 ز آب زندگانی خضر و الیاس
 نمای فربهی از نوع آماس
 روان نتوان بدو^۳ دادن بریواس^{*}
 یکی عطّار و دیگر باز^۴ کنّاس
 بجز ابریشمین پاک بی لاس
 همی گوید چه گزیدی گرد کرباس
 چه سودش چون کند سر در سرداس
 بین هم گشته زیر آسیا آس
 جدا کن ناس را اولّ زنسناس
 بحق^۵ گفتن زهر نسناس مهراس^۵



(۱۴۰-)

چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس^{*}
 مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل
 بیاور طاس می بردست من نه
 قرین و جنس من خمّار و مطرب
 مرا باید خراباتی شناسد
 می است الماس و گوهر شادمانی

نخ-واهم نیز عاقل بود و فرناس^{*}
 چه خواهم^۶ کرد زهد و فضل عباس^۷
 بجای چنگ بر زن طاس^۸ بر طاس
 پسندیده است از همه اقران و اجناس
 خطیب و قاضیم گو و هیچ مشناس
 نگردد سفته گوهر جز بالماس

۱- رفت لیکن جست ۲- بر ایوانش توان لعنت ۳- برو ۴- بار
 ۵- نهراس ۶- چه کردم ۷- ع: وعباس ۸- ع: دست

✧ ریواس ربا و نفاق و فریب و افسون (برهان)

✧ فرناس غافل و نادان (برهان)

می و معشوق را بگزین بعالم^۱ جزاین دیگر همه رزقست و ریواس
 چه خواهم برد^۲ از دنیا باآخر دلی^۳ پر حسرت و یک جامه کرباس
 چه گویم^۴ اندرین معنی که گفتم آجیبوا ما سآلتم ایها الناس
 رفیقا جام می بر یاد من خور که زیر آسیای غم شدم آس^{*}

این قصیده هم نتیجه آن بقعه (سرخس) است

احسن ما قال الشاعر هذه

(۱۴۱☆ز)

در که خلق همه زرق و فریبست و هوس
 کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
 هر که او نام کسی یافت از آن در که^۵ یافت
 ای برادر کس او باش و هیندیش از کس
 بنده^۶ خاص ملک باش که با داغ ملک
 روزها ایمنی از شهنه و شبها ز عسس
 گرچه با طاعتی از حضرت^۶ او «لا تأمن»
 و رچه با^۷ معصیتی از در او^۸ «لا تیأس»
 و رچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
 کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس

۱- زعالم ۲- ع: کرد ۳- دلی ۴- ع: گویند ۵- ع: از

این در که ۶- ع: در طاعتی از غیرت ۷- م- در ۸- ع: از کرمش

☆ آس غله آرد کرده (جهانگیری)

ساکن و صلب^۱ و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از بیم^۲ نفس
کز گران سنگی^۳ گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچه باد آمد خس
تو فرشته شوی از جهد کنی از پی آنک
برک توست^۴ که گشتست بتدریج اطلس
همره جان و خرد باش سوی عالم^۵ قدس
نه ستوری که ترا عالم حسنت جرس^۶
پوست بگذار که تا پاک شود دین توهمان^۷
که چوبی پوست بود صاف شود جوز وعدس^۸
عاشقی^۹ پر خورو پر شهوت و پر خواب چو خرس
نفس گویای تو زانست بحکمت^{۱۰} اخرس
رو که استاد تو حرصت از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد
کز کم آزاری پر عمر بماند^{۱۱} کرکس
در سر جور تو شد دین تو و دینی تو^{۱۲}
که نه^{۱۳} شب پوش و قبا بادت و نه زین نه فرس^{۱۴}

۱ - ع : ساکن وصل ۲ - ع : از علم ۳ - ع : گ-ران باری

۴ - ع : تودست ۵ - ع : که تا در ره دین ۶ - م : حسی است حرس - ع :

حسی است خرس ۷ - پاک شوی از غل و غش - صاف شود دین تو زانک ۸ - ع :

خوان عدس ۹ - م : آفتی ۱۰ - تو بر حکمت از آفت ۱۱ - کم عمر نیامد .

۱۲ - دینی ما - ع : دینی من ۱۳ - ع : م : که مه ۱۴ - ع : و مه زین و فرس

چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رو
 کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است وهوس
 اول و آخر قرآن ز چه بی^۱ آمد و سین
 یعنی اندر ره دین رهبر تو^۲ قرآن بس
 آز بگذار که با آز به حکمت نرسی
 ور بیان بایدت از حال سنائی بر رس



(۱۴۲*ز)

ای خداوند قایم قدوس	ملک تو ناقیاس ^۳ و نام محسوس
قایمی خود بخود قیام تو ^۴ نیست	بقیامی که هست ضد ^۵ جلوس
ساحت سینه های مشتاقان	ز آرزوی تو شد بدور و شمس
در دل عارفان حضرت تو	صد نهال از محبت مغروس
نور افلاک در نهاد قدم	کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرور ^۶	جنت عدن با همه ناموس
پیش آندل بدانکه ^۷ کس نخرد	بیکمی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو	گشته از راه دین تاج رؤس
خاک بر سر دبیر حضرت را	چون نداند همی یمین غموس ^{۸*}

۱ - ز چه با ۲ - م، ع: رهبرتان ۳ - م: نامساس ۴ - م: قیامت

۵ - صدر ۶ - م: سه در ۷ - م: آن دلبران که ۸ - م: و عموس

* یمین غموس سو گند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد سپس آن در دوزخ،
 یا سو گند دروغ که صاحبش عمدا دروغ گوید و سو گند خورد تا مال غیر را تلف نماید
 (آندراج)

کردم آواره از ^۱ مساکن عز^۲ حل^۳ منحوس و طالع منحوس
 گرچه زاغ سیاه گشتم^۲ نگزینم مقام جز ناووس^۳ *
 زاغ گر بشنود کند در حال زین سخنها کرشمه چون طاووس
 شد مقیم سرخس و اندروی^۴ همچو دزدی بقلعه ای محبوس
 ای سنائی بود که در غزین می ندانند شاه را ز عروس

(۱۴۳-ق)

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش
 دامن او گیر وز هر دو جهان بیزار باش
 دل بدست دلبر عیار دادن هر ترا
 گر نبود از غمری^۵ اندر عشق او عیار باش
 بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش
 گر بیاید بود عمری در دهان مار^۶ باش
 چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا
 دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
 گرمی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار
 ورگلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش
 گر نیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم
 عیب ناید زان تو در جستن سکندر وار باش

۱- م: در ۲- م: گشتم من ۳- باروس ۴- کاندروی ۵- از
 ۶- عمری ۳- یار

* ناووس بضم آتشکده، سنائی گوید: گرچه زاغ سیاه... و انوری گوید:
 عاشر آن اکرم معاشر شر گوئی از کبر کان ناوئسی است
 (رشیدی) و درسامی فی الاسامی - ناووس: گورخانه کبران و ترسایان

شمع با انوار جانانست و تو پروانه ای
دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است کرد شمع خود را سوختن
تو نه آخر کمتر از پروانه‌ای درکار باش
مستی و عشق حقیقی را به‌شبیاری شمر
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش



(۱۴۴-ق)

ایدل اندر نیستی چون دم زنی خمار^۱ باش
شوبری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش
دین و دنیا جمله اندر بازو خود مفلس نشین
در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش
تاکی از ناهوس و زرق و زهد و تسبیح و نماز
بنده جام شراب و خادم خمار باش
می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار
کمز^۲ و قلاش^۳ و مست و رند و دردی خوار باش
چون همیدانی که باشد شخص هستی خصم خویش
پس بتیغ نیستی با خلق در پیکار باش
طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی
چون بکف آمد ترا این روز و شب درکار باش

۱- راه عشق از عاشقی هشیار

✱ کم زن، شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی ندهد (آندراج)

✱ قلاش (بفتح و تشدید لام) بی نام و ننگ و مرد بی خیر و لوند (آندراج)

با سرود و رود و جام باده و جانان بساز
 وز میان جان غلام و چاکر هر یار^۱ باش
 از سر کوی حقیقت بر مگرد و راه عشق
 با غرامت همنشین و با ملامت یار باش



(۱۴۵-ق)

ای پسر می خواره و^۲ قلاش باش در میان حلقه^۳ او باش باش
 راه بر پوشیدگی هرگز مرو بر سر کوئی که باشی فاش باش
 مهر خوبان بر دل و جان نقش کن سال و مه این نقش را نقاش باش
 کم زنان را غاشپه بر دوش گیر مجلس می خواره را فرآش^۳ باش
 گر نداری روز درگاه قدر چاکر اینانج یا بکتاش^۴ باش
 میر میران گر نباشی باک نیست^۵ چون سنائی بنده^۶ یکتاش^۶ باش



(۱۴۶-ژ)

ای مرد سفر در طلب زاد^۷ سفر باش
 بشکن شبه شهوت و غواص^۸ درر باش
 از عشرت^۹ سلمان چه خوری حسرت و راهش^۹
 بپذیر و تو خود^{۱۰} بوذر و سلمان دگر باش
 هر چند که طوطی دلت کشته^{۱۱} زهر است
 آن زهر دمانرا^{۱۲} تو همه^{۱۳} شهرد و شکر باش

۱- هرچار ۲- فرمانبر - ع: می خورده ۳- ع: مفلس و می خواره و قلاش
 ۴- یکتاش بارقاش ۵- رو مباح - ع: تو رواست ۶- ع: بنده شایباش
 ۷- راه ۸- ازسیرت ۹- م: انده و رامش ۱۰- بپذیر تو دین ۱۱- م:
 بسته ۱۲- م: آن زهد زمان را ۱۳- توچو

چون تو بدل زهر شکر داری از ^۱ خود
زهر تن او گردد تو مرد عبر باش
در مکه دین ابرهه نفس علم زد
تو طیر ابلیس و را زخم حجر باش
نمرود هوی خانه باطن ز بُت آکند
او رفت سوی عید تو در کار تبر ^۲ باش
گر خلق جهان ابرهه دین تو باشند
تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش
آنکس که مر ایوب ترا کرم غم آورد
تو دیده یعقوب و را بوی پسر ^۳ باش
وردیو ز لاجول تو خواهی که گریزد ^۴
از زرق تبر کن و با دلق عمر ^۵ باش

درستایش (قاضی القضاة) شیخ ابوالبرکات بن مبارک فتحی فرماید ^۶

(۱۴۷*ز)

بآب ماند یار مرا صفات ^۷ و صفاش
که روی خویش ببینی چو بنگری بقفاش
ز بوی ^۸ و خوبی جعد و دو زلف ^۹ مشکینش
ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش

۱ - بدل داری آن ۲ - تو درعیش نظر - تو باعین نظر ۳ - در ایوب سیر

۴ - م : گردیو تو خواهی ز تو بگریزد یک میل ۵ - در دین عمر ۶ - ف : در قاضی

برکات - ع : در مدح قاضی عمید الدین هروی ۷ - صفا ۸ - ز نور ۹ - ع :

بند و زلف

نگار خانه چین است و ناف آهوی چین
درون چین دو زلف و برون چین قباش^۱
بسی نماند مر آن سرو و ماه را^۲ که شود
چو ابر پرده خورشید سایه بالاش
عجب مدار گر از خویش بوسه بر باید^۳
که آینه است جهان پیش چشم او ز ضیاش^۴
پدید گشته^۵ دو جرم سهیل و سی پروین
میان دایره ماه و زیر جرم سهاش
برنگ چون گل سوریست لیک^۶ نشناسم^۷
چو من برابر او باشم از گل رعناش
ز روی عقل^۸ که یارد چخید^۹ بر صفتش
ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش^{۱۰}
که دیده^{۱۱} روزی با نور روی او پیوست
ازو نکشت جدا تا نکرد نا بیناش^{۱۲}
بآتش رخ او ره که یافت کز تف عشق
هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش
کسیکه بسته او شد زمانه داغی کرد
میان جان ز «ولن^{۱۳} تفلحوا اذا ابدا» ش*

۱- قفاش ۲- مر آن ماه روی را ۳- بوسه بایش ۴- ع : او
ز صفاش ۵- ع : گشته ۶- نیک ۷- ع : شناسیش ۸- ز کوی عقل-ع:
ز روی وهم ۹- ع: که یارد چکید ۱۰- شدن بسوی هواش ۱۱- ع: که عقل
۱۲- ناپیداش ۱۳- جانش زلن

* اشاره بآیه ۱۹ از سوره هجدهم (سوره کهف) است: انهم ان یظہروا علیکم
یرجموکم او یعیدوکم فی ملتہم ولن تفلحوا اذا ابدا

چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست^۱

که نیست جز دل آزادگان نشان هواس^۲

بلائی دوستی او مرا شرابی داد

که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش

ز کاروان طبیعت نیافت یکشب و روز

سواد دیده من سود خوابی از سوداش

پیرسدم زریا^۳ که گهی براه ولیک

هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش

دل شکسته تاریک ازو بدان^۴ جویم

که می نسب کند از زلفک سیاه دو تاش

وگر نه دل چه دریغست^۵ از کسی که بود

هزار جان مقدس فدای جور و جفاش

پذیره^۶ پیش جفاهای او شوم شب و روز

برای آنکه نسب دارد آن جفا ز^۷ رضاش

چو راحت دلش اندر عنای جان من است

چه من چه عنین گردد کشم عنان^۸ ز عناش

که لطافت پیدا بچشمها پنهانش

بگاہ تابش پنهان ز دیدها بیداش

۱- م: طلعت او - طلعت تو ۲- م: هیاش ۳- بریا ۴- از آن

پلان - از او بدو ۵- دریغستی ۶- ع: چو دیده - بدیده ۷- ع: از جفاش

۸- چه غیر که اندر کشم عنان

وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست^۱
ز بهر آنکه چون امتحان کنم عمداش
چو کنیت برکات مبارک فتحی^۲
نشان برکت^۳ و فتح و مبارکیست و فاش
امین ملک دو شه قاضی عمید که کرد
خدای مایه ترس و امید همچو قضاش
فرود مرکز چرخست قاعده حلمش^۴
و رای عالم عقلست همت^۵ والاش
دلیل مایه نیاز و نواز گشت^۶ دلش
عطای عالم ذل^۷ و نیاز گشت عطاش
بعشق او چو سنائی پناه خویش نیافت
بدیده خرد و روح در نیافت سناس
زمانه را ز پی زادن چنو^۸ فرزند
عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش
رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر
دو بر نداشتی ایمان او^۹ ز خوف و رجاش
ز بهر حشمت او را شدست در شب و روز
بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش^۹

۱- ع: نیک بخت و روی نکوست - بخت نیک و روز نکوست ۲- م: قبتی-

ع: قبتی ۳- م: بر که ۴- جانست قاعده جانس - ع: قاعده علمش ۵- شیمت

۶- ع: گشته ۷- ع: چنان ۸- ع: دربرندادی ایمان او ۹- ع: پرستان

چاکران ذکاش - پرستاره و رهی ذکاش

ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل^۱ لثیم
سوی^۲ کریم بسی خوار تر بود اعداش^۳
ز عون میرو ز لطف دبیر و فهم وزیر^۴
سوی اسیر^۵ بسی خوبتر بود سیماش
خلاف او بیہشت ارکسی بیندیشد
کشد خدای میان^۶ بہشتیان بوباش^۷
از آنکہ هست نشاط جهان و رحمت^۸ خلق
چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش
برو ز « نَحْنُ قَسْمَنَا » * خدای اندرلوح
برو نوشت همه چیز جز گناہ و فناش
زبانش خشک شود چون زبان قفل بکام
کسیکہ ناطقہ او نشد کلید ثنائش
چہ بی نظیر کسست او کہ وہم من صد بار^۹
بعرش و فرش دوید و ندید کس ہمتاش
ثنای او را حد^{۱۰} کمال پیدا نیست
کہ بیش آید^{۱۱} چون بیشتر کنند آدش^{۱۱}
حیات را چہ گوارندہ تر ز آب ولیک
کسی کہ بیشترش خورد بکشد^{۱۲} استسقاش

۱- ع : ز فعل ذمیم و خوی ۲- بر ۳- ع : براستی کہ بسی خوبتر بود
سیماش ۴- زرای وزیر و سعی دبیر - ز لفظ دبیر و فهم وزیر ۵- ع : سوی اثیر
۶- ع : خدای نکند نزد ۷- م : میان جنت اورا کشان کند نباش - ... بہشتیان
بر یاش ۸- ز رحمت - حمیت ۹- ع : کسی اوست کہ وہم او صد رہ
۱۰- ع : ناید - نایدو - م : زاید ۱۱- از اش ۱۲- ع : بیش خورد بکشد او

* از آیہ مبارکہ سورہ زخرف (آیہ ۳۱) : اہم یقسمون رحمۃ ربک نحن قسمنا
بینہم معیشتهم فی الحیوة الدنیا (الخ)

ز روح نامیه ما نا^۱ که نسبتی دارد
ثنای او^۲ که فزاید همی بعر ثناش^۳
خطی که صورت يك وصف خلق او بود آن^۴
دماغها نشناسد همی ز مشک خطاش
هر آن سخن که کند رشته^۵ نوك خامه^۶ او
زمانه باز نداند ز لؤ لؤ لا لاش
بگاہ موسی اگر سحر كلك او دیدی^۷
میان بیستی در پیش او چو نیزه^۸ عصاش
شده است مایه اندیشه همچو سودالیک^۹
فزون تر است بیدار قوت^{۱۰} صفراش
دو ملك را بدو نوك قلم چنان کرده است
که عقل باز نداند همی ز يك دریاش
چو قهر^{۱۱} و قدرت باری همی دهد در ملك^{۱۲}
میان چار گهر^{۱۳} اتفاق عقل و دهاش
کسی که راست نبود این^{۱۴} ستانه را^{۱۵} چو الف
بیش خدمت سلطان^{۱۶} میان بیست چو لاش
قوام ملك علائی ز رأی عالی اوست
از آن چو ملك^{۱۷} عزیز است نزد شاه علاش

۱ -- گویا ۲ -- م: سزای او ۳ -- ع: چو عمر سنخاش ۴ -- م: يك صفت
جود و خلق او بیند ۵ -- ع: هر آن شبه که کند رشته ۶ -- تو ۷ -- ع: از آن شعر
دیدنی از قلمش ۸ -- چوتیر ۹ -- سود و لیک ۱۰ -- ع: گونه ۱۱ -- قدر
۱۲ -- م: از ملك ۱۳ -- م: گوهر جان ۱۴ -- م: کسی که بود مر این ۱۵ -- ع:
زمانه را ۱۶ -- م: برای خدمت شهرا ۱۷ -- كلك

چنان کند چو خضر ملك شاه را از جود^۱
که صد ستاره بتابد چو^۲ گنبد خضراش
کمال دولت غزنین^۳ همی چنان^۴ جوید
که خواهدی که فلك باشدی هم از اقصاش^۵
بسی نماند که این ملك را تمام کند
ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاش
جزای نیکی او بی نیازی ابد است
کمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش
امید و ترس عجب نیست از دعاش^۶ که هست
خزانه بدو نیک خدای ملك دعاش
کسی که شهنه او عصمت^۷ خدای بود
شکفت نیست که یاور بود زمین و سماش^۸
ز کل جوهر او عقل خیره ماند^۹ چو دید
هزار جوهر^{۱۰} دریا نمای در اجزاش
«اگرز خلق پرسی که چیست بیشی خلق^{۱۱}»
بگویدش شرف^{۱۲} و خواجگی دلیل و گواش
چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل^{۱۳}
«بیافرید خداوند بر تر از اشیاش^{۱۱}»
زهی جمال^{۱۴} تو آن آفتاب کاندر جود^{۱۵}
دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش^{۱۶}

۱- ع: کند سفر ملك شاه را ارجو ۲- ع: نماید چو ۳- م: شاهی
۴- چواو ۵- ع: همی ز اقصاش - که ملك باشدی همه امضاش ۶- ع: از
جزاش ۷- ع: عصمت او شهنه ۸- صباح و مساش ۹- گشت ۱۰- ع:
گوهر ۱۱- این دو مصراع فقط درع است ۱۲- بسست بر شرف ۱۳- خلق
۱۴- ع: دلیل ۱۵- دین ۱۶- ظلی هماش

زمین ز لطف^۱ تو گر آب^۲ یا بدی شوی
برفق^۳ مهر گیا هر چه هست زهر گباش
هر آن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز
چو داغ سعی تو دارد پیرورد نکباش
در آب تیره که در وی شکر بنگدازد
چو خوی^۴ خلق تو گیرد فرو خورد خاراش
اگر ز رأی تو تأثیر یافتی گردون
دو طوق زرین گشتی بشکل ازدر هاش
هر آنچه بهم تو صورت کند ز عالم عقل
حروف جامه جان پوشدار کشد^۵ صغراش
برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود^۶
کسی که کلک تو کردست در جهان رسواش
جمال و جسم تو معنیست و آن غیر تو نقش
از آنکه نیست کس آسوده دل زبرگ و نواش
بزرگوارا دانی که مرسنایی را
جز از عطای کریمان نباشد ایچ شناس^۷
ولیک نیست کریمی جز از تو^۸ اندر عصر
که تا کند کف او از کف نیاز، جداش
ازین مهان^۹ که تو دانی که کیستند ایشان
بمدح هر که غلو کرد فکرت داناش

۱- ع: زحلم ۲- زحلمش اگر آب - زحکم تو گر آب ۳- ع: زلطف

۴: برفت ۵- بوی ۶- خامه جان پوشدار کند ۷- ع: شود ۸- م: شناس

۹- ع: بجز تو کریمی - چونک ۹- م: از این همه - از این جهان

از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی^۱
که جز برنگ^۲ نبوده است بیخ و برگ نماش^۳
جز از تو بنده^۴ بسی مدح گفت در غزنی
شنید مدحش هر کس، ولی ندید سخاش
هزار مغنی. عذرا بگفت بنده ولیک
چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش
مها بنزد تو این بنده گوهری آورد
که جز سخات^۵ کس او را نداند ارز و بهاش
ز دوستی صفت تو بکوه خوانم و دشت
ز بهر آنکه مثنی^۶ شود همی ز صد اش^۷
بسا کسا که ز دون همتی و بدبختی
بمدح گوی نشد زر^۸ و جامه و کالاش^۹
کنون چو جامه غول^۹ است پیکر درمش
کنون چو پیکر مرده است جامه^{۱۰} دیباش
ترینه^{۱۱} گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ^{۱۲}
پس از وفات چه لذت ز بره^{۱۳} و حلواش
باختیار کند عاقل آن عمل امروز
کز اضطرار همی کرد بایدی^{۱۴} فرداش

۱-۲، ع: آن بیخی ۲- درنگ ۳- نو اش ۴- م: نیز ۵- ع:

سخاش ۶- ع: مثنی ۷ م: ثنات از آنکه شناسد همی شود ز صد اش ۸- ع:

دیباش ۹- کنون که جامه غول ۱۰- کنون چو شیره زرد است جامه

۱۱- نریده ۱۲- سفله در حیات چه سود ۱۳- پس از حیات ز بریان مرغ واز-

چه لذت ز تره و ۱۴- ع: یابد آن

اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او^۱
 بکشته گیر هوای مه دی از سرماش
 دعا تراست اگر چه رهیت را از^۲عجز
 همی معاینه^۳ افتد پس از خطاب دعاش
 همیشه تا نبود جز پی صلاح^۴ جهان
 درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هواش
 چو آب و آتش و چون باد و خاک باد مقیم
 صفا و برتری و روح پروری^۵ و بقاش
 ز اعتدال طبایع تنت براحت باد
 که آفرید خداوند بهر راحت ماش

در نکوهش اصحاب دعوی و پژوهش ارباب معنی فرماید
 (الموافقة مع حالات الزمان)

(۱۴۸ ☆ ز)

ایجوان زیر چرخ پیر مباحش	یا ز دورانش در نفیر ^۶ مباحش
یا برون شو ز چرخ چون مردان	ورنه باویل و وای و ویر ^۷ مباحش
اثر دوزخ ار نمینخواهی	ساکن گنبد اثیر مباحش
گر سعیدیت آرزوست بعدن ^۸	در سرا پرده سعیر مباحش
تا ^۹ و رای چهار و پنج و ششی	در کف هفت و هشت اسیر مباحش
در سرا ضرب عقل و نفس و فلک	ناقدی باش و جز بصیر مباحش

۱- ع: براوی ۲- ع: رهیت همی از ۳- مغایبه ۴- ع: بر صلاح کار
 ۵- م: و روی ۶- ع: زحیر ۷- م: باوای ووی و ویر ۸- بدل
 ۹- تو

☆ ویر بمعنی فریاد و فغان سنایی گوید: یا برون شو ز چرخ ... (رشیدی)

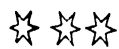
در میان غرور و وهم و خیال
 هر دمی^۲ با کشاد نامه^۳ عقل
 منی انداز باش چون مردان
 گر ترا جان بوزری^۵ آلود است
 از برای خلاف و استبداد
 ای بگوهر ورای طبع و فلك
 مار^۸ قانع بسی زید، تو بحرص
 از پی خرس^۹ حرص و موش طمع
 من^{۱۰} و سلوی چو هست اندر تیه
 از کمان یافت دور^{۱۱} گشتن تیر
 گر همی در^{۱۲} و عنبرت باید
 گر خطر بایدت خطر کن جان
 چون ترا خاک تخت^{۱۳} خواهد بود
 تا ز يك^{۱۵} وصف خلق متصفی
 فقه خوان لیک در جهنم جاه^{۱۶}
 چون ز فردرس^{۱۷} و ترس باه مخوان^{۱۸}
 در ره دین چو بو حنیفه ز^{۱۹} علم
 چون تو طفلی و شرع دایه تست
 مجمع اکبر ار نخواهد بود

بسته^۱ دیوبسته گیر مباح
 گر تو سلطان نه ای سفیر مباح
 گرنه ای زن^۴ منی پذیر مباح
 داروی وزرکن وزیر مباح
 بسرو دنب جز بگیر^۶ مباح
 بهر آز این چنین^۷ حقیر مباح
 گرنه ای مور زود میر مباح
 گاه گوز^{۱۰} و کهری پنیر مباح
 در نیاز پیاز و سیر مباح
 تو ز کژدور شوچو^{۱۲} تیر مباح
 بحر ها هست در غدیر مباح
 ورنه ایمن بزی خطیر مباح
 کو کنون تخت^{۱۴} اردشیر مباح
 شو فقیهی گزین فقیر مباح
 همچو قابوس و شمگیر مباح
 ورنه بیهوده در زفیر مباح
 چون چراغی بجز منیر مباح
 جز ازین دایه سیر شیر مباح
 طالب جامع کبیر مباح

۱- بنده ۲- ع: مردما ۳- نزد ناخوان کساد نامه ۴- نه ای آن
 ۵- زوزر - بدردی ۶- م- بسرودم خرواگیر - پس زو - بسربت خرمگیر - ع:
 بسرودم خرمگیر ۷- بهر آن این همه ۸- یار ۹- ع: گرگ ۱۰- جوز
 - یوز ۱۱- زیر - ع: زود ۱۲- کچ دور باش ۱۳- تاج تخته - خاک تحفه - ع:
 تخت تخته ۱۴- تاج- گو برو تاج ۱۵- م- وربکی - ع: تا ییک ۱۶- ع: جان
 ۱۷- درس فردوس ۱۸- ع: دار ۱۹- صادقان از

ورکنون سوی کعبه خواهی رفت
 با چنین عاقلان نذر شکن
 از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر
 با تو در گور تست جان و خرد^۲
 پاس پیوسته دار^۳ بر در حق
 خار خارت چو نیست در ره او
 همه دل باش و آگهی و نیاز
 زیر بی آگهی کند زاری
 چون قلم هر دمی فداکن سر
 چون پیش تو نیست یوسف تو
 ای سنائی تو بر نظارهٔ خلق
 در زحیری ز سغبه^۴ گفتن^۸
 در هوای صفا چو بو تیمار
 با قرار است نور دیدهٔ سر
 شکر کن زانکه شرع و شعرت^۹ هست
 گرچه خصمت فرزدق است بهجوه
 خود نقیر است^{۱۰} کل عالم و تو
 از پی یوسف کسان بغرض
 همه بر کشتهای تشنه ز قحط
 هر کجا پای عاشقی است روان
 ره مغوفست بی خفیر^۱ مباح
 جز چو پیغمبران نذیر مباح
 چون نکو خط نه ای دیر مباح
 منکیر «منکر» و «دنکیر» مباح
 کاهلانه بجه^۵ بگیر مباح
 پس در آن کوی خیر خیر مباح
 بی خبر بر در^۶ خبیر مباح
 پس تو گر آگهی^۶ چو زیر مباح
 لیک ازین^۷ شکر بی صریر مباح
 پس چو یعقوب جز ضریر مباح
 در سخن فردو بی نظیر مباح
 گفت بگذار و در زحیر مباح
 دردت ارهست گو صفیر مباح
 چشم سر کو برو قریر مباح
 خرت از نیست گو شعیر مباح
 تو بیاداش او جریر مباح
 در نقار از پی نقیر مباح
 گاه بشری و گاه بشیر مباح
 ابر باش و بجز مطیر مباح
 باد کشتیش باش و قیر مباح

۱- بی حصیر ۲- علم و عمل ۳- ع: باش پیوسته کار ۴- م- کاهلان
 را بجه - کاهلانه بجه ۵- بیخرد در ره ۶- نواگر زنده ای ۷- ع: لیکن از
 ۸- گفتی - ع: چو نکته گفتی ۹- ع: شرعت ۱۰- ع: نقیر است



(۱۴۹-ق)

ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباح
 خاکرا گر دوست بودی پاک^۱ را دشمن مباح
 گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم نگرد
 مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباح
 خاص را گر اهل نبوی^۲ عام را منکر مشو
 جام را گرمی نباشی دام را ارزن^۳ مباح
 کار خام دشمنان را آب شو^۴ آتش مباح^۵
 نقش نام^۶ دوستان را موم شو آهن مباح
 یار^۷ خندان لب نباشی مرد^۸ سندان دل مباح
 مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن^۹ مباح
 در میان نیکوان زهره طبع ماهروی
 چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن^{۱۰} مباح
 گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل
 پس دو روی و ده زبان همچون گل سوسن مباح
 نیک بودی از برای گفتگوئی بد مشو
 مرد بودی^{۱۱} از برای رنگ و بوئی زن مباح
 درلباس^{۱۱} شیر مردان در صف کم کاستی
 همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباح

۱ - ع : چون دوست بودی باد ۲ - بودی ۳ - ره زن ۴ - باش
 ۵ - ع : مشو ۶ - ع : مهر نام - نقش موم ۷ - ع : مرد - مهر ۸ - سرو
 ۹ - ع : درد را دردن ۱۰ - هستی ۱۱ - ع : بالباس

† شکافه زن سازنده و مطرب را گویند «برهان»

در سرای تیره رویان^۱ همچو جان گویا مشو
در میان خیره رایان^۲ همچو تن^۳ الکن مباح
دلبری داری به از جان اینت غم گوجان مباح^۴
گرد رانی هست فربه کو پرو گردن مباح
گرد خرمن گشتی و خوی^۵ ستوری با تو بود
چون فرشته خو شدی مرد خرو خرمن مباح
همچو کژدم کز نداری چشم بی نیشی مرو
یا چو^۶ ماهی گرزبانت نیست بی جوشن مباح
ریسمان و ارارنخواهی پای چون سر سر چو پای
ده زبان چو سوسن و یک چشم^۷ چون سوزن مباح
در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست
در جهان تیره ای بی باده روشن مباح
یوسفت محتاج شلوار است ای یعقوب چشم
با ضریری خو کن و در بند^۸ پیراهن مباح
از دو عالم یاد کردن بی کمان آبتنی^۹ است
گر همی دعوی کنی در مردی آبتن مباح



(-۱۵۰)

بامدادان شاه خود را دیده ام بر مر کبش^{۱۰}
مشک پاشان^{۱۱} از دوزلف و بوسه^{۱۲} باران از لبش

۱- رایان ۲- ع: رویان - طبعان ۳- طمع - ع: طبع ۴- ع: غم
مباح ۵- جان ۶- ع: همچو ۷- یکپای ۸- محتاج - ع: اندر بند
۹- در کمال - بی کمال آتشی ۱۰- بامر کبش ۱۱- باران ۱۲- ع: دو
زلفش بوسه

صد هزاران چشم و دل افتان و خیزان از شتاب^۱
از برای بوسه چیدن گرد سایهٔ مرکبش
خنجری^۲ دردست و من پر غب کنان عیاروار
جسم و جان عاشقان تازان^۳ سوی من پر غبش
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چومن^۴
خیل خیل انجم همی کردند یارب^۵ یار بش
سوی دیو و دیو مردم^۶ هر زمان چون آسمان
از دو ماه نو شهاب انداز^۷ نعل اشبهش
کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا
روز و شب خدمت کنان در حضرت^۸ روز و شبش
دستها بر سر چو عقرب روز و شب^۹ از بهر آنک
تا چرا بر میخورد پروین زمشک^{۱۰} عقربش
درج^{۱۱} یا قوتیش دیدم پر زکو کبهای سیم
یارب آن در جش^{۱۲} نکوتر بودیا آن کو کبش
جان همی بارید هر ساعت ز سر تابای او^{۱۳}
گوئیا بوده است آب زندگانی^{۱۴} مشربش
آفتابی بود گفتی^{۱۵} متصل باشش^{۱۶} هلال
چون بدیدم آن دومه رخسار و شش تو^{۱۷} غبغبش
هر زمان از چشم و لعش غمزه ای و خنده ای^{۱۸}
جان فزودن کیش^{۱۹} دیدم دل ربودن مذهبش

۱- جسم و جان افشان و خیزان از قفاس ۲- خنجرت ۳- نازان ۴- ع:
همچومن ۵- انجم همی کردند مردم - ع: مست مست انجم کردند مردم ۶- دیو-
ساران ۷- سپا پندار ۸- ع: در خدمت ۹- عاشقان ۱۰- زمشکین - ع:
نرمی دوشکین ۱۱- برج ۱۲- برجش ۱۳- جان همی آید برون هر ساعت
از سر تابای ۱۴- ع: گفتیا بوده است چشمه زندگانی ۱۵- دایم ۱۶- ع:
برشش ۱۷- ع: تا بدیدم آن دو تار خسار و شش تا ۱۸- هر زمان از قهر و لطف از غمزه
و از خنده اش - از چشم و زلفش غمزه ای و خنده ای - ع: غمزه ای و بوسه ای ۱۹- ربودن پیشه

گرچه بودم یا سنائی در جهان از عافیت

هم بخوردم آخر الامر از پی حبش^۱ حبش

در مدح بهرامشاه

(۱۵۱ م)

یارب آن می بهست یا جامش	مست گشتم ز لطف دشنامش ^۲
حسنش نام و روی هم ^۴ نامش	عنبرش خلق و زلف ^۳ هم خلاقش
زان باندام ترکه ^۵ اندامش*	دل بچین رفت و باز گشت و ندید
زر پخته است نقره ^۶ خامش	سوی آن کو بخیل تر در عصر ^۶
بسته ^۸ کوی و قبه ^۹ بامش ^۹	لب و چشمم بماند پیوسته ^۷
بگه خوشخوئی و آرامش ^{۱۰}	چون بزلف و بعارضش نگری
بسته بر زیر دامن ^{۱۱} شامش	صبح بینی همه گریبان باز
با الف سان قدی باندامش*	لام گردد ^{۱۱} چو دیده او را
سخت پزمرده گشت ^{۱۳} الف لامش	راست ^{۱۲} خواهی پیش او مه را
بر یکی بسته و دو بادامش	بسته ها خوش توان شکست از بوس ^{۱۴}
چشم از بهر غیرت ^{۱۶} کامش	همه راهش خراب کرد ^{۱۵} و خلاب
از پی دانه بسته ^{۱۷} دامش	هم بروی نکوش ^{۱۷} اگر هستم
دیده ^{۱۸} توسن و لب رامش	هست يك رنگ نزد من در عشق
چیست آن کام جستن کامش	هیچ کام نماند جز يك کام
از پی عارض سمن فامش	زیر فامم بصد هزاران جان ^{۱۸}

۱- از پی حرب - ع : ارچه حبت ۲- سست گشته ز ذوق گفتارش ۳- ع : بوی زلف ۴- حسنش روی و حسن هم ۵- م : بازاندام ترچو ۶- سوی عشاق بهر سودروان ۷- ع : بماند تا بوسد - ع : نماند تا بوسم ۸- ع : بشنه «یا» تشته ۹- فتنه بامش ۱۰- آن بآرام و ابن بی آرامش ۱۱- ع : گردد ۱۲- م : راه ۱۳- ع : شد ۱۴- ع : پوست ۱۵- گشت ۱۶- عشرت ۱۷- همه بدهم بگوس ۱۸- -- ویزد آن مه بصد هزاران جام - ع : زیر فامم بصد هزاران نام - زیر و امم بصد هزاران وام

* اندام بدن و عضو آدمی و بمعنی زیبا و زیبائی (برهان)

چون تقاضاگراوست باکی^۱ نیست کردن ما و منت و امش^۲
 زانکه در^۳ راه عشق گاه بگاه^۴ دوست دارم جفا و دشنامش
 خواهم از وی بقصد شفتالو^۵ بهر دشنام خسته بادامش
 کرد عشقش دل سنائی خوش باد خوش چون دل شه ، ایامش
 شاه بهرام شاه آنک او را خاک پایست چرخ و^۶ بهرامش

یمدح الشیخ الامام الاجل سیف الحضرتین ابوالفتح برکات بن

مبارک الفتیحی رحمه الله^۷

(۱۵۲*م)

ذات عشق ازلی را چو می آمد گهرش
 چون شود پیر، تو^۸ آنروز جوان تر^۹ شمرش
 هر که را پیرهن^{۱۰} عافیتی دوخت دو چشم
 از پس آن نبود عشق بتی پرده درش
 خاصه اندوه چنین بُت که همی از سر لطف
 جامه عافیتی صید کند زیب و فرش
 صد هزاران رگ جان^{۱۱} غمزه خونیش^{۱۲} کشاد
 کز رگ جان یکی، لعل نشد^{۱۳} نیشترش
 خرد و جان من او دارد و می شاید از آنک
 او چو جانست و خرد خاک چه داند^{۱۴} خطرش

۱- چون تقاضای اوست مانع ۲ - ع : و ذمت فامش ۳ - ع : زانچه در
 ۴ - م - گاه از گاه - از دل و جان - ع : در همه وقت ۵ - شفتالود ۶ - جرم
 ۷ - عنوان از نسخه - م - است نسخه چاپی شیخ ابوالبرکات بن مبارک فتیحی - آ : هم او
 راست در مدح یکی از اهل دیوان. و در نسخهای دیگر بجای فتیحی ، قبطی و قعی نیز
 آمده است ۸ - م - که چو شد پیرتر ۹ - قوی تر ۱۰ - م - هر که در پیرهنی
 ۱۱ - از آن ۱۲ - ع - جادوش ۱۳ - بشد ۱۴ - زاید

اینهم از شعبده و بوالعجیبی اوست که هست
در عقیقین | صدفش سی و دو دانه گهرش ^۱
چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود
پر ستاره چو ره کاهکشان به رهگذرش
چون که گریه بدو در نکرم گوئی هست
صد هزار اختر ازین دیده روان بر قمرش
صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو ^۲
زیر هر يك شکن زلف مشعبد سیرش ^۳
عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم
زان دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
که نه ^۴ من کمترم از بند قبا و کمرش
باد پیمای تر از من نبود ^۵ در ره عشق
گر پی دیده خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق مرا بر دل من
حسن هر روز ^۶ بر آرد بلباس ^۷ دگرش
هردمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت ^۸
هرکرا تربیت عشق بود جلوه گرش
هست هر روز همی دولت خویش ولبك ^۹
من چه گویم تو بدین دیده شو و در نگرش

۱ — چون عقیقش صدف و سی و دودانه دررش - چون عقیقش صدفی - در عقیقین
صدفش ... ۲ — ع - جانست بمانده دودو ۳ — م - زلفك لاله سیرش - زپريك يك
شکن .. ۴ — ورنه ۵ — م : باد بیمایه ترا من که ۶ — م : عشق هر روز - صدروزه
۷ — ع : بلباسی ۸ — م ، ع : که بهر روز دگر بند پیرایه حسن ۹ — ع : هست هر روز
همی دولت خویش فزون

نی‌نی^۱ از غیرت من نیست روا این يك لفظ
کاندر آن چهره^۲ پر نور و لب چون^۳ شکرش
چشم و گوش که چون بیند و چون من شنود
خواهم از عارضه^۴ بی خبری کور و کرش
من همی روز خود آن روز مبارك شمرم
که کمر وار یکی تنگ بگیرم^۵ بپرش
نه که خود روز مبارك بود آن را که کند
سعد^۶ قاضی برکات بن مبارك نظرش
برکاتی که ز جود کف با برکت او
روزگار^۷ فضلا گشت چو نام پدرش
آنکه چون^۸ شعله زند آتش خشمش سوی بحر^۹
در زمان دور شود پرده ز^{۱۰} در و گهرش^{۱۱}
آن ستوده سیر است او که بهنگام صفت^{۱۲}
نقشبند خط ارباب سخن^{۱۳} شد سیرش
آن نهالی که نشانند ییاد^{۱۴} کف او
خاک^{۱۵} بی تربیت نامیه آرد بپرش
هر که بر یاد کف او بمثل زهر خورد
مدد روح طبیعی شود اندر جگرش
آتش همتش از میل کند سوی هوا^{۱۶}
آسمان گنبد زرین شود از يك شرش

۱-ع: نه نه ۲-ع: چهره و نور و لب همچون ۳-ع: که قباوار یکی تنگ

در آرم ۴-سمی ۵-همه روز ۶-گر ۷-ع: بر بحر ۸-ز روی

گهرش ۹-ع: آنکه از سیرت نیکوش بهنگام مدیح ۱۰-ع: ارباب سیر

۱۱-ع: بنام ۱۲-ع: قصد کند سوی فلك

ذاتش ار چون محاش قصد کند سوی علو^۱
عالم جان و خرد^۲ زیر بود او ز برش
ظلمت دهر پس پشت من انداخت^۳ فنا
تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
چه عجب آنک چو خورشید کسی کوشد^۴ امام
سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش
هر که او چشم سوی چشمه خورشید نهاد
سایه قامت او بیش^۵ نمیند بصرش
خود مرا از شرف خدمتش این بس نکند^۶
که نکو شعر شدم از صفت يك هنرش^۷
دی مرا گفت منجم که بیا مژده بیار^۸
که نود سال همی عمر دهد نور^۹ خورش
من بگفتمش حکیمان^{۱۰} برو یافه مگوی
که خود او جوهر روحست نباشد خطرش^{۱۱}
خور که باشد که ورا^{۱۲} عمر تواند بخشید
یا ز حل کیست که او یاد کند به بترش^{۱۳}
چه نود سال که خود جان و دلش را گه صور
چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش
ای سنائی چو دلت گشت گرفتار نیاز
بنده او شو ازین فاقه و خواری بخرش

۱- ع: ذات او گر بمثل قصد کند سوی علی ۲- ع: صور ۳- افکند

۴- کسی باشد - م: کسی باشد ۵- خود هیچ ۶- نبود ۷- ع: هر هنرش

۸- ع: بده ۹- مژده دهد عمر- ع: عمر دهد جرم ۱۰- حکیمان که - حکیمان تو

۱۱- ضررش ۱۲- بدو ۱۳- باز کند نه ز برش

سیرت مرد نگر در گذر از صورت وریش
کان گیاکش بنکارند بچینند برش^۱
معنی از مرد به از نقش، که بر^۲ هیچ عدد
آن سواری که بنقش است نباشد^۳ ظفرش
همه گرمابه پر از صورت زیباست^۴ ولیک
قوت ناطقه باید که بگوید صورش
آن زبانی^۵ که نباشد سخنش همره دل
نشمرد جان خردمند بجز^۶ مختصرش
کار بی دل بزبان^۷ سنگ ندارد بر خلق^۸
طوطی از ختم کند نگذرد از فرق برش
دیده بر صورت^۹ آن دار که چون نرگس تر
هرکرا تا بسحر بود بر او سهرش
او همان روز باخر نبرد تا بجزا
از زرو سیم چون نرگس نکند تا جورش
راد مردی بر او^{۱۰} طالع میلادی ساخت
رفت همچون الف کوفی روزی بدرش^{۱۱}
هم در آن روز برون آمد باچندان لام^{۱۲}
که بنشناختم از کارگه شوشرش

۱ - م : کان شجر کش بنکارند بچینند برش ۲ - ع : معنی از مرده به آن

نقش که آن ۳ - نبینی ۴ - ع : در گرمابه پر از صورت خواست ۵ - م :

هر زمانی - ع : هرزیانی ۶ - م : جان خرد نیز بجز - ع : جان خردمند مگر

۷ - کاربی دل برجان ۸ - م : نیارد بر آنک ۹ - نرگس ۱۰ - ع : خواجه

را که ترا - خواجه اربی بر او ۱۱ - ع : زبرش - بیرش ۱۲ - ع : باچندان مال

لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر
که همو باز نداند همی از حد^۱ و مرش
هیچ دانی که بهنگام تکلف چکند^۲
چون بر این گونه^۳ بود مکرمت ماحضرش
ای نهان مانده عروسان ضمیر توز شرم
رو بر خواجه شو و^۴ باز نما اینقدرش
بر^۵ عروس سخنان تو چنان جلوه کنند
خلعت و تقویت و تربیت^۶ و سیم و زرش
که گرش چرخ نقابی کند از پرده غیب
عون او باز چو خورشید کند هشتهرش
تارسد آدمیان را^۷ همی از خیر و ز شر
هر زمان تحفه نو نو ز قضا و قدرش
چون قضا و قدر از پرده خشنودی و خشم^۸
باد پیوسته باحباب و عدو نفع و ضرش^۹
باد چندانش بقا^{۱۰} تا چوپسر در بر او
همچو لقمان شود از عمر، نییره پسرش^{۱۱}



(۱۵۳-)

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش ای جمع تو حلقه گشته بردوش
ای کرده دلم ز عشق مفتون وی کرده تنم ز هجر مدهوش

۱- ندانست همی حد ۲- نکند ۳- این جمله ۴- م: روسوی خواجه در ا

۵- ع: تا ۶- ع: که دهد خلعت و تقویت ۷- تا بود آدمی را ۸- ع: عیب

۹- م- خیر و شرش ۱۰- چندان ز بقا - ع: چندان بقا ۱۱- م- پدرش - ع:

چون رزم کنی و بزم سازی ای لاله رخ سمن بناگوش
 گویند ترا مه قدح^۱ کیر خوانند ترا بت زره پوش
 گیرم که مرا شبی بخلوت تا روز نگیری^۲ اندر آغوش
 نیکو نبود که بی گناهی یکباره مرا کنی فراموش
 گیرم که سنائی از غمت مرد باری سخنش بطبع بنیوش
 بی روی تو بود دوش تا صبح از ناله او جهان پر از جوش
 یارب شب کس مباد هرگز زین گونه که او گذاشت شب دوش

(۱۵۴-ق)

ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش
 دور از لب و دندان شما بی خبران دوش
 که بوسه همی داد بر آن درد لب و چشم
 که رقص همی کرد بر آن^۳ حال و دل و هوش
 که عقل همی گفت که ای طبع تو مینال^۴
 که صبر همی گفت^۵ که ای آه^۶ تو منخروش
 درد آمده با دار^۷ که هین ای سر و تن داد^۸
 عشق آمده با نیش که هان^۹ ای دل و جان نوش
 دردی که با فسانه شنیدم همی از خلق
 از علم بعین آمده و از گوش با آغوش
 در حجره^{۱۰} چشم آمد خورشید خیالش^{۱۱}
 خورشید که دیده است سیه کرده بنا گوش
 در^{۱۲} حسرت آن دیده چون دیده آهو^{۱۳}
 این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خر گوش

۱- قصب ۲- بگیری ۳- ع: نعره همی زد ز سر ۴- ع: ای شوق تو
 مینال ۵- همی کرد ۶- ع: عشق ۷- باداش ۸- دار-زود ۹- هین
 ۱۰- ع: در چشمه ۱۰- خیالت ۱۲- ع: با ۱۳- بر آهو

حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منگر^۱
 غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو هنیوش
 با چشم، سرم گرفته ترایم^۲ تو منگر
 در گوش دلم خوانده ترایم تو خاموش^۳
 ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم
 شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش
 این خود صفت نقش خیالست چه چیز است^۴
 یا رب که بینم^۵ بعیان آن رخ نیکوش
 او بلبله^{*} بر دست و خرد سلسله در پای
 او غالیه بر گوش^۶ و رهی غاشیه بر دوش
 در عاشقی آنجا که ورا پای^۷ مرا سر
 در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش
 صد روح در آویخته از دامن کرته
 سی روز برانگیخته از گوشه شب پوش^{*}
 آوازه در افتاده بهر جا که سنائی
 در مکتب او کرد همه تخته فراموش

(۱۵۵-ز)

ای آنکه ترا در تو توئی نیست^۸ تصرف
 آن به که نکوئی تو سخن راز تصوف
 در کوی تصوف بتکلف مگذر هیچ
 زیرا که حرامست درین کوی تکلف

۱- بنگر ۲- ع: نه ام آن ۳- ع: گفت مرایم تو مخروش
 ۴- ع: که گفتم ۵- چوبینی ۶- ع: بردوش ۷- ع: ورا بتر ۸- تست

* بلبله بفتح اول و ثنات کوزه لوله دار (برهان)

* شب پوش باباء فارسی کلاه وطاقیه (برهان)

در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی
ای دوست ترا از تو توئی تست تخلف
راهیست حقیقت که درو نیست تکلف
زنهار مکن در ره تحقیق توقف
تا چند همی خوانی منهاج بمعراج
احیای علوم دین با شرح تعرف
می نشنود امروز سنائی بحقیقت
بگرفت باسرار ره عشق و تعنف^۱
گر^۲ زین که اگر نشنوی ای دوست از این پس
بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف

☆☆☆

(۱۵۶ - ق)

از حلّ و از حرام گذشته است کام عشق
هستی و نیستی است حلال و حرام عشق
تسییح و دین و صومعه آمد نظام زهد
زّنار و کفر و میکده آمد نظام عشق^۳
خالیت راه عشق زهستی بر آن صفت
کز روی حرف پرده عشق است نام عشق
بر نطع^۴ عشق مهره فرو باز بهر آنک^۵
از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق

۱- م: تعیف ۲- م: ور ۳- بیت زیر را ع اضافه دارد:

نوحید و زهد و صومعه آمد میان کار دارد بهر پیامی در دل پیام عشق
۴- ع: نقش ۵- بدنفس عشق رخت فرومان ز بهر آنک - بر نقش عشق و
زحمت دونان ز بهر آنک

چندین هزار جان مقیمان سفر گزید
جانی هنوز تکیه نزد^۱ درمقام عشق
این طرفه تر که هر دو جهان پاک شد زدست
با این هنوز کردن ما زیر وام عشق
برخواست اختیار و تصرف ز فعل ما
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق
اندر کنشت و صومعه بی بیم^۲ و بی امید
درباختیم صد^۳ الف از بهر لام عشق
برداشت پرد های تشابه^۴ ز بهر ما
تا روی داد سوی دل ما پیام عشق
مستی همی کنم ز شراب بلا و لیک
هر روز بر تراست چنین ازدحام عشق
آزاده مانده ایم ز کام و هوای^۵ خویش
تا گشته ایم از سر معنی غلام عشق
دام است راه عشق و نهاده بشاهراه
با دام و بند خلق^۶ سنائی بدام عشق
زان دولتی که بی خبران را نصیبه ایست^۷
کم باد نام عاشق و گم باد نام^۸ عشق
چون یوسف سعید بفرمودم این غزل
بادا دوام دولت او چون دوام عشق

۱- زند ۲- بی ترس ۳- مانند جیم شد ۴- بهانه - نشانه

۵- ع: مراد ۶- بیند عشق ۷- ع: نصیب هست ۸- کام

در عذر نارفتن در موقف باریکی از بزرگان فرماید ۱

(۱۵۷ - ق)

ای بآرام تو زمین را سنگ ^۲	وی باقبال ^۳ تو زمان را رنگ ^۴
ای بنزد کفایت تو کفایت	باد پیمای و کثر چونای و چو چنگ
* ای دو عالم گرفته اندر دست	بکمال و صیانت ^۵ و فرهنگ
* با مجال سخات ^۶ هفت اقلیم	تنگ میدان بسان هفت ^۷ رنگ
پر و بال از تو یافته رادی	فر ^۸ و هنگ از تو یافته فرهنگ
از بزرگیست در دماغ ^۹ تو کبر	وز کربمی است در نهاد تو هنگ ^۹
نه بکبر است حلم تو چو جبال ^{۱۰}	نه بطبع است کبر تو ^{۱۱} چو پلنگ ^{۱۲}
ای گهر زای بی نشیب زوال ^{۱۳}	وی دُر پاش بی نهیب نهنگ ^{۱۴}
* در دو عالم همی ننگچی از آنک	تو بزرگی و هر دو عالم تنگ
* بتن ^{۱۵} و طبع تازه ای نه بروح	بدل و نام زنده ای نه برنگ ^{۱۶}
* نام تو در ازل نشاند نهال ^{۱۷}	خوشدلی، در مزاج مردم زنگ ^{۱۸}

۱ - آ : در مدح صدر الاکابر فخرالدین - دو بیت اول این قصیده در

بیشتر نسخ خطی نیست و از این رو در اغلب نسخه ها ضمن قطعات آورده شده. و در نسخه ع در دو موضع؛ هم در جزو تصایب و هم در ضمن قطعات با حذف بعضی ابیات آمده است که اشعار حذف شده از قطعه بعلامت ستاره نشان داده شده است

۲ - ع : با برام تر زمین را تنگ ۳ - ع : وی در اقبال ۴ - ع : چنگ
۵ - ع : صناعت

۶ - ع : با جمال سخات ، م : با مجال سخنت - با جمال دهات ۷ - ع : هفت
آونگ ۸ - ع : نهاد ۹ - م : کبر تو چو پلنگ - در دماغ تو سنگ - ع : در نهاد
تو سنگ ۱۰ - ع : نه بجبر است حلم تو چو جمال - نه بخیر است علم تو بجمال
۱۱ - ع : نه بکبرست طبع تو ۱۲ - م - در نهاد تو سنگ ۱۳ - ع : بی نهیب زوال -
بی نشیب مجار ۱۴ - ع : درنگ ۱۵ - بدل ۱۶ - ع ، م : زنگی نه برنگ
۱۷ - نشانه نهاد ۱۸ - زنگی زنگ

دور از آن مجلس از حرارت دل^۱ همچنانم که نار با نارنگ
 که خروشان چو در نبرد تونای گاه نالان چو در نبرد^۲ توچنگ
 گاه در خوی چو اسبت اندتک گاه در خون^۳ چو تیفت اندر جنگ
 * کرده شیران^۴ حضرت تو مرا سر زده همچو گاو آب آهنگ^۵
 گر نیایم بمجلس تو همی^۶ از سر عجز دان نه از سر تنگ
 خود بتو چون رسد رهی که توئی از سنا و بلندی و اورنگ^۷
 روی تو آفتاب و چشم^۸ درد صدر تو آسمان و پایم لنگ^۹
 خود شکست است از آنکه بشکبید^{۱۰} از چنان طلعت و چنان^{۱۱} فرهنگ
 کز پی ضعف^{۱۲} دیدگان خفاش نکند با جمال صبح درنگ
 مرغ^{۱۳} عیسی کدام سگ باشد که کند سوی جبرئیل آهنگ
 کز چنان^{۱۴} قلزم آنک روی بتافت^{۱۵} چشم بر پشت یافت چون خرچنگ
 لعل در دست تست خوش میباش سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
 چکنی ریش و سببت مانی چون بدیدی عجایب ار تنگ^{۱۶}

۱- ع : از حوادث دل ۲- ع : در نهاد ۳- ع : در نب ۴- م :
 گردن شیر ۵- کار آب آهنگ ۶- زان نیایم بمجلس تو که هست - خود بتو
 چون رسد همی چو توئی ۷- این بیت در نسخه ع بدو صورت زیر آمده، در قسمت
 قصاید چنین

خود بتو چون رسد رهی چو بود در سنا و بلندی و اورنگ
 و در قسمت قطعات چنین

زان نیایم بمجلس تو کی هست از سنا و سیادت و اورنگ

۸- چشمش ۹- ع : پایش لنگ - ع : جایم تنگ - م- پایش سنگ

۱۰- م : خود که بشکفت تا که بشکبید - خود که بشکفت تا که نشکبند ۱۱- م :
 زان چنان بخت و طلعت و

۱۲- ع : عجز ۱۳- خر ۱۴- کز تو چون ۱۵- ع : که خرد از برای دیدن تو

۱۶- ع : ار تنگ - ارژنگ

درستایش سرهنگ امیر محمد هروی فرماید

(۱۰۸ - ۲)

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ
تا بخدمت نشوی و نکنی قامت^۱ چنگ
سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی^۲
که سر آهنگان خوانند مرا اورا سرهنگ
آنکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب
آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ
نزد دیدارش که بوده^۳ بهای بهمن
پیش گفتارش جهل آمده هوش هوشنگ
گر بسقلاب برد باد نهیبش نشکفت
که سیه روی شود مردم سقلاب چوزنگ
باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب
که ز خاکش پس از آن زنده بر آید سترنگ^{*}
بر پلنگ ار بنهد دست ز روی شفقت
نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ
ای بعلم^۴ و بسخا مفرح اهل غزنین
غزنی از فخر تو بر چرخ بر آرد اورنگ
بنگ و افیون^۵ شود از بوی تو سرمایه عقل
گر در آن کوی تو باشی بود افیون یابنگ
گر بسنجند بشاهین خرد^۶ حلم ترا
دایره مرکز و دریا بود آن را پاسنگ

۱- پشت چو ۲- مردی ۳- نشوده ۴- بزور ۵- افیون ۶- فلك

* سترنگ، بفتح اول، بر وزن بدرنگ، مردم گیاه باشد و آن رستنی و نباتی باشد
شبه بآدمی و در زمین چین روید. (برهان)

دست چود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم
پای قدر تو چو دل تاخته با هفت اورنگ
آنچه در وقعه قنوج تو کردی از زور
و آنچه در پیش شهنشاه نمودی از جنگ
سود يك لشگر دین بود که آن روز چوشیر
کردی از کین سوی آن گاو زبان کار آهنگ
مار مردم کش در بحر نکرد آن از کام
شیر مردم کش^۱ در بیشه نکرد آن از جنگ
تاختی راست چو خورشید و بکندیش آن شاخ^۲
که باسانی سفتی سر او آهن و سنگ
بودی آن روز بکردار چو خورشید بشور^۳
هستی امروز بمقدار چومه در خرچنگ
زور مردان بود آنجا که توباشی، بازی^۴
جنگ ترکان بود آنجا که توباشی نیرنگ^۵
آنچه تنها تویک تیغ کنی، صد يك از آن
نکند لشگری از ترك بصد تیر خدنگ
چون بنات النعش کردند پراکنده، چو تو
دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ
عقل هر ترك در آن روز همی گوید هین
ترکش^۶ ای ترك بیکسو فکن اینجامه جنگ
بره بسیار در آویختی از جنگ و کنون
دشمن شاه در آویز چو مسلوخ از جنگ

۱- مردم در ۲- بکندیشان شاخ ۳- تموز ۴- تازی ۵- شیرنگ

- بیرنگ ۶- برکش

چون حمایل بزرا اندر کتف افکندی راست
همچو پیللی که کند گردن در کام نهنگ
پس خرامی سوی میدان و بجانت که شود
زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ
تو چو خورشیدی و آن زرد ترا هست سزا^۱
بر کتف پرورکز بیچه ندارد کس تنگ
گر حسودی^۲ سخنی گوید ازین روح فراخ
پشت منمای وزان ژاژ مکن دل را تنگ
که بینی پس ازین از قبل خدمت تو
پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده کنگ^۳
آهین^۴ گوهر شد روی من از آتش دل
همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ*
روشنست آینه^۵ فظلم چون زنگ^۶ ولیک
آینه^۷ بختم تاریک همیدارد زنگ
قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز
صدر چون یابم چون نیستم از شوخی شنک
دولت آنراست درینوقت که آبست از^۸ که
صلت آنراست درین شهر که ناست از سنگ*

۱- آنروزتوزاده است ابرا ۲- حسادت ۳- لنگ ۴- ای زمین
۵- جنگ

* آژنگ - چین و شکنجی را گویند که بر روی و اندام مردم افتد. (برهان)
* سنگ - سنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی دراین جا بمعنی لاف و
گزارف گوئی کردن است. (برهان)

آب و قدر شعرا نزد تو زانست بزرگ
که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ^۱ *
مدح بی‌صفت آن راد نمی‌آید^۲ چست
شعر بی‌جامه^۳ آن مرد^۴ نمی‌گیرد هنگ *
جامه‌ای بخش مرا خاص خود از سر و قدم^۵
تا زفر^۶ تو شود کار من امسال^۷ چو چنگ
شوم از شکر نناها^۸ت چو قمری در دم
چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ
من از آن رنگ جهانراکنم آگاد ز شکر
همچو اشتر که دهد آگهی از رنگارنگ
ای عزیز ای اگر این باد که اندر سر هست^۹
راه یابد سوی خانه کندم تنگ ز^{۱۰} تنگ
چون کبوتر نشوم بهره^{۱۱} کس بهر شکم
گردن افراشته زانم ز^{۱۲} همالان چو کلنگ
تا سپهر است و فلک پایه^{۱۳} ماه و خورشید
تا بهند است و بچین معدن کنگ و ارتنگ^{۱۴}
باد افراخته رأی تو چو خورشید و چو ماه
باد آراسته جای تو چو ارتنگ و چو کلنگ
روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج
روی سرخان همه احباب تو هم‌چون نارنگ

۱- گور ندادستی در خوردیشان زان بشتالنگ- بشتالنگ ۲- نیماند- چو

آن راد نمی‌باشد ۳- چو آن مرد ۴- مزد قدی ۵- امروز ۶- مست ۷- بی‌شک

۸- چو ۹- تا ز مهر است و فلک مایه ۱۰- از تنگ

* بشتالنگ ظاهر در این جا بمعنی طفیلی است .

* هنگ در اینجا بمعنی مقدار و وزن و سنگینی است

در نکوهش اصحاب قال گوید

(۱۵۹*ز)

بس کنید آخر محال ای جملگی^۱ اصحاب مال^۲
در مکان^۳ آتش زیند ابطایفه ارباب حال^۴
زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زیند
زین یجوز و لایجوز و خرقة و حال^۵ و محال
خرقه پوشان گشته اند از بهر زرق و مخرقه
دین فروشان گشته اند از آرزوی جاه و مال
ای نظام الدین و فخر ملت ای شیخ الشیوخ
چند ازین حال محال و چند ازین هجر و وصال
کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا^۶ را یافتن
در خط خوب تکین و در خم زلفینال
پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق
آنکه باشد تشنه شوق^۷ و کمال ذوالجلال
از دو بیرون نیست^۸ الا شربتی، یا ضربتی^۹
گر^{۱۰} نعیم آید مناز و رجحیم آید منال
مرد آن باشد که متواری شود^{۱۱} نیمرغ وار
هشت جنت زیر پر^{۱۲} و هفت دوزخ زیر بال
نیست نقصانی زنا آورده طاعتهای خلق
هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال

۱- ع: بس که داند آخر محال ای جمله . م - بسکه دیدم بحال جملگی
۲- حال ۳- م- در میان ۴- قال- ع: اصحاب قال ۵- امر ۶- م- مر
پادشاه ذوالبقا ۷- ع: تشنه جاه - نشای جاه ۸- م: از درون و زبرون
۹- ع: اما ضربتی یا شربتی ۱۰- م- کم ۱۱- کند ۱۲- ع: جلد

ای جنید و بایزید از خاک سرها بر^۱ کنید
تا جهانی بر^۲ جدل بینید و خلقی بر^۳ جدال
این میان را بسته اندر^۴ راه معنی چون الف
و آن شده بی شک^۵ زدعو بهای بی معنی چودال^۶
ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین
تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال
کی^۷ خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه^۸
از صفاهای^۹ صهبیب و از^{۱۰} بلاهای بلال
عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید
یک رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال
تا حشر کردند شاگردان دون الفلتین^{۱۱}
پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال
بیمزه^{۱۲} شد عشق بازی زین^{۱۳} جهان بی مزه
عاشقان را قحط آمد زین تباه تنگ سال^{۱۴}
وین ظریفان^{۱۵} بین کز ایشان تنگ شد پهنای^{۱۶} عشق
وین جمیلان^{۱۷} بین کز ایشان تنگ میدارد جمال

۱- ع: از خاکها سر ۲- در ۳- قومی در ۴- این مهان راست رود در
۵- کز شدند اکنون - وان شده بی سنگ ۶- ع- معنی همچو دال ۷- ع: گر
۸- که تا از اهل نااهل از صفات - توای نامحرم نا اهل از صفات ۹- م: آن
صفاهای - ع: از صفاهای ۱۰- ع: سهیل وز- صهبیب و آن ۱۱- العالمین - ع:
القلتین - القبلتین ۱۲- ع: بی جره ۱۳- در ۱۴- را دیده ترشد این گروه
خشک سال - ع: زین سپاه تنگ سال ۱۵- ع: وین حریفان ۱۶- ع: صحرای
۱۷- م: جنیدان

صف دیوان بینم اینک در مصاف^۱ جبرئیل
 پیشه شیران شرزه شد پناه هر شگال^۲
 عشق یعقوب^۳ از نداری صبر ایوبیت کو
 صدر^۴ بدرار نیستت باری کم^۵ از قدر هلال
 دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت
 ورنه عمر هست بسیاری نمی^۶ بینم دوال
 یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق
 در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال
 ناریان بین باسه دوزخ سرد مانده در تموز
 ابلهان بین بادو دریا غرق گشته در سفال
 در جهان آزاده ای کو تا^۷ که باوی دم زنیم
 محرم و شایسته و اهل و مرید و بی مال^۸
 کوی صدیقان بدیده رفت باید نز قدم^۹
 راه تحقیقان^{۱۰} بطاعت رفت باید نه بیال^{۱۱}
 کر بعقبی دیده داری کوت زاد آخرت
 ور بدنیا تکیه داری هست دنیا رازوال
 صد هزاران رنج بوبکر از^{۱۲} یکی این حرف بود
 نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال
 کر دم بوبکر خواهی بخشش یکنانت کو
 ور کمال نوح جوئی نوحه ات کو نیم سال

۱- در مقام ۲- کمینگاه شگال - ع: پناه هر شغال ۳- ع: داود
 ۴- قدر ۵- ع: صدر و بدوار نیستی آخر کم ۶- ع: بسیار و بسی ۷- آزاد
 مردی کو ۸- ع: فرید و بی مثال ۹- پیش درویشان بهمت رفت باید نه بکام
 ۱۰- صدیقان ۱۱- م- نه منال ۱۲- دنیا آن - ع: رنج دنیا از

بود آنکه وقت کان الکاس مجریها الیمین^۱
هست اکنون گاه کان الکاس مجریها^۲ الشمال
کاسد و فامد شد آن^۳ سحر حرام سامری^۴
هست گفتار سنائی^۵ عشق را سحر حلال



(-۱۶۰)

مقدسی که قدیمست از صفات کمال
منزهی که جلیل است بر نعوت جلال
بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد
بعزّ وحدت پیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علت کون
نمای بحر لغایش بداده فیض وصال
بهستی جبروتی نیاید اندر وهم
بعزّت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال و عزّ قدیمش نبوده مدرك خلق
نه عقل یابد بروی سیل مثل و مثال
نه اولیت او را بود گه اول
نه آخریت او را نهایت است و مال

۱ - م - وقت کان الکاتبین معراب یمین - کاس ابن مجری فی الیمین - ع : کان
کاس الکاس مجری فی الیمین - معراب یقین ۲ - ع : هست اکنون کاس کاس الکاس
مجری فی السماء - م - گاه کان الکاتبین معراب شمال - کاس ابن مجری فی الشمال -
کاس الکاس مغراج ۳ - شد از - ع : بدان ۴ - م - ساحری ۵ - نظم نوشد
ایسنائی - مست گفتار سنائی

نه چیز حد ثانی ورا بود منزل
نه در مشاهد قریب جلال اوست جدال
بقدرت صمدیت لطایف صنعش
بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فہوم
نہادہ قہر قدیمش پای عقل عقاب
چہ یافت خاطر ادراک او بجز حیرت
چہ گفت و ہم مزور بجز فضول و فضل
بذات پاک نہاند بھیج صورت و جسم
منزہست بوصف از حلول حالت و حال
جلال وحدت او در قدم بسرمد بود
صفات عزت او باقیست در آزال
بوحدت ازلی انقسام نپذیرد
بعزت ابدی نیست شبہ ہر اشکال
بکنہ ذاتش غفلت عقول را از غیب
نہ در سر ادق مجدش علوم راست مجال
نہ قہر باشد او را تغیر اندر وصف
نہ در صنایع لطفش بود فتور و زوال
ہر آنکہ در صفتش شبہ و مثل اندیشد
بود دل سیمیش نقش گیر کفر و ضلال
ہر آنکہ کرد اشارت بذات بیچونش
بود بصرف حقیقت چو عابد تمثال
برای جلوہ گری از سرادق عرش
کند منور مغرب بروی خوب ہلال

بصبحدم کشد او شمس از دریچهٔ شرق
نهد بقیه چرخ بلند وقت زوال
ز نور چرخ منور کند طلایه سیم
کند ز بیضهٔ کافور صبح ارض و جبال
ز قطره ابر کند در صدف بحکمت در
ز عین قدرت آرد هزار نهر زلال
هزار نافهٔ مشک ازل دهد هر شب
برای نفخهٔ عشاق بر جنوب و شمال
ز چاه شرق بر آرد بصبحدم خورشید
کند منور از نور او وهاد و تلال
ز صیغ حکمت رنگین کند بکه لاله
نهد بچهرهٔ خوبان چین بقدرت خال
نهاده در دل خورشید آتشین گوهر
بداده چهرهٔ مه را هزار نور و نوال
بریده است بمقراض عزت و تقدیس
زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال
خورنده لقمهٔ جودش ز عرش تابش
بدرگه صمدی عاجزند جمله عیال
چو خاک گشته بدرگاه او مه و خورشید
شده است بندهٔ درگاه او دهور طوال
کند سجود وی از جان همه مکین و مکان
کند خضوع کمالش همه جبال و رمال
بعزتش بشتابد بهار در جوشش
بامر اوست روان سیل دجلهٔ سیال

کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف
مسیح است مراو را چو ابر و برق ثقال
گشاده اند زبان در ثنای او مرغان
چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون دال*
مدبری که ندارد شریک در عزت
معطلی است بر او وجود عقل عقال
ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم
ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقهٔ^۱ دال
نهاده در دل عشاق سرهای قدم
چگونه گوید سر ازل زبان کلال
هر آنکه شربت سبحانی و آنالحق خورد
بتیغ غیرت او گشته در هزار قتال
ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد
نهاده است پپایش هزار گونه شکال
ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون
مراست جام وصالش همیشه مالامال
بنغمهای مزامیر عشق او مستم
شراب وصلت دایم مرا شده است حلال
چو بوی گلبن او بشنوم بیباغ ازل
شوم چو حور جنانی بحسن و غنچ و دلال
ز خاک معصیت ار بر رخم بود گردی^۲
چو خاک درکه اویم نباشد ایچ و بال

ز رهروان معارف منم درین عالم
بود مرا ز خصایص درین هزار خصال
بجان جان دهم از جان و دل همه شب و روز
صلواتها و تحیات بر محمد و آل



(۱۶۱-)

ای گرفتار نیاز و آرز و حرص و حقد^۱ و مال
ز امتحان نفس حسی چند باشی درو بال
چند در میدان قدس از خیره تازی^۲ اسب لاف
چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال
باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید^۳
چون تهی طبلی پر از آواز از زخم دوال
مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش
تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
روح را در عالم روحانیان کن آبخور
نفس را در سم اسب روح کن قطع المنال
جلوه ده^۴ طاوس سفلی^۵ را ز حکمت تامگر
باعروس حضرت علوی^۶ کند رای وصال
چون مفصل^۷ گشتی از احداث نفسانی بعلم
از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال
جهد آن کن تا بیری منزل اندر نور روح
تا نمایی منقطع در اوسط^۸ ظل و ظلال

۱- روز ۲- رانی ۳- بلند ۴- جلوه ۵- شغلی ۶- عالی

۷- مفصل ۸- بمانی منقطع در اوسط

چون مصفاگشتی از اوصاف نفسانی ترا^۱
دست تقدیر تعالی گوید ای سید تعال^۲
چون بترك نفس گفتی پس شدی^۳ او را یقین
چون ز خود بیزار گشتی روی^۴ بنماید جمال
گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست
همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال^۵
رو بزیر سایه^۶ لای^۷ خانه^۸ «الآ» بگیر
تا که از آلات بنماید همه راه^۹ مجال
کی خبرداری ز صانع کی ازو^{۱۰} واقف شوی
تا که خرسندی بمشتی علمهای پرمحال

درستایش خواجه حکیم جمال الحکما علی بن محمد غزنوی گوید
در باب سهلی که داده بود^۸

(۱۶۲*م)

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل
وی به شده از دست تو^۹ صد علت هایل
ای خواجه فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه دلایل

۱- چون صفاگشتی از احداث نفسانی بعلم - مفصل گشتی در اوصاف . . .
۲- از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال ۳- شوی ۴- رویت ۵- جدال
۶- لارا ۷- گردد ۸- ف: در خواجه حکیم علی گوید و شکر مسهل خوردن
کند ۹- م- وی کم شده از خلق تو - از حلق تو

عقل^۱ از تو چنان تیز که سودا ز تخیل^۲
جان از تو چنان زنده که اعضا بمفاصل^۳
فرزانه خلقت شود^۴ از کین^۵ تو شیدا
دیوانه اصلی شود^۶ از سعی^۷ تو عاقل
شخصی که بدو شمت خلق تو رسیده است^۸
چون خلق تو گل گردد گل کهر و گل
چون شمت شاهسپرم^۹ از باد شمالی
شامل شده از خلق تو^{۱۰} هر جای شمایل
بیغم ز تو خواهنده و خرم بتو^{۱۱} مجلس
یا زان^{۱۲} بتو کوشنده و نازان بتو محفل
تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد
برداشت از آنجا سپه عارضه محمل
از فر^{۱۳} تو در دادن دارو روش ماه^{۱۴}
چون مجتمع النوری است در کل^{۱۵} منازل
یاک مسهل تو راست چو بیجاده کهری را
می جذب کند خلط بد، از بیست انامل

۱- ذهن ۲- بد که سویدا ز تبخل-م-... ز تفکر ۳- اعضا مفاصل
۴- م- خلعت شود - غفلت شده ۵- ع: از کسپ ۶- شده ۷- از مهر-از
یاد ۸- شمت امر تو رسیده - شمت داروت زخلق - ع: که بدو بومی ز داروت رسیده
۹- ع: خلقت ۱۰- ز تو ۱۱- م: یاران - نالان - ع: بالان ۱۲- جرم
قمر از فر تو در دادن دارو ۱۳- ع، م: النوری در گرد - چه مجتمع اکنون و چه
در گرد .

۹ شاهسپرم بمعنی شاه سپرغم است که ریخان برگ ریزه و ضمیران باشد (برهان)

گر مشعلها بوی ز داروی تو یابند^۱
زان پس نتواند که کشد باد مشاعل^۲
این ذهن و حذاقت که تو داری بطیبی
هرگز نرسد^۳ کشتی عمر تو بساحل
ای خاک درت قبله که حاسد و ناصح
وی آب رخت سجده که^۴ شاعر و سائل
از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست
گوئی که برو زحمت^۵ آورد تب سل
در دین محمد چو عمر^۶ صلی اگر چند
بر طرف زبان داری احکام اواید
بر فایده خلقی ز دو گونه سخن تو^۷
چون معنی ز ججاج و چو تفسیر مقاتل
حقا که روا باشد کز چون تو طیبی^۸
بر چرخ^۹ مباحث کند خسرو عادل
بودم زملولی: چو تن^{۱۰} مردم کوهی
بودم ز خدوری چو دل^{۱۱} مردم غافل
خود حال دگر خلط^{۱۲} چگویم که زسودا
بودم چو کسی کو خوردافیون و هلاهل^{۱۳}

۱ - ع: گرمشعلها شمت داروی تو باید - م: گرمشعله يك بوی ز داروی تو یابد
۲ - صرصر نکشد از پس آن هیچ مشاعل ۳ - م: نشود ۴ - ع: وی دست و
دلت بوسه که - وی آب رخت قبله که ۵ - ع: زحمتی ۶ - چو علی - چو عرب
۷ - بافائده خلق از تو و کوتاه سخنهاست ۸ - از چون تو حکیمی ۹ - ع: برخلد
۱۰ - ع: بودم بخدوری چو دل ۱۱ - ع: وز راه ملولی چو تن ۱۲ - ع: من
حال دگر گونه ۱۳ - ع: افزون ز کیهل ۱۰ در شمس اللغات بجای هلاهل مناهل ذکر
و چنین تعریف شده: «مناهل بفتح وضم افیون خالص سنائی گوید: خود حال دگر.»

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن^۱
چون صور پسین آمدی^۲ آواز جلاجل
بنمود مرا شعبده‌هایی که بنمود^۳
از صد يك آن شعبده هاروت بیابل
زان فکرت بیهوده که در خاطر^۴ من بود
يك ساعته ره بود زمن تا بسلاسل
اندر شجر عمر بهاری و زمستان^۵
نالیدی از آن ضعف و عنا، دل چو عنادل
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد
که در حد چین بردی و که در حد موصل^۶
المنة لله که کنون آن همه علت^۷
شد سهیل بفر^۸ تو ازین خوردن سهیل
ترکیب من افگانه شد از زایش علت^۸
زان پس^۹ که بد از علت و از عارضه حامل^{۱۰}
مقصود من از عمر آبد بود بعالم
شد لاجرم از سهیل و معجون^{۱۱} تو حاصل

-
- ۱ - گاه شنیدن ۲ - ع: نخست آمد و ۳ - م: بنموده مرا شعوزه که در
باطن من بود ۴ - ع: در باطن ۵ - ع: اندر چمن عمر زبس ضعف همه وقت -
برشاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت
نسخه ع علاوه بر بیت متن بیت دیگری بصورت زیر دارد
برشاخ حیات از قبل ضعف بهر حال نالنده ز بس رنج و عنابل چو عنادل
۶ - ع: يك لحظه بچین بردی و يك لحظه بموصل ۷ - ع: که بر من همه سودا
۸ - ع: افکار شد از آتش علت (در مایه فاسد) - ترکیب من افگانه بد از مایه فاسد
۹ - زان کش ۱۰ - عامل ۱۱ - ع: مطبوخ

برکند همه قاعده^۱ علت از آنجا
جان ابدی کرد بدان قاعده منزل
شد ذهن من و خاطر من تیز و منور
چون خاطر کودک ز منتقا^۲ و زپلپل
پاکند بعرض و بصیانت همه خویشانت
از حرمتت ای خواجه نزدنا بخلائل^۳
تا باطنم از شربت تو نقص نپذیرفت
حقاً که نشد ظاهر^۴ از فایده کامل
شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع
می باز ندانم متضاد از متشاکل
بر که شمرم خالق تو ای مهتر^۵ مکرّم
پیش که کنم شکر تو ای خواجه^۶ مفضل
تا آتش و آب و ز می و باد مرکب
هر چار خدایند بنزدیک معطل
هر چار گهر دایم بد خواه ترا باد^۷
بر تارك و بر دولت و بر دیده و بردل
اعدای^۸ تو کم چون مثل «استوقد ناراً»^۹
عمر تو فزون^{۱۰} چون مثل «سبع سنابل»

۱ - فائده عارضه - ع: قاعده عارضه ز ۲ - منقی ۳ - م - برو تا بجلائل
۴ - ع: وز جمله نشد ظاهرش ۵ - م - ای خواجه ۶ - ای مهتر ۷ - م - حاسد و
اعدای تو پادا ۸ - ع - م - بدگوی ۹ - ع: کم عمر چواستوقد ناراً ۱۰ - مداح
برافزون .



(۱۶۳-ق)

زبان دو چشمش مست و کافر مانده ام	بسته یار قلندر * مانده ام
من همه دیده چو عبهر مانده ام	تا همه رویست یارم همچو گل
زبان چو کژدم دست بر سر مانده ام	بر دم مار آمدم ناگاه پای
هم معطل هم معطر مانده ام	در هوای عشق و بند زلف او
پای بر سر ^۱ همچو چنبر مانده ام	بر امید آن دو تا مشکین رسن
لاجرم چون حلقه بر در مانده ام	چنگ در زنجیر زلفینش زدم
در میان آب و آذر مانده ام	دورم از تو تا بروزی چشم و دل
دیده در خورشید و اختر مانده ام	از خیال او و اشک خود مقیم
اندر آبان و در آذر مانده ام	هم ز چشمت و ز دلت کز چشم و دل
در ^۲ سیه روئی چو دفتر مانده ام	دخل و خرج و روز شب را در میان ^۲
تا چنین نی خشک و نی تر مانده ام	افسری نهاد ز آتش ^۴ بر سرم
مرده فرق و زنده افسر مانده ام	سالها شد تا از آن آتش چو شمع
دل نماند و من ز دلبر مانده ام	مفلس و مخلص منم زیرا مرا
من نه با عیسی نه باخر مانده ام	عیسی اندر آسمان خر در زمین
با سنائی زین قبل در مانده ام	بی منست او تا سنائی با منست



(۱۶۴-ز)

تا بر آن^۵ روی چو ماه آموختم عالمی بر خوبشتن بفروختم

۱- تاسر ۲ ع، خرج ایشان دور اندر میان ۳- با ۴- ع: بنهاد
 ز آذر ۵- ع: تلبدان ۶- سوختم - ع: اندوختم

* قلندر مردم ناهموار و نانراشیده که اصل آن کلندر بوده و برور ایام قلندر
 شده (رشیدی)

پاره کرده پرده صبر و صلاح دیده عقل و بصر بر دوختم
 رایت عشق از فلک بفراختم تا چراغ وصل را بفروختم
 بابت آتش رخ اندر ساختم خرمن طاعت بآتش سوختم
 اسب در میدان وصلش تاختم کعبه وصلش زهجران توختم
 جامه عشقت^۱ برون انداختم رندی و نا دانشی^۲ آموختم

☆☆☆

(۱۶۵-ق)

از همت عشق^۳ بافتوحم پا بسته عشق^۴ بوالفتوحم
 بر بود ز بوی زلف عqlم بفزود ز آب روی روحم
 از موی سیاه اوست شامم وز روی نکوی او صبوحم
 یکبوسه ازو بیافتم بس^۵ آن بود زعشق او فتوحم
 زان بوسه همچو آب حیوان اکنون نه سنائیم^۶ که نوحم
 نی نی که برفت^۷ نوح آخر من نوح نیم که روح روحم
 آنروز گریخت^۸ از سنائی آن توبه که گفت من نصوحم

☆☆☆

(۱۶۶-ق)

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی^۹ در افتادم

بدست عشق رخت دل^{۱۰} بمیخانه فرستادم

۱- عفت - ع : عشقش ۲- ناراستی - ع : ناداشتی ۳- ع : از عشق

همیشه ۴- ع : زلف ۵- نیافتم پس - ع : نیافتم ۶- ع : فلان نیم

۷- ع : که بمرد ۸- ع : زان دور گریخت ۹- بدست دل ۱۰- ع :

بدست خویش رخت خود

چو در دست صلاح و خیر جز^۱ بادی نمیدیدم
همه خیر و صلاح خود بیاد عشق در دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرائی^۲
که از رندی و قلاشی سرشتستند بنیادم^۳
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاشی
کجاسودم کند^۴ پندت بدین طالع که من زادم
مرا يك جام باده به زهرچه اندر جهان توبه
رسید ای ساقیان بکره ز جام باده فریادم
نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم
نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم
ز رنج و زحمت عالم^۵ بجام می در آویزم
که جام می تواند برد یکدم عالم از یادم
الا ای پیر زردشتی بمن بر بند زناری^۶
که من تسبیح و سجاده زدست و دوش بنهادم

در غنای طبع و استعلای همت خویش فرماید

(۱۶۷-)

ز باده بده ساقیا زود دادم که من خرمن^۷ توبه برباد دادم
ز بیداد عشقت بفریاد دایم^۸ نیاید بجز باده تلخ یادم

۱- ع: بجز ۲- ع: زقرائی که من سازم ۳- نهادستند بنیادم ۴- ع:

کجاسودت- کناسودم ۵- ع: محنت عالم ۶- ع: برو بر بند زنارت ۷- خویش

بر باد ۸- ع: از آنم - آیم

با آتش کنندم همی بیم آنجا
 بدان آتش آنجا مبادا که سوزم
 من از آتش عشق هم نرم گردم
 مرا توبه و پارسائی نسازد
 همی تا میان عاشقی راببستم
 دو چشمم پر آبست و پر آتش دل^۱
 منم بنده عشق تا زنده باشم
 بجز عشق تا عمر دارم^۲ نورزم
 دل^۴ از باده عشق خوبان نتابم
 ز نیک و بد این و آن فارغم من
 نه آویزم از کس نه بگریزم از کس
 مرا عشق فرمان روا^۶ او استاد است
 نبردم^۷ بتن رنج در گنج محنت
 هوا^{۱۰} را نیم همنشین من که تا من^{۱۱}
 کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم
 مرا برتن خویش حکمیست نافذ
 بهر حال و هر کار کاید پیشم^{۱۴}
 ز کس خیر و خوبی^{۱۵} نباشد نخواهم

۱- ع: بر آتش دل ۲- ع: بر آورده ۳- تا زنده باشم ۴- ع: رخ
 ۵- ع: بدمهر ۶- ع: مرا عقل و فرمان روا ۷- ببرد ۸- ع: نعت
 ۹- ع: ز گنج ۱۰- هوی ۱۱- چو خود من ۱۲- ع: بشاگردی او استاد
 ایستادم ۱۳- ع: و چاکر آن ۱۴- نه بینم ۱۵- چیز خوبی

☆ — لاد اصل هر چیز را گویند «برهان»

☆ — خاد بمعنی خات است که غلیواج باشد «برهان»

خداست در هر عنائی معینم	خداست در هر بلائی ملازم
شب و روز غرقه در احسان اویم	که تاجی است احسان او بر چکادم*
همه شکر او گویم ارزنده ^۱ باشم	خداوند توفیق و نیرو دهادم
غنی چون قبادم بدار ^۲ از قناعت	اگر چند بی گنج و مال قبادم
بدانش من آباد و شادم بدانش	سپاس از خداوند کاباد ^۳ و شادم

(۱۶۸*ق)

تا من بتوای بت اقتدی کردم	بر خویش ببیدلی ندی کردم
از بهردو چشم پر ز سحر تو	دین و دل خویش را فدی کردم
آنوقت بیا که من زمستوری	در شهر ز خویش زاهدی کردم
همچون تو شدم مغ از دل صافی	خود را ز پی تو ملحدی کردم
در طمع وصال تو بنادانی	مال و تن خویش را سدی* کردم
کز رفق سنائی اندرین حالت	از راه مغان ره هدی کردم

درستایش و نعت خواجه دو سرا سید انبیاء محمد
مصطفی صلوٰة الله علیه و آله گوید

(۱۶۹-)

چون بصحرا شد جمال سید کون از عدم
جاه کسرا زد بعالمهای عزل اندر قدم
چون نقاب از چهره ایمان بر اندازد زند
خیمه ادبار خود کفر از خجالت در ظلم

۱- ع: ورزم و بنده ۲- قوی چون قبادم بدل ۳- ع: کازاد

* — چکاد بفتح بالای سر و بالای پیشانی را گویند «برهان»
* — سدی بالضم والفتح بگذاشته و مهمل و معطل و ضایع (شمس اللغات)

کوس دعوت چون بزد در خاک بطحادر زمان
بر کنار عرش بر زد رایت ایمان علم
آفتاب گل مخلوقات آنکه از بهر جاه
یاد کرد ایزد بجان او بقرآن در ، قسم
نیست اندر هشت جنّت کس چنوباقدر و جاه
نیست در هفت آسمان دیگر چنوبیک محتشم
بر سریر چرخ گردان جاه او بینی نشان
بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم
از سعادات جمال و جاه و اقبالش همی
شد بصحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم
رایت نصر^ت من الله چون بر آمد از عرب
آتش اندر زد بجان شهریاران عجم
خاک پای بوذرش از یکجهان نودر بهست
درز نعلین بلال او به از صد روستم
همچو لا شد سرنگون آنکس که او را گفت لا
وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او رانعم
چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع
طارم کسری از او کسرو ز جاه او بنخم
تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان
یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم
صادقین بویکر بود و قانتین فرسخ عمر
منفقین عثمان ، علی مستغفرین آمد بهم

هر کرا جاهیست زیر جایگاهش چاه‌دان
اندرین معنی مگر هرگز حدیث لاولم
کافرانی کش ندیدند و نپذیرفتند دین
چشم و گوش عقل ایشان بود اعمی و اصم
سر فرازان قریش از زخم تیغش دیده‌اند
هر یکی در حربگاه اندازه خود لاجرم
بر سوادارد چومیکائیل و چون جبریل دوست
بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم
عالم اره‌جده هزار و صد هزار است از قیاس
نیست اندر کُلّ عالم‌ها چنو یک محتشم
با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام
او علم بفراخت اندر کُلّ عالم بی قلم
از ریاحین سعادات و گل تحقیق و انس
صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ‌ارم
از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد
هم عجم را بی ملوک هم عرب را بی صنم
مهتر اولاد آدم خواجه هر دو جهان
آنکه یزدانش امامت داد بر کُلّ امم
از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال
نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم
او جدا کرد آنکسانی را سر از تن بی‌خلاف
کز جفا بی حرمتی کردند در بیت‌الحرم

آب روی مؤمنان را کرد او با قدر و جاه
آب چشم کافران را کرد چون آب بقم
سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر
آفتاب دین محمد (سید عالی همم
مصطفی و مجتبی آن کز برای خیر حال
در آدای وحی جبریلش ندیدی متهرم
در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا
در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم
پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای
عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم
ای سنائی جز مدیح این چنین سیدمگوی
تاتوانی جز بنام نیک او مگشای دم

در حال خود و نکوهش اصحاب صورت گفته
فی المعرفة والتصوف

(۱۷۰-)

نظر همی کنم از چند مختصر نظرم
بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی شناسم خود را که من کیم^۱ یقین
از آنکه من ز خود اندر، بخود همی نگرم
عیان چوباز سفیدم نهان چوزاغ سیاه
چنین بچشم سرم کز چنان بچشم سرم

شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم
 بفعل زهرم اگر چه بقول چون شکر
 بعالم صور محض ره چه دانم و چون
 ز عقل خالی همچون زجان^۱ تهی صورم
 ز راز^۲ خانه عصمت نشان مجو از من
 که حلقه وار من آن خانه را برون درم
 بنور^۳ حکمت آب از حجر برون آرم
 نمیگشاید حکمت دلم عجب حجرم
 برای آز و برای نیاز هر روزی
 بسان مرد رسن تاب باز پس سپرم
 مفر نکرد می از بهر بیشی و پیشی
 اگر بسنده^۴ بدی در^۴ حضر، بما حضرم
 دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال
 ز پار چون بیقین بنگرم بسی بترم
 اگر چه دوست توئی پاک پوستم بدری^۵
 بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم
 زریگ و قطر^۶ مطر در شمر فزون آید^۷
 عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم
 مدار^۸ میل سوی من چوتشنه سوی سراب
 که آدمی^۹ صورم لیک اهر من سیرم

۱- ع: رخان ۲- ع: زراه ۳- بنار ۴- ع: نداری ۵- اگر

چه ظاهر خود را زعیب می پوشم ۶- مگر ز قطر ۷- در عدد فزون آمد

۸- ع: میار ۹- ع: که آدم

سحاب بیندم از دور سایل عطشان
سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم
صدف شمار دم از دیده پردرر غواص
گهر^۱ شناس شناسد که سنگ بی گهرم^۲
رفیق نور بصر خواندم بمهر و بلطف^۳
چگونه نور بصر خواندم^۴ که بی بصرم
گذشت عمری تا زیر این کبود حصار
بجرم آدم عاصی مطیع^۵ برزگرم
کبست^۶ کاشتم اندر زمین دل بطمع
بجز کبست نیاورد روزگار برم
زبان حالش^۶ بامن همی سر آیدنرم
که سرمگردان ازمن چو کاشتی^۷ بخورم
یکی عنای^۸ روان میخرید و مینالید،
منال، گفت عنای^۸ دیده باز کن مخرم
ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد
چومن عدوی خودم چون بودره ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل
زمکر دشمن باطن چگونه بر حذر

۱- ع: صدف ۲- در نسخه ح- این بیت در اینجا افزوده شده :
بدیدگان هنر بیندم مسافر طمع کلنگ حکمت داند که سنگ بی گهرم
۳- بلفظ لطیف - ع: بلطف لطف ۴- باشمی ۵- ع: اسیر ۶- جانش
۷- دانشی- داشتی ۸- عنای- ع: حنا

☆ کبست رستنی باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بعربی حنظل و بفارسی خربزه تلخ
گویند «برهان»

عجبتز آنکه زبهر دو روزد مستقرم

بطوع و رغبت خود^۱ سال ماه در سفرم

زسیر^۲ هفت مشعبد اسیر ششد رهام^۳

زدست^۴ چار مخالف بنای^۵ هشت درم

مرادم آنکه برون پر^۶م از دریچه جان

ولیک خصم گرفته است چارسو مفرم^۷

زدامگام پر^۸م برون چو آز و نیاز

همی برند بمقراض اعتراض پر^۹م

رفیق رفت بالهام در سفینه نوح

زهر غریق فرو مانده من غریق ترم

میان شورش دریای بیکران از موج^{۱۰}

بیجان از آفت این آب و باد پر^{۱۱}م خطر^{۱۲}م

دمی زروح بامنم دمی ز نفس بیم^{۱۳}

گهی چو افسر عیسی گهی^{۱۴} فسار خرم

مگر نشاختم^{۱۵} اندر زمین دل بهوس

نرمت و عمر با آخر رسید در مگرم

ز روزگار توقع نمیکنم خیری^{۱۶}

که خیر روی بتابد زمن که^{۱۷} محض شرم

۱-ع:من ۲-زبهر-ع:زدست ۳-ع: پنج درم- پنج درم ۴- زبهر-ع:زطبع

۵-ع: بیای ۶-ع: بر آنم آنکه برون آرم ۷-ع: مفرم ۸- نپر

۹- سرم ۱۰-ع: از باد ۱۱-ع: خاک و باد ۱۲-ع: بر حذر ۱۳-

بسهم ۱۴-که افسر سر عیسی و که ۱۵-ع: نکاشتم ۱۶-ع: چیزی

۱۷-چو-که خیر روی نیارد زمن که

بگلستان زمانه شدم بگل چیدن^۱
کلی نداد و بصد خار میخلد جگرم
زمانه کرد مراروی و موی چون زروسیم
مگر شناخت که من پاسبان سیم وزرم
ندای عقل بر آمد که رخت بر بندید
همه جهان بشنیدند و من نه، زانکه کرم
گر از کمال بتابم چو خورز خاور اصل
بسازد اختر^۲ بهر زوال باخترم
و گرز مردی^۳ بر هفت چرخ پای نهم
نه سرز^۴ چنبر گرد و ن دون برون بیرم^۵
عجب مدار گراز روزگار خسته شوم
که او شراره شر است و من سپید سرم^۶
از این نفر بنفیر آمدم نفور شدم^۷
بفر و فطنت دانم که من نه زین نفرم
چرا نسازم با خاکیان دور فلک
که هم ز خاکم من نه ز گوهر^۸ دگرم
ز پیشوای امیر فلک برتبت و عقل^۹
گمان برم که بذات و صفات پیشترم
ز نور^{۱۰} فطنت در ظلمت شب فطرت
چو چشم اعمی نو میدمانده از سحرم

۱- ع: بچیدن گل ۲- نسازد ز اختر ۳- ع: بمردی ۴- که سرز - ع:
سرم ز ۵- بسر بیرم - فرونبرم ۶- ع: من سد سپرم ۷- ع: نفیر شدم
۸- ع: آخر نه گوهری ۹- برتبت و عقل ۱۰- رموز

بدین دو ژاز مزخرف^۱ پیش چشم خرد
چو گنده پیری در دست بنده^۲ جلوه گرم
بفضله‌ای که بگویم که فضل ندارم
نیم سنائی جانی که خاک سر^۳ بسرم
تم زجان صفت خالیست و^۴ من بهصفت
بجان صورت چون چار پای جانورم
گهی چوشیر بگیرم^۵ گهی چوسک بدرم^۶
گهی چو کاو بخشیم گهی چو خر بچرم
نه هیچ همت جز سوی طمع و جمع درم
نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب و خورم^۷
اگر چه عیب^۸ عیب و عیار عارم؛ لیک^۸
ببندگی سر سادات و چاکر هنرم
سپر ندارم در کف بدفع^۹ تیر فلک
چو ایمنم که طریق سداد می سپرم
زچار سوی سلامت بشاهراه نجات
چهار یار. پیهم بر بسند راهبرم
همیشه منتظرم هدیه^۹ هدایت را
و لیک مهدی در مهد نیست منتظرم
عنایت ازلی هم عنان عقلم باد
که از عنا برهاند بهشر در حشرم

۱- محرف ۲- در دست و بند ۳- ع: نائی که خاک سر- جانی که خاک بر

۴- ع: عالیست ۵- بگیریم ۶- ع: بدوم ۷- خواب و عیش - جز بهر خوردو

و خواب برم ۸- ع: عیب و عوارم عیار و عارم لیک ۹- بقصد

(۱۷۰ -)

فی تمنی الموت

کی باشد کین قفس^۱ پردازم در باغ الهی آشیان سازم
 باروی نهفتگان دل یگدم در پرده نیب عشقها بازم
 کش^{*}، در چمن رسول بخرامم خوش، در حرم خدای بگرازم^۲
 این چار غریب نا موافق را خشنود بسوی خانها تازم
 و این حله نیمکار آدم را در کار گه کمال^۳ بطرازم
 وین دیو سرای استخوانی را در پیش سگان دوزخ اندازم
 وین بام سرای بنی وفایان را از شهنه و شش عوان^۴ پردازم
 با غندولی^۵ کرام طینت را از میوه و مرغ و جوز بنوازم
 کوفی^۶ و قریشی طبیعت را^۶ در بوته لطف و مهر بگدازم^۷
 با این همه رهبران رهرومن^۸ محروم اگر چه محرم رازم
 با این همه دل چه^۹ مرد این کوژم^{۱۰} با این همه پر چه مرغ این بازم^{۱۱}
 بنهم کله از سرو پس از غیرت^{۱۲} بر هر که سرست^{۱۳} گردن افرازم
 از جان جهول^{۱۴} دل، فرو شویم و ز عقل فضول، سر پردازم
 چون بال شکسته گشت، پر ریزم^{۱۵} چون دست بریده گشت در یازم
 گر ناز کنم بر آفرینش من^{۱۶} فرزند خلیفه ام رسد نازم
 چون رفت سنائی از میان بیرون آنکه سخن از سنائی^{۱۷} آغازم

۱ - ع : قفس ۲ - بگدازم ۳ - جمال ۴ - عسس ۵ - تا عندالله
 - با عبدالله - با عندالی ۶ - ع : شریعت را - طریقت را ۷ - قبض و بسط بگدازم
 ۸ - رهبر را ۹ - ع : تن چو ۱۰ - گوزم - کورم ۱۱ - هر چه آن کازم - ع : این
 کازم ۱۲ - سرو پس از عشرت ۱۳ - سزاست - ع : بر هر چه سرست ۱۴ - خمول
 - ع : حمول ۱۵ - : بر پر م ۱۶ - از آن سپس گویم ۱۷ - ثنائی

* کش خوش باشد، گویند: کش رفتار یعنی خوش رفتار، سنائی گوید
 کش در چمن رسول بخرامم ... (جهانگیری)

تا کار شود مگر چو چنگ آندم کامروز چونای بادی^۱ آوازم

☆☆☆

(۱۷۲ -)

در تفرقه سوی جمع پردازم	بخ بخ [☆] اگر این علم بر افرازم
وز صحبت خود دری کند بازم	باشد بینم رُخان معشوقم
با پاك بران دوکون دربازم	از راهبران عشق ره پرسم
در ششد ره مهره‌ای در اندازم	شطنج بشاهمات بر بندم
در باغ بقا، چو سرو بگرازم	بر فرش فنا بقعه نشینم
با صحبت جان و دل، بدل سازم	این عشوه اوست خاک آدمرا
در بوته نیستیش بگدازم	این گنج که تو ختم من از هستی
در برنهم و بشرط بنوازم	این بربط غم گداز در وصلت
اول سخنی ز عشق آغازم	هر بیت که از سماع او گویم
وکی باشد کاین قفس پردازم»	این است جواب آن کجا گفتم

در احوال خود گوید

(۱۷۳ -)

ز بد سبرتی سغبه شر و شورم	درین لافگاه ارچه پیروز روزم ^۲
کهی دیوم و گه دم که ستورم	درین زیر چرخ از مزاج عناصر
درون خار پشتم زیرون سمورم	زخبت وزبی آگهی ^۳ با عزیزان
همه ساله با خلق در شر و شورم	ز بهر دو طامات و ژاژ و مزخرف

۱- ع : باری ۲- ع : بازر و زورم ۳- ع : زبی آلتی

☆ بخ بخ بهر دو باه موحده مفتوح بمعنی خوشا و آفرین و این کلمه ایست که بوقت تعسین چیزی گویند
(غیاث اللغات)

فرب جگرهای چون آتشم من^۱ مگر ز آب شیرین^۲ نیم ز آب شورم
 همی سام را هیز خوانم^۳ پس آنکه چو کاوس پیوسته در بند تورم
 چو حورم نهان و چو هور آشکارا ولیک از حقیقت نه حورم نه هورم^{*}
 بدین باد و توش^{*} و سروریش گومی سنائی نیم بو علی سیمجورم
 چوشار و چوشیرم^۵ بلاف و بدعوی ولیک از صفت چون اسیران غورم
 مخوان قانعم^۶ طامعم^۶ خوان، ازیرا بسیرت چو مارم بصورت چومورم
 اگر زر نگیرم^۷ نه زاهد خسیسم^۸ و گرمی ننوشم نه تایب ز کورم
 نه بهر و رنج کم کنم نا حفاظی ورع چه^۹ که خود نیست در خرزه^{*} زورم
 از آن با حکیمان^{۱۰} نیارم نشستن که ایشان چومورند و من آند هورم^{۱۱}^{*}
 وزان عار گرد افاضل نگردم که ایشان بصیرند و من زشت و عورم
 وز آن دوست و دشمن نیارم بخانه که خالیست از خشک و از تر خنورم
 وزان عاجزی سوی مردان نپویم که ایشان چوشیرند و من هم چو گورم
 چگونه کنم باسران اسب تازی^{۱۲} چودانم که از چوب بود است بورم^{*}

۱ - ع : آتش من ۲ - ع : زاب نطفه ۳ - ع : حیز خوانم - خبر خواهم
 ۴ - با دو نقش - ع : برین باد و نقش ۵ - شاه - ع : چوشیر و چوشارم ۶ - مخوان
 طامعم قانعم ۷ - بگیرم ۸ - ع : حلیم ۹ - ع : چیست ۱۰ - ع :
 بزرگان ۱۱ - ع : بدنهورم ۱۱ - اسب بازی

* هور بضم اول نامی از نامهای آفتاب (برهان)
 * توش با ثانی مجهول، بمعنی زور و قوت و قدرت (برهان)
 * خرزه بروزن هرزه آلت تناسل را گویند که سطرود دراز و ناتراشیده باشد (برهان)
 * لندهور بفتح اول یعنی پسر آفتاب، و در بعضی نسخ بجای لندهور بدنهور آمده.
 ورشیدی در لغت نهور همین بیت سنائی را شاهد آورده و گوید نهور بضم تین
 وو او مجهول بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده سوزنی گوید: تو آن سری که شمارند
 خاک پای ترا سران و محتشمان توتیای نور نهور، و سنائی گوید از ان با بزرگان.
 الخ. لیکن در این دو بیت بمعنی چشم ظاهرتر است
 * بور بضم اول اسب سرخ رنگ (برهان)

یکی توده و حشتم از برون خشک^۱ اگر مغز کنده نخواهی، مشورم
 مشعبد مرا کوته آواست^۲ زین سان ترا من نگفتم^۳ نه لعلم، بلورم
 لقب گر سنائی بمعنی ظلام چو جوهر بظاهر، بیاطن نفورم
 من اینم که گفتم چو دانی که اینم تو پس گر سر شر نداری مشورم^۴
 به بی دیده ای ابلهی گفت کوری^۵ بدو گفت بی دیده کوری که کورم
 الا آنکه نان تان^۶ چو من نیست پخته فطیری که گرم است اکنون^۷ تنورم
 اگر عیب خود خود^۸ نگویم بمردم^۹ نه درویش خانه^{۱۰} نه دمرگ^{۱۱} گورم
 مرا از لولوت^{۱۲} آنکه چه خیزد که اندر بغلها نه دمرگ سورم^{۱۳}

(۱۷۴-)

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم
 رای تو باشد حشم توفیق بفرزد علم
 گر نبودی بود تو موجود کلمی را وجود
 حق بجای تو نکردی یاد در قرآن قسم
 گر نخواندی رحمة للعالمین یزدان ترا
 در همه عالم که دانستی صمد را از صنم
 چون لعمرک گفت اینجا جای دیگر والضحی
 گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم *
 تا نسیم روی و مویت پرده از رخ بر نداشت
 نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم

۱ - ع: خشک ۲ - گونه دادست ۳ - بگفتم ۴ - ع: همین سرنداری
 مبورم ۵ - ع: کورم؟ ۶ - اینکه تا نشان - ای که نانت ۷ - ایندم - پس دم
 ۸ - خود را ۹ - ع: چو مردم ۱۰ - ع: نه درویش خانه ۱۱ - ع: جمله - جمله
 ۱۲ - مرا از تو و گورت ۱۳ - گورم

* بوالحکم بفتح حا مهمله قبل از انکار اسلام کنیت او جهل بود چون بعد از اسلام
 انکار کرد کنیت او اوجهل کردند (غیاث اللغات)

عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا
حقّ ترا از حقّه تحقیق فرمودش نعم
کای محمد روطیب حافظ^۱ و صادق نوئی
خلق کن باخلق و بر نه^۲ درد ایشان رامرم
هر کرا شربت بود شافی بده آنک قدح
هر کرا حجّت بود حاجت بخواه اینک کرم
منبر و اسرار تو هر دو^۳ تمام و مطلع
گر کنندت کافران از روی غیرت متهم
هر کجا مهر تو آمد بهره^۴ بر گیرد مراد
هر کجا داد^۵ تو آمد رخت بر بندد ستم
زانبتو داد است یزدان این سرای و آن سرای
تا هم اینجام محترم باشی هم آنجا محترم
مدتی بگذشت تا قومی زفر آشان روح
برده اند بر بام عالم رخت^۶ از بیت الحرم
طرقوا^{*} گویان همه در انتظار سوختند
آب از سردر گذشت ای مهتر عالی همم
ای جبین هر جنین را مهر مهر تو نگار
مهر مهرت را مگر اندک شکستی داد جم
ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او
ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم

۱ - سابق ۲ - کوبر خلق به نه ۳ - مردم - مردم ۴ -

فهم ۵ - راز ریبو ۶ - قربت

* طرقوا بفتح اول و تشدید راه مهمله مکسوره و ضم قاف جمع صیغه امر حاضر است
بمعنی راه دهید و بکسو شوید که نقیبان عرب پیش سلاطین طرقوا طرا گویند (آندراج)

کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده‌ای
 یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدوم
 جام مالا مال دادی عاشقان را زان قبل
 نعرهای خون چکان بر خاست آنجا زمام
 صد هزاران جان فدای گرد نعلین کسی^۱
 کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یکقدم
 هر کرا در بر گرفتی لا نخافوا ملک اوست
 هر کرا: بر در نهادی شد لا بشری بغم
 آنچه دولت بُد که شاگرد تو دیدان در ازل
 و آنچه^۲ حرمت بُد که مولای تو دیدان در عجم
 گر سنائی را سنائی باشد اندر اُانس تو
 عمر او همچون شکر گردد نیند طعم سم

در مدح و منقبت: نقل کل و هادی سبل و خاتم رسل
 صلواة الله عليه وآله گوید

(۱۷۵ * ز)

زهی پشت و پناه هر دو عالم^۳ سر و سالار فرزندان آدم
 دلیل راهت ابراهیم آزر منادی ملت عیسی^۴ مریم^۴
 شبستان^۵ مقامت قاب قوسین در درگاه تو بطحا و زمزم
 ملائک را بساط از تو منور^۶ رسل را فخر از چون تو^۷ مقدم

۱- فدای خاک نعلین کسی - فدا کردند نعلین ملیک - نعلین توباد ۲ - وین چه

۳ - ع: اهل عالم ۴ - ع: بشیر ملت عیسی بن مریم ۵ - نشسته در ۶ - نشاط

از چون تو مهتر ۷ - ع: از ذات

نبودی گریزایت^۱ گفت ایزد^۲ نه آدم آفریدی و نه عالم
 کلاه و تخت کسری از تو نابود سپاه و ملک قیصر از تو در هم
 میان اولیا صدری و بدری میان انبیا مهری و خاتم
 بوقت راز گفتن با^۳ خداوند نیامد مر ترا يك مرد^۴ محرم
 توئی زی اقربا، درویش ایمن^۵ توئی زی انبیا سلطان اعظم
 نگیری خشم از دندان شکستن شفاعت مر ترا باشد: مسلم
 ترا دانند زیف و ضال^۶ و مجنون گهری ساحر گهری کاهن منجم
 تو آن بودی که بودی و نگشتی^۷ ز مدحت شادمان، رنجور، ازدم^۸
 ندانم در عرب يك خانه^۹ کورا نبود است از برای دینت^{۱۰} ماتم
 روانت را همه جام پیایی^{۱۱} سپاهت را همه فتح دمام
 تو آن مردی که در میدان مردان توداری پهلوانی چون غشمشم *
 تو آن شمسی که بر گردون دو نیمه کنی مه را، زهی برهانت^{۱۲} محکم
 بنوک تازیانه بر فکندی نهاده گرز افریدون و رستم
 بزنجیر اندر آرند و فروشند هر آنک او هست عاصی از نو یکدم
 ترا در صومعه بود ار شفاعت^{۱۴} بدیدی تا بساق عرش بلعم^{۱۵}

۱- م: بر تو ۲- ع: گرجز از بهر تو ایزد ۳- م: از ۴- نباید مر ترا
 بومر۳- ع: نیامد مر ترا ز ره بیچ ۵- ع: و ایمن ۶- م: ترا دادند زلف و خال-
 ترا دادند الف و دال ۷- م: وارگشتن ۸- ع:
 تو آن صدری که بودی و نگشتی ز مدحت شادمان دل تنگ ازدم
 ۹- خام- مرد ۱۰- ع: از مبادین تو ۱۱- م. ع: دین دمام ۱۲- م:
 غشم شم- قشقم ۱۳- م: برهان تو ۱۴- چو تو در صومعه آری- ترا گز نزد حق
 بودی، شفاعت ۱۵- ع: ندیدی آن زوال نمه بلعم -: بخت بلعم .

* زیف گناه و بی ادبی (برهان)
 * غشمشم مرد خودرای و دلیر (آندراج)

سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت ز عشق راهت ابراهیم ادهم
مرا یاد تو باید بر زبان بس سنائی گردد از یاد تو خرم
در ستایش امام زکی الدین ۱ بن حمزه بلخی و نکوهش خواجه
اسعد هروی فرماید

(۱۷۶ -)

دوش چون صبح برکشید علم	شد جهان از نسیم او خرم
روشنی آمد از عدم بوجود	تیرگی از وجود شد بعدم
شب دیجور شد ز روز جدا	زانکه بُد صبح در میانه حکم ^۲
چو دو خصم قوی که در پیکار	صلح جو بیان جدا شوند از هم
باد صبح آمد از سواد عراق	عالمی را سپرده زیر قدم
گفتم ای سابق سفینه نوح	گفتم ای قاید طلیعه جم
چه خبر داری از امام رئیس ^۳	چه اثر داری از امام حرم
گفت (ارجو) که زود بینم زود	که ملک و جل ذکره» بکرم
هر دو را با مراد دولت و عزّ	هر دو را با سپاه و خیل و حشم
برساند ببلخ و حضرت بلخ	کردد از فرّشان چو باغ ارم
لهو بینی گرفته جای حزن	داد بینی شکسته پشت ستم
نا رسیده بکام خویش عدو	برسیده بکام خویش امم
کار دنیا و دین، امام رئیس	بقلم راست کرده همچو قلم
معتمد خواجه زکی حمزه	کرده بد خواه را ز گیتی کم
علم کین انتقام ورا	نصرت و فتح بر طراز علم
دست عدل خدای عزّ و وجلّ	زده بر ظالمان بعجز رقم
همه سر کوفته چو مار وز بیم	زیر خسرها، خزان خزان بشکم

خنز بر اندامشان چو خار و خشک
 شب بد خواه و بد سکالش را
 آتش زرق بیش نفروزد
 آنکه پوشیده بود پیش از وقف^۱
 خورد اکنون دوال ز جر و نکال
 گرك پیر آمده بدام و بروی
 بود چون ترك و دیلم اندر ظلم
 از پی مال وقف کرده ملك
 از پی هر درم که برد از وقف
 بر سر گل خورد یکی خایسك^۲
 کیست از جمله صغار و کبار
 که ندیده ازو سعایت و غمز^۳
 گر نداری تو این سخن باور
 پسران را ز غمز ، او پوشید
 صورت غمز شد سعایت او
 تن اشراف از او رهین بلا
 آنکسان را که مدح گفت خدا
 پیشتر زین چه کرد با سادات
 دل و بازو و تیغش از بودی
 هر کسی را به وجبی باری
 هن یکی شاعر و دخیل و غریب^۴
 نوش در گامشان چو حنظل و سم
 نزند نیز صبح صادق دم
 که ز دریا کشید سوخته نم
 دق مصر و عمامه معلم
 پوشد اکنون لباس حسرت و غم
 تیغ کین آخته شبان غم
 بر همه خلق مبرم و مبرم
 ترك بروی موگل و دیلم
 یاستد از کسان بیع سلم
 چون بهنگام مهر میخ درم
 از همه گوهر بنی آدم
 یا نخورده است از و عنا و الم
 باز گوید ترا محمد جم
 صاحبی و دبیقی و ملجم^۵
 زد بهر خانه ای یکی ماتم
 دل سادات از او حزین و درم
 او همی گوید آشکارا زم
 شعر یا هند زاده یا ملجم
 بر شدستی به بر ترین سلم
 می نشاند بگوشه ای مقتم
 راه عزالت گزیده در^۶ عالم

۱- از این ۲- حالیک ۳- سفاهت غمز ۴- دیلم ۵- غریب و رحیل ۶- از

صاحبی نوعی از قماش لطیف-دبیقی نیز نوعی از قماش در نهایت لطافت، و ملجم
 نوعی از جامه و بافته ابریشمی (آندراج)

نه مرا غمخوری چو جد و پدر
 نه ازو نز حسین و اسعد وزید
 کرد بر من بقول مشتی رند
 راندم از بلخ تا بر آندم من
 آن گنه را جز این ندارم آجرم
 که یکی روز من نشسته بدم
 رندی آمد ز اسعدش بر من
 که امام اسعدت همی خواند
 رفت او پیشرو من شدم زپسش
 دیدم آنجا نشسته اسعد را
 بود با او نشسته قصابی
 هر دو مست از نید سوسن بوی
 هر دو کردند عرضه بر من می
 یکدوسیکی ۴ ز شرم خوردم و خفت
 هر دو خفتند مست و در راندند
 زرف کردم نگه که زیرین کیست
 دیدم آن گون کودک قصاب
 با یکی خیمه ای زد بیه^۵ سرخ
 گاه بیرون کشید هم چو زریب^۶

نه مرا مونسى چو خال و چو عم
 گردن من بزیر بار نعم
 روز رخشنده چون شب مظلم
 زین تحسّر، ز دیده وادی یم^۱
 چون چنان گشت بند من محکم
 متفکر بگوشه ای ملزم
 بود آن رند مرد راز خدم
 چند باشی معطل و مبهم
 در یکی کوچه خم اندر خم
 با می و بانگ زیر و ناله یم
 کودکی چون یکی بدیع صنم
 برو^۲ عارض چو سوسن و چوپرم
 گفتم از شرم هر دو را که نعم
 یکی گوشه ای ندیم ندیم
 پیش من مست وار خربکرم
 دست و انگشت کیست با خاتم
 بر زبر همچو قبه اعظم
 کیر قصاب چون ستون خیم
 گاه اندر سپوخت، چون عندم^۳

۱- دم - زم ۲- ندانم ۳- بردو ۴- سیلی ۵- دنبه

✨ زریب گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند «برهان»
 ✨ عندم بروزن همدم بقم را گویند و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند و خون
 سیاوش را هم گفته اند «برهان»

گفتم احسنت ای امام که نیست
گفت مفرای ای سنائی هیچ
غزلی گوی حسب ما که بود^۱
غزلی حسب حالشان گفتم
خویشتن را جز این ندانم^۲ جرم
بار کی چند نیز شیخک را
گاه کنگی درشت از پس پشت
گر پیرسند این زمن روزی
خواجه اوحد زمان زکی حمزه
حال من شرح ده چوقصه خویش
سید عالم و امام رئیس
نبوی جوهری که عرض و را
عاجز اندر فصاحت و خطش
خاک غزنین و بلخ و نیشابور
بقلم چندگونه سحر حلال
نکته اصمعی و جاحظ و قیس
بوالمعالی که همت عالیش
قابل فیض و لطف فضل الله
خاک صدرش نظیف^۳ چون کعبه
چون تواندر همه دیار عجم
که تو هستی بنزد ما محرم
این دل ریش هر دورا مرهم
صلتی یافتم نه بس معظم
ور جز اینست باد ما ابکم
دیده‌ام من بکنجها پرکم*
گاه با ساده‌ای نشسته بهم
بخورم صد هزار بار قسم
ای بلند اختر و بلند هم
پیش آن صدر مکریم مکریم
آن بهین طلعت و بزرگ‌شیم^۴
کس نداند بجز خدای قیم
روز دیدار شاعر مفخم^۵
وز در روم تا حد جیلیم^۶
می نماید چو در ادب اُسلم
هست در پیش لفظ او احرم
برگذشت از حدوث همچو قدم
وز همه فاضلان هم او^۷ اعلم
آب قدرش لطیف چون زمزم

۱- نزد ما که بود - حسب حال که ما ۲- ندارم ۳- آن بهی طلعت و
بزرگ نسیم ۴- و معجم - و مفخم ۵- تادردیلیم ۶- همه ۷- لطیف

* پرکم بفتح اول و ثالث بروزن پرچم ناچیز شده و از کار زفته و بیکار افتاده باشد.
امیر خسرو دهلوی گوید: مورکه پر یافت نه پرکم بود پرزدنش زان سوی عالم بود

حکم و فرمائش چون صبا و مسا
خیل خیر از خیال طلعت اوست
باز کردم کنون بقصه خویش
ای ببخشش هزار چون حاتم
مپسند اینکه آن امین خبیث
تو پسندی فسان^۱ خاطر من
بر سر من گماشت رندی چند^۲
نشودند هر چه من گفتم^۳
از همه مال و منصب^۴ دنیا
زانکه از جامه کسان بودم
جا مها بستند و گفتندم
گر تو هستی پیا کی عیسی
من ز بلخ آنچنان شدم بسرخس
که گنه کار یونس بن متی
تا فروست باز از صعوه
باد عاجز چو صعوه و روباه
آنکه بد خواه او همیشه بر او
دوستانش حریق در دوزخ
کیر خر در کس زن پدرش

روز و شب را دهد ضیاء و ظلم
چون سخن را گذر ز حقه فم
چند باشد ز مضر و بدغم
ای بکوشش هزار چون رستم
بجهاند کمیت چون اد هم
زو شود چون فسانه شو لم
همچو او نا کس و زمیم شیم
علم نحو و عروض و شعر و حکم
بر تن من نه رنگ بود نه شم
مانده چون حرف معرب و معجم
نیز دستار کن برین سر ضم
نیست دستار ریشه مریم
با بلا و عنا و حسرت و هم
بسوی نینوی ز ساحل^۵ یم
تا پدیدست روبه از ضیغم
آن خبیث از شباب تا بهرم
چیره چون باز باد و شیر اجم
نیکخواهش غریق در قلزم
گرچه زینهم نیاید او را غم

۱ - نشان ۲ - مشتی رند ۳ - نشونند از من ارچه من گفتم

۴ - نعمت ۵ - بساحل

در نصیحت یکی از ابنای زمان فرماید

(۱۷۷ -)

کجائی ای همه هوشت بسوی طبیل و علم
چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تنت را بمال و بمالك
چرا فروشی دین را بساز واسب و درم
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند
کمال یافت همه کار تو بیاد و بدم
بذات ایزد اگر دست گیردت فردا
غلام و اسب و سلاح و سوار و خیل و حشم
چو بر زنند بر آن طبیل عزل خواجه دوال
تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم
بگوش خواجه فرو گوید آنزمان معنی
کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هر دم
ازین غرور تو تاکی ایبا زبون قضا
وزین نشاط تو تا کی ایبا سرشته بغم
کمر بدست تو آید همی سلیمان وار
ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم
ز کردگار نترسی و بس خراب کنی
هزار خانه درویش را بنوک قلم
امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی
کلیم موسی عمران و چادر مریم

زبهرده درم قلب را ، نداری باك
 كه بر كنى و بسوزى هزار بيت حرم
 شراب جنت و حور و قصور ميطلبى
 بدین مروّت و حلم و بدین سخا و كرم
 بدین عمل كه تو داری مگر تراندهند
 بهشتر هيچى وز هيچ نيز چيزى كم
 بدین قصيده زمن خواجگان پرهيزند
 چنانكه اهل شياطين ز توبه آدم
 سنائی ، ار تو خدا ترسى و خداى شناس
 ترا زمير چه باك و ترا ز شاه چه غم

(۱۷۸ —)

ای ناگزیران ^۱ عقل و جانم	وی غارت کرده این و آنم
ای نقش ^۱ خیال تو یقینم	وی خاک جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم کمم کم ^۲	چون با تو بوم ^۳ همه جهانم
در بازم ^۴ با تو خویشتن را	تا با تو بمانم ار بمانم
گویی ^۵ که بدل چه ای چوتیرم ^۶	پرسی ^۷ که بتن چه ای گمانم ^۸
بیش تو بقلب و قالب ایجان ^۹	آنم که چوهر ^{۱۰} دو حرف آنم
ایشکل دهان تو کم از نیست	کی نو که کنی کم از دهانم
گر با تو بدوزخ اندر آیم	حقا که بود به از جنانم

۱- نفس ۲- ع: کنم کم ۳- شدم ۴- یازم ۵- گویم ۶- زچوبیم-
 چوچوبیم ۷- ع: گویی ۸- ترسم که بتن کنی گمانم ۹- ع: آنم که بقلب و قالب
 ای دوست ۱۰- ع: مانده هر ۱۱- بسیار بود

✪ ناگزیران، ناچار (رشیدی)

تا چند چهار میخ داری در حجره تنگ کن فکانم
تا چند فسرده روح خواهی در سایه دامن زمانم
بی هیچ بخر مراهم از من هر چند که رایگان گرانم
مانند میان خود کنم نیست زیرا که هنوز در میانم
با تن چکنم نه از زمینم با جان چکنم نه زاسمانم
پرداخته از فنا سرشتم انداخته از بقا نشانم
من سایه شدم تو آفتابی یگراه برآی تا نمانم
بردار^۲ نقاب تا بینم بنمای جمال تا بدانم
خواننده تو باش نزد^۳ خویشم تا مرکب پی بریده رانم
درنامه^۴ بجای دیده بنشینم تا نامه نا نبسته خوانم
تو عاشق هست و نیست خواهی بپذیر مرا که من چنانم^۵
در دیده زیم غیرت تو اکنون نه سنائیم سنانم

(۱۷۹-)

ایخدائی که بجز تو ملك العرش ندانم
بجز از نام تو نامی نه برآید بزبانم
بجز از دیدن صنعت نبود عادت چشمم
بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم
عارفا، فخر بمن کن که خداوند جهانم
ملك عالم و عالم اسرار نهانم

۱- تا ۲- بگشای ۳- سوی

۴- ع: در دیده ۵- من آنچنانم

غیب من دانم و پس غیب نداند بجز از من
هنم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم
پاک و بی عیبم و بیننده عیب همه خلقان
در گذارنده و پوشیده عیب همگانم
همه من بینم و بیننده نیستی دیده دو چشمم
همه من گویم و گوینده نیستی کام زبانم
شنوای سخنان همه خلقم بحقیقت
شنوایان جهان را سخنان می شنوایم
حی و قیومم و آندم که کس از خلق نماند
من یکی معتمد و واحد و قیوم بمانم
ملك طبعم و سیاره نه سیاره طبعم
نه چو طبعم متوطن نه چو سیاره روانم
نه بخوابم نه ببحزم نه کنار و نه میانه
نه بخندم نه بگریم نه چنین و نه چنانم
نه ز نورم نه ز ظلمت نه ز جوهر نه ز عنصر
نه ز تحتم نه ز فوقم ملك کان و مکانم
هر چه در خاطرت آید که من آنم نه من آنم
هر چه در فهمم تو گنجد همه مخلوق بود آن
بحقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم
هر شب و روز بلطف و کرم وجود و جلالم
سیصد و شصت نظر سوی دلت میکند آنم

کز آن خسته دلت یکنظر فیض بگیرم
زود باشد که شوی کشته تیغ خذلانم
شئی ام از روی حقیقت، نه از آن شئی مجازی
آفریننده اشیا، خداوند جهانم
من فرستاده توراتم و انجیل و زبورم
من فرستاده فرقانم و ماه رمضانم
صفت خویش بگفتم که منم خالق بیچون
نه کس از من نه من از کس نه از ینم نه از آنم
منم آن بار خدائی که دل متقیان را
هر زمانی بدلال صمدی نور چشانم
کفر صد ساله ببخشم بیک اقرار زبانی
جرم صد ساله بیک عذر گنه در گذرانم
بعد مردن برمت زیر لحد بادل پر خون
خوش بخوابانم و راحت بروانت برسانم
آندم از خاک بر انگیزم در روز قیامت
در چنان انجمنی پرده زرازت ندرانم
بگذرانم ز صراط و برهانم ز عذابت
در بهشت آرام و بر خوان نعیمت بنشانم
شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلی
پرده بر دارم و آنکه بخودت می نگرانم
ذره ذره حسنات از تو ز لطفم بپذیرم
کوه کوه از تو معاصی بکرم در گذرانم

هر عطائی که بکردم بتو ای بنده من من
خوش نشین بنده که من داده خود را نستانم
هر که گوید که خدا را بقیامت بتوان دید
او نیند بحقیقت نه از آن گمشدگانم
بارلاها تو بر آری همه امید سنائی
که مسلمانم و یارب نه از آن بی خبرانم



(۱۸۰-ق)

روحی فداک ای محتشم ، لیبک لیبک ای صنم
ای رأی تو^۱ شمس الضحی ، وی روی تو بدر الظلم
مایه ده^۲ آدم توئی ، میوه دل^۳ مریم توئی
همشهری زمزم^۴ توئی ، یا قبله الله فی العجم
دانم که از بیت اللهی ، شیری بگویا^۵ روبهی
در حضرت شاهنشهی ، بوالقاسمی یا بوالحکم
نی نی بیت فرخ بود ، خلقت شکر پامخ بود
آن را که چونان^۶ رخ بود نبود حدیثش^۷ بیش و کم
ایجان جانها روی تو ، آشوب دلهاموی تو
و ندر خم گیسوی تو ، پنهان هزاران صبحدم
رورو که از چشم و دهان ، خواهی عیان خواهی نمان
خلق جهان را در جهان ، هم کعبه ای وهم صنم^۸

۱- ع : ای روی ۲- مایه دم ۳- میوه ده ۴- ع : هم شیره زمزم -
همشیره مریم ۵- چون ۶- ع- چونین ۷- ع : حدیث ۸- ع : هم قبله با تو هم حرم

رویت بنامیزد جومه ، زلفت بنامیزد سیه

هم عذر با تو هم گنه ، هم نور با تو هم ظلم^۱

هرچینت از مشکین کله، دارد کلیمی در تله^۲

هر بوست^۳ از لب حامله دارد مسیحی در شکم

از باد و آتش نیستی، تو آب و خاک کی چیستی

جم را بگو تا کیستی، او را روانی یا نسیم^۴

چون عشق را ذات آمدی، نفی قرابات^۵ آمدی

چون در خرابات^۶ آمدی، کم کن حدیث خال و عم^۷

بر رویت از^۸ بهر شرف ، با ما که قهر و لطف^۹

که لعل گوید لا تخف^{۱۰} ، که جزع گوید لا تنم

رویت بهی تر یا قفا ، بالا سهی^{۱۱} تر یا قبا

منعت غنی تر یا عطا ذات هنی تر یا شمیم^{۱۲}

گیرم کرم وقت کرب ، ز اهل عجم باشد عجب^{۱۳}

باری تو هستی از عرب، این الوفا این الکرَم

ما را^{۱۴} شرابی یار کن، یا چیز کی^{۱۵} در کار کن

گر^{۱۶} نور نبود نار کن، آخر^{۱۷} نباشد کم ز کم

ار دستت از آتش بود ، ما را ز گل مفرش بود

هرچ آید از تو خوش بود، خواهی شفا خواهی الم

۱ — هم داد با تو هم ستم — ع: هم کعبه با تو هم صنم ۲ — ع: مسیحی در کله
۳ — دوست ۴ — ده زشم ۵ — ع: خرابات ۶ — ع: مناجات ۷ — حاصل کن ازدل
خال غم ۸ — روی تو ۹ — با ما که قهرست و لطف — که لطف و غضب — ع: دارد
مدد قهر لطف ۱۰ — ع: سروت سهی ۱۱ — ع: خارت هنی تر یا ستم ۱۲ — ع: عرب
۱۳ — با ما ۱۴ — یا بوسکی ۱۵ — کو ۱۶ — حالی

ان لم یکن طوداً^۱ فتل؛ ان لم یکن وبل^۳ فطل
ان لم یکن خمر^۴ فخل؛ ان لم یکن شہد^۴ فسم^۴

گر طاق نبود کم زبل^۵، و ر طوق نبود کم زغل

و ر عزّ نبود کم زذل، و ر مدح نبود کم زدم

صحرای مغرب چارسو، بگرفت زاغ تنگخو

سیمرغ مشرق را بگو، تا بال بکشاید ز هم

هم کنج داری هم خدم، بیرون چه از کتم عدم

بر فرق آدم نه قدم، بر بام^۶ عالم زن علم^۷

انجم فرو روپ از فلک، عصمت فروشوی از ملک

بر زن سما را بر سمک، انداز در کتم عدم

کم کن ز کیوان نام را، بستان ز زهره جام را

جوشن بدر بهرام را، بشکن عطارد را قلم

نه چرخ مان نه قدر او، نه عقل مان نه صدر او

نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم^۸

بیرون خرام و بر نشین، بر شهر روح الامین

آخر گزافست این چنین، تو محتشم او محتشم^۹

تاکی ز کاس زوالین، گاهی عسل گاهی لبن

می کش^{۱۰} بسان تهمتین اندر عجم در جام^{۱۱} جم

می خور^{۱۲} که غمهای کشد، اندوه مردانوی کشد

در راه رستم کی کشد، جز رخش رخت روستم

۱- طور ۲- ع: فطل ۳- ع: غیث ۴- فشم ۵- جل ۶- فرق ۷- قدم
۸- ع: مه چرخ مان مه صدر او: مه عقل مان مه قدر او مه نفس مان مه عذرا و مه جایشان
مان مه خدم ۹- تو محترم-ع: او محترم ۱۰- خور ۱۱- از جام-ع: بر سان ۱۲- می کش

بستان اِلهی جام را بردار از آدم^۱ دام را
در باز ننگ و نام را، اندر خرابات قدم
از عشق کانی^۲ کن دگر، وز باده جانی کن دگر
وز جان جهانی کن دگر، بنشین در و شاد و خرم
یکدم بکش قنديل را، بیرون کن اسرافیل را
دفتر بدر جبریل را، نه لاگذار آنجانه لم^۳
تو بر زمین آن مهتری، کز آسمانها برتری
ای نور ماه و مشتری، قسام راهستی قسم
نور فلک را مایه ای، روح ملک را دایه ای
بر فرق عالم سایه ای، شد فوق و تحت از تو خرم
امر و زور فردا زان تست، اصل دو عالم جهان تست
و ضحوان کنون مهران تست، ارواح را داری خدم
کونین را افسر توئی، بر مهتران مهتر توئی
بر باز دین شهر توئی، بنوشت^۴ چون نامت قلم
هر کو ز شوق مست شد، گر^۵ نیستی بدهست شد
خوبی بچشمت گست^۶ شد، شد ایمن از جور و ستم
ای چرخ را رفعت ز تو، ای ملک را دولت ز تو
ایخلد را نعمت ز تو، قلب است بی نامت درم
در کعبه مردان بوده اند، کز دل وفا افزوده اند
در کوی صدق آسوده اند، محرم توئی اندر حرم

۱ - بستان زبخته جام را بگسل ز آدم - ع: بگشای از آدم ۲ - کافی
۳ - ع: خیلشان مان نه حشم ۴ - بنوشت ۵ - بر ۶ - خونی بچشمت کسب
گست بفتح اول بر وزن دست یعنی زشت و قبیح و نازیبا (برهان)

از دور آدم تا بما ، از انبیا تا اولیا

نی بر زمین نی بر سما ، نامد چو تو يك محترم
در حسرت دیدار تو ، در حکمت گفتار تو

هر ساعت از اخبار تو، بر زعفران بارم^۱ بقم
فردوس زان خرم شده است و زخرمی مفعم^۲ شده است
جای بنی آدم شده است ، کز نام تو دارم رقم

چون تو بر فتنی از جهان ، گشت از جهان حکمت نهان
آمد کنون مردی چنان ، کز علم تو دارد علم
دارد حدیثش ذوق تو ، از کارخانه شوق تو

نوشید شرب ذوق تو^۳ ، زان بست بر مهرت سالم
هر جا که او منزلی کند ، از مرده جان حاصل کند

زیرا که کار از دل کند ، فارغ شد از کار شکم
در خواب جانش داده ای ، آب روانش داده ای

بر خود نشانش داده ای ، چون گشت موجود از عدم
چون بر سر منبر شود ، شهری پر از گوهر شود

بر چرخ نطقش بر شود ، روح الامین گوید نعم
بگشای کوی آنک قدم ، بر بای عقل آنک عدم

بفزای عشق آنک حرم ، بنمای روی آنک ارم
جان کن فدای^۴ عاشقان ، اندر هوای عاشقان

بر تکیه جای عاشقان ، شعر سنائی کن رقم



(۱۸۱ - ق)

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم
عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم
کعبه^۱ یارم خراباتست و احرامش قمار
من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم
من چو گرد باده گشتم کم گرایم گرد باد
آسمانی کرده باشم آسیائی چون کنم
عشق تو^۲ با مفلسان سازد چو من در راه او
برگ برگی بی برگی ندارم بینوائی چون کنم
او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او
او خدای من ، بر او من کدخدائی^۳ چون کنم
کدیبه جان و خرد هر گز نکرده^۴ بر درش
خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم
من چنان خواهم^۵ که او خواهد^۶ چو در زخم من گهش
از کهی کمتر آیم^۷ کهر بانی چون کنم
بر سر دریا چو از کاهی کم در آشنا
با کهر در قعر دریا آشنائی چون کنم
او که بر رخ حسن دارد جز وفا کاریش نیست
من که در دل عشق دارم بی وفائی چون کنم

۱ - قبله ۲ - وصل او ۳ - گوخدائی - ع : اوخدائی من بر اولامن خدائی
۴ - ع : نکردم ۵ - باشم ۶ - ع : باشد ۷ - ع : من یکی کاهم زخم من

بادپائی خواهد از من عشق و من در کار دل^۱
دست تا از دل^۲ نشویم بادپائی چون کنم
با خرد گویم که از می چون گریزی گویدم
پیش روح پاک دعوی روشنائی چون کنم
شاهدان چون در خراباتند و من زان آگهم
زاهدان را جز بدانجا رهنمائی چون کنم
با نکورویان کبران^۳ بوده در میخانه مست
با سیه رویان دین زهد ریائی^۴ چون کنم
چون مرا او بی سنائی دوستر دارد همی^۵
جز بسعی باده خود را بی سنائی چون کنم
او بر آن^۶ تا مرسنائی را بخاک اندر کشد^۷
من بر آنم تا سنائی را سمائی چون کنم
طبع من بروی طمع دارد مرا گوید مخواه^۸
من ز بهر برگشان این بی نوائی چون کنم
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک
عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم
درستایش یکی از بزرگان فرماید

(م*۱۸۲)

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم

گرفته دامن شادی شکسته گردن غم

۱- کل ۲- تو ۳- ع: و کبران ۴- ع: و ریائی ۵- او مرا چون بی

سنائی خوش همی دارد کنون ۶- ع: تو در آن ۷- کشی ۸- ع: گوئی

مخواه

سپرده لاله بیای و بسوده زلف بدست
گرفته دوست بدام و کشیده رطل بدم *
ز چرخ زهره بزیر آمده بزاری زیر
زکوه کبک بیانگ آمده بناله^۱ بم
نشانده^۲ شعله ز انگشتهها بیاده^۳ خام
فشانده^۳ حلقه ز انگشتهها ز زلف بضم
نه از رفیق کریغ^{*} و نه از فراق دریغ
نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم
مرا بر آمده ناکاه شوق از دل و جان
که زخم آن بدلم زد هزار شوق صنم
خجسته شوقی^۴ با صد هزار جوق نشاط
گزیده وجدی با صد هزار فوج^۵ نغم
زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم
بمانده خیره و پوشیده جامه ماتم
همی کشاده هوا بر زمین شراع کور
همی کشیده فلک بر هوا^۶ بساط ظلم
ظلام مشرق بر چهر روز مستولی
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم

۱- زناله ۲- فشانده ۳- نشانده ۴- ذوقی ۵- موج

۶- م- بر زمین

* دم دهان آدمی و غیر آدمی باشد (برهان)

* کریغ بمعنی گریز است

مرا دل اندر راه و دو دیده در حرکات
بجسته از بریار و نشسته بر ادهم
سیاه رنگ و لیکن جهان بدو روشن
برین صفت رود آری^۱ مه چهاردهم
چگونه ادهمی آن ادهمی که من زبرش
چنان نشستم چون بر فراز دیوان جم
بسهم شیروبتن زنده پیل و چشم چو جزع^۲
چو غرم^{*} بر سر کوه و چو وال دردل^۳ یم
قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان
دراز گردن^۴ و آهیخته^{*} کوش و گرد شکم
بیشم اندر راهی و وادی و دشتی^۵
درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم
اگر چه کوه و بیابان و بیشه بود پیش^۶
همی زدم شب تاریک هر سه را بر هم
برین صفت همه شب تا زلاجورد هوا
هزار شعله بر آمد چو صد هزار علم

۱- بدان روی که باشد ۲- چراغ ۳- م- دم ۴- کیسو

۵- م- بادیه و شنی ۶- به پیشم

☆ غرم بضم اول و سکون ثانی و میم، میش کوهی را گویند (برهان)
☆ وال بروزن و معنی بال است که نوعی از ماهی بزرگ فلس دار باشد (برهان)
☆ آهیخته بمعنی برآورده و برکشیده باشد (برهان)

بمـرغـزای کان روشنائی^۱ اندروی
هزار قصر بدیدم چو قصر فخرام^۲
بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب
بذکر اوست همه اصل احتشام عجم
تفاخری که کند او ز روی تحقیقی
تفاخریست مسلم چو نصرت آدم



(۱۸۳ -)

پسرا تا بکف عشوه عشق تو دریم
از بدونیک جهان همچو جهان بی خبریم
عقل ما عشق تو گر کرد هبا شاید از آنک
بی غم عشق تو ما عقل بیک جو^۳ نخریم
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
چاکران رخ و آن عارض و آن چشم^۴ و لبیم
بنده آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم
سوخته آن روش و چابکی و غنچ توایم
شیفته آنخرد و خط و سخا و هنریم^۵
آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب
که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم

۱ - بمـرغـزار و دکان سنائی ۲ - م - ز خاطر و فہمش بسان قفل درم -
ز خاطر و ز نهادش بسان قصرام ۳ - بدانگی ۴ - ع: آن زلف ۵ - ع: خواندن
و خط و گهریم

بگذری^۱ چونت بینیم خرامنده چو کبک
باز کردار^۲ در آن لحظه ز شادی پیریم
والهی^۳ کرد چنان عشق تو ما را که ز درد
چاک دامت^۴ چو بینیم گریبان بدریم
تا بیستیم کمر عشق ترا ای مه روی
زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم
ای گرامی و بهشتی صفت از خوبی^۵ و حسن
ما ز سوز غم^۶ عشق تو میان سقریم
آتشی بیش مزین در دل و جانمان^۷ زفراق
که خود از آتش عشقت^۸ چود خان و شرریم
از عزیز ی و ز خردی^۹ بدرم مانی راست
زان ز عشقت^{۱۰} بنزاری و بزردی چو زریم
کودگی عشق چه دانی که چه باشد صنما^{۱۱}
باش تا پاره از عشق تو بر تو شمیریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید و شت
تا سپیده دم لرزان چو نسیم^{۱۲} سحریم
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب
همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم

۱ - برگذر ۲ - ع ، بازگردان ۳ - وبله ۴ - ع : دامانت
۵ - از خردی ۶ - مازسوزسفر ۷ - ع : آتش این بیش مزین در دل و جانها
۸ - ع : از آتش و عشق تو ۹ - بعزیزی و بخوبی ۱۰ - ع ، بعشقت
۱۱ - ع : پسرا ۱۲ - لرزنده چو شاخ شجریم - چوستاره

تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم^۱
بر سر کوی تو چون ما رهمی خاک خوریم
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لب
که چه پر آب دو چشمیم و پر آتش^۲ جگریم
تو چه دانی که از آن شکر آتش صفت
چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم
رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت
خاصه اکنون که درین محنت و عزم^۳ سفریم
پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت
تو چه دانی که ازین پای چو در دردمسیریم
بسلائی و حدیثی دل ما را دریاب
که هم اکنون بوداین زحمت از اینجا ببریم^۴
یادگاری بتو بدهیم دل تنگ و براه
یادگاد از تو بجز آنده عشقت نبریم
خرد خردم^۵ چکنی ایشکر از سر تا پای
که بغمهای بزرگ از غم عشق تو دریم
دین ما عشق^۶ تو و مذهب ما خدمت تست^۷
تا نگوئی^۸ که درین عشق تو ما مختصریم

۱- ع: از غم تو ۲- ع: چو پر خون - چو خونین ۳- ع: رنج ۴- که ز عشق
تو نه لیکن ز درت بر گذریم ۵- کودکی خود - خردگی خود ۶- ع:
دین ما مهر - دین ما چهر - مهر ما عشق ۷- ع: در که تست ۸- ع: که نگر
- تا ندانی

دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی
جانم آنگاه بجوشد که بتو در گذریم^۱
خودمیرس ای صنم^۲ از عشق توتا چون شده ایم
کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم^۳
لیک شکر است ازین لاغری خود ما را
که رقیب تو نبیند چو بتو در نگریم
خیره دردیست^۴ چو در پای بینیم ترا
از غم و رنج قدمهاست بر آتش^۵ سپریم
راه کوی تو همه کس بقدم می سپرد
ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم
دیده زیر قدمت فرش کنیم لیکن^۶
زادیب و ز رقیب تو چنین بر حذریم
عیب ناید^۷ ز حذر کردن ما از پی آنک
ما غریبیم و اگر چه بمثل شیر نریم
زهر بر یاد لب نوش^۸ تو ای آهو چشم
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتیریم
از پی^۹ عشق تو ای طرفه پسر در همه حال
بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم

۱- بر گذریم- در نگریم - ۲- ع: ای پسر - ۳- اثریم - ۴- جزو دردیست
۵- قدمهای تو آتش - ۶- کنیم از پی آنک - ۷- نامد - ۸- یکی بوس -
یکی بویش - ۹- از غم



(۱۸۴-)

دستی که بعهد دوست دادیم^۱ از بند نفاق بر گشادیم
 زان زهد تکلفی بر ستیم در دام تعلق اوقاتیم
 سجاده ز پیش^۳ بر گرفتیم طامات^{*} بر سر^۴ نهادیم
 از اسب ریا^۵ فرو نشستیم در پیش هوی بایستادیم
 تن را بعبادت آزمودیم دل را با امید عشوه^۶ دادیم
 اندوه بگرد ما نگردد چون شاد بروی^۷ میر دادیم



(۱۸۵-ق)

ما عاشق همت^۸ بلندیم دل درخود و در جهان چه بندیم^۹
 آن به که یکی قلندری وار می‌گیریم از چه دانشمندیم
 از بهر پسر بسر نیائیم^{۱۱} وز بهر جگر جگر نرنسیم^{۱۲}
 از هیچ شکار حاجت آید خود را بدو دست^{۱۳} ما کمندیم
 با یکدوسه جام به که خود را ز نار چهار کرد بندیم
 خود را بدو باده وارها نیم چون زیر هزار گونه بندیم

۱ - ع : مادست بدست دوست دادیم ۲ - ع : تصلف - تخلف
 ۳ - از پیش سجاده ۴ - ع : طامات ز سر فرو ۵ - زیبا - وز دست ریا
 ۶ - ع : دل را بیلای عشق ۷ - شاد به عشق ۸ - ع : چون عاشق همت -
 چون در خور همت ۹ - ع : نیندیم ۱۰ - دانشمندیم ۱۱ - بیائیم
 ۱۲ - بر ندیم ۱۳ - ع : بدودرد

طامات لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی
 (رشید و کشف)

ای یار ز چشم بد چه ترسی بر ۱۴ آتش می چوما سبندیم
چندان بخوریم می که از خود آگه نشویم زانکه چندیم

(۱۸۶-ق)

بر بساط کم زنان خود رابر آن مهتر نهیم ۲
گردغا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم
با کبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو ۳
گر حریفی زر ۴ نهد ما جان بجای زر نهیم
در دوکونم نیست از معلوم حالی ۵ یکدرم
با چنین افلاس خود را نام ۶ سردفتور نهیم
چون خطا از سامری بینیم در ۶ هنگام کار
غایت مستی بود گر جرم بر آزد ۷ نهیم
گر ۸ سراندازی کند با ما در این ره یارما
ما ز سر بنهیم سودا ۹ بر خط او سر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیوانگی
درد چون از علم زاید جهل ۱۰ را بر در نهیم
فتنه ۱۱ خویشیم هر يك در طریق عاشقی ۱۲
جامه مان ۱۳ کازر درد تاوانش بر زر گر نهیم
کی پسند عاقل ۱۴ از ما در مقام زیر کی ۱۵
کاسب تازی مانده بی که جو پیش خر نهیم

۱- در ۲- ز نیم ۳- نه مجاهز نه گرو - ع: نه گرو کان نه جهیز
۴- ع: گر حریفان زر - گر رفیقی زر ۵- ع: جای ۶- پس ۷- برداور
۸- ور ۹- ع: و خود را ۱۰- جهل چون از در در آید عقل ۱۱- نشنه
۱۲- ساحری - شاعری ۱۳- جامه گان ۱۴- عقل ۱۵- ع: مردمی
از ما بگناه نام و تنگ

گر یکی دیک از هوای هستی خود بشکنیم
از طریق نیستی صد^۱ دیک دیگر بر نهیم
زاتش معنی مگر مردان^۲ ره را خوی دهیم
تا ز روی^۳ تربیت تر دامنان را تر نهیم
گر حریفان زان مکان^۴ لامکان پی بر گردند^۵
ما برین معلوم نا معلوم دستی بر نهیم
آیت غم از برای^۶ عاشقان منزل شده است
دست بر^۷ حنظل زنیم و پای بر^۸ شکر نهیم
مصر اگر فرعون دارد^۹ ما بکنعان بس کنیم
سیم گر سلمان رباید^{۱۰} دیده در بوذر نهیم
دست همت چنبر گردون خرسندی کنیم
پای معنی از سپهر و اختران بر تر^{۱۱} نهیم
پای رای نفس را از^{۱۲} تیغ شرعی پی کنیم
دست خرسندی ز حکمت بر سر^{۱۳} اختر نهیم
ماه اگر نیکو نباشد^{۱۴} ابر در پیشش کشیم
رهبر از گمراه گردد سنگها رهبر^{۱۵} نهیم
گوش زی فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم
پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم

۱-ده ۲-تابنار مردمی سروان ۳-ع: تازحرص ۴-گردیفان زان
مقام-گر حریفان رفیقان ۵-ع: برنهند ۶-گر برای ۷-در ۸-بگیرد
۹-ع: سینه گر سلمان ستاند ۱۰-پای همت بر فراز هفتمین اختر ۱۱-ع: پای
نفس راه را - پای نفس را ۱۲-ع: بز چهار ۱۳-نتابد ۱۴-سنگ بر
رهبر-سنگ در رهبر

عقل را گر نقل باید گوچو مردان کسب کن
گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم^۱
خواجه جانیم از آن از خود^۲ پرستی رسته ایم
نفس اگر مئزر^۳ بجوید حکمش از مهجر نهیم
هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما^۴
غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم
تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری^۵
عطر از عود آنگهی آید که بر آذر^۶ نهیم
دیده بیدار^۷ باید تا ببیند نظم^۸ او
تیر همت را پیای^۹ عقل کافی بر^{۱۰} نهیم
بر سر معلوم خود خاک قناعت گستریم
راه چون معلوم باشد نک بدیده^{۱۱} بر نهیم



(۱۸۲ - ق)

تا کی دم از علایق و طبع فلک ز نیم
تا کی مثل ز جوهر دیو و ملک ز نیم

۱ --- در بعض نسخ بجای بیت متن این بیت است

چون خطا از پیر آید بر جوان آمد دیت

چون گناه از کور خیزد جرم آن بر کر نهیم

۲ - پای راه نفس را از تن ۳ - می زر ۴ - ای اخی بر کارما ۵ - ع :

طاق سنائی بنگری و شاعری - دلق ای سنائی بنگری ارشاعری ۶ - ع : زاید که

بر مهجر ۷ - دیده بادرد ۸ - شعر ۹ - بنام ۱۰ - کی ز کوته دیدگی سر

را کم از افسر ۱۱ - ع : سنگ دیده

تاکی غم امام و خلیفه جهان خوریم
تاکی دم از علی^۱ و عتیق^{*} و فدک زنیم
دوریم از سماع و قرینیم با صداع^۲
تا ما همی شقق^{*} بنوای سلك^۳ ز نیم
هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق
تیر امیدکی چو شهران بر دفک^{*} ز نیم^۴
تاکی ز راه رشک بر این و بر آن رویم
بهر گل و کلاله خوبان کلک^{*} ز نیم
تاکی بزیر دور فلک چون مقامران
از بهر برد خویش دم لی و لک ز نیم
دست حریف خوبتر آید که در قمار
شش پنج نقش ماست همین ما دو یک ز نیم
یکدم شویم همچو دم آدم و چنو^۵
اندر سرای عشق دمی مشترک ز نیم
آن به که همچو شعر سنائی که سنا
هیخ طناب خیمه برون از فلک ز نیم

۱- گب از ولی ۲- از صداع و قرینم با سماع ۳- ملک ۴- بر دمک
۵- چون بدم آخر چرا بود

* عتیق که بمعنی آزاد است از القاب ابو بکر صدیق خلیفه دوم است
* شقق دست بهم زدن باشد بنوعی که صدائی از آن بر آید (فرهنگ اصطلاحات
و کنایات)

* دفک برون فلک بمعنی هدفست که نشانه نیز باشد (برهان)
* کلک با اول و ثانی مفتوح بکاف زده هشت معنی دارد- اول نیش رگ زن باشد و
آنها بیشتر و نشتر نیز گویند حکیم سنائی گوید: تاکی ز راه رشک و بغیلی .. الخ
(جهانگیری)

بر یاد روی و هوی صنم صد هزار بوس
بر دامن یقین و گریبان شك ز نیم
گر چه ستد زمانه چك و چاك^۱ راز ما
آتش نخست در شکن چاك و چك ز نیم
طوفان عام تا چکند چون بسان سام^۲
خر پشته در سفینه نوح و ملك^۳ ز نیم
ای ما زاعل پر نمکت چون نمک در آب^۴
هر گز بود که زیور ما بر محک ز نیم
زین جوهر و عرض غرض^۵ ما همین یکیست
گر چه همی ز قهر سما بر سمک ز نیم
ما را طعام خوان خدا آرزو شده است
یکدم پپای تا دو سخن بر نمک ز نیم



(۱۸۸ - ق)

خیز تا مایک قدم بر فرق این عالم ز نیم
وین تن مجروح را از مفلسی مرهم ز نیم
تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین
در گذار مهره اصل^۶ بنی آدم ز نیم
جمله اسباب هوی را^۷ بر کشیم از تن سلب
پس تبرّا را برو پوشیم و کف برهم ز نیم

۱- چاك و چاكری ۲- شام ۳- خورشید در سفینه نوح فلك ۴- بر
آب ۵- عرض ۶- در هوای بیوفاتی .. در گزار مهره وصل ۷- جهان را

از علایقها جدا کردیم^۱ و ساکن تر شویم
بر بساط نیستی یکچند گاهی کم^۲ زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم
بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
پیش تا با عمر ما حالی^۳ زمانه کم زند
با سبکباری یکی ما با^۴ زمانه کم زنیم
آتش نفس لجوج ار هیچ گون تیزی کند
ما بآب قوت علوی برو بر نم زنیم
بار خدمت را بکشتی صفا همبر کنیم^۵
پس خروشی بر کشیم و کشتی اندریم زنیم
اسب^۶ شوق اندر بیابان محبت تازیم
گوی بر بایم^۷ ولیک اندرین عالم زنیم
پیش تا سفله زمانه بر فرلقم کم زند
خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

(۱۸۹-ق)

خیز تا از دیده باغ^۸ دوستی را پی زنیم
ساعتی بر یاد وصل^۹ خوب رویان می زنیم^{۱۰}
از نوای ناله نی گوشها را پر^{۱۱} کنیم
وز فروغ^{۱۲} آتش می چهرها را خوی زنیم

۱- مانیم ۲- دم ۳- جائی ۴- خیز تا بر فرق این سفله با ۵- صفارت
در کنیم - سعادت در کشیم ۶- آب ۷- بر نایم ۸- ع: راه ۹- ع: عشق
۱۰- خیز تا بر یاد عشق خوب رویان می زنیم پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم
۱۱- خوش-ع: نای جان را خوش ۱۲- از جمال

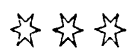
چون درین مجلس بیادنی ^۱ بر آید کارها
 مازمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم
 زحمت ما چون زمامی پاره‌ای کم میکند ^۲
 خرقة بفروشیم و ^۳ خود را بر صراحی می زنیم
 چنگ در دلبر زنیم آندم که ^۴ از خود غایبیم .
 پس چواکنونیم غایب ^۶ چنگ در روی کی زنیم
 از برای بی نشانی ^۷ يك فروغ از آه دل
 در بهار و در خزان و در تموز ^۸ و دی زنیم
 دفتر ملك دو عالم را فرو شوئیم پاك
 هر چه آن ما را نشایست ^۹ آتش اندر وی زنیم



(۱۹۰ - ق)

پسرا خیز تا صبح کنیم	راح را همنشین روح کنیم
مفلسانیم يك زمان بگذار ^{۱۰}	از شرابی دو، تا ^{۱۱} فتوح کنیم
باده نوشیم بی ریا از آنک	با ریا ^{۱۲} تو به نصوح کنیم
حال با شعر قرخی آریم ^{۱۳}	رقص بر شعر ^{۱۴} بوالفتوح کنیم
ور بود زحمتی زناجنسی ^{۱۵}	به نیازی ^{۱۶} دعای نوح کنیم
ور سنائی هنوز خواهد خفت ^{۱۷}	پیش از و ما همی ^{۱۸} صبح کنیم

۱ - بیاده می - بیایدنی - بیاد می ۲ - ع: کمتر کند - می کم کند ۳ - خرقة -
 ای پوشیم و ۴ - ع: اکنون که ۵ - غافلیم - عاجزیم ۶ - عاشق - عاجز
 ۷ - این سنائی ۸ - ع: در بهار و در تموز و تیر ماه ۹ - با آن نشاید - آن ما را
 نشانه است - ع: نشاید ۱۰ - ع: يك نفس خود را ۱۱ - ع: دویا ۱۲ - ع:
 بریا ۱۳ - ع: رود کی آریم ۱۴ - ع: بر قول ۱۵ - ع: ورتو در زحمتی زناجنسی
 ۱۶ - سنائی ۱۷ - تاسنائی سنا و نقل برد - ع: با سنائی سنا و نقل بود ۱۸ - تاد می
 - ع: یانمی



(۱۹۱ - ق)

خیز تا از روی ^۱ هستی بیخ هستی برکنیم
نقش دانش را فرو شوئیم و آتش درزنیم
همچو خدّ و خوی خوبان ^۲ پردها را بردریم
همچو زلف ماهرویان توبه‌ها را ^۳ بشکنیم
همچو عیّاران همی ریزیم اندر جام جان
بهر جان چون آسیا تا چند گردتن تنیم
گرد صحرای قدم بوئیم چون یزدانیان ^۴
زین هوس خانه هوی تاکی نه ما اهریمیم
دیدۀ جانهای ما هرگز نه بیند مأمنی
تا چو يك چشمان دلی پر ^۵ دعوی ماومنینم
مجرم و محرومان دارند تا ما غمر ^۶ وار
بسته این طارم پیروزه بی روزنیم
گردنی بیرون کنیم از سر وگرزه تا ابد
بیشتر حمّال سر خوانند مان گر کردنیم ^۷
آرزوها را فرو ^۸ روئیم از دل کارزو
شیوه آبتناست و ^۹ نه ما آبتنیم
رشته تابی هم نیابد ره بما ^{۱۰} زیرا که ما
نه درین ره ^{۱۱} تنگ چشم و تنگ دل چون سوزنیم

۱- از راه ۲- خوی مهر جویان - جو رو خوی خوبان ۳- نو بهاران

۴- تردامنان ۵- دل ما ۶- خمر-عمر ۷- تا گردنیم ۸- برون ۹- آبتنان

آمد ۱۰- نیاید ره‌نبا ۱۱- ده

عاقبت ما را گریبان گیر ناید^۱ زانکه ما
نی چو مشتی خشک مغز بوالطمع تر دامینیم^۲
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف
تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم
جام فرعونى بکف گیریم پس موسی نهاد
هر چه فرعونست در ما بیخش ازین برکنیم
از درون سالوسیان داریم بوگر یکدمی^۳
خرقه سالوسیان را بنخیه بر روی افکنیم
گرچه نا اهلانمان چون سیم بد پیراکنند
ما چو سیماب از طریق خاصیت پیراکنیم
در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته
کازدر^۴ معنی نه ما کمتر زسنگ و آهنیم



(۱۹۲ - ق)

خیز تا خود ^۵ ز عقل باز کنیم	در میدان عشق باز کنیم
یوسف چاه را بدولت دوست	در چه صد هزار ناز ^۶ کنیم
در قمار وقار بنشینیم ^۷	خویشتن جبرئیل ساز ^۸ کنیم
هر چه شیب و فراز پرده ماست	خاک بر شیب و بر فراز کنیم
زبر وزیر چرخ هرزه زنیم ^۹	آن به ^{۱۰} از هر دو احتراز کنیم

۱ - ندهد ۲ - دندان کنیم ۳ - به کز یکدومی - تو کز یکدومی ۴ - کاندربن

۵ - ع: تاخو ۶ - باز ۷ - ع: وفاچو ابراهیم ۸ - ع: باز ۹ - ما بوده

است - حرز انیم - ع: حرز کنیم ۱۰ - ع: آنکه

جان کبکی برون کنیم از تن خویشتن جان شاهباز کنیم
بخرابات روح در تازیم در بروی خرد^۱ فراز کنیم
آه را از برای زنده دلی ملک الموت جان آز کنیم
ناز را از برای پخته شدن هیزم آتش نیاز کنیم
با نیازیم تا^۲ همه مائیم چون همه او شدیم ناز کنیم
آلت عشرت ظریفان را آفت عقل عشوه ساز^۳ کنیم
خم زلفین خوبرویان را حجره روزهای راز کنیم
در زمین بی زمین سجود بریم در جهان بی جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقتی بخوریم چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنائی مگر سنائی را بیکی باده دور^۴ باز کنیم



(۱۹۳ -)

خیز تا درصف عقل و عافیت جولان کنیم
نفس کلمی را بدل بر نقش شادروان کنیم
دشنه تحقیق بر داریم ابراهیم وار
گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
گر بر آرد سرچو فرعون اندرین ره شهوتی
ما بر او از عقل سد موسی عمران کنیم
در دل از خیل خیال از سحر دستان آورد
از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان
مهر عزلائالی نقش جاویدان کنیم

۱- ع: خودی ۲- تانیازیم ما ۳- ع: باز ۴- درد

عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد و عفت بردریم
خانه را بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت
که زلیخا گه نبی که یوسف کنعان کنیم
روح باطن گر چو یوسف گم شده است از پیش ما
ما چو یعقوب از غمش دل خانه احزان کنیم
نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب جزم
عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم
فی البسط و مقام الرجا

(۱۹۴-)

گاه رزم آمد بیا تا عزم^۱ زی میدان کنیم
مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم
چنگ در فترک آن معشوق عاشق کش زنیم
پس لکام نیستی را بر سر فرسان^۲ کنیم
گر بر آید خط توقیعش برین منشور^۳ ما
ما ز دیده بر خط منشور در افشان کنیم
وز خیال چهره غماز رنگ آمیز او
پس بر رسم^۴ حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم
ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم
چونکه مسجد لافگه شد قبله را^۵ ویران کنیم

۱- ع: بزم آمد بیا تا میل ۲- ع: لباس دوستی را بر سر فرمان ۳- ع:
گر بر آمد خط منشورش برین توقیع ما ۴- برنگ ۵- ع: لاف شد پس قبله را

ملك دين را گر بگيرد لشكر ديو سپيد

ما همه نسبت بزور رستم دستان كنيم

خاكپاي^۱ هر كس عشاق را از روي فخر

توتياي چشم شاهان همه كيهان كنيم

بو حنيفه وار پاي شرع بر دنيا نويم

بو هريره وار دست صدق در انبان كنيم

سوز سلمان را و درد بوذري را بر گريم

آننگهي نسبت درست از سنت و ايمان كنيم

هر چه امر سرمدى باشد بجان فرمان بريم

و آنچه حكيم احمدى باشد به حرمت آن كنيم

شربت لا بر اميد درد الا الله چشم^۲

و آنچه آن طوفان نوح آورد در^۳ طوفان كنيم

چون جمال قرب و شرب^۴ لايزالى در رسيد

جامه چون عاشق دريم و شور چون مستان كنيم

كه چو بو عمرو علا فرش قرائت^۵ گسترديم

كه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان كنيم

اين نه شرط مومنى باشد نه راه بيخودى

طاعت سلطان بمانده^۶ خدمت دربان^۷ كنم

هم تري باشد كه در دعوى راه معرفت

صورت هرون بمانده سيرت ها مان كنيم

۱- خاكپايان ۲- كشيم ۳- ع: او طوفان نوح آورد آن ۴- ع:

چون ملال شرب و قرب ۵- ع: فرش فراهم - فرش عجيب ۶- ع: سلطان

رهاو - سلمان بمانده ۷- حسان

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند
بر عزیزان طریقت شاید از پیمان کنیم
هر چه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما
ما بر آن از دل صلاهی ^۱ «من عابها فان» کنیم
ای سنائی تا درین دامی، مزن دم جز بعشق
تات چون شمع ^۲ معنبر روشن و تابان کنیم
عندلیب این نوائی در قفس اولی تری ^۳
چون شدی طاوس جایب منظر و ایوان کنیم
تا زما فرمان نیاید زین قفس ^۴ بیرون میر
کاشکارا آنکمی کردی که ما فرمان ^۵ کنیم
گر تمنای بزرگی باشدت در سررواست
فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم
در اشتیاق کعبه و راه حج گوید ^۶

(۱۹۵ * ز)

(قال فی مجالسة اهل الحق)

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
یک ره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم
خانه پردازیم و سوی خانه ^۶ بزدان شویم

۱- ع: ما بدان از دل حلال ۲- ع: این نوا اندر قفس اولی ترست ۳- ع:

قفس ۴- پنهان ۵- عنوان از نسخه ۲- گرفته شده است ۶- ع: خانه بگذاریم و قصد کعبه

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل
بی‌زن و فرزند و بی‌خان و^۱ سر و سامان شویم
گاه با بار مذلت گرد این^۲ مسجد دویم
گاه با رخت غربی تزد آن^۳ ویران شویم
گاه در صحن بیابان با خران هم‌ره بویم
گاه در کنج خرابی^۴ باسکان^۵ هم‌خوان شویم
گاه چون^۶ بی‌دولتان از خاک و خس بستر کنیم
گاه چون^۷ ارباب دولت‌نفس^۷ شادروان شویم
گاه از ذلّ غربی بار هر نا کس کشیم^۸
گاه در حال ضرورت یار هر نادان^۹ شویم
گاه بر فرزند کان چون بیدلان و اله^{۱۰} شویم^{۱۱}
که ز عشق خانمان^{۱۲} چون عاشقان^{۱۳} پڑمان شویم
از فراق شهر بلخ اندر عراق^{۱۴} از چشم و دل
گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم
که بعون هم‌رهان چون آتش اندر دی بویم
که بدست^{۱۵} ملحدان چون آب در آبان شویم
ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند
ما بتکییری عصای موسی عمران شویم

۱- ع: جای و بی ۲- سوی آن ۳- ع: سوی هر ۴- رباطی ۵-
باخران ۶- ع: با ۷- عشق ۸- یار هر نا کس شویم ۹- نامردان
۱۰- ۴- وبله ۱۱- ع: بویم ۱۲- ۲- جان‌همی ۱۳- عاقلان ۱۴-
ع: در فراق بلخ در شهر عراق ۱۵- گه ز شهر - ع: گه زدست

غم نباشد بیش ما را زان سپس ^۱ روزی که ما
از نشابور و فرود مروزی ^{۱۰} همدان شویم
از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه ^۲
زهرمان حلوا شود آنشب که در حلوان شویم
چون بدارالملک عباسی امامی ^۳ آمدیم
تازه رخ چون برگ و شاخ از قطره باران شویم
از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت
سرقدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم
با شیاطین کین کشیم از خنجر ^۴ توفیق حق
چون زقادیسه ^۵ سوی عقبه ^۶ شیطان شویم
پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا
همچو ریگ نرم پیش باد ^۷ سرگردان شویم
زان یتیمان پدر گمکرده یاد آریم ^۸ باز
چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم
از پدر و ز مادر و فرزند وزن باد ^۹ آوریم
ز آرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم
در تماشاشان نیابیم ^{۱۰} ارگهی خوش دل بویم
گرد بالینشان نه بینیم اردمی ^{۱۱} نالان شویم

۱- اندر آن ۱۰- ع: از فرود مرو و طوس وری سوی ۲- ع: از پی
نزدیکی بغداد و بلخ و کوفه را ۳- امامین ۴- را کشیم از قوت ۵- ع:
زیادسه ۶- بسوی عقبه ۷- ع بندپشم- نندیشیم ۸- چون زیو نندزن و فرزندگان
یاد ۹- نه بینیم ۱۰- نیابیم ارگهی - ع: بینم ارگهی

در غریبی درد اگر^۱ برجان ما غالب^۲ شود
چون نباشند این عزیزان^۳ سخت بیدرمان شویم
غمگساری^۴ نه که اشکی بارد از غمگین بویم
مهربانی نی که آبی آرد از عطشان شویم
نه پدر بر سر^۵ که مادر پیش او نازی^۶ کنیم
نی پسر در بر که ما از روی ارشادان شویم
چون رخ پیری بینیم از پدر یاد آوریم
همچو یعقوب پسر گم کرده^۷ با احزان^۸ شویم
باشد امیدی^۹ هنوز ارزندگی باشد^{۱۰} ولیک
آه اگر در منزلی ما صید کورستان شویم
حسرت آنروز^{۱۱} چون بردل همی صورت کنیم
نا چشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم
آه اگر روزی^{۱۲} که در کنج رباطی ناگهان
بی جمال دوستان و اقربا مهمان^{۱۳} شویم
همرسان حج کرده باز آیند با طبل و علم
ما بزیر خاک در، با خاکره یکسان شویم
قافله باز آید^{۱۴} اندر شهر بی دیدار ما^{۱۵}
ما بتیغ قهر حق کشته غریبستان^{۱۶} شویم

۱- ع: دردی از ۲- قادر ۳- نباشد یار با ما ۴- غمگزاری ۵- ع:

نی پدر در سر ۶- ع: شادی ۷- گمگشته ۸- ع: ماجرجان ۹- ع:

اومیدی ۱۰- دایم ۱۱- امروز ۱۲- يك روز ۱۳- م: اقربا با دوستان

مهمان ۱۴- آمد ۱۵- نادیروز و ما ۱۶- غریبی سان

همرہان باسرخ روئی چون پیش ماہ سیب
ما بزیر خاک چون در پیش ماہ کتّان شویم
دوستان گویند^۱ حج کردیم و می آئیم باز^۲
ما بہر ساعت ہمی طعمہ دگر کرمان^۳ شویم
نی کہ سالی^۴ صد ہزار آزادہ کردد منقطع
ہم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان^۵ شویم
گر نہنگ حکم حق بر جان ما دندان زند
ما پیش خدمت او از بن دندان^۶ شویم
روکہ^۷ ہر تیری کہ از میدان حکم آمد بما^۸
ہدیہ جان سازیم وانکہ سوی آن^۹ بیکان شویم
چون بدو باقی شدیم از بود^{۱۰} خودفانی شویم^{۱۱}
چون بدو داناشدیم از علم خود^{۱۲} نادان شویم
گر نباشد حج و عمرہ و رمی^{۱۳} و قربان گو مباشر
این شرف ما را نہ بس کز^{۱۴} تیغ او قربان شویم
این سفر بہستان عیاران^{۱۵} راہ ایزد است
ما ز روی استقامت سرو^{۱۶} آن بہستان شویم
حاجیان خاص مستان^{۱۷} شراب دولتند
ما بیوی جرعہای^{۱۸} مولای این مستان شویم

۱- ع: رفتندو - داند ۲- ع: کردند و می آیند باز ۳- دگر طعمہ
ہمی کریان- ع: ہمی لقمہ دگر کرمان ۴- گربسالی ۵- خون افشان ۶- ع:
آن روز ازین دندان ۷- ع: نوك ۸- ع: حق آید بما ۹- ع: وان را سوی
جان- استقبال آن ۱۰- ع: از جسم ۱۱- شدیم ۱۲- آنکہ زخود- ع: آنگاہ
خود ۱۳- ع: حرم- جمر ۱۴- این نہ بس ما را کہ ما از ۱۵ بیماران
۱۶- شمع ۱۷- ع: سرمست ۱۸- ع: شربتی

نام و ننگ^۱ اولاف واصل و فضل در باقی کنیم^۲

تا سزاوار قبول حضرت قرآن^۳ شویم

بادیه بوته است^۴ ما چون زرمغشوشیم راست

چون بیالودیم از او خالص چو زرگان شویم

بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز

خوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم

گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی^۵

چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم

یا بدست آریم سّری یا بر افشانیم سر

یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

یا پدید آیم در میدان^۶ مردان همچو گوه^۷

یا بزیر پشته ریگ اجل^۸ پنهان شویم

(۱۹۵-ق)

مرا عشقت بنا میزد بد انسان پرورید ایجان

که با یاد تو در دوزخ توانم آر مید ایجان

نترسم ز آتشین مهرش که با عشق تو ای مهوش

مرا صد بار دید آتش که روی اندر^۹ کشید ایجان

ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از وی تن

که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید^{۱۰} ایجان

۱- بانگ ۲- باری می کشیم ۳- ع: یزدان ۴- م: بوده است

۵- ع: گرچه اندر راه بی دل بوده ایم از عاجزی ۶- م: از میدان - در صحرای

۷- ع: گوی - کاه ۸- ع: جامه ریگ از اجل - ریگ روان ۹- ع: دامن در

۱۰- پدید

نبردی دل ز کس هرگز که خود دل‌های ما از تو^۱
چو بوئی یافت از عشقت ز شادی بر پرید^۲ ایجان
چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید^۳ ای بت
چو آبست آتش عشقت که هر تن را^۴ رسید ایجان
دام در چاکری عشقت کمر بستست و نو گوئی
که ایزد جز پی عشقت مرا خود^۵ نافریدای جان
ازین بکنوع دلشادم که با عشق تو همزادم
که تا این^۶ دیده بگشادم دلم عشقت گزید ایجان
چو با عشق بتان^۷ زاید سنائی کی چنین گوید
مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ایجان

☆☆☆

(۱۹۶-ق)

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ایجان
بین در زیر پای خویش جان افشان جان ایجان
نخواهد جان دگر جانی اگر صد^۸ جان بر افشاند
که بس باشد قبول تو بقای جان جان ایجان
ترا یار^۹ است بس در جان ز بهر آنکه نشناسد^{۱۰}
ز خوبان جز تو در عالم همی دربان^{۱۱} جان ایجان

۱- از بر - ع : از تن ۲- که هر تن را رسید ۳- ع : عشقت که هر تن
وارمید ۴- ع : هجرت که هر جان را ۵- ع : جز برای تو دلم را ۶- ع : که تا
من ۷- چو از عشقت چنان ۸- جای دیگر جان اگر چه ۹- باد است ۱۰-
نشاسم ۱۱- درمان

ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد
کمال عافیت باشد همه قربان^۱ جان ایجان
از آن تا^۲ در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود
برون روید گهر هر دم ز بحر و کان^۳ جان ایجان
همه عالم چو حرف آن^۴ از آن در خدمت مانده
که از کل نکورویان توئی خاص آن^۵ جان ایجان
ز بهر سرخ روئی جان چو باشد گر بیک غمزه
ز خوبان جان بر اندائی تو در میدان جان ایجان
بنور روی تست ای دل^۶ همه توحید عقل من^۷
بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ایجان
سنائی وار در عالم ز بهر آبروی خود
سنائی خاکپای تست سر^۸ دیوان جان ایجان
در مدح و ستایش خواجه امام علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمد
الحدادی الشانجی الغزنوی و ابو المعالی احمد بن یوسف گوید^۹
(۱۹۷ - ۲)
ای ز راه^{۱۰} لطف و رحمت متصل با عقل و جان
وی بعلم و قدر^{۱۱} و قدرت بر تر از کون و مکان

۱ - ع: شده قربان - همه فرمان ۲ - جز ۳ - ع: ز دیدگان - ز جسم
و کان ۴ - ع: کن ۵ - ع: تو خاصی آن ۶ - اکنون - ع: ای بت ۷ - ع:
عقل کل ۸ - ع: پبای خاکپای تست سر ۹ - عنوان این تصیده در نسخه ف چنین
است «وله ایضا بمدح السلطان العادل الاعظم علاءالدوله ابی سعد مسعود قدس الله روحه و بمدح
الشیخ الامام الاجل فقیه الامه افضی القضاة ابو یوسف یعقوب بن احمد اللجانی رحمه الله علیهم ؟
و بمدح ابنه ابی المعالی احمد بن یوسف
۱۰ - ع: ای بفضل - ای زروی - ای بعقل ۱۱ - م: قهر - مهر

هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد حسد^۱
هر کجا قهر^۲ تو آید کیسه بکشاید روان
ای پیش^۳ صدر حکمت سرفرازان سرنگون
وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان
ذات نا محسوست از خورشید^۴ پیدا ترولیک
عجز^۵ ما دارد همی ذات ترا از ما^۶ نهان
گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون
می ندانستی^۷ خرد یک پارسی بی^۸ ترجمان
آفتاب ار بی مدد تا بد^۹ ز عونت زین سپس
چون مه دوشنیه تابد آفتاب از آسمان
هر که بهر ذات پاکت جست، ماندان در وصال^{۱۰}
هر که بهر سود خویشت جست، ماندان در زیان
هستی ما پادشاهها چون حجاب راه تست
چشم زخم نیستی^{۱۱} در هستی ما، در رسان
هر که از در گاه عونت^{۱۲} یافت توقیع قبول
پیش در گاهت^{۱۳} کمر بندد بخدمت انس و جان
چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او
لاله روید از میان خار^{۱۴} در فصل خزان

۱- چمن - حسود - خرد - ۲- یاد - ۳- ع : بگرد - ۴- م - از
حریست - ۵- م - هجر - ۶- ع : اندر - ۷- می نیفتادی - ۸- م - را - ۹-
یابد - ۱۰- رواج - زوال - ۱۱- عشق تا - ۱۲- عقلت - حکمت - ۱۳-
ع : در گاهش - ۱۴- خار - شوره

آنکه بزل^۱ اوست هر جا بارنامه^۲ هر غریب
وانکه عدل اوست هر جا بدرقه^۳ هر کاروان
دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب
مرد را جوشن نباید اسب را بر گستوان
رایت بدعت^۴ چو^۵ قارون شد نهان اندر زمین
چون کله گوشه^۶ علامتی نور داد اندر جهان
نیک یشتی آمدند الحق نهاد^۷ شرع^۸ را
آل محمود از سنان و آل حداد از زبان^۹
خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست
چون زلیخا صد هزاران بخت پیر از وی جوان
پیشوای دین فقیه امت^{۱۰} آن کز چشمش
مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان
آنکه گاه^{۱۱} پایداری دولت خود را همی
طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر قهر^{۱۲} نفس
بستراو خاک ساکن بود و فرش آب^{۱۳} روان
لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر^{۱۴}
خاک نعل اسب او را چشم حوران^{۱۵} سر مه‌دان
دانکه وقتی قحط نان بود اندران اول قرون^{۱۶}
بین که اکنون قحط دینست^{۱۷} اندر بن آخر زمان

۱ - فضل ۲ - بارمایه - بازمانده ۳ - ع : تاج بددینان چو ۴ خلق
۵ - ع : آل حداد از زبان و آل محمود از سنان - م : وال حداد از لسان ۶ - بهر ۷ - مهر
۸ - ع : چون آب - چون فرش ۹ - لاجرم هست آنچنان امروز او کز روی طبع -
که شد از روی فخر ۱۰ - ع : حورا - جوزا ۱۱ - فزون ۱۲ - بین که گاه
قحط این است - ع : بین که قحط دین و عدلست

میزبان بودند عالم^۱ را دو یوسف در دو قحط^۲

یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان

هر که سر بر خط او بنهاد چون کلکش^۳ دوروز

هر که پی بر کام او بنهاد چون ما یک زمان

زین جهان بیرون نشد تاجان^۴ او او را ندید^۵

سر چو شیر عودسوز و تن چو پیل پرنیان^۶

مشتری گر خصم او گردد نیارد کرد هیش^۷

جرم کیوان از برای نحس او با وی^۸ قران

شب بدوزخ رفت آنکش بامدادان گفت بد

این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان

تا جمال طلعتش^۹ بر جای^{۱۰} باشد روز حشر

گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان

از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی

از برای امن ما یارب تو دارش در امان

از چنان^{۱۱} صدری چنین بدری بر آمد^{۱۲} با کمال

ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر^{۱۳} گلستان

بوالمعالی احمد یوسف که او را آمده است

خلقت یوسف شعار و خالق احمد^{۱۴} قهرمان

۱- ع: میزبانی کرد عالم ۲- در دو وقت ۳- ع: بنهاد چون دانش ...

آتش ۴- تاجشم ۵- م: بدید ۶- ع: نیل پرنیان - بهرمان - از بهر نان

- پیک بهرمان ۷- م، ع: بیش - هیچ ۸- ع: وی بروی ۹- ع: حضرتش

۱۰- بر پای ۱۱- آنچنان ۱۲- بزاید - بر آید ۱۳- پس به از گل -

ع: پیش از گل ۱۴- ع: لطف احمد

آنکه آن ساعت^۱ حسودش را علم گردد نکون
گر ندارد دیده زیر نعل اسب^۲ او ستان
از برای کرد او را آید^۳ اندر چشم نور^۴
از برای گفت او را آید^۵ اندر جسم^۶ جان
تا پیام^۷ آسمانش برد بیخت از راه^۸ علم
این نکوتر باز کآتش در زد اندر نردبان^۹
زیر سایه آفتاب دولت است آن ماه^{۱۰} روی
روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان
شادباش ای منحنی پشت^{۱۱} تو اندر راه دین^{۱۲}
دیرزی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان
تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو^{۱۳} دید
مایه شادی جدا کرد از مزاج^{۱۴} زعفران
چون^{۱۵} مسائل حل کنی شیری بوی دشمن^{۱۶} شکار
چون بمنبر برشوی بحر ی بوی گوهر فشان
منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنک^{۱۷}
کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان

۱- ع : این ساعت ۲- ع : گرد نعل ۳- ع : از برای روی او را آید
از برای کرد او را زاید ۴- م : اندر دیده عقل - ع : اندر چشم عقل ۵- ع :
از برای لفظ او را آید - او را زاید ۶- گوش ۷- تا بیباغ ۸- از روی ۹ م :
دین نکوتر بار کانش خیزد اندر پرنیان ۱۰- دولتی ای ماه ۱۱- م- ای متفق داشت
۱۲- ع : ولی در خدمت ۱۳- ع : اعضای تو ۱۴- نهاد ۱۵- تا ۱۶-
اندر ۱۷- بدان - بدانک - ولیک

بود بتخانه گروهی ساحت^۱ بیت الحرام
بود بدعت جای قومی، بقعه^۲ شالنگیان^۳
این دو موضع چون زدیدارد و احمد نور یافت
قبله سنت شد ابن و کعبه خدمت شد آن
قبله دین امامان خاندان تست و بس^۴
دیر زی ای شاه خانه، شاد باش ای خاندان
هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر^۵
هر که در خواهد که ماند چون صدف باید دهان
خاک و بادی کان نیابد^۶ خلعت تأیید حق
این عنای^۷ مغز باشد آن هلاک خانه دان^۸
شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک
شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان
لاجرم آنرا^۹ که بادی بود چون اینجا^{۱۰} رسید
خاک این در کرد بیرون^{۱۱} بادشان از بادبان
تا جمال خانه حدادیان باشد بجای^{۱۲}
هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی^{۱۳} عیان
زانکه ایشان شمس دینند^{۱۴} اندر عین شب^{۱۵}

دزد متواری شود^{۱۶} چون شمس باشد^{۱۷} پاسبان

۱- ع : سایه ۲- ع: بود بتخانه گروهی بقعت ۳- شالنگیان ۴- ع :
قبله دین و امام خاندان اکنون توئی ۵- م- شما باید خطیر- ع: یا بدخورد ۶-
ع: کونداند ۷- م- بلای- هلاک- ع: غبار ۸- و آن بلای خاکدان- ع:
آن بلای دیده دان ۹- آنجا- کانرا ۱۰- ع: آنجا ۱۱- بیران ۱۲- م:
برجا بود- ع: بر جای بود ۱۳- ع: در غزنین ۱۴- ع: شرعند ۱۵- نور
شب ۱۶- م: رود ۱۷- ع: گردد

من غلام این ستانه گریوی^۱ خاک او
تا پیشت گاو ماهی^۲ بوی دین^۳ آید از آن
ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل^۴
بخت و اقبالی ازل پرورده را نبود کران
از پی بخت ازل را فرخی^۵ در شعر خویش
پیش ازین گفته است بیتی من هم میگویم^۶ همان
نیک بختی هر کرا باشد همه زان سر بود^۷
کار از آن سر نیک باید گرداندستی^۸ بدان
تا بینی کز برای خدمتت گردد فلک
از پی کسب شرف را^۹ چون سنائی مدح خوان
حرمتی یابی چنان گرفی المثل در صف^{۱۰} حرب
تیر دشمن پیشت آید چفته گردد^{۱۱} چون کمان
آنچنان کردی ز دانش^{۱۲} کز برای دین حق
فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان
این همه حشمت^{۱۳} زیك تا تأیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبالت بر آید نا گمان^{۱۴}
کز^{۱۵} برای خدمتت را ماه بگزینند^{۱۶} زمین
وز^{۱۵} برای حرمتت را حور در بازو چنان

۱- م: من سر این خانه کردم گریوئی — من غلام آستانی ام که بوئی
۲- ع: گاو ماهی ۳- دل ۴- ع: ای ترا از بهر دین پرورده ایزد
درازل ۵- م: فراخی — ع: مر فرخی ۶- ع: همچنین گفته است بیتی وهمی
گوید ۷- ع: ز فضل آن سراسر است ۸- نمی دانی ۹- ع: سنار- تنارا ۱۰-
دروصف ۱۱- پیش آید چفته گردد — م: چفته گردد ۱۲- بدانش ۱۳- رتبت
۱۴- ع: بتاید ز آسمان ۱۵- که ۱۶- در بازو

روکه تأیید سپهر و دانش کلمی تراست
 با چنین تأیید و دانش مقتدا بودن^۱ توان
 تا نباشد گاه کوشش تیغ شهلان^۲ چون رماح^۳
 تا نباشد وقت بخشش تیر گردون چون کمان
 چون طریقت کار^۴ خواه و چون حقیقت کارکن
 چون شریعت کار جوی^۵ و چون طبیعت کامران^۶
 باد هم چون دور هم نام تو دورت پایدار^۷
 باد هم چون^۸ دین هم نام تو عمرت^۹ جاودان



(۱۹۸ - ق)

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
 وانکه مدام درده مست^{۱۰} مدام گردان
 بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی
 بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان
 دار الغرور ما را دار السرور کردی
 دار الملام ما را دار السلام گردان
 خامند و پخته مانا تو دو^{۱۱} شراب داری
 در خام پخته گردان در پخته خام گردان
 ناهید زخمه زن را از لحنه سیر^{۱۲} کردی
 بهرام تیغ زن را از جام^{۱۳} رام گردان

۱- ع: مقتدا دادن ۲- شاهان ۳- رباع ۴- کام ۵- ع: کام
 جوی - نام جوی ۶- ع: طریقت کامران - طبیعت کاردان ۷- ع: هم قدر تو
 نامت مستقیم - هم نام تو قدرت پایدار ۸- شرع ۹- ع: نامت ۱۰- ع: درده
 مارا ۱۱- ع: باماتویک ۱۲- از پخته تیر - ع: از زخمه تند ۱۳- ع:
 بهرام زخمه زن را از خام

ما را بنام خود کن زان پس چنانکه خواهی
یا هوشیار دفتر یامست جام^۱ گردان
اکنون که روی ما را از غم چو گاه کردی
از عکس روی می را بیجاده فام^۲ گردان
خواهی که نسر طایر پران^۳ بدامت افتد
از جزع دانه کردی از مشك^۴ دام گردان
گمنام کرد ما را يك جام باده تو
در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ایجان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
خواهی که تا سنائی گردد سمائی^۵ از عزّ
پیش غلام و دربان او را غلام گردان
در بیان مراتب ایقان و مشارب عرفان و تخلص
بنام امین الدین رازی فرماید

(۱۹۹ -)

بنه چو گان زد دست ابدل که گم شد گوی^۶ در میدان
چه خیزد گوی تنهایی زدن در پیش نامردان
چو گوئی در خم چو گان فکن خود را^۷ بحکم او
که چو گانی است از تقدیر و میدانی است از ایمان

۱- ع: در تخته پخته گردان در خامخام ۲- وام ۳- ع: زان پس ۴-
از لعل- از لعل دانه ای کن و ز مشك ۵- ع: سنائی ۶- ع: مرد ۷- ع: در
ره جانان نباشد تن

بدین چوگان مداراکن وزان میدان مکافا بین
چو این کردی و آن دیدی، شوی چون گوی سرگردان
ز خود تا گم نگردی باز هرگز نیست این^۱ ممکن
که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان
نه سید بود کز هستی، شبی گمشد درین منزل
رسید آنجا کزو^۲ تا حق، کمانی بود کمتر زان
تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری^۳
پی عیسی کجا یابی، برون از هفت و چهار ارکان
خبر بادی است پر بیمای، اثر خاکست دور از وی
نظر راهیست پر منزل، عیانرا^۴ باش چون اعیان
تو موسی باش دین پرور که پیش^۵ مبعوض و اعدا
پدید آید^۶ بر زم اندر، ز چوب خشک صد^۷ ثعبان
تو صاحب سرکاری شو، که هر چت آرزو باشد
همه آراسته بینی، چو بازی دست زی^۸ انبان
نبینی هیچ ویرانی، در اطراف جهان دل
چو کردی قبله دین را^۹، بزهد و ترس آبادان
سلیم و بارکش میباش، تا عارض بروز دین^{۱۰}
کند عرضه ترا بر حق، میان^{۱۱} زمره نیکان

۱- بار هرگز کی شود- ع: هرگز کی شود ۲- ۷- کزان ۳- ع: گران
داری رکاب اینجا ۴- عنان را ۵- ع: پس با- برما ۶- بیدستی ۷-
ده ۸- ع: یا پی چو بازی دست زین ۹- ع: دل را ۱۰- ع: درره گرتو این
باشی ۱۱- چو عارض عرضه گرداند ترا در- ع: چو عارض عرضه ارداند ترا در

کزین دریافت سر^۱ دل، امین در کوی تاریکی

وزین بشنود بوی جان برون از آب^۱ و گل سلمان

همه درد است کار دین،^۲ همه خونست راه حق

ازین درد آسمان گردان وزان خون حلقها قربان^۳

ز روی عقل اگر بینی، گمانی کان یقین گردد

بمعیار عیاری بر بین تا چو^۴ بود میزان

اگر بر^۴ عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد

و گر در شرع افزایش، گمان بر کان بود فرمان

خضر زین راه^۵ شد در کوی^۶ کابی یافت جان پرور

سکندر از ره دیگر^۷، برون آمد چو تابستان

همه داد^۸ است بیدادی، چو تودر کوی دین آمی

همه شاد است غم خوردن، چو دانی زیست با^۹ هجران

چو بو تیمار شودر عشق، تا پیوسته ره جوئی

چو بلبل بر امید وصل، منشین هشت مه^{۱۰} عریان

اگر خواهی که تادانی^{۱۱} که از دریا چه میزاید

بهت راه^{۱۱} بر میباش بر امید کشتیبان

چو نور از طور می تابد تو از آهن کجا یابی

برو بر تجربت بر طور^{۱۲} چون موسی بن عمران

۱- از خاک ۲- ع: راه دین ۳- از آن کو حلقها کوبان ۴- ع:

اگر در ۵- ع: داغ ۶- زین کوی در ره شد ۷- سکندر زان ره اندر شد

۸- ع: سکندر شد از آن راهی ۹- درد ۱۰- در ۱۱- ونه ۱۲- ع:

همی مادام تا بینی ۱۲- بر نور

اگر سلمان همیخواهی که گردی رو مسلمان شو
که بی رأی مسلمانان نبند یکدم زدن سلمان
مگر حاصل کنی کاری، که باقی ماند از عمرت
اگر زین در فرومانی، بمیری در بن زندان
مرو در راه هر کوری اگر مردی درین هامون
که گمراهی برون آئی بسی گمراه تر از هامان
نه هر آهو که پیش آید، بود در نافی او نافی
نه هر زنده که تو بینی، بود در قالب او جان
بسی آهوست در عالم، که مشکش^۱ نیست در ظاهر
بسی شخص است در کیتی، که جانش نیست در ابدان^۲
نه جان خود زندگی باشد غلط زینجاست عاقل را^۳
که جان در نیست در خلقت ز بهر زبنت^۴ جانان
هر آنکو نور^۵ جان بیند شود سوخته^۶ چوپروانه
هر آنکو رمز جان داند نباشد فارغ از احزان^۷
به پز عشق شو پز آن، که عنقا وار خود بینی^۸
زنا جنسان جدائیهها و با جنسان بهم چسبان^۹
شراب شوق چندان خور، که پازره^{۱۰} برون نهری
که چون از ره برون رفتی، خمارت گیر داز شیطان^{۱۱}

۱- مشکین ۲- در احسان - ع: در پنهان ۳- بجان خود زید تا کی غلط
اینجاست عاقل را - ع: باشد غلط اینجاست عاقل را ۴- ع: در پست در ظلمت ز بهر
عزت ۵- رنگ-زنگ-ع: رنج ۶- پخته-سوخته ۷- اخوان ۸- که خود
بینی تو چون عنقا ۹- ع: جدائیهها و با جنسان گل و بوستان ۱۰- ع: شراب خاص
آنکه خور که پای از حد ۱۱- گیرد و شیطان - ع: خیانت کرده شیطان

توبره رو چو اصحابی، که خود میریست مرده را^۱
چه عیب آید اگر باشند، آن اصحاب سگبانان
هم از درد دل ایشان، برون آمد سگی عابد
هم از خورشید تابانست، لعل سرخ اندر کان
شعاع روی مردی بود و شمع وقت بسطامی
نهاد بوی دردی بود، ورنگ سالک گریبان^۲
ز روی درد این رهرو مبین آلت کانون
ز نور روی آنمه وش مزین قامت کیوان
همه اکر امواحسان^۳ است سیلی خوردن اندر سر
چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان^۴
چه عالم جمله منکر شد، چرا دارد خرد طرفه^۵
اگر پیری خبر گوید، که آید عاقبت طوفان
کنون طوفان مردانست و آنک طرف گل^۶ در گل
کنون بازار شیطانست آنک^۷ موعده دیوان
زنی کو عدت دین داشت آنجا میرد وار آمد^۸
تنی کو مده کین بود^۹ باوی کی رود یکسان
حسن در بهره پربینند لیکن در بصر افزون^{۱۰}
بدن در کعبه پُر آیند لیکن در نظر نقصان

۱ - تاره رو - در ره رو-ع : میرست در ره او ۲ - کرمان - ع : کفران

۳ - آنمه بین ۴ - احکام ۵ - ولیکن مرد آن باشد که دارد دیده بر قرآن ۶ -

خرقه ۷ - طوف دل - ع : طرف دلی ۸ - ع : وانگه ۹ - ع : آید ۱۰ -

ع : مدت این داشت ۱۱ - مادون

ز شرب^۱ علم دین خیزد، عجب اینست در حکمت
که صاحب همتان آیند از بنیاد ترکستان
صهیب از روم میبوید^۲ بعشق مصطفی صاق
هشام از مکه میجوید، صلیب و آلت رهبان
دلا آنجا که انصافست، خود^۳ از روم دل خیزد
تنا^۴ آنجا که اعلامست، از کعبه بود^۵ خذلان
نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم
نه در کوی ضلالت بود چندین روزها^۶ عثمان
نه از ترتیب عقل افتد، سخن در خاطر عیسی
نه بر تقریر حرف آید، معانی زایت^۷ قرآن
سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل^۸
شعاع شمع حکمت را، نه از عقل آورد یزدان
هر آنک اندر سماع آید همه علمش هدر گردد
هر آنک اندر شماع افتد شود دیوانه در کیهان
ولیک از کار و بار این، اثر یابد جهان دل
بلی در ذکر علم آن^۹ ثنا خواند بسی حسان
جگرها خون شد و بالود، تا باشد کزین معنی
خبر یابد مگر یک دل شود در^{۱۰} آسمان پیران
چو جای این هوس باشد، که بگذشتند این لشکر
پی مرکب رها کردند، تا پیدا بود پنهان

۱- ز شرب-ع: ز شرب ۲-ع: می خیزد ۳- جود ۴- فنا ۵-ع: خذلانست
از کعبه بزد ۶- سالها ۷-ع: افتد معانی در دل از ۸-ع: قائل ۹- او
-ع: حق ۱۰-ع: یک ره شود بر

خرابی در ره نفسست و در میل طریق تن^۱
و کرد در^۲ حصن جان آئی، همه شهر است و شهرستان
بهشت اینجان بنا کرده است، شداد از بی شادی
خبر زان خانه خرم، که می آرد يك اشتر بان
زهول سیل عالم بر شده ایمن^۳ لب کشتی
ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت دین کنعان
سواری میکند عیسی و بار حکم او بر خر
ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه^۴ و نه پالان
چهره است ایسنائی این، که با مرغان خود یکدم^۵
خبر گوئی و جان جوئی، بلا خواهی تویی امکان^۶
هگرز^۷ آواز مرغان نداند کس جز این سید
که فخر اهلری هست او^۸ و تاج صدر^۹ اصفاهان
امینی رهروی کورا رضا گویند^{۱۰} در دنیا
از و راضی رضا^{۱۱} در حشر و با او مصطفی هم خوان

☆☆☆

(۲۰۰-ق)

ای وصل^{۱۲} تو دستگیر مهجوران هجر تو فزود عبرت^{۱۳} دوران
هنگام صبح و تو^{۱۴} چنین غافل حقا که نه ای بتا ز معذوران

۱- ع: درخیل طریقت زین ۲- ع: درون ۳- ع: ترشده ایمن ۴- ع: خرداگاه ۵- ع: این که مرغان راست خود درهم ۶- ع: ایمان ۷- ع: مگر ۸- که فخر آلری هست او - او یست ۹- فرق - ع: صدر اهل ۱۰- ع: خوانند ۱۱- ع: خدا ۱۲- فضل ۱۳- ع: فزوده حسرت حوران - حیرت دوران ۱۴- ع: وما

گر فوت شود یکی نماز^۱ از تو بنگر که شوی همی ز^۲ رنجوران
 بر خیز و بیار آنچه^۳ زو گردد چون توبه^۴ من خمار مخموران^۵
 فریاد زد دست این گران جانان بی عافیه زاهدان^۶ و بی نوران
 از طلعتها^۷ چو روی عفریتان از سبلتها چونیش^۸ زنبوران
 گویند بکوش تا بمستوری^۹ در شهر شوی چوماز^{۱۰} مشهوران
 نزدیکی ما طلب کن ای مسکین تا روز قضا نباشی از دوران
 لاوالله اگر من این کنم هرگز^{۱۱} بیزارم از جزای مأجوران^{۱۲}
 معلوم شما نشد^{۱۳} ز نادانی ای زمره زاهدان^{۱۴} مغروران
 آنجا^{۱۵} که مصیر ما بود فردا بی رنج دهند مزد مزدوران^{۱۶}
 معروفی بود زن سلیطه ای داشت او را بقاضی برده بود
 و رنج مینمود در حق وی گوید^{۱۷}

(۲۰۱ ☆ ز)

ویحک ای پرده در درما^{۱۸} نگران

بیش ازین پرده ما پیش هر ابله مدران

یامدریا^{۱۹} چو دریدی چو کریمانش بدوز^{۲۰}

یامخوان یا^{۱۸} چو بخواندی^{۲۱} چو لثیمانش مران^{۲۲}

۱- همی نماز ۲- بندیش بدل بشوز ۳- ع : ای خواجه بیارز آنکه ۴- ع : ما ۵- مهجوران ۶- ع : پوشیده کبودها ؛ ۷- آن طلعتها ۸- ع : چونوش ۹- ع : بیا که تاز مستوری ۱۰- چوماه ۱۱- ع : کنیم ما هرگز ۱۲- مهجوران ۱۳- نیست ۱۴- ع : این نمره صوفیان و ۱۵- ع : کآنجا ۱۶- معذوران ۱۷- عنوان از ح - گرفته شده است و در نسخه - م - این قصیده پس از قصایدی آمده است که در بلخ گفته شده و چنین می نماید که از قصاید بلخیه باشد ۱۸- ع : پرده بر ما ۱۹- ع : کریمان بدوز - گریبانش بدوز - چو لثیمان بدوز ۲۱- ع : بخوانی ۲۲- بخیلان بران - چو کریمان بران - چو پشیمانش مران

جای نوری تو و ما از تو ^۱ چو تاریک دلان
آب گوئی تو و ما از تو پر آتش ^۲ جگران
ماهت از نور دهد تری آب است درو ^۳
مشکت از بوی دهد خشکی نار است ^۴ در آن
شیشه باده روشن ندهی تا نکنی
روز ما تیره تر از کار که شیشه گران
شرم دار ایفلک آخر مکن این بیشرمی ^۵
تا کی از پرورش و تربیت بد سیران
از تو و گردش چرخ چه هنر باشد پس ^۶
چون تهی دست بوند از تو همه پرهبران ^۷
عمر ما طعمه دوران تو شد بس باشد ^۸
نیز هر ساعتان شربت هجران ^۹ مخوران
هر که یکشب زبر زن ^{۱۰} بود از روی مراد ^{۱۱}
سالی از نوشود ^{۱۲} از جمله زیر و زبران
خواستم ^{۱۳} از پی راحت زنی آخر از تو
آن بدیدم که نه بینند همه بیخبران ^{۱۴}
این ز تو در خورد ای مادر زندانی زای
ما بزندان و تو از دور بما در ^{۱۵} نگران

۱- ز تو و ماهمه ۲- ع: چو آتش ۳- ع: رنگ دهد تری آبست در آن -
تری جفت است در آن - جمداست در او - حقیقت بر او ۴- مایه است ۵- بی
رسمی ۶- ع: در تو و گردش نورت چه عجب باشد اگر - دورت چه هنر باشد پس - تو
در چه هنر باشد پس - م: تو در چه هنر باشد پس ۷- ع: بی هنران ۸- م: تو بس باشد بس
۹- هر ساعت ما شربت دیگر ۱۰- ع: یک روز به برزن ۱۱- نکاح - نژاد ۱۲-
بود ۱۳- خواستیم ۱۴- م - آن بدیدیم که نزدیک همه بی خردان ۱۵- سوی تو

مر پسر را بتو امید کجا ماند پس
همه چون فعل تو این باشد بر^۱ بی پدران
چون بزن کردنی^۲ این رنج همی باید دید
اینت اقبال که دارند^۳ پس امروز غران
ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز
مانده اند از پس^۴ یکماده برینگونه بران^۴
نه توئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز
یوسفان را نبود چاره ازین بدگهران
یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید
پس تراکی خطری دارند این بی خطران
آنکه^۵ با یوسف صدیق چنین خواهد کرد^۶
هیچ دانی چکند صحبت او با دگران
حجره^۷ عقل ز سودای زنان خالی کن
تا بجان بند تو گیرند همه پر عبران^۸
بند يك ماده مشو تا بتوانی چو خروس
تا بوی تا جور و^۹ پیش رو تا چوران
خاصه اکنون که جهان بیخردان^{۱۰} بگرفتند
بیخرد^{۱۱} واریزی تا نبوی سرد و گران

۱-۲- چون همه فضل تو این باشد با ۲- ع: چون بزن کردن ۳-

بینند ۴- ع: از بی ۴ گران ۵- ع: هر که ۶- داند کرد - داند
باخت ۷- صحبت ۸- ع: بی خبران ۹- ع: تا شوی پیش رو ۱۰- بی خبران

۱۱- بی خبران

کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل
وای پس بر تو و آباد برین مختصران
طالع فاجری و ماجری امروز قویست
هر که امروز بر آنست بر آنست^۱ بر آن
هر که پستان میان پای نداد او را شیر
نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که لوزینه شهوت^۲ نچشیده است ز پس^۳
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران^۴
آنکه^۵ بودست چو گردون بگه خردی گوژ
لاجرم هست درینوقت ز گردون سپران
بی نفیر است کسی کش نفر از جهل و خطاست
جهد کن تا نبوی از نفر بی نفران
روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند
داری این مایه و گرنه خر ازین کلبه بران^۶
سپر تیر زمان دیده شوخست و فساد
جهد کن تا تات نبیند فلک از پی سپران
شاید از دیده آزاده گهر بار شود
چون شد ستند همه بی گهران با گهران^۷
باز دانش چو همی صید نکیرد ز اقبال
بیشش از خشم^۸ در اطراف ممالک میران

۱- ندانست بر آنست ۲- م - لوزینه بردوغ - ع : گوزینه شهوت ۳-

نچشید از ره پس ۴- از مختصران ۵- ع : هر که ۶- کله خران ۷- ع :

تا شد یستم چونین گهر از بی گهران ۸- چشم - جسم

معنی اصل وفا بیش^۱ مجوی از همه کس
زانکه هستند ز بستان وفا بی ثمران^۲
اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب
که سر راه برانند همه راهبران
بیخبر وار در این عصر بزی کز پی بخت^۳
گوی اقبال ربودند همه بی خبران
با چنین قول و چنین فعل^۴ که این دونان راست
رشکم آید همی اینخواجه ز کوران و کران
چون سرشت همه رعنائی و بر ساختگی است
مذهب خانه خدا دار تو چون^۵ مستقران
پس چو از واقعه^۶ حادثه کس نیست مصون
همچو بی اصل تو دون باش^۷ نه از مشتهران
عاجزیت از شرف با^۸ پدری بود ارنه
دهر و ایام کیت دیدی چون بی ظفران
هر که چون بی بصران صحبت^۹ دو نان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد^{۱۰} از بی بصران
پای کی دارد با صحبت تو سفله^{۱۱} دون
چون نه‌ای خیره‌سرو در^{۱۲} نسب خیره‌سوران

۱ - نیز ۲ - بی‌هنران ۳ - بزی شاد در این وقت زبخت - ع : در این
عصر بزی خوش که زبخت - بزی شاد درین دم که زبخت ۴ - روی و چنین قول
۵ - هر کس میدار چو بی - این همه میدار چو بی ۶ - راتبه ۷ - خردو بی اصل همی
باش ۸ - بی ۹ - ع : بی خبران خدمت ۱۰ - عنا باشد ۱۲ - شدی خیره‌سرو
از - نه خیره سراز نسبت این

مردمان را چونگیرد همی این تازی اسب^۱
یارب این بار خدائیت^۲ جهانی ز خران
وقت آنست که در پیشگه میخانه
ترس و لا باس^۳ بسازی چو همه بی فکران^۴
اسب شادی و طرب در صف ایام در آر^۵
مگر از زحمت اسبت برمند^۶ این گذران
مرکب امر خدایست چو ترکیب تن^۷
بخرایش درین مرتع خاکی^۸ مچران
ایدل ایدل که ز فضل و شرف حیرانیست^۹
ز اهل^{۱۰} فضل و شرف و عقل^{۱۱} گران گیر^{۱۲} گران
دست در گردن ایام در آریم از عقل^{۱۳}
پای بر داریم از سیرت نیکو^{۱۴} نظران
دین فروشیم چو این قوم جز این می نخرند
مایه سازیم هم از همت^{۱۵} و خوی^{۱۶} دگران
کام جوئیم و نبندیم دل اندر یک بند^{۱۷}
زانکه اینست همه ره^{۱۸} روش با خطران

۱ - ع: مردمی را بنگیرد همی اسب تازی - مردمان ار... ۲ - خدا اینست - ع:
ای بار خدائیت ۳ - درس لا باس ۴ - بیمکران ۵ - ع: در گله ده-ردوان -
در صف ایام دوان ۶ - صحبت اسبت برسند - از شیهه اسبت برمند - مگر از زحمت
دیوان برمند - ع: اسبت برهان ۷ تنست ۸ - بچرانش خرو در مرتع شادی -
بچرپس تو و او خرد در موقع شادی ۹ - م - از چنین دل بگه فضل و شرف فطنت تست
- ع: فطنت نیست - .. جز آن نیست ۱۰ - ع: ز اصل ۱۱ - علم ۱۲ -
دار - وار ۱۳ - ع: از عشق ۱۴ - ع: صحبت صاحب ۱۵ - ع: صحبت
۱۶ - فعل ۱۷ - جام نوشیم پیرسیم خبر از فرسنگ - کام جوئیم پیرسیم...
۱۸ - ره وره

همت خویش و رای فلک و عقل نهیم^۱
که برون فلکند از ما فرزانه تران
خود که باشد فلک باد رو آب^۲ نهاد
خود که باشند درو این همه صاحب سفران
کار حکم ازلی دارد و نقش^۳ تقدیر
که نوشته است همه بوده و نابوده در آن^۴
جرم از اجرام ندانند بجز کور^۵ دلان
طمع از چرخ ندارند مگر خیره سران^۶
زانکه از قاعده^۷ قسمت در پرده^۸ راز
چرخ^۹ پیمایان دورند و ستاره شمرا
همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم
باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران
دولت نو چو همی می نهد چرخ کهن
ما و باده^{۱۰} کهن و مطرب و نو خط پسران
گرچه با زیب و فریم از خرد واصل و وفا^{۱۱}
گرد میخانه در آئیم^{۱۲} چوبی زیب و فران
عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان^{۱۳}
ما و سیمین^{۱۴} زرخان خوش وزرین کمران

۱ - ع: بریم ۲ - آبرو باد - ع: باد کش آب ۳ - ع: تخته - نفس
۴ - ع، م: بنشته است همه بودنی و بوده بران ۵ - همه کور - بجز ساده ۶ - عشوه
خران ۷ - قسمت و از پرده راست ۸ - م - جمع - ع: باد ۹ = ع: ما و
خمر کهن ۱۰ - م - با زیب و فریبیم خود از اصل سخا ۱۱ - بر آئیم ۱۲ - ع:
زنی ۱۳ - سیم

جان ببخشیم بیاران نکو از سر عشق^۱
سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران
خام باشد ترشی در رخ^۲ و شهوت در دل
چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر شکران^۳
رنگ آن قوم^۴ نگیریم بیک صحبت از آنک
پشت اسلام نکردند بنا بر^۵ عمران
همه اندر طلب مستی^۶ بی عقل و دلان^۷
همه اندر طرب هستی^۸ بی سیم وزران
آنچنان^۹ قاعده سازیم ز شادی که شود
از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران
هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو
چون بدین گونه^{۱۰} گذاریم جهان گذران
ستایش امیر زمان ملک محمد تکین بغراخان و ذم احمد نامی کند
که در پیش او پوستین خواجه سنائی دریده بود^{۱۱}
(۲۰۲ -)

چرخ نارد بحکم صد دوران
جان نزاید بسعی چار ارکان
بر زمین در سخا و فضل و هنر^{۱۲}
چون محمد تکین بغراخان^{۱۳}

۱- مهر ۲- در سر - ع: بر رخ ۳- بحسرت نگران ۴- این قوم
۵- تمامی ۶- م: طربند و مستی ۷- ودلیم - ولثیم ۸- همه اندر طلب مستی
۹- همه این ۱۰- برین گونه ۱۱- عنوان قصیده در نسخه ف چنین است در محمد
تکین گوید از زبان زنی خراباتی و هجو کتابفروشی ۱۲- ف. واصل و هنر - ع: فضل
و خرد ۱۳- ف: بن خاقان

آنکه شد تا سخاش^۱ پیداگشت . بخل^۲ در دامن فنا پنهان
 آنکه از بیم خنجرش دشمن همچو خنجر شده است گنگ^۳ زبان
 آنکه تا بادِ اَمَن او بوزید^۴ غرق عفو است کشتی عصیان^۵
 آنکه برشید^۶ و شیر نزد کفش جود بخل است و پر دلی^۷ بهتان
 در بیمینش نهاده دعوی در یقینش نتیجه برهان
 مرده با زخم^۸ پای او زفتی زنده با جود^۹ دست او احسان
 از پی چشم زخم بر دَرِ جود^{۱۰} کرده شخص^{۱۱} نیاز را قربان
 ای ز تأثیر حرمت گهرت یافته از زمانه خلق امان
 فلک جود را کفت^{۱۲} انجم نامه جاه را دلت^{۱۳} عنوان
 زیر^{۱۴} امر تو ، نقش چار گهر زیر قدر^{۱۵} تو جرم هفت ایوان^{۱۶}
 دل کفیده ز فکرت تو یقین دم بریده ز خاطر تو گمان
 ابرو بحری^{۱۷} ببخشش و کوشش شید و شیری^{۱۸} بمجلس و میدان
 تا پیوست نهی تو بر عقل عقلمهارا^{۱۹} گسسته شد فرمان
 از پی کین نحس سخت بکوفت^{۲۰} پای قدر تو تارک کیوان
 دید چون کبر و همتت بگذاشت^{۲۱} کبر و همت پلنگ و شیر زبان
 بر يك انگشت همتت تنگ است خاتم نه سپهر سرگردان^{۲۲}

۱- ف : چون سخاش ۲- ع : عقل ۳- خشک - ف : کند ۴- تا
 باد امر او بوزید - تا باز عمر او بپرید ۵- غرق گشته است کشتی طوفان ۶-
 خورشید ۷- ف : خوشدلی ۸- ع : زفت ۹- ع : زخم ۱۰- ف : با در
 جود - ع : بر درخلق - نزد وجود ۱۱- ع : شکل ۱۲- ف : بکف ۱۳-
 ف : زدل - دل ۱۴- ع : روز ۱۵- ف : کم ز قدر ۱۶- عزم چارارکان
 ۱۷- تیری ۱۸- ع : شیر و شیدی ۱۹- ع : عقلا را ۲۰- ع خویش گرفت -
 ع : خود بگیرت ۲۱- دیده چون کبر و همتت بگذار ۲۲- ع این نه ایوان و هفت شادروان

بمکانی رسید همت تو کز پس آن پدید نیست مکان
 شمت جودت ار^۱ بر آبر عقیم بوزد^۲ خیزد از کهر طوفان
 باد حزم تو گر برابر زند بر زمین نباید از هوا باران
 آب عزم تو گر بکوه رسد بر هوا بر رود چو نارود خان
 هر که در قر سایه کف تست ایمنست از نواب حدثان
 رو که روشن بتست جرم فلک رو که خرّم بتست طبع جهان^۳
 چه عجب گرز گوهر تو کند فخر بر شام و مگه^۴ ترکستان
 گرچه زین پیش بر طوایف ترک کرد رستم ز پر دلی دستان
 گر بدیدیت بوسها دادی برستانه تو^۵ رستم دستان
 ای ز دل سود حرص را مایه وی ز کف^۶ درد آزارا درمان
 عورتی ام بکرده از شنگی^{۷*} تیغ بسیار مرد را افسان^۸
 بر همه مهتران فکنده رکاب وز همه لیتکان^{*} کشیده عنان
 با مهان^۹ بوده همچو ماه قرین و ز کهان^{۱۰} همچو کبر^{۱۱} کرده گران
 هر که زیر طایفه مرا دیدی شدی^{۱۲} از لرزه همچو بادوزان^{۱۳}
 آخر این^{۱۴} لیتک کتاب فروش برسانید کار بنده بجان
 آنچنان کون فروش گادن بخش^{۱۵} و آنچنان گاوریش^{۱۶} گنده دهان
 و آنچنان سرد پوزگنده بروت^{۱۷} و آنچنان کون فراخک کشخان^{۱۸}

۱- شمه جودتو ۲- ع: ببرد ۳- ع: زمان ۴- روم و هند ۵-
 ع: ز برای تو ۶- ع: ف: وی بکف ۷- غور کی ام نکرده از سبکی ۸- ع:
 مرد بر افسان ۹- ع: نامهانی - بافلان ۱۰- ع: زین کلان زین کران ۱۱-
 کبر ۱۲- ف: شده ۱۳- ع: همچو باد بزان - چون ز باد وزان ۱۴- مگر
 آن ۱۵- ف: کادن ده - کاون بخش ۱۶- گنده ریش - که بروت ۱۷-
 ع: پوزک گنده- ف: پوزک احمق ۱۸- ع: فروشک کشخوان- آنچنان گندریتک کشخان

✠ شنک بالفتح و کاف فارسی بمعنی شوخ و ظریف (غیاث)
 ✠ لیتک بالکسر و باء معروف و تاء مفتوح بی سرو پا و مفلس سنائی گوید: بر همه
 مهتران فکنده رکاب- و ز همه لیتکان کشیده عنان- آخر این لیتک کتاب فروش... (رشیدی)

آنچنان باد سار خاك انبوی^۱ آنچنان باد ریش و خاك^۲ افشان
 آندرم سنگکی^۳ که بر ناید از گرانى بيك جهان میزان
 بینوا تر زابرهای تموز سردنس تر^۴ زبادهای خزان
 در همه^۵ دیده‌ها چو گاه سبک بر همه طبعها چو کوه گران
 بی خرد لبتکی و بد خصلت^۶ بی ادب مردکی^۷ و بی سامان
 باد بی حمیتانه در سبالت نام بی دولتانه در دیوان
 جای^۷ عقلش گرفته بادو پروت جای آبخش^۸ بخورده خاك هوان
 چون سگ و گربه برده از عمری^۹ آبروی از برای پاره نان^{۱۰}
 دل و تن چون تن و دل غربال^{۱۱} سروبن چون سروبن بنکان^{۱۲}
 کرده بر کون^{۱۳} خویش سیم سره کرده بر کیر خویش عمر^{۱۴} زیان
 بی زبان بوده و شده تازی خوشه چین بوده و شده دهقان
 سخت بیهوده گوی ، چون فرعون نیک^{۱۵} بسیار خوار^{۱۶} چون ثعبان
 زده جامه برای من صابون^{۱۷} کرده^{۱۸} سبالت ز عشق من سوهان
 چنگ در گل^{۱۹} چو عاشق مفلس دست بر کون چو مردم^{۲۰} عربان
 در شکمش^{۲۱} زنوعها غلت در دو چشمش ز جنسها^{۲۲} یرقان

۱- ع : انبوه ۲- ع ، ف : خاکپای باد ۳- سنگ که - ف : منکلی
 ۴- سردیش - سردترنس - سرددم تر ۵- ع : بر همه ۶- ع : و در خصلت
 ۷- ف : خاك ۸- آبرویش - ع : جای خالاش ۹- ع . از غزی از عمری
 - از غمزه ۱۰- ع : تائی نان ۱۱- غریبل ۱۲- سرو بن پیکان
 ۱۳- ع : کوه ۱۴- کیر ۱۵- ع : سخت ۱۶- جور ۱۷- ع : جامه
 بروی من صعبون ۱۸- ع : زده ۱۹- دردل - بر گل - پای بردل ۲۰- چومفلس
 ۲۱- شکنش ۲۲- زنوعها - زگونها

✽ نس بالضم گردا کردهان که پوز گویند سنائی گوید : بی نواتر زابرهای تموز
 سردنس تر زبادهای خزان (رشیدی)

پر کدو دانه گردد ار بنهی ^۱ کپّه ^۲ بر کون او چو با تنکان ^۳
تیز سیصد قرابه ^۴ در ریشش با چنین عشق و با ^۵ چنین پیمان
کاه گوید دعوات گویم من ^۶ او فتم ^۷ زانحدیث در خفقان
زانکه هرگز نخواست کس از کس ^۸ بدعا ^۹ کادن ای مسلمانان
نکنم ^{۱۰} بی درم جماعش اگر دهد ایزد بهشت بی ایمان ^{۱۱}
درم آمد علاج عشق درم کوه ریشا چه سود از بن و از آن ^{۱۲}
ای جهاندار تا جهان ماند تو چو جان و خرد همیشه بمان
درستایش سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی فرماید

(۲۰۳ * م)

خجسته باد بهاری بهار ارسنجان ^{۱۳}
بر آن ظریف سخی و جواد و را دو جوان
سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی
مسخرّ وی گشتند جمله سرهنگان
یگانه‌ای که پیش خدایگان زمین
نمود مردمی اندر دیار هندستان
بشخص گردان ^{۱۴} داد او سباع را دعوت
بجان اعدا کرد او حسام را ^{۱۵} مهمان
ز بخت شه نه بست این گشادن قنوج
بدین شجاعت ، شامات بشکنی آسان

۱- ارینی-ارنهی ۲- کبه- رکوه ۳- تابنکان ۴- قرابه ۵-
بر چنین عشق و بر ۶- میکویم ۷- اوفند ۸- ازهیچکس نخواهد کس ۹-
ع: زدعا ۱۰- ع: بدهم- ع: ندم ۱۱- ع: دهد افغان بهشت بی احسان ۱۲- که
درو ناتوان رسد بتوان ۱۳- یادبهای بهار ارسنجان- ارسنجان ۱۴- ز شخص
گیران ۱۵- او کرد تیغ را

مثل شنیدم کز نیم هشت ^۱ ساخته اند
هر آنسلاح که از جنس خنجر است و سنان ^۲
حقیقتست که ^۳ این هشت کاین حکایت ازوست
نبود و نیست مگر هشت آن ظریف جهان
محمد فرج آن سرور نو آبادی
که سروری را صدر است وقایدی راکان
ستوده همه کس مهتری جوانمردی
که افتخار زمین است و اختیار ^۴ زمان
یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید
حدیث اهل خرد خوار ^۵ باشد و هذیان ^۶
کمال گردد در جاه او همی عاجز
جمال ماند در روی او همی حیران
دو گوش زی سخن او نهاده اند ثقاة ^۷
دو چشم در هنر او گشاده اند اعیان ^۸
سخی کفی که بیک زخم زور بستاند
ز يشك و پنجه شیر نژند و پیل دمان
کند چو سندان در هشت سونش ^۹ آهن
کند بتیغ چو سونش ^۹ بزخمها سندان
چو جام یافت ز ساقی، املش بوسد ^{۱۰} دست
چو تیغ کرد برهنه، اجلش بوسد ران

۱- مشک ۲- کمان ۳- از ۴- اعتبار ۵- خار ۶- الحان
۷- نقاب ۸- عیان ۹- سونش ۱۰- پوشد

† سونش بضم سین و کسر نون ریزه آهن و جز آن (شمس اللغات)

ندیده‌ام^۱ که کس آورده پشت او بزمین
هزار مرد بیفکند دیده‌ام^۲ بیمان
بیامدند با مید جنگ او هر مرد
پیش شاه و بدین بست با همه پیمان
ز بخت نیک یکی را ربود سر ز بدن
ز مشت خویش دگر راز تن ربود روان^۳
از آن سپس که همه «نَحْنُ غَا لِبُون» گفتند
فکند در دلشان «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَان»
چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من
که نرخ جان شود از زور او همی ارزان
ایا ستوده‌تر از هر که در جهان مرد است
که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان
نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید
نه موسیقی و ترا هست نیزه چون شعبان
هنر چگونه رسد بی کمال تو یکمال
سخن چگونه رسد بی بیان تو بیبان
بوقت مردی احوال تیغ را^۴ معینار
بگناه رادی اسباب جود را میزان
بتو کنند نو آبادیان همی مفخر
که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان

سپهر و اربت قدر است و طلعتت خورشید
منیر و اربت بدر است و برج تو دگان
هزار دشمن^۱ و از تو یکی گذارش مشت^۲
هزار لشکر و از دولت یکی دوران
شکفت نیست اگر من بمدح تو نرسم^۳
که خاک را نبود قدر گنبد گردان
ایا ندیم ندم را ثنای تو دارو
ایا معین طرب را سخای^۴ تو بستان
اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک
نماند آب سخن را چو رانی از پی^۵ نان
بگفتم اینقدر از مدحت تو با تقصیر
بسندہ باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژ است
که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان
ولیکن ار چه بود بحر ژرف معدن آب
بیارد آخر هم گه کھی برو باران
همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ
که اینخدای مر او را بکامها برسان
همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا
همیشه تا نبود جای زر بجز در کان

۱- لشکر ۲- خشت ۳- زمدح تو رستم ۴- سرای ۵- آبی

بقات خواهم در دولت و سعادت و عزّ

عدو و حاسد تو در غم دل و احزان

بمهر خویش چنان کن که خواهمت گفتن^۱

بجاه خویش چنان کن که دانی از ارکان

چو ابرو بحر بیخس و چو ماه و مهر بتاب

چو چرخ و شیر بگردو چو سنگ و کوه بمان

در مدح ثامن الائمه علی بن موسی الرضا

علیه و علی آبائه الف التحیه و الثنا گوید

(۲۰۴-)

دین را حریمست در خراسان	دشوار ترا بمحشر آسان
از معجزهای شرع احمد	از حجّتهای دین یزدان
همواره رهش مسیر حاجت	پیوسته درش مشیر غفران
چون کعبه پر آدمی زهر جای	چون عرش پر از فرشته هزمان
هم قرّ فرشته کرده جلوه	هم روح وصی درو بجولان
از رفعت او حریم مشهد	از هیبت او شریف بنیان
از دور شده قرار زیرا	تزدیک بمانده دیده حیران
از حرمت زایران راهش	فردوس فدای هر بیابان
قرآن نه درو او الو الامر	دعوی نه و با بزرگ برهان
ایمان نه ورستگار ازو خلق	توبه نه و عذرهای عصیان
از خاتم انبیا درو تن	از سید اوصیا درو جان

آن بقعه شده پیش فردوس
از جمله شرطهای توحید
زین معنی زاد در مدینه
در عهده موسی آل جعفر
مهرش سبب نجات و توفیق
مأمون چو بنام او درم زد
حوری شد هر درم^۱ بنامش
از دیناری همیشه تا ده
بر مهر زیاد آن در مها^۲
این کار هر آینه نه بازیست
زر است بنام هر خلیفه
بی نام رضا همیشه بی نام
با نفس تنی^۵ که راست باشد
بر دین خدا و شرع احمد
چون او بود از رسول نایب
ای مأمون کرده با تو پیوند
این پیوندت گسسته پیوند
از بهر تو شکل شیر مسند
آنها که ز پیش تخت مأمون
یا ذرد جمود منکرش را
از معتبران اهل قبله
کس نیست که نیست از تورا ضی

آن تربه بروضه کرده رضوان
از حاصل اصلهای ایمان
این دعوی کرده در خراسان
با عصمت موسی آل عمران
کینش مدد هلاک و خذلان
بر زر بفزود هم درم زان
کس را درمی زدند زینسان
نرخ درمی شده است ارزان
از حرمت نام او چو^۳ قرآن
این خور بچه گل کنند پنهان
سیمست بضرب خان و خاقان
بی شان رضا همیشه ایشان^۴
چون خور که بتابد از گریبان
بر جمله ز کافر و مسلمان
چون او سزد از خدای احسان
وی ایزد بسته با تو پیمان
وان پیمانت گرفته دامان
درنده شده بچنگ و دندان
برهان تو خوانده بود بهتان^۶
اقرار دو شیر ساخت درمان
وز معتمدان دین دیان
کس نیست که هست بر تو غضبان

۱- دمی ۲- بر مهر توباد آنور قها ۳- اودرم چو ۴- بی سان ۵- بنی ۶- برهان

اندر پدرت وصی احمد بیتت مرا بحسب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده کین بیت فرو گذاشت نتوان
ای^۱ کین تو کفر و مهرت ایمان پیدا بتو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست تا کفر نگیردم گریبان
اندر ملك امان علی راست دل در غم غربت تو بریان
(۲۰۵ - ق)

عاشقی کر خواهد از دیدار معشوقی نشان
گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان
چون مجرّد گشتی و تسلیم کر دستی تو دل
بیکمان آنکه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بیخود شدی معشوق خود را یافتی
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست
نیستی جوینده را هستی کم اندر که کشان
تا همی جویم بیابم چون بیابم کم شوم
گمشده گمکرده را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جوئی مرا او را کی توانی یافتن
تا نبازی هرچه داری مال و ملک و جسم و جان
آنکه بی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات
که فنا و که بقا و که یقین و که گمان

که تحرک که سکون و گاه قرب و گاه بعد
گاه گویا که خموشی که نشستی که روان
که سرور و که غرور و که حیات و که ممات
که نهان و که عیان و که بیان و که بنان
حیرت اندر حیرت است و آگهی در آگهی
عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان
هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود
شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

(۲۰۶ - ق)

ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان
زانکه روحانی رود بر آسمان از آستان
هر که چون نمرود با صندوق و با کرکس رود
خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان
با کمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو^۲
کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان
چون ملک بر آسمان نتوان پرید ای اهرمن
کاهرمن سفلی بود چون تن، ملک علوی چو جان
همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبک
گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران

بندگی کن چون خدائی کرد نتوانی همی
زانکه باشد بنده را در بند، چون تن را توان
در نهان خویش پس چون ریسمان کم کرده‌ای
تا سر تو پای شد پای توست چون ریسمان
گر نهان داری سر خود را بتن در، چون کشف
خویشتن را چون کشف باری سپر کن زاستخوان
چشم روشن بین ما گر چون فلک بیند ترا
چشم ر چون خار پشت اندر برون آور سنان
ور چو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده‌ای
زاتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر نهان
در^۱ نهاد خویش چون خر چنک داری چنگها
تا بچنک آری بهر چنگی دگر کون نام و نان
بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن
گر همی چون کرم بیله بر تنی بر^۲ خانمان
هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور
هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان
تا دهان دارد گشاده ازدهای حرص تو
چون نهنگ اندر کشد آزت همه ملک جهان
گر چو کرک و سگ بدری عیبهای عیب را
چون بهایم عاجزی در پنجه شیر ژیان

ور بگوش هوش و چشم دل همی کورو کری
از ملك چون نکته گویم چون توئی از انس و جان
تا تو با طوطی بر ازی خیره چون گویم سخن
تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان
گر ضعیفی همچو را سو، دزد همچون عکۀ ای^۱
در حذوری^۲ همچو گربه، همچو موشی پرزیان
طیلسان بفکن که دارد طیلسان چون تو مگس
یا نه بر آتش چه پروانه بسوزان طیلسان
از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن
کز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان
چون خیزد و^۳ کردی اندر مستراح از بهر خورد^۴
نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان
خون منخور چون پشه و چون کیک شادان بر مچہ^۵
تا نمائی خیره مالیده بدست این و آن
گر ز پیری زانو از سر بر گذاری چون ملخ
زیر خاک و خشت^۶ باشد همچو مورانت مکان
طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا
کاشهب و ادهم ز روز و شب توداری زیران

۱ - رغبۃ - رغلة - غفلة ۲ - در حذوری - در خدومی ؟ ۳ - خور

۴ - بر منخید ۶ - خار

* خبزد و بفتح خا و باء موحد و سکون ز ا ، معجمه و ضم دال مهله جعل باشد، مثالش استاد

لبیبی گوید: آن روی و ریش بین که از بلغم و خیواست

همچون خبزدوئی که شود زیر پای پنخچ (سروری)

همچو غوك اندر دهان مار مخروش از اجل

کز خروشت دست بیدادی فرو بندد زبـان

اندرین ماتم دو کف بر فرق، کژدم وارنه

کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ و فغان

حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب

کاتش نمـرود گـردد بر نهادت گلستان

چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان

تا شود گوهر سرشگت چون سرشگک ارغوان

گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا

در کمر بندند گلها همچو نی پشت میان

هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر

بی بقاگردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان

اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش

آنچه باقی ماند از عمرت پیرد در ^۱ زمان

هر بقا کان عاریت دادند يك چندی ترا

چون نباشد باقی ایغافل بجز فانی مـدان

گر تو باشی مهربان و پند و حکمت بشنوی

کس نباشد بر تو مانند سناء-ی مهربان

این قصیده غرا از فرزندان خلف نیشابور است ^۲

(۲۰۷ * ز)

شرط مردان نیست در دل ^۳ عشق جانان داشتن

پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

بلکه ^۱ اندر عشق جانان شرط مردان آن بود

بر درِ دل بودن و جان پیش فرمان ^۲ داشتن

دُرکه از بحر عطا خیزد ^۳ صدف دل ساختن

تیر کز شست قضا آید ^۴ هدف جان داشتن

نوک پیکانها که بر جانها رسد بر ^۵ جان خویش ^۶

نامشان پیکان ^۷ سلطانی نه پیکان داشتن

از برای جاه ^۸ سلطان نزهی سگبان و سگ

دل محط رحل ^۹ سگبانان سلطان داشتن

عقل ناکس روی را مصحف در آب ^{۱۰} انداختن

عشق بر نا پیشه را شمشیر بر آن ^{۱۱} داشتن

چون زد دست دوست خوردی در مذاق ^{۱۲} از جام جان ^{۱۳}

لقمه را حلوا و بلوا ^{۱۴} هر دو یکسان داشتن

چون جمال زخم چو گان دیدی اندر ^{۱۵} دست دوست

خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن

۱- م -- تاکی ۲- فرمان جانان ۳- ع: باشد ۴- پرد ۵- ...

که بر نشان رسد بر - نوک پیکانهای جانان شانندن اندر ۶- ع: از شست حکم ۷--

تانه شان-ع: نامشان نیکان ۸- جان ۹- محیط رخت ۱۰- بآب ۱۱- ع: برسان

۱۲- ع: یک مذاق ۱۳- عام ۱۴- حلوا و الوا - بلوا حلوا ۱۵- دیده ای

دو خوردی اندر - ع: دیده شد از

* سروری در فرهنگ خود این کلمه را الوا دانسته و در کلمه الوا گوید: بروزن

حلوا صمغیست بغایت تلخ و آنرا بتازی صبر گویند مثالش استاد امینی گوید: زحل با قدر او دون

واجل با تیغ او بیگس - عسل با خشم او الوا، سقر با عفو او کوثر - و باز هم او از یکی از بزرگان ادب

نقل می کند که: الوا بکسر همزه نام درختیست که صبر آب بر گ آن درختست که می گیرند و خشک

می کنند در جزیره سقوطر هندی بسیار است، و دیگر نام سلاح داررستم باشد و در فرهنگ

نام نیزه داررستم باشد... و حکیم سنائی نیز مؤید معنی اول فرماید: چون زد دست دوست خوردی

بایدت بر خوان جان لقمه را الوا و حلوا هر دو یکسان داشتن (سروری)

وصل بتوان خواست ليك از قهر^۱ نتوان یافتن

وقت بتوان یافت ليك از لطف نتوان^۲ داشتن

بسر در میدان «إِلَّا اللَّهُ» تیغ «لَا إِلَهَ»

هر قرینی گونه ز الله^۳ بهر قربان داشتن

شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن

شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن

هر چه دست آویزداری جز خدا آن هیچ نیست

چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن

خویشتن را چون نمك بگداخت باید تا^۴ توان

آنگهی^۵ بر خوان زبانی نمکدان داشتن

کی توان با صد هزاران پرده^۶ نا بود^۷ و بود

اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن

کی توان با همرها^۸ خطه^۹ کون و فساد

جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن

هم بجاه آن اگر ممکن شود^{۱۰} در راه آن

هر دو کیهان داشتن پس بر سری آن داشتن

خویش را^{۱۱} اول^{۱۲} بباید شست^{۱۳} از گرد حدوث

آنگهی خود را چو قرآ^{۱۴} زاهل قرآن داشتن

۱- مهر ۲- سلطان - بتوان ۳- م-- چون نمك در باخت باید تا- عاشقی

را چون نمك بگداخت باید چون ۴- ع -- م -- خویشتن ۵- پر او بر نا بود

۶- ع : بود ۷- خویشتن ۸- ع : شستن ۹- ع ، م - قرآن

چند ازین در جستجو و رنگ و بوی و گفتگوی^۱

خویشتن در تنگنای نفس انسان^۲ داشتن

چون دوشب همخوا به خواهد بود با خورشید^۳ ماه

در محاق او را چه بیم^۴ از شکل^۵ نقصان داشتن

خاک و باد و آب و آتش را بارکان باز ده

چند خواهی خویش را^۶ موقوف دوران داشتن

تا کی اندر پرده غفلت ز راه^۷ رنگ و بوی

این رباط باستانی را بیستان داشتن

خوب نبود جبرئیلی سوخته^۸ در عشق تو

آنکه از رضوان امید مرغ بریان^۹ داشتن

کد خدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا

زیر کیوان زشت باشد تخت و ایوانی داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد^{۱۰} تنت را

طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از نفس^{۱۱} طبیعی تا نباید جانان را

صورت تخییل هر بی دین بیرهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی^{۱۲}

همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن

۱ - ع: چند ازین در جست و جوی و گفتگوی و رنگ و بوی ۲ - م - همچو

نکبا زیستن و آنگاه آبان ۳ - دوست چون همسایه خواهد بود با خورشید - چون

دوشب همخوا به بود از مهر ۴ - ع: رنگ ۵ - بیم ۶ - ع: چرخ را ۷ -

ع: غیبت فداء ۸ - سوخته جبریل پر ۹ - ع: و بریان ۱۰ - ع: نباید ۱۱ -

ع: عقل - نقش ۱۲ - رخنه جوی - ع: - رخصه جوی

صدق بوبکری و حذق^۱ حیدری کردن^۲ رها
پس دل اندر زمره فرعون و هامان^۳ داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی^۴
عقل چبود جان^۵ نبی خواه و نبی خوان داشتن
دین و ملت نی^۶ و بر جان نقش حکمت دوختن
نوح و کشتی نی^۷ و بر جان^۸ عشق^۹ طوفان داشتن
فقه نبود گرد رخصت گشتن از تر دامنی^{۱۰}
فقه چبود عقل و جان و دل بسامان^{۱۱} داشتن
از برای سخن^{۱۲} دعوی و معنی روز عدل
صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن
هر کجا شیری است خود را چون شکر بگداختن
هر کجا سیری است^{۱۳} خود را چون سپندان داشتن
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا
چاشنی گیران جان را^{۱۴} تیز دندان داشتن
عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب
همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن
چون پیوئی راه دانی چیست علم آموختن
چون بجوئی علم^{۱۵} دانی چیست کیهان داشتن

۱ - ع : حذق ۲ - کردی ۳ - ع : اندر هرزه هومان ۴ - کابلی - ع :
کاملی ۵ - ع : در دل ۶ - م - عطس ۷ - فقر جان و عقل جو تواز ... -
فقه نبود قال و قیل از بهر کسب و جاه و مال ۸ - بیخواه و بی جان
۹ - سخن ۱۰ - ع : سر که است ۱۱ - ع : دین را ۱۲ - عدل
- ع : عقل

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن
دین چه باشد خویشتن در حکم یزدان^۱ داشتن
چار بانی بی دم عیسی مریم یافتن^۲
چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن
آفتی دان عشوه ده را سر^۳ شرع آموختن
فتنه‌ای دان دیو را مهر سلیمان داشتن
هر دم از روی ترقی بر کتاب^۴ عاشقی
«جَدِّوْ اَیْمَانِکُمْ» در دیده جان^۵ داشتن
از برای پاکی دین در سرای^۶ خامشی
عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن
عشق نبود^۷ درد را داروی صبر آمیختن^۸
عشق چبود ذوق را همدرد^۹ درمان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خوب دل
ای دریغاهای خون آلود پنهان داشتن
که گهی در کوی حیرت بی فضولی^{۱۰} گوش و لب
از دل سنگین جلاجل و زلب افغان^{۱۱} داشتن
زهد چبود هر چه جز حق روی از آن^{۱۲} بر تافتن
زهد نبود روی چون طاعون و^{۱۲} قطران داشتن

۱- دیان ۲- تاختن ۳- ع: در مقام ۴- در چشم ایمان ۵-
سراین ۶- عقل چبود ۷- ع: ز عقل آمیختن ۸- ع: درد را هم ذوق ۹-
ع: بی فضول ۱۰- این بیت در نسخه ع درد و جامکر شده در یک جا مصرع ثانی چنین
است «از دل سنگین جلاجل و ارافغان» و در جای دیگر: «بی دل مسکین جلاجله‌ها افغان»
۱۱- او ۱۲- ع: چو طاعون و چو

فقر نبود باد را از خاک^۱ خفتان دوختن
فقر چبود باد^۲ را از بود عربان داشتن
از برای زاد راه اندر چراگاه صفا
پیش جانها جان بی جان خوان بی نان^۳ داشتن
عقل و جان پستان و پستان است طفل راه را
گر تو مردی تاکی از پستان و پستان داشتن
عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست^۴
صحن بازی جای رندان را بزندان داشتن
چون زشبتهت^۵ خویشتن راتریت کردی ترا^۶
از جوارح^۷ ظلم باشد چشم احسان داشتن
چون طعامش پاک دادی^۸ پس مسلم باشدت
چون سنگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن
تا ترا در خاکدان ناسوت^۹ باشد میزبان
کی^{۱۰} توان لاهوت رادرخانه^{۱۱} مهمان داشتن^{۱۰}
خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن^{۱۲}
چارمیخ عقل و نفس و چارارکان^{۱۳} داشتن
خاکپاشان دیگرند و باد پیمایان دگر
کی توان مر ساسانرا زاهل سامان^{۱۴} داشتن

۱- آب را از باد ۲- بود ۳- پیش جانان خوان بی نان بی خوان -
ع: جان بی نان بی جان ۴- ع: نه شرط مؤمنی ۵- ز شربت ۶- رواست
۷- خوارج ۸- باشد - ع: داری ۹- در خان زان ناسوت ۱۰- بد - ع:
چون ۱۱- حجره ۱۲- خویش جانرا در دو گیتی از برای خویش نیست - جان
وتن را ... ۱۳- چرخ و ارکان ۱۴- کی توان ساسانرا ز آل سامان - ع: ساسیان
را زال ساسان

سینه نتوان خانه «ام الخبائث» ساختن
چون بصر نتوان فدای «ام غیلان» داشتن
تاکی از نار هوانز روی هویت^۱ چنین
خویشتن را بیهوده^۲ مدهوش و حیران داشتن
زشت باشد^۳ خویشتن بستن بر آدم وانگهی
نفس^۴ آدم را غلام نقش^۵ شیطان داشتن
تا بیابی بوی یوسف بایدت^۶ یعقوب وار
رخت و بنخت و عقل و جان در ریت احزان داشتن
قابل تکلیف شرعی تا خرد باست^۷ از آنک
چاره نبود آسب کردن را ز^۸ پالان داشتن
کو کمال^۹ حیرتی تا مر ترا رخصت بود
صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن
کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد^{۱۰}
از برای چشم بد خالی ز عصیان^{۱۱} داشتن
گر چه بر خوانند حاضر لیک نتوان از گزاف^{۱۲}
بر فراز خوان مگس را همچو اخوان^{۱۳} داشتن
دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان^{۱۴} کاهلان^{۱۵}
این خسان را کی توان هم سنگ آنان^{۱۶} داشتن

۱- هویت بر - ع : بر نور هویت ۲- بیهوده ۳- ع : نبود ۴- ع :
نفس ۵- نقش آدم را غلاف نفس ۶- ع : خویشتن ۷- با خرد بایست ۸-
زیر ۹- کمان - ع : جمال ۱۰- تا من ترا فتوی دهم ۱۱- بدراخال عصیان
- ع : بدحالی ز عصیان ۱۲- : از محل ۱۳- ع : بر سر خوانها مگس را
همچو اخوان ۱۴- و اینها ۱۵- ع : کاملان ۱۶- این سگانرا... ایشان

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا
تا تو یار خویش باشی یار نتوان^۱ داشتن
تا کی اندر صدق^۲ قال الله یا قال الرسول
قبله تخمیل فلان یا^۳ قیل بهمان^۴ داشتن
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین^۵
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن
چون بزبر این دو کوئی^۶ گوی شو چون این و آن
از پی شاهان گذار آئین^۷ چوگان داشتن
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل^۸ دین
از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن
اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن
بر که خندد بس خضر چون باشما بیند همی^۹
گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
چون ز راه صدق و صفوت^{۱۰} نزم آید نژاد شما^{۱۱}
صدق بوذر^{۱۲} داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهریره وار باید باری^{۱۳} اندر اصل و فرع
که دل اندر دین و که دستی در انبان^{۱۴} داشتن

۱- عشق یاران ۲- صدر ۳- م - ع : فلان و ۴- فلان ۵- در
بادبان - درها و بان - درها و نان ۶- ع : در میان این دو کوئی - .. این دو کوئی
۷- رها کن گوی و - : رها کن رسم ۸- باب - ع : کار ۹- ع : حضرتش
چون بر شما بنده می ۱۰- ع : صوفت ۱۱- بر من آمد بر ۱۲- ع : زهد بوذر
۱۳- ع : باری باید ۱۴- ع : دست اندر

دین ز درویشان طلب زیرا که شاهانرا مقیم
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن
از خود و از خلق نرهی تا نگردد بر تو خوش
در دبیرستان حیرت^۱ لوح نسیان داشتن
چند بر باد هوا خسبی همی عفریت وار
خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن
راحت از دیوان نجوئی^۲ پس ز دیوان دور شو
بازِ هِل همواره دیوان را بدیوان داشتن
کی^۳ توان از خلق متواری شدن پس بر ملا
مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
شاعری بگذار و کرد شرع کرد ایرا ترا^۴
زشت باشد بی محمد نظم حسان داشتن
ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود
روکه چون من بی نیازا^۵ فراوان داشتن
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن
راستی اندر میان داوری شرطست از آنک
چون الف زو دور شد دستی در امکان داشتن
گر چو خورشیدی^۶ نباید تابوی غماز خویش
توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن

۱- حسرت ۲- از ایوان مجوی و ۳-م- بد ۴- برتری آی ۵-

ع: بی نیازی از ۶- ع: خورشیدت

بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتمن رازین گرانجانان تن آسان داشتن
باد کم کن جان خود را تا توانی همچنان^۱

خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن
سلطان سنجر بن ملکشاه در باب مذهب از حکیم سؤال کرد
سنائی جواب او بدین قصیده فرستاد^۲

(۲۰۸ -)

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن
جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن
از پی سنگین دل نا مهربانی روز و شب
بر رخ چون زرنشاد گنج گوهر داشتن
چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او
بر تو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرو آورد سر
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن
رایت همت زساق عرش بر باید^۳ فراشت
تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن
بندگانرا بندگی کردن نشاید تا توان
پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن
تا دل عیسی^۴ مریم باشد اندر بند تو
کی روا باشد دل اندر ستم هر خر^۴ داشتن

۱- همچنو - همچنو - ع: تا توانی جان خود را همچواو ۲- این عنوان

از نسخه - پ- گرفته شده است ۳- باید بر ۴- رسم هاجر

یوسف مصری نشسته با تو اندر^۱ انجمن
زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت^۲ بو جهل کافر داشتن
ای بدریای ضلالت در، گرفتار آمده
زین برادر يك سخن بایست باور داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف^۳
بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن
من سلامت خانه نوح نبی بنمایم
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
شو مدینه علم را در جوی و پس دروی خرام
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
خوب نبود جز که حیدر میروم بهتر داشتن
کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
من چگویم چون تو دانی^۴ مختصر عقلی بود
قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو
پارکین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حقوق حیدر^۱ بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر
کافر مگر میتواند کفش^۲ قنبر داشتن
گر تن خاکی همی برباد ندهی شرط نیست
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
زهره را کی زهره باشد چهره از هر داشتن
خضر فرخ پی دلیلی رامیان بسته^۳ چو کلمک
جاهلی باشد ستور انگک رهبر داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
چون درخت دین بیباغ شرع هم حیدر^۴ نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت زاحمد مرسل نماند
بادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

۱- زهرا ۲- از ره معنی نیارد باس ۳- خضر پیمبر کمر بسته دلیلی را - خضر

تا باشد دلیلی رامیان بسته ۴- حیدر در

از گذشت مصطفای مجتبیٰ جز مرتضیٰ
عالم دین را نیارد کس معمر^۱ داشتن
از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پی سلطان دین پس چون رواداری همی
جز علی^۲ و عترتش محراب و منبر داشتن
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون^۱ کرده می
و ندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن
هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن
جز بحب^۳ حیدر و شبیر و شبر داشتن
گر همی مومن شماری خویشتن را بایدت^۲
مهر زر^۳ جعفری بر دین جعفر داشتن
کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود
طیلسان درگردن و در زیر خنجر داشتن
گر همی دیندار خوانی خویشتن را شرط نیست
جسم و جان از کفر و دین فریبی و لاغر داشتن
پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک
جز بدانش خوب نبود زینت^۳ و فرداشتن

۱- که خاک و سنگ خون ۲- شاید ۳- رتبت

علم دین را تا نیابی چشم دل را عقل ساز
تا نباید حاجت ، بر روی معجز داشتن
تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند
مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن
علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن
گبر کی چبود فکندن دین حق در زیر پای^۱
پس چو گبران سال و مه بر^۲ دست ساغر داشتن
گبر کی بگذار و دین حق بجو از بهر آنک
ناک^۳ را نتوان بجای مشک اذفر داشتن
گر بدین سیرت^۴ بنخوا باند ترا ناگاه مرگ
پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نا زیبا بود
دایه را بر شیر خواره مهر-مادر داشتن
از پی آسایش این خویشتن دشمن خران
تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن
بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر
همچو بی دینان نباید روی اصفر داشتن
زبور دیوان خود ساز این مناقب را از آنک
چاره نبود نو عروسان را ز زیور داشتن



(۲۰۹ —)

تاکی از یاران وصیت تخت^۱ و افسر داشتن
وز برای لقمه نان دست بر سر داشتن
تا تو بیمار^۲ هوای نفس باشی هر ترا
بایدت بر خاک خواری خفت و بستر داشتن
گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست
پیش آزت زشت باشد دست و دل بر^۳ داشتن
کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی^۴
قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن
ورره دین و شریعت نا گزیران بایدت
چون رسن گرمی چه داری^۵ سر بچنبر داشتن
سیم وزر را خوار داری: پیش تو آسان بود
پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن
خار را در راه دین هم رنگ گل فرسودنست
در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن
راستی در راه توحید ایندو شرط است ایعجب
چشم صورت کور و گوش مادگی^۶ کرد داشتن
آدمی اصلی بود با اجتبا و اصطفای
هر چه از ابلیس معروفست منکر داشتن

۱- ع: تاج ۲- تاز تیمار ۳- ع: دست بر سر ۴- ع: در پیش هر

بی قیمتی ۵- ع: گرچه درازی ۶- یاوگی

بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن

ننگ باشد با^۱ پدر نسبت بمادر داشتن

هر که دارد آشنائی با همه کر و بیان

تخت همّت باید از عیوق برتر داشتن

و آنک او در آتش آزاد مردم خوش بود

باید او را همچو ابراهیم آزر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده^۲ شد

دلبر همّت^۳ چه سود آنگاه در بر داشتن

قوت اسلام و دین بود اقتضای^۴ ایزدی

ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین بحرمت داشتن در^۵ حکم شرع

چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان

تشنه جان را در^۶ کنار حوض کوثر داشتن

هر که او از هو کب صورت پرستان شد برون

بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن^۷

وانکه را اندیشه عقلی بود گوید طیب

باید این را از غذا^۸ جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان، نبودی تن نکو^۹

بی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن

۱- ع: بی ۲- دلت پژمرده ۳- غفلت - ع: عقلت ۴- ع: از قضای-

از برای ۵- بحکمت از برای ۶- لب جانرا ۷- ع: از قفادر داشتن ۸-

خدا - قضا ۹- ع: نبودی تن هنگرز - بیودی تن هدر

گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک
تیغ هندی از ^۱ کجا آورد گوهر داشتن
نا جوانمردی و بد دینی بود ^۲ از ناکسی
در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

در ستایش وزیر خراسان خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل
غزنوی گوید
(۲۱۰ -)

عقل چون دستور شد در پیش ^۳ سلطان بدن
کی بنا واجب رود فرمان جان ^۴ در ملک تن
جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی
هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن
ساخته میران این ^۵ لشکر ز روی مرتبت ^۶
شمع او باشان خود از افسر شاهان لکن
شرم دارند ارنهند از تابش زهره ^۷ کلاه
ننگ دارند ار کنند از عکس پروین پیرهن
بی تکلف مرکبانی آوریده زیر ران ^۸
کافتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن
طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک
در تماشا گاهشان مهرد فلک کمتر ^۹ چمن

۱- ع: هندی را ۲- در ناکسی - ع: بودان ناکسی ۳- ع: عقل نا

محرم بود دستور ۴- او ۵- ع: ساخت بس میران ۶- منزلت ۷- ع:

از باده زهره ۸- زیرین ۹- مهتر فلک کمتر

سیر ایشان خسته کرده پای سیاحان عرش
لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن
صوتشان راهست حیران گشته بی انگشت گوش^۱
حرفشان راهست سرگردان زبان اندر دهن
با همه شاهنشهی عقل معظم را رهی
با همه بت چهرگان جان مقدس راشمن
آن دو و الاهر دو^۲ چون شاه و وزیر اندر جسد
وین دو و الی هر دو چون دستور و سلطان در بدن
کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح
ساخته در رزمگه روح طبیعی را مچن
نفس بی توقیعشان افکنده در صحرای دلا
جسم بی منشورشان افتاده در دریای «لن»
در فلک مشهور کار و بارشان در هر درج
در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن
پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده
کار داران کلام و پرده داران سخن
هر زمان گویند این دستور کروبی نژاد
شاه روحانی نسب را در میان انجمن
گر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار
هم نگردند این پری وشها به پیش^۳ اهرمن

۱- ع: و گوش ۲- این دو و الاچهره ۳- پری چهران بشکل

خدمت عالی معین الدین و الدنیاگزین^۱

چنگ در فضل ابونصر احمد بن فضل زن

آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند

در یمن نجم یمن و اندر عدن در^۲ عدن

آن جهانداری که شاگردان عزمش^۲ گشته اند

بادهای سهمناک و بحرهای موج زن

گر قبول عدل او یابد که جنبش هوا

همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن

خاک را در ساکنی گر حلم او تمکین دهد^۳

کی تواند گرد از او انگیخت باد کوهکن

ورفتد بر خاک تیره عکس رای روشنش

نیک تر تا بدکمین تر ریگش^۴ از نجم یمن

بی برات فضل او در^۵ی تزیید از صدف

بی جواز خلق او مشکى نخیزد از ختن

از برای خدمت^۵ او گر نبودی خلق او

کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق ز من

شادباش ای آنکه اندر فرودین^۶ خشم تو

در کف بد خواه تو الماس گردد نسترن

دیرزی ای آنکه اندر تیر ماه لطف تو

شعله آتش شود در مجلس^۷ شاخ سمن

۱ - ع: و دولت برگزین ۲ - فضلش ۳ - خاک را گر حلم او در ساکنی

تہمت کند ۴ - ع: سنکش ۵ - نصرت ۶ - فرودین ۷ - مخلص

بی رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند
زاتش خشم تو بروی شاخ گردد باب زن
در عرین کر شیر بیند آهو از انصاف تو
نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرن
مهر تو جوزا همی سازد از آن^۱ معراج خویش
تا شود فرفش مگر با نعل اسبت مقترن
مردۀ بد خواه اگر بیند گشاده طبع تو
از شتاب خندۀ خود^۲ خرقه گرداند کفن
تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان
کاخهای بد سگالت شد چو اطلال و دمن
سرفرازی چون ترا زیبا^۳ بود در مملکت
خلعت سلطان اعظم خسرو گردون^۴ شکن
شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا
گشت تاج خور بر شکل دوات مفتتن
دست دستوری چو تو بر هر دو تا والی^۵ بود
اندرین هر دو بود ملک دو سلطان^۶ مرتین
نفس کالی راوی کلکت بود بیحرف و صوت^۷
چون کنی مرامتحان عقلها را ممتحن
روی تو چون ماه و دستت چون ائیر و کلک تو^۸
چون شهابی گشته اندر نور مه^۹ شیطان فکن

۱- ع: قدر تو جوزا از آن سازد همی ۲- ع: از سیاست خندۀ تو ۳-
ع: زبید ۴- خود سرو گردن - ع: خسرو گردن ۵- تاوانی ۶- ع: در
ملك سلطان ۷- ع: روی و دست و خط و کلک و کاغذت باشد همی ۸- ع: دست
تو چو ابرو و کلک تو ۹- ملك تو

آدمی اندر فرایض قرّ تو جوید ز ربّ
وز خدالطفت همیخواهد فرشته در سنن
خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات
بد ترا از ابتدا آب حیات اندر لبن
هونس^۱ تو دیده روحانیان زبید همی
ورچه با روحانیان هرگز نیبوندد وثن^۲
از تو آموزد جوانمردی، جوانمردی از آنک
با جوانمردی رود در ملک تو هر پیر زن
از برای گوهر والا و اصل پاک تست
سنگهای آستانت قبله‌ای ما و من
چون شوند از عکس باده ساقیان لعل پوش^۳
مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون
از بهشت آرند تحفه، لعل پوشان ترا
سبز پوشان بهشتی، دسته‌های یا سمن
ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده بیای
مردۀ غم زنده گردد گر که بگشائی دهن^۴
بخدای ار^۵ خاطر این بنده اندر کَلّ کون
ج-زبت مدح ترا بوده است هرگز برهم-ن
شعر من چون چادر مریم مستر^۶ گشته بود
من بکنجی در، همی خون خوش همی خوردم حزن

۱- بینش ۲- ع: وسن ۳- ع: نوش ۴- مردۀ غم زنده گرداند که

بنشانی بن ۵- ع: بالله اراز

کشف آنچادر درین مجلس فتاد از بهر آنک

چادر مریم بر عیسی بسی^۱ دارد ثمن

تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل^۲

تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن

نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب

بدسکالت باد چون ظن در بیابان محن

باد جولان تو در میدان عشرت با بتی

کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن



(-۲۱۱)

دست اندر لام لا خواهم زدن	پای بر فرق هوا خواهم زدن
نفی و اثبات است اندر عاشقی	صدمه در صور بقا خواهم زدن
در دبیرستان «لا احصی ثنا»	خیمه خلوت جدا خواهم زدن
کام اندر عاشقی مردانه وار	از ثریا تا ثری خواهم زدن
آه کاندلر کار دل هر ساعتی	همچو موسی باعصا خواهم زدن
کم عیاران سرای ضرب را	نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت	دست در صبر و بلا خواهم زدن
بر لب دریای قهر از بوی لطف	بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
کم زنان را بر بساط نیستی	پای همت بر قفا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد	لاف تسلیم و رضا خواهم زدن

زخمهٔ اخلاص اندر صدر جان بر نوای لاِ الا خواهم زدن
طرف دولت از برای بندگی بر دوال کبریا خواهم زدن
تیر توفیق از کمان^۱ اعتقاد بر دل کام و هوا خواهم زدن
کفر و دین را در مقام نیستی بر نوای بی نوا خواهم زدن
خویشتن را در مصافِ قُل کفی بر صف اهل رضا^۲ خواهم زدن
همچو مستان در صف می خوار کان نعرهٔ «انی» آری^۳ خواهم زدن
ای سنائی با سنائی هر زمان چنگ در آل عبا خواهم زدن
دم ز بهر ژنده پوشان قدم از بقای بی فنا خواهم زدن



(۲۱۲ - ق)

ای مسافر اندر این ره گام عاشق وار زن
فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن
گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو
دست همت باری اندر دامن عطار زن
هر کت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو
گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن
دیو طرار است پیش آهنگ حرب وی توئی
آتش درویشی اندر عالم غدار زن
منزلی کانجا نشان خیمهٔ معشوق تست
خاک اندر سر مه ساز و بوسه بر دیوار زن

گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل
با دو دیده دُر پیاش و با دو رخ ایثار زن
چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق
شو پیاده آتش اندر زین وزین افزار زن
هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود
طبلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن
در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر
خیمه قلاشی اندر خانه خمار زن
پای در میدان مهر کمزنان مُلک نه
نرد بازیدی ز مستی خصل بر اسرار زن
جان و دل را در قباله عاشقی اقرار کن
پس بنام عاشقی مهری بر آن اقرار زن
گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی
چون سنائی دم درین عالم قلندر وار زن



(۲۱۳ - ق)

چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وارزن
چون در بتخانه جوئی چنگ در ز نازن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن
هر سه را بردار کن و زکوی معنی دار زن
گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین
ورعقیق و لعل خواهی تکیه بر کهنسارزن

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن
چهره عذرات باید بر در و امق نشین
عشق بوذر وارگیر و گام سلمان وار زن
گر شکر بی زهر خواهی خار بی خرما مباح
صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار^۱ زن
مار فقر و خار جهات گر زره یکسو نهد
سربکوب آنمار را و آتش اندر خار زن
ای سنائی چند گوئی مدحت روی نکو
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

☆☆☆

(۲۱۴ * ق)

ای یار مقام دل پیش آی و دمی کم زن^{*}
زخمی که زنی بر ما، مردانه و محکم زن
در پاکی و بی باکی، جانا چو سر اندازان
چون کم زدی اندر دم آن کمزده^۲ را کمزن
اشغال دو عالم را، در مجلس فلاشان
چون زلف نکورویان، برهم نه و برهم زن
در چار سوی عنصر، صد قافله غم هست^۳
يك نعره ز چالاکی، بر قافله غم زن

۱ - جاه بوبکریت باید تیغ حیدر وار ۲ - دم زده ۳ - ع : هست از غم

* کم زدن : کنایه از کسی بود که خود را و کمالات خود را عظمی دهد (فرهنگ
کنایات و اصطلاحات نسخه خطی آستانه) - و کم زن مدبر و بی دولت شیخ نظامی راست:
با دوسه کم زن مشو آرام گیر مقبل ایام شو آرام شو (سروری)

آبی^۱ که نهی زان پس بر عالم عالم نه
آتش که زنی آنگه، در عالم عالم^۲ زن
ار تخت نهی ما را در صف^۳ ملایک نه
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن^۴
در بوته قلاشان^۵، چون پاک شدی زر شو
وندر صف مهجوران^۶، چون صبح شدی دم زن
تاج «أنا عبدُ الله» بر تبارک عیسی نه
مهری ز سخن گفتن، بر دو لب^۷ مریم زن
هر طعمه که آن خوشتر، هر بی خبران راده
هر طعنه که آن سختتر بر تبارک محرم زن
رخت از در هم رنگان، بردارو بیکسو نه
وندر بر همدردان، خر پشته و طارم زن
در مجلس مستوران^۸، وندر صف رنجوران^۹
هم جام چورستم کش^{۱۰}، هم تیغ چو رستم زن
باران موافق را، شربت ده و پُر پُر^{۱۱} ده
پیران منافق را، ضربت زن و دمدم^{۱۲} زن
نقلی که نهی دل را، در حجره^{۱۳} مریم نه
لافی که زنی جانرا،^{۱۴} از زاده^{۱۵} مریم زن
نازی که کنی اینجاء، با^{۱۶} عاشق محرم کن
لافی که زنی باری^{۱۷}، با شاهد محرم^{۱۸} زن

۱- ع: پائی ۲- ع: زان پس بر عالم و آدم ۳- ع: تختی که نهی دل را
بر کوهه دربیانه داری که زنی جان را بر گنبد اعظم زن ۴- قلابان ۵- ع: در حلقه
مشتاقان ۶- چادر ۷- ع: مهجوران ۸- مستوران- مهجوران ۹- ده
۱۰- پرتو ۱۱- دردم ۱۲- ع: تنرا ۱۳- ع: یادی که کنی آنجا از
۱۴- ع: آنجا ۱۵- همدم

كحل آرني انظر در دیده موسی کش
 خال «فمصی^۱ آدم» بر چهره آدم زن
 گر باده دهی ما را بر تارك کیوان ده^۲
 و ر رای زنی ما را^۳ در قعر جهنم زن
 چون عشق بدست آمد تن دور کن و^۴ خوش زی
 چون عقل بپا آمد، پی گور کن و خم زن^{*}
 غماز و سیه رویند، اینجا شب و روز تو
 در سینه آن سم نه^۵، در شربت آن سم^۶ زن
 بر تارك هفت اختر چون خیمه زدی زان پس^۷
 هم خصل دمام نه، هم رطل دمام زن
 خواهی که سنائی را، سرمست بدست آری
 خاشاک بر اشهب نه، تازانه^{*}^۸ بر ادهم زن
 این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته شد^۹

(۲۱۵ * ز)

برگ بی برگی نداری، لاف درویشی مزن
 رخ چو عیاران نداری، جان چو نامردان مکن
 یا برو همچون زنان^{۱۱}، رنگی و بوئی پیش گیر
 یا چو^{۱۲} مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

۱- ع : نیل ۲- ع : نه ۳- ع : با ما ۴- گور کن ۵- ع :
 سم کن ۶- در شربت این هم ۷- ع : چون بر سر روز و شب خورشید زدی آنکه
 ۸- و آواز - ع : و اوزار ۹- عنوان از نسخه - م - گرفته شده است ۱۰- رعنا بیان
 نداری - عیاران مدارو - میارا ۱۱- م - یا مگر همچون زنان - یا بکردار زنان ۱۲ -
 م - ورنه

* خم زدن با اول مفتوح کنایه از گریختن باشد و آنرا بجم زدن نیز خوانند (فرهنگ
 اصطلاحات و کنایات نسخه آستان قدس) * تازانه مخفف تازیانه آمده (برهان)

هرچه بینی جز هوا^۱ آن دین بود بر جان نشان^۲
هرچه یابی^۳ جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دل و جان زیر پایت نطع شد پائی بکوب
چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بز
سر بر آرزو گلشن تحقیق تا در کوی دین^۴
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان^۵ بینی بتیغی چون حسین
درد گر صف خستگان بینی^۶ بزهری چون حسن
درد دین خود بوالعجب در دیست کاندروی چو شمع^۷
چون شوی بیمار بهتر^۸ گردی از گردن زدن
اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود^۹
و ندرین مجلس که بت^{۱۰} را می بسوزد بر هم^{۱۱}
این^{۱۲} بی همت شگرفی کو برون ناید^{۱۳} از جان
وانت بی دولت سواری کو برون ناید^{۱۴} ز تن
هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد^{۱۵}
درد باید عمر^{۱۶} سوز و مرد باید گامزن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

۱- هرچه یابی جز بدی ۲- ع: نگار ۳- ع: بینی ۴- ع: راه دین
۵- خستگان ۶- ع: کشتگان یابی ۷- دین-تن ۸- خوشتر ۹- وجود
۱۰- تن-ع: میدان که خود ۱۱- اهریمن ۱۲- آنت ۱۳- ع: بی دولت
سواری کو فرو ناید ۱۴- م- فرو ناید-ع: و نیت بی همت شکاری کو فرو ناید
۱۵- ع: رسد ۱۶- مرد- پرده

ماهها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و خاك^۱
شاهدی را حله گردد؛ یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا يك مومت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقة گردد یا حماری را رسن
عمرها باید که تا يك کودکى از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای
بوالوفای کرد گردد یا شود ویس^۲ قرن
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا مگر
بر تر آئی زین سرشت گوهر و صرف زمن
روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا
چون عروسان طبیعت رخت بندند^۳ از بدن
تا تو در بند هوایی از زر وزن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم زن
نفس تو جویای کفر است^۴ و خردجویای دین
گر بقا خواهی بدین آى ار فنا خواهی بتن
جانفشان و پای کوب و راد^۵ زی و فرد^۶ باش
تا شوی باقی چودامن برفشانی^۷ زین دمن^۸
کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار
وز پی تردامنی اندک حیات آمد سمن

۱- و گل ۲- بایزید اندر خراسان یا اویس اندر ۳- ع: بردند ۴- نان
است - ع: بادست ۵- م- راه کوب و شاد ۶- مرد ۷- برفشاندی ۸- وطن

راه رو تا دیو بینی بافرشته در مصاف
ز امتحان نفس حسّی چند باشی ممتحن
چون برون رفت از تو حرص آنکه در آید در تودین^۱
چون در آمد در تودین^۲ آنکه^۳ برون شد اهرمن
گر نمیخواهی که پرها رویدت زین دامگاه
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
بار معنی بند از اینجا ز آنکه در بازار^۴ حشر
سخت کاسد بود خواهد تیز^۵ بازار سخن
باش^۶ تا طومار دعویها فرو شوید خرد
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن
باش تا از پیش دلها پرده بر دارد خدای^۷
تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن
از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان
وز شعاع شمع تابان بی خبر باشد لکن
بار نامه ما و من^۸ در عالم حس^۹ است و بس
چون ازین عالم برون رفتی نه ماماند^{۱۰} نه من
از برون پرده بینی یکجهان پر شاه و بت^{۱۱}
چون درون پرده رفتی این رهی گشت^{۱۲} آن شمن

۱-۴- در آمد جبرئیل ۲- جبرئیل - در تودیو ۳- ۲- اینک ۴-
صحرای ۵- روز ۶- آنت ۷- خرد ۸- ما ۹- حسّی ۱۰- بینی
۱۱- بت شاهوش ۱۲- چون برون پرده رفتند این رهی شد

پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک
گر بر این پوشش نمیری هم توریزی^۱ هم کفن
این جهان و آنجهانت را بیکدم درکشد^۲
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
با دو قبله در^۳ ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن
پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار
تا بزخم چشم نا اهلان نگردی مفتتن^۴
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت
آنجهان^۵ رست از عقوبت اینجهان^۶ جست^۷ از فتن
چون همی دانی که قرآن را رسن خوانده است حق
پس تو در چاه طبیعت چند باشی با و سن^۸
چرخ گردان این رسن را میرساند تا بچاه
گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن
گرد سم^۹ اسب سلطان شریعت سر مه کن
تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
گر عروس شرع را از رخ براندازی^{۱۰} نقاب
بی خطا گردد خطا و بی خطر گردد ختن

۱- گوری ۲- درکشی ۳- م -- باد و حکم حق ۴- م -- تا بچشم
زخم نامردی نگردی مرتنه ۵- م -- زان جهان ۶- م -- زین جهان ۷- دست
۸- بی رسن - ع: بارسن ۹- شرع او از رخ براندازد

سنی^۱ دین دار شو تا زنده‌مانی زانک هست^۲

هر چه جز دین مردگی و هر چه جز سنت حزن

مژه^۳ در چشم سنائی چون سنائی باد تیز

گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سنن

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل

فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

(۲۱۶ - ق)

چنگ در فتراک عشق هیچ بت روئی^۴ مزین

تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان و تن

یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان میند

یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن

هر چه از معشوق آید همچو دینش کن درست^۵

وانچه از تو سر بر آرد بت بود درهم^۶ شکن

گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه

تا نمائی ناگهان انگشت حیرت در دهن

راه دشوار است همره خصم و منزل^۷ ناپدید

توشه رنجست و ملامت، مرکب اندوه و محن^۸

اندرین ره گریمانی بی رفیق و راهبر

دست خدمت در رکاب سید ایام^۹ زن

۱ - شیمی - شیمه ۲ - بهر آنک ۳ - م - دیده ۴ - ع : تا توانی

چنگ در فتراک مه‌رویان ۵ - ع : دین دارش درست ۶ - ع : برهم ۷ - ع :

و مردم خصم و جمده ۸ - ع : حزن ۹ - ع : دست منت در رکاب سید سادات

خویشتن را در میان نه‌بی‌منی در راه عشق

زانکه بس تنگ استره اندر ننگجد ما و من

در نعت و منقبت هزبر انسان علی عمران گوید ۱

(۲۱۷ * ز)

ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بوالحسن

ای بیک ضربت ربوده جان دشمن از بدن^۱

ای بتیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ

وی بنوک نیزه کرده شمع فرعونان لکن

از برای دین حق^۲ آباد کرده^۳ شرق و غرب

کردی از نوک سنان عالمی را پر سنن^۴

تیغ الاالله زدی بر فرق لاگویان دین

هر که لامی گفت وی را میزدی بر جان و تن

تا جهان خالی نکردی از بتان و بت^۵ پرست

تا نکردی لات را شهمات و عزّی را حزن^۶

تیغ ننهادی ز دست و درع ننهادی ز پشت

شاد باش ای شاه دین پرور، چراغ انجمن

گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین

دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن^۸

لاجرم اکنون چنان کردی که در هر^۹ ساعتی

کافری از جور دین بر خود^{۱۰} بدرد پیرهن

۱- ع : جمله ربوده جان اعدارا زتن ۲- حق دین ۳- ع : کردی ۴-

ع : باشد از نوک سنان جان اعدا پر محن ۵- ع : از بت و از بت ۶- م : چون

۷- درقه نفکندی پشت ۸- بر جان و تن ۹- که اندر ۱۰- ع : از دست خود

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان
پیش چشم دشمنانت خون همی آید لب^۱
فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر
ناصر دین هدی و ^۲ قاهر کفر و وثن
کهترانت را سزدگر مهتری دعوی کنند
ای امیر نام گستر وی سوار نیزه ^۳ زن
هیچ کس را در جهان این مایه^۴ مردی نبود
کو بمیدان خطر سازد برای ^۵ دین وطن
راه دین بود است ^۶ مخوف از ابتدایکن بجهد
آن مخافت را همی موقوف کردی در زمن^۷
از برای نصرت دین ساختی هر ^۸ روز و شب
طبل و منجوق و طراده ^۹ نیزه و خود ^{۱۰} و مجن
پای این مردان نداری جامه ایشان می پوش
برک بی برگی نداری لاف درویشی مزین
روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین
همچنان کز بیم خصمی تند، مردی ^{۱۱} ممتحن
ذوالفقارت گر بدیدی ^{۱۲} کر کردن در روز جنگ
گاه کشتی در زمان پگر کوه بودی کر کردن

۱- ع: دشمنان خون می نماید هر لبین - م: خود می نمائی می لبین - چون نماید می لبین
۲- ع: آمدی و ۳- ع: ای سوار تیغ ۴- پایه ۵- ع: زبهر ۶- ع:
آمد ۷- آنهمه مخوف را همی موقوف کردی در دمن ۸- م: می - از ۹- م:
طراده - ع: طلایه - عراده ۱۰- ع: تیغ ۱۱- م- ع: خصم تندمرد ۱۲-
بدندی

سرکشان را سر بسر نابود کردی^۱ در جهان

تخت‌هاشان تخته کردی حله هاشان را کفن

این جلال و این کمال و این جمال و منزلت

نیست کس رادر جهان جز مر ترا ای بوالحسن

هر دلی کومهرت اندر دل ندارد همچو جان^۲

هر دلی^۳ کو عشقت اندر جان ندارد دمقترن^۴

روی جنات العلی هر گز نبیند بی خلاف

لایزالی ماند اندر نار با گرم و^۵ حزن

گر نبود روی و هویت هم نبودی^۶ روز و شب

گر نبود رنگ و بویت^۷ گل نبودی در چمن

چون تو صاحب دولتی هر گز نبودی در جهان

هم نخواهد بود هر گز چون توئی در هیچ فن

در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

(۲۱۸ -)

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا^۸ کن

بصحرا در نگر آنکه بکام دل تماشاکن

ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آئی

بدانش^۹ جان پیرو نیک و سردر علم^{۱۰} رؤیاکن

۱ - نا کرده بودی ۲ - ع : اندر جان و این کمال و مرتبت ۳ - ع : هر تنی

۴ - مشتری ۵ - ناگریز هر ۶ - نباشد ۷ - ع : بوی و خویت - رنگ رویت

۸ - بالا ۹ - ع : بزندان ۱۰ - ع : در سر علم - سر از علم

هشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا
چراغ داشت بفروز و آنگه رأی سودا^۱ کن
ز موسی^۲ ره روی آموزاگر خواهی بریدن ره
گذر که بر فراز کوه و که بر قعر^۳ دریا کن
چو زین سودای جسمانی برون آئی تو آنگاهی
براه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن
ره وحدانیت چون کرد روشن دیدهٔ عقلت^۴
بنقش مهر هستیهای حسی^۵ صورت لاکن
سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد^۶ ایزد
چو حرف لا اله گفتی به «الا الله» مبدان کن
سلیمان واردیوان را مطیع امر خود^۷ گردان
نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر^۸ عنقا کن
چو موسی گوسفندان را^۹ یکی ره سوی صحرا بر
پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن
چو عیسی گر ترا باید^۹ که مانی زنده جاویدان
ز احیاءت بساز اموات و وز اموات احیا کن
مسیحا^{۱۰} وار دعوی تو نبیوشندا گر خواهی
یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن

۱- صحرا ۲- ع: عیسی ۳- بر آب ۴- ع: گیرد روشن دیدهٔ عقلی

- گیر و بین از دیدهٔ عقلی ۵- ع: منقش سوی هستیها بستی - هستی ۶- ع:

شهادت را از آن معنی نهد ۷- ع: خویشتن ۸- ع: گوسفندان را ۹- گر

نمی خواهی ۱۰- مسیحی

ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسّی^۱
نخست از پرده بیرون آی و پس رای^۲ ملاقا کن
امید عمر جاویدان^۳ کنی چون گوهر یکتا
دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن
بکف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر^۴
چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوا کن
ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطان
ز شیطان دور شو آنکه امید وصل حورا کن
ز اول داد خلق از خود بده آنکه ز مردم جوی
بفر^۵ و ارج^۶ اسکندر شو آنکه قصد دارا کن
چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج^۷ اعلا بر
بدانش جان گویارا تو همچون زهره زهره کن
تو چون^۸ زین دامگاه دیو دوری جوئی از دیوان
بجمله بگسل آنکه روی سوی^۹ چرخ اعلا کن
اگر خواهی که در وحدت^{۱۰} روانت پادشا گردد
سرای ملک و دین را تهی^{۱۱} از شور و غوغا کن
تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد
بر انداز این خلاف از علم و جانت رامداوا کن

۱- وچستی ۲- پس راه- ع: وانگامی ۳- جاویدی ۴- ع: آنجا

۵- ع: وانگه ۶- ع: بفرواوج ۷- ع: برچرخ ۸- ع: چوتو ۹-

ع: از اینها و قصد ۱۰- ع: بر رحمت ۱۱- ع: ملک و دین و جان

گر از جانان خبر داری دل و جان زیر پای آور
ور از نفس آگهی داری حدیث^۱ از نفس رعنا کن
جمال چهره^۲ جانان اگر خواهی که بینی تو
دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن
هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور
وصال یارا گر خواهی طواف جای^۳ بطحا کن
بینی بی نقاب آنکه جمال چهره^۴ قرآن
چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن
چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی
زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن
چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی دار^۵
چو و امق جان پراز نقش و نگار روی عذرا کن
میان کمزنان کمزن چو نرد عاشقان بازی
بدرد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن
زرنج نفس وضع تن^۶ اگر فرتوت^۷ کشتستی^۸
بشوق دوست جانت را زلیخا وار برنا کن
مبجرد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو^۹
دو گوش عقلت آنکه سوی شعر و^{۱۰} حکمت ما کن

۱- ع : هوا ۲- خوبان ۳- خان ۴- ع : وصال چشم لیلی کن ۵-
ع : و آن تن ۶- رنجور ۷- ع : بودستی ۸- ع : پس ۹- ع : دو گوش
عقل را آنکه بسوی

سنائی را بطبع اندر چو زینسان شعرها بینی

بدان معنی شعرش بین^۱ و جان از علم دانا کن

(۲۱۹ - ق)

جام را نام ای سنائی گنج کن	راح در ذه روح را بیرنج کن
این دل و جان طبیعت سنج را	یکزمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل	مفرش جانان جان ^۲ آهنج کن
کدخدای روح را در ملک عشق	بی تصرف چون شه شطرنج کن
عقل و دین دار ^۳ سلامت جوی را	شنگ و شنکولی ^۴ عشق الفنج کن
یا همه رخ گرد و چون گلنار باش	یا ^۵ همه دل باش و چون نارنج کن
با عمارت چند سازی همچورنج ^۶	با خرابی ساز و همچون گنج کن
خاک و باد و آب و آتش دشمنند	بر گذر زین چار و نوبت پنج کن

(۲۲۰ - ق)

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن
 لذت^۷ فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن
 لا ابالی پیشه گیر و عاشقی^۸ پر طاق نه
 عشق را^۹ در کار گیر و عقل را بیکار کن
 گر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی^{۱۰} نجات
 دور باده پیش گیر و قصه زلف یار کن

۱- ع: نیک ۲- ع: عشق ۳- دین ورز ۴- سنک و سنکوری
 ۵- با ۶- گنج ۷- ع: ور ۸- ع: زهدوزه ۹- باده را ۱۰-
 ع: خواهی همی از غم

پنج حس^۱ و چار طبع از پنج باده^۱ برفروز
وز دو کیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن
داشت بسیار باشد چونکه می اندک خوری
دانشی کو غم فزاید ارمنش بردار کن^۲
ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا^۳
پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن
دوستار^۴ عشق گشتی دشمن جانان مشو
چاکری می چون گرفتی^۵ بندگی خمار کن
ور بعر اندر بنادانی نشسته بوده ای
از زبان عاجزی یکدم^۶ يك استغفار کن

(۲۲۱ - ق)

رحل^۷ بگذار ای سنائی رطل مالا مال کن
این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن
يك زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را
در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن
زهد و صفوت یکزمان از عشق درد و زخ فکن^۸
حال و وقتت ساعتی^۹ در کار زلف و خال کن
در میان^{۱۰} زهد کوشان خویشتن قلاش ساز
در جهان^{۱۱} می فروشان خویشتن ابدال کن

۱- ع: طبعت سه باده ۲- دانشی بسیار باشد خرمی اندک بود دانشی گرمی
ندانی خرمی بسیار کن ۳- ع: که و انا بیدتو ۴- ع: دوستدار ۵- چاکری
خرم گردی ۶- باری ۷- رطل - جام ۸- در کار درد و ورد کن ۹-
و زلفت يك زمان ۱۰- در جهان ۱۱- در میان

شاهد شیرین نخواهد ^۱ زاهدان تلخ را
شاهدی چون شهد خواهی رطل مالمال کن
سرو خود را گوی ای سرواز پی گلزار رخ ^۲
خون روان ^۳ در جویبار اکحل و قیفال کن
تو بکثری ما بنخدمت چون دو دالیم از صفت
يك الف از بهر الفت ردف جفتی دال کن
خاک جسم و آب چشم ما بدست عشق تست
خاک را صلصال کردی آب را ^۴ سلسال کن
باز صیاد اجل را آتشین ^۵ منقار دان ^۶
جزع گیرای امل را کاغذین ^۷ چنگال کن
دامن تر دامنان عقل در آخال ^۸ کش
ساعت هودج کشان عشق پر خلخال ^۹ کن
عاشق مالست حرص و دشمن مالست می ^{۱۰}
مال و دشمن را بسعی باده دشمن مال کن
خال خود ^{۱۱} در چشم مازن صبحها مان شام کن
زلف خود بر دوش ^{۱۲} خود نه روزها مان سال کن
عشق بکروست او را در بر عیسی نشان
عقل بکچشم است او را در صف دجال کن

۱- نجوید ۲- روح ۳- رز ۴- گردان باد را ۵- ف : اجل
آبستن ۶- دار ۷- ف : جزع گیری .. دو کاغذ ۸- آجال ۹- چرخ
گیرای امل را کاغذین ۱۰- عشق ۱۱- خاک می ۱۲- گوش

عشق را روز عزیمت باز بر فتراک بند
 عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن
 ای سنائی خویش را چون طبع خرّم وقت کن
 روح را چون خود همایون بخت و قرّخ فال کن
 خرقه و حالت به بسیاری مجال و مخرقه است
 چون زخود بیخود شدی در خرقه دل حال^۱ کن



(۲۲۲-- ق)

ای سنائی قدح دمام کن	روح ما را ز راح ^۲ خرّم کن
لحن را همچو «لام» سر بفراز	جام را همچو جیم قد خم کن
خشکسالیست ^۲ کشت آدم را	فتح بابش توئی پر از نم کن
حجره عقل را ز تحمه روح	تازه چون سجده جای مریم کن
قفس بلبلان سیمین ^۴ بال	سقف این سبز ^۵ بام طارم کن
هین که عالم گرفت دیو سپید	خیز تدبیر رخسار دستم کن
رزم بر موج بحر اخضر ساز	بزم بر اوج چرخ اعظم کن
همه ره طوطیان چون زاغند	خویشتم را شکر مکن سم کن
هر چه جز باز دام ^۶ او بشکن	هر چه جز عشق ^۷ نام او غم ^۸ کن
راز با عاشقان محرم گوی	راز با شاهدان محرم ^۹ کن

۱- هم خرقه کن هم حال ۲- ز روح ۳- ع: کشت سالیست ۴- قفس

لا ابالیان بشکن ۵- ع: لعل ۶- نام ۷- عقل ۸- کم ۹- ع: هیدم

خویشتن در حریم حرمت عشق
 زین سپس^۱ با بهشتیان عشرت
 زره پنج در^۲ بیکدوسه می
 وز پی چشم زخم مشتی شوخ
 بنده آندو زلف پر خم شو
 همچو جمشید بر فراز صبا
 پس چو جمشید بر نشین بر باد
 پری و دیو و جنی و انسی
 آنکهی بعد از این^۳ سکندر وار
 همچو باجوج اهل آتش را
 سرنگون در سقر فکن همه را
 نقش ترتیب^۴ صوفیان فلک
 نه هوا گیر چون سلیمان باش
 همه اسلام هستی و مستیست^۵
 یکدم از بین خودی سه باده بخور
 هر چه هستی^۶ است نام آن مستی^۷
 همه این کن ولیک با محرم
 از خرد چشم اندکی بردار
 این همه هست لیک با مردان
 چون سنائی چو زبر خوش دم شو

محرم باده^۸ محرم کن
 در نهانخانه جهنم کن
 چار دیوار عشق محکم^۹ کن
 دیک سودای خویش سردم کن
 چاکر آن رخان خرم کن
 تکیه بر مسند شه جم کن
 همه را زیر نقش خاتم کن
 حشرات زمین فراهم کن
 گرد بر گرد سد محکم کن
 از بر خویش هین رمارم کن
 دوزخ از جسمشان محشم^{۱۰} کن
 یک آسیب جرعه درهم کن
 نه هوس بخش همچو حاتم کن
 گر مسلمانی این مسلم کن
 چار تکبیر بر دو عالم کن
 نسخ ماتم سرای آدم کن
 چون نیابی منخشی هم کن
 وز کله پشم لختکی^{۱۱} کم کن
 مرد دل شو محبتی کم کن
 ساز با زیر خویش چون بم کن

۱- ع: پس از آن ۲- ع: از ره پنجوشش ۳- ع: محرم ۴- ع:
 از آن ۵- محشم ۶- ع: تدبیر ۷- پستی است ع: مستی و بستیت ۸- مستی
 ۹- هستی ۱۰- ع: اندکی

در ستایش خواجه عارف عالی بن الحسن البحرى خياط ۱ فرماید
(۲۲۳ * م)

الا یا خیمه گردان بگرد بیستون مسکن
که از بن دامت ماهست و گاهت ماه بن^۱ دامن
چراغ افروخته در تو بسی وهفت از آن گردان^۲
که گه بر گاوشان^۳ جایست و گه بر شیرشان^۴ مسکن
چو خورشید ملک^۵ هنجار و بر جیس وزیر آسا
چو بهرام سپهر سالار و چون ناهید بر بط زن
چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون
چو تیر و ماه دیوان ساز پیک انگیز در بر زن^۶
همه دانای نادان سر^۷ همه تابان تاری دل
همه والای دون پرور همه زن خوی مرد افکن
سردانا^۸ شده پست^۹ و دل عاقل شده تاری
ازین افروخته رویان^{۱۰} بر آن افروخته گرز^{۱۱}
حکیمان را بنور سیر^{۱۲} بر گردون بروز شب
گهی رهبر چو یزدانند و گه رهن^{۱۳} چو اهریمن

۱ - الخیاطی - و در نسخه - م - عنوان قصیده چنین است : « مدح قاضی امام
امیر عبدالودود بن قاضی القضاة عبدالصمد رحمة الله علیه » و چون در ضمن قصیده نام علی بن حسن
بحری صریحاً برده شده پیدا است که عنوان نسخه - م - درست نیست، و در نسخه ع عنوان « در
مدح امام زین الدین علی بن الحسن » است ۲ - ع : گاه از ماه بن - گاهت ماه بر ۳ - گردون
۴ - شیرشان ۵ - گاوشان ۶ - فلك ۷ - چوتیره ماه دیوان ساز پیک انگیز
بربط زن ۸ - ع : نادانان ۹ - ع : نادان ۱۰ - مست ۱۱ - ع : دلها ۱۲ -
ع : درها بر این افراخته گرز ۱۳ - نبوده سیر - ع : بنور سر ۱۴ - م : راهبر -
ع : رهبر

کمان کردار گردونی ازو تیر بلایران^۱
دل عاقل ز زخمش خون زنار^۲ تیزنرم آهن
هدفشان گر پذیرفتی نشان زان تیرها بر دل
دل دانا شدستی چون مشبکهای پرویزن
ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لأبشری
نثار سمع هر احمق ازو هر روز^۳ لاتهن
ز نحسش منزوی مانده دوصد دانا بیک منزل^۴
ز سمدش^۵ مقتدا گشته هزار ابله^۶ بیک برزن
خسیسان را ازو رفعت رئیسان را ازو پستی^۷
یتیمان را^۸ ازو شادی حکیمان را ازو شیون
امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی^۹
علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن^{۱۰}
امام صنعت^{۱۱} تازی علی بن حسن بهری^{۱۲}
که شدرایش ز چرخ اعلی و رویش ز آفتاب^{۱۳} احسن
امام عالم کافی که چون او در که صنعت
نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زوزن
از او نحو و لغت زنده بهر وقتی چو جسم از جان
بدو فضل و ادب قایم بهر حالی چو جان از تن

۱ - ع : یازان ۲ - دل غافل ز زخمش خون زباد ۳ - ع : لمحہ ۴ -
ع : بهر منزل ۵ - ز دورش ۶ - ع : دوصد نادان ۷ - ع : کریمان را ازو رحمت
۸ - ع : لئیمان را ۹ - اگر زوشد ربازین گونه می بودی - ع : ازو گر رشته ای بودی
بنیکوئی ۱۰ - ع : را ازوی نبودی دل رفته سوزن ۱۱ - ع : ملت ۱۲ - م :
نحوی ۱۳ - ع : ز رویش آفتاب

قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم
طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن
هزاران^۱ دیده از عقل و بهره دیده هزاران دل
هزارش صنعت از فضل و بهره صنعت هزاران فن
نماید بیش قدر او^۲ ز بالا گنبد و اختر^۳
چو در باد هوا ذره^۴ چو در آب^۴ روان ارزن
دل حاسد کشد^۵ هر زمان چو لفظ تیغ هنجارش
هزاران خون دل دارد^۶ پس او هر لحظه در گردن
ثبات زایش^۷ معنی بتو^۸ کامل چو جان از خون
کمال دانش هر دان بتو^۸ ناقص چو عقل از زن
تنت^۹ چون خاک در آباد^{۱۰} و زبانی چون آب در آبان
دلت چون باغ در آذر کفت چون ابر در بهمن
بهر طبع اندر آوردی بتعلیم اصل و فضل و دین^{۱۱}
زهر خاطر برون بردی بحجّت شك و ریب و ظن
نیبوند بد علمت^{۱۲} جهل بکجز و از هزار اجزا
ازیرا کّل دانش را نگردد^{۱۳} جهل پیرامن

۱- ع: هزارش ۲- م- قدره او ۳- گنبد اخضر- ع: گنبد خضری
۴- ع: آتش ۵- کند ۶- م- خورش اندر دل ۷- تابش ۸- ع:
بدو ۹- ع: تنش ۱۰- باد ۱۱- وصل- ع: اصل فضل و دین ۱۲- قنایعت
۱۳- نگیرد

تواضع دوسترداری^۱ چو گوهر در بن دریا
و گرنه چرخ بایستی چو کیوان مرترا^۲ معدن
امام دانش و معنی توئی امروز و هم هستند
امامان دگر لیکن بدستار و پیراهن
بجز تو اهل صنعت را ز دعویهای بی معنی
همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روین^۳ *
یکانه عالمی بالله چگویم بیش از این زیرا^۴
همان آبست اگر کوبی هزاران بار درهاون
شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوند ایرا^۵
تو دانائی و ضد ضد را^۶ بگوهر چیست جز دشمن
خدای^۷ از بد نگهدارست ازو زنهار لاتیاس
زمانه فاضل او بار است ازوهیهات^۸ «لا تأمن»
درین دوران^۹ نیارد سنگ نحو و منطق و آداب
ازیرا صغبه^{۱۰} ژاژند و بسته رستم و بهمن
ازین بیرونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را^{۱۱}
ز جامه بی تنه و تیریز^{۱۲} و خانه بی درو روزن
زمان شوخ چشمانست^{۱۳} و بی اصلان اگر داری
ازین یکما به بسم الله خود^{۱۴} اندر گرد حرص^{۱۵} افکن

۱- دارد ۲- ع : در تن ۳- ریون ۴- ایرا ۵- لیکن ۶- ع : ضد
آنرا ۷- ع : خدات ۸- ع : زمانه فاصد خلقست ازو زنهار ۹- دنیا ۱۰- م :
صغبه ؛ ۱۱- تراکان را ۱۲- بی تن و بی ریز ۱۳- زمانه شوخ چشم آنست
۱۴- خر ۱۵- ع : حوض

* روین بمعنی روناس است و آن نباتی است که جامه بدان رنگ کنند (برهان)

اگر رفعت همیجوئی^۱ سیه دل باش چون لاله

ور آزادی همیخواهی زبان^۲ ده دار چون سوسن

چو مرد اینچنین میدان نه‌ای از همت^۳ عالی

بدست عقل خرسندی دوپای آزا^۴ را بشکن

تو نام الفنج در حکمت فلک را گومده يك نان

تو روح افزای در دانش عدورا گوهر و جان کن

بیباغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت^۵

که جز فضل و ادب^۶ نبودیر آن یکر روز^۷ باداشن

هزاران روشنی بینی ازین يك ظلمت گیتی

که از روز دراز است این شب کوتاه آستن

الانا در سمر^۸ گویند و صفی بیژن ورستم^۹

گاه این بوده است پیل اندام و آن بوده است شیر اوژن

ز سعی و حشمت بادا بشادی و باندهان

ولای بر گاه^{۱۰} چون رستم عدو در چاه چون بیژن

همی تا نفی^{۱۱} باشد لاهی تا جحد باشد لم

همی تا چیست باشد ما همی تا کیست^{۱۲} باشد هن

۱- ع : همی خواهی ۲- ع : وگر ثروت همی جوئی زبان ۳- ع : چو

مردان در چنین میدان فدای همت ۴- ع : حرص را ۵- محنت - ع : کشت در محنت

۶- ابد ۷- یکروزه ۸- ع : سخن ۹- ع : رستم داستان ۱۰- ع :

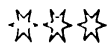
نشین بر گاه ۱۱- ع : منع ۱۲- کیف

همیشه باد حاسد را بدان حاجت^۱ که او خواهد

جواب دعوتش زایزد چو موسی را زلاولن^۲

همیشه بیزبان بادت ز تیر حادثه هستی^۳

که از عون ملک داری بگرد جان و تن جوشن^۴



(۲۲۴ - ق)

خانه طامات عمارت مکن	کعبه آفاق زیارت مکن
نامه تلبیس ^۵ نهفته مخوان	جامه ناموس قصارت ^۶ مکن
گر ز مقام تو بپرسد کسی	جز بخرابات اشارت مکن
قاعده کار زمانه بدان	هر چه کنی جز ببصارت مکن
سر بخرابات و خرابی در آر	صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایه تو مفلسی است	در ره افلاس تجارت مکن
چون تو مخنث شدی اندر روش	قصه معراج عبارت مکن
تا نشوی در دین ^۷ قلاش وار	خرقه قلاشان غارت مکن
گر تو شدی الکن در راه دین	دعوی مردی و عبارت مکن
عمر بشادی چو سنائی گذار	کار بسستی و حقارت مکن



وله ایضا رحمه الله

(۲۲۵ -)

ای سنائی^۸ خویشتن را بی سرو سامان مکن

مایه انفاس^۹ را بر عمر خود^{۱۰} تاوان^{۱۱} مکن

۱ - ع : بدان خلقی ۲ - ع : ز وقت لن ۳ - ع : بی زبان بادی ز تیر حادثه ایمن

۴ - دل روشن ۵ - ابلیس ۶ - قضاوت ۷ - ع : در ره ۸ - ای تن آخر ۹ -

م : این نفس ۱۰ - بر خویشتن ۱۱ - ع : تا بان

از برای آنکه تا شیطان ز توشادان شود
دیده رضوان و شخص^۱ خویش را گریبان مکن
دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز
عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن
از برای آنکه تا شاهین شهوت شه کنی^۲
سینه صد صعوه بیچاره را بریان مکن
یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش^۳
یوسفان دینت^۴ را درچاه و در زندان مکن
از برای کرکسان باطن اماره را
سینه صالح مسوز و اشترش قربان مکن
از پی آرز تا خر لنگ ترا پالان بود
هر براق خلدرا از زین خود^۵ عربان مکن
گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را
چون زچاهش برکشیدی قیمتش ارزان مکن
یوسف کنعان تن را میخوری امروز تو
یوسف ایمان خود را بیع تائی نان^۶ مکن
تا مرض^۷ را دارویی^۸ بخشی سفارا سر مبر
تا عرض را جسم^۹ بخشی جسم را بیجان مکن

۱- ع: چو شخص ۲- ع: شهوت بر نزد- شوده مکاسهات ۳- ع: ببخش

۴- وقت ۵- درزین خود- از بی خودی ۶- باشیطان ۷- سفر ۸- ع:

داوری؟ ۹- تا عفو را چیز- تا عرض را خشم- ع: تا عرض را چشم

در بلا^۱ چون روزقهر^۲ نفس رو باهیت^۳ نیست
در خلا^۴ دعوی زور^۵ رستم دست-ان مکن
صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش^۶
بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن
سر بسر کردیم با تونی ز ماونی ز^۷ تو
چادر مریم مدزد^۸ و شیث رامهمان مکن
در منع از کبر و غرور و ذم جهان غرور فرماید
(۲۲۶ -)

ایدل آر بند عشقی عقل را تمکین مکن
محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن
خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق
قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن
ماه و تیر و زهره و بهرام و بر جیس و زحل
چون همی خدمت کنندت خدمت پروین مکن
از برای باستانی خسروی را سر مکن
وز برای کوردینی حمله بر گرگین مکن
قوت فرهاد و ملک خسروت چون یار نبست
دعوی اندر زلف و خال و چهره شیرین مکن
کنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز
چون مکان اندر جهان شد دیده کونه بین مکن

۱- م: روز را ۲- ع: زور و ۳- ربانیت ۴- درملا ۵- زفر

۶- ای هز بران بی خبر ۷- با تومی ز نادانی و تو - ع: نی زی ماونی زی تو کنون ۸-
حواندزد

از برای هفت گندم هشت جنت در مبار
برگ بی برگی مجوی و قصد برگ تین مکن
نی زمانی همچو مانی بلبل مطرب مباش
وز برای سور گلبن باد فروردین مکن
زاد آزادی طلب کن چون محمد مردوار
از برای راه سدره گربه‌ای را زین مکن
گرم رو در راه عشق و باخرد صحبت مجوی
کبک اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن
گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک منخواه
حوراگر دز خلدیابی دعوت از سجین مکن
عقل و عشق اندر بدایت جزدم آشفته نیست
عز و ذل بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن
گر قبول عشق خواهی بینخ وصل از دل بکن
ملک چین داری ز حسرت ابروان پرچین مکن
عشق بازی و ز خود ترتیب جوئی شرط نیست
نرگس اندر گرد خار خشک وز پرچین مکن
از برای چشم زخم بچه دیو لعین
عنبر اشهب مسوز و ورد خود یاسین مکن
پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان
تاج شاه روح را خلخال آب وطن مکن

صورت آدم نداری از برای زاد دیو
پشت سوی جان روح افزای حورالعین مکن
اندرین ره هم‌رهانی دوربین چون گر کس اند
با دو چشم همچو کژدم رهبری چندین مکن
تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر
دیده چون نر کس نداری چهره چون نسرین مکن
گر بقا خواهی چو کرم پيله گرد خود متن
کبر کبک و حرص مور و فعل مار آئین مکن
از حجاب غفلت آخر يك زمان بیرون نگر
ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن
غیرت او باش را در کوی او گردن بنه
خسرو ایام را بی روی او تمکین مکن
چنگ در فترک صاحب دولتی زن تارهی
دل برای مال آن و ملک این غمکین مکن
عشق مازاغ البصر گوئی ترا شد رهنمای
حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن
چون ألم نشرح شنیدی ربّ یسر لی بگوی
چون ز جنت در گذشتی وصف ملک چین مکن
رحمة العالمین را اهد قومی ورد ساز
لاتذراذ ذاعنی گر بشنوی آمین مکن

دم برای دیگران زن در خلا و در ملا
چون تو خاص شهر باری آن خودتضمین مکن
گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز
ور سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن
شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهتر است
درد از اینجا بر مدار و سینه درد آگین مکن
دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز
چشم سر ز اول بدوز آن راه را بین وین مکن
بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهنزدن
گر نداری گربه با خود دستزی زوبین مکن
خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن
شهر بار و شاه هندی بندگی تکین مکن
گر ز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران
شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن
در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا
جز عروس روح را از عقد او کابین مکن
چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آرز
آفرین بر دیگران، بر خویشان نفرین مکن



(۲۲۷ --)

ایشوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن
مارا چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ایماه روی بر سر ما هر زمان ز جوو
چون دور آسمان دگری به کزین مکن
مهری که خود نهاده‌ای آن مهر بر مدار^۱
مهری که خود نموده‌ای آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجت ما زاستان^۲ مساز
که چون خلیفه نایب ما زاستین^۳ مکن
در خال و لب نگر سمر عز و ذل^۴ مگوی
در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف تا بدار^۴ نشان گمان مجوی
وز روی شرم دار حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است
رخ چون^۵ چراغ حجره روح الامین مکن
ای ما بروح تیر تو با ما سنان^۶ مباح
ای ما بتن گمان تو با ما بکین^۷ مکن
خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت
با ما چو حلقه دارلبان چون نگین مکن

۱- برمگیر ۲- ناراستان ۳- ع: روآستین ۴- تابناک ۵- جز

۶- گمان ۷- کمین

خواهی که لالهوار^۱ نگردد دو چشم من^۲
از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن
بنشانمان بر آتش و بر تیغ زینهار
با هجر خویشمان نفسی^۳ همنشین مکن
توهم مئی و هم شکری هان و هان بتا^۴
از خود بترس^۵ و دیده ما را چوهین^۶ مکن
ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان
عهد و وفا و خدمت^۷ ما در زمین مکن
مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری^۸
خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی
با ما همی چو آن نکنی باری این مکن
آخر ترا که گفت که در جام بیدلان
وقت علاج سر که کن وانگین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش
نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
آنان فسرده اند^۹ که شان پوستین کنی
ما را زغم چو سوخته پوستین مکن

۱- ژاله پاش ۲- تا- ع- ما ۳- ع: بجفا ۴- وهان ۵-

بیرس ۶- ما همچین- ع: همچوهین ۷- ع: حرمت ۸- از نوی- ازتوی

۹- اینجا فسرده است

گر چه غریب و بیگس و درویش و عاجزم^۱

ما را بپوش که گهی آخر چنین مکن

ای پیش تو سنائی گه یا و گه الف

اورا بتیغ هجر چونون و چو سین مکن

در مدح عمدةالدیوان ادیب آگاه نصرالله بن داود سرخسی

(یمین‌الملک) ۲ گوید

(۲۲۸ * ۲)

بیش^۳ پریشان مکن از پی آشوب من

زلف گره برگره^۴ جعد شکن بر^۵ شکن

ای ز رخت برده نور فر^۶ کلاه سپهر

وی ز لب^۷ برده آب^۸ زنگ عقیق بمن

از لب تو شرم داشت مایه^۹ هل در قدح

وز رخ تو بوی برد^{۱۰} دایه گل در چمن

جادوی استاد را پیش دو بادام تو^{۱۱}

بسته شود پسته و ارتیغ زبان در دهن

گردون هم عاشقت بر تو که هر صبحدم

در هوس روی تو پاره کند پیرهن

چون بدهانت رسید هیچ نیند^{۱۲} خرد

چون بمیانت رسید بیش^{۱۳} نماند سخن

۱- ع : عاشقم ۲- م - در مدح خواجه عمید نصرالله بن الشیخ العمید امین‌الملک

محمد بن عبدالعزیز ۳- م - زلف ۴- جعد گره در گره ۵- در ۶- پر

۷- زرخ ۸- م - خورده آب ۹- بوی داد ۱۰- چون توسخنگوی شد

جادوی استاد را ۱۱- عاجز گردد ۱۲- رسد هیچ

در چمن روی تو غلطان غلطان می‌رود
مردمك چشم من بر گل و بر یاسمن
ای زلف^۱ لعل تو، چشمه حیوان جان
وی بشرف^۲ کوی تو، روضه رضوان تن
ار چه نیارد برون به ز^۳ سنائی دگر
گردش این هفت مرد، جنبش این چار زن
تا نشود^۴ چشم زخم‌ناخیز و بگردان یکی
جان چوما^۵ صد هزار گرد سر خوبشتن
زان پس^۶ بر باد، او پرده عشاق ساز
تن تننا تن تن، تن تننا تن تن
ای که ز بس نازکی از تف روزه ترا
خشك شده سرو بن زرد شده نسترن
عیدی خواهی ز ما، بیش زیادی^۷ مخواه
هیچ نباید ترا، از من و مانند من
امشب وقت سحر پیش سپهر هنر
شعر سنائی بخوان، زار نوای بزن
عمده دیوان شاه نصرالله آنکه هست
وقت هنر مقتدی گناه سخن مؤتمن

۱- ۲- لطف ۲- ز شرف ۳- همچو ۴- نشوی ۵- من

۶- زان که ۷- باری از من ۸- طنا شعری

با دم خلقتش مجو، مشک سیه از خطا
با سر کلکش منخواه، در سپید از عدن
در شب میلاد او، دایه دولت چه گفت
آمد بانگ خروس اذهب عنا الحزن
پیش تک عزم او، تنگ نماید زمین
بیش سر کلک او، لنگ نماید ز من
خاسدش اندر رحم، عمر بخورده^۱ چو شمع
پوست^۲ نبیند بجسم، تا بنپوشد کفن
صبح دمان بر قرار^۳ از پی بد خواه اوست
هم بزبان تلخ^۴ گوی هم بنفس تیغ زن
در طلب آبرو^۵ سوی درش خلق را
پای ستون سراسر است چشم دلیل^۶ بدن
آتش کلکش بیدید حل شده بیرون کریخت
سوی تکاب^۷ مسام، خون دل نارون^۸
دشمنش^۹ از مرغ وار، سوی هوا بر پرد
چرخ تنوری^{۱۰} شود محور چون باب زن^{۱۱}
ای بسنخا دست تو، ابر سعادت فشان^{۱۲}
وی بهنر کلک تو، برق ستاره فکن

۱- نخورده ۲- دوست ۳- صبح زمانه فروز ۴- م - طلخ ۵-
آرزو ۶- کلید ۷- م - رکیب ۸- نارین ۹- م - دشمن او ۱۰-
م - تنوره ۱۱- قطرهواتابزن - ... بابزن ۱۲- نشان

گر چه بگاہ سخن در بچکانم همی
سود ندارد که من، عرش بسنجم بمن
هفت فلک را بطبع، خاصه بر اهل هنر
رسم گرفته زدد^۱ خوی دغا باختن
نوبت آدم گذشت، نوبت مرغان رسید
ورنه چه واجب کند اینکه بهر انجمن
زاغ فرود ادب، لک لک^۲ گوید اصول
چنگک سراید کلنگک، سیم رباید زغن
در ستایش علمی بن حسن فرماید
(۲۲۹ -)

گر شراب دوست را در دست تو نبود نمن
خویشتن را در خرابات جوانمردی فکن
کانخرابات نیست پُر سلوی و من^۳ بی قیاس
تا سلو یابی ز سلوی منتی^۳ یابی. زمن
جوی می بینی روان در باغهای دلبران
عاشقان بینی چمان^۴ با جام می^۵ اندرچمن
های های وهوی وهوی عاشقان و دلبران
هر یکی در امتحان و دلفریبی^۶ ممتحن
تا شراب عاشقان نوشی^۷ زدست نیکوان^۸
تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن

۱- زدن ۲- کرکس ۳- و متن ۴- جهان ۵- ع : با جامه در

۶- ع : دلربائی ۷- ع نیکی ۸- دلبران

سوخته بینی دلی در^۱ بیم هجران ساخته
همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن^۲
ایستاده زان یکی بر پای چون شمع بر ننگ
وان دیگر دست کرده^۳ بر سر زانو لکن
آن یکی از خواجگی پیراهن اندر پاکشان^۴
وان دیگر بر^۵ کشیده بر سر از تن پیرهن
شاهد حال یکی حالی و آن دیگری
آتش بی دود غیرت گشته پیش باب زن
خاک کوی دوست بر سر^۶ کرده مهجوری ز درد
دیگری فتنه شده بر ربح^۷ و اطلال و دمن
مطربان درمن یزید افکنده نعمتهای خویش
ماهر و بیان پیش ایشان پای کوب و دست زن
این جهان باتن مساعد آنجهان با روح بار
مژده داده هر روانها را ز لذتهایدن^۸
خیل مستان بر بساط نرد بازان گشته جمع
کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن
یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد
یا بنام که بر آبد نهره زان انجمن

۱- ع: وز ۲- ع: جان مسکین را بزیر زلف جانان مستکن ۳- ع:

وان دگر را دست گشته ۴- ع: این یکی را پیرهن در پای از نخوت کشان ۵- ع:

وان دگر را ۶- ع: از سر ۷- ع: بر نعت ۸- ع: بس روانها از لذتهای تن

دل بدست دوست همچون یوسف اندر من یزید
برده او را بیگنه افکنده در چاه ذقن
گر قیامت را بصورت دید خواهی شو بین^۱
حشر و نشر و دفع و منع و گیر و دار و عفو و من
عاشقی دعوی کنی، انصاف معشوقه بده^۲
تا جوانمردی کنی لاف جوانمردی مزین
مردۀ هجرم حیات من بوصل روی تست
گور من در کوی خود کن، دلق^۳ خود سازم^۴ کفن
زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا^۵
راست هم چونانکه عالم را جمال بسوالحسن
آن علی کز حسن و احسان دهر او را برگزید
تا مقام خویش را در خورد خود سازد وطن
از علو قدر و عدل او زمانه بشکفتد
چون ببیند بر سر نامه علی بن الحسن
هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند
ننگرند اندر اضافت زیرکان با فطن^۶
تا اضافت^۷ را بدو عز است یا او را بدو
گر چه راهن را^۸ نباشد انفعال مرتین
این حسن رازین^۹ اضافت منزلت نفزود و قدر
کاین نسب را کرده ام من با جمالش مقتدر

۱- ع: خواهد پیش من ۲- معشوقه بده ۳- من دلق ۴- دوزم ۵-

ع: چشم مرا ۶- انجمن ۷- یا اضافت ۸- ع: ز راهن ۹- این

ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان
اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن
جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود^۱
شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان را دهن
گر خرد معنی^۲ کند احوال این گردنده را
بر رسد از وی بگوید شرح احوال^۳ ز من
ایک^۴ ایشان غافلند از گردش چرخ بلند
تا تو اندر پیش ایشان چو سیف ذوالبزن
این جهان چاه نیست هر کس بر حد و مقدار^۵ خویش
ساخته است از مکر و از تلبیس هر چه را رسن
هر کز ادایه شود گردون زمین کهواره گیر
روز و شب بستان محنت گشته بستان لب
هر که داند کو همی با پروریده^۶ خود چه کرد
زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتن
جذامرغی که او را سازی از انگشت بال
تا بر انگشتان رود از دار دنیا^۷ محزن
بر زمین سیم مشک^۸ ناب را صورت کند
ذات آن صورت زچین اندر^۹ بماچین یاختن^{۱۰}
شکلها پیدا شود در طبع عقل از او بر او
کنجها از وی پدید آرند سادات سخن

۱- ع : شد ۲- ع : مفتی ۳- ع : بر رسد از وی بگوید شرح افعال ۴-

ع : لیکن ۵- ع : هر یک بر قدر مقدار ۶- ع : هر که می داند که با او پرورنده ۷-

ع : وقتی زد دنیا ۸- اشک ۹- آرد ۱۰- تاختن

گاه از آن کنجش فتن برخیزد اندر ملکها
گاه بنشیند چو بر خیزد ز معنیها فتن
برسمن منقار او از مشك چون شکلی کشد^۱
مشك رخسار ملوك از هیبتش گردد سمن
مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام
صید باز اندر هوا نشناسم از صید زغن
در وثاق من نباشد جز همه باز سفید
در یمین من نباشد جز یمینی یمین^۲
ایدریغا خانمان^۳ من بدست ناکسان
شد چنان برکنده چون صنعا بدست اهرمن
هر که را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز^۴
زو لگن خوردم بمالش چون ادیم اندر عدن^۵
چون بتخلیط اندرون گزدم شدند این مردمان
شد فسون گزدم اندر حق^۶ ایشان شعر من
تا جهان کون و فساد است و فنا جفت بقاست^۷
تا بچشم عاشقان باشند معشوقان و ثن
تا وثن را از شمن امید باشد کهتری
تا سیل مهتری باشد وثن را بر شمن
عز و دولت^۸ با بقا و نعمت پیوسته بیاد
دوستان را مباد از بینوائیها حزن

۱- شکلی بر کشد ۲- ع: یمانی یمین - یمینی در یمین ۳- ع: خاندان

۴- در زمین خویش بار ۵- عدیم اندر یمین ۶- ع: صدیک افزون کردم اندر حق

۷- ع: بقا جفت فناست - جهان جفت فناست ۸- نعمت

از حزن خالی مبادا خاندان دشمنانت

مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن^۱
در ستایش بهرام شاه فرماید

(۲۳۰ * م)

چون من و چون تو شد ای دوست چمن	يك چمانه ^۲ من و تو بیتو و من
توی بیتو ^۳ چو بهار اندر بت	من بی من بهار تو شمن
توبه سست ^۴ بروتان شده است	شکن زلفك تو توبه شکن
حسن اندر حسن اندر حسنم	تو حسن خلق و حسن بنده حسن
بی ^۵ سرو پای یکی چنبر وار	خر ما جسته و بگسسته رسن
تو چو نرگس کله زر بر سر	من چو گل کرده قبا پیراهن
پشت من پیش تو شاخ سمنی	پیش من روی تو صد دسته سمن
شاخ چون روی تو پر لعل و دُر ر	آب چون زلف تو پر پیچ و شکن
بر گریبان پر از ماه تو شاخ	انجم افشانان دامن دامن
شکفه ^{۶*} پر زرو پر سیم گلو ^۷	یا سیمین پر می ^۸ و پر شیر دهن
بسته بر ساعد گل عقد کهر	سوده در کام سمن مشك ختن
سر ^۹ بسر شاخ پر از عارض و زلف	لب بلب جوی پر از خط و ذقن
زیر سرو ^{۱۰} چو الف باخوی و می ^{۱۱}	کشته یکتن الف دار دو ^{۱۲} تن
غنچه همچون دل من با لب تو	لاله همچون رخ تو در دل من

۱- در نسخه عهم در هر دو قافیه اخیر «حزن» است ۲- م: جهان ۳- توای ای
 تو ۴- سخت ۵- ما ۶- شکوفه ۷- کله ۸- نرمی ۹- م: بل-
 بر ۱۰- سروی ۱۱- ما چون می ۱۲- لام الف ... - لا الف از هر دو

* شکفه بکسر اول و ضم ثانی وفتح فامخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار
 است (آندراج)

عندلیب آمده در مدحت شاه رایگان همچو سنائی بسخن
 شاه بهر امشه آنکو بدوزخ-م^۱ جرم بهرام کند شش چو پرن
 آن شهی کز صفت کرز و سنانش^۲ که^۳ شود آرد، فلك پرویزن
 پوستها بر تنشان گردد نیست هر که اندر کنفش نیست کفن
 اوچه^۴ ماند بفلان و بهمان^۵ او و تایید و^۶ جهرانی دشمن

در ستایش قاضی امام نجم‌الدین اباعلی حسن غزنوی گوید ببلخ^۷
 (۲۳۱ م)

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن
 یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن
 بی طرب خوشدل طیور و بی طلب جنبان صبا^۸
 بی دهن^۹ خندان درخت و بی زبان گویا چمن
 سوسن آنجا بر دمیده^{۱۰} تا میان سرو بن
 نرگس آنجا خوش بخفته بر کنار استرن
 چاک^{۱۱} کرده بر نوای عندلیب خوش نوا
 قرطه کحلی بنفشه شعر سیمایی سمن
 بسته همچون گردن^{۱۲} و گوش عروس جلوه گر^{۱۳}
 شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن
 بوی بیرون سوی و عطار از درون سومشك سوز^{۱۴}
 نقش بیرون سوی و نقاش از درون سوخامه زن

۱- م : آن شه که بزخم ۲- سنان ۳- م : کی ۴- آدمی ۵- بفلان
 ۶- مانند ۷- ف : در مدح قاضی حسن محمود گوید از زبان مرغان ۸- هوا
 ۹- ع : بی دهان ۱۰- بردویده ۱۱- ع : صرف ۱۲- بسته خوش سر گردون
 - چون بر گردن ۱۳- جلوگی ۱۴- مسك سود - ع : عود سوز

من در آن صحرائی خوش بادل همی گفتم چنین^۱
کلیت عقل افزای صحرا، وین جان پرور وطن
باغ گفت از راه دیده کی سنائی آن توئی^۲
بر چنین آواز و رنگ و بوی مانند^۳ مقتن^۴
مجلس نجم^۵ القضاة و قاری و حالش^۶ بین
تا هم از خود فارغ آئی هم ز بابل هم زمن
رنگ و بوی باغ و بستان راجه بینی کاهل دل^۷
دل بدین تزویرها^۸ هرگز ندارد مرتین^۹
سوی قاضی شو که خلق و خلق او را^{۱۰} چاکرند
نقش بندان در خطا و مشک سایان^{۱۱} درختن
راستی از نارون بینی ولی^{۱۲} از روی ضعف
پیش هر بادی که بینی چفته^{۱۳} گردد نارون^{۱۴}
نجم را آن استقامت هست کاندرا راه دین
جز پیش راستی چفته نشد چون نون آن^{۱۵}
شمع^{۱۶} ما را اگر لکن کرد است چرخ از خاله خون^{۱۷}
هست شمع گفت او را سمع نهشاران لکن

۱- ع : چنین گفتم همی ۲- ع : چون توئی ۳- ع : گردد ۴- م :
مقتن ۵- ع : قاضی ۶- ع ، م : قلدی جایش ۷- ع : بی ثبات ماچه بینی کانچه
عقل - بی وفائی تاچه بینی کانچه عقل ۸- م : براین تزویرها ۹- ع : خود برنگ
و بوی ما هرگز نگردد مقتن ۱۰- آنجا ۱۱- ع : سوزان ۱۲- و لیکه ۱۳-
باشد خفته - م : جفده ۱۴- چون حرف لن ۱۵- ع : خفته نشک چون نون آن ۱۶-
م : جمع ۱۷- ع ، م : از چوب و خاک

چون عروس فکرت او چهره بگشاید زلب

نعرهای طر قوا بر خیزد از جان در بدن

ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم

برتری از علم^۱ او زاید چو نصب از حرف یلن^۲

من چگویم گرز فردوس برین برسی تو این

کز تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این ثنا میگفت وز شاخ چنار

فاخته کوکوکنان^۲ یعنی که کوآن انجمن

شاد باش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو^۳

خرقه در بازد فقیر^۴ و بت بسوزد بر هم-ن

چون بمنبر برشوی ذوالشمس خواند^۵ آسمان

چون فرود آئی از و النجم خواند^۵ ذوالمنن

ای نثار دوستان از کان^۶ تو یا قوت علم

وی مقر دشمنان از رد^۷ تو تابوت ظن^۷

انجم دلها بوی^۸ چون پشت بر تابد هدی

پردۀ خلقان^۹ بوی^۸ چون روی بنماید محن

این بتان کاه روزبینی^{۱۰} از سر دون همتی

بنده یک بت شود^{۱۱} آنکه که بسپاردن^{۱۲}

۱- رأی ۲- کوکو زنان ۳- ع: دفع چشم بد - مهرمدح تو ۴-
 فقیه ۵- م: گوید ۶- ع: از کام ۷- ع: وی مفرد دشمنان از روی تو تابوت
 تن - وی مقر دشمنان از روی تو تابوت و ظن ۸- توئی ۹- ع: پردۀ دلها
 ۱۰- دیدی ۱۱- شوند ۱۲- سن

اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید
کز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن
سوسن آزاده را بینی که بی تایید اصل
کنک مانده است ارچه هستش ده زبان در بکدهن^۱
شمع دنیا را بین کز یک زبان در یک مکان^۲
در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن
این خطابت از دو معنی چون^۳ برون آید همی
گر چنین گویمت نجمی^۴ و رچنان خوانم^۵ مجن
اندر آن ساعت که هم نامت زدست^۶ دشمنی^۷
زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن
زین^۸ عبارت گریش خالی نبودی در دهانش^۹
زهره خون^{۱۰} گشتی وزان چون مشک زادی بالبن
روضه^{۱۱} شرع معین دین^{۱۱} از بهر عز^{۱۱} دین
از جمال لفظ خود هم عدن^{۱۲} گردی هم عدن
هر دلی کز عشق جاه و مال^{۱۳} چون بتخانه بود
سوختی بتخانه^{۱۴} و در هم شکستی آن وثن^{۱۵}
نسبت از محمودیان داری و بهر عز^{۱۶} دین

همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

۱- اندر دهن ۲- کز یک زبان در یک زمان ۳- ع: این دو معنی از خطابت
خود ۴- م: خوانی تو نجم - ع: خوانی تو نجمی ۵- م: خوانی ۶- زروی
۷- ع: دشمنان ۸- ع: این ۹- ع: دهان ۱۰- ع: زهره خور ۱۱-
روضه ملک معزالدین ۱۲- ع: عدل ۱۳- مال و جان ۱۴- ع: آن خانه ۱۵-
وطن ۱۶- ع: ز بهر عون دین

مَدْعَى بسیار داری^۱ اندرین صنعت و لیک
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن
بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
تو تیامی ناید از هر باد و زهر^۲ پیرهن
گرچه در میدان قالی^۳ لیکن از روی خرد^۴
رفته ای جائی^۵ که بیش آنجا نه ما گنجد نه من
از برای انتظار مجلس^۶ را روز و شب
گر نه بهر مصلحت بودی زمین^۷ گشتی ز من
شاد باش ای عندلیبی کز پی و صفت همی
مرغ بریان طوطی گویا شود بر با بزن
گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار
چون پری پوشیده شد گوباش عریان اهر-من
جان ما آنجا مه پوشیده زا و صافت که بیش^۸
با فنا هر گز بدین پوشش نگرود مقتدر
افسری سازم ز کرد نعل اسبت روز عید
میروم چون شمع سر بر نور و دل پر^۹ سوختن
تا ز روی تهنیت^{۱۰} گویند اجرام سپهر
«کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن»

۱- ع: بینی- یا بی ۲- زیر- درهر ۳- ع: حرفی ۴- از نباید
عشق ۵- ع: آنجا ۶- خجلت ۷- زمین ۸- هیچ ۹- ع: تن با
۱۰- ع: تجربت- تربیت

ما دحت عربان کجا ماند که گبر مدح^۱ ترا
بر مرید^۲ مرده خواند هم^۳ در اندازد کفن
باد عمر و عز^۴ تو اندر زمانه لایزال
باد جسم و جان تو تا روز محشر بی و سن^۴
شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر
نز خراسان چون توئی زاد است نزه^۵ غزین چون
تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ
تا نگردد شیر غرنده شکار پیز زن^۶
تا جهان بر جای باشد نیش دین بروی نگار^۷
تا فلك بر پای باشد فرش دین بر وی فکن
فرخ و فرخنده بادت نو بهار و روز عید
ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن
کام دین داران تو جوی و نام دین داران تو بر
شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بددینان تو کن

وله فی مذمة الحرص والهوی ۸

(۲۳۲ * ز)

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتنه
داده یکباره عنان خود بدست اهر من

۱- شعر ۲- مزید ۳- ع: بر خواند ۴- ع: تو همیشه شادمان و
دشمنان اندر حزن ۵- خیزدنه از ۶- چهار بیت آخر این قصیده در نسخه ع نیست
۷- گمار ۸- ظاهرا از قصاید است که در بلخ گفته شده است

هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام^۱ کار^۲
اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن^۳
گر پی حاجت نگر دی^۴ بر پی حجت میوی
ور سر میدان نداری طعنه بر^۵ مردان مزین
یا ز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز^۶
یا ز رعنائی چو گل بر تن بدران پیرهن^۷
گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن
ور خلیلی غیرت اغیار را در^۸ هم شکن
تا کند قصر مشید ربع و^۹ اطلال و دمن
بگذر از گفتار ما و من که لهواست و مجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
باز را دست ملوک از همت عالی است جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن

۱- انجام ۲- م: فرجام تو ۳- مرغزار آید چرائی فعل تو بامرغزن-
جزای مرغ کوبا مرغزن* ۴- نگیری- نگوئی- ع: گردد حاجت نگیری ۵-
م: ورسر مردان نداری طعنه در ۶- م: برده بی آبی چو خار از خیرگی زنده مشو- ع:
دیده بدوز ۷- مدرتو پیرهن ۸- م: بر ۹- م: ربع مشید قصد- ع: قصره
مشید از ربع

* مرغزن بفتح اول و سوم دوزخ، و بعضی بمعنی گوردستان گفته اند و بعضی مطلق
آتش گفته، و اول اصح است سنائی گوید: هیچ نندیشی ... و امامی هر وی گوید
آن جهان داری که کشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن
(رشیدی)

کی شناسد^۱ قیمت و مقدار در بی معرفت^۲
کی شناسد قدر مشك آهوی خرخیز و ختن^۳
نا سزایانرا ستودی بیکران از بهر طمع
گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن
از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر^۴
ننگری تا چند گونه^۵ رنج بیند کو هکن
نه ز رنج کوه کندن طاعت تو هست بیش^۶
نه کم است از کان^۷ که^۸ گنج بهشت^۹ ذوالمنن
در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید^{۱۰}
راحت و آرام دل نهاد جز در رنج تن^{۱۱}
دعوی ایمان کنی^{۱۱} و نفس را فرمان بری
با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن
گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی
گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار و تن
هیچکس نستود و نپرستید^{۱۲} دو معبود را
هیچکس نشنود روز و شب قرین در يك وطن^{۱۳}
خرمن خود را بدست خویشتن^{۱۴} سوزیم ما
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

۱- م: شناسی - ع: گر نباشد ۲- ع، م: در معرفت ۳- م: مرفین
ختن - چین جز ختن ۴- ع: تا مگر گوهر بدست آید یکی - آیدورا - آید مرا
۵- م: مایه ۶- رنج طاعت هست بیش ۷- ع: کانه ۸- م: نه کم است
از گوهری و نی بهست از ۹- م: در ازل جان را و تن را آفرید از وضع خود ۱۰-
او بجز رنج و فتن ۱۱- ع: دوستی دعوی کنی و ۱۲- ع: نستود در يك حال - م:-
نشنود از يك حال ۱۳- ع: فرین يك قرن ۱۴- ع: چون تن خود را بدست خود همی

ناز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع^۱
رنج حرث و زرع چبود پیش^۲ نسرین و سمن
از پی محنت^۳ گرفتاریم در حبس ابد^۴
نز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن
صدق و معنی گرهمی^۵ خواهی که بینی هر دو آن^۶
سوز دل بنگر یکی مرشمع را اندر^۷ لگن
نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا
نیست جر تسلیم مر تیر بلیت را مجن
از صف هستی گریز اندر مضاف نیستی
در مضاف نیستی هر گز نبیند کس شکن^۸
ورهمی خواهی که پوشی تن بتشریف هدی
دام خود کامی چو کمراهان بگرد خود متن
صدق و معنی باش^۹ از آواز دعوی باز گرد^{۱۰}
رایض استاد داند شیبه زاد از زغن
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی
چون من و تو کی بود^{۱۱} دل بسته در سر و چمن
با سر^{۱۲} پر فضله گوئی فضل خود قسم^{۱۳} من است
خویشتن را نیک دیدستی بیچشم خویشتن

۱ - بار عقبی کی شود هر گز سبک اندر جهان - بار عقبی کی شود با یار دنیا مجتمع
۲ - پس راحت ۳ - نعمت - ع : نرپی همت ۴ - ع : فنا ۵ - ع : ورزگر
۶ - مردوار - هر دو را ۷ - ع : مرشمع را باروشنی اندر ۸ - این بیت و سه
بیت بعد در نسخه ع نیست ۹ - دار ۱۰ - بر مگرد ۱۱ - کند ۱۲ - ع : بر
سر ۱۳ - ع : جسم

باش تا ظنّ خیر عین عیان گردد ترا
باش تا ثعبان مرگت^۱ باز بگشاید دهن
☆ در دیار تو نتابد آسمان هر کز سهیل
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
☆ ایمنی از نازکی باشد تنی را کو^۲ بود
بالبی چون ناردانه قامتی چون نارون
باش تا اعضای خود بر خود گویابی بحق
باش تا در کف نهندت^۳ نامه سر و علن
دانی آنکه کاین رعونت بود و خواب بیهشان
دانی آنکه کاین ترفع^۴ بود و باد بادخن^۵
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته
گر چه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن
☆ تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز
چند گوئی از او پس و چند پوئی در قرن
ایسنائی بر سنای عاقبت بی ناز باش^۶
چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن
☆ کز کنی زین پس بجز تو حید و جزو عظامتحان
ز امتحان اخروی بی شک بمانی ممتحن

۱- مارت ۲- کسی را گر ۳- بگیری - نهندند ۴- مرقع ۵-
باد باسزن - تامجن -- بامحن ۶- ع: در سنای عاقبت بیدار باش - در ثنائی
عاشقان بیدار باش

☆ این چهار بیت در نسخه ع نیست.

در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری

اندران شیر عرینی و در این اسب عرن^۱

قوت معنی نداری حلقه دعوی مگیر

طاعتی زیبا نداری تکیه بر عقبی هن

در حکمت و موعظت گوید^۲

(۲۳۳ * ز)

ای منزّه ذات تو عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ

گفت علمت جمله را مالم تَکُونُوا تَعْمَلُونَ

چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاک^۳ تو

جای استغفار شان باشد وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ

امر امر تست یا رب با پیمبر در نبی

گفته ان ابرموا امرا فانا مبرمون

گوش حس با ظنم کر باد اگر نشنوده ام

با ندایت ارجعی کَلَّ الْيُنَّيْرِ جُعُونَ

در ازلمان گفته ای لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَتِي

دیگرانرا گفته ای مِنْهُمْ^۴ إِذَا هُمْ يَقْنَطُونَ

هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان

ای بشارع گفته فی الْخَيْرَاتِ بَلْ لَا يَشْعُرُونَ

در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه ای

گفته ای هَذَا الَّذِي كُنْتُمْ بِهِ تَسْتَعْجِلُونَ

۱- عدن - ع : شیر عرن ۲- این قصیده ظاهرا در سرخس گفته شده است

۳- وصف ذات ۴- منها

گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمحل بود

گو بهشت و دوزخ از کسب است مِمَّا يَكْسِبُونَ

آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حاجتی

تا نگویید بارها اِنَا اِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ

جاودان گفتند آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ

گفته‌ای در جادوی اِنَا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ

مر زمین و آسمانرا نیست چون تو خالق

خلق مخلوقند و تو خالق وَ هُمْ لَا يَخْلُقُونَ

حافظ و ناصر توئی مر بندگان خویش را

کیست جز تو حافظ و ناصر وَ هُمْ لَا يَنْصُرُونَ

ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت‌همی

حاجت از بت چون همی خواهی وَ هُمْ لَا يَسْمَعُونَ

بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان^۱

هست^۲ در کفران نعمتشان و انتم تکفرون

حق پرستی بهتر است از بت پرستی خلق را

بت پرستی زر پرستی دان و کَانُوا يَعْبُدُونَ

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی

دین و دنیاشان همی گوید وَ هُمْ لَا يَهْتَدُونَ

دین دین داران بماند مال دنیا دار نه

مرد را پس دین به از دنیا و مِمَّا يَجْمَعُونَ

گر مقدس گردد اندر مقدس قدسی کسی
همچو قدوسان بود در خلد فیها خالِدون
ورکنی^۱ بر معرضه فرمان حق را عرض دین
چون کنی اعراض گویندت و اَنتمُ معرِضون
هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو
امر و نهیش را کنم اظهار کنتم تَکْتُمون
در جهان روشنی باید برات حسن و جاه
تا چو حسّانی نگویندت فَهْمُ لَا یَعْقِلون
ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری
بگذر از دنیا برون الْاَوَّانتمُ مُسْلِمون
ور بجهد از زحمت اشکال حسی نگذری
در مقام قدس گویند اَنهمُ لَا یَذْکرون
از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی
در مقام قرب با روحانیان ما تَشْتَهون
کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین
نفع او اندر درخت و کوه مَمَّایَعْرِشون
عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود
گر ز عجز خلق گویند اَنهمُ لَا یَعْجِزون
دست در ایمان حق زن تا زدوزخ بگذری
تا بدوزخ در نگویندت فَهْمُ لَا یُؤْمِنون

تو شه از تقوی کن اندر راه مولی تا مگر

در ره عقبی نگویندت فهم لا یتقون

شاعر انعام حق باش ای سنائی روز و شب

تا چوبی شکران نگویندت فهم لا یشکرون

دست در فترک صاحب شرع زن کایزد همی

گوید او را بهر امرش یفعلوا ما یؤمرون

هر که لاخوف علیهم گوید اندر گوش تو^۱

هم تواند گفت در کورت و هم لا یحزنون

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین

آید اندر نامه عمرت و هم لا یظلمون

ای بعلم بی عمل شادان در این دار فنا

گفته همچون عامل^۲ عالم فانا عالمون

شوبخوان التائبون العابدون الحامدون

الساجدون الراکعون الساجدون الامرؤن

در تمجید و توحید حضرت باری جلت عظمته و علت کلمته گوید

(۳۳۴ ☆ ز)

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون

ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان

تنت را جهل پیرایه دلت را کفر^۳ پیرامون

اگر در اعتقاد من بشکلی تا بنظم آرم
علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی 'علت هیولای را که آن ایدون و این ایدون^۱
هیولی چیست الله است فاعل وین بدان ماند
که رنج بار بر گاو است و آیدناله از گردون
ترا پرسید من خواهم ز سر بیضه مرغی
چه گفت است اندرین معنی تر ائلقین کن افلاطون
سپید وزرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه
وزان يك بیضه چندین گونه مرغ آیدهمی بیرون
نگوئی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران
ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون
هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت
چرا شد آنچنان مشئوم و چون شد اینچنین میمون
نگوئی کز چه میگیرد چکاو الحان موسیقار
نگوئی کز چه می بافد^۲ تذر و انواع سقلاطون
تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی
نگوئی کز چه معنی راست آن سقطان و این سقطنون^۳

۱ - زبی ۲ - که هست ایدون سوز ایدون ۳ - می باشد ۴ - م -- گر چه
معنی راست زان سو و از این سون - گشت این اندون و آن آذون^۴

۴ - آذون یعنی چنان سنائی راست: نگوئی کز چه معنی راست این ایدون و آن

یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا بازان
یکی چون زورق زرین روان همواره^۱ در جیحون
گریزان اینکه^۲ چون گرد بجان از چنگ او آهن
شتابان آنکه چون ریزد بحر ص و شهوت از وی خون
عجبتر زین همه آنست مر پر نده مرغان را
مبیت و مسکن و ماواست دیگر سان و دیگر گون
یکی را بیشه ساوی یکی را وادی آمون
یکی را قلعه قاف و^۳ یکی را ساحل^۴ سیحون
یکی خود را بطمع آن، بگردون برده چون نمرود
یکی خود را ز بیم آن بآب افکنده چون ذوالنون
نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ ابن
یکی چون رایت^۵ الماس است دگر چون زورق مدهون
نگوئی تا چرا کردند نوک و چنگ او ز آهن
نگوئی تا چرا دادند رنگ پُر این زاکسون
اگر تو چون^۶ منی عاجز در این معنی که پرسیدم
چگونه در نباتی تو سزای حبّ افیمون^{*}

۱- م- و زین راز هموار ۲- آنکه ۳- م- قارون ۴- م- ساحلی

۵- م- یکی راست چون ۶- م- و گره همچون

* افیمون دوائی است معروف وان شکوفه نباتی است که بسعتر می ماند و سر شاخهای

باریک است و بعضی گویند زیره رومی است (برهان)

نمائی هر نباتی را چومادت هست ز آب و گل
ز بهر تف خوردشیداست چون لطف هوا مقرون
چرا در يك زمین چندین نبات مختلف بینم
ز نخل و ناروسیب و بید چون آبی و چون زیتون
همیدون^۱ میخورند يك آب و در يك بوستان رویند
برنگ و نیل^۲ و صبر و سنبل و مازو و مازربون^۳
اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد
یکی همسك یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون
از انگور است و خشخاش است اصل عنصر^۴ هر دو
چرا دانش بردباده چرا خواب آورد افیون^۵
همانا اینکه من کفتم طبایع کرد نتواند
نه افلاطون نه غیر او بزرق و حیلت و افسون
مگر بیچون خداوندی که اهل هر دو عالم را
بقدرت در وجود آورد بی آلت^۶ بکاف و نون
خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را
پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون^۷
خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را
جناب فضل او مأمّن عذاب عدل او مسجون^۸

۱- امیدون ۲- رنگ ۳- علت ۴- ایون ۵- م - بی این

✽ مازربون بروزن آذرگون گیاهی است که بجهت دفع استسقا نافع است
✽ افیون بالفتح معروفست که تریاک باشد و اصل آن اپیونست و افیون معربست
✽ مسنون بفتح اول و ضم ثالث: بویناک
✽ مسجون بفتح اول و ضم ثالث باز داشته شده و بند کرده شده (آندراج)

همیشه بود از بی ما همیشه باشد او بی شك
صفتش همچو ذاتش حق ولیکن سر^۱ او منخزون
کلامش همچو وعدهش حق ولیکن گفت او مشکل
تعالی ربّ نامی گوی و می دان وصف او بیچون
همو بخشنده دولت همو داننده فکرت
همو دارنده گیتی همو راننده گردون
که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در، آتش
که رویانده می جز وی ز خاک تیره آذریون
صدف حیران بدریا در، دوان^۱ آهو بصحرا بر
رمیده^۲ وارمیده هر دو درد ریا و درهامون
که پر کرد و که آگند از گیا و قطره باران
دهان ابن و نافع آن^۳ ز مشک لوء لوء مکنون
سپیدی روز صنع کیست در دهر و نیاهی شب
که می گردند بر یک دور پشته پشته چون طاحون^۴
همیشه هر دو کاهانند و کاهان^۵ عمر ما زیشان
چو صابون از چه از چربو و چربو از چه از صابون^۶
چمن پر^۷ حقه لؤلؤ که داند کرد در نیسان^۸
شمر پر غیبه جوشن که داند کرد در کانون^۹

۱-م- روان ۲- رسیده ۳-م- این ۴-م- گلغون ۵-م-

کاهل ۶-م- چه صابون از چه از خرنو خرنو از صابون ۷- در ۸-م- در بستان

۹- چون طاحون - چون طاحون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد درافزودن
که کاهد ماه را هر ماه بحتی عاد کال لعر جئون
که بندد چون خزان آید هزاران کله آدکن
که باشد چون بهار آید هوا را کله گردون
که گرداند ملون کوه را چون روضه رضوان
که گرداند منقش باغ را چون صُحف انگلیون
دواب مختلف را متفق با هم که گرداند
بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا
مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز^۱
یکی منعم یکی مفلس^۲ یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دوات بکام از نعمت باقی
یکی پیوسته با محنت برنج از اختر و ارون
یکی را از بلا ساغون رساند درهری^۳ روزی
یکی را از پی نانی دواند تا بلا ساغون
بزرگا پادشاهها، کوست کزیک آب و یک نطفه
پدید آورد چندین خلق لونا لون و گوناگون
گزیده خسروان بودند زین بیش اندرین عالم
ز رفعت همسر گردون بنعمت همسر قارون

۱- یکی عاجز یکی منعم ۲- یکی مفلس یکی خرم ۳- ۲- ۳- دامن

چو عاد و کیتباد و بهمن و کاوس و کینخسرو

منوچهر و جم و تهمورس^۱ و ضحاک و افریدون

ور از یونان بقراط و بطلمیوس و افلاطن

بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون

ور از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح

حیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون

ور از اصحاب پیغمبر عتیق^۲ و عمر و عثمان

علی^۳ و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون^۴

و گر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری

جنید و شبلی و معروف شاه نوری^۵ و سمنون

درین عالم ز ربك و قطرة باران بنی آدم

زهر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون

چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان

بین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون

تعالی صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد

پس آنکه جمله راهم وی بخاک اندر کند مدفون

ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی

چه سود از سود امر و زین که فردا هم تو می مغبون

۱-۴- تهمورت ۲- علی ۳- عتیق ۴-۴- صهیب از جمله متقون

چو عالم راهمی دانی که فانی گشت خواهد پس

بمهر عالم فانی چرا دل کرده ای مره-ون

الهی بنده بیچاره مسکین سنائی را

که هست از دین و طاعت‌های تو در مانده و مدیون

اگر چه هست او مطعون بعلت‌ها طمع دارد

بدین^۱ توحید نامطعون جزائی از تو نامطعون^۲

در ستایش خواجه اسعد هر وی فرماید ۳

(۲۳۵-)

کرد نوروز چو بتخانه چمن	از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لاله لعل	شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حمل آنکه بنمود	ثور کردار بما نجم پرن
از گریبان شکوفه بادام	پر ستاره است جهان را دامن
هم کنون غنچه پیکان کردار	کند از سحر ز بیجاده معجن
باغ شد چون رخ شاهان ز کمال	شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالید بگلبن ز فنون	باد بیز است درختان ز فنن
ابر چون خامه خواجه بسنخا	چون دل خواجه بیاراست چمن
خواجه اسعد که عطای ملکش	داد خلق حسن و خلق حسن
آنکه تا سیرت او شامل شد	خصلت سیئه بگذاشت وطن
آنکه تا بخشش او جای گرفت	رخت برداشت ز دل رنج و حزن
پیش يك نکته آن دریا دل	شد چو خر مهره همه در عدن

۱- برین ۲-م- نامنون ۳-ح- مدح خواجه احمد عطائی

علمها دارد سرمایه جان کارها داند پیرایه تن
نکته رایش اگر شمع شود بُوَدش دایره شمس لکن
ذره خلش اگر نشر شود یاد نارد کسی از مشک ختن
گر رسد ماده عوَنش بعروق روح محروم نشیند ز شجن^۱
و روز دشت عزمش^۲ بدماغ دیده معزول بماند زوسن
شادباش ای سخن از دولب تو همچو در عدن از اعل یمَن
بسخت چونت ستایم بر آنک مدح تو بیشتر آمد ز سخن
کردن عالمی از بخشش زر کردی آرامته از شکر و منن
خاصه از جود تو دارد پدرم طوقی از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان همه مدح تو سراید بدهن
از بسی شکر که گفتم ز تو او عاشق خاک درت بودم من
لیکن از دیده بنامیزد باز بیش از آنست که بردم بتو ظن
من چو جانی ام نزدیک پدر جان او باز مرا همچو بدن
پدرم تا که رضای تو خرد جانی آورد بنزد تو ثمن
بنگر ایجان که بر اوصاف تو تا چو در افشانده ز دریای فطن
تا نگوئی تو مها کین پسرک دُردی آورد هم از اول دن
کاین چراغی که بر افروخته اند گر ز سعی تو بیابد روغن
تو بینی که یک ماه چو ماه کند از مهر تو عالم روشن
پسری داری هم نام رهی^۳ از تومی خدمت او جویم من
زانکه نیکو کند از همنامی خدمت خواجه حسن بنده حسن^۴

تا بود کندی خنجر ز سنان^۱ تا بود تیزی خنجر ز فسن^۲
 باد بنیاد ولی^۳ تو چندان باد بنگاه عدوی تو دمن
 شاخ سعد از طرف بخت بر آر بیخ نحس از چمن عمر بکن
 رایت ناصح چون تیغ بدار کردن دشمن چون شمع بزن

سبب این قصیده طائفه‌ای بودند از شعرای خراسان و معتمدان جبال و افاضل عراق که در سنه ثمانیه عشر این گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا یکی از ائمه سرخس گفت که چون این عزیزان نعمت خدای بر تو یاد کردند تو نیز شکر آن بر خویشان فراموش مکن^۴

(۲۳۶ * ز)

بسکه شنیدی صفت روم و چین خیز و بیا ملک سنائی بین
 تا همه دل بینی بی حرص و بخل^۵ تا همه جان بینی بی کبر و کین^۶
 زر نه و کان ملک ز دست جو نه و اسب فلکی زیر زین
 پای نه و چرخ بزیر قدم دست نه و ملک بزیر نگین
 رخت کیانی نه و او روح^۷ وار تخت بر آورده بچرخ برین
 رسته ز ترتیب زمین و زمان جسته ز ترکیب شهر و سنین
 سلوت او خلوتی اندر نهان دعوت او دولتی^۸ اندر کمین
 بوده چو بوسف بچه و رفته باز^۹ تا فلک^{۱۰} از جذبۀ جبل الیمین
 زیر قدم کرده از اقلیم شک^{۱۱} تا بنهرانخانه عین الیقین
 کرده قناعت همه گنج سپهر در صدف گوهر روحش^{۱۲} دافین
 کرده براءت همه ترکیب عقل در کنف^{۱۳} نکته نظمش مبین

۱- زمسان ۲- زمسن ۳- عنوان از نسخه م - گرفته شده است ۴-
 ع: جان بینی بی حرص و کبر ۵- تن - ع: دل ۶- ع: بخل و ۷- ارواح ۸- ع، م-
 دولت او دعوت ۹- و فتنه باز ۱۰- با فلک ۱۱- ننگ- ز اقلیم شک ۱۲-
 پاکش ۱۳- ع: نتف

با نفسش سحر نمایان هند
 اول و آخر همه سر چون عنب
 روح امین داده بدستش چنانک^۲
 نظم همه رقیه^۳ دیو خسیس
 کشوری اندر طلب و در طرب^۴
 با دل او خاک؛ مثال ینال^۵
 حکمت و خورسندی و دینش بشست^۶
 دشت عرب را پسر ذوالیزن
 عاقبتی دارد^۷ و خر سندی
 گاه ولی گوید هست او چنان^۸
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش
 خشم نبوده است بر اعداش هیچ
 خشم ز دشمن بود و حلم^۹ ازو
 خشمش در دین چو ز بهر جگر
 کی کله از سر بنهد تا بود
 مشتی از این یاوه در ایان دهر
 یک رمه زین دیو نژادان شهر
 در هوشش چهر گشایان چین
 ظاهر و باطن همه دل همچو تین^۱
 داده به-ریم ز ره آستین
 نکته او زاده^۲ روح الامین
 از نکت رایش و او زان^۳ حزین
 با کف او سنگ، نگین تکین
 تا چه کند ملک مکان و مکین
 خاک عجم را پسر آتین
 اینت حقیقت ملک راستین
 گاه عدو گوید هست^۴ این چنین
 چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
 چشم ندیده است بر^۵ ابروش چین
 کو^۶ زائیر آمده این از زمین
 سر که بود تعبیه در انگین
 ابلیس از آتش و آدم ز طین^۷
 جان کدرشان زانا در این^۸
 با همه شان کبر و حسد هم قرین^۹

۱- طین ۲- از آنک ۳- زقه: ۴- ع: زبده ۵- م- تعب ۶-
 دانش او زو- ع: رایش و او زو ۷- منال ۸- ع: بیست ۹- داری
 ۱۰- آن چنان ۱۱- بود ۱۲- در ۱۳- صلح ۱۴- کان ۱۵- م-
 ملعون از آتش و آدم ز کین - آتش ابلیس بکبرش قرین ۱۶- ع: زانا و این
 ۱۷- ع: همنشین

که چو سرین مستمر او راسرون^۱ که چو سرون^۱ سخت^۲ مر این را سرین
 بر همه پوشیده که هم زین دو حال مهترشان زین دو صفت شد لعین
 پیش کمال^۳ همه را همچو دیو کور شده دیده^۴ ما بین بین
 سوی خیال همه یکسان شده کره^۵ چو بین و هزبر عربین
 وز شره لقمه شده جمله را مزرعه^۶ دیو تکا و این^۴
 لاف که هستیم سنائی دگر^۵ از غزل و مرثیه^۶ سحر آفرین
 آری هستند سنائی ولیک از سرشان جهل جدا کرده سین
 گر چه سوی صورتیان گاه شکل زیر تک خانه چه دین است دین^۷
 لیک در آنست که داند خرد چشمه^۸ حیوان ز نیم پارکین
 بس وحش آمد سوی دانا رحم گر چه جنان آمد نزد^۸ جنین
 کانچه گزیده است بنزد عوام نیست سوی خاص^۹ بر انسان گزین
 کانچه دو صد باشد سوی^{۱۰} شمال بیست شمارید بسوی یمین
 گر چه بلاف و بتکلف چنو نظم سرایند که آن و گه این
 اینهمه حقا که سوی زیرکان گربه نگارند نه شیر آفرین



(☆ ۲۳۷)

چون سخن زان زلف و رخ کوئی مگواز کفر و دین

زانکه هر جای این دورنگ آمدنه آن ماندنه این

۱- ع: سرو ۲- ع: خشک ۳- ع: کمالش ۴- ع، م- تکاب و
 تنین -- تکاب و این - تکاب و امین ۵- همه ۶- ع: مرثیت و ۷- خامه خود
 نیست این ۸- ع: سوی ۹- خاک ۱۰- م- عقد -- ع: نزد

نیست با زلفین او بی کار دارالضرب کفر
نیست بارخسار او بی شاه^۱ دارالملک دین
خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند
کفر خالی از گمان^۲ و دین جمالی از یقین
خاکپای و خار راهش^۳ دیده را و دست را
توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین
چون بکوی اندر خرامد آنچنان تا بد^۴ ز لطف
پای آن بت زاستان چون دست موسی زاستین
چون نقاب از رخ بر اندازد ز خاتونان خلد
بانگ بر خیزد که هین ای آفرینش آفرین
لعبت چین خواندم او را و بدخواندم^۵ نه نیک
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش^۶ پر ز چین
لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست
زیر هر چین دو^۷ زلفش صد هزار ارتنگ^۸ چین
خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده
کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین
خط او را اگر تو خط خوانی خطا باشد که نیست
آن مگر دولت کیای خطه^۹ روح الامین
آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر^{۱۰} آن نوشت
تامن و تورنجه^{۱۱} دل گردیم^{۱۲} و آن بت شرمگین

۱ - ع: بیکار ۲ - کمال ۳ - خاک راهش - ع: خار باغش ۴ - یابد
- باشد ۵ - ع آن بت را وید کردم ۶ - ع: رویم شد چو موبش ۷ - زیر
یک چین ازدو ۸ - از ملک - ع: صد هزاران رشک ۹ - ع: آن بجزد دولت کیا بر
شهر ۱۰ - ع: ز بهر ۱۱ - ع: رنج ۱۲ - باشیم

لیک چون دید^۱ آسمان کز^۲ حسن او چون آفتاب
رامش و آرامش و آرایشست^۳ اندر زمین
حسن را بر چهره^۴ او بنده کرد و بر نوشت
آسمان از مشک بر گردش صلاح المسلمین
از دو^۵ یا قوتش دو چیز طرفه یابم^۶ در دو حال
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد^۷ نگین
دل چو زان لب^۸ دورماند کز بسوزد گو بسوز
موم را زانش چه چاره چون جدا شد زانگین
هر زمان گوئی سنائی کیست خیز اندر نگر
هم سنا و هم سنائی را در آن صورت بین
خود سنائی او بود^۹ چون بنگری زیرا بر اوست^{۱۰}
لب چو باقامت الف^{۱۱} ابر و چو نون دندان چو سین
در مدح بهرامشاه فرماید

(۲۳۸-)

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این
گفتگوییست از من و تو مرحبا بالقاءلین
هر کجا عشق من و حسن تو آید بیگمان
در نمیوندد خرد با کاف کفر و دال دین

۱- ع: ذات ۲- کان ۳- ع: آسایش ست ۴- ع: عارض او بنده
۵- ع: در دو ۶- ع: طرفه بینم ۷- ع: باشد ۸- دل کز آن بت
۹- ع: چون سنائی اوست ۱۰- اوشده ۱۱- ع: باقد چون الف

حسن خوبان بزم^۱ باشد کی بود بی های وهوی
عشق مردان رزم باشد کی بود بی هان وهین
هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان
عاشقان پر نیاز و دلبران نازنین
چه نکوتر زانکه آید عاشقی در مجمعی
باغ معنی در جنان و داغ دعوی^۲ در جبین
آن یکی گوید فلان نا پاک فاسق را نگر
واندگر گوید که بهمان شوخ^۳ کافر را بین
حسن و عشق از کفر و فسق آید بمعنی^۴ پس بود
تیغ حیدر گشت^۵ چوب و آب کوثر پارگین
عاشقی را کاسمان رنجه بدارد^۶ هر زمان
در زمین باشد بسی بی زانکه^۷ باشد بر زمین
هست پیدا از میان سینه آزادگان
عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حورعین
گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست
کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین
ای رسیده هر شبی از انده^۸ هجران تو
بانگ من چون^۹ حسن تو بر آسمان هفتمین
باتوام در خانه میدانند و من بر آستان
نحن محرومون^{۱۰} نوشته^{۱۱} بر طراز آستین

۱- رمز - نرم ۲- معنی ۳- ع: فلان بهمان ۴- عشق و کفر از
فسق آمد بمعنی ۵- بید ۶- ع: عاشقان را آسمان رغبت ندارد ۷- ع:
یبعد زانکه ۸- ع: پرا اندازه ۹- بر ۱۰- محرومان ۱۱- ع: نبشته

نقش^۱ هر يك تارموی از قندز شب پوش^۲ تست

کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین

هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی

کای خرد دیوانه کردای صبر در گوشه^۳ نشین

هر کجا چشم چو آهوی^۴ توشد تا زان چو بوز

مصلحت بر گاو^۵ بندد بنگه شیر عربین

انگبین از نحل زاید لیکن اندر گاه عشق

نحل زاید بهر من زان دولب چون انگبین

ای ایت را گفته رضوان نوش باش ای مهر مهر

وی ایت را گفته شیطان دیر زی ای دیر کین

گر چه خود را عشقباز راستین نهم از آنک

نیستم چون عاشقان راستین در گل دین

ماهروی راستین خوانم ترا باری چو یافت

روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

(۲۳۹ * ز)

ای بعین حقیقت اندر عین باز کرده ز بهر^۶ دیدن عین

پیش عین تو عین دوست عیان^۷ تو رسیده بعین و گوئی این

چون تو آید ز عین تو همه تو^۸ ایستاده چو سد ذوالقرنین

۱- نفس ۲- شپوش ۳- کنجی ۴- ع: که چشم آهوی ۵-

ع: کار ۶- ع: کن از برای ۷- م: چون تو دیدار عین و پیش تو تو ۸-

ع توان دید عین پیش تو تو

تا تو گوئی تو آن نہ تو تو توئی^۱ آن تو از دروغ باشد و مین^۲
 کی مسلم بود ترا توحید چون تو اثبات میکنی اثین
 پیش تو زان میان بیاطل و حق^۳ چند گوئی تفاوت ما بین
 در یکی حال مستحیل بود اجتماع وجود مختلفین
 اول از پیش خویش نہ قدمی تا جدا گردد اصل مال از دین
 نظر از غیر منقطع کن از آنک^۴ شاهد غیر در دل آمد^۴ عین
 چند گوئی ز حال غیر کہ قال قال بیحال عار باشد و شین
 چون سنائی ز خود نہ منقطعی چه حکایت کنی ز حال حسین

در حکمت و موعظت گوید ۵

(۲۴۰ * ز)

چه نگری^۵ ای پارسا در عاشق مسکین بکین
 تا زبد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین^۶
 من گنہ کارم تو طاعت کن چه جوئی جرم من
 زانکہ من گویم بتر از من نیاید^۸ بر زمین
 باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشہ را
 بوم را ویرانہ سازد همچو سگ را پار کین
 آنکہ^۹ نشنید امت عدل عمر^{۱۰} عبدالعزیز
 لاجرم حجّاج را خواند امیر المؤمنین
 مصطفی را یار بوبکر است^{۱۰} اندر غار و بس^{۱۱}
 بولہب را باز بو جہلست یار و ہمنشین

۱- ع : تو و آن توئی ۲- م- این ۳- م- باطل و حق ۴- آور
 ۵- این قصیدہ ظاہر آدرس رخس گفته شدہ است ۶- منگرید ۷- م- تا چہ باشی در
 مسلمانان ز بد فعلی یقین ۸- م- گر ہی گوئی ز من بہتر نیاید - زانچہ ...
 من نیامد ۹- م- ہر کہ ۱۰- حیدر باشد ۱۱- م- اندر کارها

الخبیثات للخبیثین^۱ گفت ایزد در نبی

تا پرهیزند اهل طیبّت و طیبین

عاجز آمد از مشیت زلت^۲ عصیان تو

دفترت در دوده هیمالد کرام الکاتبین

گر کلیم^۳ و فوطه بی طاعت نیابد^۴ پایگاه

کی^۵ بجائی میرسد مردمز ریش و پوستین^۶

گوی برداز جمله مردم فوطه باف و نیل کر

عالمی را موی تابی کرددت^۷ زیر نگین

روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو^۸

باقذاعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

در نعت پیغامبر علیه السلام گوید

(۲۴۱ * ز)

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین

آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین

از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند

زان^۹ طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

خال تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال^{۱۰}

روی تو نور مبین^{۱۱} و رای تو حبل المتین

۱- و خبیثین ۲- ذلت ۳- کس ز صوف ۴- م- بیاید ۵- یا
۶- بریش و آستین ۷- گردید ۸- هیچ که ۹- م- می ۱۰- م- شمال
۱۱- م- زمین

نقش نعل مهرکب تو قبله روحانیان
خاکپای چاکرانت نوتیای حور عین
مهرک با^۱ مهر تو باشد خوشتر از عمر آبد
زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین
ای سواری کت سزدگر باشد از برقت براق
بر سرش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین
بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار
جبرئیل از آسمان بر خلق تو کرد^۲ آفرین
از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش
آدمی از آدم آرد^۳ حور از خلد برین
جبرئیل از نام تو در دل^۴ نیاوردی بیاد
نام او در مجمع حضرت^۵ کجا بودی امین
این صفات و نعمت آنمرد است کاندرا آسمان
از برای طلعتش میتابد این شمس^۶ همین
نور رخسارت دهد نور قبولش^۷ را مدد
سایه زلفت شب هجرانش^۸ را باشد کمین
زین سبب مقبول او شد^۹ فتنه ای بزشرک کفر^{۱۰}
زین سبب مقصود او شد سغبه ای در راه^{۱۱} دین

۱-م-هر که را ۲-گفت ۳-از آدم آمد- از آدمی و ۴-هرگز
۵-م-نام او در مجمع نصرت - ... در مجمع نصرت ۶-م-ماه ۷-رخسارش
دهد نور قبور آنرا - م - ... قبولت ۸-م-سایه زلفت شب هجرانت ۹--
باشد ۱۰-م-کبر زین ۱۱-سبب مقصود باشد سغبه نزدیک

زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشان
وین قدم زن با قدم گر تو نباشی هم نشین
ای سنائی گر ز دانائی بجوئی مهر او
جز کمالش را مدان و جز جمالش را ممین
ازدهای عشق را خوردن چه باید^۱ ای عجب
گاه شرك از کافران و گاه دین از بوالیقین^۲

این قصیده هم زاده آن دیار (سرخس) است

(۲۴۲ ☆ ز)

ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین
وز ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین
آنکه را همت ز اجرای زمین بر نکذرد
چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین
چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی
ناچشیده شربت آن^۳ نازموده درد^۴ این
با هوای چشم^۵ رفتن در ره روحانیان
در لباس دیو جستن رتبت^۶ روح الامین
سر قلاشی^۷ ندانی راه قلاشان مرو
ذیده بینا نداری راه درویشان ممین

۱- باشد ۲- رکن الیقین ۳- ناچشیده شیرینی زان ۴- داغ ۵-

جسم ۶- صورت ۷- قلاشان

کم سگال ارنیستی عاشق کزان در آرتن^۱
مانده معنی را بجای و کرده صورت را^۲ گزین
ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن
نا نینی خویشتن همبر پور آبتین^۳
جنت باقی کجا یابی و راه بی هوان
تا تو باشی در هوای جوی و شیر وانگبین
باز ماندن بهتر آمد^۴ در سفیر سفلی^۵ آنک
جنت اغلی^۶ نخواهد جز برای خورعین
تا نگردی فانی از او صاف این فانی صفت^۷
بی نیازی را نینی در بهشت^۸ راستین
بایت اندر طین دل بر نار باشد مر ترا^۹
دیو نخوت گفت خواهد نار به باشدز^{۱۰} طین
روی بنماید^{۱۱} عروس دین ترا گر هیچ تو
با قناعت^{۱۲} چون سنائی غزنوی باشی^{۱۳} قرین

در زهد و عزات و بیان مراتب اصحاب طریق
و مدح سید سند فضل الله گوید

(۲۴۳ - م)

هر کرامت قناعت شد مسلم بر زمین
ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

۱ - وعاشقی از زین و زان - م - از عاشقی چون توهمی از نام آن ۲ - معنی
ار بصورت کرده اینجا ۳ - خویش را با فرپور آستین ۴ - آید ۵ - سفله ۶ -
۲ - باقی ۷ - این فانی سقر - این فانی سفر - ای . . . ۸ - م - هشتمین
۹ - و دل بر نار باشد تا ترا ۱۰ - م - که ۱۱ - م - ننماید ۱۲ - تا قیامت
۱۳ - م - گردی

عزّ دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان
جاه دنیا را چکار است ای پسر باعزّ دین
رستکاری هر دو عالم در کم آزاری بود
از بداندیشان بترس و با کم آزاران نشین
هر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن
تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
نامه کوتاه نکو باشد بهنگام حساب
جامه کوتاه چه خواهی کرد ای کوتاه بین
ای بر آورده سر کبر از گریبان نفاق
نه بر عنایت یارو نه بقرائی قرین
سبب خود پست کردی دولت مستت از آن^۱
پستی وهستی بد آید هستی و پستی^۲ گزین
تو بخرسندی بدل کن حرص را گر مردمی
کاوّلین نعم البدل شد^۳ آخرین بئس القرین
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد
رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
یکزمان زاب شریعت آتش شهوت بکش
پس عوض بستان تودیوی را هزاران حورعین
دل چو مردان سردکن^۴ زین خاکدان بی وفا
آنکھی بستان کلید قصر فردوس برین

۱- ع: هستی خود پست کردی گردلت مستترو ۲- مستی و پستی بد آمد ...
ع: خوش آمد پستی و مستی ۳- بد -- ع: البدن بود ۴- ع: روچو مردان
سود کن

ظاهری^۱ زیبا و نازیبا هر او را باطنی^۲
از درون چون سر که باشد و ز برون چون انگبین
شاه را گوئی که مال این و آن غارت میر
بس ز شاه افزون طمع داری بمال^۳ آن و این
روی چون طابون^۴ و اندر زیر آن طابون^۴ طمع
آنت کاری با تهوّر اینت کاری سهمگین
از چنین بیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی
به بود زین آبروی ای خواجه آب پارکین
وقت دادن موش تریبانی چو بستانی چرا^۵
در نیابد کرد شبدیز ترا شیر عرین
خود سرای سبالت تو دولت شه کرد و بس^۶
شاه را دولت چنان باشد ترا سبالت^۷ چنین
تو چرا از طیلسان چندین توقع^۸ میکنی
طیلسانست آنکه داری یا پر روح الامین
نیگ بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه
رو بر سیدشو و از خوان او^۹ نان ریزه چین
سید فرزانه فضل الله بی مثل آنکه هست
آفتاب خاندان طیبین و طاهرین

۱- ظاهر ۲- باطنش ۳- تومال ۴- طاعون ۵- ع: مور
۶- ع: سرای دولت تو دولت شه کرد بست ۷- ع: باید
۸- ع: ترفع ۹- ع: از خوانش

آنکه اندر حق او يك رنگ بينم در جهان

خواه گوئی ناج بخش^۱ و خواه گوئی پوستین^۲

آنکه^۳ ناید گر بدست آیدش بر باشد همه

کنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهر که تقویم آورده بود گرفته^۴

(۲۴۴ — م)

ای امین^۵ شاه و سلطان و امیر ملک و دین^۶

زبده^۷ دور زمانی عمده^۷ روی زمین

خلق را در دین و دنیا از برای^۸ مصلحت

عروة الوثقی توئی امروز و هم جبل المتین

بر توغیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است

زانکه چون عقلی و جان هم پیشوا هم^۹ پیش بین

نی بدان^{۱۰} آوردم این تقویم تا ز احکام او

باز دانی راز گردون در شهر و در سنین

من نکو دانم که پیش رأی تو نقاش و هم^{۱۱}

نقش کرد است این همه احکام^{۱۲} در لوح یقین

زان وسیلت ساختم خود را و گرنز روی عقل^{۱۳}

بر کنار دجله فروشد کس آب^{۱۴} پارگین

۱- ع : باش ۲- آستین ۳- بانگ ۴- ح : در مدح قاضی ابوسعید

هروی گوید - ف : در قاضی ابوسعید گوید از زبان منجمی ماوراءالنهری

۵- امیر ۶- ع : امیر المؤمنین ۷- ع : ملک ۸- ع : طریق ۹- ع :

پیش دان هم ۱۰- ع : من بدان ۱۱- طبع - ع : عقل ۱۲- ع : اوام ۱۳-

ع : و گرنه روز گرم ۱۴- بر کران دجله کس فروشد آش - بر لب دجله بنفروشد

کس آب

گر یکی تقویم داری گودو باش از بهر آنک
هر کجا نو شک نشاید هم نشاید انگبین^۱
خواجهر را اندر خزان بل تا دو باشد^۲ بوستان
غرچه^{*} را در مهر گان بل تا دو باشد پوستین
بر سپهر تو چه تنگی کرده^۳ باشد آفتاب
در بهشت تو چه زحمت کرده^۴ باشد حور عین
ماوراءالنهری و صفرائی بوند^۵ این طایفه
خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین^۶
اینچنین صفرا ز سر که وانگبین کی کم شود^۷
کانگبین از مستمان سازی و سر که از مستعین
سر که اینجا طبع من شد وانگبین احسان تو
من چو در سر که فزودم تو مکن کم زانگبین
شین دین^۸ اندر غریبی از همه رسوا تراست^۹
باز خریکره^{۱۰} مرا از شین دین^{۱۱} ای زین دین
تا یمین است و یسار اندر بزرگی و شرف
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

۱- ع : بشاید هم بشاید نوشکین - نشانند هم نشانند انگبین ۲- ع : باید ۳-
شکی کردو - ع : تنگی کردو ۴- رحمت کردو ۵- و صفرائی تواند ۶-
ع : با سودا سودی هم قرین ۷- وانگبینی به شود - ع : وانگبین بهتر شود ۸-
شین و وین ۹- ع : ناخوشتراست ۱۰- خواهش - ع : رایش ۱۱- بعدل - ع
بفضل

* غرچه بالفتح و جیم پارسی مخنث و نادان و زبون (برهان) - بل مخفف بهل

یعنی بگذار

درستایش خواجه اعظم قوام الدین ابوالقاسم واستغناى خویش فرماید

(۲۴۵ * ز)

تا سرا پرده زد بعلیین	قدر صدر اجل قوام الدین
از پی آبروی راهش ^۱ را	آب زد ز ابروی روح امین
وز پی قدر خویش صدرش را	بست روح القدس بعرش ^۲ آذین
شد عراق از نگار خامه ^۳ او	خوش اقا چون نگار خانه چین
در شکر خواب رفت فتنه از او	از سر اندیب ^۴ تا بقسطنطنین
دولتش بر کسی که چشم افکند	نیز در ابرویش نبینی چین
تا بجنید عدل او بگریخت	فتنه ^۵ در خواب و ظلم در سجین ^۶
برگر سینه چوزاغ شد پر خشم ^۷	چون سر زخم ^۸ منقلب شاهین
بر برهنه چوسیر کرد از رحم ^۹	چون تن شیر پنجه شیر عرین
بر فلک نور پاش رویش بس ^{۱۰}	چون قمر را سیه کند ^{۱۱} تنین
در زمین کار ساز جودش بس	چون زحل در کف آورد شاهین
چون گل ^{۱۲} از نم همی بخندد ملک	تا گرفت از جمال او تزیین ^{۱۳}
تا نه بس ^{۱۴} روزگار چون خورشید ^{۱۵}	خاک زرین کند برای رزین
ای زفر ^{۱۶} تو دین و ملک چنان ^{۱۶}	که جهان از ورود ^{۱۷} فروردین
حق ^{۱۸} گزیدت پی صلاح ^{۱۹} جهان	حق گزین کی بود چو خلق گزین

۱ - خواهش - ع : رایش ۲ - بعدل - ع : بفضل ۳ - ع : خانه او ۴ -
 ع : از سر اندیل ۵ - ظلم ۶ - فتنه در تسکین - ظلم در تسکین ۷ - در زخم
 ۸ - نزد زخم - چون سرزاغ - چون بن زخمه - چون سر زخمه ۹ - از زخم ۱۰ -
 هست ۱۱ - ع : سپر کند ۱۲ - چو گل ۱۳ - بروین ۱۴ - تا پس ۱۵ -
 م : خواهد دید ۱۶ - ع : ملک و دین چو چنان ۱۷ - ع : فرود ۱۸ - م : چون
 ۱۹ - ع : گریزد برای خلق

خاکپایت ^۱ همی بدیده برئد
 ای ز جاه جهان بیام ^۲ جهان
 وی مفرح جهان جسمی را
 چشم درد مرا میند از عز
 دل گرم مرا بساز ^۴ از لطف
 من نگویم که این بداست ولیک
 پیش چون من گرسنه کس ننهد
 کردش اکرام خود خلیل چه سود ^۶
 تا تو ای خضر عصر در شهری
 گاه دربان مارم از بر کوه ^۷
 از پی سهم خشت دارانت ^۸
 ای زمن ^۹ خوش مرا مکن ناخوش
 زین و مرکب ترا، مرا بگذار
 شهر جبرئیل مرکب اوست ^{۱۰}
 برتن ^{۱۱} و جان من کماشت فلک
 این یکی گویدم که بر گو، هان
 گرچه گنگی بیاو شعر بخوان
 وین بترساندم بآن ^{۱۳} الملك
 این براند بلفظ ^{۱۵} چون دشنه
 همه دارندگان خلد برین
 مترقی ^۳ بجذب جبل متین
 از تو روح رهی چراست حزین
 چشم بندی ز آفتاب مبین
 گلشکر را بجای افسنتین ^۵
 من نیم در خور چنین تمکین
 قرص خورشید و خوشه پروین
 نخورد جبرئیل عجل سمین
 بنده را غول هم هست و قرین
 گاه مهمان مور زیر زمین
 خشت دارم چو مردگان بالین
 که مکافات آن نباشد این
 تا شوم زین پیادگی فرزین
 چکنند جبرئیل مرکب وزین
 هر چه ابلیس را ینال و تکین
 واندگر گویدم که برجه، هین
 و رچه کوری درا و صدر ^{۱۲} بین
 و آن امیدم کند ^{۱۴} باین الدین
 وان بخواند بریش چون زوین

۱- م: خاک کویت ۲- م: بنام - پناه ۳- مترقب - متوقی ۴-
 ع: مساز- میند ۵- گل بجای شکر ز افسنتین - گلشگرها بجای افسنتین ۶- ع:
 ولیک ۷- درمان مارم از سر کوه ۸- م: سهم دارانت - ع: خشت کارانت ۹-
 م: مرا ۱۰- ازوست ۱۱- ع: برمن ۱۲- کوری در آو صدره - لنگی بیا
 و صدر ۱۳- م، ع: باین ۱۴- م- دهه ۱۵- م- بلطف

من بزاری^۱ بهر گیا^۱ گویان
 مسکن خود گذاشتم^۳ بشما
 من بچشم^۴ شما کسی شده‌ام
 جز^۵ بکژکژهمی^۶ افزون نشود^۷
 گاهم آن گویدای کذا و کذا^۸
 یکدم آن باد سبالت^۹ بنشان
 پیشم آرد دوات^{۱۰} بن سوراخ
 هان و هان در بروت من بندد
 زود کن يك دو کاغذم بنویس
 گرچه صد کار داشتم در مرو
 با چنین عاشقان چو سازم من
 چرب شیرینش اینک بر خواند^{۱۴}
 زحمت ره^{۱۶} چگونه خواهد بود
 حق بدست من و من از جهـال
 نعمدالله که نیستند^{۱۸} این قوم
 زانکه ناید قوام باری^{۲۰} هیچ
 همه هم صورتند و هم سیرت

کای^۲ ز گرگان نبیره گر کین
 می چه خواهید از من مسکین
 ورنه کس نیستم بچشم یقین
 ماتین جز بچپ نشد عشرین
 گاهم این گویدای چنین و چنین
 در وثاق آی و باکیا بنشین
 قلم سست و کاغذ پُرزین^{۱۱}
 که شوم در عرق چو چشمه هین^{۱۲}
 شعر پیشین و شعر باز پسین
 ليك بهر تو رفتم از غزین^{۱۳}
 جز که چون عاشقان اوز این
 بگناهی^{۱۵} دو آیت از والتین
 هر کجا رحمت قبول^{۱۷} چنین
 در ملامت چو صاحب صفین
 در حریم قوام حرمت بین^{۱۹}
 از کسان اجل قوام الدین
 همه هم نیتند^{۲۱} و هم آئین^۲

۱- کسا ۲- ع: که ۳- ع: گماشتم ۴- م- بچست ۵- م-
 چون ۶- ع: بکژی همی ۷- فرونگرم ۸- ع: کذی و کذی ۹- سبلتک
 ۱۰- ع: دوید ۱۱- ع: قلمی سست و کاغذی تزوین - ... تزوین - پروین
 ۱۲- چو غرقه بین- ع: غرقه هین ۱۳- قزوین ۱۴- خواندم ۱۵- ع: بگنايك
 ۱۶- ع: رد- او ۱۷- از قبول- رحمت کتاب ۱۸- م: حمدله که نیست ۱۹-
 ع: دین ۲۰- ع: فهام باری ۲۱- نسبتند ۲۲- م: آذین

من ندانم کیم کزین^۱ درگاه خلق در شادیند و من غمگین
 من چه دانم کمال حضرت تو خر چه داند جمال حورالعین
 اینچنین دولتی مرا جوینان من گریزان چوزوبع^۲ از یاسین
 آری آری ز ضعف باشد اگر کرد دوشیزه کم تند^۳ عنین
 صورت^۴ ارباب تو نیست جان باتست عاشق و بنده ورهی و رهین
 روح عیسی ترا چه جوئی خر^۵ دم^۶ آدم ترا چه خواهی طین
 در^۷ شاهان تراست آنچه بماند صدفاست آن بمان براه^۸ نشین^۹
 مهر چون عجز شب برك^{۱۰} دیده است گر درو ننگرد نگیرد^{۱۰} کین
 گرچه از خوی بنده گرم شوند خواجگان عجول کبر آگین
 همه صفرای خواجگان ببرد ذوق این قطعه ترش شیرین
 تا ز روز و شبست در عالم مادت سال و ماه و مدت و حین
 مادت و مدت بقای تو باد رفته و مانده شهر و سنین

در مدح بهر امشاه گوید

(۲۴۶-)

خواجه سلام عليك كولب چون نوش او^{۱۱}

بسته دزبار^{۱۲} او لعل گهر^{۱۳} پوش او

۱- در این ۲- ع: ذبع ۳- ع: کی شود - کم شود ۴- صور ۵- رنج ۶- دام- م: دین ۷- درجو ۸- م: صدفش را از آن بماه ۹- م: شوپرك - شد بره ۱۰- بگیرد ۱۱- ع: نوشین او ۱۲- م: جزم درر بار- بسته زر پاش ۱۳- شکر

‡ راه نشین وره نشین کنایه از گدا و بی خانمان باشد که بر راهها نشسته کدیه کند
 سنائی راست: در چو شاهان تراست .. کمال اسماعیل راست
 بیحر بوالعجب آئین و کوه راه نشین
 بیرق آتش بار و با برآبر فشار

«سروری»

کسی با اشارت ز دور چشم ببیند لبش
زانکه نداند^۱ همی شکل لبش هوش او
چشم کجا بیندش از ره صورت از آنک
هست نهان جای عقل در^۲ لب خاموش او
جای فرشته است و دیو چشم قوی خشم او^۳
حجله عقل است و جان گوش سخن گوش او^۴
گشت پر از ابرویم^۵ چشم جهانی از آنک
خرمن مهر است و ماه قندز شب پوش او
مایه قهر است و لطف^۶ ناولک دلدوز او
پایه کفر است و دین جوشن پر جوش^۷ او
از سر شوخی و ناز بر کشد او چشم تو
گر تو ز زور و دروغ پر نکشی^۸ گوش او
دی چو سنائیش دید^۹ نیک بر بندگیش
تا بابد مانده گیر^{۱۰} غاشیه بر دوش او
در هوس هجر او دوز خیابند^{۱۱} خلق
شاه^{۱۲} بهشت است و بس آن برو آغوش^{۱۳} او
سلطان بهر امشاه آنکه بود روز صید
کرکس و شیر فلک پشه و خر گوش او

۱- م: ندارد ۲- دو ۳- ع: جسم او ۴- ع: نوش او ۵-
ع: هست پر از ابرویم ۶- ع: عز ۷- شب جوش- شبوش ۸- پر کنی ۹-
دیش سنائی بدید - دوش سنائیش بدید ۱۰- ماندکس - مانده کن ۱۱- در
حرس هجر توروز چنانند ۱۲- شه ۱۳- م: از برو آگوش - از بر او گوش

ایضا مدح بهرامشاه کند

(۲۴۷-م)

خواجه غلط کرده است در چه^۱ ابروی او
 زانکه نسازد^۲ همی قبله^۳ دل سوی او
 قبله^۴ عقل است و نقل پیچ و خم زلف او
 دایه^۵ حور است و روح^۶ بوی خوش و خوی او
 سعد فلک^۷ را^۸ شده است از پی کسب^۹ شرف
 مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
 تاز در عید و یکی قدر چه خیزد ترا
 عید همی بین و قدر در شکن موی او
 در سر کوی دل آئی تا یابد یکدمی^{۱۰}
 رحمت^{۱۱} درمان این زحمت^{۱۲} داری او
 جادو اگر در بهشت نبود پس در رخس
 از چه بهشتی شده است نرگس^{۱۳} جادوی او
 سایه^{۱۴} گیسوش را دار غنیمت که دل^{۱۵}
 کیسه بسی^{۱۶} دوخته است در^{۱۷} خم گیسوی او
 شیر فلک شد^{۱۸} بشرط رو به بازی از آنک
 تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او

۱- ع : کرده ای در خم ۲- ع : نسازی ۳- ع : روح است و خود ۴-
 م : شیر فلک را ۵- ع : بر سر کوی ۶- ع : تو دل تا یابد هر دمی — م : باید
 که هر دمی ۷- حجت ۸- ع : رحمت ۹- ع : دیده ۱۰- ع : بدل ۱۱-
 همی ۱۲- بر ۱۳- ع : را

قبله اگر چه بسی است از پی احرام دل^۱

چشم سنائی. نساخت قبله جز ابروی او

شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه

سجده گه^۲ و قبله گاه دایره روی او

سلطان بهر امشاه آنکه گه زور هست

کردن گردان^۳ زدن بازی بازوی او

از پی تشریف خویش^۴ در همه چین و ختا

بچه يك^۵ ترك نیست نا شده هندوی او

این قصیده فقیه منبهر را بنسبت تقصیر جواب گوید

(۲۴۸ ☆ ۲)

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو ای تو جهان^۶ صدق^۱ و جهرانی غلام تو

تأثیر کرد صدق تو در سینه ها^۹ چنانک شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو

نام تو^{۱۰} چون و رای زمانست و عقل و جان کی مردم زمانه در آید بدام تو

چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست برنده باد بر تو و بر ما حسام تو

ای باطن تو آینه ظاهر ت شده بر داشته ز پیش تو لحم و عظام تو

عشقت چو جوهریست که بیتو ترا مقیم^{۱۱} با من نشانده دارد و تو در مقام تو

معذور دار از آنک درین راه مرا پروای^{۱۲} تو نمانده ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه ای ورنه بدیده روفتمی گرد گام بو

۱- جان ۲-م-- قبله گه ۳- گردون ۴- از پی حشر چشم - ع : او

۵- م- یکی ۶- ح -- اندر حق سیف الحق گوید که بروی سلام کرده بود او و غافل

بود و جواب نداد - ف : در عذر امام یوسف گوید که جواب سلامش نداده بود ۷-

غلام - جوان ۸- شرع ۹- ع : دیدها ۱۰- دام تو ۱۱- ع : مرا مقیم

۱۲- برای

لب محرم ر کاب^۱ نو ماند که بوسه داد
 زیرا نبود واقف وقت^۲ کلام تو
 لیک این زمان ز عشق تو بر^۳ نعل مر کبت
 دل صد هزار بوسه همی زد بنام تو
 ای عامه رسوم و همه شهر خاص^۴ تو
 وی خاصه خدای و همه خلق عام تو
 نفس الف شدی تو ز تجربه^۵ چون ز عشق
 پیوسته گشت با الفت عین و^۶ لام تو
 اکنون نشانش آنکه ز سینه^۷ بجای موی
 جز حرف عاشقی ند ماند^۸ مسام^۹ تو
 و امیست^{۱۰} دوست را زره عشق بر توجان
 لیکن مباد توخته^{۱۱} صد سال وام^{۱۲} تو
 چندی^{۱۳} تو بردوام چه سازی مدام وام^{۱۴}
 از وام خود جدا شو آنک^{۱۵} دوام تو
 چون پست همتان دگر در طریق عشق
 هرگز مباد گام تو مأمور کام تو



(۲۴۹ —)

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو
 وی کلاه فرق مردان پای تاب^۶ پای تو
 چرخ کردن در طواف خانه تمکین تو
 عقل پر احسنت گوی حکمت بر نای تو
 چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد ز رشک
 کحل ما زاغ البصر در دیده بینای تو
 پاسبانان درو بام تواند اجرام چرخ
 تایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو

۱- ترکیب ۲- وقف ۳- از ۴- م- خاصه ۵- ع: نقش الف شدی تو ز تحریر
 ۶- م- با الف غیر- بالف و عین ۷- ع: بس آنکه هست بسینه ۸- منماید ۹-
 حسام- مشام ۱۰- م- فانی است ع: فام است- فامیست ۱۱- سوخته ۱۲- سه
 سال فام- ... خام ۱۳- ع: چندین ۱۴- ع: دام ۱۵- ع: از دام خود جدا
 شد اینک :

خلدرا نور جمال از روی جان افروز تست
حور را عطر عذار از موی عنبرسای تو
کویکی سلطان در این ایوان که او هم تخت تست
کویکی رستم درین میدان که او همتای تو
کی فتد در خاک هنگام شفاعت گفت تو
ای ندیده بر زمین کس سایه بالای تو
در شب معراج همراهت نبودی جبرئیل
گر براق او نبودی همت والای تو
تا برون آورد یزدان از نگارستان غیب
هر دو عالم کرد در حین روی سوی رای تو
ای مبارز را کبی کز صخره تا زهره بجست
خنک زیور مرکب خوش کام ره پیمای تو
عرش چون فردوس اعلی سایبان تخت تست
زانکه بهر خود ندارد سایبان هولای تو
گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون
چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو
ایدریفاگر بدندی تا بدیدندی بچشم
هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو
واندگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو

در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه
 آینه سیمین بر آن آنجا بود سیمای تو
 نیست امید سنائی در مقامات فزع
 جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو



(۲۵۰ - ق)

ای گشته ز تابش صفای تو	آینه روی ما قفای تو
بادست بدست آب و آتش را ^۱	با صفوت و نور خاکپای ^۲ تو
با تو چه کند رقیب تاریکت	بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف زهم همی فرو ریزد	از سایه کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم	تالاف ز من ز روی و رای تو
این آب مرانه بس که خوانندم	خاک سگ کوی آشنای تو
هر چند که خوش نیایدت هل ^۳ تا	لافی بزند ز نو ^۳ گدای تو
این هژده ^۴ هزار عالم و آدم	نا بوده بهای يك بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ایجان	زان هژده قلب ^۵ شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما	وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی وهم دشمن	چه خشک و چه تر در آسیای ^۶ تو
این دست که مر تراست در شوخی	اندر دو جهان کراست پای تو
دیر است که هر زمان همی کوبند ^۶	این دبدبه بر در سرای تو

۱- هم آتش ۲- تو بخاکپای ۳- ز تو ۴- ع : ه شده ۵-
 تاهفده قلب - تا زان قلت - ع : تا ه شده قلب ۶- در آشنای ۶- ع : می زنند
 هر ساعت

هل . بکسر بمعنی بگذار (آندراج)

من بنده زندگانی خویشم لیکن نه برای خود برای تو
 هر چند نیافت اندرین مدت يك شعله سنائی از سنای تو
 با اینهمه هست بر زبان نو نو شهری و سنائی و ثنای تو



(۲۵۱ -)

جهان پر درد می بینم دوا کو	دل ^۱ خوبان عالم را وفا کو
وراز دوزخ همی ترسی شب و روز	دلت پر درد ورخ چون کهر با کو
بهشت عدن را بتوان خریدن	ولیکن خواهه را در کف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد	پس این واماندگانرا پیشوا کو
ز بهر نان و جان تا بام یابی	چو برگ توت کشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفته است	قبایا گیرم بیلنجی [*] بقا کو
درین ره گر همی جوئی یکیرا	سحر گاهان ترا پشت دو تا کو
بدعوی هر کسی گوید ترا ام	ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیم است	یتیمی در عرب چون مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز شیر است	ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند	زنی چون فاطمه خیرالنسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است	شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است	امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است	ولی مردی چو موسی باعصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است	حدیثی چون حدیث مصطفی کو

۱- ولی

* بیلنجی الفنجیدن بمعنی کسب کردن و بیلنجی یعنی کسب کنی (آندارج)

سراسر جمله عالم پر ز عشقت
ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیر است
ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است
ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز درد است
ولی دردی چو ایوب و دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تخت است
ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است
ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیک است
ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب
ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد
ز مس هم زر نیامد کیمیا کو
سنائی نام بتوان کرد خود را
ولیکن چون سنائیشان سنا کو^۱

☆☆☆

(۲۵۲ -)

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو
تیز بینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
کرد اگر معنی است من معنی همی خواهم ز تو
گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو
باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند
ور تو گوئی هست از این معنی ترا آثار کو
چون غلیوازند خلقان بر شده نزدیک چرخ
داده آوازی بیاران کی کسان^۲ دار کو

۱- در نسخه آستانه بیت مقطع چنین است :

سنائی نام کردی خویشان را ثنا خوان را بگو آخر ثنا کو

۲- سگان

چیستی مرغی ستوری آدمستی باز گو
ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو
ور طریقت سست داری کو تفکرها و فهم
ور بکوی مردمانی عقل عقل آوار کو
ور مجسطی وار عقلی دور داری از^۱ خطا
تجربتهای فنون قبه زنگار کو
راه با همره روی همره نگوئی تا کجاست
دین اگر با یار داری مرد مردا، یار کو
ور بشرع سیّدی آگاهی از سر^۲ خدای
آب حنّا بر ترید و سنگ بر رخسار کو
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی
پای بر دندان مار و دست بر دینار کو
ور بکوی عمّری کو داد و کومشک و مهار
یک در اعه هفده من ده سال^۲ یکدستار کو
ور در عثمان گرفتگی^۳ شرم کو و حلم کو
دیدۀ روشن زدین و سینۀ^۴ بیدار کو
ور همی گوئی که هستم چاکر شیر خدای
تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو
گرتوئی شبلی یک سجده بنه ده روز خوان^۵
ور جنیدی شصت^۶ روزه معدۀ ناهار کو

۱- داری از خط ۲- شال ۳- گرائی ۴- بدین سغبه ۵- نه در

ور همیگوئی که چون بهلول من دیوانه‌ام
بر نشسته بر پلنگ و در دو دستت مارکو
اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی
گاه آن آمد که گوئی ایملک دیدار کو
ای سنائی گر ترا تا روز محشر در^۱ شمار
بیش خوانده گفته را با گفتهها کردار کو

(۲۵۳ * ز)

راه دین پیدا است لیکن صادق دین دار کو
بکجهان معشوق بینم؛ عاشق غمخوار^۲ کو
عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی
ایدربغا در جهان، یک حیدر کرار کو
دیو مردم بین که خود را چون ملائک مباحثند
با چنین دیوان بگو، بند سلیمان وار^۳ کو
گریبوی ورنگ گوئی^۴ چون کلم پس همچو گل
مر ترا^۵ پائی پر از خاک^۶ و سری پر خار کو
معلف اسبان تازیرا خران بگرفته اند
در چنین تشویش ملک ای زیر کان افسار^۷ کو

۱- با ۲- عاشقی خونخوار ۳- مسلمان وار ۴- مسلمان دار ۵-

گر نبودی ورنگ و بوی ۵- مهترا ۶- خار ۷- م - اندرین تشویر ملک این
زیر کان اخبار

گشت پر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم
آن دعای نوح و آن کشتی^۱ دریا بار کو
هست پنجه سال تا تولا ف مردی میزنی
پس چو مردان بکدمت بیزحمت اغیار کو
طور هست و نلن ترانی، لیک چون موسی ترا
آن^۲ تجلای جلال و وعده دیدار کو
بیش ازین در راه دین بد صد هزار اسفندیار
گرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو
یکجهان بوبکر و عثمان و^۳ علی بینم همی
آن^۴ حیا و حلم و عدل و صدق آن هرچار کو
در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را
آن انا الحق گفتن و آن دجله و^۵ آن دار کو
گر بجنت در^۶ بدوزخ رخت بنهی پس ترا
سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو
هم ز وصل و هم ز محنت^۷ چون محبتان هر زمان
چهره همچون لاله زار و دیده اولو بار کو
بی رجا و خوف گر گوئی که هستی خاک و پاد

پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو

۱-۴- از دعای نوح کشتی موج ۲- از ۳- عمرو عثمان و بوبکر و ۴-

از ۵- جستن و آن سر - حسین و آن سر - جستن و آن شعله ۶- گر - از ۷- م
هم زحمت

هو دج از معشوق و ربع از عاشقان خالی بماند^۱
در دیوار دردمندان^۲ يك در و دیوار^۳ کو
زین سخن چند آنکه خواهی گفته ام در گوش عقل
لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام
گبر گفت از چون منی پس بر میان زنیار کو
تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم
پس نشان طاعتت بر روی چون دیوار کو
طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار^۴
اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو
چشم موسی تار^۵ شد بر طور غیرت زانتظار
جلوه توحید و برق خرمن اشراق کو
اوریا گرم فرو بر بست از اسرار شوق
از لب داود صوتی به ز موسیقار کو
سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نه کرد^۶
پس چو باز آخر دمی کردار بیگفتار کو
کی نهی در راه هستی تو^۷ زمام^۸ نیستی
مردۀ زنده کجا و^۹ خفته بیدار کو
گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او
باری آندندان ما روزخم آن در غار کو

۱- نماند ۲- میدان ۳- دیوار - دیدار ۴- نالیده اند ۵- موسی
قار - ۶- گفتند کرد ۷- م- ۸- زمام ۹- مرده
وزنده کجائی

چون همی خواهی که عماری بوی^۱ بر ساق عرش^۲
در ره اسلام عشق بوذر و عمار کو
با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی
پس بدار الملک دین با اهرمن پیکار کو
ور ز راه نیک بختی خلوتی بگزیده‌ای
چون سنائی پس تنت بیکار و جان^۳ در کار کو
هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت
«نو بهار آمد نگارا باده گلنار کو»

فی مشقة الطريق

(۲۵۴-ق)

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو
بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو
پیش نوک ناوک دلدوز جانان روز حکم
طرقوا گویان جان را بانگ بردا برد کو
در همه^۴ معدن زتف عشق چون یا قوت وزر
بی امید و بیم اشک لعل و روی زرد کو^۵
نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق
زان می صرف^۶ ابد عمر ازل پرورد کو

۱- شوی - بری ۲- ۲- عریش ۳- مر ترا پیوسته جان
۴- ع: در یکی ۵- گویا روی لعل زرد کو - ع - روی لعل گویا زرد کو
۶- ع: صاف

محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان

کعبه^۱ نقش کعبتین و سبحة^۲ مهره نرد کو

شب روان را از پی زلف شب و^۳ رخسار روز

چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

ازدی و امروز و فردا گر بگوید جان فرد^۴

پس ترا جان ازدی و امروز و فردا فرد کو

از برای انس جان اندر میان انس و جان

يك رفيق هم سرشت و هم دم و هم درد کو

گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع

پس^۵ برای جمع همچون شمعت از خود خورد کو

گر کمال ناقصان جوئی همی بی علتی

همچو کردون گرد خوبشت عزم^۶ کردا کرد کو

درزوابای خرابات از چنین مستان هنوز

چند گوئی مردهست و مردهست آنمرد^۷ کو

در مثل چون از طبیعت خارو ورد آورده اند

اندرین بستان همه خارست يك ناورد کو

بر درختی کاینچنین مرغان همی دستان زنند^۸

زان درخت امروز برگ و شاخ و بیخ و ورد کو

۱- لب ۲- تخته ۳- زلف چو شب ۴- مرو ۵- از ۶- کرد

و نیست - گرد کردنت ۷- ع: ای مرد ۸- زدند ۹- شاخ و بیخ و برگ

زاتش و بادوز آب و خاک ابشان بادگار

يك فروغ و يك نسيم و يك نم و يك گردكو

درمدح بهرامشاه گوید

(۲۵۵ * ۲)

جویندهٔ جان آمده ای عقل زهی ^۱ کو

دانشواه جهان آمده ای قوم خردی کو

آمد سبب عشق، در اصحاب دلی کو

آمد که بیجاده در آفاق کهی کو

این نعمت جانرا که بناگاه ^۲ در آمد

ای سردمزا جان ^۳ ز دل و جان ^۴ شری کو

این نطع پراز اسب و پیاده ^۵ ورخ و پیل است

بر نطع شما آخر فرزین و شری کو

چون نیست قبولی بسوی درد شما را

در ماتم بی دردی تاریک ^۶ رهی کو

این زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخس صدر

در صدر بهشت از ره داود رهی کو

عیسی و خرش هر دو چو در ^۷ مجلس ما اند

آنرا چو سماع آمد این را گیهی کو

گفتند که آنروی چومه را شبهی هست ^۸

این سلسلهای شبه ^۹ گونرا شبهی کو

۱- ع: رهی ۲- ع: هی آمد ۳- م: مزبجان ۴- ع: زره جان ۵-

ع: عالم همه بر نطع و پیاده ۶- م: باری که (باریک) ۷- ع: در این ۸- ع: دانیم

که آن روی چومه را شبهی نیست

در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو
روز و شب پیوسته ^۱ بزیر کلمی کو
صاحب خبری رنگ ^۲ سپید است و سیاه است
این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی کو
جز چهره و جز غمزه او در صف ایام
روی همه دولت و پشت سپهری کو
ایخان فردوس بگو کز پی نزت
در خلد برین روی چنین جایگهی کو
بر گوشه خورشید جز این یوسف جان را
با آب گره کرده نگونسار چهی کو
معتوه ^۳ شد از جستن معشوق سنائی
خود در در جهان سوخته بی عتھی کو
در کار که جور گرفتم که چو او هست ^۴
در بار که عدل چو بهرام شهی کو
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله ^۵
چون پایگهش ^۶ پیشگه هیچ مهی کو
خردان و بزرگان فلک را بگه سعد
جز باشه ماباد کران پنج و دهی کو

۱- همواره ۲- جوینده اسرار ۳- م - م - م - م - ع: که چنونست

۵- قله ۶- م - پایگه



(۲۵۶ -)

دلی از خلق عالم بی غمی کو	برون از عالم دل عالمی کو
درین عالم دم و غم جفت باید	مرا غم هست باری همدمی کو
نگوئی تا که درد عاشقی را	بجز مرگ از دواها مرهمی کو
بعشق اندر ز بیم هجر بنمای	که تا از خلق عالم خرمی کو
اگر مردان عالم کمزنانند ^۱	ترازان کمزدن آخر کمی کو
حکایات چند از ابلیس و آدم	همه ابلیس گشتند آدمی کو
جهان دیو طبیعت جمله بگرفت	دریغاً از حقیقت رستمی کو
اگر دعوی کنی در ملک بنمای	که در انگشت ملکت خاتمی کو
سلیمان وار اگر خواهی همی ملک	ز ^۲ بادت خنک وز ابرت ادهمی کو
چو در دین بر خلاف امر و نهی	ز کامت ناله زیرو بمی کو
همه سور ^۳ هوای نفس سازند	ز آه و درد دینشان ماتمی کو
بشرع اندر ز بهر طوف کعبه	ز چینی و ز زنگی محرمی کو
بجز در عالم تسلیم و تحقیق ^۴	دلی پر غم و پشت پر خمی کو
ز بهر عدت گور و قیامت	ترا در چشم دل نار و نمی کو
چو درنی بست تن ایمن نشستی	زدل در جان جانان طارمی کو
همه کوبنده فسق و فجوریم	زهزل و ژاژ گفتن ابکمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن	بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
بعالم در فراوان سنگ و چاهست	ولی چون صخره و چون زمزمی کو

۱- کم زفانند ۲- چو ۳- سود ۴- تحقیق و تسکین

هزاران عیسی از مادر بزادند ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنگر ز بهرش ارحمی و نرحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا بست رخ بی ریا دل بی غمی کو

در مدح خواجه عمید مردانشاه بن محمد بهروز گفت ۱

(۲۵۷ * م)

در همه ملک ندید از همه مردان شاه
آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه
آنکه گر تقویتی^۲ یابد ابر از^۳ سیرش
ز نمی دروی از^۴ خاره دمد مهر گیاه
وانکه گر تربیتی یابد بحر^۵ از نکش
در^۶ منظوم شود در دل او قطر میاه
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او^۷
مطلع مهر ز شرق آید و^۸ افزایش ماه
از سر^۹ مکرمت وجود همی نام نیاز
خامه او کند از تخته تقدیر^{۱۰} تباه
خانه‌ای کو^{۱۱} بیکی لحظه کمر بند کند
عالمی را چونهد بر سر او تیغ^{۱۱} کلاه

۱- عنوان از نسخه - م: گرفته شده است ۲- تقوی ۳- ع: در

۴- دروی بر ۵- ابر ۶- ع: در شرق بود معدن او

۷- م: شوق - مطلع شرق ز مهر آمد ۸- آنکه از ۹- ایام ۱۰- ع: خامه

او ۱۱- ع، چو نهبی بر سر او تاج و

گر نبودی بکه رنگ چنوگاه از ننگ ^۱

تا جهان بودی بیجاده بنربودی ^۲ کاه

دیـدهٔ خصم کند پـایهٔ جاه تو سپید

مهرهٔ مهر کند نامهٔ کین تو سیاه

ای چو خورشید مهان را بسخای تو امید

وی چو ناهید طرب را ببقای ^۳ تو پناه

آه در خنجر او ^۴ خنجر گردد که کند

از سر ^۵ دشمنی از بیم تو و کین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز

هر که را تربیت و بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افواه گذارند ^۶ بنطق

بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

نتواند که کند با تو کسی پای دراز

تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

آندر آن حال که در صدر تو سز هنگ عمید

مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه

هم در آن حال ^۷ همی کرد بدریای ضمیر

خاطر من ز پی شعر ^۸ مدیح تو شناه

۱- م: برنگ در رنگ ۲- م: نه بر بودی ۳- ع: ز بقای ۴- ع: آن

۵- م: از پی ۶- ع: ز افواه گرایند ۷- لحظه ۸- حرص

طبعش ^۱ آراست همی از پی مدحت چو بهشت

زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه ^۲

که به از حور بهشت است که فرّو براه ^۳

هر کجا واصل و مشاطه چو سرهنگ ^۴ بود

از بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه

آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی ^۵

وان چو آیات نبی مر همه را نیکو خواه

سعی صد چرخ چو يك نکته او نیست بفاعل ^۶

حسب این حال بر این جمله رهی هست گواه ^۷

زان چو افکند کسی را فلک از عجز همی

تواند ز یکی حادثه آورد بسراه

او چو من بی هنری را بچنان ^۸ صدر رفیع

بیک ^۹ نکته رسانید بدین ^{۱۰} رنبت و جاه

کی ^{۱۱} همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند

شهر باران ز پی جاه بر آنجای جباه

اینست چندین شرف و لطف و بزرگی و کرم ^{۱۲}

در یکی شخص مر کتب شده سبحان الله

۱- طبع ۲- م: چاره ۳- که بادافراه ۴- چو تومنک - چو فرهنگ

۵- خوی ۶- بعقل ۷- بر این قول رهی نیست روا ۸- ع؛ که بدان ۹-

ع: زبکی ۱۰- ع: بر آن ۱۱- گر ۱۲- بی حد کرم و لطف و بزرگی

من که افزون شدم از ^۱ يك سخنش در يك روز
همچو پنجهی که دوم مرتبه گردد پنجاه
ای بصحرای سخای تو شب روز چو من
زده امید همه از در آن لشکر گاه
تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار
شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه
برگها زرد ^۲ شد اکنون ز کف ^۳ سبز خطی
تا سپیدی نبود زان گهر لعل بنخواه
تا که حمله قوی نبود روباه چو شیر
تا که حیل ^۴ فزون نبود شیر از روباه
کهر تاج ترا اوج فلک بادا کان
صورت قدر ترا عرش ملک بادا گاه
یا ور بخت تو باد از پی تو دور فلک
حافظ جان تو باد از پی ما فضل آلّه

☆☆☆

(۲۵۸ - ق)

ایقوم مرا رنجه مدارید علی الله
مешوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ زیاری نهی بر لب او بوس ^۵
یکبوسه بمن صد بشمارید ^۶ علی الله

۱- که بر افزون شدم از - که بدافزون صدم آن ۲- سبز ۳- زپی
۴- ع : حمله ۵- ع : گر هیچ دهم بوسه بدان لعل شکر بار - دهم بر لب چون قندش
بوسه ۶- مراد بشمارید

ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق
بر قبله زهاد نگارید علی الله
آن خم که بر او مهر مغانست نهاده
الا بمن مع سپارید علی الله
از دین مسلمانی چون نام شما راست
از دین مغان شرم^۱ مدارید علی الله
گشتست سنائی مع بی دولت و بی دین
از دیده خود^۲ خون بمبارید علی الله



(۲۵۹ - ق)

آنجام لبالب کن و بر دار و مرا ده
اندک تو خور ایساقی و بسیار مرا ده
هر کس که نیاید بخرابات و کند کبر
او را بر خود بار مده بار مرا ده
مسجد^۳ بتو بخشیدم میخانه مرا بخش
تسییح ترا دادم زنار مرا ده
ای آنکه سر رندی و قلاشی داری
تو مرد منی دست دگر^۴ بار مرا ده
ای زاهد ابدال چو کردار بی بردی
سردی مکن آن باده گفتار^۵ مرا ده

۱- ع: ننگ ۲- او ۳- مجلس ۴- ع: تو مرد منی دست بیک- پس مرد.



(۲۶۰ * ز)

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده^۱
واقف شده بر معرفت خرقه و خورده^۲
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشاده
در باطن خود حرف حقیقت بسترده^۳
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار
صد دست فزون مانده و یکدست نبرده
در آرزوی کوی خرابات همه سال
اول قدم از راه خرابی بسپرده
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز
در بیخوردی کیسه بطرار سپرده
ورز آنکه ترا نیستی ای خواجه تمناست^۴
هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده
زان پیش که نوبت بسر آید تودر آن کوش
تا مرده زنده شوی ای زنده مرده

فی مرتبة الانسان

(۲۶۱ —)

ای ایزدت از رحمت آفریده در سایه^۵ لطفت پیوریده

۱ — ظاهرا در بلخ گفته شده است ۲ — خرده ۳ — بسپرده ۴ — زین

سخن از خواجه یقینست ۵ — ع : پرده

ای نور جمالت از رخ تو ^۱ انگشت اشارت کنان بریده ^۱
آوازه تو در هوای وحدت ^۲ پیش از ازل و از ابد خنیده ^۳
عرشی که سر آسیمه بوده ^۴ ز اول در زیر قدمهایت ^۵ آرمیده
بر فرش خرد کرد بر نشسته تا عشق بساط تو ^۶ گستریده
و اندر ازل از بهر چاکری خود ^۷ لبیک همه عاشقان شنیده
ایدست فرو شسته ز آفرینش گشته ملکی هر کجا که دیده ^۸
بی روی تو عقلی ندیده صبحی از مشرق روح القدس دمیده
بیزلف تو جانی ندیده دینی ^۹ با کفر عزازیل آرمیده
لاغر شده عقل از همه فضولی از بسکه ز تو فاقها کشیده
فریبی ^{۱۰} شده روح از همه معانی از بسکه بیستان ^{۱۱} تو چریده
آنجا ^{۱۲} که تو بر خوانده زند و پازند ^{۱۳} زردشت بمحرق زبان بریده ^{۱۴}
باداد ^{۱۵} تو اندر جهان نیابند ^{۱۶} جز خشم بتان هیچ پژمریده
آنجا که کریمیت خوان ^{۱۷} نهاده ابلیس طفیلی بدو رسیده
و آنجا که سمند تو سم نموده آدم علم خویش خوابنیده
مردم توئی از کل آفرینش در آینه چشم اهل دیده ^{۱۸}

۱- ع: جمال تو از رخ خوبت ۱- ع: پریده- گزیده ۲- ع: عالم ۳-
ع: چشیده- خزیده ۴- بوده ۵- مدمهات ۶- ع: از عرش بساط پای ۷-
ع: از بهر چاکر خویش ۸- چکیده ۹- ع: جان ندیده زلفی ۱۰- فریه ۱۱-
ز بیستان ۱۲- جانی ۱۳- ع: زند زنده ۱۴- وز دست بمحرق زبان گزیده
۱۶- ع: عدل ۱۶- ع: نیابی ۱۷- خان ۱۸- کشته ملکی هر
بکیده

آدم بکنار تو در ^۱ نشسته	از نیل و عصى آدمش کشیده
فرآش تو نوح از نهیب طوفان	در زورق اقبال تو دویده ^۲
در برزگریت ^۳ آمده براهیم	ریحان و گل از آتشش دمیده ^۴
موسی بستقائیت بوده روزی	بس باده که از جام تو چشیده
از حاجبی ^۵ درت عیسی پاک ^۶	چون شمس بچارم فلک ^۷ رسیده
از لطف تو عقل اندر آفرینش ^۸	نا خوانده ترا نام آفریده ^۹
در پیش قدت چون الف بگویم	در کام دالی شود خمیده
لعل تو بسی توبه ها شکسته	جزع تو بسی پرده ها دریده
در زلف تو سیصد هزار خم ^{۱۰} هست	در هر خم ^{۱۱} اویوسفی چمیده ^{۱۲}
در مجلس تو جبرئیل ساقی ^{۱۳}	بر درت مگس گیر بر تنیده ^{۱۴}
در رسته سنت سنائی از دل ^{۱۵}	داده خرد و عشق تو ^{۱۶} خریده



(۲۶۲ - ق)

ای زده بر فلک سرا پرده	رخت بر تخت عیسی آورده
ایکه ^{۱۷} از رشک نردبان فلک	با خود از خاک بر فلک برده

۱- موسی بکنار تو بر ۲- ع: خزیده ۳- ع: در بز مگهت - درزیر
 نگهت ۴- از آتش اولاله بردمیده ۵- از چاکری ۶- تو براق عیسی
 ۷- چون زهره بچرخ سوم ۸- مردم توئی از گل آفرینش ۹- در آینه چشم اهل
 دیده ۱۰- چم ۱۱- در هر چم ۱۲- ع: خمیده ۱۳- سامی ۱۴-
 ع: بر در تو ساتکینی کشیده ۱۵- سنت سنائی ۱۶- ع: عشوه ۱۷-
 زانکه

کر کسان^۱ گرسنه کرد تو در^۲ همه با گوشت مرغ^۳ خو کرده
پس اگر بر پریده او سوی تو نپزیده از او بیازرده
نیک^۴ زشتست با چو تو عمری^۵ ظلم را پر^۶ و بال گسترده
داد همنام خود بده مطلب^۶ یاری از هندوان نوبرده^۸
کی تواند سپید چرده شدن آنکه کرد ایزدش سیه چرده
ای درون هزار پرده شده «آن ترانی» نبشته^۹ بر پرده
گر چه مستوجب است حد^{۱۰} ترا^{۱۱} این سنائی شراب ناخورده
هم وبالی نباشدت^{۱۲} گر از او در گذاری گناه نا کرده
بدهی این گدای گرسنه را بدل نان برنج^{۱۳} پرورده



(۲۶۳ - ق)

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده
روز را^{۱۴} از روی خویش و سوز ایشان^{۱۵} سازده
غمزها سر تیز دار و طرها سر پست^{۱۶} کن
رمزها^{۱۷} مرموزگوی^{۱۸} و بوسها^{۱۹} سر بازده
سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن
زرد روی آز را چون زر بدست گاز ده

۱ - گربکان - ع: کرکسانی - گرشکاری ۲ - ع: در بر تو ۳ -
ع: و مرغ ۴ - لیک - نیز ۵ - عهدی ۶ - ع: ده و مطلب ۷ - ع: هندیان
۸ - نا بوده ۹ - پس ترانن بیسقه ۱۰ - حدجانا ۱۱ - ع: ای ۱۲ - ع:
زیانی نباشدت - هم نوائی ندارد ۱۳ - ترنج ۱۴ - ع: روی ۱۵ - راز
مطرب ۱۶ - ع: بسته ۱۷ - زهرها ۱۸ - ع: سرگور - سرگوش ۱۹ - بویها

خربه و شل * در بر بهرام خر بط سوز نه
زخمه و مل در کف ناهید بر بط ساز ده
هم بنخور هم صوفیان عقل را ^۱ سرمست کن
هم برو هم صافیان روح را ^۲ ره باز ده
در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار
پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده
چنگل گیر است ^۳ اینک باز و باشه عشق را
صعوه پیش باشه ران و کبک رازی ^۴ بازده
پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد
غارت عقل دل و جانرا هلا ^۵ آواز ده
پیش کز بالا در آید ^۶ ارسلان سلطان روز
پیش من بکتاش سرمست ^۷ مرا بکماز * ده
ور همی چون عشق خواهی عقل خود ^۸ را پاکباز
نصفی پرکن بدان پیر دوالک ^۹ باز ده
گر همی سرمست خواهی صبحز چون چشم خود ^{۱۰}
جرعهای زان می بصبح منهی غماز ده

-
- ۱- حال را ۲- صافیان چرخ ۳- ع: چرخ گیر است - چرخ گیر باشد
۴- رابا ۵- صلا ۶- ع: در آمد ۷- می باش سرمست و ۸- ع: عقلها را
۹- ع: دلاوک ۱۰- چون حس خویش
-

* شل خربه ایست اهل هند را

* بکماز بکسراول بمعنی شراب و شراب خوردن باشد (برهان)

روز چون ^۱ پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک
باده ^۲ ما را زین سپس بر رسم سنگ اندازده
جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خوش بریز
خونبهای جبرئیل از گنج رحمت بازده
بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ماه
ذره‌ای ^۳ از خامشی در بادبان راز ده
وارهان یکدم سنائی را ز بند عافیت
تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده ^۴
هرسنائی را مده زین شربها کر پس دهی
زان شراب عقل سوز عافیت پرداز ده



(۲۶۴ -)

ای دل غافل مباش خفته در این مرحله
طبل قیامت زدند خیز که شد قافله
روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید
پیک اجل در رسید ساخته کن راحله
آنکه ترا زاد مرد وانکه ز تو زاد رفت
نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله *

۱- روزه را ۲- بوسه ۳- درسرای - دربه‌ای

* خله بفتح خاء و لام مخفف، هذیان و هرزه گفتن و بمعنی کم شده و بر قول و فعلی که

دل از آن آزرده شود و بر نجد نیز اطلاق کنند

خیز و در این گورها در نگر و پند گیر
ریخته بین زبر خاک ساعد و ساق و کله
آنکه سر زلف داشت^۱ سلسله بر گرد رو
سلسله آتشین دارد از آن سلسله
تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بخاک
صوت شیر عرین پیکر اسب گلّه^۲
زود کند او خراب این فلک^۳ گوژ را
هم ز حل و مشتری هم اسد و سنبله
این همه آهنک نو سوی سماع و سرود
وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله
خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس
ملک^۴ بمال ربا خانه بسود غله
فرش تو در زیر پا اطلس و شعر و نسبیج
بیوه همسایه را دست شده آبله
او همه شب گرسنه توز خورشهای خوب^۵
کرده شکم چهار سو چون شکم حامله
سعی کنی وقت بیع تا چنه^۶ چون بری
باز ندانی ز شرع سومه از مزبله
دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان
بر در دکان زند خواجه بزخم پله

۱- اوست ۲- از گله ۳- پیکر این ۴- مال - مانه

۵- خوش

۶ چنه بفتح جیم و نون گلوله آرد خمیر کرده بود که از آن نان بزند (آندراج)

در همه عمر از شبی، قصد بمسجد کنی
گر چه بروی و ریا، بر کنی از مشعله
در رمضان و رجب، مال یتیمان خوری
روزه بمال یتیم، مار بود در سله
مال یتیمان خوری، پس چله داری کنی
راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله
صوفی صافی شوی، بر در میرو وزیر
صوف کنی جامه را، تا پیری زان زله
گر بخوری شکر کن، در نخوری صبر کن
پس مکن از کردگار، از پی روزی گله
چند شوی ای پسر، از پی این لقمه چند
همچو خران زیر بار، همچو سگان مشغله
دامن توحید گیر، ^۱ پند سنائی شنو
تا که بیابی بحشر، ز آتش دوزخ یله
در مدح بهرامشاه بن مسعودشاه گوید

(۲۶۵ * م)

آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه
هان ای هلال جویان ^۲ « رَبِّی وَرَبِّكَ اللَّهُ »
زین بوالعجب هلالی، کر هیچ بدر گردد
نی آسمان گذارد، نی آفتاب و نی مه
در روی او بخندید، از بهر حال کو خود
بر آفتاب خندد، وقت و داع هر مه

ماهی^۱ که رهنمایست از دور رهروان را
چون روی او ببیند از شرم گم کند ره
پیچ و شکنج زلفش دل‌های عاشقان را^۲
هم فضل تبیت آمد هم فضل قُلْ هُوَ اللَّهُ
سالوسیان دل را در کوی او مصلاً
هادوریان^۳ دین را در زلف او سقر که^۴
بر گاو بر نهد رخت استاد بساحران را
هر که که بر نشیند بر ابلق سحر که
با آنکه بی نظیر است از روشن گیتی
زهار تا نخوانی اللّٰه الله الله
عقل غریزتی را^۵ روح القدس نخواند
در بارگاه وصفش^۶ جز ما تقول و یله^۷
فحلی^۸ است طلعت او کاندر مشیمه دل
چون جفت دیده گردد احسنت و زه کندزه
شاهان در که حق بوذر شناس و سلمان
بیزار شو ز شاهی کو تخت دارد^۹ و که
موسی کله بدوزد آنجا که او بُرد سر
یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه

۱- راهی ۳ - بیدلان را ۳ - هاروتیان ۴ - سفر که ۵ - غریز
بی را --- غریز نی را ۶-۴-۲- وصلش ۷- ابله ۸-۴-۲- نحلی - نخلی
۹- سازد

زهری که او چشاند چه جای آن که بنخ
تیغی که او گذارد چه جای آن که خه خه^۱
زخم سنان او را که کردی ای سنائی
هرگز کدام عاشق در وقت خه کنداه
خاصه نوکز سعادت داری بزیر گردون
نعویذ و نوشدارو از مدحت شهنشاه^۲
بهرامشاه مسعود آنشه که خواند او را
بهرام آسمانش از سعد مشتری شه^۳
چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد
دوران مهر و مه را در ملک او سفر که



(۲۶۶ - ق)

این چه قرنت است اینکه در خوابند بیداران همه
وین چه دور است اینکه سر^۴ مستند هشیاران همه
طوق منت یابم^۵ اندر حلق حق گویان دین
خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه
در لباس مصلحت رفتند^۶ زرقان دهر
بر بساط صایبی خفتند^۷ طراران همه
در لحد خفتند بیداران دین مصطفی
بر فلک بردند غیو^۸ و نعره میخوران همه

۱-م - چه جای آن که کند خه - چه جای آن که به به ۲-م - در مدح
و خدمت شه ۳-- به ۴- چون ۵- بینم ۶- عافیت رفتند - مصلحت هستند
۷- مستند ۸- آن

حیز متواری بُدی‌زین پیش اکنون شد پدید

زانکه بی‌تنگند^۱ و بی‌عارند عیاران همه

غارنی را^۲ عادتی کردند بزآزان ما

در دکان دارند از این معنی^۳ بخرواران همه

بیخبر گشسته‌است گوش‌عقل حق گویان دین

بی‌بصر گشته‌است گوئی چشم نظاران همه

ایجهان‌دیده کجااند آن جهانداران کجا^۴

وی ستم‌دیده کجااند آن ستم‌کران همه

آنکه ازمن زاد کووز آنکه زو زادم کجاست

آن رفیقان نکو وان مهربان یاران همه

وان سمن رویان گل بویان حورا پیکران

آنکه گل بودی خچل‌زان روی گلناران^۵ همه

مرگشان هم قهر کرد آخر^۶ بامر کرد کار

ای برادر مرگ دان قهار قهاران^۷ همه

(۲۶۷ * ز)

ایا بی‌ضد و مانندی^۸ که بی‌مثلی و هم‌تائی

تو آن بی‌مثل و بی‌شبهی که دور از دانش مائی

زو همی کز خرد خیزد تو زان^۹ وهم و خرد دوری

ز رابی کز هوا خیزد تو دور از چشم^{۱۰} آن رائی

۱- بی‌باکند ۲- غارتی‌گر ۳- غارتی وارند در دکان ۴- همه

۵- گل باران ۶- مرگشان راهم تهی گردد - که چنان خود قهر کرد آخر ۷-

جباران ۸- بی‌حد و بی‌ندی ۹- از آن ۱۰- جسم

پشیمانست دل زیرا^۱ که تو اسرارها دانی
بهر جائی که جویمت این معلم ای عالم^۲ آنجائی
بهرچ انفاسها داند^۳ تو آن انفاس میدانی
بهرچ ارواحها داند بخوبی هم تو اعلائی
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید
هر آن بندی که گرد سخت آنرا هم تو بگشائی
بدانی هر چه اسرار است اندر طبع هر بنده
ببینی هر چه پنهان تو درین اجسام پیدائی
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکیت را
همه خلقان بفرسایند و تو بیشک نفر سائی
که آمرزد خداوند ادهی را اگر تو نامرزی
که بخشاید^۴ درین بیدادمان گر تو نبخشائی
چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی
شعاعی گر فرو میرد مر آنرا هم تو افزائی
فروغ از تست انجم را بر این ایوان مینوون^۵
شعاع از تست مر مه را برین گردون مینائی
بدایع را بگیتی در بحکمتها تو بر سازی
کواکب را بگردون بر بقدرتها تو آرائی
هیولا را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر
مر اسطقتات را پستی گهی^۶ و گاه بالائی

۱-۴-۲- و عالم ۳- راند ۴-۴- که بخشدهم ۵-۴-

بسان تخت جمشیدی تو گردون را کنی جلوه

بسان تاج^۱ نوشروان زمینها را بیبرائی^۲

زخارا چاکری جویدهمی گل تو^۳ برون آری

ببهر از بندهای جویدهمی در تو بییمائی^۴

تو آن حیّی خداوندا که از الهامها دوری

تو آن فردی خداوندا که خود را هم تو میباشی^۵

جهاندارا جهاننداری که عالم مر ترا شاید

خداوندا خداوندی که خود را می تو بستائی^۶

فرستی گریکی مرغی بگیرد ملک پرویزی

و گریک پشه را گوئی بگیرد ملک دارائی

شکیبا را بحکم تست جبارا شکیبائی

توانا را بامر تست ستارا توانائی

همی ترسیم از عدالت امید ماست بر فضلت

از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی

ز عدالت بود هر عدلی که آن میکرد نوشیروان

ز کنجت بود هر گنجی که دادی خانم طائی

صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری

نهایت نیست از دشمن پدید^۷ آرند غوغائی

خلیلت را باتش در، فکندند آزمایش را

ندانستند از فضلت ز رعنائی و رسوائی

۱- تخت ۲- بیبرائی ۳- اربندگان جویندمی گل را ۴- م- در او

گر بنده را جویند در یاد تو بنمائی ۵- می تو بستائی ۶- هم تو میباشی ۷- م- برون

فراوان ناکسی کردند هر کس در جهان از خود
نهان گشتند سر تا سر حسودان و توبر جائی
پیاپی تا کند ظالم فراوان ظلم بر هر کس
چو بیهود گشت ظلم او پس آنکه جانش بر بانی
نبودند کافی الاکبر^۱ سپهداران گیتی زان^۲
بنخاک تیره شان کردی^۳ ملک الملک مولائی
پدید آورنده خورشید و ماه و کوکب سیار
نهان دارنده گوگرد سرخ و شخص عنقائی
قدیم حال گردانی رحیم و راحم و ارحم
بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیائی
اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو
و کر عصیان کند بنده بعذی باز بخشائی
یکی اعدات پیل آورد زی کعبه فراوان را
یکی از کرکسان آورد بر گردونت پیمائی
تولا کرده ای نهماز بر افلاک و بر گردون
ز خود برخیز یکچندی اگر مرد تولا می
زمستان آری و حله پوشانی جهانرا در
بهار آری بیارائی چنان جنات حورائی
ز ابر تیره بارانی بهر جائی همی لؤلؤ
بیاغ و راغ از آن لؤلؤ نمائی لاله حمرائی

ز مشکى داده‌اى يا رب هميشه طبع من ترى
چو ميکرد پاى مضر را^۱ فراوان نعمت طائى
بفضلت کوهها گردد بسان عرش بلقيسى
ز حکمت باغها گردد چنان چون جان بينخشائى
ايا چشمى که پيوسته طلبکار جمالى تو
ايا دستى بروز و شب بروى رطلها مائى
اگر تيفى بفرق^۲ آيد گمانى بر که جر جيسى
اگر ارت^۳ بسر آيد^۳ گمانى بر ز کريائى
بر ندد گر سوي زندان گمانى بر که صديقى
و گرانندت از شهرت^۴ گمانى بر که تنهائى
و گر در راحتى افتى کمان بر کابن يا مينى
و گر بهتان سر ايندت چنان ميدان مسيحائى
بدنيا در نگر ايدون که تا دل در نبندى هيچ
اگر مردى تو دامن را بدنيا در نيالائى
نثار در که آثار همه شبهت بکامه زر
نثار در که عالى پشيمانى بهر راءى
کسى کو دامن از عالم کشيد ايدوست نتواند
کجا داند نمود از جيب هرگز يد بيضاءى
تنت را از دهائى کن برو بنشين تو چون مردان
و گرنه دورى از اقصاى عالم درد سينائى

۱- م - ز خود کرد با مضر ۲- اگر نارت بتن ۳- م - آرند

۴- م - شهوت

شبى نفروختى هرگز چراغى بهر بزدانت

همه روزت همى بينم که در مهر تجلايى

بنزد زمره آدم همى تازى پى روزى

کى آيد ناقد مردان بطيارى و طيائى^۱

ز خلقان گر همى ترسى زنا اهلان بىر صحبت

مترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوائى

نمانى زنده در دنيا اگر ماهى و خورشيدى

بنخايد مرگ ناچارت اگر آهن همى خائى

اگر ترسيست از مرگت طلب کن آب حيوان را

تو از هر کى شوى ايمن اگر نزديک ما آئى

خضروار ارهمى کردى بدست آرى نشان^۲ من

سکندر وار صحرار را شب و روز از بييمائى

ايا^۳ راوى بىر شعر من و در شهرها مينخوان

بيش کهتر و مهتر سزد گر دير بستائى

چندان کايين آسمان هرگز گشت خود نيا سايد

تو نيز از خواندن توحيد شايد گر نيا سائى

خداوندا جهاندارا سنائى را بياهرزى

بدين توحيد کو کرده است اندر شعر پيدائى

☆☆☆

(-۲۶۸)

ملکا ذکر تو گويم که تو پاکی و خدائى

نروم جز بهمان ره که توام راه راه نمائى

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی
توزن و جفت نداری تو خور و خفت نداری
احد بی زن و جفتی ملک کامروائی
نه نیارت بولادت نه بفرزندت حاجت
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نمایندهٔ فضلی تو سزاوار ثنائی
بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از بیم و امید بری از چون و چرائی
بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی
نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شبهه تو گفتن که تو در وهم نیائی
نَبْدُ اِن خَلَقَ وَتَوَبُّدِی، نَبُوْدُ خَلْقِ وَتَوَبَّاشِی
نه بجنبی نه بگردی نه بگاهی نه فزائی
همه عزّی و جلالی همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری همه جودی و جزائی
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو پیوشی
همه بیشی تو بگاهی همه کمی تو فزائی
اَحَدٌ لَیْسَ کَمِثْلِهِ صَمَدٌ لَیْسَ لَهٗ ضِدٌّ
لِیْمَنَ الْمُلْکِ تُو کُوئی که مر آنرا تو سزائی

لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی
در مدح خواجه امام صدر الاسلام فقیه الامه ابو یعقوب یوسف بن احمد لجامی گفت^۱
(۲۶۹ - ۲)

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آئی^۱
کز جان قدمی سازی و در راه در آئی
از خواست^۲ جدا گردی چونانکه در بن ره
هم خواست نداند که تو خواهنده^۳ مائی
ای سینه قدم ساخته جان نیز بر افشان
بر مرزده^۴ این نکته^۵ که گفتم تو مرائی
با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل
از جاه فرود آئی و از چاه بر آئی^۶
ای عاصی، چون وقت عصات آمده بنشین^۷
پیش چو خودی از^۸ چه عصا و ار بیائی
بخشنده^۹ مائیم ز ما بین بحقیقت
ننگ است بجز بر در بخشنده گدائی

۱ - عنوان از م - گرفته شده و در نسخه ح - عنوان چنین است «در مدح خواجه
علاء الدین محمد بن یوسف الحداد گوید» و در نسخه چابی بجای محمد بن یوسف، یوسف بن احمد
است و ظاهر آن ابو یعقوب یوسف بن احمد درست باشد و در نسخه ع: «در مدح فقیه احمد یوسف» است
۲ - بیائی ۳ - ع: از غیر ۴ - ع: جز خواست نداند که توجوینده ۵ - آن گفته -
ع: بر نکته آن مرزده ۶ - در چاه در آئی ۷ - ای عاصی عصیان چو عصا آمد در دست
- ع: چو عصات آمد در دست ۸ - ع: بیشی چو زنی گر ۹ - م: بخشندت هم

ای دیده غذا ساخته از بهر لقارا^۱
بی دیده شو از گربه چو مشتاق^۲ لغائی
زین بیم اگر آب همی^۳ باری ازین پس
جانباز که صعب است پس^۴ از وصل جدائی
خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان^۵
در جمع^۶ فقیه الامم^۷ از بهر رهائی^۸
خورشید زمین یوسف احمد^۹ که ز خاطر
حل کرده همه مشکل تقدیر^{۱۰} سمائی
آنشاه امامان که عروسان سخن را
از تربیت اوست بهر روز روایی^{۱۱}
از^{۱۲} قدر ائیری شد و از طبع محیطی
از حلم زمینی شد و از لطف^{۱۳} هوایی
خواهند که باشند چنو بر سر منبر
بیدانش و بیخرده امامان قضائی
آری زپر این هر دو پرانند^{۱۴} ولیکن
از جفد ندیده است کسی فر^{۱۵} همائی
یارب که مبادیش فنا می که زمانه^{۱۵}
ناورده چنو نادره در دار^{۱۶} فنائی

۱- از بهر طبیعت ۲- ع. که مشتاق ۳- ایمنی ۳- ع: وصل پس -
صعب است تن ۵- خواهی که جدا گردی از این بیم چو مردان ۶- در صدر ۷-
الزمان ۸- م: روایی ۹- ع: احمد یوسف ۱۰- ع: تقریر ۱۱- م:
اوست بهر جای روایی - دوست همه روی ربائی ۱۲- ع: کز ۱۳- از علم ۱۴-
ع: آری و بلی هر دو برانند ۱۵- ع: آیا که نبودیش فنا زمانه - م: یارب
که مبادیش فنا - بهر زمانه ۱۶- ع: دور

شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان^۱
دربار که از اصل تو هم زان^۲ دریائی
آفاق پر از گوهر و در کن چو برادر^۳
کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی
حقا که ز زیب سخن وزین^۴ جمالت
ختم است در القاب^۵ تو زین العلمائی
چون حکم مقدر بگه بخشش روئی
چون عمر گذشته بگه بخل^۶ قفائی
چون عمر^۷ خطاب سر سنت و دینی
چون حیدر کرار در علم و سخائی
از خاک درنگی تو و از باد لطافت
از آتش نوری تو و از آب صفائی
از منقبت و رأی مصابی و مصیبی
وز مکرمت و بخت صبائی و ضیائی
پس حمد کرا زبید^۷ کز زیب عبادت^۸
بیمار گنه را تو چو الحمد شفائی
پس درد کجا ماند در دیده دانش^۹
چون دیده او را ز لطیفی^{۱۰} تو دوائی

۱- جوانبخت ۲- ع: در اصل تو هم زان هم ۳- م: خود را دان ۴-

۵- م: زیب ۶- چست است در آفاق ۷- ع: قتل ۸-

۹- عبارت - عبارت ۱۰- بطیبی

شرع از تو همی بالد کز آب عنایت^۱

اندر چمن فائده بیا نشو و نمائی

گر چرخ فلک خصم تو باشد^۲ تو بهجّت

با چرخ^۳ بکوشی بهمه حال و بر آئی

صد مجلس پر در کنی^۴ از گوهر دانش

چون آن دولت را^۵ بعبارت بگشائی

صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل

گر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی

جانها بسوی دار بقا رفتن سازند^۶

چون ساز سخن باشدت از دار بقائی

این قاعده دانش ازین مایه اندک^۷

جان تو و حقا که خدائست خدائی^۸

بخت تو همی ماند^۹ از علم چو گردون

عالی شود از تربیت ملک علائی

خورشید شریعت شوی و ناصح^{۱۰} حاسد

گفت این ورهی داد برین گفت^{۱۱} گوائی

مجدود شد و یافت سنانزد^{۱۲} تویشک

از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

۱- م: ناله - نالد کز آب عبارت ۲- م: گردد ۳- م: فلک ۴- ع:

صد نرگس ... - صد نرگس بردر گهت ۵- ع: بسدر را ۶- ع، م: سازد ۷-

از این زاد بس اندک - م: و این مایه اندک ۸- ع: جدانست جدائی ۹- ع: همی

داند ۱۰- شدی و ناسخ و ۱۱- ع: رهی و داد برین چرخ - گفت بر این چرخ

۱۲- م: گفت سنانزد - یافت ثنا پیش

تا عالم روحی نشود عالم جسمی
تا مردم پخته نکند خام^۱ در آئی
چندان بقا باد که از عالم^۲ جسمی
تا عالم روحی بکف پای بسائی
هر روز نوت^۳ خلعت نو منبر دولت^۴
تا بنده کافی^۵ تو در مدح سرائی
هر روز عروسیت فرستد^۶ ز ثنا لیک
چونانکه بخوانیش نه چونانکه بکائی^۷
بکتا و دو تا گردد در مدحت و خدمت
یابد اگر^۸ از جود تو دستار دو تائی^۹
این عاریتهاست ملک بر تو و بر ما
از لطف نگهداراد ایمان عطائی

در مدح احمد عارف گوید که بحج رفت از بلخ و حج نیافت^{۱۰}

(۲۷۰ * م)

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای
کرده در دل رنجهای تن گداز جانگرای
تن سپر کرده پیش تیغهای جان سپر
سرفدا^{۱۰} کرده بنزد نیزهای سر گرای

۱- سخته نکند عامه ۲- که در عالم ۳- نوی ۴- ع: خلعت و نومبر و دولت ۵- ع: عروسی بفرستد ۶- ع: بخوانی تو و چونانکه برائی ۷- ع: مگر ۸- م: دستار و دو تائی ۹- ف: درخواجه احمد عارف گوید که حج نیافته بود - ع: «در حکایت خواجه احمد گوید» ۱۰- م: فدی

که تمامی داده مایه آب دستت را فلك^۱
که غلامی کرده سایه خاکبایت را همای
از تو بیدل دوستانت همچو قفجاقان^۲ ازخان
وز تو پردل همرهانت همچو چند الان^۳ ازرای
ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند
وی جمالت دوستان را چون مفرح^۴ دلگشای
از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب
از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای
چون توئی هرگز نیند^۵ عالم فرزانه بین^۶
چون توئی هرگز^۷ نراید گنبد آزاده زای^۸
بنده جود تو زبید آفتاب نور بخش
مطرب بزم تو شاید زهره بر ببط سرای
چون طبایع سر فرازی چون شراب دلفروز^۹
از لطافت جانفزائی^{۱۰} وز سخاوت غمزدای
تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ
بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای^{۱۱}
منت ایند را که گشتند از قدومت دوستان
همچو بیجانان زجان و بیدلان^{۱۲} از دلربای
چون بهج رفتی مهور غم گر نبود حج^{۱۳} از آنک
کار رفتن از تو بود و کار توفیق^{۱۴} از خدای

۱- ملك ۲- ع: خفجاقان ۳- ع: رهبانان ۴- محبت ۵- نیایی
۶- فرزانه سر ۷- دیگر ۸- فرزانه زای ۹- ع: دین روز ۱۰- ع: جان
ستانی ۱۱- غمزدای ۱۲- بجان و بی دلان- ع: زجانان بی دلان ۳- ع: چون
تو حج رفتی مهور غم گر نیردند بد ۱۴- بردن

مصلحت آن بود کایزد کرد، خرّم باش از آنک

آن نداند رهرو از حکمت که داند رهنمای

سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق

گر مریدی با مراد خود شود^۱ زور آزمای

سوی خانه دوست ناید^۲ چون قوی باشد محبّ

وزستانه در نجنبند چون وقیح باشد^۳ گدای

احمد مرسل پیامد سال اول حج نیافت

گر نیابد احمد عارف شکفتی کم نمای

دل ببلخ و تن بکعبه راست ناید بهر آنک

سخت بی رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای

در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست

من بگفتم اینسخن کو خواه شائی خواه^۴ مشای^۵

از دل و جان رفت باید سوی خانه^۶ ایزدی

چون بصورت رفت خواهی خواه بسر شو خواه^۷ پپای^۷

نام و بانگ حاجیان از لاف بی معنی بود^۸

ور^۹ نداری استوارم بنگر اندر طبل ونای

حج بفریاد و برفتن نیست کاندرا راه حج

رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای

۱- ع: بود ۲- پوید ۳- چون وقع باشد نجنبدم ۴- درهر دو

جای بیشتر نسخ قدیمی «خواه» بدون الف است ۵- ع: گوشای خواهی گوشای ۶- ع: کعبه

۷- خود بسیرت آن نمای - ع: رفت گوجان بر آنجا وانمای ۸- ع: بانگ و لاف

حاجیان صورت این معنی بود - م: از صورت این معنی بود ۹- م: کر

صد هزار آوازه‌بایی^۱ در هوای حج و لیک^۲
عالم السر نیک^۳ دانه‌های هوی از های‌های
رنج بردی کشت^۴ کردی آب دادی بر درو
گرت دونی^۵ از حدخامی در آید گو درای
کویکی فاضل^۶ که خارش^۷ نیست مشتی ریش گاو^۸
کویکی صالح^۹ که خصمش نیست قومی^{۱۰} ژاژخای
جان^{۱۱} فرستادی به حج حج کرد و آمد نزد^{۱۲} تو
دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو می‌بای
این شرف بس باشدت کاوا از خیزد روز حشر^{۱۳}
کاحمد عارف بجان^{۱۴} حج کرد و دیگر کس پپای
تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی^{۱۵} بگرد
تا بیاید کعبه در عالم تو در عالم پپای

(۲۷۱ ☆ ز)

ایخواجه ترا در دل اگر هست صفائی
بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی
گر باطنت از نور یقینست منور
بر ظاهر تو چونکه عیان نیست صفائی

۱- م: صد هزاران آه‌بایی - ع: آوازیابی ۲- ع: از آنک ۳- م: عالم
الاسرار ۴- ع: کسب ۵- ع: گرد و روئی ۶- حاصل ۷- ع: نازی
۸- ع: گاوریش ۹- ع: مصلح ۱۰- م: مشتی ۱۱- م: چون ۱۲-
ع: پیش ۱۳- ع: بر خیزد بعشر ۱۴- بدل ۱۵- ع: در گیتی
تو در گیتی

آری چو بود صورت تحقیق چو تلیس
بیدار شو از هرچه صوابی و خطائی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل بچونی و چرائی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت
بیمار دلت را نبود هیچ شفائی
کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان
کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی
این هست وجودش متعلق بمجازی
وان هست حصولش متولد ز ربائی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند
هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
تو بسته شده در گره آرز شب و روز
وز دست هوا خورده بنا کام قفائی
بفروخته دین را یکی کرده و کرده
پوشیده تن خویش برنگی و عبائی
بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت
همچون سگ دیوانه بهر کرد سرائی
در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل
در لفظ بهر ساعت چونی و چرائی
تا جسم و دلت هست بهم هر دو مرگب
نایدت زدو برد قبائی و کلائی

تا زین تن آلوده برون ناید کبرت
حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی
بیرون کن ازین خانه خاکی دل خود را
وانگه ز دلت ساز تو ارضی و سمائی
گر خاطر اوهم برنده شود از خلق
بر خالق خود گوید، بی مثل ثنائی
از حق بجز از حق نکند هیچ قبولی
وندر خور خود خواهد ملکی و عطائی
آندل که بدینسان بود اندر ره توحید
حقاً که بود موافق و باقی ببقائی
در حوصله تنگ تو زین بیش نگنجد
این هدیه چو دادند نخواهند جزائی
کاین فضل آلہی بود اندر ره توحید
وندر ره توحید چنین جوی بهائی
شونست شواز خویش و میندیش کزان پس
یکسان شمری هر دو جفائی و وفائی
اندر صفت نیست چه نامی و چه ننگی
بر بام خرابات چه جفدی چه همائی
گر نزد سنائی بشدی خلقت اول
از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

(۲۷۲ - ق)

بنا پای این ره نداری چه پوئی
دلا جای آن بت ندانی چه کوئی^۱

از این رهروان مخالف چه چاره
که بر لافگاه سر چار سوئی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان
که در عقل رعناست این تند خوئی^۱
تو جهانی و انگاشتی که شخصی
تو آبی و پنداشتستی سب-وئی
همه چیز را تا نجوئی نیابی
جز ایندوست را تا نیابی^۲ نجوئی
یقین دان که تو او نباشی وایکن
چو تو در میانه نباشی تو اوئی

این قصیده نتیجه حال نیشابور است

(۲۷۳ * ز)

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی
اگر بینا شوی زین پس بدیگر سر^۳ صفایابی
تو بیماری درین زندان و بیماریت زالاشک
روا باشد طیبی جوی تا روزی دوا یابی
بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زبید
که دردش را اگر جوئی هم اینجا توتیا یابی
چهران ایدل چوزندان دان^۴ و دریا پیش زندانت
اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی

۱- نیک خوئی - تنکچوئی ۲- تا نجوئی نیابی ۳- صف ۴-

گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس
چو زین هردو گذر کردی بدانجا آشنایابی
و گر می‌کیمیا جوئی کزو زری کنی مس‌را
بنزد کیمیا گر کرد تا زو کیمیا یابی
دلا زین عالم فانی اگر تو مهربرداری^۱
چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی
ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان
مگر کان عالم پر خیر بیچون و چرا یابی
تو در بحر محیط ایدل چو غواصان یکی غوطه
بکن هزمان اگر خواهی که از موجش رهایابی
اگر تار یک دل باشی مقامت در زمین باشد
اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی
براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی
که علم انبیا دانی و سر^۲ اولیا یابی
بقال و قیل که راهان مشوغر^۳ه اگر خواهی
که روزی راهرو گردی و راه ورهنما^۴ یابی
بسوی تپه رو یکبار موسی وار اگر خواهی
که علم ازدها دانی و سر^۲ آن عصا یابی
حدیث آنکلام و طور و موسی گرهمی خواهی
که بشناسی ز خود یابی زدبگر کس کجایابی
همان مهد مسیح^۳ادم^۳ نگر کوبی پدر چون بد
حکیمی^۴ گوید اینمعنی طلب کن تا کرایابی

درخت و آن شب تاریک و شعله آتش روشن^۱

اگرزان چوب می جوئی تو آن معنی کجا^۲ یابی

ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوه^۳ یوسف

در آن وادی مرو و کانجا بهر پی صد بلایابی

سلیمان و شب و نیروی باد و^۴ منطق الطیرش

ندانی تا تو دعوی را و معنی را سوا یابی

گر آن ماهی که یونس را بیو بارید در دریا

بیو بارید ترا چون او ازین سفلی^۵ علایابی

کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم

حدیث دست^۶ «لَا تَقْرَبْهُ» تو اندر مبتدا یابی

معانی جمله حل کردی همینست مشکلی مانده

که رمز ذلت داود^۷ و قتل اوریا یابی

تراقرآن باطلس خوانده تا زو کسوتی یابی^۸

قیامت را تو این معنی زرقع و^۹ بودیا یابی

تحرک زاب می آید بسنگ آسیا هزمان

نو نادان این تحرک را ز سنگ آسیایابی

تو دست چپ درین معنی زدست راست نشناسی

کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی

نه کار نیست می خوردن که بدمستی کنی هزمان

تو چون حلاج عشق آری^{۱۰} چو جام از می بلایابی

۱- درخت دانشت تاریک شد از آتش روشن - درخت و آن شب موسی که سوی

این ندا آمد ۲- هبا ۳- شب تیره و یباد ۴- که درمزات داودی ۵- بینی

۶- زربیع ۷- زمرد ۸- آنی

سنائی گر سنا دلد ز علم ایزدی دارد
تو دین و علم ایزد جوی تا ^۱ چون او سنایابی
تو راه دین ایزد را نمیدانی و گر ^۲ جوئی
هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفی یابی
هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی ^۳ بدعتی باشد
نباید جستن آن دین را و گر جوئی خطایابی
چو با بدعت روی زینجا یقین میدان که در محشر
ز مالک بر در دوزخ جزای آن قفا یابی
و گر با دین پیغمبر ز عالم رخت بر بندی
ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی
درستایش امیرالامراء خواجه ایرانشاه فرماید

(۲۷۴ - م)

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی ^۴
وز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی ^۵
چشم و گوش همه از لحن و رخت پُردُر و گل ^۶
پس چرا قسمتم ^۷ از هر دو عنا و تعبی
گر ز آهن ^۸ دلم در کف تو گشت چوموم ^۹
ور چو یعقوب ز عشق تو کنم و آهر بی ^{۱۰}
ناید از خود عجبم زانکه با آواز و بروی
داری از یوسف و داود پیمبر ^{۱۱} نسبی

۱- گر ۲- کجا - اگر ۳- بینی ۴- ع: در طربی - در طلبی ۵-
ع: در طربی ۶- ع: پر گل و در ۷- ع: قسم من ۸- ع: باهن ۹- ع:
گشتست موم ۱۰- ع: ز من در غم تو و اکر بی - ز هجر تو کنم و احزنی ۱۱- ع: نبی تو

آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد
نکند هر گز با مهره کف بوالعجبی
پس دل خون شده تافته تیره من^۱
کو همی درد و صفت داشت ز زلفت حسبی
شد مگر حلقه از زلف تو و شاید از آنک
خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی
صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست^۲
همچو عناب در آویخته اندر عنبی
تا همی رقص کند^۳ در چمن عشرت و عیش
ماه رقاص نهاد است سپهرت^۴ لقبی
شدم از طمع^۵ وصال تو چو یک برگ از گاه
تا بر آن سیم^۶ تو دیدم ز دو بیجاده لبی
بند بندم همه بگشاد چو توی از ماه
تا تو بر تارک^۷ خورشید بیستی قصبی
چاک مانده است دلم چون دل خرما تا تو^۸
چاک داری ز پس و پیش بیسته^۹ سلبی
جان بابا مکن این کبر مبادا که بعدل^{۱۰}
روزگارت کند از رنج دل من ادبی^{۱۱}
ابلهم خوانی و گوئی که بیباغ آر زرم^{۱۲}
خار ندهندت، بی سیم چه جوئی رطبی

۱- ع : خسته من ۲- ع : زلفت هست - زلف تو بست ۳- کنی ۴-
سپهرش ۵- ع : از عکس ۶- ع : روی ۷- ع : باتو ۸- ع : چو بسته
۹- ع : مکن این جور بر این خسته نباید که بعزل - که بدل ۱۰- ع : کند از دودل
من ادبی ۱۱- ع : که ز این باغ خوشیم - که بیباغ آی برم

ابله اکنون توئی ای جان جهان کز پی زرا^۱
طعنه بر من زنی اکنون و بسازی^۲ شغبی
تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم
از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی
ناصر ملک شه ایران ایرانشاه آن
که نژاد از نجبا دهر^۳ چنو منتجبی
آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت
در مزاج فضلا از کرم خود اربی^۴
آن کریمی کائنات سورت خشمش در کون^۵
همچو نار آمد و ارواح حسودش^۶ خطبی
آنخطیبی^۷ که بهر لحظه خطیبان^۸ فلک
جمع سازند ز آثار خصم^۹ خطبی
ای سخا از گهر چون تو پسر^۹ با شرفی
وی سپهر از شرف^{۱۰} چون توبشر^{۱۱} باطربی
شجر همت تو بیخ چنان زد که^{۱۲} نمود
برترین چرخ بدان^{۱۳} بیخ فروتر شعبی
گرفتند قطره^{۱۴} از رای تو بر دامن روز^{۱۴}
نگشاید پس از این چرخ گریبان^{۱۵} شبی
تا دو نوك قلمت فایده دارد^{۱۵} در ملک
چرخ با چار زن از عجز بود^{۱۶} چون عزبی

۱- سیم ۲- طعنه آنگاه زدی و اکنون سازی ۳- در سخا هر نژاده است
۴- ادبی ۵- آن کریمی که اثر ظلمت او پیش اثیر ۶- همچو روح آمد و ارواح
عدو چون ۷- آن لطیفی ۸- خطیران ۹- پدر ۱۰- هنر ۱۱- پسر
۱۲- چو ۱۳- بر آن ۱۴- ابر ۱۵- زاید ۱۶- از جور توشد

کسب کردی بکریمی و سخا نام نکو
که^۱ نبوده بدو گیتی به ازین مکتسبی
تاضمیر تو سوی کلك تو راهی بگشاد
بسته شد مصلحت ملك هری در قصبی^۲
نردها بازد با نطع امیدت با دهر
جانى از بنده و اقبال ز دستت ندبى
هر که او مرد بود باك ندارد ز غمی
هر که او شیر بود سست نگردد بتبى^۳
هر که آوازه کوس و دو کرى یافت^۴ بگوش
كى بچشم آید او را ز یکی جبه حبی
بکهران جامه^۵ بسی داده ای این اولیتر
کاین فریضه بمهران به ز^۶ چنان مستجبی^۷
ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو
نیست در شاعری بنده ریا و ربی
فکرت بنده چو معنی خوش آورد بدست^۸
طبع زودش^۹ بر مدح تو کند منتخبی
آنکه را^{۱۰} دین شود از دوستی او موجود
چه زبان داردش از دشمنی بولهبی
حاسدان دارد و بدگوی بسی لیک همی
کی مقاسات کشد بحردمان از مهبی^{۱۱}

۱- ور ۲- درخشبی ۳- مست نگردد زتبی ۴- هر که آوازه وشان

دگری رفت ۵- بجهان جان چو ۶- این فریضه به ازان جامه ۷- مستجبی ۸-

بکف ۹- روشن-دورش ۱۰- هر که را ۱۱- که مقامات کنید محرومان با

تا حیات آید^۱ از آمیزش جانی و تنی
تا تناسل بود از صحبت اُمی و اَبی
سببی سازش تا شاعر صدر تو بود
که همی شعر مرگب نبود بی سببی
تا ز پیش^۲ دو ربیع آید هر که صفری
تا پس از هر دو جماد آید هر که رجبی
باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی
باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی
پای احباب تو بکشاده ز بند از شرفی
دست اعدای تو بر بسته بدار از کنبی^۳
تا چو تمساح بود رُاس و ذنب بر گردون
رُاس عزت تو میناد ز گردون ذنبی

☆☆☆

(۲۷۵ -)

اگر پای تو از خط خطا گمائی بیدستی^۴
بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی
و گر امروز طبع تو ز طراری^۵ نه طاقتستی
و گر غفلت ز رزاقی زر فرد آفریدستی
ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی
ز رشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی

۱- آرد ۲- تا به بیش از ۳- از قنبری ۴- خط خطای تو بیدستی؛ بیهودستی

۵- ز زراقی

☆ کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند و بعضی گویند ریسمانی است که آنرا از پوست کتان می تابند و آن در نهایت استحکام باشد «برهان»

تو مستی، زان نیاری رفت در بازار عشا قان
اگر زر بودئی بر سنگ صر آفان پدیدستی^۱
همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم
کشاده تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی
همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم
سر انکشت من صندوق خلقان را کلیدستی
اگر بخت^۲ و رضادرت تحت و رای بوالحکم بودی
وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی
نباشد آنکه خواهی و گرنه اینچنین بودی
همه رو سالکان خواهندگر هر روز عیدستی

..... اسلام در ظلامستی

..... برند آفاق بر گور شهیدستی^۳

..... کسی دلیل راه این حضرت

..... بلال و بیا یزیدستی^۳

اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم الله

ترا مردم هزاران نعره هل مین مزیدستی

وگر عاجز سنائی نیستی در دست نا اهلان

ز سحر سامری عالم پر از پیک و بریدستی

(۲۷۶ - ق)

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار با رستی

مرا بر دل در اینعالم همه دشخوارخوارستی

۱ - نه یلمنی ۲ - حکم ۳ - این دوبیت در نسخه خطی که این اشعار از آن گرفته شده قسمتی از آن معوونا خوانا بود بهمان صورت آورده شد.

از این ناسازگار ایام با من سازگارستی
سروکارم همیشه با می و رود و قمارستی
اگر نه محنت این نا مساعد روزگارستی
مرا با زهد و قرائی و مستوری چکارستی
اگر در پارسائی خود مر او را دوستدارستی
سنائی را بماه نو نسیم نو بهارستی
هرانکو در دلاست او را کنون اندر کنارستی
دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی
دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی
نهان وصل او دایم بر او آشکا رستی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی
جهنم پیش چشم سر سریر شهریارستی
گل از هجران اقطارش میان کارزارستی
دل از امید دیدارش میان مرغزارستی
مرا هفتم درك با او بدان دارالقرارستی
سموات العلی بی او حمیم هفت نارستی
چرا گوی سنائی این گراو را خودشکارستی
ز دست سینۀ کبک دری او را در آرستی
اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی
چو دیگر مدبران دایم بگر دون بر، سوارستی

در مدح بهرامشاه بن محمود غزنوی گوید

(۲۷۷ * م)

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
ای شاد که خلقستی وی خوش که جهانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد
گر هیچ پدیدستی زان همگانستی^۱
جان دید جمالش را ورنه بهمه^۲ دانش
دربان غلامش را زو^۳ باز که دانستی
دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان زان شه
گر^۴ لطف لبش دیدی انگشت زنانستی^۵
زیر و زیر عالم بهر طـلبست ارنی
تنگا که زمینستی انگا که زما نستی
گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم
پستی همه با غستی^۶ بالا همه کانستی
گر گل پذیرفتی ، زوزور تجلی کی^۷
گل کعبه چرخستی دل گلشن جانستی
گفت است که یکروزی جانت ببرم چوندل
من بنده آنروزم ایکاش چنانستی^۸
جانیست سنائی را در دیده سنان او^۹
پس گر نه چینیستی بیجان چو^{۱۰} چنانستی

۱- ندیدستی زان همه کانستی- بدیدستی زانی همگانستی ۲- بچنین ۳- زان

۴- م- کاز ۵- گزانستی- زنانستی ۶- بالاستی ۷- کن ۸- که جانستی

۹- م- اورا ۱۰- چه

او گرنه چینیستی^۱ چون نیزه سلطان کی

بررفته و بر بسته بر بسته میانستی^۲

بهرامشه مسعود آنشه که که عشرت

ساقیش سپهر منی گر هیچ جوانستی

ور^۳ هیچ کرا کردی در در که چون خلدش

هم رایت رایستی هم خانه خانه خانیستی

چرخ ار چوملك بودی شاگرد سنانش را^۴

پریدن مرغانش تا حشر ستانستی^۵

☆☆☆

(۲۷۸ ☆ ز)

ایا مانده بی موجب هر مرادی همه ساله در محنت اجتهادی

نه در حق خود مر ترا انزعاجی^{۶*} نه در حق مر ترا انقیادی^۷

چو دیوانگان دایم اندر بفکری چه گوئی ترا چون بر آید مرادی

ز حرص دو روزه مقام مجازی بهر گوشه‌ای کرده ذات المعادی

همانا بخواب اندری تا ندانی که ماراجز این نیست دیگر معادی

چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی که بر باطلی باشدت استنادی^۸

جماد بست این شوم دنیا که دایم^۹ ترا نیست الا بر او اعتمادی

پس ای خواجه دعوی رسد آنکسی را که معبود او گشته باشد جمادی

پس آنکه رسیدن بتحقیق معنی تمنی کنی^{۱۰} با چنین اعتقادی

۱-۴-م- -- گرنیم سنانسنی ۲- مبیاستی ۳-م- گر ۴-م- ستارش

را- شاکر زسنائی زان ۵- بتانستی ۶- ازنعاجی ۷- انقادی ۸-م-

که بر باطلی باشدش استوادی - که بر باطلت باشد این اشتهدای ۹- دانم ۱۰-

م-کنم * انزعاج ناراحت کردن و راندن و از جای برکندن

ندانی همی و یحک اینقدر باری ^۱	که جای دو معنی نباشد ^۲ فوادی
تو گر راه حق را همی جوئی اول ^۳	طلب کرد باید سبیل الرشادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی	باعمال و افعال خویش اعتدادی ^۴
پس از نیستی ساز آن راه سازی	کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنائی در آنست دایم	شود در ره عشق بیچون سدادی ^۵
بگفتم صلاح دل از روی معنی	صلاحیست این مشمر اندر فسادی
شو از خود بری کز دیار حقیقت ^۶	ترا بیتو حاصل شود انجradی ^۷
نینی که پروانه شمع هر گز	که بر باطنش چیره گردد و دادی
بری گردد از خویشتن چون سنائی	کند او ز خویشی خود انفرادی ^۸

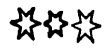


(۲۷۹-ق)

ای راه ترا دلیل دردی	فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه‌ای و مرغی ^۹	در جام ^{۱۰} تو قطره‌ای و مردی
بی روی تو روح چیست بادی	با زلف تو شخص کیست کردی
خار است همه جهان و آنکه	روی ^{۱۱} تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را ^{۱۲}	جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را ^{۱۳}	جز ^{۱۴} داعیه تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مزدی	تا از تو نبود پسای مردی

۱- آن محل قدر بادی ۲- م- که پای دو معنی نباشد ۳- م- ترا گر همی
 راه حق جوئی اول ۴- اعتمادی- اعتقادی ۵- همچو شیادی-م- همچو شمادی
 ۶- م- گرد تا بر حقیقت ۷- م- انجدادی- انعدادی ۸- خود رارمادی ۹-
 ع: عصری ۱۰- ع: در خاک ۱۱- ع: بوی ۱۲- ع: عاشقان را ۱۳-
 ع: بی دلان را - بددلان را ۱۴- ع: چون

در عشق تو خود وفا^۱ کی آید از خشک و تری و گرم و سردی
 نیک است که آینه نداری تا هست شفات نیست^۲ دردی
 گر آینه‌ای بدی بدستت چشم تو ترا بچشم کردی
 در شهر^۳ تو نیست جز سنائی بی وصل تو،^۴ جز که باوه کردی



(۲۸۰-ق)

تا معتکف راه خرابات نگردی شایسته ارباب کرامات نگردی
 از بند علایق نشود نفس^۵ تو آزاد تا بنده رندان^۶ خرابات نگردی
 در راه حقیقت نشوی قبله^۷ احرار تا قدوه اصحاب لباسات^۸ نگردی
 تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان شایسته سگان سموات نگردی
 تا در صف اول نشوی فاتحه^۹ اقل، اندر صف ثانی چو تحیات نگردی
 شه پیل نبینی بمراد دل معشوق^{۱۰} تا در کف عشق شه اومات^{۱۱} نگردی
 تا نیست نگردی چو سنائی ز علایق^{۱۲} نزد فضلا عین مباحات نگردی
 محکم نشود دست تو در دامن تحقیق تا سوخته راه ملامت نگردی

بهر امشاهد اسخاید

(۲۸۱ * م)

این چه بودای جان که نا که آتش اندر من زدی

دل ببرد و چو بوبکر ربابی تن زدی

۱- ع: در راه تو خود فنا ۲- ع: نیست ۳- ع: در عشق ۴- ع:
 در کوی تو ۵- ع: جان ۶- تا دیده دیدار ۷- بنده - قدوه ۸- کرامات
 - مقامات ۹- ع: قهر-مهر ۱۰- مقصود ۱۱- ع: عشق او شه مات - اودر
 شه مات ۱۲- ز حقایق

تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته
سنگ و آهن بودت از دل سنگ بر آهن زدی
قامتم چون لام و نون کردی چو موسی در امید^۱
پس مرا در گلبن غیرت^۲ نوای دلن زدی
هر زمان از جان سری رویدهمی بر تن چو شمع^۳
تا مرا از دست^۴ خود چون شمع خود گردن زدی
چشمهای من چو چشم ابر کردی^۵ تا تو شوخ
ناگاه از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی
جوشن صبر و شکیبائیم خون جوشد^۶ ز زخم
تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی
کی فروزد مر ترا قنديل دلداري چو تو^۷
آب بر^۸ آتش گرفتى خاک در روغن زدی
کی شود پیراهنت هم قدر قدر تو چو تو
از گریبان کاست^۹ کردی آنچه در دامن زدی
روزی بود از برای روز رویت بر دلم
از بخیلی گل بیاوردی و بر روزن زدی
شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار^{۱۰}
از پی رغم مرا^{۱۱} شمشاد بر سو سن زدی

۱- چو موسی اندر امید ۲- گلبنی غیرت - گلبن عزت ۳- مرا
بر من چو شمع ۴- دوست ۵- ابر تیره ۶- چون جوشد -- خون پوشد
۷- کی زیدهر کز ترا قنديل ... - کی شود قنديل دلداري ترا هرگز چو تو ۸-
در ۹- کات - کاش ۱۰- چون چشم سوزن تار از آن - چون تار زلفت تار تار
۱۱- تا برغم جان من

از برون آفرینش گلشنی بر ساختی
بر کشیدی نردبان و خیمه در گلشن زدی
رشته تو کس نداند^۱ تافت کز شوخی و کبر
سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی
از سنائی دل ربودی شکر چون کردی ز غیر^۲
جان یزدان یافتی چون لاف ز اهریمن زدی
زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست
دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی
پس چو هست از زخم شاه ماهمی گردد چو نیست
آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی
شاه ما بهر امشه شاهی که گوید^۳ دولتش
زه^۴ که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی
چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو
زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

(۲۸۲ ☆ ق)

دلا تا کسی سر گفتار داری	طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را	ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق و دلداری و دایم	امید دیدن دلدار ^۵ داری
ز دیدارت نبوشیده ^۶ است دیدار	بدین دیدار اگر دیدار داری

۱- نتاند ۲- ز خود ۳- شاه ما بهرامشه آنشه که اندر ۴- رو

۵- دیدار ۶- م- نبوشیده

مسلمان نیستی تا همچو کبران ز هستی بر میان زنار داری
دلا تا چون سنائی در ره دین طریق زهد و استغفار داری

در مدح شرف الملک امیرزنگی محسن واقفراح دراعه و ازار

برسبیل هزل فرماید ۱

(۲۸۳۲۶۶)

با چشم چو بحر^۲م ز کهر خنده نگاری

با عیش چو زهر^۳م ز شکر بوسه شکاری

بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکین

چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری^۴

خ-ورشید نماینده بتی ماه^۵ جبینی

کافور بنا گوش مهی مشک^۶ غذاری

خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله

کرده ز ره عالیه آساش حصاری

از هر مرثه^۷ کوه گذارش^۸ دل عاشق

خسته شده ز پر خون همچون گل نساری

با دولب چون باده و با چشم چو نرگس

با دورخ چون لاله و با زلف چو قاری

۱- در بعضی از نسخه‌های خطی عنوان این قصیده «قاید عمید علی بن الحسن المروف

بزنگی» نوشته شده و در بعضی دیگر «شرف الملک زنگی بن محسن» ذکر شده و ظاهراً نام این ممدوح علی مشهور بزنگی پسر محسن است و زنگی محسن که در بالا آورده شده از باب اضافه نام با اسم پدر است مانند عمر و لیث و مانند آن و کلمه الحسن مصحف محسن باشد

۲- چو بحر ۳- ۴- بهاری ۵- م: بنی ماه و مه و زهره ۵- ترک ۶- از
نیرمه ۷- ع: گرد گذارش

در زلفش از آن دوزخ چون ^۱ لاله نشاطی
در چشمش از آن دو لب چون باده ^۲ خماری
زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی
زین بیهده اندیشه بکسسته فساری ^۳
چون آبی و چون سیب ازین صدتنه حوری ^۴
چون نار و چون نارنگ ازین ده دله یاری ^۵
آتش بتن و ^۶ جان جهانی زده وانگه ^۷
چون آب نینیش بیکجای قراری
اینجای ز بی رحمی، دلسوخته قومی ^۸
وانجای ز بی شرمی ^۹ بر ساخته کاری
هم جان و سر او که از آنماه ^{۱۰} نخواهم
جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری ^{۱۱}
ور ^{۱۲} خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی
چون صبر من از من کند آن ماه کناری
اینک که یکی ^{۱۳} هفته است کان ماه دو هفته
کرده است کناره ز پی بوس و کناری
امروز بدیدمش بنومیدی ^{۱۴} گفتم
کز ریش منت شرم همی نباید باری

۱- ع: از این دوزخ بر ۲- م: پر باده ۳- ع: مهاری ۴- ع: نار
ازین صدتنه حورا ۵- ع: باری ۶- آتش بدل و آتش بن و ۷- ع: و آنگاه
۸- ع: خلقی ۹- ع: وینجای بی شرمی ۱۰- ازو هیچ ۱۱- ع: شماری
۱۲- چون ۱۳- امروز که بک- ع: اینک بک ۱۴- ع: بنومیدی و:
بهری و

دو لعل^۱ ز هم باز کشاد از سر طعنه
افروخت درین بسته دل از شوخی^۲ ناری
گفتا که برو ریش مکن خواجه سنائی^۳
با ما چه حسبیست ترا^۴ یا چه شماری
سیمای تو حقا که^۵ چوزر باشد بی سیم^۶
گلزار نیابی تو مشو در گلزاری^۷
بی سیم از این باغ بر آراسته دایم^۸
والله^۹ که نیابی تو ازین^{۱۰} گلبن خاری^{۱۱}
گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم
خواهی که شود کار تو نا که چون نگاری
در پرده اندیشه بیاروی عروسی
پس جلوه کنش پیش مهی^{۱۲} شاه تباری
آن آیت احسان و شرف زنگی محسن
کاسوده شد از رسته احسانش دیاری^{۱۳}
آن بهر گهر پاش که نسرشت طبایع
همچون گهر اندر^{۱۴} گهرش عیب و عواری

۱- م: دونار - گلنار - دوماه ۲- افروخت در این دل ز سر ۳- گفتا
که برویش مکن خواجه سنائی ۴- ع: با ما چه سبیل است ترا - با ما چه حسابست
ترا ۵- م: حقا که رخا تو - ع: سیمای که چون زر ۶- ع: اندر غم بی سیم
۷- ع: تو برودر گلزاری - کا زار نیابی تو بلی در هیچ دیاری ۸- برافراشته دایم -
رخم گل بنبومی ۹- چه گل ۱۰- حقا که نبخشیدت از این - ع: حقا نفروشنده ازین
۱۱- بی سیم ز گلزار چه گل بوئی (جوئی) دانم بی زر نفروشندت از آن گلبن خاری
۱۲- ع: شهی ۱۳- ع: شد ستند ز احسانش دیاری ۱۴- ع: گهرش در

آن ۱ شمس ۲ عطا بخش که نهاد ۳ عناصر
همچون فلک اندر گهرش ۴ دود و بخاری ۵
دوزخ شود از آتش سعیش ۶ چو بهشتی
کلبین شود از قوت عونش ۷ چو چناری
حزمش کند اندر ۸ شکم خاک مقامی ۹
حلمش ۱۰ کند اندر کهر باد ۱۱ قراری
حقاً که بیک لحظه از این هر دو بر آید ۱۲
در آتش و در آب قراری و وقاری
ای زاده ز تو طبع تو از سور ۱۳ سروری
وی داده ۱۴ بتو بخت تو از مهر مهاری
در روی سخا از دل چون بحر تو آبی ۱۵
و ندر دل بغل از کف چون ابر تو ناری
چون ذات هنر ۱۶ نیست در اوصاف تو عیبی
چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری
نه دایره یک لحظه کناره ۱۷ کند از سیر
گر بروزد ۱۸ از موکب ۱۹ عزم تو غباری
چون لعل فسرده شود آب همه دریا
گر تاب دهد آتش عزم ۲۰ تو شراری

۱- ای ۲- ع: شخص ۳- نهاد ۴- ع: فلکش ۵- اندر ملکش
اندرغاری ۶- سعیت ۷- عزم ۸- حزمت کندم در- حلمش بنهد در ۹- مقیمی
۱۰- عزم- عزمش ۱۱- ع: اردر گهر بار ۱۲- برآمد ۱۳- ز تو طبع
توازنور- ز طبع تو چه از سور ۱۴- م: زاده ۱۵- م: توانی ۱۶- ع: هوا
۱۷- م: کراه ۱۸- ع: بررود ۱۹- ع: مرکز ۲۰- حزم- ع: خشم

ای مر حکما را زیسار تو بمینی
وی مر شعرا را زمین^۱ تو یساری
بر اسب امید آمده مجدد سنائی
در زیر پی از بهر^۲ گفت راهگذاری
زیرا که زبی پیرهنی از قبل شرم
در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری^۳ †
از بهر چه گویند فضولان بیکی کنج
چون شپرسی^۴ ساخته از روز حصاری
ای خواجه با جود بدان از قبل آنک
دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری
کاین سینه و پستان چودر^۵ خرمن لاله
گشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری
چون قله^۶ دو پستانگه و چون شیریکی ناف
چون ماه یکی خفته^۷ و چون زهره ز هاری
چون کرده پیه تنک آن کون چو دنبه
از پاره^۸ شلوار برون آمده پاری
از پاره^۸ شلوار همی تابد لعش^۹
چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری
از نازگی و تازگی و فربهی او
گوئی چو نگاری که ننگجد^{۱۰} بکناری

۱- ع: یساری ۲- ورده بری از بحر - م: زیر گفت از بهر ۳- بدم مانده

یساری - بتاری ۴- ع: شپره ای ۵- م: خود و ۶- ع: فلکه ۷-

ع: دوحه ۸- از پاره - ع: از تار ۹- باید تفتیش ۱۰- بکنجد

† بشار بشین معجمه بوزن بهار به معنی کوفته و گرفتار باشد و در نسخه وفای معنی لمس

نیز آمده (سروری)

بی‌موی و دروغ فرود آمده^۱ مشکمی

چون شیر و دروموی پدید آمده^۲ تازی

و ندر بن این سنجه^۳ سیمین کفیده^۴

نا بوده و نا میخسته سر کوفته ماری^۵

نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین اب^۶

این فربه ما بر لب^۷ و بر فرق نزاری

ارزد برت ای کون همه خوبان دیده^۸

این شخص بدر^۹ اعه و این کون بازاری

در ستایش کتابی که تاج‌الدین ذواللسانین لسان‌الدهر ابو الفتح اصفهانی

در علم ایقاعات تصنیف فرموده و تخلص هم بمدح

مصنف مذکور نموده ۱۰۵

(۲۸۴ - ۲)

ای پدیدار آمده همچون پری در دلبری

هر که دید او مر ترا با طبع شد^{۱۱} از دلبری

آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان

زانکه از هر معنی چون آفتاب خاوری

زهره مهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی

مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

۱- جوغ - دوغ فرود آید ۲- م: آید ۳- صفحه ۴- ع: کفنده

۵- ع: نامخته ۶- ع: گفته خیاری - آهینخته و سرگشته خیاری ۷- ع: آمد

از آن لب ۸- ع: این مر به با بر لب؟ ۹- ع: این کون همه چونان وز دیده ۱۰- درسه

نسخه خطی عنوان قصیده چنین است «مدح سیف الحق و سبب تصنیفی که در تازی و فارسی

کرده» و سیف الحق لقب محمد بن منصور سرخسی است که سنائی را در مدح او قصائد بسیاری است

لیکن از خود قصیده پیدا است که در ستایش ابو الفتح اصفهانی می باشد ۱۱- ع: هر که

شد بد طبع بیند مر ترا

بینمت^۱ منظوم و موزون و مقفّازان ترا^۲
دستیار خویش دارد زهره^۳ در^۴ خنیاگری
همچو مشک و گل سمر کشتی بکیتی بی نسیم
چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری
مجلس آرائی کنی هر جا که باشی زانکه تو
جون گل و مل در جهان آراسته بی زیوری
گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر در مکان^۴
لفظ و خط چون^۵ عرض شد در عرض بی جوهری
از پری وصل پری رویان همی حاصل شود^۶
پر کنی از کاغذ و سوی پری رویان بری
گر پری زاتش بود تو آتشین^۷ طبع آمدی
شاید از باشی تو مانند پری در دلبری^۸
تا نبینندت بخوبی داستان از تو زنند
چون نشینند و ببینندت^۹ چنین باشد پری
گوهر معنی تمامی^{۱۰} ایزد اندر تو نهاد^{۱۱}
نیستی زینچهار گوهر پس تو پنجم گوهری
از برای چه کنی چون ابر هر جانب^{۱۲} سفر
چون ز هر معنی پر از گوهر چو بحر اخضری

۱- ع: خوانمت ۲- ع: مر ترا ۳- از ۴- ع: در جهان بی گوهری
۵- خط همچون ۶- ع: از بر وصل پری رویان همی حاصل شوی ۷- گر پری را بس
بود نور آتشین - گر پری زاتش بود تو ز آتش ۸- بادلبری ۹- نبینندت
۱۰- ع: تمام ۱۱- ع: او نهاد ۱۲- هر جائی

گوهر و شکر بهم نبود تو از معنی و لفظ
شگر چون کوهری و گوهر چون شگری
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم
از چه نزد دست^۱ و قلم اندر پناه عنبری
با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد
پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو
کلك خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری
تاج اصفهان لسان الدهر ابو الفتح آنکه هست
در عجم چون عنصری و در عرب چون بختری
آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و مغرب
کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری
شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان
تا بدانی^۲ و ببینی ساحری در شاء-ری
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او
گویم ای شعر آسمانی ای معانی اختری
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان
همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری
آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی^۳
گر تو اندر آسمان آسای^۴ شعرش^۳ بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او
چون کهر از روی تاج و چون نکین ز انکشتی

۱- ع: از چنان دست ۲- ع: معنی اندر عمرو بس ۳- شعری

۴- آسا بمعنی مانند باشد (سروری)

شعر او ابروست کز پروردن افزایش^۱ جمال
آن ما موی سر است آن به بودکش^۲ بستری
پیش او هرگز نشاید کرد کس^۳ دعوی^۴ شعر
از پس سید^۵ نشاید دعوی پیغمبری
ای سپاهان^۶ سروری کن بر زمین چون آسمان^۷
در جهان تا تو ولادتگاه چونین^۸ سروری
آفرین بادا بر آن بقعت کز او گشت او پدید
در همه علمی توانا در همه بابی جری
ای بممانند قلم تو ذولسانین^۹ جهان
چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری
در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار
کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری
چون لسان الذهر و تاج اصفهان شد نام تو
پیش تخت تاجداران از هنر^{۱۰} نام آوری
آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان
اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری
معجزات تو شود آن آب و آتش زانکه تو
چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری

۱- کز پروردنش آید ۲- آن به که اورا- ع: آن به بودار ۳- ع: کردن

این ۴- ای صفاهان ۵- چون زمین بر آسمان ۶- تو بر ولادت یافت چونین -

تا تو چنین گامولادت ۷- ع: ذواللسانین ۸- از سر

تو باخبار و بتفسیری^۱ امام بی بدل
شاعری در جنبِ فضلت هست کاری سرسری
نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانک
بو حنیفه گفت در شعری برای عنصری
اندر بن یک فن که داری وان طریق بارسی است
دست دست تست کس را نیست با توداوری
گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست
بر زمین نارد نتیجه چرخ چون تو گوهری
پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر
شرح معنیهای او هرگز نگردد اسپری
شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود
ساحری در پیش موسی چون نماید سامری^۲
پیش بحر علم تو هر^۳ بحر چون جعفر بود
چه عجب کر بخشدت شه گنج زر جعفری
از برای گوهر معنی روی^۴ در شرق و غرب
در جهان علم، ما نا تو دگر^۵ اسکندری
آفتاب و ماه علم آراستی زان پس^۶ که تو
نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری
یک کرشمه کر تو بنمائی دگر از چشم فضل
فکر جان بینی همه با چشمهای^۷ عبهری

۱- بتفصیلی ۲- ساحری ۳- با- تا ۴- ع: رسان ۵- ع:
تو مانا ذکر کرد ۶- آرایشی دان بس ۷- از گلرخان

باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد

این همه زانجا که حق نیست چون فی بی بری^۱

سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی^۲

علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری

زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی

عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری

هر که در گیتی کسست از ذکر تو مذکور شد

ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری

باد کار از مردمان ذکر نکو ماند همی

چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری

ذکرهای عنصری از ملک محمودی بهست

گر چه پیش ملک او دونست ملک نوذری

نیک گوئی تو از من بشنوند آن از تو هیچ

آفرین گویم همی، نفرین کنندم بر سری

آسمان در باب^۳ من باز استاد از کار خویش

بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری^۴

گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد

از غمم هر کس صفت کردی چو گل جامه دری

مستمع بودندی از لفظ تو گر بودی جدا

از^۵ میان خاک و باد و آب و آتش آوری^۶

تو همی گفتی که شعرت دیگران بر خوبشتن

بسته اند از بهر نامی این گروهی از خری

۱ - می بری ۲ - ع : اکنون تو ای وان سیدی ۳ - ع : در بار ۴ - ع :

چه بهتری چه کهنتری ۵ - در ۶ - ناوری

جامه طاس از شوخی اگر پوشید زاغ
نه چو طاوسش ببايد كردن آن^۱ جلوه گری
چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندهلیب
زاغ را زبید برفتن کشتی^۲ کبک دری
آنچه تو بیکروز دیدی ما ندیدیم آن بعمر
عمر ضایع کشت ما را کس نگفت ایچون دری^۳
رنج بردی کشت کردی آبدادی بر درو^۴
خوش خور و خوش خند مگری گر^۵ گری بر ما گری
چون ترا بینیم کوئیم اندرین آیام خویش
اینست دولتیار مرد اندر^۶ حدیث شاعری
بیش جنات العلی آورده ام بیدی چو نال^۷
گر کنی عفوم شود آن بید گلبرگ طری

در مدح خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی گوید

(۲۸۵ م*)

شیفته کرد مرا هندوکی^۸ همچو پری
آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری
خوشدلی شوخی^۹ چون شاخک نر کس^{۱۰} در باغ
از در آنکه شب و روز درو در نگری^{۱۱}

۱- ع: نه ز طاوسش باید کرد آن ۲- ع: ای چودری ۳- پرورد - ع:
بر درون ۴- ع: خوش خوش ار خنده کنی و گر ۵- ع: اینست دولت یار منداندر
۶- ع: ملال - پندی جلال ۷- در نسخه - م- عنوان این قصیده چنین است «خواجه عمید
علی مستوفی» ولی در ف چنین است «در خواجه ابراهیم مستوفی گوید» چنانکه در خود قصیده
هم ابراهیم بن علی آمده است ۸- ع: هندویکی ۹- ریخته - ریعی - زیجی
۱۰- برگی - ع: خوش لبی چه ز نخی خوب رخی سروقدی ۱۱- می نگری

گرمی و تری در طبع هلاک^۱ شکر است
 او همه گرمی و تری و چوتنگ شگری^۲
 گرمی و تری در طبع فزاید مستی
 او همه چون شکر و می همه گرمی و تری
 بی لب پر گهر و چشم کشش میخواهم^۳
 که بوم چون صدف و جزع بکوری و کری
 تا بگوش دلش آن^۴ گوهر خوش میشنوی^۵
 تا پیای لبش آن روی نکومی سپری^۶
 صد هزاران شکن از زلف^۷ بر آن توده گل
 صد هزاران دل از آن هر دو بزیر و زبری
 دو سیه زنگی در پیش دو شهرزاده روم^۸
 دو نوان^۹ نر کس بر طرف دو گلبرگ طری
 قد چون سرو که دیده است که روید^{۱۰} بچمن
 آفتاب و شکر از سرو بن غاتفری^{*}
 فوطه ای بر سر آن روی چو خورشید که دید
 جمع بر تارک خورشید ستاره سحری
 کرده آن زلف چو ساج^{*} از بر آن گوش چو^{۱۱} عاج
 خود نداند چه کند از کشتی^{*} و بینبری

۱- هلاکش ۲- م، ع : او همه شکر و دروی همه گرمی و تری ۳- م : بی جمال و سخن از شکر در می خواهم ، و در می خواهم - ع : بی خیال سخنان و دردهی خوانم
 ۴- م : دل از - ع : دل خود ۵- ع : از گهرش می شنوی ۶- ع : م : لب خویش آن شکرش می سپری ۷- ع : شکر از مشک - م : شکن از مشک ۸- ع : ز روم ۹- دواز آن ۱۰- م : روی ۱۱- آن روی چو - زلف و بنا گوش چو تاج از پس

* غاتفر محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی مثل است (آندراج)
 * ساج معرب درخت ساک است که از چوب آن کشتی سازند (آندراج)
 * کشتی خوشی و تندرستی (آندراج)

شده مفرور بدان حسن^۱ ز بیعاقبتی
نه غم از شادی داند^۲ نه بهی از بتری
باز کردار همی صید کند دیده و دل
چون خرامید بی بازار در آن کبک دری
که برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد^۳
خودبهاری که شنیده است^۴ بدین عشوه گری
چون مرا دید ز بر ساختگی از دو لغت^۵
گویدم کو تنک ای کپهر^۶ وای کپهگری
گویم او را که یکی بوسه مرا گویدنت^۷
گویم او را که خجی کونه خجی نه بگری^۸
ریشخندی بزند زین صفت و پس برود
من دوان از پس او زار بخونابه گری^۹
گویم او را که مرا باز خر از غم گوید
سیم داری بخرم وزنه بر وریش مری^{۱۰}
گویم او را که بهای تو ندارم، گوید
کنکی و لنک، چرا شعر نگوئی بگری
بدر^{۱۱} خواجه براهیم علی ابراهیم
تا ترا صله دهد تا نوزخواجهام^{۱۲} بخری

۱- ع: بر آن زلف و ۲- شادی راند ۳- ظنزنند ۴- ع: خودبهاری
بودای دوست ۵- لغت ۶- گویدای کنهر-م: ای کنهر و کپه گری- ع: گوید
که کپل کپه را کپهگری؟ ۷- بده گویدطط ۸- م: چه چه گوید- چه چه نه بگری
- گویم او را که خجی گویدخجی به نگری- ع: گویم او را چه خجی و چه لوی و چه نگری.
۹- م: راست چه خونابه گری- ع: از پس او بارچه و خونابه گری ۱۰- بری
۱۱- بیر ۱۲- ع: تا که زشاهم

آنکه گر فی المثلش ملک شود بحر و فلک
فلک و بحر بیک تن^۱ دهد از بی خطری
آنکه^۲ نه چرخ نزاده است و نه این چار گهر
یک^۳ پسر چون او در دهر سخی و هنری^۴
جنیان زان همه از شرم نهانند که هیش^۵
نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری^۶
بنده لطف و عطای او انسی و جنی^۷
چاکر طبع و سخای^۸ او بحری و بری
در کف و فکرت او بخشش^۹ و علم علوی
در دل و سیرت او قوت و عدل عم-ری
چون سخاورزی صد گنج جهان پر درمی^{۱۰}
چون سخن گوئی صد بحر گهر^{۱۱} پردرزی
شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنک
از کف و چهره وزیب از همه زبنده تری^{۱۲}
سال تا سال دهد بار بیک بار^{۱۳} درخت
تو بهر مجلس هر روز درختی ببری^{۱۴}
قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون
شمس نقصان شود^{۱۵} از بهر چگویم قمری

۱- سبک تن ۲- ع: زانکه ۳- دو ۴- یک پسر چون تو زهر مادری
و هر پدری ۵- بیش ۶- که زاد از بشری - نه نیز از بشری ۷- م: سخای
او جنی و انسی ۸- ع: هوای ۹- ع: بخشش او فکرت ۱۰- چون کان زمان
بر دامن بار ۱۱- چون بحر جهان - صد بحر خرد ۱۲- لب از همه پر شهره تری
۱۳- یکبار دهد بار - ع: شاخ بهر باغ ۱۴- ع: دگری ۱۵- ع: بی نقصان

خانه خورد^۱ ز صد گوهر روشن نشود
روشنی عالم از تست چه جای گهر-ری
راد مردی که همیکوشد با خود بنیاز
مددی او را از بخشش و از کف ظفری
ارغوان رنگی لیکن^۲ بهمه جا که رسی^۳
زعفران وار غم از طبع جهرانی بیری
ز آسمان برتری^۴ از همت و پاکیزه دلی
وز خرد بهتری^۵ از دانش و نیکو سیری
سوختی دشمن خود را زتف آتش خشم
گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری^۶
ایکه چون چرخ جهرانگرد^۷ و بدل محتشمی
وایکه چون مهر^۸ عطا بخش و بکف مشتهری
زین بلندی بسوی بستان چون رأی^۹ کنی
غم و شادی دو کس کردی گوئی قدری
از کف جودش حاصل شده طبع جبری^{۱۰}
وز پی جبرش^{۱۱} باطل شده رأی قدری
ایکه چون باد بعالم ز لطافت^{۱۲} علمی
ویکه چون ابر بگیتی ز سخاوت^{۱۳} سمی
پدرت بود سخی ترز همه لشگر شاه
توز کف دایم در ورزش رسم^{۱۴} پدری

۱- ع: خورد ۲- م: روی لکن ۳- که روی ۴- بهتری - ع:
مهری ۵- ع: برتری ۶- شری - م: در مهر عدوی سقری ۷- جهانگیر و
۸- ع: شمس ۹- ع: گرای ۱۰- مزجی - مرجی ۱۱- م: جاهش
- خیرش - جبرت ۱۲- بلطافت ۱۳- بسخاوت ۱۴- دانم دردانش جاه

زنده مانده است ز تو رسم^۱ پدر در همه حال
این چنین باید کردن پدران را پسری
قصه در گاه تو زان کردم، تا از سر لطف
در چو من شاعر از دیده حرمت^۲ نگری
قصبی^۳ خواهم و در آه، نخواهم زروسیم^۴
زانکه ناید بسر این هر دو پیاوند بدری
ور تو شاهانه مرا هم بگدا خوانی من^۵
سیم نستانه-ت ار حاجب زرین کمری
نه نه از طبیعت بنده است نه^۶ از روی نیاز
چه برهنه است که نستند ز کسی^۷ آستری
ز آنت گفتم^۸ که همیدانم کز خوش سخنی
شکری و الله در طبع و بلسنت^۹ شکری
محض لطفی^{۱۰} و همه هممتی و پاک خرد
چون تو ممدوحی و من جای^{۱۱} دگر اینت خری
من سوی در گهت از بهر صلت جستن تو
سست پائی نکنم ار تو کنی^{۱۲} سخت سری
همی^{۱۳} از کور همی سرمه بینش خواهم^{۱۴}
همه از هیز^{۱۵} همی جویم داروی غری^{۱۶}

۱- نام ۲- ع: رحمت ۳- جامه ای ۴- ز توسیم ۵- تا از نیم
ندهی کارگران است که من- ع: تا توسیم ندهی کایمه او اینست که من؟ ۶- ع:
نی که این طبیعت بنده است که... بنده است هم ۷- ع: که پرسد پستی ۸- رنج
کردم- م: زیج کردم ۹- ع: در لذت و در طبع ۱۰- حسب لطفی- ع: حسب و
لفظی ۱۱- ع: ممدوح چو من جای ۱۲- ع: نکنم تو نکنی سست ۱۳- ع:
همی ۱۴- ع، م: همی خواهم من سرمه بینش ۱۵- ع: حیز- حور ۱۶- کری- زعری

شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا
از توصلت ز من اشعار^۱ بالفاظ^۲ دری
اثر نیک بمانیم پس از خود بجهان
سخت زیبا بود از مردم نیکو^۳ اثری
تا بر^۴ از ماه بود در شرف قدر زحل
تا به از دیو بود در عمل و چهره پری
باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر
صد هزاران مه و نوروز و رجب برشمی
بار و باد همه شاخ تو در باغ^۶ بقا
ز آنکه در باغ عطا^۷ سخت بآئین شجری
بهرام شاه راستاید

(۲۸۶ * م)

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری
ملك سلیمان تراست کم مکن انگشتی
پرده خوبی بساز امشب و بیرون خیرام
زهره^۸ زهره^۸ بسوز زان رخ چون مشتری
از پی موی تو شد بر سر کوی خرد
دیده^۹ اسلامیان سجده که^۹ کافری
کفر ممکن شدی در سر زلفین تو^{۱۰}
گر بنکردی لبث دعوی پیغمبری^{۱۱}

۱- در صلت دادن اشعار - اوصالت یا بم اشعار ۲- ع: بگفتار ۳- ع:
زیبا ۴- م: تامه ۵- ع: باد بزدار ۶- ع: در دار ۷- ع: دار بقا
۸- زهره زهرا ۹- م- دیده که ۱۰- م- بامدجزع تو ۱۱- م- گر نزدی
لعل تو موکب پیغمبری

عشق تو آورد خوی^۱ خستن بی مرهمی
هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری
هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک
بر سر بازار نیز کور بود مشتری
صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود
دستگه شیشه گر پایگه کازری
عقل در دل بکوفت^۲ عشق تو گفت اندر آی
صدر سرای آن تست گر^۳ بحرم ننگری
عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد
صد کس را يك قفیز يك کس را صد گری
باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند
ضد گنه این سری یکنظر این سری
چشم تو هر دم بطعن گوید با چشم من
مهره بدست تو بود کم زده ای خون گری
حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو
طبع سنائی بشعر^۴ ختم کند شاعری
چون تو ز دل بر نخورد باری بر آب کار
خدمت خسرو گزین تا تو ز خود بر خوری
خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه
آنکه چو بهرام هست خاکدش مشتری

۱- عشق تو خوگرد باز ۲-م-بزد ۳- کم ۴- طمع سنائی

هست سنائی بشعر^۱ بنده در کلاه او
زانکه مر او راست بس خوی ثنا پروری^۲

وله فی تفضیل الفقر

(۲۸۷ * ز)

ایدل ار خواهی که یابی دستگیری آن سری
چون نسازی فقر را نعل از کلاه^۳ سروری
جانم اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق
تا بسازد^۴ راه را از دزد باطن رهبری
هر زیادت کان ندارد^۵ بر رخ آن^۶ توقیع شرع
آن زیادت در جهان عدل^۷ بینی کمتری
مرد زی در راه دین بار ننگ و رعنائی مساز
سعتری از ننگ هر نامرد گردد^۸ سعتری
همچو گل تر دامنی باشی که روئی در بهار^۹
دیده در سرما گشاگر^{۱۰} باغ دین راعبهری
بادم سرد و هوای گرم کی گردد بدن^{۱۱}
بیدو آتش نیک ناید^{۱۲} صنعت آهنگری
چيست چندین آب و گل را سروری کردن^{۱۳} بحرص
آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری

۱- بهشق ۲- م: سناپروی - ثنا گستری ۳- ع: و کلاه ۴-
نسازي ۵- ع: کوندارد ۶- بر رخ آن ۷- شرع ۸- ع: مردان میکنند
آن ۹- ع: روزی ۱۰- ع: گشائی ۱۱- م: باد سردت ای سنائی دام کی گردد
بدن ۱۲- ع: ماند ۱۳- بسته کردن هم - ع؛ م: بس روی کردن

بوالعجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل^۱
چون تو اندر آشنائی عقل و دین^۲ در کافری
خلق عالم گر ز حکمت^۳ ظاهر^۴ گویند مدح
هان مگر^۵ خود را بنادانی مسلم نشمری
مثله کردی بهر بدنی پیش هر دون اختری
مثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری
راست چون بگری بود کوه داد عذرت راز دست^۶
آب شهوت می ببردش^۷ آبروی دخترری
آن شبی کش عرس باشد خلق از زبانای و گوس^۸
مادرش خندان و اوزان شرم در رسوا گری^۹
تنگدستی را^{۱۰} همی کر مدبری خوانی ز جهل^{۱۱}
وای از آن اقبال^{۱۲} تو، وی مر حبا زین مدبری^{۱۳}
از خجالت پیش دین گستاخ نتواند^{۱۴} گذشت
هر دلی کو کرد سلطان هوا را چاکری
گر چه این معشوق رعنا^{۱۵} خوب روی و دلبر است
چون سنائی دل از آن سوی توافقد دلبری^{۱۶}
نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی^{۱۷}
ای برادر نیست جز فعل^{۱۸} سگ و رای خری

۱ - ع : از روی چشم ۲ - ع : چون تو اندر آشنا و عدل تو ۳ - م : بحلم
۴ - ع : طاهرت ۵ - ع : نگر ۶ - داده عنده را بیاد ۷ - ع : می بریزد ۸ -
نوش ۹ - ع : شرم و رسوازی گری ۱۰ - ع : تن درستی ۱۱ - م : بجهل از
مدبری دانمی همی ۱۲ - افعال ۱۳ - ع : و وای از جهل و وای از مدبری ۱۴ - ع :
بیش از آنست او که نتواند ۱۵ - ع : و رعنا ۱۶ - ع : دل از سوی تو آمد
رهبری ۱۷ - ع : از بس گرفت و خورد از بس رنگ - م : اندر گرفت خود کردن بس
روی ۱۸ - م : گریبدانی نیست جز طبع

شیر نر بوسد ^۱ بحرمت مرد قانع را قدم
پیره سک خاید بدنندان پای مرد هر دری
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای
خرقه پوشانرا بود آنجا مسلم عبقری
می چه ^۲ خواهی خوبتر زین از میان هر دو ان ^۳
صدره آنجا سندسی و جبهه اینجا ششتری
آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن ^۴
گرد آن گرد از خردمندی که آن با خود بری
هر کرا خشنود تن دین هست ناخشنود از او ^۵
مقبلا ^۶ مردا، که دو معشوق را در بر گری
ماه کنعان تا بیک منزل بهاهجده ^۷ درم
منزل دیگر بدین و دل بیابد ^۸ مشتری
گر توانگر میری و مفلس زئی در ^۹ روز چند
به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری
مرا مل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ
مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری
این دو پیمانہ که گردانست دایم ^{۱۰} بر سرت
هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سر سری
گر چه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا
تا بجنبی کرده باشد از تو آثار ^{۱۱} اسپری

۱- می بوسد ۲- هر چه ۳- مردمان ۴- ع: گرداو ۵- هر که زو
خشنودی دل هست ماخشنود از او - ع: هر کز و خشنود تردین .. ۶- مبتلا ۷- ع:
هشده ۸- ع: بجان و دل نیابد ۹- ع: بوی تو - نژی ۱۰- ع: کی کشت
دایم گردان - که گردان گشت دایم ۱۱- اثار- ع: اینان- انبار

زین جهان خود جز در بغاه چکس چیزی نبرد
زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری
لافت^۱ از زور است و زربوسته دیدی^۲ تا چه کرد
زور با عاقد قوی ترکیب و زر با سامری
گر همی خواهی که پوسیده نگردی ذره هوس
خانه پرداز^۳ از کره خاکی و چرخ چنبری
عالمی دیگر گزین^۴ کاینجا نیابی هم نفس^۵
کسوز علت تیرگی دارد^۶ ز آفت ابتری
اندر آن عالم نیابی محرمی^۷ مر جانت را
جز صفای احمدی^۸ و جز سخای حیدری
ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آله^۹
حصه^{۱۰} تو هان بده انصاف گر دین پروری
آنچه لارد کرد تا دل بر نقابی زان همه
والله ار یکدم زوالا الله هرگز بر خوری
گر هوای نفس جوئی از در دین در میای
یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری
نیغ تحقیق از نیام امتحان چون بر کشی^{۱۱}
هم ببینی حال خود را مهره ای^{۱۲} یا گوهری
خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم
نیغ نفرین خورد آتش بر سر^{۱۳} از مستکبری

۱- لاف ۲- دانی ۳- بر کرد ۴- ع: طلب ۵- ع: بکنفس
۶- ع: یارد ۷- ع: اندین عالم نیابی مجرمی ۸- ع: جز خصال عمری ۹-
ع: در دل نشسته چیست از لاله جز لاله ۱۰- خفته تو ۱۱- ع: بر کشد - بر کشند
۱۲- ع: یا مهره ای ۱۳- ع: تیغ نفرین بر سر آتش زن

با عقاب نیز چنگ و با همای خوب پر^۱
ابلهی باشد که رقاصی کند^۲ کبک دری
مر مخالف را چخیدن هست با وی^۳ همچنانک
باعصای موسوی خود اسب تازد سامری^۴
بی چراغ^۵ شرع رفتن^۶ در ره دین کور وار
همچنان باشد که بی خورشید کردن گازی
همچو لایم بر بند و بگشاگر همی دعوی کنی
هم میان و هم زبانرا تاژ الله^۷ بر خوری
رنج کش باش ای برادر همچو خار^۸ از بهر آنک
زود پژمرده شود در دست کلبرگ طری
بود نو شروان عادل کافری در عهد خود
داد دادی باز هر مظلومرا از داوری^۹
شاد باش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب
کور مادر زاد خواند نقش بر انگشتری^۹
چاکران دولت را کردهی یکروز عرض
این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری^۹

(۲۸۹ - ق)

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری
هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری

۱- ع: نیز پر ۲- ع: اگر رقاصی کند ۳- جهیدن هست با او ۴-
خود اسب تازد ساحری ۵- ع: با چراغ ۶- رفتی ۷- زالا ۸- ای
سنائی همچو گل - ع: ای برادر همچو خاک ۹- این سه بیت در نسخه ع نیست

از راه کج بسوی خرابات راه یافت
کفرش همه هدی شد و توحید کافری
بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل
ب-ر خاست از تصرف و از راه داوری
بیزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود
بست او میان پیش یکی بت بچاکری
بر خیز ایسنائی باده بخواه و چنگ
اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن بود که داند هر جای رای خویش
مردان بکار عشق نباشند سرسری

این قصیده غرا از زاده سرخس است ۱

(۲۹۵ * ز)

ای سنائی بی کله شو گرت^۲ باید سروری
زانک نزد بخردان^۳ تا با کلاهی بی سری
در میان گرد نان آبی^۴ کلاه از سر بنه
تا از این میدان مردان بو که سر^۵ بیرونبری
ورنه در ره سر فرازاند کز تیغ اجل
هم کلاه از سرت بر بایند^۶ هم سر بر سری
عالمی پر لشکر دیواست^۷ و سلطان تو دین
زان سلطان باش و مندیش از بروت^۸ لشگری

۱ - عنوان از نسخه - م - گرفته شده است ۲ - گردارت ۳ - در میان

سروران - زانک نزد سروران - ع : بی سران ۴ - ع : گرد نانی آن ۵ - ع : برگ

جان ۶ - بردارند ۷ - دیواند ۸ - گروه

دین حسین تست آزو^۱ آرزو خوځ و سگک است^۲

تشنه این را میکشی و آن هر دورامی پروری

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی^۳

چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن جهانی را رعیت شو چو شرع^۴

زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان ایدری^۵

چشمه حیوانات باید خاک ره شو چون^۶ خضر

هر دو نبود مر ترا یا چشمه یا اسکندری

کرد جعفر کرد کردین جعفری جوئی همی

زانکه نبود هر دو هم دینار^۷ و هم دین جعفری

چون تودادی دین^۸ بد نیادر ره دین کی کنند^۹

پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو

کی ترا فرمانبرد دام و دد و دیو و پیری

بی پدر^{۱۰} فرزندی لاهوت باید چون مسیح

هر که زو بر گشت باناسوت یا بد دختری^{۱۱}

اختر نیکوت باید بر سپهر دین بر آی

زانکه اندر دور او طالع بود^{۱۲} نیک اختر

۱-۴- که حصن تست بیرون ۲- سگک اند ۳- لعنت چون کنی - ع:

بیرون چون کنی لعنت همی ۴-۲- چشم آن جهانی ... - چو شمر ۵-۴-

زانچ دیوانه است ... آمد بری، اندری ۶- همچو ۷- دنیا ۸- ع - تو

دل دادی ۹- ع: کند ۱۰- گر پدر - ع - کی پدر ۱۱- ع: هر کرا

بر گشت باناسوت خواهر دختری هر که را بر گشت باناسوت خواهدمادری ۱۲- ع: شود

بازخر خود را ز خود زیرا که نبود تا آبد
تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری
چون ترا دین مشتری^۱ شد مشتری گوید ترا
کای جهانرا دیدن روی تو فال مشتری
چون بدین باقی شدی^۲ پس^۳ از فنا مندی بش هیچ
زهره دارد کرد کوثر وار^۴ گردد ابتری
چون تو لارا کهتری کردی پس از دیوان امر
جز تو زال الله که خواهد یافت امر^۵ مهتری
چون در خبیر بجز حیدر نکند^۶ از بعد آن^۷
خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری
عقل و دین و ملک^۸ و دولت بایدارنی روزگار
کی دهد هر خوک و خر را ره بقصر^۹ قیصری
اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست
تا هر آدم روی را ز نه-ار آدم^{۱۰} نشمیری
غول را از خضر شناسی همی در تیه جهل
زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری
برتر آی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار
تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری^{۱۱}

۱- ششدری - ششتری ۲- شوی ۳- پیش ۴- ع: کوثر دار ۵-
ع: کی خواهد یافت رسم ۶- همی حیدر کند - بجز حیدر که کند ۷- ع: آنک
۸- ملک و کل و دین ۹- ع: کی دهد هر خوک خواری را بقصر - کی بردهر خاک
خواری را بقصر ۱۰- کادم - بادم ۱۱- ع: زازری

از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و شرك^۱
شرك مرد از احوالی دان کبر مرد از اعوری^۲
در بهار چین دویابی در^۳ بهار دین یکی است
حمله^۴ باز خشین و خنده کبک دری
پادشاهی از یکی گفتن بدست آید^۵ ترا
کز دو گفتن^۶ نیست در انگشت جم^۷ انگشتی
گر چه در «الله اکبر» گفتنی تا با خودی
بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری
آفتاب دین برون از کنبد نیلوفر است
پر بر آرز داد و دانش بو کزو بیرون پری
ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را^۸
از فرود گنبد نیلوفری^۹ نیلوفری
از درون خود طلب چیزی که در تو گم شده است
آنچه در در بند^{۱۰} گم کردی مجو ابر دردی
روی کرد آلود برزی او که بر در گاه او
آب روی خود بری گر آب روی خود بری
در صف مردان میدان چون توانی آمدن
تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری
خاک و باد و آب و آذر^{۱۱} چارپاره نعل ساز^{۱۲}
تا چنان چون هفت کشور^{۱۳} نه فلک را بسپری

۱- شرك و كفر- کبر و شك ۲- شرك مردان احوالی دان کفر مردان اعوری
۳- دوتائی و ۴- غنجه - ع: فنجه - لهجه ۵- ع: آمد ۶- م- گفتی
۷- دل- خود- ع: دست خرد ۸- ماه را ۹- نیلوفری ۱۰- از در بند ۱۱-
آتش ۱۲- ع: پایه لعل ساز ۱۳- ع: اختر

نام‌مردی^۱ کی نشیند بر تو تا از روی طمع^۲
چون زنان در زیر این نیلاب^۳ کرده چادری
جسم و جانرا همچو مریم روزه فرمای از سخن^۴
تا در آید عیسی يك^۵ روزه در دین گستری
تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس
ابن سکیتی تو کی ز اصلاح^۶ منطق برخورداری
دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنک
در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری
این زبان از بن بپر تا فاش نکند بپرده
سر^۷ سر^۸ عاشقان در پیش مستی سر سری
کم نخواهد بود چون دفتر سیه روی ترا
تا بجان خامه هوس را کرد خواهی دفتری
زان فصاحتها چه سودش بود^۹ چون اکنون زحق
اِخسثوا فیها شنید^{۱۰} اندر جهنم بهتری
شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنک^{۱۱}
شرعت آرد در تو واضع، شعر در مستکبری
خود گرفتیم ساحری شد شاعریت ای هرزه گوی
چیست جز لا یفلح السّاحر نتیجه ساحری^{۱۲}
رمز بی غمز است تاویلات نطق انبیا
غمز بی رمز^{۱۱} است تخمیلات شعرو^{۱۲} شاعری

۱- مهتر ۲- طبع ۳- نیلاب ۴- از سحر ۵- هفت ۶- ع ۷- ای شگفتی تو گر اصلاح - ابن سکیتی تو کی .. ۸- شورش این ۹- شنود ۱۰- ابرائرا ۱۱- ع: سامری ۱۲- بی غمز- ع: رمز بی مغز ۱۳- رسم- رمز

هرگز اندر طبع يك شاعر نبینی^۱ حذق و صدق^۲
جز گدائی و دروغ و منکری و منکری
هر که با زلف ایازی دید خواهی^۳ در جهان
عشق بر محمود بینی کپ زدن^۴ بر عنصری
فتنه^۵ شد شعر تو چون گو ساله زربن یکی
ولامساس آواز درده در جهان چون سامری
کی پذیرد گر چه تشنه گردد از هر ابتر آب
هر کرا همت کند در باغ جانش کوثری
یاوری^۶ ز ازاد مردان جوی زیر مرد را
از کسی کو یار خود باشد نیاید^۷ یاوری
همچو آبنداین گره مندیش از ایشان گاه^۸ خشم
کابرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری
همچنین تا^۹ خویشتن داری همی زی مردوار
طمع را گو^{۱۰} زهر خند و حرص را گو خون گری
شاد بادی^{۱۱} همچین هر جا^{۱۲} که باشی مرد باش
هر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری
جاه و جان و نان و ایمان تنگری^{۱۳} داد و دهد
پس مگو سلطان و سلطان تنگری کو تنگری^{۱۴}

۱- نیابی ۲- ع: صدق حذق ۳- ع: خواهد ۴- کم زدن
۵- ع: تشنه ۶- مادری ۷- ع: نخواهد ۸- وقت ۹- با
۱۰- مان ۱۱- ع: شاه بازی - شاد باشی ۱۲- ع: هر گاه ۱۳- شکری
۱۴- شکر تو شکری - شکری گو شکری

چند گوئی کرد سلطان کرد تا مقبل شوی
روز تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری
حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند^۱
بنگر اندر ما^۲ و ایشان گرت ناید^۳ باوری
پس تو گوئی این گره را چاکری کن چون کنند
بندگان بندگان را پادشاهان چاکری
کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او
خنجر آهنجانش^۴ بحری ناوک اندازان بری
تو همی لافی که هی^۵ من پادشاه کشورم
پادشاه خود نه ای چون^۶ پادشاه کشوری
در^۷ سری کانبجا خرد باید^۸ همه کبر است و ظلم
با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری
ای^۹ بترک دین بگفته از سر ترکی و خشم
دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری^{*}
همچنین ترکی کن تا بهر دم نابغه^{۱۰}
گوید اندر مغز تاریک تو کی کافر فری^{۱۱}

-
- ۱- ع: بنده ات ۲- بنگری بر ما ۳- باید ۴- آهنجان جان
۵- م- پادشاه آن خودی ۶- خود که چون ۷- چه ۸- ناید ۹- این
۱۰- تابعه م- کن ای ابله که اندر نغیه ۱۱- دری
-

* کند آور بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان . . . فرخی گوید:
بصورت گری دست برده زمانی بکند آوری گوی برده ز آزر
و سنائی گوید: ای بترک دین...

(رشیدی)

باش ناچون چشم تر کان تنگ گردد گورتو^۱
گرچه خود را کور سازی در مسافت صدگری
هفت کشور دارد او من يك درى از عاقبت^۲
هفت کشور گوترا بگذار با من يك درى^۳
ای دریده یوسفان را پوستین از راه^۴ ظلم
باش تسا گرگی شوی و پوستین خود درى
بر تو هم آبی برانند از ائیر دوزخی
وز تو هم گردی بر آرند از محیط اغبری^۵
تو چو موش از حرص و دنیا گریه فرزند^۶ خوار
گریه را بر موش کی بوده است مهر مادری
ای گلوی تو بریده از گلو يك ره^۷ پیرس
کای گلو با من بگو تو خنجری یا حنجری^۸
قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنک
از خرد در نفع خبری دایم^۹ و دفع شری
پوستین^{۱۰} در کلخنی اندر کشیدار کان و تو
عشقبازی در گرفتگی با وی^{۱۱} و هم بستری
سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل^{۱۲}
سیمبر را از سر شهوت مگو^{۱۳} سیمین بری

۱- چشم کور ترك گردد گورتو- ترکت تنگ گردد گورتو ۲- بگذری از
عاقبت ۳- بر من- مارا بگذری ۴- ع- م- روی ۵- ع: بر آید گر محیط
و کوثری ۶- مردار ۷- هم گلو يك ره- ع: هم گلویت را ۸- ع: يك ره بگو
تا حنجری یا خنجری ۹- دانم ۱۰- ع، م: پوستی ۱۱- منی ۱۲- م-
ع: همی - همیشه ۱۳- مکن - همی

بیخرد گزگان^۱ زرداری چو خاک اندر ره
باخرد گز خاک ره داری چو گزگان اندر^۲ زری
از خرد پر داشت عیسی زان شد اندر آسمان^۳
ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری
اشتر^۴ از اهل خرد بودی درین نیلی خراس
کار او بودی بجای اشتری^۵ روغن گری
چیست جز قرآن رسنهای آلهی مر ترا
تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی^۶ دری
با رسنهای آلهی چرخها گردان و تو
تن زده در چاه و کوهی بر سر گاهی بری^۷
چون رسنهای آلهی را گذر بر چنبر است
پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عرعری
از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی
کاین چنین کردند مردان آن^۸ رسن را چنبری
تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین
بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری
هر دو کیتی را نظام از راستی دان زانکه هست
راستی میبخ و طناب خیمه نیلوفری
هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود^۹
ذوالفقار حیدری را بار دست^{۱۱} حیدری

۱- ارکان ۲- باشی چو اندر گزگان ۳- شد او بر - او بشد بر - م، ع: -
زان پرید اندر فلک ۴- اشتر ۵- اشتری ۶- ع: بحیرانی ۷- ع:
چاه گوئی بر سر گاهی بری ۸- مردان گذارند آن ۹- م- ملت تا بود
۱۰- ع: دست و بازو

راستی اندر میان دآوری شرط است از آنک
چون الف زو دور شدند دوری بود نه دآوری^۱
زاه زهدت کرد^۲ با نون نفاق و حاء حرص
تا نمودی زهد بوذر بهر زر توذری^۳
از پی ردّ و قبول عامه خود را خر مکن
زانکه کار عامه نبود^۴ جز خری یا خر خری
گاو را دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
ایسنائی عرضه کردی جوهری کز مرتبت
او تواند کرد مرجان عرض را جوهری
چشم ازین جوهر همی بر داشت نتوان از بها^۵
کانکه^۶ بی چشمست بفروشد بیک جوهری



(۲۹۰ * ز)

در ره روش عشق چه میری چه اسیری
در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری
آنجا که گذر کرد بنا که سپه عشق^۷
رخها همه زرد است و جگرها همه خیری
آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق^۸
تا بنده خیال تو بود نور اثیری

۱-م- دردی بود بی دآوری ۲- بود ۳- تا نمود زهد بود از بهر زر بوذری

۴- ع : زانچه نبود کار عامه ۵- ع : از محل ۶- ع : لیک ۷- شه عشقت

۸- ع : ره عشق

عالم همه بی رنج حقیری ز غم^۱ عشق
ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری
میری چه کند مرد که روزی بهمه^۲ عمر
سودای بتی به که همه عمر امیری
آن سینه که دروی^۳ بدل دل غم عشقت
بیغم بود از نعمت گوینده و قیری
این^۴ نیمه که عشقت از آنسو همه شادیت^۵
اینجا که توئی تست همه رنج وز حیری^۶
سودای زبان^۷ گر چه نشاطیست^۸ بظاهر
خود سوز^۹ دگر دارد سودای ضمیری
راه و صفت عشق ز اغیار یگانه است
نیکو نبود در ره او جفت پذیری
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق
بی فای فقیری شو و بیقاف^{۱۰} فقیری
تا در چمن صورت خویشی بتماشا
یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری
از پوست برون آی و همه دوست شو ابرا
کانگه که همه دوست شوی هیچ نمیری^{۱۱}

۱- ز بی ۲- میر چکنی آنکه بروزی ز همه ۳- که بردی -
که دردی ۴- ع: آن ۵- ساز است ۶- همه چیزی وز حیری - همه چیز
است ز حیری - ع: همه جای ز حیری ۷- ع: نهان ۸- ع: نشاط است ۹-
سود ۱۰- ع: بی فاء: ۱۱- ع: نیز نمیری

در مدح خواجه عمید اسمعیل شنیزی گوید

(۲۹۲ * م)

علم و عمل خواجه سمعیل شنیزی ^۱
 ما را از زنه چیزی ^۲ برسانید بچیزی
 ما کبک دری ^۳ بوده کربزیده ^۴ ز کبکی
 او کرده دل ما چو دل باز ^۵ گریزی
 تا ما ^۶ ز پی تنقیت و تقویت او
 در سیرت ^۷ رستم شده از صورت چیزی
 در واسطه خازن و نقاش بدین شکر
 با جان مترنم شده نیروی ^۸ تمیزی
 در کارگه و بارگه حکم و فنا ^۹ یافت
 جان و دل ما از دو سمعیل عزیز ^{۱۰}
 دین تازه شد از صدق ^{۱۱} سمعیل پیمبر
 جان زنده شد از صدق ^{۱۲} سمعیل شنیزی
 چو نانکه سنائی را ^{۱۳} زوقدر و سناشد ^{۱۴}
 ای بخت بدو گوی تو با بخت همی زی ^{۱۵}



(۲۹۳ * م)

ای در دل ما چو جان گرامی و هر همچو خرد بنیکنامی

- ۱- بشیزی ۲- ع: ما را به نچیزی ۳- دلی ۴- گریزنده ۵-
 ع: پاک ۶- ع: با ما ۷- صورت ۸- بزری و ۹- حکم خدا- ع:
 حکم فنا ۱۰- غمیزی ۱۱- جان تازه شد از دین ۱۲- دل زنده شد از
 صدق ۱۳- معانی را ۱۴- ع: کرد ۱۵- که با عیش بهی زی- ع: این
 چرخ بدو گفته که با عیش هنی زی

آندل که بخدمت تو پیوست آورد بر تو جان سلامی
جز باد صبا ز نزد عاشق پیش تو نیارود پیامی
جز ترك غم تو دوست گفتن در مذهب عاشقان بود حرامی
نبود صنما و لیک بعضی زین گونه نهاده اند دامی
ماه از تو گرفت نور بخشی کبک از تو گرفت خوشخرامی^۱
با رحمت رویت از میانم بر خاسته زحمت حرامی
این چرخ رونده^۲ با همه چشم نا دیده جمال تو تمام می
چون نور جمال تو ببیند اندر غلط او فتد گرامی^۳
با تابش تو کران مبادا چون دانش یوسف انجامی^۴



(۲۹۴ - ق)

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی
تو قصه من بشنو تا چون بعجب مانی
از کوه فرود آمد زین پیری نورانی
پیداش مسلمانان در عرصه بلسانی
چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی
گفتم که بلی دارم بی سستی و کسلانی
گفتا که هلا هین رو گر بر سر پیمانی
دانم که مرا زین پس نومید نگردانی

۱ - کش خرامی ۲ - م - از روی تو چرخ - ع : گردون رونده

۳ - ع : کذامی ۴ - م - کجامی

رفتم بسرای خوش پاکیزه و سلطانی
نه غیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی
در وی نفری دیدم پیران خراباتی
قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی
معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی
همچون الف کوفی از عوری و عربانی
این باخته در آعه وان باخته بارانی *
این گفته که بستانی وان گفته که نستانی
میگفت یکی رستم، زان ظلمت نفسانی
میگفت یکی دیگر ما اعظم برهانی
این گفت انا الاول کس نیست مرا ثانی
وان گفت انا الآخر تا خلق شود فانی
ماندم متحیر من زانحال ز حیرانی
گفتم که چه قومند این اینخواجه روحانی
گفت اهل خراباتند این قوم نمیدانی
آنها که تو ایشانرا قلاش همیدانی
هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی
کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی
از این گنهی منکر در مذهب ایشان
باید که تو این اسرار از خلق پیوشانی

* بارانی لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند (آند راج)

زندهار از این معنی بر خلق سخنرانی
 پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی
 ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی
 در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی
 در خدمت این مردم تا تن بنرنجانی
 حقا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی
 چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی
 دیدار چنین قومی دارد بمن ارزانی
 تا دیده سنائی را در مجلس روحانی
 با دست بدست او زین زهد بسامانی
 امروز بدانست او کان صدر مسلمانی
 چون گفت ز بیخویشی **سُبْحانی و سُبْحانی**»

در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابو نصر احمد بن سعید فرماید ۱

(۲۹۵ -)

تا کی این لاف در سخن رانی^۲ تا کی این بیرده ثنا خوانی
 که برین بی هنر هنر ورزی^۳ که بر آن بی کهر در افشانی^۴
 که کنندت چو کیر پیش پبای که دهندت چو نخایه دربانای
 با چنین مهتران^۵ بی معنی از سبکساری^۶ و گرانجانی

۱- عنوان این قصیده در بعضی نسخه‌های خطی چنین است «مدح شیخ ناصرالدین احمد سعید» و در بعضی دیگر چنین «مدح حکیم ابو نصر بن سعید» و در نسخه ع «ابو نصر احمد بن سعید» و در نسخه چاپ تبریز بدین گونه عنوان آن آمده «این قصیده را جهت پسران خواجه ابو سعید طبیب گفته یکی در مدح و دیگری در ذم» ۲- ع : دانی ۳- ع : هنر باری ۴- ع : زر افشانی ۵- ع : خواجگان ۶- ع : در سبک پائی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع باز^۱ در سر فضولی ساسانی
 خویشتن را همه بری^۲ شمرند لیک در^۳ دل فعال شیطانی
 نیست از جمع مالشان کس را^۴ حاصل نقد، جز پریشانی
 آبشان در سبوی عاریتی نانشان بر طبق گرو کانی
 هیچ شاعر^۵ نخورد از صله شان از پس شعر^۶ جز پشیمانی
 بر سر خوان هر يك اندر سور از دل شاء-ریست^۷ بریانی
 چون حقیقت نگه کنی باشد بفزون گشتن و^۸ بنقصانی
 صلشان^۹ همچو روز دی ماهی^{۱۰} وعدشان چون شب زمستانی
 باز ازین خواجه زاده^{۱۱} بی برگ^{۱۲} آنهمه لاف و لامانی^{۱۳} *
 غلط شاعران^{۱۴} بجامه^{۱۵} و ریش وز درون صد هزار^{۱۶} ویرانی
 ریشک و حالک^{۱۷} ثنا جوئی کبرک و عجبک زبان دانی^{۱۸}
 نه در آن معده ریزه مانده نه در آن دیده قطره پانی^{۱۹} *

۱- باد ۲- همی چو بر ۳- ع: از در ۴- گویا ۵- ع: سائل
 ۶- ع: نطق ۷- ع: بی دلانست ۸- زیستن ۹- خصله شان ۱۰- تیر
 مہی ۱۱- خواجه زیرکی ۱۲- ع: بی اصل ۱۳- لام لامانی ۱۴- علم
 از شاعران ۱۵- بخانه ۱۶- ع: سوهزار ۱۷- ع: چاکک ۱۸- ع:
 عنجک و کبرش و سخن دانی ۱۹- یابی - مانی - بانی

* لامانی گزاف و چاپلوسی و لافه گری . سنائی گوید :

چه مستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینی

چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی

خاقانی گوید

فرو کن نطق آزادی بر افکن لام درویشی که با لام سیه پوشان نم اند لاف و لامانی

(رشیدی)

* پانی بمعنی آب اگر چه هندوست اما چون سنائی در کلام خویش آورده بنا بر این

ذکر شد (رشیدی)

رشیدی جزم بهندی بودنش کرده و صاحب جهانگیری شک پارسسی بودنش نموده و صاحب

سراج مشترک میان هر دو زبان دانسته و صاحب بهار عجم موافق آنست (حاشیه رشیدی)

زشت باشد بر خردمندان
 داشته مرجدش دهی روزی ۲
 اُف ازین مهتران سبیل آور ۴
 روز قوادگی است چون خایه
 از چه شان گاه شعر بستائی
 رفت ۶ هنگام شاعری و سخن
 که قفا خوارى و نه بدگوئی ۷
 نزد ۸ خورشید فضل گردونی
 ریش گاوی، نه ای خردمندی
 اصل جدی، نه معدن هزلی ۹
 خود گرفتم که این همه هستی ۱۰
 فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب ۱۱
 چه همه روز بهر ۱۲ مشتی دون
 مدح هر کس ۱۳ مگو بدشواری
 جز که بونصر احمد بن سعید ۱۴
 گر همی شعر خوانی از پی نان ۱۶
 آنکه هست از کفایت و دانش
 لاف بوران و نان و ۱ بورانی
 در سر او فضول ۳ دهقانی
 تُف برین خواجهگان کهدانی
 نکنی همچو ۵ کیر عربانی
 وز چه در پیششان سخن رانی
 روز شوخیست و وقت نادانی
 شاعر و فاضل و بسامانی
 پیش مهتاب طبع کتانی
 کافری، نیستی مسلمانی
 کان حمدی، نه مرد حمدانی
 چکنی چون نه ای خراسانی
 تا بیابی رضای یزدانی
 ژاژ خبائی و ریش جنبانی
 چون نیابی ز کس تن آسانی
 آن چو نصرت ۱۵ بمدحت ارزانی
 تا بگویم اگر نمیدانی ۱۷
 در خور جاه و صدر ۱۸ سلطانی

۱ - نان توزان نام - نام بوران و نام ۲ - ع : بدجدش دهی بضم
 - واحدش دهی روزی ۳ - ع : این غرور ۴ - آورد ۵ - نکبی زان چو ۶ -
 وقت ۷ - نه قفا خوارى و نه بدگوئی ۸ - ع : پیش ۹ - ع : منبع هزلی - معدن
 هنری ۱۰ - ع : دانی ۱۱ - هنر - ع : خوان اگر مردی ۱۲ - ع : پیش
 ۱۳ - ع : مردم ۱۴ - چون ابونصر احمد سعید ۱۵ - ع : دانش ۱۶ - ع :
 و رهمی شعر خواهی از پی آنک ۱۷ - ع : اگر چه می دانی ۱۸ - عزو جاه - ع :
 جاه و قدر

کانچه عاقل نخواهد از پی نان^۱ سر درون سوی و آن میان رانی
 ابرو شمسی که از سخاش نماند دُر دریائی^۲ و زِر کانی
 مهتران بهر آبرو رو بند^۳ خاک در گاه او پیشانی
 زنده از سیرتش سخا^۴ چو نانک جسمها از عروق شریانی^۵
 در دماغ و جگر بدو زنده روح طبعی و روح نفسانی^۶
 نزدیک اختراع او منسوخ مایه کتبهای یونانی
 کی روا باشد از کف و خردش^۷ در زمانه و باد^۸ و نبالانی
 ایگه بی سعی ذات و^۹ پنج حواس کار فرمای چار ارکانی
 وقت بخشش حیات^{۱۰} درویشی گاه طاعت هلاک خذلانی
 همه زیب بهشت را^{۱۱} شائی همه نور سپهر^{۱۲} را مانی
 چون تو ممدوح و من بر دونان اینت بیخردگی^{۱۳} و کشخانی
 هیچ^{۱۴} احسان ندیدم از يك تن ور چه کردم بشعر^{۱۵} حسانی
 جز^{۱۶} برادرت داد^{۱۷} در صدر روز بهر هشتاد بیت چل شانی^{۱۸}
 گوهر رسته کرده يك دریا^{۱۹} شد بدو مهره^{۲۰} اینت ارزانی
 هم تو دانی و هم برادر تو که نبود آن قصیده^{۲۱} چل کانی
 اینچنین فعل با چو من^{۲۲} شاعر نیست حکمی^{۲۳} نه نیز^{۲۴} دیوانی

۱- ع: هیچ عاقل نخورد از يك دانگ ۲- زو در ریایی ۳- ع: آبروی
 برند ۴- ع: بقا ۵- ع: چشمها از عروق جسمانی ۶- و نفس جسمانی -
 ع: روح حیوانی ۷- ع: کاین وفا باشد از پس جودش - که شفا شد ز گفت در
 خردش ۸- ع: شمارو ۹- ع: بی ذات سعی و ۱۰- ع: وقت همت امید
 ۱۱- ع: همه عقلی زمانه را ۱۲- ع: لطفی بهشت ۱۳- ع: بی حرمتی ۱۴-
 صبح ۱۵- ع: بنظم ۱۶- چو ۱۷- آخر آورد و داد ۱۸- ع:
 يك شانی ۱۹- گوهر رسته کرد یکتا ۲۰- قوی مهر - قوی قهر ۲۱-
 ع: کان قصیده نبود ۲۲- ع: فضل بر چنین ۲۳- ع: شرعی ۲۴- بهیر

از چنان شعر من چنین محروم	ای عزیز، اینت نما مسلمانی
بخت بد را چه حيله گر چه بشعر	سخنم ^۱ شد بقدر کیوانی
که بهر لحظه بهر در آعه	پیرهن را کنم چو بارانی
در چنین وقت با زنان به کار ^۲	من و اطراف ^۳ دوک گرگانی ^۴
باقی ^۵ هست زان صله بروی ^۶	دانم از روی فضل بستانی
ور تغافل کنی در این معنی	از در صد هزار تاوانی ^۷
تا نباشد جماد را بگهر	حرکات و حواس ^۸ حیوانی
باد جنبان حواس تو چون آب ^۹	زانکه از کف حیات انسانی
از پی عصمت گسسته مباد	سوی تو فضلهای رحمانی ^{۱۰}
مایه ^{۱۱} رامش دلت بادا	کری کبهری و کوسانی ^{۱۲}
روز و شب باد مر ترا بجهان	شادی و عشرت و تن آسانی



وله فی وصف الروح فی البدن

(۲۹۶ ☆ ز)

شگفت آید مرا بر دل^{۱۳} ازین زندان سلطانی

که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی

غریب از جاه تورانی ز نافرمانی لشکر

بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی

۱- معشتم ۲- با زنان بدو کار - با زنان نکار ۳- ع: من وطواف ۴- ع: دوک کرمانی ۵- بافی ۶- ع: ازین صله بر من ۷- نادانی ۸- ع: حرکات حواس ۹- ع: باد جان و حواس بی تو بخواب ۱۰- ع: یونانی ۱۱- سایه ۱۲- کری کبهری و لوسانی - کوسانی ۱۳- ع: آمد مرا در دل

سپاه بیکران داری^۱ ولیکن بیوفا جمله
همه در عشوه مغرورند^۲ از غمیری و نادانی^۳
ز بدرویی و^۴ خود رایی همه یکبارگی رفته
ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی
طلبکارند نزهت را و شناسند این مایه
که گلشنهای جسمانی است گلخنهای روحانی
روا باشد که قوت جان باندازه چشم^۵ گیرد
که قوت گیرد از جان را دهی^۶ یا قوت رمانی
در آن دریا فکن خود را که موجش باشد از حکمت
که جزع او بقیمت تر^۷ بود از در^۸ عمانی
اگر گویا و پیدائی^۹ یکی خاموش پنهان شو
خوشا خاموش گویا و^۹ خوشا پیدای پنهانی
برستی گر ترا بر سر^{۱۰} جان خود و قوف افتد
کجا واقف تواند شد کسی بر سر^{۱۱} بزدانی
ثبات دل همی جوئی درون گنبد گردان^{۱۰}
از آن بیهوده سر گردان چنان گردون گردانی
از آن اندر^{۱۱} مکان جهل همواره کنی مسکن^{۱۲}
که اندر بند هفت اختر اشیر چار ارکانی

۱ - ع: دارم ۲ - ع: در عشق معروفند ۳ - از غمروز نادانی ۴ - ع:
ز بدرویی ۵ - جسم ۶ - ع: از جانها همی ۷ - ع: بقوت تر ۸ - اگر
گویای پیدائی - اگر گویای پیداری ۹ - ع: خاموش گویائی - خاموشی گویا ۱۰ -
گردون ۱۱ - ع: از برادر ۱۲ - بکینی تو

چرا در عالم عقلی نپرسی چون ملائک تو
چرا چون انسی و جنی^۱ در اندوه تن و جانی
چه پیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل
چه پوشی جامه شهوت دل و جان را چه رنجانی
که تا دست^۲ جوانمردی بدنی بر^۳ نیشانی
چنان دان بر خط دین بر که دست تاج مردانی^۴
چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان
نبینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی
تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی بینی
نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی^۵
بدین همت که اندر سر همی داری سر اندر کش
سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی
نبینی^۶ تا چه سود است این که در عالم همی بینی^۷
عزیز است ای مسلمانان علی الجمله مسلمانان
اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت^۸ دین باشی
بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
ایا می خورد غفلت^۹ کنون مستی و بی هوشی
خمار ازین^{۱۰} کند فردا کمال خویش نقصانی

۱- ع: جانی ۲- بادت ۳- در ۴- تا که بادت چه مردانی
۵- ندارد همت ایوان چه اندر خورد کیوانی ۶- ندانی - بینی ۷- نمی
بینی ۸- ع: ز اهل بیت ۹- ع: ایا خورد می غفلت ۱۰- ع:
خمار دین

ز آبادانی دنیا بکردی دین خود وبران
 نه آگاهی که آبادانی^۱ ایدون هست ویرانی
 پیش آدم شرعی^۲ سجود انقیاد آور

گر از شهرت نه چون ابلیس بر پیکار عصبانی
 این قصیده هم زاده آن خطه (سرخس) کم خطاست^۳
 (موتوا قبل ان تموتوا)

(۲۹۷ * ز)

بمیرای حکیم از چنین زندگانی	کز این زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نهخیزد ^۴	که گر گست و نایدزگرگان شبانی
وزین زندگان ^۵ سیر مردان ^۶ نیاید	ور آید بود سیر سیر السوانی ^۷
درین خاکدان پراز گرگ تاکی	کنی چون سگان رایگان پاسبانی
بیستان مرگ آی تا زنده گردی	بسوز این کفن ژنده باستانی
رهاند ترا اعتدال بهارش	ز توز تموزی ^۸ و خز خزانی
از آن پیش کز استخوان تو مالک	سگان مقر را کند میهمانی ^۹
پیش همای اجل کش چو مردان	بعیاری این خانه استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا تفرسی	ازین زندگی ترس کا کمون درآنی
که ^{۱۰} از مرگ صورت همی رسته گردد	اسیر از عوان و امیر از عوانی

۱- ع: آبادان ۲- عیسی ۳- عنوان از نسخه م- گرفته شده است
 و این قصیده در این نسخه بس از قصیده (بسکه شنیدی صفت روم و چین) آمده که در عنوان
 آن صریحاً ذکر گردیده «در سرخس گفته شده» بنا بر این آن خطه اشاره بسرخس می باشد
 ۴- ع: نیاید ۵- درین زندگی ۶- سیر مردن - شیر مردان ۷- م: ۲- م:
 سرانی ۸- ع: ز توزی تموزو - م: ز توزی تموزی ۹- ع: میزبانی ۱۰-
 م: گر

بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا ^۱ که آنجا امانست و اینجا امانی
 بگردد سرا پرده او نگردد غرور شیاطین انسی و جانی
 بنفسی ^۲ و عقلی و امرت ^۳ رساند ز حیوانی و از نباتی و کانی
 سه خط خدایند این هر سه لیکن ازین زندگی تا نمیری ندانی
 ز سبع سماوات ^۴ تا بر نپری ندانی تو تفسیر سبع المثانی
 ز نادانی و ناتوانی رسی تو از این گنج صورت بگنج معانی
 ازین جان ببر زانکه اندر جهنم نه زنده نه مرده بود جاودانی
 نه جانست این کت همی جان نماید منه نام جان بر بخار دخانی
 پیاده شو از لاشه جسم غایب ^۶ که تا باشه جان به حضرت پرانی ^۷
 بزیر آر جان خران را چو ^۸ عیسی که تا همچو عیسی شوی آسمانی
 برون آی ازین سبزه جای ستوران که تا چرمه ^۹ در ظل طوبی چرانی
 چومرگت ^۹ بود سابق ^{۱۰} اندر رسی تو بجمع عزیزان عقلی و جانی
 چومرگت بود قاید اندر رهی تو ^{۱۱} ز مشتهی لت انبان ^{۱۲} آبی ونانی
 چو از غمزاو کرد آمن ^{۱۳} دلت را کند مهربانی پس از بی زبانی ^{۱۴}
 نخستت ^{۱۵} کند بی زبان کادمی را بود بی زبانی پس از بی زبانی ^{۱۶}
 بیک روزه رنج گدائی نیرزد همه گنج ^{۱۷} محمود زابلستانی

۱- م: ای عمر ازیرا - ع: بدرگاه عمر آی ازین مرگ ازیرا ۲- م: ز
 نفسی ۳- م: روحی - ع: امری و عقلت ۴- ع: ز سبع السموات ۵- ع: جان
 جانی ۶- م: چشم و غایت ۷- ع: رسانی ۸- خریراچو - ع: جان و خرد
 همچو ۹- مرکب ۱۰- قاید ۱۱- سابس اندر رسی تو - قایم اندر رسی تو
 -- ع: قاید اندر رسی تو ۱۲- ع: گت انبان ۱۳- ع: عمر او کرد ایمن ۱۴-
 ع: میزبانی پس از بی زبانی ۱۵- نه حقت ۱۶- ع: بی زبانی پس از بی زبانی
 ۱۷- ع: ملک

✱ چرمه بفتح اول مطلق اسب را گویند عموماً واسب سفید موی را خصوصاً (برهان)

بدان عالم پاك مرگت رساند
 وزین كلبه جیفه مرگت رهاند^۱
 كند عقل را فارغ از هلا ابالی^۲
 تو روی نشاط دل آنگاه بینی
 همه نا توانیست اینجا چو رفتی
 بجز پنجه مرگ بازت كه خرد
 بجز مرگ در گوش جانته كه خواند
 بجز مرگ با جان عقلت كه گوید
 بجز مرگت اندر حمایت كه گیرد
 اگر مرگ نبود كه بازت رهاند
 گر افسرده كرده است درس حروف^۳
 بدرس آمدی قلب این را بدیدی
 تویی مرگ هر گز نجاتی نیابی^۴
 اسامی در این عالم است ار نه آنجا^۵
 بجز مرگ در راه حقت كه آرد
 اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
 اگر خوش خوئی از گران قلتبانان
 پیام جهان بر شوی چون سنائی
 كه مرگ است دروازه آن جهانی
 كه مرگ است سرمایه زندگانی
 كند روح را ایمن از دلن ترانی^۶
 كه از مرگ رویت شود زعفرانی
 بدانجای چندان كه خواهی توانی
 ز مشتی^۷ سگ كاهل كاهكدانی
 كه بگذر ازین منزل كاروانی
 كه تو میزبان نیستی^۸ میهمانی
 ازین شوخ چشمان آخر زمانی
 ز درس گرانان و درس گرانی
 تف مرگ در جانت آرد روانی
 بمرگ آی تا قلب آنهم^۹ بدانی
 ز ننگ لقبهای^{۱۰} اینی و آنی
 چه آب و چه نان و چه میده چه پانی^{۱۱}
 ز تقلید و رای فلان و فلانی
 نه بازت رهاند همی جاودانی
 و گرد خوئی از گران قلتبانی
 گرت هم سنائی كند نردبانی

۱- رساند ۲- ز جوقی ۳- ع : میزبانی نه ای ۴-
 م : حدوئت - ع : دین حرونت ۵- این را ۶- ع : بجز مرگ هر گز بجانته كه
 آرد ۷- ع : ز ننگ لقبهای - ز ننگ لقبهای ۸- نه حاشا ۹- منده -
 مانده - كنده چه پانی

این قصیده هم خلف آن دیار (سرخس) است ۱
فی تعریض الاسلام والدين

(۲۹۸ * ز)

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان
ازین ۲ آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی
مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی
دریغا کو مسلمانان دریغا کو مسلمانان
فرو شد آفتاب دین، بر آمد روز بی دینان
کجا شد درد بودردا، و آن اسلام سلمانی
جهان یکسر همه ۳ پر دیو و پری غولند و امت را
که یارد ۴ کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی
بمیرید از چنین جانی ۵ کز و کفر و هواخیزد ۶
ازیرا در چنان جانها فرو ناید ۷ مسلمانان
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی
مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان ۸
جمال نقش آدمرا نقاب نفس شیطانسی
شود روشن دل و جان تان ز شرع و سنت احمد
از آن ۹ کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

۱ - عنوان از نسخه - م - گرفته شده است ۲ - ع: وزین ۳ - ع: ازیرا

یکجهان ۴ - ع: که داند ۵ - م - حالی - ع: چنان جانی ۶ - ع: زاید ۷ -

ماند ۸ - ع: مردان - م: دیوان ۹ - چنان

ز شرعست این نه از تننتان^۱ درون جانتان روشن
ز خورشیدامت نزر چرخست^۲ جرم ماه نورانی
که گر^۳ تایید عقل کَل نبودى نفس کَلی را
نگشتى قابل نقش دوم^۴ نفس هیولانى
هر آنکو^۵ گشت پر زرده بزیر دامن خذلان^۶
گریبان گیر او ناید ده-ی توفیق ربّانى
نگردد کرددین داران^۷ غروردیو نفس ایرا^۸
سبکدل کی کشد هر گز دمى بار^۹ گرانجانی
تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتى دون
ز دین حق بماندستى بنیروی سخندانى
چه سستى دیدى از سنت که رفتى سوى بی دینان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتى^{۱۰} کردلامانى^{۱۱} *
نبینى غیب آن عالم^{۱۲} درین پر عیب^{۱۳} عالم زان
که کس نقش نبوت را ندید از چشم جسمانى^{۱۴}
برون کن طوق عقلانى بسوى ذوق^{۱۵} ایمان شو
چه باشد حکمت یونان پیش ذوق ایمانى
کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تانو
بسان کژدم بی دم درین پیروزه پنکمانى^{۱۶}

۱-م- نه از ارکان - نه از تننتان ۲- ع: ماهست ۳- ع: اگر ۴-
نفس دوم- ع: نفسى دمى ۵- هر آن کی ۶- ع: غفلت ۷- م: دلداران
۸- نفس دیو خود- ع: دیو نفسى زان ۹- ع: کند هر گز دمى درد ۱۰- کردى
۱۱- لا بانى ۱۲- عالم علوى- غیب عالم را ۱۳- ذوق ۱۴- از چشم چولانى
- چشم خولانى - از نقش جسمانى ۱۵- عقل ۱۶- ع: پیکمانى

* لامانى (بکسر نون) چاپلوسى وهزه گوئى ولا به گرى و گزاف بود، سنائى گوید:
چه سستى دیدى ... (جهانگیرى)

در کفر و جهودی را از اول چون علی بر کن
که تا آخر چنویابی^۱ ز دین تشریف ربانی^۲
بخر خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن
پس آنکه از زبان شکر میگو کاین^۳ ارزانی
درین کوپاره^۴ * چون کردی بر آخور چون خر عیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
ز دنی و زندانی چنین مزدور دیوان شد
و گرنه ارسال خاصست^۵ دین را نفس انسانی^۶
توای^۷ سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو
سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی
چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی^۸ * و بی سامان چه ساسانی چه سامانی^۹ *
بدین ده روزه^{۱۰} دهقانی مشوغره که ناگهان
چو این پیمانہ پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

۱ - که تا روزی ز دین یابی - که تا روزی چنویابی ۲ - ع: ز حق تشریف
دربانی ۳ - ع: شکری نگونی اینت ۴ - کهپابه ۵ - شاهیت ۶ - شیطانی
۷ - نه ای ۸ - ع: نفس ۹ - ع: سامانی چه ساسانی ۱۰ -
دوروزه

* کوپاره (بضم و پای فارسی) کله گاو و گاو میش، سنائی گوید: درین کوپاره...
(رشیدی)

* ساسی (بر وزن عاصی) گدائی و گدائی کننده و گدائی کردن را گویند (آندراج)

* ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت و درویشی افتاد. بنا بر این
درویشان و گدایان را ساسانی و ساسی گفته اند، سنائی گوید: چه خیزد ز اول ملکی..
(آندراج)

تو مانی و بدونیکت چوزین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانه خوب شو آخر^۱ چومیدانی که پیش از تو
فسانه نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی^۲ *
تو ایخواجه گراز^۳ ارکان این ملک نه ایخواجه
از آن کز بهر بنیت را^۴ اسیر چار ارکانی
نیابد هیچ انس و جان نسیم^۵ انس جان هرگز
که بادین و خرد نبود براق انسی و جانی
ز بهر شربت درد است شیبیت پر ز نور حق
گر از لافست نیرانیست آن شیبیت نه نووانی
بسبزه خشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه
که فربه^۶ فرث و دم گرد دزد پختن یاز بریانی
اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را
درین تاریکی^۷ زندان چو یوسف باش زندانی
ورت باید^۸ که چون صبح بیخود^۹ دم زنی با حق
صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی
نوا ی ظالم سگی میکن که چون این پوست بشکافند^{۱۰}
در آن عالم سگی خیزی نه کهرفی^{۱۱} بلکه کهدانی

۱- ع : نیک شو باری ۲- ع : چه ساسان و چه سامانی ۳- ع : که از ۴-

ع : که تو از بهر این نیت - که تا از بهر سنت را ۵- نصیب ۶- که فربی ۷-

ع : در این باریکه - کازین تاریکه ۸- و گر خواهی ۹- خضر بیخود - بیخودانه

۱۰- ع : بشکافند ۱۱- ع : خیزی نه نازی - م : باشی نه نازی

تو مردم نیستی^۱ زیرا که دایم چون ستور و دد
کهری داخسته از چوبی کهری جان بسته خوانی^۲
اگر چند^۳ از توانائی زنده همچو خایسگی
و گر چند^۴ از شکیبائی خورنده همچو سندان^۵
مشو عره که در یکدم ز زخم چرخ ساینده
بریزی گر همه سنگی^۶ بسائی گر چه سوهانی^۷
تو ای بازاری مغبون که طفلی راز بی رحمی
دهی دین تاپیکی حبه اش ز روی حیل^۸ بستانی
ز روی^۹ حرص و طرا^{۱۰}ی نیاردوزن در پشست^{۱۰}
همه علم خدا آنکه که بنشیننی بوزانی^{۱۱}
ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا
که سگ^{۱۲} آنجا است که آباد است گنج آنجا که ویرانی
تو ای نحس^{۱۳} از پس میزان از آن جز^{۱۴} قحط نندیشی
که عالم قحط بر گیرد چو کیوان گشت میزانی
ولیکن مشتری آخر^{۱۵} بروز دین ز شخص تو^{۱۶}
بخواهد کین خویش ارچه^{۱۷} بسازی جای کیوانی

۱- ع: تو مریم ۲- ع: دل بسته در خوبی کهری دل بسته در خانی - .. جان بسته
در آنی - جان بسته در جانی ۳- اگر چه ۴- و گر چه ۵- م: در شکیبائی بسائی
گر چه سوهانی- ع: از شکیبائی خورنده همچو سوهانی ۶- پتکی ۷- سندان ۸-
ز زرق و حیل- ع: دهی دین راز نادانی و ظلم و جهل ۹- ع: ز راه - ز زرق
۱۰- م: نیاردم زدن در تو - ع: نیار دوزن تاپیشت ۱۱- بویرانی ۱۲- شکست
۱۳ م: قوی خس - تو این نحس ۱۴- چون ۱۵- راجز ۱۶- بروز دین ز
دیو تو - م: بیوم الدین ز دیو تو ۱۷- ع: از تو

توای زاهد گر از زهدت کسی سوی ریاخواند

ز بهر چشم بدبینان تو و جای ^۱ تن آسانی

بترس از در ره ^۲ سنت توئی بی پای چون دامن

چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی

بوقت خدمت یزدان دلت را راست کن ^۳ قبله

از آن کاین کار دل باشد نباشد ^۴ کار پیشانی

قیامت هست یوم الجمع سوی ^۵ مرد معنی دان

ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی

اگر بی دست و بی پائی بمیدان رضای حق ^۶

بپیش شاه گوئی کن که ناید از ^۷ تو چو کانی

درین ره دل بر نداز بر درین صف ^۸ سر بر نداز تن

تو و دوکی و تسیبھی که نزمردان ^۹ میدانی

فقیه ارهست چون تیغ و فقیر ارهست چون افسان ^{۱۰}

تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی ^{۱۱}

تو ای عالم که علم ^{۱۳} از بهر مال و جاه می خواهی ^{۱۴}

بسوی خویش در دی گر بسوی خلق درمانی ^{۱۵}

۱- ع: تو از راه - تو و جان ۲- بترس اندر ره ۳- ع: بوقت خلعت

یزدان بنیت راست شد ۴- دارد ندارد ۵- نزد - بسوی ۶- رضای او ۷-

ع: بنزد شاه گوئی کن نیاید از ۸- ع: ره ۹- م: که نه تو مرد - ع: که تو نه مرد ۱۰-

فقیه ارهست چون دوک و فقیر ارهست چون (ساهان) سوهان - ... چون تیغی فقیر ارهست

چون افسان ۱۱- که نه تیغی نه سوهانی ۱۲- ع: چو علم

۱۳- - جاه را خوانسی - ع: جاه و مال را خواهی ۱۴- گر چه بسوی

خلق بستانی

اگر چه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه
در آن ساعت چه^۱ درمان چون بعشوه^۲ خویش^۳ درمانی
زبان دانی ترا مغرور خود گردا دست^۴ لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی
اگر تو پاک و بی عیبی بسوی خویشتن^۵ چون شد
بنزد^۶ ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی^۷
سماعت این سخن در مرو و اندر تیم بزازان^۸
هم اندر حسب آن معنی ز لفظ^۹ آل سمعانی
که جلدی زیر کی را گفت من پالانی دارم
ازین تیزی^{۱۰} و رهواری چو باد و ابر نیسانی
بدو گفتا مگو چونین^{۱۱} کر اورا این^{۱۲} هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان^{۱۳} خلق پالانی
بدان که بوی دین آید ز علمت کز سردردی^{۱۴}
نشینی در^{۱۵} پس زانو و شور و فتنه بنشانی
وراز^{۱۶} و اماندگی بادی بر آری سرد پیش تو
نماند پیش آن^{۱۷} جنبش حزیران را حزیرانی

۱ - ع، م: ولیک آن دم چه ۲ - ع: بکار خویش ۳ - ع: گردانید ۴ -
ع: اگر تو پاک و بی غشی بسوی خلق پس - پس از تو پاک و بی غشی بسوی خویش پس ۵ -
ع، م: بسوی ۶ - ع: نبهره قلب حملانی ۷ - ع: من در تیم بزازان - در مردم اندر
تیم طراران ۸ - ع: لفظ این معنی ز لفظ م: حسب آن معنی ز سمع ۹ - ع: تند
۱۰ - ع: مگو چندین - مکن چونین ۱۱ - اگر دروی ۱۲ - ع: پیش - بنزد
۱۳ - م: بسوی ۱۴ - معنی ۱۵ - ع: از ۱۶ - ع: وزان ۱۷ - از این

✠ پالانی (ببای فارسی) اسب گذروا سبیکه لایق بار کشی بود (شمس اللغات)

چو در روح^۱ ایزد را صدف شد بنیت مریم
نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی
توای مقبری مگر^۲ خود را انگوئی کاهل^۳ قرآنم
که از گوهر نه‌ای آگه^۴ که مرد صوت والمانی^۴
برهنه تا نشد قرآن ز پرده^۵ حرف پیش تو
ترا کر جان بود عمری^۵ نگویم کاهل قرآنی
با خماس و باعشار و بادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سر^۶ یزدانی
رسن دادت ز قرآن تا ز چاه^۶ تن برون آئی^۷
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی
بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را^۸
توزین چون^۹ خواجگی جوئی بگو کوشرم عثمانی
یکی خوانیست^{۱۰} پر نعمت قرآن بهر^{۱۱} غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی^{۱۲}
توای صوفی نه‌ای صافی اگر مانند تازیکان
بدم خوبی و زشتی^{۱۳} ببند آبی و نانی
بدانجامیوه و حورو بدینجا^{۱۴} نغمه^{۱۵} و شاهد
ستوری بود خواهی تو بدو جهان هم چو قرآنی^{۱۶}

۱ - چو در جدر - چو در ج روح ۲ - ع : نگر ۳ - ع : اهل ۴ - تو مرد
صورت کانی - ع : کی مرد صوت و : ۵ - ع : تو عمری ۶ - ع : ز قرآن راز چاه ۷ - بر
آئی تو ۸ - ع : بندگی راحق ۹ - ع : نه چون زین ۱۰ - ع : خانست ۱۱ -
سر ۱۲ - درمانی ۱۳ - بدین خوبی زشتی تو ۱۴ - ع : در آنجامیوه و حوردر
آنجا ۱۵ - لغمه ۱۶ - ع : بهر دو جهان چو قرآنی

شوی رهبر جهانی راز بهر معنی و صورت
خضروار از غذا سازی سم‌الموت بیابانی
چو یعقوب از پی یوسف همه در بازویکتاشو^۱
وگر نه یوسفی کن تو، نه^۲ مردیت احزانی
اگر راه حقت باید ز خود خود را مبر دکن
ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربّانی
ز بهر این چنین راهی دو عیار از سر پاکی
یکی زیشان اناالحق گفت و دیگر گفت سبحانی
شنیدستی^۳ که اندر مرو در میرفت^۴ بی سیمی
ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی^۵
بگفتا من ز بورانی^۶ بیوئی کی شوم قانع
مرا در پشت بارانی^۷ و در دل عشق بورانی
دلی باید ز گل خالی گه تا قابل بود حقرا
که ناید با صد آرایش ز هر گلخن گلستانی
تو پیش خویشتن خود را چو کتان نیست کن زیر^۸
ترا بر چرخ ماهی به ، که در بازار کتانی
پشیمان شد سنائی باز ازین آمد شد دو نان
مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی

۱ - تو اندر شادی یوسف همه در باز چون یعقوب - در اندوه غم یوسف همه در بازو
یکتاشو - ع: در اندوه شادی یوسف همه در باز چون یعقوب ۲ - ع: کن رونه ۳ - شنیدستم
۴ - با خود رفت - ع: با خود وقت ۵ - همین گفت آه بارانی - بگفت آن آه بازانی - آن
لا کمارانی - ع: آن لا کمالانی ۶ - ع: بیورانی ۷ - ع: مراباراتنی در پشت
۸ - ع: تو پیش ماه خود اول چو کتان نیست کن خود را - ع: تو پیش ماه دل خود را
چو ...

قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را^۱
چو خواهی کرد چون دونان ثنای^۲ اینی و آنی
بباید کشت گرگی را که^۳ روز برف بر صحرا
کشد چون نازکان پارا زتری یاز بارانی^۴

درستایش ابو بکر بن محمد فرماید

(۲۹۹ -)

ای کس بسزا وصف تو نیا کرده بیانی
حیران شده از ذات لطیف^۵ تو جهانی
ذات نه مکان گیر ولیکن ز تصرف
خالی نه ز آیات تو یک لحظه^۶ مکانی
بر دیده نهان ذات تو از کشف^۷ ولیکن
پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی
از شوق تو در دیده جویبان تو ناری
در عدل تو در سینه اعدا^۸ دخانی
جان و تن و دل باخته بر نطق ارادت
ناکرده برین باخت زنا یافت^۹ زبانی
ای ذات تو ز الایش اوهام و خرد دور
وی نعت^{۱۰} تو ز اظهار بهر دیده عیانی

۱- م: قناعت کرد و عزلت جست از این و آن بها دارد - عزلت جست از این و برانها زبرا

۲- نهاد ۳- ع: بباید لشکر کی را ۴- ع: کند چون نازکان مازتری یاز بارانی

۵- از حیرت ذات ۶- یک کون ۷- از کیف ۸- در قالب دورانت ۹- جز

یافت ۱۰- صنم

جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو
جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی
آنرا که تو خون ریختی از شوق نیابد
از لذت تیغ^۱ تو از آن گشته فغانی
کار همه عیاران ما از سوز وصال
چاهبست پس از راه در انداخته جوانی
ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق
وصف تو هر این تیغ مرا بوده فسانی
زیب که کنم^۲ از سر معنی و حقیقت
بربام چنین دوست یکی خانه فسانی^۳
ای قوم بگریید که مهمان گرامی
تخم گنهران خورد و ز ما کرد گران
مهمان و چه مهمان که مر این عارضگانرا
از رحمت میآراید هر ساعت خوانی^۴
رفت و گنهران برد و نکرد ایچ شکایت
ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی
دریافته ایم این را حقش بگزاریم^۵
باشد نگذارند^۶ به ماه رمضان
در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم
از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی

۱- طبع ۲- شاید بگذاریم ۳- جانم فسانی - جان افشانی ۴- می آرد
هر لحظه جوانی ۵- نگذاریم ۶- بگذاریم - نگذاریم

زین سوز بسازیم یکی از سر معنی
بهر یاد جمال العلماء جان فشانسی
آنشاه امامان که عروسان سخن را
از تربیت اوست بهر جای امانی
آن چرخ شریعت که مه روزه مر او را
بیکار ندیده است ز گفتار زمانی
ای مسند فتوی ز علوت چو سپهری
وی مجلس دانش ز جمالت^۱ چو جنانی
کلکت چو عدویت دو زبان و بعبارت^۲
چون تیر سخن داری^۳ چون تیغ زبانی^۴
عرشست رکاب سخنت^۵ زانکه سخن را
امروز بجز در کف تو^۶ نیست عنانی
رمحست در آب حیوان لیک نباشد
جز آتش سوزنده در آن رمح سنائی
برنامه دین کس به از آن می ننویسد
جز نام ابوبکر محمد عنوانی
این پیر^۷ جهان کرد سبک پی بندید است
در گردش خود چون تو گران مایه جوانی
این کوه ندیده چو وقار تو مکینی
وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی^۸

۱- ز جنایت ۲- دشمنت چو کلکت و کمان زان بعبارت - دشمنت چو کلکت
دو زبان و بعبارت ۳- دارد ۴- کمانی ۵- سخنش ۶- او ۷- این
شیر ۸- نداده چو مقال توز کانی

این مرکز با نفع گران سنگ ندیده است
جز علم^۱ و درنگ تو سبک روح و کمرانی
ایام چو حزم تو ندید است سکونی^۲
افلاک چو عزم تو نداد است روانی^۳
از هر سخت فایده خوفی^۴ و رجائی
در هر نکتت مایده جانی^۵ و جهانی
نه دایره امروز^۶ همیگوید یا رب
چندین گذر علم ز یک تنگ^۷ دهانی
از راستی پند تو مانا که نمانده است
کزرو^۸ بزمین و بزمان چون سرطانی
حقاً که جز از لفظ تو آفاق ندیده است
چندین دُرّ از فایده در غایب دانی
ای از تو سر پرده بری بهر غلو را
ای زیر پی آورده هوا بهر هوازی
تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود
کس مشکلی از شرع نمیکرد بیانی
امروز بنامیزد از آثار یقینت
چون تیر شد اکنون^۹ که کمان بود گمانی
آنکه که زمینر سخن اندازی چون تیر
باشد سخن سحبان پیشست چو^{۱۰} کمانی

۱- حلم ۲- امینی - مکینی ۳- امانی ۴- فایده خوف ۵- فایده
جان ۶- که دایره امروز ۷- ز یک نقطه - ز یک نکته ۸- کج رو ۹-
آنکش ۱۰- بی شست و شو

دشمن چو کشانی دو بسد را بضرورت
در خدمت تو بندد با جزع میانی
جان تو که مجدد سنائیت ندارد
جز بهر ثناهای تو جانی و زبانی^۱
هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی
بی آب چو آتش نشود از پی نانی
هست این همه ز اقبال ثنای تو وگرنه
در شهر که میگوید ازین سان سخنانی
گر هیچ ز مدحت قصبی بندد^۲ ازین پس^۳
نگشاید جز از قبل شکر لسانی
احباب ترا باد خزانیش چو بهاری
اعدای ترا باد بهارش چو خزانی

وله نورالله قبره و مرقده

(۳۰۰ -)

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهترزنی
دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر^۳ زنی
رایت بر چرخ سر داردهمی چون^۴ آفتاب
خیمهات از چرخ چون می بگذرد برترزنی^۵

۱- جهانی - ف: جنانی ۲- گر هیچ ز مدح تو نصیبش شد ۳- کز مهر
دارد سر ۴- همی بر ۵- خیمه از چرخ برین برتر زنی، گر برزنی - گر بگذرد
برترزنی - این بیت در نسخه ع نیست

بایجوز ولایجوز اندر مشو در کوی عشق^۱
رخت دل در خانه نه تا^۲ کی چو دربان در زنی
مصر اگر اقطاع داری^۳ دست از کنعان بدار
از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی
معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری^۴
ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی^۵
آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی
باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی^۶
بار سازی بر خرت^۷ آلت نمی بینی همی
از چه معنی بگذری تو آتش اندر خرزنی
ار هوای آدمیت سینه را معزول کن
گردهمت کرد تا بر اوج گردون^۸ پر زنی
مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم
پرده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی
گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از باد^۹ فقه
قال قالی^{۱۰} پیش گیری چنگ در دفتر زنی
باز اگر در صدر فقهت مفتی^{۱۱} لازم کند
فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی

۱- ع: لایجوز ولم نکنجد بی غمی در صدر عشق - لایجوز ولم یکن چندی گمارد صدر
عشق ۲- در یازنه تا ۳- ع: مصر چون اقطاع آمد ۴- ارچه ننگری ۵-
پس نمادنت کز جهالت با صد آن سر زنی ۶- جای جا بلسانی لباسا بر سر کشور زنی ۷-
برخورد - بر سرو ۸- ع: تا همچون ملایک ۹- ع: زود زود از باد ۱۰- ع: قال
قبلی ۱۱- باز اگر در کوی ... - ع: باز اگر در کوی فهمت معینی

امر قال الله اگر دانی^۱ صلیب از کف بنه
تا کی از عیسی گران جوئی^۲ و لاف از خرنی
تا بر این خاک کی کزو باد است کار جاه و مال
شاید از آتش بآب و جاه و مال اندر زنی
پای پیری^۳ کیر اگر خواهی که پروازی کنی
چون شکستی بت^۴ روا باشد که بر بتگر زنی
جامه مؤمن سینه کافر رسم تر سایان^۵ بود
روی چون بوذر نمائی راه چون^۶ آزر زنی
سنگ با معنی به از یا قوت با دعوی^۷ چرا
از^۸ گریبان پاره برداری^۹ بدامن بر زنی
این همه رنگست و نیرنگست زینجا^{۱۰} سربتاب
عاشقی شو تا مفاجا چنگ^{۱۱} در دلبر زنی
گر ازین دعوی^{۱۲} بی معنی قدم یکسونهی^{۱۳}
پای بر کیوان نهی^{۱۴} و خیمه بر اختر زنی
نکتهای خوب من چون شگر آید مر ترا
پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی^{۱۵}

۱- امر از قال الله ارداری ۲- خواهی ۳- پای بیرون ۴- ع: بت
که بشکستی ۵- ترسائی ۶- ع: رای چون ۷- ع: بی معنی ۸- کز
۹- ع: پاره ای گیری - بر گیری ۱۰- ع: از آنجا ۱۱- دست ۱۲- چون
از این گفتار ۱۳- ع: بیرون نهی ۱۴- ع: پای برگردون ۱۵- ع:
نکتهای معنوی چون روی بنماید ترا
آن چنان باشد که نار از مشک بر عنبر زنی

عاشقان این زمانه از ره خود عاجزند.

منکرند این قوم شاید گردمی منکر زنی^۴

ای سنائی راست میگوئی ز کج کویان مترس

تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی^۱

(۳۰۱ -)

زیر دام عشوه تا چند ای سنائی دم زنی

گاه آن آمد یکی کابین دام و دم برهم زنی

از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو

گر برون آئی ملک گردی و جام جم زنی

با تو اندر پوست باشد بی گمان ابلیس تو

تا تو اندر عشق دم در خانه آدم زنی

چون نگفتی لامکوالله و اثباتی مکن

گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی

گوئی الاالله و آنگاهی ز کوتاه دیدگی

که رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی

در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز

تو همی خواهی که چون موسی عصابریم زنی

از مراد خود تبراً کن اگر خواهی که تو

در میان بی مرادان یکنفس بی غم زنی

چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید
رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی
کی دهد عیسی ترا از جوی عین السلوی آب
چون تو عمداً آتش اندر چادر مریم زنی
نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق
تا تو در بزم مراد خویش زیروبم زنی
پای بیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی
تا بدست نیستی با پا کبازان کم زنی
عشق خرگه کی زند اندر هوای سر تو
تا تو خرگه زیر جعد زلف خم درخم زنی
حال را با قال همراه کن تو اندر راه عشق
ورنه چون بیمایگان تا کی دم مبهم زنی

(۳۰۲ - ق)

گاه آن آمد بتا کاندرا خرابی دم زنی
شور در میراث خواران بنی آدم زنی
بار نامه^۱ بی نیازی برگشائی تا بکی
آتش اندر بار نامه^۲ کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان سودائی^۳ در آری زیر زلف
چون بدو کوکب کمند حلقها را خم زنی

۱- بارمایه ۲- بارمایه ۳- ع: متواری ۴- ع: بده

بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر^۱ نهی
بر سر سودائیان زن تیغ گر^۲ محکم زنی
تیغ خویش از خون هر^۳ تردامنی رنگین مکن
تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم زنی
در خرابات نهاد خود بر آسود است^۴ خلق
غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی
پاکبازان جهان چون سوخته نفس^۵ تواند
خام طمع‌ی باشد از با خام دستان^۶ دم زنی
ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران
تا چو تیر از غمزه سازی بر سنائی هم زنی

(۳۰۳ * ز)

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی
بر در میدان^۷ این درگاه طنّازی کنی
رکوه و ابریق برداری و راه کجروی^۸
جامه صدیق در پوشی و غمّازی کنی
ور تو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق
از سر انگشت دف زن ناوک اندازی کنی
نزد مغفرها ستور لنگ^۹ گردی وانگهی
پیش معجزها حدیث از مرکب تازی کنی

۱- ع: گوهر گر ۲- ع: چو ۳- از تیغ هر ۴- ع: آسودند
۵- ع: خود سوخته عشق ۶- ع: دستی ۷- م: برده مردان ۸- م: کژروی
۹- نزد مغفرها شوی و تنگ

چون بکنجی باز بنشیننی و با یاران حدیث
از گل و گرمابه و از شانه رازی^۱ کنسی
رو بگرد خاکبازی^۲ گرد کین آن راه نیست
کاندر این ره با بُراق جلد خر تازی کنی
تا^۳ تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل
در کف محنت چو گوی پهنه^۴ غازی کنی
نیست^۴ سودای دفاع تو که در بازار صدق
باخس و خاشاک میخواهی که بزازی کنی
وقت آب و تخم کشتن گشته شیطان را^۵ قرین
وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی
مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر
کیفر آنگاهی بری با حورعین^۶ بازی کنی



(۳۰۴ - ق)

عشق تو بر بود زمن هایه مائی و منی
خود نبود عشق ترا چاره ز بی خویشتمنی
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو
تارگ نخلیت او^۷ زینخ و بن بر نکنی
بالب تو باد بود^۸ سیرت نیکی و بدی
بارخ تو خاک بود^۹ صورت مردی و زنی

۱-م- نازی - بازی ۲- خاک بیزی - خاک تیری ۳- نی ۴-
این نه ۵- سلطان را ۶- باحوریان ۷- نحسیت او - تارگ انیت خود ۸-
بارخ تو خاک بود ۹- ع : بالب تو باد

۴ پهنه (بسکون ثانی) چو گان بازی و گوی بازی باشد ، و نوعی از چو گان رانیز گویند
که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی رادر آن نهاده برهوا اندازند (برهان)

خنجر تیزست^۱ برو خنجر هر کس که بری
حلقه بگوشیست^۲ درو حلقه هر در که زنی
پرده نزهت که تو روی بلال حبشی
ع-ود سرا پرده تو جان اویس قرنی
جان مرا هست^۳ کنی مست چو بر من گذری
عقل مرا پست کنی زلف چو درهم^۴ شکنی
راست چو دیوانه^۵ شوم بند مرا بر گسلی
باز چو هشیار شوم سلسله درهم^۶ فکنی
چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی
چند زنی جان مرا از^۷ حزن بی حزنی
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت
باز رهان جان مرا زیزدی^۸ و اهرمنی
از ره شیرین سخنی بس ترشم^{۱۰} در ره تو
جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی^{۱۱}
چون تو بیائی برودهم دل و هم تن^{۱۲} ز برم
دل که^{۱۳} بود تا نودلنی تن که^{۱۳} بود تا نوتنی
از من و من سیر شدم بر در تو زانکه همی
من چو بیایم تونه ای من چو^{۱۴} نمازم تو منی

۱- ع: تیزست ۲- ع: بگوشست ۳- مست ۴- ع: که درهم ۵-
که دیوانه ۶- برهم ۷- عقل مراد ۸- ایزدی-ع: بازورهان جان من از ایزدی
۱۰- از بی شیرین سخنی بر نرسم ۱۱- از سخن و خوش سخنی ۱۲- ع: بشودهم
دل و هم تن- هم تن و هم جان ۱۳- ع: چه ۱۴- تونه ای چونکه

برد ر و در مجلس تو تا نو بوی من نبوم

خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی

بوالحسنم گشت^۱ لقب از بس تکرار کنم

پیش خیال تو همی^۲ از سخن بوالحسنی^۳

شَرَقْنِي غَرَبْنِي اَخْرَجْنِي مِیْنِ وَطْنِي

اِذَا تَغَيَّبْتْ بَدَا وَاِنْ بَدَا^۴ غَيْبْنِي

کی رهم از خوف ورجا^۵ تا کند از منع و عطا

غمزه تو عمر هبا خنده تو عیش هنی

کی شود ایجان جهان^۶ با لب و با غمزه تو^۷

عشق^۸ سنائی و فنا عقل^۸ سنائی و سنی

در اندرز و نصیحت اصحاب غفلت و ارباب عطا فرماید

(۳۰۵ * ز)

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی

در سر منی مکن که بترکیب چون منی

آنکوز^۹ خاک باشد آخر رود بخاک

او را کجا رسد سخن مائی و منی

از آهن مذهب^{۱۱} معمور کرده باش

تا بر محک صرف زند زر معدنی

۱- ع : بوالحسنم گشت ۲- رخ تو ۳- بوالعزنی ۴- وان به

۵- ع : طمع ۶- ع : کی بودای جان و جهان ۷- با خنده تو ۸- ع : عمر

۹- عیش ۱۰- آنکس که ۱۱- مذمت

ظاهر چو با بزیدی و باطن چو بولهب
کندم نمای زاصل و چه پوسیده ارزنی
ای آژده* بسوزن حسرت^۱ هزار دل
سودت چه دارد آنکه مرّقع بیازنی
همسایه تو گرسنه دو روز یا سه روز
تو بسته سر ز تخمه حابوا و روغنی
دل ازگنه بشوی و چنان دان که روز حشر
پیاکی دل^۲ بهست که پاکیزه دامنی
ای آمده ز خاک و ب خاکست رفتنت
ور صد هزار گنج ب خاک اندر آگنی
طمع بقا چه داری همچون شخص تو
باد است و آتش است و گل تیره و منی
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان
گر رود نگسلد ره دلگیر میزنی
غافل مباش دان که ز اندام تو بگور
سازند مار و مور رفیقی و بر زنی
بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل
در کار و بار مردم در عالم دنی

۱- حیات ۲- دلی

* آژده بمعنی خلائیده واجیده کرده شده باشد و از بدن خلائیدن سوزن و امثال آن

باشد

چون صدره تو بافته از پنبه فناست
در دل طمع قبای بقا را چرا کنی
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته‌اند
در تیرکی گور ز صحرای روشنی
گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر
روز دگر امیر اجل گشته گلخنی
خفته بزیر خاک نه لابل که گشته خاک
از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی
در زیر خشت چهره خاتون خر گهی
در زیر سنگ پینکر سرهنگ جوشنی
دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان
ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب
داده عنان خویش بشیطان زریمنی * ۱
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل
بر دل گمار و گیر بجنات ساکنی
کرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان
چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
بشناس کردگار و نگهدار جای خویش
دین محمدی و طریق معینی

دیوان تو چو زلف نگاران سیه شد است

پس همچنین سنائی غافل چرا شنی^۱

هر چند صد هزار گناه است مایه اش

هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی

از رحمت خدای دلش نا امید نیست

کو منخطیست و مفلس، رب غافر و غنی

ظاهر را در سرخس گرفته شده

(۳۰۶ ☆ ز)

بیا تا اهل معنی را درین عالم^۲ بغم بینی

بیا تا لطف ربّانی و احسان و کرم بینی

بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی^۳

ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی

همه صحرای روحانی پراز مردان حق بینی

ز صوت^۴ و ذوق داری همه جانها خرم بینی

ازین زندان سلطانی^۵ دل و جانرا دزم یابی

ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی

گهی جنّات اعلا را مکان خوبستن بینی

گهی خود را در آن میدان بدان مردان بهم بینی

نبینی در مسلمانی بجز رسمی و گفتاری

ز افعال مسلمانان در این مردان رقم بینی

۱- وزن سنی ۲-م- در این منزل ۳- یابی ۴- ز شوق ۵-

برفتند از جهان یکسر همه مردان در این کشته
کنون آفاق سر تا سر همه ظلم و ستم بینی
چه بوئی سوی^۱ این میدان چه کردی کرد این زندان
چه بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم بینی
جهان را میرت و آئین، چنین است ای مسلمانان
که مردان حقیقت را درین عالم^۲ درم بینی
نبینی هیچ مردی را که باوی صدق همراه است
اگر بینی چنان بینی^۳ که گرگی در حرم بینی
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید
کز آن تحقیقها حالی تو لایابی و لم بینی^۴
حرام اندر کدام آئین حلال است^۵ ای مسلمانان
حرامی را سلم خوانی ز قسام این قسم^۶ بینی
ترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش
ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم^۷ بینی
بدین زندان خاموشان^{*} یکی از چشم دل بنگر
که آنجا صد هزاران کس^۸ ندیم صد^۹ ندیم بینی

۱- گرد ۲- در این دنیا ۳- دانی ۴- اکنون همه سود و سلم بینی
۵- حرامی در کدام مذهب چنین است - حرامی در کدامین دین چنین است ۶-
را سلم دانی ز رزاق او قسم - م- را سلم خوانی ز اقسامش قسم ۷- درم ۸-
جان ۹- آن

* - زندان خاموشان کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند و بتازی قبر خوانند، سنائی راست: بدین زندان .. (فرهنگ کنایات)

نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کمتری باشد
نه آنجا سروری باشد نه خیل^۱ و نه چشم بینی
نه ملك^۲ روم وری بینی نه رطل جام می^۳ بینی
نه طبل نای و نی بینی نه بانگ زیروبم بینی
نه داد عادلان ماند نه جور ظالمان ماند
نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی
بزیر سنگ^۴ و گل بینی همه شاهان عالم را^۵
کجا آنروز در گیتی ملوکان عجم بینی
جوانان را زبون بینی زمین^۶ دریای خون بینی
چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی
نخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان
چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی
سنائی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت^۷
ازین^۸ گفتار بی معنی بسی در دیده نم بینی
مگر فضلی کند ایزد کزین حالت^۹ رها گردی
و گر نه با چنین خصلت نجات خویش کم^{۱۰} بینی

این قصیده نتیجه حال نیشابور است ۱۱

(۳۰۷ * ز)

دلاناکی درین زندان^{۱۲} فریب این و آن بینی

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

۱- میر ۲- م- مال ۳- نه خیل و نه چشم ۴- خشت ۵- عالم بین
۶- جهان ۷- سنائی بنگر اکنون تو - تو اکنون ای سنائی در این گفتار خود بنگر
۸- کزین ۹- که از دوزخ ۱۰- بجای خویش عم- نژاد خویش کم ۱۱- عنوان
از نسخه م- گرفته شده ۱۲- در این منزل

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشایابی
جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
درو گرجامه ای دوزی^۱ زفضلش آستین یابی
درو گر خانه ای سازی ز عدلش آستان بینی
نه بر اوج هوا او را^۲ عقابی دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر او را^۳ نهنگی جان ستان بینی
اگر در باغ عشق^۴ آمی همه قرآش دل یابی^۵
وگر در راه دین آمی همه نقاش جان بینی
گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی^۶
گهی اشکال حسی را ازین^۷ عالم بیان بینی
سبکرو چون توانی بود سوی آسمان تا تو^۸
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی
اگر صد قرن ازین عالم^۹ بیومی سوی^{۱۰} آن بالا
چو دیگر سالکان خود راهم اندر نردبان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل^{۱۱} آئی
چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی
درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی
نگر نندیشیا^{۱۲} هرگز که این ره را گران بینی

۱- بوشی ۲- هوای او - ع: هوا او ۳- ع: بحر او ۴- فضل
۵- بینی ۶- ع: مددگیری ۷- ع: از آن ۸- م: چون تو ۹-
ع: که گر صد قرن از این پستی ۱۰- شوی برسوی ۱۱- عشق ۱۲- مکن
اندیشه ها - م - نگر مندیشیا - مگر نندیشیا

وگرزی حضرت قدسی خرامان کردی از عزت^۱

ز دارالملک ربانی جنبتها روان بینی

ز حرص و شهوت و کینه بپرتازان سپس خود را

اگر دیوی ملک بابی و گر گرگی شبان بینی

ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان آمد^۲

زهی سرمایه و سودا که فردا زان زبان بینی

زبان از حرف پیمائی یکی بکچند کوتاه کن

چو از ظاهر خمش کردی^۳ همه باطن زبان بینی

گر او باش طبیعت را برون آری ز دل زان پس

همه رمز الهی^۴ راز خاطر ترجمان^۵ بینی

مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی

چوزین^۶ گنبد برون پیری^۷ مر او را میزبان بینی

بحکمتها قوی پر کن مر این طاوس عرشی را^۸

که تازین دامگاه^۹ او را نشاط آشیان بینی

نظر گاه الهی را یکی بستان کن از عشقی

که در وی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی

که دولتباری آن نبود که بر گل بوستان سازی

که دولتباری آن^{۱۰} باشد که در دل بوستان بینی

۱- از غیرت - از عشرت - ع : خرابی از ره غرت ۲- ع : خاکی زبان

باشد ۳- ع : در ظاهر خمش گشتی ۴- ع : الهی ۵- بر جهان ۶- ع

۴- کزین ۷- ع : برد - تازد ۸- مر این مهمان علوی را ۹-

۴- دامگاه ۱۰- ع - م - که دولت بار آن

چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق دل را^۱
مترس از دیو^۲ اگر بروی ز عصمت پاسبان بینی
ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی بابی
ز هیزم دان نه از آتش اگر در روی دخان بینی
بها نه بر قضاچه نهی چو مر دان عزم^۳ خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی
تو یک ساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس
بهر جانب که روی آری درفش کساویان بینی
عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد
عجب نبود که با ابدال^۴ خود راه معنان بینی
خلیل ارنیستی چبود تو با عشق آی در آتش
که تا هر شعله ای ز آتش^۵ درخت ارغوان بینی
عطا از خلق چون جوئی کر او را^۶ مال ده گوئی
بسوی^۷ عیب چون پوئی کر او را غیب^۸ دان بینی
ز بخشیدن^۹ چه عجز^{۱۰} آید نگارنده دو کیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش^{۱۱} از اختران بینی
زیزدان دان نه از ارکان که کوه دبدگی باشد
که خطی کز خرد خیرد تو آنرا از بنان^{۱۲} بینی

۱ آنرا - ع : خود را ۲ - دزد ۳ - ع : قصد ۴ - ع :

با او تاد ۵ - ع : که تا هر شعله ای را از وی ۶ - ع : چو او را

۷ - بسان ۸ - م : عیب ۹ - ز بخشنده ۱۰ عیب ۱۱ - بخت

۱۲ - در بنان

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن
که اسب تازی^۱ آن بهتر که با^۲ بر کستوان بینی
اگر صدبار در روزی شهید راه حق^۳ کردی
هم از گبران^۴ یکی باشی چو خود را در میان بینی
امین باش ارهمی ترسی ز نار آن^۵ جهان کز تو
بکار اینجا امین باشی ز نار^۶ آنجا امان بینی
هوا را پای^۷ بگشادی خرد را دست بر بستی^۸
گر آنرا زیر کام آری^۹ مرا این را کامران بینی
تو خود کی مرد آن باشی که دل را با هوا^{۱۰} خواهی
تو خود کی درد آن داری که تن را در^{۱۱} هوا بینی
که از دونی خیال نان چنان رسته است در چشمت
که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی
مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود^{۱۲} اینجا
که آنکه^{۱۳} ممتحن کردی که سنگ امتحان بینی
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بر دارند
اگر کبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی
بهشت و دوزخ با تست در باطن نگر تا تو
سفرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

۱- ع: غازی ۲- ع: که تا ۳- ع: دین ۴- ع: گریبان ۵-
زمار ۶- بکار این امین باشی زمار ۷- م: دست ۸- ع: بگشاده
خرد را دست بر بسته ۹- پای بر بستی ۱۰- بی هوا ۱۱- م: تنت را با
۱۲- ع: کی سود ۱۳- که آنجا

امامت گرز کبر و حرص و بخل^۱ و کین برون ناید
بدوزخ دانش از معنی کرش در گلستان بینی
وگر^۲ چه طیلسان دارد مشوغر^۳ که در دوزخ^۴
یکی طوقیست از آتش که آنرا^۵ طیلسان بینی
بچشم عافیت^۶ بنگر درین دنیا که تا آنجا
نه کس را نام^۷ و نان دانی نه کس را خانمان^۸ بینی
یکی از چشم دل^۹ بنگر بدین زندان خاموشان
که تا این اهل^{۱۰} گویا را بتابوت از چه سان بینی
نه این^{۱۱} ایوان علوی را بچادر زیب و فریابی
نه این میدان سفلی را بجمال^{۱۲} انس و جان بینی
سر زلف عروسان را چو برک نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهان را برنگ^{۱۳} زعفران بینی
بدین زوروز^{۱۴} دنیا چوبی عقالن مشوغر^{۱۵}
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
که گر^{۱۶} عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی
وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی
یکی^{۱۷} اعضاء را حممال موران زمین یابی
یکی اجزات را ائقال دوران زمان بینی

۱ - ع : امانت گرز حرص و بخل و کبر ۲ - ع : اگر ۳ - که این آنجا ۴ -
ع : در آتش تو این را - م : تو آنرا ۵ - م : یکی از چشم دل ۶ - جان ۷ - ع :
ونان یابی نه کس را خان و مان ۸ - یکی در چشم سر ۹ - که تا یا قوت ۱۰ - تو
این ۱۱ - م : بدانکه ۱۲ - چو شاخ - ع : چو برک ۱۳ - م : در این دو روز
۱۴ - اگر ۱۵ - م - گهی

چو باید^۱ نازش و بالش بر اقبالی^۲ و ادباری
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سرالب ارسالان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آتا کنون در گیل تن الب ارسالان بینی
چه باید تنگدل بودن که این یکمشت رعنا را
همی باد خداوندی کنون در بسادبان بینی
که تا یکچند از اینهاگر نشانی باز جوئی تو
ز چندان بادلختی^۳ خاک و مشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن مانند نکوزیرا
که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی^۴
بسان عادت اولی سخن ران^۵ ای سنائی زان
که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی
و گر عیب کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو
که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گر ز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود
که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی
برای و عقل و معنی را توئی راوی^۶ روایت کن
که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

۱- آید ۲- ع: باقبالی ۳- ع: باری ۴- م- که با چون
زاده ثانی بقای جاودان بینی - ع: که نام دوست آن بهتر که نیک از داستان بینی
۵- ع: زای ۶- ز بهر اهل معنی را ایا راوی - ع: برای اهل معنی را
تو ای راوی

بهرامشاه را مدح کند

(۳۰۸ # م)

چرا چو روز بهار ای نگار خرگامی
بر این غریب نه بر يك نهاد^۱ و يك راهی
گهی باطف چو عیسی مرا کنی فلکی
گهی بقهر چو یوسف کنی مرا چاهی
گهی بیوسه امیرم کنی بر اهجدری
گهی بنمزه اسیرم کنی بگمراهی
گه از مسافت با روغنی کنی آبی
که از لطافت با کهر با کنی گاهی
بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم^۲
عزیز و خوادم چون سیم «قُلْ هُوَ اللَّهُ»
بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن
منافقی چکنی مار باش یا ماهی
ندیده میوه‌ای از شاخ نیکویت وز غم^۳
شکوفه وار شدم پیر وقت^۴ برناهی
بنوک غمزه ساحر مباش غره چنین
که هست خصم ستم ناوک سحر گاهی
از این شعار برون آی تا سوی دلها
بسان شعر سنائی شوی بدلخواهی

۱-م-مراد ۲- بدست رد و قبولت چو ذره ببرد ۳- ع: نیکوئی توغم

۴-م- وقت پیر

حدیث کوتاه کردم که این حدیث ترا
 چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی
 بمین دولت^۱ بهرامشاه بن مسعود
 که هست چست بر او خلعت شهنشاهی
 هیون شیرشکاری که روز صید کند
 پیش همت او شیر چرخ روباهی

(۳۰۹ * م)

و هم از کلام اوست مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی کند

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مہی
 زین کهر خنده نگاری و شکر بوسه شهری
 زبن جهان سازظریفی و جهانسوز بتی^۲
 زبن جگر خوار شگرفی و دلاویز مہی^۳
 مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند^۴
 آفتابش رہبی و کوکب بسیاره خہی^۵
 دیدہ^۶ رضوان بخرایش زیکروز^۷ چو گنج
 بعجب گفت همی کینت^۸ نکو بجایگہی
 زان رخ و زلف شب و روز نمایندہ رخس^۹
 روز عید و شب قدر از جزکات کلہی^{۱۰}

۱- ع: بناہملت ۲- م - زبن جهان سازبتی - زبن جهان سازظریفی و ...
 ۳- خہی ۴- کنند ۵- آفتابش زسر کوکب بسیاره خہی ۶- دید ۷- م -
 پکی روز ۸- خدانست - ع: ہمی اینت ۹- ع: بسعر ۱۰- م: گیہی

گفتی آن هر شکن از زلف^۱ بر آن عارض او
توبه ای بود برو از همه سوها گنهی
دل نازک^۲ یکی طفل سپردم که نماند
هیچ^۳ در دستم از آن پس جز لاجول و آهی
دل و جان رازخم و حلقه او با رخ او
صد هزاران ره وانگه^۴ خطر صدر ره-ی
از بس اندیشه زلفینش بغم در پوشید^۵
دل و چشم ز دو زلفش سیهی بر سیهی
دیده با چهره او کرد حریفی تا من
در میان دو رخس دارم بر پادشهی
گر چه تاب گنهم^۶ نیست وایک از پی او
دارم از محنت این دل ز محبت گنهی^۷
چون پیوست غمش با رحم و هستی من
نیستی زادم^۸ از او اینت قوی درد زهی
همچو جوزام بمانده ز غمش روی بروی
که نبینم همی آن روی چو مه مه بمهی
چار طبعند و نه افلاک رباینده^۹ حسن
نیست بر چهره او مر همه را پنج و دهی

۱ م: گفتی هر شکن زلف ۲- ع: دل و جان را ۳- نیز ۴-
ع: خطرش ۵- م: بعد و پوشید- بعد و می پوشید ۶- م، ع: آب و گنهم ۷-
ع، م: آبی ز محبت گنهی ۸- نیست آزادم ۹- که پاینده

گویم او را بروم گوید بر من بدوجو
زاین چنین کهدان کم گیر چو تو برگ کهی
هست چون آب زنخدانش^۱ چهی از برای
کس شنیده است^۲ چنین نادره در هیچکهی
آب دیده است همه خلق ز چه لیک بچشم
کس ندیده است بدین بوالعجبی آب چهری
نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب
دارد آن چه مکر از چشمه خورشیدرهی
بسر او که سنائی بنکوئی و بعدل
نه چنو دیده بعالم^۳ نه چو بهرامشهری
پادشاهی که بهفت اقلیم از پنجم چرخ^۴
همچو دیده بهرام ندیده است^۵ شهری
ربعی از کشور او وز همه گردون حشری
ربعی^۶ از هیبت او وز همه عالم سپهی



(۳۱۰ - ز)

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی
سیرت ابرار را در طبع اضرای مجوی
از هوای فقر مردان کاخ فغفوری منخواه
در سرای سوز^۷ سلمان تخت جباری مجوی

۱ ع: زنخدان و ۲- م: بشنید - ندیدست ۳- بکشی ۴- ع:
آن شهنشه که ندیدست در این هفت اقلیم ۵- ع: از سیم چرخ چنو دیده بهرام
۶- ع: جزوی ۷- م: سور

نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی	در میان دو کدان لاف هر تر دامنی
در خرابه ^۱ بام گلخن طبل عطارای مجوی	دل که در سوداغمی شد بینی از ^۱ بوبش مگیر
قوت حیدر نداری نام کژاری مجوی	خصلت بوذر نداری کام دینداری منه
در کف دست عروس مهرد ^۲ عمارای مجوی	خار پای راه درویشان آن درگاه را
صورت خورشید را اندر شب تازی مجوی	هر کسی را نور صدق عشق این ره کی دهد
در دهان زاغ بیسه ^۳ مشک تاتاری مجوی	گر دطاوسان دین گرد و ممان ^۴ او باش را
عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی	بر سر طور هوا طنبور شهوت میزنی
نام عشق دوست را جز از سر ^۵ زاری مجوی	ورن و خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند ^۶

این چند شعر را فضل بن یحیی بن صاعد هر وی گفته و در خواست نموده
که بزیارت حکیم آید

(۳۱۱-م)

در دیده عقل روشنائی	هستی بحقیقت ای سنائی
این کار تو نیست جز خدائی	مقبول همه صدور گشتی
دانم که بنزد من نیائی	آیم بر تو بطبع زبراک
چون نیست خبر که تو کجائی	لیکن چکنم چگونه آیم
نزدیک تو شعر ای سنائی	معذورم اگر ^۷ که میفرستم
بر جهل خود او دهد گوائی	هر کس که برد ببصره خرما
ما را چو دو دیده می بیائی	چون آمده ای مرو ازیراک

حکیم این قصیده را بقاضی مذکور در جواب اشعار فوق باز فرستاد
عذر نارفتن بخدمت و منع او از آمدن را

(۳۱۲-م)

فضل یحیی است بر ضعف و قوی فضل یحیی صاعد هر وی

۱- از سودا غمین بینی تو از ۲- خزانه ۳- عهد ۴- م- بمان ۵-

بیشه ۶- در گفت رادی کند ۷- م: در سر ۸- معذور نیم

پادشاه قضاة و خواجة شرع
 از صعود حیات و فضل دلش
 پیش ادراک خاطر علویش
 شعر و خطش ز نور و از ظلمت
 شعر و خطش بدیدم و گفتم^۳
 گر نبودی بیان او که شد است
 ورنه از رنگ خط و معنی شعر
 یکی او ببرد ازین خادم
 ایکه از سنک و هنگ^۶ نیست ترا
 بزینارت بسوی مشتی دون
 بهوا سوی کس نشاید رفت
 نخرامد بخاصه در^۹ معراج
 کی شوم چون نو گر چه گویم شعر
 گر چه باز و زندگی بشود^{۱۰}
 تا بود نطق^{۱۱} جبرئیل بجای
 من بگرد تو خود نیارم گشت
 گفتمی آیم^{۱۳} میا که گر آبی
 ندی ینزل الله اندر شهر
 که دریغ است گوش و چشم کرام
 که چو صدر است و دیگران چو روی
 نیست جز صورت صراط سوی
 محو شد نفس بوعلی فسوی^۱
 قلب شیعی^۲ و قالب اموی
 تن یزیدی چراست جان علوی^۴
 فلک و کوکب و رشید و غوی
 شدمی هم در آن زمان ثنوی^۵
 پنچی و چاری و سهای و دوی
 چونخس از بادخوی یافه دوی^۷
 کعبه^۸ کعبتین نهای چه شوی
 از پی دین روا بود که روی
 سوی قارون رکاب مصطفوی
 کی رسد زال در کمال زوی
 آهن از آهنی و جو ز جوی
 چون کند پشه‌ای در آب دوی^{۱۲}
 زانکه من چشم دردم و توضوی
 سوی من با تواضع نبوی^{۱۳}
 حنبلی وار^{۱۴} در دهم بنوی
 در هوا بینی و هوس شنوی

۱- نسوی - ع : نحو بوعلوی فسوی ۲- شیعت - ع - شاعی ۳- ز نورو
 از ظلمت ۴- تن یزیدی که دید و جان هروی ۵- نبوی ۶- ع : رنگ و هنگ
 ۷- تند و یافه روی - تند باد پاره روی - ع ، چون حسن از باد هیچ یافه دری ۸- ع :
 کعبه و ۹- بدخرامد بخاصه بر - ع : بذاجر آمد ۱۰- ع : شوم ۱۱- بطن ۱۲
 دو اندوی - بسته دو آب دوی ۱۳- ع : آبی ۱۳- نبوی - ع : ثنوی ۱۴- حیدری وار

ترجیحات و ترکیبات

درستایش امام اجل عمادالدین ، مفتی المشرقین تاج الخطباء سیف الحق
ابوالمفاخر محمدبن منصور اقصی القضاة خراسان فرماید

ایدل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن
دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
ور ز رعنائی هنوز از جای رأیت^۱ آگهیست
جان این مردان مگیر و رأی این میدان^۲ مکن
گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان
ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
گوی شو یکبارگی اندر خم چوکان یار
خویش را^۳ چون زلف او گه گوی و گه چوکان مکن
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او
نیست را پیدا مدارو^۴ هست را پنهان مکن
از جمال و روی جانان جز نگارستان مساز
و زخیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست
زحمت کشتی مخواه^۵ و یاد کشتیبان مکن

۱ - راحت ۲ - قصد این میدان - رأی این مردان ۳ - خویشتن ۴ - مساز - مبارو
۵ - چشم او جز جان - ع : جسم او از جان ۶ - مدار و

با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه‌باش
جان بشکرانه بده بر^۱ خویشان تاوان^۲ مکن
آتش او هر زمان جان^۳ دگر بخشد ترا
با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن
چون شفای دلربا^۴ از خستگی و دردتست
خسترا مرهم مساز و درد را درمان مکن
در قبیله^۵ عاشقی آئین و رسم قبله نیست
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد تو شاه‌یست مهمان آمده از راه دور
شاه را در کلبه ادبار در زندان^۶ مکن
رطل دارالملک تن را گوهر افسر مساز
نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن
در مراعات بقاجز^۷ در خرد عاصی مشو
در خرابات فنا جز عشق را فرمان^۸ مکن
آنچه او گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی
و آنچه او گوید مکن ارچه نماز است آن مکن
علم عشق از صدر دین^۹ آموز زان پس همچو
تکیه بردانا مدار و خطبه برنادان^{۱۱} مکن
زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات
یکتن اندای بیخرد نزروی نقش^{۱۲} از روی ذات

۱ - میفشان ۲ - بده رو خویش را نادان ۳ - ع: جانی ۴ - ع: دلزبان ۵ - ع :
در قبیل ۶ - او بار در زندان - آباد سرگردان
۷ - در خرابات تفاخر ۸ - برهان ۹ - آن - این ۱۰ - از بوالحسن ۱۱ - خطبه
بردانا مدار و تکیه برنادان ۱۲ - نفس - عقل

ای سنائی دم درین عالم^۱ قلندر وار زن
 خاک در چشم هوسناکان دعوی دار^۲ زن
 تا کی از تردامنیها^۳ حلقه در مسجد زنی
 خوی مردان گپرو^۴ یکچندی درِ خمار زن
 حدّ می خوردن بعمری تا کنون برتن زدی^۵
 حدّ ناخوردن^۶ کنون برجان زیرک سارزن
 از برای آبروی^۷ عاشقان بردار عشق
 عقل رعنا را بر آر و آتش اندر دار زن
 این جهان دردست روحست آن جهان دردست عقل^۸
 پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن
 هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند
 خیمهٔ عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن
 در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان^۹
 اشک عاشق وار پاش و نعره عاشق وار زن
 گره می خواهی که گردی پیشوای عاشقان
 شو نوای بیخودی چون ساز^{۱۰} موسیقار زن
 سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب
 چنگ^{۱۱} در فتراک صاحب درد^{۱۲} دردی خوار زن
 گرز چاه چاه خواهی تا بر آئی مردوار
 چنگ در زنجیر گوهر دار^{۱۲} عنبربار زن

۱- منزل ۲- همه دونان دنیا دار - همه پاکن معنی دار-ع: همه پاکن دعوی دار ۳- تر
 دامنی ۴- مردم گپرو ۵-ع: برتن زنی ۶-ع: حدمی خوردن ۷-ع: از برای چشم
 وروی ۸-ع: عقل است آنجهان دردست روح ۹- زبان ۱۰- بی ساز ۱۱- دست
 ۱۲- دست در زنجیر گوهر پاش - ع: گوهر بار

تاتو بر پشت ستوری بار او برجان تست
چون بترك خر بگفتی آتش اندر بار زن
از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست
گر هزارت بوسه باشد بر سر يك خار زن
ور همی دندان مار از لطف خواهی شگرین
یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن
چهره چون دینار گردان در سرای ضرب^۱ دوست
پس بنام مفخر دین مهر بر دینار زن
چون قبول مفخر^۲ دین بوالمفاخر یافتی
آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن
شیخ الاسلام و جمال دین و^۳ مفتی المشرقین
سیف حق تاج خطیبان شمع شرع^۴ افاضی القضاة
آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شرع^۵
رایت همنام خود را کرد همنام پدر
آنکه پیش رأی و لفظش^۶ گوئی اندر کار دین^۷
روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر
آن نکونامی که بیرون برد چون همنام^۸ خویش
رخت عشق از هشت باغ وهفت بام و پنجدر
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار^۹ نور
کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر
کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار
صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در

۱- ع: مهر ۲- مهتر ۳- ع: الدین ۴- ع: حق ۵- ف: کفرودین ۶- ع:
بادو فضلش ۷- کانولی- کانونی ۸- ع: همچون نام ۹- ع: آنکه روی ارغوانی رنگش
از آثار

هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل^۱
آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر^۲
گر قضا در بای ژرف آمد از آن اورا چه باک^۳
آفتاب و سایه را هرگز نکرده است آب تر
شد ز نور روی^۴ او چشم بد اندیشان چو سیم
گشت از فضل علومش کارملت^۵ همچو زر
هر که بروی^۶ دو زبانی کرد چون پرگار و کلک
وانکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر
آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کارتن^۷
وین چو کلک سست کرد آخرتن اندر کارسر^۸
رتبت سامیش^۹ چون بسم الله آمد نزد عقل
زانکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور^{۱۰}
او و بسم الله گوئی دو دُرند^{۱۱} از یک صدف
او و بسم الله گوئی دو براند^{۱۲} از یک شجر
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب^{۱۳}
و آن جهانی رمز دارد در حروف^{۱۴} مختصر
کینت و نام وی و نام پدرش اکنون بین
حرف آن و این اگرت باور نیاید بر شمر
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن
هر یکی زین حرف امان^{۱۵} از یک عوان اندر سقر^{۱۶}

۱-ع: مدعی از روی فضل ۲-ع: خورشیدور ۳-ع: چباک اورا از آنک ۴- رأی ۵-ترکان
۶-ع: هر که باو ۷-ع: این چو تیغ خشک کرد اول دل اندر کاروی - آن چو
تیغ خشک دل کرد آخر اندر کارجان - کاروی ۸- آن چو کلک سست تن آخر اندر
کارسر ۹- شاهیش ۱۰-ع: این تاج صور گشت است و آن تاج سوز ۱۱-ع: یک دراند
۱۲-ع: یک برند ۱۳-ع: منتخب ۱۴-ع: حروفی ۱۵-ع: زین هستان ۱۶-یک
عوان اوسفر

گردانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار
وربدانی گوش من زی تستهان اینخواجهات^۱
تانقاب از چهره جان مقدس بر گرفت
هر که صاحب دیده بود آنجادل ازل بر گرفت
حسن^۲ و عقلش^۳ آب و آتش بود و این کس را^۴ نبود
کاتش^۵ ازبام اندر آمد آب راه در گرفت
عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان
ناوک^۶ اندر دیده دجال و گوش خر گرفت
مهره ای کش می ندید اندر همه دریا سپهر^۷
یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت
آنهمه نوری که عقل و جان^۸ نمود از وی نمود
آنقدر برگی^۹ که شاخ تر^{۱۰} گرفت از بر گرفت
عقل^{۱۱} کاری داشت در سر لیکن اندر^{۱۲} خدمتش
چون سرو کاری بدین سان دید کار از سر گرفت
بود شاگرد خرد یکچند لیک اکنون چو باد^{۱۳}
همتس ز استاد برتر شد دکان برتر^{۱۴} گرفت
از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام
کلك او چون شخص خودمداح را در زر گرفت
رفت عشقش در ترقی^{۱۵} تا بطوافان^{۱۶} عرش
هم وداعیشان بکرد و راه پیشی بر^{۱۷} گرفت

۱- ع: وربدانی مرحبا گو گوش من زی تستهان ۲- حسن عقلش ۳- ع: کس این را
۴- ع: آتش ۵- ع: مهره ای چون می ندید کس اندر همه دریای مهر - اواز همه دریای
مهر ۶- ع: آن همه عقلی که نورجان ۷- ع: آنقدر قدری ۸- که شاخ نو- که شاخ
از نو ۹- عشق ۱۰- ولی در ۱۱- ع: باز ۱۲- از سر ۱۳- از بر من ۱۴- ع:
تازطوافان ۱۵- ع: رفت راه در - راه پیشین در

لاجرم در دور او هر دم همی گویند^۱ این
یاد باد آنشب که یار ما^۲ ز منزل بر گرفت
چون در این عالم بصورت نام^۳ پیغمبرش بود
رفت از آن عالم بسیرت خوی^۴ پیغمبر گرفت
نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز^۵
هر چه اندر سر گرفت اندر^۶ زمان سر بر گرفت
اوز حکمت^۷ صد هزاران رمز دید و دم نزد
حاسدش زان سورتی بشنید و بادی سر^۸ گرفت
برد آب روی بد دینان صفای رای او
تا دل ایشان از این غم شعله آذر گرفت
لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر
باد بود آن خاکدانی چند کاسکندر گرفت
آفتاب از طارم نیلو فری در عاشقی
از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت
باد جسم نیست کامد جاذب خاک سیاه
عشق روحانیست^۹ کامد قابل آب حیات
چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین
بر نهد^{۱۰} هر خصم را داغ غلامی^{۱۰} بر جبین
که ز صدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان
که ز حدقش^{۱۱} چون خرد ملکی دگر گیرد^{۱۲} یقین

۱- ع: در درداو هزمان همی گویند - در هجر او هر دم همی گویند ۲- ع: من

۳- ع: عقل ۴- خلق ۵- غیر ۶- ع: هر که را بر سر گرفت او در ۷- ع:

بحکمت ۸- از صورتی بادی چنین در - زان شمتی بشنید و بادی در ۹- ع:

آتش عشقت ۱۰- خیالی - ع - حیاتی - نهانی ۱۱- عدلش ۱۲- ع: گردد

تا امام اندر خراسان بوالمفاخر شد کنون
با خراسانی جز آسانی^۱ نباشد همنشین
کنیتش با این لقب زانگونه درخور شد که هست^۲
این و آن ده حرفا کنون خواهی آن و خواه این
آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را^۳
اینچنین درّی در اجزای چنین خاکی دفین
خاک بیزی از پی آن کرد چندین سال و ماه^۴
تا چنین درّی بدست آورد ناگه بر زمین^۵
گرت باید تا هم اندر خطه کون و فساد
نفس کلسی را ببینی نفس جزوی^۶ را ببین
شاد باش ای شرع^۷ بی تو همچو موسی بی عصا
دیر زی ای علم^۸ بی تو چون سلیمان بی نگین
انده و شادیت چون ز آرام و جنبش بر تراست
کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ^۹ اندوهگین
جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک^{۱۰}
مادت^{۱۱} از ماء معین داری نه از ماء مهین
چون^{۱۲} بکرسی برشوی خوانند بر جانت همی
قل اعوذ و آیه الکرسی بجنّت حورعین
چون تو دامنهای^{۱۳} در پاشی بدانگه عقل را
از شتاب در چدن گردد^{۱۳} گریبان آستین

۱ - ع: باخراسانی خور آسانی ۲ - درخورشید هست. ۳ - اورا جزا ۴ - ع: آسمان
۵ - از زمین ۶ - جزئی ۷ - علم ۸ - شرع ۹ - ع: چرخت شاد و طبع ۱۰ - ع:
از دور فلک ۱۱ - ع: مادر - عادت ۱۲ - گر - تا ۱۳ - ع: گیرد

زهره در اچرخ سیم تا شد مریدت زین سپس^۲
زهره را بی سبحة نگارد همی نقاش^۳ چین
روح قدسی را^۴ ترقی نیست زان منزل که هست
ورنه ازپند تو که رویی شدی^۵ روح الامین
تا تو سلمانی دگر گشتی مرا در مدح تو
بوذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین
تو چو سلمان در عطا^۶ هر گز نگشتی گردلا
من چو بوذر در ثنا^۷ هر گز نگردم گردلات
ای ز عصمت^۸ بر تو هر ساعت نگبانی دگر
وز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر
ای ترا از روی همت هم درین ایوان و صدر
از ورای^۹ آفرینش صدر و ایوانی دگر
جز بتعلیم^{۱۰} تو اندر عالم ایمان که ساخت
هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که چون^{۱۱} شب دامن اقبال تو بگرفت سخت
چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر
سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان^{۱۲} تست
حاجت ناید بافسون و بافسانی دگر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق
شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر
بهر آن^{۱۳} تا زین شرف خالی نماند عقل و روح
نام کردند آسمانها را خراسانی دگر

۱-ع: زهره بر ۲-ع: زان سبب ۳- بنگاردهمی نقاش-ع: نگذارند نقاشان ۴-ع: روح
از روی-روح راروی ۵- کرده پی شده ۶-ع: سلمانی از آن ۷-ع: بوذر لاجرم ۸-ع: زرحمت
۹-ع: از برون ۱۰-ع: حرز تعلیم ۱۱- هر که هر ۱۲- احسان ۱۳-ع: بهراو

در حق خود همز حق^۱ تشریف او چون میرسد^۱
هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر
خاطر تیز^۲ تو تا در دین پدید آمد نماند
نیز مر^۳ روح القدس را هیچ پنهانی دگر
اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را
نیست گوئی جز اشارات تو چو گانی دگر
تا بدان ایوان^۴ رسانیدت که کیوان را نمود
میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر
از ورای^۵ پرده‌های کن فکان در علم عشق
گوهری^۶ آری همی هر ساعت از گانی دگر
هست در نفس طبیعی روح^۷ حیوانیت را
از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر
تا کنون^۸ از استواری علت^۹ اولی نیافت
زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر
جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح
نا مزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر
رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد
تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات
ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب
خشک سال خاطر در یاب^{۱۰} ما را فتح باب
ای مرا در روضه فضل آوریده بعد از آنک
دیده بودم در دو مه از ده فضولی صد عذاب

۱- چون میرهد ۲- ع. اهل- سر ۳- سری از-ع: نیز از ۴- جائی ۵- ع:
از برای ۶- جوهری ۷- ع: نفس ۸- ع: لاجرم ۹- دونی ۱۰- ع: دریای-دربار

گاهم این گفתי تو^۱ مردم نیستی از بهر آنک
با خران هم صحبتت بینم همیشه^۲ چون ذباب
گر نه‌ای از ما چو عیسی چون نپری بر هوا^۳
ور زمائی همچوما^۴ چون خرنرانی در خلاب
گاهم آن گفתי چه مرغی کز برای حس و جسم
سر بمررداری فروناری و هستی^۵ چون عقاب
گاهم آن گفתי سنائی نیستی گر^۶ هستئی
دلت مشغول ثنایستی^۷ نه مشغول ثواب
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود
زانکه به سازد خرف را گرم دارد^۸ از خضاب
تشنه چون قانع بود دیرش پیاورد بحار^۹
باز چون طالع بود^{۱۰} زودش بدست آرد سراب
گاهم این^{۱۱} گفתי که در تو هیچ حکمت نیست زانک
چون حکیمانیت نبینم ساعتی مست و خراب
گویم^{۱۲} او را بل که تا من خربوم با این خرد^{۱۳}
خاک بر سر حکمتی را کو نیاید^{۱۴} بی شراب
گر تو بنشناسی حکیم آن مالدار را که او
پاسبان خویش را ندهد همی^{۱۵} داروی خواب
پس حکیمی هم ندانم جامه شوئی را که او
روزدی^{۱۶} خورشید را ز ابر سیه سازد^{۱۷} نقاب

۱- ع: گفته که ۲- ع: با همه خاشاکها صحبت نداری ۳- در هوا ۴- پس چوما
۵- بزشتی- پیری ۶- ار ۷- ع: مشغولی نبایستی ۸- زانکه مه دارد خرد را گرم سازد-
گرم دار و ۹- بهار ۱۰- شود ۱۱- واند گر ۱۲- ع: گفتم ۱۳- بر بی خرد ۱۴- گر
برآید- گر براند- کو بر نیاید ۱۵- ع: ندهی همی ۱۶- ع: روز بی ۱۷- ع:
بندد- برکش

نظم من زین یافه گویان تا کنون افسرده بود
وین^۱ عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب
ور کنون از رأی تو بگشاد^۲ هم نبود عجب
زانکه چون آتش کلید آب بسته است^۳ آفتاب
مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا
مکرمت کردن ترا بامادحت باشد صواب
زین پس اکنون در نهاد کهنتری^۴ و مهمتری
در ثنا و در عطا از تو صلوات ازمن^۵ صلوات
ای بتو روشن دو موضع هم سرای وهم سریر
وی بتو جامع دو جامع هم صغیر وهم کبیر
عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان^۶ فریب
حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر
قابل مدحی نداری چون خط اول همال
قابل مدحی ندارم چون دم آخر نظیر
نه زبده شعری بهر صدی ندارم اختلاط
لیک بی معنی همی در پیش هرخر^۷ خیر خیر
از برای پاره نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعه^۸ می رفت نتوان درسعیر
عقل آزادم بنگذارد همی چون^۸ دیگران
ازپی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

۱- ع: پس ۲- ع: ور کنون بگشاد از فر تو ۳- گذشته است ۴- ع: روز و شب در کهنتری

۵- ع: از من صلوات از تو ۶- ع: حزم را سلطان ۷- ع: هرخر ۸- ع: که هم چون -

حرص گوید چون نگردی گردخمر و زمر و قمر
عقل گوید رو بخوان^۱ «قل فیہما اثم کبیر»
اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی^۲
به نیندازندم ار من راست باشم همچو تیر
چون کریمان یکدم ندهندم از روی کرم
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
سرمه بخشش چه سود آنرا که دیده مدح گوی^۳
کرده باشد انتظار^۴ وعده صلت^۵ ضریب
تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب
گر عطار دیک نفس در صدر تو بودی دبیر
ای بلند اصلی که کم زاد است چون تو خاک^۶ پست
وی جوانبختی^۷ که کم دیده است چون تو چرخ پیر
روی زی صدرت نهادم با دلی امیدوار
پشت چفته^۸ چون کمان از بیم تیر زمهریر
چون ترا کردم بدل بردیگران^۹ نعم البدل
ور بدیشان^{۱۰} باز گردم ز ابلهوی بئس المصیر
حاجت از تو خواست باید من چه خواهم^{۱۱} از خسان
در ز دریا جست باید من چه جویم^{۱۲} از غدیر
از غرور هر سراب اکنون برستم چون تراست^{۱۳}
قلزم و سیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

۱- ع: باز گوید عقلم ۲- ع: از کچی ۳- ع: آنکه که دیده مدح کور ۴- ع: تشنه
باشد از انتظار ۵- ع: بخشش ۶- ع: چرخ ۷- ع: وی جوانمردی ۸- ع: پشت کرده
۹- بر دیگر این ۱۰- و ر بدین سان ۱۱- جویم ۱۲- چه خواهم ۱۳- نجستم
چون ترا

تا همی زاید ازل زو^۱ قسم سرت سور باد
تا همی پایید^۲ ابد زو^۳ قسم عمرت نور^۴ باد
سیرت^۵ را چون بقای بارنامه صورتست
سیرت^۶ را زندگی چون بارنامه صورباد
آبدستت در دماغ یافه^۷ گویان مشک گشت^۸
خاکپایت در مزاج کافران کافور باد
خانه^۹ حاسد. چو قلب نامت و نام پدرت^{۱۰}
زیرو بالا باد و در نام محن^{۱۱} محصور باد
در دوام بی نیازی بر مثال عقل و نفس^{۱۲}
چشمت^{۱۳} از آراهش و جانت ز جنبش دور باد
آنکه آخرتر ز انواع تو با تویع^{۱۴} باد
وانکه سابق تر بابداع تو با منشور باد
نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری^{۱۵}
از پی^{۱۶} تشریف شاعر^{۱۷} سعی تو مشکور باد
ای سرور میوه دلهای اهل روزگار
طبع من از خلقت چون جان تو مسرور باد
نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد^{۱۸}
گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد
تا بروز عدل دارالحکمة از تأثیر^{۱۹} عدل
همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد

۱ - ع: رو ۲- تا بد ۳- ع: ازل زو ۴- گرد عمرت سور ۵- ع: شربت ۶- ع:
صورتت ۷- ع: یاوه ۸- ع: باد ۹- ع: حلقه ۱۰- بدست ۱۱- ع: زیر تر باد و درو
بام خرد ۱۲- ع: بودوام بی نیازی بر مثال حس و عقل ۱۳- جسمت ۱۴- ع: با
توفیق ۱۵- ع: شکر شاکری ۱۶- کردهی- کردئی ۱۷- ع: شاکر ۱۸- ع: حور
باد ۱۹- دارد حکمت از تأثیر- ع: دارالملکت از انصاف و

مجلس^۱ حکمت ز ناپاکان^۱ عالم پاکباد
منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد
هر که از دل برسریر حکم تو بوسه دهد
تا ابد چون جان ز ایمان مومن مسرور باد^۲
گرچه نزد^۳ دوستان نامت محمد به^۴ ولیک
بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد
عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد
حزمت از روح طبیعی روز و شب^۵ مجبور^۶ باد
هفت آبا بهر تأیید تو با چار^۷ امهات
همچنان کت بود وهست از بعد این مأمور^۸ باد
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت
عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد
تا بدان روزی که باشی قاضی حسن القضا^۹
در جهان دین تو باشی^{۱۰} مفتی و اقضی القضاة
ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم
محمّدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم^{۱۱}
بذل بی دستت، نباشد^{۱۲} همچو دانش بیخرد^{۱۳}
مال باجودت^{۱۴} مانند همچو شادی باستم^{۱۵}

۱- بی باکان ۲- این بیت در بیشتر نسخ نیست و قافیه آن مکرراست ۳- ع: نام
۴- بد ۵- ع: از راه طبیعی سالومه ۶- منصور ۷- ع: بی چار ۸- معمر - از این مأمور
۹- حق پادشاه ۱۰- بادی ۱۱- این بند از این ترکیب بند در بعضی از نسخه های
خطی جداگانه بصورت قصیده ای در مدح محمد بن منصور سرخسی و در بعض دیگر در ستایش
سرهنگ محمد خطیبی آمده، و در بعضی از نسخ هم در دو جا هم ضمن ترکیب بند و هم بصورت
قصیده جداگانه ذکر شده است ۱۲- ع: نیاید ۱۳- ع: دانش بی عمل - بی دانش خرد
۱۴- بی جودت ۱۵- شادی راستم

روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار
آز را از گنجهای جود^۱ پر کردی شکم
گرهمی یکچند بی کام تو گردد دور چرخ
تا نباشی همچو ابر ای^۲ نایب دریا دژم
در وجود غم چنین بد دل چرا باشی از آنک^۳
کار اقبال تو میسازند در پرده عدم
می کند از خانه^۴ فضل الهی بهر تو
تخته تقدیر^۵ ایزد را ز تأییدت رقم
منگر این حال^۶ غم و اندیشه کز روی خرد
شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم
باش تا سر بر زند خورشید اقبال ز چرخ
تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم^۷
تا ببینی دشمنانت را بطوع^۸ و اختیار
پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم
باش تا دریای جودت^۹ در فشانند^۹ تا شود
صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم
ای دو گوشت بر صحیفه فضل فهرست خرد^{۱۰}
وی دو دست در کتاب جود سر باب^{۱۱} کرم
با چنین فضلی که^{۱۲} کردم قصد در گاهت زبیم
خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم

۱ - ع : خویش ۲ - م، ع : ابری ۳ - م : جر اباشی بدانک - چه باشی بهر آنک ۴ - ع :
از جامه ۵ - ع : اقبال ۶ - م : بنگر این حالی ۷ - م : رحم - ع : خدم - همچون رقم
۸ - ع : بطبع ۹ - دربان جودت بر فشانند ۱۰ - دورست خرد - ع : و فهرست خرد ۱۱ - ع :
برمایه - سردست ۱۲ - ع : چو

آمدم سوی تو تا از بهر وعده^۱ بخششت
از عرقهای خجلت عرقها را داده نم
چون علم کی بودمی پیشت چنین لیک از سخا
هم تو کردی بنده را اندر^۱ چنان مجلس علم
حلقه شد بر من جهان چون عقد^۲ سبصد درامید
تا درین سی روز دارم طمع آن سبصد درم
ریش در وعده مجنبان^۳ از سر حرّی، بگوی^۴
از پی دوری^۵ ره را زود یا لا یا نعم
تا بود مر بدسگالان را بطاعتها^۶ خلل
تا بود مر نیکمردان را بزلفتها^۷ ندم
تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح
گرمی و خشگی و سردی و تری باشد بهم
درهنرمندی^۸ چو سرواندرچمن گاه نشاط
گاه از نزهت^۹ بیال و گاه از شادی^{۱۰} بچم

ستایش و نیایش خواجه ایرانشاه

گرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود^{۱۱}
هم دی^{۱۲} اصل چشم زخم ملک تابستان شود^{۱۳}
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را^{۱۴}
زانکه کامل بهر آن شد بدر^{۱۵} تا نقصان شود

۱- م، ع: خویشتر رادز ۲- چون طمع ۳- م، ع: بیش در وعده مرنجان ۴- ع: از سر
حیزی مکن ۵- از بردوری ۶- ع: تا بود مر سالکان را از بضاعتها ۷- ع: زلفتها -
زدولتها ۸- ع: درهنر سروی ۹- ع: در نزهت ۱۰- ع: در شادی ۱۱- ع: بود
۱۲- هموی ۱۳- در نسخه ع تمام ردیفها بجای شود «بود» است ۱۴- خلق را
۱۵- چیز

شاخها از میوها گسخت چون بی‌زه کمان^۱
غم‌مخور ماهی^۲ دگر چون تیر بی‌پیکان شود
چون چنان شد^۳ برفلك خورشید کز نیروی فعل^۴
بیم آن باشد که شیر و خوشه^۵ زو بریان شود
دل ز نور نار او آن وقت بگسل^۶ بهر آنک
سخته بخشد^۷ نارو نور آنگه که در میزان شود
دستها عریان همی گردند ز اسباب^۸ بهشت
تا همی شمع روان زی خوشه^۹ گردان شود
گرسوی خوشه آدم‌وار^{۱۰} خورشید آمده است
از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
تا بسامان بود بستان شاخ در وی ننگریست
چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود
از برای آنکه تا پرده‌اش ندرد^{۱۱} باد مهر
هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران^{۱۲} شود
شاخ پنداری بدان ریزد همی بی‌طمع زر
تا چو ایران شه مگر آرایش دیوان^{۱۳} شود
تادرا ایران خواجه باید خواجه ایران شاه‌باد
حکم او چون آسمان بر اهل ایران^{۱۴} شاه‌باد
گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد
دست او پیراهن اشجار^{۱۵} از سر بر کشد

۱- ع: شاخ را دیدی که گسخت از میوه چون بی‌زه کمان - چونوباوگان ۲- زانکه
دوهفته - ع: زانکه در ماهی ۳- همچنان شد ۴- اصل - م: عقل - فضل ۵- شیر بیشه
۶- ع: دل ز نار و نور او آنگاه بگسل ۷- ع: سخت باشد - سخته باشد - م: پخته باشد ۸- ع: شاخها
عریان همی گردد ز انوار ۹- م - گرسوی خوشه چو آدم قرص ۱۰- ع: عریان ۱۱- م:
بدرد ۱۲- ع: مردمان را شاخ او از صحن زرافشان - در تازان ۱۳- م: بستان - ع: ایران
۱۴- م: ع: حکم او بر آسمان چون اهل ایران (م: دیوان) ۱۵- دست را پیراهن اسلام - ع:
دست او پیراهن نوروز - دهر را پیراهن اشجار .

باغها را داغهای^۱ عبریان^۲ بر بر زند
شاخها را چادر نسطوریان بر^۳ سر کشید
زانکه سیسنبهر چونام است و نرگس شوخ چشم^۴
هر دو بدخو را^۵ همی در زر و در زیور کشد
افسر زرین همی بر تارک نرگس نهد
گوشوار زمردین در گوش سیسنبهر کشد
باز^۶ نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست
چون دل او سوی شاه و شمع هفت^۷ اختر کشد
از پی آن تا ببیند چهره شاهد درو^۸
چادر سیماب گون در روی نیلوفر کشد
سخت نیک آمد^۹ که پیش از کینه تیزی بادمهر^{۱۰}
گل بسان خار^{۱۱} پشت از بیم روی اندر کشد
سوی میزان شد برای^{۱۲} سختن^{۱۳} زر آفتاب
زانکه روی دشت را گردون بمیزان در^{۱۴} کشد
با فراوان سیم و زر^{۱۵} خورشید هنگام سخا
یا بدلوی سیم بخشد یا بمیزان زر^{۱۶} کشد
خواجه را بین^{۱۷} کز کمال رادمردی زر و سیم^{۱۸}
نه بپیماید به کیل و نر ترازو برگشد
از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد
آفتاب از اوج خود شاگرد ایند رگه باد

۱- ع: دشتهارا داغهای-م: باغها در باغها ۲- میزبان ۳- مسطوریان در ۴- م:
همی بر تارک نرگس نهد ۵- غ: مرد بدخورا ۶- تاز ۷- خون دل سوسن بسوی شاه هفت ۸- زدور
۹- ع: آرد ۱۰- سخت ننگ آرد که نقش از کینه بردی بادمهر-ع: از کینه تیزی ماه و مهر
۱۱- ع: گل همی چون خار ۱۲- م، ع: رفت بهر ۱۳- م: سختش ۱۴- م: باغ را گردون
همی بر زر - ع: گردون همی در زر ۱۵- ع: از برای سیم وزر ۱۶- در ۱۷- ع: باید
۱۸- ع: سیم وزر

آنکه تا چون دست موسی طبع را پر نور کرد
ملك ايران را چو هنگام تجلی طور کرد
یکجهان ایدر بسان جندر کر^۱ بودند و کور^۲
چشمشانرا^۳ خاطرش چون ذات جان پر نور کرد
جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود^۴
از دوام عادتش چون آسمان^۵ مجبور کرد
گرچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب
نیمه پنجمش صحیح و بیست را مکسور کرد^۶
عین جوهر^۷ را ندید اندر جهان یک فلسفی
وهمش از روی گهر پرده عرض را^۸ دور کرد
در هوای ربع مسکون شیمت^۹ انصاف او
باز را هنگام کوشش دایه^{۱۰} عصفور کرد
همچو پرده عالم علوی بر آسود از فساد^{۱۱}
عالمی کانرا سخا و جود او^{۱۲} معمور کرد
دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد
جان برانرا^{۱۳} کین او از جان بری معذور کرد
هر که بر فتراک امرش یکزمان خود را بیست^{۱۴}
خویشتنرا در دو گیتی چون خرد^{۱۵} مشهور کرد

۱- ع: گرچه کر ۲- م: یکجهان خلقان اگر بودند همچون نقش کور ۳- ع:
جسم و دلشان ۴- م: چون کند در طبع او خورشیدوار از روی اصل- جود کاندر طبع او مختار
بود از روی اصل ۵- م: چون طبعها ۶- ع: نیم پنجم او صحیح و هفت را مجذور کرد- م:
نیمه پنجم او صحیح هفت را مکسور کرد ۷- ع: گوهر ۸- م: عرض پرده گهر را- ع:
خرد پرده عرض را ۹- ع: شمه- همت ۱۰- م: زاغ را در آشیان همخانه ۱۱- ع:
بیا سود از فساد- زسودای فساد ۱۲- صلاح و جود او- ع: سخا و رای تو ۱۳- جانستان را
۱۴- ع: خویشتن یکدم بیست ۱۵- ع: چون خرد اندر جهان

شاعران گنجور مدحش دست رادش^۱ گنج او
گنج خود را پای رنج طبع^۲ هر گنجور کرد
پس چو چونین است بهر نام نیکش خلق را
مدح او چون مدح روح^۳ و عقل در افواه باد
میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند
تیر گردون را بصنعت عاجز و حیران کند
از تجشم گر پیرسد^۴ خصمش اندر ساعتی
طول و عرض سمک آن از نقطه‌ای^۵ برهان کند
جذد و کعبی را که نگشاد ایج کس^۶ از بستگی
حل کند در یکزمان گر طبع او^۷ جولان کند
گرچه دشوار است برهان کردن هیئت ولیک^۸
هیئت چرخ ار مثلث افتدی^۹ آسان کند
مشکل صد کسر را در یک مجلس حل کند^{۱۰}
مرتبه بیعی و لا در یک نظر یکسان^{۱۱} کند
لیک باچندین کفایت هم در آخر عاجز است^{۱۲}
در حساب^{۱۳} آنکه روزی با کسی احسان کند
ویحک او را بر عطای خویش چندین عشق چیست^{۱۴}
کو بدین برهان^{۱۵} چنوئی را همی حیران^{۱۶} کند

۱- م : گنجور و مدحش دست و مالش - گنجور مدح و دست مالش ۲- ع : پای
مرد طبع - پای رنج دست ۳- م : روی ۴- از مجسم گر پیرسد - ارترسد ۵- م : و سمک
از آن یک نکته - ع : و سمت آن از نقطیان ۶- م : جذر و ربعی را که نگشاید کسی ۷- ع : شود
در یکزمان چون طبع او - حل کند در طبع او چون یکزمان ۸- م : بنیاد لیک ۹- هیئت
چرخ ثلاث اقطار سخت ۱۰- مشکل صد کس بر روز مجلس او حل شود - مشکل صد کسر و آن در
مجلس خود حل کند - ع : مشکل صد کسر را در یک سگالش حل کند ۱۱- سر صد یعی و لا
در یک نفس یکسان - آسان ۱۲- ع : واجب است ۱۳- ع : در شمار ۱۴- م : لیکن او را
باسخای خویش چندین آرز و حرص ۱۵- بهتان ۱۶- م، ع : نادان

غفلتی دارد بگاہ لقمه دادن^۱ چون کرام^۲
گرچه طبعش گاہ حکمت نسبت از لقمان کند
همتش را نقطه و همی اگر صورت کند^۳
قطری از گردون بزیر ناخنی پنهان کند
عقل و جان در^۴ روز و شب در تحت فرمان ویند
پس عجب نبود که چاکر خواجه^۵ را فرمان کند
هر که خاک در گش را گاہ سازد هفته‌ای
همچو کیوان آسمان هفتمینش گاہ باد
دوستانش در فنای دهر دورند از فنا^۶
دشمنانش در رجای خوف پاکند از رجا^۷
گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک^۸
هر که او را بود مفرد یافت^۹ اصل کیمیا
هر کجا تمکینش آمد پشت بنماید زوال
وان کجا^{۱۰} تحسینش آمد روی بگشاید بقا^{۱۱}
علم^{۱۲} و اشکال حساب‌اندر پناه^{۱۳} حفظ او^{۱۴}
ایمن و روشن بماند^{۱۵} از بند نسیان و خطا
در حساب او آن تفحص^{۱۶} کرد کز روی و قوف^{۱۷}
نیست با معلوم رایش^{۱۸} جمع و تفریق هبا^{۱۹}

۱- خوردن ۲- م: چون طعام ۳- شود- کنند ۴- گر ۵- م، ع: بنده .
۶- ع: دوستانش را ذکر چون عمر بینی بی فنا - م: دوستان را مهر او عمری شمردم بی فنا
- دوستانش را ز دوران عمر یا بند بی فنا ۷- ع: دشمنانش را ز انجم خوف باشد بی رجا -
دشمنان را کین او خوفی شمردم بی رجا - دشمنانش را ز خار صرف تا کید از رضا ۸- ایشانند
لیک - اشیاء اندلیک ۹- معروفات ۱۰- ع: هر کجا ۱۱- بنماید بقا - نگشاید ثنا
۱۲- ع: عمل؟ ۱۳- م: از سایه گاه ۱۴- ع: اوست ۱۵- م: نماند ۱۶- توقف ۱۷- ع:
خرد ۱۸- ع: نیست بی معلوم علمش- م: نیست بی تعلیم حکمش ۱۹- وهوا- وهبا

از برای بغض لا و مهر یعی^۱ را همی
جذر بستاند برای خانه^۲ یعی^۳ زلا
مادر ایام اگر چه از فنا^۴ آبتن است
چرخ بهر عمر او افکانه کرد است از فنا^۵
گاه مردی و سخا یکتن قفای او ندید
خود ندید است^۶ آفتاب آسمان را کس^۷ قفا
عاقل از غافل^۸ جدا کردن ندانست ایج کس
تا نیامد در میان کلکش^۹ چو خط استوا
گر شمال خشم او بر دایره^{۱۰} گردون زند
پر شکن^{۱۱} گردد سپهر آبگون چون^{۱۲} بوریا
ور نسیم لطف^{۱۳} او بر مرکز خاکی بزد^{۱۴}
زیر پای خلق سر گردان شود چون آسیا
از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک^{۱۵}
دیده را سازد ز گرد خاکپایش^{۱۶} توتیا
چون زکک و تیغ او باشد^{۱۷} تن و جان را نظام^{۱۸}
روز رزم و بزم دیوان^{۱۹} با گفت همراه^{۲۰} باد
ایکه از همت و رأی چرخ اعظم گاه تست
کیمیای خواجگی در بندگی در گاه تست

۱- م: بغض لا و بهر لایعی- لفظی ۲- م: خیر بستاند برای خواری - جذر بستاند
برای جامه ۳- لفظی ۴- ع: اگر چند از فلک ۵- کردش از فنا - کردش از صبا ۶- چون
بدیده است ۷- ع: آسمان کس را ۸- از جاهل ۹- ع: کک او ۱۰- ع: پرشکر
۱۱- آبگون را ۱۲- فعل ۱۳- ع: وزد ۱۴- ع: بهر آنک ۱۵- ع: م: ز خاک هر دو یایش
۱۶- ع: وی باشد ۱۷- قوام ۱۸- ع: و دیوان ۱۹- ع: دلخواه ۲۰- ع:
تا کهن گردد جهان در دور گردون محیط با همای بخت تو ناهیدومه همراه باد .

آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رأی تست
مشتري در آرزوی چهره^۱ چون ماه تست
مشتري در طالعت با زهره دایم همبر است^۲
زانکه او در^۳ حال سعد و خرّمی همراه تست
هیچ حقی^۴ نیست يك مخلوق را در حق^۵ تو
کانچه داری در دل و جان حکمت^۶ الله تست
منت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک
خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست
جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع^۷ رسید
کاسمان عقل و جان در تحت قدرو^۸ جاه تست
چون توبر صحرای جان از علم^۹ لشکر گه زدی
عقل کلی خاکروب گرد لشکر گاه تست
روی پاداشن^{۱۰} نبیند هر گز از کردار^{۱۱} نیک
هر که روزی یا شبی در بند^{۱۲} باد افراه تست
گام در میدان کام خویش زن مردانه وار^{۱۳}
خوشخور و مندیش^{۱۴} چون اقبال نیکوخواه تست
هر کسی بر حسب خود کامی بر انداندر^{۱۵} جهان
نوبت ایشان گذشتا کنون توران^{۱۶} چون گاه تست
همچنین و بعد ازین^{۱۷} تادر جهان گردد زمان
دولت را حکم باد و عشرتت را گاه باد

۱- در حسرت رخسار ۲- ع: اند ۳- در هر ۴- ع: نی که خلفی ۵- ع: خلعت ۶-
ع: در عالم بدان جائی ۷- کاسمان و عقل و جان در قدر بخت و در تحت قدرو - ع: و جان از زیر قدرو
۸- ع: از عشق ۹- پاداشی- پاداشت ۱۰- از اعمال ۱۱- ع: در بیم ۱۲- ع: خویش نه آزادوار
۱۳- ع: خوش خورو خوش باش ۱۴- ع: کاری بر اندر ۱۵- ع: بران ۱۶- ع: از بعد آن

بائفاد حکم خود چون خامه در عنبر زنی
گرد تقدیر فنا صد سدّ اسکندر زنی
ورنه‌ای^۱ آرزو آذر^۲ گل بر آری^۳ ساعتی
قطرهٔ آب ار^۴ ز روی لطف بر آذر زنی
اختران را نیست آبی با تو کاند^۵ زیر کی
گر بخواهی خاک در چشم هزار^۶ اختر زنی
چون نفاذ^۷ حکم ایزد روز کوشش مردوار
با طبایع پایداری با کواکب سر زنی
بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز^۸
آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی
تیرت از جرم^۹ ثریا رشته^{۱۰} گوهر شود
بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه^{۱۱} بر زنی
بردم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره
گر سنانی^{۱۲} روز کین بر چرخ پهناور زنی
صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل^{۱۳}
بر جهانی بر زنی گرد در جهانی بر زنی
باز در ایوان^{۱۴} چوگیری کلک زرین در بنان
نار و نور و بیم و طمع اندر دل لشکر زنی
لیک روی عالم آنکه بر فرزند چون^{۱۵} نبید
گر همه خود را بدزدی چنگ در ساغر زنی

۱- درمه ۲- درمه آذر آذر- م: درمه آذر آذر ۳- ع: بیاری ۴- ع: قطره آبی
۵- ع: یابی با تو اندر ۶- همه ۷- ع: قضاء و- شفاء ۸- ع: گر بروز- چون تودر ۹- ع:
حزم ۱۰- م- رشته ۱۱- ع: گاه سپهر ارتیر ناله ۱۲- گرسنان در ۱۳- عقل- ع: که از
تأثیر فعل ۱۴- ع: دیوان ۱۵- کز

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ

آفتاب باد جام باده جرم ماه باد

چون بطبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ

چون بنزد بد دلان بهتر بود از نام ننگ^۱

از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست^۲

وز سبکباری^۳ قضا گردد قدر را تیز چنگ

چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر^۴

چون دوپیکر روی در روی آورند از بهر چنگ

در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر^۵

میبند از خنجر آتش^۶ مزاج^۷ آب رنگ

گه بهر سر عقل را سایه کند تیغ یمان

گه بهر دل در غم سفته^۸ کند تیر خندنگ

گه بتف^۹ تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم

گه ز آه سرد بد دل^{۱۰} موم گردد همچو سنگ

بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک

جان بی شخص از شتاب و شخص بیجان از درنگ

گر کلنگ آنجا بپرد^{۱۱} گردد از سهم و نهیب

گرد سم^{۱۲} باد پایان بر هوادام^{۱۳} کلنگ

ناگهان تنها^{۱۴} برون تازی^{۱۵} چو بر چرخ آفتاب

بر فراز کوه رنگی^{۱۶} همچو اندر کوه رنگ

۱- م: از نام و ننگ ۲- ع: سست پای ۳- سبکساری-ع: سبکپائی ۴- قهر

۵- ع: از یکدیگر ۶- ع: آتش آهن ۷- مزاجت ۸- بهر دل در زغم سفته- عمر را خسته

۹- ع: زتف ۱۰- ع: ز باد سرد پردل ۱۱- ع: بگردد ۱۲- ع: هوام دام ۱۳- م:

ناگهی باشد ۱۴- ع: باری ۱۵- م: رنگین .

آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود
نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ
تا کهن گردد ز ماه نو^۱ بقای آدمی
عمر تو چون ماه نوبالنده و دلخواه^۲ باد
بگذرو^۳ بگذار گیتی را بدین سیرت مدام^۴
گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام^۵
تات گاهی چرخ چون ناهید یابد^۶ در طرب
تات گاهی دهر^۷ چون بهرام بیند باحسام^۸
که بمیدان زیر رانت^۹ باره‌ای کز گرد نعل
روی خورشید درخشانرا کند بس تیره وام^{۱۰}
که بدیوان همچو تیر اندر بنانت کلک تیز^{۱۱}
خامه‌ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام
آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار
وان عدو را گاه^{۱۲} کوشش همچو محنت پایدام
زرد گشت از قوت اندیشه و نبود عجب
گر کسی ز اندیشه بسیار گردد زرد فام^{۱۳}
شخص^{۱۴} و فرقهش دارد از صفرا و از سودا اثر
زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام
او میان بر بسته و چون او پیشت چرخ و دهر^{۱۵}
او زبان بگشاده و چون او بمدحت^{۱۶} خاص و عام^{۱۷}

۱- ز عمر نو- رساند بر ۲- ع: بالنده و برناه - بالیده و پرمه ۳- مگذرو ۴- ع: بکام ۵- ع: بکام ۶- ع: بانگهی دهر چون ناهید بینی- ناهید بیند ۷- ع: تات وقتی چرخ - یابد ۸- باخیام ۹- زینت ۱۰- درفشانرا کند بس تیره فام ۱۱- ع، م: همچو تیر ۱۲- ع: وقت ۱۳- م: وام ۱۴- ع: عرض ۱۵- م: چرخ پیر ۱۶- پیشت ۱۷- این بیت در نسخه ع نیست

خاصه این بنده کز آب نظم مدحت^۱ ناگهان
شد چو دریای محیط از دُرّ مدحت بانظام^۲
کز سرشت مدحت از قوّت نروید زین سپس
جز حروف مدح تو بر جای هرموی از مسام^۳
چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنک
چون بدست آید معانی کس نگردد گرد نام^۴
چون تو در بخشش بهفت اقلیم عالم در کجاست
چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام^۵
جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید
کاسمان عقل و جان در تحت چونین جاه باد
ای از آن کم عمر تر بد گویت^۶ از روی نهاد
از چراغ^۷ بی حجاب اندر بیابان روز باد
هر که از اطراف عالم بار کرد امید وار^۸
چون بدین حضرت رسید آن بار خویش^۹ اینجا گشاد
در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم^{۱۰}
در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد
هر چه در گیتی حکیمی بود يك يك سوی تو
آمد و بر خواند شعر وصله بستد رفت شاد
گر سوی صدرت چو ایشان آمدم نشگفت از آنک
هم نشیند که گهی بر آشیانه^{۱۱} باز خاد
مدحتی گفتم ترا چو نانکه کس کس را نگفت
خلعتی ده مرا چو نانکه کس کس را نداد

۱- م: که از انعام لطف - کز آب مدح نطق ۲- نی زطبع ناطقه لفظش چنین شد
بانظام - نظمش چنین باشد نظام ۳- این سه بیت در نسخه ع نیست ۴- هست کمتر عمر
بدگوی تو ۵- ع: کان چراغ ۶- م: او میدوار ۷- خود ۸- کسی

من ثناگوی تو ام زیرا نژادم نیست بد
 خود نکوگوی تو باشد هر که نبود^۱ بد نژاد
 از سبک روحی که هستی دانم^۲ اندیشی بدل
 کاین گران قوواد ناگه^۳ سوی ما چون اوفتاد
 این کریمی کی^۴ فرامش گردهم^۵ کز روی لطف
 بارها ز آزاد مردی کردی از من بنده یاد
 از فعال^۶ شاعران خر تمیز^۷ بی ادب^۸
 وز خصال^۹ خواجگان گاو ریش بد نهاد
 دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم
 از محالات فلان شاگرد و بهمان استاد
 خویشتن را در تو مهتر^{۱۰} چون بیبوستم ز بیم
 رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد
 در زمان بادش بنیکو سیرتی عمر^{۱۱} دراز
 درازای عمر تو^{۱۲} دست زمان کوتاه باد^{۱۳}
 از برای خدمتت را صف زده همچون خدم^{۱۴}
 تیغ داران با و شاح^{۱۵} و باکمر همچون قلم
 خاصه بهر خلعت ذات^{۱۶} ترا بود آنکه زد
 علم تقدیر ازل^{۱۷} در عالم صورت. علم
 از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود
 از برای رتبت^{۱۸} بود آنکه رفت اندر عدم

۱- ع: خود ثناگوی تو باشد هر که نبود- خود نکوگوی ترا هرگز نبوده ۲- دایم
 ۳- ع: کاین گران جان مرد باری- م: کاین گران قوواد باری ۴- وین کریمی گر
 ۵- کردمت ۶- ع: خصال ۷- خر نهاد ۸- ع: بدادب ۹- ع: فعال ۱۰-
 ع: خویش را در پرتو مهتر ۱۱- ع: عمری ۱۲- ع: وردرازی عمر او ۱۳-
 تا بود پایت بر اهل این جهان کرده دراز دست آفات جهان از عمر تو کوتاه باد
 ۱۴- م: عدم ۱۵- ع، م: تیغ داران دوشاخ- بت عذاران بادوشاخ ۱۶- ع: خاص
 ۱۷- بقا ۱۸- ع: زینت

تخته خاکی بدین گیتی و گردون^۱ هندسی
مردمان همچون رقم های کسور اندر^۲ قدم
در شگفتی مانده بودم کاین تبه^۳ کردن چراست
این رقم های چنین شایسته را از باد دم
تاکنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود
از برای چون تو جمعی محو این چندین^۴ رقم
هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک
چون تو جمعی زنده ماندی^۵ تا قیامت لاجرم
آبر! گر چه سوی بالا برد ابر از نشیب^۶
هم سوی دریا گراید از هوا دایم^۷ دیم^۷
تا زبانه صبح^۸ نارد چشم ها را جز ضیا
تا دهانه^۹ شام نارد دید ها را جز ظلم
تا ز آب^{۱۰} و باد و خاک و آتش از بهر صلاح
گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم
صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه
شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم
عز تو جاوید باد و دولت پیوسته باد
بخت تو بر تخت عز و ناز شاهنشاه باد^{۱۱}

۱ - م: تخته گردون خاکی بود و این کز - تخته خاکی باشد این گیتی گردون ۲ -
رقمهای کسوری در ۳ - در سکونی مانده بودم کاین همه ۴ - حکمت چندین - ع: نحو این
چندین ۵ - ع: کشته ماندی - زنده ماند ۶ - ع: آب از سوی شیب - م: بر آری
از نشیب ۷ - گرایانست دایم آن دیم - گرایانست دایم راونم - دایم را دیم ۸ - ع: بام
۹ - ع: تا ستاره ۱۰ - ع: بادن آب
۱۱ - آن زمینی را که لشکر گاه فضل تو بدوست آسمان از بس شرف خربسته خرگاه باد

از قصیده در حق خواجه امام محمد بن محمد گوید از کرانه مصراع اول
القاب خیزد و از آخر مصراع دو بیت و از اول مصراع دگر آخر خطاب^۱

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما
سجدهٔ سودائیان^۲ برداشت^۳ از آئین ما
لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی
لا ابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما
شربت عشق هنی^۴ کرده است بر ماعیش تلخ^۵
مایهٔ مهرش عطا داد است^۶ ما را کین^۷ ما
یک جهان شیرین لبند از عشق آن فرهاد او^۸
او ز ناگه شد ز بخت نیک ما^۹ شیرین ما
خط شبرنگش معطر کرد مغز عقل را^{۱۰}
لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجله^{۱۱} دین ما
آن گهر هائی که بروی بست مشاطهٔ مزاج
لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم بین ما
لابد این زبید نثار فرق ما کز راه دین^{۱۲}
هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

۱- عنوان این ترکیب بند در نسخهٔ ع چنین است :

« مدح الشيخ الامام الرئيس نجم الشریعة شرف الامة ضیاء الاسلام
فخر السنة شجاع الدین نور الهدی ولی الدوله تاج الفریقین ابوالمفاخر
محمد بن محمد بن بن علی » و از حروف اول مصراع اول همین القاب بدست آید
۲- روحانیان ۳- برخاست ۴- عشق بتی ۵- عیش او ۶- عطار داشت
۷- پارا کین ۸- ع: شدند از عشق او فرهاد وار ۹- اوزپاکی شد ز بخت شور ما- هم
ز ناگه شد ... ۱۰- ع: خط خوش رویش چو عنبر کرد خانهٔ عقل ما - زلف خوشبویش
چو... ۱۱- ع: چو شکر کرد حجره ۱۲- ع: نیاز او که بهر علم را

می در افکند^۱ از طریق عاشقی در رطل و جام
کرد گرد پهای مستان جهان بالین ما
آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح
لشکرش را غارتی بر ساخت^۲ زاسب وزین ما
مجلسی بر ساخت زینسان پس پیش ننگ و نام^۳
ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما
عشق خوبان اینچنین باشد نه مه داند نه سال
کز کجا عشق آمد آنجانه خردماندنه سال
آبروی ما فراق ماهر وئی یاد کرد
حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد
لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما^۴
یاد او بر^۵ مسند اقبال ما را یاد کرد
رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی
وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد
یار^۶ کرد از ناز عین^۷ عشق را با غین غم
تا بدین^۸ یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد
سنگ بر قندیل ما زد تا بهنگام صلاح
جان ما را از خرد عریان مادر زاد^۹ کرد
نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا^{۱۰}
در جهان روز کوری حجره‌ای^{۱۱} بنیاد کرد

۱- ع: می در افکن ۲- ع: لشکری سر بر زد اندر ۳- ع: زین سان پیش اوبی
ننگ و نام ۴- ع: از پی اینیم کز بهر بلا - از پی دیدیم کز بهر بلا ۵- یاد ابرو ۶-
یاد ۷- ع: ادغام ۸- تابدل ۹- ع: عریان و مادر زاد ۱۰- ز ابتلا - از بلا
۱۱- سخره‌ای

جوهر خود کامگی زین گونه از ما^۱ یافت کام
دولت بی دولتی زین گونه با ما داد^۲ کرد
مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد^۳
عشقش اندر دهر ما را جان فروشی راد کرد
این نه بس ما را ز عشقش کز پی يك حق شناس
لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد
لفظ بر ما خلعتی بخشید^۴ بهر چاکری
یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد
آفتاب شرق و غرب آنسرور نیکو نهاد^۵
کز جمال روی خوب او بود مهرا جمال^۶
شمسه دنیا و شمس دین ز تأثیرش^۷ منیر
آنکه چون شمس نیابی در همه عالم نظیر
روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت^۸
لفظ او دل را^۹ چنان چون طفل را در کام شیر
یمن^{۱۰} او خواهد ز ایزد مرغ از آن سازد نوا
مدح او راند بکاغذ کلک از آن دارد صریر
عون او عیش پسر را^{۱۱} چون روان دارد هنی^{۱۲}
وعظ او جان پدر را^{۱۳} چون خرد دارد خطیر
تیغ خشمش چون بزخم آید^{۱۴} جهان گردد^{۱۵} جدید^{۱۶}
لطف حلمش چون بکار آید حجر گردد حریر^{۱۷}

۱ - ما را ۲ - ما را داد - از ماداد ۳ - پاکبازی شهر ما را شب نمود
۴ - لفظ ما را خلعتی پوشید ۵ - ع: آن خسرو نیکوسیر ۶ - ع. خوبش ماه را نبود
جمال ۷ - ع: ز تأییدش ۸ - روی او در دل چنان چون خلق را در دست قوت، در
پشت قوت ۹ - ع: لطف او جانرا ۱۰ - عز ۱۱ - پدر را ۱۲ -
از آن دارد سنی - ع: زان همی دارد هنی ۱۳ - وهم اوجاه پدر را - م - وعظ او جان
جهان را ۱۴ - بزخم آمد ۱۵ - گیرد ۱۶ - غمان - جدید ۱۷ - م -
لفظ حلمش چون بکار آمد حجر گردد حجیر - ع: لفظ حفظش چون بکام .. حریر

شاد گشت از مهر او^۱ زان بینی آب اندر بحار^۲
 یار شد با کین او زان یابی^۳ آتش در اثیر
 رای را در^۴ وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ
 مال را در وقت^۵ بخشش دل چشاند^۶ خیر خیر
 فاضلان را از عطا عمر کهنشان^۷ کرد نو
 حاسدان را از غنا عمر جوانشان^۸ کرد پیر
 الف^۹ دارد جان بدوزان ذات^{۱۰} جان دارد^{۱۱} قرار
 مهر دارد دل بروزان چشم دل^{۱۲} باشد قریر
 لاف ما از چاکریش این بس که اندر^{۱۳} هیچ وقت
 دشمنش را کس^{۱۴} علی^{۱۵} هرگز نخواند بی^{۱۶} صغیر
 نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب
 نیک بخت از عمر او^{۱۷} شد حین و وقت و ماه و سال^{۱۸}
 یاد او از عمر شیرین تر^{۱۹} کند ایام را
 بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را
 مهتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج^{۲۰}
 نور او روشن همی دارد ره همنام^{۲۱} را

- ۱- ع: بهراو ۲- م: بخار ۳- بینی ۴- یاراودر ۵- مالرا از راه-
 ع: مال را و وقت ۶- م: ماه را در جاه او بخشش چشاند ۷- ع: عز کهنشان- عز بقاشان
 ۸- بخت جوان را - ع: بخت جوانشان ۹- م: مهر ۱۰- جان وزان ذات- بدوزان
 دست ۱۱- م: آمد ۱۲- م: چشم و دل ۱۳- م: از مهتریش آن بود کاند ۱۴- کن
 ۱۵- عنی ۱۶- نخواهندی- ع: نخواند جز ۱۷- ع: از وقت او ۱۸- در
 بعضی نسخ خطی بیت زیر بجای بیت بالاست.
 زانکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب پیش روی همچو بدرش پشت خم دارد هلال
 ۱۹- م: در عمر سپری کنی - ع: در عمر او شیرین ۲۰- چراغ- ع: مزاج؟ ۲۱-
 ع: همیشه نام

تیغ خشمش تا بخون لعل دشمن یافت راه
مایهٔ خونی^۱ نماند اندر جگر ضرغام^۲ را
ضبط کرد احکام دین چندانکه زو^۳ تار و زحشر
حاصل آمد بابقای او بقا احکام را
یک خصال ازوی بغزنین عقل^۴ بر من یاد کرد^۵
من چنان^۶ گشتم که دلا من ره نماند آرام را
آمدم ز آن بیش دیدم خلق و رفق و حلم او^۷
دولتی مردم اگر یابم^۸ ز جودش کام را
لاله یاقوتین بر آرد فرّ او بر طرف^۹ که^{۱۰}
سایهٔ او روز کوشش خاره گرداند چو موم
همت او روز بخشش صبح^{۱۱} بخشید شام را
لاف و عزّو^{۱۲} چاکری او میزند هر جا جهان
اینست اقبال تمام از چاکریش ایام را
مایهٔ فضلش بدست آورد تیر چرخ را
رایت رایش شکست آرد^{۱۳} که آن سام را
ز آنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی هم چو بدرش پشت خم آمد^{۱۴} هلال
فرّ او گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم
یک سخندان از یکی^{۱۵} معطی نه زر باید نه سیم

۱- م : خوبی ۲- جزعام ۳- ع : چندان کزو ۴- م : فهم - وهم ۵- من
بر باد داد ۶- آنچنان ۷- ع، م. آمدم زان پیش دیدم خلق و خلق و رفق او ۸- ع :
دولت و کارست اگر یابم - دولت کامم اگر یابم - دولت کامست اگر دانم ۹- وماندهم
بطرف کوهسار - ع : یاقوتی بر آرد فرّ او بر طرف کوه ۱۰- تاکه او که را نماید چهره
کلفام ۱۱- ع : وقت بخشش صید ۱۲- ع : لاف بازاز - لاف و حر ۱۳- ع : رایش
به پشت آرد - زادش پشت آرد ۱۴- ع : خم دارد ۱۵- یک سخندان را زیک

خیر ازو زینت همی سازد چو اجسام^۱ از لباس
فضل از او قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم
روی او درچشم ما همچون بدور اندر صدور^۲
یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم
آب حلمش در^۳ گران رفتن بگرید بر فرات
آتش خشمش ز کم^۴ سوزی بخندد بر جحیم
لعنت دین است گوش بدسکالش را نصیب
لعبت چین است چشم نیکخواهش را ندیم
سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی^۵
دوست دارد زایران را^۶ سیرتش بی ترس و بیم
نور داد از^۷ جود او تا عکس بر گیتی فکند
جور چون دین شد غریب^۸ و بخل چون^۹ در شد^۹ یتیم
تافته هرگز نبینی میم و را و دال را
یکزمان در چاکریش از بهر دال و را^{۱۰} و میم
شاید ابر جان^{۱۱} اولرزان شود هر^{۱۲} شیخ و شاب^{۱۳}
کاسمان هرگز نیارد^{۱۴} بر زمین چون او کریم
چون دلش را در سلامت دین ز دلها یافت پیش^{۱۵}
نیز یکدل را نخواهد جز دل ما را سلیم^{۱۶}
آنچنان دل دارد اندر بر که نبوده هر گزش^{۱۷}
نه بکسب مال میل و نه بکار^{۱۸} دین ملال

۱- اجرام ۲- م: درو اندر صدف ۳- نظمش بر ۴- بکم ۵- ع: بی گفت
و گوی ۶- عاشقان را ۷- ع: دارد ۸- ع: عزیز ۹- م: درون ۱۰- ع: ری
۱۱- حال ۱۲- او گردند لرزان ۱۳- ع، م: شود شیخ و شاب ۱۴- ع: نزاید
۱۵- ع، م: چون دلش را دین زد دلها در سلامت یافت بیش ۱۶- م: نیز یک دل را بخواند
جز بر کژدم سلیم- چون دل او را سلیم ۱۷- ع: دارد او در زیر کی خود را کز آن- اندر تن که
نبود هر گزش ۱۸- زکار

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام
همچنان چون پیش ازین ملك ملكشه را نظام
عفو تو خط در کشد^۱ هر جا که بیند يك خطا
اسم^۲ تو گردن نهد آنجا که بیند يك تمام
آسیای فتنه فرق دشمنت را^۳ کرد آس
روزگار پخته کار حسادت را کرد خام
لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه
ابر طوفان را ز بذل و افرت کم گشت کام
دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت^۴
عاهیان شهر ما را از تو هست انعام عام
یافه گویان را ز راه لطف بدهی^۵ آب و نان
مهر جویان را ز روی جود^۶ سازی کار و کام
جود^۷ چون دست^۸ تو بیند پوشد^۹ از حیرت^{۱۰} لباس
یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام
نکته^{۱۱} يك دانشت را مشتری سازد کلاه
و عده^{۱۲} يك بخششت را آسمان باشد غلام^{۱۳}
وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا^{۱۴}
لطفش این باشد که پیش آید ای امام بن امام
رو که چرخ پیر نیز^{۱۵} از بهر نفع عام و خاص
يك جوان هر گز چتو بیرون نیارد^{۱۶} و السلام

۱ - ع: بر کشد ۲ - رسم - خشم ۳ - دشمنانت ۴ - وقوت - ع: ماراهست
از فیض تو قوت ۵ - ع: سازی ۶ - ع: ز عشق روح ۷ - ع: نور - یسر ۸ - ع: روی
۹ - سازد ۱۰ - ع: غیرت ۱۱ - ظلام ۱۲ - ع: آرد ترا ۱۳ - تیزرو ۱۴ - ع:
نیارد چون تو بیرون

در دها و در سخا و در حیا و در وفا^۱
در جمال و در کمال و در مقال و در خصال
ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی^۲ جمال
لفظ تو چون حاسدت بشنید شد چون لاله لال
لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق^۳ رخ
یمن در نام^۴ صبا شد یسر در اسم شمال
همتت را در نیابد^۵ گر فلک گردد بساط^۶
فکرتت را بر نتابد^۷ گر جهان گیرد^۸ سؤال
دیر پاید زایران را با نوال^۹ کار و بار
یافه باشد شاعران را بی قبولت قیل و قال^{۱۰}
تا ذکاء^{۱۱} سیرتت فارغ شد از محو صفات^{۱۲}
آفتاب دولتت بیرون شد از خط زوال
وز جمال نام تو^{۱۳} نشگفت اگر از مهر باز^{۱۴}
سیم بد زرین شود از میم و حاء و میم و دال
لعنتت^{۱۵} بردشمنان چون وام^{۱۶} باشد بر گدا
همتت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال
یافتی علمی چو نفس^{۱۷} ذات کلی بیکران
اینست علمی بی نهایت و اینست فضلی با کمال
از تو بگریزد خطا چونانکه درویش^{۱۸} از نیاز
در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در^{۱۹} وصال

۱- در وقار و در حیا و در دها و در سخا ۲- بانور ۳- ع: ترا تا سوی خلقان داد
- که سوی خلقان راز ۴- اسم ۵- بر نتابد ۶- ع: گر خورد ساز بساط ۷- در نیابد
۸- ع: گردد ۹- دیرماند با خصال زایران را ۱۰- یافه باشد بی قبولت شاعران
را کار قال ۱۱- یادگار - تازگار ۱۲- ع: صفات - زکاء ۱۳- از خیال جود تو
۱۴- یار - ع: باد ۱۵- ع: لعنتش ۱۶- فام ۱۷- ع، چو جزو نفس
۱۸- انسان ۱۹- بر

لعل رخسار از پی آنی که ^۱ آب روی تو
 گوهرت را از سواد سودشت و میل ^۲ مال
 لاجرم هر جا که دست زرفشانت روی ^۳ داد
 بخل بر بندد نقاب و حرص بگشاید جمال
 دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو
 لب نیابد بوی ^۴ جنت تا نیابد ^۵ خوان تو
 وقتها آروز خوش گردد که بخرامی بدرس
 يك جهان در گیرد از يك لفظ ^۶ در باران تو
 لون دشمن همچو زر گردد بغزین چون ببلخ
 لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو
 تیرگی هرگز نبیند چشمش ^۷ از گرد فنا ^۸
 آنکه ^۹ روشن دیده گشت از گرد شادروان تو
 یافته ^{۱۰} از کین تو ماند جسم چرخ و جرم ماه ^{۱۱}
 روشن از مهر تو ماند ^{۱۲} جیسم ما چون جان ^{۱۳} تو
 نجم دینی لیکن از مهر ^{۱۴} تو بر چهارم سپهر
 مهر چون ماه نو است از غیرت دربان تو
 تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحت ^{۱۵}
 دفتر از جان ساختست امروز مدحت خوان تو
 ای محمد خلق یوسف خلقت ^{۱۶} اندر صدر تو
 حسن خلقت کرد چون ما چرخ را ز احسان ^{۱۷} تو

۱- ع: رخسار ترا از بهر ۲- سنت و سیل و مال- میل و مال ۳- از خاک دست
 زرفشانت روز- ع: که روی زرفشانت روی ۴- پای- طعم ۵- ع: ببوید- ننوشد-
 نبوسد ۶- ع: لعل ۷- جانش ۸- ع: عنا- غبار ۹- هر که ۱۰- مایه
 ۱۱- گردد جسم چرخ و جرم ماه- مانند جرم چرخ و چشم ماه ۱۲- ع: باشد ۱۳- ع:
 جان ما و جان ۱۴- ع: از بهر ۱۵- ع: خدمت ۱۶- حسن ۱۷- ع: چون ما
 خلق را ز احسان

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو
مست احسان تو و خوان تواند اخوان^۱ تو
این شرف مان در دو گیتی بسکه ناگاهان طمع^۲
یافت ما را در غریبی یک زمان مهمان تو
هم کنون بینی^۳ که آوازه درافتد در جهان
کان فلان را از در بهمان کشن شد^۴ پروبال
لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل^۵
داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصل
فهم های زیر کان کند است با تو گاه لِم^۶
گفتهای قایلان^۷ سستست بی تو گاه^۸ قیل
رخ که گرد سمّ است یافت گردد مقتدا
لب که^۹ بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل
یافت عزّ دین کسی کز خاک پایت شد عزیز
یافت ذل تن کسی کز رشک دستت شد ذلیل
قاعدۀ کارت محمد وار باشد خلق خوب
آیت مدحت همی بر سده خواند جبرئیل
یک جمال از جودت و صد فرق^{۱۰} خاکی بر مراد
یک شراب از لطف تو صدر بع مسکون پر غلیل^{۱۱}
نعمت^{۱۲} دنیا نباشد چون تو بخشی، مستعار
راحت کلسی نباشد گر تو گوئی مستحیل
آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات
عرصه گردون بچشم همّت باشد قلیل

۱- ع : تواند از خوان تو اخوان ۲- ع : ناگاه از طمع ۳- ع : باشد ۴-
کستش ۵- سبیل ۶- علم ۷- سایلان ۸- ع : با تو وقت ۹- لب چو ۱۰- فرش
۱۱- ع : مسکون علیل ۱۲- زحمت

بدسکالت را ز تأثیر قضا از درد زخم^۱
یافت چشمش رودنیل و گشت جسمش کان نیل^۲
وقت های روشنت راهست بی طمع^۳ قرین
وعد های صادق راهست بی صبری دلیل^۴
این همه حشمت زیك تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال
ایکه تا طبع سنائی نامه مدحت بخواند^۵
لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند^۶
لب نهال^۷ قوت جان داشت گوئی آن زمان
کانچه گوش از لب همی بگیرفت بر^۸ جهانها فشاند^۹
مادحان را بس تو نیکو دار^{۱۰} کز بهر کرم
نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند
فتحباب جودت اندر خشکسال از و طمع^{۱۱}
موج^{۱۲} احسان ترا بر مرکز کیوان رساند
اینک از بهر چنین نامی سنائی را ز شهر
روزنیک و طبع خوب و بخت خوش سوی^{۱۳} تو راند
خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت
آسمان اندر شمار ساحران^{۱۴} نامش براند^{۱۵}
رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاند دلش
عقل را بر تارک^{۱۶} اندیشه بی حکمت^{۱۷} نشاند

۱- از چشم بد ۲- کان سیل؛ ۳- کلیل- ع: کفیل ۴- ع: خلق تو خواند
۵- ع: فشاند ۶- ع: نهاد ۷- ع: در ۸- ع: نشاند ۹- ع: مادحان تونکو تر دار
۱۰- خشک دوران طمع - خشک رودان طمع ۱۱- مدح ۱۲- ع: بخت خوب و طمع
خوش سوی ۱۳- جادوان ۱۴- ساحران پیش راند ۱۵- بر بارکی ۱۶- ع:
اندیشه حکمت

محنت و راحت^۱ همی در حضرتت بازند نرد^۲
 من چنان دانم که محنت^۳ چون همه مردان نماند
 حرص آن معنی^۴ که تادر^۵ حضرت غزنین و بلخ
 یافته گردد حسودت کو بعزت^۶ درنماند
 مادحت را آنچنان باید که در غزنین و بلخ^۷
 ابتدا جامه^۸ تو پوشد کابتدا مدح تو خواند
 اینچنین شعری ترا کاؤل زروی^۹ فال گفت
 فالش از خلعت نکو گردان^{۱۰} که نیکت باد فال
 دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد
 لعل را پیوسته رنگ از عکس^{۱۱} رخسار تو باد
 بوی عنبر هم تک اخلاق خوشبوی تو شد
 بار شکر همره الفاظ^{۱۲} در بار تو باد
 نعمت گیتی^{۱۳} بهر وقتی چو نیکو دار تست
 رحمت ایزد بهر حالی^{۱۴} نگهدار تو باد
 مشتری را سعد کلی^{۱۵} از نثار نظم^{۱۶} تست
 آسمان را قدر^{۱۷} کلی هم ز گفتار^{۱۸} تو باد
 حفظ ایزد^{۱۹} سال و مه بر ساقه^{۲۰} کام تو باد
 عون^{۲۱} گردون روز و شب در کو کبه کار تو باد
 مسند اقبال^{۲۲} دنیاوی برون از ملک دین
 هر چه افسر دار دارد زیر افسار^{۲۳} تو باد

۱- منت و نعمت ۲- تازنده بود- ع : یارندزد ۳- نعمت ۴- آن نعمت
 ۵- ع: که اندر ۶- ع: حسودش کو بغربت ۷- ع: ماند که اندر شهر بلخ ۸- اوجامه
 پوشد ۹- ع: ترا اول زبهر ۱۰- ع: نکو گردد ۱۱- ع: از نیک- از لعل ۱۲-
 ع : دنیا ۱۳- جائی ۱۴- جزوی ۱۵- ع: چون نثار روی ۱۶- سعد ۱۷- نیز
 رفتار- ع: تیر گردان قدر گفتار ۱۸- ع: یزدان ۱۹- کار ۲۰- شد ۲۱- عقد
 ۲۲- ع: و اقبال ۲۳- ع: افسان دار دارد زیر افسار- هر چه آن افسار دارد دار افسار

در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ^۱
بر سر و فرق سنائی^۲ تاج و دستار تو باد
جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب
آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد
عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت
نقش بند^۳ نام نیک و خلق و کردار^۴ تو باد
لعبت چین را حیات از رنگ گفتار تو بود^۵
هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد
یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت
احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد
دولت و اقبال دنیائی و دینی را مدام
تا قیامت با توبادا اتفاق و اتصال

در ترکیب بند بالاحروف آخر مصراعهای اول اگر جمع شود این رباعی
که القاب و نام ممدوح در آن است پیدا گردد
ای خواجه محمد ای محمد سیرت
ای در خور تاج هر دو هم نام سرت
پیدا بشما سه تن سه اصل خطرت
زان روی سخا از تو و علم از پدرت
و از جمع حروف اول مصراعهای آخر، دوبیتی عربی که نام پدر وجد
ممدوح در آن است بدست آید:
سلام الله کل ضحی تجدد
علی الموالی محمد بن محمد

۱ - عقل و نفس ۲ - ع: مرسائی چون سخن را - مرسائی خوش سخن را
۳ - پیش بند ۴ - ع: گفتار ۵ - از لفظ گوهر بار تست - از لطف
گفتار تو بود.

نہاری فی الدجی کنہار اعمی
و لیلی فی السہاد کلیل ارمہ

وہراوراست درمدح مکین الدین

ای سنائی بگنڈ از جان در پناہ تن مباح
چون فرشتہ یار داری جفت اہریمن مباح
ہمچو شانہ بستہ ہر تارہ موئی مشو
ہمچو آیینہ درون تاری^۱ برون روشن مباح
ہر زمان از قیل و قال ہر کسی از جا مشو^۲
گر زمانہ ہمچو سندان شد تو چون ارزن مباح
ہمچو طوطی ہر زمانی صدرہ دیبا مپوش
پیش ناکس^۳ ہمچو قمری طوق در گردن مباح
گر سر نیکی نداری پایت از بد ہا بکش
تاج را گر زر نباشی بند را آہن مباح
پیش دانگانہ ہمہ^۴ سرچشم چون زر گس^۵ مشو
بندہ ہر بندہ نام آزاد^۶ چون سوزن مباح
عاشق جانی بگرد حجرہ جانان مگرد
با جعل خو کردہ ای رو^۷ طالب گلشن مباح
صحبت آن سینہ خواہی نرم شو ہمچون حریر
طاقت پیکان نداری سخت^۸ چون جوشن مباح
مکمن قرآن بجز صدر مکین الدین مدان^۹
تا ہمی ممکن شود جز در پی مکمن مباح

۱- ع : تیرہ ۲- ع : از رہ مشو ۳- ہر کس ۴- ع : ہر نادان ہمہ

۵- سوزن ۶- ع : ہ نام آزادہ۔ ہر بندہ آزاد ۷- ع : پس ۸- ع : شوخ ۹- مجو

سید آل نظیری آن امام راستین

پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ایدل اندر راه عشق از عاشقی هشیار باش

عقل را یکسونه و مریار خود را یار باش

چند گوئی از قلندر وز طریق و رسم او

یا حدیث او فرونه یا قلندر وار باش

یا بسان^۱ بلبل و قمری همه گفتار شو

یاچنان^۲ چون بازو شاهین سربسر^۳ کردار باش

یا بیا کن دل زخون چون نار و نفع خلق شو

ورنه رخرا رنگ ده بی نفع چون گلنار باش

گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست

همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش

ور همی خواهی که دو عالم مسلم^۴ باشدت

یک زمان بر وفق صاحب عور و صاحب عار باش

با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس

یار در غار است با تو غار گو پرمار باش

سینه فرزندگان را کین چه گردی مهر گرد

دیده دیوانگان را گل چه باشی خار باش

ای سنائی گرت قصد آسمان چار مست

همچو عیسی پیش دشمن یکزمان بردار باش

مدح خواجه است این قصیده اندرین^۵ دعوی مکن

خواجه این معنی نکوداند تو زیرک سار^۶ باش

۱- ع: یا برسم ۲- ع: یا همی - یا نشان ۳- برسر- چون همه ۴- ع:

اندرو ۵- ع: نیکوسار

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری

قره العین جهان صاحب قران شاعری

ایدل ار در بند جانانی حدیث جان مکن

صحبت سلطان^۱ گزیدی خدمت دربان مکن

زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی

روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن

کفر و ایمان هر دو از راهند جانان^۲ مقصد است

بر در کعبه حدیث عقبه شیطان مکن

چون عطارد گر نخواهی هر زمانی اجتراق^۳

چون بنات النعش جز در گرد خود جولان مکن

گر ز چیزی^۴ خیره گردی روی زی نادان میار

چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن

سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد

راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن

مل چوزان لب خواستی^۵ جز سینه مجلسگه مساز

گل چوزان رخ^۶ یافتی جز دیده نرگسدان مکن

بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند^۷

چون فرشته خوشدی این^۸ هر دورا فرمان مکن

اندرین ره باتو همراه است پیری راست گوی

هر چه گوید آن مکن زنهار زنهار آن مکن

صحبت حور ارت^۹ باید کینه رضوان مجوی

تخت ری خواهی خلاف تاج اصفهان مکن

۱- رضوان ۲- ایمان ۳- اختران ؟ ۴- ع: حیرت ۵- ع: یافتی

۶- گلشن از رخ ۷- ع: دو دیوند کاربند ۸- ع: آن ۹- ع: حورانت

تا چنوا^۱ تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام^۱
چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام^۲
آنکه مرصدر عرب را اوست اکنون کدخدای
آنکه مر اهل عجم را اوست حالی^۴ رهنمای
هست هم خلق کسی کز مهر او آمد بدست
هست هم نام کسی کز بهر او دارد پیای
هشت خلد و هفت کو کب شش جهان و پنج حس
چار طبع و هرسه نفس و هر دو عالم یک خدای
زو گزیده تر نبیند هیچ کس معنی گزین
زو ستوده تر نیابد هیچکس مردم ستای
شعر او پرورده باشد همچو ابروی چکل
قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای
مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان
در سخن معنی طراز و در سخا معنی فرای
نیست گردد بیگمان از خاطر او حشو و لحن
آب گردد استخوان ناچار در حلق همای
شعر او بینی جهانی آید^۵ اندر چشم تو
همچنین بوده است آن جامی که بدگیتی نمای
معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب
این یکی قوت فزای و آن یکی انده زدای
خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج
شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبای

۱- تاچنو ۲- ع : مقیم ۳- ع: چون خرد درو گهر سازند بس شاهان مقیم
۴- اکنون ۵- ع: جهانی اند.

شعرهای مانده شعر است ارچنان کان شاعریست^۱
شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست^۲
دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر
لفظها دیدم فصیح و نکتهها دیدم غرر
عالمی آمد بچشم من مزین و ندر او
لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدیگر
در یکی رو^۳ رود کی و عنصری با طعن و ضرب
وزدگر سو بو تمام و بختی در کر و فر
اخطل و اعشی در آنجانب شده صاحب نفیر
شاگر و جلاب ازینجانب شده صاحب نفر
از^۴ قفای بختی از حله^۵ در تا^۶ قیروان
بر^۷ وفای رود کسی از دجله در تا^۸ کاشغر
مرکبانشان وافر و کامل سریع و منسرح
ساختمشان^۹ وافی و سالم^{۱۰} صحیح و معتبر
معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف
خود بر سر همچو کیوان تیغ در کف^{۱۱} همچو خور
از نهب شوکت ایشان ز چرخ آبگون
زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر
هر زمان گفתי خرد^{۱۲} زین دو سپاه بیکران
مرکرا^{۱۳} باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر^{۱۴}

۱- ع : کوشاعریست ۲ ع : نزد ما دیگر بود شعر زانک او خود ساحریست

۳- ع : صف ۴- در ۵- از گنگ دز ۶- ع : تادر ۷- در ۸- شاخه‌اشان

۹- کامل ۱۰- ع : درع دربر ۱۱- کپرد حذر ۱۲- ع : هرکرا ۱۳- اما

که دارد این ظفر- آیا که..

مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب
من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر^۱
آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری
پیش ازین^۲ هرگز کرا باشد کمال سروری
شعر او همچون سلامت عالم آراید همی
نکته^۳ او چون سعادت شادی افزایش همی
نکنه و معنی که از انشاء طبع او رود^۴
گوئی از فردوس اعلی جبرئیل آید همی
مادر بد مهر گفتستند عالم را و من
این نگویم زانکه از او چون او^۵ خلف زاید همی
کس ندید اندر جهان^۶ شیرین سخن تر زوولیک
همچو او چون زهر افعی روح^۷ بگزاید همی
هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود
از میان جان و دل گوید چنین باید همی
سرفرازان^۸ جماعت گرچه بد گوی مند
مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی
آب روی و آتش طبع مرا زان چه زیان
گر بخیره باد پائی خاک^۹ پیماید همی
زین^{۱۰} شگفتی من خود از اندیشه حیران مانده ام
تا چرا معنی بدینسان^{۱۰} روی بنماید همی
گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن
چون بعالم هر که دانیست بستاید همی

۲ - خطر - ۲ - ع : از آن ۳ - ع : بود ۴ - چونین من
۵ - سخن ۶ - زود ۷ - ع : سرفراز آن ۸ - خاک پائی باد ۹ - ع : ای
۱۰ - ع : بدیشان

در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه
از بزرگان و بزرگی مر ترا اقبال و جاه

این ترجیع بند هم او راست در ستایش تاج الدین ابوبکر بن محمد

ای پیش رو هر چه نکوئیست جمالت
وی دور شده آفت نقصان ز کمال
ای مردمک دیده^۱ ما^۱ بنده^۲ چشمت
وی خال پسندیده^۳ ما^۱ چاکر خالت
غمخوردنم^۴ امروز حرام است چو باد
کز بخت^۵ بمن داد زمانه بحالت
ای بلبل گوینده و ای کبک خرامان
می خور که ز می باد همیشه پر و بالت
زهره بنشاط آید چون یافت سماعت^۶
خورشید بر شک آید چون دید جمالت^۷
شگر چدن آید^۸ خرد و جان زره گوش
چون در سخن آید لب چون پسته مقالت^۹
دل زان تو شد چست^{۱۰} بیر زانکه درین دل
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت
هر روز دگر گونه زنده شاخ درین دل
این بوالعجبی بین که بر آورده نهالت
جان نیز بشکرانه بنزد تو فرستم^{۱۰}
خود کار دو صد جان بکند بوی وصال

۱- من ۲- ع: دیده ۳- غمخوردن ۴- اکنون که ۵- ع: جمالت- نشاطت

۶- ع: جلالت ۷- ع: اندر ۸- م: بسته سفالت - پشته مثالت - ع: آب زلالت ۹-

دل جای توشد پاک- ع: دل باغ توشد پاک ۱۰- ع: جان نیز بشکرانه فرستیم بدین شکر-

جان نیز بنزد تو فرستیم بدین شکر

پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست
گوئی که مزاج گهرست آب خیالت
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین
چون صورت پاکیزه تو صورت حالت
آن نیست مگر خواجه ما تاجی^۱ ابوبکر
ایزد^۲ نگهش دارد از هر بد و هر مکر^۳
در ده می آسوده که امروز بر آنیم
کاسباب خرد را بمی از پیش برانیم
زانگونه می صرف که چون یکدوسه خوردیم^۴
در چشم خود از بی خبری هیچ نمایم
با کام خرد^۵ کام نگنجد بمیانہ
بی^۶ کام خرد کام خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا
کز سوی خود آئیم بخود راه ندانیم
از پند تو ای خواجه چه سود است چو^۷ ما را
هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم
تا آن خورد اندوه که از دوست بمانده است^۸
ما در بر معشوق باندوه چه مانیم
گر میل کند جنس سوی جنس بگوهر
پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم

۱ - در نسخه ع همه جا بجای تاجی «تاج» است ۲ - ع: کایزد ۳ - در بعضی

از نسخه های خطی بجای بیت ترجیح بیت زیر است

خورشید و مہی یوسف کز مکرمت و فر در چرخ بزرگ است دل و رایش چون خوز

۴ - زان گونه می صرف که یکدیگر بخوردیم ۵ - ع: در جسم ۶ - با کام و خرد -

کام خردو ۷ - م: زین ۸ - که ۹ - ع: آنکس خورد اندوه که از یار بماند

در عالم جان آب عنب دان غدی ما
نی ما چو تو در هر دو جهان در غم^۱ نانیم
مست است^۲ جهان از پی تقدیر همیشه
ما مست^۳ عصیریم^۴ که فرزند^۵ جهانیم
از بهر سماع و می آسوده نه اکنون
دیر است که مولای مغنی و مغانیم
نی نی که شدستیم ز بس جود و لطافت
مولای تو ای خواجه که احرار زمانیم
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر
کایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
ترکان پریوش بدو رخ همچو نگارند
وز ناز بیاده چو گل و سرو پیارند
سرمایه عیشند چو بر جام برآیند
پیرایه نازند چو در خدمت یارند
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند
حوران حصار و گشاینده حصارند
از چشمه پیکان بکمان آب برآرند^۶
وز آتش شمشیر بصف دود برآرند
زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن
ز آن تیر و سنان از مس و آهن بگذارند
از چین و ختاو ختن و کاشغر آیند
از تبت و یغما و ز خر خیز^۷ و تارند

۱ - م : عاشق ۲ - مست است ۳ - زان مست ۴ - ع : مدامیم

۵ - که هم وزن ۶ - برآند ۷ - زقرقیز

المنة لله تعالی که از ایشان
در لشکر سلطان عجم بیست^۱ هزارند
بهرام شه مسعود آن شاه که او را
شاهان جهان باج ده و ساو گذارند
آن نیست مگر خواجه^۲ ما تاجی^۳ ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
بی کوشش^۴ اجرام هنر کرد منیرش^۵
بی گردش^۶ ایام خرد کرد خطیرش
گر ملک خرد ملک امیر تن^۷ او شد
نشگفت که تأیید آلهی است وزیرش
بر چرخ عجب نیست گر از روی تفاخر
ناهید مغنی شود و تیر دبیرش
آن کز^۸ اثر کینه او بادم سرد است
هرگز نکند ز آتش خود گرم اثیرش^۹
آنکو ببقای تن او^{۱۰} شاد نباشد
او بار فاهم ببقا^{۱۱} کرد زحیرش
بخشد غرض خلق بدانگونه که گوئی
صاحب خبر آزو نیاز است ضمیرش
در قلم^{۱۲} اگر بنگرد از دیده همت
از روی بزرگی نشمارد بغدیرش

۱ - هشت ۲ - ع: تاج ۳ - ع: بی گردش - ای پوشش ۴ - مسیرش
۵ - ع: بی بخشش - م: بی کوشش ۶ - امیریت - امین تن ۷ - ع: آنک از ۸ - م، ع:
حقا که اگر گرم کند کل اثیرش - کند چرخ منیرش ۹ - ع، م: هر کو ببقای تن تو
۱۰ - ع: نبوده است ۱۱ - اقبال بقاهم ببقا - ادبار بقاهم بقنا ۱۲ - م: در قلم

از شرم همه خوی شدم آنروز^۱ چو دریا
کامد خرد و گفت که^۲ دریاست نظیرش
این بی خبری بین که خرد کرد ولیکن^۳
دانم که هوا^۴ کرد بناگاه اسیرش
اکنون سوی عنبر آمد و اسلام پذیرفت
یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش
آن نیست مگر خواجه^۵ ماتاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مگر
آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست
نزد عقلا تحفه^۶ اسرار^۷ نهان^۸ اوست
پیداست برادی و نهان^۹ از کرم خویش
در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست
در محفل پیران و جوانان بلطافت
با تجربت پیر و باقبال^{۱۰} جوان اوست
وقت نظر و عقل بتعلیم مهان^{۱۱} را
چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست
آن مرد که باشد که ببخشایش و بخشش
سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست
آنکس که نداند که جهان بر چه نمود^{۱۲} است
در عاجل امروز نمودار جنان اوست
از گوهر او نور همی گیرد خورشید
چون به نگر^{۱۱} پس مدد مایه^{۱۲} کان اوست

۱ - ع: همی خوی شود آن روی چو ۲ - ع: چو ۳ - م: دادلیکن ۴ - همی -
همو ۵ - ع، م: اقبال - ابرار ۶ - ع: روان ۷ - ع: نهاد ۸ - ع:
براقبال ۹ - م: زر دارد زمهمان ۱۰ - چنان بر چه نمونه ۱۱ - ع: درنگری
۱۲ - جان و روان

یکروز گر انجان و سبکسار^۱ نبوده است
آنکس که مر اورا سبک انگاشت گران اوست
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی
خورشید شکرپاش^۲ و مه مشک فشان اوست
از لطف چنان است که گر هیچ خرد را
پرسند که جان کیست^۳ خرد گوید جان اوست
آن نیست مگر خواجه^۴ ما تاجی^۴ ابوبکر
ایزد^۵ نگهش دارد از هر بد و هر مکر
ای باز پسین زاده مصنوع نخستین
در بخشش و بخشایش و دردانش و در دین
محروم چنانست حسودت که گه خشم^۶
بروی نکند هیچ کسی جود به نفرین
گر طمع^۷ کند بوی خوش از باد صبا هیچ
هم باد صبا برده شود پیش ریاحین
چون دست تو میسود^۸ عجب نیست که باجان^۹
شاهی^{۱۰} شود از فرّ توزین جاه تو فرزین^{۱۱}
آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش
گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
اصلی است سخای تو بر آنگونه که هرگز
نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین
در چشم سرو دیده^{۱۲} سرمر^{۱۲} همگان را^{۱۳}
باطنت بگل ماند و ظاهرت بنسیرین

۱- م : سبک روح ۲- سبکسار - م : سبکبار ۳- پرسند خرد کیست - ع :
پرسند که جان چیست ۴- ع : تاج ۵- کایزد ۶- م : که که دین - ع : که کنم
خشم ۷- م : کو طمع - ع : گر طبع ۸- ع : ببوسند ۹- م : که تاجان - که ای خان
۱۰- شاهین ۱۱- در دست توزین ۱۲- م : بر ۱۳- سرچون همه نیکان

هرگز تو برابر نبوی^۱ ظاهر و باطن
با آنکه همی نقش نگارد^۲ صنم چین
پیدا و نهانش چو نگارد^۳ بحقیقت
پیداش چو گل باشد^۴ و پنهانش چو سرگین^۵
در عقد محاسب چو بینی دل و کونش^۶
دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین
چست است علوم^۷ دلت ای حیدر ثانی^۸
ختم است سخا بر گفت ایحاتم^۹ غزنین
آن نیست مگر خواجه ماتاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد^{۱۰} از هر بدو هر مگر
ایدولت کلی ز مکان^{۱۱} تو ممکن
وی حکمت جزوی^{۱۲} ز بیان تو مبین
با روی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید
با خوی تو آزاد^{۱۳} نه سروست و نه سوسن
از دست قضا گردن او شد^{۱۴} چو گریبان
کو^{۱۵} پای تو بگرفت گه آز^{۱۶} چودامن^{۱۷}
برسیم و زر از دست و دلت داغ و کتابه است^{۱۸}
کازاد بمانی بگه مکرمت از لن^{۱۹}

۱- برابر شوی از ۲- ع: اگر نفس گذارد ۳- پیدا چون نگارش بنگارد-
پیدا و نهانش بنگارد ۴- بگل ماند ۵- ع: پنهان چوسرتین - پنهانش
بسرگین ۶- م: کرهرزه زند برهیج کسی کون ودلش - ع: گرضرب کند هیچ
کسی کون ودلش را ۷- ع: تاچيست علوم از ۸- از درت ای حیدر ثانی -
ازدلت ای صدرمابی ۹- ع: ختم است سخا بر گفت ای یوسف - ای منعم ۱۰-
ع: کایزدش نگه دارد ۱۱- ع: بمکان ۱۲- ع: ای حکمت کلی ۱۳- م: برقد
تو آوازه ۱۴- کردی ای شه ۱۵- گر ۱۶- که جود- که جور ۱۷- ع: که
دست من و دامن ۱۸- م: ندانده است ۱۹- این بیت و دو بیت بعد در نسخه ع نیست

از همت عالیت سزد در همه وقتی
پای تو سراوج زحل را شده گرزن^۱
بدگوی تو گر زانکه بدت خواند^۲ خدایش
داغیش نهد ز آتش و طوقیش بگردن^۳
بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست
جانش ز تنش منہزم و سرش ز گردن^۴
شد خاطر تو پاسخ منصوبه شطرنج^۵
شد فکرت تو حاصل آرایش معدن
ایجان فدی تو که برونی ز در جان^۶
ای تن رهی تو که برونی^۷ ز در^۸ تن
گر باد و بروتم^۹ بجز از خاک در تن
چون شانه خود سبالت و ریشم همه بر کن
در هرچ سخن گویم آنرا برسانم
تا غایت کار و بجز این نی سخن من
آن نیست مگر خواجه ماتاجی^{۱۰} ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
ایمدحت تو نامه ایمان عطائی
وی طالع تو قبله احسان خدائی^{۱۱}
بوم^{۱۲} از بر بام تو نپرَد که نه با خود
از لطف تو همراه کند فرّ همائی

۱ - گردن ۲ - بدی گفت ۳ - طوقی دهدش ز آتش و در عیش ز آهن ۴ - قافیه مکرر است ۵ - شد خاطر ما ناسخ منصوبه شرعی ۶ - ع: ای جان بفدایت که برونی زره جان... بپردی تو ز ما جان ۷ - وی تن بفدایت که برآینی ۸ - ع: زره ۹ - م: برویم - ع: باد بروتم ۱۰ - ع: تاج ۱۱ - سخائی ۱۲ - ع: زاغ

گفتمت یکی شعر دو هفته بسه ماهه^۱
از تقویت حسی و نطقی^۲ و نمائی
دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد^۳
پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتائی
نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت
حس^۴ از تو بها جوید و ما از تو بهائی
از صدر تو باید که من آراسته زایم^۵
نشکفت ز خورشید و مه آراسته زائی^۶
تو داده شعاری بمن و یافته شعری
آن یافته جاویدی و این داده فنائی
دانی^۷ که امیر سخنم خاصه بمدحت
میری چکند پیش تو با دلغ گدائی
من لفعج^۸ پر از باد ازین کوی بدان کوی
وز خلعت تو نزد همه شکر ستائی^۹
آوازه در افتاده بهر جا که بیک شعر
امروز چنین داد فلانی بسنائی
او یافته از دولت و زعونت^{۱۰} بزرگی
ازرنج و غم و محنت و ادبار^{۱۱} رهائی
آن نیست مگر خواجه ماتاجی ابوبکر
ایزد نگهش^{۱۲} دارد ازهر بد و هر مکر
چشم تو ز بس حور چو بتخانه چین باد
وز خشم تودر ابروی بد خواه تو^{۱۳} چین باد

۱- ع: پایه ۲ - بالطف - با نطق ۳ - نه ارزد ۴ - حسن ۵ - ع: م:
زانم - ع: آراسته آیم ۶ - ع: رائی ۷ - م. دانم ۸ - ع: من کنج ۹ - سرائی
۱۰ - ازعون و بزرگیت ۱۱ - ابواز ۱۲ - ع: کایزدش نگه ۱۳ - ع: زین
چشم در ابروی بداندیش

چونانکه تو در دایره چرخ نگینی^۱
بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد
در عشق فنا واعظ عقل^۲ تو خرد باد
در راه بقا قبله جان تو یقین باد
در مجلس دین گوش^۳ دلت پندش^۴ باد
در عالم جان چشم سرت^۵ نادره بین باد
آندل که ز اقبال تو چون جان نبود شاد^۶
اندر^۷ رحم قالب ادبار^۸ چنین باد
روی تو که رای سوی گوهر^۹ ناراست
چشم تو که خشم سوی مرکز^{۱۰} طین باد
خلق تو بنور و کرم^{۱۱} و لطف و تواضع
چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد
هر زاده که دم جز برضای تو بر آرد^{۱۲}
آندم که نخستین بودش^{۱۳} بازپسین باد
در عالم جان و خرد آثار بزرگی
چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقاً که چنین بود و چنانست و چنین باد
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو و هر مکر^{۱۴}

۱ - م : بگیتی ۲ - م : حرص ۳ - سرمست ۴ - بند شود ۵ - دلت
۶ - که با اقبال تو نبود خوش و شادان ۷ - م : آن از ۸ - ع : اقبال ۹ - راه تو
که رای سوی مرکز ۱۰ - مرکب ۱۱ - ع : گهر ۱۲ - برآورد ۱۳ - بزند
۱۴ - این بیت در نسخه غ نیست

این ترجیع را در مصیبت ورزیت ضیاءالدین محمد الشهبز

بسیف المناظرین فرماید ۱

ای قوم ازین سرای حوادث حذر^۲ کنید
خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید
یکسر^۳ پیر همت ازین دامگاه دیو^۴
چون مرغ^۵ بر پریده مقرر بر قمر کنید
تا کی ز بهر تربیت جسم^۶ تیره روی
جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید
جان^۷ کمال یافته در پرده شما
وانگه شما حدیث تن^۸ محضر کنید
عیسی نشسته پیش شما وانگه از هوس^۹
دلتن دهد که بندگی سم^{۱۰} خر کنید
تا کی مشام و کام و لب^{۱۰} و چشم و گوش را^{۱۱}
هر روز شاهراه دگر^{۱۲} شور و شر کنید
بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر
یک لحظه^{۱۳} قصد بستن این پنج در کنید
مالی^{۱۴} که پایمال عزیزان حضرت است
آنها همی ز حرص چرا تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای^{۱۵} در لطف
خود را بسان^{۱۶} جزع و صدف کور و کر کنید

۱- ف: در مرثیه پسر امام زیادی گوید - ع: در مرثیه امام ضیاءالدین گوید
۲- گدر ۳- یکراه، ع: یکره ۴- دامگه پرید ۵- باد ۶- ع: همی ز تربیت
جسم - ز بهر پرورش چشم ۷- جانی ۸- سخن ۹- از حسد ۱۰- کف
۱۱- روی را ۱۲- دوحده ۱۳- یکراه ۱۴- پائی ۱۵- بدریای ۱۶- مثال

این روحهای پاک درین^۱ توده های خاک
تاکی چنین چو^۲ اهل سقر مستقر کنید
از حال آن سرای جلال^۳ از زبان حال
واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
ورنه^۴ ز آسمان خرد آفتاب وار
این خاک را بمرتبہ یاقوت و زر کنید
دیرست تا سپیده محشر همی دمد
ای زنده زادگان سر از این خاک بر کنید
در^۵ خاک لعل^۶ زر شده هرگز ندیده اید^۷
درگور^۸ این جوان گرامی^۹ نظر کنید
خورشید شرع^{۱۰} و چشم و چراغ وضیاءدین
میر و امام^{۱۱} امت سیف المناظرین
میری که تا بر اهل معانی امیر بود
ز ایمانش^{۱۲} تاج بود و ز عقلش سریر^{۱۳} بود
رایش نه رای بود که صدر سپهر بود
رویش نه روی بود که بدر منیر بود
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود
در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود
نفسش چو فعل عقل^{۱۴} معانی نمای بود
طبعش چو ذات نفس^{۱۵} معانی پذیر بود
در قبض و بسط لطف سیاست براه^{۱۵} دین
چون مرکز محیط و هوای اثر بود

۱- این دو جهان پاک از این ۲- ع: چو حبس ۳- آن جلال سرای ۴- ع. ورنی
۵- گر ۶- ع: لعل و خاک ۷- ع: ندیده ایت ۸- ع: در خاک ۹- در تربت
امام خراسان ۱۰- ع: شرق ۱۱- ع: سید ۱۲- ع: از جانش ۱۳- ع: وزیر
۱۴- جمله ۱۵- ... برای - ع: و لطف و سیاست براه

در شرع چون بنفشه دوتا بود و راست رو
در عقل چون شکوفه جوان بود و پیر بود
بازوی^۱ خصم پیش زبان چو خنجرش
پی زور چون بیرج کمان جرم تیر بود
در حلّ و عقد نکته^۲ در حدّ شرع و شعر
آنجای اوقلیدس^۳ و اینجا جریر بود
یک چند^۴ اگر ز جور زمین در گزند بود
یک روز^۵ اگر ز دور زمان در زحیر بود
زینجا غریب رفت گر آنجا قریب بود^۶
زینجا اسیر رفت گر آنجا امیر بود^۷
اندر طویل احمقئی^۸ بود از آن سبب
عمرش چو دست و چون امل او قصیر بود
بر شد بر آن شجر که بیستان غیب بود
شد سوی آن شمر که بجوی^۹ ضمیر بود
بی کام^{۱۰} او زمانه و با کام او زمین
بستان سیر بود نه پستان شیر بود
از دست خود^{۱۱} زمانه مر او را بمکر و فن^{۱۲}
لوزینه داد لیک درون سوش^{۱۳} سیر بود
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت^{۱۴} سیف المناظرین

۱ - بازو ۲ - در حل خط نقطه ۳ - روقبله ۴ - ع : چون ۵ - ع :
یک چند ۶ - و آنجا امیر گشت گر اینجا اسیر بود - ع : اسیر شد ۷ - امیر رفت گر آنجا
اسیر بود ۸ - جمعیتی ۹ - ع : بگذشت از آن شمر که زجوی - از آن ثمر که بجوی
۱۰ - با کام ۱۱ - ع : از دست او ۱۲ - ع بسی بمرگ ۱۳ - در آنسوش ۱۴ - ع :

از نکبت زمانه و حال و محال او
تا چند گویم ای مه‌دی‌ماه و حال^۱ او
خود در کمال چرخ^۲ نه بس آب و روشنیست^۳
ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او
خون فنا بر ریخته کور ریخت خون او
دست عدم شکسته که او کند بال او^۴
بی برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او
بی میوه گشت جان چو نهان^۵ شد جمال او
خو با کمال او و شریفا کلام او
سختا فراق او و عزیزا وصال او
غبنا و اندھا ز وثاق وثیق او
دردا و حسرتا ز فراق جمال او
تا زنده بود قابل دین بود شخص او
چون رفت گشت قابل ایمان خیال او
بنوشت^۶ بر صحیفه روز از سواد^۷ شب
مسرع ترین دبیر فلک^۸ یک مجال او
خود^۹ دید کاین سرای نیرزد بنیم جو
زان چون خران عهد^{۱۰} نشد در جوال او
عین محمدیش الف وار شد باصل
اینجا بماند میم و حی^{۱۱} و میم و دال او
در عالم نجات خرامید و باز رست^{۱۲}
از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او

۱ - ع: ای مه او مه خال ۲ - دهر ۳ - ع: آب روشنیست ۴ - بی برگ ماند

دین چو فرو ریخت بال او ۵ - ع: که نهان ۶ - ثبت است ۷ - ع: روز و سواد

۸ - چرخ برین و تیر فلک ۹ - چون ۱۰ - عصر ۱۱ - ع: حاء ۱۲ - باز گشت

آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان
از عقل و قال او وز افلاك و حال او
تنها شدن ازین همه^۱ تنها چه غم چو^۲ هست
با روح او چو حور^۳ نشسته خصال او
چرخ ارفرو شکست^۴ صدفرا فروشکست
او را چه دست بر گهر لایزال او
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت^۵ سیف المناظرین
ای بنیت^۶ تو طعمه^۷ صرف زمان شده
وی تربت تو سرمه^۸ چشم روان شده
وی در^۹ سرای کسب خرامیده مردوار^{۱۰}
از هفت خوان گذشته و درهشت^{۱۱} خوان شده
از بی امل شدنت هنر بی عمل شده
وز بی روان شدنت روان بی زبان^{۱۲} شده
از جور و جهل^{۱۱} آتش و آب و هوا و خاک
تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده
مویت چو مورد بود کنون نسترن شده
رویت چو لاله بود کنون زعفران شده
در پیش فر^{۱۳} سایه^{۱۴} حکم آمده بعشق
او را همای خوانده و خود استخوان شده
ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده
وی دی بهار بوده و اکنون خزان شده

۱- ع: تنها شد از این همه - تنها شدن از این تن ۲ - که ۳- ع: جسم -
جود ۴- چرخ ارزوی قهر ۵- ع: وسید ۶- زینت ۷- ای از ۸- جزا شیر
مرد وار ۹- ع: باهفت ۱۰- خرد بی روان ۱۱- ع: از جور و جهل - از جنگ جهل

ای جسم جان پذیر تو خوش خوش ز روی لطف^۱
هنجار جان گرفته و چون جان نهان^۲ شده
وانگه ز بالکانه روحانیان چو دل
جای روان بدیده^۳ و بادل روان شده
ای بوده حبس^۴ در قفس طبع وز خرد
ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده
جان را چو شمع افسر سر کرده و چو شمع
تن را بخورده جانت و بر آسمان شده
بی منت سؤال گمانت یقین شده
بی زحمت خیال^۵ جنانت جنان شده
از رتبت و جلالت و از^۶ مجد و از^۶ سنا
روح چنانکه عقل نداند چنان شده
هر مشکلی که بوده ترا در سرای^۷ عین^۸
بی طمطراق عقل فضولی عیان شده
خورشید شرع و چشم و چراغ وضیاء دین
میر و امام امت سیف المناظرین
ای بر نخورده بخت تو از روزگار خویش
برده بزیر خاک رخ چون نگار خویش
ای کبک خوش خرام نیستان شرع و دین
باز قضات کرده بناگه شکار خویش
در شاهراه حکم الهی بدست عجز
ببریده پای وکنده سر اختیار خویش

۱ - ع: عشق ۲ - ع جان جان ۳ - ندیده ۴ - ع: ای چنبد بوده ۵ - سوال

۶ - ع: در ۷ - ع: که بود برو در سرای ۸ - عقل

ای شاخ نوشکفته^۱ که از بیم چشم بد
ناگه نهاده در شکم خاک^۲ بار خویش
ای گلبن روان پسر ناگه^۳ از برم
گل برده وبمانده درین دیده^۴ خار خویش
زان دیده^۵ چو نرگس از خون گلی^۵ شده
بنگر یکی برین^۶ پسر سوگوار خویش
تا در میان ماتم خود بینی آن رخس
پر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش
تا برکنار گور خودش بینی از جزع
از خاک گور فرق سرش چون عذار خویش
کی نان و آب خوش خورد آن مادری که او
در خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش
دیربست تا ز سوگ تو اندر سوم فلک
بنهاد زهره بر بط وچنگ ازجوار خویش
دیربست تا ز مرگ تو در عالم قضا
گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش
چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو
شرم آیدش ز گردش زنهار خوار خویش
ای یاد کرده عمر خود از دست چشم بد^۷
و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش
کرده سفر بجای مقیمان و پس بما
داده فراق و حسرت و غم^۸ یادگار خویش

۱ - ناشکفته ۲ - ناکام بزده دربرتابوت ۳ - ع : شده ناگاه ۴ - پرده

۵ - ع : درخون یکی ۶ - بدین ۷ - ع : از درد چشم زخم ۸ - ع : خود

آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی^۱
کازاد رفته‌ای بسوی کردگار خویش
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت^۲ سیف المناظرین
ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای
وی زهره زمین ز طرب چون رمیده‌ای
ما ناکه گوهری ز کف تو نهان^۳ شده است
پشت از برای جستن آنرا خمیده‌ای
از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین
دانم که مثل آن ز کسی کو شنیده‌ای
یارب که تا چه دید دلت^۴ آنزمان که تو
جان داده آن ظریف جهان را^۵ بدیده‌ای
گر بی رخ پسر سر جان و جهانست نیست
نشگفت از آنکه تو پسر از سر پریده‌ای^۶
گر دلت خون شود چه عجب^۷ کان بزرگ را
در خردگی بخون جگر پروریده‌ای
بر مرگ^۸ آن جوان تر و تازه از خدای
فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای
دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای^۹
دانی که تا چه روی ب خاک آوریده‌ای
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای
دانی که در لحد چه شهبی خوابنده‌ای

۱ - ع: آزاد باشیا زهمه بندو خود بوی ۲ - ع: سید ۳ - ع: جدا - رها
۴ - ع: یارب که تادل توجه دید ۵ - جوان را - ع: جان داده از طروق جهان را
۶ - خریده‌ای - بسراسر پریده‌ای ۷ - چه شود ۸ - ع: درملك ۹ - ع: نشانده‌ای

صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک
ز ایزد بلای جان بدو عالم^۱ خریدهای
زین درد غافلند همه کس چو مار گر
تو زار نال زانکه تو گزدم گزیده‌ای
ورگه گهی زدست در افتی شگفت نیست
زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای
ای بر پسر گزیده رضای ملک بسر
احسنت و شادباش که نیکو گزیده‌ای
زین پس مکن حدیث پسر چون خلیل وار
او را به پیش حضرت جلّت کشیده‌ای
خورشیدشرع و چشم چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت^۲ سیف المناظرین

مسهط

ای کودك ديبا^۱ سلب ، سيمين بر بيجاده^۲ لب
سرمایه ناز و طرب ، حوران ز رشكت با تعب
زلف ورخت چون روز و شب ، زان زلفگان بوالعجب^۳
افکنده در شور و شغب^۴ ، جان و دل عشاق را
زیبا نگار نازنین ، رخ چون گل و بر یاسمین^۵
پاکیزه چون حور عین پیرایه خلد برین^۶
بادا بر ایلاق^۷ آفرین کاید چو توزان حور عین^۸
فخرست بر ما چین و چین از بهر تو ایلاق را^۹
عیار یار دلبری ، با غمزه و جان دل بری^{۱۰}
در سحر هم چون سامری ، در لطف چون حور و پری^{۱۱}
بس دلبر و خوش منظری^{۱۲} ، سنگین دل و سیمین بری
دارم فزون ای سعتری ، درد دل دو صد مزارق را^{۱۳}
داری تو ای سرور روان ، بر لاله و بر ارغوان^{۱۴}
از مشك و عنبر صولجان ، بر چهره چون ناردان^{۱۵}

۱ - زیبا ۲ - و بیجاده ۳ - پر شغب ۴ - افکنده اندر بوالعجب ۵ - ع :
فرخ پی نیکوسرین ۶ - ع : در عشق بر خلق زمین گفته بترك جان و دین ۷ - املاق را
۸ - خط تو چون نقش نکین روی تو هم چون یاسمین ۹ - ع : از غمزه و جان دل بری ۱۰ -
کردی ز جانم دل بری زان چشمگان عبهری ۱۱ - در سحر هم چون ساحری ۱۲ - ع :
درد دل ارزاق را ۱۳ - ع : بر زعفران ۱۴ - ع : رخسار من چون ارغوان بر چهره
چون ناردان - از مشك و عنبر صولجان از عشقت ای حور جانان

رخساره چون گل نشان، بوی تو همچون وردوبان^۱
چندین چه داری در غمان ، این عاشق مشتاق را
از هجرت ای چون ماه و خور، کردی مرا بی خواب و خور
بسته دل و خسته جگر، لب خشک دارم دیده تر
عهدی که کردی ای پسر، بامن تو ای جان پدر
زنهار بر جانم مخور مشکن تو آن^۲ میثاق را

مسبط

در مدح خواجه حکیم حسن اسعدی غزنوی

حادثه از چرخ بین فایده از روزگار
سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار
نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار
حسرت^۳ امشب چودوش محنت فردا چودی
اسب قناعت^۴ بتاز پیش سپاه قدر
عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر
یافه^۵ مگوی و مبین از فلک این خیر و شر
سابق^۶ علم است این منتهی و مبتدی
حال فلک را مجوی سیر ملک را مگوی
سلک جواهر مگیر^۷ بر ره معنی پیوی
نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی
نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی
آن که ز الماس عقل^۸ در معانی بسفت
سوسن اقبال و بخت در چمن^۹ او شکفت

۱ - گشتم قضیب خیزران سر ندرجان و جهان ۲ - باجانم مخور بشکن تو این

۳ - ع: حرمت - عزت ۴ - یاوه ۵ - م: ساقی ۶ - م: بگیر ۷ - ع: چو الماس در

۸ - ع: بر چمن

عقل چو آن حال دید در سربا خود بگفت^۱
دیر زیاد آنکه شد در ره من مهندی^۲
حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب
ساخت هم از بهر^۳ خویش از دل و طبعش سلب^۴
نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب
عقلش چون مقتداست طبع و را مقتدی
او سبب عزّ دهر یافته^۵ از بخت^۶ خویش
ساخته بر اوج چرخ همّت او تخت خویش
عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش
دیده مجال سخن در وطن مفردی
خط^۷ سخنهای خوب یافت ز گنج کلام
سحر^۸ معانی گرفت همّت طبعش تمام
نزدش باز^۹ آمد او کرد^{۱۰} چو آنجا مقام
گوئی بر اوج^{۱۱} ساخت جایگه عابدی
آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش^{۱۲} رحیل
سعد نجوم فلک جست مر^{۱۳} او را دلیل
عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل
دید چو در دولتش قاعده سرمدی
حدّ و کمال دو چیز خاطرش و همّتش^{۱۴}
ساخت آن عرش گشت مسکن^{۱۵} این فکرش
نیست عجب کز فلک^{۱۶} از قبل رفعتش
نازد بر همّتش حاسد آن^{۱۷} حاسدی

۱- با خویش گفت ۲- ع: آنکه گفت دیر ز من بهندی ۳- ع: ز بهرای ۴- ع:
دستش ۵- ع: از سبب عز دهر یافته - از سلب عز دهر یافته ۶- ع: از بهر ۷- بحر
۸- بردش و باز ۹- ع: این کردش ۱۰- م: بریوح ۱۱- ادبارش مس کرد ز دینی-
ع: ادبار و نحس کرد ز نزدش ۱۲- ع: کیست بر ۱۳- خاطر و آن همّتش ۱۴- مسند
۱۵- ملک ۱۶- م: سازد بر نمّتش اهل جهان

ای شده اشکال شعر^۱ از دل^۲ و طبعت بیان^۳
ساخته از عقل^۴ و فضل برتن و جان قهرمان^۵
عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان
دیوانها ساز زود زان^۶ همم فرقدی
حنجر ادبار را خنجر اقبال زن
سلسله جاه در کنگره^۷ سدره فکن
ناز همالان مکش^۸ زانکه بهر انجمن
از همه در علم و فضل^۹ افضلی و اوحدی
آیت بخت^{۱۰} نمود از عز برهان خویش
سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش
عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش
دیده اقبال را اکنون چون اثمی^{۱۱}
حافظ چون خاطری صافی چون جوهری
ساکن چون کوه و کان روشن^{۱۱} چون آذری
نرم^{۱۲} چو آب روان زان بگه شاعری^{۱۳}
ناب تو چون لؤلؤئی صاف^{۱۴} تو چون عسجدی
کبر حیاشد^{۱۵} چو دید آن دل و طبع و سخات
سحر مبین شد چو یافت خاطر شعر و ثنات^{۱۶}
عیش^{۱۷} هنی شد چو یافت^{۱۸} سیرت و زیب و لقات
دیو زیان^{۱۹} شد چو یافت^{۱۸} در توفیر^{۲۰} مرشدی

۱- شرع ۲- در دل ۳- نهان ۴- م: ساخت بر قهر ۵- بر این و آن مهربان-
برتن و جان قهرمان ۶- ع: دیوان سازند زود از ۷- ع: جاه را بر سر ۸- ع:
بکش ۹- از همه بایی ز علم ۱۰- فضلت ۱۱- ع: بکون کان روشنی ۱۲- زیب
۱۳- ع: طبع که شاعری - زان بگه شاعری ۱۴- ع: ناب چو لؤلؤئی پاک طبع- م: ناب
تو چون لؤلؤئی پاک ۱۵- کرده باشد ۱۶- چو دید صورت و رای و لقات - م: که یافت
خاطر و طبیعت ثنات - شعر ثنات ۱۷- م: عین ۱۸- ع: دید ۱۹- دیو زمان - ع:
دیو دوان ۲۰- ع: فن
۱۱ اثم - سنگی که از آن سرمه برای چشم سازند و آنرا آنتیمون نیز گویند .

حاسد تا^۱ در جهان نیست چو ناصح بدل
ساخته بانیک^۲ و بد راست چو با آب و گل^۳
نیست بچهره حبش بابت چین و چگل
تا نبود نزد عقل راد بسان^۴ ردی
حربه اقبال گیر^۵ ساز ز طبعش فسان^۶
شرز^۷ نحوست ببر^۸ کن بسعادت مکان^۹
نامه اقبال خوان زانکه توئی خوش زبان
کعبه زوار را تو حجر الاسودی^{۱۰}
گردش گردون و دهر جز برضایت مباد
سیر کواکب بسعد^{۱۱} دورز رایت مباد
عون عنایت بتو جز ز خدایت مباد^{۱۲}
دین خدائیت باد با روش^{۱۳} احمدی
حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت^{۱۴} مباد
سیرت و رسم بدان کار و طریقت^{۱۵} مباد
نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد
بخش تونیکی و سعد سهم^{۱۶} حسودت بدی^{۱۷}

۱- ما - تو ۲- ع: بر نیک ۳- م: ساخته بانیک و بدرای تو چون آب و گل- ع:
چو با آب گل ۴- ع: بشان ۵- دولت بگیر ۶- زطعنش خسان ۷- شوز ۸- بری
۹- م: شاخ نحوست ببر بیخ سعادت نشان ۱۰- م: چون تو حجر اسودی ۱۱- بسی
۱۲- ع: کردن تاهست دور دور زجانت مباد ۱۳- ع: ره روش ۱۴- ع: راه طبیعت
۱۵- ع: راه و طریقت ۱۶- ع: قسم ۱۷- ردی

غزلیات

(۱ -)

آراسته آمدی بر ما	احسنت وزه ای نگار زیبا
کز تو بخودم نماند پروا	امروز بجای تو کسم نیست
آراسته کن تو مجلس ما	بگشای کمر پیاله بستان
تاکی سفر و نشاط صحرا	تاکی کمر و کلاه وموزه
بسدود کنیم دی و فردا	امروز زمانه خوش گذاریم

من طاقت هجر تو ندارم

با تو چکنم بجز مدارا

(۲ -)

جلالت کرد ماها پست مارا	جمالت کرد جانا هست مارا
همه چیزی که باید هست مارا	دل آرامان نگارا چون تو هستی
بسان نرگس تو مست مارا	شراب عشق روی خرمت کرد
بود برهر دو عالم دست مارا	اگر روزی کف پایت بیوسم
چومشکین زلف تو پیوست مارا	تمنای لبث شوریده دارد
سر زلف تو شاید شست مارا	چو صیاد خرد لعل تو باشد

زمانه بند شستت کی گشاید

چوزلفین تو محکم بست مارا

(۳-)

بندهٔ یکدل منم بند قبای ترا
چاکر یکتا منم زلف دوتای ترا
خاک مرا تا بیاد بر ندهد روزگار
من نشانم ز جان^۱ باد هوای ترا
کاش رخ من بدی خاک کف پای تو
بوسه مگر دادمی من کف پای ترا
گر بودای شوخ چشم رأی تو بر خون^۲ من
بر سرو دیده نهم رایت و رأی ترا
تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من
جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا
بار نیامد^۳ دلم در شکن زلف تو
گر نه بگردن کشم بار بلای ترا
بنده سنائی ترا بندگی از جان کند
کوی کلاه ترا بند قبای ترا

(۴-غ)

باز بر عاشق^۴ فروش آن سوسن آزاد را
باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را
باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان^۵
آن نکو دیدار شوخ کافر^۶ استاد را
باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را
در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را
خویشتن بینان ز حسنت^۷ لافگاهی ساختند
هین ببند از غمزه درها کوی^۸ عشق آباد را

۱- ع: بجان ۲- ع: برجور ۳- ع: نیاید ۴- باز باعاشق ۵- پرده نشان

۶- ع: زشت کافر - زشت گردان ۷- ع: بحسبت ۸- در پاکوب

هرچه بیداد است برما ریز کاندرا^۱ کوی داد^۲
ما بجان پذیرفته‌ایم از زلف تو بیداد را
گیرم از راه وفا و بندگی یک سو شویم^۳
چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را
زین توانگر پیشکان چیزی نیفزاید ترا^۴
کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو درویش داند زانکه او بیند مقیم
همچو کر کس در هوا هفتاد در هفتاد^۵ را
خوش کن از یک بوسه شیرین تر از آب حیات^۶
چون دل و جان^۷ سنائی طبع فرخ^۸ زاد را
(۵-غ)

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را
باز آبی برزن آن روی جهان افروز را
باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان^۹ گمار
آن دو صف جادوی شوخ دلبر^{۱۰} جان دوز را
باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت
آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را
سر بر آوردند مشتی گوشه گشته چون کمان
باز در کار آرنوک^{۱۱} ناوک کین توز را^{۱۲}
روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت
پاره‌ای از زلف کم کن مایه‌ای ده روز را

۱- نیز کاندرا-ع: کن که اندر ۲- روی داد ۳- شدیم- شوم ۴- ع: بنگشاید ترا
۵-ع: هشتاد در هشتاد ۶- زیرا بود آب حیات- زیرا رود آب حیات- زیرا برد آب حیات
۷- روح-ع: بردل و جان ۸- مادر ۹- دل ۱۰- دلدر ۱۱- مثنی ۱۲- دلدوز را

آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت
در میان روی نرگس بوستان افروز را
لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر تیر ماه
آسمان در پیشت اندر جل کشد نوروز را^۱
نوگر فتان را ببوسی بسته گردان بهر آنک
دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را^۲
برشکن دام سنائی زان دوتا بادام از آنک
دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را

(۶-)

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را
مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را
در^۳ کف ما را دی آموز ابر گوهر بیز را
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را^۴
برشکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را
چنگ را آهنگ بر کش راه مست انگیز را
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

(۷-غ)

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را
زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را
توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من
زلف جان آویز را یا چشم سحر انگیز را^۵

۱- گریخته بر گشائی لب بدنندان مزد تو آسمان در هر مهی پیشت برد نوروز را
۲- آسمان در تیرمه پیشت کشد نوروز را ۳- دست آموز را ۴- آویز را
۵- ع: و چشم رنگ آمیز را

گرب شیرین آن بت بر لب^۱ شیرین بُدی
جان مانی سجده کردی صورت پرویز را^۲
باچنان زلف^۳ وچنان چشم دلاویز^۴ ای عجب
جای کی ماند در آندل^۵ توبه وپرهیز را
جان مامی را و قالب خاک را و دل ترا
وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را
شربت^۶ وصل تو ماند نو بهار تازه را
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
گرشب وصلت نماید^۷ مر شب معراج را
نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را
ایکه دریا جام کرده شربت عام ترا
رخش را رستم بس و گور بری پرویز را
هر که او در عشق تو پیشست چون من لحظه ای
گوئیا می نشنود فریاد هم برخیز را
گر سنائی راه اشک خویشتن در کوی تو
می دهد شرم از وی او عالم نیز را؟
آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا
در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را

(۸ -)

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید
مشتری گردد همیشه محنت مخراق^۸ را

۱ - آن نه لب ۲ - جان من صد سجده کردی جلوه شبدیز را - ع: جاماکی سجده
بردی صورت پرویز را ۳ - ف: باچنان زلفی ۴ - ع: دلاشوب ۵ - ع: در این دل -
جای کی مانده است در دین ۶ - کرشب ۷ - ع: کرشب وصل تو آید ۸ - مخراق

زانکه چون سلطان عشق اندر دلی ماوی گرفت
محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که بی اوصاف^۱ شد از عشق آن بت بر خورد
کان صنم طاقت اندر حسن و خواهد طاق را^۲
ذره ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی
دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحق را
گر سرمژگان زند بر هم بعمدا آن نگار
پیکران بیجان کند مر دیلم و قفچاق را^۳
هر که روی او بدید از جان و دل درویش شد^۴
زر سگالی^۵ کس ندید آن شهره آفاق را

(۹-)

مرد بی حاصل نباید یار با تحصیل را^۶
جان^۷ ابراهیم باید عشق^۸ اسماعیل را
گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم
نزد عیسی تحفه چون آری همی انجیل را
زلف چون پرچین کند خواری نماید^۹ مشک را
غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را
چون وصال یار نبود گودل و جانم مباح
چون شه و فرزین نباشد خاک بر سر فیل را^{۱۰}
از دو چشمش تیز گردد ساحری ابلیس را
وز لبانش کند گردد تیغ و عزرائیل را
گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش بیای
او بموئی هم روان کرد از دو چشم نیل را

۱ - انصاف ۲- ع: در حسن طاقت طاق ماند طاق را ۳ - دیلم قفچاق
۴ - ع: از جان و وجان بیزار گشت ۵ - ع: رایگانی ۶ - بانهییل را ۷ - سوز
۸ - درد ۹ - زلف را چون بشکند خوابی بماند ۱۰ - پیل را

جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک
از برای کعبه چاکر بود باید میل را^۱
آب خورشیدومه اکنون برده شد کو بر فروخت
در خم زلف از برای عاشق قندیل را
ای سنائی گر هوای خوب رویان میکنی
از نخستت ساخت باید دبه و زنبیل را
(۱۰ -)

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را
بر کف ما نه سه باده، گردش اجرام را^۲
تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم
بشکنیم اندر زمانه، گردش^۳ ایام را
جان و دل در جام کن، تا جان بجام اندر نهیم
همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را
دام کن بر طرف بام از حلقهای زلف خویش
چونکه جان در جام کردی تنگ در کش جام را
کاس کیکلوس پر کن زان سهیل شامیان
زیر خط حکم^۴ در کش ملک زال و سام را
چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

۱ - بود شاه پیل را ۲ - صحبت ایام را ع: بر کف من نه دمام صحبت ایام را
۳ - این بیت و دو بیت بعد این غزل را عین القضاة در یکی از مکاتیب خویش آورده و بیت دوم
در آنجا به صورت زیر آمده است -
تازمانی بی زمانه جان و دل شادان کنیم
و بیت ذیل هم که در آنجا ذکر شده در نسخ دیوان نیست
نام ما بریخ نگار و ساتگینی سر بمال
جزبه بی نامی که یابد در دو گیتی نام را
۴ - پس پیاده خط

(۱۱ -)

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را
ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را
میر مجلس چون توباشی باجماعت در نگر
خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
قالب فرزند آدم آزا منزل شده است
انده پیشی و بیشی^۱ تیره کرد ایام را
نه بهشت ازما تهی گردده نه دوزخ پر شود
ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود
کارکار خویش دان اندر نورد این نام را^۲
تازمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم
ننگ و نامی نیست بر ماهیچ خاص و عام را

(۱۲ -)

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا
یا تمنا ی وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من
این^۳ نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
گر نه عشقت سایه من شد چرا هر گه که من^۴
روی برتابم ازو پیویان ز پس^۵ باشد مرا
هر نفس کانرا بیاد^۶ روزگار تو زنم
جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم^۷
باز گویم نه، چه جای این هوس^۸ باشد مرا

۱- پستی ۲- ایام را ۳- آن ۴- من هر زمان ۵- ع؛ تازان سپس

۶- کان من بیاد ۷- خوشدل کنم ۸- ع؛ نی چه جای کاین هوس - کاین نفس

چون خیال خاکپایت می نبیند^۱ چشم من
بر وصال تو چگونه^۲ دسترس باشد مرا

(۱۳ -)

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا
نیست بی گفتار تو در دل توانائی مرا
در وصال بودم از صفرا و از سودا تهی^۳
کرد هجران تو صفرائی و سودائی مرا
عشق تو هر شب بر انگیزد ز جانم رستخیز
چون تو بگریزی و بگذاری بتنهائی مرا
چشمه خورشید را از ذره شناسم همی
نیست گوئی ذره ای در دیده بینائی مرا
از تو هر جائی نالم تا تو هر جائی شدی
نیست جای ناله از معشوق هر جائی مرا
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید
آنچه^۴ پنهان بود در دل گاه برنائی مرا
کرد معزولم زمانه گاه دانائی و عقل
با بلای تو چه سود از عقل و دانائی مرا

(۱۴ -)

ای ببر کرده بیوفائی را	منقطع کرده آشنایی را
بَرِ ما امشب قناعت کن	بنما خُلق انبیائی را ^۵
ای رخت بسته ز ماه و زمهر	خوبی و لطف و روشنائی را ^۶
زود در گردنم فکن دلقی	بر کش ^۷ این رومی و بهائی را

۱-ع: خاکپایت را نبیند ۲-ع: روی تو چون ۳- سودا بی خبر- سودائی چنان

۴- آنکه ۵- از لطف انبیائی را ۶- روسیائی را ۷- بر کن

چنگی و بر بطی بگاہ نشاط
 زان دوزلفین خلخی در گوش^۲
 آتشی نزد ماست خیز و بیار
 بار ندهند نزد ما بصبوح
 چون بود یار زشت پر معنی
 چوشدی^۴ هست جای خواب بساز
 وز میان بانگ زن سنائی را

(۱۵ - غ)

مرحبا مرحبا برای هلالا
 چندازین پرده ز آفتاب برون آی
 اندر آی^۶ اندر آی تا بشناسیم
 ای همه روی^۸ بر خرام بمنظر
 اشهب صبح در گریزد از شرم^{۱۱}
 روشنی را نشان^{۱۲} باوج شرف بر
 ای ز پرده^{۱۴} زمانه آمد اینجا
 عقل و دین مان بپر تراست مباحا^{۱۵}

آسمانرا نمای کل گملا
 جان ما را بخر ز دست خیالا^۶
 از جمال تو حال را زمحالا
 تارهد دیده زین شب همه حالا^{۱۰}
 چون بجنبد ز ابلق تو دوالا
 تیرگی را فکن ببرج^{۱۳} و بالا
 مرحبا مرحبا تعالی تعالا
 جان و دل مان بپر^{۱۶} تراست حلالا

تا سنائی چو دید گوید^{۱۷} ای مه
 حَبْذاً وَجْهَکَ الْمُبَارَکِ فِیالَا

۱ - در نسخه آستانه این بیت افزوده شده

ساقیا جام باده پیش من آر زیکی باده ده بهائی را
 چون قافیه مکرر و در نسخه های خطی دیگر این بیت نبود در متن آورده نشد

۲ - باچنان روی و باچنان زلفین ۳ - خطائی را ۴ - شوی ۵ - ع، خیز از این
 پرده چو ۶ - ع : زوالا ۷ - ع : اندران ۸ - ع : روز ۹ - یا دهد - ع :
 تات دهد - یا شود ۱۰ - ع : دیده ها زین شب خیالا ۱۱ - ع : شب ۱۲ - ع :
 زایشان ۱۳ - بوج ۱۴ - ع : ای زدوده ۱۵ - ع : عقل و جان مان تراست بپر
 - دین را بپر ترا... ۱۶ - آن بخور ۱۷ - ع : گویدت .

(۱۶ - غ)

قبلهٔ جانها بر و دوش^۳ شما
 در میان لعل خاموش شما^۴
 بر کران چشمهٔ نوش شما
 بندهٔ آن خواب‌خرگوش شما
 بوی شمشاد قصب^۵ پوش شما
 جوشن مشکین پر جوش شما
 آن لب نوشین می نوش شما
 ای بی‌هوشی همه هوش شما
 همچو او حیران و مدهوش شما
 ای سنائی حلقه در گوش شما

ای همه خوبی^۱ در آغوش^۲ شما
 ای تماشاگاه عقل نور پاش
 وی امانت جای چرخ سبزپوش
 آهوان در بزم و شیران در شکار
 آب مشک و باد^۶ عنبر برد پاک
 کارما کرده است درهم چون زره
 چند خواهد گفت ما را نوش نوش
 چندمان چون چشم خود خواهید مست
 صد چو او در عاشقیها باشدی
 حلقه چون دارند بر چشمش جهان

چون سنائی عاشقی تا کی بود

با چنین یاری^۷ فراموش شما

(۱۷ -)

بر در تو عشق را بازارها
 دیده را برگردن دل بارها
 با سر زلفین تو اسرارها
 از کمر بر ساخته زنارها
 خالی از غمها و از تیمارها
 مینهم جان را و دل را خارها
 غره^۸ چون کفتار بر گفتارها

ای ز عشقت روح را آزارها
 ای ز شکر منت دیدار تو
 فتنه را در عالم آشوب و شر^۹
 عاشقان در خدمت زلف تو اند
 نیستم با درد عشقت لحظه‌ای
 بر امید روی چون گلبرگ تو
 تا سنائی بر حدیث چرب^{۱۰} تست

۱ - ع: خوشی ۲ - در آگوش ۳ - ع: بنا گوش ۴ - ع: بادمشک و آب

۵ - ع: سمن ۶ - ع: شادی ۷ - شور ۸ - ف: حرب ۹ - ع: خیره

دارد از باد هوس آبی بروی^۱
با خیال خاک کویت کارها

(۱۸-)

ای از بنفشه ساخته بر گل‌مثالها	در آفتاب کرده ز عنبر کلالها ^۲
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها	ماروت تو ز شعبده دارد مثالها
هر روز بامداد بر آئی و برزنی ^۳	از مشک سوده برسمن تازه خالها
ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودمی	تا کردمی فدای جمال تو مالها
نی بر امید وصل گذارم همی جهان	آخر کند خدای دگر گونه حالها

خواهم که چون سنائی در عشق روی او
در خاک خفته باشم با مهر سالها

(۱۹-)

ما باز دگر باره برستیم^۴ ز غمها
در بادیه^۵ عشق نهادیم قدمها
کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها
دادیم بخود راه بلاها و المها^۶
اول بتکلف بنوشتیم^۶ کتبها
و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها
لیک زدیم از سر دعوی چو سنائی
بر عقل زدیم از جهت عجز^۷ رقمها
اسباب صنمهاست ، چو احرام گرفتیم
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

۱ - ع: آب هوس بی آبروی ۲ - ع: هلالها ۳ - ع: بر آید مرا زنی ۴ -

باده پرستیم ۵ - واملها ۶ - بنبشتیم ۷ - عمر

(۲۰-)

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب
فریاد از آن دو کافر عیار^۱ با نهیب
این همبر دو ترکش دلگیر^۲ جان ستان
وان پیش دو شمامه^۳ کافور یا دو سب
بردوش غباشیه کش او زهره میرود
چون گیقباد و قیصر پانصدش در رکیب^۴
یوسف نبوده هرگز چون او بنیکوئی
چون سامری هزارش چاکر گه فریب
آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی^۵
تاروی او بدید پس آن^۶ طرفه‌ها و زیب
غمخانه برگزید و ره عشق^۷ و گمرهی
هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب
بسترد و گفت چونکه سنائی همه زجهل^۸
بنوشت در هوای غم عشق صد کتیب

(۲۱-)

از آن می خوردن عشقست دایم کار من هرشب
که بی من درخرا باتست دایم یار من هرشب
بتم را عیش و قلاشیت بی من کار هر روزی
خروش و ناله و زاریست بی او کار من هرشب
من آن رهبان خودنامم من آن قلاش خودکامم
که دستوری بود ابلیس را کردار من هرشب

۱- غازی ۲- ع: دونرگس جادوی ۳- ع: وان همبرشمامه ۴- ع: رکاب

۵- ع: نام عشق ۶- ع: باروی اوبدیش این ۷- ع: برگزید و ره عیش

۸- ع: همی زجهل

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم
همی باشد گرو هم کفش وهم دستار من هرشب
همه شب مست و مخمورم بعشق آن بت کافر
مغان دایم برند آتش، ز بیت النار من هرشب
مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی
نگار من چو بیند چشم گوهر بار من هرشب
دو صد زنار دارم بر میان بسته بروم اندر
همی بافند رهبانان مگر زنار من هرشب

(۲۲-)

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات
هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم
درهزل وجد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات
حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون
چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی برات^۲
در نام از گلزار^۳ تو، بیزارم از آزار تو
یک دیدن از دیدار تو، خوشتر ز کل کاینات
هر گه که بگشائی دهن^۴ گردد جهان پر نستر
بر تو ثنا گوید چو من ریگ و مطر سنگ و نبات
عالی چو کعبه کوی تو، نه خاک پای روی تو
بر دو لب خوشبوی تو، جان را بدل دارد حیات^۵
برهان این نوشین لب ت چون روز گرداند شب ت
وان خالها بر غنبت تابان چو از گردون نبات

۱ - بعشق اندرت ۲ - ع: از برات ۳ - ع: کلنار ۴ - سخن ۵ - ع:

خوش گوی تو ۶ - نجات

ما را^۱ بلب دعوت کنی، بر ما سخن حجّت کنی
وقتی که جان غارت کنی، چون صوفیان درده صلوات
باز از یکشتی عاجزی، بنمای از لب معجزی
چون از عزّی نبود عزّی، لارا بن بر روی لات
غمّهات بر ما جمله شد بغداد همچون جلّه^۲ شد
یکدیده اینجا دجله شد، یکدیده آنجا شد فرات^۳
ای چون ملک ای چون پری بر سامری کن ساحری^۴
تا بر تو خوانم یک سری الباقیات الصالحات
جان سنائی مرترا از وی حذر کردن چرا
از وی گذر نبود ترا هم در حیات وهممات

(۲۳-)

دوش مرا عشق تو از جامه بر انگیخت
بی عدد از دیدگانم اشک فرو ریخت
دست یکی کرد با صبوری و خوابم
آن زدل این از دو دیده یکسره بگریخت
باد جدا کرد زلفگان تو از هم
مشک سیه با گل سپید بر آمیخت
مشک همی بیخت زلف تو همه شب دوش
اشک همی بیختم چو مشک همی بیخت
بس بود این باد سرد، باده نخواهم
کش دل مسکین بدام دژه در آویخت

۱- بر ما ۲- دجله ۳- ع: نی نی که همچون حله شد هر دیده ای آنجا

فرات ۴- ع: ای چون ملک که سامری وی چون فلک که ساحری

(۲۴-)

وین فتنه نگر که چشمش انگیخت
دل برد و بجانم اندر آمیخت^۲
تا دفتر عشق بر نخوانیت؟
در دام سر دو زلفش آویخت^۵
هر دل که ز چشمگانش بگریخت^۶
وانگاه بدین سرم فرو ریخت

این رنگ^۱ نگر که زلفش آمیخت
وین عشوه نگر که چشم^۲ او داد
با وی مکنید آشنائی
بگریخت دلم ز تیر مژگانش^۴
افتاد بدام زلف آن بت^۶
بفروخت دل من آتش عشق^۸

بر خاک نهم بپیش او روی
کین عشق مرا چو خاک بر بیخت

(۲۵-غ)

مارا همه عمر خود تماشا است^{۱۰}
والله که میان خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
ور چه سلب زمین ز دیبا^{۱۲} است
چون دولب دوست پر ثریاست
چون دیده میان روی حوراست
اینها همه^{۱۵} از میانه بر خاست
هر دیده که در فراق بیناست
بلبل ز گل آشیانه آراست
زین شکر که زاغ کم شد و کاست

تا نقش خیال^۱ دوست با ماست
آنجا که جمال دوستانست^{۱۱}
وانجا که مراد دل بر آمد
گرچه نفس هوا ز مشک است
هر چند شکوفه بر درختان
ور چند^{۱۳} میان کوه لاله
چون دولت عاشقی بر آمد^{۱۴}
هرگز نشود بوصل مغرور
اکنون که ز باغ زاغ کم شد
بر هر سر شاخ عندلیبی است

۱- ع: فکر ۲- ع: عشق ۳- ع: اندر آویخت ۴- ع: ز تیر هجرش
۵- ع: آمیخت ۶- ع: دلم بدام زلفش ۷- ع: چون از سر زلف غیر بگریخت
۸- ع: آتش هجر ۹- جمال ۱۰- ع: در تماشا است ۱۱- دلبر آمد - ع:
دوست باشد - دوستان بود ۱۲- چو دیبا ۱۳- هر چند ۱۴- ع: در آمد
۱۵- این نیز هم .

فریاد همی کند بشادی^۱
امروز^۲ زمانه نوبت ماست

(-۲۶)

از عشق روی دوست حدیثی بدست ماست
صیدیست بس شگرف نه در خورد شست ماست
میدان مهر او نه بکام سمند ماست
درع وفای او نه بیالای پست ماست
دیریست تا بیادش می نوش می کنم
کس را نگفت او که فلان مرد مست ماست
با پاسبان کویش در خاک میرویم
هرچند فرقی فرقند جای نشست ماست
چون مات برد ماست همه کس حریف ماست
وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

(-۲۷)

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرت است
عشقبازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرت است
عشق دریای محیط و آب دریا آتشست
موجها آید که گوئی کوههای ظلمت است
در میان لجه اش سیصد نهنگ داوری
بر کران ساحلش صد اژدهای هیبت است
کشتیش ازاندهان و لنگرش از صابری
بادبانش رو نهاده سوی باد^۳ آفت است
مر مرا بی من در آن دریای ژرف انداخته^۴
بر مثال رادمردی کش لباس خلعت است

مردم بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم
گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

(۲۸ -)

ماهرویا در جهان آوازه آواز تست
کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هر کجا نظمی است شیرین قصه‌های عشق تست
هر کجا نثریست زیبا نامهای ناز تست^۱
باز عشقت جمله بازان را چو تیهو صید کرد
هست عالی همت آن بازی که صید باز تست
صد هزاران دل فدا بادا دلی را کوز عشق
سال و ماه و روز و شب مشغول و شاهد باز تست
دلبرای دل‌های مردان جمله ملک غنچ تست
گلر خا جانهای پاکان جمله ملک ناز تست
آسمان تند و سرکش زیر دست و رام تست
روزگار تند و توسن دایه انباز^۲ تست
هر کجا^۳ چشمیست بینا بارگاه عشق^۴ تست
هر کجا گوشیست والا عاشق آواز تست

(۲۹ -)

تا گل لعل^۶ روی بنموده است
بلبل از خرّمی نیاسوده است
دیرگاه است تا چو من بلبل
عاشق بوستان و گل بوده است
روز و شب گر بنغنود^۷ چه عجب
پیش معشوق^۸ کس بنغنود است
من غلام زبان آن بلبل^۹
کو^{۱۰} گل لعل دوش بستوده است
گوش کرد دارد از سماع و طرب
هر که آواز او بنشنوده است

۱- ع: رازتست ۲- ع: مشهورو ۳- ع: دمساز ۴- هر که با ۵- ع: حسن
۶- ع: سرخ ۷- ع: پیش گل گر بنغنود ۸- ع: معشوقه ۹- ع: بلبل از آن ۱۰-
ع: که

ستری اندر میان صحن چمن زیرپای من و تو نبسوده است
ساقیا وقت گل چو گل می ده
وقت گل تو به کس نفرمود است

(۳۰-غ)

این چه جمالست و ناز کز تو در ایام تست
وین چه کمالست باز، کز شرف نام تست
جان همه جانها، کوثر^۱ و تسنیم شد^۲
نقل همه نقلها^۳، پسته و بادام تست
سرمه چشم سپهر تربت درگاه تست
حلقه گوش سروش، صدمه پیغام تست
تکیه گه^۴ جان و دل گه رخ و گه زلف تست
بوسه گه چشم و لب^۵ گه درو گه بام تست
تقویت عاقلان لطف بتقدیر تست
تربیت عاشقان نیاز باندام تست
تا تو بشوخی گری پخته^۶ شود کار خام
کانکه^۷ درین روز گار، سوخته بر خام^۸ تست
لهو و هوس را همی، عشق شمردند خلق
عشق نه آنست چیست، آنکه^۹ بهنگام تست
گام برون نه یکی، کز پی بوسیدنش
مردمک دیدها، منتظر گام تست
طبع سنائیت را، توسنی اندر سراسر^{۱۰}
رایض او تاتوئی توسن او رام تست^{۱۱}

۱- گوهر ۲- تست ۳- عقلها ۴- نکته گه ۵- ع: بوسه گه چشم و دل

۶- ع: بخوبی کرا پخته - بشوخی کرا آنچه ۷- ع: زانکه ۸- سوخته خام

۹- ع: اینکه ۱۰- ع: در تبه ست ۱۱- توسن او تاتوئی راض او رام تست.

(۳۱-غ)

تا هلاك عاشقان از طرّه شبرنگ تست
 وای مسکین عاشقی کورادل اندر چنگ تست
 عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو
 جادوی بابل اسیر چشم پر نیرنگ تست
 نافه آهو غلام زلف عنبر بوی تست
 عنبر سارا رهین خط سبزا رنگ^۱ تست
 تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم
 دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست
 من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان
 بر تو عاشق بادهر کور جهان هم رنگ تست

(۳۲-)

روح من اندر گل وریحان تست	هوش من اندر ^۱ در و مرجان تست ^۲
چو کان بر گیر که در روزگار	گوی در افکنده بمیدان تست
کافر گشتم بیک بارگی	تا علم کفر بر ایمان تست
ای لب و دندان تو لعل و گهر	راحت جان آن لب و دندان تست
ماه زنخدان تو آن کس که دید	بنده آن چاه زنخدان تست
گرچه نه بخشی تو بمن بوسه ای	هر چه مرا هست همه زان تست
ار بزنبی ورنه بنوازی مرا	هر چه کنی فرمان فرمان تست

طرفه غزالی و سنائی بدام
 گرچه جهان است غزلخوان تست

(۳۳-)

مشتری بر فلک نظاره تست زهره در حسن پیشکاره تست^۳

۱ - سباز رنگ ۲- از نسخه ع ۳ - از نسخه دیوان خطی آقای برهان آزاد
 و نسخه دیوان کلیات سنائی نسخه کتابخانه کابل و نسخه ع

دیده من همیشه ای دلبر
 از نکوئی و دلبری جانا^۲
 بر سر^۴ نیکوان تو سالاری
 چه نگری^۵ خویشتن در آینه
 فتنه روی ماه پیاره تست^۱
 ماه نو پیش کار و پیاره تست^۳
 هر چه نیکوست یکسواره تست
 کاینه در حد نظاره تست

تو جوان دولتی و محتشمی

کس ندانم^۶ که بر^۷ ستاره تست

(۳۴-غ)

ماه شب گمراهان، عارض زیبای تست
 سرو دل عاشقان، قامت رعنا^۸ تست
 همت کسرو بیان، شعبده دست تست
 سرمه روحانیان، خاک کف پای تست
 رأی همه زیرکان، بسته تقدیر^۹ تست
 جان همه عاشقان، سغبه سودای تست
 وصل تو سیمرخ گشت بر سر کوه^{۱۰} عدم
 خاطر بی خاطران، مسکن و ماوای تست
 بر فلک چارمین عیسی موقوف را
 وقت خروج آمده است منتظر رأی تست
 موسی چون مست گشت عربده آغاز کرد
 صبر^{۱۱} بغایت رسید وقت تجلای تست

(۳۵-غ)

بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست
 بر دولب^{۱۲} هم درد و هم درمان تراست

۱ - ع: فتنه، ماه روی - نسخه کابل: فتنه باماه روی ۲ - کابل: ز نکوئی
 و دلبری که توئی - از نکوئی و دلبری جانی ۳ - ع: پیش کاری و یاری تست
 ۴ - کابل: بر همه ۵ - چندانگری ۶ - کابل: کس ندیدم ۷ - ع: که هم
 ۸ - بالای ۹ - ع: تقلید ۱۰ - کوی ۱۱ - ع: وقت ۱۲ - ع: دردولب

گر دو صد یعقوب داری زبیدت
کانچه یوسف داشت صد چندان تراست
خنده تو چون دم عیسی است کو
هرچه در لب داشت در دندان تراست
چند گوئی کان و کان ییکره بین^۱
کانچه در کانست در ارکان تراست
چند گوئی جان و جان یکدم بخند
کانچه در جانست در مرجان تراست
از لطیفی آنت جان خواند^۲ از آنک
هرچه آنرا می توان خواندن^۳ تراست
هر زمان گوئی همی چوگان من
گوی از آن کیست گر^۴ چوگان تراست
چون همی دانی که میدان آن تست
گوی هم می دان که در میدان تراست
بنده گر خوبست گرزشت آن تست^۵
عاشق^۶ ار دانا و گر نادان تراست
صورت ار بسا تو نباشد گو مباش
خاک بر سر جسم را چون جان تراست
من ترا هرگز بنگذارم ولیک
گر تو بگذاری مرا فرمان تراست
هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت
دولتی مرغی که این^۷ آسان تراست

۱ - ع: یکره بکوی - لفظی بگوی ۲ - ع: نتوان خواند ۳ - آنرا خواند جان بتوان

۴ - غ: چون - کین ۵ - ع: گرننگ است و گربد آن تست ۶ - ع: چاکر ۷ - ع:

که او.

(۳۶)

تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است
فرقت نامهربانی آتشم در جان زدست
هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا
بر فراق من بگرید^۱ گوید این مسکین شدست
ای فراق از من چه خواهی چون بنفروشی مرا
جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست
تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم
سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بیه دست

(۳۷)

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست
بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور^۲
بادم عیسی و دست موسی عمران تراست
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است^۳
بر دورخ از نور یزدان^۴ حجت و برهان تراست
ای چراغ دل نمیشائی^۵ که اندر وصل و هجر
دوزخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست
گر مسلم بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه^۶
سرو بی بستان تو^۷ داری ماه بی کیوان تراست

۱- ف : نگرید ۲- این حیات از لب نمودن این شفا از روح چیست- از رخ چه چیز

۳- ع : اگر آن صبح جان را صورتست ۴- ع : بر دورخ آنک هزاران ۵- نمی دانی

۶- سال و ماه ۷- سرو بستانی تو

آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است
در دو مرجان و دونر گس کار این و آن تراست
گر من از حورای جنت یاد نارم شایدم
کانچه حورالعین جنت داشت صدچندان تراست
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
در همه حالی سنائی چاکر و مولای تست
گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست
این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید
گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

(۳۸-)

هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگر است
گرچه او را هر نفس بر من جفائی دیگر است
من برو ساعت بساعت بسته زانم کز جمال
هر زمان او را بمن از تو عنائی دیگر است
ار که دل او را بر لب خوش دارد او چون عافیت^۱
لیک چشمش در جهان سوزی بلائی دیگر است
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی
بر من بیچاره عشق او قضای دیگر است
باد زلفش از خوشی میآورد بوی عبیر
خاک پایش از عزیزی توتیبای دیگر است
از لطیفی آفتاب دیگر است آن دلفریب
از ضعیفی عاشقش گوئی هبائی دیگر است

یکزمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد
کومرا جز وصل او راحت فزائی دیگر است

(۳۹-)

آن لب تو عالمی باز بهم بر شکست
رونق یاقوت برد قیمت شکر شکست
نور رخ خوب تو رونق مؤمن فزود
کفر سر زلف تو گردن کافر شکست
زلف تو از زنگیان مملکت زنگ برود
روی تو از رومیان لشکر قیصر شکست
عقل مرا کار و بار حسن تو بر باد داد
صبر مرا خان و مان عشق تو در سر شکست
شوق تو با عاشقان خورد بساغر شراب
با قدح صبرشان در سر ساغر شکست
بود سنائی یکی بابت و در حسن تو
توبه و سوگند را جمله بهم در شکست

(۴۰-)

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است
کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین
چون بیازی جان و تن مقصود آنگه حاصلست
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان
زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل
کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست

(۴۱ - غ)

وی پر گل چشم من ز رنگت	ای پر در گوش من ز چنگت
تنگ شکر از دهان تنگت	هنگام سماع بر توان چید
آید ز هزار زهره رنگت ^۱	چون چنگ بچنگ برنهادی
کی باده دهد چو بادرنگت ^۲	چون شوخ ^۲ نه‌ای بسان نرگس
زینست تک‌بَر پلنگت	هم صورت آهوئی بدیده
شهریست پر از شکر ز چنگت	در صلح چگونه‌ای که باری

ای چشم خوشت^۴ مرا چو دیده
یکروز مباد آژرنگت^۵

(۴۲ -)

توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست
دی که بودم روزه‌دار امروز هستم بت پرست
از ترانه عشق تو نور نبی موقوف گشت
وز مغانه جام تو قندیلها بر هم شکست
رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد
حلقهای زلف تو پای خردمندان بیست
ابروی مقرونه ای دلبر کمان اندر کشید
ناوک مژگانته ای جانان دل و جانم بخست
با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب
بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست
پارسائی را بود در عشق تو بازار سست
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست
جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای
جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست

۱ - ز هزار من ز سنگت ۲ - ع: هم شوخ ۳ - چو باده رنگت ۴ - ع: بد ای
۵ - ع: آژرنگت .

شادی و آرام نبود هر کرا وصل تو نیست
هر کرا وصل تو باشد هر چه باید جمله هست

(۴۳-غ)

پرخون دارم دو دیده پیوست	زان چشم پر از خمار سر مست
ناخورده شراب چون شود ^۱ مست	اندر عجبم که چشم آن ماه
بی دست و کمان و قبضه و شست	یا بر دل خسته چون زند تیر
ز نثار چهار کرد و بر بست	بس کس که ز عشق غمزه او
پیچید ^۲ بر آن دو زلف چون شست	برد او دل عاشقان آفاق
متواری شد بخانه بنشست	چون دانست او که فتنه برخواست
زان نیست شگفت جای آن هست	یک شهر ازو غریب دارند
دارند بفرق سر ازو ^۳ دست	دارند پپای دل ازو ^۳ بند

تا عزم جفا درست کرد او

دست همه عاشقانش بشکست

(۴۴-)

عشق نهانی چه نهان من است	دوست چنان باید کان من است
نیست دگر آنچه گمان من است	عاشق و معشوق چوما در جهان
تا بزیم جان جهان من است	جان جهان خواند مرا آن صنم
یار وفادار چنان من است	کیست درین عالم کورا دگر
تا تو نگوئی بزبان من است	حال بین پیش پیرس از همه

دوش مرا گفت که آن توام

آن من است ارچه نه آن من است

(۴۵-غ)

تا خیال آن بت قصاب در چشم^۴ من است

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است

تا بدیدم دامن پر خورش چشم^۱ من ز اشک
بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر^۲ دامن است
جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم
جامه^۳ پر خون باشد آنکس را که در خون مسکن است
با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
از برای آنکه من در آب و او^۴ در روغن است
گر^۵ زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب
ک آنچه او را در زبان بایست در پیراهن^۶ است
جان آرامش همی بخشد جهانی را بلطف
گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری
آن پری روی از شکر فی^۷ روز و شب با آهن است
هر غمی را اوز من جانی بدل خواهد همی^۸
پس بدین قیمت مرا و را یک جهان جان بر من است
ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنک
کودکی بس تند^۹ خوی و کره ای بس توسن است
بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک
گر مرا روزی ازو سور است سالی شیون است
هر چه زان خورشید رو آید^{۱۰} همه داد است و عدل
جور ما زین گنبد فیروزه بی روزن است
هر زمان هجران نو^{۱۱} زاید جهان از بهر من
خود جهان گوئی بهجر عاشقان^{۱۲} آبتن است

۱- ع: اکنون ۲- ع: آن ماه را در- آنچه آن ماه را بر ۳- جای ۴- ع: من در آب او
۵- ع: ور ۶- ع: بر پیراهن ۷- ع: نکوئی ۸- یک جهان غم راهمی جان را بدل خواهد
همی - ع: یک جهان جان را همی جانی بدل خواهد زمن ۹- خرکی بس تند- کودکی بس
تنک ۱۰- ع: هر چه مان زان آمد- .. زان دلر با آید ۱۱- تو ۱۲- ع: زهجر دلبران

جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا^۱
تن چو تارا^۲ ریسمان و دل چو چشم سوزنست
از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش
آن بنی را کافت آفاق و فتنه برزن است
گفتم ای جان ازپی یک وصل چندین هجر چیست
گفت من قصابم اینجا گردران باگردن است
گرچه باشد باسنائی چون گل^۳ رعنا دوروی
در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است
(۴۶-غ)

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست
لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست
نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم^۴
چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست
عالم ز جمال تو پیر آوازه شد امروز
زیرا که جمال تو ز اندازه برونست
تا زلف^۵ تو تاب و گره و بند و شکنج است
در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم
چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خونست
ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست
کز عشق تو حال من دل سوخته چونست
از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک
بر ماه ترا دایره غالیه گون است

۱- جامه وصلش دلم دوزد همی از بهر آنک ۲- ع: چوشاخ ۳- ع: در دو روئی
همچو گل ۴- پر ۵- در زلف

(۴۷ - غ)

ای پیک عاشقان گندری کن پیام دوست
بر گرد بنده وار بگرد مقام دوست
گرد سرای دوست طوافی کن و بین
آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست
خواهی که نرخ مشک شکسته شود بچین^۱
بر زن بزلف پر شکن مشکفام دوست
برخواست اختیار و تصرف ز فعل ما
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست
خواهی که بار عنبر^۲ بخشی^۳ تو از سرخس
زانجا میار هیچ اثر^۴ جز پیام دوست
خواهی که بار عسکر بندی ز شهر مرو
زانجا میار هیچ خبر جز سلام دوست
خواهی که کاروان سلامت بود ترا
همراه خویش کن بسوی ما سلام^۵ دوست؟
بر دانهای^۶ گوهر او عاشقی مبارز^۷
تا همچو من نژند نمائی بدام دوست
با خود بیار خاک سر کوی او بمن
تا بر سرش نهم بعزیزی چو نام^۸ دوست
بینا مباد چشم من ار سوی چشم من
بهر ز توتیا نبود گرد گام دوست
گر دوست را بغربت من خوش بودهمی
ای من رهی غربت و ای من غلام دوست

۱ - ع: بمرو - بشهر - ۲ - بارعسگر - ۳ - بندی - ۴ - خبر - ۵ - پیام

۶ - بردامهای - ۷ - مباد - ۸ - بنام

از مال^۱ و جان و دین من ارکام جوید او^۲
بیکام بادم ارکنم آن جز بکام دوست

(۴۸-غ)

دارم سر خاک پایت ایدوست	آیم بدر سرایت ایدوست
آنها که بحسن ^۳ سر فرازند	نازند بنخاکپایت ایدوست
چون رأی تو هست کشتن من	راضی شده‌ام برایت ایدوست
چون خون خودت مباح ^۴ کردم	دیگر ^۵ چکنم بجایت ایدوست
دانی ^۶ نتوان کشید از این پیش	بارستم و جفایت ایدوست
من خوچه کنم که وصل جویم	سلطان جهان گدایت ایدوست ^۷
سجده تست سنائی تو؟	تازان شده در قفایت ایدوست ^۷

گر یابد از امر تو اجازت

از در گه تو در آید ایدوست^۷

(۴۹-)

روی تو ای دل فروز گر نه چو ماهست
زلف سیه زو چرا چو بدر دوتا هست
روی چو ماه تو گر چه مایه نور است
زلف^۸ سیاه تو گر چه عین^۹ گناهست
شاه بتانی^{۱۰} و عاشقانت سپاهند
ماه زمینی و آسمانت کلاهست
رسم چنانست که ماه راه نماید
چون که ز ماه تو خلق گمشده راهست
موی سپیدم ز اشک سرخ چو خون است
روی امیدم ز رنج عشق سیاهست

۱ - از حال ۲ - ع : عمرم ارکام جوید او - ارکام خود بود ۳ - ع : زحسن
۴ - ع : خون نیز ترا حلال ۵ - ع : آخر ۶ - ع : بی دل ۷ - سه بیت آخر فقط در
نسخه ع است ۸ - موی ۹ - اصل

حال تو ای ماه روی چیست که باری
دور ز روی تو حال بنده تبا هست

(۵۰- غ)

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم^۱ نیست هست^۲
ورچنان دانی که جز تو خواستگارم^۳ نیست هست^۲
یا بجز عشق تو از تو ییادگارم هست نیست
یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
با بجز بیدادی^۴ تو کارزارم هست نیست
با ببیداد تو بسا تو^۵ کارزارم نیست هست
یا سپید و روشن از تو کار و بارم^۶ هست نیست
یا سیاه و تیره از تو^۷ روزگارم نیست هست
یا بر امید وصال شب قرارم هست نیست
یا در اندوه فراق دل فکارم نیست هست
یا فراق را بجز ناله شعارم هست نیست
یا وصال را شب و روز انتظارم نیست هست
یا جز از تو دیگری اندر کنارم هست نیست
یا ز تو تیمار و دردی بی کنارم نیست هست
گر دگر همچون سنائی صیدزارم هست نیست
یا اگر شیری است او آنگه شکارم نیست هست^۸

(۵۱- غ)

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست
بر سر خوبان عالم پادشائی نیست هست

۱- می گسارم ۲- ردیف این غزل در بیشتر نسخ خطی و نسخه چاپی «نیست هست»
است ولی در نسخه ع هست نیست میباشد ۳- خاکسارم ۴- یا جزاز بیدادی ۵- ع:
باجان ۶- روزگارم ۷- بی تو ۸- ع، ف:
یا اگر شیری، سنائی روبه تو هست نیست من چوپیرم آنگهی کوئی شکارم نیست هست

ور چنان دانی که جان پاکبازان را زعشق^۱
با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع
روی و آوازت هلاک پارسائی نیست هست
ور تو اندیشی^۲ که گاه گوهر افشاندن زلعل^۳
از لببت گم بودگانرا رهنمائی نیست هست
ور خیال آری^۴ که چون برداری از رخ زلفرا
از تو قنديل فلك را روشنائی نیست هست
ور چنان^۵ دانی ترا روز قیامت از خدای
از پی خون چومن عاشق جزائی^۶ نیست هست
ور تو بسگالی که با این حسن و خوبی مرترا^۷
خوی بد عهدی و رسم^۸ بیوفائی نیست هست
ور همی دانی^۹ که بر خاک سر کویت ز خون
صد هزاران قطره از چشم^{۱۰} آسنائی نیست هست

(۵۲ -)

کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست
زین سبب کار دلم زار است گوئی نیست هست
خضم تو بازار من بشکست و باخضم ایصنم^{۱۱}
مرترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست
تا بخروار است شکر لعل نوشین ترا
در دلم عشقت بخروار است گوئی نیست هست

۱ - ع: جان نيك مردان را زعشق ۲ - ع: ور گمان آید ۳ - زلب ۴ - ع:
ورتواندیشی - ورتوپنداری ۵ - ورچنین ۶ - ع: رهائی ۷ - ع: ورترا در دل
چنان آید که اندر نیکوان ۸ - فعل ۹ - ع: ورتوپنداری ۱۰ - ع: خون ۱۱ -

طره طرار تو دلزدد از مردم همی
 شد یقین کان طره طرارست گوئی نیست هست
 ماهر ویا تا تو کردی رایت^۱ صحبت نگون
 رایت صبرم نگونسار است گوئی نیست هست
 بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت بجان
 چاکر مسکین خریدار است گوئی نیست هست
 نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی
 نرگست بس شوخ و خونخوارست^۲ گوئی نیست هست

(-۵۳)

ای ساقی می بیار پیوست	کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست ز جای زهد و دعوی	در می‌کده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات	از صومعه ناگهان برون جست
بگشاد ز پای بند تکلیف	ز نثار مغانه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می خور	تا بتوانی مباش جز مست

اندر ره نیستی همی رو

آتش در زن بهره زی هست

(-۵۴)

سبب عاشقان ^۳ نه نیکوئیست	آفت دلبران نه مه ^۴ روئیست
عشوق ذات و صفات شرکت ^۵ نیست	بت پرستیدن از سیه روئیست
عشق هم عاشقست و هم معشوق	عشق دو رویه ^۶ نیست یکرئیست
مایه عشق بی نصیبی دان	هر که گوید جز این سمر ^۷ گوئیست

قطع کردم سخن تمام نگفت^۸

راحت عاشقان ز کم گوئی است

۱ - ع : صورت ۲ - ع : نرگسی بس شوخ و غدار است ۳ - عاشقی ۴ - ع :

عاشقان نه بت ۵ - ع : عشق ذات جمال شهوت ۶ - ع : ده رویه ۷ - ع : این ستم

۸ - ع : تمام نشد

(۵۵-غ)

نرگسین چشما بگرد نرگس تو تیر چیست
وان سیاهی اندرو پیوسته همچون قیر چیست
گر سیاهی نیست اندر^۱ نرگس تو گرد او
آنسیه مژگان^۲ زهر آلود همچون تیر چیست
گر شراب و شیر خواهی^۳ ریخته بر ارغوان
پنجهای دست رنگین^۴ پر شراب و شیر چیست
گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو^۵
پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست
آیتی بنبشته ای^۶ گرد لب یاقوت رنگ
اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر^۷ چیست
در نهفته ماه و سال
بر دو رخسارت نهفته مشک مردم گیر چیست
دل ترا دادم تو کل بر خدای دادگر
روی کردم سوی تو^۸ تا بر سرم تقدیر چیست
مر مرا گر کشت خواهی پس بکش یکبارگی
من کیم در کشتن من این همه تاخیر^۹ چیست
مر مرا^{۱۰} چون زیر کردی در فراق روی خویش
وانگهی گوئی خروش و ناله چون زیر چیست
ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

۱- نزد ۲- ع: آن دو صف مژگان - آن سنان نیزه ۳- و شراب و شبرداری
۴- شاه رنگی ۵- ع: گر مثال شاه رنگ آمد سر زلفت هدی - گر نثار دست . . ۶- این
نبنشته آیتی ۷- ع: اندر این آیت بجز فریاد من تفسیر ۸- روی سویت کردم
۹- تدبیر ۱۰- غ: تو مرا

(۵۶ - غ)

ماه رویاگرد آن رخ^۱ زلف چون زنجیر چیست
وندران زنجیر چندان پیچ و تاب ازقیر چیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان^۲
خود منم^۳ دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
گر شراب و شیر خواهی مضمهر^۴ اندر یاسمین
توده عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست
قبله جان ای نگار از صورت و روی تو نیست
از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا
گرد آن دو زر گس بیمار^۵ چندان تیر چیست
آیتی کز فال عشق تو بر آید مر مرا
اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست
در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم
جز رضا دادن نگارا حيله و تدبیر^۶ چیست
ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

(۵۷ -)

هر که در خطه مسلمان نیست	متلاشی چو نفس حیوانیست
هر که عیسی است او ز مریم زاد	هر که او یوسفست کنعانست
فرق باشد میان لام و الف	اینچه آشوب و حشولامانی ^۷ است
چه گرانی کنی ز کافه کاف	این گرانی ز بهر ارزانیست

۱ - مه ۲ - هست زنجیر بتم زنجیره دیوانگان ۳ - گرمم - چون شدم

۴ - داری منگر - یابی مضمهر ۵ - بی خواب ۶ - تقدیر .

۷ لامانی بمعنی لاف و کزاف و دروغ باشد (برهان قاطع)

تن خود را عمارتی فرمای کاین عمارت نصیب دهقانی است
 تا سنائی ز خاک سر برزد در خراسان همه تن آسانست
 فتنه روزگار او شده‌اند
 گر عراقی و گر خراسانست

(۵۸ - غ)

عشق بازیچه و حکایت نیست در ره عاشقی شکایت نیست
 حسن معشوق را چون نیست کران درد عشاق را نهایت نیست
 مبر این ظن که عشق را بجهان جز بدل بردنش ولایت نیست
 رایت عشق آشکارا به^۱ زانکه در عشق روی و رایت نیست
 عالم علم نیست عالم عشق رؤیت صدق چون روایت نیست
 هر که عاشق شناسد از معشوق قوت عشق او^۲ بغایت نیست
 هر چه داری چودل بیاید باخت عاشقی را دلی کفایت نیست
 بهدایت نیامد است از کفر^۳ هر کرا کفر چون هدایت نیست
 کس بدعوی بدوستی نرسد چون زمعنی دروسرایت نیست

نیک بشناس آنچه مقصود است

بجز از تحفه و عنایت نیست

(۵۹ -)

ای پسر عشق را نهایت نیست در ره عاشقی نهایت نیست
 اگر عشق هست شاگرد باش که به عشق اندرون شکایت نیست
 گر بنالی ز حال عشق ترا عدت عاشقی بغایت نیست
 جهد کن جهد تا به عشق رسی آنچه گفتم ترا کفایت نیست
 ز عمل کام^۴ دل شود حاصل درد را نزد من حکایت نیست
 چون وصیت کنم به عشق ترا که مرا نوبت وصایت نیست
 عشق ما را ولایتی^۵ داده است که کسی را چنان ولایت نیست
 رایت خیل عشق فعل بود عشق را نزد فعل رایت نیست

۱ - آشکارا کن ۲ - عشق را ۳ - بکفر ۴ - کار ۵ - وصیتی

هر کرا عشق نیست در دل و جان
درد دل و جان او هدایت نیست

(۶۰ - غ)

عشق را پس برو عنایت نیست ^۱	هر کرا درد بی نهایت نیست
جز بدو مرد را ولایت نیست	عشق شاهیست پا بتخت ازل ^۲
عشق را عقل و علم ^۳ رأیت نیست	عشق در عقل و علم در ناید
شافعی را در او روایت نیست	عشق را بوحنیفه درس نگفت ^۴
عاشقان را ازو شکایت نیست	عشق حی ^۵ است بی بقا و فنا
عشق را آب و گل کفایت نیست	عشق حسیست از برون بشر
داند آنکس که جرهدایت نیست	هر کرا حل شده است مشکل عشق

عشق زیر لطیفه غیبی است

انست؟ از و حکایت نیست

(۶۱ -)

چون^۶ درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
تا درد عاشقی نچشد^۷ مرد مرد نیست
آغاز عشق يك نظرش با^۸ حلاوت است
انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی است درد دل و آبی است در دو چشم^۹
باهر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست
شهیدست با شرنك و نشاطی است با تعب^{۱۰}
داروی دردناکست آنرا که درد نیست

۱ - مولوی را غزلی است بر همین وزن و قافیه بمطلع زیر .

عشق را دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

و بیت چهارم غزل سنائی بایک کلمه تغیر عینا در غزل مولوی تکرار شده است .

عشق را بوحنیفه شرح نکرد شافعی را در او روایت نیست

۲ - ع: تا بنزد ازل ۳ - ع: علم و علم؟ ۴ - نکرد ۵ - ع: یا ۶ - ع:

نکند ۷ - ع: يك نظر ما ۸ - ع: در جگر ۹ - با طرب

آنکس که عشق بازد و جان بازد و جهان^۱
 بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست^۲

(۶۲-)

زان ^۴ عشوه فروش و عشوه خر نیست	معشوقه از آن ظریفتر ^۳ نیست
زوهیچ بتی شگرف تر نیست	شهریست پر از شگرف لیکن
انصاف بده چنوه ^۵ دگر نیست	فرزند بسیست چرخ را لیک
کس را چومسیح یک پسر نیست	مریم کدها بسیست لیکن ^۶
چون نیزه همه تنش کمر نیست	آنکیست که پیش تیر بالاش ^۷
چون کان همه خاطرش گهر نیست	وان کیست کز آفتاب رویش
در زیر ولایت قمر نیست	چون او قمری قمار دل را ^۸
جز دیده عاشقان سپر نیست	شمشیر کشان چشم او را
یارب زنهار تا چه در نیست	در تاب دو زلفش از بلاها
رویش گویان که روی گر نیست	از بوالعجبان نیایدش روی
زو هیچ خطیر با ^۹ خطر نیست	سم زهر بود بلفظ تازی
در کوره جان ما مقرر نیست	جز آتش عشق آن صنم هیچ
این نادره ^{۱۰} بین که جز شکر نیست	دندان و لب چوسین و میمش
حقا که جز از حذر حذر نیست	در عشق و بلاش جان و دل را
غم هست ولیک آن دگر نیست	شادی و غمست عشق و ما را
چه سود که هیچ بی جگر نیست	از رد ^{۱۱} و قبول دلبران را
گر زر نبود ^{۱۳} ترا خطر نیست	اوسیم بر است و سیم زی او ^{۱۲}
روی چوزر است و روی زر نیست	مارا چه زسیم او که ما را
گر هست حریف ما دگر نیست	حقا که ظریف روزگاران ^{۱۴}

۱- ع: جمال ۲- ع: که چومن روش زرد نیست ۳- لطیف تر ۴- ع: کان
 ۵- چنان ۶- ع: اما ۷- ع: بالاست ۸- ع: دلها ۹- ع: بی خطر
 ۱۰- ع: نادره ش ۱۱- ع: در رد ۱۲- ع: لیک زی او ۱۳- ع: گر زر نبری
 ۱۴- ع: روزگار است .

ما را کلهی نهاد عشقش کان بر سر هیچ تاجور نیست
اندر طلبش سوی سنائی
غم تاج سرست و درد سر نیست

(۶۳-)

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست
جان به تیر عشق خسته دل یکیوان شرط نیست
رَبِ اَرْنیِ بر زبان راندن چو موسی وقت شوق
پس بدل گفتن ^۱ اَنَا اَلْعَلِی چو هامان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
گر چوزن بی هم^۲تی پس لاف مردان شرط نیست
چون اَنَا اللهُ در بیابان هدی بشنیده^۱ای
پس هر اسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی
دور کردن گرد گوئی همچو^۲ چوگان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شده است از پیش تو
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ور همی دعوی کنی گوئی که ای صبر جمیل
پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست
چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

(۶۴-)

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست
تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

ساقیا ساغر دمام کن مگر مستی کنم^۱
زانکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست
ای پسر دی^۲ رفت و فردا خود ندانم چون بود
عاشقی ورزیم وزین به در جهان خود کام نیست
دام دارد چشم مادامی نهاده بر نهم
کیست کوهم بسته و پابسته این دام نیست

(۶۵ - غ)

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
سو گند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز منم عاشق بی مونس و بی یار
فریاد همی خوانم و فریاد رسم نیست
در عشق نمیدانم درمان دل خویش
خواهم که کنم صبر ولی^۳ دست رسم نیست
هر شب بسر کوی تو آیم متواری^۴
با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست
گوئی که طلبکار دگر یاری رو رو
آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

(۶۶ - غ)

از روی تو با شکونه نم نیست	وز زلف تو با بنقشه خم نیست
در بنکده هاء چین و ماچین	مانند تو لعبت ای صنم نیست
گر راستی قلم بود خوب	از قد تو راستر قلم نیست
ور نقش ارم بدیع باشد	چون روی تو نقش در ارم نیست
پیوسته بهم بود غم و دل	نزد تو و نزد ما بهم نیست
آنجا که منم غمست و دل نیست	وانجا که توئی دلست و غم نیست

جز گونه زرد و اشک سرخم
بر جامه عشق ما علم نیست

(۶۷-)

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست
وصل لب تو درخور هر بی خبری نیست
هرچند نگه میکنم از روی حقیقت
يك لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
تا پای تو از دایره عهد برون شد
در هستی خویشم بسر تو که سری نیست
بر تو بدلی نارم و دیگر نکم یار
هرچند که آرام تو جز بادگری نیست
در بند خسی وین عجبی^۱ نیست که امروز
اسبی که بکار آید بی داغ خری نیست
خصم بیدی گفتن من لب چو گشاید
من بنده مقررّم که خود از من بتری نیست
بسیار جفاهاست رسید است برویم
المنّة لله که ترا درد سری نیست
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن
دل سوزتر از عشق من و تو سمری نیست
بسیار گذر کرد در آفاق سنائی
افتاد بدم تو و از تو گذری نیست

(۶۸-)

هر چند مه ما را^۲ از ما خبری نیست
دل برده ای از ما دل^۳ ما را اثری نیست

۱ - ف: در بند حسن آبی و عجب ۲ - ع. مه ما را. نسخه کابل: زما ما را ۳ - ع:
دل برد ز ما وز دل

ما در خطر افتادیم از عشق چه گوئیم
کانجادل و جان و تن ما را خطری نیست
گویند که خورشید رسد در همه عالم
پس چون که بسالیش که بر ما گذری نیست
زو نور گرفتست جهان جمله سراسر
بی نور بماندیم و سوی ما شرری^۱ نیست
از حسن خود ار داد بدادی ز سر لطف^۲
کس در همه کس جز که لبش داد گری نیست^۲
زین پیش چنین خلق نگفتست که بوده است^۳
و امروز همانا که بعالم دگری نیست^۴
من سوخته در آتش و این طرفه تر آنجا^۵
خود هیچ ز عشق^۶ من و از من خبری نیست
زان شاخ برومند جهان چون که سنائی
آویخته زان شاخ و بر آن شاخ بری نیست

(۶۹-)

کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت
شد حقیقت عشق و از حد مجازی در گذشت
گر بیازی بازی از عشقت همی لافی زدم
کار بازی بازی از لاف و ز بازی در گذشت
اندک اندک دل براه عشقت ای بت گرم شد
چون ز من پیشی گرفت از اسب تازی در گذشت
سود کی دارد کنون گر گوید ای غازی بداز
تیر چون از شست شد از دست غازی در گذشت

۱- ع: وسی ماشرری ۲- نسخه برهان: زلب لطف- کابل: بلب از لطف ۳- ع:
چنو... نسخه کابل: چتو خلق نگفته که بکس بود ۴- این مصرع و مصرع بعد در نسخه کابل
نیست ۵- ع: و این طرفه نگرکش ۶- ع: یکذره ز عشق .

چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد
زلف دلدوز تو از طرار رازی در گذشت
گرچه کشمیر است آن سیمین صنم از حسن خویش
از بت چینی و ماچین و طرازی در گذشت
بی نیاز ارداستی خوشدل سنائی را کنون
این نیاز و خوشدلی و بی نیازی در گذشت

(۲۰-)

سرگران از چشم^۱ دلبر دوش چون بر ما گذشت
اشک خون کردم زغم چون بر من از عمدا گذشت
من ز غم رفتم ولی ترسیدم^۲ از نظاره‌ای
کاندرین ساعت برین ره حور یا حورا گذشت
گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما
کز تکبر دوش او بر زهره زهرا گذشت
لؤلؤ لالا همی بام ز عشقش بر کنار
کز کنار ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت
با خط مشکین ز سیمین^۳ عارضی کایزد نهاد^۴
مورچه گوئی بعمدا بر رهی بیضا گذشت
آنچه بر جانم رسید از عشق آن زیبا صنم
صدیکی زان بالله ار بر و امق و عذرا گذشت
حلقه زلفش^۵ بدی چون عروة الوثقی مرا
ای مسلمانان فغان کان عروة الوثقی گذشت
دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق
کارمن با او کنون از دین و از دنیا گذشت

۱ - ع: ازخشم ۲ - ف: ومی ترسیدم - زپی ترسیدم ۳ - ع: وسیمین ۴ -

ع: کاندیر نهاد

(۷۱-ع)

فتنه شدن در تو ز فتوی گذشت	کبر تو از عالم کبری گذشت
دعوی عشق تو ز دعوی گذشت	ای همه معنی شده از لطف محض
کارمن از شکر و زشکوی گذشت	وی شکرین لب ز پی آن شکر
دل ر کین ما شدوز دینی گذشت؟	بس که ز بس جستن دل دوستی
مجنون بر حله لیلی گذشت	چون گندم بر تو چه گویند خلق
گوئی بر تور تجلی گذشت	جلوه کنان حسن تو از بس جمال
مرتبت از عالم معنی گذشت	مملکت حسن ترا در جهان

بنده ترا گشت سنائی از آنک
ملک تو از مملکت کسری گذشت

(۷۲-)

در غم تو روزگار از دست رفت	زینهار این یادگار از دست رفت
دل شد و با دل قرار از دست رفت	چون مرا دل بود با او بر قرار
در غم تو هر چهار از دست رفت	سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش
گر نگیری دست کار از دست رفت	پای من در دام تو بس سخت ماند
یاری اکنون کن که یار از دست رفت	یار بودی مر مرا از روی مهر

این همه خوارست کاندرا عاشقی
چون سنائی صد هزار از دست رفت

(۷۳-)

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل بر گرفت
دست ازین مشتی ریاست جوی دون بر سر گرفت
عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید
از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت
اینست بی همت که در بازار صدق و معرفت
روی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب
 از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت
 نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی
 خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت
 بوالعجب بلایست در هنگام مستی باز فقر
 کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت
 سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست
 تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت
 آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
 تا سر زلفش نگیرد زود ازو سر بر گرفت
 خواجه از مستی شبی برپای چاکر بوسه داد
 تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت
 زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد
 دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت
 این مرقعها و این سالوسها و رنگها
 امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت
 دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند
 زهر ما زهر است لیکن معدنی شکر گرفت
 ای سنائی هان که تا نقریبت دیو لعین
 کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت
 هر دعاگوئی که درشش پنج او دادی بنخواب
 چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

(۷۴-غ)

دان و آگه باش اگر شرطی^۱ نباشد بامنت
بامدادان پکه دست منست و دامت
چند از این شوخی قرارم ده زمانی بر زمین
نه همین^۲ آب و زمین بخشید باید بامنت
سوزنی گشتم بیاریکی بخیاطی^۳ فرصت
تا همی^۴ دوزد گریبان و زه پیراهنت
آتش هجرت بخرم نگاه صبرم^۵ باز خورد
گفت از تو برنگردم تا نسوزم خرمنت
گرنگیری دستم ایجان جهان در عشق خویش^۶
پیشت افتم باژگونه^۷ خون من در گردنت

(۷۵-غ)

ای کو کب عالی درج، وصلت حرامست^۸ و حرج
ای رکن طاعت^۹ همچو حج، الصبر مفتاح الفرج
عاشق بسی گوید همی، رخ را بخون شوید همی
شاعر چنین گوید همی، الصبر مفتاح الفرج
تا کی بود رازم نهفت، غم خانه صبرم برفت
لقمان چنین در صبر^{۱۰} گفت، الصبر مفتاح الفرج
تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من
روزی بیابم داد من، الصبر مفتاح الفرج
ایوب با چندین بلا، کاندر بلا شد مبتلا
پیوسته این بودش دعا، الصبر مفتاح الفرج

۱ - ع: عهدی ۲ - ع: نه همی ۳ - ع: زهجرانت بخیاطم ۴ - ع: تا بمن

۵ - ع: صبرن ۶ - ع: و جهان در عشق خود ۷ - ع: مست رفتم باز خانه - من

برفتم باز خانه ۸ - هباست ۹ - رکنی زطاعت ۱۰ - ببین در بند

يعقوب كز هجر پسر^۱، چندین بلاش آمد بسر
قولش همی بد سر بسر، الصبر مفتاح الفرج
یوسف که اندر چاه شد، کام دل بد خواه شد

از چاه سوی چاه شد، الصبر مفتاح الفرج
وامق بعدرا چون رسید، عروه به عفر^۲ چون رسید

اسعد با سماء چون رسید، الصبر مفتاح الفرج
تا جانم از تو خسته شد، تادل بمهرت بسته شد

گفتار من^۳ پیوسته شد، الصبر مفتاح الفرج
از تو بدل آورده ام، چون تن کناغی^۴ کرده ام

در پیش دل آورده ام، الصبر مفتاح الفرج
مردم^۵ که باشد در جهان، باغم نماند جاودان

هم بگذرانند اندهان^۶، الصبر مفتاح الفرج
پندسنائی گوش کن، غم چون رسد رونوش کن^۷
چون شادی آید هوش^۸ کن، الصبر مفتاح الفرج

(۲۶- غ)

نگارینا دلم بردی، خدایم بر تو داور باد

بدست هجر بسپردی، خدایم بر تو داور باد

وفاهائی که من کردم، مکافاتش جفا آمد

بتابس ناجوانمردی، خدایم بر تو داور باد

بتو من زان سپردم دل، نگارا تا مرا باشی

چو دل بردی و جان بردی، خدایم بر تو داور باد

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران

دماز از من بر آوردی خدایم بر تو داور باد

۱- با چندین پسر ۲- عفران ۳- قولش بمن ۴- دردم ۵- روزی سر آید

اندهان ۶- گرمی دهندت نوش کن چون غم رسد غم نوش کن ۷- زبخت رسد خاموش کن

۸- کناغ: بالضم، تارا بریشم و کرم ابریشم (فرهنگ رشیدی)

(۷۷-غ)

معمشوقه^۱ بسامان شد، تا باد چنین باد
کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین باد
زان لب^۲ که همی زهر فشانندی بتکبر^۳
اکنون شکر افشان شد، تا باد چنین باد
آن غمزه که بد بودی بامدعی سست
امروز بتر زان^۴ شد، تا باد چنین باد
آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت^۵
اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد
حاسد^۶ که چو دامنش ببوسید همی پای
بی سر چو گریبان شد تا باد چنین باد
نعلی که بینداخت همی مر کبش ازپای^۷
تاج سر سلطان شد، تا باد چنین باد
پیداش جفا بودی، نهانش لطافت
پیداش چو پنهان شد، تا باد چنین باد
چون گل همه تن بودی، تابود چنین بود
چون باده همه جان شد، تا باد چنین باد
دیوی که بر آن کفر همی داشت مر او را
آن دیو مسلمان شد، تا باد چنین باد
تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی
مشهور خراسان شد^۸ تا باد چنین باد

۱- معشوق ۲- می ۳- بتکلف ۴- ع: اکنون بتر از آن ۵- بدان

عاشق مهجور ۶- زان ۷- بیندازدم مر کب درپایش - مر کب دربانش ۸- ع:
کارش همه آسان شد.

(۷۸-غ)

دوش یارم بیر خویش مرا بار نداد
قوت جانم زد و یا قوت شکر بار نداد
آن درختی که همه عمر بکشتم بامید
دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او
بار چون داد دل او که مرا بار نداد
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش
کم ز یکماه دل و چشم مرا کار نداد
شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات
نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد
هر که او دل بغم یار دهد خسته شود
رسته آنست که او دل بغم یار نداد

(۷۹-)

روزی دل من مرا نشان داد	وز ماه من او خبر بجان داد
گفتا بشنو نشان ماهی	کو نامه عشق در جهان داد
خورشید رهی او نزیبید	مه بوسه ورا بر آستان داد
یکروز مرا بخواند و بنواخت	وانگاه بوصل من زبان داد
برداشت پیاله و دمام	می داد مرا و بیکران داد
من دانستم که می بلایست	لیکن چکنم مرا چوزان داد

از باده چنان مرا بیازرد

کز سر بگرفت و در میان داد

(۸۰-غ)

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد
داغ حسرت عاشقان را سربسر بر دل نهاد

دلبران بیدل شدند زانگه گه او بر بست باز
عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب
شد هزیمت چون نگار رخ سوی منزل نهاد
ز اب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل
تا بمنزل نارمید او گام خود در گل نهاد
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی
در دو دیده عالمی از عشق خود پلپل نهاد
چاکر از غم دل ز مهرت بر گرفت از بهر آنک
با اصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد
(۸۱-غ)

این نه زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد
جور ضحاک است^۱ کو بر عدل نوشروان نهاد
گرزند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر
یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد
توبه و پرهیز^۲ ما را تابش از هم باز کرد
تا بعمدا زلف را بر آن رخ^۳ تابان نهاد
دیدمش یکروز شادان^۴ و خرامیان از کشی
همچو ماهی کش فلک یکروز در دوران نهاد
گفتم ای مست جمال آن وعده وصل تو کو^۵
خوش بخندید آن صنم انگشت بر مرجان^۶ نهاد

۱ - ع: صورت جور است ۲ - ع: توبه و سوگند ۳ - ع: تابزد زلف و بعمدا

بر رخ ۴ - خندان ۵ - ع: کش خدا اندر فلک ۶ - ع: توکی ۷ - ع: بردندان

گفت مستم خوانی و برو عده من دل نهی
ساده دل مردا که دل برو عده مستان نهاد

(۸۲ -)

تا کی کنم از طرّه طرار تو فریاد
تا کی بکشم از غمزه غم از تو - بیداد
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند
فریاد من از خنده و بیداد تو از داد
آن روز که زلفین نگون^۱ تو بدیدند
گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد
هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست
غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد
من با رخ چون لاله و با عارض چون مشک
با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد
تو زر کنی از لاله و کافور^۲ کنی مشک
چو گان^۳ کنی از نیزه زهی جادوی استاد
ویران کنی آن دل که درو سازی منزل
هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران
آن شهر کزو خاستی آباد همی باد
جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا
بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد
مشهور جهان گشته سنائی ز غم تو
از روی چو خورشید تو ای طرفه بغداد

تو مایه خوبی شدی ای مایه خوبان

افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد

صد رحمت و صد شادی بر جان تو ای بت

مادر که ترا زاد بر او نیز دعا باد

(۸۳ - غ)

ایام چو من عاشق جانباز نیابد ^۱	دل داده چنو ^۲ دلبر طناز نیابد
از روی نیاز او همه را روی ^۳ نماید	یک دل شده او را ز ره ناز نیابد
بگداخت مرا طره طره ^۴ ارش از آنسان	پیشم بدو صد غمزه غم ^۵ از نیابد
چونان شدم ایجان ^۶ ز نحیفی و نزاری	کز من بجز از گوش من ^۷ آواز نیابد
رفت است بر دوست، نیاید بر من دل	داند که چنو ^۲ یک بت دمساز نیابد

گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم

زان باز نیاید که مرا باز نیابد

(۸۴ -)

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد

بمژگان در همی دانم مرا عقد درر بندد

بیاید هر شبی هجران بیالینم فرو کوبد

بدان آید همی هر شب که چشم بر سهر بندد

نیارم گفت ویرا من که خواب من بند ایجان

یقین دانم که گر گویم بر غم من تبر بندد

سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر

که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همی دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر

به بینی محلم فردا شتر بان بر شتر بندد

۱ - در نسخه ف ردیف این غزل بجای نیابد «نیارده» است ۲ - ع: چوتو - دل داده

خود ۳ - ع: او همه داروی ۴ - شده ام ۵ - ع: اکنون ۶ - ع: از گوش وی ۷ - ع:

(۸۵-غ)

کسی کاندلر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد
 که جزیبی معنیئی چزن تو چو تو^۱ دلدار نپسندد
 و گر^۲ نو کیسه عشقی تو از شوخی بدست آری^۳
 قباها کز تو در پوشد^۴ کمرها کز تو در بندد
 ز عمر و صبر و دین بیرید آن کو بست بر تو دل
 ز جاه و مال و جان بگسست هر کو با تو پیوندد
 سنائی گر بتو دل داد بستاند که بد عهدی^۵
 گزافست این چنین زیرک ز ناجنسی کمر رندد^۶
 که گر تو فی المثل جانی^۷ چنان بستاند^۸ از تو دل
 که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

(۸۶-)

دایم سر نیش ^۹ بر جگر دارد	آنکس که ز عاشقی خبر دارد
تن پیش بلا و غم سپر دارد	جان را بقضای ^{۱۰} عشق بسپارد
گه سنگ تعب بزیر سر دارد	گه دست بلا فراز دل ^{۱۱} گیرد
دل را ز هوای نفس بر دارد	پیوسته چو من فکنده تن گردد
هر دم زدنی رهی ^{۱۳} دگر دارد	بگسسته شود ز شهر و زمسکن ^{۱۲}
آن زهر بگونه ^{۱۴} شکر دارد	هر چند که زهر عشق می نوشد
کو جز بجمال حق نظر دارد	وان دیده بدست غیر بر دوزد
طبع تو طریق مختصر دارد	ای یار ^{۱۵} مقامر خراباتی

۱ - ع: بجز معنی مثل توترا ۲ - ع: اگر ۳ - و گرنه و کیسه عشقی را
 گهی دلدارای ای دلبر - ع: عشقی را تو از شوخی بدست آرد ۴ - ع: کز تو بر بندد ۵ - ع:
 سنائی گر بتو دل داد بستاند که بی عهدی - اگر دل داد بستاند سنائی از تو بی معنی ۶ -
 ظریفان را جگر سوزد لطیفان را جگر بندد ۷ - ع: و گرتو خود نه ای جز جان ۸ -
 ع: بستانم ۹ - سرتیر ۱۰ - بیلای ۱۱ - بلا و آن دل - بلا بر روی دل ۱۲ -
 از مسکن شهر بگسلد زان پس ۱۳ - غم - ۱۴ - حلاوت ۱۵ - آن مرد - ای مرد

بنمای بمن کسی که او چون من در کوی مقام-ری مقرر دارد
یا از ره کم زنان^۱ نشان جوید
یا از دل بی دلان خبر دارد

(۸۷-غ)

دلم با عشق آن بت کار دارد که او با عاشقان پیکار دارد
بدست عشق بازی در فتادم که او عاشق چومن بسیار دارد
دل من عاشق عشقست و شاید که از من یار دل بیزار دارد
گرام عشوق جز عشقست از آنست که او آینه زنگار دارد
یکی باغست این پر گل ولیکن همه پیرامن او خار دارد
نمیندهر گز آنکس خواب راروی که عشق او را شبی بیدار دارد
نه هموار است ز راه عشق آنکس که با جان عشق را هموار دارد

غم جانان خرد و جان فروشد

کسی کوره بدین بازار دارد

(۸۸-)

آنها که خدای از قلم لطف نگارد
شاید که بر او^۲ زحمت مشاطه نیارد
مشاطه چه حاجت بود آنها که همی حسن^۳
هر ساعت ماهی ز^۴ گریبانش بر آرد
انگشت نمای همه دلها شود ارچه
ناخنش نباشد که سر خویش بخارد
با زحمت شانه چکند چنبر زلفی^۵
کاندر شب او عقل همی روز گذارد
مشاطه نه خام آید جائیکه بدانجای^۶
نقاش ازل بر صفتش خامه^۷ گذارد

۱- کمرهان ۲- ع: که بخور ۳- ع: عشق ۴- ع: ماهیتش ز ۵- زلفت
۶- ع: در آنجای ۷- خار-خانه

کی زشت شود روی نکو ار بنشویند^۱
 کی خشک شود طوبی اگر ابر نیارد
 ای آنکه همه^۲ برزگر دیو در اسلام
 در مزرعه^۳ جان تو جز لاف نکارد
 مشاطه^۴ تو چون تو بوی دیو تو لابد
 هم نقش ترا بردل و برجان بنگارد
 کانکس^۵ که مر اورا نبود جلوه گر از عشق
 شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
 وانرا که قبولش نکند عالم اقبال
 گر گل شکری^۶ گردد کس را نگوارد
 حقا^۷ که بهر دم سقری^۸ نقد بینی
 گر هیچ ترا حسن بخوی^۹ تو سپارد
 هر روز دگر لام کشی^{۱۰} از پی خوبی
 زین لام چه سودت که الف^{۱۱} هیچ ندارد
 آنجا که چنو جان طلبی یافت سنائی
 جانرا بگذارد چو توئی را نگذارد

(۸۹-غ)

صبر از دل من جمله برون تاخته دارد	با من بت من تیغ جفا آخته دارد
کارامگه خویش بر انداخته دارد	اورا دلم آرامگه است و عجبست این
تا صد علم از حسن بر افراخته دارد	صد مشعله از عشق بر افروخته دارم
زیرا که دلم در ندبی باخته دارد	جانم ببرد تا ندبی نرد بیازم ^۹
از آتش دود دل بگداخته دارد	جز من که ز صبر از پی او ساخته بودم

۱ - ارچه نشوید ۲ - ع: ای آنکه همی ۳ - ع: کان لب ۴ - ع: گر گل

بشکر ۵ - بمردم سقر ۶ - ع: گر خوی ترا خلق بعشق ۷ - ع: کنی ۸ -

چه فائده کالف ۹ - ع: ناید پی رز ناید او

ازدل کمر عشق تو بستم چو قماری در گردن جان طوق نه چون فاخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم
آن سلسله گوئی پی من ساخته دارد

(۹۰ - غ)

نور رخ تو قمر ندارد	شیرینی تو ^۱ شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبروئی	کز خوبی خود خبر ندارد
دارنده شرق و غرب سلطان	مانا ^۲ که چو تودگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم	چون تو بسزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید نتوان	باغی باشد که در ندارد
بازر ^۳ بزید بیکام عاشق	پس چون کند آنکه ^۴ زر ندارد
بی وصل تو بود عاشقانت	چون شخص بود که سر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی	کاین خوبی دیر بر ندارد

هر چند نصیحت سنائی

نزد تو بسی خطر ندارد

(۹۱ - غ)

آنی که چو تو گردش ایام ندارد

سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد

چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد

چون دام بناگوش تو به دام ندارد

بادی نبرد^۵ در همه آفاق که از ما

سوی لب تو نامه و پیغام ندارد

دادی نهد عشق تو ما را که در آن داد

بی داد تو افراخته صمصام ندارد

۱ - ع: شیرین لب تو ۲ - والله ۳ - ع: بی زر ۴ - ع: او که ۵ - ع:

می در نرسم در تو بصد حيله و افسون
گوئی قدم دولت من گام ندارد

(۹۲-)

تالاب تو آنچه بهتر آن برد	کس ندانم کز لب توجان برد
دل خرد ^۱ لعل تو و ارزان خرد	جان برد جزع تو و آسان برد
کیست آن کو پیش تو سجده نبرد	بنده باری از ^۲ بن دندان برد
زلف تو چو گان بدست آمد پدید ^۳	صبر کن تا گوی در میدان برد
مردن مردان کنون آمد پدید	باش تا شبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد ناز
نار تو گر تو توئی^۴ سلطان برد

(۹۳-)

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین بیش نیک بود بمن رای تو گذشت
گر بد شدست رای تو این نیز بگذرد
گر دوری از هوای منت هست روز و شب
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
گر هست مستمند دل بی گناه^۵ من
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصلم که بود روز طرب^۶ دلگشای تو
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد
بگذشت آن زمان که بدم من^۷ سزای تو
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد

۱- ف: خرید ۲- جان از این بنده ۳- اکنون گرفت ۴- سوی ۵- بی گناه

دلزار ۶- وصل تو کی بود نظر ۷- آن زمانه که بودم .

گر سیر گشتی از من و خواهی که نگذرم
گرد در سرای تو این نیز بگذرد

(۹۴-ع)

منم که دل نکم ساعتی ز مهر تو سرد^۱
زیاد تو نبوم فردا اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من
زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا
همی گذارم با آب چشم و با^۲ رخ زرد
همه دروغ و همه درد من ز تست و بتو^۳
بیاد^۴ گرم تو گرم و بیاد^۴ سرد تو سرد
من آن کیسم که مرا عالمی پر از خصمند
همی بر آیم با عالمی بجنک^۵ و نبرد
گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم
بپیش خصمان مردم بپیش^۶ عشق نه ببرد
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان
بیکدل اندر زین بیشتر نباشد درد^۷
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید
بنیم ذره نیابد بروی من برگرد
دریغ^۸ آنکه بفصل بهار و لاله و گل
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

(۹۵-)

زلف پر تابت مرا در تاب کرد چشم پر خوابت مرا بیخواب کرد

۱- فرد ۲- بر ۳- همه دریغ من و درد من ز فرقت تست ، درد من ز تست

ز تو ۴- بیاد ۵- بننگ ۶- بنزد ۷- چه باید کرد ۸- دریغ

با تن من کرد نور عارضت	آنکه ^۱ با تار قصب مهتاب کرد
عنبرین زلفت چو چوگان خم گرفت	تا دلم چون گوی در طباطب کرد
وان لب عتاب گونت طعنه کرد	تا سرشگم سرخ چون عتاب کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا	مست و هالك بی نبید ناب کرد
این عجب تر آنکه عشقت رایگان	چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد
میغ روی خوب چون خورشید تو	چشمه خورشید را محراب کرد

واتش روی ترا چون سجده برد

همچو ابدالان گذر بر آب کرد

(۹۶ -)

عاشقی تا در دل ما راه کرد	اغلب انفاس ^۲ ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع	برد وزیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد	صبر چون کوه مرا چون گاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغی	کرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تن باریک من زئار ساخت	وز دل سنگینم آتشگاه کرد
باهمه محنت که دیدم من ز عشق ^۳	کو مرا بی قند و آب ^۴ و جاه کرد

نیکخواهم عشق را گر چه مرا

او بکام دشمن و بدخواه کرد

(۹۷ -)

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد^۵

چرات بینم با اشک سرخ و با رخ زرد

دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم

هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد

جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد

وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد

۱- آنچه ۲- اغلب النایات ۳- بمشوق ۴- مال

۵- مرا بگوی که آن شعله نار با توجه کرد - مرا انگوئی کان سفله دوست با تو چکرد

چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت
 چو آستینش گرفتم گرفت بردا برد^۱
 نه چاره‌ای که دل از دوستیش باز کشم^۲
 نه حيله‌ای که توانمش بازراه^۳ آورد
 بر انتظار میان دو حال ماندستم
 کشید باید رنج و چشید باید درد
 ایبا سنائی لؤلؤ ز دید گانت مبار
 که در عقبه هجران صبور باید مرد

(۹۸-غ)

شورش عاشقان چه خواهی کرد	روی خوبت نهان چه خواهی کرد
تا ^۶ بدان نرگسان چه خواهی کرد	مشك زلفی ^۴ و نرگسین ^۵ چشمی
رنج ^۸ این دیدگان چه خواهی کرد	خونم از دیدگان ^۷ پیالودی
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد	هر زمان بر تو یار اندیشم
نقش آب روان چه خواهی کرد	نقش آب روان مباش بیپاش
پس تو تیرو کمان چه خواهی کرد	مژه تیری و ابروان چو کمان
یله کن جان تو جان چه خواهی کرد	دل بپردی و قصد جان کردی
بار آن بر میان چه خواهی کرد	زان کمر طرف بر میان من است
وصلت عاشقان چه خواهی کرد	ای چو جان و دلم بهر وصلت
از خط او را نهان چه خواهی کرد	آشکار است حسن بر رخ تو
همچو لاله نشان چه خواهی کرد	بر رخ من ز آب دیده خویش
بر ^۹ رخم خون فشان چه خواهی کرد	در دلم درد دل شعاع گرفت

۱- کشید و گفتا درد- گرفت و گفتا برد ۲- بر کیرم ۳- توانم ز راه باز
 ۴- ف: زلفین ۵- ع: نرگسی ۶- ف: تو ۷- چونم از نرگسان ۸- ف:
 خون .

چون سنائی سگی^۱ بکوی تو در
نعره پاسپان^۲ چه خواهی کرد

(۹۹ - غ)

ور^۳ نداری گرد بدخوئی مگرد
یا بساط^۴ کبر و ناز اندر نورد
کعبتین و مهره گو با تخته نرد
پس میان مادوتن^۵ زین است گرد
صعب^۶ باشد چشم نایینا و درد
باتو ناز و کبر کرد این کار کرد
صحبت ناجنس کردش روی^۷ زرد
چون کند نامرد را کافور مرد
ما ترا خاک و ترا با ما نبرد
تا درین خاکست ما را آب خورد
تا این نیاز گرم را آن ناز سرد
با سنائی چون سنائی باش فرد

ناز را روئی بیاید همچو ورد
یا بگستر فرش زیبائی و حسن
نیکوئی و لطف گو باتاج و کبر
درسرت بادست و بررو^۸ آب نیست
زشت باشد^۹ روی نازیبا و ناز
جوهرت زاول^{۱۰} نبوده است این چنین
ز رزمعدن سرخ روی آید برون
کی کند ناخوب را بیداد خوب
تو همه بادی و ما را با تو صلح
لیکن^{۱۱} از یاد تو ما را چاره نیست
ناز با ما^{۱۲} کن که در باید همی
ور ثنا خواهی که باشد^{۱۳} جفت تو

درد جهان امروز بردا برد تست^{۱۴}

باردی^{۱۵} باشد ترا گفتن^{۱۶} که برد

(۱۰۰ -)

بوی گل و لاله زخم خار نیرزد
خوردن می محنت خمار نیرزد
آن همه سود آفت گذار نیرزد

صحبت معشوق انتظار نیرزد
وصل نخواهم که هجر قاعده اوست
زانسوی دریای عشق گر همه سودست

۱- ع: یگی ۲- عاشقان - ف: وصلت عاشقان ۳ - چون ۴ - ورنه

فرش ۵ - ع: درخ ۶ - ع: ما و تو ۷ - سخت باشد ۷ - ع: سخت

۹ - ع: جوهرت اول ۱۰ - ع: گرداندش - گردانیدش ۱۱ - ع: لیک ۱۲ -

ع: نازبامن ۱۳ - ع: گر ثنا خواهی که گردد ۱۴ - اوست ۱۵ - داوری

۱۶ - باردی. باید بدو گفتن .

این دوسه روز غم وصال و فراق^۱ این همه آشوب کار^۲ و بار نیرزد
روز شود در شمارم از غم جانان
خود عمل عاشقی شمار نیرزد

(۱۰۱-)

عشق آن معشوق خوش^۳ بر عقل و بر ادراک زد^۴
عشق بازی را بگرد^۵ خاک بر افلاک زد
بر جمال چهره^۶ او عقلها را پیرهن
نعره عشق از گریبان تا بدامن چاک زد
حسن او خورشید و ماه و زهره بر فتراک بست
لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد
آتش عشقش جنبتهای زر چون در کشید^۷
آب حیوانش بخدمت چنگ^۸ در فتراک زد
شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت^۹
گفتی افریدون در آمدگرز بر ضحاک زد
زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد
درد او بر لشکر درمان زد و بی باک زد
درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد
زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک^{۱۰} زد
جادوی استاد پیش خاک پسای او بسی^{۱۱}
بوسهای سرنگون بر پایش از ادراک^{۱۲} زد
عقل و جانرا همچو شمع و مشعله کرد آنگهی
آتش بی باکی اندر^{۱۳} عقل و جان پاک زد

۱- ع: روزه غم فراق و وصال ۲- ع: و کار ۳- ع معشوق ما ۴- بر عقل
و جان پاک زد ۵- غ. پاک بازان راز آرز- پاک بازی را بکردو ۶- و چهره ۷- ع:
در خون کشید ۸- ع: دست ۹- ع: یکی را کدخدای روح تاخت ۱۰- ع: تریاک بر
تریاک ۱۱- ع: جان ما استاد پیش آن پسر ۱۲- ع: افلاک ۱۳- بی باک را در .

می سنائی را همو داد و همو زان پس بجرم
سرنگون چون خوشه کرد وحد بچوب تاكزد

(۱۰۲ - غ)

چشم بد دور خه بنام ایزد	خوبت آراست ای غلام ایزد
هیچ صورت چو تو تمام ایزد	نافرید و نیاورید بحسن
بهم آورد صبح و شام ایزد	در جهان جمالت از رخ و زلف
خاک کونی تو گام گام ایزد	سبب آبروی جانها کرد
صورت لطف را قوام ایزد	از پی عزت جمال تو داد
گردنان را بزیر وام ایزد	از پی منت وجود تو کرد
آدمی را دم دوام ایزد	از پی خدمت رکاب تو داد
سرمه چشم خاص و عام ایزد	کرد گرد سم ستور رخت
گوید آن رخ نگر کدام ایزد	زاهرمن گر پرسی ^۱ ایزد کیست
زده بر جام جانت ^۲ جام ایزد	ای بهر دم شراب آدم خوار
زان مدامت دهد مدام ایزد	سردام خودی نمداری هیچ
خال تو دانه زلف ^۳ دام ایزد	وز برای شکار دلها ساخت
در و دیوار و صحن و بام ایزد	آنچنان کعبه‌ای که هست ترا
از تو از نیکوئی و کام ایزد	بنده انصاف هیچ وانگرفت
خود همی گویدت بنام ایزد	خوبت آراسته است طرفه تر آنک

تو مقیمی از آن سنائی را

داد بر در گهت مقام ایزد

(۱۰۳ - غ)

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد

زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد

۱ - برهمن را چو پرسی ۲ - بر جانت جام ۳ - خال و زلف تو دانه

غبار نعل اسب تو بدیده در کشد حورا^۱
زهی سیرت زهی سیما^۲ بنامیزد بنامیزد
زشرم روی و دندان خجل پروین و مه هر شب
زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد
زخجلت سروقدت را همی گوید^۳ پس از سجده
زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد
من از عشق و تواز خوبی بعالم در سمر گشته
زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد
بهشت از رشک کوی تو نهان کرد دست روی خود
زهی رضوان زهی حورا بنامیزد بنامیزد
سنائی را ز سودایت دلی دیوانه ماند از کل
زهی مجنون زهی شیدا بنامیزد بنامیزد

(۱۰۴-غ)

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت ز کم گوئی و خوشخوئی
زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد
میان مردمان اندر ز خوش خوئی و دلجوئی^۴
زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دل و جانم همی دوزد^۵ بغمزه ناوک مژگان
زهی ناوک زهی زوبین بنامیزد بنامیزد
خرد ز آن صورت و سیرت همی خیره^۶ فروماند
زهی آئین زهی آذین بنامیزد بنامیزد

۱- ع. در کشم. ماها ۲ - زهی آسا ۳ - ع: در پس پرده همی گوید ۴- ع؛
زدل جوئی و جان بازی - زخوش گوئی و دلجوئی ۵- دو قبضه گرهمی پارا - دومنزه
جان همی باشد ۶- عاجز.

مراگفتی توئی عاشق دل و جان راندا کن هین^۱

زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد

ز درد عشق خود^۲ رستم ز درد خویشتن بینی

زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد

چو چشم و شکل دندانت ببینم هر زمان گویم

زهی طه زهی یاسین بنامیزد بنامیزد

گلاب افشان شد این چشمم ز گردنعل گلگونت^۳

زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد

سگی خواندی سنائی را وانگه^۴ گفتی آن من

زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

(۱۰۵ - غ)

چه رنگهاست^۵ که آن شوخ دیده نامیزد

که تا مگر دلم از صحبتش^۶ پرهیزد

گهی ز طیره گری^۷ نکته‌ای در اندازد

گهی به بوالعجبی فتنه‌ای بر انگیزد

بهیچ وقت بیازی کـرشمه‌ای نکند

که صد هزار دل از غمزه در نیاویزد^۸

گهی کـز او بنفورم بر من آید زود

گهش چو خوانم با من بقصد بستیزد

خبر ندارد از آن کز بلاش نگریم

که هیچ تشنه ز آب حیات^۹ نگریند

هزار شربت زهر ار ز دست او بخورم

ز عشق نعره هل من مزید برخیزد

۱ - مراگفتی توئی عاشق بدین ره جان و دل در باز ۲ - تو ۳ - گل افشان شد

همی چشم ز نعل سم یکرانت ۴ - ع؛ ولیکن ۵ - چهره نجهاست ۶ - از عشق او

۷ - به تیره گری ۸ - نیامیزد ۹ - فرات

نه از غم است که چشم همی ز راه مژه
هزار دریا پالونه وار^۱ می بیزد
ز بهر خصم همی سر مه سازد از دیده
چو دود یافت ز بهر سنائی آمیزد
بهر که مردم چشم نگه کند جز از او
جنایتی^۲ شمرد آب ازان سبب^۳ ریزد
جواب آن غزل خواجه^۴ بوسعید است این
مرا دلیست که با عافیت نیامیزد

(۱۰۶-)

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد
جهان پر خبر بویانند آن کن کت روا^۵ باشد
ترا گر من بوم شاید و گرنه هم روا باشد
ترا چون من فراواندمرا چون تو کجا باشد
جفا های تو نزد من مکافاتش بجای^۶ باشد
ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد
نگویند ای مسلمانان هر انکو^۷ مبتلا باشد
نباشد مبتلا الا^۸ خداوند بلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد
نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد
سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر
مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

(۱۰۷-)

معشوقه^۸ که او چابک و چالاک نباشد
آرام دل عاشق غمناک نباشد

۱- ع: دربارا گونه وار ۲- خیانتی ۳- از او همی ۴- ع: شعر ۵- تو آن
کن کت هوا ۶- سزا ۷- ف: هر آنکس ۸- معشوق

از چرخ ستمکاره نباشد بغم و بیم
 آنرا که چو تو دلبر بی‌باك نباشد
 در مرتبت ازخاك بسی کم بود آن جان
 کو زیر کف پای تو چون خاك نباشد
 نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس
 از مهر دگر خوبان دل پاك نباشد
 روی تو و موی تو بس اند ارچه^۱ جهانرا
 هم روز^۲ و شب و انجم و افلاك نباشد
 یکدم نزنند^۳ شادی با جان سنائی
 روزی که دلش از غم^۴ تو چاك نباشد

(۱۰۸ - غ)

هر دل که قرین غم نباشد	از عشق بر او رقم نباشد
من عشق تو اختیار کردم	شاید که مرا درم نباشد
زیرا که درم هم از جهانست	جانان و جهان بهم نباشد
با دیدن رویت ای نگارین	گوئی که غمست غم نباشد
تا در دل من نشسته باشی	هرگز دل من دژم نباشد

پیوسته در آن بود سنائی

تا جز بتو متهم نباشد

(۱۰۹ - غ)

در مهر ماه زهدم و دینم^۵ خراب شد
 ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
 زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی
 تحقیقها نمایش و آبم سراب شد

۱- بسنده است ۲- گوروز ۳- دامن نزنند ۴- ع: درغم ۵- ع: روی

و دینم - رویم وینم.

ایمان و کفر چون می و آب زلال بود
می آب گشت و آب می صرف ناب شد
دوش از پیاله‌ای که ثریاش بنده بود
صافی می درو چو سهیل و شهاب شد

(۱۱۰ -)

از دوست بهر جوری^۱ بیزار نباید شد
از یار^۲ بهر زخمی افگار نباید شد
ور جان و دل و دین را افگار^۳ نخواهی کرد^۴
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زانکه چو عیاران از عهده برون نائی
دل داده آن چابک عیار نباید شد
هر گه که بترک جان آسان نتوانی گفت^۵
پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون سوختن^۶ دل را تن در نتوان دادن^۷
از لاف برعنائی در نار^۸ نباید شد
خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو^۹
هرگز ز می عشقش^{۱۰} هشیار نباید شد
خواهی که خبر یابی از خود زنگار خود
الا^{۱۱} ز وجود خود بیزار نباید شد

(۱۱۱-)

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد
از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد

۱- از یار بهر جرمی ۲- وز دوست ۳- در کار ۴- ور زهر بلای او چون نوش
نخواهی خورد ۵- زانسان به نخواهی گفت ۶- سوخته ۷- در مهرهوائی داد ۸- ز نار
۹- چون جان سنائی تو ۱۰- لعلش - عشقت .

در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل
رخت بدبختی ز دل از خانه احزان کشد
گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست
از محبت بردل و جان رخت عشق آسان کشد
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد
تا ز دل پیمانۀ غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست
مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
لشکر و لاجول را بند قطعیت بگسلد
وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب
جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب
زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
یانه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی
از عرب لشکر ز جیحون سوی تر کستان کشد
پارسائی کو که در محراب و مصحف بیگناه
تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
حیدر کزار کو کاندرا مصاف از بهر دین
در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

(۱۱۲-)

دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد	ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد
یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد	در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو
بر تخت دل من بجمالی ^۲ دگر آمد	بر مر کب شایسته شهنشاه شکوهت ^۱

شدنقص کمالی که مرا بود بصورت	در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
بر طبیل طلب میزدم از حرص دوالی	ناگاه بر آنطبیل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم	با میوه انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه ز من رفت بتعریض نکالات	آسوده بتصریح نکالی دگر آمد

در وصف صفا حیدراقبال بچشم

بر دلدل دولت بدلالی دگر آمد

(۱۱۳-)

الا برخیز مهرویا که باد مشک بیز آمد
 همه لشکر که غم را مفاجا و گریز آمد
 الا برخیز یا ساقی بیار آن باده باقی
 یکی پر جام زرین را که بر صف تیغ تیز آمد
 یکی شب بر هوای دل بروز آورد نتوانم
 بدان ماند که مؤذن را بمادل برستیز آمد
 الا یا باد شبگیری رسولی کن سوی مؤذن
 هنوز این دل نیار امید بانگ خیز خیز آمد
 اگر بیدادئی کردم دو صد بیداد غم خوردم
 نه عشق آئین من آوردم که چندین رستخیز آمد
 ز دیده در بر آوردم بدامن در بگستردم
 چو در دامن نگه کردم عروسی را جهیز آمد
 نشابوری است معشوقم چو اصل از خاک اودارد
 ولیکن چون سخن گوید تو گوئی از شنیز آمد

(۱۱۴-)

تاتافته زلفین تو بر گوش نهادند	عشاق ترا غالیه بر دوش نهادند
من حلقه فرمان تو در گوش کشیدم	تا حلقه زلف تو برین گوش نهادند

از جور تو پیراهن عشاق قبا شد
تا نام ترا سرو قباپوش نهادند
تاگرد مه غالیه زنجیر نهادی
زنجیر برین عاشق مدهوش نهادند
در وقت ملاحه زپی فتنه و آشوب
درکام لب تو شکر و نوش نهادند

(۱۱۵ -)

جادوان از چشم مستت هر زمان افسون برند^۱
رومیان از بند زلفت بند دیگرگون برند
خوبرویان بر سر کویت مجاور مانده‌اند
تاز دریای وصال لؤلؤ مکنون برند
روز رستاخیز را ماند سرای و کوی تو
صد هزاران عاشق از کویت همی افزون برند
ای عجب چندین هزاران دل که در میدان تست
هیچ هشیاری نبینی کز درت بیرون برند
زلف رنگ‌آمیز آن دلبر تو گوئی هر زمان
لشکر کفر از رخسار ایمان همی یکسون برند
عالمی در عشق اوجان و جهان درباخته
ترسم از تاب فراقش چشم و دل پر خون برند

(۱۱۶ -)

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند^۱
بجای مهر تو مهر دگر چه سود کند
مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر
کجا معاینه باشد خبر چه سود کند
اگر حذر کنم از عشق تو و گر نکنم
قضای بد چو بیاید حذر چه سود کند

سپر پیش نهادیم تیر ظلم ترا
چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند

(۱۱۷-)

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند
هیچکس دیدی که بر مه چنبر از عنبر کند
که ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب
که عیب بیخته بر لاله احمر کند
گرد زنگارش پدید آمد همی بر برگ گل^۱
ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد
سومن آزاده را در زیر سیسنبه کند
هر که دید آن خط نورسته بدان یا قوت سرخ
عاجز آید گر صفات رنگ نیل و فر کند
خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم^۱
پیش از آن کش زوزگار بی وفا کینفر^۲ کند
مهره بازی دارد اندر لب که همچون بوالعجب
که عقیق کانی و گه در و گه شکر کند
چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او
جادوئی داند مگر کز جزع من عبهر کند
آفرین بادا بر آن روئی که گر بیند پری^۲
بی گمان از رشک رویش خاک را بستر کند
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من
که دو چشمم پر ز آب و گه رخم پر زر کند

گاه چون عودم بسوزد^۱ گه گدازد چون شکر
گه چو زیر چنگم اندر چنگ را مشگر کند
گه کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ
گه تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
گاه چون ذره نشاند مرا اندر هوا
گه رخم از اشک چشمم زعفران تر^۲ کند
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل
کو جهان بر جان من چون سدّ اسکندر کند
(-۱۱۸)

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند
باد لطفت گر بدار الملک انسان بروزد^۳
هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند
من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم زخم
آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
بی خلافی صورت ایمانش دلخواهی کند
بی خود^۴ آردر کفر و دین آید کسی محبوب نیست
مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
خفته بیدار بنگر^۵ عاقل دیوانه بین
کو ز روی معرفت بسی وصل الهی کند
تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن
عاشق آن کار خود زاه سحر گاهی^۶ کند

۱- نوازد ۲- که دلم از خون دل چون زعفران پر زر ۳- بر بزد ۴- با خود

۵- منگر ۶- عاشقی با سوز آه از روی آگاهی

ساحری‌دان مر سنائی را که او در کوی عقل
عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

(۱۱۹-غ)

وصال جالت اگر عاشقی حلال کند
فراق عشق^۱ همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بی خبریست
که تیره روز همه^۲ عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ
طلب در او صفت بی خودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخس^۳ محترق شود ز جمال
نقاب بندد بعضی ازو^۴ هلال کند
نگار من چو شب از گرد مه در آلاید^۵
حرام خون هزاران چو من حلال کند
نگه نیارم کردن برویش از پی آن
که جان ز تن بره دیده ار تحال کند
کمال حال ز^۶ عشاق خویش نقص کند
بتم^۷ چو خوبی بی نقص را کمال کند
وصال او بزمانی هزار روز کند
فراق او بشبی^۸ صد هزار سال کند

۱-ع: عیش ۲-که نه ره همه ۳-ع: ورخش ۴-ع: از آن ۵-در آویزد

۶-ع: حالت ۷-ع: بتی ۸-ز شبی

هزار آیت^۱ دل بردنست یار مرا
ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند
چو او سوار شود سرو را پیاده کند
چو غمزه سازد هاروت را نکال کند
حدیث در دهن او تو گوئی که مگر
وجود با عدم از لذت اتصال کند
گمان بری که سیه زلف^۲ او بر آن رخ او
یکی شبست که با روز او جدال^۳ کند
زهی بتی که بخوبی خویش در نفسی
هزار عاشق چون من فرو جوال^۴ کند
هزار صومعه ویران کند بیک ساعت^۵
چو حلقهای سر زلف جیم و دال کند
تبارک الله از آن روی پر ملاحهت و زیب^۶
که غایت همه^۷ عشاق قیل و قال کند

(۱۲۰-)

مردمان دوستی چنین نکنند	هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره	منه و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگزینند	دیگری را بر او گزین نکنند
در رخ دوستان کمان نکشند	بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را بجارها کردن	دل بیگانه را رهین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند	سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا	آن کنند اختیار و این نکنند

۱- ع: آلت ۲- ع: سرزلف ۳- ع: شب است گوئی بازور می جدال ۴- ع:

فراجوال ۵- بیک حالت ۶- ع: با ملاحهت و زیب - پر ملاحهت و حسن ۷- ع: که
غایت دل - که زخم دل.

برسماع حزین خوردند شراب	لیک عشاق را حزین نکنند
زلف پر چین ز بهر فتنه خلق	همچو زلف بتان چین نکنند
ایسن همه میکنی و پنداری	که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پری زاده	که پریزادگان چین نکنند

همه شاه و گدا و میر و وزیر

بهر دنیا بترك دین نکنند

(۱۲۱-غ)

گر سال عمر من بسر آید روا بود	اندی که سال عشق ^۱ همیشه بجا بود
پایان عاشقی نه پدید است تا ابد	پس سال و ماه و وقت در او از کجا ^۲ بود
ای وای و حسرتا که اگر عشق بکنفس	در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
ای آمده بطمع وصال نگار خویش	نشیده ای که عشق پریرو بلا ^۳ بود
پروانه ضعیف کند جان فدای شمع	تا پیش شمع يك نظرش را سنا ^۴ بود
دیدار وی همان بود و سوختن همان	گوئی بقای ^۵ وی همه اندر لقا ^۶ بود

آنرا که زندگیش بعشق است مرگ نیست

هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

(۱۲۲-)

آفرین بادا بر آنکس که ترا در بر بود

و افرین بادا بر آنکس که ترا در خور بود

آفرین بر جان آنکس کو نکو خواست^۷ بود

شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود

جان و دل بردی بقهر^۸ و بوسه ای ندهی ز کبر^۹

این نشاید کرد تا در شهرها منبر^{۱۰} بود

۱- عیش ۲- ساعت و روز از کجا ۳- برای بلا ۴- بقا ۵- فنای

۶- بقا ۷- خواهی ۸- زقهر ۹- بکبر ۱۰- ع: داور

گرشوم^۱ من پاسبان کوی تو راضی بوم^۲
خود بیخشائی بر آنکس این هوس دسر بود

(۱۲۳ -)

چون دو زلفین تو در کمند بود	شاید ار دل اسیر بند بود
گوئیم صبر کن ز بهر خدا	آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می بیاید داد	با چنین رخ چه جای پند بود
سرور اکی رخ چو ماه بود	ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود	هر کرا همت بلند بود

هر که معشوقه ای چنین طلبد
همه رنج و غمش پسند بود

(۱۲۴ -)

عاشق ناز یار باید بود	در همه کار یار باید بود
گر همه راحت و طرب طلبی	رنج بردار یار باید بود
روز و شب و اشک چشم و گونه ^۳ آزرده	در و دینار یار باید بود
ور گل دولت همی باید ^۴	خسته خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق و وصال	مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک
صاحب اسرار یار باید بود

(۱۲۵ -)

هزار سال بامید تو توانم بود
هر آنکهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست
نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود
مرا هوای تو غالب شد است بر یک حال
نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود^۱

۱- بوم ۲- شوم ۳- چهره ۴- در گل او نصیب مستی ماند ۵- ع: بفرود

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود
همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو
نمودنی بنمود و ربود نی بر بود

(۱۲۶ -)

روی او ماه است اگر بر ماه مشك افشان بود
قد او سرو است اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو
بر مه روشن روا باشد که مشك افشان بود
دل چو گوی و دوست چون چو گان بود عشاق را
تازن خدانش چو گوی و دوست چون چو گان بود
گر زدوهاروت او دلها نژند آید همی
درد دلها را زدو یاقوت او درمان بود
من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم
گر چو دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود
راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا
روی زرد و آه سرد و دیده گریان بود
زانکه غمازان من هستند هر سه پیش خلق
هر کجا غماز باشد راز کی پنهان بود
بر کنار خویش رضوان پرورد او را بناز
حور باشد هر که او پرورده رضوان بود
هر زمان گویم بشیرینی و پاکی در جهان
چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود؟

(۱۲۷ -)

از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود
پندار بد آن عشق و یقین جمله گمان^۱ بود
آن ناز و تکلف بد و آن مهر فسون بود
وان عشق مجازی بد و آن سود زیان بود
بر روی رقم شد شرری کز دل و جان تافت^۲
وز دیده برون آید دردی که نهان بود
تسوحید من آن زلف بشولیده او بود
ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
روئی که رقم بود بر او دولت اسلام
زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود
بنمود رخ و روم بیکبار بشورید
آئین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف بر افشاند و جهان کفر پراکند
الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
گوئی که درو پای عزیزان همه سر بود
راهی که در او وصل نکویان همه جان بود
از خون جگر سیل و ز دل پاره درو خاک
منزل گش از آتش سوزان^۳ دمان بود
بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد^۴
گورو لحد آنجا دهن شیر ژیان بود
چون کعبه آمال پدید آمد از دور
گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود

۱- جزآن ۲- ساخت ۳- منزلکه و آرایش شیران ۴- نشانند.

بردرگه^۱ تو خوار و ز دیدار تو نو مید
بر خاک نشستند که افلاس بیان بود
بیرون ز خیالی نبد^۲ آنجا که نظر بود
افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

(۱۲۸ - غ)

نور تا کیست که آن پرده^۲ روی تو بود
مشک خود کیست که آن بنده^۳ موی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور
در سرائی که درو تابش روی تو بود
در ترازوی قیامت^۴ ز پی سختن^۵ نور
صد من عرش کم از نیم تسوی^۶ تو بود
راه پر جان^۷ شود آنجای که گام تو بود^۸
کوش پر^۹ در شود^{۱۰} آنجا که گلوی تو بود
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو
هم بروی تو که پشتش چو بروی تو بود
از تو بارنگ گل و بوی گلایم از آنک
خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود
دیده حور بر آنخاک^{۱۱} همی رشک برد
که بر آن^{۱۰} نقش زلعل سر کوی تو بود
کافه خلق همه پیش رخت سجده برند
حور یا روح که باشد که کفوی^{۱۱} تو بود

۱- ازدرگه ۲- برره ۳- ع: تابنده ۴- لبانت ۵- بخشش ۶- طسوی
۷- برجان ۸- ع: پر زرشود آنجای که تو کام نهی ۹- بردل و گوش بود - ع: گوش
پر در بود ۱۰- ع: که برو ۱۱- در تمام نسخ «کفو» و در رشیدی: کلوی
☆ در فرهنگ رشیدی در لغت کلو نوشته «کلو بضم تین کلانتر و رئیس محله و
بازار» و همین بیت سنائی را چنین خوانده حور یا روح که باشد که کلوی تو بود
و این بیت مولوی را هم برای شاهد افزوده .
ایرو کلو ایرو کلو کرده مرادنگ و دلو هر که از این هر دو برست او ستاخی او ست کلو

قبله جایست^۱ همه سوی تو چون کعبه از آنک
قبله جان سنائی همه سوی^۲ تو بود

(۱۲۹-)

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهدان دام مکر خویش
آدم میان حلقه آن دام دانه بود
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
امید من بخلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال بطاعت بیوده ام
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود
بودم گمان بهر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان به نکردی تو سجده ای
چون کردمی که بامنش این درمیانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود

دانستم عاقبت که بما از قضا رسید
صد چشمه آن زمان زدو چشم روانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بی‌رضانه بود
(۱۳۰-غ)

هر کرا در دل خمار عشق و برنائی بود
کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود
این منم زاری که از عشق بتان شیدا^۱ شدم
آری اندر عاشقی زاری و شیدائی^۲ بود
ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا
با غم عشقت کجا در دل شکیبائی بود
مر مرا گفتمی چرا بر روی من عاشق شدی
عاشقی جانانه خود کامی و خودرائی بود
شد دلم صفرائی از دست فراق این جمال
آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود
آنکه یکساعت دل آورد و ببرد و باز داد
بر حقیقت دان که او در عشق هر جائی بود
از سخنهای سنائی سیر کی گردند خود
جز کسی که در ره تحقیق بینائی بود
از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
هر کرا بر جان و دل عشق زلیخائی بود
(۱۳۱-)

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

گر ز بی صبری بگویم راز دل با سنگ و روی
روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
زاتش و درد فراق این نباشد بس عجب
گردل من چون جحیم و دیده چون جیحون^۱ شود
بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود
در غم هجران و تیمار جدائی جان من
گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
در دل از مهرت نهالی کشته ام کز آب چشم
هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
تا تو در حسن و ملاحظت همچنان لیلی شدی
عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
خاک در گاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
چاکراز هجران رویت عباد کالعر^۲ چون شود
آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی^۲ بتو
چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود
چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت
لفظ اسرار الهی در دلش^۳ معجون شود

(۱۳۲ -)

مسلمان نیستم جانا گرم جان بی تو کار آید^۴
کجا بی وصل مرجان تو مرجان را قرار آید

۱ - چون کنم فریاد از بیداد بر گردون ۲ - او میداو ۳ - دلت .

۴ - از نسخه کابل

مرامر جان لببت باید چه خواهم کرد مر جان را
چو آمد وصل مر جانت مرا جان صدهزار آید
نه مر جان را زمر جانت همی جانان دریغ آید
ولی مر جانت را جانان زمر جان بوی عار آید
زمانی جانم از جانان زمر جانت جدا ماند
تو دریا های مر جان بین که مر جان را نثار آید
مده جان سنائی را بدست هجر مر جانت
که چون وی در همه عالم کتب در عشق یار آید

(۱۳۳-)

ای یار بی تکلف ما را نبید باید
وین قفل رنج ما را امشب^۱ کلید باید
جام و سماع^۲ و شاهد حاضر شدند باری^۳
وین خرقه های دعوی برهم درید^۴ باید
ایمان و زاهدی را برهم شکست باید
ز نثار جا حدی را^۵ از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید
وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی^۶ بهای جانی بستان ز دست دلبر
آمد^۷ مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر
پائی بکوفت باید بیتی شنید باید
ای ساقی سمنبر در ده تو باده^۸ تر^۹
زیرا صبوح ما را (رهل من مزید) باید

۱ - ع: از می ۲ - ع: جام شراب ۳ - ع: آری ۴ - ع: هم بردرید ۵ -
راهبی را - حاسدی را - ع: چارمی را ۶ - بوسی ۷ - ع: آنک ۸ - ع: تو باده برتر

از باده^۱ تو مستند این دوست ای عزیزان
رنج و عنای مستان اکنون کشید باید
سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم
این هر دو عید امروز خوشتر ز عید^۱ باید
از بوستان رحمت حالی کمرانه جوئید
چون در سرای همّت می آرمید^۲ باید
از گفتن عبارت گسر عبرتی نگیری
در گردن اشارت معنی گزید^۳ باید
تا در مکان^۴ امنی خرپشته زن فرود آی
چون وقت کوچت آمد پائی کشید^۵ باید
اینجا ببند محکم^۶ گانجا گشاده گردی
آنجا که تا نیاید^۷ این جا جکید باید
گر بایدت که بوئی آنجا گل^۸ عنایت
اینجا گل ریاست می پژمرید^۹ باید
ای شگر شگرفی در گفتگوی معنی^{۱۰}
گر لب شفات^{۱۱} آرد آخر بدید باید
هر چند دیر مانی آخر برفت باید
چون شگری بخوردی زهری چشید باید
بفروخته خریدی آورده را ببردی
یاری^{۱۲} چه دیده ای تو زین پس چه دید باید
چون لاله گر بخندی عمرت کمرانه جوید
چون شمع اگر بگیری^{۱۳} حلقهت برید باید

۱- عبید ۲- ع: چون شمع اگر بگوید حلقش برید ۳- لذید ۴- در کمال
ع: چون در مکان ۵- کوچ آمد نائی دمید ۶- ع: حکمت ۷- ع: بیارد ۸- ع:
گر بایدت که آنجا بوی گل ۹- می پرورید ۱۰- مفتی ۱۱- ع: سقاییت ۱۲- آری
۱۳- بگوئی.

(۱۳۴ -)

ترا باری چومن گریار باید	اگر بیمار باشد و نباشد
اگر ممکن نباشد وصل، باری	بیازردی مرا وانگه تو گوئی
مرا گوئی که بیداری همه شب	چومن وصل جمال دوست جویم
چه کردی بستدی آندل کز آندل ^۱	مرا طعنه زنی گوئی دلی را
دل خسته چه قیمت دارد ایدوست	طمع برداشتم از دل ولیکن
همه خون کرد باید درد دل خویش	آیا نیکوتر از عمر و جوانی
مرا دیدار تو باید ولیکن	مرا دینار بی مهر است رخسار

اگر خواهی بخون دل کنی نقش

ولیکن نقش را پرکار باید

(۱۳۵ -)

تا رقم عاشقی در هلم^۲ آمد پدید
 عاشقی از جان من نسبت آدم برید
 در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت
 حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید^۳
 قافله اندر گذشت راه زما شد نهان
 گشت ز ما منقطع^۴ هر که بما در رسید

۱ - این دل گران دل ۲ - ع: بردلم ۳ - ع: حرف نهان شد بیان نام و

نشان ناپدید ۴ - ع: منقطع آمد زما

مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد

محمل عشق مرا خاک نیارد کشید

ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو^۱

راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

(۱۳۶-غ)

خیز و مه رویا فراز آور نبید

کز نشاطت صبرم از دل برپرید

چون ز میخانه عصیر اندر رسید

کت همه جامه چکانه برچکید

خون دل بر گرد چشم ما دوید

کیست کز هجرت نه جامه بردرید

از فنا خط گرد عالم بر کشید

لشگر شب رفت و صبح اندر رسید

چشم مست پر خمارت بساز کن

مطرب سر مست را آواز ده

پر مکن جام ای صنم امشب چودوش

نیست گوئی آن حکایت راستی

کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد

چون خطت طغرای شاهنشاه یافت

از سنائی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

(۱۳۷-غ)

میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید

مملکت بروی سهی^۲ شدملك بروی آرמיד

نامه آن نامه است کا کنون دلبری^۳ خواهد نوشت

پرده آن پرده است کا کنون عاشقی خواهد درید

دلبران را^۴ جان همی بر روی او باید فشانند

نوخطان را می همی بر یاد او باید چشید^۵

آفت جانهای ما^۶ شد خط دلبدش ولیک^۷

آفت جان را ز بت رویان بجان باید خرید

۱- ع: بشوی و بیا ۲- صحی - ضمین ۳- عاشقی ۴- عاشقان را ۵- کشید

۶- ع- دلهای ما ۷- ع: از آنک

گوئی اکنون راست شد والشمس^۱ اندر آسمان
 آیت^۲ واللیل کرد و والضحی^۳ اندر کشید
 گر زمرد گرد بیچاده اش پدید آمد چه شد
 خرمی باید که اندر سبزه زیبا تر نبید
 هر چه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان
 چون غزلهای سنائی تری اندروی^۴ پدید
 کی تبه گرداندش هر گز بدست روزگار
 صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید^۵

(۱۳۸ -)

بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید	خیزید همی گر ز در دوست طوافید
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید	جز جانب معشوق اگر صوفی صافید
چون مایه همی دزپی یک سود بدادید	آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید
تا بر نکنی جان و دل از غیر دلارام	دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید

دارید سر ای طایفه دستی بهم آرید
 ورنه سرتان دادم خیزید معافید

(۱۳۹ - غ)

عاشق مشوید اگر توانید ^۶	تا در غم عاشقی نمانید
این عشق با اختیار کس نیست ^۷	دانم که همینقدر بدانید
هر گز هبرید نام عاشق ^۸	تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مریزید	تا آب ز چشم خود نرانید

۱- ع: راست والشمس است ۲- ع: کایت ۳- ع: والضحی ۴- ع: سنائی تری

در وی

۵- کی تبه گرداند آن رخسار دست روزگار کایزد آنرا از برای عشق یاران آفرید

۶- ع: تا توانید ۷- نبود ۸- ع: با وی مکنید آشنائی

معشوقه وفای کس^۱ نجوید
هر چند ز دیده خون چکانید^۲
اینست رضای او که اکنون
بر روی زمین یکی نمانید
اینست سخن که گفته آمد
گر نیست درست برمخوانید
بسیار جفا کشید آخر
او را بمراد او رسانید
اینست نصیحت سنائی^۳
عاشق مشویدا گر توانید^۴

(۱۴۰ - غ)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید
آن کناره گشته را اندر کنار ما کنید
من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید
آن شکر مشکین شکاری را شکار ما کنید
لاله زارم زعفران شد بررخان لاله بر
توده‌های زعفران از لاله‌زار ما کنید
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار
هم بزیر زلف او جای قرار ما کنید
دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد
دوزخ و دریا ز آه و از شرار ما کنید

(۱۴۱ -)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید^۵
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز بمره نسپرید
مرکب طامات رازین هوس کم کنید

۱- وفابکس-ع: صلاح کس ۲- ع: تاخون ز دودیده‌ها نرانید ۳- ع: بیچاره سنائی خودنگفت ۴- ع: تا توانید ۵- این غزل در قلندریان گذشت و در اینجا مکرراست

مجمع عشاق را قبله رخ یار بس
چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید
قافله عاشقان راه ز جان رفته‌اند
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرخ را
نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید
(۱۴۲ - غ)

هر که او معشوق دارد گو چو من عیّاردار
خوش لب و شیرین زبان خوش عیش و خوش گفتاردار
یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار
از عزیز یگر نخواهی تا بخواری اوفتی
روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خواردار
ماه تر کستان بسی از ماه گردون خوبتر
مه ز تر کستان گزین وز ماه گردون عاردار
زلف عنبر بار گیر و جام مالا مال کش
دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار
ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار
چون سنائی خویشتن در عشق او بر کار دار
(۱۴۳ - غ)

ای من غلام عشق تو^۱ روزی هزار بار
بر من نهد ز عشق بتی^۲ صد هزار بار

این عشق جوهریست بدانجا^۱ که روی داد
ببر عقل زیرکان بزسد راه اختیار
جز عشق و اختیار^۲ بمیدان نام و ننگ
نامرد را زمرده که کرد است آشکار
جز درد^۳ عشق غمزه معشوق را که کرد
بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار
این دست^۴ عشق راست که در پای نیکوان
هر ساعت ار بخواهد جانها^۵ کند تثار
در^۶ عشق نیست زحمت تمییز بهر آنک^۷
در باغ عشق دوست بنرخ^۸ گلست خار

(۱۴۴-)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار
از توده سیسنبدر در ببارم در بار
هر چند که بیزار شدم من ز جفاهات
زین مایه بیزارم بیزار
تا در کف اندوه بمانده است دل من
زین محنت و اندوه بر آزارم آزار^۹
از بهر رضای دل تو از دل و از جان
ایدوست بجان تو که آوارم آوار^{۱۰}
ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار
ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت
گردنده عشق تو چو پرگارم پرگار^{۱۱}

۱- ع : که هر جا ۲- ع : در اختیار عشق- جزافتخار عشق ۳- دست ۴- این
درد ۵- ع : صدجان ۶- از ۷- ع : زحمت عشق از برای آنک- زحمت! نفست زبهر
آنک- زحمت تمییز بر برنگ ۸- ع : برنگ ۹- بر آوارم آوار ۱۰- بیزارم بیزار
۱۱- بیدارم بیدار

بیکار نیم از غمت ای ماه، شب و روز
بر درگه سودای تو برکارم برکار
در کعبه تیمار اگر چند مقیم
ای یار چنان دان که بخمارم خمار
از عشوه عشق تو اگر مست شدم مست
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
از هجرت تو نزدیک سنائی چو رخ تو
اندر چمن عشق بگلزارم گلزار

(۱۴۵-)

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار^۱
بیمار و دلفکار و جدا مانده^۲ از نگار
ما را مگوی سرد^۳ که ما رنج دیده‌ایم
از گشت آسمان و ز آسیب روزگار
زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست
بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی
ما را بسست اینکه برو آمد است کار
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش
چونانکه شد حرام می‌نوش^۴ خوشگوار
ما را بنزد^۵ هیچکسی زینهار نیست
خواهیم زینهار بروزی هزار بار

(۱۴۶-غ)

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار
زهی خط^۶ و زهی زلف زهی مور و زهی مار

۱- ع : عاشقیم زار ۲- ع : گشته ۳- سرو ۴- می و بوس ۵- بدست

۶- ع : قد

بنزدیک من از عشق زهی شور و زهی شر^۱
بدرگاه تو از حسن^۲ زهی کار و زهی بار
بیلا و کمرگاه و بزلفین و بمژگان^۳
زهی تیر و زهی تار زهی قیر و زهی قار
یکی گلبنی^۴ از روح گلت عقل و گلت عشق^۵
زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار
بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان^۶
زهی هشت و زهی هفت و زهی پنج و زهی چار
برین فرق و برین دست و برین روی و برین دل^۷
زهی خاک و زهی باد و زهی آب و زهی نار
میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت
زهی حلّ و زهی عقد زهی گیر و زهی دار
همه دل سوختگان را ز سرزلف و زرخدانت
زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار
بنزدیک سنائست ز عشق تو و غیرت^۸
زهی نام و زهی ننگ و زهی فخر و زهی عار

(۱۴۷ -)

ای سنائی خیز و درده آن شراب بی خمار
تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار^۹
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود
عمرها^{۱۰} خوش بگذرانم بر امید غمگسار

۱- ع : بدرگاه من از عشقت زهی سوز و زهی ساز ۲- ع : حسنت ۳- ع :
بمژگان ۴- ع : یکی نو گلبنی ۵- عشق و گل از عقل - عشق و گلت عقل
۶- چه از حسن و چه ارکان ۷- ع : از آن پا و از این دست بر آن روی و بر آن دل
۸- بنزدیک سنائی ز غم عشق و ز غیرت ۹- هوشیار ۱۰- سالها

هست خوش^۱ باشد کسی را کوز خود باشد ببری

خوش بود مستی وهستی خاصه بر روی نگار

من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم

هان ز خود فانی مطلق شو بحق شو^۲ استوار

دل ز خود بردار ای جان تا بحق فانی شوی^۳

آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش^۴ یار

من بخود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل

چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفکار

(۱۴۸-غ)

بیگنه بر من مکن تیزی چو خار
 حجره من ز اشک خون چون^۱ لاله زار
 تا مگر باقی بماند چون چنار
 پس مدارم چون بنفشه سوگوار
 یکدو هفته بیش ندهد زینهار
 تا نگردم همچو خیری دلفکار
 همچو سوسن تا زئی^۲ آزاده وار
 یکره از ابر وفا بر من بیار
 همچو نرگس پس مدارم درخمار
 اشکم از هجران مکن چون گل انار^۳
 تا چو نیلوفر در او گیرم قرار
 بر فراز سرو و طرف جویبار

زینهار ای یار گلرخ زینهار
 لاله خود رویم از فرقت^۴ مکن
 چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد
 چون بنفشه خفته ام در خدمت
 زانکه جانها را فراقت چون سمن
 باش بامن تازه چون شاه اسپرم
 از سر لطف و ظریفی خوش بزی
 همچو سیسنبه بیژ مردم ز غم^۵
 چون نخوردم باده وصلت^۶ چو گل
 ای همیشه تازه و تر همچو سرو
 حوضها کن گلبنان را^۷ از عرق
 زانکه از بهر سنائی هر زمان

بلبل و قمری همی گویند خوش

زینهار ای یار گلرخ زینهار

۱- چون- خود ۲- فانی چه باشی رو بحق باش ۳- باشی مقیم ۴- نزد ۵-
 هجران ۶- زاشک چشم ۷- تارهی ۸- بمردم از غمت- بخوردم از غمت ۹- حسرت
 ۱۰- چنار ۱۱- گلستان را

(۱۴۹-غ)

همی بر آرد مشکین خطش سر از گلزار
چو نیم دایره دو زلف دایره کردار
همی بیچد زلفش چو مار بر رخ او
هر آینه چو بر آتش بود بیچد مار
دو زاغ لاله پرستند گرد لاله ستان
ببرگ لاله فرو برده قیرگون منقار
گهی بنفشه چرند و گهی سمن سپرند
گهی نگار گردند و گهی طراز نگار
گهی چو سلسله گردند و گاه چون چوگان
گهی مشعبد و گه پای کوب و گه عطار

(۱۵۰-)

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار
هین که از عالم بر آورد آن دو مار تو دمار
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ
زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار
هر کجا بوئست خطت تاخته آنجا سپاه
هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار
آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی^۲
باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ مورد^۳
عاشقان را زعفران رست از سمن بر لاله زار
یوسف عصر ارنه ای پس چونکه اندر عشق تو
خون فشان یعقوب بینم هر زمانی^۴ صد هزار

۱- ع: آنجا ساخته خالت ۲- ع: آتش عشق تو برده عالمی را رنگ و بوی

۳- برگ مورد ۴- ع: مقامی

ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را
نورمند از خاک پای تست نورانی عذار
قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر
گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار
گر بر اندازی^۱ نقاب از روی روح افزای خود^۲
رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان^۳
با جهان جان نباشد بود او را^۴ هیچکار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است
عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار^۵
در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست
کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار
وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو
در همه صحرای جان یکتا نماند پایدار
بر تو کس در می ننگنجد تالی الا الله چو لا^۶
جاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار
لاف گویان «انا لله» را بین در عشق خویش
بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار
من نه تنها عاشقم بر تو که بر^۶ هفت آسمان
م^۷ کشته هست از عشق تو چندان که ناید در شمار
من شناسم مرترا کز هفتمین چرخ آمدم
بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

۱- ع : بر اندازد ۲- ع : تو ۳- ع : و جهان ۴- ع : باشد نباشد نیز

او را ۵- از دلی بریان و چشمی آبدار ۶- ع : و انقم بر تو که در ۷- ع :
کشته اند .

(۱۵۱-)

مردمان یکچند از تقوی و دین راندند کار
 زین پس اندر عهدمانه بود مانده است و نه تار
 این دو چون بگذشت باز آرم و دین آمد شعار
 گرمنازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار
 باز یکچندی بر غبت بود و رهبت بود کار
 و رمتابع خواهی ای دجال یکر و سر بر آر

(۱۵۲-غ)

هر کرا در دل بود بازار یار	عمر و جان و دل کند در کار یار
خاصه آن بیدل که چون من یکزمان	بر زمین نشکبید از دیدار یار
کبک را بین تا چگونه شد خجل	زان کرشمه کردن و رفتار یار
بنگر اندر گل که رشوت چون دهد	خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلی دارد آنک	یک نفس بود است در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی	خوشر و شیرین تر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ	بی لب یاقوت شکر بار یار
باد نوشین دوش گفتی ناگهان	چین زلف آشفست بر گلنار یار
زان قبل امروز مشک آلود گشت	خانه و بام و در و دیوار یار
رشک لعل و لؤلؤ اندر کان ^۱ و بحر	زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار
شد دل مسکین من در غم تزند	من ندانم پیش ازین هنجار یار
دست بر سر ماند چون کژدم دلم	زان دو زلفین سیه چون مار یار
هوش و عقلم برده اند از دل تمام	آن دو نرگس بر رخ چون نار یار
مر سنائی را فتاد این نادره	چون معزی گفت از اخبار یار

آنچه من می بینم از آزار یار
 گر بگویم بشکنم بازار یار

(۱۵۳-غ)

بوقت یاسمین ای یاسمین بر	صراحی در میان یاسمین بر ^۱
بیاد گل از این پس تا رسد گل	شراب اندر میان یاسمین بر
طرب کن چون شدی مست ای نگارین	حریف اندر میان یاسمین بر
کنون برگرد گرد باغ خرم	چو بلبل در میان یاسمین بر
ز عشق یاسمین بلبل شب و روز	همی بنگر میان یاسمین بر

اگر بدید خواهی جامه عشق

برو اندر میان یاسمین بر

(۱۵۴-)

در شهر مرد^۲ نیست ز من نابکار تر
 مادر پسر نژاد ز من خاکسار تر
 مغ با مغان بطوع ز من راست گوی تر
 سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر
 از مغ هزار بار منم زشت کیش تر
 وز سگ هزار بار منم زشت کار تر
 هر چند دانم این بیقین کز همه جهان
 کس را ز حال من نبود کار زار تر
 اینست جای شکر که در موقف جلال
 نومیدتر کسی بود امیدوار تر

(۱۵۵-غ)

چون رخ بسراب^۳ آری ای مه بشراب اندر
 اقبال گیا روید در عین سراب^۴ اندر
 و رای کباب^۵ آری از شکر شکاری را
 الحمد کنان آید جانش بکباب اندر

۱- از نسخه کابل ۲- مرو ۳- گررخ شراب ۴- ع: در حین بسراب-در حین

بشراب ۵- شکار

جلاب خرد باشد هر گه که تو در مجلس
از شرم^۱ بر آمیزی شکر بگلاب اندر
راز آر نی ربی در سینه^۲ پدید آید
گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر
جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ^۳ اندر^۳
دلها بدرنگ آرد لعلت^۴ بشتاب اندر
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری
مریم کدها داری گوئی بحجاب اندر
لطف^۵ تو بر آمیزد پاکی^۶ بگناه اندر
قهر تو^۷ بر انگیزد دیوی بشهاب^۸ اندر
ما و تو و قلاشی چه باک^۹ همی با تو^۹
راند پسر مریم خر را^{۱۰} بخلاب اندر
هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب
دندان نرنی با ما هرگز بشواب اندر
دانی که خراباتیم از زلزله^{۱۱} عشقت
کم رای خراج آید شه را بخراب اندر
ما را زمین ما چون کرد برون عشقت
اکنون همه خودمان خوان ما را^{۱۱} بخراب اندر
ما گر تو شدیم ای جان نشکفت که در قوت
درّاج عقابی^{۱۲} شد چون شد بعقاب^{۱۳} اندر

۱- ع : در بزم ۲- ع : روادبی ربی بر دیده ۳- ع : آرد ۴- ع : تنها

بدرنگ آرد جزعت ۵- مهر ۶- ع : بر انگیزد پاکی - بر انگیزد تاکی ۷- ع :

مهر تو ۸- بوئی بشراب ۹- ع : چه ما که همی بر تو ۱۰- ع : عم خر ۱۱- ع :

همه خود خوانی خود را - همه خود خوان خود ما را ۱۲- غرابی ۱۳- بخراب

ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت
چون بوی بیاد اندر^۱ چون رنگ^۲ بآب اندر
یارب چه لبی^۳ داری کز بهر صلاح ما
جز آب نمی باشد^۴ با ما^۵ شراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را
در گوش طلب جان را چون شد بجواب^۶ اندر
شعری بسجود آید اشعار سنائی را
هر گه که تو بسرائی شعرش بر باب اندر

(۱۵۶-غ)

ماهی^۷ که ز رخسارش فتنه است بچین اندر
وز طرّه طرّارش رخنه است بدین اندر
افسون لب عیسی^۸ دارد بدهان اندر
برهان کف موسی دارد بجبین اندر
گر نوك سلیمانی بر طرف کمر دارد
وز ننگ سلیمان را دارد بنگین اندر
از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان
افتد ز فلک هر دم پیشش بزمین اندر
خرّم بود آنروزی کز بهر طرب دارد
زلفش بیسار اندر ساغر بیمین اندر

(۱۵۷-غ)

عربییم^۸ چون حسنت ای خوش پسر
سفر داد ما را چو تو تحفه ای
یکی از سر لطف بر ما نگر
زهی ما بر تو غلام سفر

۱- ع : چون موی بمشک ۲- ریک ۳- ع : یارب که چه لب ۴- خیران
همی باشد- خیر آب همی باشد ۵- ع : ما را ۶- ع : چون بارب خواب ۷- ترکی
۸- عربیم

جز از روی^۱ پاکیست ما را نظر
 که هم خردی و هم عزیزى چوزر
 هنوز از درختت نپختست بر
 گشاید ز رشك تو جوزا کمر
 کرا عشق زلف تو سوزد جگر
 که دارد ز گلببرگ سوری گذر
 که این خاصیت هست در نیشکر^۲
 که ما ساختیم از دل و جان سپر
 چو متواریان کرده‌ای رهگذر
 مکن رازها پیش یاران سمر
 شده است این سنائی ز پرده بدر
 پدر پرده دار و پسر پرده در

نظرمان مباد از خدای ار بتوا^۱
 دل تنگ ما^۲ معدن عشق تست
 هنوز از نهالت نرسته است گل
 ببندد بعشق تو حورا^۳ میان
 نباشد کم از ناف آهو بیوی
 نگارا ز دشنام^۴ چون شگرت
 عجب نیست گر ما قوی دل شدیم^۵
 بینداز چندانکه خواهی تو تیر
 تو بر ما بنادانی و کودکی
 بدین اتفاقی که ما را فتاد
 مدر پرده ما که در عشق تو
 که از روی نسبت نیاید نکو

دل و جان و عقل سنائیت را

ربودی بدان غمزه دلشکر

(۱۵۸ - غ)

بامدادان جام می هات ای پسر
 کاین دلم خون شد ز غم هات ای پسر
 دل بپرداز از مهمات ای پسر
 وقف کن ایام و ساعات ای پسر
 بینی اورا کن مراعات ای پسر
 نیست ما را برگ طاعات ای پسر
 سود کی بخشد مقالات ای پسر
 چند باشی زین محالات ای پسر

تا کی از ناموس هیات ای پسر
 ساغری پر کن ز خون رز مرا
 خوش بزی بادوستان یکدم بزن
 بر نشاط و خرّمی یکدم بزن
 هر کجا دل داده آواره ای
 چند بر طاعات ما راحت کنی
 عاشقان مست را وقت صبح
 هر زمان خوانی خراباتی مرا

۱- ع : مدار آخر بهر خاک اگر ۲ - ع : چشم ۳ - ع : دل ما چون جان

۴- خو در ۵- ع : بدشنام ۶- ع : شویم ۷- گلشکر

کاشکی یکدم گذارندی مرا

درصف اهل خرابات ای پسر

(۱۵۹ -)

راحتی جان را بگفتار ای پسر	آفتی دل را بکردار ای پسر
هر چه باید داری از خوبی ولیک	نیست کردارت چو گفتار ^۱ ای پسر
مهر و ماهی گر ^۲ بدندی مهر و ماه	سرو قد و لاله رخسار ای پسر
بشکنی بساز از خوبان جهان	چون فرود ^۳ آئی بی بازار ای پسر
خلقی از کار تو سر گردان شدند	تا کجا خواهد شدن ^۴ کار ای پسر
همچو یعقوبند گریان زانکه تو	یوسف عصری بیدار ^۵ ای پسر
عشق تو چون پای بند خلق شد	دست را آهسته بردار ^۶ ای پسر

عاشق است اکنون سنائی بر تو زار

رحم کن بر عاشق زار ای پسر

(۱۶۰ -)

صبح پیروزی بر آمد زود بر خیز ای پسر

خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر

مجلس ما از جمال خود بر افروز ای غلام^۷

می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر

یک زمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی

یک زمان با ما بکام دل بر آمیز ای پسر

عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست

دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر

گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی

روز محشر همچو خصمان درمن آویز ای پسر

۱- ع : برفتار ۲- ع : گفتارت چو کردارت ۳- ع : فراز ۴- ع : شداین

۵- ع : بزندان؟ ۶- ع : بردار ۷- ای پسر

گر توانی کرد با ما زندگی زین سان در آی
ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

(۱۶۱ - غ)

عالمی افکنده در جوش ای پسر	حلقه زلف تو در گوش ای پسر
کش بجاماند دل و هوش ای پسر	کیست در عالم که بیند مر ترا
هم توئی سرو قبا پوش ای پسر	هم توئی ماه قدح گیر ای غلام
چون ترا دارم در آغوش ای پسر	سرو در بر دارم و مه در کنار
بر وفاداری همی گوش ای پسر	بر جفاکاری چه کوشی ای غلام
کز برم بگریختی دوش ای پسر	امشب ای دلبر بدام آویختی
باده نوشین همی نوش ای پسر	بوسه نوشین همی بخش از عقیق

کم کن این آزار و این بدها مجوی
میر داد اینجاست خاموش ای پسر

(۱۶۲ -)

باز در دام بیلای تو فتادیم^۱ ای پسر
 بر سر کویت خروشان ایستادیم^۲ ای پسر
 زلف تو دام است و خالت دانه و ما ناگهان
 بر امید دانه در دام اوفتادیم^۳ ای پسر
 گاه با چشم و دل پر آتش و آب ای نگار^۴
 گاه با فرق و لب و بت بر خاک^۵ و بادیم^۶ ای پسر
 تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو
 همچو عقرب دستها بر سر نهادیم^۷ ای پسر
 از هوس بر حلقه زلفین تو بستیم دل
 تا زغم بر رخ ز دیده خون گشادیم^۸ ای پسر

۱- فتادم ۲- ایستادم ۳- اوفتادم ۴- ع : ای صنم - ای پسر ۵- ع :

لب پر خاک ۶- بادم ۷- نهادم ۸- کشادم

(۱۶۳-غ)

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر
 سرو میدان^۱ خوانمت یا شاه میدان^۲ ای پسر
 آب حیوان داری اندر^۳ در و مرجان ای پسر
 در و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر
 باغ خندانسی بعشرت ماه تابانی بلطف
 باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر
 رامش جانی بلطف و فخر حورانی^۴ بلطف
 فخر حوران^۴ خوانمت یا رامش جان ای پسر
 درد و درمانی بغمزه شگر و شهدی بلب^۵
 شهد و شگر خوانمت یا درد و درمان ای پسر
 کفر و ایمانی بروی وزهد و فسقی در سخن
 زهد و فسقت گویمی یا کفر و ایمان ای پسر
 عهد و پیمان داری و بدعهد و بدپیمان همی
 بی وفا گویم ترا یا عهد و پیمان ای پسر

(۱۶۴-)

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر
 جام می بستان ز ساقی ای صنم^۶
 چنگ بستان و قلندوار زن
 در جفاکاری چه کوشی ای غلام^۷
 پیش خود میدار و مفروش ای پسر
 بوسه ای ده زان لب نوش ای پسر
 تا بجان باز آورم هوش ای پسر
 در وفا داری همی کوش ای پسر
 آنچه هجران تو با ما کرددی
 با خیالت گفته ام دوش ای پسر

۱- ماه گردون ۲- ع: خوبان ۳- ع: خوبانی ۴- ع: خوبان ۵- ع:

بناز- بحسن ۶- ع: ای حریف ۷- ع: ای پسر

(۱۶۵ -)

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر
پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر
در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست^۱
گفتی از آن^۲ از تو میخواهیم باری ای پسر
دیر زی در شاد کامی کز اثرهای لطیف
مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر
تلخ گردد^۳ عیش شیرین بر بتان قندهار
چون بگاه بذله زان لب لطف^۴ باری ای پسر
بامداد از رشک دامن را کند خورشید چاک
روی چون ماه^۵ از گریبان چون بر آری ای پسر
سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو^۶
کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر
سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند^۷ باش
تا بگردمه خط مشکین بر آری ای پسر
ار نبودى ماه رخسار تو تابان زیر زلف
با سر زلف تو بودى دهر تارى ای پسر
کودکی کانرا بمعنی در خم چوگان زلف
همچو گوئی روز و شب گردان نداری ای پسر
شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو
روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر
شد شکار چشم پرستان روبه باز تو
صد هزاران جان شیران^۸ شکاری ای پسر

۱- ع : شوق تست ۲- ع : زان بگفتن - زان بگفتی ۳ - ع : کردی

۴- ع : چون بگفتن زان لب خود شهید ۵- ع : رخشان ۶- ع : سایه من بر خاک دارم

روز و شب ۷ - ننهند ۸ - ع : شیرین

ماه روی تو چو برگ گل بیاغ دلبری
شد شکفته بر نهال کامکاری ای پسر

بس دلاکز خرمی بی برگ شد زان برگ گل
آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر

کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار
گر نه از یوسف جهان را یاد کاری ای پسر

چون سنائی را بعالم فخر و ام^۱ از عشق تست

ننگ و عار از وصلت او می چه داری ای پسر

(-۱۶۶)

زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر	یکزمان از دوش بر گیر ای پسر
زانکه تا در بند زنجیر توایم	از در بندیم و زنجیر ای پسر
عرضه تا کی کرد خواهی عارضین	چون گل بی خار بر خیر ای پسر
هر زمان آئی بتیر انداختن	هم کمان در دست وهم تیر ای پسر
زانکه چشم بد بدان عارض رسد	زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین زبان	انگین است و می و شیر ای پسر
جست نتواند دل از عشق تو هیچ	جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بفشارد سنائی در غمت

تا بدست آئی بتدبیر ای پسر

(-۱۶۷)

همواره جفا کردن^۲ تا کی بود ای دلبر
پیوسته بلا کردن^۲ تا کی بود ای دلبر
من با تو زغم^۲ یکتا وانگه تو زغم تشنه
چون زلف دو تا کردن^۲ تا کی بود ای دلبر

پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت
چون چياك قبا کردن^۱ تا کی بود ای دلبر
بی روی چو خورشیدت بیچاره سنائی را
گردان چوسها^۲ کردن^۱ تا کی بود ای دلبر
(-۱۶۸)

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر
جان ده اندر^۳ عشق و آنگه جان ستان را^۴ جان شمر
کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند
دستگاه کفر بیش از مایه ایمان شمر
ور نمی دانی که خود جانان چه باشد^۵ در صفا
هر چه آنرا از تو بیرون برد آنرا آن شمر
چشمه حیوان چه جوئی قطره آب از نیاز
در کنار افشان ز چشم و چشمه حیوان شمر
یوسف گم کرده از نودیده شوخی بدوز
پوست را بر قالب خود خانه احزان شمر
(-۱۶۹)

ای یوسف حسن و کشی خورشید خوئی^۶ خوش سیر
از سر برون کن سر کشی امروز با ما باده خور
زان^۷ باده چون ارغوان بر کن سبک رطل گران
با ما خور ای جان جهان با ما خور ای بدر^۸ پدر
ای خوش لب شیرین زبان خوش خوش در آ^۹ اندر میان
بگشای تر کش از میان تا در^{۱۰} میان بندم کمر

۱- کردی ۲- سما ۳- جان بده در ۴- عاشقان را ۵- چنان شد

۶- ع: خوشی، خشی ۷- زین - زی ۸- ع: ای میر ۹- ع: در آی ۱۰- ع:

يك زمان تا بر

زلفت طراز گوش کن يك نيم ازو^۱ گل پوش کن
 می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر^۲
 اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار^۳ خویش کن

در راه عشق این کیش کن کالمنع کفر بالبشر
 من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر^۴
 آخر در آمد دل بسر جاء القضا عمی اَلْبَصْر

(۱۷۰-)

ساقیا می ده و نمی کم گیر	وز سر زلف خود خمی کم گیر
گر بیکدم بمانده ای در دام	جستی از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسی دلیل و همره تست	ره همی رو تو مریمی کم گیر
عالمی علم بر تو جمع شده است	علم باقیست عالمی کم گیر
ز کمایش بر تو نقصان نیست	چون تو بیشی ز کم کمی کم گیر
بم گسسته است زیر و زار خوشست	زحمت زخمه را بمی کم گیر

گر سنائی غمی است بر دل تو
 یا غمی باش یا غمی کم گیر

(۱۷۱ - غ)

هر زمان چنگ بر کنار مگیر	دل مسکین من شمار مگیر
یکزمان در کنار گیر مرا	ور نگیری ز من کنار مگیر
جز بمهر تو میل نیست مرا	جز مرا در زمانه یار مگیر
گر نخواهی که بی قرار شوم	جز بنزدیک من قرار مگیر
بر سنائی ز دهر بیداد است	تو کنون طبع روزگار مگیر

بهمه عمر اگر کند گنهی
 يك گنهد را از او هزار مگیر

۱ - ع : يك نيمه زو ۲ - پيك القمر - ع : شکر القمر ۳ - ع : بیگانگان را

۴ - ع : ای زیبا پسر

(۱۷۲ -)

لباس مدعیان را بسوز و دور انداز	سکوت معنویان را بیا و کار بساز
لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز	سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی
هزار مشعل ^۱ شمع با دلم انباز	مرا که فتنه ^۱ و پروانه ^۱ بلا کردند
گهی بسوزد آخر فذلك پرواز	بگرد خویش همی پرم و همی گویم
نکردهیچکس این دربروی خلق فراز	قمار خانه ^۱ دل را همیشه در باز است

ببرده شاد مباش و زمانده طیره مشو

برو بیاز بیار و همی^۲ بیار بیاز

(۱۷۳ - غ)

باتابش زلف و رخت ای^۳ ماه دلفروز
از شام تو قدر آید و از صبح تو^۴ نوروز
از جنبش موی^۵ تو بر آید دو گل ازمشک
وز تابش روی تو بر آید دو شب از روز
بر گرد^۶ یکی گرد دل ما و در آن دل^۷
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
هر چند همه^۸ دفتر عشاق بخواندیم
با این همه در عشق تو هستیم نو آموز^۹
در مملکت عاشقی از پسته و بادام
زلف^{۱۰} تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
تا دیده^{۱۱} ما جز بتو آرام نگیرد
از بوسه اش مهری کن وز غمزه اش بردوز
باهجر^{۱۱} تو هر شب زپی وصل^{۱۲} تو گویم
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

۱ - گرفته ۲ - برو ۳ - ع : و با روی تو ۴ - : صبح آید وز روز تو - صبح
آرد از روی تو ۵ - زلف - ع : روی ۶ - ع : در گرد ۷ - در این گرد ۸ - ع :
همی ۸ - بد آموز ۱۰ - : بوس ۱۱ - ع : با وصل ۱۲ - ع : زغم عشق - زپی هجر

(۱۷۴-غ)

کز تو دلم نیست شکبیا هنوز
 عشق تو را هست مہیا هنوز
 هست بمانندہ دریا هنوز
 هست مرا بر رخ پیدا هنوز
 همچو گلی تازہ ورعنا هنوز

کردا مرا عشق تو دروا هنوز
 سنگ دلا این دل بد مهر من
 چشم من از دیدہ ز اندوہ تو
 آنچه غمت کرد نہان با دلم
 پیر شدم در غمت ای ماہ و تو

فردشدم از دل و جان ای پری

تا کی از این وعدہ فردا هنوز

(۱۷۵-غ)

چہرہ او اصل جمالست و بس
 ہرچہ نشانست و بالست و بس
 ہم بسر او کہ محالست و بس
 بوسہ ای ازدوست^۴ حلال است و بس
 دین من امروز^۶ سؤالست و بس
 نزد من اقبال زوالست^۷ و بس
 دین من آن ساعت^۸ حالست و بس

دلبر من عین کمال است و بس
 بر سر کوی غم او مرد را
 درہ او جستن مقصود از او^۲
 از ہمہ خوبی^۳ کہ بجوئی زدوست
 چند ہمی^۵ پرسی دین تو چیست
 نزد تو اقبال دوامست و عز
 حالی یابم چو کنم یاد از او

پردہ منم^۹ پیش چو بر خاستم

از پس آن پردہ^{۱۰} وصالست و بس

(۱۷۶-)

المستغاث ای ساربان ، چون کار من آمد بجان

تعجیل کم کن یکزمان ، در رفتن^{۱۱} آن دلستان

نور دل و شمع بیان^{۱۲} ماہ کش و سرو روان

از من جدا شدنا گہان بر من جہان شد چون قفس^{۱۳}

۱- م: هست ۲- ع: از این ۳- ع: خوشی ۴- بوسہ از آن دست ۵- ع: چند ز من

۶- ع: تو ای دوست- خود ہمہ دین ۷- ع: ادبار زوالست ۸- ع: این ساعت

۹- ع: پردہ من ۱۰- ع: نور ۱۱- ع: کز رفتن ۱۲- ع: روان ۱۳- ع: چون حبس

ای چون فلك بامن بکین بی مهر و رحم و شرم و دین
آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین^۱
عالم بعیش اندر ببین^۲ تا مر ترا گردد یقین
کاندر همه روی زمین مسکین تر از من نیست کس
آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زبر
در زاری کارم نگر^۳ چون داری از حالم خبر
رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان^۴ بر من بسر
بگذار تا در رهگذر با تو بر آرم^۵ یک نفس
دایم ز حسن آن صنم چون چشم او بختم دژم
چون زلف اویشتم بخمدل پر زتف رخ^۶ پر زخم
اندوه بیش آرام کم نامانده^۷ صبر افزوده غم
از دست^۸ این چندین ستم یارب مرا فریاد رس
چون بست^۹ محمل بر هیون از شهر شد ناگه برون
من پیش او از حد برون خونابه راندم از جفون^{۱۰}
کردم همهره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون
چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس
هر روز بر خیزم همی در خلق بگریزم همی^{۱۱}
با هجر بستیزم همی شوری برانگیزم همی^{۱۲}
رنگی بر آمیزم^{۱۳} همی می در قدح ریزم همی
در باده آویزم همی کسانده گسارم باده بس

۱- ع : حال بعشق اندر ببین ۲- ع : آخر مکن بامن چنین ۳- ع : در رای
و کار من نگر ۴- کاندرا جهان ۵- ع : او را ببینم ۶- ع : دلبرده ورخ ۷- ع :
پالوده ۸- ع : در دست ۹- پشت ۱۰- ع : فزون خونابه راندم از عیون
۱۱- ع : شوری برانگیزم همی ۱۲- ع : کاندرا گسارم توهمی ۱۳- ع : رنگی
برانگیزم

(۱۷۷-)

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس
 رو که از این دلبران کار تو داری و بس
 بارخ تو کیست عقل^۱ جز که یکی بوالفضول
 بالب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس
 کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم
 نان^۲ مؤذن ببرد رؤیت و آب^۳ عسین
 بارخ و با زلف تو در سر بازار عشق
 فتنه بمیدان درست عافیت اندر حرس^۴
 روی تو از دل ببرد منزلت و قیدر ناز^۵
 موی^۶ تو از جان ببرد توش و توان وهوس
 جزع تو برهم گسست^۷ بر همه مردان زره
 لعل تو برهم^۸ شکست بر همه مرغان قفس
 در بر تو با سماع بی خطران چون نجیب
 بر در تو با خروش بی خبران چون جرس
 دایه تو حسن تست میبردت چپ و راست
 سایه تو عشق ماست میدودت^۹ پیش و پس
 هستی دریای حسن از پی او همچنان
 نعل پی تست در تاج سرتست خس
 کرد مرا همچو صبح^{۱۰} روی چو خورشید تو
 تا همه بیجان زنم^{۱۱} در ره عشقت نفس
 تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه
 بر همه چیزی نشست عشق تو همچون مگس

۱- دل ۲- نام ۳- آب ۴- جرس ۵- منزلت بارگاه ۶-

روی ۷- درید ۸- درهم ۹- بخت تست میبردت ۱۰- زر ۱۱- زبیم

جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه است
ای همه با تو همه بی لب تو هیچکس
انس سنائی بسست خاک سر کوی تو
نور رخ مصطفی بس بود انس انس

(۱۷۸ -)

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
درمان من در دست تست آخر مرا فریادرس
در داستان عشق تو پیدا نشان^۱ عشق من^۲
در کاروان عشق من^۲ عالم پر از بانگ جرس
یکو بنشناسم ز زشت در عشقت ای حورا^۳ سرشت
ار بیتو باشم در بهشت^۴ آید بچشم چون قفس^۵
از نزدت ار فرمان^۶ بود جان دادنم آسان بود^۷
دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها^۸
هر ساعت از بس ناله‌ها^۹ بر من فرو بندد نفس
ای بت شمن^{۱۰} پیشت هنم جانم توئی و تن منم^{۱۱}
گر کافر مگر مؤمنم محراب من روی^{۱۲} تو بس
هر چند بیگانه و بیگه^{۱۳} کمتر کنی بر من نگه
زین کرده باشم سالومه میدان عشقت را فرس
گر حور جنّت فی المثل آید بر من^{۱۴} باحلل
من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس

۱ - از دل نهران عشق من پیدا و پنهان ۲ - تو ۳ - از عشقت ای حوری
۴ - ع : بی تو نخواهم در بهشت ۵ - حرس ۶ - وراز تو یک فرمان ۷ - بستان
بود ۸ - پر لعل و سیمین ژاله‌ها ۹ - ار بس که کردم ناله‌ها ۱۰ - شکن ۱۱ -
ع : من تنم ۱۲ - کوی ۱۳ - هر چند چو بیگانه و گه ۱۴ - ع : اندر بر من با
حلل - آید به پیشم

پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو
پس چون کنم کاین کوی تو بیکدم نباشد بی غسس
کردم هممه‌ره لاله گون گفتم که آن دایر کنون
چون بسته بیند ره زخون باشد که گرد باز پس
رنگی بر آمیزم همی می در قدح ریزم همی
در باده آویزم همی کانده گسارم باده بس^۱
(۱۷۹ -)

ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس
حیلت چه سازم تا مگر با تو بر آرم یکنفس
گر من بکویت بگذرم بر آب و آتش بستم
ترسم ز خصمت چون روم گیتی بود بر من قفس
در جستش روز و شبان گشتم قرین اندهان
پایم بیوسد این جهان گر بر تو یابم دسترس
از عشق توقارون منم غرقه در آب و خون منم
لیلی توئی مجنون منم در کار تو بسته هوس
آن شب که ما پنهان دوتن سازیم حالی زانجمن
باشیم در یک پیرهن ما را کجا گیرد عسس
خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین
بینم ز بخت همنشین وصلت ز پیش و هجر پس
چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا
چون جان و دل دارم ترا این آرزویم نیست بس

(۱۸۰ -)

ای ز ما سیر آمده بدرود باش	ما نه خوشنودیم تو خوشنود باش
کشته مارا گر ^۲ فراقی ای صنم	تو ^۳ بخون کشتگان مأخوذ باش

۱- دو بیت اخیر در مسمط «المستغاث ای ساربان» نیز آمده است و در بعض از نسخ نیست

۲- کشته پر خون کز - ع: کشته بر تیغ ۳ - ع: کو

غرقه در دریای هجران توام^۱ دلبرا دریاب مارا زود باش
 هجر تو بر ما زیباییها نمود^۲ تو بوصلت دیگرانرا سود باش
 در فراق کار ما از دست شد گرنگیری دست ما بدرود باش
 در نشاط و کامرانی و طرب در جهان چندانکه گردون بود باش

ای سنائی در شبستان غمش

گرچه همچون نار بودی دود باش

(۱۸۱-غ)

ای ز خوبی مستهان هشیار باش ور زمستی خفته ای بیدار باش
 از شراب شوق رویت عالمی گشته مستانند هان هشیار باش
 خویشتن داری کن اندر کارها خصم بر کاراست هان بر کار^۳ باش
 زینهار ای دارم اندر گردنت زینهار ای بت بر آن زینهار باش
 چون ز خصمان خویشتن داری کنی دستبردی بر جهان سالار باش
 بر در و دیوار خود ایمن مباش بر حذر هان از در و دیوار باش
 کار تو باید که باشد بر نظام^۴ کارهای عاشقان گو زار باش

گر سنائی از تو برخوردار نیست

توز بخت خویش برخوردار باش^۵

(۱۸۲-)

ای سنائی دل ده و دربند کام خود مباش^۶

راهرو چون زندگان چون مرده بر منزل مباش

۱- ع: غرقه دریای هجران توایم ۲- ع: مارا زیان کرده بسی ۳- در کار-

پر کار ۴- بر مراد ۵- این سه بیت در حاشیه نسخه ف افزوده شده:

گاه بزم افروز عاشق سوز باش گاه صاحب درد و دردی خوار باش
 گرمه میخواره خوانندت رواست می بشادی نوش و بی تیمار باش
 همچنین از خویشتن دارم مدام تا توانی سر کش و عیار باش
 ۶- جان ده و در بند کام دل مباش

چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز
ور نباشی خاک معنی آب بی حاصل مباش
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو
سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش
در میان^۱ عارفان جز نکته روشن مگوی
در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند^۲
جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش
گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی
با عدو و خصم او همواره در محمل مباش
گر شوی جان جز هوای^۳ دوست را مسکن مشو^۴
ور شوی دل جز نگاه^۵ عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن
دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش
در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو
مانع او گرنه ای باری بدو مایل مباش

(۱۸۳-)

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش^۶
فتنه عشاق شهری^۷ شمسه خوبان کش
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد
زین جهان حیلہ ساز و روزگار کینه کش
باده ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز
مطربی ناهید طبع و ساقئی خورشید فش

۱- از برای ۲- کنی ۳- بلای ۴- مکن ۵- نگار - بکار ۶- ف: وش

در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بود
زخم ما^۱ بر کعبتین خرمی امروز شش
خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین
ساقی خوب و شراب روشن و محبوب^۲ خوش

(۱۸۴ -)

دلم برد آن دلارامی که در چاه زرخدانش
هزاران یوسف مصر است پیدا در گریبانش
پریروئی که چون دیواست بر رخساروزلفینش
ز ره موئی که چون تیر است بر عشاق مژگانش
بیکدم میکند زنده چو عیسی مرده را زان لب
دم عیسی است پنداری میان لعل و مرجانش
حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش
ازین دو چشم گریبانم از آن لبهای خندانش
ندارد لب کس از یاقوت و مرواریدتر دندان
گرم باور نمیداری بیا بنگر بدندان
که تاهر گوهری بینی که عکسش در شب تاری
فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
اگر پیراهن ما هم بماند فلک آمد
از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
ویا خورشید پنداری بیپیراهن همی هر شب
فرود آید ز گردون و بر آید از گریبانش
نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون
چرا هر دو بهم بینیم از آن رخسار رخشان

بلا و غارت دلہاست آن زلفین او لیکن
ہزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

(۱۸۵-غ)

برخیز و برو بادہ بیار ای پسر خوش
وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش
بادہ خور و مستی کن و دلداری و عشرت^۱
و اندوہ جهان بباد شمار^۲ ای پسر خوش
رنج و غم بیہودہ منہ بر دل و برجان
وان چت بنخارد بمخار^۳ ای پسر خوش
خواہی کہ بود خاک درت افسر عشاق
در^۴ بادہ فزون کن تو یسار^۵ ای پسر خوش
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت
وز ہر دو بر آور تو دمار ای پسر خوش
زہد و گنہ و کفر و ہدی را ہمہ درہم
در باز بیک داو^۶ قمار ای پسر خوش
تا زندہ شود مجلس ما از رخ و زلفت
در مجلس ما مشک و گل آر ای پسر خوش
از جان و جوانی نبود شاد سنائی
تبادل^۷ نکند بر تو نثار ای پسر خوش
صد سجدہ شکر از دل و از جان بتو آرد^۸
اورا زچہ داری توفگار^۹ ای پسر خوش

۱ - بادہ خور و خوش زی تو و مستی کن و عشرت ۲ - یاد میار - باد بدار
۲- ع : دل رو خوش و آراز بدار ۴- ف : وز ۵- ع : تو و یار ۶- ع : دای
۷- نا جان ۸- ع : وز جان تو آرد ۹- ع : اورا چہ تو داری بشکار

(۱۸۶ -)

الا ای دلربای خوش بیا کامدبهارى خوش
 شراب تلخ ما را ده که هست این روز گاری خوش
 سزد گر ما بیدارت بیارائیم مجلس را
 چو شد آراسته گیتی ببوی نو بهاری خوش
 همی بوئیم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه
 گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش
 گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی
 گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
 کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل
 غزلهای لطیف خوش بنغمتهای زاری خوش
 شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
 چو خرّم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

(۱۸۷ -)

بر من از عشقت شبیخون بود دوش	آب چشم قطره خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ می نمود ^۱	در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال	عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو	مونس من ماه گردون بود دوش
بی تو دوش از عمر نشمردم همی	کز شمار عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد
 کز همه شبها غم افزون بود دوش

(۱۸۸ -)

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش ^۲	نمودن روز را در زیر شب پوش ^۳
گه از بادام کردن جعبه نیش	گه از یاقوت کردن چشمه نوش

۱- ع : بود دی ۲- ع : بر گوش ۳- ع : شپوش

هزاران صبحدم از يك بنا گوش	بر آوردن برای فتنه خلق
فلک را از مه ^۱ نو حلقه در گوش	تو خورشیدی از آن پیش تو آرند
قدح گیر و کمر بند و قباپوش	پری و سرو و خورشیدی ولیکن
همه آموخته کرده فراموش	گل و مه پیش تو ^۲ بر منبر حسن

سنائی را خریدستی دل و جان

اگر صدجان دهندت بازمفروش

(۱۸۹-غ)

وز غمت بی تاب بودم دی و دوش	از فلک در تاب بودم دی و دوش
در میان آب بودم دی و دوش	بالب خشک از سرشک دیدگان
روی در محراب بودم دی و دوش	گاه می خوردم گه از بحر دعا
با نبید ناب بودم دی و دوش	بی رخ تو در میان بحر آب
تیر در پرتاب بودم دی و دوش	از کمال هجر در صحرای درد
گرچه با اصحاب بودم دی و دوش	صحبت دیدار تو جستم همی

بی تو لرزان و طپان بر روی خاک

راست چون سیماب بودم دی و دوش

(۱۹۰-)

بفزود مرا غمان و شده هوش	در عشق تو ای نگار خاموش
تو مهر مرا بیاوه مفروش	من عشق ترا بجان خریدم
تو نیز مرا مکن فراموش	هرگز نشود غمت ز یادم
تا هست غم توام در آغوش	شد خواب ز چشم من رمیده
مارا چه دهی تو خواب خرگوش	مارا چه کشی بچشم آهوی
همچون سر زلفت از بر دوش	آویخته شد دلم نگونسار
آمد دل من ز درد در جوش	تا آب رخم فراق تو ریخت
یکروز حدیث بنده بنیوش	تا کی ز تو خواهم استعانت

گر زهر هلاهل از تو یابم با یاد تو زهر باشدم نوش
 امشب بجهم ز جور عشقت
 گر زانکه نجستم از غمت دوش

(۱۹۱-غ)

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش
 توجه دانی که چه بود از غم تو بر من^۱ دوش
 میزدم^۲ آب صبوری ز دو دیده بر دل
 چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش
 گاه چون نای بدم از غم تو با ناله
 گاه بودم چو کمانچه ز فراق تو بخروش
 هر شبم^۳ وعده دهی کایم و نائی بر من
 چند ازین عشوه خرم من ز تو ای عشوه فروش
 هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت
 هر چه در عالم زهر است توان کردن نوش

(۱۹۲-غ)

دلم پر نیش گشت ^۴ و طبع پر نوش	ز جزع و لعلت ای سیمین بنا گوش
دو نقاش شکرپاش گهر نوش	دو جادوی کمین ساز کمان کش ^۵
هزاران غاشیه است امروز ^۶ بردوش	که پیش این و آن جان را و دل را
چو بینمت آن دو تا جزع پر از جوش ^۷	چو بینمت آن دو تا لعل پر از کبر
بدان گویم زهی گویای خاموش	بدین گویم زهی خاموش گویا ^۸
بدان لبهای چون می مایه هوش	بسا زهاد گیتی را که بردی
ز چشم آهوانه ^۹ خواب خرگوش	بسا شیران عالم را که دادی

۱- بزما ۲- زدمی ۳- ع : هر شبی ۴- ع : باد ۵- ع : کمین ساز-
 کمان سوز ۶- ع : غاشیه بستست ۷- ع : لعل پر از نوش ۸- دانا ۹- ف :
 همچو آهو- زچشمان چو آهو.

چواندر مجلس آبی^۱ زلف بردوش^۲
 زشوخی^۳ کج نهاده طرف شب پوش
 زلعلت چشمه چشمه خون شود نوش
 زشرم روی و هویت چون دی و دوش
 که جان در جان در آید نی در آغوش
 حدیث دردناک بنده بنیوش
 کنونم بر عدو امروز مفروش
 تورو از بهر این مخراش و مخروش

زنی گل را و مل را خاک^۱ در چشم
 زمستی باز^۲ کرده بند کـرته^۳
 ز جزعت^۴ خانه خانه دل شود خون
 گریزد در عدم هم روز و هم شب^۵
 تو جانی گر نه ای در بر عجب نیست
 نگارا از سر آزاد مردی
 مرا چون از ولی بخریده ای دی^۶
 مرا گفتمی فراموشم مکن نیز^۷

که گشت از بهر جزع و یباد^{۱۱} لعلت

سنائی را فراموشی فراموش

(۱۹۳-غ)

چون نهی جعد بافته بر دوش^{۱۲}
 وز تن من پریده گردد هوش
 تا شد آن عارض توغالیه پوش
 خلق عالم بر آورند خروش
 نغنودم در انتظار تو دوش
 گاه بودم بدر نهاده دو گوش

چون نهی زلف تافته بر گوش
 از دل من رمیده گردد صبر
 نه عجب گر خروش من بفرود
 ماه در آسمان سیاه شود
 تا بوقت سپیده دم یگدم
 گاه بودم بره فکنده دو چشم

خار من^{۱۳} گردد از وصال تو گل

زهر من^{۱۳} گردد از جمال تو نوش

(۱۹۴-غ)

این کبر فرو نه از سر خویش

ای جور گرفته مذهب و کیش

۱- ع : و مل را خار - ومی را خار ۲- غ: چو در مجلس در آبی ۳- گوش
 ۴- پاره ۵- ز چشمی باز کرده بند قرطه ۶- ز شومی ۷- ع: ز چشمت ۸- ع:
 امروز و امشب ۹- دوش ۱۰- ع: هیچ ۱۱- یاد جزع ۱۲- بر گوش
 ۱۳- او

جز خوب مگو از آن لب خوب^۱ جز خوبی و لطف^۲ هیچ مندیش
تا دور شدی^۳ ز پیش چشم^۴ عشقت چو صنم نهاده از^۵ پیش
هر ساعت صبر من شود کم^۶ هر ساعت درد من شود بیش^۷
از کیش و طریقت^۸ چه پرسی عشقت^۹ مرا طریقت و کیش
گفتم بزمیم بکام با تو هرگز نزدیک^{۱۰} بکام درویش

تا با تو حریف شد سنائی

بیگانه نشست از همه خویش

(۱۹۵-غ)

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش
از ضربت آن زخم دل نازک من ریش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان
نام تو بود اول و پای تو بود پیش
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ
بر هر دو همی چون شمرد مکر و فن خویش
هر شب که کند عشق شکیبائی من کم
هم در گذرد خوبی و زیبائی تو بیش
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحظت
از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش
خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار
آنکس که با اول نبود عاقبت اندیش

۱- چون خوبی و حسن داری ای جان ۲- حسن ۳- ف : شوی ۴- ف :

چشم ۵- ع : نهاده ام ۶- بود کم ۷- ع : میشود بیش.. من بود ۸- ع :

از کیش وز مذهب ۹- ف ، ع : دردست ۱۰- ع : گردون نرود

(۱۹۶-)

تایستانم^۱ نشاندی بر بساط انبساط
ناگهانم در بر آوردی^۲ و ماندی در بساط
بر گشاد از قهر و لطف لشکر قهرت کمین
تا بدلها در نگون^۳ شد رایت انس و نشاط
من ز بهر دوستی را جان و دل کزدم سبیل
تا بوم کارم جهاد و تازیم^۴ شغلم رباط
اختلاط عشق تو با جان من^۵ باشد همی
تا بود خون^۶ مرا با خاک روزی اختلاط
در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم^۷
خشت او باشد زجان و خون او باشد ملاط^۸
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان
خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط
احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق
تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط
ره^۹ ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی سزااست^{۱۰}
ره نداند جز بیستان طفل خرد^{۱۱} اندر قماط
هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت
من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط
از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان
گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط^{۱۲}

(۱۹۷-)

هر مدعی ز قاف تا قاف بیهوده ز عشق تو زند لاف

۱- نایوسانم ۲- پس در آوردی ۳- ماندزان مکنون ۴- تا بوم ۱۵-
همی ۶- جان ۷- افکنیم ۸- خاک او باشد خلاط ۹- وه ۱۰- رواست
۱۱- خود ۱۲- از بساط قرب ماندان نشاط

سغبه نکند ملک رخت را صرفه نبرد کسی ز صراف
 شد نور رخان تو روان سوز شد کان کمال تو جگر کاف
 ای شهره تو شهان عالم وی عاشق تو ملوک اطراف
 جوز است ترا ز لطف تا کعب دریاست مرا ز عشق تاناف
 اوصاف تو چون کند سنائی
 کز حسن برون شدی ز اوصاف

(۱۹۸-)

ای زلف تو بند و دام عاشق وی روی تو ناز و کام عاشق
 در جستن تو بسی جهانها^۱ بگذاشته بزیر کام عاشق
 بنمای جمال^۲ خویش و بفرزای در منزلت و مقام عاشق
 از شربت لطف خویش تر کن^۳ آخر یکروزه^۴ کام عاشق^۵
 وز باده وصل خویش پر کن یکشب صنما^۶ تو جام عاشق
 اکنون که همه جهان بدانست از عشق تو ننگ و نام عاشق
 بشنو جانا تو^۷ از سنائی تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی

باری بشنو سلام عاشق

(۱۹۹-)

خویشتن داری کنید ای عاشقان با در د عشق
 گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق
 ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما برنج
 عاشق آن باید که از معنی بود در خورد^۸ عشق
 عشق مردی^۹ هست قائم گر بر و جانها بزد^{۱۰}
 پا کبازی کو که باشد عاشق وهم نرد^{۱۱} عشق

۱- جهان را ۲- ع: خیال ۳- پرکن- ع: خوش کن ۴- ع: آخر
 روزی تو ۵- ع: در جستن تونه شیب و بالا نسپرده همیشه کام عاشق ۶- ع: آخر
 وقتی ۷- ع: آخر بشنو تو ۸- ع: در درد ۹- فردی ۱۰- گر برد جان
 را بزخم ۱۱- برد

گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی
 آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق
 خیره سرتا کی زنی^۱ همچون زنان لاف دروغ
 ناچشیده شربت وصل و ندیده^۲ درد عشق
 هر که او را نیست آه سرد و جان گرم رو
 بی نصیب آمده می چون من ز گرم و سرد عشق
 ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا
 گر بر آید مو کب رندان و بردا برد عشق
 اشک سرخ عاشقان و روی زرد بی دلان
 گر ندیدیستی بیابنگر بسرخ و زرد عشق

(۲۰۰-)

تا دل من صید شد در دام عشق	باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده ام	باز چون افتاده ام در ^۳ دام عشق
در زمانم مست و بی سامان کند	جام شورانگیز درد آشام ^۴ عشق
من خود از بیم و بلای عاشقی	بر زبان ^۵ می نگذرانم نام عشق
این عجب تر کز همه خلق جهان	نزد من باشد همه آرام عشق
جان و دین و دل ^۶ همی خواهد ز من	این بدست از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدای عشق باد^۷

تا مگر يك ره بر آید کام عشق

(۲۰۱-)

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
 عاشقم بر عشق و هر گز نشکنم پیمان عشق

۱- ع : خیره تا کی کم زنی ۲- ع : ناچشیده شربتی و ناچشیده ۳- ع : باز
 چون افتادم اندر ۴- ع : درد انجام ۵- هر زمان ۶- ع : جان و دل بادین
 ۷- فدا کردم بدو

تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق
خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند
شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق
در میان عشق حالی دارم از خویش^۱ چنانک
جان برافشانم همی از خرّمی بر جان عشق
در خم چو گان زلف دلبران انداخت دل
هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم
کرده‌ام دل همچو^۲ گوی اندر خم چو گان عشق
در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من
تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

(۲۰۲ - غ)

ای بلبل وصل ^۳ تو طربناک	ای غمزوات زهر و خنده ^۴ تریاک
ای جان دو صد هزار عاشق	آویخته از دوال فتراک
افلاک تو انگر از ستاره	در جنب ستاره ^۵ تو مفلک ^۶
در بند تو سر زنان گردون	با طوق تو گردان سرناک
از بهر شمارش ^۷ ستاره	پیشانی ماه تخته خاک
از زلف ^۸ تو صد هزار منزل	تا روی تو وهمه ^۹ خطرناک
ای نقش نگین تو لَعْمَرَك	وی خلعت خلقت تو لَوْلَاک
بر بوی خط تو روح پاکان	از عقل بشسته تختها پاک
با نقش تو گفته نقش بندت ^۹	لَوْلَاک لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاک

۱- ع: حالی از خوشی دارم - جانی دارم اردانی ۲- ع: کرده‌ام دل را چو

۳- درد ۴- بوسه ۵- ستانه تو مفلک ۶- شمارسی ۷- باعشق ۸- وهمها

۹- با نقش تو نقش بندت گفت است

از رشك تو آفتاب چون صبح
 هر روز قبای نو کند^۱ چاك
 با تابش تو بماء نیشان^۲
 گشته می صرف غوره بر تاك^۳
 از گرد ركب تو سنائی
 ماندهٔ مرکب^۴ تو چالاک
 با کیش نه از کس و^۵ گزاف است^۶
 آن تو و آنکه از کسش باك^۷

(۲۰۳ -)

من کیستم ای نگار چالاک
 تا جامه کنم ز عشق تو چاك
 کی زهره بود مرا که باشم
 زیر قدم سگ ترا خاک^۸
 صد دل داری تو چون دل من
 آویخته سرنگون ز فتراک
 در عشق تو غم مرا چو شادی
 وز دست تو زهر همچو تریاک
 در راه رضای تو بجانم
 گر جان بدهم نیایم^۹ باك
 از هر چه برو نشان تو نیست
 بیزار شدستم از دل پاک
 شوریده سر دو زلف تو هست
 شور دل مردم هوسناک

در کار تو شد سر سنائی

زین نیست ترا خبر همانا^{۱۰}

(۲۰۴ -)

ای بت سنگدل سیم تنک
 دلبر خوشک شیرین سخنک
 حبشی زلفک تر کانهٔ تو
 تنگ چون چشمک تر کان دهنک
 چه کشی زیر قبا موی سمور
 که ترا تن همه خز است و فنک
 چون کند از تن ناز کت سلاح
 که گرانست برو پیرهنک
 دل مسکین من ازدور بدوخت
 آن سیه کژدمک نیش زنک

چون فروزند ز زر کون کمرت

من سپارمش ازین دل خونک

۱- هر روز قبای خود زند ۲- بمانده بستان ۳- غورهٔ تاك ۴- موکب ۵-
 نه از کسان ۶- عجب نیست ۷- عشق تو و آنکه از جهان باك ۸- ع : توسنگ یا
 خاک ۹- ع؛ نبایدت ۱۰- مگر ترا خبر هاک

(-۲۰۵)

دز زلف تو دادند نگارا خبر دل
 یا دل بر من باز فرست ای بت مهر و
 معذورم اگر آمده ام بر اثر دل
 نی نی که اگر نیست ترا هیچ سر ما
 یا راه مرا باز نما تو بیر دل
 مایی تو نداریم دل خویش و سر دل
 تا کی جگر یار خورد گه جگر دل
 هر چند که صعب است نگارا خطر دل
 بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما

تا دل کمر عشق تو در بست بشادی

بستیم بجان بر غم عشقت کمر دل

(-۲۰۶)

چاک زد جان پیدر دست صبا^۱ دامن گل
 خیز تا هر دو خرامیم بی پیرامن گل
 تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره^۲ باغ
 تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل
 همه شب فاخته تا روز همی نالد^۳ زار
 زغم گل^۴ چومن از عشق تو ای خرمن گل
 زانکه گل بنده رخسار^۵ خوش خرّم تست
 در هوای رخ تو دست من و دامن گل
 گل برون کرد سر از شاخ بدل بردن خلق
 تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل
 تا گل^۶ عارض تو دید فرو ریخت ز شرم
 با گل عارض تو راست نیاید فن گل

(-۲۰۷)

ای ساقی خیز^۷ و پیر کن آن جام کافتاده دلم ز عشق در دام

۱- ع : دست صبا بار دیگر ۲ - ع: و باغ ۳ - همی گرید ۴ - زغم گل را
 ۵ - آن روی ۶ - ع : چون گل ۷ - ع: ساقی خیز - ای ساقی زود ، رو

تا جام کنم ز دیده^۱ خالی
 کا ایام^۲ چو مابسی فرو برد
 خمیزیم و رویم از پس^۳ یار
 گردیم^۴ مجاور خرابات
 کز مستی و عاشقی ندانیم
 گر دی گفتیم خاصگانیم
 وز خون دودیده پر کنم جام
 تا کی بندیم دل در ایام
 گیریم دو زلف آن دلارام
 چندان بخوریم باده خام
 کاندر کفریم یا در اسلام
 امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم

تا فردا چون بود سرانجام

(۲۰۸-)

هر شب نماز شام بود شادیم^۵ تمام
 کاید رسول دوست هلا نزد ما حرام^۶
 خورشید هر کسی که شب آید فرورود^۷
 خورشید ما بر آید^۸ هر شب نماز شام
 روز فراق رفت و بر آمد شب وصال
 ای روز منقطع شو وای شب علی الدوام
 ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود
 تا جان بود بتن^۹ تو خداوند و من غلام
 هر گه که خدمت^{۱۰} آیم ای دوست پیش تو
 شادی حلال گردد اندوه و غم حرام
 من بنده صبا شدم از جان و دل همی
 کو آورد بنزد من از نزد تو پیام
 این است حال بنده سنائی که گفتمت
 الحکم لك حبیبتی من بعد و السلام

۱- ع : تا جام کنم ز باده ۲- ایام ۳- ع : از پی ۴- باشیم

۵- ع : مرشاد پی ۶- ع : من خرام ۷- که بود شب فرو بود - ع : آید فرو شود

۸- ع : من بر آید ۹- ع : تا جان من بود ۱۰- ع : بخدمت

(۲۰۹ -)

بس که من دل را بدم عشق خوبان بسته‌ام
وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام
خسته او را که اواز غمزه تیر انداخته است
من دل و جان را بتیر غمزه او خسته‌ام
هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام
چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر
با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست
تانه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را
از جفای دوستان از دیدگان بگسته‌ام
باش تا بر گردن ایام بندد بخت من
عقدهای نو که از در سخن پیوسته‌ام

(۲۱۰ -)

دلبراً تا نامه عزل از وصال خوانده‌ام
ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام
بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی‌رحم تو
گرچه هر تیری که اندر جعبه بدبفشانده‌ام
ظن مبر جانا که من بر گشته‌ام از عاشقی
یبادل از دست غم هجران تو برهانده‌ام

زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش
کاتش دل را بآب دیدگان بنشاندهام
حق خدمت‌های بسیار مرا^۱ ضایع مکن
زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون راندهام
هم تورا فریاد حالم حرمت دیرینه را
رحم کن بر من نگارا زانکه بس درماندهام

(۲۱۱ -)

بر ندارم دل ز مهرت دلبرا تا زندهام
ورچه آزادم ترا تا زندهام من بندهام^۲
مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل
نیست روی رستگاری زو مرا تا زندهام
از هوای هر که جز تو جان و دل بزوددهام^۳
وز وفای تو چو نار از ناردان آگندهام
عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیدهام
خواجگی در راه تو بر راه خاک افکندهام
تا بدیدم درج مروارید خندان^۴ ترا
بس عقیقا کز دریغ^۵ از دیده پیرا کندهام
تا بمن بر لشکر اندوه تو بگشاد دست
از صلاح و نیکنامی دستها بفشاندهام^۶
دست دست من^۷ بد از اول که در عشق آمدم^۷
کم زدم تا لاجرم در ششدره^۸ درماندهام

(۲۱۲ -)

صنما تا بزیم بنده دیدار توام
بتن و جان و دل و دیده خریدار توام

۱ - دیرین مرا ۲ - ترا من بندهام تا زنده ام ۳ - ع : نزدوده ام - پژمردهام
۴ - دندان ۵ - کز درج ۶ - ع : برکنده ام ۷ - ع : ولی تا عاشقم ۸ - ع : ششدرت

تو مه و سال کمر بسته بازار منی
 من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
 گر چه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم
 بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
 زان نکردی توهمی ساخت بر من که ترا
 آگهی نیست که من سوخته زار توام
 گر چه آرایش خوبان جهانی بجمال
 بسر تو که من آرایش بازار توام
 نه^۱ عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا^۲
 زانکه من شیفته خوبی دیدار توام
 دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو
 چون سنائی ز پی وصل تو عیار توام
 گرچه عشاق دل آسوده گفتار منند
 من همه ساله دل آزده گفتار توام

(غ - ۲۱۳)

خود بدام آمد ^۳ کنون آویختم	گفتم از عشقش مگر بگریختم
شور نشاندم ^۴ که شور انگیختم	گفتم از دل شور بنشانم مگر
سخت تر شد بند تا بگسیختم ^۵	بند من در عشق آن بت سخت بود ^۴
من بجای خاک آتش ریختم	عاشقان بر سر اگر ریزند خاک
از غمش کافور حسرت بیختم	بر بنا گوش سیاه مشک رنگ
عاجزم با چشم رنگ آمیز او	
گرچه از صد گونه رنگ آمیختم	

(- ۲۱۴)

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم
 که من دل را دگر باره بدام عشق بر بستم^۶

۱- چه ۲- آزار ترا ۳- تو ۴- شد ۵- بگریختم ۶- ع : در بستم

مرا فصل بهار نو بروی آورد کار نو
دلم بر بود یار نو بشد کار من از دستم
اگر چه دل بنادانی باو دادم باسانی
ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم
چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم
ز جورش پرده بدریدم ز عشقتش توبه بشکستم
چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری
بمن ده باده سوری مگر يك ره کنی مستم
کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن
که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

(۲۱۵ -)

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم
کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
داشتم در بر نگاری را که از دیدار او
پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم
نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل
تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتم
بر نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم
لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
دست او برگردن من همچو چنبر بود و من
دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود
چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم

چون مؤذن گفت يك الله اكبر كافر
گر امید آن دگر الله اكبر داشتیم

(-۲۱۶)

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم
تو دانی با دل غمخور^۱ شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روا دارم^۲ روا دارم
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
بیردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا^۳
زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
بچهره اصل ایمانی بزلفین مایه کفری
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آیم از این معنی مرا بینی
لبان خشك و چشم تر^۴ شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی
ازین آخر بود کمتر^۵ شبت خوش باد من رفتم

(-۲۱۷)

آن حور روح و ش را بر عقل عرضه کردم
وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم^۶
یا قوت نفس کشتم از گوهر نفیست
کاباد کرد چون عقل از چرخ لاجورد
گردم بیاد ساری گوردی همی ولیکن
باران تو بیامد بفشانند جمله گردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این
نگذاشتن چو مردان در مدح خویش فردم

۱ - دل و دلبر ۲ - ع : اگر وصل تو روی از من نهان دارد ۳ - ع : بدان

زلفین دلبنده ۴ - ع : لبان خشك و چشم تر ۵ - ع : از این کمتر بود آخر

۶ - از نسخه کابل

گر قطعه خوش نیامد معذور دار ازیرا

هم تو عجول بودی هم من عجول مردم
من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن
چون حکم تو بیامد زین توبه توبه کردم

(-۲۱۸)

عیش بر خویشتن تبه کردم	تا بر خسار تو ^۱ نگه کردم
بر رخ از خون دیده ره کردم	تاره کوی تو بدانستم
روز چون زلف تو ^۱ سیه کردم	تا سر زلف تو ربود دلم
خاک بر سر هزار ره کردم	دست بر دل ^۲ هزار بار زدم
نیک در کار تو نگه کردم	کرد گارت ز بهرفتنه نگاشت
صفت روی تو بمه کردم	گنه آن کردم ای نگار که دوش

عذر دوشینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

(-۲۱۹)

بر سر خاک باد پیمودم	چند روزی درین جهان بودم
یک شب از آز خویش نغنودم	بدویدم بسی و دیدم رنج
نه یکی را بطمع بستودم	نه یکی را بخشم کردم هجو
جان پاکیزه را نیالودم	بهوا و بشهوت نفسی
رنج بر خویشتن بیفزودم ^۳	هر زمانی بطمع آسایش
رفتم و تخم کشته بدرودم	واخرم چون اجل فراز آمد ^۴
باز رستم ز رنج و آسودم	یار شد گوهرم بگوهر خویش

من ندانم^۵ که من کجا رفتم
کس نداند^۶ که من کجا رفتم

۱- او ۲- برابر ۳- نیفزودم ۴- آید ۵- کس نداند ۶- من

(۲۲۰ -)

کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
 بیبوست هجرش بغم روزگارم^۳
 که داند که شبها همی چون گذارم^۵
 گرفتنش باید^۶ همی استوارم
 کنون با غم او نه بس هوشیارم
 چرا غمگنم من چو من دل^۹ ندارم
 سزدگر من از چشم یاقوت بارم
 ببینند مردم^{۱۲} که چون بیقرارم
 اگر داد دادی نرفتی نگارم^{۱۴}
 چرا حسرت آید زوی یادگارم

بدردم بدردم^۱ که اندیشه دارم
 بوقتی که دولت^۲ بیبوست بامن
 که داند که حال چگونه است بی تو^۴
 خیالش ر بوده است خواب از دو چشم
 ز من برد نرمک^۷ همی هوشیاری
 اگر غمگنانرا غم اندر دل آمد^۸
 چو آن گوهر پاک از^{۱۰} من جدا شد
 و گر من نیایم^{۱۱} با آزاد مردی
 همی داد ندهد زمانه مهان را^{۱۳}
 چو من یادگارش دل^{۱۵} راد دارم

بجان از غم هجر زنهار خواهم
 دهد هجر گوئی بجان زینهارم^{۱۶}

(۲۲۱ -)

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم
 ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم
 طاعات و مراعات ترا فرض شناسم^{۱۷}
 جان و دل و دین وقف مراعات تو^{۱۸} دارم
 حاجات تو گر هست بجان و دل و دینم
 جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم

۱ - ع: ندانم ندانم- ف: ندارم ندارم ۲- آن مه ۳- هجران تو غمگسارم
 ۴- ع: با او- بی او ۵- گزارم ۶- گرفتنش بیاید ۷- ع: هر يك ۸-
 ع: آید ۹- ع: که خود دل- که خود غم ۱۰- مر آن پاک یا قوت کز ۱۱-
 ع: بنالم ۱۲- ع: یاران ۱۳- ع: جهان را ۱۴- ع: زکارم ۱۵- ع:
 دلی ۱۶- چو من یادگاریش دل را بدم
 دهد هجر جانان مرا یادگارم
 ۱۷- شناسیم ۱۸- از پی طاعات تو

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم
بار دگر امید مناجات تو دارم
هر چند بید^۱ قصد کنی جان و سر تو^۲
گر هیچ بید قصد مکافات تو دارم
گر صومعه^۳ خویش خرابات کنی تو
من روی همه سوی خرابات تو دارم
ششدر کن و شهمات ببر جان و دل من
کاین هر دو بر ششدر و شهمات تو دارم
(۲۲۲ -)

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم
آن روز دل خلق و سر خویش ندارم
چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین
چون طاق هجرت من درویش ندارم
در مجمره^۴ عشق و غمت سوخته گشتم
زین بیش سر^۵ گفت و کما بیش^۳ ندارم
تا^۶ سلسله^۴ عشق تو بر بست مرا دست^۵
جز سلسله بر^۶ دست دل ریش ندارم
زان غمزه^۴ غمماز غم افزای تو بر من
اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم
(۲۲۳ - غ)

الحق نه دروغ سخت زارم	تا فتنه آن بت عیارم
من یار شراب وصل خوردم	امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم	تا با غم عشق، یار غارم

۱- بدو ۲- جان دهد و سر ۳- سر گفت کم و بیش ۴- با ۵- بشکست
مرا پشت ۶- در

قتال ترین دلبران است
وز درد و فراق ورنج هجرش
باحسن و جمال یار جفت است^۱
با آتش عشق سوزناکش
گر منزل عشق او دراز است
در شادی عشق او همیشه
منگر تو بتا بدانکه امروز
فردا صنما بدولت تو
یک راه تو باش دستگیرم

قلّاش ترین روزگارم
از دیده و دل در آب و نارم
با درد و خیال ورنج یارم
بنگر که همیشه سازگارم
الحمد خدای را^۲ سوارم
من بر سر گنج صد هزارم
چون موی^۳ تو هست روزگارم
گردد چو رخ تو خوب کارم
یک روز تو باش غمگسارم^۴

تا چند سنائی نوان را^۵
چون خربزنج فرو گذارم

(ز ۲۲۴-)

می ده پسرا که در خمارم
تا من بزیم پیاله بادا
می رنگ کند بجامم اندر
از حلقه و تاب و بند زلفت^۶
ای ماه در آتشم چه داری
تا مانده ام از تو بر کناری
خواهم که شکایت تو گویم
گر ماه رخان تو بر آید
امروز که در کفم^{۱۰} نبید است
مولای پیاله^{۱۱} بزرگم

آزرده جور روزگارم
بر^۷ دست ز یار یادگارم
بس خون که ز دیده می بیارم
هم مؤمن و بسته ز نارم
چون باتو ز نار^۸ نیست عارم
جویست^۹ ز دیده بر کنارم
از بیم دو زلف تو نیارم
از من ببرد دل و قرارم
اندره جهان بتا چه دارم
فرمانبر^{۱۱} دور بی شمارم

۱- ناز خفت است ۲- شکر ایند را که من ۳- زلف ۴- پایدارم ۵- سنا
را ۶- در ۷- زلفش ۸- زیار ۹- خونست ۱۰- بر کفم ۱۱- من چاکر

در مغکده‌ها^۱ بود مقامم در مصطبها بود قرارم
از شحنة شهر نیست بیمم در خانه هجر^۲ نیست کارم
هرچند ز بخت بد بدردم هرچند بچشم خلق خوآرم
با رود و سرود و باده ناب
ایام جهان همی گذارم

(۲۲۵ -)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زارم
وز توده سیمین بر دربارم دربارم
هرچند که بیزار شدم من ز جفاهات
زین نامه بیزاری بیزارم بیزارم
تا در کف اندوه بماندست دل من
زین محنت و اندوه سزاوارم و آوارم
ای روی تو چون روز و دوزلفین تو چون شب
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدارم
ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت
گردنده ز عشق تو چه پرکارم پرکارم
از هجر تو نزدیک سنائی چو رخ تو
اندر چمن عشق تو گلزارم گلزارم
از عشق تو ای دوست اگر مست شدم مست
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیارم

(۲۲۶ -)

چو آمد روی بر رویم^۳ که باشم من که باشم
چه خوش وقتی بود با من^۴ که من بی خویشان باشم

۱ - بنکده ها ۲ - بحر ۳ - ع : مهر ویم ۴ - کی آنکه خوش بوم با او

من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم تو^۱

نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

چه جای سر کشی باشد ز حکم او که در رویش

چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم

چو او بامن سخن گوید چو یوسف وقت لا^۲ باشد

چومن با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشم

سخن پیدا و پنهان است و او آن دوست تر دارد

که چون بامن سخن گوید من آنجا چون شمن^۳ باشم

چو بیخود بر برش^۴ باشم ز وصف اندر کف باشم

چو با خود بردرش باشم ز هجر اندر کفن باشم

مرا در عالم عشقش می رس از شیب و از بالا

مهم تا در فلك باشم گلم تا در چمن باشم

مرا گر پایه ای بینی^۵ بدان کان پایه^۶ او باشد

بر او گر سایه ای بینی بدان کان سایه من باشم

فنائی^۷ خوانم آن ساعت که فانی باشم^۸ از سنت

سنائی^۹ آنگهی باشم که در بند سنن باشم

(-۲۲۷)

فراق آمد کنون از وصل بر خوردار چون باشم

جدا گردید یار از من جدا از یار^۹ چون باشم

بچشم ار نیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر

عقیق افشان و گوهر بیز و لؤلؤ بار چون باشم

کسی کوبست خواب من در آب افکند پنداری

چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم

۱-ع- او ۲- وقت لن ۳- وثن ۴- بردرش- در برش ۵-ع: باشد

۶-ع: مایه ۷- سنائی ۸- گشتم ۹- کنون بی یار

بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم^۱

دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم

دهانش نیم دینار است و دینار است روی من

چو از دینار بی بهرم بسرخ دینار چون باشم

ز بی خوابی همی خوانم بعمدا این غزل هر دم

همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

(-۲۲۸)

ز غم باریک چون موی تو باشم

نشسته بر سر کوی تو باشم

سزدگر من هواجوی تو باشم

بجان جوینده روی تو باشم

مرا پذیر تا گوی تو باشم

زمانی بر لب جوی تو باشم

روا داری که بی روی تو باشم

همه روز و همه شب معتکف وار

بجوی تو همه آبی روانست

اگر چشم ز رویت باز ماند

اگر زلفین چو گان کرد خواهی

بیاغ صحبتت دلشاد و خرم^۲

نگارینا تو با چشم غزالی

رها کن تا غزل گوی تو باشم

(-۲۲۹)

از حقیقت نه از مجاز کشم

من بیچاره از نیاز کشم

من چگونه دل از تو باز کشم

که بحالی ز تو فراز کشم

گر من ای دوست از تو ناز کشم

جور تو هر کسی ز ناز کشند

دل چو خو کرده جمال تو شد

حال من بنده آن زمان خوشتر

ورسنائی بجمله زان تو نیست

جانش چون شمع در گداز کشم

(۲۳۰ -)

من که باشم که بتن رخت وفای^۱ تو کشم
دیده حمال^۲ کنم بار جفای تو کشم
ملك الموت جفای تو زمن جان نبرد^۳
چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم
چکند عرش که او غاشیۀ من نکشد
چون بجان^۴ غاشیۀ حکم و رضای^۵ تو کشم
چون زنان رشک بریند^۶ ایمنی و عافیتی
بر بلائی^۷ که بجای تو برای^۸ تو کشم
نچشم و ر بچشم باده ز دست تو چشم
نکشم و ر بکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده بیاد کف دست تو^۹ خورم
ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپریم آنگه که هوای تو کنم
جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم
بوی جان آیدم آنگه که^{۱۰} حدیث تو کنم
شاخ عز رویدم آنگه^{۱۱} که بلای تو کشم
بخدای ار تو بدین و خردم قصد^{۱۲} کنی
هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم
ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی^{۱۳}
هرسه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

۱ - ع : هوای ۳ - ببرد ۳ - ع : که بجان ۴ - وفای ۵ - ع : برد
۶ - ع : ببلائی ۷ - که برای تو بلای ۸ - ع : آب زجوی کف دست = زدست کف جود
۹ - ع : از لب چو ۱۰ - ع : از تن ۱۱ - ع : رای ۱۲ - ور تو با من بدل و جان
و بتن صلح کنی

من خود از نسبت عشق تو سنائی^۱ شده‌ام
کی توانم که خطی گرد ثنای^۲ تو کشم

(۳۳۱-)

نیاید مرد را بنیاد محکم	چو دانستم که گردنده است عالم
شبان و روز باهم ^۳ مست و خرم	پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم
مرا ز آنچه که چونین کرد آدم ^۴	مرا زان چه که چونان گفت ابلیس ^۴
تو گوئی کم مزن من میزنم کم	تو گوئی می‌مخور من میخورم می
الا تا چند ازین ^۵ دوری و درهم	فتادی تو بکعبه من بخاور
تو ورکن و مقام و آب زمزم	من و خورشید و ^۶ معشوق و می و لعل
مسلم کن مرا باری ^۷ جهنم	ترا کردم مسلم کوثر ^۸ و خلد
بدوزخ از چه عصیان رفت بلعم	بفردوس از چه طاعت شد سگ کهن
من آخر از سگی کمتر نیم هم	تو گر هستی چو بلعم در عبادت
ندانم چون بود ، والله اعلم	سر انجام من و تو روز محشر
همه اسلام تو صلوات و سلم	سخن گوئی تو همواره ز اسلام

زدن در کوی معنی دم نیاری
همه پیرامن دعوی زنی دم

(۲۳۲-غ)

با دیدن تو کجا بود غم	ای چهره تو چراغ عالم
بی روی تو خلد شد ^{۱۰} جهنم	شد خلد بروی تو سرایم
چون تو دگری نژاد ز آدم	ای شمس ^{۱۱} نیکوان بخوبی
با رنده بر او ز دیده‌ها ^{۱۲} ایم	کوی تو شده است باغ عشاق
بر جان و دل رهیت ^{۱۳} محکم	بندیست نهان ز بند زلفت

۱- ع : نسبت عشقی بسنائی ۲- ع : سرای تو ۳- شباندر روز باشم ۴-
مرا زین چه که چونین جست از پیش ۵- ادهم ۶- ف : الا ای حبذا ۷- من وما
حور و ۸- ف : روضه ۹- بام ۱۰- چون ۱۱- ای شعله ۱۲- باریده
بروز دیده هانم ۱۳- دهانت، دهن

هر روز همی شود^۱ بنوعی
 گر بود مرا^۲ پری بفرمان
 بر زد نتوان بشادکامی
 ای جان من و دو دیده بر من
 آخر بسر آید این شب هجر
 گر بر لبم آید آن لبانت
 هرگز نزنم من آتشین دم

(-۲۳۳)

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم
 کاندر طریق عاشقی يك رنگ بینی^۳ بیش و کم
 روزی بیاید^۴ در میان تا عشق را بندی میان
 عیسی بیاید ترجمان تا زنده گرداند بدم
 چون دیده کوتاه بین بود هر نقش حورالعین بود
 چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم^۵
 یکجگره زان می نوش کن سری زحرفی گوش کن^۶
 جانرا از آن مدهوش کن^۷ کم کن حدیث بیش و کم^۸
 دردت بود درمان شمر دشوارهما آسان شمر
 در عاشقی یکسان شمر شیر فمک شیر علم
 از خویشتن آزاد زی از هر بلایی^۹ شاد زی
 هر جا که باشی راد زی چون یافتی از عشق شم^{۱۰}
 رو کن شراب رنگ را وز سربنه نیرنگ^{۱۱} را
 بس کن تو نام و ننگ را برفرق فرقد زن^{۱۲} قدم

۱- بوی ۲- ترا ۳- يكره ببینی ۴- نیاید ۵- خواهی شمن خواهی
 صنم ۶- جان را زغم مدهوش کن ۷- سری زحرفی گوش کن ۸- کیف و کم ، لاولم
 ۹- جمالی ، ملالی ۱۰- باد زی، چون بینی از عشقی ستم ۱۱- ورنه می شبرنگ
 ۱۲- نه

برسوز^۱ دل دمساز شو اول قدم جا باز^۲ شو
از^۳ سر معنی باز شو شکل حروف انگار کم
بر کن ردای کبری^۴ بر طاق نه کبر و ریا
خواهی وفاخواهی جفا چون دوست باشد محتشم
عاشق که جام^۵ می کشد بر یاد روی وی کشد
جز زخمش رستم کی کشد رنج رکاب رستم^۶
چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر^۷ بود
چون زهره خنیاگر بود از حوریابد^۸ زیر و بم
تا کی^۹ ازین سالوس و زه از بند چار ارکان بجه
سر سوی کَلّ خویش نه تا نور بینی بی ظلم
از کَلّ عالم شو بری بگذر^{۱۰} ز چرخ چنبری
تا هیچ^{۱۱} چیزی نشمیری تاج قباد و تخت^{۱۲} جم
گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین الیقین
شو مدحت خورشید دین برد فتر جان کن رقم

(۲۳۴-)

مسلم کن دل از هستی مسلم	دمادم کش قدح اینجا دمادم
نه زان می ها که آن مستی فزاید	از آن می ها که از جان کم کندم
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد	چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی	حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملک نوش از حقیقت

که تا گردد دل و جان تو خرم

۱- برسرز ۲- چون باز ۳- زی ۴- برزن زمانی کبر را ۵- ناگه

۶- در راه رستم کی کشد ، بر زخمش رخت رستم ۷- جان پرور ۸- نور باید

۹- تا چند ۱۰- بگذار ۱۱- تا بیش ۱۲- تخت قباد و تاج

(۲۳۵-)

نایدننت آفت روانم	ای دیدن تو حیات جانم
بفروز بنور وصل جانم	دلسوخته‌ای بآتش عشق
جز نام ز عیش بر زبانم	بسی عشق وصال تو نباشد
بی روی تو بود چون توانم	اکنون که دلم ربودی ازمن
درمانش جز از تو می ندانم	دردیست مرا در این دل از عشق
همواره بکوی تو دوانم	بر بوی تو ز آرزوی رویت
جز نام تو نیست بر زبانم ^۲	تا گوش همی ^۱ شنید نامت
لؤلؤست همیشه بر رخانم	تا لاله شدت حجاب لؤلؤ
وین اشک بر زنگ ناردانم	گلنار بهی شدم ز تیمار
شور دل و نور دیدگانم	شد خال رخ تو ای نگارین
من بنده عشق جاودانم	ای عشق تو بر دلم خداوند
از وهم برون و از گمانم	وصف تو شد است ماهر ویا
بنشان بر خویش یک زمانم	پیش آی و بتا و باده پیش آر

از دست تو گر چشم شرابی

تا حشر چو خضر زنده مانم

(۲۳۶-)

انس دل و راحت روانم	آمد بر من جهان و جانم
بفزود هزار جان بجانم	بر خواستمش ببر گرفتم
گفتم که مگر باسمانم	از قد بلند و زلف پشتش
رفت از بر من جهان و جانم	چون سر بنهاد در کنارم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن

من بنده بانگ پاسبانم

(۲۳۷-)

بصفت گرچه نقش بی جانم	بنگاری و عاشقی ^۱ مانم ^۲
که چو عشاق جفت صد ماتم ^۳	که چو معشوق جفت صد جانم
بدورنگم چو روی وموی نگار ^۴	زانگه هم کفرم و هم ایمانم
گر بشکلم نگه کنی اینم	ور بخطم نگه کنی آنم
که چو بالای عاشقان کوژم ^۵	که چو لبهای یار ^۶ خندانم
که خمیده چو قد عشاقم	که شکسته چو زلف جانانم

صفت خد^۷ و زلف معشوقم

تاج سرهای عاشقان زانم

(۲۳۸-غ)

تاشیفته ^۸ عارض گارنگ فلانم	باپشت ^۹ خمیده چو سرچنگ فلانم
تنگ است جهان بر من بیچاره غمگین	تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
که جنگ کند با من و گه صلح کند باز	من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
بسیار بسیدم بجهان سنگدلان را	عاجز شده آن دل ^{۱۰} چون سنگ فلانم
لنگست زبانش بگه گفتن لیکن	من شیفته ^{۱۱} آن سخن لنگ فلانم

قولش همه زرقست بنزدیک سنائی

من بنده زراقی و نیرنگ فلانم

(۲۳۹-)

هر گه که بتو در نگرم خیره بمانم
 من روی ترا ای بت مانند ندانم
 هر گه که بر آئی بسر کو بتماشا^{۱۰}
 خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم

۱- بعاشقی ۲- این غزل در نسخه ع ضمن مقطعات آمده است ۳- ع- تا بم

۴- ع : بتان ۵- توأم ۶- ع : دوست ۷- ع : قد ۸- از درد ۹- ع :

اندر دل ۱۰- کوی تماشا .

هجرانت دمار از من بیچاره بر آورد
 گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم
 گر هیچ گذرا یابم يك روز بر آن کوی
 هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم
 گر دولت یاری کند و بخت مساعد
 من فرق سر از چرخ فلک در گذرانم
 بگره نظری کن بسنائی تو نگارا
 ای چشم و چراغ من وای جان و جهانم

(۲۴۰ -)

شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم	از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم
دل سوخته پوینده شب و روز دوانم	از بهر طلب کردن آن یار جفاجوی
نه نیز کسی داند این راز نهانم	با کس نتوانم که بگویم غم عشقش
عمری سپری گشت من اندوه خورانم	ده سال فزونست که من فتنه اویم
ترسم که بدانند که من یار فلانم	از بس که همی جویم دیدار فلان را
وز مویده که می مویم چون موی نوام	از ناله که مینالم مانند نالم

ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم

وی وای من ار من بچنین حال بمانم

(۲۴۱ -)

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم
 گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم
 بدرد دل شدم خرسند که جز او نیست دلبندم
 برنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم
 بیازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من
 ببردست^۶ ای عجب هرگز جز این یکبار فرمانم^۷

۱- ظفر ۲- ع : من فرش خود از چرخ فلک بر ۳- بسوی بنده ۴ - ع :

چو او ۵- ع : بزخم جان شدم راضی که چون او ۶- ع : نکرده است ۷- قربانم

شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم^۱
 کزین بازی ناخوش من^۲ پشیمانم پشیمانم
 کنون نزدیک او پویم وفا و مهر او جویم
 مگر بر من بیخشاید چو بیند چشم گریانم
 دل و جان سنائی را بشوخی برد آن کافر
 کنون چون زلف او بر رخ زدست او پریشانم
 همه کس چاره احوال خود داند در این سودا
 من مسکین بیچاره نمیدانم نمیدانم

(۲۴۲-غ)

بی تو یک شب غنود نتوانم	بی تو یکروز بود نتوانم
نام جز تو شنود نتوانم	یار جز تو گرفت نتوانم
دیگران را ستود نتوانم	چون ترا در خور تو بستایم
کشت بی بر درود نتوانم	کشت دیگر بتان ندارد بر
برتو کس را فزود نتوانم	گربتان زمانه جمع شوند
گوی دولت ربود نتوانم	جز بفر تو ای امیر بتان
جز بتو شاد بود نتوانم	همه شادی من ز دیدن تست

بزبان حال دل همی گویم
 گر همی دل ربود نتوانم

(۲۴۳ -)

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم
 گستاخ وار بر سر کوش گنذر کنم
 لبیک عاشقی بزمن در میان کوه
 وز حال خویش عالمیان را خبر کنم

۱- ع : شفیع خود کرا آرم اگر خوانم و گر گویم ۲- ع : کزین ناگفتی

جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم
شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید برنهم
یا مردوار سر بسردار در کنم

(۲۴۴-)

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوست تر
صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان
عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتشی دارم درین دل گسر شراری برزنم
آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم
آب دریاها بسوزد کوهها هتامون شود
من ز دیده خون بیارم آبها افزون کنم
مسکن من در بیابان مونس من آهوان
هر کجا من نی زنم از خون دل جیحون کنم
گر شبی خود طوق گردد دست من در گردش
طوق فرمان را چومه در گردن گردون کنم

(۲۴۵-)

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم
چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی
چون زمن سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم
گر بخوانی و بر برانی بر منت فرمان رواست
گر بخوانی بنده باشم و بر برانی چون کنم
هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق
باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم
بودم اندر وصل تو^۱ صاحبقران روزگار
چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم
هست آب زندگانی در لب شیرین تو
بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم
ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی
پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم
طاعت یکساعته هجران نمیدارد دلم
بار قدر فراق و ماه دل؟ چون کنم
هم^۲ قضای آسمانی از تو در هجرم فکند
دلبراً من دفع حکم آسمانی چون کنم
بر جهان وصل باری بنده را منشورده^۳
تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم
من چو موسی مانده‌ام اندر غم دیدار تو
هیچ دانی تا علاج کن ترانی چون کنم
نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا
چاره و درمان آب زندگانی چون کنم
مر مرا گوئی که پیران را ببند عاشقی
پیر گشتم در هوای نو جوانی چون کنم

مر مرا گویند چشم از وی بیفکن خوش بزی
خاک در چشم سنائی من سنائی چون کنم

(۲۴۶ -)

تا کی ز تو من عذاب بینم گر صلح کنی صواب بینم
شبگیر ز خواب سست خیزم آن شب که ترا بخواب بینم
یاد تو خورم بسا تکینی جائی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آئی تا من بشب آفتاب بینم
تا کی ز غم فراق رویت
جان و دل خود کباب بینم

(۲۴۷ -)

بی چهره تو جهان نبینم یک چهره دگر چنان نبینم
هجران ترا و عشق ما را تا حشر همی گران نبینم
مستند سرو بوستانی من چون تو بیوستان نبینم
هر که که همی سخن سرائی بینم سخن و دهان نبینم
وانگاه که تو کمر بیندی بینم کمر و میان نبینم
گویند مرا که بی وفائی بینم خیر و عیان نبینم
کزدم بگزیده بر رخانت کزدم بینم نشان نبینم
دیوانه یکی چو من نبینی
گر روی تو یکرمان نبینم

(۲۴۸ -)

ار خلد برین یاد کنم روی تو بینم
ور فتنه و دین یاد کنم موی تو بینم^۱
بر سیم و سمن وقف کنم جان و دل خویش
کان عارض سیمین سمن سای^۲ تو بینم

از دور بدان زلف چو چوگان بکنم دست
تا زلف تو چوگان و دلم گوی تو بینم
خواهم که نباشد گل و لاله بکف من
کان تازه گل لاله خودروی^۱ تو بینم
خواهم که بلا گردد بر گرد سر من
هر گه که من آن زلف بلاجوی تو بینم
چشم همه دل گردد چون از تو کنم یاد
دل چشم کنم یکسره چون روی تو بینم

(-۲۴۹)

بی صحبت تو جهان نخواهم	بی خشنودیت جان نخواهم
گرجان و روان من بنخواهی	یکدم زدنت امان ^۲ نخواهم
جان را بدهم بخدمت تو	من خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حورعین را	بی روی تو جاودان نخواهم
بر من تو نشان خویش کردی	حقاً که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان	بیگانه در این میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا	عشق چو توئی نهان نخواهم
هر گه که مرا تو یار باشی	من یاری این و آن نخواهم
تو سودی و دیگران زیانند	تا سود بود زیان نخواهم

اکنون که مرا عیان یقین شد

زین پس بجز از عیان نخواهم

(-۲۵۰)

ای دو زلفت دراز و بالا هم	وی دو لعلت نهان و پیدا هم
شوخ تنها که خواند چشم ترا	چشم تو شوخ هست و رعنا هم
سغبه ^۳ تو هزار نادان هست	چه عجب صد هزار دانا هم

۱- اصل: ولاله خودروی ۲- ع: زمان ۳- بسته - شیفته

سغبه (بالضم) یعنی شیفته و فریفته

من چه گویم زبان گویا هم	بسته تست طبع ناگویا ^۱
ای شکر لب چه در ثریا هم	در دریا غلام خنده تست
کوه آتش مگو که دریا هم	کوه ^۲ آتش همیشه همزه تست
نه که چون آفتاب تنها هم	از قرینان نکوتری چون ماه

چند گوئی سنائی آن منست
با همه کس^۳ پلاس و با ما هم

(-۲۵۱)

دریاب مرا که بس تباهم	ای برده بیک نظر ز راهم
زیرا که تویی همه پناهم	من راه بدیگری ندانم
بردار مکن بدین گناهم	من عاشقم و گناهم این است
گر نیز کنی بجان سیاهم	چون دل ببری سفید باشد
در عشق تویی ^۴ سر و کلامم	بی عشق تو بی کلاه ^۴ بودم
یک ذره ز عشق تو نکاهم	چون ذره اگر تنم بکاهد
جز خاک درت قرار گاهم	هر گز نبود بگاه و بیگه

هر چند تو گوئی ای سنائی
هست از تو دریغ گرد راهم

(-۲۵۲)

وی بگفتار درد و درمان هم	ای برخسار کفر و ایمان هم
چمنبر است ای نگار و چو گانهم	زلف پرتاب تو چو قامت من
بسر تو که لعل و مرجان هم	خیره ماند از لب تو بیجاده
عالم عقل را و برهان هم	از رخ تو دلیل اثبات است
بی کناره ز غم بیابان هم	در ره تو زرنج کهسار است

۱- ناگفتی، ناگویان ۲- کوی ۳- کز، کچ ۴- با کلاه ۵-

بر سر کوی عاشقی صبر است^۱ ایستاده ذلیل و حیران هم
 بردل و جان بنده حکم تراست ای شهنشاه حسن فرمان هم
 چند گوئی که از تو بر گردم
 با همه بازیست^۲ و با جان هم

(-۲۵۳)

لبیک زنان عشق مائیم
 در کوی قلندری و تجرید^۴
 جز روح طوافگه نداریم
 گر در خور خدمت نباشیم
 ما در غم تو توهم نگوئی^۵
 بر ما غم تو چو آسیا گشت
 آهسته که عاشقان عشقیم
 بیریدن راه را چو بادیم
 احرام گرفته در وفائیم^۳
 در کمزدن اوفتاده مائیم
 کز بادیه هوا بر آئیم
 سقائی راه را بشائیم
 کاخر^۶ تو کجا و ما کجائیم
 در صبر چو سنگ آسیائیم
 نرمک که غریبک شمائیم
 افکندن سایه را همائیم

در عشق تو مردوار کوشیم

آخر نه سنائی و سنائیم

(-۲۵۴)

خورشید توئی و ذره مائیم
 تا کی بنقاب^۷ و پرده یک ره
 چون تو صنم و چوما^۹ شمن نیست
 آخر نه^{۱۰} ز گلبن تو خاریم
 گر دسته گل نیاید از ما
 بادی داریم در سر ایراک
 بی روی تو روی کی نمائیم
 از کوی^۸ بر آی تا بر آئیم
 شهری و گلی^{۱۱} توئی و مائیم
 آخر نه ز باغ^{۱۱} تو گیائیم
 هم هیزم دیگ را بشائیم
 در پیش سگ تو خاک پائیم

۱- ع: صبرم ۲- بازرفت ۳- در منائیم ۴- بتجرید ۵- تو آن نگوئی

۶- آیا- آخر ۷- ع: زنباب ۸- ع: از کوه ۹- ع: چومن ۱۰- ع: هر چند

۱۱- بیباغ

☆ گلی بالضم: روستائی ودهی (رشیدی)

آب رخ ما مبر ازیراک
 از خاک در تو کی شکیبیم^۱
 یک روز نپرسی از ظریفی
 ز آمد شد ما مکن گرانی
 بل^۲ تا کف پای تو ببوسیم
 برف آب^۳ همی دهی تو مارا
 با سینه چاک همچو گندم
 بر در زده ای چو حلقه ما را
 و ندر همه ده جوی نه ما را
 از شیر فلک چه باک داریم
 ما را سگ خویش خوان که تاما
 پرسند ز ما^۴ که اید گوئیم
 تو بر سر کار^۵ خویش می باش

کز عشق^{۱۰} تو ای نگار چنگی

اکنون نه سنائیم نائیم

(-۲۵۵)

ما را میفکنید که ما خود فتاده ایم^{۱۱}

در کار عشق تن بیلا در نهاده ایم^{۱۲}

آهستگی مجوی تو از ماورای و هوش

کاکنون بشغل بیدلی اندر فتاده ایم

۱- ع: چون گریزم ۲- ع: انکار ۳- ع: نقش ۴- ع: فقاغ می کشایم
 ۵- دوان ۶- ع: نهده خدائیم ۷- ع: پرسندزمن ۸- ع: شغل ۹- ع: بی خنده ای
 همی سرائیم - تا ما بکله همی در آئیم ۱۰- کز چنگ - ع: در چنگ ۱۱- ع: ما
 اوفتاده ایم ۱۲- بیلاها نهاده ایم

☆ بل (بکسرباء) یعنی بهل و بگذار. حکیم سنائی راست: بل تا کف... (سروری)

☆ لالکا و لالک: کفش باشد. سنائی گوید: بل تا کف... (رشیدی)

☆ برف آب دادن کنایه از سرد کردن و ناامید ساختن (برهان)

ما بی دلیم و بیدل هرچه کند^۱ رواست
دل را بیادگار بمعشوق داده‌ایم
از ما بهر حدیث باآزار چون کشد^۲
ما مردمان بی دل و بی مکر و ساده‌ایم^۳
خصمان ما اگر در خوبی بسته‌اند
ما در وفاش^۴ چندین درها^۵ گشاده‌ایم
گرید کنند با ما ما نیکوئی کنیم
زیرا که پاک نسبت و آزاده^۶ زاده‌ایم
(۲۵۶ - غ)

دلبرا ما دل بچنگال بلا بسپرده‌ایم
رحم کن بر ما که بس جان خسته و دل مرده‌ایم^۷
ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو
از سر کوی تو بر سر سنگ و سیلی^۸ خورده‌ایم
بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش^۹
زرد رخساریم^{۱۰} و از جور و بجان آزرده‌ایم
ما عجب خواریم در چشم تو ای یار^{۱۱} عزیز
گوئی از روم و خزر نزدت اسیر^{۱۲} آورده‌ایم
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین
کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم^{۱۳}

۱- ع: هزمان کند ۲- ع: حدیثی باآزار چون کنبد ۳- ما عاشقان بی دل بی
مکر ساده‌ایم ۴- بهاش ۵- ع: دلها ۶- ع: آزاد ۷- دل برده‌ایم، و در بعضی از
نسخه مطلع این غزل چنین است:

ای پسر تا در خط خط تو سر آورده‌ایم

داده دل از دست و در دست هوایت مرده‌ایم

۸- ازسک کوی تو بر سر زخم سنگی ۹- ما این ناخوشی ۱۰- از درخاریم

۱۱- ای ماه ۱۲- گوئی آزرديم خوارى رابرون ۱۳- در خیال روی تو ما خود

ز عشقت مرده‌ایم - در جمال روی...

تاتولا کرده ایم از عاشقی در دوستیت^۱
چون سنائی از همه عالم تبراً کرده ایم

(۲۵۷-)

از پی تو ز عدم ما بجهان آمده ایم	نز برای طرب و لهو و فغان آمده ایم
عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس	ما ازین معنی بی نام و نشان آمده ایم
تا کی از نسبت بی اصل همی لاف زнім	کز غرور خود بی خود بزبان آمده ایم
مانده در بند زمانیم و زمان ما را نه	در مکانیم نه از بهر مکان آمده ایم

هر کسی راه ازین ره بقدم می سپرد
مادر اسپردن این راه بجان آمده ایم

در وصف پسر کلاه دوز گوید

(۲۵۸-)

ما کلاه خواجگی^۲ اکنون ز سر^۳ بنهاده ایم
تا که در بند کلاه دوزی اسیر افتاده ایم
صدس ارزد هر کلاهی کوهی دوزد ولیک^۴
ما بهای هر کله اکنون^۵ سری بنهاده ایم
او کلاه عاشقان^۶ اکنون همی دوزد چو شمع
ما از آن چون شمع در پیشش بجان^۷ استاده ایم
بنده او از سر چشمیم همچون سوزنش
گرچه همچون سرو و سوسن نزد عقل آزاده ایم
سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده ایم
کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشم است
لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده ایم

۱- بردوستی ۲- سروری ۳- ع: از سر کنون ۴- چند ارزد هر کلاهی کو

همی دوزد همی ۵- ع: کلاهی را ۶- عاشقی ۷- ع: بسر

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال
چون چراغ و باغ هم با بادو هم با باده‌ایم
بر نتابد بار نازش دل همی از بهر آنک
دل همی گوید گر اوساده است ماهم ساده‌ایم
لعل پاش^۱ در فشانیم از دو دریا و دو کان
تا اسیر آن دو لعل و آن دوتا^۲ بیجاده‌ایم
ما ز خصمانش کی اندیشیم کاند^۳ راه^۴ او
خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم
تاسنائی وار در بستیم دل در مهر او
مادو چشم اندر سنائی جز بکین نگشاده‌ایم^۵

(۲۵۹-)

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم ؛	اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم
در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم	در کنج خرابات می خام ^۴ گرفتیم
از مدرسه و صومعه کردیم کناره	در می‌کده و مصطبه آرام گرفتیم
خال و کله تو صنما دانه و دامست	ما در طلب دانه ره دام گرفتیم
یکچند باسایش وصل تو بهر وقت	از باده ^۵ آسوده همی جام گرفتیم

امروز چو از صحبت ما گشت بریده
این نیز هم از صحبت^۶ ایام گرفتیم

(۲۶۰-)

چشم روشن بادمان^۶ کز خود رهائی یافتیم
در مغاک خاک تیره روشنائی یافتیم
گرچه ما دور از طمع بودیم یکچندی کنون
از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم

۱- ع: دوتا لعل دوتا ۲- ع: تا در راه ۳- چون کمین بگشاده‌ایم ۴- می و
جام ۵- محنت ۶- بادتان.

ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه‌وار
پشت بر کردیم و با حق آشنائی یافتیم
هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما^۱
کز قلی الله^۲ ثم ذرهم مومیائی یافتیم
اول اندر نشای اولی گرفتار آمدیم
آخر اندر نشای آخری رهائی یافتیم
خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما
کار سرمان بود و آخر^۲ کارپائی یافتیم
سرفرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم
چاکری کردیم تا کار کیائی یافتیم
پارسایان هر زمان^۳ ناپارسا خوانندمان
ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا
شوگدائی کن که ما این ازگدائی یافتیم
ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی^۴
کاین سنا از سینۀ پاک سنائی یافتیم

(۲۶۱-)

رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم
وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی
ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف^۵ دل و آتش عشقت برهیدیم^۵
در سایه دیوار صبوری بنشستیم

۱- دست ما ۲- کارس بودیم و اکنون ۳- بر زبان - سرزنان ۴- تا گدایان
را ز نادانی نکوهش چون کنیم. ف: چون کنیم ۵- از تف و دم آتش عشق تو نرسیم ، نترسیم

ور زانکه تو دل بردی ما نیز ببریم^۱
 ور زانکه تو نگشادی ما نیز ببستیم
 از عشوه عشق تو بجستیم یکی دم
 وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم
 شبهای فراق تو ندیدیم^۲ نهایت
 از روز وصال تو مگر باد بدستیم
 گر صبح^۳ ظفر یابیم ای مایه شادی
 در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم
 چونانکه تو بریدی ما نیز بریدیم^۴
 چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم
 زین یش نخواهم که کنی یاد سنائی
 با مات چکار است چنانیم که هستیم

(۲۶۲ -)

در محنت و رنج اوفتادیم	سر بر خط عاشقی نهادیم
دل را بامید عشق دادیم	تن را بیلا و غم سپردیم
طیران کردیم و پرگشادیم	یکچند چو مرغ در هوایت
چون دل بجفاء تو نهادیم	چندین (که) توان جفاهمی کن
وز خوردن غم همیشه شادیم	غمخواره شدیم در ره عشق
با محنت و غم جنابه زادیم ^۵	قصه چکنم ^۶ که در ره عشق
بر تارک سر بایستادیم	در حضرت عشق خوبرویان

می داد خواهد^۷ سنائی از عشق

از^۸ جستن این حدیث بادیم

۱- برفنیم ۲- فراق چون دیداست ۳- هیچ ۴- چندانکه تو بردی دل ما نیز ببریم

۵- چکنم، چکنی ۶- باخضم در آستانه زادیم ۷- می داد خواهد - بی درد چو بد

(۲۶۳ -)

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم	تسبیح مرآئیان شنیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم	در عالم عالمان دویدیم
هم ساکن خانقاه بودیم	هم خرقة صوفیان دریدیم
هم محنت قال و قیل بردیم	هم شربت طلیسان چشیدیم
از این همه جز نشاط بازار	رنگی بحقیقتی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات	با او بمراد آرمیدیم
دل بر غم روی او فکندیم	سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و مانه بس کس

زین روی بیکدگر سریدیم

(۲۶۴ -)

نه ^۱ سیم نه دل نه یار داریم	پس ما بجهان چه کار داریم
غفلت زدگان پر غروریم	خجالت زدگان روزگاریم
ایدل تو زسیم و زر چه گوئی	ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بیداده دسته گل	در پای هزار خار داریم
هل ^۵ تا نفسی بهم بر آریم	چون ^۲ عمر عزیز خوار داریم

اندر بنه صد شتر^۳ بدیدیم

اکنون غم یک مهار^۴ داریم

(۲۶۵ - غ)

آمد گه آنکه ساغر آریم	آواز چو عاشقان بر آریم
بر ^۶ پشت ^۷ چمن سمن ^۷ بر آمد	ما روی بر آن سمنبر آریم ^۸
در باغ چو بنگریم رویش ^۹	جانها بنثار بتگر آریم
اندر ره عاشقی ^{۱۰} ز باده ^{۱۱}	گردازسر لاف ^{۱۲} خود بر آریم

۱ - نی ۲ - کز ۳ - سفر ۴ - بهار ۵ - چون ۶ - ع : گرد ۷ - شمن

۸ - ع : سمن بر آریم ۹ - ع : چوروی بت بدیدم ۱۰ - عاشقان ۱۱ - ع : بیداده

۱۲ - ع : دل لاف

☆ هل بکسر بمعنی بگذار گویند بهل یعنی بگذار (رشیدی)

با همت خود بعون دردی ^۱	از عالم عشق پر بر آریم ^۲
یکمرد صلاح را مگر ما	در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی بمعنی	اندر صف کمزنان ^۳ در آریم
گر جان جهان ^۴ و جان بیازیم ^۵	سرپوش زمانه در سر آریم

در خاک بسیط چون سنائی

نعت فلک مدور آریم

(-۲۶۶)

ما عاشق روی آن نگاریم	زان خسته و زار و دلفکاریم
همواره ببند ^۶ او اسیریم	پیوسته ^۷ بدام او شکاریم
اودلبرخوب خوب خوب است	ما عاشق زار زار زاریم
ترسم که جهان خراب گردد	از دیده ^۸ سرشک از آن نباریم
از فتنه زلف مشکبارش	در زیر هزار گونه باریم
از غمزه چشم پر خمارش	گوئی که همیشه در خماریم
آخر بنگوئی ای نگارین	کاندر هوس تو بر چه کاریم
گردست تو نیست بر سرما	ما خود سر این جهان نداریم
ما را بجفای خود میازار	کازرده جور روزگاریم
چون تو بجمال بی مثالی ^۹	ما بی تو بدل بدل نداریم
خاک قدمت اگر بیابیم	در دیده بجای سرمه داریم ^{۱۰}

ما را بجهان مباد شادی

گر ما غم تو بغم شماریم

(-۲۶۷)

خیز تا می خوریم و غم نخوریم	وانده روز نامده نبریم
تا توانیم کرد با همه کس	راد مردی و مردمی سپریم

۱- دروی ۲- ع: از عالم عقل برتر آریم ۳- ع: عاشقان ۴- ف: جام جهان

ع: جان و جهان ۵- ع: دین بیازیم ۶- ع: پیوسته بچنگ ۷- ع: همواره ۸-

ع: در دیده ۹- ع: بی همالی ۱۰- ع: سرمه مالیم

قصد آزار دوستان نکنیم
 نشویم آنچه ناشنودنیست
 ما که خواهیم جست عیب کسان
 ای که گفتی که عاقبت بنگر
 بنده نیکوان لاله رخیم
 شب نباشیم جز بمصطبه‌ها
 میکشان و مقامران دغا^۳
 پاکبازان هر دو عالم را
 دوستدار نگار و سرخ مییم
 پدران را خدای مرزدهاد
 نه چوما کس که ناخلف پسرییم

(-۲۶۸)

مهتر خوبان که ما از دل مر او را چاکریم
 گر بما در ننگرد ما جز بدو در ننگریم
 دل بیاراید بتن در چون حدیث او کنیم
 جان نیاساید بدل در چون بدو در ننگریم
 بی دلی در راه او گر مایه نیک اختریست
 حنّذا روزی که ما در عشق او نیک اختریم
 گر براند مان غلامیم ار بخواند مان رهی
 گر زند مان بنده‌ایم ور نوازد چاکریم

(-۲۶۹)

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم
 هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم^۶

۱- پرده ازراز ۲- عیب خود را چرا بخود- عیب خود بر خودی خود ۳- زعنا

۴- تاختن ۵- مال ۶- ع: بیک ساغرپرازمی در کشیم

هفت گردون مختصر باشد پیش^۱ مرد عشق
شاید ار^۲ دامن ز کون مختصر بر تر کشیم
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست^۳
غزو اکبر باشد ار در روی^۴ او خنجر کشیم
پای ما در دام عشق خوب رویان بسته شد
زین قبل درد و بلای عاشقی^۵ بر سر کشیم
قصر قیصر وان کسری گر نباشد گومباش
ما بمردی^۶ حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم
گر نشیند گرد کوی^۷ دوست بر رخسار ما
خط^۸ عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم
این همه تز دامن را خشک بادا دست و پا

خیز تا خط^۹ فنا گرد سنائی در^{۱۰} کشیم

در کلاه او اگر پشمی است آتش در زینم

عقل و هوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم

(۲۷۰ - غ)

ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم

ما خد ترا سغبه تر از عقل و روانیم^۱

بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم

باموی تو دل تیره تر از نقش کمانیم

بیرون زرخ^{۱۰} و زلف تو ما قبله ندانیم^{۱۱}

بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم

۱- ع: بنزد ۲- ع: خیز تا ۳- ع: نفس خصمی می نماید در نهاد راه عشق

۴- ع: آنکه اندر روی ۵- ع: عاشقان ۶- پایمردی ۷- ع: روی ۸- ع: فنا

بر اوج خشک و تر ۹- ع: شیفه تر از سر و نوائیم - شیفته از جان و روانیم ۱۰- باروز

ورخ ۱۱- نداریم

در ره روش عقل تو ما کهتر عqlیم
وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم
از تقویت جزع تو خریدیم^۱ و بزرگیم
وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم
در کوی امید تو واندر^۲ ره ایمان
از نیستی و هستی بر بسته میانیم
یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین
تادل بتو بخشیم و خرد^۳ بر تو فشانیم
ور نیز درین پرده^۴ جمال تو ببینیم
شاید که بر امید تو این مایه^۵ توانیم
گر ز آتش عشق تو چو شمع از به تحقیق
سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمایم
تا از رخ چون روز تو بی واسطه کسب
چون ماه ز خورشید فلک مایه^۶ ستانیم
مارا غرض از خدمت تو جز لب تو نیست
نه در پی جانیم نه در بند جهانیم
شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم
در نامه اقبال همه نام تو خوانیم
زان باده که خواه از کف اقبال تو خورده است
در ده تو سنائی را چون کشته آنیم
فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی^۷
بگذشت^۸ ز اندازه خوبی^۹ و ندانیم^{۱۰}

۱- ف: شادیم ۲- چومادر - چولادر - چوتودر ۳- ع: تا چون تو ببینم خرد -
تاروی تو ببینم و خرد ۴- حال ۵- تو آن قدر - این پایه ۶- سایه ۷- ستانی ۸- نگذشته
۹- چونی ۱۰- ع: چه دانیم .

(۲۷۱-)

عاشق عشق و عشقبازانیم	گرچه از جمع بی نیازانیم
کعبه کعبتین بازانیم	منصف منصف خراباتیم
گاه از سوز رود سازانیم	گاه سوزان در آتش عشقیم
همچو شمع از هوس گدازانیم	همچو مرغ از قفس شکسته شدیم
مانده در جستجوی بازانیم	گرچه کبکیم در ممالک خویش
چون سنائی درو گرازانیم	مرغزار وصال یافته‌ایم
زانکه ما خاک بی نیازانیم	زاهدا خیز و در نماز آویز

گر تو از طوع و طاعه می نازی

ما همیشه ز شوق نازانیم

(۲۷۲-)

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم
شکر او را بیوسه هر شبی یغما زنیم
هم توان از دو لبش شکر زدن یغما ولیک
هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم
ماچو و امق اوچو عندا ماچو رامین اوچو و پس
رطل زبید در چنین حالی اگر صها زنیم
شخص رامین وار هر شب در بر ویس افکنیم
بوسه و امق وار هر دم بر لب عندا زنیم
بر بخفتن گاه صحبت در بر ما افکند
لب بیوسه گاه عشرت بر لب او ما زنیم
خوش بدست امروز و دی با آن نگارین عیش ما
خوشر از امروز و دی فرا و پس فردا زنیم
گر وصال او بجور از ما ستاندر روزگار
دست در عدل غیاث الدین والدینا زنیم

(۲۷۳-)

اوچنان داندکه ما در عشق او کمتر ز نیم
یا دوچنگ از جور او در دامن دیگر ز نیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر
تا بعشق بی وفائی دیگر آتش در ز نیم
تا کی از نا دیدنش ما دیده‌ها پر خون کنیم
تا کی از هجران او ما دستها بر سر ز نیم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد^۱
وقت آن آمد که ما بارود و رامشگر ز نیم
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز
ما بیکدم^۲ آتش اندر چرخ و بر چنبر^۳ ز نیم
که ز رخسار بتان بر لاله و گل می خوریم^۴
که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر ز نیم
پشتمان از غم کمان شد از قدش^۵ تیری کنیم
باده پیمائیم از خم بر خم دیگر^۶ ز نیم

(۲۷۴-)

خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم ز نیم
وز نهیب تهمت می ما زمانی دم ز نیم
هست گردیم از جفا و پست گردیم از وفا
هست گردیم از فنا آتش در این عالم ز نیم
دل ببریم از نفاق و نام گیریم از وفاق
دست هستی در میان دوستی محکم ز نیم
گر وصال بی تکلف کام ما را بر دهد
ما کمال خویشتن را در کماهی کم ز نیم

۱ - جلوت بر جهد - ع: عادت برزند ۲ - ع: ما بیک ورد ۳ - در چنبر ۴ -

ع. بر خوریم ۵ - ع: از قدح ۶ - ع. وز خمی برغم و دلبر - درغم دلبر.

تہمت ناچیز تا کی ہان از این روی نفاق

راستی با راستی تا کی خم اندر خم زنیم

آدم اندر تہمت خود نیک بخت آمد زاصل

با دروغی چند تا کی لاف این آدم زنیم

(۲۷۵-)

ای بی وفا ای پاسبان آشوب کم کن یکزمان

چندین چرا داری فغان ای بی وفا ای پاسبان

گر خود نخسبی یکزمان ای کافر نامہربان

افتاد کار من بجان ای بی وفا ای پاسبان

ہمراہ عاشق گشتہای یا عاشق سرگشتہای

ہم یار دیرین گشتہای ای بی وفا ای پاسبان

از بانگ های وھوی تو کمتر شدم در کوی تو

گشت این تنم چون موی تو ای بی وفا ای پاسبان

آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش

در خون دل ما را مجوش ای بی وفا ای پاسبان

آخر نہ من زار توام در درد بسیار توام

زار و گرفتار توام ای بی وفا ای پاسبان

خاک درت را بندہام دایم ترا جویندہام

ہستم بدین تا زندہام ای بی وفا ای پاسبان

بر ما چنین پستی مکن تندی و بد مستی مکن

جور و زبردستی مکن ای بی وفا ای پاسبان

زان قد علم نالم ہمی در خون دل پالم ہمی

از او بدین حالم ہمی ای بی وفا ای پاسبان

از توسنائی خستہ شد درد دلش پیوستہ شد

بر جان او این بستہ شد ای بی وفا ای پاسبان

(۲۷۶-)

ای سنگدل ای پاسبان^۱ کمتر کن این بانگ و فغان
تا خواب مانم^۲ یکرمان ای سنگدل ای پاسبان
هردم^۳ خروشانم چو تو گردان و گریانم چو تو
با داغ هجرانم چو تو^۴ ای سنگدل ای پاسبان
آواز کم کن ساعتی بر چشم من^۵ کن رحمتی
بر جان من^۶ نه مننی ای سنگدل ای پاسبان
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام
آخر نه همراز توام ای سنگدل ای پاسبان
از یار فردم در سفر با باد سردم در سفر
با داغ و دردم در سفر ای سنگدل ای پاسبان
گرچه ز غم سرگشته‌ام بی زور و بی زر گشته‌ام
آخر نه کافر گشته‌ام ای سنگدل ای پاسبان
معشوق خود را بنده‌ام در عالمش جوینده‌ام
هستم برین تا زنده‌ام ای سنگدل ای پاسبان
از من ستانی رشوتی تا من بباشم^۷ ساعتی
نزدیک حورا صورتی ای سنگدل ای پاسبان
من روز و شب گریان ترم وز عشق با افغان ترم
در درد تو حیران ترم ای سنگدل ای پاسبان

(۲۷۷-)

باز ماندم در بلائی الغیث ای دوستان
از هوای^۸ بیوفائی^۹ الغیث ای دوستان
باز آتش در زد اندر جانم و آبم^{۱۰} ببرد
باد دستی خاکپائی الغیث ای دوستان

۱- ع: ای ساربان ۲- یابم ۳- ع: هر شب ۴- ع: ز تو ۵- چشم ما ۶- ع:
بر عقل من ۷- ع: بامن نباشی ۸- ع: در هوای ۹- آفتابی ۱۰- ع: جان و آبی

باز دیگر پاره چون سنگین دلان بر ساختم^۱
از بت چونین^۲ جدائی الغیث ای دوستان
باز ناگه بوالعجب وارم پس چادر^۳ نشاند
آفتابی را هبائی^۴ الغیث ای دوستان
باده خواران^۵ باز رخ دارند زی صحرا و نیست
در همه صحرا گیائی الغیث ای دوستان
بنگه هادوریان را ماند این دل^۶ کز طمع
هردمش بینم^۷ بجائی الغیث ای دوستان
جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز و نیست
در کف موسی عصائی الغیث ای دوستان
خواهد^۸ اندردی همی^۹ از شاخ خشک و مرغ گنک
هر زمان برگ و^{۱۰} نوائی الغیث ای دوستان
دیدۀ روشن جز از من در همه عالم^{۱۱} که داد

در بهای توتیائی الغیث ای دوستان
از برای انس جان^{۱۲} انس و جان ای سرفراز^{۱۳}
مر سنائی را چو نائی الغیث ای دوستان

(۲۷۸-)

از عشق تو نه بخوشم ایجان	کز نیش تو است نوشم ایجان
گوئی کی بیوش عشقم از خلق	عشق تو چگونه پوشم ایجان
والله که شدست در سر تو	سرمایۀ عقل ^{۱۴} و هوشم ایجان

۱ - ع: برخاستیم ۲ - از بت چینی ۳ - ع: بوالعجب وار از پس - از پس آتش
۴ - وثاقی، هوئی ۵ - ع: سبزه خواران ۶ - ع: ها دوریان زان ماندای دل - پیکها
هاروتیان را ماند این دل ۷ - ع: بینی ۸ - ع: جوید ۹ - زنو ۱۰ - از نو
۱۱ - ع: در همه عالم جز از من دیدۀ روشن ۱۲ - جانی ۱۳ - ع: را کرد باز - را کرد
یاد - ای سرور ناز ۱۴ - در نسخه ع: عقلم

با خوی بدت چه سازم ای دوست با چرخ فلک چه کوشم ایجان
 آگاه نه‌ای کز ابر هجرت چون رعد همی خروشم ایجان
 زرقاقتی و چون سنائی
 زرقی تو بجان پیوشم ایجان

(-۲۷۹)

سنائی را یکی برهان زنگ و نام جان ای جان
 ز عشق دانه دو جهان^۱ میان دام جان ای جان
 که گر گرداب^۲ عشق تو ز رغم آتش حسرت
 چو حلقه^۳ چشم شد غرقه بزیر دام جان ای جان
 مکن در قبه زنگار^۴ اوصاف حروف او را
 چو عشق عافیت پخته چو کارم^۵ خام جان ای جان
 بقهر از دست او بستان حروف کلک صورت را
 بلطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان
 چو روی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای بت
 چو زلف خویش درهم زن همه ایام جان ای جان
 بین در کوی کفر و دین بمهر و درد دل بنشست^۶
 هزاران آه خون^۷ آلود زیر کام جان ای جان
 مرا گوئی قناعت کن ز جوش^۸ یکجهان رعنا
 بیوی نون شهوانی برنگ لام جان ای جان
 کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند
 سماع وحی و نقل عقل^۹ و خمر خام جان ای جان
 مگر توزین^{۱۰} همه خوبان که پیدا اندوناپیدا
 در این مردوده^{۱۱} ویران نیابم کام جان ای جان

۱- ع: در شد ۲- ع: در آب ۳- ع: حلق ۴- ع: انکار ۵- ع: کار ۶- ف: خود
 را به پشت ۷- ع: درد خون ۸- ع: تو چون این ۹- ع: و عقل ۱۰- ع: توئی توزین
 ۱۱- ع: هر دوده

(۲۸۰)

قومی که بافلاس گراید دل ایشان
جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار برایشان همه مشکل
جزباده بگو حل که کند مشکل ایشان
گرچند قدیمست خلاف گل و آتش
با آتش عشق است موافق گل ایشان
با قافله مفلسی و مرحله عشق
جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی
در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان
جز تربیت و تمشیت و صدق و صفانست
پیرایه سرمایه جان و دل ایشان

(۲۸۱)

جوانی کردم اندر کار جانان	که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر میگذازم ز آب دیده	ز شوق لعل شکر بار جانان
ز من برد اندک اندک زندگانی	خلاف وعده بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد	ز شوق دیدن و گفتار ^۱ جانان
بمن بر تلخ دارد عیش شیرین	زبان چرب خوش گفتار جانان
از آن دوزر گس خونخوار جانان	ز چشم مست ناهشیار جانان
فغان زان سنبل سیراب ^۲ مشکین	دمیده بر رخ گلنار جانان
همه شب زار گریم تا ^۳ سحر گاه	هی بوسم درو دیوار جانان
چو مجنونم دوان در عشق لیلی	همی جویم بجان آثار جانان

۱- ع: از آن دوزر گس خونخوار- ز شوق لعل شکر بار ۲- ع: وزان زلف ۳- ع:

سْតاره بر من مسکین بگرید
 ازین شهرم ولیکن چون غریبان
 اگر گوید بدو اسرار جانان
 بمانده^۱ در غم و تیمار جانان
 ولیکن تا روان دارم ندارم
 من مسکین سر آزار جانان

(۲۸۲ -)

ز دست مکر و زدستان^۲ جانان
 ز بس کان شوخ داند پای بازی
 نمی دانم سرو سامان جانان
 شدم سرگشته و حیران جانان
 گشاد از چشم من صد چشمه^۳ خون
 اگر چه خود ندارد بارهی دل^۳
 دوبند زلف مشک افشان جانان
 هزاران جان فدای جان جانان
 چو زلف او رخ من پرشکن باد
 اگر من بشکنم پیمان جانان
 نبیند روز عمر من دگر مرگ
 اگر باشم شبی مهمان جانان
 سنائی تا سماگردان بود هست
 همیشه در خط فرمان^۴ جانان
 بود^۵ همواره از بهر تفاخر

غلام و چاکر و دربان جان

(۲۸۳-غ)

همه جانست سر تا پای جانان
 بآب روی و خون دل توان ریخت
 از آن جز جان نشاید جای جانان
 برای چون تو جان سودای جانان
 خرد داند که وصف او نداند
 ازیرا نیست هم بالای جانان
 چه جای دعوی سرد است در باغ
 چه خواهد وصف سر تا پای جانان
 نیاید کس بآب^۶ چشمه^۶ خضر
 جز اندر نوش عیسی^۷ زای جانان

۱- ع: بماندم ۲- ع: زدست چشم پردستان ۳- رادمردی ۴- دوبیت ذیل در نسخه^۶ ع افزوده شده که چون احتمال می‌رفت نسخه بدل ابیات متن باشد در حاشیه گذاشته شد.

تو جانانی خطا گفتم که بیشی
 که هستی نزد من خودجان جانان
 سنائی تا سنائی چاکر تست
 سما همچون سنا فرمان جانان

۵- ع: بوم ۶- زآب ۷- چو آید نوش عیش نای.

ندیدی دین کفر آمیز بنگر شکن در زلف جانفرسای جانان
 همی کشف خردمندان کشف‌وار سر اندر خود^۱ کشد یارای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن
 ز جانان است او گویای^۲ جانان

(۲۸۴ - غ)

تخم بد کردن^۳ نباید کاشتن پشت بر عاشق نباید داشتن
 ایصنم ار^۴ تو بخواهی بنده را زین سپس دانی نکوتر داشتن -
 چند ازین آیات نخوت خواندن چند ازین رایات عجب افراشتن
 نقش کین باید ز سینه محو کرد صورت مهر و وفا بنگاشتن
 چند ازین شاخ و فهاها سوختن چند ازین تخم جفاها کاشتن
 خوب نبود بر چو من بیچاره‌ای لشکر جور و جفا بگماشتن
 زشت باشد باچومن^۵ درمانده‌ای شرط و رسم مردمی نگذاشتن

در صف رندان و قلاشان خویش^۶

کمترین کس بایدهم پنداشتن

(۲۸۵ - غ)

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن
 ورنه^۷ کم ازین باید آهنگ جفا کردن
 یا زشت بود گوئی در کیش^۸ نکورویان
 يك عهد بسر بردن يك قول^۹ وفا کردن
 هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید
 نه از^{۱۰} چه شما خامان ناگفتن و نا کردن
 باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل
 يك بادیه ره فرقت^{۱۱} از گفتن و تا کردن^{۱۲}

۱ - خس ۲ - چون سرپای ۳ - ع: بدعهدی ۴ - ع: گر ۵ - ع: برچوما
 ۶ - درطوبله عاشقان خویشتن ۷ - یانی ۸ - کاریست عجب گوئی اوراز - یازشت بود گویا
 در راه ۹ - شرط ۱۰ - بازار ۱۱ - يك باره ره تنگ است ۱۲ - ع: از گفتن و تا گفتن؟

حاصل نبود^۱ کس را از عشق تو در دنیا
 جز نامه سیه کردن^۲ جز عمر هبا کردن
 خود بیاد ندارد کس از زلف تو و چشمت
 يك تار^۳ عطا دادن يك تیر خطا کردن
 از بوالطعمی تا کی بوسی برهی دادن
 وز بوالعجبی تا کی گوشه بریا کردن
 تا چند بطراری^۴ ما را بزبان و دل
 یکباره بلی گفتن صد^۵ باره بلا کردن
 تا چند بچالاکی ما را بقبول ورد
 يك ماه رهی خواندن یکسال رها کردن
 گر فوت شود روزی بد عهده يك روزه
 واجب شمیری او را چون فرض قضا کردن
 گر بوسه‌ای اندیشم بر خاک سر کویت
 صد شهر طمع داری در وقت بها کردن
 در مجمع بت رویان^۶ تو بوسه دریغی خود
 یا رسم بتان نبود از^۷ بوسه سخا کردن
 یا خوب نباید شد تا کس نشود^۸ فتنه
 ورنه چو شدی باری خوبی بسزا کردن
 یا فتنه^۹ نباید شد تا هم تو رهی هم ما^{۱۰}
 ورنه چو شدی جانان این قاعده نا کردن
 هر لحظه یکی دون را صد طال بقا گوئی
 زیشان چه بکف داری زین طال بقا کردن

۱- نشود ۲- گشتن ۳- یکباره ۴- بعیاری ۵- ده ۶- مهرویان ۷-
 یارب بجهان نبود در ۸- یا خوب نباید شد تا هم تو رهی هم ما ۹- قبله ۱۰- تا کس
 نشود فتنه .

چون هست سنائی را اقبال و سنا از تو
واجب نبود او^۱ را مهجور سنا^۲ کردن
باین ادب و حرمت حقما که روا نبود
سودای شما پختن صفرای شما کردن

(۲۸۶-)

چيست آن زلف بر آن روی پریشان کردن
طرف گلزار بسزیر^۳ کله پنهان کردن
زلف را شانه زدی باز^۴ چه رسم آوردی
کفر در هم شده را پـرده ایمان کردن
ای گل باغ آلهی زکه آموخته‌ای
دیده‌ها را بدو رخسار گلستان کردن
خاک در دیده خورشید زدن تا کی ازین
دامن شب را از روز گریبان کردن

(۲۸۷- غ)

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن
کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
فریادرس او را^۵ که بدام تو در افتاد
یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن^۶
ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام
بیچاره شکاری خبه^۷ گردد ز طپیدن^۸
اکنونکه رضای تو بانده^۹ تو جفت است^{۱۰}
اندوه تو ما را چوشکر شد بچشیدن^{۱۱}

۱- نکند او ۲- ثنا ۳- دو گل رازیر ۴- زدای ماه ۵- آنرا ۶- ع: شنیدن

۷- خفه ۸- ع: زلمیدن ۹- ع: بر اندوه ۱۰- در اندوه تو جفت است ۱۱-
بمکیدن .

از بیم^۱ بیکبار همی خورد نیارم^۲
زیرا که شکر هیچ نماند زمزیدن
مارخت غریبانه زکوی^۳ تو کشیدیم
ماندیم بتو آن همه کشی و چمیدن^۴
رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم^۵
خاک سرکویت ز پی سرمه کشیدن
در^۶ حسرت آن دانه نار تو دل ما
حقا که چو نار است بهنگام کفیدن
بیاد آیدت آن آمدن ما بسرکوی
دزدیده در آن^۷ دیده شوخت^۸ نگریدن
ای راحت آن باد که از نزد تو آید^۹
پیغام^{۱۰} تو آرد بر ما وقت بزیدن^{۱۱}
وان طیره گری گردن و در راه نشستن
وان سنگدلی کردن و در حجره^{۱۲} دویدن
ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود
خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن
ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد
بر خیره نبود^{۱۳} آن دوسه شب چشم پریدن
زین روی که بر خاک سگ^{۱۴} کوی تو خسبد
مولای سگ^{۱۴} کوی توام وقت گزیدن
زنهار کیانند^{۱۵} بزیر خم زلفت
زنهار بهش باش که زلف بریدن

۱- ع: زین بیم ۲- ع: نیارم - نیابیم ۳- ع: زشهر ۴- تاکی زچمیدن - کشی
زخمیدن ۵- ع: رفتیم و بیاد تو سوی غربت بردیم ۶- ع: از ۷- ع: بدان ۸- سوخته
خرمن ۹- ع: ای شادی بادی که بنزد تو بدارد - که از بهر تو آید ۱۰- دشنام ۱۱-
ع: وزیدن - پریدن ۱۲- ع: در خانه ۱۳- ع: بر خردن نبود - بر خیره نبود ۱۴- ع: سر
۱۵- ع: پکانند

پیش و برماز آرزوی چشم چو آهوت
چون پشت پلنگ است ز خونابه چکیدن
بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی^۱
کازرد سخن بنده سنائی بشنیدن
آرامش ورامش همه در صحبت خلقت
ای آهوک^۲ از سر بنه این خوی رمیدن
کوهی است غم عشق تو موئیسست تن من^۳
هرگز نتوان کوه بیک موی کشیدن
ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

(۲۸۸ -)

ای براه عشق خوبان گام بر می خوار زن
نور معنی را ز دعوی در میان زئار زن
بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست
صد هزاران بوسه بر خاک در خمّار زن
قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار
بر در همت زهستی پس قوی مسمار زن
تا توئی با تو نیائی خویشتن رنجه مدار
بر در ندادیده معنی خیمه اسرار زن
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن
طمع از روی حقیقت بیش زهر مار زن
چون بنا محرم رسی بدروزو کافر رنگ باش
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

۱ - غ زحریفی و ظریفی ۲ - ع : آهویک ۳ - موئیسست مرا این من و کوهست

(۲۸۹ -)

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن
در مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن
ورتو از اخلاص خواهی تاچو زرخالص شوی
دیده اخلاص را چون طوق^۱ بر زنار زن
پی ز قلاشی فرو نه فرد گرد از عین ذات
آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن
درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز^۲ درد
وز پی دردی قدم با مرد^۳ دردی خوار زن
عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست
چون درین کوی آمدی تو پای برپرگار زن
خانه خمّار اگر شد کعبه پیش چشم تو
لاف از لبیک او در خانه خمّار زن
ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه
ورت جان و مال باید دست در^۳ اسرار زن
ورنخواهی تاچو فرعون لعین گردی توخوار
پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

(۲۹۰ -)

ای برادر در ره معنی^۴ قدم هشیار زن
در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن
شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز
تیغ محو اندر سرای^۵ نفس استکبار زن
گردن اندر راه معنی چند گه افراستی
تیغ معنی را کنون برحلق دعوی دار زن

۱- طرف ۲- بقلاشی ۳- ورت جاه وجاه باید دیده ۴- مردی ۵- شراب

گام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات
از دوگون اندر گذر لبیک محرم وار زن
از لباس کفر و ایمان هردو بیرون آی زود
بردباری^۱ همچو ابراهیم ادهم وار زن
سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند
یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن
(-۲۹۱)

ای هوائی یار یک ره تو هوای یار زن
آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن
طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی
بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن
با می تلخ مغانه^۲ دامن افلاس گیر
آز را بر روی آن قرّای^۳ دعوی دار زن
زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند
تو چو مردان تکیه بر خمر و درخمار زن
دور شو^۴ از صحبت خود بر در صورت پرست
بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
چون خوری می با حریف محرم پردرد خور
چون زنی کم با ندیم زیرک هشیار زن
کز برون هفت چرخ و چار طبع است این سخن
بار گاهش هم برون از هفت و هشت^۵ و چار زن
تا تواند بند طبع و دهر و چرخ^۶ و کوکبی
کی بود جایز که گوئی دم قلندر وار زن

۱- برد و یاری ۲- معاند ۳- از ریا بر روی آب آن فرد ۴- دور باش

۵- هفت چرخ ۶- مهر طبع و چرخ

قیل وقال و دانش و تیمار پندار رهند^۱
خاک بر چشم همه تیماره^۲ پندار^۳ زن

(- ۲۹۲)

بر^۳ طریق دین قدم پیوسته بودزوار زن
ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن
اندر ایمان همچو شهباز خشین^۴ مردانه باش
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن
گرد گلزار فنا تا چند گردی ز ابلهی
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن
لشکر کفر است حرص و شهوت اندر تن ترا
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن
حلقه در گاه ربّانی سحر گاهان بگیر
آتشی از نور دل در عالم غدار زن
عالم فانی چو طرّاریست دایم سخره گیر
گرتو مردی يك لگد برفرق این طرّار زن
بلبلی دانم همه گفتار داری کسرد نه^۵
باز شو يك چند لختی دست^۶ در کردار زن
جز برای دین نفس هرگز مزین تا زنده ای
چون سنائی پیای سنت^۷ بر سر سیّار زن
ای بخواب غفلت اندر هان و هان بیدارشو
در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

(-۲۹۳)

گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن
من نخواهم جفت را از جفت بگذرطاق زن

۱- تو پنداره اند، تو پند رهند ۲- تیمار ۳- در ۴- یقین-تقی ۵- کرد
کل ۶- چنگ ۷- همت

☆ تیماره و تیمار خدمت و غمخواری و محافظت کردن (از بهران)

این سخن بگذشت از افلاك و از آفاق نیز
قصهٔ افلاك را بر تارك آفاق زن
خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند
مهری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
جرعهٔ درد صفا در ریز بر اصحاب درد
خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن
این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی تر است
لاف دقایی برو با بوعلی دقاق زن
(۲۹۴-)

عاشقا قفل تجرد بر درِ آمال زن
در صف مردان قدم بر جادهٔ احوال زن
خاک کوی دوست^۱ خواهی جسم و جان بر بادده
آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن
مال را دجال دان و عشق را^۲ عیسی شناس^۳
چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن
هر کرا در دسر است از دست قیفالش زنند
گر ترا درد دل است از دیدگان قیفال زن
ای مرقع پوش بی معنی که گوئی عاشقم
لال شو زین لاف و قفلی^۴ بر زبان لال زن
تا کی از جور تو ای گندم نمای جو فروش
رو یکی ره^۵ این جو پوسیده را غربال زن^۶
(۲۹۵-)

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی^۷ زن
با شیفتگان سر این راه دمی زن^۸

۱ - ع : در ۲ - یار ۳ - ع : جسم را ۴ - شمار ۵ - بندی - ع : قول و بندی
۶ - یکی بار ۲ - ع : خرابان دمی ۸ - ع : کمی زن

بر عالم تجرید ز تقرید^۱ رهی ساز
 در بادیه هجر^۲ ز حیرت^۳ علمی زن
 بر هرچه^۴ ترا نیست ز بهرش مبر^۵ انده
 وز هرچه ترا هست ز اسباب^۶ کمی زن^۷
 جمع آره همه^۸ تفرقه خویش بجهت
 بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن
 از علم و اشارات و عبارات حذرکن
 وز زهد و کرامات گذشته ندمی^۹ زن
 از کفر ز توحید مگو هیچ سخن هم^{۱۰}
 پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن
 چون فرد شدی زین همه احوال بتصدیق
 در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

(-۲۹۶)

ای رخ تو بهار و گلشن من	همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک ^{۱۱}	بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد	حسن تو روز و شب ^{۱۲} ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری	غم عشق تو ^{۱۳} طوق گردن من
ماه را راه گم شود بر ^{۱۴} چرخ	هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یک ره جمال بنمائی	بر زند با بهشت برزن من
خاک پایت برم چو سرمه بکار	گر چه دادی ^{۱۵} بیاد خرمن من
رنجه کن یای خویش و کوته کن	دست جور و بلا ز دامن من

۱- ز تقریر ۲- عجز ۳- ز سیرت ۴- ع: ورهجر ۵- ع: مبراندوه
 ۶- ع: و ر وصل ترا نیست ز اسباب- هست بیکبار ۷- ع: دمی زن ۸- همراه- ع:
 از همه ۹- برمی ۱۰- هیچ- نیز ۱۱- ع: تیره ۱۲- عشق هر شبی ۱۳- ع:
 عشق حسن تو ۱۴- در ۱۵- داری

رادمردی کنی بدد نبری بنهی بار خلق بز تن من
 چون در آئی ز در توهم بزمان^۱ بر دمد لاله زار و سوسن^۲ من
 تا سنائی ترا همی گوید
 ای رخ تو بهار و گلشن من

(-۲۹۷)

ای نگار دلبر زیبای من شمع شهرافروز شهر آرای^۳ من
 جز برای دیدنت دیده مباد روشنائی دیده بینای من
 جان و دل کردم فدای مهر تو خاک پایت باد سر تا پای من
 از همه خلقان دلارامم توئی ای لطیف چابک زیبای من
 چون قضیب خیزران گشتم نزار در غمت ای خیزران بالای من
 رحمت آری بر من و دستم گری^۴ گرنیاری رحم بر من وای من

زار می نالم ز درد عشق زار
 زانکه تاتو بشنوی^۵ آوای من

(-۲۹۸)

گر کار بجزمستی اسکندرمی من
 ورمعجزه شغریستی پیغمبرمی من
 با این همه گر عشق یکی ماه نبود
 اندر دو جهان شاه بلند اخترمی من
 ماهی و چه ماهی که ز هجرانش برین حال^۶
 گر من بغمش نگرومی کافر می من
 گر بنده خوی بد خود نیستی آن ماه
 حقاً که بفردوس همش چاکرمی من
 گر نیستی آن رنج که او ریش در آورد
 وی گه^۷ که در این وقت چگوید درمی من

۱- ع: جهم بر پای - توام بر پای ۲- برهان لاله زار سوسن-ع: بر نه آن لاله را
 بسوسن ۳- ع: بزم آرای ۴-ع: رحمتی بر من کن و دستم بگیر ۵- ناگه نشنوی
 ع: تا چون بشنوی ۶- بدین حال - یکی جان ۷- وینی

بودیش سر عشق من و برگ مراعات
 گر چون دگران فاسق در کون برمی من
 گر تیر بروئی زندهم^۱ از سر شنگی
 از شادی تیرش بهوا برپرمی من
 گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت
 از گردن خود بفرکنمی گر سرمی من
 هر روز دل آید که مگر نیک شود یار^۲
 گر خر نیمی^۳ عشوه او کی خرمی من
 گر بوالفرج مول^۴ خبر یابدی از من
 زین روی برین طایفه سردفترمی من
 پس در غم آنکس که ز گل خار نداند
 عمر از چه کنم یاد که رشک خورمی من

(۲۹۹-غ)

ای دوست ره جفا رها کن	تقصیر گذشته ^۵ را قضا کن ^۱
بر در گه وصل خویش ما را	با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما ^۶ نگارا	بدخوئی را ز خود جدا کن
آخر رودی بروی ^۸ ما زن	آخر کاری برای ^۹ ما کن
جانا ^{۱۰} تو نگار خوش لقائی	با ما ^{۱۱} دل خویش خوش لقا ^{۱۲} کن
من دل کردم ز عشق ^{۱۳} یکتا	تو رشته دوستی دوتا کن
اکنون که تو تشنه ^{۱۴} بلائی	راضی شده ام ^{۱۵} هلا بلا کن
ورنه تو که ^{۱۶} سغبه جفائی	تن در دادم برو ^{۱۷} جفا کن

۱- گرتیز بروتی ز نمی ۲- باش ۳- گر خر نه ای ۴- بول ۵- ع: نه بد گذشته
 ۶- این غزل در نسخه ع هم در ضمن غزلیات وهم در جزو مقطعات آمده است ۷- ع:
 خود ۸- ع: روزی برای ۹- ع: ای روزی را برای روزی آخر روزی برای
 ۱۰- ماها ۱۱- بامن ۱۲- ع: چون لقا ۱۳- ع: بعشق ۱۴- ع: خسته بسته
 ۱۵- ع: گشتم ۱۶- ع: چوتو که تو ۱۷- ع: هلا

ذر جمله^۱ همیشه با سنائی
کاری که کنی توبی ریا کن

(۳۰۰ -)

ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن
پس آنکه خیز و رندان را سحر گاهی زیارت کن
خرابات ای خراباتی بعین عقل چون دیدی
نهان از گوشه‌ای ما را بعین سر اشارت^۲ کن
بکش - خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه
زیارت رند حضرت را برو مسح^۳ و طهارت کن
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن
عیار نیک بر کف گیر و یکساعت عبارت کن
بسیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید
تو با رند خراباتی بجان و دل تجارت کن
حرارت‌های نفسانی بسوزد دینت را روزی
اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن
زدعوی گر کله‌داری سنائی را کلاهی نه^۴
زمعنی گریبان بینی عبارت را کفارت کن

(۳۰۱ -)

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن
دوستان را رنجسه دار و دشمنان را شاد کن
حسن را بنیادی افکندی چنان محکم که هست
جزو یبقی وجه^۵ رَبِّكَ نقش بر بنیاد کن
ملك حسنت چون نخواهد^۶ ماند با تو جاودان
چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن

۱- ع: فی الجملة ۲- بپیش سر عمارت ۳- صبح ۴- ده ۵- ع: ملک حسنت نخواهد

ای عمل تقدیر^۱ کرده^۲ بر تو دوران فلک
 ساعتی از ع-زل معزولان عالم یادکن
 پیش ما^۳ گشت زمانه خرمین غم توده کرد
 خرمین غمهای ما را بر، بر آتش^۴ بادکن
 از برای این جهان و آن جهان ای دلربای^۵
 دست آن داری^۶ بخر مارا ز هجر آزادکن

(۳۰۲ -)

ای باد بکوی او گذر کن	معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا ^۷	در عاشق خود یکی نظر کن
چوبی که ز هجر تو بود ^۸ خشک	از آب وصال ^۹ خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی	یک صفحه ز وصل هم ^{۱۰} از بر کن
ور نیک نمی کنی بجایم	با من صنما تو سر بسر کن
دانم که تو خود بیه نکوشی	آخر ره دوست به بتر کن
روزی که گذر کنی بی بازار	هم بر سر کوی ما گذر کن
چون نیزه ز غمزه راست کردی	جان و دل عاشقان سپر کن

گر کار سنائی از تو شد راست

یک ذکر بعشق بی جگر کن

(۳۰۳ -)

غلاما خیز و ساقی را خبر کن	که جیش شب گذشت و باد در کن
چو مستان خفته اند از باده ^{۱۱} شام	صبحی لعلشان صبح و سحر کن
بیباغ صبح در هنگام نوروز	صبائی کرد و بر گلبن نظر کن
جهان فردوس وش کن از نسیمی	ز بوی گل بیباغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقان را	خرد را در جهان عشق خر کن

۱- تقریر ۲- ع : آرد ۳- ع : پیش من ۴- بر بر فراش - بر سرایش

۵- ع : آن جهان را میرمن ۶- ع : دوستان داری ۷- ع : بگوی جانا ۸- ع : که

ز وصل توشد ۹- ع : مراد ۱۰- ز هجرمن

صفارا خاوری سازش ز رفعت
 برآی از خاور طاعات عارف
 چو گردون زینت از زنجیر زرساز
 از آن آغاز آغاز دگر گیر
 چو عشقش بلبل است از باغ جانت
 اگر خواهی که بر آتش نسوزی
 ورت باید که سنگ کعبه سازی
 بر آمد سایه از دیوار عمرت
 برو تا در گه دیر و خرابات
 چو بند و دام دیدی زود آنگه
 اگر اعقاب حسنت ره بگیرد

و گر خواهی که پَران گردی از روی

ز جان همچون سنائی شاهپیر کن

(۳۰۴-)

بنزد^۱ عاشقان یکشب گذر کن
 ز بد عهدی دل خود را خبر کن
 که جان عاشقان زیر وزبر کن
 برو فرمان برو کار دگر کن
 تو نامش عاشق خسته جگر کن
 غریب و عاشقم بر من نظر کن
 بین آن روی زرد و چشم گریان
 ترا رخصت که داد ای مهر پرور
 نه بس کاریست کشتن عاشقان را
 سنائی رفت و با خود برد هجران

ولیکن چون سحر گاهان بنالد

ز آه او سحر گاهان حذر کن

(۳۰۵-)

بند تر کش^۲ یکزمان ای ترک زیبا باز کن

با رهی یکدم بساز و خرمی را ساز کن

خامه جنگ از سر خود برکش و خوش طبع باش

خانه لهو و طرب را يك زمان در باز کن

چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم

گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن

یک زمان با عاشق خود می خور و دلشاد زی

تر کی و مستی^۱ مکن چندانکه خواهی ناز کن

ناز تر کان خوش بود چندانکه در مستی شود^۲

چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن

ناز و مستی دلبران بسر عاشقان زیبا بود

ناز را با مستی^۳ اندر دلبری دمساز کن

گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را

زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن

مهر تو گردنکشانرا صید تو کرد آنگهی

پادشه^۴ امروز گشتی در جهان آواز کن

(۳۰۶-)

در خرابات خراب آرام کن

ساقیا برخیز و می در جام کن

خساک تیره بر سر ایام کن

آتش ناپاکی اندر چرخ زن

خدمت جمشید آذر فام^۵ کن

صحبت زئار بندان پیشه گیر

دست با زردشتیان در جام کن

با مغان اندر سفالی^۶ باده خور

مرکب ناراستی را رام کن

چون ترا گردون گردان رام گشت^۷

خویشتن را لا ابالی نام کن

نام رندی بر تن خود کن درست

خویشتن را گر همی^۸ بایدت کام

چون سنائی مفلس و خود کام کن

۱- ع: شوخی ۲- ع: خاصه بهنگام صبح ۳- ع: زلف را با مستی ۴-

ع: پادشا ۵- آذر نام ۶- جمشید و آذر نام ۶- صفائی- ع: اندر صف آئی و ۷- کرد
۸- کرنمی

(۳۰۷-)

جانا دل دشمنان حزین کن	با خود شبکی مرا قرین کن
تیغِ عشرت ز باده برکش	اسب شادی بزیر زین کن
من خاتم کرده‌ام دو ^۱ بازو	خود را بمیان این ^۲ انگین کن
تا جان من از رخت تسوزد	رخ زیر دوزلف خود دفین ^۳ کن
تا عیش عدو چو زهر گردد	با ما سخنان چو انگین کن

بی باده مباش و بی رهی هج
 کوری همه دشمنان چنین ک.

(۳۰۸ - غ)

چشم‌مکان پیش من پر آب مکن	دل‌م از عاشقی کباب مکن
دوست نیکی کنند آن که دوست؟	فاصل است ناصواب مکن
زنگ را پیش چشم روم مکن ^۵	رود را ^۶ پیش دل سراب مکن
بکس از ابتدا رسول مباش	رقعه‌ای آیدت جواب ^۷ مکن
بصبوری توان رسید بدوست	بهم اندر مزن شتاب مکن
نه خدائی چنین مجیب مباش	دعوی خلق مستجاب مکن

با سنائی چنین توانی بود^۸
 ورنه شوخویشتن^۹ عذاب مکن

(۳۰۹ -)

مکن آن زلف را چو دال مکن	با دل غمگنان جدال مکن
پسیده زاز عاشقان بمدر	کار بر کام ^{۱۰} بدسکال مکن
خون حرامست خیره خیره ^{۱۱} مریز	می نبیل است در سفال مکن
حال خود عالمی کند حالی	فتنه نو میار ^{۱۲} و حال مکن

۱- تو ۲- ع: آن ۳- ع: رهین ۴- ع: همین کن ۵- ريك را پیش چشم رود مکن ۶- دود را ۷- ع: رقه آمد سبک جواب ۸- ع: ثوابی کن ۹- ع: ورنه روخویش را ۱۰- کار ۱۱- ع: خیره خیر ۱۲- ع: خود میار

این چه چیز است و آن همیشه که تو^۱ با خجسته همیشه^۲ فال مکن
با سنائی همه عتاب میار
با خراباتیان نکال مکن

(۳۱۰-)

پای بوالقاسم ز پای بوالحکم[☆] بشناس نیک
نیستی ایوب فرمان از دم کرمان مکن^۳
تیغ شرع از تارک بد خواه دین داری دریغ
شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن
عزم داری تا که خود بزغاله را بریان کنی
پس چو ابراهیم رو فرزند را قربان مکن
این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست
کیست هر کوی که تواند گفت این کن آن مکن
هر کجا مردی بد اکنون همچو تو تر دامنند
چند گوئی مرد هستم یاد نامردان مکن
اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر
یار نا اهلان مباش و یاد نا اهلان مکن
ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن
کم بضاعت تاجری تو قصد در عمان مکن
خواجهرها این آیت اندر سمع کمتر میشود
بشنو این آیت که «کل من علیها فان» مکن

(۳۱۱-)

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن
پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن

۱- ع: دست با من در آستین درکش ۲- ع: دشمنان را خجسته - بنده با خجسته

۳- مطلع این غزل بدست نیامد

☆ بوالحکم: ابوجهل پیش از اسلام بوالحکم خوانده می شد و بعد از اسلام و انکارش بوجهل (فرهنگ فرنگ)

فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار

خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن

خانه را گر کدخدائی می ندانی کرد هیچ^۱

پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن

در خراباتی ندانی رطل مالا مال خورد

چهره زردار^۲ نداری دعوی ایمان مکن

صدق بودر چون نداری چون سنائی بی نیاز^۳

صحبت سلمان^۴ مجوی و دعوی ماهان مکن

(-۳۱۲)

ای برادر خویش را زین جمع خود بینان مکن

کار دشوار است تو بر خویشتن آسان مکن

صحبت هرناکسی مگزین و رنج دل مبین

روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن

عقل سلطانت و فرمانش روان بر جان و دل

رو چو مردان روز و شب جز خدمت سلطان مکن

مرد باش و گرم رود در راه مردان روز و شب

تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن

گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس

بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن

چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم

بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند

روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

۱. خانه‌ای را کدخدائی می ندانی هیچ کرد ۲. زندان ۳. زینهار ۴. صدق

(۳۱۳-)

دعوی دین می کنی با نفس دمسازی مکن
سینه گنجشگ جوئی دعوی بازی مکن
مکر مرد مرغزی از غول شناسی برو
همنشین، طراریان^۱ کربز رازی مکن
ای زکشی ناپذیرفته سیه رویان کفر
بانکورویان دین پاک طنازی مکن
ور همی خواهی کنی بازی توبا حوران خلد
پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن
دست دف زن گر ز رستم کی تواند کار بست
از رکوی مشغله^۲ دعوی بزازی مکن
بادیه نارفته و نادیده روی^۳ کافران
خویشان را نام گه حاجی و گه غازی مکن
تجی سنائی چون غلام رنگ و بویند این همه
بر گذر زین گفتگوی وهیچ غم بازی مکن

(۳۱۴-)

ایدل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن
در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همره موسی و هرون باش در میدان عشق
فرش فرعونی مساز و فعل هامانی مکن
بی جمال خوب لاف^۴ از یوسف مصری مزین
بی فراق و درد ییاد پیرکنعانی مکن
در خراباتی که این گوید که فاسق شوبشو
وندران مسجد^۵ که آن گوید مسلمانانی مکن

۱- طراری آن ۲- مشغله ۳- رومی ۴- بیش ۵- ع: خوف لاف ۶-

پیش یا جوج هواسد سکندر وار باش
 ور جنان جوئی غلو اندر جهانبانی مکن
 آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن
 وان عباراتی که از یادش جدا مانی مکن
 چون ز مار و مرغ و دیو و دد بمانی باک نیست
 چون ز نعم العبد و امانی سلیمانی مکن
 پارسی نیکو ندانی حک آزادی بجو
 پیش استاد سخن دعوی زبان دانی مکن
 چون مسلم زمزم و خانی تراشد زان سپس
 قصه دریا رها کن مدحت خانی مکن
 تحفه اگر ملک در ذات او بنگر بصدق؟
 بیش از این غیبت گری گراهل ایمانی مکن
 از سنائی حال و کار نیکوان بر رس بجد
 مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن^۱

(۳۱۵ - غ)

جانا اگر چه یار دگر میکنی مکن	اسباب عشق زیر وزبر میکنی مکن
گوئی دگر کنم مگر م کار به شود	حقا که ^۲ کار خویش بتر ^۳ میکنی مکن
منمای روی خویش بهر ناسزا از آنک	خود را بگرد شهر سمر میکنی مکن
بر گل زمشک ناب رقم میکشی مکش	هر مشک را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود ^۴	رخساره مرا تو چو زرم میکنی مکن

از عاشقان خویش نظر بر گرفته‌ای
 در هر خسیس طبع نظر می کنی مکن

۱- هفت بیت آخر غزل در نسخه ع و بعض نسخ دیگر نیست ۲- ع: والله که ۳-

ع: دگر ۴- ع: خویش

(۳۱۶- غ)

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن
عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آرز
چند گوئی از اویس و چند گوئی از قرن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
گر همی باید^۱ سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را
در یمن ساکت نگردی تا که باشی درختن
آزراکشتن دگر^۲ وان آرزو دیدن^۲ دگر
هر دو با هم کرد نتوان یا و شن شو یا شمن
بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
تو تیائی ناید از هر باد^۳ و از هر پیرهن
باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی
با علی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن
پای^۴ این میدان^۵ نداری جامه مردان می پوش
برگ^۶ بی برگگی^۶ نداری لاف درویشی مزین

(۳۱۷-)

کیسه بی سیم گشت و دل پر خون	صبر کم گشت و عشق روز افزون
یار، ما را عجب گرفت زبون	میده-د درد مینهد منت
سخنش روز و شب فنون و فسون	صنعتش سال و ماه عشوه و زرق
پشت چون نون و دل چو نقطه نون	پشت کوژ و تنم ضعیف شده است
زین دل خسته رخت برد برون	عقل با عشق در نمی گنجد

۱- چون همی بیند ، بینی ۲- آرزو خوردن دگر و ان آرزو کردن ۳- باب و
۴- تاب ۵- ایوان ۶- هستی

حالم اینست وحرص و عشقم بیش
راست گفتند که الجنون فنون

(-۳۱۸)

ایماه ماهان چند ازین ، ای شاه شاهان^۱ چند ازین
 پندت سزای بندگشت آخر نگیری پند ازین
 گشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سر کشی
 عادت مکن عاشق کشی توبه بکن^۲ یکچند ازین
 باروی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخوردار
 این خوی بد در تو رسد بگیریز^۳ ای دل بند^۴ ازین
 تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت^۵ را بنگری
 ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
 اول که نامت برده ام صد حربه از غم خورده ام
 زان صدیکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین
 ای هوش و جان بی هشان^۶ جان و دل عاشق کشان
 از جان ماچدهی^۸ نشان روزی اگر پرسند ازین
 از جور تست اندر دعادت سنائی بر سما^۹
 از وی وفا از تو جفا آخر نگوئی چند ازین

(-۳۱۹)

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالت این
 وی چون تو بی عالم کم آخر چه کمالت این
 توبا من و من پویان هر جای ترا جویان
 ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این

۱ - ای پادشاهان ۲ - ع: بنده کشی توبه گزین ۳ - ع: این بد خوئی تا کی
 بود بر کرد ۴ - آخر بند ۵ - عاقبت ۶ - ع: روزی که ۷ - ع: ای عقل و هوش بی هشان
 ۸ - ع: از حال ماندهی ۹ - بر هوا

زان گلبن انسانی هر دم گلسی^۱ افشانی
ای میوه روحانی آخر چه نهالست این
دروصف^۲ تو عقل و جان چون من شده سرگردان
ای وهم ز تو^۳ حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر
ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما
ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست^۴ این
هر روز نیوئی تو جز عشق نجوئی تو
ای ماه^۵ نگوئی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نرمک بکشی تو بازرمک
ای شوخک بی شرمک آخر چه وبالست این
پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در
ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این
مارا نه بدین سستی زین پیش همی جستی
ای خسته از آن خستی آخر چه مالست این
گفتی همه جا با تو وصلست^۶ مرا با تو
ای بی خود و با ما تو آخر چه دلالت این
گفتی که سنائی خود داریم وازو به صد^۷
ای ناقدنیک و بد آخر چه محالست این

(۳۲۰-)

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این
وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این

۱- ع: هر روز گل ۲- ع: در وصل ۳- ع: ای هم تو ز تو ۴- ع: فعالست
۵- ع: ای شاه ۶- وصلی است ۷- ع: چو سنائی صد داریم بدام خود

کوشم بوفسای تو کوشی بجفای من
کس نی که ترا گوید آخرچه خیالست^۱ این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان^۲
در هجر مرا کشتی آخرچه وبالست این
شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو
ای اصل همه شادی آخرچه وصالست این
هر گه که مرا بینی گوئی که مرا خواهی
گرمی ندهی عشوه آخر چه سؤالست این
خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی
تن در ندهی با من آخرچه ملالست این
هر مرغ که زیرکتر هر مرد که عاقلتر
در شد بجوال تو آخرچه جوالست این

(۳۲۱ -)

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین
توشه جانها در آن گوشه شب پوش بین
پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان
چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین
گردش ایام دوش تعبیه ای ساخته است
سوخته عشق باش ساخته دوش بین
برگند و کوی او غرقه چومن صد هزار
عاشق جانباز^۳ بین مرد^۴ کفن پوش بین
کوش مینبار و آن نغمه و دستان^۵ شنو
دیده بر انداز و آن خط و بنا گوش بین

۱-ع: محالست ۲-غ؛ ای دلبر ۳- جان پاش ۴- مرده ۵- بینبارد آن صوت
وبستان - وان صوت دبستان

در بر تنگ شکر مارا جهان سوز بین
بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین
گر چه دل ریش ما بر سر سودای اوست
بر دل او یاد ما جمله فراموش بین
صف زده در پیش او خلق خروشان شده
تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین
بهره مادیده‌ای ناله و فریاد ازو
بهره هر ناکسی بوسه و آغوش بین
ساقی فردوس را از پی بازار او
بر در میخانه‌ها بلبله^۱ بردوش بین
زلفش یکسو فکن و آنگه در زیر زلف
جان سنائی ز عشق خسته و مدهوش بین
(۳۲۲-)

خواجه سلام عليك آن لب چون نوش بین
لعل شکر وش نگر سنبل خور^۲ پوش بین
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر
جمله عشاق را غاشیه بردوش بین
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند
جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین
بیدل و بی جان منم در غم هجران او
خواجه سلام عليك عاشق مدهوش بین
هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام^۳
گشته دل او کباب جانش پراز جوش بین

۱- دیده ۲- مه ۳- مقام
بلبله (بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی) کوزه لوله دار را گویند (برهان قاطع)

(۳۲۳-)

هرگز دل تو مباد غمگین	جاوید زی ای نگار شیرین ^۱
بر اسب جفا نهاده ای زین	از راه وفا گسسته ای دل
نیکوتری ای پسر ^۲ ز شیرین	عاشق ترم ای پسر ^۲ ز خسرو
زیبا خوانند ترا و شیرین	عاشق خوانند مرا و بی دل
آنی تو و صد هزار چندین	آنم من و صد هزار چندان
و آن خال سیاه و زلف مشکین	عشاق چو روی تو ببینند
در عشق توام کنند تحسین	بهر روی توام زنند احسنت
شو چهره خویشتن همی بین	هر گاه که بایدت تماشا

حقاً که خوشست نوش کردن

بهر چهره تو شراب نوشین

(۳۲۴- غ)

راه را کردی بر خانه گزین	اسب را باز کشیدی در زین
دل من کردی گمراه و حزین	راه بیدادی آوردی پیش
بدل جام گرفتی زوین	بدل و شق ^۳ بیوشیدی درع
روی دادی بسوی حرب و کمین	دست بردی بسوی تیر و کمان
نه ببخشائی بر خلق زمین	نه بر اندیشی از کرب زمان
بارم از دیده برخ بر پروین	تا نبینم رخ چون ماه ترا

چو بخسبم ز فراق تو مرا

غم بود بستر و حیرت بالین

(۳۲۵-)

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله

می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین

۱- ای علی شیرین - ای تو جان شیرین - ای محمد شیرین - ای علی شیرین

۲- ع: ای صنم ۳- ع: شیرین تری ای صنم
و شق: (بفتح اول و ثانی و سکون قاف) جانوریست در ترکستان شبیه برو باه پوست اورا پوستین سازند (برهان)

مشك از هلال انگيختی وز لاله عنبر بيختی
وز مه فرو آويختی کرده بچنگ اندر عجین
از هيچ مادر يا پدر چون تو نزايديك پسر
خورشیدی ای جان يا قمر گردل بپردی شو بين
ای ماهر و نيكوسير ای روی چون شمس و قمر
من بر تو نگزینم دگر گر تو گزینی شو گزین
کس را چتو گل سوزنی در خلد چون تو حورنی
در پرده زنبورنی چون دولب تو انگبین

(۳۲۶-)

گر نشد عاشق دو زلف يار بر رخسار او
چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او
غمزه غماز او چون ميربايد جان و دل
گر نشد جادو برخ بر طره^۱ طرار او
يکزمان در هجر و وصل او شود خرّم^۲ دلم
اين چه آفت رفت^۳ يارب بر من از دیدار او
روز و شب رنجور دارد جان هر بي دل چومن
لاله رخسار او و نرگس بیمار او
صد هزاران چون سنائی در سر کار تو شد
چو شود من نیز باشم خون فشان در کار او
نام من از دفتر عشاق عالم محو به
گر بنالم هيچ وقتی از جفا و آزار او
گر نياهم وصل رویش باشد از وی^۴ اين قدر
عمر يارب ميگذارم در غم و تيمار او

(۳۲۷-)

خواب شب من زبود نرگس پر خواب تو
تاب دل من فزود سنبل پرتاب تو^۱
موی مرا برف کرد آتش پر دود تو
اشک مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آب تو
سرخی عناب دیدد در لب تو چشم من
رنگ رخم زرد کرد سرخی عناب تو
نرمی سنجاب یافت از بر تو دست من
بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو
قبله و محراب من که ردد ز سنگین دلت
آنکه همه روزه کرد قبله و محراب تو^۲
روی تو مهتاب شد^۳ تار قصب شد تنم
آفت تار قصب هست ز مهتاب تو
گر تو وفا پروری هست مرا رأی تو
ور تو جفا گستری نیست مرا تاب تو
با تو نیابم همی نیز من از بهر آنک
در دلم آتش زدست دیده بی آب تو

(۳۲۸-)

ای جهانی پراز حکایت تو	که ز شکرو گه از شکایت تو
برگشاده بعشق و لاف زبان	خویشتن بسته ^۴ در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال ^۵	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب	آنکه او نیست در حمایت ^۶ تو
هر سوئی تا فتم عنان طلب	جز عنایست بی عنایت تو ^۷

۱- از نسخه کابل وع ۲- این بیت در نسخه کابل نیست ۳- نسخه کابل: بد

۴- دیده ۵- جلال ۶- عنایت ۷- این بیت چنین نیز روایت شده
هر سوئی یافتم غنای طلب جز عنایات بی عنایت تو

جان و دل را همی نهیب رسد زین ستمهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی در صحیفه جمال آیت تو

دروفا کوش با سنائی از آنک

چند روز^۱ است در ولایت تو

(۳۲۹-)

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو

عالمی دلسوخته^۲ از خامی گفتار تو

توشه هر روزی مرا از گوشه^۳ انده نهد^۳

گوشه^۴ شبپوش^۴ تو بر طره^۴ طرار تو

خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط

صد یکی زان هیچ پیش^۵ کفه^۵ معیار تو

عشق تو مرغی است کورا^۶ این خطابست از خرد

ای^۷ دو عالم گشته عاجز در سر^۸ منقار تو

خوشدلی جوئی ز من تا گفته^۹ ناخوش ز تو

جامه اندر قیر کافوری کند قصار تو

حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود

هر که در دیوار دارد روی از آزار تو

نیست منزل صبر را یک لحظه پیش^۹ من چنانک^۹

نیست قیمت شرم را یک ذره در بازار تو

زین گذشتت ای صنم در عشقبازی کار من

زان گذشتت ای پسر در شوخ چشمی کار تو

۱ - روز چند ۲ - را سوخته ۳ - ع : انده دهی ۴ - ع : شبوش

۵ - ع : بیش باشد ۶ - اورا ۷ - این ۸ - ع : بر سر ۹ - ع : در عشقبازی کار من

ثرس من در عدد تو افزون بود از جنگ^۱ از آنک

نفسی استغفار باشد^۲ عین استغفار تو

ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان

جز که شکل خود نمی بینند در رخسار^۳ تو

فارغی از بند پرده چون همی دانی که نیست

هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

(۳۳۰-غ)

ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو

زاد جان راد مردان حسن مادر زاد تو

حسن را بنیادی^۴ افکندی چنان محکم که نیست^۵

جز و ببقی وجه^۶ ربك نقش بر بنیاد^۷ تو

بوالفضولان را سوی تو راه نبود تا بود

کبریا در بادبان^۸ رایگان آباد تو

آتش اندر خاک پاشان^۹ همه عالم زدند

هر کرا بر روی آب تست در^{۱۰} سرباد تو

تنگ چشمان راز تو گردی نخیزد تا بود

لن^{۱۱} تنالوا البر حتی تنفقوا^{۱۲} بریاد تو

ای بسا در حقه جان غیورانت که هست

نعره های سر بمهر^{۱۳} از درد بی فریاد تو

فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود

فتنه تر گشتی چو بر رست از سمن شمشاد تو

فالق الاصباح بر جانهای ما داد تو خواند^{۱۴}

هین که وقت جاعل الليل آمد از بیداد تو

۱- ع: در جنگ ۲- ع: بینم ۳- ع: بر رخسار ۴- بنیاد ۵- که هست

۶- مرترا بنیاد ۷- ع: دروازه بان ۸- ع: خاک پایان ۹- بر ۱۰- استاد

۱۱- سربسر ۱۲- ع، روی تو خواند - درد خودت

اندر این مجلس بما شادی^۱ وغمگینی ز خصم
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
روی ماباز^۲ است تا تو حاضری از روی تو^۳
جان ما^۴ خوش باد^۵ چون غایب شوی بریاد تو
یکزمان خوش باش بامایش از آن کز بیم خصم
روز ما ناخوش کند گفتار شب خوش باد تو
این همه سحر حلال آخر کت^۶ آموزد همی
گرسنائی نیست اندر ساحری^۷ استاد تو
(۳۳۱ - غ)

خنده گریند همی لاف زبان^۸ بر درتو
گریه خندند همی سوختگان در بر تو
دل آن^۹ روح گسسته که ندارد دل تو
سر آن حور^{۱۰} بریده که ندارد سر تو
گاه دشنام زدن طاقچه گوش مرا
حقهای شکرین گرد دو تا شکر تو
تا خط تو بدمید است ز بهر خط تو
حرف بوسست چو^{۱۱} لبهای قلم چاکر تو
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد^{۱۲}
من چه سگ باشم تا خاک بوم بردر تو
نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش
هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو

۱- ع: زماشادی ۲- تازه ۳- ع: چون تو حاضری باروی تو ۴- عیش ما
۵- ع: خوش باش ۶- ع: لب ۷- ع: جزد ر شاعری ۸- ع: لاف کنان ۹- ع: از آن
۱۰- ع: آن نفس ۱۱- بنوشت دو ۱۲- برد سجود

عنبر^۱ از چنبر زلفت چو خرد ییافتهام^۲
تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو
سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان
سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو
عالم این بس که بوم پیش رو دشمن تو
فخرم آن بس که بوم رخت کش لشگر تو
برده شد ز آتش تو پیش سرا^۳ پرده^۴ جان
آب حیوان روان ان دو رده^۵ گوهر تو
قطب کردم چو بگردم ز پی خدمت تو
پای بر جای چو پرکار بگرد سر تو
شمع نور^۶ فلکی خواهد هر لحظه همی
شعله از مشعل^۷ روی ضیا گستر تو
ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح
دل همی چاک زند پیش درت که تر تو
خور گردون چومه از پیش رخت کاست کند
که ندارد خور گردون فری اندر خور تو
از سنائی بیها هر دم صد جان خواهد
بهر یکبوسه دو تا بسد جان پرور تو

(۳۳۲-)

حلقه ارواح بینم گرد حلقه گوش تو
آفتاب و ماه بینم حامل شب پوش^۷ تو
بی دلان را نرگس گویای^۸ تو خاموش کرد
عاشقان را کرد گویا پسته^۹ خاموش تو

۱-ع: چیز ۲-ع: زمن یافتهام ۳-ع: عشقت بسرا ۴-ع: آب آب حیوان
زان دوزه ۵-ع: شمع زیر - شمع ابر ۶- مسئله ۷-ع: شبوش ۸-ع: بینای
۹-ع: گوهر - آن لب

تلخ توشیرین تر است ازشهد وشکر وقت کین^۱
 چون بودهنگام صلح ووصل رویت^۲ نوش تو
 خواب خر گوش آمد از تو عاشقانت را نصیب

زین قبل سخره کند برشیر وبر^۳خر گوش تو
 مرغوار اندر هوای تو همی پرد دلم
 بر امیدآنکه سازد آشیان آغوش تو

(۳۳۳- غ)

ای شادی وغم ز صلح و جنگ تو	وی داد و ستد ^۴ زسیم و سنگ تو
ای آفت و راحت شب و روزم	چشم و دهن فراخ و تنگ تو
بر نافه ^۵ مشک و باغ گل دایم	بارشک و حسد ^۶ زبوی و رنگ تو
عذر تو اگر چه لنگ و من پیوست ^۷	خرسند شدم بعذر لنگ تو

خون شد جگرم چو نافه آهو
 از حسرت خط مشک رنگ تو

(۳۳۴-)

ای مونس جان من خیال تو	خوشر ز جهان و جان وصال تو
جانهای مقدس خردمندان	سر گشته بپیش زلف و خال تو
کس نیست بی دلی نظیر من	چون نیست بدلبری همال تو
گر صورت عشق و حسن کس بیند ^۸	آن مثل منست با خیال تو
لیکن چکنم چو آیدم خوشر	از حال همه ^۹ جهان محال تو
هر چند همیشه تنگدل باشم	از تیر دو چشم بدسگال تو
خرسندشوم ^{۱۰} چو گوئیم بکره	ای خسته چگونه بود حال تو

۱- ع : وقت کن ۲- ع : صلح و صلت آن ۳- ع : بر سیرت ۴- ع : ستم
 ۵- ع : در نافه و مشک ۶- حسده حفده ۷- ع : لنگ لنگ من کردم ۸- ع : گر
 صورت عشق را کسی بیند ۹- ع : همه جان ۱۰- ع : شدم

هستم بجوال عشوه‌ات دایم^۱
وان^۲ کیست که نیست در جوال تو

(۳۳۵)

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو
دوش زاری کردم می در آرزوی نام تو
بی تو من چون سوی تو آیم که خود نتوان سترد
نور هم نام تو از بیم کمال^۳ نام تو
از عتاب خود کنون پرم پیر^۴ گر بهر تو
پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
چون نبود آن در^۵ نصیب چشمم اکنون آمدم
تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام^۶ تو
نیست اندر تو چو یوم^۷ الحشر لهو و ظلم و لغو
همچو یوم^۸ الحشر بی انجام باد ایام^۹ تو

(۳۳۶)

موی چون کافور دارم از سر زلفین^{۱۰} تو
زندگی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب^{۱۱} تو
سنگ بردل بستم^{۱۲} از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز
زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من
ارغوانست از رخ تو سوده^{۱۳} بر بالین تو

۱-ع: در نمی دانم ۲-ع: کان ۳-ف: از سیم کمان ۴-ف: از عتاب خویشتن پرم پیر ۵-آن رخ
۶-ف: دشنام ۷-ف: انجام ۸-بی خط مشکین ۹-از جور سر زلفین
۱۰-دارم ۱۱-توده

گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری

در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو

رخنه افتدیشک اندر دین توزین کارها

کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

(۳۳۷-)

چند از این لابه و فسانه تو

غمزه چشم جاودانه تو

این چه فتنه است در زمانه تو^۱

هست امروز آستانه تو

گرد کوی و سرای و خانه تو

دل عشاق آشیانه تو

انده عشق جاودانه تو^۵

تاکی از عشوه و بهانه تو

شور و آشوب در جهان افکند

هیچ آشوب نیست در عالم

کعبه عاشقان سوخته دل

عاشقانت همی^۲ طواف کنند

ای همایون همای^۳ کبک خرام

عاشقانت همی بجان^۴ بخرند

ای سنائی همیشه مرغ تو زیست^۶

فارغ از بند و دام و دانه تو

(۳۳۸-)

فتنه ام بر قیامت رعنا^۱ تو

سرو شرمنده^۷ شد از بالای تو

تا دل مسکین^۹ من شد جای تو

از هوای چنگ روح افزای تو

پس دم عیسی شده است آوای تو

گر پی وصلت بود سودای تو

من دهم بوسه همی بر پای تو

عاشقم بر لعل شکر خای تو

ماه بر راه او فتاد از روی تو

جان من شد مسکن رنج و بلا^۸

پوست در تن خشک دارم همچو چنگ

مرده را زنده کنی ز آوای خویش

باز بنما روی خود ای ماهروی

تودهی بوسه همی بر چنگ خویش

۱- هرگز اهل زمانه را مفتاد اینک افتاد در زمانه تو ۲- ع: عاشقان زان همی

۳- جمال ۴- ع: بجان همی ۵- ع: آستانه؟ ۶- ع: مرغ تو است- عشق تو زیست

۷- خمیده- چمنده ۸- عنا ۹- سنگین

گر سنائی که گهی توبه کند
توبه او بشکند لبهای تو

(۳۳۹-)

از نشاط آن رخ زیبای تو	باز افتادیم در سودای تو
زانکه بنهادیم سر درپای ^۲ تو	دستان ^۱ گیر الله الله زینهار
حلقه زلفین عنبر سای تو	باز ما را جاودان در بند کرد ^۳
زانکه کس در دل نشد در جای تو	چون مرا دل بود با او ^۴ بد قرار
عقل ما را عمل روح افزای تو	باز کاسد کرد در بازار عشق
مردمی کن یک قدم باز آیی تو	ما دو صد منزل دوان باز آمدیم
گرچه آگه نیستیم ^۵ از رای تو	روی سوی عشق تو آورده ایم ^۴
نیکوئی بر ^۲ روی چون دیبای تو	با ^۶ ملاحظت خود سراسر نقش کرد
آن دو چشم جادوی رعنا ی تو	باز ما را عالمی چون حلقه کرد
کز فلک بگذشت هایاهای تو	دوش عشقت گفت هین خاموش شو

مر سنائی را کنون تا جان بود^۸
در پذیرش تا بود مولای تو

(۳۴۰-غ)

جان و تن دل مرا برای تو	ای کعبه من در سرای تو
محراب منست خاک پای تو	بوسم همه روز ^۹ خاکپایت را
دست من و زلف دلربای ^{۱۰} تو	چشم من و روی دلفریب تو
در حلقه زلف مشکسای تو	مشک است هزار ناهفت رویا ^{۱۱}
هر چند که من نیم سزای تو	دل هست سزای خدمت عشقت
تا هست دل من آشنای تو	بیگانه شدستم از همه عالم

۱-ع: دستما ۲-ع: برپای ۳-ع: باز بر ما عالمی چون حلقه کرد ۴-آورده ام
 ۵-نیستیم | ۶-تا ۷-بر رخ تو ۸-تا جاودان ۹-ع: ساله - سال ۱۰-ع: زلف
 جانربای. زلف جان رهای ۱۱- تخمینا

چندانکه جفا کنی روا دارم
 بر دیده و دل کشم جفای تو
 در عشق تو از جفا نپرهیزد
 آن دل که شده است مبتلای تو
 ای جان^۱ جهان مکن بجای من
 آن بد که نکرده‌ام بجای تو

(۳۴۱-)

تا بدیدم زلف عنبرسای تو
 وان^۲ خجسته طلعت زیبای تو
 جان و دل نزدت فرستادم نخست
 آمدم بی جان و دل در وای^۳ تو
 بی دل و بی جان ندارد قیمتی
 بنگر این بی قیمت اندر جای تو
 آستین پر خون و دیده پر سرشک^۴
 چشم خیره در رخ زیبای تو
 مشک و عنبر بار داند کل کون^۵
 چون فشانی^۶ زلفک رعناى تو
 می نیارم دید در باغ طرب
 سرو از رشک قد و بالای تو
 می نیارم دید اندر تیره شب
 مه ز رشک روی روح افزای تو
 چون برون آیم ز زندان فراق
 تا نیارندم خط و طغرای تو

بس بجویم من ترا و عاقبت
 کشته گردم آخر اندر پای تو

(۳۴۲ - غ)

ای ببرده آب^۹ آتش روی تو
 عالمی در آتشند از خوی تو
 مشک و می رارنگ و مقداری نماند
 ای نه مشک و می چوروی و موی تو
 چشمگان ت جادوانند ای صنم
 نرگس آمد ای عجب جادوی تو
 تیر عشقت در جهان بر من رسید
 غازیانه ز آنکمان^{۱۰} ابروی تو
 زنگیانند آن دو زلف پای کوب
 بوالعجب^{۱۱} اندر نظاره سوی^{۱۲} تو
 با خروش و با فغان دیوانه‌وار
 خاک پاشم بر سر اندر کوی تو

۱- ع : ای جان و ۲- زان ۳- ع : در سرای - بسرای ۴- ع : پر زاشک
 ۵- غ : اندر کل کنون ۶- گر نشانی ۷- من ۸- به ۹- ع : ای ر بوده رنگ
 ۱۰- ع : زان کمان غازی ۱۱- بلعجب ۱۲- روی

هر کسی مشغول در دنیا و دین
دین و دنیای سنائی روی^۱ تو

(۳۴۳-غ)

باد عنبر برد خاک کوی تو	آب آتش ریخت رنگ روی تو
جادوانرا ^۲ نیست اندر کل کون	هیچ دولتخانه چون ابروی تو
کفر و دین را نیست در بازار عشق	گیسه داری چون خم گیسوی تو
چشم و دل تراست و گرم ^۳ از عشق تو	کام و لب خشک است ^۴ و سرد از خوی تو
ای بسا خلقا که اندر بند کرد	حلقه‌هایشان حلقه‌های موی تو
گر بهشتی نیست پس جادو چراست	آن دو چشم بوالعجب بر روی تو
عالمی را داروئی جز چشم را	بی ضیا چشمست ^۵ از داروی تو
تا دل ریش مرا دست غمت	بست همچون مهره بر بازوی تو
کافر چون چشم شوخت گردهم	دین و دنیا را بتار ^۶ موی تو
دل چون نار و رخ چو آبی ^۷ کرده‌ام	از کلوخ امرود ^۸ و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوئی	هست محراب سنائی سوی تو
ای بسا شرما که برد از چشمها ^۹	دیدۀ شوخ خوش جادوی تو
کی توانم پای در عشقت نهاد	با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به از عقل منست از عقل^{۱۰} من

ناف آهو نشمرد آهوی تو

(۳۴۴-)

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو

تیمار عاشقی ز ره‌ی باز دار رو

گر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار

هل تا گیه بجوشد بر من بهار رو

۱- سوی ۲-ع: جادوئی را ۳-ع: گرمست وتر ۴-ع: خشک‌وتر است ۵-ع:
بی نصیبیا جستم ۶- بیکتا ۷- سببی ۸-ع: امرود ۹-ع: ای بسا شرما که برد از جسمها
-ع: برد از دیده‌ها ۱۰-ع: از جان منست ارجان

پس گر برود جیحون غرقه شوم در آب
 غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو
 و من بیاد تو شوم از تشنگی هلاک
 هل تا شوم هلاک تو آبم میار رو
 گر در بهشت باقی و تنها تو میروی
 مارا تو دست گیر و بمالك سپار رو

(۳۴۵ -)

ای خواب ز چشم من برون شو	ای مهر در این دلم فزون شو ^۱
ای دیده تو خون ناب میریز ^۲	ای قد کشیده سرنگون شو
آتش بصفات خویش در زن	از هستی خویشتن برون شو
زان سگ بچه‌ای بکتف بر گیر	ناگاه برسته‌ای درون شو
میگیر درم قفا همی خور	با رندی و عیبه‌ای عیون شو

گر مسجد را همی^۳ نخواهی

با مهتر تونیان بتون شو

(۳۴۶ -)

خه خه ایجان علیک عین الله	ای گلستان علیک عین الله
اندرا اندرا که خوش کردی	مجلس جان ^۴ علیک عین الله
برفشان برفشان دل و جان را	در ^۵ و مرجان علیک عین الله
هیچ جائی نیافت از پی انس	چون تو مهمان علیک عین الله
مرده دل بوده ایم و در بندت ^۶	از همه ^۷ جان علیک عین الله
پیش خزتا کنیم بر لب تو	بوسه باران علیک عین الله
جان ما کن ز لحن داودی	چون سلیمان علیک عین الله
باش تا ما کنیم بر سر تو ^۸	شکر افشان علیک عین الله

۱- این غزل در نسخه ع در جز و قطعات ذکر شده است . ۲- ع: آب و خون همی ریز

۳- ع: گر مسجد و صومعه ۴- ع: و جان ۵- ع: و اندر دام ۶- ع: در همه- بادوسه

۷- ع: دار تا ما کنیم بر لب خود

پیش کاست همی برد^۱ سجده
 خاك پايٲ ز عشق بوسه دهد
 بت كاسان^۲ عليك عين الله
 جان خاقان عليك عين الله
 آنچه^۳ گویند صوفیانش آن
 توئی آن «آن» عليك عين الله
 در غلامیت برسنائی^۴ نیست
 هیچ تاوان عليك عين الله

(۳۴۷ -)

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته
 و اندر او ایمان و کفر عاشقانرا^۵ سوخته
 ای تف عشق تو یکساعت^۶ بچاه انداخته
 هر چه درصد^۷ سال عقل ما زجان اندوخته^۸
 ای کمالٲ کمزنان را صبرها پرداخته
 وی جمالت^۹ مفلسان را کیسهها بردوخته^{۱۰}
 گه بقهر از جزع مشکین تیغها افراخته^{۱۱}
 گه بلطف از لعل نوشین شمعا افروخته
 هر چه درسی سال^{۱۲} کرده خاتم مشکینت وام^{۱۳}
 آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته
 ما بجان بخریده عشق لایزالی را^{۱۴} تو باز
 لا ابالی گفته و بر ما جهان بفروخته
 ای ز آب روی خویش اندر دیرستان^{۱۵} عشق
 تختۀ عمر سنائی شسته از آموخته

۱- کند ۲- کاشان ۳- ع: آنکه ۴- ع: باسنائی ۵- ع: عاشقانت ۶- عشقت
 بیکساعت ۷- ع: درسی ۸- عقل تو بما آموخته- عشق ما زجان آموخته ۹- وز جمالت
 ۱۰- این بیت در بعض از نسخه‌های خطی بدین صورت آمده
 از کمالٲ کمزنان را خندها پرداخته از حماقت مفلسان را کیسهها بردوخته
 ۱۱- ع: افروخته ۱۲- ع: سی روز ۱۳- ع: نام- خام ۱۴- ع: لایزالی و ۱۵- نگارستان

(۳۴۸-غ)

ایدل اند بیم جان از بهر دل بگداخته
جان شیرین را زتن در کار دل پرداخته
تادل و جان در نبازی دل نبیند نازوعز
کی سر آخور گشت هر گز مر کبی ناتاخته
بند مادرزاد باید همچو مرغابی بیای
طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت
در هوا چون فاخته پری پر و بال^۱ آخته
مرد این ره را گذر بر روی آب و آتشست
آب و آتش آشنا را داند از شناخته
یاد کن آن مرد را کوی پای در دریا نهاد
از پیشش دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد^۲
کم عیار آمد یکی زو^۳ روح شد پرداخته
آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم^۴ بجای
زر آزر را دگر کن منجنیق^۵ انداخته
ایزدش پیرایه چون زر کرد از این کاتش^۶ پدید
مرزری کو دید آتش کار او شد ساخته

(۳۴۹-)

من نه ارزیم زکان انگیخته^۷ من عزیزم از فلك بگریخته^۸
چرخ در بالام گوهر تافته^۹ طبع در پهنام عنبر بیخته

۱- چون فاختگان پری و بالی ۲- کرد ۳- از ۴- آن آتشکده بینم ۵- زاذ کواز
منجنیق ۶- پیرایه زر کرد از زری ۷- ع: بگریخته ۸- ع: بکسیخته- در نسخه ع در
جمله قطعات- ذکر شده است ۹- ع: تاخته باخته

آسمان رنگم ولیك از روی شکل آفتابی از هلال آویخته
از برای کسب آب روی^۱ خویش آبروی خود بعمداً ریخته
از برای خدمت آزادگان
با همه کس همچو آب آمیخته

(۳۵۰ -)

ای نقاب از روی ماه آویخته صبح را با ماهتاب آمیخته
در خیال عاشقان از زلف و رخ صورت حال و محال انگیزته
آسمان خاک بیز از کوی تو سالها غربال^۲ دولت بیخته
عقل ترساروح عیسی روی^۳ را در چلیپاهای زلف آویخته
از لطافت باد آب و آب باد^۴ هم برون برده ز سرهم ریخته

ای سنائی بهر خاک کوی تو

ز آبروی و دین و دل بگریخته

(۳۵۱ -)

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه
کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه
در میان کم زنان اندر^۵ صف ارباب عشق
هر زمانم باز بنشانی^۶ زهی کافر بچه
کشتن و خون ریختن در کافری
نیست هر گز بی پشیمانی زهی کافر بچه
نیست بردر گاه سلطان هیچکس را دین درست
تا تو بردر گاه سلطانی زهی کافر بچه
یوسف مصری توئی کز عشق تو گرد جهان^۷
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

۱- آبروی کسب ۲- غریب ۳- روی عیسی روح ۴- باد و آب و باد ۵- ع:
در صفات پاکبازان در ۶- باز بنشانی ۷- ع: یوسف وقتی و اندر زیر هر موسی ترا

در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی^۱

تا بر اندازی مسلمانی زهی کافر بچه
بارخی چون چشمه خورشید و زلفی^۲ چون صلیب

تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه
هر زمانی با سنائی در خرابات ای پسر^۳
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

(۳۵۲ -)

ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده	ای عشق تو از دیده من آب گشاده
بسته که ربندگی تو همه احرار ^۴	از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده	آوازه آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه	زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
مسپر ره بیداد وزغم کن دلم آزاد	ای داد تو ایزد ملاححت همه داده

پیوسته سنائی زپی دیدن رویت
هم گوش بدر^۵ کرده وهم دیده نهاده

(۳۵۳ - غ)

ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکده

باز خرما را زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان
دردمی درده برای درد این جنت زده
درد صافی درده ای ساقی در این مجلس همی
تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار
می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده

۱-ع: زان آمدی ۲- بارخ چون چشمه خورشید و زلف ۳-ع: در خرابات قلندر
در صف کم کاستان-در خرابات ای قلندر در صف غمخوارگان ۴-ع: دی ۵-ع: ومهر تو
احرار ۶-ع: بره کرده

می ندانی کدام از کتم عدم سوی وجود

از برای مهر بازان خرابات آمده

تاترا روشن شود در کافری دُرثمین

بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

(۳۵۴ -)

زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده

چرا تابی سر زلفین^۱ چرا سوزی دل بنده

عقیقین آن دولب^۲ داری بزیرش گورمن کنده

مرا هر روزی جرمی بگور اندر کنی زنده

تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده

کنار من چو^۳ جیحون شد دو چشمم ابر بارنده

یکی حاجت بتو دارم ای حاجت پذیرنده

نتابی تو سر زلفین نسوزانی^۴ دل بنده^۵

جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده^۶

پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

(۳۵۵ - ق)

و اندر تو ماه نو بخندیده

ای مه نو بروی تو دیده

از دور نگاه کرده دزدیده

نو نیز ز بیم خصم اندر من

در زیر سیاه ابر پوشیده

بنموده فلک مه نو و خود را

بردار ز روی زلف ژولیده

تو نیز مه چهارده بنمای

چون در زروسیم مرد نادیده

کی باشد کی که در تو آویزم

من دولب تو بیوسه خاییده

تو روی مرا بناخان خسته

ای تو چو پری و من ز عشق تو

خود را لقبی نهاده شوریده

۱-ع. چرا بازی سر زلف و ۲-ع: آن لبك ۳- کنارم همچو ۴- نسوزی تو ۵- قافیه

مکرر است ۶-ع: و من بنده رهی زنده

(۳۵۶)

از عشق آن دونر جس وز مهر^۱ آن دولاله
 بی خواب^۲ و بی قرارم چون برگلت کلاله
 خدمت کنم پیشت همچون صراحی از جان^۳
 تا بر نهی لبم را بر لب^۴ چون پیاله
 تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم^۵
 آری نکو نماید بر روی لاله^۶ ژاله
 دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من
 گر میدهی^۷ و گرنه بیرون کنم^۸ قباله
 مہمان حسن داری سیر از پی خرد^۹ را
 مرتشنگان خود را ندهی یکی پیاله^{۱۰}

(۳۵۷)

گر بد فکند ترک من از لاله کلاله ^{۱۱}	بی برگ بماند ز شرمش گل ولاله
پیرامن آن لاله کلاله بچه ماند	چون گردمه چارده شب خرمن هاله
رویش ز لطافت چو بر آرد عرق شرم	چون بر ورق لاله بود قطره ژاله
در آرزوی جرعه ای از جام لب او	پیوسته رهی نازم و دل خون پیاله
خود را عجمی کرد و ببرد از بر من دل	ترک عربی گوی بت چارده ساله
مجموع غم و غصه بتکحی فراقش؟	بنوشت بر آب و سوی من کرد حواله
ای محنتسب شهرز عشاق چه خواهی	ما توبه شکستیم و دریدیم قباله
گویند سنائی که تحمل کن و خوش باش	با وصلت معشوقه بکش بار دلاله

جان بر سرش افشان و قدم در طلبش نه
 چون هیچ اثر می فکند گریه و ناله

۱-ع: و ز شرم ۲-ع: بی صبر ۳-قرا به از جان غ: صراحی ای جان ۴-تا بر نهی

لبم را بر لب تو ۵-بارم. بر رخ ز چشم پر زاب ۶-ع: بر روی اب ۷-ع: ار می دهی

۸-کشم ۹-ع: شیران بی خرد ۱۰-ع: هرگز سگان خود را ندهی یکی نواله

۱۱-این غزل در کتاب مونس الاحرار محمد بن بدر جاجرمی بنام سنائی ضبط شده است

(۳۵۸-)

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه

قالت رأی فوادی من هجرک القیامه

گفتم که عشق و دل را باشد علامتی^۱ هم

قالت دموع عینی لم تکفک العلامه^۲

گفتا که می چه سازی^۳ گفتم که مرسفر را

قالت فمر^۴ صحیحاً بالخیر والسلامه

گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی^۵

من جرب المجرب حلت به الندامه

گفتم وداع نائی و اندر برم نگیری

قالت ترید و صلی سراً ولا کرامه^۶

گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید

قالت ألت تدری العشق والملامه

(۳۵۹- ق)

زان آب حیات راستینه

تحویل کند در آبگینه

تا مکه ببیند از مدینه

بہتر ز حدائق و سکینه

اوصاف طرایف خزینہ

مرغ و برہ و غم جوینہ^۸

چون کبک دری میان چینہ

چون خوک و چو خرس شد سمینہ

مانندہ نوح در سفینہ

پر کن صنما هلا قنینه

زان می کہ چو ازخم سفالین

حاجی بشعاع او بشب در

آندل کہ بیافت قبلہ ای^۷ زان

آندل شود از لطافت حق

یکسان شود آنگهی بر او

حیران شود او میان اصحاب

گر نفس^۹ تو در ره خداوند

گر ز آنکہ شوی ز نصرت حق

۱- ع: عشق و دل را باشد ملامتی . ۲- لم تکف بالعلامه ۳- که چه بسازی ۴- ع:

قالت فقد؟ ۵- ع: وفات و رزم گفتا که آزمودم ۶- ع: کید و لا کر مه ۷- نیافت

قطره ای ۸- ترینه - هزینہ ۹- چون نقش

گرروی کنی سوی سناثی

چون پسته خوری توشگرینه

(۳۶۰-غ)

طبع جز برمی مغانه منه	جام جز پیش خود ^۱ جمانه منه
آنچنان در شرابخانه منه	باده را تا بیباغ شاید برد ^۲
نام او آب ناردانه منه	گرچه هم رنگ ناردانه بود
پای اندر چنان ستانه ^۳ منه	درهر آن خانه‌ای که می نبود
چشم بر روی آسمانه منه	تا بود باغ آسمان گردان
دست جز بر بر چغانه منه	روی جز بر جناح ^۴ چنگ ممال
رنج بر طبع شادمانه منه	گر نخواهی که در تو پیچد غم
بربدو نیک او بهانه منه	بد و نیک زمانه گردانست

بخردان بر زمانه^۵ دل نهنند

پس تو دل نیز بر زمانه منه

(۳۶۱-ق)

گر بگوی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای
 با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
 ما چو اندر عشق تو یگروه چون آینه‌ایم
 تو چرا در دوستی با ما دوسر چون شانه‌ای
 شمع خود خوانی همی ما را و مادر پیش تو^۶
 پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه‌ای
 جز بعمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک
 همچو فرزین کجروی در راه نا فرزانه‌ای
 عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
 گر چنینی عاشقی ورنیستی دیوانه‌ای

۱-ع: جام جز پیش من ۲-ع: رفت ۳-ع: خود را در آستانه ۴-ع: بر قفای

۵- بخردان زمانه ۶- در عشق تو

زان زوصل مانداری یکدم آسایش که تو

روز و شب سودای خود رانی دمی مارانه‌ای^۱

یارت ای بت صدرداردزان عزیزاست و توزان

در لگد کوب همه خلقی که در استانه‌ای^۲

هر کجا صحراست^۳ گرم و روشنست از آفتاب

تو از آن افسرده^۴ ماندستی که اندر خانه‌ای

تو برای ما بگرد دام ماگردی ولیک^۵

دام ما را دانه بیشست^۶ و تو مرد دانه‌ای

برخودی عاشق نه برمای سنائی بهر آنک

روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

(۳۶۲ غ)

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای

باددستی خاکئی بی آبی^۷ آتشتپاره‌ای

زین یکی شنگی بلائی فتنه‌ای شگر لبی^۸

پای بازی^۹ تهرزنی دردی کشی خون خواره‌ای^{۱۰}

گه درایمان از رخ ایمان فزایش خجلتی^{۱۱}

گاه بر کفر از دوزلف کافرش بیغاره‌ای

کی بدین کفر و بدین ایمان من تن دردهد

هر کر باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای

۱- ع: خودداری - خودرانی و بی یاران‌های ۲- ع: که بر استانه‌ای ۳- ع: هر که

صحرائیست ۴- در سایه ۵- ع: نزهی ماگرد دارم تا گردی ولیک ۶- دانه هست و

۷- خاک بی آبی و ۸- شنکوله‌ای ۹- پاکبازی ۱۰- می خواره‌ای ۱۱-

خلعتی، حجتی

☆ پای باز : رقاص

هر زمان در زلف جان آویز او گربنگری

خون خلقی تازه یابی در خم هرتاره‌ای

هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته

در میان عاشقان آوازه آواره‌ای

نقش خود را چنینیان از جان همی^۱ خدمت کنند

نقش حق را^۲ آخر ای مستان کم از نظاره‌ای

(غ - ۳۶۳)

این چه رنگست بر اینگونه که آمیخته‌ای

این چه شورا است که ناگاه برانگیخته‌ای

خوابم ازدیده شده غایب و دیگر بچه صبر

تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای

رخ زردم بگلی ماند نایافته آب

کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای

چه فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت

تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای

پس بر آمیخت ندانم بجهان جز با تو

که تو شمشاد بگلبرگ بر آمیخته‌ای

(غ - ۳۶۴)

زانکه نه مهری که همه کینه‌ای

گرچه پذیرنده چو آینه‌ای

دام چه سود است که بی‌چینه‌ای

چون سوی کودک شب آدینه‌ای

خار دلی و خشک سینه‌ای

هیچ ندانی که چه^۴ خامینه‌ای

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای

خوی تو برنده چوناخن بر است

حسن تو دامست ولیکن ترا

من سوی تو شنبه و تو نزد من

دی چو گلی^۳ بودی و امروز باز

پخته نگردی تو بدوزخ همی

۱ - خود ۲ - نفس جان را، نفس خود را ۳ - ع: گل جان ۴ - سومی آخر

تو چو - سوخته‌ای یا تو چه

پخته نگشتی تو بدوزخ مرا^۱ سومی آخر تو^۲ چو خامینه‌ای^۳
رو که در این راه تو تردامنی گوئی در آب روان چینه‌ای
گفتمت امسال^۴ شدی به زیار رو که همان احمد پارینه‌ای

رو^۵ بگله باز شو ایرا هنوز

در خور پیوند سنائی نه‌ای

(غ-۳۶۵)

ای جان و جهان من کجائی آخر بر من چرا نیائی
ای قبله^۶ حسن و گنج خوبی تا کی بود از تویی وفائی
خورشید نهان شود ز گردون چون تو بو ثاق مادر آئی
زین پس مطلب میان مجلس آزار دل خوش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید

کای پیشه^۷ تو جفا نمائی

(غ-۳۶۶)

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی
کز تو ببرد آتش عشق تو آب مائی
ما را ز عشق^۶ کردی چون آسیای گردان
خود همچو دانه گشتی در ناو^۷ آسیائی
که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین
گاه از سپهر جانها چون ماه نو بر آئی
از بهر لطف مستان و ز قهر خود پرستان
چون برق میگریزی چون باد می ربائی
بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبی
چون عندلیب بیدل همواره می سرائی

۱- ع: نگشتی تو بدوزخ هنوز ۲- سوخته‌ای یا تو ۳- این بیت ظاهراً نسخه بدل

بیت پیش است ۴- ع: گفتمت کامسال ۵- شو ۶- بعشق ۷- در بوته

خورشید وار کردی چون ذره‌های عقلی
دل‌های عاشقان را در پردهٔ هوائی
یاقوت بار^۱ کردی عشاق لاله رخ را
از نوک کلك نرگس بر لوح کهربائی
ای یافته جمالت در جلوهٔ نخستین
منشور حسن و تمکین از خلعت^۲ خدائی
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت
با خاک کف پایت یکدرهٔ آشنائی
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی
گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنائی
گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم
در گرد گوی ارضی یا حلقهٔ سمائی
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی جان^۳
بندازد از جمالت جان تاج کبریائی
ای تافته^۴ کمالت از چار سوی ارکان
پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائی
برخیره چند جویم آنرا که او ندارد
منزل بکوی رندی یا راه پارسائی
ماز انتظار مردیم از^۵ عشق تو ولیکن
در حجرهٔ غریبان تو خود درون نیائی^۶
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده
کم زان مکن که بیرون روئی بما نمائی
بی روی تو نگا را چشم امید ما را
باید ز نقش نامه نام تو توتیائی

نا دیده کس و لیکن ازسنگ وچوب کویت^۱

بدهند اگر پرسی بر حسن تو گوائی
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفنی
در نظمهای عالی وصف ترا سنائی

(۳۶۷ غ)

ای کرده دلم سوخته درد جدائی	از محنت تو نیست مرا روی رهائی
معذوری اگر یاد همی نایدت از ما	زیرا که نداری خبر از درد ^۲ جدائی
در فرقت تو عمر عزیزم بسر آمد	بر آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی
من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم	ای از بر من دور، ندانم که کجائی
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر	تا کی من دلسوخته را رنج نمائی
ایزد چو بدادست بخوبی همه دادت	نیکو نبود گر تو بیداد گرائی

بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد

زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنائی

(۳۶۸ -)

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی

هر روز همی بینم رنجی و عنائی

شکر است مر آنرا که نباشد سرو کارش

با پاک ببری عشوه دهی شوخ دغائی^۳

گوئی که ندارد^۴ بجهان پیشه^۵ دیگر

جز آنکه کند با من بیچاره جفائی^۶

تا چند کند جور و جفا با من عاشق^۷

ناک زده بجای من یکروز وفائی

تا چند کشم جورش من بنده بدعوی

یعنی که همی آییم من نیز زجائی^۸

۱- رویت ۲- خبر درد ۳- ع: رندو دغائی ۴- غ: نداند ۵- ع: صنعت

۶- دغائی ۷- ع: بر من مسکین ۸- بجائی

دانم که خلل ناید در محتشمی^۱ او
گر عاشق او باشد بیچاره گدائی
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل
گوید که مرا هست^۲ در این هر دو ریائی
خورشید رخت لیک چه سودست سنائی^۳
چون نیست ترازو چو ز خورشید سنائی^۴
(غ ۳۶۹)

ای لعل ترا هر دم دعوی خدائی
برخاسته از راه تو چونی و چرائی
با جزع تو و لعل تو بر در گه حسنت
عیسی بتعلم شده موسی بگدائی
پیش تو همی کردم در خون دو دیده
می بینی و می پرسی ای خواجه کجائی
گفتی که چه می سازی بی صبر دل و جان
جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیائی
آنکس که بسودای تو از خود نشود دور
سستست بکار خود چون بت بخدائی
از جمع غلامان تو حقا که در این شهر
یک بنده ترا نیست بمانند سنائی

(۳۷۰-)

در بند ^۷ چه چیزی و کجائی	ای پیشه ^۶ تو جفا ^۵ نمائی
گرز آنکه تو خود همی ^۹ نیائی	باری یکشب خیال بفرست ^۸
دست اولین مکن ^{۱۰} دغائی	در باختن قمار با دوست

۱- ع: در حشمت او را ۲- ع: گویند ترا هست ۳- او و سنائی را زان چه ۴-
نصیب او هر روز ضیائی ۵- اکنون که چه پرسی ۶- ع: ای ماه هلا چرا ۷- ع: در چشم
۸- ع: بفرست خیال خویش یکشب ۹- بمردمی ۱۰- ع: در اول کم کن این- در اول دست مکن

بیگانگی ای نگار بگذار
 دانم که تو نه حریفی و من
 تاریکی هجر چند بینم
 ایحسن^۳ خوش تو کرده کاسد
 وی روی کش تو کرده فاسد
 بی جان بادا هر آنکه گوید

زین بیش مکن جفا و بیداد^۶

بر عاشق خویشتن سنائی^۷

(- ۳۷۱)

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی
 تاچند بسوی دل عشاق چو خورشید
 گاهی رخ تو سجده بردمشتی دون را
 باخوی تودر کوی تو از دیده روانیست
 دروصل تو باخوی تو از روی خرد نیست
 پس بوالعجب آسائی و وین بوالعجبی بس
 پس نادره کرداری وین نادره ای بس
 ازماچه شوی پنهان کندرره تو حید^۸

مانندہ یعقوب شد از درد جدائی
 هر روز برنگ دگر از پرده بر آئی
 گه باز کند زلف تو دعوی جدائی
 کس را بگذشتن ز سر حد گدائی
 جان را ز خم زلف تو امید رهایی
 کاندر همه تن کس بنده اند که کجائی
 کان همه ای وهمه جویان که کزائی
 ماجمله تو ایم ای پسر خوب و تومائی

آنجا که توئی من نتوانم که نباشم

وین جا که منم ماند تو دانم که نیائی

(- ۳۷۲)

آخر شرمی بدار چند از این^۹ بد خوئی

چون تو من و من تو ام^{۱۰} چند منی و تویی

۱-ع: دانم نه توروغنی نه من آب تا کی جوئی زمن جدائی ۲-ع: زوصل

۳-ع: ای چشم ۴-روانی ۵-ع: دلدار را ۶-ع: زین بیش مکر کرد بیداد

۷-ف: ع: آزادبزی تو با سنائی ۸-ره پنهانی ۹-ع: تا کی از این ۱۰-ع:

منی من تو ام

گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند^۱
دریک خانه دوتن دعوی کدبانویی
نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو^۲
بردل ترسا نگار رقم^۳ دوئی^۴ و تویی
صدر زمانه توئی پس چو زمانه چرا
گه همه دردی کنی گاه همه دارویی
نازی در سر که چه یعنی من نیکویم
تا تو بدین سیرتی مه تو و مه^۵ نیکویی
یکدم ویکرنگ باش چون گهر آفتاب
چند چو چرخ کهن^۶ هر دم رسم دویی^۷
روبه بازی مکن درصف عشاق از آنک
زشت بود پیش گرگی^۸ شیر کند آهوئی
بارخ تو بیهده است بوالعجبی چشم تو
با کف موسی کرا دست دهد^۹ جادویی
همره درد تو باد دولت بی دولتی
هم تک عشق^{۱۰} توباد نیروی بی نیروی
جز توئی توبگو^{۱۱} چیست که ملک تو نیست
چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی^{۱۲}
لؤلؤ حسن ترا درستد و داد عشق
به زسنائی مباد خود بر تولؤلویی

(۳۷۳-)

کودکی داشتم خراباتی^{۱۳} می کش و^{۱۴} کمزن و خرافاتی

۱- شود ۲- چنان ۳- ع: گمار رقم- نگار زخم- نگار نقش ۴- ع: سه ای
۵- نه توونه ۶- ع: ز چرخ کهن ۷- ع: نویی ۸- ع: کور ۹- ع:
کراست قوت هر ۱۰- ع: صبر ۱۱- جز توئی توز که ۱۲- ف: بدبد تویی-ع:
بدتو تویی ۱۳- ع: لباساتی ۱۴- ع: می خورو

پارسائی شگرف و طاماتی	پارساند زبخت و دولت من
صفتی بود مر ورا ذاتی	شیوهٔ خمر ^۱ و قمر و زمر ^۲ مدام
هه چو بوالخیر گشت هیهاتی ^۴	آنکه والتین زبر ندانستی ^۳
عدد سوره ^۷ لباساتی	خوانده از بر همیشه چون الحمد ^۶
مثل و نکته و اشاراتی	گوید امروز بر من ^۸ از سر زهد
مر مرا مایهٔ مباهاتی	دوش گفتم ورا که ایدل و جان
و اصل هرگونه کراماتی	گرچه مستور پارسا شده‌ای
گفت لاوالله ای خراباتی	گریکی بوسه خواهم از توده‌ی؟

ای سنائی کما ترید^۹ خوشست

دل بقسمت بنه کمایاتی^{۱۰}

(۳۷۴-)

ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی
 جان را بدو شگر زغم هجر نباتی^{۱۱}
 آرایش دینی تو و آسایش^{۱۲} جانی
 انس دل و نور بصر و عین حیاتی
 از خوبی خود غیرت خوبان جهانی^{۱۳}
 وز حسن و ملاحظت صنم حور صفاتی
 از لطف در الفاظ^{۱۴} بشر تحفهٔ روحی^{۱۵}
 وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی^{۱۶}
 اوصاف جمال تو همه کس بنداند^{۱۷}
 زیرا که تو توقیع رفیع الدر جاتی

۱-ع: خطر ۲- زهد ۳- آنچه زو پس زبر نداشتی ۴- ع: بیناتی

۵- ع: خوانندی ۶- طوطی ۷- ع: صورت ۸- ع: بامن ۹- نرید ۱۰-

ع: تاتی ۱۱- ع: نجاتی ۱۲- ع: افزایش- آرایش ۱۳- ع: فتنهٔ خوبان زمینی

۱۴- در الطاف ۱۵- چینی- رومی- ع: بسر پنجهٔ روحی ۱۶- ع: وز حسن در انفاس

صفان صلواتی ۱۷- ع: همه خلق نداند

لَوْلَاكَ لِمَا كُنْتُ أُمْتِي بِحَيَاتِي^۱
وَالعَيْشُ يَهْنِي بِكَ إِذَا أَنْتَ ثَنَاتِي^۲

(-۳۷۵)

غالبه بر عاج بر آمیختنی
مورچه از عاج^۳ برانگیختنی
بر گل سرخ ای صنم دلربای
رغم مرا مشک سیه بیختنی
روز فروزنده برآی و مرا
با شب تاریک برانگیختنی
اشک و رخ من چو عقیق و زراست
تاشبه از سیم در آویختنی^۴

با دل من نرد جفا باختنی

بر سر من گرد بلا بیختنی

(-۳۷۶)

باز از چه زرعنائی^۵ شب پوش نهادستی
آشوب^۶ دل مارا بردوش^۷ نهادستی
باز آن چه شگرفی را بر^۸ شعله کافوری
صد کژدم مشکین را بر جوش^۹ نهادستی
در حجره مهجوران چون کلبه زنبوران
هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی یاران چون عیاران^{۱۰}
هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
ای روز دو عالم را^{۱۱} پوشیده کلاه تو
نامش بچه^{۱۲} معنی را شبپوش نهادستی
از جزع تو^{۱۳} اقلیمی درشور و تو از شوخی
لعل شکر افشان را خاموش نهادستی

۱- ع: اهني بحیوة ۲- مثالی- ع: العیش یهناک اذا انت ثناتی ۳- از ماه

۴- برانگیختنی ۵- باز این چه زعیاری ۶- ع: واشوب ۷- بر گوش ۸- در

۹- بردوش ۱۰- وز غایت بسیاری ... از غارت بیداران چون عادت بیماران ۱۱-

همه عالم ۱۲- زچه ۱۳- از جور تو

از کشی^۱ و چالاکی پیران طریقت را
 صد غاشیه از عشقت^۱ بردوش نهادستی
 یکبوس تودلها را کرده است بر آنگونه
 گوئی نقطی از وی^۲ برروش نهادستی
 سحرا که تو کردستی تا نام سنائی را
 با آنمه هشیاری بپهوش نهادستی

(-۳۷۷)

در کام دلم زهری ناکام نهادستی	تامسند کفر اندر ^۳ اسلام نهادستی
در حلقه ^۴ مشکینش آرام نهادستی	زلف تو نیار آمد یکساعت و ^۴ دلها را
وزغمزه خود داغی برعام نهادستی	ازچهره ^۵ خود باغی بر خاص گشادستی
هم صبح نمودستی هم شام نهادستی	در عالم حسن خود بی منت گردونی
هم دانه فکندستی هم دام نهادستی	بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را
از بهر سبکباری صد جام نهادستی	در مجلس طنازی بردست گران جانان

شوریده نخوانندی^۵ زین پیش سنائی را
 شوریده سنائی را تو نام نهادستی

(-۳۷۸)

آن دلبر عیار من از یار منستی
 کوس^۶ لمن الملك زدن کار منستی
 گر هیچ کلاهی^۷ نهدم از سر تشریف
 سیاره کنون ریشه^۸ دستار منستی
 بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
 گر پاردم مرکبش افسار منستی

۱ - ع: بیش امشب ۲ - ع: کردی - از دین ۳ - ع: تامسندی از کفر در

۴ - ع: نیاراید هر ساعت ۵ - ع: نمی خوانند ۶ - اکنون ۷ - دهیم - نهدیم

۸ - واله

ور گل‌دهدی چشم‌مرا زان رخ چون باغ
صحرای فلك جمله سمن زار منستی
گر هیچ عزیزى دهم از پس خواری^۱
بالله^۲ همه گل‌های جهان خار منستی
جوزای کمر کش کشدی غاشیه من^۳
گر حشمت^۴ او همره زتار منستی
ور کژدم زلفش گزدی مر جگر مرا^۵
هر چیز که آن^۶ مال جهان مار منستی
هر روز دلی نو دهم از دولب خویش
گردیده شوخش نه جگر خوار منستی
یاری که نسوزد نه بسازد زلب او
شایستی اگر در دل بیمار منستی
گر هیچ قبولم کندی^۷ سایه آندر
خورشید کنون سایه دیوار منستی
گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش
هر چوب که افراخته تر دار^۸ منستی
گویند که جز هیچ کسان را نخر دیار
من هیچکس کاش خریدار منستی
ور داغ سنائی ننهادی^۹ صفت او
کی خلق چنین سغبه گفتار منستی

۱- کندم خارره او- کنندی خاک ره او ۲- اکنون ۳- بردوش ۴- گر خدمت ۵- بگزیدی جگرم را- خلدی بر جگرم نیش ۶- هر بیهوده کان ۷- قبولی کندم ۸- بردار ۹- سنائیم نکردی

(۳۷۹-)

یارا کر در کارمن تیمار ازاین به داشتی
کاراین^۱ دلخسته را بسیار ازاین به داشتی
وردل دیوانه رنگ من نبودی تند وتیز
یابش ترزین بدی یایار ازین به داشتی
عاشق بیچاره بی پرسش است آخرتم
درحق بیمار خود تیمار ازین به داشتی
کارمن مشکل شدارنی^۲ دوست دردل بردم
نرگس بیکار را بر کار ازاین به داشتی
شدلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی
باسنائی عهد و پیمان داشتی دردل مقیم
گرسنائی مرد بودی کار ازین به داشتی

(۳۸۰-)

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی
گرچه خوبست بگردرخ تو زلف دراز
خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز
تورهی را بخط خویش نیاز آوردی
قبله‌ای ساختی از غالیه بر سیم سپید
تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی
نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

چند گوئی که دلت پیش تو باز آوردم

این سخن بیپده وهزل ومجاز آوردی

دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز

تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

(-۳۸۱)

ابدال جهان را همه در کار کشیدی

دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی

در سلسلهٔ زلف زره وار^۲ کشیدی

از سجده و سجاده چو زتار کشیدی

از صومعه در خانهٔ خم^۳ ار کشیدی

زان خط که تو بر اعارض گلنار کشیدی

بر ماه پیرگار کشیدی خط مشکین

هر دل که ترا جست چو دیوانه مستی

ز تار پرستی مکن ای بت که جهانی

بس زاهد و عابد که بد آن طره طرار

هر دل که سرافراشت بدعوی صبوری

اورا بسوی خویش نگو نسا^۴ر کشیدی

(-۳۸۲)

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی

مرا بستنی و رخت دل سوی یار دگر بردی

کشیدی در میان کار خلقی را بطراری

پس آنگه از میان خود را بچالاکی بدر بردی

دلی کز من بصد جان و بصدستان نبردندی^۳

بچشم مست عالم سوز حلیت گر بدر بردی

همین بد با سنائی عهد و پیمان تو ای دلبر

نکو نگذاشتی الحق نکو پیمان بسر بردی

(-۳۸۳)

تو خود جای دگر بازار داری

اگر چه عاشق بسیار داری

دلم بردی و جان بر کار داری

نباشد عاشقت هر گز چو من کس

ز رنج غیرتت بیمار باشم
عزیزت خوانم ای جان جهانم
کسی کو عاشق روی تو باشد
دو چشم هر شبی تا بامدادان
شدم مهجور و رنجور تو زیراک
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل
نگر تا کی مرا از داغ هجران
تو خود تنها جهان را می بسوزی
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ

چو تو با دیگران دیدار داری
از آنست کاین چنینم خوار داری
سزد اورا نزار و زار داری
ز هجرت خویشتن بیدار داری
تو خوی عالم غدار داری
چرا بی قیمتم چون خار داری
لبی خشک و دلی پر نار داری
چرا بر خود بلا را یار داری
امید رحمت جبار داری

سنائی را چنان باید گزین پس

ز وصل خویش برخوردار داری

(۳۸۴ -)

روئی چوماه داری زلف سیاه داری
بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری
زلف تو بردل من بندی نهاد محکم
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
یکره پیرس جانا زان زلف مشکبویت
تا بر گل مورد چون خوابگاه داری
دل جایگاه دارد اندر میان آتش
تو در میان آندل چون جایگاه داری
مست ثنای عشقست در مجلسست سنائی
گر هیچ عقل داری اورا نگاه داری

(۲۸۵-)

ای آنکه ^۱ رخ چوماه داری	رخساره ^۱ من چو گاه داری
آئین دل سمنبران را	برسیم ^۲ زسیب ^۲ جاه داری
بر عرصه ^۳ شطرنج ^۳ خوبی ^۳	از لطف ^۴ هزار شاه داری
در مجمع خیل خوبرویان	چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمائی	بر گوی که چندراه داری
در شوخی دست برد خواهی	کز خوبی ^۵ دستگاه داری

گر قتل سنائیت گناهست

دانم که بسی گناه داری

(۳۸۶-)

انصاف بده که بیک یاری	رو هیچ مگو که خوش نگاری ^۱
در رود زدن شکر سماعی	در گوی زدن شکر سواری ^۲
مه جبهت و آفتاب روئی	زهره دل و مشتری غداری
بنوشت زمانه گوئی اینجا	در جانت کتاب برد باری
بنگاشت خدای گوئی اینجا	در دیده ات نقش حقگزاری
از لعل تو هست عاقلان را	یکنوش و هزار گونه خاری
در جزع تو عاشقان را	یک غمزه و صد هزار خواری
جز غمزه تو که دیدهر گز ^۳	یک ناوک و صد ^۴ جهان حصاری
جز خنده تو که داشت در دهر	یک شکر و نه فلک شکاری
گیتی سر ناز تو ندارد ^۵	کیکی نکشد چنین عماری ^{۱۰}

۱-ع: ای ماه ۲-ع: درسیب زسیم ۳-ع: بر عرصه رخ زبس ملاحظت ۴-ع: از زلف ۵-خوش گذاری ۶-نثاری ۷-جز خنده تو که داشت هرگز، جز غمزه تو که دوخت آخر ۸-ك ۹-در بزم تو هیچ سر ندارد ۱۰-یک شیرویکی فلک سواری - در رزم تو هیچ دل نپوشد * بر تن زره ستیزه کاری * در بزم تو هیچ شه ندارد * بر سر کله بزرگواری

گردون دل زار من ندارد	اشکی نبرد چنین شماری ^۱
ای شوخ سیه گری که از تو	کم دید کسی سپید کاری
از ابجد برتری ازیراک	نه يك نه دو نه سه نه چهاری ^۲
سرمازدگان آب و گل را	در جمله ، بهار در بهاری
جان و دل و دین بنده باتست	تا این همه را ^۳ چگونه داری
چون باز سپید دلفریبی	چون شیرسیاه جان شکاری
تا پای من اندرین میانست	دستی ب سرم فرو نیاری ^۴
من پای فرو نهادم ایراک	دانم سرپای من نداری
دشنام دهی که ای سنائی	بس خوش سخن و بزرگواری

هرچند جواب شرط من نیست

با این همه صد هزار باری

(۳۸۷-)

نگوئی تا بگلبن برچه غلغل دارد آن قمری
 که چندان لحن میسازد همی نالد ز کم صبری
 بلحن اندر همی گوید که سبحانا نگارنده
 که بنگارد چنان روئی بدان خوبی و خوش چهری
 مسیحادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ
 محمد دین و آدم رأی و خو کرده بی مهری
 بروز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب
 ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمیری
 اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند
 ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

۱- بر سر کلمه بزرگواری - اشکی نبرد چنین شماری ۲- نه يك نه دو نه سه نه

چهاری ۳- هان تاهمه را ۴- فرود ناری ۵- برون

شماری بالضم و راء مهمله مکسوره، کشتی (رشیدی)

(۳۸۸-)

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
 که بس غریب نباشد زمه^۱ غریب نوازی
 ز بهریک سخن تو دو گوش ماسوی آن لب
 ستیزه بردل ما و^۲ دو چشم تو سوی بازی^۳
 چه آفتی^۴ تو که شبها میان دیده چوروزی^۵
 چه فتنه‌ای^۶ تو که شبها میان روح چو رازی
 چو من زاتش^۶ غیرت نهاد^۸ کعبه بسوزم
 تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
 پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن
 جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
 گداخت مایه صبرم ز بانگ شکر لفظت^۹
 گه عتاب نمودن بیارسی و بتازی
 نه آنعجب که شنیدم که صبر نوش^{۱۰} گدازد
 عجیتر آنکه بدیدم ز نوش^{۱۱} صبر گدازی
 ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهی^{۱۲}
 ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی
 چه موی و روی تو بیند خرد^{۱۳} چگوید گوید^{۱۴}
 زهی دو مؤمن جادو^{۱۵} زهی دو کافر غازی^{۱۶}
 جمال^{۱۷} و جاه و سعادت چویافتی ز زمانه^{۱۸}
 بناز بر همه خوبان که زبیدت که بنازی

۱- ز تو ۲- ع: برستیزه مارا ۳- سوی تو نازی ۴- ع: چه فتنه‌ای ۵-
 چو خوابی ۶- ع: چه آفتی ۷- ع: بآتش ۸- هزار ۹- ع: لب شکرینت -
 شکر شیرینت ۱۰- ع: گوشت ۱۱- ع: بدیدم ز گوشت- شنیدم ز گوشت ۱۲- ع:
 شانی ۱۳- ع: جهان ۱۴- چگونه نکوید ۱۵- نازی ۱۶- ع: تازی ۱۷-
 ع: بقا ۱۸- جمال و مال و ثنایافتی تو از دوران

بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت^۱

که هیچ عمر ندارد چو عشق عمر^۲ درازی
چو شد بنزد سنائی یکی جفا و وفایت
رسید کار بجان و گذشت عمر بیازی

(-۳۸۹)

ای گل آبدار نـوروزی	دیدنت فرّخی و فیروزی ^۳
ای فروزنده ازرخانت ^۴ جان	آتش عشق تا کی افروزی
دل بدخواه سوز اندر عشق	چونکه دل‌های عاشقان سوزی
ازلب آموز خوب مذهب خوب	ازدوزلفین نه تنبل ^۵ آموزی
ای دریده دل من ازغم عشق ^۶	زان لب چون عقیق کی دوزی

از دهانت که آب حیوانست

چون سنائی نبودئی روزی

(-۲۹۰)

ای سنائی چو تو در بند^۷ دل و جان باشی
کسی سزاوار هوای رخ جانان باشی
درد ریا تو چگونه بکف آری که همی
بلب جوی چو اطفال هراسان باشی
چون بترک دل و جان گفت نیاری آن به
که شوی دور از این کوی و تن آسان باشی
تا تو فرمانبر چو گان سواران نشوی
نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشی
کار بر بردن چو گان نبود صنعت تو
تو همان به که اسیر خم چو گان باشی

۱- ع: چو عشق باد همیشه ۲- چو عمر عشق ۳- ع: پیروزی ۴- ع:
ارزجان تو ۵- ع: ازدو زلفت چه حیلہ ۶- ع: از عشقت ۷- تا سنائی تو همی بند
* تنبل: مکرو جادو و حیلہ است.

بعنائی و کلیمی که تو داری پسر

توهمی خواهی چون موسی عمران باشی

خواجه ماغلطی^۱ کرد است این راه مگر

خود نه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی

(۳۹۱-)

لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی

لاله سیراب من بی رنگ شد یکبارگی

دلبری را من بچنگ آورده بودم در جهان

ایدریغا دلبری^۲ کز چنگ شد یکبارگی

جنگها بودی^۳ میان ما و گاهی آشتی

آشتی این بارالحق^۴ جنگ شد یکبارگی

بود نام و ننگ ما را پیش^۵ ازین هر جایگاه

این بتر کامروز نامم ننگ شد یکبارگی

- بارخ و اشگی چوزر سیماب و من چون موم نرم

کزدل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی

این جهان روشن شد اندر هجر آن زیبا پسر

بر سنائی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

(۳۹۲-)

بنزد جلالت^۱ چه شاهی چه شنگی

زهی^۲ نارسیده بزلف تو چنگی

که صحرا ز رویت گرفته است رنگی

زدیبای چینی گشاده است تنگی

بهر چشم زخمی دلاور پلنگی^{۱۰}

بدرگاه عشقت چه نامی چه ننگی

جهان پر حدیث وصال تو بینم

همانا بصحرا گذر^۸ کنده ای تو

ز عکس رخ تو بهر مرغزاری

شگفت آهوی تو که صید تو سازد^۹

۱- خواجه هیات غلط ۲- دلبرم ۳- جنگ که بودی ۴- ع: جنگ

شدا این بارالحق ۵- ع: از پیش ۶- مکان ۷- زمن ۸- نظر ۹- گردد

۱۰- ع: نهنگی

ز جعدت کمندی و شهری پیاده^۱ جهانی سوار و ز چشمت خدنگی
اگر خواهی ارواح مرغان علوی^۲ فرود آری^۳ از شاخ طوبی بسنگی^۴
بتو کی رسد هرگز از راه گفتی برنار و نورت که دارد درنگی
کیم من که از نوش وصل تو گویم نپوید پی شیر^۵ روباه لنگی
من آن عاشقم کز تو خشنود باشم
ز نوشی بزهری ز صلحی بجنگی

(۳۹۳-)

الا ای لعبت ساقی زمی^۶ پر کن مرا جامی
که پیدانست کارم را در این گیتی سرانجامی
کنون چون توبه^۷ بشکستم بخلوت با تو بنشستم
زمی باید که در دستم^۸ نهی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بیاید زیستن خرم
که از ما اندر این عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور باده صافی زغم آن به^۹ که کم لافی
که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن بر خور
که عمر ترا^{۱۰} از این خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی
که ناگهان شوی خاک کی ندیده از جهان گامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه^{۱۱} بیهوده
دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی
ترادهر است بدخواهی نشسته در کمین گاهی
زغذاری بهر راهی بگسترده ترا دامی

۱- گزئی پیاده- ز گوهر نثاری ۲-ع: عالی ۳-ع: فرو داری ۴- کلنگی
۵-ع: کجا مرد شیرست ۶- زلب ۷-ع: من توبه ۸-ع: که بردستم ۹-ع: دمی
آن به ۱۰-ع: که عالم را ۱۱- تیمار

(۳۹۴-)

ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سردار می
گاه عشرت پیش تو بردست ساغر دارمی
ورنه همچون حلقه در داری عشقت مرا
بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی
نیستی پشتم چو چنبر در غم هجران تو
گرشبی در گردن تو دست چنبر دارمی
ورنه بر جان و دل من مهر بانستی دلت
من ز دست تو بیزدان دستها بر دارمی
گر همه شب دارمی در کف می و در بر ترا
ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی
زرن دارم با تو کارم زان قبل ناساخته است
کاشکی زردارمی تا کار چون زر دارمی
در خرابات قلندر گر ترا ماواستی
من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

(۳۹۵-غ)

تابگرد روی آن شیرین پسر گردم همی
چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی
بهر آن بو تا که خورشیدی بدست آرم چنو^۱
من بگرد کوی خیره خیره بر^۲ گردم همی
پس چو میدان فلک را نیست^۳ خورشیدی چو تو
چون فلک هر روز گرد خاک در گردم همی
آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است
خاکپایش را ز بهر آب سر گردم همی

۱ - چو تو ، چنان ۲ - تیره خیره تر ۳ - پس بمیدان فلک

از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار
که ز دیده سیم و گه از روی زر گردم همی
روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت
چون ز کویش باز گردم در سقر گردم همی
گه گهی از شرم تر گردم ز خشک^۱ آوردنش
بوالعجب مردی منم کز خشک^۲ تر گردم همی
گر هنوز از دولبش^۳ جویم غذا نشگفت از آنک
در هوای عشقش اکنون کفچه بر گردم همی
تا چوشیر او رخ بخون دارد من از بهر غذاش
همچوناف آهو از خون بارور گردم همی
روی زرد من^۴ ز عکس روی چون خورشید اوست
زان چوسایه گرد آن دیوار و در گردم همی
گر چه هستم بادل آهوی ماده وقت ضعف
چون ز عشقش یادم آید شیر نر گردم همی
هر چه پیشم پوستین درد همی نادرتر آنک
من سلیم از پوستینش سغبه^۵ تر گردم همی
باسنائی و سناگشتم من^۶ اندر عشق او
باز در وصف دهانش پردرر^۷ گردم همی

(۳۹۶-)

خسرو مازندران آید همی	یا مسیح از آسمان آید همی
یا زبهر مصلحت روح الامین	سوی دنیا زان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق	سوی شرق از قیروان آید همی
ریگ آموی و درازی راه او	زیر پامان پرنیان آید همی

۱- ز چشم ۲- کز خشم و تر ۳- دولتش ۴- روزی روزم ۵- سینه ۶- ثنائی

۷- سناگشتم من ۲- ع: زان دو صفح چون دهانش پر درر

آب جیحون از نشاط روی دوست اسب مارا تا میان آید همی
 رنج غربت رفت و تیمار سفر بوی یار مهربان آید همی
 این از آن وزنست و گفته رودکی
 یاد جوی مولیان آید همی

(۳۹۷-)

ای چشم و چراغ آن جهانی^۱ وی شاهد و شمع آسمانی
 خط تو نبشته گرد عارض منشور جمال جاودانی
 بی دیده ز لطف^۲ تو بخواند درجان تو سوره^۳ نهانی
 با چشم ز تابشت نبیند بر روی تو صورت عیانی
 بختت ازلی^۴ و تا قیامت صافی بطراوت جوانی
 حسن تو چو آفتاب آنگه فارغ ز اشارت نشانی
 بوس^۵ تو بصد هزار عالم وازاد ز زحمت گرانی
 دیوانه بسیست آندولب را در سلسله‌های کامرانی
 نظاره بسیست آندورخ را از پنجره‌های زندگانی
 با فتنه زلف تو که بیند يك لحظه ز عمر شادمانی
 بی آتش عشق تو که یابد آب خضر و حیات جانی
 لطف تو بیست جان و دل را^۶ بر آخور چرب دوستکامی^۷
 عشق تو نشاند عقل و دین را برابرش^۸ تیز آن جهانی
 با قدر تو پاره^۹ میخ بر چرخ تهمت زدگان باستانی
 با قد تو کوژ و کوژ^{۱۰} در باغ چالاک و شان بوستانی
 از راستی و کثری برونی آنی که ورای حرف آنی
 گویند بگو بترك^{۱۰} ترکت تا باز رهی ز پارسائی

۱-ع: زندگانی ۲-ع: رقیب ۳-ع: آیت ۴-ع: نوش ۵-ع: نوش تو بیست جان

و دین را. عقل و جان را ۶-ع: آن جهانی-شادمانی ۷-ع: برابرلق ۸-ع: باحد تو چار

۹-ع. کوژه موژ ۱۰-ع: مگیر ترك

ترك چو تو ترك نبود آسان^۱ حسن تو چو شمس و همچو سایه
 از لفظ^۲ تو گوش عاشقانت وز چشم تو جسم^۴ دوستانت
 در راه تو هیچ دل نشد خوش بر بام تو پای کس نیاید
 درهوش ز تو سماع ارنی^۲ از رد^۵ و قبول سیر گشتم
 یکره بکشم بتیر غمزه زیرا سرعشق تو ندارد
 ور خود تو کشی بدست خویشم^۸ فرمان تو هست بر روانها
 ترکی تو نه دروغ ترکمانی پیش و پس آن دوان جوانی
 نازان بحلاوت^۳ معانی نازان بحوادث^۶ زمانی
 تاجاتش نگشت کاروانی تا سرش نکرد نردبانی^۶
 در گوش ندای این ترانی زین بوالعجبی چنانکه دانی
 تا سوی عدم برم گرانی جز مرد گزاف زندگانی
 کاری بود آن هزار گانی چون شعر سنائی از روانی

وقتست ترا مراد راندن

کی رانی اگر کنون نرانی

(۳۹۸-)

فی مدح الانسان

ای زبده راز آسمانی ای در دو جهان ز تو رسیده^{۱۰}
 ای یوسف عصر همچو یوسف لعل تو بغمزه کفر و دین را
 لعل تو ببوسه عقل و جان را با آفت زلف تو که بیند
 وی حله^۹ عقل پر معانی آوازه کوس این ترانی
 افتاده بدست کاروانی پرداخته مخزن^{۱۱} امانی
 بر ساخته عقل جاودانی يك لحظه ز عمر شادمانی
 یکقطره ز آب زندگانی با آتش عشق تو که یابسد

۱- نتوان گفت ترك تو ترك ۲- ع: از لطف ۳- ع: بخلاصه ۴- ع: چشم ۵- ع: نالان بر حوادث ۶- دیده بانی ۷- ع: در چشم نشان از پی مال ۸- ع: ور هیچ کسی بدست هیچم ۹- ع: حلیت ۱۰- ع: رمیده ۱۱- ع: خانه

موسی چکند که بی جمالت^۱ نکشد غم و غـربت شبانی
فرعون که بود که با کمالت کوبد در ملک جاودانی^۲
آن گویم و آن چو صوفیانت نی نی که تو پادشاه^۳ آنی
جان خوانم جان چو عاشقانت نی نی که تو کدخدای جانی
از جمله عاشقان تو نیست یکتن چوسنائی و تو دانی
زیبید که سبک نداری اورا^۴
گر که گهکی کند گرانی

(۳۹۹ -)

تو آفت عقل و جان و دینی^۵ تو رشک پری و حور عینی
تا چشم تو روی تو نبیند تو نیز چو خویشتن نبینی
ای در دل و جان من نشسته یک حال دوجای^۶ چون نشینی
سروی و مہی عجایبی تو نہ بر فلک ونہ بر زمینی
بی روی تو عقل من نہ خوبست در خاتم عقل من نگینی
بر مہر تو دل نہاد نتوان تو اسب فراق کرده زینی
گہ یار قدیم را برانی گہ یار نو آمده گزینی
این جور وجفات نہ کنونست دیر یست بتا کہ تو چینی
ای بو قلمون کیش^۷ و دینم
گہ کفر منی و گاہ دینی

(۴۰۰-غ)

دلہ بر بود شیرینی نگاری سر و سیمینی
شگرفی چاپکی چستی وفاداری بائینی
جہانسوزی دل افروزی کہ دارد از پی فتنہ
زشگر بر قمر میہمی زسنبل بر سمن سینی^۸

۱- بر جمالت ۲- ع: آسمانی ۳- ع: تو کدخدای ۴- ع: آنرا ۵- ع:

کیش و دینی ۶- ع: یک جای و دوجای ۷- ع: کفر ۸- ع: چینی

بنزد زلف چون مشکش^۱ نباشد مشک را قدری
بپیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او
زمن بر ساخت^۲ آفر هادی از او بر خاست شیرینی
نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی
زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زویننی
بناز اردا گر گویم بزاری آن نگارین را
بخور ز نهار بر جانم مکن بیداد چندینی

(۴۰۱ -)

الای نقش کشمیری الای حور خر گاهی
بدل سنگی ببر سیمی بقدر سروی برخ ماهی
شه خوبان آفاقی بخوبی در جهان طاقی
بلب درمان عشاقی برخ خورشید خر گاهی
خوش و کش و طرب بنا کی شگرف و چست و چالا کی
عیار و رند و ناپا کی ظریف و خوب و دلخواهی
ز بهر چشم تونر گس همی پویم بهر مجلس
ندیدم در غمت مونس بجز باد سحر گاهی
مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین
که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی
چوبی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله
کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی
گهی چهره بیارائی گهی طره^۳ بپیرائی
ز بس خوبی و زیبائی جمال لشکر شاهی

۱-ع، مشک چون زلفش ۲- برخاست ۳- بپیرائی، گهی طره بیارائی

(۴۰۲-)

عاشق نشوی اگر توانی	تا درغم عاشقی نمانی ^۱
این عشق باختر نبود	دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشق	تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی	تا آب ز چشم خود نرانی ^۲
معشوقه وفای کس نجوید	هر چند ز دیده خون چکانی
اینست رضای او که اکنون	بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر	او را بمراد او رسانی
اینست نصیحت سنائی	عاشق نشوی اگر توانی

این است سخن که گفته آمد

گر نیست درست بر مخوانی

(۴۰۳-)

ربّی و ربّك الله ای ماه نو چه ماهی
 کافزون شوی ولیکن هر گز چنو^۳ نکاهی
 مه نیستی که^۴ مهری زیرا که هست مه را
 گاه از برونش زردی گاه از درون سیاهی
 با مایه^۵ جمالت ناید زمهر^۶ شمعی
 در سایه^۷ سلیمان ناید ز دیو شاهی
 آنجا که قَدّت آید ناید ز سرو سروی
 آنجا که خدّت آید ناید ز ماه ماهی
 از جزع عقل^۸ عقلی و ز لعل شمع شمعی
 از خنده جان جانی و ز غمزه جاه جاهی
 هر روز صبح صادق از غیرت جمالت
 بر خود همی بدرد پیراهن از پگاهی^۹

۱- این غزل با اندک اختلاف در ردیف دال نیز آمده است ۲- برانی ۳- چون

ماه تو ۴- ف: نی نی چوماه ۵- زماه ۶- ف، نقل- لعل ۸- نگاهی

گرد سم سمندت بر گلشن سمائی
در زلف و جعد حوران مشکبست جایگاهی^۱
حقاً و ثمّ حقاً آنکه که بزم سازی
روح الامین نواز در مجلس ملامی
خوشخوتر از تو خویی روح القدس ندیداست
از قایل الهی تا قایل گیاهی
آویختی^۲ بعداً از بهر بند دلها
زنجیر بیگناهان از جای بی گناهی
در جنب آبرویت آدم که بود خاکی
با قدر قدّ و مویت^۳ یوسف که بود چاهی
فراش خاک کویت پاکان آسمانی
قلّاش آبرویت پیران خانقاهی
در تابهای زلفت بنگر بخط ابرو^۴
ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی
عقلم همی نداند تفسیر خط آری
نامجرمی چه داند شرح خط الهی
در ملک خوبروئی بس^۵ نادری ولیکن
نادرتتر آنکه داری ملکی بی کلاهی
با خنده و کرشمه آنجا که روی آری
هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی
آهم شکست در بر ز آندم که دید چشم^۶
آن حسن بی تباهی وان^۷ لطف بی تناهی

۱- خانقاهی ۲- آویخته ۳- ف: جاهت ۴- ایزد ۵- خود ۶- خواهد

بر آرد آهی بنده چو دید آنکه ، خواهد ترا روائی چندت چو دید هر دم ۷- از حسن
بی تباهی وز

زان آه برنیارد زیرا که هست پنهان
آه از درون جانش تو در میان آهی
در جل کشید جان را در خدمت سنائی
خواهی کنون بر آنرا خواه آنزمان که خواهی
(۴۰۴ - غ)

برخی^۱ رویتان من ای رویتان چوماهی
وی جان بی دلانرا در زلفتان پناهی
با رویتان تنی را^۲ باطل نگشت حقّی
با زلفتان دلی را مشکل نماید راهی
جز رویتان^۳ که سازد جهانهای^۴ عاشقان را
از ماه سجده گاهی^۵ و زمشک تکیه گاهی
جز لفظتان^۶ که دارد چون شه و شمع محفل^۷
از نیش جنگجوئی و ز نوش عذر خواهی
نگذاشت زلف و رختان^۸ اندر مصاف و مجلس
در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
با حدّ و خد هر یک خورشید کم زظلی
با قدّ و قدر هر یک طو^۹ بی کم از گیاهی
از لعل^{۱۰} در فشانتان^{۱۱} یکخنده و سپهری
و رجز ع جان ستانتان^{۱۲} یکناوک و سپاهی
چون لعلتان بخندد هر عیسی و چرخنی
چون جز عتان بجنبد هر یوسفی و چاهی
از^{۱۳} دام دل شکر تان^{۱۴} هردانه ای و شهری

لز جام جان ستان تان هر قطره ای و شاهی

۱- بر حسن ۲- فتی را، فتارا ۳- زلفتان ۴- دلهای ۵- سجده
جائی ۶- جز زلفتان، جز لفظشان ۷- راهان-را پاک ۸- جمدرخشان ۹-
درفشانان ۱۰- جان ستانان ۱۱- زان ۱۲- شکنتان

عشق شما بخوبی در کشتی و ما را ؟
نه علم دست و پائی نه قدرت شنائی
با جام باده هر يك در بزمگه سروشی
با دست و تیغ هر يك در رزمگه سپاهی
جز رویتان که دیده است از روی رنگروئی
جز چشمتان که دیده است از چشم نور گاهی
زینان^۲ سپاهگرتر نشنیده ام سپیدی
زینها سپیدگرتر نشنوده ام^۳ سیاهی
گر چنبر فلکرا ماهیست مر شما را
صد چنبر است هر سو هر چنبری و ماهی
تا باده ده شمائید اندر میان مجلس
از باده توبه کردن نبود مگر گناهی
از روی بی نیازی بیجاده که رباید
ورنه چه خیزد آخر بیجاده را زگاهی
از تیزی سنانتان هر ساعت از سنائی
آهی همی بر آرد جانی میان آهی

(۴۰۵-غ)

صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی
نه بر آشوبی هر ساعت و دشنام دهی
بسته دام تو گشتست دل من چه شود
که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی
پخته عشق شود گرچه بود خام ای جان
هر کرا روزی يك جام می خام دهی
نکنی ور بکنی ناز بهنچار کنی
ندهی ور بدهی بوسه بهنگام دهی

گردل و جان بتوبخشم روا باشد از آنک

جان فزون گرددز آنکه که مراجام دهی

جامه غم بدرم من زطرب چون تو مرا

حب در بسته میان جام غم انجام دهی

بی قراراست سنائی زغم عشق تو جان

چه بود گرش بیک بوسه تو آرام دهی

(۴۰۶-غ)

ظنم نچنان بود که با ما تو چینی

بر دیده خویش بنشائم نشینی

ای بس که پیوئی و مرا بازبینی

هم دوست ترا من نبود هر که گزینی

من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی

گفتی که نخواهیم ترا گرت چینی

بر آتش تیزم بنشانی بنشینم

ای بس که بجوئی تو مرا باز نیابی

با من بزبانی و بدل با دگرانی

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی^۱

گوئی دگری گیر مها شرط نباشد

تو یار نخستین من و باز پسینی

(۴۰۷-غ)

زلف بشولیده^۳ و ناشسته روی

صبح ز تشویر همی کند روی^۴

شوی جدا گشته ز زن زن زشوی

درطرب و خنده و درهای و هوی

بوسه چنانست لبم گرد کوی

آتش رویش بشنکهای^۶ موی

صبحدمان مست بر آمد ز کوی^۲

ز آن رخ ناشسته چون آفتاب

از پی نظاره آن شوخ چشم

بوسه همی ریخت^۵ چو باران زلب

بهر غذای دل از آنوقت باز

ریخت همی آب شب و آب روز

همچو سنائی ز دورویان عصر^۷

روی بگردان که نیابیش روی^۸

۱- ف. بر سر جنگی ۲- ع: در آمد بکوی ۳- پزولیده ۴- ع: گرد

کوی ۵- همی رفت ۶- ع: زشکهای ۷- ع: عهد ۸- ع: رویش گریان

که نیابیش روی

(-۴۰۸)

خیز و مه رویا فراز آور نبید
کز نشاط صبرم از دل بر پرید
چون ز میخانه عصیر اندر رسید
کت همه جامه چکانه بر چکید
خون دل بر گرد چشم مادوید
کیست کز هجرت نه جامه بر درید
از فنا خط گرد عالم بر کشید

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید
چشم مست پر خمارت باز کن
مطرب سرمست را آواز ده
پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش
نیست گوئی آن حکایت راستی
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد
چون خط طغرای شاهنشاه یافت

از سنائی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

مقطعات

مقطعات

(۱)

سور نادیده بجویند همی ماتم را
اینست زحمت ز وجود توبنی آدم را
طاهری از تو نجس تر نبود عالم را

ایکه اطفال بگهواره درون ازستمت
قفسی شد ز تو عالم بهمه^۱ عالمیان
وه^۲ که تاروزقیامت پی آایش ملک

(۲)

هست از آن^۳ سوی تو قرار^۴ مرا
بدگر چاکری سپار مرا
ای مدار این چنین مدار مرا

روزگار ای بزرگ چاکرتست
دامن من زدست او بستان
شاعران را مدار مجلس تست

(۳)

دوش لفظ شکر فروش مرا
وز دو رخ برد باز هوش مرا
گوش و چشم است^۵ چشم و گوش مرا

تلخ کرد از^۶ حدیث خویش خطیب^۶
از دولب داد جهل خویش بمن
زین سپس^۷ طلعت و مقالت او

در هجو گوید

(۴)

تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را
من که موزون شده ام تا چکنم و زان را

چند گوئی که بیا تا بر و زانت برم
تو که ناموزونی خیز و ببر و زان شو

(۵)

ای بر آراسته از لطف و سخا معدن خویش
همچو گوهر که بیاراید مر معدن را

۱ - همه عالم ز تو بر ۲ - رو ۳ - ع: از او ۴ - فرار ۵ - آن ۶ - طبیب

۷ - پس از ۸ - چشم و گوشست

دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا

هر چه مدحست ترا هر چه هجا دشمن را

(۶)



گفتی پیش^۱ خواجه که این فزنوی غراست

زانرو که تا مرا ببری پیش^۲ خواجه آب

گر^۳ تو دروغ گفتی دادت براستی^۴

هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

(۷)



تانهان گشت آفتاب خواجهگان در زیر خاک

شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب

چشمها نشکفت اگر شد پر ستاره بهر آنک

روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

در مذمت مال گوید

(۸)

مال هست از درون دل چون مار^۵ وز برون یار همچو^۶ روز و چو شب

او چنان است کاب کشتی را از درون مرگ و وز برون مرکب

بدین قطعه نظامی را مدح کند^۷

(۹)

ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم

صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب

کو کب معنی چو در سیر آوری بر چرخ طبع

زانکه از نوک قصب روز اندر آمیزی بشب

در یکی بیتت معانی روشنی دارد چنانک

صد هزاران آفتاب روشن اندر یک ذنب

۱- بنزد ۲-ع: تازان سپس مرا ببری نزد ۳-ع: چون ۴-ع: داد از طریق

راست، او از حدیث راست ۵-بت ۶- باز همچو- مار کی چو ۷- در بعض از نسخه های

خطی عنوان این قطعه مدح ادیب اسفراینی است

شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست
تن نهان در پرده و رخساره درزیر قصب
خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش
خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب
چون بتخت حکمتت بر جلوه کردی صورتش
دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب
شاید ارسطوان همی خواند نظامی مرترا
چون منظم کرده‌ای هر پنج حس را از ادب
آنکه در هرفن زدانش ره برد با طبع شعر
جای انصافست اگر باشد نظام اورا لقب
قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد
تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب
مدح پاک تو سبب شد مر سنائی را چنانک
مر روان پاک را شد علت اولی سبب
مہترا کہتر کہ باشد چون تو آئی در خطاب
زان زبان دُر فروش و خاطر گوهر طلب
پیشت آوردن سخن ترک ادب کردن بود
زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب
پرده دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش
چون دهان را پرده دار عیب دندانست و لب
تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل غم
تا بود جان از پی بی‌دانشان اصل طرب
شخص تو باد از طرب چون تندرستان از غذا
روی بدخواهت زغم چون روی بیماران ز تب

(۱۰)



ایکے ہفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم
 همچو ہفت آبا تو در بائی^۱ و چون چار امہات
 ہفت ماہ آمد^۲ کہ از بہر تقاضای صلت
 کردہ ام بر در گہت چون دولت و دانش ثبات
 بارہا در طبعم آمدکان چو گوہر شعر ہا
 از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات
 باز گفتم کابلہی باشد کہ در^۳ دیوان شرع
 چون مجرد باشد از زر نیست بر گوہر زکات
 تا بیابی گر بخواہی^۴ از برای حج و غزو
 در مناسک حکم حج و اندر سیر رسم^۵ غزات
 دشمن جاہ تو بادا پی سپر همچون منا
 حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات^۶
 تابدان روزی کہ قاضی خلق باشد پادشا
 در جہان دین تو باشی مفتی و اقاضی القضا
 باد صد چندین ترا^۷ عمرای فتی تا از سخات
 این امید از تو وفا^۸ گردد مرا پیش از وفات
 در مرثیہ امیرالشعرا معزی گوید

(۱۱)

گر تیر فلک داد کلاہی بمعزی تازان کلاہ اینجا غذای جان ملک ساخت
 او نیز سوی تیر فلک رفت و بیاداش پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت
 در ہجو علی سہ بوشش گوید

(۱۲)

ای سہ بوشش ہجات خواہم گفت سخت نغز آمد این سخن بسرت

۱- همچو ایامی تو دریابی ، دریاری ۲- ہفتہ ای باشد ۳- باز گویم ابلہی
 باشد کہ از ۴- کر بجوئی ۵- حکم ۶- همچولات ۷- مرا ۸- این امید را وفا

ریش تو در کس زن حایض
 کیر خر در کس زن پدرت
 (۱۳) ❁

پدرت پارسا و اصلی بود
 مامکت با کسی نکرد زنا
 گر پدر گویدت که تو زمنی
 کیر خر در کس زن پدرت

مذمت دنیا کند

(۱۴)

گنده پیریست تیره روی جهان
 خرد ما بدو نظر کردست
 بسپیدی رخانش غره مشو
 کان سیاهی سفید^۲ بر کردست

(۱۵) ❁

قدر مردم سفر پدید آرد
 خانه خویش مرد را بند است
 چون بسنگ اندرون بود گوهر
 کس نداند که قیمتش چند است

(۱۶) ❁

عرش مقاما ز رکن کعبه جاهاست
 دست وزارت در آن بلند مقام است
 کز شرف او بروز بار نداند
 شاه فلک اوج خویش را که کدام است

(۱۷) ❁

آمد آن حور و دست من بر بست
 زده استاد وار نیش^۳ بدست
 زنج او بدست بگرفتم
 چون رگ دست من ز نیش بخست
 گفت هشیار باش و آهسته
 دست هر جامزن چو مردم مست
 گفتمش گر بدست بگرفتم
 زانکه هنگام رگ زدن شرط است

(۱۸) ❁

آمد آن رگ زن مسیح^۴ پرست
 تیغ^۳ الماس گون گرفته بدست^۴
 کرسی افکند و بر نشست بر او^۵
 بازوی خواجه^۳ عمید بیست

۱- زشت غریبست ۲- سیاه سپیده ۳- شست ۴- این قطعه در نسخه خطی فرهنگ

اسدی در لغت شست بمجلدی نسبت داده شده و بعنصری هم نیز منسوبست ۵- بر آن

نیش^۱ درماند و گفت عزّ علی
سرفرو برد^۲ و بوسه داد بر او^۳
اینچنین دست را نباید خست
خون بیارید ازدودیده بطشت^۴

(۱۹)



آن توکوری نه جهان تاریک است
آن توکوری^۵ نه سخن باریک است
گر سر این سخت نیست برو
روی دیوار و سرت^۶ نزدیک است
درهجو علی سه بوشش گوید

(۲۰)

پیش از این گفتم سه بوشش را همی^۷
مردمست آن روسبی زن مردمست
باز از آن فعل بدش گفتم که نه^۸
سگ دمست آن روسبی زن سگ دمست
گوید از سختی ورا میر سرخس
پرخمست آن روسبی زن پرخمست
باز گویم نی که پرخم^۹ زن بود
کژدمست آن روسبی زن کژدمست
کفته بادا سر بزیر^{۱۰} پای گاو^{۱۰}
گندمست آن روسبی زن گندمست
درباره بخیلی گوید

(۲۱)

دیگ خواجه ز گوشت^{۱۱} دوشیزه است
مطبخ او ز دود پاکیزه است

۱- شست ۲- فرو داد ۳- بوسه‌ای دادش ۴- ازمن شاخ ارغوان برجست،
خون بیارید ازدودیده مست ۵- ع: کاژی ۶- روود دیوار درت -ع: سرکه دیوار بتو
۷- گفتم سوسن راهمی ۸- کنون ۹- بازمین گویم که برخم ۱۰- کوفته بادا سر
بزیر پای از آنک ۱۱- ع: زدیک

خواجه چون نان خورد در آن موضع

مور در آرزوی نان ریزه است

در مرثیه عمید منصور سعید گوید^۱

(۲۲)

خواجه منصور بیژمرد ز مرگ	تازگی چهل ز پشژمردن اوست
عالمی بسته ^۲ جهلند و کنون	زندگی همه ^۳ در مردن اوست

(۲۳)



ای جود تو ز لذت بخشش سؤال جوی

وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست

بیم و امید بنده ز رد^۴ و قبول تست

یکشهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

(۲۴)



بمادرم گفتم ای بد مهر مادر	نبیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوایم داد گفتا دشمن تست	نباشد دشمن دشمن بجز دوست

(۲۵)



هر جا که روضه ایست وردیست	هر جای که ناله ایست دردیست
گیتی همه سربسر کلوخی است	قسم تو از آن کلبوخ گردیست
هر که از تو بخرقه ای ^۵ فزونست	کم گوی که بختیار مردیست

(۲۶)



بهمه وقت دلیری نکنند	هر کرا از خرد وهش یاریست
زانکه هر جای بجز در صف حرب	بد دلی بیش بود ^۶ هشیاریست

شکایت از روزگار کند

(۲۷)

ضربت گردون دون آزادگانرا خسته کرد

کیو دل آزاده ای کز تیغ او^۱ مجروح نیست

۱- ف: در مرثیه خواجه مسعود سعید گوید ۲- غ: کشته ۳- زندگانی همه

۴- ع: بجرعه ای ۵- بددلی پیش اوچو ۶- ع: کز ضرب او

درعنا تاکی توان بودن بامید بهی

اگر کسی را صابری^۱ ایوب و عمر نوح نیست

(۲۸)



جان من خیز و جام باده بیار که مرا برگ پارسائی نیست

ساغر می بجان و دل بخرم پیش کس می بدین روائی نیست

(۲۹)



برخیز و بر افروز هلا قبله زردشت

بنشین و بر افکن شکم قاقم بر پشت

بس کس که بزردشت نگر وید و کنون باز

ناکام کند روی سوی قبله زردشت

بس سرد نیام که مرا آتش هجران

آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت

گر دست نهم بر دل از سوختن دل

انگشت شود بی شک در دست من انگشت

در مراثیه بزرگی گوید

(۳۰)

ای عالم علم پیشگاه تو برفت

وی دین محمدی پناه تو برفت

ای چرخ فروگسل که ماه تو برفت

در حجله رو ای شمس که شاه تو برفت

فی مذمت اهل الزمان

(۳۱)

شکوه و همت آن مردمان پیشینه

بعلم و^۲ دانش بودی بسیم دادن ولوت

کنون سیاست مшти خسیس گرسنه هست

بابلهی و بدستان و بند و باد و بروت^۱

بلخیان را ذم کند

(۳۲)

از بس غرو غرزن که بیلخند^۲ ادیبانش

می باز ندانند مذکر ز مؤنث

بلخی که کند از گه خردی پسران را

برکان دهی و دف زنی و ذلت^۳ حث

زان قبه لقب گشت مراورا^۴ که نیابی

در قبه بجز مسخره و رند و منحنث

(۳۳)



گفتی^۵ که بترسد ز همه خلق سنائی

پاسخ شنو ار چند نه ای درخور پاسخ

جغدار که بترسد^۶ بترسد زپی جنس^۷

آن مرغ که دارند شہانش همه فرخ

آن مست ز مستی بترسد^۸ نه ز مردی

ورنه بخورد نیزه خطی شمرد لخ^۹

در بند بود رخ همه^{۱۰} از اسب و پیاده

هر چند همه نطع بود جایگه رخ

نز روی عزیزست که چون مرکب شاهان

رایض نکند بر سر خرکره همی مخ^{۱۱}

گوئی که نترسم ز همه دیوان آری^{۱۲}

از میخ چه ترسد که مراورا نبود مخ^{۱۳}

۱-ع: بدستار بست و ریش و بروت ۲- ببلخ آمد ۳- بر رندی و بر ناخری و طیره گری

۴- زان قبله اسلام لقب شد ۵-ع: گویند ۶- نترسد ۷- حبس ۸- بترسد ۹-ع: نخ

۱۰- همی ۱۱- همی فح، همی بخ ۱۲- گوئی که بترسد ز همه عالم دیوان ۱۳-ع: فح

☆ و مخ در اینجا بمنی لجام سنگینی است که بر سر اسب و آستر سرکش زنند مثالش حکیم

سنائی گوید بر روی (فرهنگ سروری نسخه خطی آقای سلطان قرائی)

بیدار^۱ نه‌ای فارغی از بانگ تکتک^۲

بیمار نه‌ای فارغی از بند اخ واخ

ایمن بود از چشم بد آنرا که ز زشتی

در چشم کسان^۳ چون رخ شطرنج بود رخ

زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند^۴

اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

در مرثیه امیر معزی گوید

(۳۴)

زینجا بفلک برد و بقای^۵ ملکی داد

تا چند معزای معزی که خدایش^۵

پیکان ملک^۶ برد و بتیر فلکی داد

چون تیر فلک بود قرینش بره آورد

(۳۵)



تا نیفتی ز پایه امجاد

بی طمع باش^۸ اگر همی خواهی

کرد آهنگ دانه صیاد

زانکه چون مرغ دشتی از ره طمع

همچو حرف طمع شدش ابعاد

تا شده حلق او چو حلقه دام

در کف مالکست یا حماد^۹

که مصاریع گنج خانه فضل

خاک زرگر ز خانه^{۱۰} حداد

راه رو تا بعقل بشناسی

چهره گه زرد و گه سیه چومداد

گر نخواهی چو نرگس و لاله

چهره زبینه باش و طبع آزاد

در جهان همچو سوسن عاشق^{۱۱}

(۳۶)



یک نیمه عمر خویش بیهودگی بیاد

دادیم و هیچگه نشدیم از زمانه شاد

از گشت آسمان وز تقدیر ایزدی

بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد

۱- ع: پندار ۲- ع: تک و پوی ۳- کیان ۴- ع: از جستن هر کس که بگوید

۵- بخدایش ۶- بملک برد و فنای ۷- تیر ملکی ۸- زی ۹- جماد ۱۰- زخامه

۱۱- مؤمن و عاشق

باروزگار کینه کش از مرد دانشیست

یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

فی العطا

(۳۷)

گر چه شمشیر حیدر کترار
تاسه تانان نداد در حق او
کافران کشت و قلعهها بگشاد
هفده آیت خدای نفرستاد

(۳۸)

من نگویم که قاسم الارزاق
بلکه گویم که هیچ بخردرا
نعمت داده از تو بستاناد
حاجتو مند تو نگردانا

(۳۹)

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند
بنامه‌ای ز من آن قومرا نیامد ییاد
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود

خدای عزّوجلّ جمله را بیامرزاد

(۴۰)

خواجهدر رغنم من ارگفت که چون بی خردان
دین بدل کرده‌ای اندره دنیا لابد
دیو درگوش هوا و هوشش میگوید

ازپی کبر و منی چون متنبی سد جد

من چه دانستم کز تربیت روح القدس
در گذشته است ز شادی و گذشته زاشد

کرده يك ذوق براه احدی چون احمد
شکر چون کوه حرّی صبری چون کوه احد

گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او
پیش اوسجده کنان آمدمی چون هد هد

مطایبه

(۴۱)

چه ممسکی که زجود تو قطره‌ای نچکد
 اگر درآب کسی جامهٔ تو برتابد^۱
 بمجلسی که توباشی زبخل نگذاری
 که راد مردی از آن صدر نیکوئی یابد^۲
 بابر بر شده مانی بلند و بی باران
 کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد
 که خود نبازی و برهیچ خلق نگذاری
 مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد

(۴۲)

ایکه از بهر خدمت در تو بست دولت میان و کام گذارد
 پیش از آن کم زمانه آش کند فضل کن سیدی فرست آن آرد
 هر که از دیدن تو خرم نیست باد در کونش کیرو در دل کارد
 این قطعه بنام سنائی در دیوانها نوشته شده است
 وله فی نفسه

(۴۳)

مرد سنائی که همانا نمرد^۳ مردن آن خواجه نه کاریست خرد
 جان گرامی پیدر باز داد کالبد خاک بمادر سپرد
 از ملکی با ملکی رفت باز زنده کنون شد که تو گفتی که مرد^۴

(۴۴)

چون زبد گوی من سخن شنوی بر تو تهمت نهم ز روی خرد
 گویم ار تو نبودیی خرسند او مرا پیش تو نگفتی بد
 در مرثیهٔ خواجه زکی الدین بلخی گوید^۵

(۴۵)

روح مجرّد شد خواجه زکی^۶ گام چو در کوی طریقت نهاد

۱- تریابد ۲- سلوتی تابد ۳- نه همانا که مرد ۴- بمرد ۵- ع: برم ۶- ف:
 یرئی الشیخ محمد بن بوالحسینا رحمه الله- ع: درستایش خواجه زکی گوید ۷- ف: اجل وزیر

دست بانصاف و سخا^۱ بر گشاد
زاده^۲ هر چار گهر باز داد
(۴۶)



گرچه صورت بخاک تیره سپرد
هم بخردان گذاشت عالم خرد
زننده را مرثیت که یارد برد
(۴۷)

صدو پنجه مسافر خشک بفسرد
زهی قسمت‌دهی و ژاله شاگرد
زهی زنگی زن کیسه کج افسرد
(۴۸)



زیرپای که ومه وزن و مرد
کاز را خاک سیر داند کرد

خواست که مطلق شود از بند غیر
داده هر هفت^۲ فلک^۳ بذل کرد

صدرا سلام زنده گشت و نمرد
در جهان بزرگ ساخت مکان
پس تو گوئی که مرثیت گویش

بگرمای تموز از سرد سوزش
رهی رفت و غلام برده برده
زه‌ای پستت^۵ بمانده ماه بهمن

ای شده خاک در تواضع و حلم
آزما گر سنه است سیرش کن

**سنائی دیوان خواجه مسعود سعد را جمع کرده و شعرهای دیگران را در وی
آورده بود این قطعه در عذر آن و مدح خواجه عمید بارع مسعود گوید**
(۴۹)

سیرت و صورتت چو بستان کرد
حجره دیده را گلستان کرد
صدف عقل^۷ را در افشان کرد
راز را پیش عقل عریان^۹ کرد
عفو را بارگیر عصیان کرد
بر چمن ابرهای^{۱۲} نیشان کرد
در صدف قطره های باران کرد

ای عمیدی که باز غزنین را
باز^۶ عکس جمال گلفامت
باز نطق^۷ زبان دربارت
خاطر دور بین روشن تو^۸
خاطر دور یاب^{۱۰} کند روت
آنچه در طبع خلق خلق تو^{۱۱} کرد
و آنچه در گوش شاه شعرت خواند^{۱۳}

۱- صفا ۲- زاده هر هشت ۳- ع: گهر ۴- داده ۵- پشت ۶- تاز
۷- ع: مدح ۸- ع: تیزبینت ۹- عیب‌را پیش عقل عنوان ۱۰- ع: هیئت زودتاب-
هیئت زودیاب ۱۱- ع: لطف تو ۱۲- ع: درهای ۱۳- ع: توراند - در راه گوش شعر
توراند

چون بدید این رهی که گفته^۱ تو
جمع کرد این رهیت شعر ترا^۱
چون ولوع جهان بشعر تودید
شعرها را بجمله در دیوان
دفترخویش را ز نقش حروف
تا چو دریای موج زن سخت
چون یکی درج ساخت^۲ پر گوهر
طاهر این حال پیش خواجه بگفت
گفت آری^۳ سنائی از سر جهل
در و خر مهره در یکی^۴ رشته
دیورا با فرشته دریک جای
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت
لیک معذور دار از آنک^۵ مرا^۶
زانک بهر جواز شعر ترا
بهر عشق پدید کردن^۸ خویش
من چه دانم که از برای فروخت
پس چو شعری بگفت و نیک آمد
شعر چون درتو چسود ترا
رو که در لفظ عاملان^۹ فلک
سخن عذب و سهل ممتنع
هر ثنائی که گفتی^{۱۱} اندر خلق
چه دعا گویمت که خود هنرت

۱- کرد شعر جمیل تو جمله ۲- ع: طبع و کرد عقل ۳- ع: گنج دید ۴- کاری
۵- ع: شبه و درهمی بیک ۶- ع: باز چون ۷- نیستم از آنک ترا ۸- ع: بحر عشقش
بدیده کشتی ۹- ع: رو که بر جمع عالمان - روی بر لفظ عاقلان ۱۰- ع: خذلان -
وجدان ۱۱- ع: هر سنائی که گفت

(۵۰)

شکر ایزدرا که تا من بوده‌ام
حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت
هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
از طمع هرگز ندادم پشت خم
وز حسد هرگز نکردم روی زدد
نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام
یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه‌ای
خالی ازغش فارغ از ننگ و نبرد
چند چیزك دوست دارم زین جهان
چون گذشتی زین حدیث اندر نورد
جامه نو جای خرم بوی خوش
روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
یار نیک و بانگ رود و جام می
دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
بر نگردم زین سخن قما زنده‌ام
گرخرد داری توزین هم بر نگرد
گرد غم بنشان بمی خوردن ز عمر
پیش از آن کز تو برآرد چرخ گرد
نسیه را بر نقد مگزین و بکوش
تا نباشی یکزمان از عیش فرد

(۵۱)



آنچه بامن پسر تیر گر چون خور کرد^۱
 اندر آفاق ندیدم که یکی لمترا^۲ کرد
 گفتمش پوتی و لوتی^۳ کنی امروز مرا
 دست بربر^۴ زدو پس پای سبک دسر کرد
 دست در گردنم آورد و پس اوازر لطف^۵
 برو آغوش مرا همچو صدف پر در^۶ کرد
 تا تو آبی خوری آن جان جهان بی مگری^۷
 پشتم از آب تهی و شکم^۸ از نان پر کرد

(۵۲)



آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد
 تیغ را در سخن ملک زبان کند شود
 درهوائی که در او پای سمند تورسد
 تشنه از عین سراب آب بقا بر گیرد

(۵۳)



باسنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت
 چون دو دانگش بهم افتاد بغایت بد شد
 بقبول دوسه نسناس^۹ بنزدیک خران
 گرچه دی بی خردی بود کنون بنبرد شد
 راست چون طا که جز آحاد شماریش^{۱۰} نبود
 چون مگس بر سراو رید نهش نهصد شد

مجاوبات هجوی کند که او را کرده بودند

(۵۴)

سرخ گوئی همیشه غر باشد شبه از لعل پاکتر باشد

۱-ع: تیر گر جو رخی کرد- آنچه دی آن پسر سبز گر چون خر کرد ۲- که کسی کمتر
 ۳-ع: لوطی و لوتی ۴-ع: دست بر سر ۵- پس از لطف، لطف- همان از... ۶- گوش و
 آغوش مرا پر گهر و زیور ۷- تا تو آئی چو زنی آن جان جهان بی جگری -ع: تا تو آبی
 خوری آن جان جهان بی جگری ۸-ع: شکم ۹- خرناس ۱۰- که در افلاس شمارش

اینچنین ژاژ نزد هر عاقل^۱
 لعل مصنوع آفتاب بود
 سرخ اگر مرد نیست پس بر عقل
 چون بیک جای رسته^۲ سرخ و سیاه
 من چه گویم که خود بهر مکتب^۳
 خون چو^۴ سرخ^۵ است اصل عمر بدوست
 چون سیه گشت هم در این دو مکان
 زیر لعلست لاله را سیهی^۶
 علم صبح سرخ^۸ آمد از آنک
 سیهی بی نهاد و بی معنی
 نزد ما این چنین سیه که توئی
 رو کزین^۹ فعل زشت روز قضا
 پشک چون تو بود چو^{۱۰} خشک شود

سخنی سخت مختصر باشد
 شیشه مصنوع شیشه گر باشد
 سخن مرتضی دگر باشد
 سرخ پیوسته بر زبر باشد
 کودکان را از این خبر باشد
 جایش اندردل و جگر باشد
 اصل دیوانگی و شر باشد
 دودکی خوشتر^۲ از شرر باشد
 بر سپاه شبش ظفر باشد
 زان ز تو خلق بر حذر باشد
 مرد نبود که کیر خر باشد
 نامت از تو سیاه تر باشد
 مشک چون من بود چو^{۱۰} تر باشد

(۵۵)



هیچکس نیست کز برای سه دال
 پایها سست کرد و از کوشش

چون سکندر سفر پرست نشد
 دولت و دین و دل بدست نشد

(۵۶)



کیر خر بود و شطره پطره و من
 شطره پطره برفت و من رفتم

هر سه را دور چرخ سوی توراند
 کیر خر در کس زن تو بماند

(۵۷)



از جواب و سؤال نادانی
 گرد گفت محال را چه عجب

شاید از زیر کی فرو ماند
 کاینه عقل را بپوشاند

۱- ع: هر کامل ۲- ع: بیکجا رسید ۳- که هر چه کوشد مرد ۴-
 چون که ۵- لعل ۶- لاله سیهش ۷- ع: بهتر ۸- ع: خیری ۹- ع:
 که زین ۱۰- ع: که

زانکه خورشید را زینش چشم ذره ابراً تیره گرداند

(۵۸)

☆

چرا نه مردم دانا چنان زید که بعمر
چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند
چنان نباید بودن که گر سرش ببرند
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

(۵۹)

☆

خواجهگانی که اندرین حضرت
آن نکوتر که خادمان نخرند
زانکه چون لاله خادمان امروز
خویشتن محتشم همی دارند
حرم اندر حرم همی دارند
کیرها در شکم همی دارند

(۶۰)

☆

دل منه با زنان از آنکه زنان
تا بود پرزنند و بوسه بر آن
مرد را کوزه فقع سازند
چون تهی شد زدست بندازند

(۶۱)

☆

خادمان را ز بهر آن بخرند
ای برادر تو آنچه می بینی
لالی هولاء نه مرد و نه زن
جای ایشان شده است هندو عجم
تا برخسارشان فرو نگرند
خادمان نیستند کیر خورند
بین ذلک نه ماده و نه نرند
لاجرم هر دو جا بدرد سرند
ور بدینجاست کونشان بدرند

(۶۲)

☆

منشین با بدان که صحبت بد
آفتاب ارچه روشن است او را
گرچه پاکی ترا پلید کند
پاره ابر ناپدید کند

(۶۳)

☆

دوستی گفت صبر کن زیرا که
صبر کار تو خوب زود کند

آب رفته بجوی باز آید
گفتم ار آب رفته باز آید
کارها به از آنکه بود کند
ماهی مرده را چه سود کند
(۶۴)



ای سنائی کسی بجدو و بجهد^۱
یا کسی در هوا بزور و بقهر^۳
من چون گش^۴ بچنگ و طرفه تر آنک
باز رفتن براشتر^۵ است و لیک
نه شکر خای نیست در عالم
لاجرم دل بسوخت گراو را
کافر ارسوخته شود چه عجب
پس چو دون پرور نیست پیشه^۶ او
کانچه خلقان بزیر پای آرند^۷
کی سر صحبت سران دارد
سرگریرا^۲ سخن سرای کند
پشه را باشه و همای کند
او زمن ناله همچو نای کند
نالۀ بیپده درای کند
که کسی یار^۸ چرم خای کند
دل همی نام دلربای کند
چون همی نام بت خدای کند
ز چه روی او سوی تو رای کند
او همی بر^۹ کنار جای کند
آنکه پیوسته کار پای کند

(۶۵)



با دلی رفته ای باستسقا
با چنین دل چه جای بارانست^{۱۰}
که معاصیش هیچ غم^۹ نکند
کابر بر تو کمیز هم نکند

(۶۶)



با همه خلق جهان گرچه از آن
تو چنان زی که بمیری برهی
بیشتر بیره^{۱۱} و کمتر برهند
نه چنان چون تو بمیری برهند

۱- ع: بیوالمجبی ۲- ع: زرگری را ۳- ع: بفر- یقین ۴- ع: چو چنگ.
زننگش ۵- ع: استر ۶- ع: کی کسی باز ۷- کنند ۸- در ۹- ع: گر
معاصیش هیچ کم ۱۰- ع: دل که داری اندر بر ۱۱- ع: گمره

(۶۷)



آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود
 تا کی این شعبده و وعده و این^۱ بند بود
 تا تو پنداری کاین خادم تو کیر خصی است
 که به آمدش بی فایده خرسند بود

معجزی شاعر را هجو کند

(۶۸)

معجزی خود ز معجز ادیار
 نزد هر زیر کی کم از خر بود
 خود همه کس برو همی خندید^۲
 زانکه عقلش ز فضل^۳ کمتر بود
 زین چنین کون دریده مادر وزن^۴
 ریشخندیش نیز درخور بود

(۶۹)



چون خاک باش در همه احوال برد بار
 تا چون هوات بر همه کس قادری بود
 چون آب نفع خویش^۵ بهر کس همی رسان
 تا همچو آتشت ز جهان بر تری بود

(۷۰)

جز غریب^۶ نهلی بهر گروگان قوی
 گر چه چون گادن سگ گادن او دیر شود
 بر امید و طمع آنکه ز اقبال و زبخت
 بر در کونت مگر خایه او کیر شود

(۷۱)



دور این عالم با آخر آمدست^۷ از بهر آنک
 هر زمان بر راد مردی سفله ای مهتر^۸ شود

۱ - این قاعده و معده و این - ۲ - همی خندد - ۳ - زجهل - ۴ - مادرزن

۵ - مانند آب نفع - ۶ - غری بر - ۷ - دور عالم جز با آخر نامدست - دور این عالم با آخر...

۸ - ع: مهتری مهتر

آن نبینی آفتاب آنجا^۱ که خواهد شد فرو^۲

سایه گوهر^۳ فزون ز اندازه گوهر^۴ شود

(۷۲)



کانکه ز توزاد بلند آن شود

چون توشدی پیر بلندی مجوی

سایه هر چیز^۴ دو چندان شود

روز نبینی چو بآخر رسد

(۷۳)



ز جود و بخشش يك خواجه بانوان شود

در این زمانه ز پیر مردگی و شرمگنی

چو مرد مرده شود حاجتش روا نشود

بکیر عنین ماند که بر در کس و کون

(۷۴)



در حادثه زهر خوردن سرهنگ محمد خطیبی و انگشتری فرستادن

سلطان مسعود رحمة الله عليه گوید و اورا ستاید ه

زهی سزای^۶ محامد محمد بن خطیب

که خطبها همی از نام تو^۷ بیاراید

چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ

بشاخسار همی جز ثنات نسراید^۸

ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر

بهر دو گیتی یکتن چو تو^۹ برون ناید

کسی که راوی آثار و سیرت^{۱۰} تو بود

بسان طوطی گوئی شکر همی خاید

شنیدمی^{۱۱} که همی در نواحی قصدار

ستاره از تف او در هوا بیالاید^{۱۲}

۱- ع: آنکه ۲- فزون ۳- جوهر ۴- آن چیز ۵- ف: در محمد خطیب

گوید که زهرش داده بودند ۶- ف: زه ای سزای ۷- ع: همرا نام تو- زمیجت همی

۸- زشاخسار همی بی ثبات بسراید ۹- ع: چومن ۱۰- صورت ۱۱- شنیده ای

۱۲- ع: ستاره راتف او چون درم بیالاید

کنون زفر^۱ تو پَر کبوتر از گرمی
نسوزد ار فلک شمس را بیمه‌اید
شنیدمی که زنا ایمنی در آن کشور
ستاره بر فلک از بیم روی ننماید
کنون شده‌است بدانسان ز عدل^۱ و حشمت تو
که گردباد همی پَر گاه نریاید
چو ایزد و ملک خواجه نیک خواه تواند
بلا و حادثه بر درگه تو کی باید
نه دامن شب تیره زمانه بنوردد
چو دور چرخ گریبان صبح^۲ بگشاید
در این^۳ دوروزه جهان این عنانمودت از آن
که تا ترا بصبوری زمانه بستاید
ز نکبتی که در این چند روز چرخ نمود
بر آن نبود که جانت زرنج بگزاید
مُرادش آنکه بآعدا نمود جاه ترا
که زهر قاتل جان ترا نفرساید
چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع
که تا روان تو زین رنجها بر آساید^۴
تو ازدهائی در جنگ و این ندانستی
که ازدها را زهر کشنده نگزاید
چو جوهر فلک از تست روشن و عالی
ز آسپاء فلک جوهر تو کی ساید
زدود زنگ ز روح^۵ تو زهر در عالم
که دید زهری کو زنگ روح بزداید^۶

۱- ع: زفر ۲- ع: چو صبح روز گریبان چرخ ۳- بدین ۴- تنگها بر
آساید - نکتهها بیاساید ۵- زروی ۶- بگراید

چو زهر خوردی وزنده شدی بدانکه همی
زمانه را چو تو آزاد مرد میباید^۱
یقین شناس که از بعد ازین دهان^۲ اجل
بجان^۳ پاك تو تا روز حشر نالاید^۴
چنان بیخت همه کارهات زهر که هیچ^۵
بپیش^۶ شاه کسی از تو خام ندراید
چه راز داری با ذوالجلال کزپی تو
ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید
بناف آهوا گرمشک خون شود چه عجب^۷
بکامت الماس ارشده گشت هم شاید
ولیکن این همه از عدل شاه بود آرنسی
زمانه بر چو تو آزاده کی ببخشاید
بخاتمی که فرستاد شاه زنده شدی
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملک^۸
که بی پیمبر^۹ آن میکند که فرماید
اگر بخاتم او ملک^{۱۰} رفته باز آمد
همی بخاتم^{۱۱} این جان رفته باز آید
همیشه تا ز مزاج^{۱۲} ونم سیم گوهر
مقیم روی چهارم گهر نینداید^{۱۳}
فزوده باد همی مایه بقات از آنک^{۱۴}
چهار^{۱۵} طبع تو بر یکدیگر بیفزاید

۱- در باید ۲- ع: از بهر تودهان ۳- ع: زجان ۴- نگراید ۵- نپخت
همه کارهات زهر که بیش ۶- بنزد ۷- گشت خون شایست ۸- فلك ۹- که بی نیازی
۱۰- زخاتم او مهر ۱۱- ع: زخاتم ۱۲- ع: تا که مزاج ۱۳- ع: نیاراید ۱۴- ع:
همه چیزهات جزیک چیز ۱۵- ع: که چار

(۷۵)



در صدر بجز تو کس نیاید
گردون چو تو نامور نزاید
اندر دلت انده می فزاید
پروانه ز شمع کم نیاید

ای صدر اجل قوام دولت
گیتی چو تو پرهیز نبیند
حاشا که زیان مال هرگز
باید که فروخته بود شمع

(۷۶)



بنای مملکت ویران نماید
بقدر همتار احسان نماید

اگر معمار جاه او نباشد
جهان را از امانی دل بگیرد

(۷۷)



چو آفتاب تونا گاه زیر میغ آید
بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

عزیز عمر چنان مگندان که آخر کار
هر آنکه بشنود احوال تو در آن ساعت

(۷۸)



شادی مهتری بسر نیاید
از سوی شرق بدر بر نیاید

تا بقای پدر بسر ناید
شمس در غرب تافرو نشود

(۷۹)



مهر تو رنج که روزی برنج نغزاید
برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید
چو روزگار فرو بست^۱ تو از آن مندیش
که آن گهی که بیاید گشاد بگشاید
چو بستهای زمانه گشاده خواهد گشت^۲
چنان گشاید گوئی که آن^۳ چنان باید

(۸۰)



بهر چه رنج برد درد^۴ سر بیفزاید^۵
از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید

خدای کار چو بر بنده ای فرو بندد
وگر نیاز برد نزد همچو خویش تنی

۱- چوروز داد فزونست ۳- گردد باز ۳- همی ۴- رنج ۵- دل بیفزاید

چو^۱ اعتقاد کند کز کسش نیاید هیچ^۲
بدست بنده زحل و زعقد چیزی نیست

خدای رحمت پس آنگه پیش بنماید
خدای بندد کار و خدای بگشاید
(۸۱)



زراه رفتن و آسودنم چه سود و زیان
یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر

چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید
یکی ز جای نجبید و پیشگاه رسید
(۸۲)



داستان پسر هند مگر نشنیدی
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت
بر چنین قوم چر العنت و نفرین نکنم

که از او بر سر اولاد پیمبر چه رسید
مادر او جگر عم پیمبر بمکید
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
لعنة الله یزیدا و علی حب یزید

فی الطالع

(۸۳)

اگر رأی رحمت شود^۳ با دلم
مگس را کند در زمان نامزد
دمی بو که بی زای زحمت زید
که تا بر سر رأی رحمت رید

(۸۴)



چون شکرّم در آب دو چشم و دلـم فلك
در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید
گردون زبان عقل مرا قفل برفکند
و ایّام چشم بخت مرا میل در کشید

در مرثیه زکی الدین بلخی گوید

(۸۵)

ای برادر زکی بمرد و بشد
تا^۵ ز آب حیات آن عالم
من زغم مرده ام که کی بود او^۶
تایکی به زما قرین^۴ جوید
من و جان از عدم^۷ فرو شوید
باز از آنجا بسوی من^۸ پوید

۱- گر ۲- ایچ ، بیش ۳- شوم ۴- تا زمانه یکی قرین ۵- یا
۶- علل ۷-ع: ما خود از خود نمرده ایم که او ۸- ع: بنزد ما

پس تو گوئی که مرثیت کویش زنده را مرده مرثیت گوید

در مذمت دنیا داران گوید

(۸۶)

اینجهان بر مثال مرداریست	کر کسان گرد او هزارهزار
این مر آنرا ^۱ همیزند مخلب	آن مر این را همیزند منقار
آخر الامر بر پرند ^۲ همه	وز همه بازماند این مردار

(۸۷)



مردمان یکچند از تقوی و دین راندند کار
 زین دو چون بگذشت باز آرم و شرم آمدشعار
 باز یکچندی بر رغبت بود و منت بود کار
 زین پس اندر عصر ما نه پود می ماند نه تار
 گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار
 ور متابع خواهی ای دجال گمره سر بر آر

(۸۸)



ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
 درست گرددت این گریپرسی از بیمار
 بکارت اندر چون نادرستی بینی
 چوتن درست بود هیچ دل شکسته مدار

(۸۹)



ای بنزد عاشقان از شاهی	از همه معشوقگان معشوق تر
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق	هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر

(۹۰)



هیچ نیکو نبود هرگز بد	هیچ خردان ^۳ نبود هرگز حر
پشت کس رانکند ز آب تپی	تا شکمشان نکنی ^۴ از نان پر

(۹۱)



آنکس که چواو نبود در دهر دگر	در خاک شد از تیغ اجل زیر و زبر
------------------------------	--------------------------------

۱- اورا ۲- ع: بگذرند ۳- ع: حران ۴- ع: نکند

اکنون که همی ز خاک برنارد سر شاید که ز خون دل کنم مژگان‌تر
 خواجه امام مفتی المشرقین محمد منصور خانقاه و مدرسه‌ای کرد در سرخس
 و در وی هم کتابخانه نهاد و هم داروخانه‌ای برای فقرا و درویشان
 و این بیتها حکیم سنائی گفت که در مدرسه بنوشند
 فی مدح البنا ،

(۹۲)

لب روح الله است یسادم صور	خانگاه ^۱ محمد منصور
که زدرس ^۲ و کتاب و داروهست	از سه سودین و جان و تن ^۳ راسور
زین بنا ایمن ^۴ ازدوچیز سه چیز	تن و جان و دل از قبور و فتور ^۵
تعبیه در صدای هرخم ^۶ اوست	لجن داود با ادای زبور
از تحلیش ^۷ تیره چهره ^۸ تیر	وز تجلیش طیره توده ^۹ طور
درتن ارعلتی است اینجا خواه	حب ^{۱۰} مرطوب و شربت ^{۱۱} محرور
دردل ارشبهتیتست اینجا خوان	لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ایدل طالب	دارو اینجاست ای تن رنجور ^{۱۲}
عیسی اینجاست ای هوای عفن	خضر اینجاست ای سراب غرور ^{۱۳}
پس ازین زین ستانه ^{۱۴} خواهد بود	دولت و رحمت و قصور حبور ^{۱۵}
صفت و صورتش ^{۱۶} که ادراک	برتر از گوش روح و دیده ^{۱۷} حور
چون بدو چشم نیک در نرسد ^{۱۸}	چونش ^{۱۹} گویم که چشم بدز تو دور
مجد او داشت مر سنایی را	در ثنای سنای خود معذور ^{۲۰}

(۹۳)

اگر چون زر نخواهی روی عاشق منه بر گردن چون سیم سنگور^{۱۶} ❖

۱ - خانقاه ۲ - ع : که بدرس - که بدست ۳ - دل ۴ - زین بیاریمش
 ۵ - ع : از فتور و قصور - از غیور ۶ - در میان هرخم، در صدای هرغم ۷ - تمنیش
 ۸ - ای سراب غرور ۹ - ع : ای شراب غرور - ای تن رنجور ۱۰ - ثناء نه ۱۱ - حضور
 و قصور - قصور و فتور ۱۲ - ع : صفتش ۱۳ - چشم شك اندرو همی نرسد - ع :
 چون درو چشم روح در نرسد ۱۴ - چونت ۱۵ - ع : مغرور ۱۶ - سنگور - سینگور
 ❖ سنگور بر وزن انگور باد ریسه^{۱۷} خیمه را گویند و آن تخته^{۱۸} باشد کرد و مدور و
 میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلوی
 دوک کنند (برهان) - سنگور بر وزن انگور سه‌ای باشد که فغاعیان شیشه‌ها و کوزه‌های
 فغاع را که بوزه باشد در آن بچینند (برهان قاطع)

جهان از زشت^۱ قوآدان تهی شد^۲ که جمّال فقح باید^۳ همی حور
در مذمت اهل زمان فرماید

(۹۴)



تایابی ز جود ایشان چیز
کی بود بذل و همّت و تمیز^۴
ز رسی دانه را بنیم^۵ مویز
غر نگردد بگرد آلت حیز

ای سنائی بگرد حرّان^۶ گرد
نزد نادید گن و نا اهلان
کودک خرد بیخرد بدهد^۷
مینوا^۸ سوی بی سخا نشوی^۹

(۹۵)



از امیر سخا شدند عزیز
که بنزدیکشان زرست و پیشیز^{۱۰}
که فروشد بکویها^{۱۱} گشنیز
دزد از جامه^{۱۲} پدیر تیریز
که^{۱۳} بمانی چو کفش دردهلینز
بوسه بر کون دهی چه یابی تیز^{۱۴}

هر که زینی پیش بود میر سخن
تو همه روز گرد آن گردی
دسته گل بر کیسی چه بری
پیرهن زان طمع مکن که ز حرص^{۱۵}
بهر دهلیزبان چکوئی شعر
بوسه بر لب دهی شکر یابی

(۹۶)



رسن گر بگیرد^{۱۶} بسیار چیز
بود پاردم بر گذرگاه تیز

اگر ریش خواجه ببرند پاک
که تا پاردم سازد^{۱۷} از بهر آنک

(۹۷)



بجز امیری ریش و وزیر حیز
بکون آن در کیر و بریش آن در تیز

بگوز کانان بگذشتم و ندیدم چیز
دو چیز دیدم کاندرد و چیز ضایع بود

۱- ع: زین زشت ۲- در دست خود رایان همی شد ۳- یابد ۴- حیزان

۵- ع: تو تمیز ۶- ندهد ۷- ع: بزر ۸- بی بران ۹- ع: نشود - نشوند ۱۰-

ع: زرست پیشیز ۱۱- بکوچها ۱۲- کز زجر ۱۳- دارد از جبه ۱۴- ع: تو

۱۵- این قطعه و قطعه سابق آن در نسخه ع: بصورت يك قطعه آمده است ۱۶- بخرد،

بخزد ۱۷- بافد

هم درهجو معجزی گوید

(۹۸)



ای بچه معجزی زبهر حرمانش	وز تو چو کلیسیای گبران وطنش
تا کی گوئی زمعجزی و سخنش	ای معجزه موسی در کون زنش

در مرثیه یکی ازوزرا گوید

(۹۹)



گوهر روح بود خواجه وزیر	لیک محبوس مانده در تن خویش
چون تنش روح گشت تیزچنو	باز پدید سوی معدن خویش

(۱۰۰)



گر مقصّر شدم بخدمت تو	بد مکن بر رهی گمانی خویش
بهترین خدمت است آنکه رهی ^۱	دور دارد ز تو گرانی خویش

در احوال خود و گردش چرخ گوید

(۱۰۱)

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم	هزاران سان عنا و درد جامع
نه تنها از تو بل کز هر چه جز تست ^۲	بمن بر هست همچون سیف قاطع
مرا زانمرد نشناسی تو زنهار	که گردهم از تو اندر راه راجع
طمع چون بگسلم از خلق و از تو	مرا خوه یار باش و خوه منازع ^۳
چو بی طمعی و آزادی گزیدم ^۴	دلیم بیزار گشت از حرص وقانع
بر آزاد مردان و کریمان ^۵	گرانتر نیست کس از مرد طامع
ازین یاران چون ماران باطن ^۶	خلاف یکدگر همچون طبایع
بسان نسر طاپر راست باشد	پیش و پس بسان نسر واقع
عدو بسیار کس کوهر ^۷ کسی را	نماند حقتعالی هیچ ضایع
چو عیسی را عدو بسیار شد زود	ببرد ایزدورا در چرخ ^۸ رابع
خسیسان را چرا اگرام کردیم	بخیلانرا چرا گردیم خاضع ^۹

۱- بهترین خدمتی من آن دانم ۲- ع: از توهر کز تست با بهر ۳- ع: خواه
 مانع ۴- گزیدیم ۵- ع: بخیلان ۶- ع: بیاطن ۷- ع: شو کوهر ۸- ع: تا
 چرخ- بر چرخ ۹- کردیم صانع

همیشه خاك بر فرق کسی باد
 حذر کن ای سنائی تو از اینها
 ببرزین ناکسان و دیگران گیر
 که شناسد بدی را از بدایع
 ترا باری ندانم چیست مانع^۱
 کثیر الناس ارض الله واسع^۱
 (۱۰۲) ❀

ثنا گفتیم ما مرخواجهای را
 عطار در اسد بادش همیشه
 که بشناسد مقفی از مردف
 یکی مقلوب و آن دیگر مصحف

در مفاخرت خود گوید

بجهم از بد ایام چنان^۲
 گربه هر جور که آید^۳ بکشد
 خواری^۴ واسب گرانمایه مباد^۵
 کز^۶ کمان ختنی^۷ تیر خدنگ
 من پلنگم نکشم جور پلنگ
 من و این نفس عزیز و خرلنگ
 (۱۰۳) ❀

خیاطی در مدح سنائی گوید

جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی
 گرمند طبع تو از خلق سرکش نیستی

سنائی در مجاباتش گوید

گفت بر دوخته^۸ مرا شعری
 معنی او چو ریسمان باریک
 خواجه خیاطی از سر^۹ فرهنگ
 قافیت^{۱۰} همچو چشم سوزن تنگ
 (۱۰۴) ❀

طلوع مهر سعادت بساحت اقبال
 نتیجه کرم و مردمی و فضل و هنر
 ظهور ماه معالی بر آسمان جلال
 طبیعه اثر لطف ایزد متعال

۱- دو بیت آخر در نسخه ع نیست ۲- چنانك ۳- از ۴- برنجهد ۵- باشد

۶- نعمت ۷- اوست گرانمایه نهاد ۸- پرداخته ۹- آن سر ۱۰- لفظ او

خجسته باد و همايون مبارك و ميمون بسعد طالع و بخت جوان و نيكو فال

(۱۰۷)



تو مرا از نسب و جان و خرد خویش منی
من از آمیزش این چار گهر خویش توام
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی
من همه ساله برهنه شده چون کیش توام
پیش من حسن همانست که تو پیش منی
نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

(۱۰۸)



هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ
لیک این دو گوی را بیک اندیشه پنهانم
در دیده سخای تو پوشیده مانده‌ام
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه‌ام

حکیم در جوابات دیگری گوید

(۱۰۹)



آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم
و آن شربها که دادی بریاد تو^۱ بخوردم
یا قوت نفس کشتم زان گوهر شریف^۲
کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم^۳
کردم بباد ساری^۴ گردی همی ولیکن
باران تو پیامد بنشانند جمله کردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این
بگذاشتی چو فردان در زیر خویش فردم
گر قطعه خوش نیامد معذور دار ایرا^۵
هم تو عجول مردی هم من ملول مردم

من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها^۱ ولیکن

چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

(۱۱۰)



زشت همی گوئی^۲ هر ساعت
روی نکوی تو^۳ چکار آیدم
شاعرم ای دوست نه من کان^۴ دهم

فی الاستغناء عن الخلق

(۱۱۱)



چو بر قناعت ازین گونه دست رس دارم

چرا ازاین و از آن خویشتن زپس^۵ دارم

خدای داند کز هرچه جز^۶ خدای بود

ازو طمع چو ندارم گرش بکس دارم

(۱۱۲)



ای یوسف نامی که همیشه چو ز لیخا

جز آرزوی^۷ صحبت تو کار ندارم

یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال

زان جز غم روی تو فیا وار^۸ ندارم

دکان ترا جز فلک شمس ندانم

افعال ترا جز دل ابرار ندارم

بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم^۹

بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست

هرچند بنزدیک تو مقدار ندارم

آنجا که بود مجمع^{۱۰} احرار ترا من

جز پیشرو سید احرار ندارم

۱- از شاعری ۲- ع: خوانی ۳- ع: نکو چون تو ۴- ع: ای خواجه نه کادن

۵- ع: سپس ۶- ع: گرهیچ جز ۷- بادوستی و-ع: جز دوستی و ۸- ع: توبدروار-

توبتاپار ۹- ندارم - ع: ندانم ۱۰- معنی

❖ فیاوار: شغل و کار. عنصری گوید: مهرایشان بود فیاوارم... (رشیدی)

چندانك بنزديك من آيست كه هرگز
من خاك قدمهاى ترا خوار ندارم
من لطف ترا جز صفت باد^۱ ندانم
من قهر^۲ ترا جز گهر نار ندارم
گوئى^۳ كه مگر روى تو بختست كز آن^۴ روز
كان روى نكو ديدم تيمار^۵ ندارم
چون چرخ خميده^۶ بو ما پيش هر آبله
گر بر ترت از گنبد دوار ندارم
چون نار زغم گفته شود اين دل اگر من
آكنده دل از مهر تو چون نار ندارم
خون باد چو بسد^۷ دلم ارمن سخت را
پاكيزه تر از گوهر شهوار ندارم
اين گوهر منظوم كه دارم بهمه شهر
جز مكرمت وجود تو تجار^۸ ندارم
صد بحر گهر دارم در رسته وليكن
يكتن^۹ بهمه شهر خريدار ندارم
حقا كه بلفظ ملح و شعر و معانى^{۱۰}
در زير فلك هيچكسى^{۱۱} يار ندارم
دارم سخنان^{۱۲} چوزر اندر دل چون شمس
چه باكم اگر بدره دينار^{۱۳} ندارم
هستند جهانى و گل انبوى مه دى
من بهر خلالى را يك خار ندارم

۱- آب ۲- قدر ۳- كيرم ۴- ع: كه آن ۵- بينم بيمار- غ: بينم تيمار
۶- تيمار ۷- ليكن ۸- بلفظ وبمعانى ولطافت ۹- در كردش ابام كسى ۱۰-
بمعانى ۱۱- ودينار

شب نیست که در گفتن يك حکمت^۱ نیکو
تا روز چومه خود را،^۲ بیدار ندارم
در خاطر و در طبع چو بستان^۳ حقیقت
صد گلبن گل دارم و يك خار ندارم
با این همه شعرو هنر و فضل و کفایت
با جان عزیز تو که شلوار ندارم
همنام تو از پیره‌نی چشم پدر را
با نور قرین کرد و من این عار ندارم
تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری^۴
روشن کن از ایرا که من ایزار ندارم
این مکرمت و لطف بجا آر زحری^۵
هر چند بنزدیک تو بازار ندارم
کین گوهر در رسته بخورد بهمه شعر
جز مکرمت وجود تو ادرار ندارم
با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم
من قدر ترا جز فلک نار ندارم
بادات دو صد خلعت از ایام که آنرا
جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم
خود چرخ همی گوید کز حادثه خویش
اورا بهمه عمر دل آزار ندارم

(۱۱۳)



عمر دو نیمه است و ز این بیش نیست اول و آخر چو همی بنگرم^۶

۱- که در فکرن يك نکته ۲- بسان شب ۳- دریای ۴- ازیرا ۵- آور

آخر ۶- بنگریم

نیمی از آن کردم در مدح تو	نیمی در وعده بپایان برسم ^۱
عمر چو در وعده و مدح تو شد	صله مگر روز قیامت خورم ^۲

❁

خواجه بفرزود ولیکن بدرم	روی بفروخت ولیکن ز الم
میزبان بود ولیکن برباط ^۳	نامم آورد ولیکن بدرم ^۴
دست بگشاد ولیکن در بخل	لب فرو بست ولیکن ز نعم
مغز پر کرد ولیکن ز فضول	دل تهی کرد ولیکن ز کرم
خواجه رنجور ولیکن ز فجور	خواجه مشغول ولیکن بشکم
بس حریص است ولیکن بحرام	بس جواد است ولیکن بحرم
دولتش باد ولیکن بر باد ^۵	نعمتش باد ولیکن شده کم
جاودان باد ولیکن بسقر	ناتوان باد ولیکن بسقم ^۶

فی ترکیب الکلام

چون من بره سخن درون آیم	خواهم که قصیده‌ای بیاریم
ایزد داند که جان مسکین را	تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بقعر در شوم تا من	از عهده یک سخن برون آیم ^۷

❁

گفته بودی که جبّه‌ای بدهم	وز تقاضای سرد تو برهم
چون بدیدم سخن مصحف بود	گفته بودی که جبّه‌ای ندهم

۱- بریم ۲- خوریم ۳- زبساط ۴- زدرم ۵- نه-براه ۶- در آتشکده
 آذراین ابیات بفخرالدوله عمیدالدین که از مردم گیلانست نسبت داده شده است ۷- این
 قطعه بانوری هم نسبت داده شده و در دیوان وی موجود است.

(دیوان انوری چاپ شرکت ترجمه و چاپ کتاب ص ۶۹۶)

(۱۱۷)



از زهر بمغزِم رسید بوئی بفکند هم اندر زمان زپایم
زهری که ببوئی بیازمودم آن به که بخوردن نیازمایم

(۱۱۸)



دی بدان رسته صرافان من بر در تیم
پسری دیدم تا بنده تر از در یتیم
زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه
بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم
با دلم گفتم ای کاشکی ای میر بتان
'کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم
رفتم و چشمگکی کردم و شد بر سر کار
کودک جلد بد و زیرک و دانا و فهم
گفتم او را ز کجائی و بگو نام تو چیست
گفت کز بلخم و نامست مرا قلب کریم
گفتم ایجان پدر آئی مهمان پدر
گفت چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم
هر دو در حجره شدیم آنکه و در کرده فراز
خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم
دست شادی و طرب کردن و می خوردن برد
او چو میری و منش راست بمانند ندیم
چون شدش مست و زباده سرا و گشت گران
کرد و سواس مرا در دل شیطان رجیم
گفتم او را که سه بوسه دهی ای جان پدر
گفت خواهی شش بگشای در کیسه سیم

ده درم داشتم از گناه پدر مانده درست
کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من
جفته‌ای دیدم آراسته با هرچه نعیم
سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان
تا ب ماهی برسید از بر سیمینش نسیم
شکم و نافش چون قلعه پرتو و پنیر
و آن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم
گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید
کردم آن نقره سیمینش بالماس دو نیم
پاره‌ای بردم از این روغن ابلیس بکار
الف خویش نهان کردم در حلقه میم
او بزیر من و چون کبک که در چنگل باز
من بر آن گنبد او راست چو بر طور کلیم
(۱۱۹)

این قطعه بر گور نظام‌الملک محمد بهروز نوشتند^۱

ما^۲ فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم
صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم
آنجای که ابرار نشستند نشستیم^۳
و آن راه که احرار گزیدند^۴ گزیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم
از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصل ده ملک^۵ بدادیم
بیا اسب شرف^۶ منزل نه چرخ بریدیم

۱ - ف: در مرثیه‌خواجه محمد بهروز گوید از زبان او ۲ - چون ۳ - ع: ابرار

نشینند نشستند ۴ - ع: گزینند ۵ - صد بحر ۶ - ع: بر پشت شرف - بر پشت زمین

ناگاه بزد مقررۀ مرگ زمانه

ما نای روان رو سوی عقبی بد میدیم

دیدیم که در عهدۀ صدگونه و بالیم

خود را بیکی جان ز همه باز خریدیم

پس . جمله^۱ بدانید که در عالم پاداش^۲

آنها که درین^۳ راه بدادیم بدیدیم

دادند مجازات بیندی که گشادیم

کردند مکافات برنجی که کشیدیم

ما را همه مقصود ببخشایش حق بود

المنة لله که بمقصود رسیدیم

(۱۲۰)



ما از تو بفضل و مردمی پیشیم

گر تو بدرمگانه^۴ ز ما پیشی

از سبالت تو بجو نیندیشیم

گر زر نبود ز خدمت^۵ ما را

(۱۲۱)



که زمانه ستمگریست عظیم

ای سنائی^۶ بین و نیک بین

که ز گوساله ای خدای کریم

که ز چوبی کند دهنده^۷ شکنج

بشتروار^۹ ساو دارد و سیم

هر کرا فضل نیست^۸ نیم پیشیز

موی را چون قلم کند بدونیم

وانکه چون تیغ جان ربای از فضل

بی دودانگ سیه بر آخور تیم^{۱۲}

بخدای ارخرانش^{۱۰} بگذارند^{۱۱}

وین همه عشوه و تغلب^{۱۴} و بیم

اینهمه قصه و حکایت چیست^{۱۳}

بی زر و سیم طاعتی ز رحیم^{۱۶}

ببهبشت خدای نگذارند^{۱۵}

۱- ع: فی الجمله ۲- ع: پاداشت ۳- ع: آنرا که در آن ۴- بدرمکان - بدو گانه

۵- بخدمت ۶- ای علائی ۷- زنده - دهنده ۸- ع: نیست فضل ۹- دار

۱۰- از جز آبش ۱۱- ع: بگذارد ۱۲- ع: بر آخور و تیم ۱۳- نیست ۱۴-

تغلب، تمنن ۱۵- بگذارند ۱۶- ع: طاعت دژخیم.

(۱۲۲)



همه والا بدند و راد و حکیم
همه مأبون شدند و دون وائیم
که بخوانند^۱ ز گفتههای قدیم^۲
چکند^۳ رنج بردن تعلیم^۴
شاعران را^۵ بگرد هفت اقلیم
ندهد در دو سال نانی نیم^۶

شاعرانی که پیش ازین بودند
باز در روزگار دولت ما
بدو شعر رکیک ناموزون
کون فراخی حکیم وخواجه شود^۲
لاجرم حرمتی^۱ پدید آید^۷
که پینجاه مدحشان ممدوح

(۱۲۳)



آب ومی ولحن خوش و بوستان
هیچ مفرح چو رخ دوستان

گفت حکیمی که مفرح بود
هست ولیکن نبود نزد عقل

(۱۲۴)



تانگردی زمن کران گران^{۱۱}
زحمت تو ز رحمت دگران

چند گوئی که زحمت کردم^{۱۰}
بسر تو که دوستر دارم

وله فیه

(۱۲۵)

ندهد شادئی بطراران
چون خرد در دماغ می خواران^{۱۲}
همچو خواب ازدو چشم بیماران
از توای^{۱۵} قبله نکوکاران
خشکسال نیاز را باران

منم آن مفلسی که کیسه من
سیم در دست من نگیرد جای
مستی^{۱۳} از صحبتم پیرهیزد
من^{۱۴} چنین آزمند و نومیدم
آفتاب^{۱۶} امید را فلکی

(۱۲۶)



کاندر همه عالم چه بهای سام نریمان

یکروز پیرسید منوچهر ز سالار

۱- گر بخوانند ۲- ع: حکیم ۳- ع: شدند ۴- ع: چون کند ۵- و تعلیم
۶- حکمتی ۷- ع: آمد ۸- شاعرانی ۹- و نیم- این قطعه و قطعه پیش آن در نسخه
ع درد نبال یکدیگر نوشته شده و بصورت یک قطعه در آمده است ۱۰- ع: نکنم ۱۱-
ع: تانگیری کران بتو کران ۱۲- هشیاران ۱۳- هستی ۱۴- ع: زان ۱۵- کر
توئی- که توئی ۱۶- کافتاب

اوداد جوابش که درین عالم^۱ فانی

گفتار حکیمان به و کردار ندیمان^۲

(۱۲۷)



روز گاریست که کان هنرند^۳

اندر این وقت همه بی سنگان

بی بنان گشته همه بندگان^۴

بی سران مانده^۵ همه سرهنگان

همه خردان بزرگ اندیشان

همه پستان دراز آهنگان

همه بی دستان در وقت دهش

بازگاه^۶ شدن با چنگان

از چنین مردم نیکو^۷ سیرت

گوی بردند همه بارنگان^۸

آنکه يك ماجره دارد در شیر^۹

بیم^{۱۰} از آن نیست مر از بی برگان^{۱۱}

کودکان باخر و با سب شدند

ما پیاده همه لنگان لنگان

فاخره دارد شیرینی و بس

تیز بر سبالت سبز آرنگان

هر کرا نیست سر موزه^{۱۲} فراخ

چون من و تو بود از دل تنگان

هر که با شرم و حفاظت کنون

هست در خدمتشان چون گنگان^{۱۳}

از سر همت و پاک اصلی خویش

نگم میدارم ازین بی ننگان

در خشو^{۱۴} گادن اگر اقبالست

در ره و مذهب با^{۱۵} فرهنگان

کار بس یوسف در گر^{۱۶} دارد

تیز در ریش سحاق^{۱۷} سنگان

(۱۲۸)



خواهد که شاعران جهان بی صله همی

باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان

الحق بزرگوار و خردمند مهتری است

کورا کسی مدیح برد خاصه رایگان

مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد

هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان

۱-ع: مرکز ۲-ع: کریمان ۳-کهرند ۴-بیداران ۵-ع: بی سران

گشته ۶-ع: باز وقت ۷-ع: کودک مردم ۸-بازنگان ۹-ع: آنکه يك فاخره دارد

در سر ۱۰-ع: نیم - هم ۱۱-ع: بخانه نیکان - بخامه پیکان ۱۲-ع: هست

در مرز ۱۳-لنگان ۱۴-در حشر ۱۵-بی ۱۶-ده ده ۱۷-سحاف

باشد دروغ مدح در آن خرفراخ کون

باشد دریغ هجو از آن خام قلبتان

(۱۲۹)



توجود کریمانه با من بکن

چو شعری حکیمانه گفتم ترا

نماند همی جز سخا و سخن

ازیرا که از ما پس مرگ ما

در نفاق گوید

(۱۳۰)

دوزبان و دوروی گاه سخن

هر که چون کاغذ و قلم باشد

چون قلم گردنش بتیغ بزن

همچو کاغذ سیاه کن رویش

(۱۳۱)



که مادام همی باید کشیدن^۱

همه رنج من از بلغاریانست

ز بهر پرده مردم دریدن

همی آرند ترکان را ز بلغار

بگویم گر تو بتوانی شنیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست

بدین خوبی چه باید آفریدن

لب و دندان این ترکان چون ماه

بدندان لب همی باید گزیدن

که از بهر لب و دندان ایشان

ولیکن کس نمی یارد چخیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست

پسرشهابی در مدح حکیم سنائی گوید بدو وزن^۲

(۱۳۲)

در خوشی دستان^۳ داستانی

ای بلبل بوستان دانش

سیمرغ صفت چرا^۴ نهانی

چون هست شکفته بوستانی^۵

نایاب چو^۶ کیمیا از آنی

طبع تو چو کیمیا سخن را^۷

کز قدر و سنا بر آسمانی

زیباست ترا^۸ لقب سنائی

۱ - در مجموعه خطی که در اواخر قرن هفتم نوشته و این مجموعه اکنون در جزء کتابخانه دانشگاه در آمده است این قطعه بسنائی نسبت داده شده ۲ - در نسخه آستانه این چند بیت بحکیم عثمان مختاری نسبت داده شده است ۳ - در خوش دستان، در خوشی سنانت ۴ - مست ۵ - ف: بوستان ۶ - همواره چو مرغ چون ۷ - طبع و سخن تو کیمیاییست ، طبع تو سخن را چو کیمیاست ۸ - نایافته ، نایافت چو ۹ - زیباست ترا

باتودلم^۱ از جهان یگانه است زیرا که^۲ یگانه جهانی
حکیم سنائی در جوابش گوید^۳

(۱۳۳)

<p>ذکر و شعر^۴ توأم چودین و چودین بدو بحر آب داده از^۵ يك عين در یکی بیت مجمع البحرين من خود از مبغضی^۶ غراب البین چون همی بینیم برای العین که کسی عین را^۷ نگوید این پشت ایام خواندم^۸ اثنین خاصه در حربگاه بدرو حنین باشد از زاده شهابی شین کم گراید بباد ذوالقرنین</p>	<p>ای خرد را جمال و جان را زین بدو وزنم^۵ ستوده در يك بیت من ز شعر تو دیده موسی وار بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم پیش چشم و دل عزیز توام گر نیایم مگو سنائی کو واحدم خوانده‌ای گرم بیند توبه کردم که پیش کس نشوم توبه مشکن مرا که شیطانی آب حیوان چویافت آتش خضر</p>
---	---

اندر مدح جمال المعاشرین بوبکر مسعودی ۱۰ قوال گوید

(۱۳۴)

<p>آن دو حمّال گام گستر تو عرش و فرش از لحاف^{۱۱} و بستر تو بر فلك همنشین اختر تو بر زمین^{۱۲} شاه راه کشور تو بی کمال خوی معنیر تو بی جمال رخ منور تو بی رخ خوب روح پرور تو</p>	<p>ای جمال معاشران چو نست چند با اشك و رشك خواهد بود چند بی سرمه‌سای خواهد بود چند بی بوسه جای خواهد بود فاقه تا کی کشد^{۱۳} ز پیش^{۱۴} دماغ تشنه تا کی بود^{۱۵} خلیفه دل چشم را^{۱۶} نیست رتبتی بر جسم^{۱۷}</p>
--	--

۱- با بودیم ۲- تو ۳- نسخه آ و ت در جواب حکیم عثمان مختاری گوید
 ۴- ذکر جان ۵- درهم ۶- بدو بحر آب داده در ۷- ناقصی ۸- غیرا ۹-
 پشت ایام گویدم ۱۰- ع: در مدح جمال ۱۱- ع: لباس ۱۲- بررهش ۱۳- ع:
 بسته تاکی بود ۱۴- ف: رئیس ۱۵- ع: بسته تاکی بود ۱۶- ع: جسم را ۱۷-
 بر چشم .

گوش را نیست منّتی برهوش
 ای چو عیسی همیشه روح القدس
 تو همیشه میان گلشکری
 گلشکر کی کم آیدت چو بود
 درد با پای تو ندارد پای^۱
 زهره دارد حوادث طبعی
 خاک پای تو نزد دشمن و دوست
 تو پیرمی پری^۲ بسوی فلک
 پس اگر که گهی بدرد آید
 آن نه از درد نقرس است که نیست^۳
 تن آلوده گر زنا اهلی
 هست جان بر امید آب حیات
 مر کب از لشکری یکی باشد
 تن اگر چون فنا نباشد و نیست
 شکر حق را که پیش خدمت تست
 گر بر تو نیامدم شاید
 تو خود از درد پای رنجوری
 من ز تشویر دفتر از تقصیر
 دفترت باز تو فرستادم
 دف تر بود دفترت برهن
 که سیه روی باد هر که بود

بی زبان خوش سخنور تو
 ناصر و همنشین و یاور تو
 زان دل توقوی است دربر تو
 خلق و لفظ^۱ تو گل بشکر تو
 ز آنکه هست او چو^۲ مر کب سر تو
 که بگردد بگرد لشگر تو
 قدر دارد بسان افسر تو
 ز آنکه عرش است اصل و گوهر تو
 پای در پای بر جهان بر تو
 پای را درد عبرت^۳ از پر تو
 دور ماند از جمال و منظر تو
 خاکروب ستانه^۴ در تو
 خاصه تر کیب هم ز جوهر تو
 پیش صدر بهشت^۵ پیکر تو
 چون بقاعقل و جان چاکر تو
 که گرانم^۶ چو بخشش زر^۷ تو
 من چه درد سر آورم بر تو
 زرد بودم چو کلک لاغر تو
 هم بدست علی بزادر تو
 بی زبان کسی سخنور^۸ تو
 بی تو خوش روی همچو دفتر تو

۱-ع: لطف ۲-کار ۳-او هست ۴-تو بنرمنی پری ۵-ع: که
 هست ۶-ف: غیرت ۷-سپهر ۸-که گر آیم ۹-ع: وزر ۱۰-ع: خوش
 کش تر

هم درهجو علی سه بوش گوید

(۱۳۵)

ایا کشخان بداصلای سه بوش	علی نامی دریغ این نام بر تو
زهر خلقی که ایزد آفریدست	بترسگ دم و ازسگ دم بتر تو
ترا از جمله اهل نشابور	پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو
مرا سعد علی نانی همی داد	نگنجید آن سخا و فضل در تو
بدونی منقطع کردی تو آن چیز	که لعنت باد و نفرین باد بر تو

(۱۳۶)



باتو باشم از تو ندیشم که با فضلی و عدل^۱
 نه بدان کز راه عقل و معرفت^۲ پیشم ز تو
 باز کز تو دور باشم هیچ ندیشم ز کس
 از تو ندیشم چرا زیرا که ندیشم ز تو

(۱۳۷)



در چشمت ای رفیقک ایخام قلتبان	بر تر ز سرومان ^۳ همی آید حشیش تو
آن به که دره جای تو از تو بنگذرم	تصحیف معنی لقب تو بریش تو

در مرثیه تاج الدین ابوبکر گوید ۴

(۱۳۸)

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو
 وی در نقاب غیب^۵ نهان گشته جان تو
 ایشاخ نو شکفته ناگه ز چشم بد
 تابوت شوم^۶ روی شده^۷ بوستان تو
 محروم گشته از^۸ گهر عقل جان تو^۹
 معزول مانده از سخن خوش زبان تو

۱- که با عقلی و فضل ۲- مرتبت ۳- ز سرد نان ۴- ف: در مرثیه
 دوستی گوید که تاج لقب داشت -ع: در مرثیه تاج الزمان ۵- عمر ۶- ع: گرم-
 شرم ۷- توشد ۸- ع. مانده ۹- ع: گوش تو

جان تو پاسبان بقای تو بوده باز
با دزد عمر گشته قرین^۱ پاسبان تو
هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت
خون می گریست بر توهمی جانستان تو
ای آفتاب جان من از لطف و روشنی
خر پشته گلین زچه شد سایبان تو
گر آب یابدی^۲ تنت از آب چشم من
شاخ فراق رویدی از استخوان تو
ای تاج تا قرین زمین گشته ای چو گنج
چون تاج خم گرفت^۳ قد دوستان تو
تاج ملوک را سرتخت^۴ است جایگاه
در زیر خاک تیره^۵ چرا شد مکان تو
ای وای^۶ دریغ از آن دل بسیار مهر تو
ای وای^۷ دریغ از آن لب شکر نشان تو
بردار سر زبالش خاک از برای آنک
دلها سبک شده است ز خواب گران تو
یکره^۸ بعد لعل شکر پاش^۹ برگشای
کاینک رهی باشتی آمد بخوان^{۱۰} تو
نی نی^{۱۱} چه جای عندرو عتابست و آشتی^{۱۲}
رفتی چنانکه باز نیبم^{۱۳} نشان تو
شد تیره همچو موی تورو چوماه تو^{۱۴}
شد چفته^{۱۵} همچو زلف توسرو روان تو

۱- با درد و غم عدیل شده ۲- بایدت - بایدیش ۳- ع: گرفته ۴- ع: بر تخت
۵- ع: خاک راه ۶- ع: آیا ۷- ع: باری ۸- شکر بار ۹- بجان ۱۰- ع: ای مه
۱۱- ع: شرم و جنگ - شرم و خراب ۱۲- نیابم ۱۳- ع: سفید تو - شد چون سپاه موی
توروی سفید تو ۱۴- خفته.

تابوت را که هیچ کسی تا جور ندید
آخر بیافت این شرف اندر زمان تو
مرگ آخر آن طویله گوهر فرو گسست
کزوی ستاره دید همی آسمان تو
خاک آخر آن دو دانه یاقوت نیست کرد
کز تاب او پدید همی شد نشان^۱ تو
یارب چه آتش نیست فراق که تا ابد^۲
دودی کبود سرزند از دودمان تو
ای کاج دانمی که در آنجای غمگشان^۳
تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو
باری بدانمی که پر از خاک گور شد^۴
آن شکرین چو غالیه دانی دهان تو
باری بدانمی که چگونه است زیر خاک
آن تیغ آبداده بسیار دان تو
باری بدانمی که بگور از چسبان بریخت
آنزلف تابداده عنبر فشان تو
دانم که ناروارچو^۵ خون گشت و بتر کید
آن درمیان نرگس و گل دیدبان تو
گنج وفا و خدمت تو بود ذات من
تاج عطا و طلعت^۶ من بود جان تو
تاجی بریز^۷ خاک ندیدم چو آن^۸ خویش
گنجی میان آب ندیدم جز آن تو

۱-ع: بسان ۲-ع: چه آتش است فراق که هر زمان ۳-ع: باری ندانمی
که چه گونه است غمگنان ۴- بارب بدانمی که چگونه است زیر خاک ۵-ع: لاله وار
چو ۶- خلعت - خدمت ۷- میان ۸- چو جان

بودی^۱ وفا میان من و تو مقیم پار^۲

اکنون عطا میان خدا و میان تو

(۱۳۹)



چون همی بنگرم بطبع و بخو

از تویبتر است کون زنت

حاجت کیر من روا از او

گر نشد حاجتم روا از تو

گوشت وانگور خواهد

(۱۴۰)

وز تو خر گاه چون سپهر از ماه

ای چوماهی نشسته در خر گاه

منم و ییک خر و دوسه همراه

دان که داریم عزم زور آباد^۳

تره و کوك^۴ و میوه روباه

از تو مان آرزوست بره و شیر^۴

همرهان نان و چارپایان گاه

زانکه دارند^۵ هم ز اقبالت

محمد بهروز وزیر را مرثیت کند

(۱۴۱)

کرد روزیش از آن جهان آگاه

اعتقاد محمد بهروز^۷

زر بدریش داد و عمر بشاه

چون به از زرو عمر هیچ ندید^۹

(۱۴۲)



باشد که دست ظلم بداری زیگناه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان

زنها را تا ازو بجز او ناوری پناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

(۱۴۳)



باد بر افزون چومه یکشبه

ایفلک شمس شرف جاه تو

پوست بر آن سان که بر آتش دبه

بر تنم از سرما آمد فراز

سنج بدن دان و بلب ددبده

شد کتفم رقص کنان میزنم

دیدن خورشید غم بی جبه

نزد تو زان آمدم ایرا که هست

۱- بودش ۲- ع : میان من و آن تو مقیم - من و تو مقیم از آنک ۳- زود

بازآ، روز اوبه - ع: رودآبه ۴- ع: بر در شیر ۵- ع: کرک ۶- ع: دان که

داریم ۷- پیروز ۸- از جهان ۹- چیزی نیست .

(۱۴۴)



بخور من بود دود ^۱ درمنه	چنین باشد کسی را کودرم نه
چوبی سیمم ولی دایم ^۲ بشکرم	تقاضا گر ملازم ^۳ بردرم نه
اگر گردون بکام من نگرود	چه گوئی برده خود بردرم نه

در مرثیه ابوالمعالی اقصی القضاة احمد بن یوسف گوید

(۱۴۵)

رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو
همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو
خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز
چون مریدان جان بر آوردن پیش آه کو
از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی زغم
پس چوتیر اندر کمان دروی دل یکتاه کو
آفتابی بود یوسف، بوالمعالی ماه او
گر فرورفت آفتاب ایقوم باری ماه کو
بی جمال وزیب و فرّ و رونق و ترتیب او
آنهمه نوزیب باخیر^۴ و فراخی گاه کو
نطح پراسب و پیاده پیل و فرزین و رخست
کار ازینها شاه دارد در میانه^۵ شاه کو
خود گرفتم هر کسی جویند صدر و منبرش
هم نیابند از بیابند آن جمال و جاه کو
پایشان چون رأی او وقت صلوة سخت کو
دستشان چون عمر او وقت قضا^۶ کوتاه کو

۱- چوب ۲- چوسیمم نه و بی و امم ۳- ندارم ۴- در بعضی نسخ خطی

دیوان سنائی در عنوان بجای احمد محمد است ۵- این همه نور بناچیزو، آن همه نور

سنا خیزو ۶- در میان شان ۷- چون قضا

گمرهان پست همت را زتیه^۱ لآله

رهنمای و داعی میدان الا^۲ الله کو

هر زمان گوئی که تخت و افسرش اینجاستی^۲

چند گوئی تخت و افسراول این گوشاه کو

حمله شیر آزمودن سست^۳ شد در رنج تو

رو بهت زنده است باری حیلۀ^۴ روباه کو

ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو

هست راه^۵ که کشانرا نام برگی^۶ گاه کو

هر سری خواهد بیوسد آستان جاه تو^۷

لیک از بس جان پاکان پای کس را راه کو

یوسف ما بود چاهی لیک گشت از بهر چاه

هیچ یوسف را و رای چرخ هشتم^۸ راه کو

فی الهزل

(۱۴۶)

گفتم اورا که بنزدیک^۹ من آی

پسری دیدم پوشیده قبای

گفتم اورا که بیا^{۱۱} ژاژ مخای

گفت من دیر بمانم نایم^{۱۰}

سیم در دست^{۱۲} و گروگان بر پای

دیر کی مانی جائی که بود

(۱۴۷)

خویشتن گرنشسته ای مستای

من اگر ایستاده ام مسته^{۱۳}

تو نشسته بهی و من بر پای

زانکه توفتنه ای و من علمم^{۱۴}

(۱۴۸)

نبود خواهم ساکن دوروز در یکجای

بهفت کشور تا شکر پنج و ده گویم

۱- زبند، زتیر ۲- اینجای هست، اینجاست نیز، اینجاست دان ۳- مست

۴- حمله ۵- نام ۶- را چشم برکی، و نام ترکی ۷- که سازد توتیا از خالك تو

۸- هفتم، چهارم ۹- که بهرمان ۱۰- دانم ۱۱- برو ۱۲- ع: بردست

۱۳- ع: مشکوه، منکوه ۱۴- ع: عالم

دوپای دارم چارد گریباید از آنک

بهفت کشور نتوان رسید بی شش پای

(۱۴۹)



چنان زندگانی کنای نیک رای^۱

از آن پس که توفیق دادت خدای

که خایند زاندو همت انگشت و دست

چواندر زمینت آید انگشت پای

مکن در جهان^۲ زندگانی چنانک

جهانی بمرگ تو دارند رای

(۱۵۰)



سخا و سخن جان محض است ایرا^۳

که از خوب گوئی و از^۴ خوشخوئی

بماند همی زنده بی کالبد

ز من شعر نیک و ز تو نیکوئی

در دم خمر خوردن

(۱۵۱)

نکند دانا مستی نخورد عاقل می

در ره مستی هرگز ننهد دانایی^۵

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا

نی چون سرو نماید بمثل سرو چونی

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او

و را^۶ گنی عربده گویند که او کرد نه می

(۱۵۲)



کسی را کو نسب پاکیزه باشد

بفعل اندر نیاید زو درشتی

کسی را کو^۷ باصل اندر خلل هست^۸

نیاید زو بجز کثری و زشتی

مراد از مردمی آزاد مردیست

چه مرد مسجدی و چه کنشتی

(۱۵۳)



شربهای جهان همه خوردیم

چه عطائی از او چه عاریتی

چون نکو بنگریستیم نبود

هیچ خوشخواره تر ز عافیتی

۱ - ای سیدی ۲ - در زمین ۳ - غ: محضست از آن - مرد است از آن

۴ - خوبی گوی که از ۵ - غ: ننهد مرد خردمند سوی مستی پی ۶ - گر ۷ - ع:

کسی کورا ۸ - ع: خلافت

(۱۵۴)



شد دیده^۱ من سپید از وعدت^۱ آخر^۲ چو نکونکو نگه کردی
 آخر بر مرثیه^۳ پدر مارا همچون زبر درش سیه کردی

از زبان تیر خراس گفته

(۱۵۵)

ای لاف زنی که هر کجا هستی^۳ قصه تو ز زن وزر^۴ و سرای آری
 تا کی سوی من نه ره از غیرت^۵ از بهر نظاره روی و رای آری
 پندی بشنو که تا چو مخدوم^۶ مختار شوی گر آن بجای آری
 شو^۶ راستی چو من بدست آور^۲ تا چرخ چو من بزیر پای آری

(۱۵۶)



بره^۷ بریان هر جا که بود چاکر تست
 طبق حلوا داماد و تو او را خسری
 خوردنیهای جهان گربشکم جمع شدند
 همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری
 ای همه زهت و شادی و همه راحت و روح
 کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری

(۱۵۷)

چون بملك اندر بر آرد گردی از مردان مرد
 داد او را تاج و تخت و ملك عالم بر سری
 تا از او فرزند زاید در جهان و وا دهد
 در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتری
 در هجو معجزی شاعر گوید

(۱۵۸)

معجز^۸ معجزی پدید آمد چون فرورید قوم او^۹ پسری

۱- دیده ام شد سپید از آن وعده ۲- لیکن ۳- باشی ۴- فتنه تو ز روزن
 ۵- عبرت ۶- رو ۷- چو شعر من آور ۸- معجزی ۹- فروراد ناگهان -
 ع: فرورید ناگهان

بی نهادی پلید و پرهوسی^۱ بی زبانی^۲ دراز و بی خبری
هم از او بود^۳ از کفایت او که بهره کار دارد او هنری
ورنه در یک زمان که داند کاشت در کس ماده گاو کیر خری

امیر معزی شاعر را مرثیت گوید

(۱۵۹)

شد باز^۴ گهر طبع گهرزای معزی
شد باز^۵ فلک عقل فلکسای^۶ معزی
گر زهره بچرخ دویم آید^۷ عجیبی نیست
در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان
بنشست عطار^۸ بمعزای^۹ معزی
هم او را مرثیت کند

(۱۶۰)

سخن را^{۱۰} بنخواب اندرون دوش گفتم که گردش معزی تو دایم همی زی
فلک سرد بادی بر آورد و گفتا درینا معزی درینا معزی
هم در هجوسه بوش گوید

(۱۶۱)

ای سه بوش بآدمی ناژی زن تو راستست و تو کاژی
از بغیضان جام و با خرسی وز عوانان ملین و باژی
از خسیسی که هستی ای ملعون بر کس زن چو ما کیان کاژی
از ستاره همی ربائی گوشت ای زنت رو سبی غلیواژی

(۱۶۲)

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر^{۱۱} که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی نار ایجم^{۱۱} دادی و شاید دروغی را چه آید جز دروغی

۱- غ: پلید بی هوشی- بوالهوسی ۲- بی زمانی ۳- ع: گرنه او بودی
۴- بار ۵- ع: شد سوی ۶- فلک زای ۷- ع: آمد ۸- ع: بمعزای ۹-
سخنی را ۱۰- ای حیز ۱۱- خطی مارا توهم

(۱۶۳)



از پی بخششت ای^۲ خواجه علی

روی من شد چو زرودیده چوسیم^۱

چو خداست بر معتزلی

رسم آن^۳ سیم بر^۴ دیده من

(۱۶۴)



من نیز بگویم ار نجوشی

ز شتم خواندی و راست گفتی

من شاعرم^۶ تو کون فروشی

من زشت بهم تو خوب زیراک^۵

لبیبی بخاری او را هجو گونه ای بشکایت گفته بود این قطعه بجواب او گفت^۷

(۱۶۵)

مرا لبیبی^۸ گر هجو کرد صد^۹ خروار

نیافت خواهد پاسخ زلفظ من تنگی^{۱۰}

دراز کاری دارم که هر سگی را من

بهر خروشی خواهم زدن برو^{۱۱} سنگی

(۱۶۶)



خواندم^{۱۲} حکایتی ز کتابی که جمع کرد

اندر حکایت^{۱۳} خلفا زید باهلی^{۱۴}

گفتا که داد مأمون یکشب دوبدره زر

بر نعمت سحاق براهیم موصلی^{۱۵}

کس کرد و بازخواست دگر روز بدره ها

گفتا سراف باشد و^{۱۶} نوعی ز جاهلی

مر ینصرف لقبش نهادند زیر کان^{۱۷}

واندر زبان گرفتش هر کس^{۱۸} بمدخلی

۱- چونور دیده سفید ۲- از پی صلنت ای ۳- ترسم آن - ترسم ای ۴-
 بردو ۵- ایراک ۶- ع: من شعر فروش ۷- در بعضی نسخ (هجو شهابی) بجای
 لبیبی است ۸- شهابی ۹- ف: سد ۱۰- ف: فسا، ۱۱- خواهم زدن برو-
 ع: خواهم زدن همی ۱۲- خواند ۱۳- ع: مذاهب ۱۴- بابلی ۱۵- ع: بر نعمت
 براهیم استاد موصلی ۱۶- فساد باشد - ع: شریف باشد ۱۷- مردمان ۱۸-
 اندر زمان که زد نفسی کس

لا ینصرف توئی ز بزرگان روزگار

وینک ز نام^۱ خویش مر این را دلایلی

در نحو وزن افعلاً لا ینصرف بود

نام تو احمد است بمیزان افعلی

(۱۶۷)



ای کاشکی^۲ ز مادر گیتی نزامی

یاپس^۳ چو زاده بودم جان را بدادمی

چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی^۴

کاندر دهان خلق بنیکی فتادمی

نیکو^۵ چونیست یافتمی باری^۶ از جهان

آخر کسی که رازی با او گشادمی

امروز من ز دی^۷ بس و بسیار بدترم

فردا مباد گر بود او^۸ من مبادمی

(۱۶۸)



خود درشتی گر ببیند^۹ کور چشم و کور دل

خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی

هر که از بی چشم دارد مردمی و شرم چشم^{۱۰}

همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی

مردمی کردن کی آید از خری^{۱۱} کز روی طبع

چشم او بی مردمست و جسم او بی مردمی

۱-ع: وین وزن نام ۲-ع: ای کاج من ۳-ع: یانی ۴-ف: چون زادم

و نمردم جائی گزیدمی ۵-ع: نیکی ۶-ع: باری ۷-پس زدی ۸-ع: مباد

و گر بودی ۹-ع: خوبی وزشتی نبیند ۱۰-ع: چشم شرم ۱۱-ع: زان خری

(۱۶۹)



احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی
 بینم مضرت تن و نقصان^۱ جان همی
 منزل چه سازد و چکند^۲ رخت بیشتر
 آنرا که^۳ رفت باید با کاروان همی

(۱۷۰)



گوگرد سرخ خواست^۴ زمین سبز من پریر
 در پیشش ار نیافتمی^۵ روی زردمی
 خود سهل بود سهل که گوگرد^۶ سرخ خواست
 گرنان خواجه خواستی از من^۷ چه کردمی
 در حق (تاج الدین ابوبکر) از زبان او بزرگوروی نوشتند

(۱۷۱)

تابوت مرا^۸ باز کن ای خواجه زمانی
 وز صورت من بین ز رخ^۹ دوست نشانی
 تادیده چون نرگس من بینی در خاک
 از خون دل ما^{۱۰} شده چون لاله ستانی
 تا دولب پر گوهر ما^{۱۱} بینی در خاک
 در گور چو بر خاک یکی غایب دانی
 تا قامت چون تیر مرا بینی در گل
 چفته^{۱۲} شده و خشک چوبی تو ز^{۱۳} کمانی
 ما کشته چشم بد چرخیم و گرنه^{۱۳}
 اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی

۱- بینی چواضحکایت نقصان- بینم همی زیان شده نقصان ز ۲- چه سازم و چه کنم- ۳- زیرا که چست ۴- ۵- ع: امروز اگر نیافتمی- زی او اگر نبرده امی ۶- ع: گفتم که نیک بود که گوگرد ۷- ع: خواسته بودی ۸- خرپشته ما ۹- ع: من بر برهر ۱۰- ف: من ۱۱- ع: خفته ۱۲- چونی ترز ۱۳- ع: بد ایامم اگر نی

نادیده چو شاهان جوانبخت^۱ بناگاه
بر ساخته از تخته^۲ تابوت مکانی^۳
يك نو خط نو شاد میفتاد بصد^۴ قرن
زین چنبر کردند بصد قرن^۵ قرانی
آنجامه که میل تن ما بود بد و بیش
از مردن او گور بپوشید چنانی
ای دوست چه سودی نکند گوهر مارا^۶
آن به که نکوشیم و نگیریم فغانی^۷
نان پیش فرست از پی آن کامدگانرا^۸
آیست درین در زپی دادن نانی
خر پشته^۹ ما بیش میارای که مارا
هر روز می آراسته بخشند چنانی
اینجا همه لطفست کسی را که نبوده است
هرگز بخدا و برسولانش گمانی
زانگونه که گرهیچ نپرسی تو زهر خاك
زین شکر عجب نیست که بی کام وزبانی^{۱۰}
از بس کرم و لطف خداوند بر آید
آوازه^{۱۱} المنة لله بجهانی^{۱۲}
بی خدمت او کس^{۱۳} بهمه جای مماناد^{۱۴}
چون خامه و چون نیزه یکی^{۱۵} بسته میانی
دیدیم که اندر ره او^{۱۶} شرك نگنجد
خود را ز همه باز خریدیم بجانمی

۱-ع: جهان بخت ۲- فغانی ۳-ع: بیفتاد بیک-مبیناد بصد ۴-
ع: زین چرخ کهن کرد ازین گونه ۵-ع: ندهد مایه ما را ۶- نکوشی
بخروشی بغانی ۷- کایدگان را- کامد آنرا ۸-ع: تهی نیست بهر کام زبانی
۹-ع: زجهانی ۱۰-ع: پس ۱۱- حال نماناد ۱۲- بی نیزه و بی خامه دگر
۱۳-ع: که در حضرت او

ای پیر همان کن تو که ما روز^۱ جوانی
 حقاً که درین بیع نکردیم زیانی
 با خدمت حق باش که گرباشی ورنه^۲
 از مرگ نیابی بهمه عمر امانی^۳
 کز بهر تو یک روز همین بانگ برآید
 در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی
در حفظ وقت گوید

(۱۷۲)

هم اکنون از هم اکنون دادستان
 مکن هرگز حوالت سوی فردا
 که اکنون است بی شک زندگانی
 که حال و قصه فردا ندانی

(۱۷۳)

چونت نپرسم بگوئی اینت کراحت^۴
 دعوی دانش کنی همیشه ولیکن
 چونت بخوانم نیائی^۵ اینت گرانی
 هیچ ندانی ورا^۶ که هیچ ندانی

(۱۷۴)

اگر بد گمان گشتی ای دوست بر من
 ز خود آممنم^۷ زانکه عمیبی ندارم
 نیازم از تو بدین بدگمانی
 ز تو ایمنم^۸ زانکه عمیبی ندانی

در هجو معجزی گوید

(۱۷۵)

حاجت صد هزار کیر^۹ قوی
 حاجت من روانگشت از تو^{۱۰}
 شد ز کونت روا^{۱۱} که مابونی
 گرچه از خواسته چوقارونی
 من کم از کیر^{۱۲} و تو کم از کونی
 پس چوبه بنگرم بر تو و من^{۱۳}

۱- ع: چنین کن که درین روز - ف: همین کن که تو در روز ۲- و گرنی
 ۳- ع: والله که از مرگ نیابی تو امانی ۴- بپرسم مگوی اینت حماقت ۵- چونت
 بخوانم بیای - چونت نخوانم میای ۶- کئی ۷- راضیم ۸- ایر ۹- بروا
 شد ز تو ۱۰- ع: نکردی باز - نکردی تو ۱۱- بنگری که بر کف تو

(۱۷۶)



برد از هردو بلاروسی^۱
یا^۲ کندپشت خود از آب تپی

آدمیرا دو بلا کرد رهی
یا کند پرشکم خویش زنان

(۱۷۷)



باگژی خوارتر ز خار بوی^۳
جهد کن تا تو زان شمار بوی^۳
تا در آن رسته رستگار بوی^۳

بخدای ارگل بهار بوی
راستان رسته اند روز شمار
اندر این رسته رستگاری کن

(۱۷۸)



ای سنائی بگرد شرک^۴ مپوی^۴
آنچه گوید مگوی عقل^۵ مگوی
خنصر و وسطی این دوانگشت است^۶

هر دو از بهر نفس درتک و پیوی

از زمانه اگر امان جوئی

زو بلندی مجوی پستی جوی

این که گوئی تو خرد حاتم راد

وانکه گوئی بزرگ سرگین شوی^۷

(۱۷۹)



ای روی زرد فام تو بر گردن نزار^۸

همچون بلندی^۹ که بود بر بلندی

آنگه که مادر تو ترا داشت درشکم

هر ساعتی زرنج زمین را بکندی

نه ماه رنجت ارچه کشیداو که^{۱۰} بعد از آن

از کس همی فکند که از کون فکندی

۱ - ع: داند از هردو بلاروزبهی ۲ - تا ۳ - شوی ۴ - ع: مکرد ۵ - هیچ

۶ - انگشت اند ۷ - ع: این یکی کوی خرد و خاتم دار - وان سه کوی بزرگ سنگین

شوی ۸ - دراز ۹ - بلندی ۱۰ - چو

رباعیات

رباعیات

- | | | |
|---|---|---|
| (۱) | ❀ | چون چهره خود دلم بر افروز بتا
خواهی که نکو نام شوی در ره عشق |
| چون زلف خودم مکن سیه روز بتا
پیوند ز نقش فوطه آموز بتا | ❀ | عشقت مرا بهینه تر کیش بتا
من میباشم ز عشق تو ریش بتا |
| (۲) | ❀ | نوشت مرا ز عشق تو نیش بتا
نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا |
| (۳) | ❀ | در دست منت همیشه دامن بادا
بر گم نبود که کس ترا دارد دوست |
| و آنجا که ترا پای سر من بادا
ای دوست همه جهان ت دشمن بادا | ❀ | عشقا تو در آتشی نهادی مارا
صبرا بتو در گریختم تا چکنی |
| (۴) | ❀ | آنی که قرار با تو باشد مارا
هر چند بسی بگرد سر بر گردم |
| درهای بلا همه گشادی ما را
تو نیز بدست هجر دادی ما را | ❀ | ای کبک شکار نیست جز باز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا |
| (۵) | ❀ | |
| مجلس چو بهار با تو باشد ما را
آخر سرو کار با تو باشد ما را | ❀ | |
| (۶) | ❀ | |
| بر اوج فلک باشد پرواز ترا
در پرده کسی نیست هم آواز ترا | | |

- (۷) ❀ غم خوردن یار شد دل‌کیش ترا
از بس که نمود فرقت خویش ترا ❀
گر شاد همی ز وصل او خواهی شد
نش تر کی که هست در پیش ترا
- (۸) ❀ هر چند که بندگی فزودیم ترا
ما بست وفا بدان نمودیم ترا ❀
ما را نبندی چنانکه بودیم ترا
کاندر غم و شادی آزمودیم ترا
- (۹) ❀ هر چند بسوختی بهر باب مرا
زین بیش مکن بخیره در تاب مرا ❀
چون می‌نهد آب تو پایاب مرا
دریافت مرا غم تو دریاب مرا
- (۱۰) ❀ چون دوست نمود راه طامات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا ❀
از ره نبرد رنگ عبارات مرا
محراب ترا باد و خرابات مرا
- (۱۱) ❀

قصاب چنانک عادت اوست مرا

بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا ❀

سرباز بعدر می‌نهد در پایم

دم می‌دهدم تا بکند پوست مرا

- (۱۲) ❀ در منزل وصل توشه‌ای نیست مرا
وز خرمن عشق خوشه‌ای نیست مرا ❀
گزبگریزم ز صحبت نا اهلان
کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا
- (۱۳) ❀ در دل ز طرب شکفته باغیست مرا
خالی ز خیالها دماغیست مرا ❀
بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
از هستی و نیستی فراغیست مرا
- (۱۴) ❀ بگذاشتی از کفت بد آموز مرا
بگذشت بخاطر ای دلفروز مرا ❀
بر گوشه دل نهادی امروز مرا
گذشت تو دید باید امروز مرا

(۱۵)

کفر تو دهد بار کمی ایمان را
بادرد تو گر طلب کند درمان را

اندوه تو دلشاد کند مرجان مرا
دل راحت وصل تو مبیناد دمی

(۱۶)

مارسته ورسته ریش ملعون شما
چون کیر خری گردد در کون شما

کی باشد که زطلعت دون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن

(۱۷)

گر بوسه بنام خود زنی بر سر ما^۱
یا چاکر خویش باش یا چاکر ما

گردی نبری زبوسه از افسر ما
تا زان خودی مگرد گرد در ما

(۱۸)

ظاهر کردی عیب کما پیشی ما
بگرفت ملالت ز درویشی ما

دردل کردی قصد بداندیشی ما
ای جسته با اختیار خود خویشی ما

(۱۹)

کاندر ابروت خفته بدمست و خراب
هر مست که او بخسبد اندر محراب

زان سوزد چشم تو وزان ریزد آب
ابروی تو محراب و بسوزد بعذاب

(۲۰)

تا در چشم نشسته بودی در تاب^۱

پیوسته همی ریختمی^۲ در^۳ خوشاب

واکنون که برون شدی برستم^۴ ز عذاب

چون دیده ز خس برستم^۵ کم ریزد آب

(۲۱)

من بر سر آتش و تو سر بر سر آب
افتاده چنین که بینیم مست و خراب

با دل گفتم چگونه ای داد جواب
ناخورده ز وصل دوست یکجام شراب

۱- ع: پیاد خود زنی از سر ما ۲- ع: از تاب ۳- بریختمی ۴- ترسم

- (۲۲) ❁ گفتی که کیت بینم ای درخوشاب
کایام چنان کند که شبها گذرد
- (۲۳) ❁ آنکس که زعابدی درایام شراب
ازعشق چنان بماند در دام شراب
- (۲۴) ❁ شد ز آمدن عید بسی توبه خراب ❁
مزد همه روزه راییک جام شراب
- (۲۵) ❁ روز^۲ از دورخت^۳ بروشنی ماند عجب
گوئی که بماهمی نمائی^۵ زطرب
- در مجلس خواجه علاءالدین یوسف الحدادی گفته

(۲۶)

ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب

وین در سخنهاست چو روز اندر شب

خورشید سمارا^۷ چو ز چرخست نسب

خورشید زمینی و چو چرخ^۸ چه عجب

(۲۷)

چندان^۹ ترشی درونگوئی چه سبب

گرمی ز نمک سر که شود^{۱۰} نیست عجب

(۲۸)

این پوشدنیل و آن بخون شوید لب

در هجر تو رخ بخون و از نیل سلب

لبهات می است و می بود اصل طرب

تا از نمک آنچنان ترش داری لب

نیلوفر و لاله هر دو بی هیچ سبب

می شویم و می پوشم ای نوشین لب

۱-ظ : لوا فروشی ۲- نور ۳- ع: رخ ۴- ع: از مقنعه خوست ۵-
ع: گوئی همه بما نمائی ۶- ع: بر روز چون ۷- سخارا ۸- ار ز چرخ، ا.گر
ز چرخ ۹- ع: چندین ۱۰- ترش شود

(۲۹)



تا بشنیدم که گرمی از آتش تب

گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب

مرگست ندیمم^۱ از فراغت همه شب

تب با تو و مرگ با من این هست^۲ عجب

(۳۰)



ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب

از روی تو وزلف^۳ تو روز آمد و شب

چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

تا عشق مرا روز و شبت هست سبب

(۳۱)



کو بر لب نوشین تو میزد آسیب

تا دیده ام آن سبب خوش دوست فریب

تا از چه گرفت جای شفتالو سبب

اندیشه آن خود از دلم برد شکیب

(۳۲)



گر باغم عشق و عاشقی خواهی ساخت

ایجان عزیز تن بیاید پرداخت

باروی نکو چو عاشقی خواهد باخت

اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت

(۳۳)



کز يك شکنش هزار دل داده گریخت

آن موی که سوز عاشقان می انگیخت

تا در کفش از موی سیه پاک بریخت

آخر اثر زمانه رنگی آمیخت

(۳۴)



بر من ز چه روی دشمنی افتادت

در دوستی ای صنم چو دادم دادت

ای دوست چو من هزار دشمن بادت

دشمن خوانی مرا و خوانم بازت^۴

(۳۵)



داده است ملك ز آفرینش دادت

ای مانده زمان بنده اندر یادت

ای عید رهی عید مبارك بادت

تو عهد منی بعید بینم شادت

۱- ع : قرینم ۲- ع: مرگ با منست اینت ۳- از زلف تو در روی ۶- بادت

(۳۶)

دیدار نکو داده و برده خردت
من خود رستم وای تو و خوی بدت

(۳۷)

بر آب جفا خشک نگر دندمت
من خود رفتم وای تو و خوی بدت

(۳۸)

بس بوسه دریغ یافتم هر بارت
با این همه هم بکار ناید کارت

(۳۹)

ای در خور تاج هر دو هم نام و سرت
ز آن روی سخا از تو و علم از پدرت

(۴۰)

زین پس هر چون که دارم دوست رواست

گفتار بیفتاد و خصومت برخاست

آزادی عشق چون همی باید^۲ راست

بنده شدم و نه ادم از یکسو خواست

(۴۱)

مه با همه حسن نام معشوقه ماست
عالم همه بانگ و نام معشوقه ماست

(۴۲)

این هر دوسرا یگان یگان منزل ماست
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

ای کرده فلک بخون من نامزدت
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت^۱

زان دیده بی شرم دل بی خردت
ای بی معنی شرم نیاید ز خودت

صد بار بیوسه آزمودم پارت
گفتمش کنون کشید خواهم بارت

ایخواجه محمد ای محامد سیرت
پیدا بشما دوتن سه اصل فطرت

خورشید بزیر دام معشوقه ماست
امروز جهان بکام معشوقه ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست

(۴۳)



شبه زغمت حجره بیداری ماست
سودای تو سرمایه هشیاری ماست

روز از طلعت پرده بیکاری ماست
هجران تو پیرایه غمخواری ماست

(۴۴)



تو پنداری که منزلش درد دل ماست
درد ازل و عشق ابد^۱ حاصل ماست

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست
آنجا که نهاد قبله مقبل ماست

(۴۵)



تا زلف تو چون عصای موسی شد راست

این توبه من چو جادوئی شد کم و کاست

از مات ره صلاح کم باید خواست

کز مات ره صلاح جانا برخاست

(۴۶)



ترسم بنشینند افرای که تراست
بر باد دهد خاک دماغی که تراست

بر رهگند باغ چراغی که تراست
بنشانند هم آب اجل آتش تو

(۴۷)



گیرم که چو گل همه نکوئی با تست

چون بلبل راه خوبگوئی با تست

چون آینه خوی عیب جوئی با تست

چه سود که شیمه دوروئی با تست

(۴۸)



تو پنداری چو من خروشش بر تست
میکن تو بدین فضول کاند سر تست

هر عاشق را که رهگذر بزدر تست
نزد تو همه خلق جهان چاکر تست

(۴۹)



زنجیر بلا زلف خم اذر خم تست
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

لشکر گه عشق عارض خرم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست^۲

(۵۰)

گویا نبود هرچه سر آینده تست
گمراه تر است آنکه نماینده تست

دانا نبود هرچه در آینده تست
سرگشته تر آنکه سرکش آینده تست

(۵۱)

گلزار غلام رنگ رخساره تست
دل شاد بود کسی که غمخواره تست

خورشید ز اوج خویش نظاره تست
يك شهر همه تشنه و آواره تست

(۵۲)

سلطان فلك اسیر و بیچاره تست
در گوشه چشمهای خونخواره تست

محراب جهان جمال رخساره تست
شور و شر و شرك و زهد و توحید و یقین

(۵۳)

شب تیره تر از رشک سیه موئی تست
بد گوئی دشمنان ز بد خوئی تست

نه در سفر از عشق نکور وئی تست
عالم همه در حدیث نیکوئی تست

(۵۴)

امروز بیر زانچه ترا پیوند است

کانها همه بر جان تو فردا پند است

سودی طلب از عمر که سرمایه عمر

روزی چند است و کس نداند چند است

(۵۵)

در چشم تو ایجان جهان خوار تر است
ای دوست باتفاق غمخوار تر است

در دام تو هر کس که گرفتار تر است
واندل که ترا بجان خریدار تر است

(۵۶)

وز کبر و زلف آتش و آبی دگر است
کان آفت آب آفتابی دگر است

مژگان و لبش عنده عذابی دگر است
بیشک داند آنکه خردمند بود

(۵۷)



زین جلوه گری بخلق جامی^۱ دگراست

بنمودن خویش پایگاهی^۲ دگر است

مقصود تو از گوشه کلاهی^۳ دگر است

از ره دوری که راه راه دگر است

(۵۸)



واندر لب هریکی حیات دگر است

هرخوش پسیرا حرکات دگراست

هجر پسران خوش ممت دگراست

گویند مزاج مرگی دارد هجران

(۵۹)



با دولب نوشین تو رازی دگر است

هرروز مرا با تو^۴ نیازی دگراست

جنگی دگر و عتاب و نازی دگراست

هرروز ترا طریق و سازی دگراست

درباره درد پای جمال قوال گوید

(۶۰)

دانم که ز درد پای تو رنجور است

در شهر هر آنکسی که او مشهور^۵ است

پائی که جهانی نکشد معذور است

هستی بمعانی تو جهانی^۶ دیگر

(۶۱)



آب چشم قوت او را بشکست

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست

بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست

چون خواستم از باد غمت گشتن مست

(۶۲)



پائی که مرا نزد تو آوردی مست

دستی که حمایل تو بودی پیوست

زان پای بجز باد ندارم درد دست

زان دست بجز بند ندارم بر پای

(۶۳)



سر گشته همیروم نه هشیار و نه مست

تا زلف بتم ببند زنجیر منست

نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

گویم بگرم زلف ترا هر چون هست

۱- ع: این جلو گری بخلق جاهی ۲- ع: نمودن خوش بکامی؟ ۳- ع:

کلابی ۴- بتو ۵- مقذور ۶- جهان

- (۶۴) ☆ گه هست بدیم ازپی وصل تو ومست
چون باد گمان وبود بندست بشست
- (۶۵) ☆ خواهم که بانیشه و یارای درست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
- (۶۶) ☆ گفتم پس از آن همه طلبهای درست
بر گشت وبخنده گفت ای عاشق سست
- (۶۷) ☆ مستست بتا چشم تو و تیر بدست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
- (۶۸) ☆ چون من بخودی نیامدم روز نخست
هر چند رهی اسیر در قبضه تست
- (۶۹) ☆ ای چون گل و مل در بدرودست بدست
آرا که شبی باتو بود خاست و نشست^۳
- (۷۰) ☆ ای نیست شده ذات تو در پرده هست
مردانه کنون چو عاشقان^۵ می در دست
- (۷۱) ☆ ایمه توئی از چهار گوهر شده هست
در چشم آبی و آتشی اندر دل

۱-ع: من آن ۲-ع: خرم ۳-ع: که بود با توشی خاست نشست ۴-ع:

وی ۵-ع: چو عاشقی ۶-ع: خاک

(۷۲)



برهن فلک ار دست جفا گسترده است

شاید که بسی وفا و خوبی کرده است

امروز بمحنتم از آن سرو دو دست

تا درد همان خورد که صافی خورده است

(۷۳)



جان ودلم ازرنج غمت ناسوده است

تا جان مرا باده مهرت سوده است

پس چون که باده تورنج افزوده است

گر باده بگوهر اصل شادی بوده است

(۷۴)



از هستی ما بنیستی یکنفست

غم خوردن این جهان فانی هوسست

کاین عالم یادگار بسیار کست

نیکوئی کن اگر ترا دست رسست

(۷۵)



گر گویم دل فدا کنم دل هوسست

گر گویم جان فدا کنم جان نفست

کی بر تو از این سه بنده را دست رسست

گر ملک فدا کنم همان^۱ ملک خسست

(۷۶)



هر روز مرا تازه بلائی پیش است

تا ایندل من همیشه عشق اندیش است

کز عشق مرا از خانه ویران پیش است

عیبم مکنید اگر دل من ریش است

(۷۷)



زین روی^۲ که راه عشق راهی تنگ است

نه با کسمان صلح و نه با کس^۳ جنگ است

می باید می چه جای نام و تنگ است

کاندر ره عشق^۴ کفر و دین هم رنگ است

۱- ع: فدای تو کنم ۲- ع: زان روی ۳- ع: نه بر خودمان صلح و نه بر

کس ۴- ع: ره ما



گوئی بمثل وجودش ^۲ اندر عدمست	ار نیست دهان فزونت ار هست ^۱ کمست
گوئی ملک الموت و مسیح ابهمست	درد است و دواست هم شفا و المست

(۷۹)



تنگی دهن یار ز انیدیشه کمست

اندیشه ما برون^۳ هستی ستمست

گر هست به نیستی چرا متهمست

ار نیست فزون شده است و رهست کمست

(۸۰)



جان را سوی او بعشق بشتافتن ^۴ است	آنجا که سرتیغ ترا یافتن است
یک جان دادن هزار جان یافتن ^۵ است	زان تیغ اگر چه روی برتافتن است

(۸۱)



بر من ز من از صفات هستی بدنست	آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست
آن سایه ز من نیست که از پیره نست	تا ظن نبری که هستی من ز منست

(۸۲)



حسرت خور و غم فریب اندود و ظنست ^۶	چاکرت یکی سوخته ممتحنست
من چون توندانم و جهان پر ز منست	دریاب مرا گرت غم جان منست

(۸۳)



عنوان نیاز چهره زرد منست	برهان محبت نفس سرد منست
درمان دل سوختگان درد منست	میدان وفا دل جوانمرد منست

(۸۴)



وزیخوابی دودیده بر گردونست	شبه زفراق تو دلم پر خونست
کای بر در بامداد حالت چونست	چون روز آید زبان حالم گوید ^۶

۱- ع: فزون و رهست ۲- ع: وجودی ۳- ع: بروز ۴- برتافتن

۵- بار باختن ۶- خونست

(۸۵)



بیشش بر من کرامت و تمکین است
شوخیست که میکنم چه جای این است

آنروز که بیش با من اورا کین است
گویم بزبان نخواهمش گر دینست

(۸۶)



یاد لب تو عاقلهٔ جان منست
عشق از پی تو چنان بود کان منست

رخسار تو آفتاب تابان منست
سودای تو از هوا نگهبان^۱ منست

(۸۷)



در مرگ حیات اهل دادودین است

وز مرگ روان پاک را تمکین است

نز مرگ دل سنائی اندهگینست

بی مرگ همی میرد و مرگش زین است^۲

(۸۸)



خاک تو پی سرمهٔ دل ریشانشست
عشق تو چو کاروبار درویشانشست

وصف تو حدیث حکمت اندیشانشست
گفتم که تو بهتری ترا بگزیدم

(۸۹)



وانکت کلهی نهاد طزار تو اوست
وانکس که ترابی تو کندیار تو اوست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست

(۹۰)



آنکس که همه مشك جهان مایهٔ اوست

بردن دل و دین فروترین پایهٔ اوست

در سایهٔ آن نیست که هم سایهٔ اوست

در مایهٔ او نیست که همسایهٔ اوست

(۹۱)



بادشمن من همی زید دریک پوست
بدبختی بندست نه بد عهدی اوست

آنکس که بیاد او مرا کار نکوست
گردشمن بنده را همیدارد دوست

(۹۲)



جام ابدی بنام بهرامشه است
اجرام فلک غلام بهرامشه است

ایام درشت^۱ رام بهرامشه است
آرام جهان قوام بهرامشه است

(۹۳)



از عشق بهر بهلا رسیدن خامی است
معشوقه و عشق را هنر بدنامی است

هر چند بلای عشق دشمن کامی است
مندیش بعالم و بکام خودزی

(۹۴)



در چشم تو ای جهان جان خوار بزیست
ای دوست باتفاق غمخوار بزیست

در دام تو هر کس که گرفتار بزیست
آن دل که ترا بجان خریدار تراست^۲

(۹۵)



طبع تو چنان سغبه^۳ بی آرمیست

کز رگم منت با همه سردان گرمیست^۴

بر من چو درشتی بکنی نز نرمیست

کین شرمگنیها^۵ هم از بی شرمیست

(۹۶)



هر گز گفنی گریستن^۳ از پی چیست
کوباتو و خوی تو چو من خواهد زیست

چندان چشم که در غم هجر گریست
من خود ز ستم هیچ نمیدانم گفت

(۹۷)



سرمایه^۴ عز و دولت و آسانیست
من راستم آخر این چه سرگردانیست

گویند که راستی چوزر^۵ کانیست
گر راست بهر چه راستست^۶ ارزانست

(۹۸)



کتر زمن ایجان بجهان^۱ خاکی نیست

بهر ز تو مهتری و چالاکی نیست

تو بی منی از منت همی آید^۲ باک

من با توام ار تو بی منی^۳ با کسی نیست

۱- همیشه ۲- بزیست ۳- گریستن ۴- عمر، ع: عقل ۵-

واجبست، ع: راحتست ۶- ع: ای جان و جهان ۷- ع: آری چه عجب گر زمنت

نایدیاد ۸- ع: ار تو بامنی

(۹۹)

و آنجا سر غرقه بخونش گروی است
آنجا که هزار خون ناحق بجوی است

(۱۰۰)

کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست
مارا همه زو غم و جدائی روزیست

(۱۰۱)

در کیسه فقر کیمیای تو بسیست
یک ذره ز گرد خاک پای تو بسیست

(۱۰۲)

در شهر چه خوشیست که در کام تو نیست

در کبک چه گسیست که در کام تو نیست

در شهر کدام دل که در نام تو نیست

بی بال میدان مرغ که در دام تو نیست

(۱۰۳)

گر خلد چه خرمست چون کوی تو نیست

ورماه چه روشنت چون روی تو نیست

مشک تبتی چوزلف^۲ خوش بوی تو نیست

جمله^۳ هنری عیب تو جز خوی تو نیست

(۱۰۴)

چون من زغم تو هیچ غمناکی نیست

تو به شواگر من بترم باکی نیست

(۱۰۵)

زین گونه که معشوق مرا باخته نیست

ما را سریاز خویشتن باخته نیست

اندر عقب دکان قصاب گوی است
از خون شدن دلی^۱ که می اندیشد

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست

در دیده کبر کبریای تو بسیست

کوران هزار ساله را در ره عشق

- (۱۰۶) ☆ گری پای من از عجز طلبکار تو نیست
تاظن نبری که دل گرفتار تو نیست ☆
نهران بالم که جان خریدار تو نیست
خود دیده ما محرم دیدار تو نیست
- (۱۰۷) ☆ عقلی که ز لطف دیده^۱ جان^۱ پنداشت
بر دل صفت ترا بخوبی بنگاشت^۲
جانی که همی^۳ با تو توان عمر گذاشت
- عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت
- (۱۰۸) ☆ روزی که رطب داد همی از پیشت
اکنونکه دمید ریش چون حشیشت
آنروز بجان خرید می تشویشت
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت
- (۱۰۹) ☆ نوری که همی جمع نیایی درمشت
دهری که شوی بر من بیچاره درشت
ناری که بتو در نتوان زد انگشت
بختی که چوبینیم^۴ بگردانی پشت
- (۱۱۰) ☆ بس عابد را که سرو بالای تو کشت
تو دیرزی ای بت ستمگر که مرا
پس زاهد را که قدر والای تو کشت
دست ستم زمانه در پای تو کشت
- (۱۱۱) ☆ صد بار رهی بیش بکوی تو شتافت
دل نیست کز آتش فراق تو نثافت
بوئی ز گلستان وصال تو نیافت
دست تو قوی تر است بر نتوان تافت
- (۱۱۲) ☆ تالشکر وصلت از رهی روی بتافت
پیچید چو عنکبوت سرتا پایم
خون خواره فلك بکشتن من بشتافت ☆
دریاب مرا و گرنه خاکم دریافت
- (۱۱۳) ☆ بوئی که مرا ز وصل یار آمد رفت
گیرم که از این پس بودم عمر دراز
و آن شاخ^۵ جوانی که بیار آمد رفت
چه سود ازو کانچه بکار آمد رفت

- (۱۱۴) ☆ ای عالم علم پیشگاه تو برفت
ایچرخ فروگسل که ماه تو برفت
- (۱۱۵) ☆ خود باد کجا تواند آن راز نهفت
بس گل که زدست باد میباید رفت
- (۱۱۶) ☆ بودم گهری که چرخم از نیک بسفت
اکنون که شدم باغم مهر ویش جفت
- (۱۱۷) ☆ آن دیده نیم خوابش از شرم بخفت
قربان چنان لب که چنان داند گفت
- (۱۱۸) ☆ وفاق بباد هجر^۱ بتوانم رفت
کاندر یک چشم پشه^۲ بتوانم خفت
- (۱۱۹) ❁ تا کی باشم باغم هجران تو جفت
زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت
چون از تو نخواهدم گل و مل بشگفت^۳
- (۱۲۰) دست از تو بشستم و بترك تو بگفت
در بوسه‌ل قوال گوید
- (۱۲۱) ☆ جانست وظیفه از دو تابادامت ❁
ازدولب تو چهار حرف از نامت
- ☆ بسیار عزیز تر ز زر یافتمت
جان تو که نیک عشوه گر یافتمت
- ☆ هر روز مرا ز عشق جان انجامت
یک جان دوشود چویابم از انعامت
- ☆ در خاک بجستم چو خور یافتمت
جائی اگر امروز خبر یافتمت

- (۱۲۲) ☆
ای دیده روشن سنائی ز غمت
تاریک شدای دوروشنائی ز غمت
با این یک ساعت و یک لحظه مباد
این جان و دل مرا جدائی ز غمت
- (۱۲۳) ☆
از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت
چون آتش و خون شد اشک و آهم ز غمت
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت
- (۱۲۴) ☆
دل خسته و زار ناتوانم ز غمت
از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت
هر چند بلب رسیده جانم ز غمت
خونابه ز دیده می برانم ز غمت
غمگین مانم^۳ چو بازمانم ز غمت
- (۱۲۵) ☆
هر چند دلم بیش کشد بار غمت
گوئی که بود شیفته تر بر ستمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز
آندل که کم خویش گرفتست کمت
- (۱۲۶) ☆
ای بر تو و با تو آرمیده شمنت
وی باتو و ز تو بی خبر پیر هنت^۴
عشق تو چنان بدوخت با جان منت
- (۱۲۷) ☆
سرو چمنی یاد نیاید ز منت
کز جان چو خبر جویم یا بم سخنت
خورشید همه ز کوه آید براوج
- (۱۲۸) ☆
زین رفتن جان ربای^۵ درد افزایت
شد پست چو من سرو بسی در چمنت
وان من مسکین ز ره پیر هنت
چون سازم و چون کنم پشیمان رایت
بر خیزم و در وداع^۶ هجر آرایت
- (۱۲۹) ☆
آتش در زن ز کبر یا در کویت
تاره نبرد هیچ فضولی سویت
آن روی نکو زما بیوش از مویت
زیرا که بما دریغ باشد رویت

۱ - از ظلمت و خون ۲ - ع : خون آبه ز دیده می بر آرم ۳ - ع : کردم که

۴ - ع : زین فرقت جان گرای ۵ - ع : بر حزم بروداع

(۱۳۰)

☆

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج
از جستن و خواستن بر آسای و مباح

آرام گزین که خفته‌ای بر سر گنج

(۱۳۱)

☆

اندر همه عمر من بسی وقت صبح
آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح^۱

گفتم ز وصال تو همین^۲ بود فتوح

(۱۳۲)

☆

مر جاه ترا بلندی جوza باد
در گاه ترا سیاست دریا باد
رأی تو ز روشنی فلك سیماباد
خورشید سعادت تو بر بالا^۳ باد

(۱۳۳)

☆

ای شاخ تو اقبال و خرد یارت باد
در عالم عقل و روح بازارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد
کارت چورخ و سرت چودستارت باد

(۱۳۴)

☆

گوشت سوی عاقلان غافل و ش باد
چشمت سوی صوفیان دردی کش باد
بی روی تو آب دیده‌ها آتش باد
بی وصل تو روزنیک را شب خوش باد

(۱۳۵)

☆

زلفینانت همیشه خم در خم باد
واندوهانت همیشه دم در دم باد
شادان بغم منی غمم برغم باد
عشقی که بصد بلا کم آید کم باد

(۱۳۶)

☆

نور بصرم خاک قدمهای تو باد
آرام دلم زلف بغمهای تو باد
در عشق تو داد من ستمهای تو باد
جانی دارم فدای غمهای تو باد

- (۱۳۷) ☆ اصل همه شادی ازدل شاد تو باد
تابنده بود همیشه بر یاد تو باد
داد همه کس فدای بیداد تو باد
بیداد همی کنی و دادم ندهی
- (۱۳۸) ☆ از کبر چو من طبع تو بگریخته باد
با خلق چو تو خلق من^۱ آمیخته باد
یا همچو من آب روی او ریخته باد
دشمنت چو من بگردن آویخته باد
- (۱۳۹) ☆ گردی که ز دیوار تو بر باید باد
جز در چشمم از آن نشان نتوان داد
هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد
ای در غم تو طبع خردمندان شاد
- (۱۴۰) ☆ کاریکه نه کارتست ناساخته باد
در کوی تو مال و ملک در باخته باد
در بوته^۲ فرقت تو بگداخته باد
گر چهره^۳ من جز از غم تست چوزر
- (۱۴۱) ☆ چشم ز فراق تو^۴ جهان سوز مباد
بر من سپه هجر تو پیروز^۳ مباد
شب^۴ باد همه عمر من آنروز مباد
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن
- (۱۴۲) ☆ آن راشائی که باشم از عشق^۵ تو شاد
و آنرا شایم^۶ که از منت ناید یاد
در راه تو بنده با خود و بیتومباد
با این همه چشم زخم^۷ ای حور نژاد
- (۱۴۳) ☆ آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد
و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد
بیهوده ترا بباد نتوانم داد
گرچه بنخیاں تست بیهوده و باد
- (۱۴۴) ☆ ما را بجز از تو عالم افروز مباد
بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
چون با تو شدم بیتو مرا روز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد

۱- ع - چو من خلق تو ۲- پیشم ز تو فرقت ۳- فیروز ۴- نیست
۵- ستایم از یاد- ع: از مهر ۶- ع: شاید ۷- چشم زخمی

- (۱۴۵) ☆
 در دیدهٔ خصم نیک روی، تو^۲ مباد
 جز من پس ازین عاشق روی تو^۴ مباد
- (۱۴۶) ☆
 اندیشه من بر این و آن کم گردد ☆
 تسلیمی به و گر مسلم گردد
- (۱۴۷) ☆
 آتش زدور خسار تو پرخوی گردد
 چون باد بگرد زلف تو کی گردد
- (۱۴۸) ☆
 دل آتش سودای تو^۵ در دل دارد
 پس کیست که او نیل^۷ ترا گل دارد
- (۱۴۹) ☆
 وصل تو بتر که بیقرارم دارد
 این نیز مزاج روزگارم دارد
- (۱۵۰) ☆
 وز خوی تو عقلمها کمالی دارد
 خال تو بر آن روی تو^۸ حالی دارد
- (۱۵۱) ☆
 شبهاست که روی بر زمین میدارد
 بی روی تو^۹ ام روی چنین میدارد
- (۱۵۲) ☆
 گوئی که سنان بر استخوان میگردد ☆
 داند که شب من بچه سان میگردد
- بر عاشق سفله نیک خوی تو^۱ مباد
 چون قامت من دل دو توی تو^۳ مباد
 من بعد اگر زمانه همدم گردد
 تسلیم قضا شوم که هم در همه کار
 آب از اثر عارض تو می گردد
 گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد
 تن در غم تو در آب منزل دارد
 جان^۶ در طلب تو باد حاصل دارد
 هجر تو خوشست اگر چه زارم دارد
 هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد
 از روی تو دیده‌ها جمالی دارد
 در هر دل و جان غمت نهالی دارد
 با هجر تو بنده دل غمین میدارد
 گویند مرا که روی بر خاک منه
 ایام فراق تو چنان میگردد
 یزدان که با مرا و جهان میگردد

۱- خوئیت ۲- خوبروئیت ۳= دو توئیت ۴- روئیت ۵- ع :

توبهٔ تو ۶- ع: کان ۷- ع: نیک ۸- ع: خالی

(۱۵۳)

زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد
نه عاشق زارم ارجز این خواهم کرد

☆

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت

(۱۵۴)

و آن روی چومه بیاسمین پنهان کرد
ورنه بقصب ماه نهان نتوان کرد

☆

از دور مرا بدید لب خندان کرد
آن جان جهان کرشمه خوبان کرد

(۱۵۵)

☆

سودای توام بی سروبی سامان کرد

عشق تو مرا زنده جاویدان کرد

لطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد

در خاک عمل بهتر از این نتوان کرد

(۱۵۶)

☆

هندویت که ملک ترک راویران کرد
بر هر نقطه از خط تو سرگردان کرد

خط تو که خال رخ تو پنهان کرد
لیکن بحیل راند دل آشوب ترا

(۱۵۷)

☆

آینه بیک آه تبه نتوان کرد
از غایت نیکوئی نگه نتوان کرد

در آینه رخ تو آه نتوان کرد
روی تو ز ناز کی بجدی که دراو

(۱۵۸)

☆

چشمی نه که در فراق تر شاید کرد
دستی نه که با تو در کمر شاید کرد

شخصی نه که در بلا سپر شاید کرد
پائی نه که سوی تو گذر شاید کرد

(۱۵۹)

☆

درد تو چو معشوق بجان شاید خورد
بی دل بودن به که دل از مهر تو فرد

چون نوش همی خورد دل از بهر تو درد
بی انده تو بکار ناید دل مرد

(۱۶۰)

☆

عشق تو چو ساغر دل من پر خون کرد
هر چیز که یافت جز غمت بیرون کرد

سودای تو عقل را چو من مجنون کرد
شوقت که چو شحنه ایست در ملک خرد

(۱۶۱)



روزیکه سراز پرده برون خواهی کرد
 آنروز زمانه را زبون خواهی کرد
 گر حسن و جمال زین فزون خواهی کرد
 یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

(۱۶۲)



تا از تو بتا بنا گهی گشتم فرد
 گر باز رسم پیش تو باغم و درد
 یکباره بر آورد فراق از من گرد
 آنگاه بگویم که فراق تو چه کرد

(۱۶۳)



روزی که دلت بود زجانان پردرد
 اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد
 شکرانه هزار جان فدا باید کرد
 بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

(۱۶۴)



گر خاک شوم چو باد بر من گذرد
 بجایش خواهم^۱ بچشم من در نگرد
 و رباد شوم چو آب بر من سپرد
 از دست چنین جان جهان جان که برد

(۱۶۵)



چون چهره^۲ تو زگریه باشد پردرد^۲
 کاندر ره عاشقی چنان باید مرد
 زنهار بهیچ آبی آلوده مگرد
 کز دریا خشک آید ازو دوزخ سرد

(۱۶۶)



گفتم که بگرد کوی ماخیره مگرد
 گفتا که نباید غم جان این همه خورد
 تا خصم من از جان تو برنارد گرد^۳
 در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

(۱۶۷)



منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد
 از عهد^۴ عهد اگر برون آید مرد
 در عهد و وفانگر^۴ که چون آید مرد
 از هر چه گمان بری فزون آید مرد

۱ - جانش خوانم ۲ - ع : ما ز روی ما شد پر گرد ۳ - ع : تا بر نادر

۴ - ع : عهد^۴ عهد بین

(۱۶۸)



منگر تو بدان که چست و تیر آید مرد

یا عاقل و فاضل و دبیر آید مرد

در عهد نگر چو دل بدر آید مرد؟

از خلق بجمله بی نظیر آید مرد

(۱۶۹)



شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد

کودرد بجای آب و نان داند خورد

(۱۷۰)



شدمست و سوی رفتن آهنگ آورد

چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

(۱۷۱)



بس شاه که یاد پاسبان تو خورد

ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

(۱۷۲)



تو فارغ و از تو دردمی باید خورد

آری نکند درد کسان کس را درد

(۱۷۳)



باید که دل از کون و مکان بر گیرد

آلودگی جهان نه در بر گیرد

دروصف پسر قصابی گوید

(۱۷۴)

چون پوست کشد کارد بدن دان گیرد

آهن زلبش قیمت مرجان گیرد

او کارد بدست خویش میزان گیرد

تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

(۱۷۵)

وی سیرت تو منزه از خصلت بد
از نیم توهیچ دم نمی یارم زد

(۱۷۶)

گه اهل فساد و بابدان دادوستد
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

(۱۷۷)

پس چون کنمت بگفت هر ناکس زد
پای از سرو آب از آتش و نیک از بد

(۱۷۸)

وین مهره نیستی نه هر کس باز
چون جان بشود عشق ترا جان سازد^۱

(۱۷۹)

سگ زان توشد باستخوانی ارزد
آسایش زندگی بجانی ارزد

(۱۸۰)

از خاک جفا صورت مهر انگیزد
هر ساعت آتشی بسر بر بیزد

(۱۸۱)

و زنیکی تو یک هنرت صد باشد
گر مردم نیک بد کند^۲ بد باشد

(۱۸۲)

دشنام که از لب تو مهوش باشد

دری شمرم کش اصل از آتش باشد

نشگفت که دشنام تو^۳ دلکش باشد

کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

۱- ع : ز عشق جانی سازد ۲- نیک زد بد ۳- ع : دشنام تو شگفت که

(۱۸۳)



جان دادم از پی تو مشکل باشد
مد بر چه سزای عشق مقبل باشد

تو شیر دلی شکار تو دل باشد
وصل تو بحیله کی بحاصل باشد

(۱۸۴)



این شیفتگی یکی چهل خواهد شد
گویا که سر اندر سردل خواهد شد

این ضامن صبر من خجل خواهد شد
بر خشک دو پای من بگل خواهد شد

(۱۸۵)



زهد و ورع و سجاده مردود تو باشد
پیرست پیاله را که معبود تو شد

در راه قلندری زیان سود تو شد
دشنام سرود ورود مقصود تو شد

(۱۸۶)



سرهای سران در سر سودای تو شد
جانها همه دفتر سخنهای تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد
دلها همه نقش بند دبیای^۱ تو شد

(۱۸۷)



بر تن هنرش سیاهی دود آمد
بودش همه از برای نابود آمد

از فقر نشان نگر که در عود آمد
بگداختنش نگر چه مقصود آمد

(۱۸۸)



در هجر^۲ توام قوت يك آه نماند

قوت دل من جز غمت ای ماه نماند

زین^۳ خیره سری که عشق مه رویان است

اندر ره عاشقی دو همراه نماند

(۱۸۹)



نشسته بپیش خاصی و عامی چند
بر کرده ز طامات الف لامی چند

نارفته بکوی صدق در گامی چند
بد کرده همه نام نکونامی چند

(۱۹۰)



نقاش که بر نقش تو پرگار افکند

فرمود که تا سجده بر ندت یکچند

چون نقش تمام گشت ای سرو بلند

میخواند «وان یکاد» و می سوخت سپند

(۱۹۱)



از فرقت گل همی شکایت کردند

مرغان که خروش بی نهایت کردند

با گل گله‌های خود حکایت کردند

چون کار فراقشان روایت کردند

(۱۹۲)



چون بر توشبی گذشت نامت نبرند

ای گل نه بسیم اگر بجانت بخرند

بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند

(۱۹۳)



در سبلت تو بشاعری کی نگرند

این بی‌ریشان که سغبه سیم وزرند

ترانه خشک خوبرویان نخرند

زر باید زر که تا غم از دل ببرند

(۱۹۴)



طاووس نه‌ای که با تودر^۱ تونگرند

سیمرغ نه‌ای که بی‌تونام تو برند

آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرنند

بلبل نه که از نوای تو جامه درند

(۱۹۵)



کز سایه^۲ حشمت تو مهتر دورند

سادات بیکبار همه مهجورند

گر شکر تو گویند بجان معذورند

از غایت مهر تو بدل رنجورند

(۱۹۶)



از کوی تو عاشقان بیهوش کشند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند

تا غاشیه مهر تو بردوش کشند

بنمای بزاهدان جمال رخ خویش

(۱۹۷)



در راه قلندری ترا سرنکند

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند

کورا همه آب بجرها تر نکند

این عشق درست از آنکس آید بجهان

- (۱۹۸) ❁ عشق تو کرای شادی و غم نکند
عمر تو کرای سوروماتم نکند
زخم تو کرای آه و مرهم نکند
چه جای کرائیم کراهم نکند
- (۱۹۹) ❁ بسیار مگو دلا که سودی نکند
ور صبر کنی بتو نمودی نکند
چون جان تو صد هزار برهم نهدا و
و آتش زند اندرو و دودی نکند
- (۲۰۰) ❁ یکدم سر زلف خویش پر خم نکند
تا کار مرا چو زلف در هم نکند
خارم نهد و عشق مرا کم نکند
خاری که چنو گل سپر غم^۱ نکند
- (۲۰۱) ❁ عشاق اگر دو کون پیش تو نهند
مفلس مانند و از خجالت نرهند
من عاشق دلسوخته جانی دارم
پیداست درین جهان بجانی چه دهند
- (۲۰۲) ❁ آنها که درین حدیث آویخته اند
بسیار ز دیده خون دل ریخته اند
بس فتنه که هر شبی برانگیخته اند
آنگاه بحیلت از تو بگریخته اند
- (۲۰۳) ❁ عشق و غم تو اگر چه بیدادانند
جان و دل من زهر دو آبادانند
نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند
چون جان من و عشق تو همزادانند
- (۲۰۴) ❁ آنها که اسیر عشق دلدارانند
از دست فلک همیشه خونبارانند
هر گز نشود بخت بد از عشق جدا
بدبختی و عاشقی مگر یارانند
- (۲۰۵) ❁ آنروز که مهر کارگردون زده اند
مهر زر عاشقی دگر گون زده اند
واقف نشوی^۲ بعقل تا چون زده اند^۳
کاین زر زسرای عقل بیرون زده اند

(۲۰۶)

تا از بد چشم بد منزه کردند ✨
تا خوبی روی او یکی ده کردند

(۲۰۷)

در بستن طاق آن حوی ساز کنند ✨
چون طاق تمام گشت جو باز کنند

(۲۰۸)

نتوانم کند کاستوار آمد بند
کز جمله چاکرانت باشم یکچند

(۲۰۹)

بر چهره زخون دل نشان می بیند
تا بی رخ تو چرا جهان می بیند

(۲۱۰)

کی دانستم که مر مرا کار دهد ✨
با او تو چنین کنی دلت بار دهد

(۲۱۱)

دردی و غمش بر این دل ریش بود
لیکن دل عاشقان بدانیش بود^۱

(۲۱۲)

هر دم که بروی مازنی دام^۲ بود
گرزندگی از جان طلبد خام بود



خالیش بر آن عارض چون مه کردند
با صفر دهندش خطیش همزه کردند



هر حالی عمارتی نو آغاز کنند
طاق جان را که تن بدو جو بستند؟



گفتم که مگردل از تو بتوانم کند
از عشق بدین مایه شدستم خرسند



دیده ز فراق تو زیان می بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم



گفتم که مگر فراق ز نهار دهد
یاری که ببند گیت اقرار دهد



باهر که بخندیم ار همه خویش بود
من خود دانم از تو خطائی ناید



تا در طلب میات همی کام بود
آن دل^۳ که در او عشق دلارام بود

۱- در فرهنگ سروری رباعی زیر در دنباله کلمه خویش که بمعنی قرابت است از

سنائی شاهد آورده شده :

آن بردل من زمرک من بیش بود
اما دل ...

باهر که نشینی اگرت خویش بود
من خود دانم کز تو خطائی ناید

۲- که بدون بار بی و ام - ع: که بدون ما همی دام ۳- هر دل

(۲۱۳)



زاتش دل من وز آب روشن تر بود

رخسار من از عکس رخت چون خور بود ☆

در چرخ سیم زهره ز عشق (رخ) تو

عمری بحیل نی زن و خنیاگر بود

(۲۱۴)



وز تابش تو نگشت حرّی خشنود ☆

ای خورشیدی کز تو بزرگی ناسود

کز بهر زیان بر آید او نز پی سود

خورشید قیامت این چنین خواهد بود

(۲۱۵)



نابوده و بود^۱ او همه سود بود

هر بوده که او زاصل نابود بود

نابود شود هر آینه بود^۲ بود

گریک نفسش پسند^۳ مقصود بود

(۲۱۶)



از مرگ نیندیشد و هوشیار بود

آن ذات که پرورده اسرار بود

در خاک یکی شود که در نار^۴ بود

تیمار همی خوری که در خاک شوم

(۲۱۷)



رنج تن تو درد دل عالم بود

چشم بد اگر تن ترا رنج فزود

بخشید مرا نماز و بر ما بخشود

شکر ایزد را که رحمت و فضل بود

(۲۱۸)



جان گشته خراب و عالم آباد چسود

دل بنده عاشقی تن آزاد چسود

فریاد رسی چون نیست فریاد چسود

فریاد همی خواهم و تو تن زده ای

(۲۱۹)



سرس زوفا شود ز افسر نشود

زن زن زوفا شود ز زیور نشود

سگ راسگی از قلاده کمتر نشود

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود

(۲۲۰)



تا کار تو چون زلف تو در هم نشود

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود

تا باد نکوئی زسرت کم نشود

با من بوفای عهد تو محکم نشود

۱ - نابوده نبود ۲ - هوا و ۳ - نابوده شود هر آینه رود ۴ - چو

تیمار، که بیمار

مردم سرخس باستسقاء شدند بیرون شهر، باران نیامد
باز آمدند حکیم این دوبیتی بگفت

(۲۲۱)

آنکه ز خدای عالمت یاد آید
چون بر صحرا بادبری باد آید

چون عالمی از قحط بفریاد آید
گریاد آمد نه آب ازداد آمد^۱

(۲۲۲)

دیوت همه جز راه بلا^۲ ننماید
میگوید من همی نگویم^۳ شاید

یکروز دلت بمهرما نگراید
تالاجرم اکنون که چنیت باید

(۲۲۳)

زلفی داری چنانک دل بر باید^۴
جز خوی نکو در توجّه درمی باید

روئی داری چنانک دل بگشاید
لفظی داری چنانکه عقل افزاید

(۲۲۴)

عهد من و تو بعشق محکم ناید^۵
از یار وفا به که بکم کم ناید

تا با دلم از دلت فراهم ناید
گویم سخنی گرزمنت غم ناید

(۲۲۵)

نه نیز دلم بمدح کس نگراید^۶
بی خردگی از هیچ بزرگی ناید

مدحت گفتم هجام گفتی شاید
نی خرد بود هر چه تو گوئی زیرا

(۲۲۶)

وز مشک سیاه لاله رخ بنماید^۷
کافور بگر می اندرون کم باید

آمد گه آن که گل دهان بگشاید
کافور در ار گذار گیرد شاید؟

(۲۲۷)

پیش رخ تو نثار جان میباید
ای دوست چنانی که چنان میباید

آنی که فدای تو روان میباید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو

۱ - ف - ع : گرباد آید نه نم هم از داد آید ۲ - ع : بدی ۳ - ع :

می گویندت آنچ بگوید

(۲۲۸)

نا خفته دوچشم را عنا فرماید
گوید زبدی خنده نیاید آید

گاهی فلکم گریستن فرماید
گاهیم بدرد خنده لب بگشاید

(۲۲۱)

با فوطه هزار جان زتن بر باید
عاشق کش فوطه پوش^۲ نیکو ناید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید
در فوطه بود رخس^۱ از این به باید

(۲۳۰)

دائم که وصال ما فراهم ناید
تا غمزه تو همه زمن بر باید

تابند زمانه را اجل نگشاید
در عشق توام هزار دل می باید

(۲۳۱)

باید که بدون یار خود نگراید
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

مردی که براه عشق جان فرساید
عاشق بره عشق چنان میباید

(۲۳۲)

تا عشق هنرهای خودش^۴ بنماید
با او همه غوغای جهان^۵ بر ناید

آن باید آن که مرد عاشق آید^۳
شاهنشه عشق روی اگر بنماید

(۲۳۳)

آن نرگس پرخمار خرم نگرید^۶
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

آن عنبر نیم تاب درهم نگرید
روز من مستمند پرغم نگرید

(۲۳۴)

وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
کاندر دل تنگ خود ز خندان تو دید

دی^۷ بنده چو آن لاله^۸ خندان تو دید
نی سیب در آن حقه^۹ مر جان تو دید

(۲۳۵)

بیشت باید ز عشق من داد نوید
چون دیده دیده ای سیه به که سفید

اکنون که سیاهی ایدل چون خورشید
کاندر چشمی تو از عزیز ی جاوید

۱ - بناخمش ۲ - ع: مؤمن کش فوطه پوش ۳ - زاید ۴ - خودت ۵ - غوغای

همه دهر برو ۶ - ع: ردیف در چهار مصرع: نگرند ۷ - این ۸ - ع: که آن لبان

- (۲۳۶) ☆
 شب ماه منی و روز روشن^۱ خورشید
 آنروز سیاه باد و آن دیده سپید
- (۲۳۷) ☆
 گفتم که بصدرا ما بماند جاوید
 گرسردنگردد این نگارین خورشید
- (۲۳۸) ☆
 زوگشت درینجهان همه حسن پدید
 بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید
- (۲۳۹) ❁
 سبب از چه نهی میان یکدانه نار
 کاندر دهن مور نهی مهره مار

وله ادام الله تائیداته

- (۲۴۰)
 دست ملك الموت فروماند از کار
 مرگ توهمی برتوفروگرید زار
- (۲۴۱) ❁
 نازان^۶ و گرازان بو شاق آمد یار
 جوشان و خروشان گرفتیم بکنار
- (۲۴۲) ❁
 دیوانه و مست مان همی خواند یار
 دیوانه عاقلیم و مست هشیار
- (۲۴۳) ❁
 نه دارد یار کار ما را تیمار
 احسنت ایدلزه ای فلک نیک ای یار

۱- منی روز و چو روشن ۲- ع: نوریت ۳- گفتی ۴- باشد ۵- از رادی ۶- تازان

(۲۴۴)

شمعی گردد پیشت اندر شب تار
ای چشم و چراغ، روشنی چشم مدار^۱

(۲۴۵)

واجب نکند که جزمیت باشد یار^۲
کارمن و تو یکی از آن وجه انگار

(۲۴۶)

چون یارچنان دید زمن شد بیزار
زانسان بختی چنین دلی چونان^۳ یار

(۲۴۷)

خوی مه و خورشید مدار اندر سر
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر^۳

(۲۴۸)

وی چشم من از فراق گرینده چو ابر
توپای بدامن اندر آورده بصبر

(۲۴۹)

در خاک شد از تیر اجل زیر وزیر
شاید که بخون دل کنم مژگان تر

(۲۵۰)

تا کی ز خودم تو فرد خواهی آخر^۴
ای روی نکو چه کرد خواهی آخر

(۲۵۱)

رفت (ظ: رفتی) و مرا هجر تو فرسود آخر

گفتی که منت کشم همان بود آخر^۴

دشمن ز میلال من بر آسود آخر

هجران تو دست برد بنمود آخر

۱- در مجموعه مورخ ۶۰۴ متعلق به مرحوم شادروان عباس اقبال آشتیانی رحمه الله

این رباعی بسنائی نسبت داده شده ۲- ع - چونین ۳- کذا؟

- (۲۵۲) ☆ توبه کردم ز عشقت ای طرفه پسر
اکنون توبه حکم پاس وانصاف نگر
تا باز رهم ز نار و کبر تومگر ☆
با ما چو توئی توبه توان برد بسر
- (۲۵۳) ☆ گر حفظ خوشم نیست سیاهی کم گیر
بر عقلم اگر نه هست این است گواه
ور شعر ترم نیست گیاهی کم گیر^۱
ورهست و مرا نیست گواهم کم گیر
- (۲۵۴) ❁ بازی^۲ بنگر عشق چه کرده است آغاز
بر در گه این و آن چه گردی بمجاز
میز از این حدیث و خود را بنواز
ساز عشق کن برو با او ساز
- (۲۵۵) ❁ هر گز دل من بآشکارا و بر از
من یار عیار خواهم و خالک انداز^۴
با مردم بیخرد^۳ نباشد دمساز
ورا نشود ز عالمی دیده فراز
- (۲۵۶) ☆ اول تو حدیث عشق کردی آغاز
ما کی گنجیم در سرا پرده^۵ راز
اندر خور خویش کار ما را می ساز
لا فیست بدست ما و منشور نیاز
- (۲۵۷) ☆ از عشق تو ای صنم بشبهای دراز
تا بر ندمد صبح بشبهای^۶ دراز
چون شمع بی پای باشم و تن بگداز
جان در بر آتش است و جان در دم گاز^۷
- (۲۵۸) ☆ نادیده ترا چو راه را کردم باز
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز
پیوسته شدم با غم و بگسسته زناز
تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز
- (۲۵۹) ❁ خوش خوش شده بود آن صنم قاعده ساز
چون گوز در آگند دگر باز از ناز
از ماست همی بوی پنیر آید باز

۱- از مجموعه مورخ ۶۰۴ متعلق بکتابخانه مرحوم اقبال آشتیانی ۲- باری ۳-

ع: بی خبر ۴- ع: سنگ انداز ۵- سرسرا پرده ۶- بهنگام ۷- دربر گاز

(۲۶۰) دستار نماز در خرابات بیاز ^۲ مرمستان را چه جای روزه است و نماز ^۴	❁ خواهی که ترا روی دهد صرف ^۱ نیاز مستی کن و بر نهاد هر مست بنماز ^۲
(۲۶۱) دهری که بیک دید ^۶ نهی ^۷ کام فراز جاننی که چو بگسلی نییوندی باز	❁ عقلی که همیشه با روانی انباز ^۵ بختی که نباشیم زمانی دمساز ^۲
(۲۶۲) وان ترس که در میان در آید غماز ^۵ پیش تو گریزان و دوان از پس باز	☆ زین بیم که پیدا شود این پرده ^۱ راز چون سایه ^۲ توشدم در این عمر دراز
(۲۶۳) خود را چو بتان ^۸ زناز پیرایه مساز ^۵ پیرایه ^۱ عاشقان نیاز است نیاز	☆ گر عشق تو چاشنی ندارد بمجاز بر معشوقان چست بود جامه ^۲ ناز
(۲۶۴) لابد که چو من سیه گلیمست امروز ^۵ آنرا که بدو میم بنیمست امروز	☆ با هر که غم عشق ندیمست امروز کار از حد ببرد (؟) چه بیمست امروز
(۲۶۵) شب نیز شد از آه جهانسوزم روز اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز	☆ شب گشت ز هجران دلفروزم روز شد روشنی و تیرگی از روز و شبم
(۲۶۶) وان کار باختیار جبرست هنوز ^۵ آن مرد مسلمان شده گبر است هنوز	❁ آن نوش لب تلخ چو صبر است هنوز آن روز گشاده زیر ابر است هنوز
(۲۶۷) گرد گل او خار مجازست هنوز ^۵ تا خط بدمد کار درازست هنوز	☆ ما را برخ دوست نیازست هنوز او با گل خود روی بر آبت هنوز

۱- ع : حرف ۲- ع : بیاز در خرابات نیاز ۳- ع : بسار - باوقار هر مست

بساز ۴- ع : بودست نماز ۵- دمساز ۶- ع : که بنیک نهی ۷- هم باز ۸- زنان

(۲۶۸)

وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز
تا بر تو وزد باد صبا^۳ باش هنوز

(۲۶۹)

با شهوتها و با هوایم هنوز
از دوست بدین سبب جدائیم هنوز

(۲۷۰)

قارون شدگان تنگدستیم هنوز
دوری زده که نیم مستیم هنوز

(۲۷۱)

وی نرگس شهلای تو بس شورانگیز
در جام وفای تست کژدار و مریز

(۲۷۲)

رنج تنم از حریف آسوده می پرس
در بوده همی نگر زنا بوده می پرس

(۲۷۳)

ای دیده زهر طرف که برخیزد خس

طرفه است که جز در تو نیاویزد خس

هشدار که تا با تو کم آمیزد خس

زیرا همه آب دیدهها ریزد خس

(۲۷۴)

سیر از چو توئی بگو که یارد^۵ شد پس
قدر چو توئی گرسنه ای داند و بس

(۲۷۵)

چون نیستیم غم فراق تو نه بس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

ای گلبن نابسود او باش هنوز
بوی تو نکرده است صبا فاش^۲ هنوز

آسیمه سران بینوائیم هنوز
زین هر دو پی هم بگرائیم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز
صوفی شده باده صافیم هنوز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بین
هر قطره که می چکد ز خون دل من

درد دلم از طبیب بیهوده می پرس
نالوده پاک را ز آلوده می پرس

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس^۴
تو نعمت هر دو عالمی بنزده همه کس

ای چون هستی برده دل من بهوس
گر چون هستی بدستت آرم زین پس

۱- ع: آن ۲- جهان فاش ۳- ع: تا باد صبا بر تو وزد ۴- ع: ناز هوس

۵- چو توئی نکو که داند

(۲۷۶)

در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
سردی همه از برای من داری بس

(۲۷۷)

باعشق تو صد هزار جان باخت نفس
با نام تو پیوست جمال همه کس

(۲۷۸)

نتوان چو چراغ پیش تو داد^۱ نفس
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

(۲۷۹)

ناری که دلم همی بسوزی بهوس^۴
خاکی که بتست باز گشت همه کس

(۲۸۰)

ایجان زغمش همیشه در آتش باش^۶
ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

(۲۸۱)

ای گشته دل و^۷ جان من از عشق تو لاش

افکنده مرا بگفتگوی او باش

یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش

چون پرده دریده شد کمون ما را باش^۸

(۲۸۲)

از لطف سخن گفت بهر^۹ معنی خوش
کز پنجره^{۱۰} تنور نور آتش

با من ز دریچه^{مشبک} دلکش
میتافت چنان جمال آن حوراوش

۱- ع: چراغ داد پیش تو ۲- ع: داده است ۳- ع: برابری تو با جان چو- بادی که
بجان برابری همچو ۴- ع: دلم بسوزی از بهر هوس ۵- ع: که بدان ۶- ع:
خواهی که کنی صحبت معشوق و معاش ۷- ع: لحظه نصیب خویش بر آتش باش ۸- ع: تنو
۸- با دا باش ۹- بسیار سخن گفت زهر - ع: رهی ۱۰- کز پنجره نور تنور -
ع: پنجره ای بنور نابد

(۲۸۳)	☆	ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش ای زلف سیه فروش فراش تو خوش
(۲۸۴)	☆	بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش در کعبه حسن گشت و درپیش درش

در وصف پسر قصاب

(۲۸۵)	❁	چون از در من ^۱ در آئی ای دلبر کش ترسم ^۲ که چو گیر مت بشادی در کش
(۲۸۶)	❁	نی آب دو چشم داری ای حورافش بی باد تکبر تو ای دلبر کش
(۲۸۷)	❁	ای بچه معجزی ز بهر حربش تا کی گوئی ز معجزی و سخنش
(۲۸۸)	❁	می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش گر ^۴ هر دو جهان نباشدت در فرمان ^۵
(۲۸۹)	❁	باسینه این و آن چگوئی غم خویش بر ساز ^۸ تو عالمی زبیش و کم خویش

۱- نزد رهی ۲- زیر ۳- خانه ۴- چون ۵- نباشد اندر می کوش ۶- خموش ۷- وز
دیده دیگران ۸- بی ساز

(۲۹۰)

بی رحمیت آئین شد و بد عهدی کیش
من طبع تونیک دانم و طالع خویش

(۲۹۱)

هر روز بنو بتی^۱ نهیم اندر پیش
هستیم همه عاشق بدبختی خویش

(۲۹۲)

صد ره بود از توانگر نادان پیش
و آن شاد بود مدام^۲ ازدانش خویش

(۲۹۳)

دی آمدنی بحیرت از منزل خویش

امروز قرار ی نه بکار دل خویش

فردا شدنی بچیزی از حاصل خویش

پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

(۲۹۴)

افکند بیباغ و راغ آوازه خویش

تا بشناسد بهار اندازه خویش

(۲۹۵)

مشک از خط تودر آب ز دخامه خویش

گل روی تودید چاک زرد جامه خویش

(۲۹۶)

شد سوخته و گشته جهانی درویش

گور شهدا هزار خواهد شد بیش

(۲۹۷)

بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع

پس خیره مر از دور بگذاشت چو شمع



ای برده دل من چو هزاران درویش
تا کسی گوئی ترا نیازم بیش

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش
در جمله ز ما مرگ خرد دارد بیش

هر چند بود مردم دانا درویش
این را بشود جاه چو شمال از پیش

آراست بهار کوی و دروازه خویش
بنمای بهار را رخ تازه خویش

ماه از رخ توشکست هنگامه خویش
بالای تو خواند سرورا عامه خویش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش

معشوقه دلم با تش انباشت چو شمع
تاروز بیک سو ختم داشت چو شمع

(۲۹۸)



از یار وفا مجوی کاندر هر باغ بی هیچ نصیبه^۱ عشق میبازد زاغ
 تابا خودی از عشق منه بردل^۲ داغ پروانه شو آنگاه تودانی و چراغ

(۲۹۹)



نیکوتری از آب روان اندر باغ
 زیباتری از جوانی و مال و فراغ
 لیکن چکنم که عشقت ای شمع^۳ و چراغ
 جویان بودست درد ما را از داغ^۴

(۳۰۰)



نادیده من از عشق^۵ تو یگروز فراغ
 بهره نبود مرا ز وصلت جز داغ
 کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ
 تا خوداری تو دوست گشتن چو چراغ

(۳۰۱)



این^۶ بیماری سرو ترا کرده کناغ بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
 خورشید و چراغ^۸ من بدی و پس از این نائیم^۹ بهم پیش چو خورشید و چراغ

(۳۰۲)



درد راه تو از سود و زیانم فارغ وز شوق تو ازهر دو جهانم فارغ
 خود را بتو داده ام از آنم بی غم غمهای تو میخورم از آنم فارغ

(۳۰۳)



تا دیده هوات در دلم غایت عشق
 در پیش دلم کشید خوش رایت عشق
 گز وحی ز آسمان گسسته نشدی
 در شأن دل من آمدی^{۱۰} آیت عشق

۱- نصیب ۲- برسر ۳- ای چشم ۴- گریان بدو اسبه زود بار آردماغ

۵- ع : از وصل ۶- ع : زاتش هجران چو کراغ ۷- ای ۸- جمال ۹- ماهم

۱۰- ع : مهرشان من آمدی همه

- (۳۰۴) ☆
 شاید که شکار گیرد از مخلب عشق
 گر جان بدهد رواست در مذهب عشق
- (۳۰۵) ❁
 بر میم ملوک^۱ پادشاه^۲ آمد عشق
 با این همه يك قدم ز راه^۴ آمد عشق
- (۳۰۶) ❁
 زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
 دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق
- (۳۰۷) ❁
 تا باز رهم من از بلا و سر عشق
 عشق آفت دینست که دارد سر عشق
- (۳۰۸) ❁
 جز مسند عشق نیست در مفرش عشق
 جان باید جان سپند بر آتش عشق
- (۳۰۹) ❁
 وین رنج تو هست از دل آورده عشق
 بینند دلی بناز پرورده عشق
- (۳۱۰) ❁
 کی باز آرد خرد ز ره برده عشق
 ای خواجه چه واقفی تواز خرده عشق
- (۳۱۱) ❁
 جانی دارم ز سوز پروانه عشق
 هشیار همه جهان و دیوانه عشق
- چشمی دارم ز اشک پیمانه عشق
 امروز منم قدیم در خانه عشق

۱-ع: سریرغم ۲-ع: ملک ماه ۳-کلاه ۴-نفحات الانس: در آه ۵-سر نهم

(۳۱۲)

پس چون شده‌ای دلا تو همسایه^۱ عشق
اینست بتامایه و سرمایه^۲ عشق

(۳۱۳)

همواره تن منست خدمت گر عشق^۳
دارم سر آن که سر کنم در سر عشق

(۳۱۴)

کلاوه چو توبسی است در عالم عشق^۴
کز آب روان گرد بر آرد نم عشق

(۳۱۵)

از صبر غنی شدم ب سرمایه^۱ عشق
بر من بغلط بیست^۲ پیرایه^۳ عشق

(۳۱۶)

تادی شدم از آتش هجر تو هلاک
فردا کنم^۴ از دست تو بر تارک خاک

(۳۱۷)

همچون ز سلیمان زتوشد دیو هلاک
آثار تو و شخص تو دور از ادراک

(۳۱۸)

خورشیده‌می نمودی^۵ از عارض پاک
ای روز زمانه^۱ انعم الله مساک

(۳۱۹)

چون باد مکن ساخته^۲ خلق هلاک^۳
چون آب روان باش زهر زحمت پاک



خورشید سما بسوزد از سایه^۱ عشق
جز آتش عشق نیست پیرایه^۲ عشق

پیوسته دل منست فرمان بر عشق
همچون سپر ایستاده‌ام در بر عشق

زین بیش مزین توای سنائی دم عشق
پندم بپذیر و گیر یک ره کم عشق

آنروز که شیر خوردم از دایه^۱ عشق
دولت که فکند بر سرم سایه^۲ عشق

کردی تو پیر آب وصل از رخ پاک
امروز شدی ز باد سردم بی باک

ای آصف این زمانه از خاطر پاک
ای همچو فرشته اندرین عالم خاک

زین پیش بشبهای سیاه شبه ناک
امروز بعارضت همی گوید خاک

عاشق چو شدی راز نگه دار چو خاک
چون آتش بی باک ز بی هیبت ناک

- (۳۲۰) ☆
سودی نکند بر سردین و حوس و برگ (کذا)
پژمرده شکوفه و فرو ریخته برگ
- (۳۲۱) ❁
نی رقص کند بر آن رخان پر خال بخال
گردنده چو روزگاری از حال بحال
- (۳۲۲) ☆
هر چند شدم ز عشق تو خوار و خجل
از تو نکم شکایت ای شمع چکل
- (۳۲۳) ❁
ای عهد تو عهد دوستان سرپل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل
- (۳۲۴) ❁
ای لاله رخا چو لاله ام سوخته دل
نا کرده ز لاله تو بوئی حاصل
- (۳۲۵) ❁
از گفته بد گوی تو چون هر عاقل
خالی نکم تا نهنم در گل
- (۳۲۶) ❁
با چهره آن نگار خندان ای گل
بیهوده تن خویش مر نجان ای گل
- (۳۲۷) ❁
وز بی خبری کار اجل داشته سهل
نا یافته از زمانه یکساعت مهل

(۳۲۸)	❁	در عشق تو خفته همچو ابروی توأم
زخمم چه زنی نه مرد ^۱ بازوی توأم		در خشم شدی که گفتمت ترك منی
بگذاشتم این حدیث هندوی توأم	❁	
(۳۲۹)		
عالم همه از خوبی تو با آرام ❁		ای شاخ تو اقبال جهان کرده بکام
ای پخته از روی تو این عالم خام		نا داده ز سودای تو کارم بنظام
(۳۳۰)	❁	
با روی تو روزگار خرم شوم ❁		بر یاد تو سنگ خاره ملحم شوم
از خوردن غمهای تو غم کم شوم		چون آرزوی روی (تو) محکم شوم
(۳۳۱)	❁	
در صف بلاگر چه دهی ناوردم		از روی ^۲ عتاب اگر چه گوئی سردم ^۳
در مذهب ورأی عاشقی ^۴ نامردم		روزی اگر از وفای تو برگردم
(۳۳۲)	☆	
در هجر بسی شب که بروز آوردم		بسیار ز عاشقیت غمها خوردم
گر جان برم از دست تو مرد مردم		رنج دل و خون دیده حاصل کردم
(۳۳۳)	☆	
تاجفت تو چون حبه و طاقت کردم (۴) ❁		چندانکه همی گرد و ثاقت کردم
از بهر ترا سر فراق کردم		اکنون که سر فراق می داری تو
(۳۳۴)	☆	
در دل همه درد و رنج حاصل دارم ❁		در سر همه رنجهای مشکل دارم
گر شرح دهم هر آنچه در دل دارم		دلها همه جهانیان خون گردد
(۲۳۵)	☆	
در یافتن کام فراغی دارم		بر دل ز غم فراق ^۶ داغی دارم
بر رهگذر باد چراغی دارم		با این همه پرهوس ^۷ دماغی دارم

۱- زیرا که نه مرد زور ۲- بر حکم ۳- مردم ۴- در مذهب و راه عاشقان
 ۵- مردی ۶- ع : زپی فراق ۷- پرنفس

- (۲۳۶) ❁ هر بار زدیده از تو در تیمارم
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم
- (۳۳۷) ☆ هر روز بسدرد از تو نویدی دارم
نومید مکن مرا و رخ بر مفروز
- (۳۳۸) ☆ نامت پس از این یار باشم (کذا)
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم
- (۳۳۹) ☆ نوشت پس از این چونیش کژدم دارم
از سگ بترم اگر بمردم دارم
- چون خاکستر بر روز ز آتش خیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم
(۳۴۰) ❁ در خوابگه از دل شب آتش بیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم
- گر آب شوم بآتش دل نه بسم ❁
گر باد شوم بنخاک کویبت نرسم
(۳۴۱) ❁ تا صحبت تو چگونه سازد نفسم
با این همه هم سود ندارد هوسم
- آب انگارم گرچه در آتش باشم
گر قصد بکشتنم کند خوش باشم
(۲۴۲) ☆ چون در غم آن نگار سرکش باشم
چون من بمراد آن پریوش باشم
- خود را و مرا بدرد مسپار ای چشم
تا جانت بر آید اشک می بار ای چشم
(۳۴۳) ☆ گفتم خود را زخس^۱ نگهدار ای چشم
وا کنونکه بدیده در زدی خار ای چشم
- بر ناخن من گیا دمید از نم چشم
بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

(۳۴۴)

عالم همه یک‌نژده نیرزد پیشم
کز گوهر خود ملایکت را خویشم

(۳۴۵)

یاد آورد از گوهر و اصل خویشم
بر خیزد اندوه فنا از پیشم^۱

(۳۴۶)

شب رفت ازو هزیمت و برد حشم
پیدا کردند روی آن شهره صنم

(۳۴۷)

هم روی مصاف آمد و پشت حشم
کان دین عرب فزود و این ملک عجم

(۳۴۸)

چون لاله بروز باد^۲ سر بر خاکم
درغم خوردن چو یا سمین چالاکم

(۳۴۹)

زیرا که همی نیاید اندر چنگم
گردنده چو دولت و دوتا چون چنگم

(۳۵۰)

مانده ز تو در خوف و رجایک عالم
خاری و گلی با من و بایک عالم

(۳۵۱)

امید وصال تو تماشای دلم
دست سمت نهاده بر پای دلم



گر بافلکم کنی برابر پیشم
هرگز نمرم زمرگی از آن نندیشم

هر نیم شبی خاطر دور اندیشم
بنشیند شادی بقا در جانم

روز آمد و بر کشید خورشید علم
گوئی زمین^۱ آن دو زلفین بجم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخرام
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم

چون گل صنما جامه بصد جاچاکم
چون شاخ بنفشه کوژو^۴ انده ناکم

بادولت حسن دوست اندر چنگم
چون برد زرخ دولت جنگی رنگم

ای بسته بتو مهر و وفایک عالم
وی دشمن دوست مر ترا یک عالم

ای گشته فراق تو غم افزای دلم
آگاه نه‌ای بتا که بندی محکم

۱- از مجموعه کهنه مورخ ۶۰۴ متعلق به مرحوم اقبال آشتیانی رحمه الله ۲- ع: بمیان

۳- زیاد ۴- بنفشه گوئی

(۳۵۲)

چون زلف تو درهم زده شد ایامم
کز جمله بندگان نویسی^۱ نامم

(۳۵۳)

تا برپایت^۲ هزار چندان نزنم
از عشق لب تو^۴ هیچ دندان نزنم

(۳۵۴)

بی دیدارت عیش مر^۳فه چکنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

(۳۵۵)

خودرا ز هوس ناوک تقدیر کنم
شایسته تو نیم چه تدبیر کنم

(۳۵۶)

بارد چشمم ز بردن نام تو نم
هر گز نزنم بکام^۵ دردام تودم

(۳۵۷)

وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم
با این همه تو بهی و آخر^۶ هم هم

(۳۵۸)

باده؟ بره برفتی و ببردی جانم^۷
ندهی بخوشی تا بستم بستانم

(۳۵۹)

از بودن خود همیشه اندر محنم
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم



پرشد ز شراب عشق جانا جامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم



یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم
گر جان خواهی از بهر یک بوسه ز من



بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم
گفتی که بی وصل هم دلت شاد کنم



گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم
بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم



دارد پشتم ز وعده^۸ خام تو خم
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم



ای چون شکن زلف تو پشتم خم^۹ خم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم



بوسی گفتی از آن لب مر جانم
من خوی بد تو از همه به دانم



از آمدنم فزود رنج بدنم
وز بیم شدن باغم و درد و حزنم

۱- نوشتی ۲- ع: تا بر دل خود ۳- ع: خواهد ۴- بت تو ۵- نروم

بکام ۶- ع: تو کارم خم ۷- ع: مارا تو بهی از همه آخر

(۳۶۰)

جوینده نور آفتابش بینم
چون چشم گشایم اندر آبش بینم

(۳۶۱)

عمری که ز رفتن تو رنجور شوم
جانی که نخواهم که زتو دور شوم

(۳۶۲)

درهجر بسی راه سپردیم بهم
رنجی که بروزگار بردیم بهم

(۳۶۳)

لیکن بخورم کزو گشاید گره‌م
تابو که ز خویشتن زمانی برهم

(۳۶۴)

ما با رخ و با خرام تو برنایم
خودجرم تو کرده‌ای که مجرم مائیم

(۳۶۵)

انداخته و سپر بینداخته‌ایم
کز عشق تو عجز خویش بشناخته‌ایم

(۳۶۶)

تخمیست که در زمین غم کاشته‌ایم
انبار سوادست که انباشته‌ایم

(۳۶۷)

در خدمت مختار فلک^۱ شدجایم
کامروز ستون آسمان را شایم



با ابر همیشه در عتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا

فتحی که بآمدنت^۲ منصور شوم
ماهی که زدیدن تو پر نور شوم

دروصل شب و روز شمردیم بهم
تقدیر بیکساعت برداد بباد

هر چند بمی خلاف دینست ورهم
دانی که بمی چراست (چندین) شرهم

مجرم رخ تو که ما بدو آسائیم
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم

هر تیر حیل که در غمت آخته‌ایم
زان ما بدونیک تو چنین ساخته‌ایم

گامی که بکام نفس برداشته‌ایم
و آنرا که ز نفس عمر پنداشته‌ایم

چوبی بودم بود بگل درپایم
در خدمت او چنان قوی شدرایم

۱ - هر که که ترا طلب کنم در، هر که که نظر کنم در ۲ - ز آمدنت ۱۳ - ع:

(۳۶۸)

معلوم شدای صنم که پنداشته‌ایم
دلرا بیپانه‌ها فرو داشته‌ایم

(۳۶۹)

وامروز همه اسیر خورد و خوابیم
سرمایه توئی سودز خود^۲ کی یابیم

(۳۷۰)

یکچند بکفر و کافری ساخته‌ایم
از کفر باسلام نپرداخته‌ایم^۴

(۳۷۱)

در بوته روزگار بگداخته‌ایم
نقدی بامید نسیه در باخته‌ایم

(۳۷۲)

وز گوش غلام‌های وهوی توشدیم
بازیچه کودکان کوی توشدیم

(۳۷۳)

هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
دل رفت و طمع^۶ ز جان بریدیم و شدیم

(۳۷۴)

دوراز تو هزار درد و محنت دیدیم
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

(۳۷۵)

چون ده‌دله بود زود ازو بریدیم^۵
ای معنی؟ رو که ترا هم دیدیم

☆

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم
امروز که بی‌روی تو بگذاشته‌ایم

☆

چون میدانی همه ز خاک^۱ و آیم
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم

☆

یکچند در اسلام فرس تاخته‌ایم
چون قاعده^۳ عشق تو بشناخته‌ایم^۳

❁

راحت ز همه غمت^۵ بر انداخته‌ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم

☆

از دیده درم خرید روی تو شدیم
بی‌روی تو بر مثال روی توشدیم

☆

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم
در جستن وصل تو ز نایافتنت

☆

زان یکنظر نهان که ما دزدیدیم
اندر هوست پرده خود بدریدیم

☆

با هر که بدوستی بیار امیدیم
گفتم که تو بهتری ترا بگزینم

۱- ع: که ما ز خاک ۲- ع: سود ز تو ۳- نشناخته‌ایم ۴- بپرداخته‌ایم
۵- راحت همه از غمی ۶- دل دست طمع

- (۳۷۶) ❁ مادر طلب تو گرچه مضطر نشدیم
از منزل آرزو فراتر نشدیم ❁
اندر ره سودات چو قوم موسی
- (۳۷۷) ❁ کاری که نه باتوبی نظام^۱ انگاریم
بی تو همه خر می حرام انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم
- (۳۷۸) ❁ تا ظن نبری که از تو آگاه تریم
ما از تو بصد دقیقه گمراه تریم
هر چند بکار خویش روباه تریم
از دامن دوست دست کوتاه تریم
- (۳۷۹) ❁ مانند باد اگر چه بی پا و سریم
پیرسته چو آتش ره بالا سپریم
زان بیش که رخت ماسوی خاک کشند^۳
ما خاک فروشیم و بدان آب خریم
- (۳۸۰) ❁ با خوی بد تو گرچه در پر خاشیم
باری بغمت بگرد عالم فاشیم
چون نزد تو ما ز جمله او باشیم
سودای تو میپزیم و خوش میباشیم
- (۳۸۱) ❁ تا در ره پندار و گمان خویشیم
آسیمه سران و گمراهان خویشیم ❁
چندانکه رویم در نهان خویشیم
وز آمدن خویش جهان خویشیم
- (۳۸۲) ❁ این یکچندی که مادر این انجمنیم
شاید که نهال غم زد لها بکنیم ❁
باشادی و با نشاط لختی بزنییم
کاندر چمن باغ اجل یاسمنیم
- (۳۸۳) ❁ دایم ترسم پیشم ای مشک نسیم
رخسار چو گل ز شرم داری بدونیم ❁
از گریه فرقت تو ای در یتیم
این دیده چو سیم باد اگر دارم سیم

۱ - بانظام ۲ - که نه باوقت تو ۳ - ع : خاک برند ۴ - ع : زغم تو گرد

(۳۸۴)

☆

تامرد میم و رود و می خانه مقیم ☆
دردی خرابات به از مال یتیم

نه مرد سجاده اییم و نه مرد گلیم
مارا چکنی بقاضی و مقضی بیم

(۳۸۵)

☆

آنرا مانی که کرد احمد بدونیم
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

ای روی تو پیا کیزه تر از کف گلیم
تا آن رخ یوسفی بما بنمودی

(۳۸۶)

☆

بیمت ز سمومست و امیدت بنسیم^۱
چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم

قائم بخودی از آن شب و روز مقیم
با ما نه^۲ ز آب و آتشت باشد بیم

(۳۸۷)

❁

فتنه شدگان چشم و زلف و خالیم
روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

قلا شانیم و لا ابالی حالیم
جان داده فدای رطل ما مالیم

(۳۸۸)

❁

وی وصل تو برده همه پرده در آن ☆
غمگین شدن از توبه که شاد از دگران

ای عشق تو دیده همه بی خبران
حقاً که بنزدیک همه ناموران

(۳۸۹)

☆

زلف شب خورشید نگارست ای جان ☆
کوتاهی شب هم از بهارست ای جان

زوی تو بهار مشک بارست ای جان
گر زلف بریده است چه عارست ای جان

(۳۹۰)

❁

زیرا که شدیم از همه آزادای جان
خون من بنده مبارکت بادای جان

هستیم ز بند گیت ما شاد^۳ ای جان
گر چه شودت ز ماترا ناشادی

(۳۹۱)

❁

استام ز زر همی زنی بهر خران
منصور سعید رست وای دگران

اکنون که زدونی ای جهان گذران
از ننگ تو ای مزین بی خبران

- (۳۹۲) ❁ عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
وهمی که بذات تو رسیدن نتوان
- (۳۹۳) ❁ یکشب غم هجران تو ای جان جهان
موسوم همه جهان شد آن رازنهان
- (۳۹۴) ☆ گه سوی من آبی از لطیفی پویان
گه برگردی ستیزه بدگویان
- (۳۹۵) ☆ از بس که من از لطف تو دیدم برهان
من در خواهم تو پیش من داری جان
- (۳۹۶) ☆ چون پسته گشاده ام بوصف تو دهان
راز تو بدل کرده چو فندق پنهان
- (۳۹۷) ☆ کم گاه روان را چو توان افزودن
بیهوده مرنج چون توان آسودن
- (۳۹۸) ☆ غم خورد مرا غم نخواهی خوردن
از محتشمی نیست مرا آزدن
- (۳۹۹) ❁ و اندر صحرای پلنگ باید بودن
اندر دریا نهنگ باید بودن
ورنه بهزار ننگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن

- (۴۰۰) ❁ در بند بالای آن بت کش بودن
اکنون که فریضهست بلاکش بودن
- (۴۰۱) ❁ تاچند ز سودای جهان پیمودن
چون رزق نخواهدت زرنج افزودن
- (۴۰۲) ❁ ای دیده ز هر طرف که برخیزد حسن
هشدار که تا باتو^۳ کم آمیزد حسن
- (۴۰۳) ☆ چون کار ندیدگان مشوبی سروبن ❁
یا تن زن و عاقلانه صبری می کن
- (۴۰۴) ☆ گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن
لیکن بویا بر تو که این خسته دلم
- (۴۰۵) ☆ دی کز تو گذشت بیش از آن یاد مکن
برنامه و گذشته بیداد مکن
- (۴۰۶) ☆ فرمان حسود فتنه انگیز مکن
چون عنذر گذشته را نخواهی باری
- (۴۰۷) ☆ ای بس دوری^۶ که از تو باشد تا من
تا با خودی ارچه همنشینی با من
کاندر^۸ ره عشق یا تو گنجی یا من
در من نرسی تا نشوی از خود گم^۷

۱- بگری ۲ ع : که جز در تونیاویزد ۳- که یا باتو ۴- ع : زیر همه آب

۵- از مجموعه مرحوم اقبال ۶- ع : ای بس در دا ۷- پکتامن ۸- اندر

- (۴۰۸) ☆ گه نگذاری که گردمت پیرامن
تا من^۲ کیم از توای دریغا تو بمن
- (۴۰۹) ☆ اکنون که ستد هوای تودادازمن
مسکین من مستمند کاندرغم تو
- (۴۱۰) ❁ گه بگریزی زبیم خصم ازبرمن
تومصلح ومنرند نداری سرمن
- (۴۱۱) ☆ با من شب و روز گرم بودی بسخن
برگشتی ازدوست تو^۴ همچون دشمن
- (۴۱۲) ☆ ای چون گل نوشکفته برطرف چمن
گر گل برخار باشد ای سیمین تن
- (۴۱۳) ☆ تا سورترا بدل نگردد شیون
دشمن دوشمرتبع دو کش زخم دوزن
- (۴۱۴) ☆ بامن تو^۹ ببند دامن اندر دامن
هر دو بخرابات گرفتیم وطن
- (۴۱۵) ☆ ای شاه^{۱۰} چو لاله دارد از تو دشمن
چون چرخ چراست خصمت ای کردافکن

۱- شماریم توو ۲- یامن ۳- گر خون کریم ۴- ع : پس بر گشتی
زدوست ۵- ای تو ۶- شدم ، بود ۷- روی تونام ۸- باتست ۹- باماتو
۱۰- غ : ای سآله

(۴۱۶)

دل بسته نداری تو بدون دل من
زینگونه^۳ نکوشی تو بخون دل من

(۴۱۷)

کایزد بیدت باز دهد پاداشن
لختی بنه ای دوست برای دشمن

(۴۱۸)

دام بتودل ترا چو جان دارم من
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

(۴۱۹)

شادی زغم تو یکجهان دارم من
کز خویشنت نیز نهان دارم من

(۴۲۰)

عقلی نه^۴ که از عشق^۶ بپرهیزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من

(۴۲۱)

چندان مشت است بار در هر برزن
در حال بتیزی کندت آبتن

(۴۲۲)

و آزدن تو ز طبع تو پرده من
گر عفو کنی گناه نا کرده من

(۴۲۳)

دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر رؤی تو من

☆

گر کرده بدی^۱ تو آزمون دل من
گر آگاهی^۲ از اندرون دل من

❁

بد کمتر از این کن ای بت سیمین تن
یکباره مکن همه بدیها با من

☆

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای

❁

غمهای تو در میان جان دارم من
از غایت غیرت چنان دارم من

☆

طبعی نه^۴ که بادوست در آمیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من

❁

آنرا که تو امسال گزیدی بر من
گر کون بکست بر نهادهای رعنا زن

❁

ای بی سببی همیشه آزرده من
بر چرخ زند بخت سرا پرده من

❁

چون آمد شد بریدم از کوی تو من
بر خیره چرا نگه کنم سوی تو من

۱- گر کرده ای ۲- و آگاهی ز ۳- این گونه ۴- بختی نه ۵- صبری نه

۶- که با عشق

(۴۲۴)

و آزاد ز بند این و آنم ز تو من
والله که نمانم اربمانم ز تو من

(۴۲۵)

تا چیست حقیقت از پس پرده و چون^۱
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

(۴۲۶)

بس قدّالف ورا که او گرددنون^۲
یک راه با آتش است و یک راه بخون

(۴۲۷)

حقّا که کم از نیست بودوزن زمین
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

(۴۲۸)

آن قوّت ملک آمد و این قوّت دین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

(۴۲۹)

امسال عزیز کرد ما را چون دین
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

(۴۳۰)

جز در ره مردمی نپویم با تو
آن چیست نکرده ای چگویم با تو

(۴۳۱)

پس تلخ چرا عیش من از پاسخ تو^۳
جانم شده شهمات زبیم رخ تو



از عشوه چرخ در امانم ز تو من
هر چند زغم جامه درانم ز تو من



دلها همه آب گشت و جانها همه خون
ای بر علمت خرد^۲ردو گردون دون



کس را صفت عشق نه معلوم که چون
ره رفتن عشق را نه راهیست زبون



در جنب گرانی تو ای نوشتکین
وین از همه طرفه تر که در چشم یقین



بهرام دو اندهر دو جوینده کین
هر روز کند اسب سعادت ترا زین



پار ارچه نمی کرد چو کفرم تمکین
در پرورش عاشقی ای قبله چین



آب ارچه نمی رود بجویم با تو
گوئی که چه کرده ام نگوئی با من



شکر شود ای نگار زهر از رخ تو
مهبجور شدم ز دیدن فرّخ تو

۱- نفحات : پرده درون ۲- نفحات : ای با علمت خرد رود ، ع : ای با علمت

(۴۳۲)

وی صورت بخت عقل نازنده^۲ بتو
ما زنده بدین و دین ما زنده بتو

(۴۳۳)

در شب مرو ای شده خجل^۳ ماه بتو
آن رنج رسد بمن^۴ پس آنگاه بتو

(۴۳۴)

در حسن زمانه را نویدست از تو
این رسم سیه گری سپیدست از تو

(۴۳۵)

آوازه بشهر در پراکند از تو
ای فتنه روزگار تا چند از تو

(۴۳۶)

در بلعجیبی هم بتو ماند غم تو
غمناک شوم گرم نماند غم تو

(۴۳۷)

روشن شده چشم مهر جوی تو بتو
نی رحم کنی دریغ روی تو بتو

(۴۳۸)

در بند نبی هست که آزاد از تو
بر یاد کسی که آورد یاد از تو

(۴۳۹)

دل مرد رهی را که بر آمدم تو
یا ماتم دل دارد یا ماتم تو



ای طالع سعد روح^۱ فرخنده بتو
ای آب حیات، شرع پاینده بتو



ای قامت سرو گشته کوتاه بتو
گر رنج رسد مباد ناگاه بتو



آنی که عدو چو برگ بیدست از تو
مه را بضیا هنوز امیدست از تو



بی آنکه بکس رسید پیوند از تو
کس بر دل تو نیست خداوند از تو



جز گردد دلم گشت نداند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو



ای گشته بهشت عدن کوی تو بتو
می در نخورد روی نکوی تو بتو



بستد غم عاشقی دلا داد از تو
اکنون بر خاست درد و فریاد از تو



ای مفلس ما زمجلس خرم تو
شد بر دو کمان سنائی بر غم تو

(۴۴۰)

اقبال فروشد که بر آمد دم تو
جان چیست که خون نگرید^۱ اندر غم تو

(۴۴۱)

و زرشک گریبان تو و دامن تو
و آنرا شب و روز دست در گردن تو

(۴۴۲)

ببفکند سپر در صف اندیشه تو
چون موم شود در کف اندیشه تو

(۴۴۳)

وی مطلع مه کناره ریشه تو
تو بی خبر و جهان در اندیشه تو

(۴۴۴)

حالی دارد دو چشم گردنده تو^۵
یکتن نظر دو تن کند دیده تو

(۴۴۵)

وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای من سرخویش کشته ام در^۶ پی تو

(۴۴۶)

یا تن که بود که ملک راند بیتو
جان زهره ندارد که بماند بیتو

(۴۴۷)

چون خاک زخود خبر ندارم بیتو
از باد پیرس تا چه دارم بیتو

☆

ای بی تو دلیل اشهب و ادهم تو
دیوانه شده است عقل در ماتم تو

☆

چون موی شدم زرشک پیراهن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای^۲ ترا

❁

دل سوخته شد در تف اندیشه تو
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد

❁

ای زلف و رخ تو مایه پیشه^۳ تو
وی گشته هزار شیردر^۴ پیشه تو

❁

شوری دارد زلف بشولیده تو
این بس نبود عجب که ای جان و جهان

☆

ای همّت صد هزار کس در پی تو
ای تعبیه جان^۴ عاشقان در پی تو

☆

دل کیست که گوهری فشانند بیتو
حقاً که خرد راه نداند بیتو

☆

چون آتش تیز بیقرارم بیتو
بر آب همی قدم گذارم بیتو

- (۴۴۸) ☆
 وی دیده باختیار من بیرون شو^۱
 بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو
- (۴۴۹) ❁
 وی دل زدلی بگرد و خون در^۲ خون شو
 بادیده^۳ در آی و بی زبان بیرون شو
- (۴۵۰) ❁
 اندر ره عشق دلبران^۴ صادق کو
 یکشهر همه طیب شد حاذق کو
- (۴۵۱) ❁
 عذراست همه زاویها^۵ و امق کو
 گیتی همه نطقست یکی ناطق کو
- (۴۵۲) ❁
 باز آن پسرچه زنج^۶ خوش زن کو
 گیرم دل مرده ریگم او بردو^۷ برفت
- (۴۵۳) ❁
 آن کودك زن فریب مرد افکن کو
 آن صبر که باز ماند آن از^۸ من کو
- (۴۵۴) ❁
 ای معتبران شهر و الیتان کو
 وی قوم جمال صدر عالیتان کو
- (۴۵۵) ❁
 هر شب بهم این دو دیده بر صورت ماه^۹
 امشب نفسی کند در این ماه نگاه
- (۴۵۶) ❁
 هر گز نشود بر تو دل بنده تباہ
 کائینه سیه نگر در از روی سیاه
- (۴۵۷) ❁
 از بهر یکی بوس بدو ماه^{۱۱} ایماه
 از هشت جهت و هفت فلک راز تو جاه^{۱۴}
- (۴۵۸) ❁
 از هشت بهشت آمده ای در نه ماه

۱- نفحات : ای جان ۲- خون شو ۳- ع: بی چشم ۴- دلبری ۵- راویها،
 رویتها ۶- ع: آه آن صنم خوش زنج ۷- ع: پس چون دل مرده ریگم از من کو
 ۸- ع: آن صبر که می گفت منم من ۹- ع: بدان ۱۰- ع: زمن - مرا ۱۱-
 ع: بوسه بدو ماه ۱۲- دادی ۱۳- باهم همراه ۱۴- ع: بتوراه

(۴۵۶)

از لطف سخن گفت و من استاده براه
صد کو کب سیاره بزاد^۱ از یکماه

(۴۵۷)

خود را ز برای حرص نگدازی به
با روی زمانه همچنان سازی به

(۴۵۸)

با حالت نقد وقت در سازی به
بتخانه اگر زبت پردازی به

(۴۵۹)

بی ذکر تو هر جای نشستم توبه
زین توبه که صد بار شکستم توبه

(۴۶۰)

کاین دمدمه می خورد ز من هر کهومه^۲
کز دمدمه گرم کنم آب کره

(۴۶۱)

همچون می و شیر روشن و ناب شده^۳
ای شیر و می تو روغن و آب شده

(۴۶۲)

بهتان چنین بر من بیچاره منه
گفتم که^۴ اگر نکو ترم داری به

(۴۶۳)

موصوف صفت سخره^۵ ذاتیم همه
چون رفت صفت عین حیاتیم همه

☆

با من ز دریچه مشبک دلخواه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه

✽

زین عالم بیوفا پردازی به
عالم چو بدست ابلهان داد ستند

✽

گر تو بصلاح خویش کم نازی به
در صومعه سر زهد نفرازی به

✽

جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار

✽

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
جان و سرتو که دم کنم پیش تو زه

✽

با من بودی بناز در خواب شده
امروز دلت چراست در تاب شده

✽

گفتی گله کرده ای ز من با کهومه
از تو بکسی گله^۲ نکردم بالله

☆

ما ذات نهاده بر^۴ صفاتیم همه
تا در صفتیم در ممانیم همه

۱- سیاره نمود ۲- ع : گله ای بکس ۳- ع : این گفتم ۴- ع : در

(۴۶۴)

تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

(۴۶۵)

کاشوب جهان وشور عالم شده‌ای
کامروز چو نقش فوطه درهم شده‌ای

(۴۶۶)

در چشم بجای روشنائی شده‌ای
اندر خور صحبت سنائی شده‌ای

(۴۶۷)

عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
تا خط نکو^۴ بر رخ فرخ زده‌ای

(۴۶۸)

در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای
گوئی که زچشم من برون آمده‌ای

(۴۶۹)

در وعده چو عهد خویش سست آمده‌ای
رو هیچ مگو که سخت چست آمده‌ای

(۴۷۰)

خشنودی تو مرا به از بینائی^۵
همچون قلم آن کنم که تو فرمائی

(۴۷۱)

چون باد بزان شوم زنا پروائی
چون آب روانه گردم از مولائی



بامن دوهزار عشوه بفروخته‌ای
تو جامه^۱ دلبری کنون دوخته‌ای



در جامه^۱ فوطه سخت خرّم شده‌ای
در خواب ندانم که چه دیدستی^۲ دوش



ای آنکه تو رحمت^۳ خدائی شده‌ای
از رندی سوی پارسائی شده‌ای



تا نقطه^۴ خال مشک بر رخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ است



هر چند بدلبری کنون آمده‌ای
آلوده همه جامه بخون آمده‌ای



در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای
در دلبری ار چند نخست آمده‌ای



خشنودی تو بجویم ای مولائی
چون شمع اگر سرم زتن^۶ بر بائی



چون نار اگر فروختن فرمائی
زیر قدم خودار چو خاکم سائی

۱- فوطه ۲- ع: کردستی ۳- بر جمت ۴- تا خط خدت ۵- چون باد بزان

شوم زنا پروائی ۶- ع: چون کرد اگر سر از تنم

(۴۷۲)

گفتی که بمیر با دلم^۲ برنایی
می بشکیم^۴ کنون چه میفرمائی

(۴۷۳)

چون لاله ز خنده هیچ می ناسائی
زیرا که چو گل زودروی^۵ دیر آئی

(۴۷۴)

وانگه ز برون جفای او میجوئی
از پنبه همی کشتن آتش جوئی

(۴۷۵)

یا کی مر دآنکه زند گانیش توئی
آرا که بنقد این جهانیش توئی

(۴۷۶)

ور حسن و جمال آسمان ماه توئی
کر باز رهی شوم که همراه توئی

(۴۷۷)

کم گو ز ستاره^۷ کاسمان تو توئی
خوش باش که در جمله جهان^۹ تو توئی

(۴۷۸)

شخصی که جمال روز گارست توئی
شمسی که زنجم یاد گارست توئی

(۴۷۹)

چون بوسه دهی ظریف یارا که توئی
در جنگ قوی سنیزه کارا که توئی



گفتم که بمیرم^۱ از تو ای بینائی
گفتار ترا با آزمایش^۳ کردم



ای سوسن آزاد ز بس رعنائی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینائی



تا تو ز درون وفای او می جوئی
زان کی برهی که نیک و بد باوئی



غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی
در نسیه آن جهان کجا بندد دل



گر خوبی ملکست برو شاه توئی
هر جا که دلی چو شست دلخواه توئی



بیزار شو از خود که زبان^۶ تو توئی
پیدا دگران راست^۸ نهان تو توئی



مردی که برای دین سوارست توئی
چرخنی که بذات کامکارست توئی



چون حمله دهی نیک سوارا که توئی
در صلح شکر بوسه شکارا که توئی

۱- گفتی که بمیرم ۲- گفتار که بمیر تا دلت ۳- ع: تو که آزمایش ۴- ع:

می بشکیم ۵- ع: زود شوی ۶- ع: جهان تو ۷- کم شو ز ستاره ۸- ع:

بیداد گر آراست ۹- ع: که فی الجمله از آن

(۴۸۰)

یا مهر بود چنین^۱ سمنبر که توئی
الله الله ازین نکوتر که توئی

(۴۸۱)

پدرام تر از مسند و گاهی گوئی
تا خود بکجارسید خواهی گوئی

(۴۸۲)

مهر افزایم گرچه بود^۳ کین افزای
خود را چو گهر^۴ در دل او سازم جای

(۴۸۳)

نالان چو کمانچه ام خروشان چون نای
چون چنگ ستاده ام بخدمت بر پای

(۴۸۴)

وز منع کسی نیز مرو^۶ نیک از جای
بندنده خدایست و گشاینده خدای

(۴۸۵)

پس در عقبم همیزنی پرتابی
تا با تو غم تو گویم ازهر بابی^۷

(۴۸۶)

کانجای نخفته ای که سرما یابی
اینجا تن زن که راحت آنجا یابی

(۴۸۷)

از هر خاری دلم بجستی وردی
اکنون من و گوشه ای و هر دم دردی

☆

خود ماه بود چنین منور که توئی
گفتی که بر و نکوتری گیر از من

❁

روشن تر از آفتاب و ماهی گوئی
آراسته از لطف الهی گوئی

❁

با خصم تواز پی تو ای دهر آرای^۲
ور تیغ دو رویه گردد از سر تا پای

❁

در عشق تو ای شکر لب روح افزای
تا چون بر بطن بسازیم^۵ بر برجای

❁

خود را چو عطادهی فراوان مستای
در منع و عطا ترا نه دستت و نه پای

❁

در پیش خودم همیکنی آنجایی؟
جاوید شبی بیاید و مهتابی

❁

در حضرت ما عشق مهنا یابی
افسرده نگردی که دم ما یابی

❁

در کار دل ارنگردمی این مردی
چون از سر بنداست بر آمد گردی

۱- یاسرو بود از این ۲- ع: ای بزم آرای ۳- ع: شود ۴- کمر ۵- ع:

نسازی ۶- کنی نیز مشو - ع: شوی نیز مشو ۷- از نسخه آقای برهان آزاد

- (۴۸۸) ❁ روزی تو چو مهر هیچ پیدا نشدی
با این همه باد عجب کاندر سر تست
- (۴۸۹) ❁ شب را سلب^۱ روز فروزان کردی
چون قصد بخون صدمسلمان کردی
- (۴۹۰) ❁ صد چشمه ز چشم من بر اندی و شدی
چون باد جهنده آمدی تنگ^۲ برم
- (۴۹۱) ❁ ای رفته و دل برده چنین نپسندی
نشگفت که بیریدی و دل بر کندی
- (۴۹۲) ❁ من میگیریم ز درد^۳ و تو میخندی
تو هندوئی و برنده باشد هندی
- (۴۹۳) ❁ خوش باش که پخته اند سودای تودی
قصه چکنی که بی تقاضای تودی
- (۴۹۴) ❁ چون افتادی بقوطه چون افتادی
بر باد همه صلاح ما بردادی
- (۴۹۵) ❁ تا عشق مرا بیوسه ای چاره شدی
با فوطه توای کز در نظاره شدی
- ❁ بیهوده مفرسای تن اندر خواری
فارغ تر از آنست که می پنداری

(۴۹۶)	✽	در هر خم زلف مشکبیزی داری روگرچه ز عاشقان گریزی داری
(۴۹۷)	☆	ای بر دل من نهاده از غم باری از تنگ دلی که هست چاکر باری
(۴۹۸)	☆	هم غم که خورد ز عاشقی غمخواری مفزای ز هجرانت مرا تیماری
(۴۹۹)	☆	زان چشم چونر گس که بمن درنگری نر گس چشمی چونر گس ای رشک پری
(۵۰۰)	☆	گیرم که غم هجر و وصالم نخوری این مایه توانی که بردشمن و دوست
(۵۰۱)	☆	از نکته فاضلان باندام تری ازرود و سرود و می غم انجام تری
(۵۰۲)	☆	گفتی که چو راه آشنائی گیری کی دانستم که بیوفائی گیری
(۵۰۳)	✽	باشد همه را چو برستاره سحری ^۳ زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری
در هر سر غمزه رستخیزی داری روزی داری از آنکه ریزی داری		
وز بد خوئی گزیده کار و باری ☆ خود جنگ کند خود آشتی هر باری		
خوردم ز تو من و بر نیامد کاری ☆ می در نخورد بار ترا خرباری		
چون نر گس تیر ماه خوابم ببری هر چند شکفته تر شوی شوخ تری		
نه نیز بچشم رحم ^۲ در من نگری آبم نبری و پوستینم ندری		
وز سیرت زاهدان نکونام تری من سوختم و تو هر زمان خام تری		
اندر دل و جان من روائی گیری در خشم شوی کم سنائی گیری		
دل بر تو نهادن ^۴ ای بت از بی خبری هم پرده دریده ای و هم پرده دری		

(۵۰۴)

خواهی که بهر دو عالم اندر نگری
کانجا که همی ترسی ازو میگذری

☆

راهی که باندیشه دل می سپری
در سرت همیشه سپرت گردون دار

(۵۰۵)

ور ناسره ام مرا بکم بر گیری
وز جان و دلم محنت و غم بر گیری

❁

فضلی کنی این رسم ستم بر گیری
با من بسخن دلب زهم بر گیری

(۵۰۶)

چون ل که بیوئیم برون اندازی
چنگم که ز بهر زدنم میسازی^۲

☆

چون بلبل داریم برای بازی
شمع که چو بر فروزیم بگدازی^۱

در وصف پسر کلاه دوز گوید

(۵۰۷)

چون سوزن و در سینه^۳ سوزن سوزی
چون سوزن خود بدست گیرد روزی

☆

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی

(۵۰۸)

در بر نگذارمش که سازم^۴ هوسی
در سر نگذارمش که ماند نفسی^۶

☆

در هجرت تو گردلم گراید بخشی
ور دیده نگه کند بیدار کسی^۵

(۵۰۹)

تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
از خود نشوی نیست بهستی نرسی

❁

تا هشیاری^۷ بطعم مستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

(۵۱۰)

در دولت صاحب قرانی باشی
بی ما تو چو بیجان و روانی باشی

❁

در خدمت ما اگر زمانی باشی
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی

(۵۱۱)

تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
یک مزبله گو مباش چند اندیشی

❁

تا چند ز جان مستمند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

۱-ع: بگذاری ۲-ع: بنوازی ۳-ع: سینه و ۴-ع: بگذارم که بسازد

۵- بغیر از تو کسی ۶- سازد نفسی-ع: که بیند مگسی ۷- با هشیاری

(۵۱۲)



وی ابر امید ناامیدی تاکی
ای سرخ سیاه گر سپیدی تاکی

ای عود بهشت فعل بیدی تاکی
کردی بر من کبودرخ زرد آخر

(۵۱۳)



وین باختن عشق ریائی تاکی
آخر بنگوئی این دغائی تاکی

بیداد تو بر جان سنائی تاکی
ازهرچه مرابود بپردی همه پاک

(۵۱۴)



همچون دگران قماشه‌ای^۱ داشتمی
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتمی

گر دنیا را بخاشه‌ای^۱ داشتمی
لولی گوئی مرا و گر لولی امی^۲

(۵۱۵)



بی باده گرفته ایم بر کف جامی^۳
کز ما نکند یاد بهر ایامی

بیپوده نهاده ایم بر خود نامی
بر یاد کسی همی گذاریم ایام

(۵۱۶)



ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی
نه آمد می نه شدمی نه بدمی

گر آمدنم زمن بدی نامدمی^۴
به‌زان نبیدی که اندرین دهر خراب^۵

(۵۱۷)



معشوقه درین شهر بسی داشتمی
در هر نفسی هم نفسی داشتمی

گر من سرناز هر خسی داشتمی
وربردل خود دسترسی داشتمی

(۵۱۸)



گر من چو توسنگین دل و ناخوش خویمی^۶

کی بسته آن زلف و رخ نیکویمی^۷

این دل که مراست کاشکی تو منمی

و آن خو که تراست کاشکی من تویمی^۸

۱- بخاشه ۲- غاشیه‌ای ۳- لولی کولی مر دگر لولیمی ۴- می بدمی ۵-
که در جهان نامدمی ، که من در این دیر خراب ۶- خومی ۷- نیکومی
۸- تومی

- (۵۱۹) ☆ ای شمع ترا نگفتم از نادانی
تا لاجرم اکنون توو بی فرمانی
- (۵۲۰) ❁ ای آنکه مرا بجای عقل و جانی
از دوستی تو زنده گردد دانی
- (۵۲۱) ☆ حاشا که بماه گویمت می مانی
مه را لب لعل شکر افشان ز کجا
- (۵۲۲) ☆ پرسی که ز بهر مجلس افروختنی
ای بی خبر از سوخته و سوختنی
- (۵۲۳) ☆ یکروز نباشد که تو با کبر و منی
آنروز که کم باشد آن ممتحنی
- (۵۲۴) ☆ گفتم چو لبی بوسه ده، ای^۲ بی معنی
گفتی ز که یابیم به، ای^۴ بی معنی
- (۵۲۵) ☆ تا دیده من ز آب دریا نکنی ❁
در خاک نگه کنی و درما نکنی
- (۵۲۶) ❁ تا دیده من ز آب دریا نکنی ❁
در خاک نگه کنی و درما نکنی
- (۵۲۷) ☆ نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی
تا هر چه کمست از تو کمتر نشوی
- ☆ جز راه قلندر و خرابات میوی
پر کن قدح شراب و درپیش سبوی^۷
- ☆ جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی^۸

۱- ع : لطفهاست ۲- بوسه دهی ۳- پر کرهی ۴- گفتی ز تو مائیم بهی'
گفتی ز تو یافتم به ای ۵- بدین ۶- زهی ۷- مپوی ۸- مپوی

- (۵۲۸) ❁
پیش شمن^۱ صفات خود لات شوی
کانگه که پراکنده شوی مات شوی
- (۵۲۹) ☆
یا جمله همه زیان بی سود شوی
زینگونه بکام دشمنان زود شوی
- (۵۳۰) ❁
وان خاک کنم ز دیده تر گر خواهی
جان نیز دل انگار و بپر گر خواهی
- (۵۳۱) ❁
تا کی بمراد خود جهانی خواهی
زین مسجدوزان میکده نانی خواهی
- (۵۳۲) ☆
وز خود ز سر^۲ سخن فروشی نرهی
از خلق و ز خود جز بخموشی نرهی^۳
- (۵۳۳) ☆
تا شد صنما عشق تو همراه رهی
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم
- (۵۳۴) ❁
يك روز ندیدیم ز تو روزبهی ☆
نزد همه کس خواجه و نزد تورهی
- (۵۳۵) ☆
ای شور چو آب کامه و تلخ چومی
بی چربش همچو جگر و سخت چویی
- چون نای میان تهی و پربند چونی
بد عهد چو روز گارو مکروه چوقی

(۵۳۶)

گه صومعه‌ای بودم و گه بتکده‌ای ☆

بیرون نشد اجزاء گلیمم سپهری

(۵۳۷)

وین رقعہ میفکنی و برمی چینی ☆

خسرو بچه دیده‌ای بدین شیرینی



گه مدرسه‌ای بودم و گه مصطبه‌ای

گه بودم صدر گه بدم پایگهی



ای چشم فلک تا تو جهان می بینی

افتادت شه رخی بدین زیبائی

شرح و تفسیر بعضی لغات و کنایات مشکله دیوان



سطر	صفحه		
۵	۷۳۰	آبی که بدان دست شویند و وضو گیرند	آب دست
۲	۷۳	شراب ، می	آب عنب
۷	۳۳	آب مانند ، کنایه از آسمان	آبگون
۱۸	۱۴۶	چیزهای افکندنی مانند پوست میوه و غیره	آخال
۹	۱۰۰۷	بر کشیده	آخته
۸	۵۴۰	نوعی شقایق ، گل همیشه بهار	آذریون
۱۸	۵۳۷	چنان	آذون
۱۷	۷۲۶	سکون (م) (۱)	آرام
۱۵	۲۳۶	آرنج ، بند ساعد و بازو	آرنک
۳	۷۰۰	خلانیده و آجیده کرده (م)	آزده
۱۵	۲۳۶	چینی که بر روی واندام مردم افتد (م)	آژنگ
۲۰	۳۷	غله آرد کرده (م)	آس
۲۰	۶۳۷	مانند	آسا
۸	۱۰۱۳	سقف خانه	آسمانه
۱۷	۲۸۳	شوریده سر و دیوانه مزاج	آسیمه
۲۰	۴۵	شنا	آشنا
۶	۸۷	شناور	آشناور
۹	۹۵۵	سرخ نیم رنگ	آل
۸	۷۲	مخفف آموخته	آمخته

۱- (م) که در برابر بعضی لغات گذاشته شده نشان آنست که آن لغت مکرر در این دیوان بکار رفته .

سطر	صفحه		
۱۷	۱۱۱۲	ممزوج کرد	آمیخت
۴	۵۷۳	دور افتاده و سرگردان (م)	آوار
۴	۱۰۱۵	پریشان و پراکنده	آواره
۴	۱۹۵	لعابی که بر جامه و کاغذ مالند برای آنکه صیقلی شود	آهار
۱۹	۸۶۲	قصد و کشش	آهنج
۱۰	۳۹۶	بر آورده و بر کشیده	آهیخته
۲۰	۳۰۰	ایاز غلام ترك سلطان محمود غزنوی	آیاز
۱۲	۲۶۵	آستر	ابره
۱	۱۰۶	جمع برج، گوشك و قلعه، یکی از دروازه بخش فلک	ابراج
۱۸	۳۱۶	(بضم ذال) صبح	ابن ذکا
۱۲	۷۸۸	سنگ سرمه	اُمد
۹	۲۷	(جمع جیس) لئیم و پست و ناکس	اجباس
۷	۷۲	نیستانها - بیشه ها - جای شیران	اجم
۱۲	۱۰۸	انعام و بخشش همیشگی	آدرار
۸	۵۸	چرم و پوست	ادیم
۳	۶۶	بمعنی زهر و بالا	ازبر
۱۸	۶۴۱	لایق و سزاوار و درخور	ازدر
۳	۱۰۶	فریب دادن	استدراج
۲	۱۸۹	امین	استوار
۸	۲۱۳	متین و محکم	استوار
۱۹	۷۸	آخشیح و عنصر	اسطقس
۹	۳۰۰	بیخ درخت انجدان	اشترغاز
۱۶	۵۳۸	دوائی است معروف و آن شکوفه نباتی است	افتیمون
۱۷	۷۵۲	سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند	افسان
۵	۵۲۲	نوعی از گل بوی مادران که گیاهی است دوائی	افسنتین
۱۰	۵۳۹	ترياك	افیون
۴	۴۹۸	رک میا نگی دست	اکحل
۱۴	۵۳۸	جامه سیاه قیمتی - نوعی از دیبای سیاه	اکسون
		امراز الفنجیدن است که بمعنی اندوختن باشد،	الفنج
۹	۴۹۶	یعنی بیندوز	

سطر	صفحه		
۱۱	۵۷۱	کسب کردن - و بیلفنجی یعنی کسب کنی	الفنجدین
۲۰	۴۵۸	صمغیست بغایت تلخ - صبر	الوا
۱۱	۵۹	دردناک	الیم
۷	۱۰۶	(جمع مشیج) آمیخته	امشاج
۱۶	۵۴۶	خودخواهی و منیت	انا
۷	۳۲۸	بدن و عضو آدمی - زیبا و زیبائی	اندام
۱۲	۶۲۵	ناراحت شدن	انزعاج
۸	۲۵۹	افسانه	الکارده
		ظرفی مانند سب و خمرچه که دوغ در آن کنند و بجنبانند	انین
۵	۵۴۷	تاروغن آن گرفته شود	
۱۶	۵۴۶	ناله	انین
۱۲	۱۹۹	بلع کننده ، چیزی ناجویده بحلق فرو برده	اوبار
۷	۳۱۲	(جمع و بش) مردم در آمیخته و فرومایه	اوباش
۱۵	۱۹۷	ستاره مشتری	اورمزد
۴	۴۷	نام کسی است که پس از آنکه در جنگ کشته شد	اوریا
		داود زن او را گرفت و سلیمان از آن زن بهم رسید	
۴	۵۹۶	کلمه ایست که هنگام افسوس بر زبان آورند	اه
۱۰	۱۰۸۱	ازار و شلوار	ایزار
۱۱	۳۱۲	(بزبان ترکی) خاص پادشاه و صادق القول	اینانج
ب			
۸	۵۱۸	(م) سیخ آهن ، سیخ کباب	بابزن
۱	۴۴۷	باد نجان	باتنگان
۱	۲۱	نخوت و تکبر	باد
۳	۳۲۹	کنایه از چشم	بادام
۱۰	۵۳۲	باد گیر	بادخن
۸	۲۴۱	مردم سبک و بی تمکین	بادسار
۷	۴۴۶	غرور و تکبر	بادوبروت
۱۰	۱۹۰	(م) رخصت	بار
۷	۶۶۷	(م) لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند	بارانی
۱۲	۱۵۳	اسب	بارگی

سطر	صفحه		
۱۳	۱۵۳	تفاخر و غرور و مباهات	بارنامه
۶	۱۱۷۳	القصه ، بهر حال ، مرتبه	باری
۵	۳۰۰	کشادگی میان هر دو دست چون از هم بکشایند	باز
۲	۴۶	باج و جزیه (م)	باژ
۷	۵۹۱	مرغ معروف شکاری	باشه
۳	۷۸۱	دریچه‌ای که از درون بیرون را توان دید	بالکانه
۱۲	۴۶	چوبدستی که شبانان و ساربانان بدست گیرند	باهو
۱۶	۶۴۴	باردار ، بار آور (م)	ببر
۴	۳۷۲	خوشا و آفرین	بخ بخ
۱۱	۲۰	راهبر	بدرقه
		بدره ، خریطه‌ای که از چرم و گلیم سازند و زر	بدری
۶	۶۴۶	و پول در آن نهند	
۱۳	۲۱۸	وجب (در نسخه بدل)	بدست
۵	۶۵۰	تن ، بزکوهی	بدن
۱۶	۷۲	میوه	بر
۴	۵۸۴	آراستگی و حسب و نسب	براه
۷	۸۸	حجره بالای حجره	بر باره
۱۶	۱۶۲	مخفف بر چینند	بر چینند
۱۲	۹۴	بیهوده	بر خیر
۱	۲۱	دور شو ، دور شو	بر د ابرد
۷	۴۷	نام عابدی که فریب شیطان خورده گمراه گردید	بر صیصا
۶	۹۴۷	کنایه از سرد کردن و نا امید ساختن	برف آبدادن
۶	۳۸۱	بازمانده و بینکار افتاده	بر کم
۱۶	۱۶۲	مخفف بر گیرند	بر گردند
۱۶	۹۸	سامان و سرانجام	بر گ
۱۳	۱۰۶	برنا ، جوان	برناه
۶	۵۳۹	تخمی است دوائی که بیشتر از کابل آرند. برنج کابلی	برنگ
۸	۵۶۳	سبیل - شارب (م)	بروت
۵ و ۴	۱۵۶	از سائیدن بمعنی برخورد و ملاقات کردن	بساود
۱۶	۶۸۳	از بهر ، از جهت	بسوی
۶	۶۳۴	کوفته و گرفتار	بشار

سطر	صفحه		
۲	۳۴۴	طفیلی	بشتالنگ
۱۶	۱۰۴۵	منحیر و درمانده	بشولیده
۸	۴۶	حیز و مخنت	بغا
۱۲	۵۹۱	شراب و شرابخواری	بگماز
۵	۹۴۷ (م)	مخفف بهل یعنی بگذار	بل
۹	۳۳۶ (م)	کوزه‌ای که نایژه آن جانب سرش باشد	بلبله
		شاید مخفف بلندین منسوب به بلند باشد، چوب بالای در	بلندن
۱۹	۱۱۰۵	و چارچوب خانه (در نسخه بدل دیده شود)	
۱۲	۴۵۸	آنچه تلخ و بدمزه باشد برخلاف حلوا	بلوا
۳	۱۰۶۷	حیله و فریب	بند
۶	۲۰۳	صاحب تجمل و مکت	بندار
۹	۴۴۶	پیاله و فذجان	بنگان
۱۹	۲۰۱ (م)	مرغ غمخورک	بو تیمار
۱۲	۸۳ (م)	کنیه ابوجهل	بوالحکم
۲	۷۲	مشعب و بازیگر - صاحب تعجب	بوالعجب
۱۲	۸۳	کنیه حضرت رسول	بوالقاسم
۱۷	۱۰۳۹	دیبای رنگارنگ	بو قلمون
۸	۱۶۲	ک .. کشاد (باصطلاح عوام) پیزی شل - لا ابالی	بو الواسع
۱۰	۶۸۶ (م)	نام خورشی است معروف که از سبزی سازند	بورانی
۱	۶۷۰		بوران
۱۳	۳۷۳	اسب سرخ رنگ	بور
۹	۹۸۵	کپی	بوزنه
۷	۱۰۸۰	(بضم باء و فتح واو) باشم	بو ما
۱۱	۲۷۵	کنیه عزرائیل	بویحیی
۱۴	۲۷۹	آرزومندی	بویه
۴	۱۷۶	هر چیز که قیمت و بهاء زیاد داشته باشد	به‌گیر
۲	۶۴۸	داوری دشمنی، بی‌داوری بی‌محاکمه و بی‌دشمنی	بی‌داوری
۳	۱۰۸۷	کنایه از مردم بی‌قدر و بی‌مایه	بی‌سنگ
۱۷	۱۰۱۴ (م)	سرزنش	بی‌غاره
۱۳	۱۵۲	طمع و خواهش - تواضع و چاپلوسی	بیوس

پ

۲۴	۱۰۲۴	ریسمانی که دردم حیوان اندازند - قشقون	پاردم
۱۶	۶۳۴	ضد درست	پاره
۲۲	۳۴۱	آنچه در کفه ترازو نهند که با کفه دیگر برابر شود	پاسنگ
۱۲	۶۸۴	اسبی که لایق بار کشی باشد	پالانی
۲۱	۱۰۶۸	صاف کند	پالاید
۱۸	۲۰۷	صاف کرده شده از غش	پالوده
		آلتی است مانند کفگیر که روغن و جلاب بدان صاف	پالونه
۲	۸۵۶	(م) کنند - ترشی پالا	
۱۲	۶۶۹	(م) آب	پانی
۱۵	۱۰۱۴	رقاص	پای باز
۷	۶۶۵	رقاصی	پای بازی
		پارچه درشتی که مسافران هنگام راه رفتن بر پای	پای تابه
۱۲	۵۶۸	بندند	
۴	۹۶	آراسته و خرم	پدرام
		حصاری که از خار و چوب گرداگرد کشت و خانه	پرچین
۱۶	۵۰۹	سازند	
۱۶	۱۰۵۳	کنایه از مبالغه در تحریرات دلاویز موسیقی	پرخم
۱۵	۱۰۰۷	ساخته و مرتب کرده	پرداخته
۷	۵۶۳	پرزدار و ناصاف	پرزین
۶	۳۸۱	از کار رفته و بیکار افتاده	پرکم
۱۳	۳۸۰	شکوفه و بهار درخت منیلان	پرم
۲	۵۲۳	پروین	پرن
۷	۸۸	خانه تابستانی و بالاخانه (رك: به پرواره)	پرواره
۳	۵۲۳	آرد بیز	پرویزن
۹	۲۸	کنایه از دهان محبوب	پسته
۶	۱۹۹	سرگین آهو و بیز و اشتر و امثال آنها	پشک
۲	۱۵۴	پالان آکنده به پشم	پشماگند
۱۷	۱۰۸۵	پول ریز کوچک	پشیزه
۷	۹۴۵	مکرو حیل	پلاس
۹	۴۴۶	بمعنی فنجان و بنگان (به بنگان رك)	پنگان

سطر	صفحه		
۴	۳۵۷	فلفل	پلپل
۲۰	۵۹۳	(بتشدید لام) کفه ترازو و پایه نردبان	پله
۴	۱۰۶۳	اقسام خوردنیها و انواع اطعمه و اشربه	پوت
۳	۸۶۶	غیبت	پوستین
۸	۵۳	(م) نوعی از چوگان	پهنه
۱۶	۱۹۱	قاروره بیمار	پیش یار
۱۰	۱۸۸	کنایه از بسیار بسیار	پیلوار
۱۰	۱۸۸	کسی که دارو و اجناس عطاری فروشد	پیلور
۱۴	۷۹۰	پیوسته	پیوست
ت			
۲	۸۸	تارمو	تاره
۱۲	۴۸۴	مخفف تازیانه	تازانه
۱۹	۳۰۰	طبل و دهل	تبیره
۱۶	۳۰	(م) مرغ معروف خوش رفتار	تندرو
۱	۱۸۴	زیرو زبر- تاخت و تاراج	ترت و هرت
۲	۴۱۰	(م) کنایه از فاسق و فاجر و آلوده بگناه	تردامن
		کسی که خود را خوب نماید و در باطن بد باشد	ترفروش
۱۷	۱۵۲	مجال و بیهوده و دروغ	ترفند
۹	۱۸۳	بی رحمی و قساوت نمودن و بی ادبی کردن	ترکی کردن
۱۰	۵۷۳	نان که در شیر و غیر آن ریز کنند	ترید
		انواع سبزیها مانند تره تیزک و گندنا با سرکه	ترینه
۱۵	۳۲۱	که از آن نوعی قاتق سازند	
۱۱	۸۷۰	تسوج - مقدار چهارچو	تسو
۱۴	۱۲۴	آراستن و نیکو بنظر در آوردن برای گمراهی	تسویل
۲۰	۹۳	شرمساری و خجالت	تشویر
۱۴	۵۱۶	زمین آبکند	تکاب
۱۰	۳۵۰	زمین بلند	تلال
۹	۱۰۳۲	مکر و جادو و حیل	تنبل
۱۸	۲۸۳	مست لاجرعه	تنگ باده

سطر	صفحه	تنگ
		صفحه‌ای که نقاشان و مصوران صنعت خود را بر آن نقش کنند
۲۲	۱۰۳۳	
۱۸	۶۵۹	تنگری (بزبان ترکی) خدا
۷	۱۰۸۴	تو قیماق، آنچه در روی شیر ببندد
۱۰	۳۷۲	توختن اندوختن و جمع کردن، توخت یعنی اندوخت
۷	۳۰۵	توز نام درختی است که پوست آنرا بر کمان بندند
۱۰	۷۰	توزی جامه تابستانی بسیار نازک
۴	۳۷۳	توش زور و قدرت و قوت
۱۴	۲۸۱	تیر ستاره عطارد
۲	۲۸۲	تیر ماه تیر
۱۵	۲۸۱	تیر نصیب و حصه
۱۶	۵۰۴	تیریز شاخ جامه
۱۵	۸۸۲	تیمار غم و غمخواری، اندیشه
۲	۹۷۳	تیماره خدمت و غمخواری
ث		
۱۸	۱۰۱	ثری خاک و زمین
۶	۲۷۵	ثهلان نام کوهی است
ج		
۱۱	۱۰۵	جبروت عظمت و بزرگی
۱	۵۹	جسیم فربه و تن‌دار
۱۲	۱۵۷	جفتان در مقابل «تا» که بمعنی يك عدد است
۱۲	۸۷۵	جکید
۱	۸۸۹	جلاب شربت که از قند و کلاب سازند
۹	۸۶	جالاجل زنگهای چند که در چرم دوخته و بر اسب و شتر بندند (م)
۱۹	۹۵۲	جنابه (بضم جیم) توأم
۱	۲۶۳	جناغ پیش‌زین اسب، سه پایه‌ای که علمادستار بر آن نهند
۱۲	۷۲۴	جنبش حرکت - ضد سکون (م)
۱	۳۳	جولاه بافنده
۲۰	۱۰۱۲	جوینه نان که از آرد جو پزند

سطر	صفحه		
۷	۴۰۲	اسباب عروس ، ولو از مہیت و مرده	جرہاز
۷	۱۰۶	مردار بو گرفته	جیفہ
چ			
۳	۴۰۶	قبالہ منزل و خانہ	چاک
۱۰	۶۴۳	ستیزہ کنی، از چخمیدن بمعنی ستیزہ کردن	چخی
۱۹	۲۴۹	منخف چیدن	چدن
۱۶	۵۴۰	پبہ، چربی	چربو
۱۷	۳۰	مرغی است شکاری	چرغ
۹ و ۶	۶۵	(م) اسب ، اسب سفید موی	چرمہ
۱۸	۹۶۹	کنایہ از رسیدن خبر خوب و بدست	چشم پریدن
۱۴	۲۴۱	منتظر باش	چشم دار
		آلتی است موسیقار و آن چوبی باشد مانند مہشتہ	چغانہ
۹	۱۰۱۳	حلاجان کہ جلاجل بدان بندند	
۱۴	۷۲۹	(م) خمیدہ و خفتہ	چفتہ
۳	۴۰۶	برات وظیفہ و مواجب، قبالہ خانہ و باغ	چک
۵	۱۰۴۶	(م) چکان از چکیدن	چکانہ
۳	۳۱	نام مرغی است خوش آواز اندکی بزرگتر از گنجشک	چکاوک
۲	۳۶۲	بالای سر و بالای پیشانی	چکاد
۶	۵۹۴	چہلہ	چلہ
۱۴	۷۳۳	امراز چمیدن بمعنی بنا ز رفتن	چم
۱۶	۵۱۷	خرامان	چمان
۴	۱۰۱۲	(م) نیم کدوی منقش کہ در آن شراب خوردند	چمانہ
۴	۹۶۹	خرامیدن	چمیدن
۱۱	۲۱۴	منخف، چہ نگری	چنگری
۱۷	۵۹۳	گلولہ آرد خمیر کردہ کہ آنرا نان کنند	چنہ
۲۱	۱۰۱۲	دانہ مرغان	چینہ
ح			
۱۱	۲۴۲	فوراً ، در حال	حالی
۴	۲۶۱	مرد دانشمند - اسقف - دانشمندیہودان	حبر

سطر	صفحه		
۱۶	۳۵۵	ترسناکیه از بیم	حدوری
۴	۲۶۱	(بفتح و تشدید) عذاب دردناک و زجر	حر
۲	۱۲۲	حظیره القدس بهشت ، حظایر قدس بهشتها	حظیره القدس
۱۸	۵۸	خویشاوند، قریب	حمیم
خ			
۱۱	۶۷	کنایه از خورشید	خاقان روز
۱۱	۳۶۱	(م) غلیواج	خاد
		خلیجان و تعلق خاطر و اندیشه که در ضمیر آدمی	خار خار
۱۷	۲۸۸	پدید آید	
۸	۱۱۷۵	خس و خاشاک	خاشه
۸	۲۴۱	سبک و خوار	خاکسار
۲۴	۱۰۱۵	منسوب بخام - کنایه از بی تجربه و ناآزموده است (م)	خامینه
۲۰	۳۰۲	(م) پتک و چکش	خایسک
۲۲	۱۰۱۰	جاویده	خاییده
۱۹	۷۱	نوعی از دویدن و پویه	خبب
۱۱	۴۵۶	جعل - سرکین گردانک	خبزدو
۲۰	۹۶۸	خفه	خبه
۱	۵۹۱	سخن پریشان	خربط
۹	۸۷۵	(م) خیمه و مجازا بمعنی گور و قبر آید	خرپشته
۱۲	۳۴۲	برج سرطان	خرچنگ
۲	۵۳۰	نام شهر است از خطا که مشک خوب در آنجا شود	خرخیز
۸	۳۷۳	آلت تناسل که سطبر و دراز باشد	خرزه
۲۲	۱۰۱	زمینی که خاکش بسیار نرم باشد	خسته
۱۲	۱۰۹۸	پدرزن	خسر
۱۴	۱۰۸۷	مادرزن	خشو
۶	۹۷۳	سفید	خشین
۱۰	۴۸۱	(م) آنچه در قمار نرد بآن گرو بندند	خصل
۴	۶۳	آنچه در دل گذرد	خطر
۸	۲۹۱	نگهبان و رهبر	خفیر
۴	۷۲۷	زمین کلناک که پادر آن بماند و دشوار بیرون آید	خلاب

سطر	صفحه		
۱۶	۲۶۲	نوعی درخت بید	خلاق
۱۸	۵۹۲	هذیان و هرزه گفتن	خله
۲۲	۱۶۲	سنگ سخت تیره رنگ مایل بسرخ	خماهن
۱	۷۲۹	شراب انگوری	خمر
۶	۴۸۴	گریختن	خم زدن
۷	۲۷	شیطان (بتشدیدنون)	خناس
۱۲	۱۵۳	اسب سفید موی	خنک
۱۱	۳۷۳	ظرف مانند کوزه و کاسه و خم	خنور
۲	۵۸۸	مشهور و معروف	خنیده
۴	۹۲۲	طلب شده	خوانده
۲	۱۴۸	خوردی بمعنی طعام، و خوردی پز طباخ و آش پز	خوردی پز
۱۰-۱۲	۶۱۰	مخفف خواه، خواهد یعنی خواهد	خوه
۴	۵۹۶	کلمه تحسین و آفرین	خه
۲	۵۹۶	یعنی به به و بخ بخ	خه خه
۱۵	۸۸۴	نام گلی زرد و خوشبوست	خیری
۱۵	۲۸۸	بیهوده و عبث	خیر خیر

د

۵	۱۰۶	تیره	داج
۴	۳۵۱	نام پرنده ایست که بعر بی آنرا عقاب گویند	دال
۱	۲۱	سرو صدا	داد
۳	۱۰۷	کنیز و پرستار	داه
۲۲	۱۰۹۴	نقاره	دبدبده
۶	۷۹۶	باهم کنایه از افزایش هزینه زندگی است	دبه و زنبیل
۱۴	۳۷۹	قماش است در نهایت لطافت	دبیقی
۱۱	۶۷	تاریکی	دجی
۴	۱۰۶	پرنده ایست رنگین مانند تذرو	دراج
۵	۶۴۶	جامه جلوباز که بردوش اندازند	دراعه
۲	۱۰۰۰		در جوال بودن فریب خوردن
۴	۷۹۳	(م)	در جل کشیدن

سطر	صفحه		
۲۰	۷۲۴	درچیدن	درچدن
۵	۱۶۲	سوزن، و در زنان، رشته‌ای که در سوزن کشند	درزن
۵	۱۶۲	خیاط	درزی
۲۱	۱۷۹	علم خواندن و کتاب خواندن	درس
		جامه‌ای که دختران کوچک در منزل پوشند - شاید در	دراعه
		اینجا دراعه باشد (چنانکه در بعضی نسخ است)	
۶	۲۱۹	و دراعه بجای دراعه (مشدد) شاعر بکار برده باشد	
۱۲	۱۰۸۵		درمگانه
۲	۱۰۹۵	(بفتح اول و دوم) گیاهی است معروف	درمنه
۲۰	۷۲۶	دریا	دریاب
۴	۷۳۲	آشفته - خشمگین و ترش روی	دژم
۲۲	۸۹۵	(م) مکرو حيله	دستان
۱۴	۱۰۶۱	حيله کردن و مکر نمودن	دستان کردن
۱	۱۹۱	رخصت و اجازت	دستوری
۶	۳۰۴	زینت کننده - معمار	دستیاز
۱۵	۴۱۱	خنجر	دشنه
۱۵	۴۷	مردم ناراست و در این شعر بمعنای ناراستی آمده	دغا
۶	۴۰۵	هدف، نشانه	دفاك
۴	۳۷۹	پارچه ایست نفیس و بیش بها که در مصر بافند	دق
۲۰	۱۰۱۱	زن حيله گر که زن و مرد را بهم رساند	دلاله
۸	۵۱۹	پشمپنه‌ای که درویشان پوشند و آنرا ژنده هم گویند	دلق
۱۰	۱۹۴	قاروره بیمار	دلیل
۲	۳۹۵	دهان آدمی و غیر آدمی	دم
۱۰	۸۲	فریب و خدعه	دم
۸	۳۰	غضبان و حمله کننده	دمان
۳	۱۳۷	لحظه بلحظه	دم دم
۲۰	۹۶	سرکین جمع گشته	دمن
۱۴	۸۸۹	کنایه از جنگ کردن و گزیدن	دندان زدن
۱۲	۳۲۵	پولی که بفقیران و درویشان پس از اطعام دهند	دندان مزد

سطر	صفحه		
۱۴	۵۹۱	دغا بازو محفل	دوالك باز
۴	۷۷۴	پوشیدنی - پوشش زیر لباس	دوتائی
۲۰	۱۳۳	منسوب بدور یعنی شرابخواران	دوربان
۳	۸۶	می خوردن بامعشوق و بیاد دوستان ساغر و پیاله گرفتن	دوستگانی
۳	۱۶۴	تاریک و نیز تاریکی شب	دیجور
۹	۱۹۵	(باکاف مضموم) کنایه از تأمل نمودن در کاری	دیده گمان
۲۰	۱۳۳	منسوب بدیر یعنی تارکان دنیا	دیربان
۵	۹۲۲	کهنه	دیرینه
۱۰	۷۴۶	رخسار	دیم
ذ			
۲	۷۲۷	مگس و زنبور عسل	ذباب
۱۰	۱۹۰	لقب عوف بن ربیع	ذوالخمار
ر			
۱۶	۲۵	شراب، می	راح
۱	۲۶	نشاط و خوشی	راح
۱۵	۱۰۱۲	راست و واقعی	راستینه
۵	۴۵۶	موش خرما	راسو
۸	۹۵۹	مطرب	رامشگر
۷	۵۶۴	وره نشین کنایه از گدا و بی خانمان	راه نشین
۸	۷۲	باران بهاری و آنچه در بهار از زمین روید	ربیع
۱۴	۵۹	سنگسار کردن	رجم
۱۴	۵۹	سنگسار شده و نفرین شده	رجیم
۶	۴۹۸	در پی هم آمدن	ردف
۱۳	۲۱۸	مسافت بین دو دست که از هم گشایند	رش
۱۶	۵۸	کودک شیرخواره	رضیع
۴	۷۳	خرمای تازه	رطب
۱۰	۵۸	نام قریه اصحاب کهف	رقیم
۴	۵۴۶	(بضم اول) سحر و افسون	رقیه
۲	۵۹	پوسیده	رمیم
۱۵	۶۹۶	قدح چرمین و ابریق و دلو خرد	رکوه

سطر	صفحه		
۴	۱۸۷	لون	رنگ
۶	۲۶ (م)	کنایه از نقاش	رنگ آمیز
۴	۱۰۲۰	رائج - و ناروا نارائج	روا
۸	۹۵۹	ساز، وتار که بر روی سازها کشند	رود
۴	۵۵	آهن و فولاد جوهر دار	روهینا
۶	۵۰۴	روناس	روین
۳	۱۱۷۳	نعمت و مراد	رینز
۱۷	۱۶۱	چرك و كثافت آهن که در وقت پتك زدن از آهن ریزد	ریم
۱۴	۷۰۱	مکار و محیل - شیر و سرکش	ریمین
۴	۲۷ (م)	ریا و نفاق و فریب	ریواس
ز			
۱۴	۵۳۱	کره نوزائیده از اسب و خر و غیره	زاد
۲	۵۶	توشه راه	زاد
۸	۳۶۱	سن	زاد
۱۳	۹۱	زان سوتر - از آن طرف تر	زاستر
۴	۷۷۴	لجاف ، بالا پوش	زبر پوش
۲۰	۱۱۵	ماه تمام	زبرقان
۱۸	۲۸۷	آواز و دم سرد باناله	زحیر
۱۹	۲۶۷	منافقان	زرد گوشان
۱۲	۱۵۳	مخفف زرا کند یعنی زرین و مطلا	زرگند
۱۹	۳۸۰	کیاهی است زرد رنگ که جامه بدان رنگ کنند	زریر
۳	۹۱	(بضم زاء) گرفته روی و بخیل	زفت
۲	۲۶۶	(بفتح اول) فك، استخوانی که دندان از آن برآید	زفر
۱۶	۳۲۳	سختی و بلا	زفیر
۴	۲۸۸	بگلو بردن آواز	زفیر
۷	۳۷۳	بخیل و ممسك و سفله	زکور
۱۰	۲۶۶	طعامی که فقرا از سفره بردارند و همراه برند (م)	زله
۱۵	۳۵۱	زمزمه و آن کلماتی است که مغان هنگام ستایش خوانند	زمازم
۲	۱۰۲۲ (م)	نای زدن	زمر
۳	۶۷	زمین	زمی

سطر	صفحه		
۱۱	۹۲۹	سخن بی نفع و بیهوده	ز فح
۶	۱۶۱	بیهوده گوی و هرزه درای	ز فحزن
۱۵	۷۰۳	زندان خاموشان کنایه از قبر و گور	زندان خاموشان
۱۳	۳۴۳	پرتو آفتاب و ماه	زنگ
۱۴	۳۴۳	زنگار و چرکی که بر روی آینه و شمشیر و آهن نشیند	زنگ
۳	۱۵۵	ترس و بیم	ز نهار
۳	۵۶۴	کوتاه و حقیر	زوبع
۴	۲۵۶	کلاهی است مانند کلاه قلندران	زورقی
۱۹	۳۲۸	زیر نام گیاهی است زرد رنگ - زیر فام، یعنی زرد رنگ	زیر فام
۲	۴۸	آشی که در آن زیره کنند	زیر با
۷	۳۷۷	گناه و بی ادبی	زیف
۲۱	۸۸۲	امان خواستن	زینهار
۱۱	۶۰	بانگ شیر	زئیر
ژ			
۱۷	۳۰	مرغی است سرخ فام مانند گنجشک	ژورک
۱۷	۳۰	پرنده ایست سرخ رنگ ببرزگی گنجشک	ژولک
۴	۳۲	خشم آلود، درنده	ژیان
س			
۳	۷۵	قدح و پیاله شراب خوری	ساتکین
۲۱	۱۶۳	درختی که از چوب آن کشتی سازند (م)	ساج
۱۸	۳۰	وسار، نام پرنده ایست	سارک
۱۲	۶۸۰	نام پسر بهمن پسر اسفندیار	ساسان
۸	۲۵	کدائی و کدا	ساسی
۲۴	۱۴۸	فریبنده و مکار و چرب زبان	سالوس
۱۲	۶۸۰	رسم و عادت (م)	سان
۲	۴۶	اوسا، باج و خراج (م)	ساو
		سبزارنگ نام لحنی از نواهای باربد است ولی در	سبزارنگان
۱۰	۱۰۸۷	این بیت ظاهراً مراد خواننده باشد	
		نام سوره فاتحه چون با بسم الله هفت آیت است و	سبع المثنائی
۶	۶۷۶	بهر نماز مکرر خوانند	

سطر	صفحه		
۱۸	۲۸۳	کنایه از فرومایه و سفیه	سبکبار
۱۷	۱۵۴	یونجه	سپست
۲	۱۰۳۰	نیکوکاری	سپیدکاری
۶	۲۵	کسی که بر پشت خوابیده باشد	ستان
۴	۳۰	آستان ، و جای انبوه چیزها	ستان
۱۶	۳۴۱	مردم گیاه	سترننگ
۱۶	۲۸۲ (م)	سنجیده و وزن کرده	سخته
۱۲	۲۰۳	سنجیدن	سختن
۱۴	۹۷۳	زبون گیر	سخره گیر
۱۱	۴۰	نام درخت کناری در آسمان هفتم ، سدرۃالمنتهی	سدره
۱۲	۳۶۲	مهمل و مطلق و ضایع	سدی
۵	۱۰۶۳	(بضم سین) پای افزار که از ریسمان سیاه بافند	سر
۵	۱۰۷	دارالضرب - جائی که سکه در آنجا زنند	سراضرب
۷	۳۱	نوعی از مرغابی که رنگ آن سرخست	سرخاب
۱۲	۸۸۲	بسختن سبب آزار مردم شدن	سردگفتن
۱۵	۱۰۱۴	سرکش و نافرمان	سوزن
۶	۳۱	شاهین ، پرنده ایست شکاری	سورشب
۴	۱۰۶۶	(بضم اول) کسی که پای افزار ریسمانی بافد	سرگر
۱۷	۹۱۷		سرناک
۱	۲۹	نای ترکی که در جشن نوازند	سرنای
۱	۵۴۷	شاخ گاوو کوسفند	سرون
۳	۱۰۶۳	نیکو بودن	سره بودن
۴	۳۱	پرنده ایست کوچک و دراز دم	سریجه
۱۰	۹۵۳	سرودن	سریدن
۱	۵۴۷	نشستنگاه آدمی ، کفل	سرین
۱۵	۱۹۳	عناصر چهارگانه بزبان رومی	سطقسات
۱۲	۶۴۹	زنی که چرمینه بندد و بازن دیگر مساحقه کند	سعتری
۱۷	۹۵۶	شیفته و فریفته	سغبه
۱۲	۲۶۶	(بضم) دوش	سفت
۳	۶۳۵	خر بزه نارسیده	سغچه

سطر	صفحه		
۱۸	۵۳۷	(بکسر) هر دو بال شتر مرغ	سقطان
۱۴	۱۹۹	(بالفتح) نام ولایتی است از ترکستان	سقلاب
		نام شهر است در روم که جامه های سیاه و کبود در (م)	سقلاطون
۱۶	۵۳۷	آن بافند - پارچه ابریشمی زر دوزی شده	
۴	۱۰۵۰	پوشش مردم	سلب
۱۱	۶۷	کنایه از ماه	سلطان شب
۹	۳۷۹	پیش بها دادن	سلم
۴	۵۹۴	زنبیل یا سبدی که مار گیران مار در آن کنند	سله
۳	۴۷	پر نده ایست	سلوی
۳	۲۹۰	شمشیر بر کشیده	سلیل
۱	۱۰۳۰	کشتی	سماری
۱۳	۸۷	سبوکش میخانه ، مطلق خدمتکار	سماکاره
۱۰	۸۹۱	حدیث شب ، حکایت	سمر
۲۲	۱۰۱۲	فر به	سمینه
۱۸	۳۴۳	لاف و گزاف	سنگ
		ایام آخر ماه شعبان که جشن گیرند و شراب	سنگ انداز
۲	۵۹۲	بسیار خورند مرادف کلوخ انداز	
۲۶	۱۰۷۴	سله ای که فقاعیان فقاع در آن چینند (در نسخه بدل)	سنگور
۸	۱۰۷۴	مهمانی و جشن عروسی	سور
۱۴	۱۰۴	سرمایه و نفع و سود	سوزیان
۵	۱۹۴	ظرفی که از گل پخته باشند چون کوزه و سبو	سوفار
		دهان تیر و آن جائی است از تیر که چله کمان	سوفار
۱۴	۲۰۱	در آن گذارند	
۱۷	۴۴۸	(بکسر نون) ریزه آهن و جز آن	سوش
۱	۴۸	ستاره ایست بسیار ریز و خفی از بنات النعش صغری	سرها
۱۱	۵۶۲	بیم و ترس	سرهیم
۱۹	۹۷۳	کاروان	سیار
۵	۶۹	بخشش و احسان	سیب
۱۰	۶۷۵	رفتار شتران آبکش که بسیار سست است	سیر السوانی
۱۷	۸۸۴	سبزی است میان نعنا و پودنه و بوی خوش تندی دارد	سپسنبهر

سطر	صفحه		
۲	۳۰	بافتۀ ابریشمی بسیار لطیف	سیفور
۱	۲۵۷	شراب جوشانیده که بمربی آنرا مثلث خوانند	سیکی
۲	۱۰۳۰	ظالم و فاسق	سینه گر
ش			
۶	۱۸۵	لقب پادشاه غرجستان	شار
۱۷	۳۰	پرنده ایست سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید	شارک
۱۷	۳۰	شارک	شارو
۱۶	۸۷	چادر رنگین بغایت نازک	شاره
۱۳	۱۶۷	زرودرم ده هفت	شانی
۸	۵۶	(م) داماد	شاه
۷	۳۵۴	(م) ریحان برک ریزه	شاهسپرم
۲۰	۵۷۹	مهره سیاه که بر سر مروارید کشند	شبه
۲	۱۹۰	اشخار که صابون پزان بکار برند	شخار
۱۴	۳۳۶	(م) کلاه و طاقیه	شب پوش
۵	۱۹۶	تن	شخص
۱۴	۱۹۷	شخم زمین و شکافتن آن برای زراعت	شدیار
۱۲	۱۱۶	دام و قلابی که بدان ماهی صید کنند	شست
۱۸	۷۲	(م) بانگ و غوغا و فتنه و فساد	شغب
۷	۷۰	صورتی است از شطرنج که بازی معروفیست	شفطرنج
۳	۳۲۹	کنایه از بوسه است	شفتالو
۱۹	۴۳	بدبختی و سختی	شقا
۴	۴۰۵	زدن دست بهم که صدائی از آن برآید	شقق
۱۴	۳۲۵	سازنده و مطرب	شکافه زن
۱۲	۱۰۲۹	کنایه از کسی که آوازش بغایت خوش و شیرین باشد	شکر سماع
۱۲	۱۰۲۹	چابک سوار و چالاک	شکر سوار
۱۴	۵۲۲	(بکسراول و ضم دوم) شکوفه	شکفه
۱۶	۱۱۱۲	چینی که بر روی جامه و جز آن افتد	شکن
۱۶	۱۰۸۵	شکن و درهم کشیده	شکنج
۲	۲۰۳	مضطرب شدن و بی قرار گشتن	شکهیدن

سطر	صفحه		
۱	۵۹۱	نام حربه ایست اهل هند را	شل
۸	۱۱۵۲	(بضم اول) نفرت و بیزاری	شم
۱۹	۹۰۶	قرص زرا ندوده	شمسه
۱۷	۱۶۰	شنا	شناه
۱۶	۳۴۳	عیار ورهزن	شنگ
۱۱	۴۴۵	شوخ و ظریف	شنگ
۲۱	۱۰۷۴	بادریسه خیمه	شنگور
۹	۴۹۶	شوخ و زیبا	شنگول
۲	۷۰۲	مخفف نشینی	شنی
۱۶	۳۴۳	بی شرم ، بی باک - شوخی بی شرمی	شوخ
۶	۱۸۵	آشوب و فتنه و غوغا	شور
۶	۱۵۷	نام ساز است	شهرود
۳	۴۲۸	ناکوهی است ، و بعضی آنرا نام ولایتی دانند	شهبان
۲	۲۰۹	چشمه آفتاب	شید
۱۰	۳۰۰	ماستینه ، دوغی که شبت در آن کنند	شیراز
۱۵	۲۵۰	شکار کننده شیر	شیرشکر
۱	۳۱	تیمبو، نام پرنده ایست کوچکتر از کبک	شیشک
۱۰	۸۷۸	یعنی نشینید	شینید
۱۴	۵۶۰	عیب	شین
۱۴	۵۳۱	صدای اسب	شیره

ص

۱۴	۳۷۹	نوعی از قماش لطیف	صاحبی
		هوشیاری و در اصطلاح صوفیه کم نمودن و نا بود	صحو
۲۱	۱۷۹	کردن اوصاف و عادات است (م)	
۱۷	۳۰	پرنده ایست از جنس گنجشک	صعوه
۱۲	۱۵۱	سائیدن سنگی بر سنگ دیگر ؟	صلایه

ض

۱۴	۲۸۳	نابینا	ضریر
----	-----	--------	------

سطر	صفحه	ط	
۵	۵۵۸	ط	طابون جائی که آتش نگاه دارند
۱۴	۵۴۰		طاحون آسیا و آسیاب خانه
۱۲	۴۸۳		طارم خانه چوبین ، سراپرده
۱۵	۳۰۶	(م)	طاس ظرفی که دراو آب خورند
۱	۲۶۳		طاق نوعی از جامه است مانند جبهه و فرجی
۲۴	۹۱۳		طاق ضد جفت
۱۶	۷۴	(م)	طامات لاف و گزاف صوفیان
۱۲	۴۹۱		طراده نیزه کوچک
۸	۲۹۷		طرار کیسه بر
۱	۳۰۰		طراز آرایش و پیرایش
۲	۳۰۰		طراز نام شهر است
۶	۳۷۱		طرازیدن آرایش دهن
۵	۵۸		طرفه شگفت و خوش آینده و عجب
۱۵	۳۷۵		طرقوا راه دهید و یک سوشوید
			طلسان مخفف طیلسان و آن جامه ایست فراخ که خطبا
۷	۸۴		بر سر کشند
۱	۳۹۰		طل باران ریز و ضعفترین باران
۲۰	۹۶		طلل نشانهای خانهای ویران
۱۴	۱۵۳		طمطراق کرو فرو خود نمائی
۱	۳۹۰		طود کوه - کوه بزرگ
۲۲	۱۶۳	(م)	طیار درست و مهیا
			ظ
۱۴	۵۹		ظفر (بالضم) ناخن
			ع
۴	۶۵۱		عبقری هر چیز نفیس - جامه و فرش گرانمایه
۱۲	۵۸۰		عته بی عقلی و دلشده گی
۲	۴۰۵		عتیق آزاد و لقب ابوبکر صدیق
۷	۶۵۰		عذره (بضم عین) دوشیزگی و بکارت

سطر	صفحه		
۲	۵۴۱	اصل خوشه خرما	عرجون
		شکافتگی پاشنه ستور ، واسب عرن اسبی که	عرن
۲	۵۳۳	دارای این بیماریست	
۸	۶۹	مرد بی زن	عزب
۱۴	۴۹۰	(بمشدید زاء) نام بتی است از عرب	عزی
۱۵	۴۶	نوعی حلواست	عصیده
۱۲	۴۳	(بکسر) رسنی که بدان ساق و پای شتر بندند	عقال
۵	۴۵۶	نام مرغی است از جنس کلاغ	عکه
۲۰	۱۰۲۹	آنچه بر پشت پیل و شتر بندند و در آن نشینند	عماری
۲۱	۳۵۶	(بضم عین) زه درشت سطر (در نسخه بدل)	عنابل
۸	۳۵۶	(جمع عندلیب) بلبلیها	عنادل
۱	۶۹	(جمع عنقود) خوشه ها	عناقید
۲۱	۳۵۶	بقم ، چوبی که چیزها بدان رنگ کنند	عندم
۱۲	۵۶	(بکسر) آنکه بنزدیکی زن قادر نباشد	عنین
۶	۱۸۸	(بهر سه حر کت) عیب	عوار
۱۷	۶۷۵	ظالم و سخت گیر - سرهنگ دیوان	عوان
غ			
۱۴	۶۴۲	نام محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی مثل است	غاتفر
۴	۲۵	زین پوش	غاشیه
۱۷	۱۱۵	گمراه و نومید	غاوی
۲۶	۱۸۷	چوبی که خروگاو بدان رانند (در نسخه بدل)	غبار
۱۸	۳۲۷	گوشت زیر زنج	غبغب
۱۸	۲۵۴	نامرد و مخنث	غر
۲۱	۱۰۶۳	دبه خایه	غمر
۴	۵۶۰	(م) مخنث و نادان و ابله	غرچه
۸	۳۹۶	(بضم اول) مپش کوهی	غرم
۱۴	۵۸	وام خواه	غریم
۱۱	۳۷۷	مرد خودرأی و دلیر	غشمشم
۱۳	۱۰۳۰	شور و غوغا و فریاد	غلغل

سطر	صفحه		
۲۱	۱۰۹۹	(م) زغن	غلیواج
		پارچهٔ زرد رنگی که جهودان بردوش دوزند	غیار
۶	۱۸۷	برای امتیاز	
۱۸	۵۴۰	پارهای آهن که درجوشن وزره بکاربرند	غیبه
۲۰	۵۹۶	مخفف غریو، بانگک و فریاد	غیو
ف			
۱۰	۱۰۸۷	نیکوی از هر چیز	فاخره
۲۰	۷۲۶	کشادکارها	فتح باب
۱۵	۹۱۷	تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند	فتراک
۱۱	۱۰۳۱	مقابل نشیب	فراز
۹	۱۰۵	پیرسال خورده و از کار رفته	فرتوت
۱۲	۶۸۱	سرگین و پاره پاره جگر	فرث
۸	۱۹۹	نام شهر یست در ترکستان	فرخار
۱۵	۱۰۶۹	کهنه کردن و ریزانیدن	فرسانیدن
۱۳	۳۰۶	غافل و نادان	فرناس
۱۹	۱۸۲	عشوه	فرب
۷	۳۸۲	سنگ که کارد و شمشیر بدان تیز کنند	فسان
۱	۵۴۵	مخفف فسان	فسن
۹	۳۰۰	افسون	فسون
۱۶	۵۸	کودک از شیر باز شده	فطیم
۶	۹۴۷	(م) تفاخر کردن ، لاف زدن	ققع گشادن
۱۴	۳۰۹	(جمع فلس) پیشزودرم زبون	فلوس
		میوه معروف و بر سبیل تشبیه سرانگشت محبوب	فندق
۹	۲۸	مراد است	
		جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن	فذك
۱۹	۹۱۸	پوستین را نیز فذك گویند	
۱۶	۱۰۷۸	شغل و کار	فیاوار

ق

سطر	صفحه		
۱۲	۷۱	(این لغت از اضداد است) چیزهای سفید و سیاه	قار
۱۲	۷۲	زمین هموار و فراخ	قاع
۱۱	۴۸۱	(م) خط وام و بیع نامه	قباله
۱۵	۵۸۰	(بضم) بوسه	قبله
۱۰	۱۵۱	(م) خوانندگی - قرآن خوانی	قرائی
۱۰	۲۹۲	خنک و کنایه از سرور و شاد است	قریر
۱۵	۵۲۳	معرب کمرته ، پیراهن	قرطه
۱۰	۷۲	(م) نی و هر چه مانند آن باشد مانند نی قلم	قصب
۱۰	۷۰	جامه کتان	قصب
۸	۳۷۲	نوعی از نشستن	قعدہ
۱۲	۷۲	ته چاه	قعر
		پیمانهاست بمقدار دوازده صاع و هم بخشی از زمین	قفیز
۱۰	۶۴۸	باندازه یکصد و چهل و چهار گز شرعی	
۱۷	۶۷۷	دیوث و بی حمیت	قلتبان
۱۸	۱۵۸	گرداننده و بدل کننده	قلاب
۱۵	۳۱۱	(م) بی نام و ننگ و مرد بی خیر	قلاش
	۳	کسی که او را تجرید و تفرید از کونین باشد -	قلندر
۱۱	۸۹	(م) و مردم ناهموار و ناتراشیده	
۷	۱۰۸۴	سبوی بزرگ	قله
۱	۷۲۹	(م) در قمار بر کسی غالب شدن	قمر
۴	۲۹۴	قمار باز	قمر باز
		جانوریست در تر کستان کوچکتر از سگ که از پوست	قندز
۸	۵۶	آن پوستین سازند	
۱۵	۱۰۱۲	آوند شراب - صراحی بزرگ	قنینه
۱۷	۲۰	نگاهدارنده آنچه در تصرف اوست	قهرمان
۴	۴۹۸	رگ سر	قیفال
ك			
۱۷	۱۴۲	سیلی و پس کردنی	کاج
۲۰	۱۰۹۹	احول - دو بین	کاز

سطر	صفحه		
۱۴	۱۵۹	متاع	کاله
۹	۳۶۷	نباتی است تلخ شبیه بدستنبوی ، حنظل	کبست
۸	۶۴۳	(لغت هندیست و معنی آن معلوم نشد)	کپهر
۸	۷۳	هر کدام و در بیت سنائی به معنی دکه آمده است	کجا
۱۰	۱۱۶	که هر	کجا
۶	۱۰۵۷	دیو ، زشت صورت	کخ
۲	۱۰۲۱	سامان دادن بخانه صاحب خانگی	کدبانوئی
۸	۲۷۳	(بفتح) توانائی وقوت	کر
		(بتشدیدراء) پرنده ایست که تیهو کوچکتر است -	کرك
۸	۳۱	بلدرچین	
۱۱	۳۱	مرغ مردار خوار - نسر	کرکس
۵	۳۱	(بضم اول) کانگ	کرکی
۲۰	۱۰۳۷	مرادف کج	کز
۱۶	۱۱۰۱	عقرب	کزدم
۱۸	۲۴۷	الفاظ نادرست	کزمز
۲	۴۷	گیاهی است دوائی	کسنی
۱۴	۱۰۴۰	(م) خوش ، و گش رفتار: خوش رفتار	کش
۷	۱۶۳	(بضم اول) زنار	کشتی
۱۷	۴۴۵	دیوث	کشخان
۱۸	۶۴۲	(م) خوشی و تند رستی	کشی
۷	۷۰	دومهره نرد، دوطاس تخته نرد	کعبتین
۱۷	۹۷۸	پوشاننده گناهان	کفارت
۹	۱۰۸۰	(م) شکافنه	کفته
۸	۱۰۳۶	طره موی	کفچه
۱۹	۲۷	پینه و وصله (در نسخه بدل)	کفشیر
۲۱	۸۷۰	همتا و هم دوش	کفو
۸	۹۶۹	تر کیدن	کفیدن
۳	۱۰۱۱	(بضم) موی پیچیده و پر شکن که درهم باشد	کلاله
۱۴	۱۱۷	رسمانی است که بر چرخ پیچیده تا جولا ه بکاربرد	کلاوه
۸	۱۵۰	(بکسر اول) نی میان خالی ، قلم	کلك

سطر	صفحه		
۸	۴۰۵	(با اول و دوم مفتوح) نیش و نیشتر	كلك
۱۱	۱۵۹	(بضم اول) آلتی که بدان زمین کنند	كلند
۲۴	۱۷۰	کلانتر و رئیس محله و بازار	كلو
۲	۴۷	گیاهی است بسیار بدبو و متعفن	کما
۱۳	۴۸۲	(م)	کمزدن
		کسی که خود و کمالات خود را عظمی نهد -	کمزن
۲۲	۱۰۲۱	(م)	مدبر و بی دولت
۵	۳۸۳	اسب سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند و یالاش سیاه باشد	کمیت
۱۶	۱۰۶۶	بول ، شاش	کمیز
		درختیست از تیره عناب که برگ آنرا بنام سدر بجای	کنار
۶	۲۹۸	صابون بکار برند	
۹	۸۳۷	تارا بریشم و کرم ابریشم	کناغ
۴	۷۱	(م) گیاهی است که از آن ریسمان تابند	کنب
۳	۸۳	مردمیان سال	کهل
۴	۱۰۵	مراد عالم موجوداتست	کن فکان
۵	۶۸۰	کله گاو و گاو میش	گوپاره
۱۲	۳۷۱	(م) پشت خمیده - کنایه از فلک	کوژ
۱۰	۶۷۲	نوعی خوانندگی و شادمانی	کوسانی
۸	۱۹۱	غلاف و غوره خشخاش است که از آن تریاک گیرند	کو کنار
۱۶	۱۹۹	کیک در شلوار افتادن کنایه از اضطرابست	
۱۴	۱۸۴	پوست و چرمی که از جلد خر حاصل شود	کمبخت
			ک
۴	۶۵۹	سخن گفتن و کزاف گفتن	گپزدن
۷	۹۵۸	خرامان	گرازان
۸	۳۷۲	خرامیدن	گرازیدن
		گوشه عود و رباب که تار بر آن بندند و ساز بدان	گردنا
۸	۴۴	آهنک شود	
۸	۴۹۱	(م) بضم) اندوه و گرفتگی دل	گرم
۱۶	۹۶۹	تصدیق کردن	گرویدن
۱۴	۶۴۸	امر بگریستن یعنی بگری	گری

سطر	صفحه			
۱۰	۶۴۸		جریب	گری
۷	۳۹۵		گریز	گریغ
۱۷	۱۰۶۹	(م)	گز ندرسانیدن	گزائیدن
۲۰	۹۶۹		اختیار کردن	گزیدن
۱۶	۳۹۱		زشت و نازیبا	گست
۱۵	۲۶۵		(بض.) قیل و قال - گفتگو	گفت
۱۹	۹۴۶		(بضم اول) روستائی و دهی	گلی
۱۷	۸۷۱		نخستین چاه کاربز	گمانه
۱۴	۶۶۰		دانا و حکیم و پهلوان	گند آور
۴	۳۷	(م)	تره ، نوعی سبزیست	گندنا
۱۰	۳۴۳		هر چیز خمیده و کج - کوژمادر زاد	گنگ
۷	۳۸۱		امرد قوی جثه بی حیا	گنگ
۵	۶۸۰		کله گاومیش	گوپاره
۸	۷۹۳		جوز . گردکان	گوز
۱۶	۹۳		انجیر خشک که منز گردد در میان آن نهاده باشد	گوزانجیر
۶	۲۹۱		حلوائی که با منز گردد سازند	گوزینه
ل				
۳	۳۶۱		اصل هر چیز	لاد
۱۴	۲۹۱		لازم و چسبیده	لازب
۶	۳۰۶		ابریشم فرومایه	لاس
۹	۱۱۷۵		خر لاغر پیروزبون	لاشه
۴	۷۵۴		هر چیز سرخ و لعل	لال
۸	۴۷	(م)	کفش و پای افزار	لالکا
			سپند سوخته که در بنا گوش بچه گان برای دفع	لام
۱۹	۹۶۳		چشم زخم مالند	
۹	۶۶۹	(م)	کزاف و چا پلوسی	لامانی
۹	۶۲۷	(م)	کنایه از تملق و چا پلوسی	لباسات
۵	۲۷		نیلوفر	لبلاب
۸	۱۰۵۶		لگدزدن	لت
۱۳	۶۷۶		حریص و شکم پرست و پر خور	لت انبان
۴	۲۹۴		کسی که چشم بنان پاره دیگران دوزد	لت خوار گیر

سطر	صفحه		
۱۶	۱۰۵۶	گیاهی است که از آن بوریا بافند	لخ
۱۳	۷۷۴	لب	لغج
۳	۱۰۶۳	(بفتح لام) قوی و کاهل و بی برگ	لمتر
۱۶	۷۱	روشنی	لمع
۹	۳۶۳	پسر آفتاب	لندهور
۸	۳۷۴	نوعی حلواست (درپاورقی آمده)	لو
۲۴	۱۰۵۵	اقسام طعامهای لذیذ	لوت
۳	۲۹۱	حلوائی که از مغز بادام سازند	لوزینه
۱۸	۱۹۷	لولی منسوب بلولی، بی شرم و بی حیا	لولی
۱۲	۱۰۴	جمع لولی است	لولیان
۱۱	۲۵۳	(با اظهارها) شراب	له
۱۵	۴۴۵	(م) مفلس و بی سروپا	لیتک
۱۶	۲۴۲	چیزیست که از پوست خرما سازند	لیف
م			
۱۴	۶۵	مرغی سیاه فام که در آب نشیند - نوعی مرغابی	ماغ
۱۶	۶۵۹	ضدنری	مادگی
۸	۱۰۸۷	گیاهی است دوائی که برای رفع استسقا مفید باشد	مازیون
۱	۴۷	بیماریست که در دماغ خلل افتد - سودای خام	مالیخولیا
۱۰	۲۰۸	بگذار	مان
۱۲	۴۹۱	سپر	مجن
۵	۴۹۹	ناممکن و دروغ	مجال
۲۰	۱۰۵۶	لجام سنگینی است که بر سر اسب سرکش زنند	مخ
۲۲	۱۰۵۶	(م) مغز استخوان دماغ	مخ
		فوطه و پارچه ایست که آنرا تاب دهند و مانند تازیانه	مخراق
۵	۹۷۴	اشخاص را زنند	
۵	۴۹۹	دروغ و کذب	مخرقه
۵	۱۰۷۳	چنگال مرغ	مخلب
۱۵	۹۵	خودنما و ریاکننده	مرائی
۱۲	۷۲	بیمناک	مرتهب
۴	۳۸	گیاهی است که بصورت مردم بر آید	مردم گیا

سطر	صفحه		
۲۳	۹۶۳	زن مطلقه که بخانه شوهر باز گردد	مردوده
۲	۴۸	مال که پس از مرگ از کسی ماند	مرده ریک
۲	۵۲۹	دوزخ - گورستان	مرغزن
۴	۳۷۵	(مخفف مرهم) و آن چیز است که بر زخم بندند	مرم
۱	۱۵۴	نهی از (رندیدن) است یعنی متراش	مرند
۱۷	۲۷	صافی و بی درد	مروق
۱۴	۶۵۱	(بضم میم) یعنی بمیری	مری
۱۳	۷۸۵	نیزه کوچک	مزراق
۱	۲۰۲	نای	مزمار
		دیرینه و مرضی که مدتی برو گذشته باشد	مزمین
۹	۴۷	و شخص بیمار	
۱۹	۵۴	عود - یکی از آلات موسیقی	مزهرد
۶	۱۵۹	نیازمند و محتاج	مستومند
۱۸	۵۳۹	باز داشته شده	مسجون
۱۶	۸۲	خط کش	مسطر
۱۱	۹۷۲ (م)	میخ	مسمار
۱۶	۵۳۹	بویناک	مسنون
۶	۹۵۵	(بکسر اول) دوکان مانندی که برای نشستن سازند	مصطبه
۱۱	۵۸۰	سبك عقل و بی خرد - دلشده	معتوه
۴	۳۷۹	جامه علم دار و منقش	معلم
۹	۴۰۲ (م)	درم و دینار	معلوم
۲۰	۳۷۹	غمگین	مغتم
۱۶	۹۱۷	درویش و پریشان حال - فلك زده و مفلوك (نسخه بدل)	مفلاك
۱۱	۲۹۷	بگرو بازنده ، قمار باز	مقامر
۱۰	۵۸۹	عنكبوت و تار عنكبوت	مگس گیر
۱۱	۹۱۴	کل دیوار	ملاطه
۱۴	۳۷۹ (م)	نوعی از جامه و بافته ابریشمی	ملحیم
۱۲	۱۰۵	بزرگی و چیرگی	ملکوت
۸	۵۰۹	پای دام ، مرغی که برای صید مرغان بدام بندند	ملوح
۱۲	۴۹۱	ماهیچه علم	منجوق

سطر	صفحه		
۴	۳۵۷	منقی ، پاک و صاف کرده شده	منقا
۳	۴۷	(بتشدید نون) ترنجبین	من
۱۱	۲۵۳	دانه ایست که خوردن آن عقل را مختل کند	منگ
۱۱	۵۱۸	بمزایده فروختن - حراج	من یزید
۱۹	۱۰۵	راه پیدا و گشاده	منهاج
۱۱	۳۰	پرنده ایست سفید فام شبیه بفاخته	موسیجه
۹	۹۷۷	حرامزاده	مول
۸	۱۰۲۱	(باخفاءها) مرادف نه	مه
۱۲	۸۹۳	میر عدل و قاضی	میرداد
		نان و حلوائی است که از شیر گوسفند و شکر	میده
۱۴	۶۷۷	سفید پزند	
۱۰	۱۵۵	زیر جامه و شلوار	میزر
ن			
۲۰	۱۰۱۵	(بضم باء) مقراض	ناخن برا
۲۰	۳۴۴	نارنج ؟	نارنگ
۱	۲۴۹	(م) پرنده خوش آوازیست مانند بلبل	نارو
۴	۳۱	پرنده ایست مانند قمری	نازو
۱۸	۱۰۹۹	درخت صنوبر	ناژ
۱۴	۱۰۵	عالم اجسام که این جهان باشد	ناسوت
		عنبر و مشک منشوش و ناک ده کسی که جنس	ناک
۸	۱۹۲	(م) منشوش دهد	
۱۳	۱۲۹	ناچار	ناگزران
۲	۳۱	آتشکده - کورخانه کبران	ناووس
۱۷	۱۹۵	(م) کرسنه	ناهار
۱۳	۴۸	دون و فرومایه	نیهیره
۱۰	۱۹۱	باغبان	نخلبند
۶	۷۳	داو برهفت است در بازی نرد	ندب
۶	۱۰۷۰	در آیدن: گفتن - و خام ندر آید یعنی بیهوده نگوید	ندراید
۳	۴۴۶	پوزو گردا گرد دهان	نس

سطر	صفحه		
۴	۱۰۷۹	ستهیدن: ستیزه کردن - ونستهم یعنی ستیزه نکنم	ستهیم
۶	۳۸۹	(بفتح اول و دوم) دم روح	نسم
۱۰	۳۰۶	(م) دیومردم	نسناس
۱۵	۳۶۸	نشاندم از مصدر نشاختن بمعنی نشانیدن	نشاختم
۷	۱۰۶	آب مرد که آمیخته باشد	نطفه امشاج
۳	۶۴۱	بانگ کلاغ	نعیق
۱۴	۳۶۹	مردم و گروه مردم	نفر
۸	۲۸۳	نقس سیاهی و مرکب - نقس دان دوات	نقس دان
۵	۳۷۹	عذاب و شکنجه	نکال
۱۲	۵۴	بادی که از مهب خود بر گردد و میان دو باد وزد	نکبا
۱۱	۵۴	رنج و سختی	نکبت
۱۴	۳۵۰	عطا و بخشش	نوال
۱۴	۳۰	(م) لرزان	نوان
۱۸	۹۱	روشن	نورمند
۱۱	۱۵۲	(م) اسب تیزرو - پیک و قاصد	نوند
۱۰	۳۰۴	(بضم اول) بزی که در جلو گوسفندان رود	نهاز
۱۷	۱۰۶۷	فرونگذاری	نهللی
۹	۳۲	بسیار	نهمار
۱۰	۱۶۲	سرپوش دیک و تنور	نهبین
۲۲	۳۷۳	چشم و نگاه (در نسخه بدل)	نهور
۲۰	۱۰۷۰	اندودن: گاه گل کردن و رو پوشیدن. نینداید یعنی روی او را نپوشد	نینداید
و			
۵	۵۸۴	پیوند کننده و آنکه موی زنان را بهم بندد	واصل
۸	۳۹۶	نوعی از ماهی بزرگ فلس دار	وال
۷	۶۷۱	بدحالی؟	وباد
۱	۲۹۰	باران بزرگ قطره	وبل
۱۰	۵۴۷	زشت (بفتح واو و کسرها)	وحش
۱۴	۴۸۸	حاجت و نیاز	وسن

سطر	صفحه		
۱۶	۷۴۵	(بکسراول) شمشیر	وشاخ
		جانوری است شبیه بروباه که از پوست آن	وشق
۱۵	۹۹۹	پوستین سازند	
۱۰	۱۵۹	گسترده‌نی و پارچه‌ای که بر هودج و جز آن بیندازند	وظاء
۱۲	۳۹	بانگک و خروش	وغا
۱۰	۵۹۳	واویلا کفتن - جوش و خروش	ولوله
۱۰	۳۵۰	زمین پست و نشیب	وهاد
۱۵	۳۲۲	فریاد و فغان و ناله	ویر
ه			
		کلمه ایست که برای تأکید گویند و آن	هان وهین
۲	۵۵۰	بمعنی زودباش بود	
۱۵	۱۶۱	گدای مبرم (م)	هادوری
۱۸	۷۳	اسم فعل یعنی امر یعنی ببخش و بیار	هات
۱۷	۵۱۷	از اصوات است و در ناله و گریه مستعمل است	های های
		(بفتحین) شهر است بیمن که خرما در آنجا	هجر
۲۰	۲۷۹	بسیار شود	
۱۶	۳۸۲	پیری	هرم
۵	۴۰	بیهوده گوی	هرزه لا
۹	۱۵۷	بلبل	هزار آوا
۱۳	۴۵۱	مخفف هر زمان	هر زمان
۳	۵۹	شکسته و سست اندام	هشیم
۶	۳۳۹	هفت ستاره بنات النعش	هفتورنگ
		زهر سخت کشنده که بخوردن همان زمان	هلاهل
۱۸	۳۵۵	خورنده به پیرد	
۱۲	۳۸۲	اندوه	هم
۱۸	۱۴۴	کیسه دراز که در آن درم نهند و بر میان ببندند	همیان
۲	۷۸۱	راه و روش و طرز وقاعده	هنجار
۴	۳۴۴	مقدار و وزن و سنگینی	هنگ
		کجاوه - محملی که بر مرکب گذارند و زنان	هودج
۵	۱۳۷	بر آن نشینند	

سطر	صفحه		
۳	۳۷۳	نامی از نامهای آفتاب	هور
۱۷	۵۱۷	شور و غوغا و غوغای شادی	هوی هوی
۴	۱۸۷	جهاز شتر	هوید
۱۵	۳۴۳	بروزن و معنی چیز است که میخند باشد	هیز
۳	۲۵۲	(م) هیچ	هیش
۶	۵۱۳	سیلاب	هین

ی

۱۸	۵۲۰	کشیدن تیغ و نیزه - دست دراز کردن	یاختن
۱۰	۳۵۴	آهنک کنان	یازان
۱۵	۳۷۱	آهنک کردن	یازیدن
۵	۴۰	سخنان سرد و هذیان و فحش	یافه
۱۶	۴۴۸	دندان نیش که بتازی ناب گویند	یشک
۳	۱۵۷	نام شهر است که از ترکستان منسوب بخوبان	یغما
		نام ملازمی از ملازمان عیسی - و نیز شب اول زمستان	یلدا
۱۶	۵۵	و شب آخر پائیز	
۱۴	۵۹۴	رها کرده و مطلق العنان	یله
۱۶	۳۰۹	سو کند دروغ که صاحب خود را در گناه فروبرد	یمین غوس

۷۹۵	اسحاق	۴۲۱	ابوسعبد مسعود
۳۹۱، ۲۹	اسرافیل	۹۷	ابوسفیان
۷۴۰، ۸۳۷، ۵۴۳، ۳۸۰، ۳۷۸	اسعد	۶۲	ابوطالب
۵۷۵، ۲۳۷، ۲۲۵، ۱۹۰، ۹۲	اسفندیار	۵۲۳	ابوعلی (اباعلی) حسن
۸۴۰		۲۸۱	ابوعمر عثمان مختاری
۶۳۹، ۴۹۴، ۲۶۹، ۲۵۴، ۱۰۲	اسکندر	۳۳۷، ۶۳۵	ابوالفتح اصفهانی
۹۷۶، ۸۶۳، ۸۳۵، ۷۲۳، ۶۵۵، ۶۵۲		۳۲۹	ابوالفتح برکات بن مبارک
۳۸۱	اسلم		ابوالمعالی ر.ک. بهابوالمعالی
۸۳۷	اسماء		
۹۸۰، ۷۹۵، ۱۴۲، ۲۹	اسمعیل	۵۶۰، ۱۲۱، ۱۱۹، ۹۷	ابوالقاسم
۱۴۱	اسمعیل بن ابراهیم (امیر)	۷۴۷، ۷۲۰، ۷۱۷	ابوالمفاخر
۶۶۵	اسمعیل شنیزی	۶۶۸	ابونصر احمد بن سعید
۲۶۷	اشعری	۴۷۶، ۴۷۴	ابونصر احمد بن فضل
۳۸۱	اصمعی	۲۲۹	ابونصر سعید
۸۴۰	اصیل الملك	۶۰۴، ۴۲۱	ابویعقوب، یوسف بن احمد
۷۶۴، ۳۹	اعشی	۴۲۱	ابویوسف
۳۴۶	افراسیاب	۱۰۰، ۹۹، ۴۴، ۴۳، ۱۴، ۱۳، ۴	احمد
۸۵۲، ۷۰۷، ۵۴۲، ۳۷۷	افریدون	۴۱۳، ۲۳۱، ۲۱۳، ۲۰۲، ۲۰۰، ۱۶۷	
۵۴۲، ۵۳۹، ۵۳۷	افلاطن (افلاطون)	۴۶۸، ۴۵۳، ۴۵۱، ۴۴۳، ۴۲۶، ۴۲۴	
۵۴۲	افلیمون	۶۷۸، ۶۵۲، ۶۱۰، ۶۰۱، ۴۷۳، ۴۶۹	
۷۱۰	الب ارسالان	۱۰۱۶، ۹۷۳، ۸۷۰، ۷۵۹، ۷۵۳، ۷۳۱	
۳۸۷	امام رئیس	۱۱۰، ۱۰۵۸	
۷۷۶	امام زیاد	۶۷۰، ۶۶۸	احمد بن سعید
۱۳۴، ۱۳۳	امیر بار (میر بار)	۴۷۶، ۴۷۴	احمد بن فضل
۲۴۵، ۲۴۱، ۲۴۰	امیر المؤمنین	۲۳۷، ۲۳۲	احمد بن مسعود
۶۳۰	امیر زنگی محسن	۱۶۵	احمد بن منصور
	امیر معزی در (معزی) دیده شود	۴۲۱، ۲۱۷، ۲۱۶	احمد بن یوسف
۲۰	امین (قاضی)	۱۰۹۵، ۴۲۴	
۴۲۵، ۴۲۹	امین الدین رازی	۶۱۱، ۶۱۰، ۶۰۸	احمد عارف
۱۹	امین المله	۷۶۴	اخطل
۹۰۳	انس	۵۴۲، ۲۶۳، ۵۲	ادریس
۱۰۸۲	انوری	۵۸۱	ادهم
۶۱۶، ۵۹۶، ۴۹	اوریا	۳۲۳، ۲۸۶	اردشیر
۹۹۸	اوقلیدس	۵۹۱	ارسلان
۵۳۲، ۲۶۳، ۲۲۸، ۲۲۴، ۴۲	اویس	۶۸۰	ارسلان خاص
۹۸۹، ۶۹۸			

۵۴۲ بلیناس
 ۶۰۱ بن یامین
 ۴۰۶، ۳۹۲، ۳۷۹، ۲۴۹ بنی آدم
 ۶۹۵، ۵۴۲
 ۲۱۹، ۲۱۴، ۱۶۷، ۴۴۴، ۴۳۴، ۴۲۴ بو بکر
 ۴۸۲، ۴۶۱، ۳۶۳، ۳۴۷، ۲۷۹، ۲۳۹
 ۸۵۹، ۶۲۷، ۵۷۶، ۵۷۵، ۵۷۳، ۵۵۲
 ۶۲۷ بو بکر ربابی
 ۱۰۸۹ بو بکر مسعودی قوال
 ۷۶۴ بو تمام
 ۱۹۵ بو جعفر
 ۵۵۲، ۴۶۸ بو جهل
 ۲۸۷، ۲۳۳، ۲۲۵، ۱۳۶ بو الحسن
 ۶۹۹، ۵۱۹، ۴۹۲، ۴۹۰
 ۱۹۰، ۱۶۷، ۱۳۶، ۸۳ بو الحکم
 ۹۸۳، ۶۲۲، ۳۸۸، ۳۷۴
 ۲۴۶، ۲۴۳، ۳۴۱، ۲۳۹، ۱۴۷ بو حنیفه
 ۸۲۷، ۶۳۹، ۴۱۳، ۳۲۳، ۲۸۰
 ۱۰۲۲ بو الخیر
 ۵۷۷، ۴۷۱، ۴۰۳، ۲۲۳، ۵۵ بودردا
 ۶۷۸
 ۳۶۳، ۳۱۲، ۲۰۵، ۱۷۱، ۹۷ بوذر
 ۵۷۷، ۴۸۲، ۴۷۱، ۴۶۵، ۴۱۳، ۴۰۳
 ۷۲۵، ۷۱۵، ۶۹۳، ۶۶۸، ۶۶۳، ۵۹۵
 ۹۸۴، ۹۷۳، ۸۳۴، ۷۶۲
 ۸۵۶ بو سعید
 ۹۷ بوسفیان
 ۱۱۲۴ بوسهل قوال
 ۹۷۴ بو علی دقاق
 ۳۷۳ بو علی سیمجور
 ۱۲۷، ۵۷، ۴۳ بو علی سینا
 ۷۱۶ بو علی فسوی (نسوی)
 ۴۱۳ بو عمر علاء
 ۲۶۲ بو الفتح
 ۴۰۸، ۳۵۹ بو الافتوح
 ۹۷۷ بو الفرج

۴۷۹، ۴۷۵، ۴۵۴، ۲۲۴، ۹۶ اهرمن
 ۸۵۳، ۵۷۷، ۵۲۸، ۵۲۷، ۵۲۱، ۴۸۷
 ۴۵۹، ۴۵۴، ۴۰۹، ۳۲۵ اهریمن
 ۷۶۰، ۶۲۹، ۵۰۱
 ۶۵۹، ۳۰۴، ۳۰۰ ایاز
 ۷۳۴، ۷۳۳، ۶۱۹، ۶۱۷ ایرانشاه
 ۲۲۰، ۱۷۸، ۱۴۵، ۱۲۷، ۱۰۰ ایزد
 ۳۷۷، ۳۶۱، ۲۶۶، ۲۵۲، ۲۴۵، ۲۴۱
 ۴۵۲، ۴۴۷، ۴۲۰، ۴۱۸، ۳۸۹، ۳۸۳
 ۵۵۳، ۵۴۰، ۵۳۶، ۴۹۳، ۴۷۳، ۴۷۲
 ۷۰۳، ۶۸۰، ۶۳۶، ۶۱۷، ۶۱۰، ۵۸۷
 ۷۰۴
 ۱۶۳ ایلک
 ۸۳۶، ۵۷۲، ۴۷۹، ۳۴۷، ۳۱۳ ایوب
 ۱۰۵۵، ۹۸۳
 ۷۹۷، ۶۲۲، ۳۴۶، ۱۳۹ بایزید
 ۷۶۴، ۶۵۸، ۶۳۷
 ۲۹۷
 ۳۳۱، ۳۲۹، ۳۱۶
 ۱۱۷۱ - ۸۰۹ برهان آزاد
 ۵۲۵، ۴۸۵، ۴۷۸، ۲۲۳ برهمن
 ۶۵۲، ۵۸۹، ۱۴۲، ۹۷
 ۵۸۲
 ۶۴۳ بر اهیمن
 ۵۰۱، ۲۹۲، ۷ بر جیس
 ۴۴، ۳۷ بر خیا
 ۴۷ بر صیصا
 ۹۳۶، ۴۳۳
 ۵۴۲، ۱۴۸
 ۵۴۲، ۱۲۷
 ۵۹۱، ۳۱۲
 ۳۶۳، ۳۴۶، ۳۰۹، ۲۲۸، ۴۲، ۳۴ بلال
 ۶۹۸، ۶۲۲
 ۹۳۴، ۴۳۴، ۳۷۷، ۱۵۵ بلعم
 ۶۰۱، ۴۹۳ بلقیس

تاج الزمان ۱۰۹۱
 تاش ۸۸
 تکین ۵۶۲ر۵۴۶ر۵۱۱ر۳۴۵ر۸۸
 تہمتن ۳۹۰
 تہمورث ۵۴۲
 ثقۃ الملک ۲۶۸ر۱۳۱ر۱۲۹
 جاحظ ۳۸۱
 جالینوس ۱۴۸
 جبرئیل (جبریل) ۱۹۱ر۱۶۸ر۱۶۶ر۱۶۰
 ۲۱۴ر۲۷۱ر۲۷۹ر۲۷۰ر۳۴۷ر۳۶۴
 ۳۶۵ر۳۹۱ر۴۱۰ر۴۶۰ر۵۵۴ر۵۶۲
 ۷۶۵ر۵۶۹ر۵۸۹ر۵۹۲ر۷۱۶ر۷۵۶ر۷۶۵
 ۶۰۱ جرجیس
 جریر ۳۲۴ر۲۹۴ر۲۸۷ر۲۸۴ر۲۸
 ۷۷۸
 جعفر ۶۵۵ر۶۳۹ر۴۷۰ر۴۵۲ر۹۰
 جعفر طیار ۲۹۶ر۲۰۱ر۱۹۵ر۱۳۸ر۹۰
 جلاب ۷۶۴
 جم ۳۷۵ر۱۶۷ر۱۴۰ر۱۲۹ر۸۳ر۷۲
 ۳۹۶ر۳۹۱ر۳۹۰ر۳۸۹ر۳۷۹ر۳۷۸
 ۹۳۶ر۶۹۴ر۶۵۷ر۵۸۹ر۵۴۲ر۵۰۰
 ۹۸۸
 جمال الحکما ۳۵۳ر۱۷۵ر۱۲۶
 جمال الدین حدادی ۲۰۹
 جمال المعاشرین قوال ۲۰۸۹
 جمال العلماء ۶۸۹
 جمشید ۱۰۰۹ر۹۸۱ر۵۹۹ر۵۰۰
 جنید ۵۷۳ر۵۴۲ر۳۴۶ر۱۷۱ر۱۶۳
 ۹۳۶ر۶۹۲
 چپیال ۱۴۷
 حاتم ۱۱۰۵ر۷۷۲ر۵۰۰ر۳۸۲ر۳۳
 حاتم طائی ۶۰۶ر۵۹۹
 حبیب ۹۳۶ر۵۴۲
 حجاج ۵۵۲ر۱۶۳
 حداد ۴۲۳

بو القاسم ۷ر۸۳ر۹۷ر۳۷۴ر۳۸۸ر۹۸۳
 بولہب ۷۰۰ر۶۲۰ر۵۵۲
 بو المعالی (ابو المعالی) ۲۱۷ر۲۱۶
 ۱۱۶۷ر۱۰۹۵ر۴۲۴ر۳۸۱
 بو المفاخر (ر. ک: بہا بو المفاخر)
 بو نصر احمد بن سعید ۶۷۰
 بو ہریرہ ۴۶۵ر۴۱۳
 بو الوفاء ۴۸۶
 بویحی ۲۷۵ر۵۳
 بہرام ۱۱۶۴
 بہرامشاہ (بہرامشہ) ۶۷ر۶۶ر۲۵ر۲۴ر۷
 ۱۰۶ر۹۴ر۹۳ر۸۸ر۸۷ر۸۶ر۷۷ر۷۶
 ۱۵۹ر۱۰۷ر۱۳۶ر۱۳۷ر۱۴۳ر۱۴۵
 ۲۵۰ر۲۴۹ر۲۰۸ر۲۰۶ر۱۸۱ر۱۶۰
 ۵۶۴ر۳۲۸ر۳۲۹ر۵۲۲ر۵۲۳ر۵۴۹ر۵۶۴
 ۵۹۴ر۵۸۰ر۵۷۹ر۵۶۷ر۵۶۶ر۵۶۵
 ۶۴۷ر۶۲۹ر۶۲۷ر۶۲۵ر۶۲۴ر۵۹۶
 ۱۱۲۱ر۷۶۹ر۷۱۴ر۷۱۲ر۷۱۱ر۶۴۸
 ۵۷۴
 بہلول
 بہمن ۵۰۴ر۳۴۱ر۲۳۷ر۱۶۳ر۱۴۹
 ۵۴۲
 بیژن ۵۵۵ر۱۶۱ر۱۰۷ر۳۴
 پرویز ۷۹۴ر۷۹۳ر۵۹۹ر۱۶۳
 پروین ۵۵۴ر۵۰۸
 پسر شہابی ۱۰۸۸
 پسر گنبدی ۲۳۵
 پسر ہند ۱۰۷۲
 پور آبتین ۵۵۶
 پور خطیب گنجہ ۵۷۷
 پور زال ۳۴۹
 تاج اصفہان (تاج الدین اصفہانی) ۶۳۵
 ۷۶۳ر۶۳۸ر۶۳۷
 تاج الدین ابوبکر (تاج) ۱۰۹۱ر۷۶۶
 ۱۱۰۲ر۱۰۹۲
 تاجی ابوبکر ۷۷۰ر۷۶۹ر۷۶۸ر۷۶۶
 ۷۷۱ر۷۷۲ر۷۷۳ر۷۷۴ر۷۷۵

دجال ۱۰۸ ر ۱۰۷ ر ۱۰۶ ر ۱۰۵ ر ۱۰۴ ر ۱۰۳ ر ۱۰۲ ر ۱۰۱ ر ۱۰۰ ر ۹۹ ر ۹۸ ر ۹۷ ر ۹۶ ر ۹۵ ر ۹۴ ر ۹۳ ر ۹۲ ر ۹۱ ر ۹۰ ر ۸۹ ر ۸۸ ر ۸۷ ر ۸۶ ر ۸۵ ر ۸۴ ر ۸۳ ر ۸۲ ر ۸۱ ر ۸۰ ر ۷۹ ر ۷۸ ر ۷۷ ر ۷۶ ر ۷۵ ر ۷۴ ر ۷۳ ر ۷۲ ر ۷۱ ر ۷۰ ر ۶۹ ر ۶۸ ر ۶۷ ر ۶۶ ر ۶۵ ر ۶۴ ر ۶۳ ر ۶۲ ر ۶۱ ر ۶۰ ر ۵۹ ر ۵۸ ر ۵۷ ر ۵۶ ر ۵۵ ر ۵۴ ر ۵۳ ر ۵۲ ر ۵۱ ر ۵۰ ر ۴۹ ر ۴۸ ر ۴۷ ر ۴۶ ر ۴۵ ر ۴۴ ر ۴۳ ر ۴۲ ر ۴۱ ر ۴۰ ر ۳۹ ر ۳۸ ر ۳۷ ر ۳۶ ر ۳۵ ر ۳۴ ر ۳۳ ر ۳۲ ر ۳۱ ر ۳۰ ر ۲۹ ر ۲۸ ر ۲۷ ر ۲۶ ر ۲۵ ر ۲۴ ر ۲۳ ر ۲۲ ر ۲۱ ر ۲۰ ر ۱۹ ر ۱۸ ر ۱۷ ر ۱۶ ر ۱۵ ر ۱۴ ر ۱۳ ر ۱۲ ر ۱۱ ر ۱۰ ر ۹ ر ۸ ر ۷ ر ۶ ر ۵ ر ۴ ر ۳ ر ۲ ر ۱ ر ۰ ر

دقیانوس ۴۸۰
دولت‌شاه ۱۰۷ ر ۱۰۶
ذوالجلال ۲۳۸
ذوالخمار ۵۷۴ ر ۲۹۶ ر ۲۱۳ ر ۱۹۰
ذوالقرنین ۱۰۸۹ ر ۵۵۱
ذوالکفل ۸۷۳
ذوالمنن ۵۳۰ ر ۲۵۲ ر ۴۸۷
ذوالنون ۸۷۳ ر ۵۳۸
ذوالیزن ۵۴۶ ر ۲۰۳ ر ۳۹۰
رامین ۹۵۸
رای ۶۲۵ ر ۶۰۹
رستم ۳۸۲ ر ۳۷۷ ر ۱۹۰ ر ۱۶۶ ر ۹۲ ر ۴۲
رضا ۵۰۴ ر ۳۹۰ ر ۴۱۳ ر ۴۴۵ ر ۴۸۳ ر ۴۹۹ ر ۴۰۴
رضوان ۶۹۵ ر ۶۶۵ ر ۵۸۱ ر ۵۶۹ ر ۵۰۸ ر ۵۰۵ ر ۹۸۵ ر ۹۳۶ ر ۷۹۴ ر ۶۹۶
روح‌الامین ۴۵۲
روح‌القدس ۸۵۴ ر ۸۱۲ ر ۵۰۹ ر ۵۰۷ ر ۴۶۰
رودکی ۸۶۸
روستم ۳۹۰ ر ۱۲۵ ر ۱۰۸ ر ۶۷ ر ۷
زاده شهابی ۵۵۵ ر ۵۴۸ ر ۵۴۶ ر ۵۱۲ ر ۵۰۸ ر ۳۹۲
زاده مریم ۱۰۳۶ ر ۷۲۵ ر ۵۵۸
زاده ملجم ۱۱۷ ر ۷۸ ر ۵۷ ر ۵۳ ر ۴۳
زال ۲۵۰ ر ۱۹۸ ر ۱۹۲ ر ۱۸۹ ر ۱۳۷ ر ۱۲۵
زجاج ۵۶۱ ر ۲۶۷ ر ۴۹۷ ر ۵۶۱ ر ۵۸۸ ر ۵۹۵ ر ۵۶۱
زردشت ۱۰۹۰ ر ۱۰۵۸ ر ۱۰۱۷ ر ۷۲۶
۱۰۳۷ ر ۷۶۴
۹۳۶ ر ۳۹۰ ر ۳۶۳
۱۰۸۹
۴۸۲
۱۶۷
۷۱۶ ر ۳۴۶ ر ۲۶۴ ر ۱۵۰ ر ۱۱۲ ر ۹۲
۷۹۶
۳۵۵
۱۰۵۵ ر ۵۸۸ ر ۱۵۳

حسن ۴۳۳ ر ۳۲۸ ر ۲۵۵ ر ۲۵۲ ر ۱۳۶
حسن اسعدی ۴۸۵ ر ۵۱۹ ر ۵۲۲ ر ۵۳۰ ر ۵۴۳ ر ۵۴۴
حسن زشت ۹۸۷
حسن غزنوی ۷۸۶
حسن غزنوی (سید) ۲۵۵ ر ۲۵۲
حسان بن ثابت ۵۲۳
حسین ۸۵
حیدر ۵۳۵ ر ۴۶۶ ر ۴۳۴ ر ۴۱۳
حلاج ۱۰۶۱
حماد ۵۵۲ ر ۴۸۵ ر ۳۸۰ ر ۱۳۶ ر ۹۲ ر ۴۱
حماد ۶۵۵ ر ۵۷۱
حوا ۶۱۶ ر ۱۶۳
حنبلی ۱۰۵۷
حیدر ۵۶ ر ۴۲
حنبلی ۷۱۶ ر ۲۶۷
حیدر ۱۶۷ ر ۱۵۶ ر ۱۳۸ ر ۱۲۴ ر ۷۰
۲۲۱ ر ۲۴۶ ر ۲۷۹ ر ۴۶۱ ر ۴۶۹ ر ۴۶۸
۴۷۳ ر ۴۷۰ ر ۵۷۱ ر ۵۵۰ ر ۵۷۴ ر ۶۰۶
۹۷۳ ر ۸۶۰ ر ۷۷۲ ر ۶۶۲ ر ۶۵۶ ر ۶۴۰
۱۰۵۸
خاقان ۱۰۰۶ ر ۶۸۱ ر ۴۵۲ ر ۱۶۳
خالد ۵۴۲
خان ۶۲۵ ر ۶۰۹ ر ۴۵۲
خسرو ۹۹۲ ر ۶۴۸ ر ۵۱۰ ر ۵۰۸ ر ۲۲۸
خضر ۱۶۷ ر ۱۲۲ ر ۱۰۲ ر ۷۲ ر ۶۳ ر ۲۷
۲۲۴ ر ۲۷۲ ر ۲۷۸ ر ۳۰۶ ر ۳۱۰ ر ۳۱۹
۳۸۱ ر ۴۳۱ ر ۴۶۵ ر ۴۶۹ ر ۴۷۸ ر ۵۶۲
۷۲۳ ر ۶۸۶ ر ۶۵۶ ر ۶۵۵ ر ۶۰۲ ر ۵۷۲
۱۰۸۹ ر ۱۰۷۴ ر ۹۶۵ ر ۹۴۲ ر ۹۳۶
خلیل ۵۲۹ ر ۲۹۹ ر ۲۹۷ ر ۱۳۸ ر ۹۷
۶۹۷ ر ۶۳۸ ر ۵۹۹ ر ۵۸۱ ر ۵۶۹
۱۱۷۲ ر ۷۸۴ ر ۷۰۷
خناس ۲۷
دارا ۸۳۵ ر ۵۹۹ ر ۴۹۴ ر ۵۳
داود ۶۱۶ ر ۵۷۹ ر ۵۷۶ ر ۲۲۳ ر ۵۵ ر ۴۷
۶۱۷

۸۹۰ ر ۷۲۴ ر ۶۵۵ ر ۶۱۶ ر ۵۷۴ ر ۵۸۱ ر ۵۷۴
 ۱۱۵۰ ر ۱۰۰۵
 ۶۶۵ سمعیل پیمبر
 ۶۶۵ سمعیل شنیزی
 ۵۴۲ سمنون
 سنائی نامش در بیشتر صفحات آمده است
 ۴۷۰ ر ۴۶۷ ر ۸۶ ر ۸۵ سنجر
 ۱۰۹۱ ر ۱۰۵۳ ر ۱۰۵۱ سه بوش
 ۱۰۹۹
 ۲۶۳ ر ۲۶۲ ر ۱۶۴ ر ۳۶ ر ۳۴ سیف الحق
 ۷۲۰ ر ۷۱۷ ر ۶۳۵
 ۵۲۰ سیف ذویزن
 ۷۷۸ ر ۷۷۷ ر ۷۷۶ سیف المناظرین
 ۷۸۴ ر ۷۸۳ ر ۷۸۱ ر ۷۸۰
 ۱۴۷ سید
 ۳۷۳ ر ۴۲ سیمجور
 ۳۷ سیواس
 ۳۷۳ شار
 ۸۲۷ شافعی
 ۷۶۴ شاکر
 ۵۴۲ شاه نوری
 ۴۷۰ شبر
 ۵۷۳ ر ۵۴۲ ر ۱۷۱ ر ۱۶۳ ر ۳۳ شبلی
 ۹۳۶ ر ۷۹۷ ر ۶۹۲
 ۴۷۰ شبیر
 ۴۳۵ شداد
 ۶۳۰ شرف الملک
 ۶۵۵ ر ۳۷۹ شمر
 ۲۳۵ شمس الدین مسعود
 ۵ شمعون
 ۱۱۰۰ ر ۱۰۸۹ ر ۱۰۸۸ شهابی
 ۵۰۸ شیث
 ۱۲۴ شیخ نجدی
 ۲۶۲ شیخ الاسلام
 ۵۷۳ شیر خدا
 ۹۹۲ ر ۷۴۷ ر ۵۰۸ ر ۲۲۸ ر ۱۳۸ شیرین

۲۸۰ ر ۲۶۶ زفر
 ۶۰۱ زکریا
 ۳۸۱ ر ۳۷۸ زکی الدین بن حمزه
 ۱۰۷۲ ر ۱۰۵۹
 ۹۸۴ ر ۴۹۵ ر ۴۲۳ ر ۴۱۲ ر ۴۲ زلیخا
 ۱۰۷۹
 ۶۳۲ ر ۶۳۰ زنگی محسن
 ۵۴۵ زهرا
 ۳۸۰ ر ۲۸۹ ر ۱۴۸ زید
 ۱۱۰۰ زید باهلی
 ۵۰۱ زین الدین
 ۶۰۶ زین العلماء
 ۲۷ زین ملک
 ۱۰۸۶ ر ۷۹۶ ر ۷۵۱ ر ۴۰۶ ر ۳۷۳ سام
 ۶۳۹ ر ۶۲۲ ر ۴۰۲ ر ۳۴۸ ر ۲۹۷ سامری
 ۸۳۵ ر ۸۰۴ ر ۸۰۲ ر ۶۵۹ ر ۶۵۳ ر ۶۵۲
 ۱۱۰۰ ر ۱۰۸۷ سخاق (اسحاق)
 ۶۹۰ سبحان
 ۹۳۳ سرافیل
 ۵۴۲ سعد
 ۱۰۹۲ سعد علی
 ۲۳۱ سعید
 ۵۴۲ سقراط
 ۳۱۰ ر ۳۰۶ ر ۲۷۲ ر ۱۴۸ ر ۳۷ سکندر
 ۱۰۳۶ ر ۹۸۶ ر ۶۰۲ ر ۵۰۰ ر ۴۶۵ ر ۴۳۱
 ۱۰۶۴
 ۱۰۵ سکینه
 ۱۰۵۶ سلطان قرائی
 ۴۰۳ ر ۳۱۲ ر ۱۷۱ ر ۹۷ ر ۵۵ سلمان
 ۴۸۲ ر ۴۷۱ ر ۴۶۵ ر ۴۳۲ ر ۴۳۱ ر ۴۱۳
 ۶۰۲ ر ۵۹۵ ر ۵۸۱ ر ۵۷۲ ر ۵۴۲ ر ۵۳۵
 ۷۲۵ ر ۷۱۴ ر ۶۷۸ ر ۶۶۸ ر ۶۵۵ ر ۶۴۷
 ۸۳۴ ر ۷۶۲
 ۷۲ سلمی
 ۱۷۴ ر ۱۶۷ ر ۱۴۷ ر ۱۴۲ ر ۴۱ سلیمان
 ۵۰۰ ر ۴۹۳ ر ۴۶۹ ر ۴۶۲ ر ۳۸۳ ر ۲۲۷

علاء (علاء الدوله مسعود) ٣١٨، ١٢٧
 ٤٢١، ٤٢٢، ٤٢٣، ٤٢٤، ٤٢٥، ٤٢٦، ٤٢٧، ٤٢٨، ٤٢٩
 علاء الدوله مسعود ٤٢١
 علاء الدين يوسف ١١١١، ٤٢١
 علائي ١٠٨٥، ٤٢٣، ٣١٨
 علي ١٢٦، ١٢٤، ٩١، ٨٠، ٦٧، ٢١
 ١٢٧، ١٩٥، ٢١٤، ٢٥٤، ٢٦٤، ٢٩٦
 ٣٦٣، ٤٠٥، ٤٥٣، ٤٧٠، ٥١٩، ٥٠٢
 ٥٣، ٥٤٢، ٥٥٧، ٥٧٤، ٦٤١، ٦٩٢، ٦٨٠
 ٧٠١، ٩٨٧، ٩٨٩، ١٠٩١، ١٠٩٠
 علي سه بوشش ١٠٩١، ١٠٥٣، ١٠٥١
 علي شيرين ٩٩٢
 علي بن ابراهيم ٦٩، ٦٨
 علي بن الحسن ٥٠٢، ٥٠١، ٢٣٨
 ٦٣٠، ٥١٩، ٥١٧
 علي بن محمد ٣٥٣، ١٩٣، ١٢٦، ١٢٥
 علي بن موسى الرضا ٥٧١، ٤٥١
 علي بن هيصم ٨٠، ٧٨، ٧٧
 علي عمران ٤٩٠
 عماد الدين ٧١٧
 عمادي ٨٧
 عمار ٥٧٧
 عمر ١٥٦، ١٤٨، ١٢٤، ١٠٠، ٦٧
 ٢٥٦، ٢٥٤، ٢٥٢، ٢٣٩، ٢٢٥، ١٦٧
 ٢٩٦، ٢٨١، ٢٧٩، ٢٠٧، ٢٦٤، ٢٥٩
 ٣١٣، ٣٥٥، ٣٦٣، ٤٤٣، ٤٤٢، ٥٧٣
 ٨٥٩، ٧٣٠، ٦٠٦، ٥٩٠
 عمران ٤١٥، ٣٨٣، ١٧٧، ١٧٤، ١٤٤
 ٤٦٢، ٤٥٢، ٤٣١
 عمر بن عبدالعزيز ٥٥٢
 عمرو ٢٨٩، ١٤٨
 عميد الدين ١٠٨٢
 عنتر ١٦٧
 عنصرى ٦٤٠، ٦٣٩، ٦٣٧، ١٤٧
 ٧٦٤، ٦٥٩
 عيسى ٥٥٥، ٤٦٤، ٤٥٤، ٣٧٢، ٢٩٢، ٢٤

شيطان ١٧٥، ١٧٤، ١٤٥، ١٤٣، ١٢
 ٤٣٢، ٤١٦، ٣٨٤، ١٩٢، ١٨٥، ١٧٧
 ٥٣٦، ٥٠٧، ٤٧٧، ٤٧١، ٤٦٢، ٤٣٣
 ٧٦٢، ٧١٥، ٧٠١، ٦٩٧، ٦٢١، ٥٥١
 ١٠٨٩
 صاعد ٧١٥
 صالح ٥٤٢، ٥٠٧
 صديق ٣٦٤، ٢٠٠، ١٣٩
 صديق (يوسف) ٦٠١
 صهيب ٥٤٢، ٤٣٣، ٣٤٦
 ضحاك ٨٥٢، ٨٤٠، ٥٥٦، ٥٤٢
 ضياء الدين محمد ٨٨٠، ٧٧٨، ٧٧٦
 ٧٨٤، ٧٨٣، ٧٨١
 طائي ٦٠١
 طاهر بن الخازن ١٣١، ١٢٩
 طاهر بن علي ١٠٦١، ٢٧٠، ٢٦٨
 طغرل بن محمد ١١٨
 طيار (جعفر) ٢٠١
 عاد ٦٥٢، ٥٤٢
 عارف زرغر ٤٥، ٤٠، ٣٩
 عباس اقبال ١١٥٤، ١١٤٢، ١١٤١
 ١١٦١، ١١٦٠
 عباس دوس ٨
 عبدالله ٣٢
 عبدالصمد ٥٠١، ١٩
 عبدالواسع جبلي ٤٨
 عبدالودود ٥٠١، ٩١، ٢١، ١٩
 عتيق ٥٤٢، ٤٠٥
 عثمان ٤٣٤، ٣٦٣، ٢٨١، ٢٧٩، ١٦٧
 ١٠٦١، ٨٥٩، ٦٨٥، ٥٧٥، ٥٧٣، ٥٤٢
 عثمان مختاري ١٠٨٩، ١٠٨٨، ٢٧٩
 عجايبي ٢٥٢
 عنرا ٨٣٧، ٨٣٣، ٤٩٥، ٤٨٢، ٥١
 ١١٦٧، ٩٥٨، ٨٥٤
 عروه ٨٣٧
 عزرائيل ٧٩٥، ٥٨٨، ٢٦٢، ٢٢٥، ٢٩
 عفراء ٨٣٧

قنبر ۶۹۲
 قوام الدين (ابوالقاسم) ۱۲۰۱۱۹
 ۵۶۳ر۵۶۱ر۱۲۲ر۱۲۱
 قينس ۳۸۱
 قيصر ۸۰۲ر۵۱۱ر۴۶۷ر۲۷۷ر۱۴۸
 ۹۵۶ر۸۱۴
 قيماز ۱۴۸
 كاوس ۵۴۲ر۳۷۳
 كاويان ۷۰۷
 كرخي ۹۳۶ر۷۹۷
 كسري ۹۵۶ر۳۷۷ر۳۶۳ر۱۴۷
 كلیم ۳۸۹ر۲۹۹ر۲۱۳ر۹۷ر۷۹ر۲۱
 ۹۸۴ر۷۵۲ر۶۳۸ر۵۶۹ر۵۲۹
 كمال الدين ۱۷۵
 كيخسرو ۵۴۲ر۱۱۲
 كيقيباد ۸۰۲ر۵۴۲ر۱۶۷
 كيكاس ۷۹۶
 كيواني ۹۸
 گرگين ۵۶۳ر۵۰۸
 گلستانه ۲۳۸
 لبیبی بخاری ۱۱۰۰
 لقمان ۸۳۶ر۳۳۴ر۱۵۲
 لوط ۵۴۹ر۲۷۹ر۱۰۸
 لیلی ۹۰۴ر۸۷۳ر۸۳۴ر۴۹۵ر۲۲۴
 ۹۶۴
 مأمون ۱۱۰۰ر۴۵۲
 ماروت ۸۰۱
 مالك ۱۰۰۵ر۸۱۲ر۶۷۵ر۶۱۷ر۵۰۹
 مانی ۷۹۴ر۳۴۰ر۲۱۴ر۶۳
 ماهان ۹۸۴
 متنبی ۱۰۵۴
 مجتبی ۴۷۰ر۳۶۵
 مجد ۱۲۳
 مجدود (مجدود بن آدم سنائی) ۱۸۳
 ۶۹۱ر۶۳۴ر۶۰۷ر۱۲۸ر۸۰۳۲

۱۳۸ر۱۲۷ر ۱۱۸ر۱۰۳ر۸۵ر۶۶ر۶۴
 ۱۴۴ر ۱۴۵ر ۱۴۶ر ۱۵۱ر ۱۵۴ر ۱۵۸
 ۱۶۶ر ۱۸۱ر ۱۹۳ر ۲۲۸ر ۲۶۶ر ۲۹۹
 ۳۰۰ر ۳۰۳ر ۳۰۴ر ۳۵۵ر ۳۵۸ر ۳۶۸
 ۳۷۶ر ۳۸۲ر ۴۳۰ر ۴۳۴ر ۴۳۵ر ۴۵۲
 ۴۶۲ر ۴۶۵ر ۴۶۷ر ۴۷۸ر ۴۷۹ر ۴۸۳
 ۴۹۳ر ۴۹۸ر ۵۱۱ر ۵۶۴ر ۵۸۲ر ۵۷۹
 ۵۸۹ر ۶۵۸ر ۶۶۲ر ۶۵۸ر ۶۶۲ر ۶۷۶
 ۶۸۰ر ۶۹۳ر ۶۹۵ر ۷۱۱ر ۷۲۲ر ۷۲۷
 ۷۶۱ر ۷۷۶ر ۷۹۵ر ۸۱۰ر ۸۱۱ر ۸۲۵
 ۸۳۴ر ۸۸۹ر ۸۹۰ر ۹۰۷ر ۹۳۵ر ۹۳۶
 ۹۶۵ر ۹۷۴ر ۱۰۰۱ر ۱۰۰۸ر ۱۰۱۹
 ۱۰۲۱ر ۱۰۴۳ر ۱۰۷۴ر ۱۰۷۶ر ۱۰۹۰
 ۷۹۶
 عين القضاة ۹۵۸
 غياث الدين ۳۶۴
 فاروق ۵۷۱ر۶۰۵
 فاطمه ۱۰۸۲
 فخر الدوله ۱۲۳
 فخر الدين امين نصیری ۴۲۷ر۴۰۸ر۱۴
 فرخی ۳۲۴ر۲۸۷ر۲۸۴ر۲۸
 فرزاق ۱۴۲ر۱۱۰ر۱۰۸ر۷۴ر۶۴
 فرعون ۱۸۴ر۲۱۰ر۲۹۷ر۴۰۳ر ۴۱۰ر ۴۱۱
 ۴۱۵ر ۴۴۵ر ۴۶۱ر ۴۹۰ر ۵۲۹ر ۶۹۴
 ۹۸۷ر ۹۸۵ر ۹۸۴ر ۹۷۱
 فرهاد ۷۴۷ر۵۰۸ر۱۳۸ر۴۱
 فضل الله ۵۵۸ر۵۵۶ر۳۸
 فضل بن يحيى ۱۵۶ر۸۰ر۴۴ر۴۳ر۳۸
 ۷۱۵
 فغفور ۶۸۱ر۵۱۱ر۴۶۷
 قابوس وشمگیر ۳۲۳
 قارون ۴۲۳ر۲۹۹ر۲۷۱ر۱۱۰ر۲۹
 ۹۰۹ر ۹۰۴ر ۷۱۶ر ۵۴۱ر ۵۳۲ر ۵۱۱
 ۱۱۴۴ر ۹۸۷ر ۹۱۳
 قباد ۹۳۶ر۱۶۳

۳۷۶۲۰۱۱۶۶۱۵۸۱۴۴۸۰ مریم
 ۴۷۸ ۴۶۷ ۴۶۲۳۸۸ ۳۸۳۳۸۲
 ۵۸۲ ۵۴۶ ۵۰۸ ۴۹۹ ۴۸۳ ۴۷۹
 ۹۳۶۸۸۹۸۲۵۶۹۵۵۸۵۵۸
 ۶۹۶۸۶۷۲۲۱۴۱۳۴ مسعود
 ۲۳۶ ۲۳۵ ۱۳۱ ۱۰۲ ۹۹ ۹۳ ۸۶
 ۶۲۵ ۶۲۴ ۵۹۶ ۵۹۴ ۲۹۲ ۲۴۹
 ۱۰۶۸ ۲۶۹
 ۲۹۱ مسعود بن ابوالفتح
 ۱۰۶۱ ۱۰۶۰ مسعود سعد سلمان
 ۶۵۵ ۳۸۹ ۲۰۱ ۱۵۳ ۴۱ ۶ مسیح
 ۱۰۵۲ ۱۰۳۶ ۸۲۸
 ۱۱۱۹ ۱۰۳۰ ۶۱۵ ۶۰۱ ۴۹۳ مسیح
 ۴۱۴ ۳۶۳ ۳۴۳ ۱۹۵ مصطفی
 ۷۹ ۷۰ ۶۱ ۵۹ ۴۹ ۴۴ ۴۳ ۴۲
 ۲۱۹ ۱۹۱ ۱۹۰ ۱۶۷ ۱۴۷ ۱۲۵ ۸۰
 ۴۳۴ ۳۶۵ ۳۶۲ ۲۴۶ ۲۴۱ ۲۲۸
 ۵۹۶ ۵۷۳ ۵۷۱ ۵۵۲ ۴۷۰ ۴۳۵
 ۹۰۳ ۸۵۹ ۶۱۷
 ۵۴۲ مظنون
 ۱۴۷ معتصم
 ۱۱۰۴ ۱۰۹۸ ۱۰۷۶ ۱۰۶۷ معجزی
 ۱۱۴۶
 ۵۴۲ معروف شاه نوری
 ۶۹۲ ۵۴۲ معروف کرخی
 ۱۰۹۹ ۱۰۵۷ ۱۰۵۱ ۸۸۷ معزی
 ۴۷۶ ۴۷۴ معین الدین
 ۳۵۵ مقاتل
 ۲۷۵ مقنع
 ۷۶۰ مکین الدین
 ۳۷۹ ۱۶۷ ملجم
 ۷۵۳ ۴۷ ملکشه
 ۱۴۷ ملک محمود
 ۲۰۳ ۱۹۴ ۱۵۹ ۳۲ ملک الموت
 ۱۱۴۰ ۱۱۱۹ ۹۳۳ ۴۱۱ ۲۵۲

۸۳۵ ۸۳۴ ۴۹۵ ۲۲۴ ۴۱ مجنون
 ۱۱۲۹ ۹۰۴ ۸۷۳ ۸۵۴
 ۶۳۲ محسن
 ۱۲۱ ۹۸ ۶۲ ۳۷ ۳۵ ۳۴ ۱۵ محمد
 ۲۱۹ ۲۱۲ ۲۰۲ ۱۳۸ ۱۲۶ ۱۲۴
 ۳۵۲ ۳۴۱ ۲۷۳ ۲۷۰ ۲۵۹ ۲۵۶
 ۴۶۶ ۳۷۹ ۳۷۵ ۳۶۵ ۳۶۲ ۳۵۵
 ۷۵۹ ۷۵۶ ۷۵۵ ۷۲۱ ۵۱۴ ۵۰۹
 ۱۱۱۳ ۱۰۲۰
 ۱۰۱۱ محمد بن بدر جاجرمی
 ۱۰۵۹ محمد بن ابوالحسینا (الشیخ)
 ۱۰۹۴ ۱۰۸۴ محمد بهروز
 ۲۰۹ محمد بن الحسین الحر جی
 ۴۴۸ ۴۴۷ محمد بن فرج
 ۱۶۴ ۳۴۴ محمد بن منصور سرخسی
 ۱۰۷۴ ۷۳۱ ۷۱۷ ۶۳۵ ۱۶۵ ۲۶۲
 ۶۳ ۶۲ محمد بن ناصر العلوی
 ۶۰۴ ۲۰۹ محمد بن یوسف الحدادی
 ۴۴۳ محمد تکین بغراخان
 ۳۷۹ محمد جم
 محمد خطیب هروی (محمد خطیبی)
 ۱۰۶۸ ۷۳۱ ۲۷۳
 ۲۶۵ محمد عمر
 ۴۴۸ محمد فرج نوآبادی
 ۳۰۰ ۲۱۳ ۱۴۷ ۱۱۹ ۲۲ محمود
 ۶۵۹ ۶۴۰ ۵۲۶ ۴۲۳ ۳۰۴
 ۱۱۸ محمود بن محمد
 ۱۶۵ محمود بن منصور
 ۶۷۶ محمود زابلستانی
 ۲۸۱ ۲۷۹ مختاری
 ۱۹۰ ۸۰ ۴۳ ۳۶ ۲۱ ۵ مرتضی
 ۱۰۶۴ ۴۷۰
 ۵۸۲ مردانشاه بن محمد بهروز
 ۲۷۰ مرد آویز
 ۸۵۹ مروان

۷۵۳	نظام	۵۶۷	منبه
۳۴۵	نظام الدين	۲۳۱ر۲۰۵	منصور حلاج
۱۰۸۴	نظام الملك	۱۱۵۹ر۱۰۵۴	منصور سعيد
۱۰۵۰ر۱۰۴۹	نظامی	۲۳۱	منصور بن سعيد بن احمد
۲۴۵ر۲۴۲ر۲۴۱ر۱۳۶ر۷۰ر۳۶	نعمان	۳۲۴	منكر
۴۱۶ر۲۶۶		۱۰۸۶ر۵۴۲	منوچهر
۳۶ر۱۹	نعمان بن ثابت	۴۹ر۴۶ر۴۵ر۴۰ر۳۷ر۳۳ر۲۰	موسی
۳۲۴	نکیر	۱۰۸ر۱۰۵	۹۷ر۹۴ر۷۴ر۷۳ر۶۶ر۶۴
۴۵۷ر۴۵۴ر۳۱۳ر۲۰ر۱۶۸	نمرود	۱۷۴ر۱۲۷ر۱۱۰	۱۴۴ر۱۲۷ر۱۱۰
۱۰۰۷ر۵۳۸		۲۲۴ر۲۱۹ر۲۱۰ز۲۰۲ر۱۹۵	۱۷۷
۴۴۸ر۴۴۷	نوآبادی	۴۳۰ر۴۱۵ر۴۱۱	۴۱۰ر۳۸۳ر۳۱۸
۳۷۸ر۳۶۸ر۳۵۹ر۳۴۷ر۱۸۱ر۸۱	نوح	۴۸۴ر۴۷۹ر۴۶۲ز	۴۵۲ر۴۴۹ر۴۳۱
۴۶۸ر۴۶۱ر۴۳۵ر۴۱۳ر۴۰۸ر۴۰۶		۵۷۶ر۵۷۵ر۵۷۱ر۵۴۸	۵۴۲ر۴۹۳
۱۰۵۵ر۶۶۳ر۶۵۱ر۵۸۹ر۵۷۵ر۵۴۲		۶۹۴ر۶۳۹ر۶۲۸ر۶۱۵ر۵۹۵	۵۸۹
۴۶۰ر۳۶۳ر۱۵۰	نوزر	۸۲۹ر۸۱۰ر۷۳۶ر۷۳۱	۷۲۴ر۶۹۷
۱۷۱	نوری	۱۰۰۸ر۹۸۵ر۹۸۴ر۹۶۲	۹۳۱ر۸۹۰
۱۱۶۴	نوشتكين	۱۰۷۶ر۱۰۳۳ر۱۰۳۰	۱۰۲۱ر۱۰۱۹
۶۵۳ر۵۹۹ر۱۴۷ر۸۸ر۸۶	نوشروان	۱۱۵۸ر۱۱۴۶ر۱۱۱۴	
۸۴۰		۸۲۷	مولوی
۸۳۷ر۸۳۳ر۴۹۵ر۴۸۲ر۵۱	وامق	۱۰۷۳ر۸۸۷ر۳۷۰ر۱۸۴	مهدی
۱۱۶۷ر۹۵۸ر۸۵۴		۱۶۳	مهر اج
۱۲۴	وليد بن مغیره	۵۴۲	مهيار
۹۵۸ر۴۸۶	ویس	۷۲	می
۸۶۸ر۸۶۵ر۸۰۱ر۳۵۶	هاروت	۱۳۴	میر بار
۹۸۵ر۵۴۲ر۴۱۳ر۲۱۰ر۱۰۵	هارون	۱۴۲	میر سماعیل
۴۶۱ر۴۳۲ر۴۱۳ر۹۷ر۹۴	هامان	۳۶۴	میکائیل
۹۸۵ز۸۲۹		۱۷۵	ناصر الملك
۵۴۲	هرمز	۶۶۶	ناصر الدين
۴۳۴	هشام	۱۴۷	نجاشی
۱۰۷۲	هند	۲۱۶	نجم الدين بن يوسف الحدادی
۳۷۹	هندزاده	۵۲۳	نجم الدين حسن
۳۴۱	هوشنگ	۵۲۴	نجم القضاة
۵۹۴ر۴۵۴ر۳ر۴۱	یحیی	۵۱۵	نصر الله
		۵۱۴	نصر الدين داود
		۴۰۸ر۳۵۹ر۸۱	نصوح

۴۱۰، ۳۳۸، ۳۳۷، ۳۲۶، ۳۲۴، ۲۶۵
 ۴۶۲، ۴۴۹، ۴۳۸، ۴۲۴، ۴۲۳، ۴۱۲
 ۵۱۹، ۵۰۷، ۴۹۵، ۴۹۲، ۴۶۸، ۴۶۴
 ۶۱۶، ۵۹۵، ۵۸۰، ۵۷۲، ۵۴۵، ۵۲۷
 ۷۱۱، ۶۸۶، ۶۸۱، ۶۶۶، ۶۶۱، ۶۱۷
 ۸۳۷، ۸۲۹، ۸۱۱، ۷۹۵، ۷۶۷، ۷۵۵
 ۸۹۷، ۸۹۶، ۸۹۲، ۸۸۵، ۸۷۲، ۸۶۳
 ۱۰۰۸، ۹۸۷، ۹۸۵، ۹۸۴، ۹۳۱، ۹۰۷
 ۱۰۴۳، ۱۰۴۲، ۱۰۳۸، ۱۰۳۰، ۱۰۲۰
 ۱۰۹۶، ۱۰۸۷، ۱۰۷۹
 یوسف احمد ۱۰۰، ۴۲۱، ۶۰۴، ۶۰۵
 یوسف حدادی ۱۰۰، ۱۱۷، ۲۰۹
 ۱۱۱۱، ۴۳۸، ۴۲۱، ۳۲۶، ۳۲۴
 یوسف سعید ۳۳۸
 یوسف لجامی ۶۶۶
 یوشع ۲۱۹
 یونس ۶۴، ۹۷، ۵۰۷، ۴۲، ۶۱۶
 یونس بن متی ۶۴، ۹۷، ۳۸۲

یزدان ۱۷۷، ۱۵۸، ۱۵۰، ۹۷، ۱۸۰
 ۳۷۵، ۳۷۴، ۳۶۳، ۳۲۵، ۳۰۹، ۲۲۴
 ۴۶۲، ۴۵۹، ۴۵۱، ۴۳۴، ۴۱۴، ۴۰۹
 ۶۸۳، ۶۲۹، ۶۰۹، ۶۰۲، ۵۶۹، ۵۰۱
 ۷۰۷
 یزدجرد ۲۹۶
 یزید ۱۰۷۲، ۶۵۵، ۶۲۲، ۱۵۶
 یعقوب ۲۶۵، ۲۶۴، ۱۳۸، ۱۱۰، ۹۷
 ۴۱۷، ۳۱۳، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۴۷، ۳۴۲، ۴۱۲
 ۶۱۷، ۶۱۶، ۵۲۷، ۴۶۴، ۴۶۲، ۴۳۸
 ۸۹۲، ۸۸۵، ۸۳۷، ۸۱۱، ۷۹۵، ۶۸۶
 ۱۰۷۹، ۱۰۲۰، ۱۰۰۸، ۹۸۷، ۸۹۶
 یعقوب بن احمد
 یلدا ۵۵
 ینال ۵۶۲، ۵۴۶، ۳۴۵
 یوسف ۹۹، ۹۷، ۹۵، ۴۲، ۳۲، ۴۱، ۳۲
 ۱۵۸، ۱۵۴، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۱۷، ۱۰۰
 ۲۱۳، ۲۱۲، ۱۸۰، ۱۷۴، ۱۶۱، ۱۵۹
 ۲۶۴، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۱، ۲۲۰، ۲۱۹

فهرست نام جایها

<p>۱۹۸ بلغار</p> <p>بهشت ۸۳ ر ۹۲ ر ۱۳۷ ر ۲۳۸ ر ۳۳۰ ر</p> <p>۲۶۳ ر ۴۴۷ ر ۴۴۷ ر ۴۴۷ ر ۵۳۲ ر ۵۳۲ ر ۵۵۶ ر ۵۶۵ ر</p> <p>۵۷۰ ر ۵۷۱ ر ۵۷۹ ر ۵۸۴ ر ۷۰۸ ر ۶۴۵ ر</p> <p>۱۱۶۵ ر ۱۱۳۹</p> <p>۴۲۶ ر ۳۷۵ ر ۳۶۴ بیت الحرام</p> <p>۳۷۵ ر ۱۴۰ بیت الحرم</p> <p>۵۰۷ بیت المقدس</p> <p>۵۰۱ بیستون</p> <p>۷۶۸ ر ۱۹۹ ر ۱۹۲ تاتار (تتار)</p> <p>۷۶۸ تبت</p> <p>۶۶۱ ر ۶۶۰ ر ۵۶۷ ر ۳۷۹ ر ۳۴۲ ترك</p> <p>۱۱۵۲</p> <p>۸۸۰ ر ۸۵۹ ر ۴۴۵ ر ۳۴۳ ر ۱۹۹ تركستان</p> <p>۳۷۳ تور</p> <p>۱۰۰۵ تون</p> <p>۲۷۵ ثهلان (کوه)</p> <p>۵۲ جابلما</p> <p>۵۲ جابلقا</p> <p>۱۰۹۹ جام</p> <p>۳۶ جبريان</p> <p>۸۷۳ ر ۳۴۵ ر ۲۸۸ ر ۲۷۶ ر ۵۹ جحيم</p> <p>۱۱۵۹ ر ۷۵۲</p> <p>۲۶۷ ر ۲۳۹ ر ۱۶۶ ر ۱۲۷ ر ۶۰ ر ۵۱ جنت</p> <p>۲۹۷ ر ۳۴۵ ر ۳۶۳ ر ۳۸۴ ر ۵۰۹ ر ۵۱۰ ر</p> <p>۵۷۵ ر ۵۵۶</p> <p>۱۰۳۷ جوی مولیان</p> <p>۷۵۵ ر ۶۷۶ ر ۶۲۳ ر ۵۰۰ ر ۴۸۴ جهنم</p> <p>۹۳۴ ر ۹۰۳ ر ۸۱۳ ر ۸۰۳</p>	<p>۷۷۹ ر ۵۷۲ آستانه</p> <p>۵۳۸ آمون</p> <p>۱۰۳۶ آموی</p> <p>۱۰۵۸ احد</p> <p>ارتنک چین</p> <p>۴۴۷ ارسجان</p> <p>۳۷۸ ر ۳۶۴ ر ۱۷۶ ر ۱۶۹ ر ۱۴۱ ر ۸۱ ارم</p> <p>۷۰۳ ر ۳۹۲</p> <p>۷۶۳ ر ۷۶۲ ر ۴۳۵ اصفاهان</p> <p>۷۶۲ اصفهان</p> <p>۴۱۶ انطاکیه</p> <p>۷۳۶ ر ۷۳۴ ر ۶۱۹ ایران</p> <p>۷۸۴ ایلاق</p> <p>۳۵۶ ر ۴۱ بابل</p> <p>۱۰۹۹ باخرز</p> <p>۱۴۰ بتکده</p> <p>۳۷۸ ر ۳۶۴ باغ ارم</p> <p>۱۳۳ بحر اخضر</p> <p>۴۸۵ ر ۱۷۴ ر ۱۳۶ بدخشان</p> <p>۱۰۸۹ بدر</p> <p>۷۴۹ ر ۷۱۵ ر ۵۰۲ ر ۴۳۳ ر ۲۹۷ بصره</p> <p>۴۹۵ ر ۳۷۶ ر ۳۶۳ ر ۱۲۴ ر ۵۴ بطحا</p> <p>۸۴۱ ر ۸۰۴ ر ۷۴۹ ر ۴۱۶ ر ۲۹۷ بغداد</p> <p>۱۰۵۰</p> <p>۵۴۱ بلاساعون</p> <p>۳۸۱ ر ۳۸۰ ر ۳۷۸ ر ۱۷۹ ر ۱۷۲ بلخ</p> <p>۵۸۷ ر ۵۲۳ ر ۴۸۹ ر ۴۸۴ ر ۴۳۶ ر ۴۱۵</p> <p>۷۵۸ ر ۷۵۵ ر ۷۴۹ ر ۶۱۰ ر ۶۰۹ ر ۶۰۸</p> <p>۱۰۵۶</p>
--	--

۳۸ **داودیان**
دجله ۷۲۹ ر ۵۷۵ ر ۵۵۹ ر ۲۴۲ ر ۴۱
 ۸۰۴ ر ۷۶۴
دوزخ ۱۵۶ ر ۱۵۵ ر ۱۵۳ ر ۹۲ ر ۸۳ ر ۵۴
 ۲۷۸ ر ۲۲۷ ر ۱۸۳ ر ۱۸۱ ر ۱۷۳ ر ۱۶۱
 ۴۱۹ ر ۳۸۲ ر ۳۷۱ ر ۳۴۵ ر ۳۲۲ ر ۲۸۷
 ۵۳۴ ر ۵۰۰ ر ۴۹۵ ر ۴۷۳ ر ۴۶۴ ر ۴۲۴
 ۶۱۷ ر ۶۰۴ ر ۵۹۴ ر ۵۷۵ ر ۵۷۱ ر ۵۳۵
 ۱۱۴۶ ر ۱۱۳۹ ر ۷۰۹ ر ۷۰۸ ر ۶۶۱ ر ۶۳۱
 ۷۹۵ ر ۳۷۹ **دیلیم**
 ۱۸۹ **رقیم**
روضه رضوان ۵۴۱ ر ۵۱۵
روم ۴۴۵ ر ۴۳۴ ر ۳۸۱ ر ۲۲۶ ر ۱۵۰
 ۸۶۹ ر ۸۵۲ ر ۸۰۳ ر ۷۰۴ ر ۶۴۲ ر ۵۴۵
 ۹۸۲ ر ۹۴۸
رومی (رومیان) ۷۹۸ ر ۳۰۶ ر ۲۶۰ ر ۲۶
 ۸۱۴
ریاض قدس ۴۹۷
ری ۷۶۲ ر ۷۰۴ ر ۴۳۵
زردشتیان ۹۸۱
زمزم ۵۸۱ ر ۳۸۸ ر ۳۸۱ ر ۳۷۶ ر ۱۶۶
 ۹۸۶ ر ۶۹۵
زهربر ۲۸۷
زنگ ۴۴۱ ر ۳۰۴
زنگی (زنگیان) ۸۱۴ ر ۶۴۲ ر ۵۸۱
 ۱۰۰۳
زورآباد ۱۰۹۴
زوزن ۵۰۲
ساوی ۵۳۸
سبا ۶۷۵ ر ۶۵۶ ر ۱۳۹ ر ۱۲۸ ر ۴۱ ر ۳۸
 ۶۷۸
سجین ۵۶۱
سرافدیب ۵۶۱
سرخس ۱۵۸ ر ۱۲۴ ر ۱۲۳ ر ۵۱ ر ۵۰
 ۵۴۵ ر ۵۳۳ ر ۳۸۲ ر ۳۱۰ ر ۲۸۶ ر ۲۶۳
 ۷۰۲ ر ۵۵۵

جیحون ۸۴۱ ر ۷۲۹ ر ۵۳۸ ر ۲۷۸ ر ۱۱۶
 ۱۰۱۰ ر ۱۰۰۵ ر ۹۴۱ ر ۹۰۹ ر ۸۷۳ ر ۸۵۹
 ۱۱۵۹ ر ۱۱۴۰ ر ۱۰۳۷
جیلیم ۳۸۱
چکل ۱۱۵۱ ر ۷۸۹ ر ۷۶۸
چین ۲۶۸ ر ۱۴۳ ر ۱۳۹ ر ۷۹ ر ۴۱ ر ۳۸
 ۳۵۶ ر ۳۵۰ ر ۳۴۴ ر ۳۱۴ ر ۳۰۰ ر ۲۷۹
 ۵۴۸ ر ۵۴۶ ر ۵۴۵ ر ۵۲۰ ر ۵۱۰ ر ۵۰۹
 ۷۶۸ ر ۷۵۹ ر ۷۵۲ ر ۷۲۵ ر ۶۵۷ ر ۵۶۷
 ۸۳۳ ر ۸۳۰ ر ۸۱۹ ر ۷۸۹ ر ۷۸۵ ر ۷۷۴
 ۱۱۶۴ ر ۱۰۴۵ ر ۸۹۰ ر ۸۶۶
حبش ۷۸۹ ر ۳۰۴ ر ۱۹۸
حجاز ۳۰۴ ر ۲۷۹
حجر الاسود ۷۸۹
حدادیان ۴۲۶ ر ۲۱۲ ر ۲۰۹
حری ۱۰۵۸
حله ۸۰۴ ر ۷۶۴
حلوان ۴۱۶
حنین ۱۰۸۹
حوض کوثر ۴۷۳
حیره ۵۴۲
ختا (خطا) ۱۲۷ ر ۱۲۶ ر ۷۹ ر ۴۱ ر ۳۸
 ۷۶۸ ر ۵۶۷ ر ۵۲۴ ر ۵۲۲ ر ۴۸۸ ر ۳۱۸
ختن ۵۲۴ ر ۵۲۲ ر ۴۸۸ ر ۴۷۶ ر ۱۴۳
 ۹۸۷ ر ۷۶۸ ر ۵۵۴ ر ۵۳۰
خجند ۱۵۹
خراسان ۴۶۷ ر ۴۵۲ ر ۱۷۶ ر ۱۴۳ ر ۱۰۲
 ۸۳۸ ر ۷۷۷ ر ۷۵۲ ر ۷۲۴ ر ۷۱۷ ر ۵۴۵
خرخیز ۷۶۸ ر ۵۳۰
خزر ۹۴۸ ر ۲۶۸ ر ۱۹۸
خلد ۱۱۴۶
خطاستوا ۷۳۹
خلخ ۱۵۷
خوارزم ۲۰۱
خیبر ۶۵۶
دانشگاه ۱۰۸۸

۸۰۴ر۴۹۰	عزی	۵۲	سریانی
۶۷۳ر۱۸۳ر۱۱۴ر۹۷ر۸۴	عمان	۳۹۸ر ۲۷۸ر ۲۶۳ر ۱۲۶ر۸۱	سقر
۶۴۲	غاتفر	۷۰۸ر۷۰۲ر۶۷۵ر۶۴۵	
۴۸۲	غار	۳۴۱ر۱۹۹	سقلاب
۱۲۸ر۱۰۲ر۹۱ر۱۶	غزنین (غزنی)	۶۴۲ر۱۵۹	سمرقند
۳۴۱ر ۳۲۱ر۳۱۹ر ۳۱۰ر ۱۹۵ر۱۳۹		۷۲۹ر۵۳۸	سیحون
۷۵۸ر ۷۵۵ر ۷۵۱ر۵۶۳ر ۳۸۱ر۳۵۶		۵۰۲ر۴۴۷ر۴۴۵ر۳۰۴	شام
۱۰۶۰ر۱۰۵۸ر۷۷۲ر۷۶۷		۴۲۶	شالنگیان
۴۶	غور	۵۶۷ر۵۵۸ر۲۵۲	شبدیز
۴۰۵	فدک	۶۵۱ر۴۰	ششتر
۸۵۵ر۸۰۴ر۷۵۲ر۷۲۹	فرات (رود)	۸۶۰	شنیز
۱۹۹ر۱۹۴	فرخار	۳۳۳ر۲۸۱ر۱۵۵	شوستر
۴۵۱ر۳۲۱ر۱۷۸ر۱۵۶ر۶۷	فردوس	۴۵	صفا
۷۶۵ر ۵۸۰ر ۵۶۹ر ۵۵۷ر ۵۲۵ر ۴۵۲		۸۵۹ر۵۶۳	صفین
۹۹۱ر۹۷۹ر۹۷۶ر۹۳۴		۵۲۱	صنعا
۳۷۶	قاب قوسین	۸۳۳ر۳۰۳ر۳۰۰	طراز
۴۱۶	قادسیه	۸۴۵	طوبی
۵۳۸	قاف	۴۳۱ر۱۷۷ر۱۷۴ر۱۶۴ر۱۳۸	طور
۵۶۱	قسطنطین	۹۸۴ر۷۱۵ر۶۱۵ر۵۷۶ر۵۷۵ر۴۹۳	
۱۰۶۸	قصدار	۴۱۶	طوس
۷۹۵	قفچاق	۴۹۳ر۱۳۸	طورسینا
۷۶۹ر۷۲۹ر۱۵۸ر۹۷	قلزم	۵۲	عبرانی
۸۹۵ر۲۴۵ر۲۳۰ر۱۹۳	قندهار	۷۳۵	عبریان
۴۴۷ر۳۴۲	قنوج	۱۷۴ر۱۶۷ر۱۴۱ر۱۲۸ر۷۲ر۳۶	عجم
۱۰۳۶ر۸۶۸ر۷۶۴ر۴۲۷	قیروان	۳۸۳ر ۳۷۶ر۳۶۴ر ۳۶۳ر۲۴۹ر ۱۷۷	
۸۶۱ر۸۳۲ر۸۳۱	کابل	۷۰۴ر۵۴۶ر۴۹۷ر۴۸۹	
۷۶۸ر۷۶۴	کاشغر	۳۶	عدلیان
۱۰۰۶	کاسان	۵۴۳ر۵۲۶ر۳۲۲ر۱۳۷	عدن (بسکون دال)
۱۰۰۶	کاشان	۵۲۶ر۵۲۱ر ۵۱۶ر۴۸۹ر۴۷۶	عدن
۸۳۱ر۸۰۹	کتابخانه کابل	۵۴۲	
۱۲۳	کتابخانه ملی	۴۴۵ر۴۱۵ر۳۷۸ر۲۶۸ر۲۰۱	عراق
۱۱۹ر ۱۱۸ر۴۸	کتابخانه ملی ملک	۱۰۳۶ر۵۶۱	
۵۷۱ر۴۴۴ر۴۱۳۸	کربلا	۲۲۴ر ۱۶۷ر۱۲۸ر۷۲ر۳۶	عرب
۴۱۶	کرج	۳۸۹ر ۳۸۳ر۳۷۷ر ۳۶۴ر ۳۶۳ر۲۴۹	
۴۵۰ر۱۷۴	کرمان	۵۷۱ر۵۴۶ر۳۹۷	

۱۰۵۱	منا (منی)	کعبه	۱۹۵ ر ۱۲۱ ر ۱۰۴ ر ۸۹ ر ۵۰ ر ۴۰
۱۰۵۱ ر ۸۰۳	منان		۳۰۰ ر ۲۹۱ ر ۲۵۲ ر ۲۲۶ ر ۲۱۰ ر ۱۹۶
۳۵۶	موصل		۴۲۶ ر ۴۱۹ ر ۳۹۳ ر ۳۹۱ ر ۳۸۱ ر ۳۵۹
۴۶	نسا		۵۸۱ ر ۵۷۸ ر ۵۰۸ ر ۵۰۶ ر ۴۵۱ ر ۴۳۳
۷۳۵	نسطوریان		۷۲۶ ر ۷۱۶ ر ۶۹۵ ر ۶۲۴ ر ۶۱۰ ر ۶۰۰
۱۷۷ ر ۱۷۶ ر ۱۷۵	نوآباد		۸۷۱ ر ۸۶۹ ر ۸۵۳ ر ۸۰۳ ر ۷۹۶ ر ۷۸۹
۴۵۷ ر ۴۱۶ ر ۳۸۱	نیشابور (نشابور)		۱۰۰۲ ر ۱۰۰۱ ر ۹۸۰ ر ۹۷۱ ر ۹۳۶ ر ۹۰۶
۱۰۹۱ ر ۷۰۴ ر ۶۱۴			۱۰۰۵۲
۱۰۰۷ ر ۷۹۵ ر ۷۲۹ ر ۵۸۹ ر ۲۹	نیل	کنعان	۵۰۷ ر ۴۳۵ ر ۴۰۳ ر ۹۷ ر ۹۴
۲۹۵	هبل		۶۹۲ ر ۶۵۱
۱۵۰ ر ۱۲۳ ر ۷۹ ر ۷۷ ر ۵۰	هری (هرات)	کوفه	۴۱۶ ر ۴۴
۵۴۱ ر ۵۱۱ ر ۳۴۴ ر ۲۶۸ ر ۲۶۷ ر ۱۹۵		لات	۸۰۴ ر ۴۹۰ ر ۲۹۵
۶۲۰ ر ۵۴۶		لندن	۱۲۲
۴۱۶	همدان	ماچین	۸۳۳ ر ۸۳۰ ر ۷۸۵ ر ۵۲۰
۱۰۶۵	هند	ماوراءالنهر	۵۶۰ ر ۵۵۹
۱۱۵۲	هندو	مازندران	۱۰۳۶
۴۴۷ ر ۴۱	هندوستان	محدودیان	۵۲۶
۹۸۶ ر ۵۰۰	یاجوج	مرو	۶۸۶ ر ۶۸۴ ر ۵۶۳ ر ۵۰۲ ر ۴۱۶ ر ۴۶
۴۳۴	یثرب	مروه	۸۱۹ ر ۷۱۰
۷۶۰ ر ۱۵۷	یغما	مشهد	۴۵
۵۳۲ ر ۵۲۱ ر ۴۸۵ ر ۴۷۶ ر ۲۲۴	یمن	مصر	۴۵۱
۹۸۷ ر ۵۴۴			۶۹۲ ر ۴۰۳ ر ۳۷۹ ر ۱۷۴ ر ۹۷ ر ۶۴
۶۷۹ ر ۵۴۲ ر ۲۶۰ ر ۲۴۵ ر ۲۴۰	یونان	مکه	۹۸۵ ر ۹۰۷
			۴۴۵ ر ۳۱۳ ر ۱۲۴

فهرست نامهای کتاب

<p>۳۸۷ زبور</p> <p>۱۵۳ زند</p> <p>۳۳۷ شرح تعرف</p> <p>۳۱۰ سامی فی الاسامی</p> <p>۴۳ شفا</p> <p>۶۸۴، ۴۴۸، ۳۶۲ شمس اللغات</p> <p>۹۶ صراح</p> <p>۵۴۱ صحف</p> <p>۳۷۲، ۱۰۵، ۹۵، ۷۲ غیث اللغات</p> <p>۴۴۵، ۳۷۴</p> <p>۴۵۹، ۳۸۷ فرقان</p> <p>۱۰۵۲ فرهنگ اسدی</p> <p>۲۰۳، ۱۰۴ فرهنگ جهانگیری</p> <p>۶۷۹، ۴۰۵، ۳۷۱، ۳۰۷، ۳۰۴، ۲۵۹</p> <p>۱۹۲، ۱۶۱، ۱۰۴ فرهنگ رشیدی</p> <p>۳۸۴، ۳۵۸، ۳۲۲، ۳۱۰، ۲۶۵، ۲۵۷</p> <p>۶۶۰، ۵۳۷، ۵۲۹، ۴۴۶، ۴۴۵، ۴۰۱</p> <p>۹۴۷، ۹۴۶، ۸۷۰، ۸۳۷، ۶۸۰، ۶۶۹</p> <p>۱۰۷۹، ۱۰۳۰، ۹۵۳</p> <p>۱۵۹، ۱۱۷، ۸۸، ۲۹ فرهنگ سروری</p> <p>۲۱۸، ۲۰۱، ۱۹۹، ۱۹۷، ۱۸۹، ۱۸۲</p> <p>۶۳۷، ۶۳۴، ۵۶۴، ۴۸۲، ۴۵۸، ۴۵۶</p> <p>۱۱۳۶، ۱۰۵۶، ۹۴۷</p> <p>۹۸۳، ۸۳ فرهنگ فرنک</p> <p>۹۰ فرهنگ کنایات واصطلاحات</p> <p>۴۸۲، ۴۰۵، ۲۵۶، ۱۹۵، ۱۹۳، ۱۰۷</p> <p>۷۰۳، ۴۸۴</p> <p>۱۴۱ قانون</p>	<p>۱۰۸۲ آتشکده</p> <p>۲۷۳، ۲۶۶، ۸۱، ۷۴، ۷۳ آندراج</p> <p>۳۷۵، ۳۱۱، ۳۰۹، ۳۰۲، ۳۰۰، ۲۷۵</p> <p>۳۹۶، ۳۹۵، ۳۹۱، ۳۸۱، ۳۷۹، ۳۷۷</p> <p>۶۴۲، ۵۹۳، ۵۷۱، ۵۷۰، ۵۳۹، ۵۲۲</p> <p>۷۰۱، ۶۸۰، ۶۶۷</p> <p>۳۳۷ احیاء العلوم</p> <p>۶۵۸ اصطلاح منطق</p> <p>۳۷۸، ۲۹ انجیل</p> <p>۲۳۸ انیس الوحدة</p> <p>۳۳، ۳۱، ۳۰ برهان قاطع (برهان)</p> <p>۸۵، ۷۵، ۷۱، ۵۵، ۵۳، ۴۸، ۴۷، ۴۴</p> <p>۱۵۳، ۱۵۲، ۱۵۰، ۱۴۶، ۱۴۲، ۱۰۴</p> <p>۱۸۷، ۱۷۶، ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۵۵، ۱۵۴</p> <p>۳۲۵، ۳۰۶، ۳۰۰، ۲۶۶، ۲۳۶، ۱۸۸</p> <p>۳۵۴، ۳۵۱، ۳۴۳، ۳۴۱، ۳۳۶، ۳۲۸</p> <p>۳۸۰، ۳۷۷، ۳۷۳، ۳۶۷، ۳۶۲، ۳۶۱</p> <p>۵۹۱، ۵۶۰، ۵۳۸، ۵۰۴، ۴۸۴، ۴۰۵</p> <p>۹۷۳، ۹۴۷، ۸۲۵، ۶۹۷، ۶۷۶، ۶۲۱</p> <p>۱۰۷۴، ۹۹۲</p> <p>۹۳ بهار عجم</p> <p>۳۵۵ تفسیر مقاتل</p> <p>۳۸۷، ۷۴ تورات</p> <p>۸ جامع التمثیل</p> <p>۳۲۳ جامع کبیر</p> <p>۱۰۸۲ دیوان انوری</p> <p>۸۷، ۸۶، ۸۵ دیوان سید حسن</p> <p>۹۴۳، ۸۰۹، ۴۹، ۴۸ دیوان سنائی</p> <p>۵۱، ۵۰، ۴۹، ۴۸ دیوان عبدالواسع</p>
---	---

منتهى الارب ٢٦ و ٢٧ و ٣٩ و ٤٠ و ٤٨
٤٨ و ٥٨ و ٥٩ و ٦١ و ٦٠ و ١٢٨ و ١٩٤
٣٣٧
١٠١١
١٠٦١ و ٥٨٤ و ٥٥٣
٤٣
نجات الانس ١١٥٩ و ١١٦٤ و ١١٦٧

قرآن ١٩٠ و ١٨٨ و ١٧٥ و ١٤٣ و ٩٨ و ٥٢
٣٧٤ و ٣٦٣ و ٣٠٩ و ٢٤٦ و ٢٤٥ و ٢٠٢
٤٩٥ و ٤٨٨ و ٤٥٩ و ٤٥٢ و ٤٥١ و ٤١٩
٩٨٤ و ٦٨٥ و ٦٧٨ و ٦٦٢ و ٦٢٧ و ٦١٦
١١٧٢ و ١١٦٠
٩٦ و ٧٢

مجموعه

منتخب اللغات